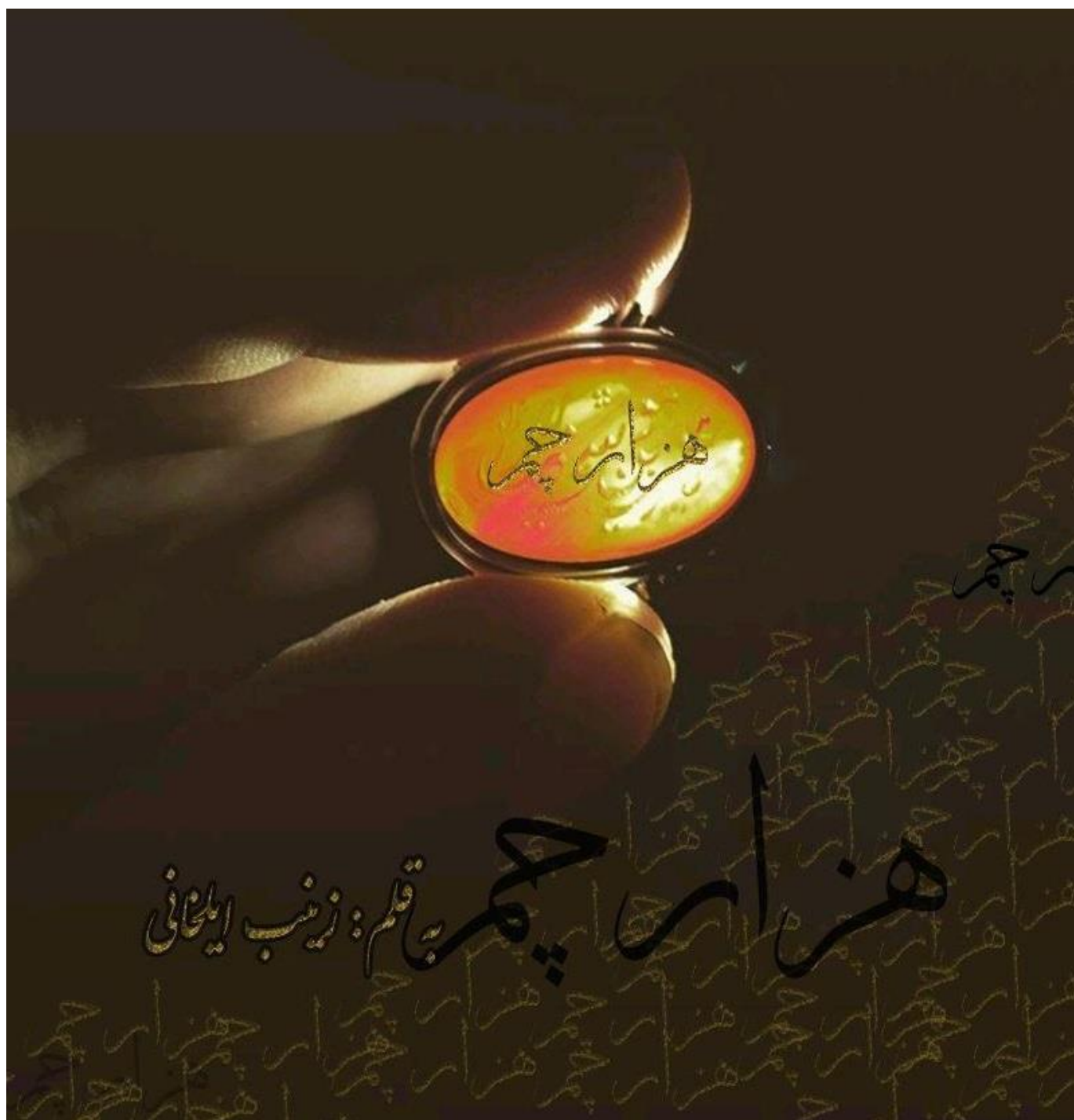




هزار
چهارم
قلم: زینب ایلخانی

هزار چہم
بہ قلم زینب ایلخانی

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ، همیشه بی رحم بوده است...

همیشه تلخ...

همیشه قاتل...

از چنگیز ها و اسکندر ها می گوید؛

از قتل عام بشریت؛

از جنگ ها، از مرگ، از بی عدالتی...

از بذل و بخشش خاک سرزمین ها...

از جنايات بر سر تاج و تخت....

تاریخ مگر چند کوروش،

امیر کبیر،

کریم خان،

دارد؟!!

مگر چند کشیش فداکار چون ولنتیاین دارد؟!!

برای همین از زنگ تاریخ متنفر بودم...

اما چند سالی است گیر کرده ام زیر سنگینی کتاب قطور تاریخ زندگی ام...

میان برگ های کتاب تاریخ، خشکم کردند...

فصل هایش...

آه فصل هایش!

فصل های این کتاب، تکرار مهر و آبان و آذر بود...

فروردینش هیچ وقت نرسید...

زرد بود...

برف هم نداشت...

نه اشتباه نکنید!

از مهر و آبان و آذر های آن سال ها نمی گویم.

از پاییزی که شما می شناسید؛ نمی گویم...

درست مثل همین پاییز های جدید الوقوع!

همین ها که نه باران دارد؛

نه اسمش هوای دو نفره است!

پاییز انفرادی...

پاییزش لعنتی تر از هر پاییزی است...
 برگ هایش طلایی نمی شوند، زرد می شوند.
 می سوزند؛
 خشک می شوند؛
 و بعد رفتگر یک مشت لاشه برگ، لاشه زندگی؛ جمع می کند و می ریزد داخل همین سطل های بزرگ و کریه
 سیاه سر هر کوچه...
 بعد لاشه برگ ها بین استخوان مرغ و ماهی و گاه پوشک کثیف یک بچه، می گندند!
 سمی می شوند!
 اصلا شاید این آلاینده های پاییز های جدید، زیر سر همین برگ های گندیده باشد!
 پاییزی که دود دارد...
 خورشیدش از تابستانش لجوج تر می تابد اما...
 اما آه...
 آه از سوز پدر کش هوای بی باران و خشکش،
 که چنان به پوست می تازد که حس کنی باید برگ شوی؛
 زرد شودی؛
 بسوزی؛
 بگندی؛
 بگندی و بعد...
 بعد انتقامت را از همه مردم شهر بگیری...
 اما شاید یک قطره از آن پاییزهای خوش،
 هنوز آنجا مانده باشد...
 آنجا در یکی از پیچ ها،
 قدری عطر تو، با رنگ طلایی پاییز، باید پیدا شود.
 باید...
 راننده از ماشینش پیاده شده است و فریاد می کشد.
 - چالوس!
 چالوس!
 آقا چالوس؟
 خانم چالوس؟
 چند لحظه نگاهش می کنم.
 انگار هنوز خودم هم باورم نشده است چه تصمیمی گرفته ام!
 مرد بار دیگر می پرسد.

- آجی چالوس؟؟

آجی!؟

بغض می کنم.

این روزها منتظرم کسی حرفی بزند...

عطری شبیهش پیدا شود...

یا حتی از کوچه ای رد شوم و از خانه ای بوی قرمه سبزی بیاید و من بغض کنم و اشک بریزم...

این غذای مورد علاقه اوست...

این جمله اوست...

این عطر اوست...

این اوست!

آن اوست!

خدایا یک "او"

همه زندگی ام بود، یک دو حرفی ساده...

عادت داشت با هر زن نامحرمی که همکلام می شد، آجی خطابش کند.

اما هیچ وقت هیچ وقت به من آجی نگفت.

اوایل ریحانه خانوم بودم و بعد تر ها

ریحان گلی اش شدم...

با همان بغض سمج و گلوگیر، از راننده می پرسم

- آقا میشه مسافر دیگه ای زنی؟

راننده سری تکام می دهد.

- کرایه ات میره بالاها!

جلو می روم. در ماشین را باز می کنم.

- عیب نداره

راننده هنوز مردد است.

- کجا پیاده میشی؟

- هزار چم

خدا می داند با گفتنش چه طور بغضم سر باز می کند و من برای اینکه راننده اشکهایم را نبیند سریع سوار

می شوم و در را می بندم....

راننده که سوار می شود، قبل از بستن در، "یاعلی" می گوید.

بی اختیار سرم را بالا می آورم.

صدایش در سرم که نه، در جانم می پیچد و من به دنبال خودش در این فضای چند وجبی ماشین می گردم.

اما جز من و راننده، کسی اینجا نیست...

کسی نیست به رسم خداحافظ، دستش را که همیشه تسبیح کهربایش میان فاصله انگشت هایش جا خوش کرده را به پیشانی اش بزند و نام مولایش را صدا بزند...

کسی نیست که علی علی قسمش باشد...

چادرم را روی صورتم می کشم...

قسمم داده بود.

قسمم داد بود.

- ریحان! جان من نذاری این دُر و مروارید هاتو نامحرم ببینه...
صورتم را برگرداندم.

- اشکم رو در نیار که نگران نباشی کسی ببینه.

شیرین اخم کرد و همان دست اسیر تسبیحش را به سینه ستبر و مردانه اش به عادت همیشه کشید و گفت:
- الله اکبر!

دختر من کی اشک تو رو در آوردم؟

یعنی جرم پیازم باید بندازی گردن شکسته من؟!

چاقو را میان پیازهای روی تخته رها می کند.

بینی ام را بالا می کشم، دنبالش می دوم...

فرار نمی کند.

مقاومت نمی کند.

از پشت به گردنش آویزان می شوم.

آنقدر بلند است که پاهایم در هوا تاب می خورد. گردنش را می بوسم و با خنده می گویم:

- گردنِ گردنت نمیندازم

همه چی گردنِ این شکم قلمبه اته که صبح تا شب گشنه است و هوس یک چیزی میکنه.

با همان خنده مردانه دست می کشد روی شکمش.

- همش یک ذره شکم دارم ها.

تازه اینم شناسنامه و هویت یک مرد ایرانیه.

بعد دست می اندازد از پشت سرش مرا جلو می آورد و در آغوشش آنقدر فشارم می دهد که مثل همیشه از صدای جیغ هایم " عزت خان "

در قفس کوچکش، هزار بار سوت بکشد و با ذوق صدای مرا تقلید کند و پشت سر هم بگوید:

- آی آی خوردم....

میان قهقهه، رهایم می کند و دستش را چند بار رو به قفس کاسکوی بیچاره تکان می دهد

- آی عزت خان مگه خودت ناموس نداری؟ سرت رو میکنم با صدای زن من جلو کسی این جملات رو بگی.

صدای خنده هایمان می پیچید میان حق حق امروزم در سکوت ماشین.

و مردی که مکرر و نگران می پرسد:

- آجی آجی؟

چی شده؟

خوبی؟

به خودم می آیم.

زیر چادر اشک هایم را پاک می کنم.

سرم را بالا می آورم.

- من خوبم آقا

ولی ممکنه تا رسیدن به هزارچم بذارید تو حال خودم باشم؟!

از حرفم، خوشش نیامده که فقط سر تکان می دهد و بعد با یک لحن دلخور می پرسد:

- کجای هزارچم پیاده میشی؟

من در حالی که از ترافیک میدان آزادی، حسابی در عذابم؛ جواب می دهم:

- نمیدونم

- یعنی چی؟

وسط جاده می خوام پیاده شی؟

دستم را روی سرم می گذارم.

چشم هایم را می بندم.

- فقط منو به هزار چم برسون...

خواهش می کنم.

کلافه پوف می کشد و بعد، رادیو ماشینش را روشن می کند.

لعنت به مشروح همه ی خبرها...

به اینکه حمله تروریستی در دیرالزور، جان چند بی گناه دیگر را گرفته است.

نشست وزیر امور خارجه در ترکیه با همتای روسی اش، کدام درد مرا دوا می کند؟

اصلا به من چه، چند نفر در تظاهرات ضد ترامپ مقابل برج او شرکت کردند؟!

اما...

اما برای تو مهم بود.

برای تو، همه آدم های دنیا جز خودت مهم بودند.

برای همین بود که همه اخبار شبانه روز را دنبال می کردی...

برای تو که با شنیدن خبر پلاسکو،

همراه خانواده آتش نشان ها هر لحظه منتظر خبر زنده بودنشان بودی.

برای تو که با دیدن خبر قتل عام کودکان میانمار، با هر دو دست بر سر خودت زدی.

برای تو که خبر کوله بر های ایرانی، کمربت را خم کرد.

تو حتی برای خشک شدن دریاچه ارومیه نگران بودی.

تو دلواپس آخرین قلاده های یوز ایرانی هم بودی.

راستی تو اصلا کی بودی؟

چرا شبیه بقیه آدم هایی که تا امروز شناختم و دیدم نبودی؟

اهل همین کره زمین خودمان بودی؟!

یا یک تبعیدی از آسمان؟!

برای هر دختری تا آخر عمر فقط و فقط "ترین" به کلمه مرد، وقتی می چسبد که حرف از پدرش باشد،

اما تو...

اما تو مردانگی را چه طور برایم تعبیر کردی که هر لحظه با خودم فکر می کنم صفت شیر مرد هم در مقابلهت از

کم بودن خودش شرم میکند؟!!

اول جاده رسیده ایم...

شروع یک پایان مطلق؛

شاید هم...

با آستینم بخار شیشه را پاک می کنم، این جاده روح دارد؟

من قسم می خورم این جاده زنده است!

زنده و جاوید مانده است بس که شاهد عشق ها،

بوسه ها،

و دلتنگی مسافرهایش بوده است.

همیشه می گفت:

- خدا می داند چند نفر در این جاده عاشقی کرده اند؟

و من امروز از خدا می پرسم:

- خدایا چند نفر تا به امروز در این جاده با یاد ایام عاشقی شان مرده اند؟

چند نفر و هر کدام چند بار؟!

سرم را به شیشه تکیه می دهم و اشک هایم را به قطرات نم باران تازه متولد شده روی شیشه...

این بار اولی نبود که این جاده را طی که نه، زندگی می کردم.

اما اولین بار است که بدون تو...

بدون تو در پیچ و خمش گرفتار شده ام.

بی تو اما با صدايت،

دست هایت،

عطرت،

خاطراتت...

دود منقل جلوی اولین رستوران های کنار جاده می شود مثل دود آتش قبیله سرخ پوست ها.

حالا فقط چند طبّال و رقاصه دور آتش لازم است تا خبری عظیم را به گوش همه اهل قبیله برسانم...

جاده مرا در آغوش کشیده است.
 چونان مادری که خیال دارد فرزند داغدارش را در آغوش خود تسکین دهد!
 جاده با هر پیچ و گردنه اش، با غمزه برایم لالایی میخواند.
 من آمده ام حالم را از گذشته پس بگیرم...
 من آمده ام برای آینده ام، اعاده حق کنم!
 زل می‌زنم به جای انگشت هایم که عاجزانه به شیشه کشیده شده بود و تنها دارایی اش یخ زدن سرانگشت ها بود.

بالاخره اخبار تمام می‌شود.
 راننده هم نهج نهج کردنش تمام می‌شود.
 رادیو را خاموش می‌کند و می‌شنوم زیر لب به زمین و زمان،
 از دولت گرفته تا امریکا،
 فحش می‌دهد.
 بعد با صدای بلندتر می‌پرسد:
 - آجی آهنگ بذارم بدتون نمیداد؟
 تلخ می‌خندم!
 کاش قبل گوش دادن به اخبار هم سوال می‌پرسید.
 سرم را تکان می‌دهم.
 - راحت باشید
 یک تصنیف قدیمی زیبا، سلیقه راننده است!
 خدا را شکر می‌کنم که حداقل دلش جواد یساری گوش دادن نخواستنه است!
 که عجیب به حال امروز من بدقواره است...
 درخت ها هنوز کاملاً زرد نشده اند و کنار جاده روی کوه های بلند، تا چشم کار می‌کند جنگل است...
 لبخند می‌زنم.
 از او پرسیده بودم:
 - به نظرتون تو این جنگل ها خرس هم وجود داره؟
 پشت فرمان وسط بحث با بابا بود که برگشت و چند لحظه با فکر، به سمت چپ جاده چشم دوخت.
 - به نظرم باید داشته باشه.
 مامان به پهلویم می‌زند و با حرص در گوشم می‌گوید:
 - این چه سوالیه دختر؟
 نگاه جدی بابا از آینه جلو و سرفه اش باعث می‌شود سرم را پایین بیندازم.
 دوباره با تاریخ در افتاده ام.

یک نبرد تن به تن!
 اما این بار مثل قبل نبود!
 لباس رزم پوشیده بودم.
 این بار آمده بودم یا زمینش بزنم یا برای همیشه...
 تا هزار چم خیلی مانده بود...
 خیلی مانده بود برای اصل زندگی ام.
 حالا باید در پیچ و خم این جاده با سر فصل کتاب تاریخ، دست و پنجه نرم کنم.
 با قصه ای که خوب می دانم چه طور، اما اشتباه شروع شد...

از رژ لب صورتی کم رنگی که روی لبم مالیده بودم به گونه هایم هم زدم.
 روی سفیدی پوستم آنقدر خودش را نشان می داد که ترسیدم و سریع شروع به پاک کردنشان کردم.
 همان موقع هم مامان در اتاق را باز کرد و وارد شد.
 از فرق باز و آستین های بالا زده و صورت خیسش فهمیدم وضو گرفته است.
 با دیدن من جلوی آینه، سری تکان داد و با اخم گفت:
 - آفرین ریحانه خانم! ببین می تونی صدای باباتو در بیاری!؟
 با خجالت لبم را گاز گرفتم.
 مامان جلو آمد؛ گونه ام را بوسید و گفت:
 - بذار تو عروسی، وقتی رفتیم قسمت زنونه، اونجا بزن که باباهم غر نزنه!
 با نا امیدی رژ را در کیفم گذاشتم و با دستمال کاغذی مشغول پاک کردن لبم شدم.
 مامان هم قامت بست.
 هنوز نمازش را تمام نکرده بود که با دلخوری، یک گوشه پشت پنجره، نشستیم و گفتیم:
 - اصلاً انگار نه انگار داریم می ریم عروسی.
 کاش نمیومدم شمال، کاش مونده بودم پیش مادر جون تهران.
 مامان، الله اکبرش را غلیظ می گوید و چشم غره می رود.
 هنوز رکوع نرفته است.
 بابا و حنانه هم در حیاط ویلای کوچکمان مشغول شستن ماشین جدید بابا هستند.
 دلم برای حنانه هم می سوخت! خواهر بیچاره ام که چند سال دیگر وارد دبیرستان می شد، تازه مشکلاتش مثل من شروع می شد.
 حتی حالا که پیش دانشگاهی ام تمام شده بود؛ مشکلات بزرگتر از قبل، جلوی پایم ظاهر می شد.
 تنها جایی که می توانستم قدری غر غر کنم پیش مامان بود.
 - این از ابرو هامه که یک کیلومتره!
 خدا رحم کرده حالا صورتم مو نداره؛ وگرنه شبیه چنگیز خان مغول می شدم

آرایش و لاک که کار دخترهای بده!

موبایل که جرمش سنگینه!

دوست و رفیق و گردش که ممنوعه!

کاش بابا یک تابوت بخره واسم اصلاً!

بغض کردم.

بابا را دوست داشتم، اما همیشه از همان کودکی از او ناراحت بودم.

از اخلاق تندش با مامان؛

از فریادهایش؛

از سخت گیری هایش.

بابا آدم بدی نبود. فقط به نظرم خیلی چیزها را بلد نبود.

مامان سلام آخر نمازش را می دهد.

تسبیحش را بر می دارد؛ رویم را بر می گردانم و دوباره با بغض می گویم:

- من هیچی تا الان نخواستم.

این همه سال، یک اردو با دوستانم تو مدرسه نرفتم!

هرچی بابا گفت، گفتم چشم.

اما مامان خانوم به خدا اگه قبول بشم نذاره برم دانشگاه، خودمو می کشم!

مامان محکم روی پای خودش می کوبد.

- استغفرالله دختر! چرا کفر میگی؟ این حرفها چیه می زنی؟ تو کلت به خدا باشه مادر.

حنانه که مرا تازه پشت شیشه دیده، با ذوق برایم دست تکان می دهد و با خوشحالی می گوید:

- ریحانه بیا پایین با بابا آب بازی کنیم.

بابا هم سرش را بالا می گیرد شلنگ را سمتم می گیرد و آب روی شیشه می پاشد.

- مادرت کجاست بابا؟ بیاید پایین!

بغضم را قورت می دهم.

دوباره دلم می لرزد و با خود می گویم:

"من بابا را دوست دارم؛ خیلی دوستش دارم"

سعی می کنم لبخند بزنم.

جواب می دهم:

- داره نماز می خونه. الان میایم.

بعد خوشحال می شوم که رژم را پاک کرده ام و حالا راحت می توانم پایین بروم و در چشم های پدرم نگاه کنم.

حنانه همیشه سعی می کرد کارهای مرا تقلید کند. موهاییم تا پایین کمرم بود؛ صاف و مشکی.

برعکس موهای موجداری حنانه.

برای همین اینقدر غر زدن تا مامان موهایش را با اتو صاف کند.

سارافون گلبهی و کرمی که بابا از دویی برایم سوغات آورده بود را پوشیدم و جلوی آینه چرخیدم. موها و دامنم در هوا رقصید و من حس خوبی داشتم.

یک حس خوب برای همه دخترها در آن سن!

مامان با افتخار نگاهم کرد.

- یک شال کرم بردار بنداز رو شونه هات تو عروسی. زشته آستینت حلقه ایه.

اخم کردم و گفتم:

- وا مامان شال بندازم؟ گل های دور یقه و حلقه آستینش معلوم نمیشه.

در حالی که کمک می کرد حنانه ساق شلواری سفیدش را بپوشد؛ گفت:

- پایین دامنشم از همون گل داره مادر دیگه!

جوراب که قراره نپوشی. لا اقل شال بنداز!

خانواده جبار زاده خیلی مومنن. زشته! حرف در میاد واسمون.

با حرص شال را بر می دارم.

- مجلس زنونه است! چندین و چند ساله ما هر مراسمی میشه باید نگران جبار زاده ها باشیم

که خدا رو شکر هیچ وقتم نمیان.

مامان نمی تواند نخندد!

- خدا نکشت دختر. این بار عروسی دخترشونه، میشه نیان؟

حالا من هم می خندم.

- والا از اون "های کلاس" ها، اینم بعید نیست. مثلاً واسه داماد و خانوادش کلاس بذارن و نیان.

- غیبت نکن!

حنانه با ذوق می گوید:

- مامان اسم اون خانمه ریسیشون چیه؟

مامان لب گاز می گیرد.

- اوا!!! ریسی چیه؟

کنار مامان می نشینم و خودم را به او می چسبانم.

- همون پیرزنه خالشون.

- آهان، عزیزه خانم!

حنانه لب هایش را داخل دهانش فرو می برد و طوری که انگار دندان ندارد با صدای پیرزن می گوید:

- جاوان هم جاوان ها گدیم! الانی ها حیا ندارن.

مامان آرام بازوی حنانه را نیشگون می گیرد.

من از شدت خنده نمی توانم حرف بزنم.

خانواده جبار زاده!

این اسم در همه فامیل ما، شبیه یک تابلوی نفیس قیمتی بود که سر در زندگی همه ما آویزان شده بود.

فامیل دور پدری!

زن عمو همیشه افسوس می‌خورد که قبل از عمو، جبار زاده‌ها برای پسر بزرگشان به خواستگاری اش آمده بودند و چون خواهر بزرگترش ازدواج نکرده بوده، پدرش مخالفت می‌کند و آنها هم از یک طایفه دیگر عروس می‌گیرند.

اما همین حالا هم خیلی آرزو دارد یکی از دختر عموهایم بتواند عروس این خاندان شود! پدرم می‌گوید اصلیت پدری شان از باکو است.

اما عمو اعتقاد دارد در اصل روس هستند.

ولی پدر بزرگ همچنان مُصر است که جبار زاده‌ها نسل در نسل تبریزی خالص هستند.

آقاجان خودش تبریزی اصیل است و همیشه با یک حالت نژاد پرستانه‌ای به تبریزی و غیر تبریزی نگاه می‌کند و با آن سبیل‌های کوچک هیتلری اش، هربار مرا یاد نازی‌ها می‌اندازد. بابا برای بار چندم با عصبانیت از طبقه پایین فریاد می‌زند:

- نریم سنگین تریم. دیر شد!

مامان بلند می‌شود و آرام می‌گوید:

- بجنبید دخترها!

بعد با صدای بلندتر می‌گوید:

- اومدیم آقا جواد.

اومدیم!

در لحظات آخر خروجمان از خانه، یادم می‌افتد گل سر روبانی که نفیسه، دختر عمویم، به من قرض داده بود را جا گذاشته‌ام.

سریع سمت پله‌ها دویدم و بابا دوباره عصبانی شد.

نمیتوانستم از گل سر بگذرم.

پارسال که نفیسه آن را خرید، هر کار کردم به من نگفت از کجا خریده است.

اما قبل سفر، وقتی ساکم را می‌بستم؛ خودش آن را روی وسایلم گذاشت.

- بیا ریحانه. این رنگش به لباس هات میاد.

خندیدم و بوسیدمش.

- کاش شما هم میومدید.

ناراحت بود. شانه‌هایش را بالا انداخت.

- قرار اول خواستگاری رو گذاشتن همین شب جمعه، از شانس بد من با عروسی هم زمان شد.

زیپ ساکم را بستم.

- عوضش خودت عروس میشی.

لپ‌هایش سرخ شد.

- معلوم نیست که بشه.

تازشم اونجا دوتا مهره آس جبار زاده، گزینه مناسب تری واسه عروس شدن بودن.
قهقهه می‌زنم.

- به قول آقاجان، اونا با شاه هم فالوده نمی‌خورن.

نفیسه سرش را بالا می‌گیرد و پشت چشم نازک می‌کند.

- مگه ما چی مون ازشون کمتره؟ آقاجان ماهم تاجر فرشه.

بابام قالی شویی داره.

عمو جوادمم تیمساره تازشم!

- بابام هنوز تیمسار نشده ها!

- میشه! بالاخره که میشه!

تازه شب جمعه به پسره خواستگاره می‌خوام بگم حواستو جمع کن، عموم تیمساره اذیتم کنی، تیر بارونت
میکنه!

بغض چنگ می‌اندازد بین گلویم...

این بی‌رحمی است.

این که از وسط کودکی ات، یک مرتبه با پس‌گردنی و اردنگی، محکوم به بزرگ شدن شوی.

این که من و نفیسه و نسیم، هنوز کودکیم.

قد کشیده ایم؛

انداممان زنانه شده است؛

اما هنوز کودکیم...

کودکانه فکر می‌کنیم؛

حرف می‌زنیم؛

نقشه می‌کشیم؛

حتی راجع به ازدواج...

بی‌رحمانه بود!

بی‌رحمانه بود که از همان شروع نوجوانی، ما را در مسابقه‌ای شبیه دو ماراتون می‌انداختند؛ که سکوی برنده،

همان آشپزخانه خانه شوهر بود و کاپ قهرمانی، همان تاج عروس...

راننده روی فرمان می‌کوبد و با صدای بلند می‌گوید :

" اه اه تو روحت! این چه وضع رانندگیه؟! "

سر میچرخانم، یک ماشین سفید شبیه یک گربه اشرافی با چشم‌های کشیده سرخ، رنگ خون و یک نشان

وحشتناک وسط پیشانی اش، خیال دارد سلطان جاده باشد، مهم نیست برای این سلطنتش ممکن است جان

چند نفر گرفته شود!

درست شبیه مدل ماشین خودش...

آه این قسمت از گذشته ام را مثل یک پرنده در چینه دان سینه ام حبس کرده ام!
 هربار بالا می آورمش و خیال می کنم از آن رها شدم!
 اما ...

اما، باید ببلعمش باید دوباره و دوباره ببلعمش و هربار گندیده تر و کشنده تر در سینه ام حبسش کنم!
 راننده دوباره نچ می کند:

" کرم‌ت رو شکر خدا ببین بنز رو به چه الاغی دادی!

انگار چون پشت بنز نشسته صاحب کل جاده است!"

از همان لحظه نخست که سر گوسفند را جلوی ماشینش سر بریدند و خون حیوان زبان بسته زینت سپیدی بنز
 کلاس ای شد، فهمیدم بوی خون با این ماشین عجین شده است!
 نه ! شهاب! حالا نه! اینجا نه...

با این خاطرات نه...

رهایم کن!

اما حق با مامان بود؛ باید حواسم به جلوی پایم می بود که اگر نبود و یک سنگ باعث زمین خوردنم می شد،
 برگشتن و لگد زدن به آن سنگ ، زخم پیشانی ات را درمان نمی کرد!
 می دانم این زخم ناسور هیچ وقت خیال بسته شدن ندارد!
 آرام می پرسم:

- آقا تا تونل چه قدر مونده؟

- خیلی آجی، شما بخواب رسیدیم هزار چم بیدارت می کنم.

همه عمرم را خواب بوده ام...

تازه بیدار شدم، باید در بیداری قدری زندگی پیدا کنم؛ باید کامم را به بیداری مبتلا کنم، هرچند تلخ هرچند
 گس!

باران بیشتر خیال رقاصی دارد؛

می خواند و می بارد!

آهنگ مورد علاقه حنا پخش شد؛ با آن پیراهن عروسی اش کنار میز خودمان با ذوق می چرخید و می
 رقصید ، دستم را گرفت:

- آجی تو هم بیا.

دستم را کشیدم و لبم را گاز گرفتم،

- زشته حنا!

مامان در حال دست زدن برای حنا به سر اشاره کرد؛

- پاشو مگه چند تا عروسی داریم پاشو دخترم!

خندیدم و گفتم:

- پس خودتم بیا!

آرام با سر انگشت هایش به صورتش زد:

- خاک به سرم تا حالا دیدی من جایی برقصم؟

تماشایش کردم؛

آرایش نداشت ، حتی کلیپس روسری اش را باز نکرده بود.

مادرم مرده بود!

مادرم خیلی سال بود مرده بود، همان موقع که دیگر دلش نخواست سپیدی موهایش را بپوشاند!

شاید هم قبل تر ...

مثلا همان زمان که تازه عروس بود و محکوم به پوشیدن روسری تیره،

جوراب ضخیم!

مادرم خیلی سال بود برای عزای دل مرده اش مشکی بر سر می کشید!

حتی به نظر من زن عمو هم مرده بود، بس که جیغ زده بود و صدایش را کسی نمی شنید!

عمه زری هم زیر سنگینی الگوهایش زنده به گور شده بود، شاید هم چند طبقه گردنبند طلایش ، خفه اش کرده بود!

من نمی خواستم شبیه مامان باشم ؛ من یک آقا جواد دیگر در زندگی ام نمی خواستم، چون خیال مرضیه شدن هم نداشتم!

به خاطر همین از جایم بلند شدم ،

به خاطر همین موهایم را در هوا تکان می دهم و همراه موج دامنم سرمست می شوم. حنانه با شور کودکانه تمام حرکات مرا در رقص تقلید می کند.

آهنگ که تمام می شود، یک دست زیر از پشت سر بازویم را نوازش میکند ، بر می گردم و با دیدن عزیزه خانم پشت سرم هول می شوم!

- ماشاالله ماشاالله!

ماهی سفید!

پیرزنی با صورت چروکیده اما مهربان که گویی زیر گذر فصل های زندگی اش خمیده شده است و حالا قدش به کوتاهی حنانه ۱۰ ساله است،

سرخ می شوم و زیر لب سلام می دهم.

روبه مامان می گوید:

- مرضیه خانم دخترت رو اسفند دود کن؛

جیرانه جیرانه!

مامان با احترام بلند می شود،

- کنیزتونه عزیزه خانم!

از این تعارف مامان همیشه متنفر بودم! به نظرم زشت ترین احترام دنیا بود.

عزیزه خانم روی یکی از صندلی های خالی میز ما نشست، مجبور شدم کنارش بنشینم، ظرفم را پر از میوه کرد و هم زمان پرسید:

- تو مگه چند سالته قیز؟

لهجه آذری همراه با ناز و شیرینی داشت که گاهی فارسی و آذری را برای صحبت با هم ادغام میکرد.

- رفتم تو ۱۹.

مامان با لبخند می گوید:

- ریحانه درشته بیشتر نشون می ده..

عزیزه خانوم با مهربانی دستم را می گیرد و نوازش می کند.

- ماشالله ، آقا امیررضا خان ما هم همین طوره از ۱۳ ۱۴ سالگیش مثل مردها قد کشید؛ ماشالله چهار شانه!

بعد دست هایش را برای نشان دادن بزرگی شانه ها بالا می برد؛ حنانه خنده اش می گیرد و یواشکی به من می زند، مامان هم به ما چشم غره می رود و هم زمان در جواب عزیزه خانم می گوید:

- ماشالله خدا حفظشون کنه انشالله!

دیدمشون جلوی در اتفاقا.

نگاه های عزیزه خانم یک طور خاص است ، یک طور که کمی معذب شده ام...

- خودم بزرگش کردم از وقتی این بچه مادرش به رحمت حق رفت، تمام زندگی و حواسم شد این بچه و خواهرش،

خواهرم خدا بیامرز هم همه جونش رو پای بچه های احد گذاشت، حالا این زن رو نگاه کن تا دیروز یادش نبود بچه داره ها امروز واسه من مادر شده!

اشاره اش به مادر عروس است؛ سرش را با افسوس تکان می دهد و آه میکشد

زن جوانی که مدام کنار عروس بود، خودش را به میز ما می رساند. سلام و احوال پرسی می کند، من و حنانه هم با دیدن دختر کوچک مو طلایی اش از خود بیخود می شویم مشغول بازی با دختر بچه می شویم.

روبه عزیزه خانم می گوید:

- عزیزه خاله جان، داداش امیر رضا با شما جلوی در کار دارن.

عزیزه خانم از جایش بلند می شود و هم زمان متوجه می شوم که به من اشاره می کند و می گوید:

- الناز جان ، مرتبه دومه می فرسته دنبالم...!

از اشاره اش به خودم تعجب میکنم، عزیزه خانم که می رود از الناز می پرسم:

- اسم دخترتون چیه؟

همین طور که عمیق نگاهم میکند جواب میدهد

- آلما.

لپ های گرد و سفید آلما را محکم می بوسم

- اسمتم مثل خودت خوشگله!
 مادرش در دنباله حرفم می گوید:
 - اسمش انتخاب دایی امیر رضاشه...
 امیر رضا؟ چند بار باید در چند دقیقه این اسم را بشنوم؟
 الناز که می رود سریع از مامان می پرسم
 - مامان اینا چرا یک جوری بودن؟
 مامان با لبخند رضایت لپم را می کشد
 - گمون کنم گلوشون گیر کرده!
 حنانه در حال گاز زدن سیبش می پرسد
 - چی تو گلوشون گیر کرده؟
 مامان بلند تر می خندد و با اشاره به من می گوید:
 - خواهر خوشگلت!
 سرخ می شوم لپم را گاز می گیرم، نمیدانم خوشحالم؟
 ناراحتم!
 ترسیده ام!
 نمیدانم...؟
 حنانه زبان من شده است و انگار همه سوال های مرا میداند و می پرسد:
 - مامان عزیزه خانوم کیشون میشه؟
 - بیوک آقا بابای امیر رضا خان و الناز خانومه، عزیزه خانم، خاله بیوک آقااست اونجا زندگی می کنه هیچ وقت ازدواج نکرده!
 حنانه با چشم های گرد می پرسد:
 - خیلی پیره که!
 جرات می کنم من هم سوال بپرسم:
 - همون آقایی که جلو در عصبانی بود آقا امیر رضا است؟
 مامان چشم هایش را تنگ می کند؛
 - نه اون رو که گفتم داداش عروسه پسر احد آقااست..
 اسمش فکر کنم شاهینه، نه نه شاهین نه، فکر کنم شهاب آره شهاب...امیر رضا اون قد بلنده بود که با بابات سلام احوالپرسی جلوی در می کرد.
 نمیدانم چرا، اما حالا خوب میدانم خوشحال نیستم...!
 شهاب همان بود که کراوات داشت...
 چه قدر مسخره بود که در آن سن یک چیز کوچک مثل کراوات این قدر برای آدم مهم و خاص می شود!

شاید اگر آقاجان و بابا و عمو اینقدر از کراوات بد نمی گفتن و جرم نمی دانستن، من و نسیم و نفیسه اینقدر شیفته این دراز آویز زینتی نمی شدیم!

یاد عکس هایی که نسیم یواشکی از مجله می برید و به دفتر خاطراتش می چسباند افتادم، عکس همه هنر پیشه ها و فوتبالیست های معروف...!

کسی که قبل وارد شدن به سالن در همان چند ثانیه کوتاه دیده بودم شبیه عکس های دفتر خاطرات نفیسه بود!

کمی بعد یک خانم با صدای بلند اعلام میکند:

- خانم ها آقا داماد دارن تشریف میارن.

در سالن هیاهویی بر پا می شود، مامان چادرش را سرش می کشد و سریع به من و حنانه اشاره می کند شال سر کنیم؛ حالا تقریباً بیشتر خانم های سالن حجاب دارند، با صدای کل کشیدن، متوجه می شویم داماد وارد شده است، اما اینقدر دورش شلوغ است که از میز ما نمی شود چیزی دید، حنانه از مامان اجازه می گیرد:

- مامان من برم جلو داماد رو ببینم؟

مامان با سر اجازه می دهد، چه قدر دلم می خواست هم سن حنانه بودم، مثل همان سال ها که با نفیسه و نسیم وقتی سر هر عروس دامادی پول و نقل می پاشیدن می دویدیم و در جمع کردن اسکناس نو رقابت داشتیم!

چند دقیقه بعد داماد که به جایگاه عروس و داماد می رسد کل سالن کف می زند، پسر ریزه میزه خجالتی چشم آبی که تمام مدت سرش پایین بود، مثل همیشه با مامان مشغول بحث و تبادل عروس و دامادی شدیم:

- مامان به نظرم عروس خیلی سره!

- نه پسره هم معلومه خیلی آقاست.

- قدش زیاد بلند نیست!

- مادر قد به چه درد میخوره الهی به حق علی مرد باشه، این روزها مرد پیدا نمیشه!

حق با مامان بود، روزگار بدی بود، روزگار قحطی مرد!

مردد!!

بار دیگر همان زنی که ورود داماد را اعلام میکند با صدای بلند می گوید:

- به افتخار برادر عروس!!!

همه سر ها سمت در سالن می چرخد،

با سینه ستبر و برعکس داماد سر بالا وارد سالن می شود...

آب دهانم را قورت میدهم، موهای مشکی براقش را مدل شلوغ بالا زده است،

کرواتش مشکی براق است!

قلبم یک مرگی اش شده است!

لعنت به قلبم ...

لعنت به همه آن لحظات!

عروس روی سن رقص مشغول رقصیدن است ، بر خلاف داماد که یک گوشه ایستاده و فقط دست می‌زند به محض ورود، عروس را در رقصیدن همراهی می‌کند و مدام از جیبش اسکناس و دلار در می‌آورد و روی سر خواهرش می‌ریزد.

عزیزه خانم جلو می‌رود و یک پارچه قرمز دستش می‌دهد، میدانم رسم است، که برادر عروس شب عروسی اش کمر بند قرمز دور کمر خواهرش ببندد، موزیک قطع شده است، الناز با صدای بلند می‌گوید:
- ایشالا دامادی خود آقا شهاب!

کمر بند را می‌بندد و بعد پیشانی خواهرش را می‌بوسد و همدیگر را محکم در آغوش می‌کشند؛ از شانه های لرزان عروس مشخص است در حال گریه است، مادرش جلو می‌رود و هر دو را محکم بغل می‌کند، دلم برادر می‌خواهد!

آقا جان همیشه شاکی بود که چرا عروس هایش دختر زاهستند ، با خودم فکر می‌کنم من که برادر ندارم، شب عروسی ام کمر بند قرمز را چه کسی ببندد و بگوید:
"پشتت قرص! برو اما من همیشه حامی ات هستم!"
چه میدانستم که کمر بندم را....

با یک صدای زنگ پر از ضرب و ریتم، چشم هایم از جاده دل می‌کند.
نمی‌دانم وقتی قرار است تماس هایمان را این قدر تلخ و تند جواب دهیم؛ چرا یک آهنگ تا این حد شاد انتخاب می‌کنیم؟
راننده معذرت خواهی می‌کند و تلفنش را جواب می‌دهد...
خسته، بی روح...

یاد جمله اش می‌افتم که می‌گفت:
" مردم این خاک، خیلی وقته بریدن! اما نفسشونو به زندگی هنوز بخیه کردن"
حق داشت.

کارد به استخوان رسیده بود و حتی استخوان را هم شکافته بود.
بودنمان به مویی وصل بود که قطع نمی‌شد.
اما درد می‌کرد.
درد می‌کرد.

هر بار بیشتر درد می‌کرد...
خشمگین تر از جملات قبلش، از مخاطب پشت خط می‌پرسد:
- قبض آب و برق کم بود، کلاس زبان شازده ات هم اضافه کردی؟
دست می‌کشم روی لبخند بی جانی که ناخود آگاه روی کویر لب هایم جوانه زده است...
پوستم کش می‌آید و درد می‌گیرد؛ بس که هلال لبخند به خود ندیده است.
صدایش در سرسرای قلبم می‌پیچد.

- حاج خانم خوشگلم امر دیگه ای ندارن؟ دارم میام خونه.
 در آینه به رشته های مسی رنگ بین موهایم که هنر همان روز آرایشگر بود نگاه کردم و دست بین موهایم کشیدم.
 حتم داشتم مثل همیشه خوشش می آید.
 دلبرانه گفتم:
 - حاج آقااش رو واسش بیاری کافیه!
 - غلامتم!
 - نور چشممی!
 نور چشمم...
 آه خدایا بعد او، نور و سوی چشم هایم رفته بود...
 دنیا تار بود!
 تار و بی رنگ و لرزان...
 لرزان و لغزان...
 با صدای راننده، صدای او را از دست می دهم.
 - ببخشید آبجی صدام بلند شد. این عیال واسم اعصاب نداشته.
 با همان صدای خفه و بی جانم می گویم:
 - با زنت بلند حرف زن!
 هیچ وقت بلند حرف زن!
 راننده سر تکان می دهد.
 از گرانی و جامعه شکایت می کند.
 ادامه جملاتش را نمی شنوم.
 تا جایی که می شود، خودم را گوشه ماشین مچاله می کنم.
 می پرسم:
 - میشه شیشه رو باز کنم؟
 با تعجب بر می گردد و نگاهم می کند.
 - هر جور راحتی. اما سرده آبجی.
 شیشه را با همه قدرتم سریع پایین می کشم.
 دستم را بیرون می برم، چه قدر محتاج اجابتم...
 کف دستم پر می شود از خدا....
 کاملاً به خاطر دارم شب عروسی هم، باران یک مرتبه بارید.
 مجلس کم کم تمام می شد و سالن خالی می شد.
 زیر سقف راهروی ورودی مجلس زنانه ایستاده بودیم.

هرچه قدر منتظر ماندیم، خبری از بابا نشد.

مامان به حنا نه گفت:

- مادر برو ببین بابات کجا مونده؟ زشته اینجا وایسادیم.

حنا نه که می‌رود، الناز، هراسان از سالن در حالی که با گوشی اش مشغول صحبت است بیرون می‌آید.

قبل قطع کردن می‌شنوم که می‌گوید:

- اینجان داداش پیداشون کردم...

چشم!

چشم!

به ما که می‌رسد، نفس نفس زنان می‌گوید:

- خانم ارجمند جان یک دقیقه!

مامان با چشم های متعجب نگاه می‌کند.

الناز جلو می‌آید و دست مامان را می‌گیرد.

می‌بینم که در گوش مامان چیزی می‌گوید که مامان یک مرتبه دستش را روی سرش می‌گذارد و ناله می‌کند.

- یا جده سادات!

کم مانده است سقوط کند، که همراه الناز زیر بغلش را می‌گیرم.

وحشت زده می‌پرسم:

- مامان !! مامان جون چی شده؟

الناز جواب می‌دهد:

- هیچی خوشگلم! خواهرت رو صدا بزن برگردید داخل سالن. من و مامانت باید جایی بریم.

بیشتر نگران می‌شوم.

- چی شده؟ بابام، بابام کجاست؟

مامان اشک هایش سرازیر می‌شود.

اما با همان حال، دستم را فشار می‌دهد.

- برو مامان جان. برو مواظب خواهرت باش.

همه چیز به سرعت و وحشتناک پیش می‌رود. مامان می‌رود.

عزیزه خانم مواظب من و حنا نه است و مدام به ما دلداری می‌دهد.

نگاه ها به ما عجیب است.

از پیچ پیچ ها می‌ترسم.

عزیزه خانم دستم را می‌گیرد.

- پاشو جیرانم پاشو با ما بریم.

حنا نه محکم به من چسبیده است.

با دلهره می‌پرسم:

- کجا بریم؟

سرم را نوازش می‌کند.

- اینجا خانه داماده. ما طایفه عروسیم. باید کم کم بریم خانه خودمان، ویلای جبار زاده.

مادر عروس خودش را نزدیک ما می‌رساند و با ترحم لب گاز می‌گیرد و سر تکان می‌دهد.

- ای بمیرم الهی. طفلک ها!

عزیزه خانم با اعتراض می‌گوید:

- زبون به دهن بگیر سولماز!

با ناله می‌گویم:

- بابا مامانم کجان؟

عزیزه خانم چادر مشکی اش را سرش می‌کشد و محکم رو می‌گیرد.

- میان دخترم. بابات یکم حالش بهم خورده امشب رو بیمارستان.

قلبم هری می‌ریزد...

دوباره حال بابا بد شده است..

دوباره ترکش های لعنتی خیال آزارش را دارند....

همراه حنانه سوار ماشین می‌شویم.

عزیزه خانم جلو می‌نشیند.

اینقدر گریه می‌کنیم که اصلاً متوجه نمی‌شوم مردی که سوار می‌شود و پشت فرمان می‌نشیند و عطرش این

قدر عجیب، خواستنی است؛ همان مردی است که کراوات داشت! فقط با سرعت زیاد در باران می‌راند و با

صدای عزیزه خانم که می‌گوید:

- ای وای آراااا! شهاب!

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد سر بالا بیاورم و ببینمش.

فقط یک نیم رخ...

صورتش در تاریکی ماشین حتی از وقتی که میان نورهای رنگارنگ سالن بود، زیبا تر است.

می‌دانید، بعضی آدم ها در تاریکی زیباترند

مثل دروغ در تاریکی!

وقتی می‌گوید:

- عزیزه خاله جان، گفتم می‌خوای غر بزنی با راننده برو، گوش ندادی.

می‌فهمم صدایش یک طور پر شیطننت، مردانه است.

حنانه با بغض در گوشم می‌گوید:

- آجی بابا مرده؟

از صراحت سوالش، تمام بدنم یک مرتبه منقبض می‌شود.

دست می‌کشم روی صورتش و اشک هایش را پاک می‌کنم.

- نه عزیزم! بابا خیلی قویه!

عزیزه خانم، ذکر می گوید.

مدام شهاب را سرزنش می کند.

ویلای جبار زاده، یا بهتر بگویم قصر جبار زاده، حتی در تصوراتم هم نمی گنجد!

حنانه آرام می گوید:

- شبیه قصر سیندرلاست!

عزیزه خانم و الناز با مهربانی ما را سمت داخل هدایت می کنند.

بین تعداد زیادی زن و مرد غریبه، حسابی معذب شده ایم و بیشتر به هم چسبیده ایم.

مرد مسنی روی ویلچر، یک گوشه نشسته است و سرش را با یک لبخند مهربان برای من و حنانه ای که آرام

سلام می دهیم؛ تکان می دهد.

الناز رو به مرد می گوید:

- بابا بیوک!

نوه های حاج آقا ارجمندن، دخترهای جواد آقا!

می بینم که به محض ورود، کراواتش را باز می کند و کلافه سمت پله ها می رود و می گوید:

- مسخره ترین عروسی های دنیا مال ما جبار زاده هاست. اصلا حوصله آدم سر می ره.

شب همه بخیر!

عزیزه خانم زیر لب چیزی می گوید.

الناز، دخترش را به همسرش که مرد قد بلندی است؛ می سپارد و پیش ما می نشیند.

می فهمم که خیال دلداری دارد.

- خوب دخترای خوشگل، اسماتون چی بود؟

حنانه سریع جواب می دهد:

- من حنانه ام. آبجیم هم ریحانه!

الناز، صورت حنانه را می بوسد.

- کلاس چندمی حنانه جون؟

حنانه به من نگاه می کند و بعد جواب می دهد:

- می رم چهارم!

عزیزه خانم از دور می گوید:

"ماشالله ماشالله"

کم کم سالن ویلا خلوت می شود.

و هرکس سمتی می رود.

بیوک آقا، تمام مدت با مهربانی به ما نگاه می کند اما متوجه می شوم توان حرف زدن ندارد.

دلم حسابی شور افتاده است.

آرام می‌پرسم:

- میشه یک زنگ بزنی حال بابامو بپرسم؟

عزیزه خانم دستش را روی پایم می‌گذارد.

- نگران نباش

آقا امیر رضا خودش زنگ می‌زنه خبر می‌ده.

یک ساعت گذشته است.

همان طور که روی کاناپه نشسته ایم، حنا سرش را روی پایم گذاشته و خوابش برده.

عزیزه خانم مدام با تسبیحش ذکر می‌گوید.

الناز هم برای خواباندن دخترش رفته است.

زل زده ام به ساعت شماته دار قدی سلطنتی گوشه سالن.

چه قدر نگرانم، نگران بابا...

نگران مامان...

به خدا التماس می‌کنم اتفاق بدی نیفتد!

چشم‌هایم به شدت درد می‌کند.

فقط چند لحظه می‌توانم چشم بر هم بگذارم که با صدای فریاد، من و حنا و عزیزه خانم، هر دو وحشت

می‌کنیم.

کسی در طبقه بالا فریاد می‌کشد.

- آشغال!

حال بهم زن!

می‌کشم.

امشب می‌شکمت. گوه خوردی!

تو گوه خوردی!

بیچاره بیوک آقا، دست و پا می‌زند.

اما صدایش در نمی‌آید.

عزیزه خانم یا ابوالفضل گویان، سمت پله‌ها می‌دود.

حنا پشت من پناه گرفته است و سایرین هم کم‌کم از اتاق‌ها بیرون می‌آیند.

آلما ترسیده است و با صدای بلند گریه می‌کند.

چند لحظه بعد، هیبتش بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.

دیگر کراوات ندارد.

در عوض رکابی و شلوارک قرمز پوشیده است.

یقه یک پسر خیلی لاغر را گرفته از پله‌ها پایین می‌کشد.

پسر بیچاره هم روی پله‌ها کشیده می‌شود و یک‌طور دردمند ناله می‌کند.

شوهر الناز وساطت می کند.
 عزیزه خانم به سینه اش می کوبد و نفرین می کند.
 اما کسی حریفش نمی شود.
 او را وسط سالن رها می کند.
 عجیب است یک مرد جوان لاغر با لباس های مردانه اما با صورت بدون مو و ابروهای نازک، در حال گریه است.
 عزیزه خانم خودش را روی او می اندازد و ناله می کند:
 - ای ضحاک! کشتیش!
 بی اعتنا عزیزه خانم را کنار می زند.
 در دستش چیزی شبیه رژ لب است.
 کمی بعد روی سینه جوان بیچاره می نشیند و رژ قرمز را با قدرت تمام، روی صورت او می کشد.
 الناز جیغ می کشد.
 چند مرد به سختی، شهاب را می گیرند و بلند می کنند.
 عربده می زند.
 - که اسم جدیدت شادیه؟!
 کثافت مایه ننگ!
 حال بهم زن! سرتو می برم.
 الناز و عزیزه خانم در حال نوازش و دلداری پسر بی چاره هستند.
 عزیزه خانم با گوشه روسری اش صورت او را پاک می کند.
 - شهداد بمیرم برای تو... بمیرم برای تو...
 بعد محکم به سینه اش می کوبد.
 - به زمین گرم بخوری شهآااب.
 الناز، میان گریه با حرص می گوید:
 - باز چشم آقای این خونه رو دور دیدی
 دور برت داشت؟!
 به خدا نمی دارم این بارم ازش پنهان کنن.
 این بار خودم بهش می گم.
 نیشخند می زند و دستش را به نشانه برو بابا در هوا سمت الناز پرت می کند.
 - بگو کلاشو بندازه بالا
 مردهای خونس چارقد لازم شدن.
 وحشت زده سر می چرخانم.
 همه اهل خانه حتی بیوک آقا مشغول گریه هستند...
 جبار زاده های بزرگ!

اسمی به بزرگی جبار زاده ها این قدر عجیب و دردناک بود؟
خدایا ما کجا بودیم؟؟؟

با دست های مشت کرده سالن را ترک می کند.
می شنوم که زیر لب ناسزا می گوید.
صدای گریه های درد آلود شهداد، دلم را به درد می آورد.
با دستور الناز، خدمتکار برای او آب قند می آورد.
عزیزه خانم سرش را می بوسد.
با صدای ضعیف و نازک و کمی عجیب برای یک مرد، می گوید:
- عزیزه خاله جان، چرا این با من این طوری می کنه؟
من که هیچ جا نمی رم آبروش بره.
چرا هربار به جونم میفته؟ ای خدا کاش منو مرگ بدی.
صدای حق هق بیوک آقا در سالن می پیچد.
الناز سمت پدرش می رود و شروع به نوازش پاهای پدرش می کند.
- الهی قربونت شم بابا جانم.
غصه نخور. داداشم بیاد همه چی درست می شه!
عزیزه خانم اشک هایش را پاک می کند.
موهای لخت و تقریبا بلند شهداد را از صورتش کنار می زند.
- کفر نگو بالام، خدا بزرگه!
اون که خودش تو رو این طور آفریده، صلاحیت رو بیشتر از من و توی بنده می فهمه.
سرش را روی سینه عزیزه خانم می گذارد و حق هق سر می دهد.
- خسته ام... به خدا خسته ام!
اشک می ریزم.
بی اختیار، برای جوانی که تقریبا هم سن و سال خودم است.
شهدادی که بار اول است او را می بینم و حتی نمی دانم مشکلش چیست؟
حنانه در گوشم زمزمه می کند:
- آجی این آقاهه مریضه؟ چرا این جوریه؟
لبم را گاز می گیرم و به سکوت تشویقش می کنم.
اما حالا خوب می دانم، مرد کراواتی، اصلا مهربان نیست! فحش های خیلی بد بلد است!
جو که کمی آرام تر می شود، الناز من و حنانه را به شهداد معرفی می کند.
نگاهش خاص است.
از آن دسته از نگاه ها که چشمت را از تماشایش خسته نمی کند...

می‌خواهد دستم را بگیرد که بی اختیار خودم را عقب می‌کشم.
 با خودم فکر می‌کنم مگر جبار زاده‌ها به محرم و نامحرم اعتقاد ندارند؟؟
 الناز با لبخند می‌گوید:

- شهداد ببین چه قدر این دوتا، پنبه و خوشگلن؟
 دست هایش را با ذوق به هم می‌چسباند و سرش را با یک عشوه خاص تکان می‌دهد.

- اوهموم پنبه برفی‌های خوشگل!

حنانه از شهداد چشم بر نمی‌دارد.

می‌دانم در ذهنش کلی سوال لانه کرده است، اما کم‌کم انگار ترسش می‌ریزد و از پشت من بیرون می‌آید و حالا دقیقا کنار شهداد نشسته است و با ذوق، از عروسک‌ها و اسم هایشان برای شهداد می‌گوید.
 خدای من! یک روح لطیف در این قامت سخت مردانه که هر لحظه ممکن است بشکند، اسیر است.

یک چیز عجیب، که من آن روزها نمی‌دانستم اسمش چیست؟

ساعتی بعد با شنیدن صدایش، بی اختیار همه به هم می‌چسبیم.

دوباره خیال پایین آمدن از پله‌ها را دارد، اما مشغول حرف زدن با تلفنش است.

- بله داداش...

بله...

متوجهم...

شما بفرمایید همونه دیگه....

چه ساعتی...

من بگم یا خودتون؟

عزیزه خاله جان و عمو خوابن...

چشم...

یک لحظه گوشی...

آبجی الناز همین جاست...

چشم، چشم. به رو چشم...

حالا دقیقا رو به روی ما ایستاده است.

گوشی را از گوشش دور می‌کند و دستش را روی گوشی می‌گذارد و با صدای یواش رو به الناز می‌گوید:

- تموم شد! مهمونم داریم چقولی نکن!

بعد رو به شهدادی که حسابی می‌لرزد، می‌کند و با دست دیگرش روی گردن خودش به نشانه سر بریدن، یک خط فرضی می‌کشد و چشم هایش را به حالت تهدید تنگ می‌کند.

الناز عصبانی نفسش را بیرون می‌دهد و با حرص، گوشی را از دستش می‌کشد.

- الو داداش...

یک صدای بم و نامفهوم، از پشت گوشی می‌توانم بشنوم.

واضح نیست!

اما می توانم همین قدر تشخیص دهم که بیش از حد مردانه است...

الناز ادامه می دهد

- جانم...

شما خودت خوبی؟

بله بله خوبن هر دو اینجان

چشم...

شما میمونی خودت؟

الهی شکر...

خیلی نگران بودیم، خوش خبر باشی همیشه

بله همه چی خوب بود. شهرزاد فقط آخر مجلس می گفت داداش امیر رضا رو ندیدم موقع خداحافظی دلم تنگ شده...

بله ، بله گفتم.

رو حرف شما کی می تونه حرف بزنه آخه داداش؟

چشم...

خیلی مواظب خودتون باشید

گوشی گوشی....

بعد گوشی را سمت من می گیرد و می گوید

- ریحانه جان بیا با مامانت صحبت کن.

با ذوق گوشی را می گیرم و سریع الو می گویم

فقط یک صدای مردانه می شنوم که می گوید:

- جا دخترها خوبه خانم ارجمند نگران نباش، بفرمایید خودتون صحبت کنید.

و چند ثانیه بعد، صدای گرفته مادرم را می شنوم.

- خدا خیرتون بده آقای جبار زاده، خدا از آقای کمت نکنه

بعد مرا صدا می زند.

- الو ریحانه جانم!

با بغض می گویم:

- مامان!

- خوبی مادر؟

- بابا کجاست؟ چی شده مامان؟

- خدا باباتو بهمون دوباره بخشید. نگران نباش عزیزم، همه چی خوبه، صبح بابا رو مرخص می کنن، حنا کجاست؟

سر می چرخانم و گوشی را به حنانه ای می دهم که با بغض تماشایم می کند و به محض حرف زدن با مامان زیر گریه می زند.

شهاب یک ابرویش را بالا انداخته و زیر لب غر می زند:

- نصفه شبی مهد کودک شده اینجا!

از تلخی کلامش خوشم نمی آید.

سریع به حنانه اشاره می کنم قطع کند.

بعد سریع گوشی را سمت شهاب می گیرم.

-بفرمایید، ممنون، ببخشید طول کشید!

گوشی را که می گیرد، سر انگشت هایش به دستم می خورد و من مثل برق زده ها، سریع دستم را عقب می کشم.

گردنش را یک طور خاص که انگار این حرکت مخصوص خودش است تاب می دهد.

سرم را پایین می اندازم.

می بینم که گوشی اش را به شلوارکش می مالد، بعد جلو می آید و آرام به شوخی زیر چانه حنانه می زند.

- شیر برنج گوشیمو خیس کردی!

حنانه با خجالت به من می چسبد و مظلومانه می گوید:

- ببخشید!

لپ حنانه را محکم می کشد.

- نبخشم چی می شه؟ به جاش باید یک گاز بدی!

حنانه در گوشم ناله می کند.

- آجی به این بگو من تکلیف شدم.

سرم را کمی بالا می آورم.

اما در خانواده من حتی لباس باز پوشیدن برای مردها هم مرسوم نیست و نمایش این عضلات برنزه باعث

می شود دوباره سرم را پایین بیندازم و نتوانم حرف بزنم.

الناز وساطت می کند.

- نکن شهاب، باز یک بچه گیر آوردی؟

دیگر، آن موجود خشمگین یک ساعت پیش نیست.

همراه با خواندن و قر دادن، از پله ها بالا می رود.

شهداد یک نفس راحت می کشد.

وسط پله ها می ایستد و یک مرتبه می گوید:

- شهداد!

شهداد وحشت زده به الناز نگاه می کند.

الناز به جای او جواب می دهد:

- چی کارش داری؟

با اخم و لحن جدی، رو به شهاد می گوید:

- هوی! مگه لالی خودت؟

طفلک با صدای لرزان جواب می دهد.

- بله داداش؟

- گردنم گرفته. بیا بالا ماساژ بده!

من من کنان می گوید:

- آخه...

آخه تو از من عصبانی هستی هنوز...

در حال بالا رفتن می گوید:

- بیا بالا توله! کاریت ندارم.

وقتی که می رود، شهاد دستپاچه رو به الناز می گوید:

- نرم باز شر درست می کنه.

تو دختر ها رو ببر جای خوابشون رو آماده کن. منم برم بالا تا صداس در نیومده.

الناز دستش را می گیرد.

- من بیدارم شهاد.

داداش امیر رضا هم صبح میاد.

اذیت کرد، فقط داد بزن!

از جایش بلند می شود و به حالت دلداری می گوید:

- نه نه نگران نباش، آتیشش تنده! زودم آروم می شه. می شناسیش که؟!

قول می دم الان خودشم پشیمونه از کارش.

بعد رو به ما می گوید:

- خوب پنبه برفی ها، شبتون بخیر! خوب و خوشگل و مامان بخوابید!

حنانه برایش دست تکان می دهد.

- تو خیلی خوبی شهاد جون!

از دور برای حنانه بوس می فرستد.

- تو هم خوشگل خودمی!

آن شب در ویلای جبار زاده ها، انگار شب در یک استخر پر از سیمان گیر افتاده بود و با جان کندن دست و پا

زد تا خودش را به صبح برساند.

نزدیک صبح، تازه پلک هایم سنگین شده بود که با ناله حنانه دوباره بیدار شدم.

محکم به من چسبیده بود و پتویش را پس زده بود.

ترسیدم سرما بخورد.

پتو را مرتب کردم که چشم هایش را نیمه باز کرد و پرسید:

- مامان بابا نیومدن؟

بوسیدمش.

- میان عزیزم!

با دست های کوچکش، صورتم را نوازش می کند.

- آجی اگه تو نبودی، من اینجا تنها خیلی می ترسیدم.

چه قدر خوبه تو هستی.

فشارش می دهم و بوسه بارانش می کنم.

- منم خیلی خوشحالم تو رو دارم.

انگشت های کوچکش را بین انگشتهایم جا می دهد.

- آجی بیا قول بدیم همیشه پیش هم باشیم.

ترسیدم...

از اینکه حنا به هم داشت بزرگ می شد، ترسیدم!

از دغدغه های جدیدش ترسیدم!

هم سن و سال او بودم که ترسیدم!

از جدایی، از بزرگ شدن ترسیده بودم...

از میهمان خانه پدر خوانده شدن!

مادر جان می گفت:

"دختر میهمانه. زود یا دیر، باید بره خونه شوهر"

با بغض، چشم هایم را بستم.

من عاشق خانه و خانواده ام.

بودم همان خانه و خانواده ای که همیشه از آن ها برای کشتن آرزوهایم دلخور بودم...

کنار تنگ ماهی ام نشسته بودم و هر بار با تلنگر، ماهی گلی دم عروسم چرخ می زد و من دلم برایش می رفت...

دستم را داخل بردم تا نوازشش کنم، اما نمی دانم یکهو چه شد که تنگ کوچک، هزار تکه شد و من با صدای

شکستنش از خواب پریدم.

وحشت زده اطرافم را نگاه کردم.

به خاطر نمی آوردم کجا هستم!

چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم، به خاطر آوردم اینجا ویلای جبار زاده است.

اما وقتی حنا به کنارم نمی بینم، استرسم هزار برابر می شود.

هراسان، مانتویم را برمی دارم و بدون اینکه دکمه اش را ببندم، شالم را سرم می کشم.

عقربه های ساعت روی عدد ۹ جا خوش کرده اند و از سر و صداهای بیرون ویلا، مشخص است که همه بیدار

هستند.

وارد سالن که می شوم؛ کل اهل خانه را دور میز در حال صبحانه خوردن می بینم.

از میهمان های دیشب خبری نیست.
با دیدن حنانه درست کنار شهاب که مشغول شیرین زبانی است و از دست او لقمه می گیرد؛ چشم هایم گرد می شود.

آرام سلام می دهم.

اما همه متوجه حضورم می شوند.

عزیزه خانم با مهربانی می گوید:

- به به جیران بیدار شد!

نور آورد صفا آورد!

سرخ می شوم.

سرم را پایین می اندازم.

الناز به صندلی خالی کنار خودش اشاره می کند.

- بیا عزیزم!

نگاه همه در این خانه مهربان است...

عزیزه خانم

بیوک آقا

الناز

شهداد

احمد آقا شوهر الناز....

حتی امروز آقای کراواتی هم مهربان می خندد؛ حرف می زند.

حنانه با ذوق می گوید:

- آجی! شهاب یک توله سگ خوشگل داره اون بیرونه میای بریم ببینیم؟

شهاب؟!!

حنانه عادت نداشت کسی را این قدر راحت به اسم کوچک صدا بزند.

به محض اینکه می نشینم، شهداد برایم یک لیوان آب پرتقال می ریزد.

شهاب و حنانه هم مشغول خواندن یک شعر جدید و عجیب هستند.

با تعجب نگاهش می کنم.

یک لحظه خیلی عادی و معمولی نگاهم می کند و می گوید:

- خواهرت استعداد رپر شدن داره ها!

حنانه با ذوق به شهاب می گوید:

- بذار آهنگشو آجیمم گوش کنه.

عزیزه خانم به شهاب چشم غره می رود.

- ببین چیا یاد بچه مردم می دی؟

بیوک آقا با سر اشاره می‌کند که صبحانه بخورم. هنوز یک جرعه از آب میوه ام را نخورده ام که شهادت برایم تخم مرغ پوست می‌کند و جلویم می‌گذارد.

هم زمان شهاب می‌گوید:

- شَهِی واسه منم پوست بکن!

عزیزه خانم اعتراض می‌کند.

- دستات لمس شده مگه؟

از صبح، شهادت اینو بده اونو بده!

لپ های عزیزه خانم را محکم فشار می‌دهد و بعد می‌بوسد.

- پیرزن چروک غر غرو

بیخود نیست کسی نگرفتت!

عزیزه خانم محکم روی دست شهاب می‌زند.

- آلاه به این یکم فقط عقل و حیا عطا کن.

جبار زاده ها آنقدر ها هم ترسناک و پیچیده و جدی نبودند که ما سالیان سال دورا دور از آنها توقع داشتیم!

اینقدر که می‌شد کمتر از ۲۴ ساعت با همه آن ها صمیمی شد...

عزیزه خانم کمی بعد از الناز می‌پرسد:

- زنگ زدی به شهلا؟

- بله از دیشب چندبار حرف زدیم!

- بمیرم براش. حتما دلش اینجا تو عروسی خواهرش بوده، بچه ام تو غربت چه قدر غصه می‌خوره.

شهاب با یک خنده حالت تمسخر می‌گوید:

- اون خواهر منه، منم خوب می‌شناسمش.

یعنی عمرا یک ذره هم دلش می‌خواسته تو این عروسی مسخره شرکت کنه. از عمد نیومد!

الناز لبش را گاز می‌گیرد.

- نگو این طوری، طفلک پا به ماهه چه طور می‌تونست بیاد؟

شهاب از جایش بلند می‌شود، لیوان شیرش را بر می‌دارد و می‌گوید:

- منم جای اون بودم خر نبودم اروپا و زندگی و صفا و عشق و حالم رو ول کنم پیام بین یک مشت عهد حجری؛

دل ای دل

دل ای دل کنم!

با خودم فکر می‌کنم، مامان گفته بود سولماز مادر شهاب و عروس، یک دختر دیگر دارد که حتما باید همین

شهلا باشد، اما شهادت؟

شهادت هم برادر شهاب بود؟ پسر سولماز؟

چرا مامان از او حرفی نزده بود؟!

عزیزه خانم می‌گوید:

- دخترم صبحانه ات تموم شد،
 راننده منتظره، باباتم آوردن خونه، می تونید برید دیدنشون!
 با ذوق تشکر می کنم و سریع از جایم بلند می شوم و به حنانه می گویم:
 - بریم حنا؟
 او هم سریع بلند می شود.
 عزیزه خانم هر دو ما را می بوسد.
 - به مامان و بابا سلام ویژه برسون.
 خودم هم زنگ می زنم احوال می پرسم.
 تشکر می کنم.
 موقع خدا حافظی، شهداد یک عروسک کوچک سرامیکی کار دست، به حنانه هدیه می دهد.
 در حیاط ویلا، حنانه دستم را می کشد.
 - آجی بیا قبل سوار شدن، توله سگه رو ببینیم.
 - نه حنانه زشته!
 یک صدا پشت سرم می گوید:
 - زشت پیر زنه!
 هول می شوم و بر می گردم.
 با دیدن شهاب که توله سگ سفیدی را بغل کرده است عقب عقب می روم.
 حنانه با ذوق می گوید:
 - ببینش آجی، اسمش تیداست!
 سرم را پایین می اندازم.
 - خیلی خوشگله!
 با خنده می گوید:
 - همه شیر برنج ها خوشگلن!
 احساس می کنم یک مرتبه تمام مویرگ هایم پاره می شوند و خون به صورتم حمله ور می شود.
 من وارد یک جاده جدید، با گردنه های خطرناک شده ام...
 جاده ای که سبز نیست!
 که هزار چم ندارد...
 که او را ندارد...

به تصویر ماتی که پنجره ماشین از صورتم نشان می دهد خیره شدم.
 دست کشیدم روی صورتم، از خودم می پرسم " شیر برنج فحش است؟! پس چرا صفت خوشگل کنارش
 چسباند؟! "

بعد یک مرتبه تصویر خودم در آینه را می‌بازم و صورت او را می‌بینم.

استخوان‌های برجسته و جذاب صورتش که با ضخامت گردنش همخوانی خوبی داشت، مشکی موها و چشم‌ها و ابروهایی که بیش از حد مرتب بود به پوست تیره و براقش می‌آمد.

لبخندش! لبخندی که انگار بیشتر طرح نیشخند داشت...

کسی تکانم می‌دهد و با این تکان، تصویرش از جلوی صورتم محو می‌شود.

- آجی! کی می‌رسیم؟

موهایش را از صورتش کنار می‌زنم.

- یکم دیگه مونده.

انگشتش را کنار دهانش می‌گذارد، متفکرانه می‌پرسد:

- شهداد چرا شبیه آقاها نبود؟

لبم را گاز می‌گیرم و به راننده اشاره می‌کنم، آرام جواب می‌دهم:

- زشته حنا! نه!

نزدیک ویلای خودمان که می‌شویم؛ یک ماشین بزرگ مشکی که به قول حنا شبیه تانک است، جلوی در توجهم را جلب می‌کند.

قبل از پیاده شدنمان، راننده تماس می‌گیرد و رسیدنمان را اطلاع می‌دهد.

چند دقیقه بعد، مامان خودش در را برایمان باز می‌کند و آغوشش را بی‌منت مثل همیشه به ما می‌بخشد.

با گل‌های ریز سفید چادر سورمه‌ای اش اشک‌های حنا را شبنم می‌کند.

نگران سرم را سمت ساختمان می‌چرخانم

- مامان! بابا حالش خیلی بده؟

دست به زانو از جایش بلند می‌شود.

- نه عزیزم. نذر موسی بن جعفر کردم، خود آقا نگهش داشت!

حنا دوان دوان سمت ویلا می‌رود، مامان هم از راننده تشکر می‌کند:

- به زحمت افتادین خیر ببینید.

- وظیفه بود خانم، فقط جسارتاً به حاج آقا بفرمایید منتظر امرشونم!

حاج آقا؟!

با تعجب به مامان نگاه می‌کنم، مامان رویش را محکم گرفته.

- بفرمایید داخل یک استکان چای در خدمتون باشیم؟!

- ممنون، بزرگوارید.

هنوز داخل ساختمان نشده ایم و قبل در آوردن کفشم از مامان می‌پرسم:

- حاج آقا دیگه کیه؟

مامان آرام جواب می‌دهد:

- حاج امیر جبارزاده‌ها دیگه!

مامان زودتر داخل می شود.
 صدای حنا و بابا قلبم را آرام می کند.
 دوست دارم هرچه زودتر خودم را به آغوش برسانم.
 مامان کنار شومینه برای بابا رختخواب پهن کرده است، با دیدن صورت بی رنگ بابا و کبودی لب هایش بغض می گیرد.
 نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم.
 بابا مرا به آغوش می خواند.
 سرم روی سینه اش است و حالا احساس می کنم سینه پدر تنها جای امن دنیا برای هر دختری است!
 ریش های پر پشت و سیاه و سفیدش را می بوسم، دست می کشد روی سرم:
 - ریحانه خانوم دختر ارشد بابا،
 باید قوی باشی. گریه نکن دخترم!
 حنا محکم به بابا چسبیده است و راحت تر گریه می کند و من گاهی چه قدر از این فرزند ارشد بودن خودم دلخورم!
 - یا الله!
 خدا را صدا می زند؛
 برای ورودش،
 اولین حضورش،
 اولین نگاه،
 اولین دیدار، خدایش را صدا می زند...!
 سر می چرخانم.
 حالا مطمئنم صاحب تانک جلوی در فقط می تواند همین آدم باشد.
 همین چهار شانه سینه ستبر که شیه قهرمانان وزنه برداری است!
 نگاهش را سریع سمت دیگر می کشد و جواب سلامم را بدون چشم هایش می دهد!
 آچار به دست دارد و رو به مامان می گوید:
 - درست شد خانم ارجمند. فقط یه کم اون رادیاتور کوچیکه آب می ده. تا ته بازش نکنید!
 مامان طبق عادتش آرام به صورتش می زند:
 - ای وای شرمنده کردید!
 بابا هم پشت حرف مامان را می گیرد:
 - از دیشب فقط زحمت شدیم روی دوش شما...
 سر پایین جواب می دهد:
 - انجام وظیفه است، اجازه بدید چند ساعتی مرخص می شم.
 حنا راحت تر از من تماشایش می کند و من زیر چشمی فقط می توانم شباهتش به خواهرش را تشخیص دهم.

همان پوست تقریبا روشن الناز، با موهای کمی حالت دار خرمایی.
 مطمئنم این ته ریش آقا منشانه اش اگر نبود با خواهرش مو نمی زد.
 بابا نگاهش به این آقا یک طور خاص است، یک طوری که انگار با چشم هایش هر لحظه تحسینش می کند.
 - تا همین جا هم خیلی شرمنده ایم، انشالله بتونیم جبران کنیم.
 چند سرفه کوتاه می کند و من حس می کنم یقه پیراهنش خیلی تنگ است و ممکن است هر لحظه خفه شود،
 شاید هم گردنش بیش از حد پهن است!
 - چوب کاری نکنید، من دوش می گیرم یکی دوساعت می خوابم بعد میام دنبالتون انشالله حرکت کنیم سمت تهران...
 مامان لبش را گاز می گیرد:
 - شما از دیشب چشم رو هم نداشتید، تو رو خدا بیشتر از این مارو شرمنده نکنید. ما یک جوری می ریم تهران.
 آچار را روی میز می گذارد و می بینم کت مشکی اش را از روی صندلی بر می دارد و قبل پوشیدن از جیب کت،
 یک تسبیح سبز خوشرنگ با مهره های درشت دقیقا شبیه انگشتر دست راستش بیرون می آورد.
 - خانم ارجمند، دکتر رانندگی رو منع کردن. امشب برسیم تهران، دکتر خودشونم هرچه سریعتر ویزیتشون کنن
 خیال همه راحت تره، لطفا تعارف رو بذارید کنار، من عصر می رسم خدمتتون.
 با خودم فکر می کنم صدایش چه قدر مردانه و مقتدر است.
 اما لحنش پر از آرامش، امیر رضایی که مثل بت تمام جبار زاده ها از او صحبت می کردند پس خودش است!
 چه قدر شبیه پسرعمویش نیست!
 مامان برای بدرقه اش می رود؛ نمی دانم چرا؟
 گردن می کشم و از اینکه بابا حواسش پی حرف های حنا است سو استفاده می کنم و از پنجره دزدکی
 تماشایش می کنم!
 مامان زن قد بلندی است و قد من هم بر عکس خانواده پدری ام مثل مادر بلند است.
 اما در کنار این شیر نر، شبیه بچه ها شده است!
 از تشبیه خودم خنده ام می گیرد!
 هم رنگ و هم سبزه شیر نر!
 سلطان خاندان جبار زاده!
 شیرشاه یال و کوپال طلایی!
 می بینم که هنگام خداحافظی چند بار دستش را روی سینه اش می کشد و چه قدر به نظرم حرکاتش عجیب و
 خاص است و باید بیشتر تماشایش کرد!
 بابا این قدر بی حال است که بعد از نیم ساعت خوابش می برد.
 بوی سوپ جوجه مامان، خانه را برداشته است.
 مثل همیشه مامان در حال آشپزی است و من و حنا روی سنگ اپن نشسته ایم و تمام اخبار را جز به جز
 برایش شرح می دهیم و او با لبخند گوش می دهد.

حنانه از شهداد می گوید و مامان با چشم های متعجب کنار اجاق خشکش زده و می پرسد:

- فلج نبود؟

من و حنانه هر دو باهم جواب می دهیم:

- نه!!

من سریع می پرسم:

- مامان مگه نگفتی سولماز ۳ تا بچه داشته که طلاق می گیره؟ اینا ۴ تا بودن یکی شونم ایران نیست اسمش چی بود؟

حنانه سریع جواب می دهد:

- شهلا! همون که عمو شهاب گفت خارج صفا و حال می کنه!

مامان لبش را گاز می گیرد و حنانه ساکت می شود بعد سر تکان می دهد:

- والله تا اونجا که ما شنیدیم احد آقا بعد سولماز زن می گیره و زنه یک بچه میاره که معلول بوده بعد فوتشم اصلا مادری بچش رو می بره!

پایین می روم و همزمان که به سالاد مامان پاتک می زنم می گویم:

- نه سالم بود، فقط یک جوری بود!

حنانه سریع می گوید:

- ابروهاش مثل شما بود،

موهاشم بلند بود؛

خیلی لاغر تازه صداشم نازک!

مامان به صورتش می زند:

- وا خاک به سرم یعنی چی؟

شانه ام را بالا می اندازم:

- نمی دونم اما خیلی خوب و مهربون بود، خیلی طفلکی بود!

- چند سالش بود؟

- یا هم سن من یا یکم بزرگتر.

- جلل خالق آدم چیا که نمی شنوه!

اینو چرا تا الان ما خبر نداشتیم؟

حنانه سریع ادامه می دهد:

- تازه بابای الناز جون روی ویلچر بود حتی حرفم نمی تونست بزنه!

مامان سر افسوس تکان می دهد:

- بمیرم الهی! بیوک آقا چه مرد نازنینیه! بنده خدا سخته کرد چند سال پیش و زمین گیر شد، به حق جوادالائمه خدا لباس عافیت تنش کنه.

مغز کاهو را بر می دارم و با حنانه که دست هایش را به نشانه الهی آمین بالا برده نصف می کنم و می پرسم:

- مامان، ما با این آقا قراره بریم تهران؟
 نمک غذا را اضافه می‌کند و دست هایش را می‌شورد.

- آره ماشین بابارو گفته رانندشون ببره تهران. خودشم مارو می‌رسونه، خیر ببینه عجب جوونمردیه! تمام دیشب عین شیر، بالا سر بابات بود!

با کلمه شیر بی اختیار می‌خندم مامان با چشم هایش دلیل خنده ام را می‌پرسد؛ بیشتر می‌خندم و جواب می‌دهم:

- شبیه شیر بود خودشم!

حنانه با ذوق می‌گوید:

- خیلی گنده است قدش تا بالا در بود!

مامان با اخم می‌گوید:

- خوب رصد کردید پسر مردم رو آتیش پاره‌ها!

هنوز زیپ ساکم را نبسته‌ام که حنانه، عروسی را که از شهادت هدیه گرفته است؛ روی ساک می‌گذارد.

- آجی اینو واسم نگه می‌داری؟ آخه من شلخته پلخته‌ام! تا برسیم تهران می‌شکونمش.

می‌خندم و عروسک سرامیکی را بین یکی از روسری‌هایم می‌گذارم.

- بیا خیالت راحت، دیگه نمی‌شکنه!

دفعه دوم است که گره روسری ام را باز می‌کنم و با وسواس دوباره می‌بندم، حنانه می‌پرسد:

- عمو شهاب با اون آقای گنده برادرن؟

یک طرف روسری ام را دور گردنم با دقت می‌پیچم.

- نه پسر عمو!

مثل همیشه با دقت مشغول تماشای من است تا بتواند این مدل بستن روسری را هم یاد بگیرد

- کاش عمو شهاب، ما رو می‌برد تهران. خیلی می‌خندیدیم.

اون خیلی بامزه است.

یک مرتبه صدای فریاد هایش که بر سر شهادت می‌کشد در سرم سوت می‌کشد.

انعکاس فحش‌های رکیکش هزار برابر می‌شود.

- بداخلاق بود بیشتر!

مامان از طبقه پایین ما را صدا می‌زند.

- دختر! بجنبید.

ساک را بر می‌دارم و همراه حنانه، راهی طبقه پایین می‌شویم.

مامان اولین نفر است که می‌بینم و با اشاره اش مجبور می‌شوم روسری ام را جلوتر بکشم.

سلام من و حنانه را باز با سر پایین جواب می‌دهد.

شلوار مشکی ساده با یک پیراهن آبی آسمانی که آستین هایش را تا آرنج بالا زده است به تن دارد، انگشترش هم حالا بزرگ و آبی است

خم می‌شود و با یک حرکت، زیر بغل بابا را می‌گیرد و بلندش می‌کند.
 وقتی پشتش به ماست،
 و خم می‌شود؛
 احساس می‌کنم درزهای ساسون پیراهنش همین حالاست که منفجر شوند.
 با احترام، ما را سمت تانکش هدایت می‌کند.
 بابا را که سوار می‌کند در صندلی های عقب را هم برای ما باز می‌کند.
 بعدِ مامان، حنانه سوار می‌شود و آخرین نفر نوبت من است.
 وقتی می‌خواهد در را ببندد؛ فقط یک لحظه، یک لحظه کوتاه، رنگ چشم هایش را می‌بینم.
 چشم های معمولی و بی حالت اما خوشرنگ!
 رنگ زردِ کهربایی...
 پشت فرمان که می‌نشیند؛ سرش فقط چند سانتی متر مانده است که به سقف ماشین بخورد.
 قبل روشن کردن ماشین، بسم الله می‌گوید و قبل راه افتادن مولایش را صدا می‌زند.
 - یا علی..
 مثل همیشه حنانه زود یخش باز شده است.
 از بین دو صندلی، سرش را جلو برده و مدام سوال می‌کند.
 - عمو امیر رضا ماشینت از کوه صافم بالا می‌ره؟
 زیر چشم، لبخندش را می‌بینم و جمع شدن گونه های تقریباً تپلش برایم شیرین است...
 - چرا باید از کوه صاف بره بالا؟
 - آخه تو یک فیلم ماشین آقاهه شبیه شما بود از کوه می‌رفت بالا.
 - امتحان نکردم عمو جون. تو چشم بنداز، کوه دیدی سریع بگو بریم بالا، ببینیم می‌شه؟
 حنانه با ذوق می‌گوید:
 - آخ جون راست می‌گی؟
 مامان پیرهن حنانه را می‌کشد.
 - دخترم عمو داره رانندگی می‌کنه اینقدر اذیتشون نکن حواسشون پرت می‌شه.
 مودبانه می‌گوید:
 - بذارین راحت باشه خانم ارجمند.
 حوصلمون سر نمی‌ره با این خانم شیرین زبون!
 سوال های حنانه پایان ندارد و او هم با حوصله جواب می‌دهد.
 بابا یک مرتبه آه می‌کشد و همه ساکت می‌شوند. مامان با نگرانی می‌پرسد:
 - آقا جواد حالت خوبه؟
 بابا به نشانه مثبت سر تکان می‌دهد.
 - امیر رضا خان، ان شاء الله خدا بهت دختر قسمت کنه.

دختر خیلی شیرینه!

کاش عمری باشه به ثمر رسیدنشون رو ببینم.

مامان کنار دستش را گاز می گیرد و امیر رضا می گوید:

- ان شاءالله عمر با عزت، خدا نصیبتون کنه.

صدا و ترکیب کلمات و لحنش خاص است...

با اینکه آدم دلش می خواهد بیشتر حرف بزند اما جملاتش کوتاه است، کوتاه و...

پیچ های جاده تند تر شده است، شیرشاه انگشتر فیروزه ای با تبحر تنها با یک دست فرمان ماشین را هدایت

می کند و دست دیگرش را می بینم زیر سرش تکیه گاه کرده است؛

مامان که شب گذشته نخوابیده است، عمیق به خواب فرو رفته است و حنانه هم سر روی پای من گذاشته و

خوابیده است، بابا اما بیدار است؛

بیدار است و به جاده چشم دوخته و نمی دانم چرا این قدر دلش نفس های عمیق می خواهد!

آه می کشد؟ چه چیزی روی سینه اش این قدر سنگینی می کند؟!

تمام حواسم جا مانده در شب قبل و جایی در ویلای جبار زاده ها،

" دیدار های کوتاه همیشه خواستنی ترند!"

احمقانه است، اما می دانید چرا؟ چون کلی سوال و کلی ندانستن و کلی نگاه بدهکار خودت می شوی و انگیزه

ات برای دیدار های

بعدی هزار برابر!

حنانه در خواب ناله می کند، بابا متوجه می شود و سمت عقب می چرخد:

- چی شده بابا؟

حنانه را آرام تکان می دهم تا بیدار شود، چشم هایش را کمی باز می کند، می پرسم:

- حنا! چیزی می خوای؟

سرش را از روی پایم بر می دارد و دستش را کنار گوشم می گذارد و آرام می گوید:

- می خوام برم دستشویی.

صورتش را می بوسم و من هم آرام به بابا جریان را می گویم، بلافاصله قبل اینکه بابا چیزی بگوید، امیر رضا

متوجه جریان می شود:

- چند دقیقه دیگه یک جای خوب نگه می دارم.

بابا با لبخند تشکر می کند، حنانه در حال تکان دادن خودش زیر لب می گوید:

- خدا کنه تمیز باشه..

لبخند روی لبم می نشیند، دلم لک زده است برای یک دل سیر در آغوش کشیدنش، بوسیدنش، خواهرانه

هایش.

صدای راننده در صدایش می پیچد:

- رسیدیم، اینجا هزار چمه!

صدایش در قلبم هنوز جریان دارد؛

- اینجا هزار چمه!

سر می چرخانم و به درخت های زرد و قرمز پاییز هزار چم عزیزم چشم می دوزم، به زردی که آن روز سبزترین سبز دنیا بود!

کنار جاده ایستاده ام نسیم مطبوع آن روزها تبدیل به یک سوز خشک شده است که روی صورتم می تازد، دور شدن تا کسی را می بینم، کمی مانده است...

باید تا آن رستوران از فرعی پیاده بروم، باید به تو برسم، باید به آن روزهایم برسم! ماشین را کنار جاده متوقف کرد و آرام گفت:

- خوب خانم کوچولو اون پایین رو ببین باید با من تا اونجا بیای.

حنانه گردن می کشد و همراه من به دودی که از دود کش رستوران کوچک کلبه ای بیرون می آید چشم می دوزد و با تردید و خجالت می پرسد:

- بابام نمیاد؟

من بزرگترم، من دردها را بیشتر و بهتر می فهمم من می دانم که این درد ترکش ها چه بلایی سر نخاع و کمر بابا هر بار می آورد، من می دانستم حالا بابا چه قدر شرمنده دختر کوچکش است، این را از صدایش می شد به خوبی فهمید؛

- نه بابا جان با خواهرت و حاج آقا برید و مواظب هم باشید.

عجیب بود، از پدر من، کلا از خاندان ارجمندها که دختر مجرد را از چشم هر نامحرمی در هزار پستو پنهان می کردند، اینقدر اعتماد بابا عجیب بود؛

می بینم تسبیحش را از دور دنده ماشینش قبل پیاده شدن بر می دارد،

مثل دفعه قبل خودش در را برایمان باز می کند، قبل رفتن بابا را نگاه می کنم و تاییدی که با فشردن چشم هایش به من نشان می دهد، خیالم را راحت می کند.

سرش پایین است و با دست اشاره می کند:

- از همین جاده باریک بفرمایید.

حنانه دستم را محکم می گیرد و ما جلوتر راه می افسیم و او پشت سرمان است، هرچه قدر پایین تر می رویم، سرسبزی بیشتری چشم را می نوازد و حالا صدای آب و عطر علف تازه خیال دل فریبی دارد، نفس عمیق می کشم، حنانه با ذوق می گوید:

- اینجا خیلی خوشگله!

با همان لحن پر آرامش از پشت سر می گوید

- چه قدر خوب که خانم کوچولو خوششون اومده

یک لحظه با خودم فکر می کنم اگر پسر عمویش بود چه جوابی داشت، همین سوال می شود زیر پایم خالی شود

و تا میچ در گِل گیر کنم، هیم می کشم و زل می زنم به کفش و شلوار گل آلودم، حنا به دستش را روی صورتش می زند و درست شبیه مامان می گوید:

- ای وای خاک به سرم!

جلو می آید سرش همچنان پایین است، با لبخند به حنا به می گوید:

- گُل به سرت دخترم!

دخترم گفتنش یک طوریست،

مثل یک قاصدک که آرام روی

قلبت بنشیند

زل زده است به کفش من و می پرسد

- می خواهید از ماشین ساکتون رو بیارم عوضش کنید؟

پیشنهاد خوبی است، می توانم هم کفش و هم شلوارم را عوض کنم و مجبور نباشم تا تهران این وضعیت را

تحمل کنم، با سر جواب مثبت می دهم:

- ممنون می شم.

با دست دوباره به پایین اشاره می کند:

- می رسونمتون بعد می رم میارم.

به رستوران کوچک که کنارش رودخانه ای با شور در حال گذر است می رسیم، حنا به با ذوق کف می زند؛

- آخ جون آبجی آب! بیا پاتو اصلا همین جا بشور!

من هم دچار ذوق کودکانه ای چون حنا به رودخانه خیره می شوم،

- چه قدر قشنگه!

چند قدم سمت رودخانه بر می دارم که با صدای سرفه اش متوقفم می کند:

- خانم!

اینجا نمی شه!

می ایستم و بر می گردم و نگاهش می کنم، دوباره سریع نگاهش را از من می گیرد؛ باهمان دستش که تسبیح

دارد به روبه رو اشاره می کند که چند جوان کنار

منقل ایستاده اند و بلال درست

می کنند و می گوید:

-برید داخل دست شویی،

پاتون رو بشورید اینجا مرد هست!

یک لحظه احساس می کنم "دلم یک حوض پر از ماهی است و هم زمان همه ماهی ها با هم از آب بیرون می

پرند و دوباره برمی گردند و

صدای شیرجه شان را می شنوم...."

سرم را به نشانه موافقت و تسلیم تکان می دهم، حنا به دستم را می کشد و می گوید:

- آجی بلال، بلال زغالی که دوست داری!

سرخ می شوم و دست حنا به فشار می دهم و می گویم:

- بجنب دیر میشه.

دلخور دنبالم راه می افتد و بالاخره به رستوران می رسیم، بعد از ما که وارد می شود، پیرمرد که صاحب

رستوران است با دیدنش سریع بلند می شود:

- سلاااا بابا! خوش اومدی.

دستش را با احترام به سینه اش می گذارد؛

- سلام عمو سیف مشتی خودم،

نوکرتم!

همدیگر را با شوق در آغوش می کشند، پیرمرد با عشق و مهربانی به من و حنا به نگاه می کند:

- امیر رضا! بابا خبریه؟ خانم رو ندیده بودم!

دوباره نگاه خودش را سرزنش می کند و از من می گیرد، تمام صورتش سرخ می شود،

- فامیل هستیم، پدر مادرشون بالا منتظرن، می شه از سرویس بهداشتی استفاده کنن؟

خودتم یک چند سیخ از اون کباب های نابت بزن ببرم بالا..

پیرمرد پشت میزش می رود و با صدای بلند می گوید:

- ای به روی چشم!

امیر رضا در حالی که نگاهش به کفش من است و روی صحبتش با خودم:

- من می رم ساکتون رو بیارم.

و بعد شیر طلایی با سرعت هرچه تمام غیب می شود!

جوانک، نقش بر زمین شده و خدایی که مثل یک کوه، ما را پشت سرش پناه داده است.

خدایی که شبیه یک کوه، تعبیر قشنگی برای واژه مرد است و این شانه های پهناور مرا به این فکر فرو می برد

که کاش فردوسی، هم نسل من بود و در شاهنامه اش یک قهرمان جا نمی افتاد...

چشم آبی حالا با چشم های خون افتاده از زمین بلند می شود؛ خاک دست هایش را می تکاند و اعتراض می کند.

توقع دارم جواب اعتراضش یک ضربه دیگر به سینه اش، یا حداقل یک سیلی باشد.

اما با همان آرامش مستحکم صدایش، می گوید:

- جوون! تو خودت یکی با ناموست این کارو کنه چی کار می کنی؟

اما جواب این حد از مروت، این می شود که جوانک بالا بپرد و با سرش در صورت او بکوبد.

من و حنا به جیغ می کشیم.

عمو سیف از رستوران بیرون می دود.

می‌بینم که او دستش را جلوی صورتش می‌گیرد.
 خونی که از بین انگشت هایش جاری می‌شود، وحشت به جانم می‌اندازد.
 حنا به صدای بلند گریه می‌کند.
 عمو سیف چند بار پشت سر هم به سر و صورت پسر جوان می‌کوبد و می‌گوید:
 - خاک بر سرت پسر! چی کار کردی؟
 می‌دونی بخواد بزنت، نعشت رو واسه مادرت باید ببریم؟
 امیر رضا دستش را جلوی عمو سیف می‌گیرد و مانع بیشتر زدن جوان می‌شود.
 - عمو! جواب سوالم رو دادا! نشون می‌ده مرده هنوز.
 نشون داد ناموشش واسش مهمه و انشالله به ناموس دیگران هم از این به بعد با سوال من نگاه می‌کنه.
 جوان معذرت نمی‌خواهد.
 اما سرش را چنان پایین انداخته که حس می‌کنم هر لحظه ممکن است سرش در یقه اش گم شود.
 امیر رضا آرام به عمو سیف اشاره می‌کند جوان را ببرد.
 بعد خودش با آرامش، کنار آب می‌نشیند و مشغول شستن خون بینی اش می‌شود.
 من و حنا هنوز می‌لرزیم.
 هنوز خون بینی اش بند نیامده، بر می‌گردد و با یک نیم نگاه که برایم پر از جذبه و مردانگی است؛
 اما مهربان است؛ می‌پرسد:
 - خوبید بچه‌ها؟
 بچه‌ها....
 کاش اگر در جمله هایت آن روزها من را با حنا جمع می‌بستی، حداقل در فکرت باورت می‌شد من ۱۹ سال
 دارم و این سن کمی برای دوست داشتن نیست....
 حنا به بغض می‌گوید:
 - عمو دماغت خیلی داره خون میاد.
 در جیبش دنبال دستمال می‌گردد. بی اختیار دستم می‌رود زیر روسری ام.
 دستمال یاسی که همیشه دور موهایم می‌بستم را باز کردم و جلویش گرفتم.
 سرش را بالا آورد.
 خدای من! این شیر طلایی، با این صورت خونی و بینی ورم کرده، با این که خیلی معمولی است؛ چرا این قدر
 خوشگل شده است...؟
 گوشه دستمال را از دستم می‌گیرد و آن را می‌کشد.
 دستمال از کف دستم سر می‌خورد و چند لحظه، هر دو، به کف دست خالی من خیره می‌شویم.
 همان لحظه است که عمو سیف با جعبه دستمال کاغذی می‌رسد و مشت مشت دستمال جلوی بینی امیر رضا
 می‌گیرد و من اصلاً نمی‌فهمم دستمال یاسی ام زیر کدام درخت آلبالو گم می‌شود؟؟؟

چند دقیقه بعد، من و حنانه همه چیز را فراموش کرده ایم و با دو بلال تازه، کنار آب نشسته ایم و کمی آن طرف تر، مرد چهار شانه قصه ایستاده و چای از استکان کمر باریک می نوشد و نگاهش به گذر آب نگران مانده است.

حنانه می گوید:

- خیلی قویه! شبیه رضا زاده!

از خنده دانه ذرت در گلویم می پرد.

- وای حنا اون شکلی نیست اصلا قیافش!

گاز دیگری می زند و می گوید:

- قیافشو که نمیگم آجی! قوی بودنش.

حس می کنم می تونه یخچال ما رو تنهایی ببره.

محکم بغلش می کنم.

-مگه باربره؟؟

بعد هر دو قهقهه می زنیم.

و حنانه با صدای بلند می گوید:

- عمو جبار زاده مرسی اینقدر قوی ای.

قوی بود.

آن روز نه کسی را کتک زد و روی یک دست در هوا چرخاند؛

نه مشتش را گره کرد و بر سر و صورت کسی کوبید.

اما نمی دانم چرا حتی حنانه ده ساله هم قوی بودن این مرد را به وضوح فهمیده بود و درک کرده بود...

چند دقیقه بعد، با لبخند و از همان فاصله می گوید:

- بریم؟

حنانه اعتراض می کند.

- مامان بابام که خوابشون برده تو ماشین. یه کم دیگه بمونیم.

به پهلویش می زنم و آرام می گویم:

- زشته حنانه شاید دیرشون بشه.

اما می شنوم که می گوید:

- پس بذارید ببینم تو یخچال عمو سیف بستنی پیدا می شه؟

حنانه کف می زند.

- آخ جون آخ جون!

این بار خودش داخل رستوران نشسته و اما متوجه نگاهش از پشت پنجره می شوم.

این را وقتی می فهمم که حنانه هوس می کند کفشش را در بیاورد و پایش را در آب بزند.

با صدای بلند از همانجا حنانه را صدا می زند.

حنانه که بر می‌گردد و بله می‌گوید.

خودش را بیرون می‌رساند.

- مواظب باش دخترم. زیاد جلو نرو.

حنانه چشم می‌گوید و خنکای آب را از صورت خواهرم حس می‌کنم و به کفش های خودم که زیادی پایم را مچاله کرده اند چشم می‌دوزم.

آه میکشم.

" خدایا کاش در خانواده من هیچ دختری بزرگ نشود. کاش حنانه همیشه همان قدر خوشحال و کوچک بماند."

به حنانه که از آب سیر شده است؛ کمک می‌کنم جورابش را بپوشد.

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد بپرسم:

- اسم اینجا چیه؟

به من نگاه نمی‌کند.

سر می‌چرخاند و دور تا دورش را نگاه می‌کند و با یک نفس عمیق می‌گوید:

- هزار چم!

حنانه می‌پرسد:

- یعنی چی؟

لبخند روی لبش می‌نشیند.

- یعنی خودِ زندگی!

حالا نوبت من است که بپرسم:

- معنی لغت هزار چم این می‌شه؟

پررنگ تر و مهربان تر لبخند می‌زند.

و جمع شدن گونه و چشم هایش دوست داشتنی است.

- نه معنی اینجا می‌شه زندگی.

همه زندگی هزار چمه!

هزار تا پیچ و سراسیمگی و سر بالایی.

هزار تا پیچ و خم که باید واسشون زحمت بکشی.

هزار چم!

هزار پیچ و خم اما با ناز!

خرامان و طناز!

باورم نمی‌شود یک مرد با این ابعاد و ابهت، این قدر زیبا حتی شبیه شعر بتواند حرف بزند...

هزار چم...

گم شده بودم آن روز در زیبایی دل فریب آن قسمت از جاده و امروز اینجا خودم را پیدا می کنم.
تو را اما...

تو را اما...

چادرم را بالاتر جمع می کنم و از همان راه، پایین می روم.
زمین خیس است.

مثل همان روز، مثل همان چند سال بعدش...

وقتی که دیگر نگذاشت پایم در گل فرو برود و این بار بازویم را گرفت و نمی دانست این عطر چرم و عودی اش
مرا بیشتر از آن که در گل فرو ببرد، در تو گرفتار می کند...
صدایش در سرم می پیچد.

- ریحان گلی!

مواظب باش. لباس نیاوردیم. این بار کفش و شلوارت کثیف شه.

با صدای قهقهه های آن روز، امروز اشک می ریزم. چه قدر یک زن در سرایشی بی مردش، بدبختی نداشتنش را
بیشتر حس می کند...

بعد تو انگار اجاق کلبه عمو سیف هم خاموش شده است...

به منقل خاموشی که دیگر کسی کنارش بلال نمی فروشد خیره می شوم.
دست می گذارم روی گلویم و بغضم را فشار می دهم.

کنار آب می نشینم.

درست همان جا...

شاید یک قطره از خونت، آن روز همین جا در خاک این جا ریخته باشد.

و شاید یکی از این درخت ها، فرزندِ خون تو باشد.

دست می برم در آب و مشتی آب یخ روی صورتم می پاشم.

رودخانه این فصل، حالش خوب نیست.

طغیان کرده است!

شبهه او شده است...

خیال بردن و پاشیدن همه را دارد...

بیشتر از یک هفته گذشته است.

اما داستان هایی که من برای نسیم و نفیسه از جبارزاده ها تعریف می کنم؛ تمامی ندارد.

با شاخ و برگ های مخصوص همان نوزده سالگی، نسیم بیشتر دوست دارد از شهاب بشنود.

از اسباب و مدل خانه جبار زاده ها؛

از مدل مو و رنگ موی الناز و شهرزاد!

اما نفیسه، دیوانه حاجی قصه شده است.

مدام از اطلاعاتی که از مادرش راجع به رییس جبارزاده ها گرفته است می گوید.

بعد هر بار آرام به شانه من می زند و با حرص می گوید:

- اوف چه شانس داشتی تو دخترا!

نسیم می پرسد:

- هر دو پسر عمو، هم سن هستن؟

کمی فکر می کنم.

- نه شیرشاه خیلی بزرگتره!

نفیسه چشم هایش را تنگ می کند.

- یعنی چه قدر؟ مامانم میگه بیشتر از ۳۲ اینا نیست که!

نمیتوانم نمیتوانم برایش منظورم از صفت بزرگتر را واضح تر بگوید، نسیم میگوید

- فکر کنم سه یا چهار سال از مستر کروات بزرگتر بشود.

همین شده است.

یک هفته است اوضاع همین شده است و این دو اسم رمزی جدید برای دو مرد جبارزاده تنها سوژه صحبت های

ما شده است...

زن عمو مثل همیشه از طبقه سوم جیغ می کشد و نسیم و نفیسه را برای نهار صدا می زند.

هنوز کلی حرف زده داریم و هر دو با ناراحتی واحد آقا جان را ترک می کنند.

بوی کوفته خانم جان در کل خانه پیچیده و دلم می خواهد نهار اینجا بمانم.

در آشپزخانه خانم جان را بغل می کنم.

- می شه بمونم اینجا؟

حنانه هوس ماکارونی کرده مامان واسش پخته. من دلم کوفته شما رو می خواد.

دست می کشد روی سرم و باز برایم لاحول و لا قوه...

می خواند.

- بمون مادر!

با ذوق سمت بهار خواب می روم.

- از دبه شور، گل کلم بیارم؟

با سر تایید می کند و همزمان صدای تلفن در خانه می پیچد.

خانم جان سرش را از آشپزخانه بیرون می برد.

- حاجی تلفن دم دستته؟ جواب می دی؟

جواب می شود الله اکبر رکوع آقا جان، سمت تلفن می دوم.

- آقا جان سر نمازن، من جواب می دم.

تا به تلفن برسم نفس نفس می زنم.

با همان صدا جواب می دهم:

- بله بفرمایید؟

یک صدای غریبه اما دوست داشتنی می گوید:

- سلام دخترم!

- سلام!

- خوبی جیران؟ ریحانه خانومی دیگه؟

جیران؟ عزیزه خانم!

می شناسمش خودش است

با ذوق می گویم:

- سلام عزیزه خانم. شما یید؟ خوبید؟

قربان صدقه ام می رود و می خواهد با خانم جان صحبت کند.

خانم جان که متوجه می شود عزیزه خانم پشت خط است، حسابی دستپاچه می شود.

گوشی را که می گیرد؛ شروع می کند آذری صحبت کردن.

با این که حرف زدن آذری برایم سخت است؛ اما به خوبی متوجه می شوم.

اما بیشتر متوجه نگاه معنادار و پر شور خانم جان به خودم می شوم...

خانم جان تلفن را که قطع می کند، هر دو دستش را بالا می آورد و خدا را با زبان آذری شکر می کند. بعد با

صدای بلند به آقا جان می گوید:

- حاجی آقا، حاجی آقا؟

آقا جان سلام نمازش را می دهد و با سر، بله می گوید.

خانم جان نگاهش به من است و ماشالله می گوید.

- برم اسفند بریزم رو آتیش.

دختر جواد، چه دلی برده از جبارزاده ها!

تمام بدنم یک مرتبه گر می گیرد.

چرا اسم حسم را نمی دانم...؟

نگاه های خاص و پر از طعنه زن عمو و چشمان حسرت زده نفیسه، میان دود غلیظ اسپند خانم جان، نفسم را

تنگ می کند.

سرفه ام شدت پیدا می کند.

آقا جان اعتراض می کند:

- آروا خفمون کردی!

خانم جان دوباره لاحول و لا قوه... می خواند،

مامان اما صورتش مثل من سرخ است.

چرا با من شبیه کسی که در المپیاد، شاهکار کرده است یا مثلاً قهرمان یک رشته ورزشی شده است رفتار می شود؟

زن عمو زینت، بعد از آه غلیظ و طعنه دارش می گوید:

- مبارک باشه مرضیه!

مامان به آقا جان چشم می دوزد لب گاز می گیرد:

- هنوز که چیزی نشده خواهر!

زن عمو گردن سفید و تپش را طوری تاب می دهد که گردنبندهایش روی هم می افتد و صدا می دهد:

- همین که یک جبارزاده بیاد خواستگاری دخترت افتخاره تبریک داره، کاش کاش فقط، مثل من...

خانم جان محکم روی پای خودش می کوبد.

- لا اله الا الله باز شروع شد داستان زینت!!

چشم های زن عمو انگار دنبال بهانه است تا لبریز شود و بالاخره صبرش سرازیر شود!

- چی شروع شد حاج خانم؟ چرا طاقت نداری بگم؟

یک عمر جوونیم شد داد و فریاد و کتک تو خونه پسرت.

بعدم طعنه های شما واسه دختر زایی!

بابا همیشه می گفت: " جلال واسه مردم دایه مهربانه و واسه زن و بچه اش زن بابا!"

آقا جان سر تاسف تکان می دهد:

- قدیم ها عروس ها یکم حیا داشتن!

زن عمو از جایش بلند می شود چادر حریر گل طلایی اش را روی سرش می کشد و با اشاره به نفیسه می گوید:

- بیا بریم بالا!

الان شب بابات میاد تا یک هفته باید جواب پس بدم که چرا بی حیایی کردم جلو خانوادش!

مامان بلند می شود و دست زن عمو را می گیرد:

- زینت جون تو رو خدا اوقاتت رو تلخ نکن!

خانم جان هم چادر زن عمو را از سرش بر می دارد و با یک لحن مهربان مصنوعی می گوید:

- عروس کجا بری آخه؟ بشین دور هم شام می چسبه. جلال و جوادم تو راهن.

زن عمو با دست های تپش اشک هایش را پاک می کند.

در هیچ حالتی نمی تواند کنجکاو نباشد.

- حالا واسه کدوم پسرشون زنگ زده بودن؟

خانم جان با افتخار نگاهم می کند؛

- پسر بزرگشون حتما دیگه،

پسر بیوک خان!

انگار قلبم را بین دندان هایم گرفته ام و تمام هیجانم را سر قلب بیچاره ام خالی می کنم.

دست هایش،

صدایش،

شانه هایش،

تسبیح و انگشترش!!

سرم را پایین می اندازم.

نفیسه در گوشم آرام می گوید:

- دل شیرشاه رو بردی پس!

دلش را کجا برده بودم؟ چرا دست هایم خالی بود از دلش...

چرا میان خوشحالی ام یک چیز گم شده بود!

چرا ناراحت نفیسه ای بودم که قرار شیرینی خورانش همین هفته بعد بود اما چشم هایش پر حسرت مانده بود و

حتی نمی توانست خوشحال باشد؟!!

آقاجان می گوید:

- حاج خانم قرار شد بالاخره کی بیان؟

خانم جان با روسری اش مشغول باد زدن خودش است.

- گفتم هفته بعد شیرینی خورون نوه بزرگمونه؛

عجله داشتن گویا گفتن وسط هفته میان.

مامان می پرسد:

- میان بالا؟ یا همین جا؟

آقاجان دندان مصنوعی اش را در دهانش جا به جا می کند.

- بالاخره فامیلیم، همین جا خونه ما خوبه!

زن عمو نیشخند می زند.

- چه فامیلی که تا حالا گذرشون به این ورا نیفتاده این همه سال؟

آقاجان هم جوابش را با همان نوع نیشخند می دهد:

- قراره فامیلیمون تقویت شه ان شاءالله!

آن شب از چشم های بابا بیشتر از همه شرم داشتم.

تمام وقت در آشپزخانه به یک بهانه خودم را مشغول می کردم.

نوبت شستن قابلمه برنج که رسید، نسیم غر زد:

- وای دیگه خسته شدم!

- دستاتو آب بکش برو خودم آب می کشم آخریش رو.

به جان قابلمه می افتم و به سختی مشغول شستن می شوم.

صدای آب را برای شنیدن بیشتر مکالمات بیرون آشپزخانه کم میکنم.

اما حنانه با صدای بلند شعر می خواند و نمی توانم واضح بشنوم.

فقط متوجه می شوم که عمو می گوید:

- یعنی چی هنوز هیچی به هیچی، اول بسم الله زنگ زدن اینو گفتن؟ اینا مگه مومن نیستن؟ یعنی چی دختر و پسر نامحرم باهم بیشتر رفت و آمد کنن؟

این بود حاج امیر حاج امیر؟

داداش زیر بار نریا!

صدای ضعیف مادرم که خیال دارد شجاع باشد، این بار به خاطر دخترش شجاع باشد دلم را گرم می کند:

- آقا داداش! الان دوره زمونه فرق کرده.

خوب چه اشکال داره قبل ازدواج یه کم هم دیگرو بشناسن؟

تیزی صدای زن عمو در صدای قابلمه ای که روی زمین می افتد و خیال تمیز شدن ندارد می پیچد:

- مگه نفیسه رو اینجور دادیم که ریحانمونو این طور تو دهن مردم بندازیم؟

نسیم از پشت سر بغلم می کند:

- زود برو راه رو واسم هموار کن تا به مستر کراوات برسم!

نفیسه نهج نهج کنان شماتتش می کند:

- عقده ای!

دوباره دعوای دو خواهر شروع می شود!

- خودتی که چون خانواده شوهرت اسم و رسم ندارن داری می ترکی!

دستکش ها را از دستم بیرون میکشم و وسط قابلمه می کوبم. تماشایشان می کنم. درست شبیه زمانی که سر لی

لی بازی کردن و عروسک ها دعوایمان می شد به جان هم می افتادیم!

ما هنوز بزرگ نشده بودیم!

حنانه با ترس نگاهم می کند:

- قابلمه اش تمیز نمی شه؟

نفیسه میگوید:

- ولش کن بذار یکم خیس بخوره.

لب هایم می لرزد؛ از صبح که عزیزه خانم زنگ زده است همه حتی حنانه توانسته اند در حد یک جمله نظر

بدهند، حرفی بزنند اما من...

اما من...!

اصلا برای کسی مهم بود؟؟

شاید اصلا رفتارهای اشتباه همان روز خانواده ام باعث شروع یک عصیان اشتباهی در من ، علیه من شد!

شاید انتخاب های اشتباهم ...!

آن شب قبل خواب دلم نخواست خرگوش صورتی ام را ببوسم و بغل کنم، دلم می خواست ساعت ها پتو را روی

سرم بکشم، بارها و بارها صورتش را برای خودم مجسم کنم، اما هر بار صدایش بیشتر در سرم می پیچد و امان

از این صدایش که هر بار برایم پر رنگ تر از صورتش می شد پر رنگ تر از هر نقشی ، زیبا تر از هر دیدنی و

شنیدنی و حتی چشیدنی دنیا...

از پنجره مشغول تماشای شور و شوق اهل خانه بودم.
 کارگراها، فرش های جدیدی که آقا جان برای خانه فرستاده بود را تازه آورده بودند.
 زن عمو هم مثل همیشه از پنجره طبقه خودشان با صدای بلند اظهار نظر می کرد.
 - حاج خانم؟ رنگش لاکیه؟
 ابریشم تبریز؟
 حاج خانم، سینی شربت را به کارگراها تعارف می کند.
 با دست به زن عمو اشاره می کند که آرام تر حرف بزند.
 می شنوم که زن عمو می گوید:
 - واه واه می ترسه همسایه ها بفهمن بخت نوه اش رو ببندن.
 اصلا دلم نمی خواهد مثل مامان و حنانه بروم طبقه پایین و مدل فرش های جدید و آن یک دست مبل سفارش بابا را ببینم.
 این دو روز، بیشتر فکرم داخل کمدم بود.
 دوباره لباس هایم را بهم ریختم و در آخر هم هیچ چیز که دلم را راضی کند پیدا نکردم.
 از راه پله، مامان را چندبار صدا می زنم تا بالاخره بشنود و جواب دهد.
 - بله ریحانه؟
 - مامان کارت تموم نشد؟
 - نه! یه دنیا کار داریم این پایین.
 می دانم قطعا زن عمو گوش ایستاده است.
 پایین می روم و سرم را از بین نرده ها بیرون می برم.
 مامان چادرش را دور کمرش بسته است.
 - چیه دختر؟
 آرام می گویم:
 - می شه بریم خرید؟ من لباس هام خوب نیست.
 لبخند می زند و سر تکان می دهد.
 - الهی قربونت بشم! باشه می ریم.
 بیا پایین یه کم کمک کن تموم شه تا تاریک نشده بریم و برگردیم.
 با ذوق از جایم بلند می شوم.
 - مامان اون پیراهن فیروزه ای که سر پاساژ نارون دیدیم رو بخرم؟
 انگشتر نگین فیروزه اش میان دست های ستبر و مردانه اش دوباره مقابل چشم هایم می رقصد و در دلم یک نفر قند می سابد...

خاک همه شمعدانی ها را گرفته ام و آخرین شیشه را هم دستمال می کشم.

خانم جان می گوید:

- از شانس ما طلعت این هفته رفته خونه خانم شکوهی، دخترش زاییده!

مامان آخرین ظرف کریستال را هم در بوفه می گذارد.

- عیب نداره حاج خانم. خدا بهمون قوت داد و الهی شکر تمومش کردیم، راستی زری رو خبر دار کردید؟

خانم جان با ذوق کنار مامان می نشیند.

- آره تو حرم آقا بود. اتفاقا گفتم دو رکعت هم نماز خوشبختی بخونه واسه ریحانه.

فردا شبم می رسن تهران. گفتم شیرینی زیارت قبولیت رو بیا خواستگاری ریحانه بخور.

حنانه از آشپزخانه با صدای بلند می گوید:

- خانم جان، خانم جان شیر جوشید!

مامان زودتر از خانم جان سمت آشپزخانه می دود و هم زمان می گوید:

- ماست رو بزنم؟

حاج خانم در حالی که جانمازش را پهن می کند:

- آره مادر خیر ببینی، این زینت نه خودش اومد کمک، نه گذاشت دخترهاش بیان.

هنوز قامت نبسته است که تلفن زنگ می خورد. دست هایم کثیف است. حنانه را صدا می زنم.

- حنا، تلفن.

باصدای بلند جواب می دهد:

- من دارم کمک مامان می کنم.

با حرص سمت تلفن می روم و گوشی را کنار گوشم می گیرم.

هنوز الو نگفته ام که متوجه می شوم شیشه ها هنوز لک دارد.

آه... شیشه های لک دار زندگی ام...

- الو؟

کسی جواب نمی دهد.

چند بار پیایی الو می گویم و چیزی نمی شنوم.

با حرص تلفن را قطع می کنم و روسری ام را سرم می کشم و با دستمال و شیشه پاک کن سمت حیاط می روم تا

شیشه ها را از آن طرف پاک کنم.

دوباره تلفن زنگ می خورد.

این بار قبل جواب دادن، به صفحه گوشی نگاه می کنم.

یک شماره موبایل ناشناس!

شیشه پاک کن را روی شیشه می پاشم و دکمه وصل را می فشرم.

- بله؟!

این بار جدی تر و بلند تر می گویم:

- بله؟! !!!

دستمال می کشم روی شیشه.

- الو؟

ترس به جانم می افتد.

این صدای مردانه و خشن ترس به جانم می اندازد.

حالا وقتش رسیده که من ساکت شوم و او دوباره بگوید:

- الو؟ شما ریحانه خانومی؟

آب دهانم را قورت می دهم و بیخیال دستمال و شیشه می شوم.

- بله؟ شما؟

- می تونی حرف بزنی؟

صدایش آشناست، آشنا...

آشنا...

- شما؟؟

بی انصاف هنوز زود است برای این قدر خشم...

این قدر تلخی...

- بهت می گم می تونی حرف بزنی؟ جوابش یا همیشه نه یا همیشه آره!

شهابم بابا!

شهاب بود...

شهاب سنگی که از یک سیاره دیگر به زمین زندگی ام اصابت کرد و آتشی که به پا کرد همه را سوزاند...

همه را سوزاند....

- سلام

- علیک، برو یک جا حرف دارم. نمی خوام کسی بفهمه، کسی دورت نیست؟

دست هایم می لرزد.

می خواهم مامان را صدا بزنم.

کاش صدایش می زدم.

کاش جیغ می کشیدم.

کاش

کاش کاش...

اما سر می چرخانم داخل، حاج خانم سجده رفته است و مامان و حنانه هنوز در آشپزخانه هستند.

- بله؟

- بله چیه بچه؟ می گم کسی دورت نیست؟

- نه نیست.

- ببین ریحانه!

زود ریحانه می شوم.

زود... خیلی زود...

- بله؟

- شماره موبایل رو بگو بزنم.

این جوری تابلو می شیم. به گوشت بزنم.

صدایم می لرزد.

- من گوشی ندارم...

عصبی می گوید:

- ای بابا! شماره خونتون؟

- آخه...

آخه واسه چی؟

- واسه مبادا!

عدد ها را یک به یک و احمق وار برایش می شمارم...

می گوید:

- کسی نفهمه زنگ زدم. حواست هست؟

من دیگر حواسم به هیچ چیز نیست و فقط تکرار می کنم:

- حواسم هست.

می تونی بیای از خونه بیرون؟

- واسه چی؟

با صدایی تقریبا شبیه فریاد می گوید:

- اح! هی میگه واسه چی؟

واسه این که خانواده های جفتمون عقب مونده ان و نمی فهمن یک پسر که عاشق شده باید دو کلمه تو خلوت با

اون دختر حرف بزنه.

دستمال از دستم روی زمین می میرد.

لک های شیشه پر رنگ تر می شود.

دوباره صدایم می زند.

- ریحانه؟

ریحانه؟؟

نفسم سخت تر بالا می آید.

- بله؟

- این جوری نمیشه.

ببین یک ساعت دیگه یکی در خونه رو می‌زنه به هوا اینکه دوستت واست کتابی جزوه ای چیزی فرستاده، برو جلو در.

من بین چند تا کتاب یک گوشی می‌دارم.

برش دار.

شب همه خوابیدن باهم حرف می‌زنیم.

تماس قطع شده است.

من مانده ام و بوق های مکرر و شیشه ای که دیگه نمی‌خواهم لکه هایش را پاک کنم.

من مانده ام و ریحانه ای که شبیه یک جاسوییچی کوچک، وصل شده است به یک دسته کلید و هربار بی آنکه بخواهد از جایی آویزان می‌شود...

شب بر زمینم می‌تازد و بعد تسلیم همین زمین، سقوط می‌کند و زمین، می‌شود شبگیر ترین عالم...

همه ناخن هایم را جویده ام، حتی خرید پیراهن فیروزه ای را هم به فردا سپرده ام...

بابا حتی بیخیال اخبار ساعت ۱۲ بامداد هم نمی‌شود.

مامان تازه یادش افتاده است باید چادر جدیدش را ببرد.

حنانه هم تمام عروسک هایش را دور تا دور اتاق چیده است.

کلافه ام!

بالاخره تاب نمی‌آورم.

- حنا چرا نمیری بخوابی؟

فردا مدرسه ها باز میشه عادت می‌کنی به این دیر خوابیدن ها!

با تعجب نگاه می‌کند.

- آجی هنوز دوماه مونده.

از جایم بلند می‌شوم و عروسک هایش را یک به یک جمع می‌کنم.

- باشه برو تو اتاق بازی کن من می‌خوام بخوابم.

عروسکش را از دستم می‌گیرد.

- تو که زود نمی‌خوابیدی!

- می‌خوام دراز بکشم. سی دی زبانم رو گوش بدم بعد بخوابم، تو باشی حواسم به عروسک هات پرت می‌شه.

عروسک هایش را زیر بغلش گرفته و وقتی با دلخوری از اتاق بیرون می‌رود.

بعد از بسته شدن، دلم از خودم می‌گیرد.

این اولین بار است که من...

پشت در می‌نشینم.

با دست های لرزانم گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم.

مسخره است.

حتی بلد نیستم روشنش کنم.
 کمی که فکر می‌کنم یادم می‌افتد شبیه گوشی عمه زری است.
 دکمه بالا سرش را چند لحظه نگه می‌دارم و وقتی با ظاهر شدن سیب گاز زده، یک آهنگ کوتاه پخش می‌شود،
 دستپاچه گوشی را زیر پایم می‌گذارم تا صدایش خفه شود.
 بعد سریع سراغ کامپیوتر می‌روم.
 سی دی آموزش انگلیسی ام به دادم می‌رسد. صدایش را زیاد می‌کنم و آرام و با احتیاط در اتاق را قفل می‌کنم.
 دست هایم می‌لرزد و وسط تابستان یخ زده ام.
 مخصوصا وقتی که برای اولین بار صفحه گوشی را نگاه می‌کنم.
 عکس خودش...
 با رکابی و شلوارک جین، کنار ساحل نشسته است و سگش را بغل کرده است.
 از تماشای عکسش خجالت می‌کشم.
 نمی‌دانم باید چه کار کنم؟ باید منتظر باشم؟
 اصلا چرا باید منتظر باشم؟
 یکبار دیگر به صفحه گوشی زل می‌زنم.
 هیچ کس در فامیل ما نه این قدر خوش هیكل بود نه این طور لباس می‌پوشید.
 شهاب شبیه نداشته ها و ندیده های من بود و این بدترین قسمت ماجرای کتاب تاریخ زندگی ام می‌شود...
 آب دهانم را قورت می‌دهم.
 یک مرتبه صدایش بین صدای گوینده در حال مکالمه انگلیسی در سرم می‌پیچد.
 فریاد هایش،
 فحش های وحشتناکش...
 دستم را روی سرم می‌گذارم
 "ریحانه ریحانه چه غلطی کردی؟ چرا گوشی رو قبول کردی؟ مامان بفهمه چی؟ برم بهش بگم؟ برم چی بگم؟"
 میان سوال هایم غرقم که با لرزش گوشی، وحشت زده بالا می‌پریم.
 هول شده ام و دست هایم بی عرضه ترین عضو بدنم می‌شوند!
 بالاخره می‌توانم تماس را وصل کنم.
 گوشی را که به گوشم می‌چسبانم و صدای مکالمه انگلیسی را بیشتر می‌کنم.
 - الو؟ الو؟ ریحانه؟
 انگار کسی تارهای صوتی ام را قیچی کرده است. با هر بدختی که شده یک کلمه می‌گویم.
 - بله؟
 - چه عجب روشنش کردی! ۳ ساعته دارم مدام زنگ می‌زنم.
 - نمی‌شد...
 یعنی...

یعنی الانم نمی‌شه؟

- چی نمی‌شه؟

نفس عمیق می‌کشم.

می‌خواهم قدری قوی تر باشم.

- شما با من چی کار دارید؟ اصلا این کارها، این گوشی یعنی چی؟

صدایش قدری آرام تر از قبل شده است.

- شرایط خونتون رو درک می‌کنم، ولی چاره چیه؟ می‌خواستم باهات حرف بزنم.

- چه حرفی؟

چند لحظه مکث می‌کند.

- یعنی تو نمی‌دونی چه حرفی؟

- نه

- می‌خوام عاشقی کنیم قبل زندگی!

بده؟

زبانم بند می‌آید.

زیر پاهایم خالی می‌شود.

چرا جایی برای تکیه نیست، چرا بی تکیه گاهم؟؟

من سکوت می‌کنم و او می‌گوید!

بیشتر می‌گوید.

برای ۱۹ سالگی های یک دختر می‌گوید.

خوب بلد است.

ماهر است.

خارج نمی‌نوازد.

ریتیم شناس است.

- ببین خانم خوشگله، من جنس خانوادم نیستم، خسته ام ازشون.

از همه سنت ها!

از همون چیزی که باعث می‌شه یک دختر همسن تو حتی آزادی داشتن یک گوشی نداشته باشه.

می‌خوام پرواز کنم، پر ندارم، یعنی دارم، ولی تک پر!

پر می‌شی؟

بیا پر بکشیم، بیا زندگی کنیم.

نه مثل ارجمندها، نه حتی جبارزاده ها!

بیا به رسم قرن ۲۱ آزادانه زندگی کنیم.

تو یک آره بگو!

من آسمون رو میارم پایین می کشم زیر پات. تو فقط به خودم جواب بده.

بگو تو هم توی همون نگاه، دلت گیر شد...

نگاه؟ کدام نگاه؟

حتی اندازه همان چند لحظه شیرشاه هم مرا آن طور که باید نگاه نکرده بود....

- ریحانه من شبیه خانوادم نیستم.

مذهبی و محدود نیستم.

من حتی مثل پسر عموم اعتقادم این نیست زن باید صبح تا شب تو آشپزخونه یا تو اتاق خواب شوهرش باشه!

من شهابم! شهاب متولد شدم!

بگو تو هم آره، بگو دلم قرص شه تا بتونم برم تو شکمشون.

qlبم نلرزیده بود.

اما آن شب حرفهایش باورهایم را لرزاند. آرزوهایم را تکاند، شاید اگر مامان در نزده بود و من از هولم وسط

حرفهایش گوشه را خاموش نکرده بودم.

اگر بیشتر می گفت.

اگر با خداحافظ تمام می شد، آن شب تا صبح رویای حرفهای نیمه کاره اش را نمی دیدم.

خواب نمی دیدم.

با روسری حریر پشت فرمان یک ماشین بی سقف نشسته ام و باد، روسری ام را شبیه فیلم ها تکان می دهد....

خواب نمی دیدم...

این روزها چیزی زیر پیراهنم دقیقا روی qlبم، سنگینی می کند و می لرزد.

هر بار که می لرزد، یک مرتبه رنگم می پرد.

دست هایم بیشتر از آن گوشه فلزی هوشمند می لرزد.

بعد با یک سوال " دارم چی کار می کنم؟!"

مثل احمق ها دنبال یک پستو می گردم خودم و گوشه ام را در آن پنهان کنم و فقط چند دقیقه صدایش را

بشنوم.

او بگوید من گوش کنم، هر روز بیشتر از خودش بگوید، بیشتر برایم شهاب تعریف شود.

مردی که شبیه پدرم نیست، شبیه عمو جلال نیست...

مردی که می شود با او روی دیگر زندگی را هم دید...

روز سوم است و من بالاخره جرات کرده ام گوشه حمام، صدای آب را زیاد کنم و بلرزم و بپرسم:

- اگه خانوادتون بفهمن با من حرف می زنی خیلی

بد می شه؟

می خندد.

- بفهمن مثلا چه غلطی می خوان بکنن؟! من اگه نگران این نبودم که خانوادت اذیت کنن، یک لحظه هم صبر

نمی کردم دخی!

او شجاع است،

شجاعت و جسارتش می تواند بزرگترین دلیل خواستن من در آن روزها باشد...

همین که مثل سایر اعضای خانوادم از من برای من سکوت نخواستہ است، از من سوال کرده است با من حرف زده است...

پیراهن طوسی که تازه خریده ام را می پوشم و مشغول اتو زدن شال خالدارم هستم.

نسیم کنارم نشستہ و سوال هایش هربار مرا بیشتر می ترساند.

- یعنی مستر کراوات هم میارن واسه خواستگاری؟

یعنی میاد؟

اونم یعنی زود زن می خواد؟

کلافه اتو را از برق می کشم.

- وای نسیم چه گیری دادی؟

اخم می کند.

- خودت دل شیرشاه رو بردی، بعد نوبت من می شه می گی گیر می دم؟ یا لا یا لا باید به منم یاد بدی!

نمی دانم چرا صورت خونی اش که کنار آب نشستہ با لبخندش جهت تسکین ترس من و حنانه، جلوی چشم هایم ظاهر می شود، بعد با خودم می گویم:

" به نظرش خیلی بچه بودم "

بعد شال را روی سرم می کشم.

- اصلا از کجا معلوم واسه کی میان خواستگاری؟

بعد یک مرتبه ساکت می شوم و خودم از حرفم چنان پشیمانم که سریع اتاق را با یک بهانه ترک می کنم.

مامان میوه ها را داخل ظرفشویی خالی می کند.

با دیدنم برمی گردد و نگاهم می کند.

- مادر، چادر سفیدت اتو داره؟

با تلخی به چین دامنم نگاه می کنم.

- چادر؟ لباسم که خوبه؟

لبش را گاز می گیرد.

- ای وای مادر خواستگاریته. اینا بد می دونن.

بعد صدای شهاب در گوشم می پیچد.

- حالم بد می شه از کفن پوش کردن زن ها به اسم و بهونه حجاب.

جلوی آینه دست شویی، اشک هایم را دانه دانه پاک می کنم که گوشی ام کوتاه می لرزد.

پیامش را باز می کنم.

- خوشگلترین پنبه ی دنیا کجاست و در چه حاله؟

فقط می توانم بنویسم:

- من خونه ام!
 حالا مشغول زنگ زدن است.
 در دستشویی را قفل می‌کنم و آرام جواب می‌دهم.
 - الو دخی؟
 - بله؟ سلام!
 - سلام به روی ماه و نشسته ات!
 سرخ می‌شوم.
 - صورتم رو شستم. امشب مهمون داریم.
 - خودم با ۱۸۰ سانت قدم یکجا فدات شم.
 میای دم پنجره؟
 هول می‌شوم.
 - پنجره؟ چرا؟
 - واسه همین قرتی بازیها که همه می‌کنن دیگه.
 - نمی‌شه، می‌فهمن.
 - می‌شه. گوشی رو قطع نکن. بذار رو قلبت بعد بیا جلو پنجره فقط یک دقیقه ببینمت
 این قدر اصرار می‌کند که بالاخره قبول می‌کنم. بیرون که می‌روم، یادم می‌افتد زن عمو و نسیم خانه نیستند و
 طبقه بالا راحت تر هستم.
 پله ها را یواشکی بالا می‌روم، پنجره راهروی واحد عمو را باز می‌کنم.
 با آن تیشرت جذب لیمویی و جین مشکی اش به ماشینش تکیه داده است.
 خجالت می‌کشم.
 سریع از کنار پنجره می‌روم ولی با صدای سوت، هول می‌شوم و مجبور می‌شوم دوباره نگاهش کنم.
 عینک دودی اش را بر می‌دارد و گوشی را از کنار گوشش بر می‌دارد و تکان می‌دهد.
 متوجه منظورش می‌شوم.
 سریع گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم.
 - الو! تو رو خدا زود برو الان یکی می‌بینت.
 قهقهه می‌زند.
 - این قدر ترسو نباش. کسی به فکرشم نمی‌رسه.
 - ولی من می‌ترسم.
 - نترس!
 حالا بگو ببینم چرا اینقدر شالت رو محکم سرت کردی؟
 دست می‌کشم روی شالم!
 - آخه... آخه...

خودش بقیه جمله ام را حدس می زند.

- نا محرمم؟

دیوونه من از همین الان که به قول حاجی قصد قربت کردم، محرمم!

حلالِ حلال!

می خواهم حرف را عوض کنم.

- امشب، امشب ساعت چند میاید؟

- بستگی داره!

- به چی؟

- بعدا واست تعریف می کنم!

- بعدا؟؟

خنده اش چرا این قدر عجیب شده است؟!

-بله بعدا و مفصل....

آقا جان نوک عصایش را آرام آرام روی زمین می کوبد.

عمو مدام گوشه سبیلش را فر می دهد.

زن عمو و نفیسه پچ پچ می کنند.

خانم جان به جان همه ذکر هایی که بلد است با تسبیحش افتاده است و چشمش به در است.

مامان فقط مرا نگاه می کند.

بابا اما...

بابا اما بالاخره صبرش تمام می شود.

بلند می شود.

یک پرتقال از ظرف بزرگی که مامان با دقت میوه ها را در آن چیده است بر می دارد.

صدایش یک طور است...

- پاشید جمع کنید! ساعت از ده هم گذشت اینا نمیان.

زن عمو آرام می خندد.

بغضم بیشتر می شود.

می خواهم دست شویی را بهانه کنم و بروم یک بار دیگر گوشی را چک کنم.

شاید پیام داده باشد...

خانم جان می گوید:

-کنه تصادفی چیزی کردن، نگران شدم یک زنگ بزنگ حاجی آقا. اینا آدم های بد قولی نیستن.

زن عمو یک مرتبه می گوید:

- وا یعنی زنگ بزنگیم چرا نیومدید خواستگاری دخترمون؟

عمو عصبی روی دسته میز می کوبد.

- به درک که نیومدن!
 قحطیش که نیومده!
 مامان مثل همیشه ساکت است.
 از جایم بلند می شوم.
 تلفن که زنگ می خورد، خانم جان تمام پا درد و ناتوانی اش را فراموش می کند و با آخرین سرعت خودش را به تلفن می رساند.
 گوش هایم به جای اینکه تیز شود، این قدر فکرم درگیر است که فقط صدای افکارم را می شنود.
 خانم جان تلفن را قطع می کند، لبخند می زند.
 - عزیزه خانم بود!!
 آقا جان سریع می پرسد:
 - خوب؟؟؟
 - بنده خدا انگار امشب مریض احوال بوده. معذرت خواست، گفت بعدا میان.
 عمو عصبی می گوید:
 - می مردن زودتر می گفتن؟
 زن عمو با یک ژست مثلا نگران می پرسد:
 - بعدا یعنی وقت گل نی؟!
 دوباره قلبم می لرزد.
 می لرزد تا لرزشم را آرام کند...
 سمت دستشویی می روم که از هولم، یک لنگه دمپایی ام وسط سالن از پایم در می آید.
 اهمیت نمی دهم.
 من حتی شده با پای برهنه باید به او برسم.
 باید پیامش را بخوانم.
 "عروسک خوشگل شهاب، یه کم صبر کن، یه کم دیگه مال هم می شیم. هرچی این روزامون طولانی تر شه، عشقمون قشنگ تر می شه"
 اولین اشکم برای یک حرف عاشقانه متولد می شود و روی صفحه گوشی اش درست روی کلمه "عشقمون"
 جان می باززد....

به تصویر خودم در آبی که آینه امروزم شده است، چشم می دوزم.
 به صورت زنی که سیلی روزگار، جا انداخته است روی صورتش؛
 به چشم هایی که دیگر برقی ندارد.
 دست می کشم روی زبری جای زخم کنار چانه ام! زخم کهنه ای که هر بار نگاهم را تصاحب می کند؛ بیشتر از روز اول درد می کشد.

بیشتر از روز اول تحقیرم می‌کند.

بیشتر از روز اول حسرت و افسوس می‌شود که چرا...؟

مامان در حال پوشیدن جوراب مشکی اش با صدای بلند، یکبار دیگر می‌گوید:

- نه!

نه ریحانه اصرار نکن!

کنارش می‌نشینم.

آستین پیراهنش را می‌گیرم.

- تو رو خدا، همین یکبار!

کلافه است.

می‌دانم چه زجری می‌کشد بین التماس چشم‌های دخترش و قوانین شوهرش، صدایش پر از عجز است.

- آگه یک اتفاقی بیفته، جواب باباتو چی بدم؟

- قول می‌دم مامان. قول می‌دم هیچی نشه!

فقط یک ساعت!

دوباره بر می‌گردد خط اول.

- آخه این کدوم دوستته ریحانه؟ می‌خوای برید بستنی بخورید؟ خوب بگو اونم مامانشو بیاره، من و حنانه هم

میایم، هان مادر؟ دل ما هم باز می‌شه.

نا امید و عصبی، گوشه دیوار کز می‌کنم.

زانوانم را بغل می‌کنم و بغضم صدایم را معلول کرده است.

- کاش بمیرم مامان، کاش بمیرم شاید اون دنیا اندازه یک بستنی با دوستم آزادی داشته باشم. کاش بمیرم!

اشک هایش زودتر از من راه می‌افتد.

خم می‌شود.

سرم را بغل می‌کند و می‌بوسد.

- دور از جونت نور چشمم!

پاشو مادر. پاشو حاضر شو فقط تو رو قرآن

جلدی برو و برگرد.

از خوشحالی هزار بار صورتش را می‌بوسم.

چند دقیقه بعد، میان کوهی از روسری‌هایم نشسته‌ام و هیچ کدام را مناسب اولین دیدار با او نمی‌بینم...

شال سفیدم را روی سرم می‌کشم و رژ صورتی را در مشتم پنهان می‌کنم.

هر قدمی که از در خانه فاصله می‌گیرم، برمی‌گردم و به راهی که رفته‌ام خیره می‌شوم، با یک سوال تکراری و

بی جواب!

"چی کار می‌کنی ریحانه؟؟"

نمی‌دانم!

فقط می‌دانم ریحانه ۱۹ ساله می‌خواهد کاری کند خلاف همه این ۱۹ سال عمرش...
اما پشیمان کنار دیوار می‌ایستم، دستم را روی قلبم می‌گذارم، خودم را دوست ندارم و این بدترین حس آن روزهایم بود.

گوشی لرزان را با لرزش دست‌هایم آرام می‌کنم.

- الو؟

- الو ریحانه؟ کجایی پس دختر؟

می‌خواهم بگویم:

" نه آقا شهاب اشتباه کردم، من می‌ترسم، من نمی‌آیم "

اما...

اما زبانه‌م مطیع هر دو بطن قلبم سر تسلیم فرود می‌آورد.

- من... من تو کوچه‌مون!

- من جلوی این قنادی تو خیابونتونم، میای تا اینجا؟

- میام.

- بدو پس دیگه که صبرم به ته‌دیگ رسید

درست به خاطر دارم، حتی لحظات آخر هم پشیمان شدم.

همان وقت که ماشینش را جلوی قنادی شناختم و شیشه‌های تیره‌اش دلم را به هراس انداخت.

من ترسیدم اما هر بار جلو تر رفتم...

کنار ماشینش رسیدم، پیاده نشد، در عوض شیشه را پایین کشید.

- بپر بالا !

هول می‌شوم و با سرعت در را باز می‌کنم و وقتی به خودم می‌آیم که من کنارش نشسته‌ام ، در یک فضای

کوچک و با شیشه‌های تیره...

نگاهش نمی‌کنم، بند کیفم را دور مچم می‌پیچم. سرم بیشتر از این پایین نمی‌رود.

این عطر خاص، بینی‌ام را می‌سوزاند.

دستش را جلوی صورتم می‌گیرد و با یک بشکن هم زمان می‌گوید:

- زبونت کو پنبه؟

نفس‌هایم به شمارش افتاده است.

کاش یکی از شیشه‌ها باز شود...

اما نه! اگر کسی مرا ببیند!

اگر کسی مرا بشناسد؟؟

بغضم بیشتر می‌شود.

صدایم می‌زند:

- ریحانه؟

ریحانه خانوم! نگاه نمی کنی چرا؟؟

دختر تو این یک ماه زبونت باز شده بود که!

یک مرتبه زیر گریه می زنم.

سکوت می کند.

متوجه نگاه سنگینش می شوم.

چند دقیقه بعد، مقابل پیاده روی پارک، ماشین را متوقف می کند.

دستش را که پشت صندلی ام می گذارد؛ وحشت زده خودم را به شیشه می چسبانم.

با تعجب می پرسد:

- لولو دیدی بچم؟!

نمی داند هر بار که این کلمه " بچم " را این طور جذاب به زبان می آورد، برای من، تسلیم نشدن چه کار نا ممکن است!

سرم را کمی بالا می آورم و چشمم فقط تا گردنش جرات می کند بالا برود.

درست روی زنجیر گردنبندش...

می بینم که از صندلی عقب، یک جعبه بر می دارد و از همان جان روی پایم می گذارد.

- اینم زیر لفظی که زبونت باز شه!

به گل سرخی که روی جعبه نشسته است؛ چشم می دوزم.

آرام می پرسم:

- این چیه؟

یک طور خواستنی می خندد.

- بازش کن، می فهمی!

- من...

من خجالت می کشم

از روی شالم دست می کشد روی سرم...

- ناز نکن دیگه

ورشکست می شم این قدر ناز بخرم آخه بچم؟

یک لبخند مختص ۱۹ سالگی روی لبم جا خوش می کند.

دستم می رود که روبان قرمز جعبه را باز کند.

شیشه عطر بنفش این قدر زیباست که دوست دارم فقط تماشایش کنم.

می پرسد:

- ببین بوشو دوست داری؟

به محض استشمام، به خانه جبار زاده ها می روم. یک عطر شبیه عطر الناز، همان قدر شیک و زیبا.

همان طور که سرم پایین است می گویم:

- ممنون خیلی خوش بوئه!

نگاهش دقیقا روی صورتم مانده است و من هنوز جرات بالا آوردن سرم را ندارم.

-می‌خوام این عطر شناسنامه ات باشه.

عطری که من انتخاب کردم!

منقبض شدن تمام عضلاتم، خبر از یک حس جدید در دخترانه هایم می‌دهد...

دنیایی که ما شروع کرده ایم زیادی از بالا نگاه میکند، مثلا اولین قرار عاشقانه شروعش در مرتفع ترین برج شهر است،

تا به بالاترین طبقه برج میلاد برسیم ترس از ارتفاع در من تبدیل به نوع دیگری از ترس شد،

به فنس های فلزی بالکن تکیه داده بود و یک طوری که تا به حال کسی نگاهم نکرده است به من چشم دوخته

است، شالم را جلوتر میکشم، و دستم را در جیبم فرو میبرم، رژ لب در جیبم تکان میخورد و تازه یادم می‌افتد

فراموش کردم حالا که به خودم اجازه همراهی با یک مرد غریبه را داده ام میتوانم لب هایم را هم جلا دهم،

دستش را سمتم میگیرد

- چرا این قدر دور وایسادی بیا اینجا کنارم

به کف دستش و بعد ساعت اسپرت مشکی نارنجی اش خیره میشوم، دستش را تکان میدهد

- دستت رو بده من ، نترس محرم و نامحرم رو این خشک مذهب ها ساختن آدم ها رو از عشق محروم کنن

جلو میروم، اما دستانم هنوز اسیر جیب هایم است، با کمی فاصله کنارش می ایستم

- من یکم از ارتفاع میترسم

اوست که نزدیک تر میشود، کنارم که می ایستد حالا میتوانم بفهمم با اینکه قد بلند است اما به بلندای شیرشاه

نیست...

با این که بازوان وعضلاتش مشخص است نتیجه سال ها تمرین و ورزش است اما شانه هایش به پهنای پهلوان

هزارچم جا مانده از شاهنامه نیست...

شانه اش که به شانه ام میخورد، قلب بیچاره ام طوری میلرزد که احساس میکنم ستون هایش سست میشود...

- وقتی با منی از هیچی نترس بچم!

و نمیدانست این با او بودن است که امروز من را چه قدر برای فردایم میترساند...

بستنی قیفی را جلوی صورتم میگیرد ، تشکر میکنم و وقتی میخواهم بستنی را بگیرم با دستش روی دستم را

نوازش میکند، قسم میخورم این گرما دمای بدن مرا از دمای بستنی در دستم پایین تر میکشاند خشکم میزند

درست مثل یک مجسمه ، آرام زیر دستم میزند و بستنی به نوک بینی ام میخورد، میترسم و بالاخره نگاهم با

چشم های مشکی براقش تلاقی میکند،

قهقهه سر میدهد

- دماغشو بین قربونش برم

چرا تا به امروز کسی با من این طور حرف نزده است! ادبیات زبانش با ادبیات قلبم همخوانی عجیبی دارد، دنبال دستمال در جیبم میگردم تا بستنی را از روی بینی ام پاک کنم، اما با یک حرکت سریع غافلگیرم میکند و خم میشود روی صورتم، لب هایش به جای دستمال...

وحشت زده چند قدم عقب میروم، از نگاه دو مرد توریست روی بالکن که با لبخند تماشايمان میکنند خجالت زده دستم را روی صورتم میگذارم

میشنوم که میگوید

- این خوشمزه ترین بستنی دنیا بود

حالا خوب می فهمم که عشق، گاهی اسمش همان کشف چیزهایی است که تا به حال تجربه اش نکرده ایم.

گاهی ما فقط عاشق تجربه هایمان می شویم.

من در ۲ سالگی عاشق اتل مثل توتوله خواندن شده بودم؛

چون اولین شعری بود که می شنیدم.

من آن زمان، نه شاملو می شناختم، نه فروغ!

من حافظ نمی فهمیدم!

من مولانا بلد نبودم!

برای همین خواندم.

و خواندم:

"اتل مثل توتوله"

راستی معنی اش را هیچ وقت نفهمیدم...

اصلا به من چه گاو حسن چه طوره؟

کاش حواسمان به گاو های درون خودمان باشد!

هاچین و واچین یک پاتو ورچین...

من اما با او هر دو پایم و بالهایم و شاید روحم را هم ورچیده بودم...

مثلا همان وقت که گوشی اش را بالا آورد و تهران زیر پایمان بود و سرش را تا جایی که می شد به سرم نزدیک

کرد و بعد خواست برای دوربینش بخندم.

وقتی که خنده سخت ترین کار دنیا بود...

چند دقیقه ای می شود که انتهای یک بن بست خلوت چند کوچه آن طرف تر از خانه خودمان، در ماشین

نشسته ایم و خیال خداحافظی داریم.

دستش را جلو می آورد که دستم را بگیرد؛ اما من دستم را عقب می کشم.

- دلم واست تنگ میشه ریحانه! خواهش می کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

- بهم قول دادی، پشت تلفن بهم قول دادی تا عروسی نکردیم، بهم دست نزن! اما امروز...

کلافه پوف می‌کشد.

- یکی دوبار دست به شالت زدم، تعرض محسوب می‌شه؟!

حالا کمی بیشتر به خودم اجازه می‌دهم نگاهش کنم.

شیطنت چشم هایش را نمی‌شود دوست نداشت.

او اولین مردیست که حصار باغچه کوچکم را کنار زده و از زیبایی گل‌هایم گفته است...

آرام می‌گویم:

- بستنی!

سرش را روی فرمان می‌گذارد و با صدای بلند می‌خندد و میان خنده هایش می‌گوید:

- از اون بستنی روی مکعب سفید و خوشگل نمی‌شد گذشت!

دست می‌کشم روی بینی ام.

خنده ام می‌گیرد!

- خوشگل نیست. یه کم بزرگه.

نگاهم می‌کند.

- خیلی خوش حالته، سائزشم به صورت تپلت میاد.

اصلا تو همه چیت خوشگله. گلِ پنبه خودمی!

حالا وقتش رسیده دست بکشم روی گونه هایم و با نگرانی بپرسم:

- من تپلم؟

باید لاغر شم؟

چشم هایش را تنگ می‌کند و از این‌که نگاهش روی بدنم گره خورده است، معذب می‌شوم.

- الان خوبی. اما بعد ازدواج، هر روز می‌ریم باهم ورزش.

تو قدت بلنده؛ حیفه سنت بره بالاتر چاق شی!

با ریشه های شالم مشغول بازی می‌شوم و به خودم جسارت می‌دهم بپرسم:

- کی؟

خنده اش از روی صورتش یک مرتبه می‌پرد.

سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- خدا لعنتش کنه!

با چشم هایم سوال می‌کنم و او می‌فهمد و جواب می‌دهد:

- امیر رضا، پسر عموم! راضی نمی‌شه بیایم واسه خواستگاری.

اونم نیاد، بقیه جرات نمی‌کنن بیان!

بقیه هم نیان، خانواده تو به من دختر نمی‌دن!

با بغض می‌پرسم:

- چرا راضی نمی‌شن؟

- بس که باورش شده ما تافته جدا بافته ایم.

بس که چرتکه برداشته مال و منال و اسم و رسم آدم ها را حساب کتاب می کنه.

می گه واست دختر بهتر، زیاد هست!

بدترین حس دنیا در من شکل می گیرد.

خجالت زده، اشک در چشم هایم می رقصه.

- دختر بهتر؟

یک طور مهربان نگاهم می کند.

- قربون اون مژه هات برم که خیس می شن این قدر خوشگلتر می شن. غصه نخور.

واسه من بهترین تویی!

مهم منم! راضیش می کنم.

کم کم وقت جدایی می رسد.

قبل این که در ماشین را باز کنم؛ دوباره صدایم می زند.

- ریحانه؟

بر می گردم و نگاهش می کنم.

- مواظب خودت خیلی باش.

زیر لب جواب می دهم:

- تو هم همین طور!

لبخند می زند و می گوید:

- صبر کن.

بعد، از داشبورد ماشینش چند بسته رنگارنگ پاستیل بیرون می آورد و می گوید:

- کیفیت رو باز کن. اینا واسه توئه!

من نمی دانم تا به حال روی سیاره من، چند دختر با پاستیل و شکلات و خرس، عشق را باور کرده اند...؟

چند دختر...

به خانه که رسیدم، مامان بیچاره رنگش حسابی پریده بود.

در راهرو، در حالی که با استرس، دست هایش را روی هم می مالید؛ پرسید:

- دیر کردی چرا؟؟؟

کم مونده بود خانم جون از مسجد بیاد.

می پرسید، چی جواب می دادم؟

سرم پایین است.

از اینکه مامان از چشم هایم بخواند امروز چگونه بر من گذشته است هراس دارم...

دوباره سراغ آینه می روم.

به خون سرخی که زیر پوستم دویده است؛ با لبخند خیره می شوم.
صدایش مدام در گوشم است.

هر بار یک جمله اش، لبخند به لبم می نشاند.

پاستیل های قلبی قرمز، که هربار کامم را یواشکی شیرین می کند.

حالا دیگر طعنه و مسخره کردن های زن عمو برای به هم خوردن خواستگاری جبارزاده ها، مهم نیست.

من دلگرم به حرفهایش؛

به قول هایش!

مطمئنم که می آید!

مطمئنم....

آرزوهایم را بغل کرده بودم و هر بار که خرامان خرامان روی فرش قرمز خیالی که زندگی برایم پهن کرده بود
قدم میزدم مشت مشت از آن ها روی زمین میریخت، بی آنکه بدانم زیر پایم یک مشت آرزو کشته شد...

هر وقت نفیسه همراه نامزدش برای خرید مراسم عقد کنان می رود ، رویاهای من هربار پر رنگ تر و پر بال و پر
تر دور سرم میچرخند،

نفیسه پیراهن صورتی دامن پف دارش را مقابل آینه میگیرد و همراهش میچرخد و میپرسد

- سلیقه سعید خوبه نه؟

اما من یادم می افتاد دیشب شهاب گفته است : دوست دارم یک لباس واسه جشنمون واست بخرم که هیچ
کس

نفهمه چه رنگیه؟ هربار که برقصی و نور بهش بخوره رنگش عوض شه

صدای زن عمو مرا از رویاهایم میدزد

- قشنگ معلومه یک لباس ارزون از یک مزون ارزونه،

مامان هم مثل من دلش برای ذوق پر پر شده نفیسه هزار تکه میشود

- زینت این چه حرفیه؟

خیلی لباس قشنگیه مهم اینه خودشون دوستش دارن

اما زن عمو مثل هربار سر افسوس تکان میدهد

- به قول جلال اینا از اون گل و شیرینی که آوردن معلوم بود کینسن

نفیسه اعتراض میکند

- مامان چرا اینقدر غر میزنی؟

مگه سعید رو من انتخاب کردم، شما گفتید منم گفتم چشم! حالا چرا واسه چیزی که انتخاب خودتون بود منو

سرزنش میکنید

زن عمو با حرص از جایش بلند میشود، با نوک پایش به جعبه پیراهن نامزدی یک ضربه میزند

- خُبه خُبه

حالا بیا جمعش کن کثیف نشه

والا دیدی که قحطیه شوهر شده

نداده بودیمت به همین تحفه که ،باید مثل مرضیه ئ طفلک کاسه چه کنم چه کنم به سرم می‌گرفتم
با اخم و تعجب به مامان اشاره میکنم جوابش را بدهد اما مثل همیشه از مامان نا امید میشوم ، اینبار میخواهم
خودم دست به کار شوم و برای یکبارم که شده جواب این همه تلخی را بدهم، بلند میشوم و جلوی زن عمو می
ایستم

- مامانم واسه چی کاسه چه کنم چه کنم سرش گرفته زن عمو زینت؟
با نیشخند میگوید

- زن عمو جون دختر که به یک سن برسه دیگه نمیشه بدون حرف و حدیث نگهش داشت خونه،
اگه این جبار زاده ها خیر ندیده نرده بودن زیر قول و قرارشون تکلیف تو هم معلوم بود ، والا هر بار که میزنی از
خونه بیرون به هوا مشاوره انتخاب رشته و کتاب و اینا من جای مامانت اون بالا جونم به لبم میاد دعا دعا میکنم
بابات نرسه و شر نشه

نمیدانم حرف های زن عمو،

یا جعبه هدایای شوهر نفیسه،

یا شاید هم اصلا همان پیراهن صورتی دامن پوف دار باعث میشود من با جسارت بگویم

- از کجا میدونید زیر قول و قرارشون زدن؟؟

چند جفت چشم گرد شده هم زمان روی دهان من زوم میشود،

زن عمو مرا کنار میزند و در حال ترک اتاق میگوید

- خوش خیال بشین منتظر باش بالاخره یک روز میان

میخواهم فریاد بزنم

- میان ! میاد!

اما با لرزیدن گوشی ام روی قلبم ساکت میشوم، و وقتی چند دقیقه بعد پیامش را میخوانم آرامش مهمان قلبم
میشود

" بچم! راضیشون کردم

یکم مونده تا اون روز که تو بغلم اینقدر فشارت بدم تا تلافی این دوماه رو یکجا سرت بیارم"

گوشی ام را میبوسم و زیر بالش پنهانش میکنم، سرم را هم در بالش میفشرم و بی صدا و از سر شوق فریاد
میزنم...

دوباره همان شور دفعه قبل در خانه به پا شده است، عزیزه خانم زنگ زده است و حالا فقط دو شب مانده است
تا اینکه من هم مثل نفیسه اجازه داشته باشم آرایش کنم، تا من هم با نامزدم بتوانم بیرون بروم تا من هم
بتوانم...

تمام دیشب را نخوابیده ام و وقتی مامان حاضر میشود به جلسه ختم انعام همسایه برود خوشحال و با ذوق به
شهاب پیام میدهم که تا چند دقیقه دیگر میتواند بیاید پایین پنجره اتاقم و همدیگر را تماشا کنیم و با تلفن

حرف بزینم، اما مامان نیم ساعت میشود که رفته است و از شهاب خبری نیست، دوبار تماس میگیرم و جواب نمیدهد، میخواهم یکبار دیگر هم امتحان کنم که خودش زنگ میزند، سریع جواب میدهم

- الو! شهاب!!!

کجایی؟

صدایش خسته و عصبی است

- گیر کردم تو این قبرستون

با نگرانی میپرسم

- چی شده؟

از همه‌مه که میشنوم حسابی دلم شور افتاده است

- هیچی، اومد ترانزیت جلو یک مشیت راننده قهوه ایم کرد و رفت

- کی؟

عصبی جواب میدهد

- یک مرد خیکی! کی داره ریحانه؟؟؟

نمیدونی سوهان روح من کیه

خجالت زده میگویم

- پسر عمو؟

- یک روز با دست های خودم خفه اش میکنم

- ا! خواهش میکنم این قدر عصبی نباش

نگران شدم، من قطع میکنم به کارات برس، جفت و جورشون کن، آتو نده این دو روز آخر دستش

با صدای نسبتاً آرام تری میگوید

- د اگه به خاطر تو نبود که همینجا شیت و خیتش میکردم،

قطع نکن باهام حرف بزنی تا آروم شم

- حالا اونجا زندونی شدی؟

میخندد

- آره پاهامم با زنجیر بهم بسته

- اذیت نکن شهاب

- زندانی نه، باید کارها رو راست و ریس کنم

دهنش بسته شه

- اصلاً مگه اونجا مال تو نیست؟ چرا هی میاد دخالت میکنه

- چون بابابزرگم قبل گور به گور شدنش مخش گوزید و یهو سیخ شد که همه چیزو بزنه به نام این غول زرد

اما غصه نخور فدات شم بالاخره حقم رو ازش میگیرم از همشون میگیرم

- حتی اگه هیچی هم نداشته باشی و اون ترانزیت رو ازت بگیره اصلاً واسم مهم نیست

- زبون نریز بچم! نیستم زبونت رو گاز بگیرم
- ا باز گفتی؟!!!
- بعد محرمیت بله میدونم بعد محرمیت
- آفرین پسر خوب
- راستی، چی میپوشی واسه پنج شنبه؟
- کمی فکر کردم که یک سوال دیگر پرسید
- بریم باهم لباس بگیریم؟
- لب هایم را جمع کردم و گفتم
- هرچی بخرم چه فایده؟ مامان زورم میکنه چادر سفید سرم کنم ، میمونه اون زیر معلوم نمیشه که
- من چه قدر متنفرم از این کفن های گلدار، میگما ریحانه، از حالا باید بهشون حالی کنیم ما میخوایم یک جور
- دیگه شروع کنیم و زندگی کنیم، تو لحظه آخر که قرار شد چایی رو بیاری ، چادر رو بذار تو اتاق و بیا، یک رژ
- خوشگلم واسم بزن
- با ترس میگویم
- بابام میکشتم
- مگه کسی جرات داره به زن من تو بگه؟!
- خیالیت نباشه، با عاقد هماهنگ کردم همون شب زنگ بزنم بیاد صیغه محرمیت بخونه
- و!!! شهاب!!! جلسه اول خواستگاری؟!!
- خنده هایش را نمیفهمم
- بهت قول میدم همون جلسه اول کار رو تموم کنم
- اینقدر حرف زدنش برایم خاص است که اصلا متوجه گذر زمان نمیشوم ، روی تختم غلت میزنم
- پتو را روی سرم میکشم،
- بار چندم است که میپرسد
- ریحانه میگی دوستم داری؟
- با خجالت میگویم
- میگم اما بعدا
- الان ! جون شهاب بگو
- وای شهاب قسم نده
- بگو بگو
- نمیتونم سخته
- چشمامو میبندم بگو
- صدایم میلرزد
- دو....

بعد سریع میگویم

- دوستت دارم شهاب

نور روی صورتم میخورد پتو روی هوا پرتاب میشود، صورت رنگ پریده مادرم بالای سرم، اولین دوستت دارم من را به تلخ ترین کابوس تبدیل میکند وقتی با ناله و خشم اسمم را صدا میزند

- ریحانه

ریحانه

ریحانه...

دستم را روی جای خالی نداشتنت می گذارم؛

بعد روی قلبم...

حالا بیشتر از هر زمانی می فهمم هیچ چیز، این قدر ارزش نداشت که به چشم های مادرم دروغ بگویم.

هیچ کس آن قدر مهم نبود که قلب مادرم را بشکنم؛

و هیچ اتفاقی نباید او را نگران می کرد و من...

گوشه اتاق نشسته و هر دو دستش را روی سرش گذاشته است و فقط صدایم می زند و با صدای بلند گریه می کند.

به گوشی ام که نقش زمین است و چراغش خاموش روشن می شود؛ نگاه می کنم.

حنانه که تازه بیدار شده است، با دیدن حال مامان او را بغل می کند و هم زمان گریه می کند.

خودم را مثل یک سبد پلاستیکی بی ارزش معلق در گردباد وسط چهار راه می بینم که می خواهم بالاخره یکجا خودم را زمین بکوبم.

ناله می کنم:

- مامان تو رو خدا!

سمتم خیز بر می دارد و جیغ می کشد:

- تو رو خدا چی؟؟ تو رو خدا چی ذلیل مرده؟

عقب می روم.

میان حق حق می گویم:

- گریه نکن مامان. تو رو خدا بذار بگم!

کف دستش را آرام روی سرش می زند.

- متلک های زینت بیخود نبود. خاک تو سرت مرضیه! خاک تو سرت...

وای خدا! وای خدا! حالا جواب باباتو چی بدم؟

جفتمون رو می کشه ریحانه! جفتمون...

خیر ندیده تو دو شب دیگه داره واست خواستگار میاد.

موبایل رو از کجا آوردی؟

با کدوم بی شرفی حرف می‌زدی؟
 لب‌های کبود شده و صورت رنگ پریده اش مرا حسابی می‌ترساند.
 حال مادرم اصلاً خوب نیست...
 از چشم‌های پر از سوال حنا نه شرم می‌کنم.
 اما باید حرف بزنم...
 باید بگویم...
 روی دو زانو، رو به روی مامان می‌نشینم.
 دستم را جلو می‌برم که دستش را بگیرم اما دستم را محکم پس می‌زند.
 - یک عمر از خودم گذشتم که پشت دخترام حرف نباشه.
 رو سیاهم کردی دختر.
 چادر مشکی اش که روی زمین افتاده است را بر می‌دارم و در آغوشم می‌فشرم.
 اشک‌هایم دانه دانه روی چادر می‌ریزد.
 - مامان، بذار حرف بزنم این قدر غصه نخور
 من...
 من...
 آه می‌کشم تا سینه ام قدری سبک شود.
 - من با همون که می‌خواد بیاد خواستگاریم، حرف می‌زدم.
 مامان دیگه گریه نمی‌کند.
 حتی پلک هم نمی‌زند.
 فقط نگاهم می‌کند.
 حنا نه سرش مثل پاندول ساعت، بین من و مامان تکان می‌خورد.
 طفلک نمی‌داند باید کدامان را نگاه کند؟!
 به گوشی که روی زمین افتاده، اشاره می‌کنم.
 - اینم خودش بهم داد، گفت خانواده هامون سنتی ان. نمی‌دارن همدیگرو بشناسیم.
 گفت باهم آشنا شیم.
 نگاه مامان روی گوشی خشک می‌شود و در همان حالت، زیر لب می‌گوید:
 - حاج امیر و این کارها؟
 حاج امیر و این کارها؟؟
 حالا جرات می‌کنم دستش را بگیرم.
 و او هم مانع نمی‌شود!
 - نه مامان، اون نه!
 شهاب! پسر احد آقا!

اصلا از اول واسه شهاب می خواستن بیان خواستگاری.
 اما همین حاج امیر مانع می شده واسه اینکه مارو هم شان خودش نمی بینه.
 شهاب دوماه به خاطر من باهاشون جنگیده.
 به خدا خیلی پسر خوبیه!
 مامان فقط نگاهم می کند.
 شانه اش را آرام تکان می دهم و با التماس می گویم:
 - مامان می خواستم هموم روز اول بهت بگم. به خدا ترسیدم!
 جون من ببخشم.
 مامان! خواهش می کنم، مرگ ریحانه!
 دوباره زیر گریه می زند و میان گریه می گوید:
 - خانوادهش می دونن؟ آبرومون رفت وای!
 - نه مامان جون! نداشتی کسی بفهمه.
 حنانه آرام و با خجالت می پرسد:
 - عمو شهاب قراره شوهر آبجیم باشه؟
 سرخ می شوم.
 سرم را پایین می اندازم و لبم را گاز می گیرم.
 مامان با نوک پایش آرام کنار رانم می زند.
 میان گریه، لبخند روی لبش نشسته است.
 - حالا دیر شده واسه سرخ و سفید شدن، چشم در اومده!
 دوماه با گوشی زیر پتو پیچ پیچ کردی حالا واسه من سرخ می شی؟
 بعد ادای گوشی دست گرفتن و آرام حرف زدنم را خیلی بامزه در می آورد.
 حالا هر سه نفر می خندیم و مامان آغوشش را دوباره بی منت بخشیده است.
 سرم را می بوسد.
 - روزی که عقدم کردن، بار اولی بود که جواد آقا رو می دیدم...
 هی روزگار...
 دوره اون روزها گذشته.
 بعد با نگرانی می پرسد:
 - ریحانه، چه طور پسریه؟ من اصلا نمی شناسمش.
 جای من حنانه با ذوق می گوید:
 - خیلی بامزه است! کلی منو خندوند تو ویلاشون.
 مامان سرش را تکان می دهد و انگار در حال حرف زدن با خودش است.
 - آره سن و سالشم به ریحانه بیشتر میاد...

اون یکی سن دار تره.
 اما بهش اصلا نمی خورد این قدر از بالا مارو نگاه کنه و قابل ندونه.
 اصلا همون بهتر که واسه بزرگه نمیان. افاده ای!
 صفحه گوشه دوباره خاموش و روشن می شود و هر سه، همزمان نگاهش می کنیم.
 مامان با اخم می گوید:
 - بردار بهش بگو این دو شبم دندون رو جیگر بذاره آبرومون نره.
 سمت گوشه می روم اما قبل از اینکه جواب دهم، با خجالت به مامان نگاه می کنم.
 متوجه می شود.
 دستش را روی زانویش می گذارد و بلند می شود.
 بعد آرام پشت حنانه می زند.
 - بیا بریم، بیا بریم، فردا تو هم یاد می گیری بیچارم می کنی.
 حنانه با دلخوری می گوید:
 - نخیر من اصلا شوهر دوست ندارم.
 می خوام دکتر شم...
 چادرم را روی سرم می کشم.
 حق می زنم.
 اسمش را صدا می زنم.
 چه قدر دلتنگ خواهر جگر گوشه ام هستم.
 چه قدر دلم تنگ شده است برای خانم دکترم...
 آخرین پیامش قبل از رسیدنشان، دلم را چنان لرزاند که به خودم حتم دادم نهایت علم آناتومی هم تنها چیزی
 که در کالبد من می تواند پیدا کند، خواستن است!
 خواستن!
 درست مثل همان گاو وحشی وسط میدان،
 که می داند آن پارچه قرمز تنها خواسته اش است.
 کسی چه می داند، شاید گاوها به یاد سرخی لب معشوقشان، آنچنان با سر به سمتش می روند.
 من که می گویم گاوها می دانند آخر این رینگ، رنگ ندارد...
 مرگ دارد!
 شاید برای آخرین بوسه...
 نوشته بود:
 " یک سبد رز سفید سفارش دادم
 که وسطش فقط یک رز سرخ باشه.
 همه ی اون سفیدی ها تویی پنبه! که قلب بیچاره من رو محافظت می کنی.

اون رز سرخ، قلب شه‌بته...
 دوستت دارم سفید ترین گل دنیا"
 پیراهن سبز تیره ای که برایم خریده بود را تنم کردم.
 دامن کلوش بلندش را در تنم می‌رقصانم.
 مامان با یک نگاه پر از شوق می‌گوید:
 - کاش آستیش این قدر جذب نبود.
 دستم را می‌چرخانم و می‌گویم:
 - عوضش ببین یقه اش چه قدر خوشگله. می‌شه واسم یک پاپیون خوشگل بزنی؟
 مامان جلو می‌آید و این بار دهم است که می‌گوید:
 - من که می‌گم شال سرت کن بیفته رو سینه ها و بازوت.
 این جوری روسری رو کردی داخل پیراهن، خیلی تو چشمه.
 دست می‌کشم روی روسری ابریشم بژم که غرق عطر هدیه اوست.
 خوشحالم و دوست دارم این خوشحالی را با کسی تقسیم کنم.
 مامان را محکم می‌بوسم و او هم در آغوشم می‌کشد و بعد برای بار چندم با نگرانی می‌گوید:
 - اینا همه منتظر نشستن حاج امیر بیاد خواستگاری.
 بعد هر دو می‌خندیم و وقتی زن عمو وارد اتاق می‌شود، سعی می‌کنیم جلوی خنده مان را بگیریم.
 زن عمو از همیشه بیشتر طلا انداخته است و می‌داند دوباره وارد میدان رقابت با عمه زری شده است.
 با همان حالت تکان دادن سر و گردن تپلش، جلو می‌آید و دست می‌کشد روی پیراهنم.
 - جنسش معرکه است. دوختمش عالی، سکه داره!
 قشنگ معلومه واسه مزون شکوهیه.
 با افتخار می‌گویم:
 - جدیدترین مدلشون بود زن عمو.
 در آینه نگاهی به خودش می‌اندازد و می‌گوید:
 - پول خوب پاش دادی، بایدم خوب باشه.
 تنها نقطه تیره و دلخراش امشب، نسیم است که با پیراهن زرد قناری اش نفس نفس زنان خودش را می‌رساند و در گوشم می‌گوید:
 - به نظرت با این لباس، دل مستر کراوات رو می‌تونم ببرم یا نه؟
 با حرص به بهانه پوشیدن کفش هایم کنارش می‌زنم.
 - بذار کفشمو بیوشم.
 زن عمو با طعنه می‌گوید:
 - ریحانه جون تو قدت زیادی بلند می‌شه با این پاشنه. یهو می‌زنی تو ذوق آقا داماد!
 یک مرتبه بدون اینکه فکر کنم، می‌گویم:

- نخیر خیلی هم قد بلند دوست داره!

مامان به صورتش می‌زند و زن عمو یک " وا " با صدای بلند و پر از تعجب می‌گوید و من از خودم تا حد مرگ عصبانی ام...

قرار بود وقتی که رسید تک زنگ بزند و این لرزش کوتاه و آخر گوشی روی سینه ام نوید آمدنش را می‌دهد.

سمت پنجره می‌دوم و زودتر از همه می‌توانم داماد امشب را ببینم.

به محض پیاده شدن از ماشین با سر اشاره می‌کند از جلوی پنجره کنار بروم، اما همان چند ثانیه کوتاه کافی است...

با کت و شلوار سورمه ای رسمی آن طور که دکمه پیراهن سفیدش را بسته است خیلی از قبل دوست داشتنی تر است.

تپیش مثل همیشه نیست و با خودم فکر می‌کنم چه قدر این ظاهرش با وقار تر است، مخصوصا با موهایی که مرتب به سمت راست سرش هدایت کرده است.

صدای زنگ در خانه می‌پیچد، و پشت سرش صدای عمه زری که جیغ میکشد:

- وای رسیدن، رسیدن!

بعد آقا جان که مثل همیشه از این شدت هیجان عمه شاکی است:

- ساکت دختر! هوار نکن.

بعدتر صدای پا که به سرعت طبقه بالا می‌آیند.

عمه زری پسر تپیش را بغل کرده و نفس نفس زنان می‌گوید:

- ریحانه؟ رسیدن رسیدن!

برعکس همه من کمتر استرس دارم.

با ذوق طاهها را از بغل عمه می‌گیرم و حسابی بوسه بارانش می‌کنم:

- دیدم از پشت پنجره عمه جون.

عمه با اینکه دمیایی اش ۱۰ سانت پاشنه دارد اما برای اینکه طاهها را از من بگیرد مجبور می‌شود روی پنجه پاهایش بایستد:

- وای دختر هر روز مثل خیار قد می‌کشی ها! همین خوبه داریم زود شوهرت می‌دیم.

می‌خندم و هر دو لب تپیش را آرام می‌کشم:

- الهی قربونت شم عمه همیشه گیر به این قد من میدی.

می‌خندد و چشم های ریزش جمع می‌شود، بعد چادر گل بنفشش را روی سرش مرتب می‌کند:

- ماشالات باشه ایشالا سفید بخت شی،

چشم این زینت حسود در بیاد؛

مثل بخت النحس نشسته لام تاکام حرف نمی‌زنه.

فقط خدا کنه زبون به دهن تا تهش بگیره جلو جبار زاده ها سر افکندمون نکنه...

عمه می‌رود و من هرچه قدر در راهرو گوش تیز می‌کنم جز صدای همهمه چیزی نمی‌شنوم.

کلافه گوشی ام را بر می دارم تا برای شهاب پیام بفرستم اما سریع پشیمان می شوم.
صدای پا که می آید سمت در می دوم.

حالا نوبت حنا و نفیسه است که با هیاهو پشت سر هم حرف بزنند...

نفیسه آب دهانش را قورت می دهد :

- وای وای ریحانه! اگه بدونی چی شده!!!

- چی شده؟؟

لبش را گاز می گیرد و

می گوید :

- اینا واسه پسر کوچیکه اومدن خواستگاری!

اصلا حاج امیر نیومده باهاشون !

حنا دست هایش را با ذوق از هم باز می کند :

- آجی سبد گلش این قدره؛ خیلی گنده است.

نفیسه سر تکان می دهد :

- وای ناکس چه قدرم جذابه! نسیم داره سخته می کنه،

همه نقشه هاش نقش بر آب شد.

بعد با بدجنسی تمام می خندد.

دل توی دلم نیست.

اصلا دلم نمیخواهد بقیه صحبت هایشان را بشنوم.

برایم مهم نیست که نفیسه می گوید مادر شهاب با مانتو کوتاه و آرایش و لاک آمده است...

مهم نیست که همه از عدم حضور حاج امیر و بیوک آقا توی ذوقشان خورده...

برای من فقط همان مرد طبقه اول مهم است که برای من آمده است...

برای من....

- خانم ! خانم !

شما اینجا با کسی کار دارید؟

دست می کشم روی صورتم و قبل از اینکه سرم را بالا بیاورم ، اشک هایم را پاک می کنم،

با دیدن یک جفت چشم آبی بی اختیار مثل کسی که به او شوک الکتریکی وارد کرده اند از جایم بلند می شوم

، متوجه وحشتم می شود ، سرش را پایین میاندازد :

- خواهر هوا تاریک داره می شه، اینجا حیوان وحشی داره خطرناکه.

خودش است.

سبیل های پهن و جای خالی موهای جلوی سرش خبر از گذر سالها می دهد.

او مرا نشناخته اما من خوب شناخته ام

چادرم را روی سرم می اندازم

- عمو سیف،

عمو سیف دیگه اینجا نیست؟

سر افسوس تکان می دهد و می گوید :

- اوووووووو! ۹ ماهه به رحمت خدا رفته!

کسی ام نداشت که چراغ رستورانش خاموش نشه.

رحمت خدا چرا این روزها فقط شامل حال مرده ها می شود؟!...

بغض می کنم ، یک قسمت دیگر از گذشته ام را از دست دادم، خدا حالا دست به کار شده است و ریز و درشت

همان اندک خوشی باقی مانده ام را در مشتش مچاله می کند....

دوباره با صدایش مرا از خاطره هایم جدا می کند :

- اینجا غریبی؟

جایی نداری ؟ از فامیل عمو سیفی؟

جوابی ندارم، من حتی برای خودم هم جوابی ندارم....

سوال هایش ادامه دارد....

- خواهر من خانه ام همین بالاست بگم زنم بیاد کمکت کنه؟

چند دقیقه بعد نگاهم گره خورده به شکم برجسته زن جوانی که دست یک دختر بچه یکی دوساله را هم گرفته است....

به مهربانی پسرک چشم آبی دیروزها که امروز مشخص است شوهر و پدر و بیشتر مرد خوبی است....

زن جوان دستم را می گیرد :

- اسمت چیه خانم جان؟

من رخساره ام.

با لبخند دست می کشم روی سر دخترک چشم آبی لپ صورتی :

- من ریحانه ام.

- فامیل عمو سیف خدا بیامری؟

سرم را تکان می دهم

- آشناس بودم ، خبر نداشتم فوت شده.

دستم را می گیرد :

- ای بمیرم واست الهی،

غصه نخور دنیا همینه،

عمو سیف هم خدا بهش عمر با عزت داده بود.الهی شکر

الهی شکر...

به کلبه سوت و کور عمو سیف خیره می شوم با بغض می گویم :

- منتظرم،

می خواستم اینجا بمونم

منتظر کسی ام....

میهمان سفره کوچکشان می شوم، گل بهار چشم آبی سر روی پایم می گذارد.

موهایش را نوازش می کنم، ضبط صوت کوچک خانه هوس کرده است برای دل پر آسمان بخواند.

به شیشه کوچک پنجره خیره می شوم.

شب شده است اما آسمان سیاه نیست ، سرخ است؛ یک سرخی وحشتناک تر از سیاهی دلش خون است...

حال دلش خوش نیست...

استاد فریدون پور رضا ناله سر می دهد:

"دو واره آسمانه دیل پورابو

صدای تو در سرم می پیچد:

- ریحان معنیشو می دونی؟

شالم را که بیشتر دور خودم پیچیدم ، فهمید سردم است ، اور طوسی اش را در آورد و روی شانه ام انداخت بعد همان طور که زل زده بود به پرچین جلوی ویلا هر بند موسیقی را که می گذشت، برایم معنی می کرد:

(دوباره دل آسمان پر شد)

سیه ابرانه جیر مهتاب کورابو (مهتاب، پشت ابرهای سیاه کور شد)

ستاره دانه دانه رو بیگرفته (ستاره ها، دانه به دانه، از من روی گرفتند)

عجب ایمشب بساط غم جورا بو (امشب، بساط غم چه عجیب جور شده است)

صدایش بغض داشت مثل همیشه با صلابت نبود صدایش می لرزید و آرام نبود...

تی واسی مو دامون بشوم (به خاطر تو به دامان رفتم)

افسرده و نالون بوشوم (افسرده و نالان رفتم)

جنگل سیاه و سرده (جنگل، سیاه و سرد است)

می آه دیل پور درده (آه دل من، پر درد است)

حالا تکان خوردن آن شانه های ستبر جهانم را تکان می دهد،

سرم را روی سینه اش می گذارم، ناله سر می دهم:

- من بدون تو می میرم من بدون تو....

رخساره شانه هایم را ماساژ می دهد:

- ای ریحانه خانم جان تی بلا میسر چی شد؟ یهو چرا همچین شدی؟

اشک هایم بند نمی آید ، من فقط یک شانه می خواهم، یک شانه که سرم را روی آن بگذارم و های های بی

کسی ام را سر دهم، ناله کنم که:

-نمردم! بعد تو نمردم

بعد تو به صلیب زندگی آویختنم...

آن هم با یک میخ بزرگ فولادی درست وسط قلبم...
وقتش رسیده است...

صدایم می زنند، عمه زری هم میان پله ها ایستاده است.

لحظات آخر ترس بدی به جانم افتاده، همه شجاعت و هیجانم را باخته ام، می ترسم و دست هایم می لرزد.
عمه می گوید:

- بیا سینی چایی رو گذاشتم رو کابینت بردار و بیا سریع تو سالن، منتظرن.
به جان قلنج انگشت هایم افتاده ام، ناله می کنم:

- عمه من میترسم!
اخم می کند:

- بجنب فدات شم، فقط اولش سخته بعدش همش خوشحالیه،
بیا ببین چه داماد خوش تیپیه، دل عمه ات رو که برد.

یک مرتبه شیرین می شود کامم از قندی که در دلم می سابند و لبخند روی لبم می نشیند،
عمه می خندد:

- ببین ور پریده چه ذوقم می کنه، بجنب بجنب چادرت رو سر کن بیا.
عمه می رود و من نگاهم زوم شده به چادر گل سبز روی تختم که مامان برایم اتو زده است.
دستم سمتش می رود اما یک مرتبه خودم را عقب می کشم.
حق با شهاب است!

"تا کی مثل خر پالون سنت ها و رسم های مسخره اجدادمون رو روی دوشمون بندازیم؟!"
برای بار آخر در آینه نگاه می کنم و نفس عمیق می کشم و اولین قدم را برمی دارم،
اولین قدم برای...

جیرینگ جیرینگ استکان های کریستال در سینی نقره خانم جان وقتی دستانم می لرزد اولین موسیقی شروع
ماست.

عزیزه خاله جان مدام ماشالله می گوید...

آرام سلام می دهم و سرم را حتی بالا نمی آورم.

از چشم های خانواده ام می ترسم، از مامان خجالت می کشم!

اما در میان بوی اسپند و میوه و انواع ادکلن ها، عطرش را حس می کنم...

سینی را به رسم همیشه اول جلوی آقا جان می گیرم که با دست سمت عزیزه خانم اشاره می کند:
- اول حاج خانم بزرگ ما هستن.

عزیزه خانم هم با زبان آذری شروع به تعارف می کند.

با دست های لرزان چای را بر می دارد اما نمیدانم چرا آه می کشد و با سوز اسم خدا را با زبان خودش صدا می
زند:

- آی آله

سولماز خانم مادر شهاب پایش را روی پای دیگرش انداخته و چشمم خشک می شود روی خلخال زیبایی که روی مچ های پایش میدرخشد.

چای را بر می دارد و با یک لبخند شیک می گوید:

- مرسی دختر خوشگلم!

آب دهانم را قورت می دهم و تشکر می کنم.

دایی شهاب مرد خوش تیپ و جا افتاده ای است که بوی سیگارش خیلی خاص است. نوبت شهاب می شود.

دست هایم بیشتر می لرزد، در حال برداشتن چای یک لحظه جرات می کنم نگاهش کنم و همان یک لحظه با چشمکش دیوانه ام می کند.

سولماز خانم با خنده می گوید:

- نسوزونی بچم رو حالا!

از شوخی اش چندان خوشم نمی آید اما همه حضار یک طور ساختگی می خندند.

بابا چای برنمی دارد و می دانم چه قدر از دستم عصبانی است. نوبت زن عمو هم که می شود زیر لب می گوید:

- خوب کردی حیف این لباس بود زیر چادر قایم شه!

کنار مامان روبه روی شهاب و مادرش می نشینم.

چه قدر دلم می خواهد بتوانم مثل مادر شهاب همانقدر شیک و خانومانه بنشینم و تکیه دهم اما لرزش زانوانم باعث می شود مثل یک بچه گریه سرما زده به مامان بچسبم.

آقا جان می پرسد:

- شهاب آقا شما هم پیش حاجی مشغولید به سلامتی؟

شهاب خیلی آرام و ریلکس جواب می دهد:

- البته که بعد پدر و سخته عمو جان همه امور دست من و حاج و امیره اما من بیشتر به امور ترانزیت علاقه دارم.

سولماز خانم استکانش را روی میز می گذارد و همانطور که با ذوق پسرش را نگاه می کند، می گوید:

- شهاب من خیلی خوش استعداد،

تعریف نباشه اما اگه یک روز نتونه بره به امور اونجا برسه کل سیستم فلج میشه،

کلا امیر رضا جان هم همیشه اعتقاد داره شهاب اهرم اصلیه.

عمو جلال از فرصت استفاده می کند و می گوید:

- کاش صبر می کردین حاج امیر از سفر بر می گشت در خدمت ایشونم باشیم.

زن عمو زینت هم با عشوه مخصوص خودش می گوید:

- الناز جونم سفر بودن؟

دختر خانم ها گلتون چه طور؟

سولماز خانم با یک حالت خاص به عزیزه خانم اشاره می کند و می گوید:

- والا اختیار الناز جون با شوهرشه، دختر های منم که یکیشون ایران نیست، شهرزادم تازه عروسه سخت بود از شمال بیاد. گفت حتما شیرینی خورون میاد.

هرکس از هرچه برایش بیشتر مهم است می گوید...

ولی واقعیت اینجاست که من گوش هایم کاملا مسدوده شده است و فقط صدای قلب خودم را می شنوم، مهم نیست آقا جان از مهریه سنگین می گوید

سولماز خانم قبول نمی کند، فقط صدای شهاب را می شنوم:

- جسارتا حاج آقا ارجمند و آقا جواد بزرگوار ارزش ریحانه خانم برای من خیلی بالاتر از اینکه که بخوام با سکه و زمین ، رو ایشون قیمت بذارم! اصلا مهریه ، شان رو که تعیین نمی کنه هیچ!

باعث کسر شانم هست! من همه زندگیم متعلق به ایشون

اما ازم نخوايد کار رو واسه جوون های بعد خودم سخت کنم

عمو سببیل تاب می دهد، بابا به جان دانه های تسبیحش افتاده است، نیشخندهای زن عمو و نفیسه هم حتی برایم مهم نیست، سولماز خانم وساطت می کند:

- وای حالا شما اول اجازه بدید این دوتا جوون برن یک ساعت یک کنجی باهم حرف بزنن ما بزرگترها هم می شینیم به یک نتیجه عاقلانه ای می رسیم،

آقا جان که اجازه می دهد و می گوید:

- ریحانه بابا ، آقا شهاب رو راهنمایی کن برید تو حیاط یک دور بزنید سنگ هاتون رو باهم باز کنید

با خودم فکر می کنم آقا جان چرا فکر می کند با یک دور زدن سنگ ها از هم باز می شود؟!؟

بلند می شوم و شهاب هم مودبانه از بزرگترها اجازه می گیرد و پشت سرم راه می افتد.. می بینم بابا به حنانه اشاره می کند همراهمان بیاید....

برای باز کردن سنگ های یک ساعته به حنانه هم نیاز بود؟!؟

به محض اینکه در خانه را می بندم و وارد حیاط می شویم، همزمان نفس عمیق می کشیم؛ سمت آلاچیق

هدایتش می کنم، برمی گردد و با یک لبخند شیطون می خندد و می گوید:

- پدر صلواتی چه خوشگل شدی!

لبم را گاز می گیرم و با چشم به حنانه اشاره می کنم؛ لب حنانه را آرام می کشد:

- تو خوبی فسل خانم؟

حنانه دستش را روی گونه اش می گذارد و گوشه پیراهن من را می گیرد:

- عمو من به سن تکلیف رسیدم.

شهاب بیشتر می خندد و سر تکان می دهد:

- دیگه قراره با آبجیت ازدواج کنم؛ محرم می شیم!

دست به سینه ابرویم را بالا می اندازم:
 - از کی شوهر آجی محرمه؟!
 بادی به غبغبش می اندازد و می گوید:
 - از وقتی من فتوا دادم، جان جدت بیخیال این محرم نامحرم بازی شو!
 بعد روی نیمکت آلاچیق می نشیند و برای تماشای حیاط سر می چرخاند؛ رو به رویش می نشینم و حانه هم لب حوض مشغول بازی با ماهی هایش می شود.
 دستش را زیر چانه اش می زند و زل می زند به صورتم، سرم را پایین می اندازم و می خواهم حرفی بزنم:
 - زن عمو و همه عاشق لباسم شدن!
 خیلی خوشگله مرسی!
 هنوز همانقدر عمیق نگاهم می کند:
 - تو تن شماست که خوشگل شده!
 صدایش می زنم و جان گفتنش جانم را جلا می دهد:
 - شهاب؟
 - جان؟
 - آقا جانم تا قبل اومدننتم نمی دونست واسه تو میان خواستگاری، یعنی جز من و مامان و حنا همه فکر میکردن واسه...
 دستش را به نشانه سکوت بالا می گیرد:
 - بیخیال! متوجه شدم،
 اما خانوادت نمیدونن آقا حتی قابل ندونست همراهم بیاد خونتون!
 با تعجب پرسیدم:
 - یعنی سفر نیست؟
 سریع و محکم جواب می دهد:
 - نه! مخالف بود واسه همینم نیومد، فکر کرد اگه نیاد خانوادت به من زن نمیدن!
 - یعنی واسه عروسیمونم نمیاد؟
 سر تکان می دهد:
 - نه دیگه اون وقت به خاطر اسم و رسم و فامیل مجبوره، حالا این حرفها رو بیخیال، خودت چه طوری؟
 لبم را گاز می گیرم:
 - خیلی هیجان داشتم لحظه ی آخر، اما همین که دیدمت...
 خجالت می کشم ادامه دهم؛ خیلی مهربان می گوید:
 - خودم قربونت شم بچم!
 با طنازی می گویم:
 - خدا نکنه!

یک ساعت می گذرد و ما در مورد همه چیز جز سنگ هایمان صحبت می کنیم!
فکر می کنم همین قدر که رنگ و غذای مورد علاقه اش را می دانم کافیه، همین که او خوب بلد است قربان صدقه برود کافی است،

همین قدر که قلبم لرزیده است، کافی است، در آن سن اصلاً جز همین قدر نمی شود فکر کرد!
عمه که صدایمان می زند ، زودتر از من از جایش بلند می شود؛ دنبالش راه می افتم قبل اینکه در را باز کند آرام می گوید:

- میدونی چند هزار تا بوس بهم بدهکاری؟

سرخ می شوم و همین یک جمله کافیه که لال شوم و هرچه از نتیجه صحبت هایمان به جمع می گوید:

من فقط نگاه کنم و به تعداد بوسه های بدهی ام فکر کنم!

- خدا رو شکر تفاهم همه جوهر هست، من و ریحانه خانم به این نتیجه رسیدیم با یک سکه هم میشه خوشبخت بود و تصمیم گرفتیم یک عروسی جمع و جور بگیریم.

عمو رو به بابا بلافاصله اعتراض می کند:

- این دختر مگه بزرگتر نداره؟

بابا با یک نگاه شماتت گر نگاهم می کند؛ دوباره به مامان می چسبم، آقا جان زل زده است به عصایش و می گوید:

- بهتر نیست صبر کنیم واسه این بحث ها حاج امیر هم از سفر برگرده؟

شهاب یک طور آتیشی بلافاصله جواب می دهد:

- شما به من قراره دختر بدید؟ این قدر مرد هستم که خوشبختش کنم و دنیام رو به پاش بریزم، من یک جبار زاده ام!

سنگر میگیرد پشت اسم و رسم خانوادگی اش!

دایی اش هم مرد چرب زبانی است که به خوبی می تواند خانواده ام را راضی کند.

سولماز خانم از داخل کیفش یک جعبه کوچک بیرون می آورد و از جایش بلند می شود و کنارم می نشیند، خجالت زده سرم را پایین می اندازم، یک گردنبند با نگین درشت سرخ از جعبه بیرون می آورد و نزدیک گردنم می آورد، با نگرانی به مامان نگاه می کنم، سولماز خانم می خندد:

- به شهاب گفتم یک پسر که بیشتر ندارم باید سنگ تموم بذاریم واسه عروسم، قابلیت رو نداره دخترم!

زن عمو زل زده است به گردنبند و می گوید:

- اوا سولماز خانم جون حالا که زوده، هنوز اینا که...

دایی شهاب حرف زن عمو را قطع می کند:

- خانم این حرفها قدیمی شده، اینا اول باید برن آزمایش ببینن اصلاً گروه خونسون به هم میخوره،

به نظر من که یک صیغه محرمیت هم خونده بشه راحت برن و بیان!

بابا با اعتراض می گوید:

- چه عجله ایه آقای قدوسی؟!

هنوز جلسه اول هستیم!

شهاب سرش پایین است و خیلی متین می گوید:

- آقا جواد خواهش میکنم قبول کنید، حاج امیر خواستشون این بود که امشب اگه به توافق رسیدیم محرم شیم! کسی از من هیچ نمی پرسد!

بابا به عمو و آقاجان نگاه می کند تا کسب تکلیف کند، زن عمو دوباره تاب سکوت ندارد:

- وا آخه مراسم شیرینی خورون چی؟ فامیل حرف در میارن!

سولماز خانم گردنبندها را دور گردن می بندد و هم زمان می گوید:

- نخواستیم از زیرش فرار کنیم که عزیزم! اونم به بهترین نحو جلو فامیل اجرا می کنیم، قبلشم خیالمون راحت جواب آزمایششون مشکل نداشته باشه!

برق نگین قرمز گردنبندها را دوست دارم،

اما نگاه پر حسرت نسیم،

اخم های نفیسه به شوهر بیچاره اش، بابت گردنبندها و آه کشیدن عزیزه خانم را نه!

به عاقد برای خواندن صیغه محرمیت زنگ می زنند، تا رسیدن عاقد بابا شهاب را صدا می زند و باهم به حیاط می روند؛ عزیزه خانم و خانم جان هم مشغول صحبت هستند، دایی شهاب و عمو و شوهر عمه زری هم مدام بحث تجارت و بازار را پیش می کشند؛

آقاجان چرت می زند،

سولماز خانم از نقشه هایش برای جشن ازدواج تنها پسرش می گوید،

زن عمو بی مقدمه می گوید:

- خدا رحمت کنه احد خان رو! چه مرد نازنینی بود کاش بود و امشب رو برای پسرش می دید!

سولماز خانم که مشخص است اصلا از حرف زن عمو خوشش نیامده است، می گوید:

- اگه بودم سرش به زنش گرم بود یادش نبود ۳ تا بچه داره، من رو که تباه کرد اما واسه بچه هاشم پدری نکرد! مامان با حالت همدردی می گوید:

- انشاءالله خدا شما رو واسشون نگه داره!

نفیسه و سعید هم مدام یک گوشه در حال مشاجره و چشم و ابرو آمدن برای هم هستند،

همه حواسم و قلبم در حیاط است با خودم مدام فکر می کنم، نکند بابا حرفی بزند که شهاب ناراحت شود!

اما وقتی همراه عاقد هر سه وارد سالن می شوند، دلم کمی آرام می گیرد.

کنارش که می نشینم هم آرامم هم مشوش!

صیغه محرمیت خوانده می شود، عمه زری هم زمان که کل می کشد دیس شیرینی را بر می دارد و به همه تعارف می کند.

دستم در دستانی مردانه با یک جنس و حس خاص و تازه برای اولین بار عمرم جا خوش می کند؛

از نگاه ها هراسانم و اما دلم دستهایش را بیشتر می خواهد، بیشتر...

آنقدر که بشود با این دست ها همه زندگی ام را ساخت!

همه چیز برای زود گذشتن روزهای خوب دست در دست هم داده بود. خانواده ام از این پیروزی بزرگ و وصلت با یک جبارزاده آنقدر مسرور بودند که متوجه خیلی از اتفاقات پیرامون نبودند.

شبهه یک طاووس خرامان شده بودم میان روزهای جوانی ام ...
پاهایم را گاهی اصلا احساس نمی کردم...

شب قبل از آزمایشگاه، بابا به مامان سفارش می کرد حتما حانه را با من بفرستد.
مامان بیچاره که می دانست قرار است به خاطر این امریه بابا تا صبح اشک بریزم بار اولی بود که مخالفتش با بابا را اعلام کرد...

کمی اوقات تلخی پیش آمد که با وساطت خانم جان ختم به خیر شد.
همه روسری هایم را کف زمین اتاقم ریخته بودم و نمی دانستم کدام را انتخاب کنم.
شهاب که زنگ زد از صدایم متوجه نگرانی ام شد:

- بچم! دل تو هم شور میزنه؟
بغض می کنم:

- اگه جواب آزمایشمون بهم نخوره چی؟
- هیچی! پاره اش می کنیم.

- نمیشه! اونوقت نمیذارن عروسی کنیم.
- مگه می تونن نذارن؟

- اوهوم می تونن.

- اونوقت می دزدمت.

- اونوقت دیگه نمی تونیم بچه دار شیم، زن عمو میگه جواب آزمایش بهم نخوره بچمون کج و کوله می شه.
قهقهه می زند:

- شهابت قربونت شه بچه می خوایم چی کار ؟ خودم و خودت رو عشقه.

خانم جان اسفند دود کرده است و مامان همان طور که لیوان های شربت را داخل سینی می گذارد برای بار آخر سفارش می کند:

- مادر! زیاد نمونی ها بابات سپرده زود برگردید،

جوابشم گرفتی به من زنگ بزن خبر بده من پای گوشی چشم به راهم.
برای بار آخر می بوسمش.

نسیم را از بعد مراسم خواستگاری ندیده ام اما حالا گوشه پله ها ایستاده و باز با نگاه غمدارش دلم را مچاله می کند.

مامان و حانه تا جلوی در همراهم می آیند.

به محض اینکه در را باز می کنیم شهاب از ماشینش پیاده می شود.

تی شرت جذب مشکی و شلوار جین به تن دارد، دست روی سینه اش می گذارد و با احترام به مامان سلام می دهد.

مامان مثل همیشه رویش را محکم گرفته...

شریت را که تعارف می کند شهاب اولین لیوان را به من می دهد و دومی را خودش بر می دارد:

- زحمت کشیدید مادر جان.

قند در دلم آب می شود، از اینکه حالا مامان ، پسری دارد که مادر جان خطابش کند.

برایم آن روز یک جعبه کوچک پر از رز سرخ خریده بود که قبل سوار شدنم جلوی مامان با احترام مقابلم گرفت. حنانه با ذوق گفت:

- چه قدر خوشگله!

بعد یک آبنبات چوبی بزرگ رنگارنگ هم سهم حنانه شد. با خنده گفتم:

- تنهایی نخورش خیلی بزرگه.

شهاب لبخند می زند، دستش را پشت کمرم می گذارد و من جلوی مامان حسابی خجالت می کشم:

- واسه شما هم تو ماشینه خانوم...

راستی آن روز دیدم که مامان برایم قل هو الله...

خواند

اما کاش...

کاش پشت سرم آب هم می ریخت...

آزمایشگاه آن روز پر بود از زوج های جوانی که هر کدام دنیا و حال خاص مربوط به خودشان را داشتند.

خیلی ها خوشحال بودند و عاشقانه دست در دست هم داده بودند.

خیلی ها هم مثل همان دختری که گوشه سرویس بهداشتی اشک می ریخت و خانواده اش را برای این ازدواج اجباری نفرین می کرد، حال خوبی نداشتند.

آنجا بود که با بغض در دلم رو به آینه از خودم پرسیدم:

- اگه شهاب رو دوست نداشتم اگه نمی خواستمش دیشب که کسی ازم سوال نکرد، نظر نپرسید ، شاید حال

منم الان شبیه این دختر بیچاره بود شاید مجبور بودم مثل نفیسه با اکراه تمام مدت پیش شوهرم باشم...

بعد آب میزنم به صورتم و با لبخند از خودم برای اینکه عاشق شهاب شده است تشکر می کنم...

من مدیون خودم هستم...

زمان آزمایش خون که می رسد بی اختیار ترس به جانم می افتد.

این ترس از سوزن از بچگی همراهم بود آن روزها نمی دانستم دردهای بدتر و عمیق تر از سوزن هم وجود دارد....

شهاب آزمایشش را داده بود و دستش را به سمت بالا خم کرده بود.

رگ های برجسته که روی عضلات برنزه اش می درخشید را تماشا می کردم.

به نظرم خوشتیپ ترین و خوش هیكل ترین شوهر این سالن از آن من بود و با یک فخر خاصی او را به دخترکائی که تازه با آنها آشنا شده بودم نشان می دادم.

کنارم آمد و پرسید:

- نویت نشد؟

با سر جواب منفی دادم:

- بعدی منم اما میت رسم.

اخم کرد و گفت:

- نگفتم من هستم از چیزی نترس؟

با بغض گفتم:

- خوب درد داره.

- همش یک لحظه است.

- نخیر بیشتره.

مسئول نمونه گیری صدایم میزند، اما من محکم به شهاب چسبیده ام، سمت اتاق هولم می دهد:

- برو زشته جلو اینهمه آدم لوس بازی در نیار.

- توهم بیا تو رو خدا.

همراهی ام می کند، آستینم را که بالا می زنند، چشمانم را می بندم و لب هایم را محکم گاز می گیرم.

میشنوم که شهاب به خانم جوانی که می خواهد از من خون بگیرد می گوید:

- خانم خوشگله لطفا از این دختر لوس یک جور خوشگل خون بگیر!

ترس از سرنگ و سوزن را فراموش می کنم.

بی اختیار هر دو چشمم را باز میکنم و زل میزنم به صورت ظریف زن!

بعد به دستش که حلقه ندارد!

به موهای خوشرنگش، به بینی قلمی اش و رژ سرخش...

بغض می کنم، درد سوزن نه! درد قلبم اشکم را راهی می کند.

کارش که تمام می شود می گوید:

- پاشو دخترجون تموم شد ببین چه نازی ام داره واسه شوهرش دیگه یک خون گرفتن که گریه نداره!

شهاب دستم را می گیرد، و یک طوری که اصلا خوشم نمی آید با زن خداحافظی می کند.

این قدر اوقاتم تلخ می شود که شیرینی خبر خوب جواب آزمایش را حس نمی کنم.

آب میوه ای که برایم خریده است را به زور می خورم.

سوار ماشین که می شویم و می پرسد:

- خوب نهار چی میل دارن خانم خوشگل خودم؟

نمی توانم ساکت شوم، نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم.

رویم را بر می گردانم:

- اون خانمه، خانم خوشگل بود که بهش گفتمی.

قهقهه اش دردم را بیشتر می کند، دست می اندازد دور گردنم، مرا سمت خودش می کشد و تند تند صورتم را می بوسد و می گوید:

—داشتم خرس می کردم که آروم ازت خون بگیره.

کاش هیچ زنی...

هیچ زنی با شنیدن وصف زیبایی اش از زبان یک مرد

به قول او "خر"

نشود...

کاش روزی چند بار خودمان به خودمان بگوییم

"من زیبا هستم"

تا این چنین در عطش شنیدنش، آتش ننوشیم...

کاش...

من می گویم آدم ها همیشه بدترین ضربه، همان فنی که پشتت را بدجور به خاک می زند را،

از رویاهایشان می خورند.

از رویاهای خطرناکشان!

یا از رسیدن به این رویاها و غرق شدن در سرابی که آب ندارد و در سنگلاخ باید این قدر دست و پا بزنی که با

وهم آب خفه شوی...

یا به آن نرسی و حسرتش بشود یک غده بدخیم چرکی وسط راه گلویت، که نه چشم دیدن اشک را دارد؛ نه

لبخند، نه آرزوهای دیگر...

بغض است و تنها بغض...

من را رویاهایم زمین زدند.

نداشتن هایم...

ندیده هایم...

تکه های جوجه کباب را روی منقل وسط میز، یک به یک چید و با لبخند پرسید:

- اینجا رو دوست داری؟

به در و دیوار لوکس رستوران، یکبار دیگر نگاه کردم.

سر تکان دادم.

- خیلی جالبه! هرکس کباب خودش رو درست می کنه.

با انبر، گوشت ها را جابه جا می کند.

- بله! خانم منم عاشق جوجه کبابه. ماهم جوجه کباب خودمون رو درست می کنیم. یادت باشه اولین غذایی که

باهم خوردیم، جوجه کباب کار دست آقا شهاب بود.

ناخونک می‌زنم روی منقل و یک تکه کوچک برمی‌دارم و داخل بشقابم می‌اندازم.
 - نخیر! از اولش رو که خودت درست نکردی.
 اخم می‌کند و سرش را کج می‌کند.
 - از اولشم بلدم درست کنم خانم!
 فقط خرجش بالاست.
 دست به سینه نگاهش می‌کنم.
 - ای بابا! ما امروز از صبح، حتی یک بطری آب ازت خواستیم؛ هی گفתי خرج داره و ما هم پرداخت کردیم. از هزارتا طلبم خیلی بیشتر شد این بوس‌ها.
 به سبک خودش می‌خندد و دستش را پشت گردنش می‌گذارد و نمایش ته ریش زیر گلویش، دلبرانه است.
 - نه دیگه بوس جوابگو نیست. باید برم مرحله بعد!
 انبرک را برمی‌دارم و سمتش می‌گیرم.
 - شهاب! تو قول دادی!
 این بار قهقهه می‌زند.
 - نگفتم که مرحله آخر!
 گفتم مرحله بعد، فاینال رو که نمی‌تونم اینجا در ملاعام اجرا کنم.
 تمام بدنم گر می‌گیرد.
 سرم را پایین می‌اندازم و دلم می‌خواهد هرچه زودتر این بحث تمام شود.
 دستش را سمت چانه ام دراز می‌کند و با نوازش مختصری می‌گوید:
 - بچه م! باز سرخ و سفید شدی که!
 سرم را عقب می‌کشم.
 - نکن شهاب!
 زشته!
 شانه هایش را بالا می‌اندازد.
 - کاری نکردم که هنوز پنبه.
 می‌خندد و خنده هایمان از دودکش بالا سر منقل دود می‌شود و به آسمان می‌رود.
 شاید هم گم می‌شود.
 وقت زیاد بود اما نه خودم وقت کردم راجع به دانشگاه بپرسم، نه برای خانواده‌ام مهم بود که قدری وقت بگذارند و بپرسند...
 چند سال گذشته است؟
 من عاشق جوجه کباب بودم.
 اما بعد آن روزها، هر بار حتی از استشمام بویش حالم بد می‌شد و دیگر نتوانستم...
 وای از آنکه اولین‌ها، تلخ‌ترین‌ها شوند...

دسته گلم را روی میز کنار تختم گذاشتم و چه قدر آن شب دلم می‌خواست می‌توانستم تک تک گلپایش را بغل کنم و تا صبح ببوسمشان...

از هیجان زیاد، با وجود خستگی خوابم نمی‌برد.

هر طرف که غلت می‌زدم، یک جمله و یا یک حالت صورتش برایم یاد آور می‌شد.

لبخند می‌زدم و از خودم زیر پتو فرار می‌کردم و یواشکی خجالت می‌کشیدم.

همه چیز خوب بود.

اما نمی‌دانم چرا وقتی تلویزیون خاموش شد، گوش‌هایم تیز شد سمت صحبت‌های مامان و بابا.

انگار کسی می‌گفت باید بشنوم...

صدای بابا یک‌طور مردانه نگران بود.

- مرضیه دلم شور می‌زنه. انگار همه چیز یهویی شد.

- و! آقا؟!!!

دلشوره طبیعی. اولین دخترمونه. تجربه نداریم.

- بحث اون نیست، می‌دونی اگه طرفم حاج امیر بود، فکرم راحت تر بود.

می‌دونی این پسر رو زیاد نمی‌شناسیم. مادرش هم به ما نمی‌خوره انگار! درسته جبار زاده است، اما یک جوریه.

همین که دست برده تو ابروهایش، یک جور می‌زنه تو ذوق.

- نه بابا جواد آقا، نفوذ بد زن.

ابروهایش مدلش همون جوهره. اصلا به ظاهر طرف چی کار داریم؟ باید ریشه اش خوب باشه که هست.

صدای پوف کشیدن بابا، قلبم را کدر می‌کند.

- امروز زنگ زدم حاج امیر!

اسمش مرا می‌ترساند.

با حرفهای شهاب، اسمش را هم دوست نداشتم بشنوم.

- خوب؟!!!

- حاج امیر همیشه نبود.

انگار نه انگار داریم وصلت می‌کنیم.

راجع به تاریخ عقد گفتم.

گفت عجله نکنیم!

مگه دخترم رو دستم مونده که این بابا بهم طعنه می‌زنه می‌گه عجله نکن.

- وای خاک به سرم. اصلا بهش نمی‌خورد این قدر از خود می‌چکر باشه. آقا جواد بین خودمون باشه،

شهاب امروز به ریحانه گفته حاج امیر می‌خواسته دختر سرلک رو واسش لقمه بگیره. می‌گفته اونا اسم و رسم

دار تر از این خانواده! از شهابم واسه همین کفریه!

این بچه تو روش در اومده؛ گفته یا این دختر یا هیچ کس.

از عدم رازداری مامان، هم عصبی شدم هم خوشحال.

بابا دوباره پوف می کشد.

- استغفرالله! تقصیر خودمونه. تقصیر آقامه. این یک الف بچه رو بزرگ کرده.

حالا گنده بازار هست که هست.

درست به خاطر دارم همان شب، تک تک دیالوگ های رد و بدل شده بین مامان و بابا را در پیام برای شهاب نوشتم.

نمی دانم چرا این قدر احمقانه فکر می کردم صداقت زناشویی، یعنی این که هرچه در حریم خانه ات می گذرد را برای شوهرت، مو به مو شرح دهی...

مامان در تکاپوی مراسم شیرینی خوران بود و من جز مدل لباس و مدل مویی که قرار بود شهاب برای اولین بار ببیند به چیزی فکر نمی کردم، فشارهای بابا و عمو جلال و آقاجان روز به روز برای تاکید حضور حاج امیر در مراسم بیشتر میشد، اما هربار که به شهاب انتقال میدادم متوجه کدورت خاطرش میشدم، کاری از من جز اینکه دعا کنم همه چیز آن طور که خانواده ام میخواهند درست پیش برود، بر نمی آمد،

مبعث حضرت رسول را برای مراسم تاریخ مناسبی دانستند و قرار شد آن شب در مقابل چشم همه خاندان جبار زاده و ارجمند من به رسالت همسری شهاب الدین جبار زاده مبعوث شوم!

مامان دوباره چادر از بغچه اش برای بریدن بیرون می آورد، با اعتراض دستش را میگیرم

- مامان جان! شهاب از چادر بدش میاد

لبش را گاز میگیرد

- کل فامیل دارن میان! مگه میشه عروس چادر سرش نباشه

- آره! چرا نمیشه! پیراهنم هم گشاده هم بلند

شهاب واسم شال یاسی سفید ابریشم سفارش داده بیارن میگفت خیلی پهنه، کار چادر رو میکنه دیگه

دستم را پس میزند و دوباره در جست و جوی قیچی است

- دختر! یک شبه! نذار نقل دهن مردم شیم

و من این روزها استاد دیکته کردن یک به یک جملات شهاب هستم

- دهن مردم گاراژه مادر من! میشه در همه گاراژ های عالم رو تخته کرد؟

دست به کمر نگاهم میکند

- خوبه خوبه حرفهات گنده گنده شده دختر میترسم لپ هات از گندگیش بترکه

خسته روی تختم مینشینم

- این قلبمه که داره میترکه

یک مرتبه آتشش فرو کش میشود و میشود باغ پنبه، کنارم مینشیند و بغلم میکند، سرم را روی پایش میگذارم

- نگو اینجور مادر، دلم رو چنگ زدی!

بغضم بی دلیل مدام بزرگتر میشود

- مامان! چند روزه فقط با خودم فکر میکنم اگه شهاب این قدر خوب نبود

اگه دوستش نداشتم چه قدر باید غصه میخوردم ، غصه میخوردم که نظرم واسه خانوادم مهم نبود حتی اندازه یک سوال

موهایم را نوازش میکند

- دخترم جای غصه چیزی که اتفاق نیوفته مدام خدا رو شکر کن اصلا شگون نداره عروس این روزها غصه های الکی بخوره

حالت این باشه به پسره هم منتقل میکنی اون طفلکم میندازی به هول و ولا شبیه همان کودکی که ناگهان پشت یک ویتترین عروسک رویاهایش را دیده و از خوشحالی بالا میپرد، از جایم بلند میشوم و با ذوق میپرسم

- مامان! راستی کی واسه اصلاح و ابرو هام باید برم؟

لبش را گاز میگیرد و آرام به صورتش میزند

- وای خدا مرگم بده دختر!

چه عجله ایه حالا؟

باید خودشون بیان ببرنت آرایشگاه، البته شایدم رسم داشته باشن آرایشگر بیارن خونه، ولی باید منتظر بمونیم که اونا کی صلاح بدونن

با دلخوری میگویم

- اونا یعنی کی؟ شهاب اجازه بده بسه دیگه

بهش بگم بعد هر وقت گفت تو میبریم؟

- نه مادر زشته نگو! واسه خودت عزت قائل شو بذار بیان با احترام ببرنت ببینن دخترمون تا این سن دست به صورتش نزده

افتخار! افتخاری که به پشت لب ها و زیر ابروهای یک دختر گره خورده است!

آبرویی که در گرو چند تار موی اضافه و بیرخت در صورت دختر است،

ارزش دارد؟ اصلا ارزش دارد؟

قرار بود همراه شهاب برای انتخاب و خرید حلقه نشان بروم ، تقریبا حاضر شده بودم که تلفن خانه زنگ خورد از اتاق سرم را بیرون بردم و وقتی خیالم راحت شد مامان جواب میدهد دوباره مشغول مرتب کردن روسری ام شدم اما چیزی نگذشته بود که مامان با صدای بلند گفت

- ریحانه جان بیا آقا شهاب پشت خطه

دست و پایم را گم کردم و قبل از هرکاری گوشی ام را نگاه کردم، خاموش بود و من متوجه نشده بودم، سمت تلفن دویدم و نفس نفس زنان جواب دادم

- الو!

- سلام پنبه، ماس ماسکت چرا خاموشه؟

با خجالت مامان را نگاه میکنم که با ذوق در حال تماشای من است ، اما متوجه شرمم میشود و یک بهانه در آشپزخانه برای رفتن پیدا میکند

- ببخشید متوجه نشدم شارژ تموم کرده
 - جون! آخ که شارژ منم تموم شده باید بیای و ...
 صدایش میزنم تا ادامه ندهد
 - شهاب!
 - جون بچه ام؟
 - کی میای پس؟
 - قربونت بشم زنگ زدم همینو بگم!
 حاجی خروار خروار کار ریخته رو سرم! معطل بهونه است یک کار باقی بمونه و مراسم رو عقب بندازه،
 سولماز جون هم زنگ زد گفت زحمت انگشتر رو میکشه
 طرح آن انگشتری که دیشب مدلش را با نفیسه و نسیم در اینترنت پیدا کردیم یک مرتبه جلوی چشمانم
 شکست
 - یعنی...
 یعنی خودمون نمیریم؟
 - کجا بریم؟ مامانم گفت میخره دیگه
 - اما آخه ...
 اینقدر جملاتش شیرین است که اما و اگر ها همه فوت میشود همه فراموش میشود
 - شهاب دورت بگرده درک میکنی آقات کار داره
 تلفن را که سر جایش میگذارم و میخواهم اولین قطره اشک را از اسارت بغض آزاد کنم که با دیدن مامان پشت
 سرم لبخند میزنم
 - شهاب گفت،
 گفتش سولماز خانم ،
 سولماز خانم رفته اون مدلی که باهم پسندیدیم رو خریده
 آخه، آخه حاج امیر امروز لج کرده تو ترانزیت کلی کار ریخته رو سر شهاب
 چرا مامان هیچ نمیگوید؟
 چرا فقط نگاهم میکند؟
 سیلی هایم شروع میشود، سیلی هایی که صورتم لازم دارد سرخ بماند....
 دستهایم را بسته بودند ، لب هایم را هم انگار کسی با قوی ترین چسب بهم چسبانده بود، فقط تماشا میکردم،
 تماشا میکردم ، فقط تماشا میکردم یک مرد با جثه بزرگ پارچه سیاه روی سرش کشیده و با یک گرز بزرگ
 میخواهد به سر شهاب که پشتش به اوست و متوجه نیست بکوبد، میخواهم فریاد بزنم تا متوجه شود، اما دهانم
 باز نمیشود، صدایم هم در نمی آید، حس میکنم از بی فریادی در حال خفه شدن هستم...
 چشم هایم که باز میشود تازه به خودم می آیم
 که حتی در بیداری هم فریاد ندارم...

از جایم بلند میشوم و سریع چراغ را روشن میکنم به سینه ام چند بار مشت میکوبم تا نفسم بالا بیاید بعد زیر لب و مدام میگویم

- وای وای حاج امیر بود

شیرشاه لعنتی خودش بود..

بغضم میترکد اسم شهاب را با ناله صدا میزنم، دلم آرام نمیگیرد ساعت را نگاه میکنم که کمی مانده خودش را به سه برساند، اما میخواهم ملاحظه را کنار بگذارم ، گوشی ام را بر میدارم، باید صدای شهاب را بشنوم باید خودم را آرام کنم، شماره شهاب بوق اشغال پخش میکند، بار اول ...

دوم...

سوم...

دهم...

پنجاهم...

صدای اذان میخواهد نگرانی هایم را التیام ببخشد، کم کم سپیده هم دلش به حالم میسوزد و بعد پرنده ها می آیند اما این تلفن لعنتی این بوق های نامرد مدام و مکرر در گوشم جیغ میکشند، گوشی را به قلبم میچسبانم و رو به آسمون ناله میکنم

- خدایا تو رو خدا

خدا را به خدایی اش قسم میدهم و حالا بوق ها کمی کش می آیند و صدایش سهم من میشود

- الو! ریحانه بیداری؟

با بغض بدون سلام میگویم

- چرا این قدر تلفنت اشغال بود؟

مکث میکند

- تلفنم؟

تلفنم چیزه!

از ترانزیت زنگ زده بودن کار فوری پیش اومده

- شهاب از ساعت سه زنگ میزنم اشغالی

این بار مکثش طولانی تر میشود

- منو کنترل میکنی تو؟

ازسوالش جا میخورم ، این اولین بار است که متودش را اجرا میکند، متود طلبکار را بدهکار کردن!

سوالم جواب داده نمیشود، جواب نگرفتم که دو ساعت و پنجاه دقیقه در نیمه شب چرا تلفنش مشغول بوده است ، فقط جواب دادم...

فقط جواب...

چرخ دنده ها!

کاش زودتر قانون چرخ دنده ها را می دانستم!
 کاش می دانستم اگر دندانها یک چرخ دنده ساییده شود، یا شکسته باشد، گاهی کل سیستم از کار نمی افتد.
 ممکن است روزها، ماه ها، یا حتی سال ها کار کند.
 لنگ بزند.
 اما کار کند و تو نفهمی آن یک چرخ دنده معیوب و لنگ، چه بلایی سر کل چرخ دنده ها و حتی موتور اصلی
 بیاورد.
 یک به یک دندانها بقیه چرخدنده ها ساییده می شود.
 بعدی و بعدی...
 یک مرتبه همه چیز از کار می افتد...
 همه چیز...
 همه چیز...
 چرخ دنده معیوب آن روزها را نمی دیدم!
 می دیدم و شاید نمی خواستم ببینم!
 یک جای کار می لنگید.
 بد هم می لنگید.
 اما من...
 اما من آدم باور انتخاب اشتباه نبودم.
 من حتی صدای شیهه چرخ دنده معیوب، که شبیه کشیدن ناخن دبیر ریاضی ام روی تخته سیاه بود را
 می شنیدم.
 هر روز و هر ثانیه گوش هایم سوت می کشید.
 دندان هایم تیر می کشید از این صدا اما!
 اما من نمی توانستم به خودم...
 به رویاهایم...
 به لباس سپید پوفی با تور بلند و آن تاج براق خواب هایم...
 به تصویر صورتم با ابروهای تمیز و آرایش...
 به ذوق های مادرم...
 غرور پدرم...
 حسادت های زن عمو و دختر هایش...
 نمی توانستم بگویم؛
 یک چرخ دنده معیوب، دارد کل سیستم را زمین می زند!
 می فهمیدم!

این که تمام ساعاتی که همراه من است، حتی یک لحظه موبایلش را کنار نمی‌گذارد، تلفن های پی در پی و رمزی حرف زدنش..

من می‌فهمیدم!

جرم ، جرم ۱۹ سالگی هم نبود!

من می‌فهمیدم!

من فقط احمقانه فکر می‌کردم این من هستم که همیشه اشتباه می‌کنم.

صدای بابا در سرم می‌پیچید وقتی چیزی در خانه می‌شکست.

- ریحانه همیشه بی دست و پایی.

وقتی نمره تاریخ در کارنامه ام رضایت بخش نبود و نالیدم.

- بابا به خدا کل سال، دبیر تاریخ نمیومد سر کلاس. اصلا به ما هیچی یاد نداد.

بابا از من در مقابل معاون مدرسه ای که حتم داشتم مطمئن است من راست می‌گویم، دفاع نکرد و گفت:

- تو حواس پرتی. ایراد از توه.

نفیسه دروغ گفته است که من پشت سر عمه زری حرف زده ام، اما مامان می‌گوید:

- تقصیر خودته! حتما یک چیزی گفتی که اینم رفته گفته به عمه ات.

مداد نوکی فانتزی ام که شوهر عمه برایم سوغات آورده بود را هم کلاسی ام بعد مشاجره از عمد خراب می‌کند.

گریه می‌کنم.

جنازه مداد نوکی نازنینم را با بغض نشان آقا جان می‌دهم.

- تقصیر خودته دختر جان! واسه چی باهاش دعوا کردی که این طور شه؟

تقصیر من!

همه چیز تقصیرش از من است.

از ریحانه، ریحانه ای که تا حالا نشنیده است حق دارد، تشویق نشده است برای احقاق حق!

ریحانه ای که بابا مجبورش می‌کند مدام معذرت بخواهد.

معذرت بخواهد چرا موهایش را بالای سرش طوری جمع کرده است که از زیر روسری اش حجم موهایش

مشخص شود.

ریحانه ای که باید معذرت بخواهد چرا پسر دایی ۲ سال از خودش کوچکتر و تازه بلوغش را با اسم کوچک صدا

زده است.

ریحانه ای که خانواده اش از خدا هم بیشتر می‌فهمند.

و موهایش را نه در ۹ سالگی، بلکه از ۵ سالگی باید زیر روسری از آفتاب و باد و باران پنهان کند...

ریحانه ای که لاک هایش فقط برای تماشاست و انگشت هایش در آرزوی یک بار....

من مقصرم...

قطعا مشکل از نگاه من است!

من که مردها را بلد نیستم، حتما همه مردهای جوان این روزها، این قدر درگیر گوشی شان هستند، حتما همه مردها از سوال کردن بیزارند...!

من مقصرم!

به مامان هم که گفتم نظرش این بود من زیادی بدبینم؛

به نفیسه و نسیم هم نباید حرفی بزنم! فامیل هستند، بعدا برای شوهرم حرف در می آورند، عمه خودی تر است! لب گاز می گیرد:

- وای عمه جون این قدر به شوهرت اول راهی گیر نده دلسرد میشه ها، خاک به سر می شیم یهو نیاد عقدت کنه! همشون همینن؛ سر به هوان اصلا سرشون باد داره، برن سر خونه زندگی و مسئولیت سرشون بیاد رام میشن عین موم تو دستت میشه، یک بچه هم که بیاد فبها! کاش کسی با یک مشت محکم آن روزها در سرم می کوبید و می گفت: "احمق جان در طول تاریخ، شوهر شدن و پدر شدن هیچ مردی را مرد نکرده است! اگر نامردی بیماری روحش شده باشد..."

اما حالا که خوب فکر می کنم، خدا یکبار زمین آمد، یکبار آن روزها در عمق یک شب تاریک برایم به زمینش آمد، آمد و یک طور مهربانتر خواست همین حرفها را بگوید...

خدا انگشتر و تسبیح فیروزه اش هم، آن روز همراهش بود!!

خدا سر زده آمد، حتی از بابا خواست آقا جان و عمو جلال هم متوجه حضورش نشوند، با مامان و حنانه داخل آشپزخانه سنگر گرفته بودیم؛ در مقابل واقعیت خیلی احمقانه سپر گرفته بودیم و گوش هایمان چه قدر هوای کر شدن داشت...

شیر سماور را باز کرده بودم و روی چای های داخل استکان آب جوش می ریختم، مامان اضطراب داشت و دست هایش را روی هم می مالید و مدام سرک می کشید؛ حنانه پرسید:

- مامان عمو امیر واسه چی اومده؟

مامان به علامت سکوت انگشتش را نزدیک بینی اش می گیرد،

صدای بابا کمی بلند تر از حد معمول شده است!

- حاج امیر!

قلبم انگار از دهانم سرازیر می شود!

مثل آب جوش که از استکان ها روی سینی سرازیر می شود، سمت در میروم؛ حالا هم من هم مامان گوش ایستاده ایم،

صدایش همان آرامش همیشگی توام با صلابت را دارد:

- آقا جواد لطفا آروم باشید! واسه سلامتیون خطرناکه!

- برادر من آخه اگه شما ما رو قابل نمی دونی بحثش جداسه! اما اینکه به من میگی مراسم رو عقب بندازم و حرف داری نمی فهمم قضیه چیه؟

ما فامیل رو خبر کردیم! آبروی من و دخترم و خانوادم مهم نیست؟!
 مامان ذکر می گوید و می داند او هم مثل من نگرانی دیوانه اش کرده است،
 شهاب که زنگ می زند قبل اینکه جواب بدهم مامان گوشی را از دستم می گیرد:

- نمیخواه جواب بدی!

ریحانه حرفی نزن بهش می ترسم، بفهمه شر شه بین دوتا پسر عمو!
 با دلخوری می گویم:

- بذار بفهمه این پسر عمو جان، حاج امیر گنده بازار عجب نامردیه
 همش داره سنگ می ندازه تو کارمون!

برایش می نویسم از سیر تا پیاز آنچه را که شنیده ام،
 مامان می گوید:

- خاک به سرم ریحانه! به بابات میگه، میخواد با خودت حرف بزنه!

دستانم دیگر برای نوشتن این یک خبر سست می شود، نمی دانم این یکی را چه طور به شهاب بگویم؟!
 وقتی که آمده بود یواشکی از بین در نیمه باز آشپزخانه نگاهش کرده بودم یک لحظه و فقط فیروزه ای انگشتر
 و تسبیحش را دیده بودم...

اما حالا وقتی بابا صدایم می زند روسری ام را محکم می بندم و وارد اتاق می شوم، این عطر عجیبِ مرد صفت
 چرا مرا از عطری که این روزها مشامم را تسخیر کرده بود می ترساند!
 از دفعه پیش ریش هایش بلند تر شده است و موهایش را بالا زده است و آستین های تا خورده اش نمایش
 موهای خرمایی روی دست های روشنش را دیدنی تر کرده است، گوش خودم را می کشم سرم را پایین می
 اندازم جلو می روم و آرام سلام می دهم، تاز جایش بلند نمی شود، نگاهم می کند بر عکس گذشته نگاهم می
 کند:

- سلام، دخترم، بیا یک لحظه بشین اینجا..

دخترم؟!

چرا برخوردش نگاهش، منشش این قدر پدرا نه شده است...

شیرشاه جوان هزار چم یکباره چرا این قدر پدر و مسن شده بود! ظاهرش را نمی گویم!

حالا تازه می فهمم حاج امیر گنده خاندان چرا حاج امیر است....

کنار بابا می نشینم و زانوانم را به هم می چسبانم تا کمی مانع لرزیدنشان شوم.

اول دست می کشد روی ریش چانه اش و بعد آرام آرام دستش را روی سینه اش می کشد و بعد آه غلیظ و
 مردانه ای با گفتن یک "الله اکبر"

و بعد از چند ثانیه مکث شروع می کند:

- ریحانه خانوم!

اگه اینجام، واسم همونقدر سخته که می دونم واسه شما هم آسون نیست ، اما باید می اومدم!

به خدای احد و واحد قسم اونی که قراره مردت بشه،

واسه من از جونم عزیزتره. شب های بی قراری واسه مادرشون ، مادر بودم،
 و یک لحظه نداشتم حس کنن پشتشون از پدر خالیه!
 اینو گفتم بدونید واسم خیلی سخته این طور جیگر گوشم رو بذارم پشت سرم بیام اینجا بشینم بگم ، اندکی
 تامل!
 می بینم! میدونم هردو از شدت هیجان خواستن هم، صبر واستون حکم مرگ داره، گفت عاشقته!
 گفتم ثابت کنه!
 اثباتش این بود که پاشه بیاد خواستگاری و هرچه سریعتر شناسنامه اش بشه اسمت و بیاد بگه اینم اثباتش!
 اما این راهش نیست به مولا!
 هردو کم سن!
 هر دو کم تجربه...
 دست خودم نیست بی آنکه بخواهم با بغض یک مرتبه می گویم:
 - شهاب بچه نیست.
 دوباره نفس عمیق می کشد:
 - من بزرگش کردم!
 صلاح کار تو صبره!
 اومدم که خانوادت هم اذن این صبر رو بدن!
 یک مدت رفت و آمد کنید... شناخت بیشتر شد، همه چیز رو روال بود و هر دو به این نتیجه رسیدید که می
 خواد شروع کنید؛ بسم الله!
 خودم نوکر هردوتونم.
 بابا با اعتراض می گوید:
 - حاجی باز حرف خودت رو میزنی که!
 من کل فامیل رو خبر کردم! مردم چی می گن؟!
 دوباره دست می کشد روی سینه اش و بعد دست بابا را می گیرد:
 - مرد حسابی!
 سرور! سالار!
 به مولا حرف مردم اندازه یک ارزن در مقابل آینده دخترت نمی ارزه.
 مامان با صدای لرزان از همان جلوی در آشپزخانه می گوید:
 - تو رو خدا چرا واضح به ما نمیگید!
 آقا شهاب زبونم لال عیب و ایرادی داره؟
 می بینم که سر تکان می دهد و زیر لب لا اله الا الله می گوید:
 - عیبش اینه نمی دونه از خودش و دنیاش چی میخواد!
 چاره اش یکم صبره!

ص ب را!

سه حرفی که نخواستم آن روزها بخشش کنم...

هجی اش کنم...

باورش کنم...

امتحانش کنم....

مامان رویش را محکم تر می گیرد و کمی جلو می آید.

بغض صدایش بیشتر شده است.

- پس چرا زودتر به ما نگفتید؟

بابا با دست، به مامان حکم سکوت می دهد.

سرش پایین است.

مهره های تسبیحش بین انگشت هایش سر می خورد.

- آجی من اصلا فکر نمی کردم قضیه به این سرعت پیش بره.

بابا با نیشخند می گوید:

- امر شما بود خوندن صیغه فوری!

با چشم های گرد شده بر می گردد و بابا را نگاه می کند.

اما مکث می کند.

اما چیزی نمی گوید و من دوباره سنگینی نگاهی که در هزارچم از من دریغ می شد را خوب حس می کنم.

و صدایش...

و سوالش...

- دخترم چرا گریه می کنی؟!

گریه؟ نه! گریه نبود!

فقط یک قطره اشک یاغی و رسوا از چشم هایم فرار کرده بود و به تنهایی خیال داشت تظاهرات ملی راه

بیاندازد...

اشکی که خودم فراموش کرده بودم.

اشکی که حتی مادر و پدر ندیده بودند...

هول شدم.

دست کشیدم روی صورتم و بینی ام را بالا کشیدم.

اما نگاه غمزده اش چه می کند با دلم که یک مرتبه بغضم می ترکد و کودکانه میان گریه هایم می پرسم:

- چرا با شهاب این قدر بدید؟

چرا می خواید آرزوهایمون خراب شه؟

شجاع شده ام.

چه قدر در حضور پدرم شجاع شده ام که از آرزوهایم می گویم...
می ترسم!

می ترسم این صبر و تامل و وقفه ای که حاج امیر می خواهد؛ قاتل همه رویاهایم شود.

می ترسم شهاب مرا دیگر نخواهد!

می ترسم از طعنه های زن عمو ...

از پیچ پیچ های دختر عموهایم می ترسیدم...

حتی می ترسیدم دیر شود برای رسیدن به آن تور سفید بلند خواب هایم و دسته گل عروس...
دوباره بزرگی خدایش را زمزمه می کند.

- الله اکبر!

من دشمنتون نیستم.

با حق می گویم:

- چرا هستید!

بابا با صدای بلند می گوید

- این چه حرفیه ریحانه؟؟؟

همان دست مزین به تسیحش را بالا می برد و از بابا می خواهد:

- نه جواد آقا! اجازه بدید حرفش رو بزنه.

بعد کمی روی مبل جابه جا می شود و جلو تر می آید و می گوید:

- خوب بگو چرا فکر می کنی دشمنتونم؟

با ترس به مامان نگاه می کنم کاش کمکم کند.

اما رنگش پریده است و ساکت یک گوشه ایستاده.

مجبورم خودم جواب بدهم:

- چون...

چون شما...

شما ما رو قابل نمی دونید!

می خوادید واسه شهاب، یک دختر بهتر نشون کنید.

هر دو چشمش را می بندد و نفس عمیق می کشد. بعد با همان آرامش می پرسد:

- اینا رو شهاب گفته؟

تازه به خودم می آیم که ممکن است برای شهاب با حرفهایم دردسر درست کرده باشم، دست و پایم را حسابی
گم کرده ام...

- نه!

یعنی چیزه...

یعنی خودم فهمیدم.

سر تکان می‌دهد.

- باشه... باشه. نمی‌خواد توضیح بدی.

بعد با یک یا علی از جایش بلند می‌شود

و من و بابا هم سریع بلند می‌شویم.

بابا سریع می‌پرسد:

- حاجی ناراحت شدی؟ بچه است! نادونه، یک حرفی می‌زنه.

با لبخند، سر تکان می‌دهد و کتش را از روی دسته مبلی بر می‌دارد.

- من فقط ناراحت آینده این دوتا بچه ام به علی قسم.

بابا به من چشم غره می‌رود.

معنی اش را خوب می‌دانم.

باید معذرت بخواهم اما شیرشاه اجازه نمی‌دهد.

در حالی که سمت در خروجی می‌رود می‌گوید:

- مراسم اجرا شه آقا جواد. ولی دو سه ماه دیگه عقد دفتری خونده شه والسلام.

ناله می‌کنم.

- تو رو خدا!

دوباره اشک هایم جاری می‌شود.

مامان دستم را می‌گیرد و سعی دارد آرامم کند اما بی فایده است.

می‌خواهم همه تلاشم را بکنم.

- شهاب ناراحت می‌شه. بهم می‌ریزه بفهمه.

تو رو خدا رضایت بدید.

بابا لحنش جدی تر شده است.

- حاجی من دخترم رو همین جوری بدم دست پسر عموت که چی بشه؟ بیفته تو دهن مردم؟

صبر نمی‌کند.

در را باز می‌کند.

- صلاح همینه آقا جواد! وقتش شد عرض می‌کنم خدمتتون، عزت زیاد!

یا علی!

بابا تا کنار ماشینش برای بدرقه اش می‌رود.

می‌دانم تا لحظه آخر هم اصرار می‌کند.

با حق حق گوشی را برمی‌دارم و به شهاب زنگ می‌زنم.

با شنیدن صدای گریه ام، نگران می‌پرسد:

- ریحانه! ریحانه! چی شده؟؟

میان حق حق، ریز به ریز آن چه گذشته را می‌گویم و بعد ناله می‌کنم:

- نمی‌ذاره!

نمی‌ذاره عقد کنیم.

خدا لعنتش کنه!

ازش متنفرم.

ازش متنفرم.

شهاب حسابی عصبی شده است.

این را از فحش های بی ملاحظه اش می‌توان فهمید.

- غلط کرد! این بار خودم می‌کشمش!

ریحانه! غمت نباشه!

من شهابم! بچه بابام نیستم. از سگ کمترم امشب کاری نکنم از کرده اش پشیمون نشه!

تو فقط هرچی شد نگران نشو!

پس فردا مراسم هر طوریه، اجرا می‌شه.

تو همین ماه هم جشن عقد می‌گیریم.

دل‌م قرص شد...

آرام اما نگرفت...

آرام اما نگرفت...

همان شب قبل خواب، از شهاب یک پیام داشتم.

"تا فردا شب نیستم. تلفن جواب ندادم، نگران نشو"

اما مگر شد؟

خیلی احمقانه است که فکر کنیم نگرانی، امری قابل کنترل است.

دل آدم، چموش ترین و لج باز ترین بچه دنیاست! هرکار بخواهد، می‌کند.

هرجا بخواهد، می‌رود و می‌لرزد...

یک روز مانده به مراسم شیرینی خوران، کل خانه در تکاپو بودند و من گوشه اتاقم کز کرده بودم و دقیقه ای

نبود که با گوشی خاموش شهاب تماس نگیرم.

غروب که شد، تاب نیاوردم...

اصلا غروب، غربت بدی دارد.

کمر آدم را زمین می‌زند.

به مامان التماس می‌کردم که به سولماز خانم زنگ بزند.

اما مدام گفت خجالت می‌کشد.

دست خودم نبود.

می‌دانستم تا چند ساعت دیگر، این گریه ها مرا در دریای خودم غرق می‌کند.

با دستهای لرزان، شماره سولماز خانم را گرفتم.

بعد از چند بوق طولانی جواب داد.

این قدر اطرافش صدای موزیک، زیاد بود که به سختی صدایش را شنیدم که فریاد می زد:

- اس بزن ریحانه! من مهمونی ام.

ناچار قطع کردم و برایش از نگرانی ام نوشتم که جوابش، فقط شد همین:

"نگران نباش، شهاب همین طوریه. خودش پیداش می شه. من ازش خبر ندارم"

سرم را به سینه مامان چسباندم و ناله کردم:

- آخ مامان من امشب می میرم.

پا به پای من اشک ریخت.

چند دقیقه بعد، دفتر تلفن را جلویش گذاشته بود و با دست های لرزانش، شماره خانه جبار زاده ها را می گرفت...

از حرف زدنش متوجه شدم مشغول صحبت با خدمتکار است.

بعد گوشی را کمی آن طرف تر گرفت و با صدای آرام گفت:

- فقط بیوک آقا خونه است.

بعد دوباره مشغول حرف زدن با خدمتکار شد.

گوشی را که قطع کرد، با نگرانی به دیوار خالی زل زده بود.

دستم را روی پایش گذاشتم و نالیدم:

- چی شده مامان؟

سر تکان داد.

- دلم شور می زنه ریحانه! این زنه نمی خواست حرف بزنه! حتم دارم یک چیزی شده، خونه نبودن. رفت زنگ زد

به یکی واسه کسب تکلیف که به من بگه یا نگه، آخرم نگفت.

هر دو دستم را روی سرم می گذارم و هق هقم اوج می گیرد.

تلفن که زنگ می خورد، هنوز بوق اول کامل نشده جواب می دهم.

- الو! بله؟

خانمی با صدای آرام می گوید.

- الو ریحانه جان، سلام! النازم.

کلمات را گم کرده ام و من من کنان می گویم:

- س سلام. شهاب خوبه؟

متوجه شدت نگرانی ام می شود.

- آره عزیز دلم. خدمتکار گفت نگران شدید.

هیچی نیست. دیشب غذا فست فود خورده، بهش نساخته. یه کم مسموم شده. الان بهتره.

با همان شدت گریه می پرسم:

- تو رو خدا راست می‌گید؟؟

چرا گوشیش خاموشه؟؟؟

- آره عزیزم! گوشیش احتمالا شارژ نداره. یکی دو ساعت دیگه، حتما بهت زنگ می‌زنه. بیتابی نکن.
با صدای نسیم که در راه پله، زن عمو زن عمو گویان وارد خانه می‌شود؛ سریع اشک هایم را پاک می‌کنم.
پیراهن سبزش را دستش گرفته و به محض ورود، پیراهن را بالا می‌گیرد.
- زن عمو وقت داری اینو آستینش رو واسم کوتاه کنی؟ واسه فردا می‌خوام بپوشم.
اما یک مرتبه چشمش که به من می‌افتد، با چشم های گرد شده سمتم می‌آید.
کنارم می‌نشیند.

- خاک به سرم ریحانه! چته؟ چرا گریه کردی؟

مامان دست روی زانویش می‌گذارد و در حال بلند شدن، پیراهن را از نسیم می‌گیرد و می‌گوید:
- هیچی زن عمو جون. استرس داره که فردا عروس می‌شه، نشسته عزا گرفته.
دست می‌کشد روی صورتم.

- بمیرم واست! ببین با چشم هات چی کار کردی؟ دیوونه! باید الان ذوق مرگ باشی!
منو ببین. دارم تلاش می‌کنم واسه شیرشاه.
نگاهم گره می‌خورد به سبز چمنی پیراهن در دست مامان.
با خنده میان اشک هایم می‌گویم:

- به من که ۳ سال از تو بزرگترم می‌گه دخترم!

بعد تو رو به عنوان نوه اش نگاه می‌کنه.

بادی در غبغبش می‌اندازد و می‌گوید:

- منو ببینه سن و سال یادش می‌ره!

مامان با خنده می‌گوید:

- قربونت برم دختر خوشگل. انشالله خدا واست بهترین رو رقم بزنه.

کاش دعای مادرم آن روز جایی در میان شلوغی روزگار گم نمی‌شد...
کاش نسیم...

آن شب حتی نتوانستم یک لقمه غذا بخورم.

غذای بابا که تمام شد، سریع با حنانه کمک کردیم سفره را جمع کنیم.

مشغول ریختن برنج در قابلمه بودم که حنانه دوید در آشپزخانه و آرام گفت:

- آجی! آجی گوشیه داره می‌لرزه.

هول شدم و سریع همه چیز را رها کردم و به اتاقم رفتم.

در را بستم.

خودش بود.

اسم خودش روی صفحه بود.

صدایش را که می‌شنوم؛ یک نفس عمیق می‌کشم.

خفگی ام تسلی پیدا می‌کند.

- ریحانه! پنبه برفیم.

اشک هایم دانه دانه می‌چکد.

- شهاب...

- جون شهاب خانمم؟! مگه نگفتم نگران نشو! تو که کل شهر رو خبر کردی!

- داشتم می‌مردم، چته؟ چرا بیمارستانی؟ تو رو خدا راستشو بگو.

- نترس عشقم! دیشب بهت گفتم که همه چیو بسپار به من.

- چی کار کردی شهاب؟؟

می‌خندد و آرام می‌گوید:

- سیاه بازی!

- سیاه بازی چیه؟؟

- مثلاً خودکشی کردم.

روی صورتم می‌زنم.

- خودکشی؟؟

خاک به سرم!

- بابا می‌گم مثلاً!

- مثلاً چیه؟؟ دارم سخته می‌کنم شهاب.

- ۴ تا قرص خوردم؛ کمر حاج امیر رو زمین زدم.

دوخم‌اش رو بدجور گرفتم.

دست روی قلبم می‌گذارم.

- خدایا! خدایا!

شهاب الان خوبی؟

-خوبم. فقط داره میاد دنبالت. حواست باشه سوتی ندی.

- کی میاد دنبالم؟

- حاج امیر! میارتن پیش من از مرگ نجات یافته مثلاً.

سی دقیقه بعد، من در تانک مردی نشسته ام که سنگینی دنیا را انگار روی شانه های پهنش امشب گذاشته و

می‌خواهد زمین نخورد...

چشم هایش سرخ شده است و صدایش به شدت گرفته است.

وقتی اجازه ام را از بابا می‌گرفت فقط، صدایش را شنیدم.

در طول مسیر حتی یک کلمه هم حرف نزد...

در ماشین را برایم باز کرد تا پیاده شوم.
همان کاری که هنگام سوار شدن انجام داد.
همان کاری که شهاب هیچ وقت...
حالا وقتش نیست ریحانه!
این جمله ای بود که هر وقت می خواستم درست فکر کنم، مغز بی مغزم فرمان می داد.
هیچ وقت، وقتش نبود!
وقت اعتراض، وقت این که بخواهم حتی لحظه ای به حقوقم به عنوان یک زن، یک همسر، فکر کنم...
شاید چون مادرم هیچ وقت این کار را نکرده بود...
دکمه آسانسور را می فشرد.
منتظر ایستاده ایم و آسانسور هم خیال پایین آمدن از طبقات بالا تر را ندارد.
سرم پایین است.
می بینم پیایی نفس عمیق می کشد.
تسبیح دانه درشت کهربا، این بار در دستش می رقصد.
- ریحانه خانوم؟
هول می شوم.
سرم را بالا می آورم.
چشم هایش!!
خدای من چه طور یک جفت چشم کوچک، با یک رنگ معمولی، بدون مژه های آنچنانی، می تواند این قدر مردانه معصوم باشد؟!
معصومیت مردانه اصلا یک طوری است.
یک طور که بی اختیار، دل آدم را مچاله می کند.
- بله!
تسبیحش را در جیب کتش می گذارد و چشم هایش به نمایشگر اعداد طبقات، دوخته می شود.
- کاری که شهاب با خانوادش کرد رو هیچ وقت به ذهنتم خطور نکنه با خانواده بیچاره ات انجام بدی.
با بُهت و ناباوری نگاهش می کنم.
آسانسور که باز می شود؛ با دست اشاره می کند سوار شم.
با فاصله می ایستد و من بی اختیار با دیدن آینه آسانسور، به این فکر می کنم که روسری ام خوب نایستاده است.
سریع شروع می کنم به مرتب کردن روسری ام و آینه انگار می خواهد به من حرفی بزند که مجبورم می کند به تصویر گوشه آینه که مردی است با سر پایین و در فکر فرو رفته، لحظات باقی مانده را خیره شوم.
چه قدر امروز غم دارد...
به محض ورودش، هم زمان تمام افراد در راهرو بیمارستان می ایستند.

حتی عزیزه خانم!

الناز جلو می آید و بعد از اینکه با احترام به برادرش سلام می دهد، بغلم می کند

- خوب شد اومدی عزیزم.

شهرزاد خواهر کوچکتر شهاب، یک گوشه ایستاده و ترجیح می دهد از دور فقط سر تکان دهد.

عزیزه خانم را بغل می کنم.

پیشانی ام را می بوسد.

- قربانت برم جیران. شهاب بی قرارته. زودتر برو داخل اتاق مادر.

با تردید بر می گردم و امیر رضا را نگاه می کنم. انگار من هم یاد گرفته ام در این خاندان، باید برای هر قدمی،

رخصت از شیرشاه گرفته شود.

سرش را که تکان می دهد، یعنی تایید کرده است.

صورت بی رنگ شهاب و سوزن سرمی که در رگ های مردانه اش رسوخ کرده است، غم بزرگی در دلم می نشاند.

او لبخند می زند اما من بغض می کنم.

لب هایم می لرزد و صدایش می زنم.

- شهاب؟؟

دست هایش را از هم باز می کند.

مرا به آغوشش دعوت می کند، شوهرم است...

حلال...

محرم...

تعلیل جایز نیست!

خودم را به سینه اش می بخشم و سر روی سینه اش تمام این ساعات دلشوره ام را می بارم...

سرم را نوازش می کند و بوسه هایش بر سر و صورتم می نشیند و هم زمان می گوید:

- حرف مردن بزنی، خودم می میرم زودتر.

دیوونه تو خودکشی کنی؛ قبل خودت، منو کشتی.

حرفهایش را نمی فهمم.

سرم را بلند می کنم.

کنار در می بینمش.

دستش را به دیوار زده و سرش را روی آن گذاشته...

شهاب را نگاه می کنم.

چشمک می زند.

هیچ چیز این جا اندازه فهم من نیست...

جلو می آید.

کمی آن طرف تر از تخت می ایستد.

عزیزه خانم و بقیه هم پشت سرش وارد می‌شوند.
 - شما دوتا جز خودتون به خانواده های بدبختتونم فکر می‌کنید؟
 شهرزاد با صدای بلند زیر گریه می‌زند و الناز بغلش می‌کند.
 بر می‌گردد و با همان جذبه ی چشم هایش به شهرزاد، حکم سکوت می‌دهد.
 عزیزه خانم سر تکان می‌دهد و حاج امیر ادامه می‌دهد:
 - لازم نیست واسه هم بمیرید!
 واسه هم زندگی بسازید. هنر تو مردن نیست.
 شهاب آرنجش را روی صورتش می‌گذارد و صدای هق هقش، قلبم را به درد می‌آورد.
 من طاقت ندارم. بی اختیار من هم به هق هق می‌افتم.
 صدای حاج امیر هم به بغض، آلوده می‌شود.
 - زندگی بچه بازی نیست! هر کدومتون در مقابل خوشبختی اون یکی مسئولید!
 مدیون همدیگه اید!
 آقا شهاب!
 مردونگی این نیست تو قبل نومزدت خودت رو بکشی!
 خیلی دوستش داری؟! باشه قبول!
 ولی این قدر خوشبختش کن دیگه حتی به مرگم فکر نکنه.
 شهاب آرام و زیر لب، چشم می‌گوید و بلافاصله با همان مظلومیت می‌پرسد:
 - دیگه با عقدمون مخالف نیستید داداش؟
 با اخم جواب می‌دهد:
 - از اولش هم مخالف نبودم! با تعجیل مخالفم! با از سر معده تصمیم گرفتن! با این مسخره بازی که همین الان راه انداختید.
 عزیزه خانم مداخله می‌کند و آستین حاج امیر را می‌گیرد و به زبان ترکی می‌گوید:
 - آقا شما به بزرگیت ببخششون! جوانن... خامن...
 شهاب دست مرا محکم می‌گیرد.
 گاه همه زوم می‌شود روی دستهایمان...
 - قول می‌دم خوشبختش کنم.
 امیر رضا سر تایید تکان می‌دهد.
 - ان شاء الله
 اگر خدا بخواهد؟؟
 مگر می‌شود خدا بد بخواهد؟!
 اما امان از بنده هایش...
 از بد خواستن هایشان...

عمه زری یک ساعت است که مشغول اتو کشیدن موهایم شده است.
 زن عمو جلوی آینه در حالی که سایه سبز پشت چشمش می زند می گوید:
 - زری با اتو لباس راحت تر بودا، اینجوری خیلی طول می کشه.
 نسیم اتو را از روی روسری اش بر می دارد و رو به رویم می گیرد و با خنده می گوید:
 - بیا خودم اتوت بزئم!
 عمه سرم را با اتو مو سمت عقب می کشد، دستم را در هوا سمت نسیم پرتاب می کنم:
 - بزنی بسوزونیم؟
 نفیسه مثل همیشه در حال گشتن و غر زدن، کیف لوازش آرایش زن عمو را کف زمین می ریزد و می گوید:
 - فعلا جیگر منه داره می سوزه! پنکیک خوشگلم پودر شد، مامانم که هیچیش پیدا نیست.
 زن عمو با اخم می گوید:
 - می مردی می گفتی شوهرت یکی دیگه بخره؟
 اندازه یک پنکیکم نمی تونه خرج کنه؟
 عمه لبش را گاز می گیرد:
 - زن داداش!
 نفیسه با حرص از جایش بلند می شود:
 - نخواستم! نه پنکیک خواستم نه غر زدن!
 سمت در که می رود، مامان با سینی شربت از آشپزخانه خارج می شود و مقابلش می ایستد:
 - کجا نفیسه جون؟ بیا زنعمو شربت آوردم.
 نفیسه لیوان را بر می دارد:
 - مرسی زن عمو می برم بالا می خورم.
 عمه با صدای بلند می گوید:
 - نفیس!
 برو کرم من رو پایین از تو کیفم بردار از پنکیک بهتره.
 مامان رو به رویم می نشیند، دستانش را دو طرف صورتم می گذارد:
 - الهی قریونت برم ماه شدی!
 با خنده می گویم:
 - مامان من که صورتم رو کاری نکردم.
 عمه دوباره سرم را عقب می کشد:
 - یکم رژ و رژ گونه می زنم واست.
 مامان لبش را گاز می گیرد:
 - نه زری بعضی فامیلاشون که بار اوله ریحانه رو می بینن فکر می کنن حالا همیشه اهلش بوده!

نسیم روسری را روی سرش می اندازد و بعد می نشیند و لیوان شربتش را بر می دارد:

- اووووووف زن عمو همچین میگی اهلش! آدم احساس می کنه انگار اهل مواد مخدر منظوره!

زن عمو قهقهه می زند:

- مرضیه خودش نکرده یک رنگ مو به سرش بزنه.

مامان با خنده روسری اش را جلو می کشد:

- روسریمو که نمی خوام در بیارم.

با حرص می گویم:

- به خدا هزار بار بهش گفتم گوش نمی ده.

زن عمو با تمام قدرت رژ قهوه ای بدرنگش را روی لبش می کشد:

- قراره مردها رو بفروستیم طبقه بالا زن ها آخر مجلس بزن برقص کنیم ها!

مامان با همان لحن ساده همیشه اش می گوید:

- شماها هستید دیگه جا منم می رقصید.

زن عمو شروع می کند به بشکن زدن و لرزاندن سینه هایش:

- مرضی! باید جلو دامادت امشب این جوری قر بیای!

مامان آرام روی صورت خودش می زند و لبش را گاز می گیرد:

- خاک به سرم!

زن عمو بیشتر می خواند و قر می دهد.

نسیم هم روی میز ضرب می گیرد، حنا به هم با ذوق از اتاقش بیرون می آید و همراه زن عمو شروع به رقصیدن می کند.

همه میخندیم، زن عمو با بشکن و قر می خواند:

- ماشالا ماشالا بهم بگید

ماشالا!!!! !

هرکی نگه ماشالا!

سوراخ سوراخ شه والا!

سوار الاغ شه والا!

از شدت خنده از چشم هایم اشک می آید.

گاهی فکر می کنم زن عمو اگر زن جلال نامی نشده بود، اگر سرنوشتش به خانه ارجمند گره نمی خورد می توانست همه عمرش برقصد و شاد باشد

و حتی دیگر به کسی طعنه نزنند...

این خانه، زینت را زن عمو کرده بود...

زن عمو....

با شهاب تماس می گیرم، یک ساعت می شود که جواب نمی دهد.

مدام پیام می فرستم، دوباره دلم شور افتاده است.
 بار آخر که زنگ زدم و جواب داد صدایش خیلی عصبی بود و در عین حال گرفته!
 - چیه ریحانه دستت رو گذاشتی رو این ماس ماسک؟!
 توقع این طور برخوردش را ندارم با بغض می گویم:
 - من ..
 من نگران شدم!
 - نگران چی؟
 خبر مرگم دارم کارامو می کنم واسه شب دیگه.
 فرت فرت نمی تونم پیام بدم!
 با ناراحتی می گویم:
 - خوب! چرا این مدلی این حرف میزنی با من ؟
 - اعصابم خورده کلی کار دارم.
 - چه کاری خوب؟ اصلا کجایی؟
 - سر قبر بابام!
 ناله می کنم:
 - شهاب!!!
 یک مرتبه قهقهه می زند:
 - دارم میرم سر قبر بابام،
 وقتی زنده بود به دردم نخورد، شاید الان به درد بخوره!
 بغضم سرازیر می شود:
 - با من بد حرف زدی!
 - بچه ام!
 آقات عصبیه گیر نباید بدی دیگه.
 - گیر ندادم که! فقط دلم تنگ شده!
 - قربون دل تپلش.
 - شهاب!!! یعنی من شکم دارم؟ خیلی نامردی!
 - قربون همه تپلیات
 سفید برفی خودم.
 - شب زود بیا
 - پیژامم بیارم؟
 - واسه چی؟
 - بخوابم خونه پدر زن.

- وای بابا!

دوباره قهقهه می زند:

- به مامانت بگو اصرار کنه داماد گلش رو نگه داره!

- نخیر همیشه آقاجون ما رو می کشه!

بعد از چند ثانیه مکث می گوید:

- عقد کنیم یک کار می کنم تمام این رسم و رسومات مسخره رو تا قیامت فراموش کنن.
من احمقم...

اینقدر احمق که برای جملات گلابیاتوری قلبی نوزده سالگی ام تا حد مرگ ذوق زده ام...
تا سوت پایان و شروع راند بعدی فقط چند دقیقه باقی مانده است...
مامان کمک می کند بابا کت سورمه ای اش را بپوشد.

یک لحظه نگاه بابا روی صورتم گره می خورد. سریع سرم را پایین می اندازم و در دلم چه قدر از خودم شاکی ام
برای این رژ و رژگونه...

دلم می خواهد حالا محکم بغلش کنم...

دلم می خواهد بگویم از همیشه برایش دل تنگ ترم...

اصلا بیشتر از همه دل تنگ او هستم...

اما مثل همیشه فقط می توانم در سکوت، سکوتش را تماشا کنم... امشب تنها شبی است که پدرم را تا این حد
مظلوم و مغموم می بینم ...

خانه پر شده است از آدم هایی که می شناسم و نمی شناسم.

تقابل جبار زاده ها و ارجمندها آن طور که فکر می کردیم جذاب نیست!

هر دو طرف با پشت چشم های نازک شده نگاه تحویل هم می دهند.

زل می زنم به سبد گل بزرگی که از در به سختی داخل آوردند.

زن عمو آرام در گوشم با خنده می گوید:

- به شوهرت بگو مگه تاج گل واسه مراسم ختم می خواسته ببره؟ گل از این گنده تر نبود؟

نفیسه در حال جویدن ناخن هایش زل زده است به سینی های نقره ای که خلعتی ها را در آن چیده اند. نسیم
با خنده می گوید:

- داره می شماره و چون از مال خودش بیشتره احتمال سخته داره!

مامان مدام در حال تعارف و پذیرایی از مهمان هاست.

سولماز خانم هم با کت و شلوار جذب و کوتاه سفیدش انگار عروس اصلی مجلس است ...

همه حواسم سمت قسمت مردانه است.

همانجا که شهاب کنار پسر عمویش شبیه یک پسر بچه تخس که به اجبار آرام گرفته است، نشسته است و هر
وقت نگاهش با من تلاقی می کند با یک چشمک دلی می برد که برگشتش با جناب حضرت فیل است و بس...

من درست شبیه همان دختر بچه ای بودم که برای اولین بار در زندگی اش، یک شهربازی عظیم را می دید.
غرق شده بودم بین تمام وسایل بازی.

گاهی مدهوش یک دلک و وسط شهربازی می شدم؛ و گاه دلم می رفت برای یک عروسک بزرگ...
هیجان ارتفاع و تجربه وحشتناک ترین وسیله ها، هر بار عطشش در من بیشتر می شد...
آقا جان شروع کرده به سخنرانی...

دقیقا همان جملاتی که در مجلس نفیسه هم دقایق طولانی به آن گذشته بود را تکرار می کند.
فقط این بار هندوانه های بزرگتری زیر بغل جبار زاده ها می گذارد، و در آخر هم می گوید:

- در هر صورت امر، امر حاج امیر خانه و ما همه تابع اوامر ایشان.

حاج امیر با احترام دست به سینه اش می گذارد و سر خم می کند.

- نوکرتم حاجی، اجازه ما هم دست شماست.

سولماز خانم با یک عشو و طنازی خاص، از آن سر اتاق می گوید:

- وای تعارفات رو بذارید واسه بعد، خانم ها دلشون بزن و برقص می خواد!
زود قباله رو بنویسید.

متوجه چشم غره شهاب به مادرش می شوم.

شهرزاد هم در گوش مادرش چیزی زمزمه می کند.

آقا جان رو به بابا می گوید:

- جواد! بیا بنویس پسر. بالاخره پدر عروس شمایی.

بابا دست به سینه سر تکان می دهد.

- بچه ها باهم توافق کردن قبلا سر مهر!

حاج امیر می گوید:

- من مخالف توافقشونم!

سکوت در کل سالن می پیچید.

رنگ صورت شهاب، هر لحظه سرخ تر می شود اما امیر رضا با طمانینه، بعد از چند سرفه، حرف هایی می زند
که برای همه خیلی عجیب است.

- زندگی خودشونه! یک سکه توافق کردن، مساله ای نیست. اما این رسم و رسوم جبار زاده ها نیست.

سه دنگ حجره آقا شهاب می خوره پشت قباله خانومش، این بحث مادی ماجرا...

دخترمون تا ماه دیگه جواب کنکورش میاد؛ افتخار ماست عروس تحصیل کرده...

تضمین ادامه تحصیلش آقا شهاب امضا می کنه و منم ضامن می شم که تا هر جا که دوست داشت، می تونه
درس بخونه.

یک جسارت دیگه ام باید بکنم. اگه اجازه بفرمایید، حکم منزل ما اینه که این دوتا نو گل حداقل ۵ سال تو
عمارت جبار زاده، همراه ما زندگی کنن!

شهاب چشم هایش گرد شده و رگهای پیشانی اش ورم کرده.

فقط نگاه می کند.

هیچ نمی گوید.

آقا جان که حسابی از حرف های حاج امیر مسرور است، بلافاصله می گوید:

- رو دیده منت قبول می کنیم.

بعد رو به عمو می گوید:

- جلال بنویس تو قباله که امضا کنیم.

شهاب بالاخره طاقت نمی آورد و سکوت اجباری اش را می شکند.

- داداش تاریخ عقد رو فراموش کردید!

البته ریحانه خانم با خانواده مشورت کردن. منم با اجازه تون قبول کردم.

همین سه شنبه ولادته عقد کنیم انشالله.

آرام آرام دست می کشد روی سینه اش.

- مراسم، مقدمات می خواد. تا سه شنبه نمی رسیم همه کار کنیم.

سریع می گوید:

- قرار نیست مراسم مفصل بگیریم.

یک عقد ساده تو خونه و خودمونی. ان شاء الله واسه مراسم عروسی وقت داریم.

هزار صلوات نذر کرده ام...

هزار صلوات که نه نیاید...

که شیرشاهمان نه نگوید....

امضاها که تمام می شود و عمو خیال بستن دفتر را دارد؛

یک نفر اینجا هست که انگار برای امضای زن ها هم ارزش قائل است...

حاج امیر!

- جلال آقا لطفا بده خود عروس و مادرشونم امضا کنن.

عمو که زیاد این جمله حاج امیر را نپسندیده؛

با اخم، دفتر را سمت زنانه پس می دهد...

کم کم همه مردها راهی طبقه بالا می شوند اما سولماز خانم، شهاب را نگه می دارد و می گوید:

- وایسا ببینم تو کجا؟ تو اصل کاری!

داماد باید بمونه.

بعد جلو می آید.

دست مرا می گیرد و کنار شهاب می برد.

زن عمو با نیشخند می گوید:

- وا اینا دو هفته است محرم شدن! دست گرفتن بازباشون رو کردن!

سرخ می شوم و مامان لبش را گاز می گیرد.

الناز و شهرزاد، یک به یک سینی های خلعتی را باز می کنند.
 پارچه های ابریشم و جواهراتی که هیچ کدام ضامن خوشبختی ام نشد...
 نسیم، صدای موزیک را زیاد می کند.
 عزیزه خانم به الناز اشاره می کند و می گوید:
 - الناز!
 اون شال رو بکن از سرش!
 محرمشه،
 شوهرشه دیگه!
 خجالت زده سرم را پایین می اندازم.
 الناز شالم را بر می دارد و صورتم را می بوسد.
 - ماشالا عروسمون چه موهایی داره!
 شهرزاد سکوت کرده است.
 سنگینی نگاه شهاب را حس می کنم.
 دست می کشد روی سرم و موهایم را می بوسد.
 زن عمو کل می کشد...
 حنانه با سرمستی کودکانه مشغول رقصیدن است...
 سولماز خانم نقل روی سرم می پاشد.
 اسکناس هایی که شهاب از جیبش روی سرم می ریزد، تمام شدنی نیستند...
 سولماز خانم دستم را می گیرد و با ریتم آهنگ، مجبورم می کند برقصم.
 آرام می گویم:
 - خجالت می کشم!
 خودش شروع می کند به رقصیدن و با عشوه می گوید:
 - خجالت نداره، بچه ام خودش یک پا رقصه؛ عاشق رقصه. برقص که باید شاباش بده.
 شهرزاد و سولماز خانم و حنانه دورم می رقصند.
 پاکت چند سکه طلا که جیغ نفیسه و زن عمو را به همراه دارد شاباشم می شود...
 کمی بعد، سولماز خانم جعبه انگشتر را به شهاب می دهد و در گوشش چیزی می گوید.
 انگشتر طرح گل که به عنوان نشان، در انگشتم جای می گیرد را اصلا دوست ندارم...
 اما همین که شهاب دستم را بلافاصله می بوسد، من عاشق این انگشتر زمخت می شوم.
 حتی مهم نیست که شهرزاد با طعنه می گوید:
 - دستاش خیلی درشته. انگشتر اصلا جلوه نداره تو دستش!
 هیچ شهربازی تا ابد وسایلش روشن نمی ماند.
 بالاخره نیمه شب می رسد و همه جا خاموش می شود.

وقت خداحافظی رسیده بود.
 دستش را محکم گرفته بودم.
 در گوشم آرام گفت:
 - دیدی مال خودم شدی!
 دستش را که دور کمرم حلقه کرد، شرم کردم و کمی فاصله گرفتم.
 همه مشغول خداحافظی بودند.
 نگاه حاج امیر خشک شد روی دست شهاب که من با دو دست محکم گرفته بودمش.
 سر به زیر پرسید:
 - بریم شاه دوماد؟
 شهاب می خندد.
 - داداش شاید مادر زنم بخواد نگهم داره!
 مامان سرخ می شود و به بابا نگاه می کند.
 بابا هم سریع می گوید:
 - خونه خودته پسر. قدمت روی چشم!
 عزیزه خانم لب گاز می گیرد.
 - مصلحت نیست بالام! بیا دل بکن چند روز دیگه عقد دائم شدید، بیا اصلا همین جا اتراق کن!
 همه با صدای بلند می خندند.
 امیر رضا روی شانه شهاب می زند:
 - بریم که عزیزه خاله جان نسخه ات رو پیچید.
 دست شهاب را رها می کنم.
 حاج امیر که چند قدم جلو رفته است بر می گردد، دست می برد داخل جیبش و بعد یک پلاک و زنجیر بیرون می آورد.
 یک پلاک بزرگ قدیمی، با یک سنگ زرد براق اکیلی... جلوی شهاب می گیرد و می گوید:
 - راستی این دست مادر من امانت بوده،
 خانم بزرگ خدا بیامرز به مامان داده بودن چون عروس اول بودن، حالا هم باید به عروس اول برسه.
 شهرزاد سریع می گوید:
 - ای وای داداش. یادگار زن عمو حبیبه است! شما خیلی دوستش داری!
 مامان هم پشت حرف شهرزاد را می گیرد:
 - ان شاءالله باشه برای خانم خودتون، شما ارشدید؛
 همسر شما عروس اول می شن.
 با یک لبخند شیرین، زنجیر را کف دست شهاب می گذارد و می گوید:
 - پسر زرنگ تر بود. عروس اول، خانم ایشونه.

بعد شهاب را به آغوشش می خواند و نمی دانم چرا بی اختیار بغضم گرفته است...

میان آن همه جواهر و هدیه، تنها چیزی که مدام نگاهش می کنم همین گردنبند است.

تمام شب، بارها زنجیرش را می گیرم و بالا می آورم و به برق سنگ خاصش خیره می شوم.

زن عمو هم وقتی که مشغول جمع کردن بشقاب ها بود، با دقت بررسی اش کرد و با یک حالت خاص گفت:

- شبیه گردنبند رمال هاست!

جادو جنبل نباشه!

عمه با اعتراض جوابش را داد.

- وای زن داداش، همش تهمت می زنی!

بعد زن عمو پشت چشم نازک کرد.

- بده می خوام به سرنوشت من و مرضیه دچار نشه؟! خانم جان به صورتش می زند.

- زینت! یعنی ما دوتا عروسمون رو جادو کردیم؟ زن عمو با قهقهه به مامان چشمک می زند:

- طلسم سیاه بختی داریم من و مرضیه!

حالا کار کیه الله و اعلم...

آن شب هم تمام شد.

یادم می آید می گفتم؛

"هیچ شبی شب نمانده است، چه خوش، چه تلخ،

پشت هر شب، یک طلوع و یک سپیدی هست."

اما باید بگویم این اولین بار است که با تو مخالفم...

آه عزیز من! بی تو همه زندگی ام شب شد!

خورشیدم بودی و نیستی چگونه روز شود چگونه تاریکی برود؟! من حالا خودم یک شب کاملم.

یک شب محض!

زل می زنم به صورت آرایشگری که با صورتم فقط چند سانتی متر فاصله دارد.

برای یک لحظه احساس می کنم صورت یک عروسک است که از قضا سازنده اش هم ناشی بوده است.

بینی کوچک و سربالایش از این زاویه نامتقارن است و جای هزار رد بخیه حتی با این کرم پودر غلیظ هم پوشیده نشده است!

احساس می کنم هر لحظه ممکن است گونه هایش منفجر شود و لب هایش نیز همین طور...

ابروهایش نقاشی براقی است که پر کشیده سمت آسمان!

البته مژه هایش هم نقش کمی در این پرواز ندارند...

اگر چند بار محکم پلک بزند اینقدر مژه هایش بلند است که مستعد پرواز است.
جنس موهای زردش مرا یاد جاروی چوبی قدیمی خانم جان می اندازد.
کاش یک دستی هم روی اعصابش می کشید!
از وقتی به جان صورت من افتاده ، مدام مشغول صحبت با تلفنش است و یک روند فحش نثار مخاطبش می کند و کافی است من یک آخ بگویم تا عصبی بگوید:
- چته دختر؟ مگه داری می زایی؟
بغضم گرفته است. این سالن بدترین جایی است که سولماز خانم انتخاب کرده است و بدتر از همه اینکه خودش هم نماند و رفت!
آرایشگر که شری صدایش می کنند کارش با تلفنش که تمام می شود، کمی عقب می رود و صورتم را از دور تماشا می کند:
- ببرم بالا ابروهاشو؟
شانه بالا می اندازم:
- من نمی دونم چه طوری خوبه!
چشم هایش را تنگ می کند:
- صورتت خیلی پره ، زیاد همیشه رو ابروهاش مانور داد.
با مظلومیت تمام می پرسم:
- مثل بند انداختن صورتم ، اونم درد داره؟
بالاخره یک لبخند کوتاه به لبش می آید:
- نه اندازه اون،
عوضش دیگه شبیه سوگلی ناصرالدین شاه نیستی!
کار ابروهایم تمام می شود.
اما اجازه نمی دهد در آینه خودم را تماشا کنم و می خواهد رنگ روی ابروهایم بگذارد.
از فاصله ای که شری برای درست کردن رنگ می رود استفاده می کنم و سریع به شهاب زنگ می زنم.
- بله ریحانه؟
- سلام! کجایی ؟ چرا بهم زنگ نمی زنی؟
کلافه پوف می کشد:
- کجام عشقم؟؟ جز ترانزیت خراب شده کجا میشه برم؟
مگه کارت تموم شد؟
- نه یکمی مونده،
می خواد ابروهامو رنگ کنه.
- زردنبورت نکنه حالا!
شری که می رسد سریع خداحافظی می کنم.

با چشمک می پرسد:

- پسر سولی بود؟

- بله

- کی این توله بزرگ شد که زن گرفت تخم سگ؟

انگار همین دیروز بود سولی زاییده بودش،

تخم جبار زاده زود مرد شد!

از ادبیاتش اصلا خوشم نمی آید، اما مجبورم بخندم!

بالاخره زمان موعود فرا می رسد!

من می توانم دخترک کوچک دیروزهایم را در آینه شبیه زنی بینم که زود بود برای خداحافظی با کودکان هایش...

بغض تا گلویم بالا می آید.

پتو که روی دوشم می افتد بر می گردم و رخساره با صورتی که بکر اما زیباست پشت سرم است:

- ریحانه خانم جانم سرده!

پتو را بیشتر دور خودم می پیچم و با بغض ستاره های هزار چم را تماشا می کنم:

- من یک خونه می خوام،

برای بیشتر منتظر بودن یک سقف لازم دارم.

- قربانت مگه اینجا بهت سخت می گذره؟

منم تنهام بمون پیشم.

دست می کشم روی صورتش:

- می خوام موندگار "هزار چم" شم!

اینجا وطن منه...

پسرک چشم آبی دیروزها، از دور، در حالی که پاهای یک اردک را گرفته است؛ برای دخترکش، پدران دست تکان می دهد.

عروسک مو طلایی، سمت پدر می دود و آغوش، نصیبش می شود.

آغوشی که گران ترین ثروت و میراث هر پدری برای دخترش است.

آغوشی که حق هر دختری است...

با لبخند تماشایشان می کنم.

اردک را بالا می آورد و می گوید:

- خواهر! اردک وحشی شکار کردم واسه فسنجون!

اردک خوشمزه است...

فسنجان همراه اردک خوشمزه تر...

اما آن گلوله ای که آزادی پرهای یک حیوان را دریده است،
 آن پروازی که با باروت آتش گرفته است که خوردن ندارد...
 اما با خودم فکر می‌کنم پرنده بدون پرواز، مردنش به زنده بودنش شرافت دارد...
 پرنده ای که بال هایش فلج شده اند و یک عمر باید هر دو پر را روی خاک بکشد و نگاهش به آسمان حسرت
 باشد؛ مرگ برایش موهبتی است...
 بیچاره آن که گلوله شکارچی بی رحم زمین گیرش کرد.
 پرهایش را باخت،
 اما نمرد...
 اما نمرد...
 بار چندم بود که با شهاب تماس می‌گرفتم و جواب درست و حسابی نمی‌شنیدم.
 یکبار گفت اگر صبر کنم مادرش بر می‌گردد و مرا به خانه می‌رساند.
 بار دیگر گفت کارش که سبک تر شود خودش دنبالم می‌آید.
 چند ساعت گذشته بود و شری هم مشغول جمع کردن وسایل و تعطیل کردن سالن بود.
 بار آخر که تماس گرفتم، صدایش این‌قدر بلند بود که لرزیدم:
 - چیه ریحانه؟!
 عرضه نداری یک ماشین بگیری بری خونه؟
 این ننه خوش خیالم که معلوم نیست کجاست؟
 بغض کردم.
 حالا صورتم مو نداشت اما بغض و اندوهش ثانیه به ثانیه بیشتر می‌شد.
 صدایم می‌لرزید.
 - اینجا...
 اینجا به خونمون خیلی دوره.
 کلافه پوف کشید:
 - بگو اون زنیکه به آژانس زنگ بزنه.
 فراموش کردم!
 رویاهایم را می‌گویم.
 همان رویایی که شهاب دنبالم بیاید، دست بگذارم روی صورتم، بعد تا مزدگانی ندهد، دست از روی صورتم بر
 ندارم...
 رویای اینکه وقتی از صبح، گرسنه بودم با هم به رستوران برویم و در حین غذا خوردن، مدام نگاهم کند و بگوید
 خوشگل شده ام و من ابروهایم را بالا و پایین بیاندام...
 فراموش کردم...
 فراموش شد...

به خانه که رسیدم همه منتظر بودند.
 مامان سریع گفت:
 - تعارف می کردی آقا شهاب بیاد داخل.
 نفیسه و نسیم و زن عمو زل زده بودند به صورتم.
 به دروغ گفتم:
 - کار داشت، رفت.
 همین که کسی متوجه نشده بود خودم برگشته ام، جای شکر داشت.
 وگرنه تا چند روز، متلک ها تمام نمی شد.
 خانم جان اسفند دود می کند.
 مامان با لذت، صورتم را تماشا می کند:
 - مثل ماه شدی!
 زن عمو دست می کشد روی ابرویم:
 - انگار سمت راستی رو زیادی هشت کرده.
 نفیسه می پرسد:
 - چشم روشنی چی گرفتی؟
 دست می برم زیر شالم و بی اختیار، گردنبندی که به تازگی فهمیده ام اسم سنگش "دلربا" است را نوازش می کنم.
 بعد دروغ بعدی را می گویم:
 - سفارش داده واسم درست کن.
 زن عمو رو به نفیسه می گوید:
 - اینا جبار زاده ان! ور نمی دارن یک زنجیر پر پر رو بیارن بندازن جلو عروس.
 حتما یک چیز چشم گیر سفارش دادن!
 نفیسه حالت صورتش دگرگون می شود.
 می بینم او هم دست می کشد روی گردنبند نازک و به قول مادرش پر پرویش و با دلخوری می گوید:
 - خوب سعید وسعش همین قدره.
 مامان مثل همیشه خیال ختم قائله را دارد و با ذوق و صدای بلند می گوید:
 - می خوام پیتزا درست کنم دخترا! کی میاد کمک؟
 حنانه با ذوق بالا و پایین می پرد:
 - من من!
 من هم گرسنه ام اما سمت طبقه بالا می روم و می گویم:
 - من گشنه نیستم مامان.
 نسیم سوت می کشد:

- منم جای تو بودم با آقامون رفته بودم رستوران، میل نداشتم!
 آب دهانم را روانه معده خالی ام می‌کنم و می‌دانم فقط دلم می‌خواهد به تختم پناه ببرم...
 صبح که بیدار می‌شوم، با پیام عاشقانه شهاب همه چیز یادم می‌رود.
 همین که مامان می‌گوید باید به همراه او و سولماز خانم، برای خرید آینه شمعدان و چمدان برویم؛ چنان ذوقی در دلم می‌نشیند که همه چیز را فراموش کنم.
 دم رفتن، حنا به بغض کرده است.
 برای شهاب می‌نویسم:
 - حنا هم دوست داره بیاد.
 جوابش می‌شود:
 - مامانم میگه کارمون طول می‌کشه بچه اذیت می‌شه.
 سولماز خانم جلو نشسته است و من و مامان به ناچار عقب می‌نشینیم.
 دوست داشتم کنار شهاب بودم اما همین که پشتش نشسته ام برایم کافی است.
 تی شرت قرمز جذب پوشیده است و چشم هایش حسابی پوف کرده.
 می‌پرسم:
 - خواب بودی؟
 سر تکان می‌دهد:
 - یک امروز تونستم تا ده بخوابم و حاج امیر بالا سرم عربده نزنه که باید بیدار بشی.
 بعد دستش را یواشکی از سمت چپ صندلی جلو، سمت عقب می‌راند و دستم را محکم می‌گیرد.
 از فرصتی که مامان و سولماز خانم، مشغول صحبت هستند استفاده می‌کند و سرش را از همان فاصله، عقب می‌آورد و آرام می‌گوید:
 - بچه ام! چه خوشگل شدی!
 من ماچ می‌خوام.
 در دلم قند می‌سابند.
 نوک انگشتم را می‌بوسم و روی گونه اش می‌گذارم.
 دستم را نگه می‌دارد و آرام نوک انگشتم را بین لب هایش تر می‌کند.

 خجالت زده دستم را عقب می‌کشم و حالا دوست دارم ساعت ها در آینه ماشین مردی که به من گفته است خوشگل، خودم را بر انداز کنم....
 حلقه ها را ست انتخاب می‌کنیم و خدا را شکر می‌کنم شهاب به حرف مادرش برای خرید حلقه پر نگین، توجه نمی‌کند.
 اما زمان خرید چمدان، سولماز خانم حتی برای رنگ از کسی نظر نمی‌پرسد.
 یواشکی در گوش مامان می‌گوییم:

- من از چمدون قهوه ای متنفرم!
لبش را می گرد و آرام می گوید:
- زشته مادر! احترام بذار به حرف مادر شوهر.
مادرم همیشه به خانم جان و نظراتش احترام گذاشته است.
حتی برای خرید وسایل خانه...
زمان خرید حوله و لباس زیر هم با وجود اینکه من و مامان هم همراهش هستیم؛ همچنان خودش نظر می دهد.
فقط طاقتم تمام می شود و حین انتخاب یک لباس خواب می گویم:
- من قرمزش رو دوست ندارم.
لب هایش آویزان می شود.
با دلخوری رو به زن فروشنده می گوید:
- سفیدشو بذار.
از مغازه که خارج می شویم، پاکت را به سینه شهاب می کوبد و با یک لحن تند می گوید:
- دوتایی می اومدید خرید بهتر بود!
شهاب با تعجب من را نگاه می کند و با چشم هایش علت ناراحتی مادرش را می پرسد.
شانه بالا می اندازم.
مامان بازویم را آرام می فشرد.
- دختر زبون به دهن بگیر.
زبانم را بین دندان هایم حبس می کنم.
همان زمان که برق آینه بیضی نقره، چشمم را می گیرد و سولماز خانم دست گذاشته است روی یک آینه برنز
قدی با شمعدانی های بزرگ...
زبانم را بین دندان هایم می گیرم.
به تصویر خودم در آینه کوچک برای بار آخر نگاه می کنم و شهاب، چک آینه بزرگ را می نویسد...
این قدر راه رفته ایم که احساس می کنم پاهایم ورم کرده است.
دست شهاب را می گیرم و ناله می کنم:
- خسته شدم!
با نگرانی مادرش که یک به یک مغازه های کفش فروشی را می گردد را نگاه می کند.
- کیف و کفش و لوازم آرایش مونده.
- نمی خوام، امروز خیلی خسته ام.
مادرش را صدا می زند و می گوید:
- مامی! بقیه اش واسه یک روز دیگه. گرسنمه!
سولماز خانم تابی به موهای خوشرنگش می دهد و می گوید:
- منم همین طور، به شدت هوس کباب لوکس طلایی کردم. بریم اونجا!

بعد زود تر از همه سمت ماشین می‌رود.

مامان هم بی صدا دنبالش راه می‌افتد...

چیز دیگری به خاطر ندارم...

عادی بود.

معمولی و روتین.

هیچ اتفاق ناب و عاشقانه ای آن روز نیفتاد.

مثل خیلی از روزهای دیگر...

حتی روز عقدمان...

خانه چراغانی است اما نمی‌دانم چرا امروز قلب من هم شبیه موهای مامان شده است، همان موهایی که با اصرار زن عمو و عمه، دیشب حاضر شد فقط خاکستری اش را به سیاهی بسپارد و مدام همان را هم زیر روسری اش پنهان کند؛

مادر قهر کرده بود با آدم‌ها نه!

با دنیای لطیف زنانه اش...

وقتی بعد از سال‌ها بابا متوجه سرخی لب و سیاهی موهایش نشد؛ حق داشت، حق داشت که دلش به هیچ رنگی دیگر خوش نشود!

حنانه، پسر عمه زری را بغل کرده و ساعت هاست با سه گوسفندی که حاج امیر فرستاده است در حیاط مشغول بازی است؛

آب موهایم را با حوله می‌گیرم و زل می‌زنم به کت و سارافون سفید توری ام که با گل برجسته و مروارید کار دست مزین شده بود.

کفش‌های سفید پاشنه دارم را با حسرت داخل جعبه اش گذاشتم و صدای سولماز خانم در سرم پیچید:

- اینا پاشنه اش خیلی بلنده! قدت میزنه تو ذوق اونوقت!

نفیسه می‌گفت:

- من جای تو باشم از لج مادرش همینا رو می‌پوشم!

اما من فقط عشق می‌خواستم، فقط آرامش...!

دنبال جنگ و لج و ستیزه نبودم، دنیای معصوم نوزده سالگی ام هنوز این قدر تار نشده بود...!!

نسیم، سراسیمه بالا می‌آید و نفس نفس زنان می‌گوید:

- ریحانه! بدو لباس بپوش دیگه دیرمون میشه!

پس این شوهرت کو؟ قرار بود ۹ آرایشگاه باشیم،

نفیسه از ما زودتر رفت که!

با حرص گوشی ام را یک گوشه پرت می‌کنم:

- بدبخت اسیر ترانزیت! این شیرشاه حتی روز عقدشم بهش رحم نمی‌کنه!

نسیم سینه اش را بالا می دهد، ابروانش را درهم می کشد و با صدای ضخیم می گوید:

- الله اکبر!

حاج خانم حرف رو حرف بزرگت نباشه!

بعد هر دو قهقهه می زنیم، تسبیح را از جانمازم بر می دارم و شبیه حاج امیر در دست می گیرم و مثل خودش دست روی سینه ام می کشم:

- آجی شما خیلی به پسر مردم دقت کردیا!

حیا کن!

استغفر الله..

حنانه دست هایش را به حالت لوتی ها از هم باز می کند چند قدم مردانه بر می دارد:

- دِ بزَنَم همین جا شکمت رو سفره کنم ضعیفه؟

به سبک خودش مثلا روی ریش های روی چانه ام دست می کشم؛

- نکن به مولا، خودم چاکرتم!

بعد میان قهقهه همدیگر را محکم بغل می کنیم ، می خندیم و می خندیم و هیچ کدام نمی فهمیم که چرا حالا داریم حق حق می زنیم؟!

نوازشم می کند:

- ریحانه تو هم رفتی راستی راستی؟

سرش را می بوسم:

- به قول خانم جان همه رفتنی هستیم!

صدایش می لرزد:

- دلم واست تنگ میشه!

می خندم و اشک می ریزم:

- دیوونه من همینجام هنوز!

- بالاخره میری مثل عمه زری که رفت،

مثل نفیسه که میره.

- خوب خودتم میری!

با ترس صدایم می زند:

- ریحانه؟

- جونم؟!

- تو نمیترسی؟

اشکم روی شانه اش می چکد:

- میتروم!

- از اینکه مثل بابام که مامانمو میزنه باشه؟

قلبم دچار یک سقوط آزاد وحشتناک میشود!

از آغوشش جدا میشوم:

- نه! نه

شهاب نه!

تلفنم می‌لرزد ، اسمش و اشکش روی گوشی می درخشد:

- الو بچه ام؟

آماده ای ؟ تا ۵ دقیقه دیگه جلوی درم.

کار آرایشگر که تمام می شود با ذوق زل می زنم به آینه ، نسیم با حسرت نگاهم می کند دست می کشد روی

صورتم؛ آرایشگر با اعتراض می گوید:

- دست نزن دختر جای انگشتت می‌مونه!

دستش را عقب می کشد، آه می کشد:

- خیلی خوشگل شدی دلم می‌خواه آرایش کنم!

موهایش را نوازش می کنم:

- ببین موهاش رو چه قشنگ واست فر کرد همین طوری هم خیلی خوشگلی!

- خوب شد تو موهاش رو ساده درست کردی.

غنچه های سفیدی که لا به لای بافت جلوی موهایم گذاشته بودند را مرتب کردم و موهایم را روی شانه هایم

تابی دادم.

- دوست داشتم موهام رو جمع کنم.

- اونوقت زیر روسری انگار قابلمه تو سرت گذاشتی!

هر دو می خندیم دستم را می گیرد و همراه موزیکی در سالن پخش می شود مرا می چرخاند...

شالم را از روی صورتم کنار می زند، اصلا مراعات نمی کند نسیم هم در ماشین حضور دارد، جلو می آید تا

صورتم را ببوسد اما دستبرد می زند به گوشه لب هایم، با خجالت و اعتراض صدایش می زنم ، قهقهه می زند:

- بزن کنار این شالت رو حیفا این همه خوشگلی نیست قایم میکنی؟

بعد موزیکش را زیاد می کند و شروع به هم خوانی می کند:

" دلم تنگه، پرتقال من!

گلپر سبز قلب زار من!

منو ببخش، از برای تو هر چی که بخوای میارم...."

بعد در حالی که فریاد می کشد : "پرتقال خوردنی من"

لپم را می کشد؛

تا رسیدن به خانه این قدر با سرعت میراند و ویراژ می دهد که هر سه باهم فریاد می کشیدیم،

صدایم را رها کرده بودم از عمق وجودم جیغ می کشیدم، می خندیدم و جیغ می کشیدم...

امروز فکر می کنم باید این جنس لطیف زن را هر از چند گاهی حتما میهمان فریاد کرد!

میهمان فضایی که بتواند تمام بغض ها

دل تنگی ها،

نگرانی ها،

رویاهایش و ...

را جیغ بکشد!

قبل از اینکه پیاده شوم با خوشحالی این بار من برای بوسیدنش پیش قدم می‌شوم، گونه اش را می‌بوسم و می‌گویم:

- آهنگت خیلی خوب بود مرسی!

قهقهه می‌زند و سر تکان می‌دهد:

- مسخره بود ولی بدم نبود!

نسیم هم دنباله حرف مرا می‌گیرد:

- وا آقا شهاب خیلی دلنواز بود آهنگش.

از سبک " آقا شهاب " گفتنش اصلا خوشم نمی‌آید، و این کلمه " دلنواز " را از کجا پیدا کرده است؟

شهاب مموری را از ضبط ماشینش بیرون می‌کشد و چند لحظه نگاهش می‌کند ، بعد برمی‌گردد و سمت نسیم آن را می‌گیرد:

- بیا مَموش خانم، کل این دلنواز واس تو!

نفسم از شدت عصبانیت در سینه ام حبس می‌شود، قبل از اینکه نسیم مموری سیاه براق را بگیرد آن را در هوا از دست شهاب می‌کشم و سعی می‌کنم بخندم:

- پس خودمون چی گوش بدیم تو ماشین؟

با خنده می‌گوید:

- بابا این عتیقه واس من نیست! اشتباه از روی میز خونه برداشتم، احتمالا مال اون پیرمرده!

حالا نوبت من است که زل بزنم به آن....

- پس...

پس پششون بده!

با صدای چند ضربه به شیشه ماشین ، هول می‌شوم.

بابا را که می‌بینم، شالم را روی صورتم می‌کشم. شهاب پیاده می‌شود و به بابا دست می‌دهد و کمی صحبت می‌کنند. می‌شنوم که می‌گوید:

- بله بله عاقد گفت سر ساعت چهار اینجاست، منم برم آرایشگاه می‌رسم خدمتتون.

بابا سرش را داخل ماشین آورد و گفت:

- دخترا پیاده شید دیگه!

همانطور از زیر شال آرام سلام دادم و پیاده شدیم.

میخواستم با شهاب خداحافظی کنم اما از بابا خجالت کشیدم و فقط از دور در حالی که سمت داخل می رفتیم
برایش دست تکان دادم و دوباره با یک چشمک دل برد...

با دیدن زن عمو و موهایش که چند طبقه بالای سرش بود و سایه های چند رنگش نتوانستم جلوی خنده ام را
بگیرم.

نسیم با دهان باز پرسید:

- مامان! چرا اینقدر رنگی شدی؟

دستش را که تکان داد صدای الگوهایش در کل خانه پیچید:

- خُبه خُبه از من ایراد نگیر،

آرایش باید رنگ و لعاب داشته باشه دیگه!

چیه مثل مال ریحانه بی رنگ و رو؟!

با نگرانی خودم را در آینه راه پله تماشا کردم ...

بالا که رسیدم مامان درگیر زیپ پیراهنش بود؛ سریع جلو رفتم و کمکش کردم، در آینه نگاهم کرد با بغض
گفت:

- شبیه روز عقد خودم شدی!

بوسیدمش، دست کشید روی سرم؛

- خوشبخت شی مادر

آه دعای مادر ...

خدایا مگر گیراترین دعای درگاهت نیست؟!

پس چرا؟ پس چرا خوش بختی همیشه و همه جا از من فرار می کرد...

در اتاقم می خواستم سریع لباس هایم را عوض کنم که تازه به خودم آمدم؛ چیزی در مشتم حسابی عرق کرده
است!

دستم را باز می کنم مموری کوچیک سیاه دست من جا مانده؟

چرا اینقدر محکم در مشتم نگاهش داشته بودم؟

چرا؟؟

روی میز گذاشتم و با خودم گفتم " یادم باشه حتما بدمش شهاب "

اما یادم نماند...

هیچ وقت یادم نماند

شهاب دستم را محکم گرفته بود. قندها را سابیدند، پای گل و گلاب را هم وسط کشیدند...

وقتش رسیده بود بله بگویم،

سرم را بالا آوردم می خواستم بابا را نگاه کنم ، نمیدانم چرا می خواستم برای بار آخر مطمئن شوم باید بروم یا
نه؟

اما نگاهم در چشم های مردی خشک شد که پدرانہ لبخند می زد و این معمولی ترین چشم های دنیا چه قدر حرف داشت امروز...

"با اجازه بزرگتر ها بله"

کاش بزرگترها اجازه نمی داند... کاش...

زن عمو با صدای بلند می گوید:

- وای زیر لفظی نگرفته بعله دادی؟

می بینم که حاج امیر یک دسته چک پول سریع از جیبش در می آورد و به الناز می دهد تا به عنوان زیر لفظی به من بدهد.

شهاب اما برای گفتن بله از هیچ بزرگتری اجازه نمی گیرد...

نوبت هدایا می رسد، دست هایم کم کم با هر یک النگوی هدیه؛ شبیه دست های زن عمو می شود.

سکه های اهدایی و ما بقی هدایا را عمه با احتیاط داخل کیسه تزئینی می گذارد.

سولماز خانم بعد از اینکه ساعت های من و شهاب را دستان می کند با یک عشوه خاص می گوید:

- طلا زیاد داشت گفتم واسشون رولکس بخرم!

مبارکشون باشه.

می شنوم الناز بالای سرم به عزیزه خانم می گوید:

- قسم می خورم خود شهاب پولش رو داده!

عزیزه خانم هم با خشم مجبور به سکوتش کرد:

- به ما چه دختر!

هدیه شهرزاد و شوهرش هم یک قاب عکس با چند دلار از جنس طلا بود.

یک مرتبه الناز سوت کشید و با ذوق گفت:

- حالا نوبت هدیه داداشمه!

امیر رضا خیلی متین خندید و سر پایین انداخت.

همه کف زدند، جلو آمد و اول از جیب کتش یک جعبه کوچک بیرون آورد و مقابل شهاب گرفت.

شهاب بلند شد و می خواست دست او را ببوسد که اجازه نداد و در عوض سر شهاب را بوسید و گفت:

- این اولیش!

شهاب جعبه را باز کرد یک انگشتر مردانه با شکوه با سنگ درُ براق و یک جفت گوشواره با همان جنس سنگ...

شهرزاد خم شد داخل جعبه را با دقت نگاه کرد:

- اوه داداش! اینو از ماله من خیلی خوشگلتر درست کردی!

منم میخوام.

شهاب آرام او را عقب هول داد و گفت:

- برو اونور حسود!

الناز با یک حالت افتخار گفت:

- کار دست خود داداشمه!

شهاب انگشتر را دستش کرد بی نهایت در عین سادگی و ظرافت با شکوه بود،

تشکر کردم و آرام گفتم:

- خیلی زحمت کشیدید

عزیزه خانم گفت:

- بیوک هم عاشق جواهر سازی بود بچه ام!

آقا امیر رضامون نداشت کارگاه باباش خاک بخوره تفریحی اونجا کار می کنه.

همه به بیوک آقا که با لبخند و حسرت روی صندلی چرخدارش به ما خیره شده بود، نگاه کردند.

حاج امیر که انگار میخواست جو را عوض کند با صدای بلند بعد از چند سرفه و سینه صاف کردن گفت:

- خب خب! هدیه عروسمون مونده هنوز!

فقط باید از همه عذر بخوام که نشد بیارم اینجا و تقدیم کنم.

بعد دست داخل جیبش فرو می برد و چند ثانیه بعد با یک سویچ باعث می شود صدای جیغ جمع بالا برود.

چشمکی رو به شهاب می زند و می گوید:

- سفید، لنگه همونی که پارسال واسه فارغ التحصیلیت ازم هدیه گرفتی!

شهاب فقط نگاه می کند و حالا سویچ در دستان من سنگینی می کند...

رویایی که دور تر ها....

دوباره مجلس زنانه و مردانه می شود با این که میهمان ها همه اقوام نزدیک هستند و تعدادشان چندان بالا نیست اما سر و صدای زیادی در خانه به پا شده است؛ شهلا خواهر اول شهاب هم که ایران نیست تماس تصویری می گیرد و از راه دور پیام تبریکش را ابلاغ می کند،

هرچه قدر در مجلس زنانه به شهاب اصرار می کنند راضی نمی شود برقصد اما عزیزه خاله جان و خانم جان که با هم شروع به رقصیدن می کنند و رقص آذری دو پیرزن این قدر با نمک است که شهاب طاقت نمی آورد دستم را می گیرد و هر دو وسط می رویم و دستشان را می گیریم؛ سولماز خانم هم سریع خودش را میرساند و با صدای بلند به مامان می گوید:

- بیا مادر زنِ جوون! بیا تو هم!

مامان سرخ میشود و لب گاز می گیرد به جای او زن عمو از راه دور سینه هایش را میلرزاند و می گوید:

- حیف شهاب خان نامحرمه وگرنه جای جاریم تلافی می کردم!

عزیزه خاله جان تند تند من و شهاب را می بوسد و شهاب هم مدام به همه شاباش می دهد، پاهایم را حس نمی کنم از دنیای واقعی کیلومتر ها فاصله گرفته ام و از واقعیت آن قدر دور که هیچ جز خودم و برق چشمان مردی که از امروز شوهر شرعی و قانونی ام است، نمی بینم!

شهرزاد از جلوی در شهاب را با صدای بلند صدا می زند:

- شهاب؟

داداش کارت داره!

شهاب سریع میدان رقص را خالی می کند و سمت در می رود، آن قدر رقصیده ام که نفسم بالا نمی آید، سمت آشپزخانه میروم تا یک لیوان آب بنوشم و نفسی تازه کنم در میان راه شهرزاد که سمت سالن می آید با یک لبخند تصنعی می گوید:

- دختر خیلی بالا پایین می پری و می رقصی الان همه میگویند عروس هول بوده خیلی خوشحاله!

با لبخندی واقعی می گویم:

- خوب خوشحالم شهرزاد جون!

پشت چشمش را نازک می کند و راهش را می گیرد و می رود. در آشپزخانه هنوز جرئه اول را ننوشیده ام، که با صدای آشنای شیرشاه بی اختیار گوشم سمت پنجره آشپزخانه که رو به راه پله باز می شود، می رود؛

- شهاب! این بچه به من قول داد میاد!

چی بهش گفتمی چی کارش کردی؟

که غییش زده؟

صدای شهاب مثل همیشه پر قدرت نیست یک ضعف خاص انگار در مقابل حاج امیر دارد:

- به روح بابام من خبر ندارم حاجی!

صدایش تند تر و کمی ترسناک شده است:

- دِ قسم نخور بچه! صدمبار گفتم قسم نقل دهنت نباشه!

- خوب آخه شما فکر می کنی زیر سر منه! بابا شما کی میخوای باور کنی این شهداد پی فرصت واسه الواتی و کثافت کاریه؟

- ساکت باش فقط شهاب! ساکت باش روز عقدته هیچی بهت نمیگم!

اما بدا به حالت، بدا به حالت نقشی توی این ماجرا و نیومدنش داشته باشی!

- من غلامتم به خدا این قدر اوقاتو خورد نکن، چشم رو تخم جفت چشم هام اصلا خودم بهش زنگ می زنم، برم دنبالش حاجی؟

صدای پوف کشیدنش را می شنوم:

- لازم نکرده، برو برس به مراسم،

چیزی کم و کسر نیست!؟

- الهی قربونت برم شما باشی مگه چیزی کم و کسر میشه که باشه!

بهت زده با یک علامت سوال بزرگ به یخچال تکیه دادم، حتی دلم دیگر نمی خواست آب بنوشم.

فقط مدام از خودم می پرسیدم،

چگونه می شود وقتی شهاب تا این حد از حاج امیر شاکی است این قدر با محبت و احترام با او صحبت کند وقتی پشت سرش این قدر...

بعد احمقانه خودم را قانع کردم:

"شهاب مهربونه با محبته دلش نمیاد مثل حاج امیر بی رحم باشه"

بعد یک مرتبه صحنه ای که روی سینه شهادت نشسته بود و رژ لب را روی صورتش می کشید جلوی چشمانم ظاهر شد،

با حرص لیوان را روی کابینت کوبیدم و دستم را جلوی صورتم برای تکاندن افکارم تکان دادم!

باید فرار کنم باید از همه واقعیت فرار کنم...

شناسنامه ام را به نامش زدم...

انگشتم را به حلقه اش سپردم...

قلبم را به مردانگی اش و

آرزوهایم را به خانه اش....

هنوز نیم ساعت نیست که مهمانی تمام شده و از هم جدا شده ایم، اما دلم از همیشه تنگ تر شده است. چند

بار تماس می گیرم تا بالاخره جواب می دهد، نفس نفس می زند:

- بله ریحانه؟

نمی دانم چرا صدایش نگرانم می کند:

- چیزی شده؟

سر و صدای زیادی از اطرافش می شنوم:

- نه عزیزم، کاری داشتی؟

- پس چرا صدات این طوریه شهاب؟

خیلی جدی می گوید:

- می گم اتفاقی نیفتاده یعنی نیفتاده دیگه!

صدای سولماز خانم که جیغ می کشد را از پشت تلفن خوب تشخیص می دهم:

" بمیری ایشالا! بمیری، جشن بچه ام رو می خواستی زهر مارش کنی

کثافت! حرومزاده!"

سر و صدا به شدت اوج می گیرد و شهاب هول می شود:

- ریحانه بعدا حرف می زنیم.

و بدون اینکه منتظر بماند گوشی را قطع می کند.

دلشوره عجیبی گرفته ام، دلم از همیشه بیشتر مامان و دل گرمی هایش را می خواهد.

با زن عمو مشغول شستن ظرف هاست. صدایش می زنم؛ با همان دست خیس موهایش را از صورتش کنار می

زند:

- بله؟

- مامان می شه بیای یک لحظه؟

با دو دست به ظرف ها اشاره می کند:

- دختر دستم بنده می بنی که!

- تو رو خدا واجبه

زن عمو با چشم های تنگ شده نگاهم می کند و می دانم از شدت کنجکاوی دیگر نمی تواند خودش را نگه دارد، همین هم می شود و سریع می گوید:

- خیر باشه ریحانه جان؟! -

با لبخند زن عمو را از سر خودم باز می کنم:

- ایشالا زن عمو.

مامان دست هایش را آب می کشد و از آشپزخانه بیرون می آید، دستش را می گیرم و سمت طبقه بالا می روم، می پرسد:

- وای دلم هزار راه رفت چی شده؟

با اشاره آرام می گویم:

- وای مامان یواش، بیا بریم بالا می گم.

در اتاق را که می بندم و مطمئن می شوم کسی آنجا نیست با بغض شروع می کنم سیر تا پیاز همه اتفاقات حتی مکالمه حاج امیر و شهاب را برای مامان تعریف می کنم.

دست هایش را با استرس روی هم می مالد:

- وا خاک عالم! یعنی چی شده؟

الان می گن از قدم دختره شر افتاد توی خونمون!

با چشم های گرد شده و لحن دلخورانه می گویم:

- مامان! به من چه؟! -

من نگران شهابم!

- هرچیه زیر سر اون داداش اونجوریشه!

مگه نمی بینی حرفی ازش، از اول نزدن...

تو هیچ مراسمی، حتی عقد هم نبود،

حتما یک دست گلی به آب داده،

سولمازم داشته اون رو نفرین می کرده!

اصلا می دونی مادر همین بچه باعث شد احد آقا سولماز رو طلاق بده!

با تعجب می پرسم:

- وا ، مامان تو که گفتی سولماز خودش ول کرد سه تا بچه رو رفت!!!

کلافه دستش را بالا می آورد و در هوا ستمم پرتاب می کند:

- چه می دونم، حتما فهمیده شوهرش یک سر و سوری داشته ول کرده رفته!

الله و اعلم...

آویزانش می شوم و با ناله می گویم:

- مامان حالا چی کار کنم؟ باز زنگ بزنم به شهاب؟

- نه نه! صلاح نیست!

تا فردا صبر کن،
الانم بذار یک صدقه بدم،
اینا همه چشمه!

چشم زدن امشب...
حق با مامان بود! همه چیز زیر سر چشم بود!
اما نه "چشم های شور"
بلکه "چشم های کور"
چشمانی که کوری انتخابشان شده بود....

بیشتر از یک ساعت بود که همراه نسیم و نفیسه و حنانه، سوار ماشین خاموش اهدایی حاج امیر، وسط حیاط خانه شده بودیم.

حنانه پشت فرمان نشسته بود و هر چند دقیقه یکبار می گفت:
- از ماشین بابا بهتره!

نفیسه هر بار آه می کشید و نسیم هم بی خیال این جمله نمی شد.

- ریحانه کاش بابام اجازه بده همراهت بیام کلاس رانندگی!

گاهی چهار نفری شمال می رویم.

گاهی پارک قیطریه...

گاهی در اتوبان های خیالی ویراژ می دهیم و در ماشین خاموش، تمام کودکی مان را بزرگ می کنیم...
دور سفره نهار جمعه، همه جمعیم.

خانم جان در حالی که بشقاب پلو را اول جلوی آقا جان می گذارد، می پرسد:

- حاجی یعنی چرا اینا نمیان عروسشونو ببرن پا گشا خونشون؟ مگه رسم نیست؟

تکه نان برشته ای که با اشتیاق، مشغول خوردنش بودم در گلویم می پرد و به سرفه می افتم.

مامان پشتم می زند و نفیسه با یک لحن خاص می گوید:

- فردای عقدمون خانواده سعید من رو دعوت کردن.

بعد از اینکه کمی آب می نوشم، می گویم:

- شاید رسمشون فرق داره.

مامان اشاره می کند سکوت کنم.

زن عمو ظرف برنجش را که از مادر جان می گیرد، شروع می کند کاسه خورشت را خالی کردن رویش و هم زمان می گوید:

- لابد منتظرن شازده جبار زاده رو ما اول دعوت کنیم.

بابا با اخم می خواهد زبان زن عمو را ببندد.

- چه اشکال داره؟ اصلا ما دعوت می کنیم. در ضمن فقط سه روزه عقد کردن.

عمو با یک نیشخند می گوید:

- تو این سه روز تب تند داماد خوابیده انگار، اصلا این ورا پیداش نمی شه.
بغض کرده ام.

صدایم می لرزد.

- سرشون تو ترانزیت خیلی شلوغه.

خانم جان با سر و صدا، مشغول تراشیدن ته دیگ است.

با حرص یک نج می گوید و بعد ادامه می دهد:

- اون گاراژ و اون همه ماشین بزرگ مسئولیتش دست این پسره! ساده نیست که توقع داشته باشیم هر روز نامزد بازی کنه!

آقا جان برای برداشتن ته دیگ، یواشکی به قابلمه ناخنک می زند.

مامان با نگرانی می گوید:

- آقا جان سن الله!

چربی خونتون رو مواظب باشید.

اما آقا جان با ولع، انگشت های چربش را هم بعد خوردن ته دیگ لیس می زند.

نسیم و حنا به بعد این حرکت، هم زمان می خندند.

اما من زل زده ام به بشقاب دست نخورده غذایم که در این لحظه، حال بهم زن ترین دنیاست برای اشتهاهای کور شده ام.

از جایم بلند می شوم و با معذرت خواهی راه اتاقم را می گیرم.

می شنوم که خانم جان پشت سرم می گوید:

- بیا کوفتش کردید غذاشو!

آقا جان با اعتراض می گوید:

- خودت شروع کردی آروا!

تمام وجودم صدای شهاب را می خواهد.

در اتاقم را قفل می کنم و تماس می گیرم.

چند بار باید مثل همیشه منتظر بمانم تا بالاخره جواب بدهد.

- جون عشقم!

ریتم شاد و عجیب آهنگ عجیبش، حکایت از این داشت که پشت فرمان است.

- الو شهاب سلام!

- سلام بچه ام!

- کجایی؟

- تو راه خونه.

این قدر صدای موسیقی اش بلند است که به سختی صدای خودش را می شنوم.

- یه کم کمش کن. صدات رو نمی شنوم.
 با صدای بلند فریاد می زند:
 - می گم دارم می رم خونه.
 صدا واضحه؟
 یک دو سه! صدا میاد؟
 امتحان می کنیم!
 بی اختیار خنده ام می گیرد.
 - دیوونه!
 شروع به خواندن می کند.
 - منم یک روز عاقل بودم،
 عشق تو دیوونم کرد!
 میون شهر عاشقا، اسیر و ویرونم کرد!
 بعد شروع می کند با حالت مسخره ای چه چه زدن.
 میان خنده می گویم:
 - شهاب تو رو خدا یک دقیقه نخندون.
 - روضه بخونم گریه کنیم؟
 - نه همین جوری گریه دارم.
 - چرا بچه ام؟؟
 - چرا داره؟؟!
 از سه شنبه ندیدمت.
 - جون! خانم دلتنگ شو ورشه!
 حالا بغض کرده ام.
 - تازه همه بهم متلک می ندازن.
 خیلی جدی می گوید:
 - همه غلط کردن!
 گوه خوریش به بقیه چه؟
 جا می خورم و مکث می کنم و او ادامه می دهد:
 - ببین ریحانه قول و قرار اولمون چی بود؟
 این بود که عقب مونده نباشیم!
 رسم و رسومای مسخره، حرف عمو، عمه، خاله، دایی،
 همه کشک!
 یادت نرفته که؟

لب هایم می لرزد.

- اما...

اما...

- اما و ولی رو تُف کن بره.

من و تو دوتا آدم عاقل و بالغ، خودمون واسه خودمون تصمیم می گیریم.

اشک هایم یک به یک می چکد.

- خودمون...

خودمون یعنی دلمون تنگ نشده؟

اصلا مگه امروز جمعه نیست؟

نمیای بریم بیرون؟

صدای پوف کشیدنش، تیغ می شود و چند بار پیایی روی قلبم رد می اندازد...

- از شیش صبح حمالی تو ترانزیت، دارم می رم خونه کپه بذارم.

چشم بیدار شدم، زنگ می زنم حاضر شو بریم یک دور بزنینم.

با ذوق اشک هایم را پاک می کنم.

- چی بپوشم؟

- هرچی دوست داشتی.

دوستم دارد!

همین که می گوید هر چه دوست دارم یعنی دوستم دارد.

همین که می خواهد با همه خستگی اش برایم وقت بگذارد، یعنی دوستم دارد....

خط چشم کج و معوج را بار صدم است که پاک می کنم و دوباره می کشم.

با حرص، یک گوشه پرتابش می کنم و با صدای بلند می گویم:

- بلد نیستم! اصلا نخواستمش لعنتی!

مامان با سبد سبزی از پشت سرم رد می شود و می خندد و سر تکان می دهد.

- بجنب دختر! هوا تاریک شد؛ الان پسره میاد.

دوباره دلهره می گیرم.

هر لحظه منتظر تماسش هستم.

این که بیدار شود؛

گوشی خاموشش را روشن کند و بگوید چند دقیقه دیگر می رسد.

اما دست های اجابت آن روزها آن قدر کوتاه بود که حتی دعاهای به این پیش پا افتادگی را هم نمی توانست

برساند...

رد سیاه اشک، که ریمل هایم را شسته و روی گونه هایم مانده در آینه به من می گوید:

"سیاهی تنها قسمت بخت تو است"

اپراتور لعنتی در گوشم فریاد می زند که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...
نگران شده ام...

با دست های لرزان، ناچار می شوم شماره عمارت جبار زاده را بگیرم...
چند ثانیه بعد، صدای زن ناشناسی می گوید:

- بفرمایید!

من من کنان می گویم:

- س سلام!

- سلام، بفرمایید در خدمتونم!

- من...

من ریحانه ام!

خیلی محترمانه می گوید:

- به جا نیاوردم جسارتا.

از معرفی خودم شرم دارم.

- همسر...

همسر شهاب!

- اوه سلام خانم! تبریک عرض می کنم، من شکوفه ام از خدمه عمارت.

احوال شریفتون؟

امری داشتید؟

تشکر می کنم و کلی تلاش می کنم برای گفتن!

- می خوام...

می خوام با آقا شهاب حرف بزنم.

- حقیقتا من عمارت شمالی هستم.

خبر ندارم آقا تشریف دارن یا خیر؟

با اجازتون وصل می کنم اون ساختمون،

باشن جواب می دن.

سریع می گویم:

- هستش، خوابه!

- بله پس چند دقیقه پشت خط منتظر بمونید،

خط مستقیم وصل کنم.

تشکر می کنم و منتظر می مانم.

چند دقیقه بعد،

تماس، پاسخ داده می شود و یک صدای مردانه در گوشم طنین انداز می شود.

- الو؟

این قدر هول و خوشحال می شوم که اجازه بیشتر حرف زدن نمی دهم.

- وای سلام! خوبی عزیزم؟

دلَم شور افتاده بود!

چند لحظه مکث می کند.

- سلام، ریحانه خانوم، خوب هستید؟

این صدا! این آرامش بکر مردانه!

آه خدایا می خواهم از خجالت آب شوم.

لکنت گرفته ام!

- ب...

ببخشید

امیر آقا

من...

من...

-خوبی خانم؟ خانواده خوبن؟

همین که حرف را عوض کرد و اجازه نداد با توضیح بیشتر شرمزده شوم، برایم کافی است.

- ممنون، خیلی سلام می رسونن.

ببخشید مزاحم شدم!

راستش...

راستش با...

- با شهاب کار داری دخترم؟

هر وقت دخترم صدایم می کرد، حس می کردم با حنا مشغول مکالمه است.

با حرص گفتم:

- بله!

- هر جا باشه تا یک ساعت دیگه حتما خونه است.

دست می گذارم روی پیشانی ام و نفش عمیق می کشم تا با صدای بلند گریه نکنم.

- نیست؟

- نه، احتمالا گوشیش هم شارژ تموم کرده.

با بغض می پرسم:

- ترانزیت؟

چند لحظه مکث می کند.

- میاد خودش توضیح می ده، منتظرش بودی؟

می‌خواهم شبیه مامان باشم...
 مثل همان وقت ها که با بابا دعوایشان شده و قهرند.
 اما اجازه نمی‌دهد آقاجان و خانم جان بفهمند.
 مثل وقتی که بابا سر کار توبیخ شد؛
 مثل وقتی که سرش کلاه گذاشتند؛
 مثل وقتی که تصادف کرد...
 مامان می‌گوید زن باید امین مردش باشد!
 اشکم می‌چکد و می‌گویم:
 - نه نه یهو فقط نگران شدم.
 ممنون.
 ببخشید مزاحم شما شدم.
 خدانگهدار!
 منتظر نمی‌مانم و گوشی را قطع می‌کنم.
 سرم را روی گوشی می‌گذارم و با صدای بلند، تمام باخت های نوزده سالگی ام را می‌بارم...

شبیه همان تب و کابوس دوران ابتدایی ام، به سراغم آمده است.
 بعد سال ها، همان کودکی شدم که در ده سالگی، با شوق، کوله پشتی پر از تنقلاتش را روی دوشش گذاشته بود.
 با کلی آرزو، اولین و آخرین اردوی زندگی اش را می‌خواست که تجربه کند.
 شب، از ذوق خوابم نبرده بود و هزار بار رضایت نامه ای که با کمک نفیسه با جعل امضای بابا و عمو جلال، برای خودمان آماده کرده بودیم را نگاه کردم.
 تمام طول راه، با هم کلاسی هایم، در اتوبوس شعر خواندیم.
 راننده که جلوی موزه توقف کرد، با هم خواندیم:

رسیدیم و رسیدیم
 کاش که نمی‌رسیدیم
 تو راه بودیم خوش بودیم
 سوار لاک پشت بودیم
 این دنده و اون دنده
 خسته نباشی راننده
 راننده داره می‌خنده
 رسیدیم و رسیدیم کاش که نمی‌رسیدیم...
 کاش که نمی‌رسیدیم

کاش که به یک سری روزها و خاطره ها و آرزوها، هرگز نمی‌رسیدیم...

کاش در همان راه، همین طور احمقانه، فقط خوش می‌ماندیم...

رویای کودکی، کابوس وحشتناکی شد!

با موضوعی به نام موزه عبرت!

هیچ وقت نفهمیدم لزوم عبرتش برای یک بچه، چه بود؟

آلات شکنجه وحشتناک، بازدید دارد؟

عکس های بدن های زخمی و شکنجه شده و کشته شده...

میله های زندان...

خاطرات وحشتناک...

خوب به خاطر دارم من و نفیسه چه قدر چشم بسته بقیه موزه را گشتیم و به هم چسبیدیم...

آن شب هم تب کردم.

تبی که به تشنج انجامید...

چه قدر حال امشبم، حال همان شب عبرت است...

صدای فریاد هایش در گوشم، شبیه فرو کردن ضخیم ترین مته دریل برقی است...

- دختره ی احمق بی شعور!

زنگ می‌زنی راپورت منو به حاج امیر بدی؟

زنگ می‌زنی باهаш لاس بزنی و شکایت من رو کنی نفهم!؟

من پدرت رو در میارم...

من توله ی بابام نیستم تو رو آدم نکنم...

یخ می‌زنم.

با همه سوزش و گرمای پوستم، استخوان هایم یخ می‌زند.

می‌لرزم...

صدای مامان را می‌شنوم.

صدای گریه هایش...

- خانم جان زنگ بزنیما اورژانس!

بچه ام داره می‌میره.

زن عمو هم این‌بار صدایش پر از ترحم است.

- بمیرم براش. داره می‌سوزه تو تب...

آقا جان چه بد موقع گیر داد به اون زمین کوفتی و جلال و جوادم راهی تبریز کرد.

دست لطیف نسیم را روی پیشانی ام حس می‌کنم.

هق هق می‌زند.

- مگه خودمون عرضه نداریم ببریمش دکتر؟؟
 تو رو خدا یک کاری کنیم.
 صدای وحشت زده خواهرم، قلبم را مچاله می کند.
 - زنگ بزنییم عمو شهاب!
 اون میاد نجاتش میده!
 کاش جان داشته باشم بتوانم التماس کنم و بگویم:
 - نه! شهاب نه!
 بگذارید بمیرم، اما شهاب نه...
 اما دوباره سیاهی، سنگین می شود روی سینه و چشم هایم.
 بدنم به شدت تکان می خورد و هیچ نمی فهمم...
 لباس هایم آتش گرفته اند.
 آتش هر بار از دامنم بالا تر می رود.
 می دوم و جیغ می کشم...
 یک حوض فیروزه ای بزرگ می بینم...
 خودم را در حوض می اندازم...
 حوض، دریا می شود و من ماهی قرمز کوچکی که آرام گرفته ام میان نرمی و لطافت دریای بی کران...
 در عمق این آب زلال، خفه نمی شوم؛
 نفس می کشم.
 فقط نفس می کشم...
 - یک مو از سر این بچه کم شه، در این بیمارستان رو شخصا خودم گل می گیرم به مولا...
 صدایش نوازش دارد؛
 اطمینان دارد.
 پدرم آمده؟
 نه پدرم نیست...
 - آقای جبار زاده، ما هر کار ازمون بر می اومد انجام دادیم.
 این طفلک دچار حمله عصبی و تب و تشنج شدن!
 خدا رو شکر به خیر گذشته.
 مادرش اون بیرون، بیمارستان رو روی سرش گذاشته.
 این جا هم شما ما رو تهدید می کنی!
 همه توانم را به پلک هایم می بخشم تا مختصری باز شود...
 شیر طلایی مهربان...
 این جاست...

حال من خوب است...

اصلا مگر می شود این حجم مردانگی و امنیت، جایی باشد و بترسی و بد باشی؟؟

با خیال راحت، دوباره چشم هایم را می بندم...

دیگر نمی سوزم و دلم لختی خواب، بدون تشویش شب گذشته می خواهد، اما...

اما یک مرتبه چشم هایش..

برق چشمان پرشور و مشکی اش را به یاد می آورم.

بی اختیار بغض می کنم.

دلم می خواهد اینجا باشد.

دلم می خواهد بغلم کند و بگوید تمام دیروز هم یک کابوس بوده است و تمام شده است...

چرا نیست؟

کجاست؟

بغضم مثل وقتی که بچه بودم و اوریون گرفته بودم، ورم می کند و احساس می کنم حالا شبیه یک وزغ هستم که

زیر گلویم باد کرده است.

اما واقعیت این است که جز خودم کسی این بغض را نمی بیند.

ناله می کنم.

شاید همین حوالی باشد.

شاید اگر صدایش کنم، خودش را برساند؛

نوازشم کند و بگوید:

- بچه ام! حالت خوبه؟

بعد من در آغوشش ابر بغضم را بچلانم و اشک هایم، سینه اش را بشورد...

صدایش می زنم.

با همه بی جانی ام، جانم را طلب می کنم:

- شهاب!

اسمش سکوت می آفریند در حوالی ام...

نمی آید.

چشم هایم را به سختی باز می کنم.

جز پرستار و حاج امیری که انگشت اشاره و شصتش را به گوشه چشمانش می فشرد، کسی را نمی بینم...

صدایش می زنم.

جوابی نمی آید جز صدای " لا اله الا الله " گفتن زیر لب حاج امیر...

ناله می کنم و با هق هق دوباره، صدایش می زنم...

می بینم که حاج امیر سمت در می رود.

آه خدایا!

حتما شهاب بیرون است و حاج امیر می خواهد صدایش بزند.

- مرضیه خانم، بی تابي نکن! بيا دخترت بيدار شده.

آخ مامان...

آخ مامان تو اجابت همه خواسته هاييم هستي...

شهابم را هم بياور...

در آغوش مامان كه حق مي زنم، قدری آرام مي گيرم.

چشمم اما هنوز به چهار چوب دري است كه مردی به آن تكيه زده است و دانه هاي تسبيحش را با يك ذكر،

يك به يك پايين مي اندازد...

به دري كه خانم جان و نفيسه و نسيم و حنا را براييم مي آورد اما او...

اما شهابم...

با بغض نگاهش مي كنم.

يك لحظه سرش را بالا آورده است.

چشمانش سرخ شده است.

- آقا امير!

ش... شهاب...

شهاب كجاست...؟

چرا رو بر مي گرداند؟!؟

چرا جواب نمي دهد؟!؟

مامان صورتم را نوازش مي كند.

- مامان جون تب كردي، يادت رفته شوهرت تهران نيست!

با ناله مي پرسم:

- كجاست؟

خانم جان به صورتش مي زند و با نگراني مي گويد:

- واي خاك به سرم فراموشي گرفته!!

نسيم دستم را محكم مي فشرد.

- ريحانه، آقا شهاب از ديروز كيشه، تو كه بايد بدوني!

لب هاييم مي لرزد و زير لب ناله مي كنم:

- رفته كيش...

رفته كيش...

نفيسه با خنده مي گويد:

- اووووه دختر واسه اولین سفر شوهرت تب کردی!
 جای من باشی که ماهی دو هفته، سعید تهران نیست چی کار می کنی؟
 خانم جان می خواند:
 - پدر عشق بسوزد...
 آره! کاش پدر عشق بسوزد!
 پدر بد عشقی بسوزد...
 مامان رو به حاج امیر می گوید:
 - وای کاش مزاحم شما نمی شدیم.
 دیدم موبایل شهاب جان خاموشه با خونه تماس گرفتم.
 سر تکان می دهد.
 انگار حواسش جای دیگر است.
 خیلی آرام می گوید:
 - وظیفه ماست، ریحانه خانوم عروسمونه.
 - تو رو خدا حالا آقا شهاب زنگ زد بهش نگید، بچه راه دوره، نگران می شه!
 دوباره سر تکان می دهد و یک مرتبه می گوید:
 - می شه چند دقیقه تنها با ریحانه خانوم حرف بزنم؟
 همه در سکوت و با تعجب یکدیگر را نگاه می کنند.
 خانم جان می گوید:
 - شما صاحب اختیارید!
 بعد یک با یک اما با تردید، اتاق را ترک می کنند. می بینم که در اتاق را می بندد و جلو می آید...
 صدایم می لرزد و تاب نمی آورم و می پرسم:
 - بلایی سر شهاب اومده؟
 تلخ می خندد.
 سر تکان می دهد:
 - بلا سر تو اومده دختر!
 بی اختیار زیر گریه می زنم.
 صدای الله اکبر گفتنش دلم را می لرزاند.
 بر می گردد و دستش را به دیوار می زند و بعد از چند ثانیه، می پرسد:
 - باهات چی کار کرده؟ این چه حال و روزیه واسه عروس سه روزه اش ساخته؟
 یاد حرفهای شهاب می افتم، می ترسم!
 یاد اینکه حاج امیر دنبال بهانه است سهم الارش را ندهد...
 این که کارش را زیاد می کند و تحت فشارش می گذارد...

ناله می‌کنم:

- من...

من فقط دلم واسش تنگ شده!

چرا استغفار می‌کند؟ چرا پوف می‌کشد؟

چرا تسبیحش را محکم روی میز می‌کوبد؟

دستش را روی سرش می‌گذارد.

- ببین دختر!

ببین خانم!

ببین عروس!

من حکم پدرش رو دارم!

نمی‌خوام دخالت کنم، ولی این حال و روز تو یک زنگ خطر!

نمی‌تونم راحت ازش بگذرم...

می‌خواهم پتو را روی سرم بکشم.

نمی‌خواهم دیگر بشنوم...

نمی‌خواهم ببینمش...

می‌ترسم مقاومتم بشکند...

می‌ترسم حرف بزنم...

می‌ترسم فضول باشم...

اما همین که پتو را با سرعت بالا می‌آورم، روی دستم به میز کنار دستم می‌خورد و یک درد وحشتناک در

دستم می‌پیچد و تازه متوجه سوزن سرم در دستم می‌شوم که به علت کشیده شدن به لبه میز، از دستم خارج

شده و خون روی چسب جای زخم، جاری شده است...

وحشت زده به دستم نگاه می‌کنم.

کمتر از آنی خودش را به من می‌رساند.

روی دستم خم می‌شود.

با مهربانی می‌گوید:

- نترس! هیچی نیست، هیچی نیست...

الان درستش می‌کنم.

بعد با صدای بلند فریاد می‌زند:

- پرستارررر!

و دکمه بالای تختم را می‌فشرد.

اما تا قبل از رسیدن پرستار، خودش سوزن را کامل بیرون می‌آورد و چند دستمال روی زخم می‌فشرد تا خونش

بند بیاید...

پرستار که می‌رسد؛ عقب می‌رود.
 من هم بهانه پیدا کرده ام تا برای دردهایم راحت تر ناله کنم و حق حق بزنم...
 چشم‌هایم را می‌بندم؛
 و با صدای بلند زار می‌زنم....
 نفیسه و نسیم و خانم جان سوار ماشین راننده جبار زاده‌ها می‌شوند.
 تانک حاج امیر هم سهم من و مادر و خواهرم می‌شود.
 نسیم قبل رفتن در گوشم می‌گوید:
 - تو راه مخش رو بزن بیاد منو بگیره!
 حتی توان لبخند تصنعی هم ندارم...
 مامان کمکم می‌کند سوار شوم.
 حاج امیر با احتیاط، قبل بستن در می‌پرسد:
 - راحتی؟
 سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم.
 بعد رو به حنانه می‌گوید:
 - خوب دختر خوشگلم تو بیا جلو.
 حنانه دست به سینه می‌گوید:
 - می‌خوام پیش آجیم باشم.
 از جیبش یک شکلات در می‌آورد و رو به رویش می‌گیرد.
 بعد خم می‌شود و خودش را هم قد حنا می‌کند.
 - آجی باید بتونه تا رسیدن استراحت کنه. نباید جاش تنگ باشه.
 بعدم امیر رضا گناست اون جلو تنها باشه!
 حنانه انگشتش را به نشانه تفکر به دهانش می‌گیرد و کودکانه می‌پرسد:
 - آهنگ ماهنگم داری؟
 مامان با تشر صدایش می‌زند.
 - حنانه اذیت نکن!
 امیر رضا دستش را بالا می‌آورد؛ یعنی اینکه اجازه بدهیم خودش مشکلش را با حنا حل کند.
 - یک چیزهایی دارم. بیا ببین خوشه میاد؟
 حنانه راضی می‌شود و سوار می‌شود.
 امیر رضا قبل بستن کمر بند خودش، کمر بند حنا را می‌بندد و بعد، قبل روشن کردن ماشین، " بسم الله " می‌گوید؛
 و بعد روشن شدن " یا علی "!
 چند ثانیه نگذشته است که حنانه دست به کمر می‌گذارد:

- امیر رضا! کو پس آهنگت؟
 مامان دوباره عصبانی می‌شود.
 - حنا! عمو امیر!
 امیر رضا قهقهه شیرینی می‌زند.
 - بذارید راحت باشه!
 بعد با سیستم صوتی اتومبیلش مشغول می‌شود و هم زمان می‌گوید
 - آهنگ خوشگلام توی فلش بود که گم کردم. اینجا هم یک چند تا دارم.
 بین از کدوم خوش میاد؟
 بعد کنترل را به حنا می‌دهد.
 - بین دخترم، با این می‌ره قبلی با این بعدی.
 حنا هم با کنترل، ژست یک خلبان را به خودش گرفته و با سر تایید می‌کند.
 سرم را روی پای مامان می‌گذارم و چه قدر نوازشش با اولین آهنگ، همخوانی دارد و با بغض بد مذهب من
 بیشتر...
 "جانا چرا با ناز و با آوا و لبخندی؟
 به جانم آتش افکندی، مرا دیگر نخواهی...
 امشب که بارانِ غمت
 از دیده می‌بارد
 دلم در سینه می‌نالد
 مرا دیگر نخواهی جانا مرا دیگر نخواهی...
 رفتی و مرا تنها به دست غم رها کردی
 به جان من خطا کردی مرا دیگر نخواهی
 پیدا شدی با غم تو در جام شراب من
 از این حال خراب من
 بگو دیگر چه خواهی؟
 جانا مرا دیوانه کردی
 در عاشقی افسانه کردی
 آخر کجایی
 رفتی، غم و دردم ندیدی
 این چهره زردم ندیدی
 امشب کجایی؟!
 اشکی که ریزد ز دیده من
 آهی که خیزد ز سینه من

رنگ تمنا ندارد
 تو آن گل مریم سپیدی
 بی تو دلم شوری و امیدی
 دیگر به دنیا ندارد
 دیگر به دنیا ندارد....
 دیگر به دنیا ندارد...
 هم چون نسیم از برم بگذر
 یک لحظه در دیده ام بنگر
 شاید نشانی ز عشق و وفا
 بینم به چشم تو بار دگر...
 اشک هایم دانه دانه روی پای مامان می چکد...
 هم خوانی زمزمه وارش را احساس می کنم.
 با خودم می گویم:
 " او هم مثل من، دل بی تاب و دیوانه دارد...
 یعنی معشوقه او هم مثل شهاب من...."
 گریه بی صدایم طغیان می کند.
 عاصی می شود...
 سریع به حنانه می گوید:
 - بیا یک آهنگ شاد پیدا کنیم.
 اما لیست آهنگ هایش شبیه حال قلب بیچاره من است و مجبور است یک به یک آهنگ ها را رد کند...
 کنترل را از حنانه می گیرد و با حالتی که معلوم است هول شده است می گوید:
 - اصلاً اینا به درد نمی خوره بیا خودمون بخونیم.
 حنانه هم سریع می گوید:
 - آره همش پیر مردی بود، چی بلدی بخونی؟
 تتلو بلدی؟؟
 با خنده می پرسد؟
 - نَمَنه؟ تتلو کی‌مده؟
 حتی آذری حرف زدنش هم یک طور مردانه شیرین است، حنانه قهقهه می زند.
 - یک خواننده است!
 بذار یکمش رو بخونم!
 بعد شروع می کند:
 " جیگیلی جیگیلی اخماتو واکن..."

حاج امیر قصه می خندد و می خندد.
 - خوب بیشتر بخون منم یاد بگیرم!
 حالا هر دو باهم دست می زنند و می خوانند:
 "جیگیلی جیگیلی..."
 می خندم.
 من هم حنا نه می شوم.
 دلم کودکی می خواهد...
 حنا نه میان خنده می گوید:
 - وای عمو امیر تو خیلی عشقی!
 گنده ایا، ولی خوبی!
 مامان به صورتش می زند.
 - ای وای دختر از دست تو!
 حنا نه با ذوق می گوید:
 - میخوای شراره هم یادت بدم؟
 لبش را با یک حالت شیرین گاز می گیرد و می گوید:
 - نه جان جدت! شراره مراره نه! منو با ناموس مردم درگیر نکن.
 یکی بخون توش اصغری، غضنفری، چیزی داشته باشه!
 همه باهم از خنده، ریشه می روییم.
 کمی بعد، مقابل یک بستنی فروشی بزرگ، ماشین را متوقف می کند و با راننده اش تماس می گیرد.
 - همین پشت سر من پارک کن. حاج خانم تو ماشین باشه، سختشونه بگو دخترها پیاده شن.
 بعد روبه حنا نه می گوید:
 - بزن بریم پایین بستنی انتخاب کنیم!
 بعد بر می گردد.
 خودم را کمی جمع می کنم.
 با لبخند می گوید:
 - واسه دختر تب زدمون چه بستنی بخریم خنک شه؟
 مامان با تعارف می گوید:
 - ای وای زحمت نکشید حاج امیر!
 نمی دانم چه مرگم شده است!
 چه مرگم شده که دلم حنا نه شدن می خواهد...
 - می شه خودم پیام انتخاب کنم؟
 مامان سریع می گوید:

- وا مادر تو حال نداری!

حاج امیر هم زمان که پیاده می شود؛ می گوید:

- قویه بابا این دختر!

پیر پایین ببینم سلیقه ات چیه؟

حنانه بستنی قیفی رنگارنگ می خواهد.

متوجه می شوم تمام مدت حواسش به من است و مواظب است سرم گیج نرود.

نفیسه و نسیم هم با خجالت، بستنی انتخاب می کنند.

نوبت من می شود.

می گوید:

- نگفتی؟! یک بستنی این قدر فکر داره؟

زل می زنم به آب هویج بستنی که دست خودش است، با اشاره چشم می گویم:

- از همین می خوام.

می خندد و می گوید:

- مطمئنی؟ خواهرت گفت بستنی هم مثل آهنگام پیر مردیه!

لبخند می زنم به تلخی دیروزم...

- مطمئنم....

تنهایی فرصت بدی است برای یاد آوری آنچه نداری...

آنچه دیگر نداری...

باخته هایت...

مامان پتو را رویم کشید و قبل بیرون رفتن از اتاق گفت:

- مادر این بچه زنگ زد نگی حالت بده.

راه دوره دلش شور میفته.

با بغض به صفحه خاموش گوشی ام نگاه می کنم:

- کی به شما گفت رفته کیش؟

با تعجب نگاهم می کند:

- والا تو که نگفتی واسه چی این قدر غصه خوردی!

زنگ زدم خونشون، الناز گفت.

بعدم که حاج امیر اومد.

پتو را روی سرم می کشم:

- نباید زنگ بزنی خونشون مامان.

نبااید...

صدایش در سرم دوباره می پیچد.

فریاد هایش...

"نباااااا زنگ بزنی خونمون وقتی من جواب نمی دم

نباید!

فهمیدی؟ تو مغزت فرو می ره؟!!"

دستانم را روی گوش هایم می فشرم...

نه...

صداها،

فریادها،

قطع نمی شود.

نمی خواهم بشنوم.

باید تنهایی ام را تقسیم کنم.

نفله اش کنم این همه فریاد را...

سراغ مموری سیاه کوچک می روم.

چند دقیقه ی بعد با نوای "پرتقال من"

دلم با نم نم اشک هایم قدری تسکین پیدا می کند...

حالم کمی بهتر شده است که مامان با گوشی تلفن وارد اتاق می شود:

- اِ ریحانه مادر بیداری؟

بعد گوشی را کنار گوشش می گیرد،

- بیدار شده شهاب جان.

گوشی رو نگهدار،

از من خداحافظ.

مراقب خودت باش!

گوشی را سمت من می گیرد و آرام و با حرص می گوید:

- تلفنت چرا خاموشه؟

دست هایم می لرزد.

دلم نمی خواهد گوشی را بگیرم اما چاره ای ندارم.

مامان بالای سرم ایستاده و منتظر است.

با صدای لرزان فقط می توانم یک "الو" بگویم.

مامان که خیالش راحت می شود، اتاق را ترک می کند...

- الو ریحانه؟!

سکوت می‌کنم.

صدایش شبیه تیری است تند و تیز در صفحه دارت روحم...

- الو! ریحانه! با شمام! چرا حرف نمی‌زنی؟

چرا گوشیت خاموشه؟

کجا بودید تلفن خونه رو هم جواب نمی‌دادید...؟

چرا مثل کسی رفتار می‌کند که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است؟!

از جایم بلند می‌شوم.

پنجره را باز می‌کنم و تند و پشت سر هم نفس می‌کشم.

کلافه شده است.

با لحن تندی می‌گوید:

- اون روی منو می‌خوای بالا بیاری؟؟

با بغض می‌گویم:

- اون روت خیلی حال به هم زنه!

نیشخند می‌زند:

- نه اندازه اون روی فضول تو.

نگاهم به گربه زرد روی لبه دیوار است که سعی دارد از حوض خانه، ماهی شکار کند.

- چی کار داری این فضول رو؟

برو خوش بگذرون تو کیش!

گربه در آب شیرچه می‌زند!

هُلپ....

- این فضول زنمه، دوستشم دارم!

دستم را مشت می‌کنم و روی قلب احمقم می‌کوبم و او بیشتر ادامه می‌دهد:

- کی گفته من کیشم؟!

منه بدبخت آواره ام!!!

بهونه دادی دست حاج امیر از خونه بیرونم کنه؟

گربه مدام پنجه هایش را در حوض فرو می‌برد!

چرا جیغ نمی‌زنم؟!

چرا نمی‌خواهم ماهی گلی‌ها را نجات دهم؟!

صدایش بغض دارد:

- نامرد، بهت نگفتم این غول زرد منتظر بهونه است واسه اذیت آزار من؟!

زنگ زدی شکایت من رو بهش کردی؟

من دیروز بهت گفتم میرم، می خوابم خونه که نگران نشی!

یکی از راننده ها تریلی ترانزیت تصادف کرده تو ساوه نمی خواستم حاجی بفهمه و از کار اخراجش کنه و بدبخت از نون خوردن بیوفته، رفتم خودم مشکل رو حل کنم، بعد تو زنگ زدی منو ضایع کردی؟

ماهی کوچک را در دهان گریه خیس که حالا مسرور لب حوض نشسته است می بینم!

تلاش برای نجاتش چه فایده دارد؟

گیریم که با دمپایی از همینجا بر سر گریه بکوبم!

گیریم که ماهی بی چاره را رها کند...

جای "دندان هایش" روی بدن ماهی چی؟

پولک های دریده شده اش توسط چنگال های تیزش چی؟

مگر عمر یک ماهی سالم چه قدر است، که نجات جان یک ماهی زخمی ارزش داشته باشد؟

بگذار حداقل یک گرسنه سیر شود!

بگذار حداقل یک نفر "آرزو به مرگ" نشود...

بگذار گریه حداقل بعد این همه تقلا سیر شود...

با همان صدای بی جان می پرسم

- کجایی الان؟

- کجا رو دارم، باشم عشقم؟

- همه فکر میکنن کیشی

من...

من بیمارستان بودم!

بدون اینکه زیاد یکه بخورد می گوید

- بمیرم برات بچه ام...

شب میام اونجا ببینمت،

بگو بهشون محض خودت بلیط برگشت گرفتم!!!

دست خودم نیست، نگرانم:

- حاج امیر...

حاج امیر خونه راحت نمیده؟

- غلط کرد! نصف اونجا مال من و خواهرام و شهداده!

دلم قرص می شود به آمدنی که آن روزها نمیدانستم

"غم نیامدنش کمتر است"

نسیم موهایم را بالای سرم مدل تیغ ماهی می بافد، نفیسه قلم موی رژ گونه را مدام روی گونه ام بالا و پایین می برد:

- اوف دختر چه قدر زرد و زار شدی قشنگ معلومه مریض بودی!

مامان هم هربار نگران سرک می کشد در اتاق و یک تذکر می دهد، آخرین بار هم می گوید:

- ریحانه بابا اینا هم تو جاده ان می رسن، آستین کوتاه نپوشیا!

نسیم اعتراض می کند:

- وا زن عمو شوهرشه ها

لب گاز می گیرد:

- باشه، زشته همین اول کار همه چیشو بیرون بریزه،

عمو جوادت بدش میادا!

سرم را تکان می دهم و بی حوصله "چشم" می گویم،

خوشحال نیستم...

هستم اما نه اندازه دیروز...

حنانه جیغ می زند:

- عمو شهاب اومد، آجی بیا اومد

صدایش را که در حال سلام و احوالپرسی با مامان و خانم جان هست را می شنوم، به آرامی از در بیرون می روم،

پیراهن سورمه ای جذب پوشیده است، به محض دیدنم چند پاکت که در دستش است را زمین می گذارد و هم

زمان رو به مامان می گوید: ناقابل

بعد دست هایش را باز می کند و سمتم می آید:

- دردت تو سرم چی شدی تو خانمم؟؟

خجالت زده سلام می دهم و او بدون رعایت حضور مامان و حنانه و خانم جان محکم بغلم می کند، هنوز

دلخورم و نمی توانم در آغوشش باشم و گلایه هایم را نبارم...

مامان می گوید:

- وای دختر خوبه این همه بهت سپردیم بنده خدا رو نگران نکن!

خانم جان هم می گوید:

- دخترمون تب کرد یک شب نبودی شهاب خان!

هق هقم بیشتر می شود ...

بیشتر از این که کسی حتی دردم را نمی داند...

نوازشم می کند و می گوید:

- اشکات سر قبرم بیاد نکن این طوری مردم برات که!!!

خانم جان با اعتراض می گوید:

- دور از جون

دور از جون...

زنده باشی

سایه ات بالا سرش باشه!

سایه اش...

سایه ای که حتی از خودش هم دریغ می کرد...

مامان ظرف خورشت شهاب را برای بار دوم پر می کند و دیس مرغ را جلویش می گذارد، شهاب تشکر می کند و می گوید:

- مادر جان اینجوری پیش بریم من سر سال نرسیده دیویست کیلو میشم!

بابا با لبخند می گوید:

- نوش جونت

قاشقم را آرام و بی حوصله در کاسه ماستم می چرخانم، دستش را از زیر میز روی ران پاهایم احساس می کنم و هم زمان با حرکت دست می پرسد؟

- چرا نمی خوری؟

حنانه به جای من جواب می دهد:

- آجی می خواد شبها رجیم باشه تا عروسیش لاغر شه!!!

با اخم نگاهش می کنم و شهاب با قهقهه با سبک خود حنانه جواب می دهد:

- آجیت رجیم نگرفته هم دل ما رو برده!

متوجه گره خوردن ابروهای بابا می شوم و خودم هم از شدت خجالت گر می گیرم، پاهایم را کمی جمع می کنم، اما شهاب خیلی ریلکس دستش را هر طور که بخواهد پیش می برد... ترسیده ام...

می خواهم جیغ بزنم، می خواهم گریه کنم و با ناله در بغل پدرم پناه بگیرم و بگویم:

- "بابا نجاتم بده"

چرا من نسبت به دست های مردی که "شوهرم"، "محرّم"، "عشقم" است، حس خوبی ندارم؟؟

چرا شبیه کسی هستم که مورد "تعرض" قرار گرفته است؟!

ظرف ها را بهانه می کنم تا از جایم بلند شوم، بلافاصله پشت سرم بشقابش را بر می دارد و راه می افتد مامان اعتراض می کند:

- وای تو رو خدا شما زحمت نکش!

با لبخند می گوید:

- بذارید حس کنم خونه خودمه.

قلبم تند تند می زند، از شدت حرارت دوست دارم سرم را زیر آب سرد بگیرم، ظرف ها را که در سینک می گذارم وقتی بر می گردم به سینه اش می خورم، تا جای ممکن به من نزدیک شده است و من بین استخوان های ستبرش و کابینت اسیر شده ام، گریزی نیست و تا این حد تماس برای بار اول خیلی ترسناک است:

- اِ شهاب چی کار می کنی الان یکی میاد می بینه!

دستش را دور گردنم برد و بدون اینکه نظرم را بداند لب هایم را چنان با ولع اسیر می کند که حس می کنم هر لحظه ممکن است لب هایم کنده شود، عقب که می رود دست روی لبم می گذارم و با بغض می گویم

- دردم او مد!

چشم هایش برق می زند و چشمکش دوباره دلم را...

- دردم قشنگه!

خوشمزه من

بخشیدیم؟

با خودم فکر می کنم حتما معذرت خواهی به سبک زناشویی همین طور است...

می خوام با آرامش ساعت ها بغلش کنم در بغلش تاب بخورم درد و دل کنم اما با ورود حنانه هر دو از هم فاصله می گیریم، شهاب با شیطنت می گوید:

- حنا!

نخود سیاه دارید؟

حنانه با چشم های گرد شده نگاه می کند!

آرام به پای شهاب می زنم و با اخم نگاهش می کنم، قهقهه می زند، حنانه با مظلومیت می گوید:

- آجی برم از مامان بیرسم نخود سیاهامون کجاست؟

هول می شوم دستش را محکم می گیرم و می گویم:

- نه قریونت برم، بیا اینجا یه ذره شعر بخون تا من ظرف می شورم

با ذوق روی کابینت می نشیند و می گوید:

- همون که با عمو امیر خوندم رو بخونم؟

حالت صورت شهاب عوض می شود اما حنانه همان طور کودکانه ادامه می دهد:

- عمو شهاب!

عمو امیر واسمون بستنی خرید،

آهنگ خونددیم کلی

تو هم بلدی؟

همان طور که با خشم به من نگاه می کند و دندان هایش را به هم می سایید با طعنه می پرسد:

- دیگه با عمو امیر چی کار کردید؟؟

کابوس کودکی ام، همیشه آن قسمت از انیمیشن پینوکیو بود که تبدیل به الاغ شد!

همیشه فکر می کردم الاغ شدن چه چیز وحشتناکی است و پینوکیو، چه قدر بدبخت بود که دچارش شد.

بعد خودم را قانع می کردم من که گول گربه نره و روباه مکار را هرگز نمی خورم!

من که بچه دست ساز سرکش و دروغ گوی پدر ژپتو نیستم!

پس خیالم از جانب الاغ شدن باید راحت باشد!

اما نمی دانستم گاهی الاغ می شوی، بی آنکه خودت بفهمی و برای الاغ شدن، حتما پالان و سم و دم لازم نیست!

مثلا می‌شود با یک ست لوازم آرایش بی نظیر و یک پیراهن کوتاه و براق دکلمته قرمز و یک کیف چرم کوچک در جعبه زیبایش، چنان تبدیل به یک الاغ رام و فهیم شوی، که اصلا فراموش شود آدم بودن یعنی چه! نسیم و نفیسه، پاکت سوغاتی های سفر یک روزه شهاب را برای بار چندم بالا و پایین می‌کردند. حنانه عروسک جدیدی که جزء سوغاتی هایش بود را در هوا می‌چرخاند و زن عمو برای بار چندم به مامان گفت:

- مرضیه جنس این مارک روسری ابریشم

خیلی گرونه! خاک تو سرت نکن، بیا بنداز رو سرت ببینم بهت میاد اصلا یا نه؟! مامان از آشپزخانه با صدای بلند می‌گوید:

- برش دار زینت به خدا، خیلی روشنه، روم نمی‌شه جایی سر کنم. حرصم گرفته است و مجبورم آبرو داری کنم.

ولی در دلم دعا می‌کنم زن عمو تعارف مامان را جدی نگیرد...

تلفنم که زنگ می‌خورد؛ چهار نعل، سمت اتاق می‌دوم تا برای بار چندم تشکر کنم! آن قدر با سرعت، به تاخت می‌روم که یادم می‌رود دو شب پیش بر من چه گذشته است...

با دیدن عکسش، قلبم مثل همان روز نخست، پر شور، بالا و پایین می‌پرد.

- الو عزیزم؟! -

- سلام خانومم خوبی؟

- سلام آقا! شما خوب باشی، خوبم.

لحن کلامش یک طور عجیب شده است.

بیش از حد، مودب!

- خوب باش... همیشه خوب باش عزیزم، مامان اینا کجان؟ خوبن؟

- همه خوبن، کجایی؟

- من بازارم، پیش حاجی!

خواستم زنگ بزنی خونه، گفتم قبلش به خودت بگم ببینم چه طور راحت تری؟

دلم شور می‌افتد.

- چیزی شده شهاب؟

- نه قربونت بشم!

گویا شب جمعه حاجی می‌خواد زنگ بزنی دعوت کنه واسه شام خانواده رو، گفتم قبلش دوست داری یک بار

خودت با من بیای خونه‌مون؟! آب دهانم را قورت می‌دهم.

- بدون مامان بابام؟

- آره دیگه. شب جمعه در خدمت خانوادت هستیم.

- باید از بابام اجازه بگیرم؟

لحنش یک مرتبه تند می‌شود.
 - بابات باید اجازه بده زن من...
 با یک صدای آرام در کنارش، جمله اش را نیمه کاره رها می‌کند.
 لحنش آرام تر می‌شود و ادامه می‌دهد:
 - زنگ می‌زنم از شون اجازه می‌گیرم.
 غروب حاضر باش پیام دنبالت.
 دوباره همان هیجان و استرس روز خواستگاری، در خانه به پا می‌شود.
 در آخر من وسط تلی از لباس هایم، اشک می‌ریزم.
 مامان با حرص، دست هایش را به هم می‌ساید.
 - دختر مگه مادرت مرده عزا گرفتی؟!
 حنانه به جای من جواب می‌دهد.
 - لباس هاش خوب نیست آخه مامان!
 نسیم یک شال بنفش از کشو بیرون می‌کشد و می‌گوید:
 - بیا ریحانه! اینو با اون سارافون بنفش کمرنگت سر کن خوب می‌شه دیگه.
 با بغض می‌گویم:
 - دهاتیه!
 مامان سر تکان می‌دهد!
 - دهاتی بود، چرا خریدی؟
 با آستین، اشک هایم را پاک می‌کنم.
 - مامان گیر نده! هیچی ندارم.
 عمه در حال تکان دادن طلاها در آغوشش، تازه به جمع ملحق می‌شود و با تعجب می‌پرسد:
 - وا اینجا چه خبره؟
 مامان کلافه اتاق را ترک می‌کند و دست هایش را در هوا تکان می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید:
 - هیچی! خانم لخت مونده، لباس نداره!
 عمه با خنده جلو می‌آید و لبش را گاز می‌گیرد.
 - اِ! دختر گنده!
 مثلاً شوهر کردیا! نشستنی واسه لباس آبغوره می‌گیری؟؟
 این همه لباس داری عمه جان.
 با حرص، چند لباس را پرت می‌کنم و می‌گویم:
 - اینا یا کهنه ان، یا قدیمی و دمده!
 - خوب عمه جان زودتر خبر دار بودیم امشب می‌خوای بری اونجا، می‌رفتیم خرید!
 حالا که وقتش نیست!

تلفنم می‌لرزد و من از خدا خواسته دنبال فرصتم برای باز کردن بیشتر بغضم.

به محض این‌که صدایش را می‌شنوم، با گریه مشکلم را می‌گویم.

عمه با دو دست محکم روی صورت خودش می‌زند و آرام می‌گوید:

- وای وای ریحانه! الان می‌گه اینا گدان.

دختر یه کم حرف تو دهنه نکه دار.

نسیم هم پشت مرا می‌گیرد.

می‌شنوم که می‌گوید:

- بذار بگه عمه! شوهرشه!

عمه با حرص می‌گوید:

- مگه هر حرفی رو باید به مرد زد؟؟؟

شهاب با قربان صدقه می‌گوید:

- دورت بگردم، شهابت که نموده!

حاضر شو سر راه می‌ریم واست لباس می‌گیرم.

فقط رژ خوشگله که واست خریدم، فراموش نشه.

هنگام خداحافظی، مامان هنوز مکدر است و با اخم نگاهم می‌کند.

بغلش می‌کنم و می‌بوسمش.

- مامان، جون من اخم نکن!

رویش را بر می‌گرداند.

- آبرو بابات رو این جور بردی.

الان شوهرت فکر می‌کنه واست هیچی نمی‌خریم.

با افتخار می‌گویم:

- نخیر! شهاب هیچ وقت این طور فکر نمی‌کنه.

با نظر شهاب، یک سارافون جین جذب، با شلوار هم رنگش انتخاب می‌کنم.

مقابل آینه اتاق پرو، به شهاب می‌گویم:

- این خیلی تنگه! همه جام معلومه!

چشمک جذابی می‌زند و می‌گوید:

- عوضش هر لحظه دل آقات می‌ره واست.

همین یک جمله کافی است تا فراموش کنم بابا شب که مرا با این لباس‌ها ببیند، یک جنگ بزرگ به پا می‌شود!

مقابل عمارت جبار زاده، حتی قبل از ورود، شکوه عمارت چشم‌هایم را می‌گیرد!

حالا می‌فهمم آقا جان چرا جبار زاده‌ها را نوعی امپراطوری محسوب می‌کند!

درخت های سر به فلک کشیده، حتی از دیوار های بلند باغ عمارت پیشی گرفته اند و انتهای باغ، مقارن است با انتهای یک خیابان و ابتدایش هم سر دیگر خیابان طویل این منطقه خلوت و خوش آب و هوا... شهاب در را که باز می کند؛ به محض ورودمان، دو مرد به استقبال می آیند. شیشه را پایین می کشد.

مرد مسن با احترام و یک لهجه خاص آذری، سلام می دهد.

- سلام آقا! خوش اومدید.

بعد رو به من هم می گوید:

- سلام خانم! تبریک عرض می کنم!

مرد جوان تر هم با کمی فاصله، عینا همین جملات را تکرار می کند.

من تشکر می کنم.

شهاب بدون توجه، حتی جواب سلامشان را هم نمی دهد.

- حاجی خونه است بایرام؟

- نه هنوز تشریف نیاوردن.

شهاب به مرد جوان تر اشاره می کند.

- هی عیاض! از نگهبانی تک بزن به موبایلم

حاجی رسید.

دست روی سینه می گذارد و با احترام می گوید:

- چشم آقا!

کمی بیشتر که داخل می رویم، من بیشتر شیفته می شوم.

این باغ، با معماری ایرانی و حوضچه های فیروزه ای طویل پله به پله، گویی جزء آثار باستانی خاص است.

باورم نمی شود در تهران هستیم.

این خانه، حال و هوای باغ و عمارت ایل گلی را دارد...

غروب آفتاب، زیبایی اش را چند برابر کرده است.

بعد باغچه لاله ها، به یک استخر بزرگ با تعدادی زیاد آب نما می رسیم که دقیقا مجاور پنجره های یک دیوار عمارت اصلی است.

پنجره های ارسی سبک قدیمی، که شیشه هایش رنگارنگ بود.

نمای آجری عمارت با ستون های متعدد و ایوان های زیبا، خیلی خاص بود...

شهاب، ماشین را همان جا متوقف کرد و گفت:

- پیاده شو بایرام بیاد ماشین رو ببره پارکینگ.

هر دو پیاده شدیم.

من هنوز مشتاقانه سر می چرخاندم.

با ذوق گفتم:

- اون عمارت کوچیکه چه بامزه است!
- تا قبل شوهر کردن الناز، من اونور بودم.
- الناز جون هم این جا زندگی می کنه؟
- با نیشخند می گوید:
- حاجی باید شوهر بیچاره اونم زیر دستش باشه تا بتونه راحت تر تو سرش بزنه.
- بعد به سمت ورودی سنگ فرش اشاره می کند.
- از اینجا برو.
- همراهش راه می افتم.
- با دیدن چند تاب بزرگ، با ذوق می گویم:
- تاب بازی هم می کنید پس!
- دستم را محکم می گیرد.
- تاب بازی هم می کنیم بچه ام!
- حالا بیا بریم اجرای تشریفات اول!
- نمای ورودی عمارت، مرا یاد طاق نصرت می اندازد.
- چشم هایم گرد می شود.
- اینجا خیلی قدیمیه؟؟
- سرش را به نشانه منفی تکان می دهد.
- نه اون قدر! این چیزهای بیرخت، ایده امیر رضاست.
- نقشه این جا رو خودش کشیده.
- احمق می تونست این ملک رو به یه برج لاکچری تبدیل کنه.
- با تعجب نگاهش می کنم.
- تو هم این جا سهم داری؟
- یک ابرویش بالا می رود و بعد چند ثانیه مکث می گوید:
- نه بابا. اینجا ارث ننه گور به گوریشه!
- دلم می خواهد التماسش کنم و بگویم "تو رو خدا پشت سر مادر هیچ کس اون هم یک مادر به رحمت خدا رفته، این طور حرف زن"
- اما فقط نگاهش می کنم و خودم را قانع می کنم، شهاب نوع ادبیاتش همین است و اصلا منظوری ندارد!
- با خروج عزیزه خاله جان و الناز و چند خانم ناشناس، دست و پایم را گم می کنم.
- مخصوصا این که متوجه می شوم برای استقبال آمده اند.
- عزیزه خاله جان بغلم می کند.
- برایم دعا می خواند و یک تخم مرغ، جلوی پایم می گذارد.
- جیرانم پاتو بذار روش بیا داخل.

با تعجب به شهاب که قهقهه می‌زند نگاه می‌کنم.

با طعنه رو به الناز می‌گوید:

- گوسفند خان داداشت کو پس؟

عزیزه خاله جان اخم می‌کند.

- آقا امیر رضا سپرده تو آسایشگاه خیریه سر ببرن به نیت عروسمون.

شهاب بلند تر قهقهه می‌زند.

- این پسر عموی ما باید شو من می‌شد!

همش شو،

همش نمایش!

الناز هم با روی خوش از من استقبال می‌کند و سه خانم خدمتکار هم یکی پس از دیگری، برای خوش آمد جلو می‌آیند.

خانم میان سال ریز نقش سفید رویی که عینک ذره بینی زده است، خودش را آیجان معرفی می‌کند و دو خانم جوان تر که زیر دست هایش هستند، صحرا و منیره نام دارند.

داخل عمارت هم با وجود فرش های ابریشم بی نظیر و نور پردازی رنگارنگی که توسط همان شیشه های رنگی پنجره، شکل گرفته بود؛ از زیبایی دست کمی از خارج عمارت نداشت.

مخصوصا حوض کوچکی که وسط سالن سنگ مرمر سفید عمارت به چشم می‌خورد با تخت های چوبی و فرش های قرمز لاکی...

بی اختیار به همین قسمت عمارت کشیده شدم.

متوجه یک گلخانه بزرگ شیشه ای هم پشت تخت ها شدم که چند طاوس زنده در آن رژه می‌رفتند.

شهاب با خنده به گلخانه اشاره کرد و گفت:

- خوب به باغ وحش حاج امیر جبار زاده خوش اومدی!

عزیزه خاله جان با اخم و تشر گفت:

- باز شروع کردی؟

لبخند زدم.

- چه قدر این جا خوشگله.

شهاب با تلخی گفت:

- اتفاقا این تیکه، زشت ترین قسمت خونه است.

من همه نگاهم به سقف آینه کاری همان قسمت خانه بود و بعد، سماور و قلیان بزرگی که روی یک میز در گوشه خانه برق می‌زد.

دوباره قهقهه می‌زند.

- خوب اینم آلات و ادوات اعتیاد حاجیمون!

الناز با حرص می گوید:

- شهاب این شوخیا چیه می کنی!

باورش می شه یهو!

متوجه نگاه های عجیب الناز و عزیزه خاله جان به لباس هایم می شوم.

خودم را لعنت می کنم که چرا راضی شدم برای اولین بار با چنین ظاهری، به عنوان عروس به عمارت جبار زاده پا بگذارم...

چند دقیقه بعد، صحرا به الناز خبر می دهد که پرستار آلمان زنگ زده است و برای آوردنش به این عمارت اجازه می خواهد.

الناز با تردید رو به خاله اش می گوید:

- عزیزه خاله جان! آلمان بیدار شده بیارمش؟ اذیت نکنه؟!

با ذوق، من به جای عزیزه خاله جان جواب می دهم:

- وای تو رو خدا بیاریدش. دلم یک ذره شده واسش!

شهاب کتش را یک گوشه پرتاب می کند و پایش را روی مبل می اندازد.

- الان میاد این قدر انگ و ونگ می کنه،

مخموم به گوز گوز میفته.

بعد رو به صحرا می پرسد:

- این شازده عنتر خونه نیست مگه؟ کدوم قبرستونیه؟ نمیاد پایین؟

عزیزه خاله جان محکم روی پای شهاب می زند.

- یه کم، فقط یه کم عفت کلام داشته باش بالام!

شهاب دستش را دور گردن عزیزه خاله جان حلقه می کند و می گوید:

- جوووون عفت!

عفت رو می خوام همه جور! فقط به شرط اینکه مثل خودت داف باشه عزیزه جووووون!

بی اختیار خنده ام می گیرد و با خنده من سائرین هم می خندند...

با تاریک شدن هوا و روشن شدن چراغ های بیشتری در عمارت، انعکاس تالار اصلی خانه که تماما آینه کاری بود؛ آن قدر با شکوه به نظر می آمد که برای چند لحظه، محو تماشایش، در رویای خودم که با لباس عروس در این تالار می رقصیدم و می چرخیدم، گم شدم.

شهاب روی کاناپه دراز کشیده بود و سرش را روی پای من گذاشته بود و تلویزیون بزرگ سالن را روشن کرده بود و با صدای بلند، آهنگ گوش می داد و هم خوانی می کرد.

هم زمان تخمه می شکست و بدون زحمت، پوست تخمه ها را از دهانش شوت می کرد.

هرچه قدر عزیزه خاله جان حرص می خورد، بی فایده بود.

الناز هم که مجبور شد برای آرام کردن دخترش، به عمارت دیگر برود.

شهاب غرق همخوانی با آهنگ بود.

حتی وقتی شهاد را از راهروی اصلی، در حالی که صندلی بیوک آقا را سمت سالن هل می داد، دید؛ از جایش تکان نخورد.

خواستیم به نشانه احترام از جایم بلند شوم که با تکان ندادن سرش مانع شد.

همان طور به حالت نیم خیز، سلام دادم.

بیوک آقا بی صدا و با لبخند، سر تکان داد.

شهاد موهایش را پشت سرش بسته بود و با پیراهن یاسی و جین روشنش، خیلی زیبا تر از قبل نشان می داد.

با مهربانی جلو آمد.

- سلام عروس خوشگل و پنبه ای خانواده!

خجالت زده، تشکر کردم.

نگاه مهربان و پر افتخارش را از صورتم برنمی داشت.

شهاب پوست تخمه را از دهانش شوت کرد و رو به عمویش گفت:

- چطوری پیرمرد؟

بیوک آقا همچنان مهربانانه لبخند می زد.

شهاب با شیطنت می گوید:

- خوشگله عمو؟

راست بگو، زن عمو خوشگلتر بود یا زن من؟

عزیزه خاله جان با دستش روی دست دیگرش می زند.

- ای وای شهاب! حیا کن.

- عزیزه این قدر غر نزن! شوهرت می دم ها!

می خوام بدونم من خوش سلیقه بودم یا عموم؟

عزیزه خاله جان نه چ کنان، با حرص می گوید:

- ما فقط یک بی سلیقه داشتیم، اونم بابای خدا بیمارزت بود!

شهاب قهقهه زنان از جایش بلند می شود و همه پوست تخمه ها، اطرافش پخش می شود.

لب های عزیزه خاله جان را با یک دست می گیرد و فشار می دهد.

- یعنی جلوی سولماز جرات کنی بگی، خودم یک ماچ گنده مهمونت می کنم.

عزیزه خاله جان محکم روی دست های شهاب می زند.

شهاد دستش را جلوی دهانش گذاشته؛ آرام و ظریف می خندد...

شهاب در حالی که یک ابرویش بالا رفته، رو به شهاد می گوید:

- تو شعور نداری به داداش بزرگتر دست بدی؟

شهاد با نگاه مهربانی می گوید:

- من قربون این داداش بزرگتر بشم.

دورت بگردم. دامادیت آرزوم بود.
 بعد با مهربانی دست شهاب را می گیرد.
 شهاب با اخم می گوید:
 - خوبه حالا! نمی خواد با عشوه قربون صدقه بری، حالم به هم می خوره!
 شهادد هنوز همان قدر مهربان نگاهش می کند.
 - بگم چاکرتم دوست داری داداش؟
 بادی به غبغبش می اندازد.
 - یه کم بهتره.
 شهادد کنارم می نشیند.
 همچنان با ذوق نگاهم می کند و می پرسد:
 - حنانه پنبه برفی چه طوره؟
 لبخند می زنم.
 - خوبه. اتفاقا مدام به عروسی که بهش هدیه دادید نگاه می کنه و از شما می پرسه.
 - الهی قربونش شم!
 شهاب دوباره خیال دراز کشیدن دارد.
 این بار پاهایش را روی پای شهادد می گذارد.
 الناز این بار همراه آما برمی گردد.
 بلافاصله دخترک شیرین را در آغوش می گیرم.
 الناز با تاسف شهاب را نگاه می کند.
 - ببین چه کثیف کردی اینجارو؟!
 مثلا مهمون داریم.
 پاهایش را تکان می دهد.
 - مهمون نیست. صاحب خونه است!
 چه طور شوهر تو همه کاره شده این جا، بعد زن من مهمونه؟
 الناز سرخ می شود و سعی می کند بحث را عوض کند و صحرا را صدا می زند.
 - صحرا! صحرا جان! لطفا بیا این جا رو یک جارو بزن.
 شهاب دوباره پوست تخمه اش را شوت می کند و با صدای بلند می گوید:
 - لازم نکرده!
 هنوز دارم می خورم.
 بعد رو به شهادد می گوید:
 - پام درد می کنه.
 شهادد هم شروع می کند آرام آرام ماساژ دادن انگشت های پای برادرش.

کمی بعد فریاد می‌زند.

- صحرایی!!!

دلستر یا نوشابه مشکی بیار.

جیگرم می‌سوزه.

چند دقیقه بعد به تنهایی بطری بزرگ نوشابه را سر می‌کشد و چند کوسن، زیر سرش می‌گذارد تا راحت تر لم دهد.

از ماساژ کف پا هم سیر نمی‌شود.

من هم این‌قدر شیفته بازی با آلمان هستم که گذر زمان را حس نمی‌کنم.

الناز از خاله می‌پرسد:

- خان داداشم دیر نکرد؟

شهاب زیر خنده می‌زند.

- احتمالاً سر فیل داده ببرن.

طول کشیده!

عزیزه خاله جان با چشم غره به شهاب اشاره می‌کند که مراعات حضور بیوک خان را بکند.

الناز هم هول می‌شود و به شهاب می‌گوید:

- پاشو عزیزم.

پاشو ببر اتاقت و خونه رو نشون خانمت بده.

سر تکان می‌دهد.

- همه جای این خونه یک شکله دیگه.

خالی از تمدن!

چیش نشون دادن داره؟

بعد رو به شهاد می‌پرسد:

- هوی!

ترجمه مقاله تموم شد؟

طفلك سر تکان می‌دهد.

- تمومه داداش! اما واسه ارائه، باید یک بار خودتون بخونید، مسلط باشید بهش.

با حرص می‌گوید:

- چون رضا شاه خونه ما، شاخ غول شکسته، فوق خونده؛

ما هم مجبوریم جون بکنیم واسه این پایان نامه کوفتی که یک مدرک فوق، مهر داغ کنن دم فلانمون.

عزیزه خاله جان این بار جیغ می‌زند:

- آیی الله!!!

این بچه چرا این قدر بی ادبه؟؟

الناز دست خاله را به نیت تسکین می‌گیرد.

- حرص نخور خاله جان! شوخی می‌کنه شهاب.

شهاب ادا در می‌آورد و پوست تخمه بعدی را شوت می‌کند.

هم زمان تلفنش یک زنگ کوتاه می‌خورد که مثل فنر از جایش می‌پرد.

خودش را می‌تکاند و هوار می‌زند.

- صحر!!!!

آیجان!

منیر!

هر سه، در کمتر از آنی، آماده به خدمت حاضر می‌شوند.

به زمین اشاره می‌کند.

- زود! زود! این‌جا جمع شه.

بعد خودش تلویزیون را خاموش می‌کند.

دستی به موهایش می‌کشد و رو به من اشاره می‌کند.

متوجه منظورش نمی‌شوم.

در گوشم آرام زمزمه می‌کند:

- شالت رو چرا مثل عقب مونده‌ها این قدر سفت بستنی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم!

خودش پنهانی دستش را پشت سرم می‌برد و شال را کمی عقب می‌کشد.

معذب می‌شوم.

چند دقیقه بعد هم، آن قسمت کاملاً تمیز شده است و یک صدای "یا الله" مردانه، توام با یک امنیت و آرامش،

در خانه همراه گشودن درب اصلی عمارت، در سراسر می‌پیچد....

امیر رضای هزارچم...

شیرشاهی که چند روز پیش در ماشین همراه خواهر ده ساله ام کودکی کرده بود و آواز خوانده بود!

همان که برایم بستنی خریده بود...

اینجا اثری از او نیست!

اینجا فقط حاج امیری هست که با سی و سه سال سن، مثل یک امپراطور قدرتمند در قلمرو خود فرمانروایی

می‌کند!

یک پدر!

یک خان داداش!

یک ولی!

دست پر وارد می‌شود...

همه به استقبالش می‌روند.

کیسه های خرید را دست آيجان می دهد.

همه خبر دار ايستاده ایم...

با احترام جواب سلام همه را یک به یک می دهد و بعد خم می شود دست عزيزه خاله جان را می بوسد، خاله هم روی سرش دست می کشد

- زنده باشی پسر.

به شانه شهاب می زند و با لبخند می گوید:

- چه طوری شادوماد؟

شهاب دست به سینه می زند و با احترام می گوید:

- چاکرتم!

- آقا باش، آقا!

با لبخند و خیلی پدرانۀ نگاهم می کند

- خوش اومدی عروس!

اما احساس می کنم نگاهش یک مرتبه خشک می شود روی لباس هایم و سریع مسیر نگاهش را عوض می کند.

تشکر می کنم.

مقابل صندلی پدرش می نشیند و بوسه بر زانوان نحیف بیوک آقا می زند،

شهاد با ذوق می گوید:

- خان داداش دیر کردی دلمون شور افتاد.

بلند می شود دست می کشد روی سر شهاد.

- حجره کار پیش اومد.

هم زمان آلمانا که در آغوشم برای دایی اش بی تابي می کند را از من می گیرد.

طفل بی زبان سر می خورد در آغوشش و با ذوق کودکانۀ میان ریش های نرم شیرشاه دست می برد..

از جیبش یک شکلات خوشرنگ بیرون می آورد و دست آلمانا می دهد.

الناز با دلبری می گوید:

- خان داداش این وروجک عادت کرده هر شب از شما جایزه بگیره ها!

با لبخند در حالی که آلمانا را می بوسد دوباره دست در جیبش می کند و اینبار یک شکلات مقابل من می گیرد.

مردد نگاهش می کنم و بعد با تشکر شکلات طلايي را می گیرم.

همه منتظر می مانند تا اول او بنشیند بعد یک به یک سر جایشان مستقر می شوند.

به محض نشستن رو به من و شهاب می گوید:

- خوب مرغ عشقامون چه طورن؟

تشکر می کنیم.

شهاب می پرسد:

- حاجی مشکل حجره چی بود؟ زنگ می زدی می اومدم.

با یک لبخند معنی دار و شیرین می‌گوید:

- شما دستتون بنده زن و زندگیه آقا شهاب الدین!

- از شما به یک اشاره حاجی!

از ما به سر دویدن!

به مهربانی دست روی شانه شهاب می‌کشد

- زنده باشی.

آلما را بعد از بوسه باران کردن به الناز می‌سپارد و یا علی گویان بلند می‌شود.

- من برم یه آب به دست و روم بزنم میام خدمتتون.

دوباره همه با هم خبردار می‌ایستند و تا رفتن کاملش نمی‌نشینند.

می‌شنوم که هم زمان از پله‌ها بالا می‌رود با صدای بلند می‌گوید:

- آیدان بیا بالا ببینم مشکل این پسر حل شد یا هنوز کله‌اش بو قرمه سبزی می‌ده!

منیره یک ظرف بزرگ پر از نون خامه‌هایی گرد و خوشگل را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- آقا خریدن.

شهاب با نیشخند در حالی که اولین نون خامه‌ای را بر می‌دارد، می‌گوید:

- جان خودم اصلاً مراعات سن و وزنش رو نمی‌کنه!

الناز اخم می‌کند.

- ماشالله داداشم باشه!

ورزشکاره، خوبم می‌خوره.

عزیزه خاله جان چند بار به میز می‌زند و "لا حول و لا قوة الا بالله" می‌خواند و بعد به من اشاره می‌کند

- شهاب! به خانومتم تعارف کن.

انگار تازه یادش می‌افتد که من هم حضور دارم.

همان نون خامه‌ای گاز زده‌اش را جلوی دهانم می‌گیرد.

- یک گاز بزن خوشمزه تر شه!

شرمزده سرم را پایین می‌اندازم.

قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- دوباره که شدی لبوا!

بابا اینا خودی ان،

تو هم زنی.

آرام می‌گویم:

- نکن شهاب، زشته!

دستش را دور گردنم حلقه می‌کند و فشارم می‌دهد.

- زشت چیه!

خوشگل تر از تو هم مگه داریم؟

چرا این قدر با صدای بلند حرف می‌زند؟!

نون خامه ای را بیشتر به صورتم نزدیک می‌کند

- گاز بزن جون شهاب، گاز بزن!

حس می‌کنم در حال خفه شدن هستم.

از سنگینی نگاه بیوک خان می‌خواهم آب شوم و یک راست به کف زمین عمارت جبارزاده بییوندم!

تقلا می‌کنم تا از قفل بازوی ستبرش خودم را بیرون بکشم، اصلا متوجه حال من نیست!

لیم را محکم گاز می‌گیرد.

صدای استغفرالله گفتن عزیزه خاله جان و سکوت بقیه بیشتر شرمزده ام می‌کند...

ناله می‌کنم

- تو رو خدا شهاب!

بیشتر فشارم می‌دهد و نون خامه ای را به لبم می‌چسباند.

بینی و صورتم خامه ای می‌شود، قهقهه می‌زند و نوک بینی ام را لیس می‌زند.

میان خنده می‌گوید:

- یالا گاز بزن گفتم.

اینبار الناز دخالت می‌کند.

- چرا اذیتش می‌کنی؟

با دهان کجی می‌گوید:

- زنمه!

دوباره شروع می‌کند به پشت سر هم بوسیدنم.

آن همه بوسه های صدا دار و اصرار برای گاز زدن نونه خامه ای...

اینقدر تقلا زده ام که حس می‌کنم کبود شده ام. سعی می‌کنم بازویش را از دور گردنم باز کنم، ناله می‌کنم

- وای خفه شدم!

"شهاب الدین!!!!"

وسط پله های وسط سالن ایستاده و با جدیت و تشر به سبک خودش شهاب را صدا می‌زند!

هول می‌شود و سریع رهایم می‌کند، من هم دست و پایم را گم می‌کنم و سریع یک دستمال از میز کنارم بر

می‌دارم و صورتم را تمیز می‌کنم.

آرام اما با صلابت از پله ها پایین می‌آید.

اخم هایش در هم گره خورده است.

با این که خجالت زده ام اما دلم می‌خواهد با صدای بلند جیغ بزنم و از او بابت نجاتم تشکر کنم...

آلما با دایی گفتن کودکانه اش لبخند به لب همه می‌نشانند و جو عوض می‌شود،

دقیقا روی مبل عمود به کاناپه ای که ما نشسته ایم، می‌نشیند.
 قبل نشستنش، شهاب به نشانه احترام نیم خیز می‌شود.
 موهایش را آب زده است و این برق موهای بالا رفته اش دوست داشتنی است...
 دستش را روی پای عزیزه خاله جان می‌گذارد.
 - احوال شریف خاله جان؟
 عزیزه خاله هر دو دستش را بالا می‌آورد و رو به آسمان می‌گوید:
 - الله و شوکورا!
 به همان زبان آذری جواب می‌دهد:
 - الله نگهدارت باشه
 بعد دست به سینه می‌زند از همان فاصله رو به پدرش می‌گوید:
 - غلامتم ها مشتی!
 بیوک خان با لبخند سر تکان می‌دهد،
 نگاه مختصری به من و شهاب می‌اندازد و بعد مسیر نگاهش را به آلمان می‌سپارد.
 صحرا با یک سینی چای خوشرنگ وارد اتاق می‌شود و قبل از همه به امیررضا تعارف می‌کند.
 سینی را با دست پس می‌زند و با اشاره به من می‌گوید:
 - اول عروسمون!
 شرمزده می‌شوم و تشکر می‌کنم،
 نمی‌دانم چرا از بین همه استکان های کریستال یک شکل دستم به استکان کمر باریک لب طلایی می‌رود،
 صحرا محترمانه می‌گوید:
 - خانم ! اون استکان....
 شهاب به پهلویم می‌زند و جمله صحرا را کامل می‌کند
 - استکان حاجیه!
 استکان را سرچایش می‌گذارم و با خجالت می‌گویم:
 - ببخشید من ...
 من عاشق این استکان کمر باریک هام آخه!
 با یک لبخند مهربان رو به صحرا می‌گوید:
 - صحرا! یعنی توی این خونه فقط یک دونه کمر باریک داریم؟
 واسه عروس هم توی همین ها بریز.
 عزیزه خاله جان با یک خنده شیرین می‌گوید:
 - آقا امیررضا کمر باریک یک دونه نداریم تو این خونه ها!
 من رو یادت رفت؟!
 کمر باریکی بودم یک روزگاری!

حاج امیر دست دور گردن خاله می اندازد و سرش را می بوسد
 - شما هنوزم لعبتی!
 الناز هم به شوخی می گوید:
 - من که از همون اول کمر باریک، ماریک نبودم!
 یک قهقهه مردانه میزند
 - تو به خودم رفتی آبجی کوچیکه!
 ما از این استکان مشتی توپولاییم
 اسمش چی بود؟
 الناز فکر می کند
 - وا یادم بودها!
 یک مرتبه با ذوق می گویم:
 - پا فیلی!
 همه باهم می خندند...
 شهاب با خنده و طعنه می گوید:
 - چه قدر حرف فیل بنده خدا امروز تو این خونه می شه.
 شهاداد با یک دلبری خاص می گوید:
 - منم کمر باریکم!
 شهاب با نفرت نگاهش می کند اما امیر رضا نگاهش سرشار از عشق و یک طور غم و ترحم است...
 آخرین چای رخساره هم در یک استکان کمر باریک رو به رویم می درخشد...
 با بغض می پرسد:
 - بر می گردی ریحانه خانم؟
 برای تسکین درد زانویم دستم را محکم روی زانویم می کشم
 - بر می گردم...
 تهران کارام رو انجام بدم بر می گردم...
 اصلا باید برگردم...
 بعد از پنجره به جاده زل می زنم و با یک آه غلیظ شبیه مه جاده، می گویم:
 - می دونم میاد...
 باید همین جا منتظرش بمونم،
 می دونم میاد...
 با بسم الله غذایش را شروع کرد.
 با اشتها و مفصل، یک طور که اشتهای اطرافیانش هم باز می شد.
 با خودم فکر کردم بعد آن چند نون خامه ای چه طور می تواند این قدر غذا بخورد؟!

شهاب اما با غذایش بازی می کرد. یکبار گفت:

- فسنجونش روغن ننداخته!

یک تکه ماهی به چنگالش زد و نزدیک بینی اش گرفت و با یک حالت عجیب که انگار چندانیش شده باشد، اعتراض کرد:

- ماهیش بو زحم میدهند!

- سوپ سفید چرا درست نکردید؟

- سالاد چرا بروکلی نداره؟

- ته دیگ نرم شده!

در آخر حاج امیر با اخم گفت:

- شهاب الدین! چرا این قدر ایراد می داری رو برکت خدا؟ بشقابش را پس زد.

- ببخش حاجی، شاید گرسنه ام نیست!

با نگرانی شهاب را نگاه می کرد

- ضعیف می شی، تو نخوری خانومت رو نمیشه بخوره!

لقمه ای که در دهانم بود را قورت دادم و گفتم:

- خیلی خوشمزه است، من دارم میخورم!

شهاب بر گشت و با اخم نگاهم کرد.

- یعنی منظورت اینه مشکل از منه این جور میگی خوشمزه است؟ از واکنشش جا می خورم.

فقط نگاهش میکنم.

حاج امیر ظرف سالاد الویه را بر می دارد و جلوی شهاب می گذارد

- الویه که دوست داری، همین رو بخور، بد اخلاقی هم نکن.

با یک لحن کودکانه و همراه با شیطننت رو به حاج امیر می گوید:

- می خورم به شرطی که بعدش بریم قل قل!

امیررضا لبش را گاز می گیرد و اخم می کند

- روز اول یک مثقال آبرو جلو عروس واسه ما بذار!

دست به سینه می نشیند و دوباره از خوردن امتناع می کند.

شهاداد با یک خنده شیرین می گوید:

- داداش شهاب حاضرم تو این اعتصاب همراهیت کنم.

امیررضا با اخم و خنده ، چنگالش را سمت شهاداد می گیرد

- ای پدر سوخته!

بعد رو به هر دو می گوید:

- باشه بخورید بعد اینکه غذای بابا رو دادم میام.

شهاب به شهاد علامت موفقیت نشان می‌دهد و هر دو با اشتها شروع به خوردن می‌کنند.

شهابی که در مقابل امیررضا کنارم نشسته است، چه قدر مهربان تر و دوست داشتنی تر است، چه قدر کودکانه هایش را دوست دارم...

عزیزه خاله جان با اعتراض می‌گوید:

- آقا امیررضا!

این دوتا رو حواست باشه خودت لوس کردی.

شهاب با خنده می‌گوید:

- حاجی! بین من هی می‌گم وقتشه این پیرزن رو شوهر بدیم واسه همین روزاست، بین چه طور زیر آب می‌زنه!

مثل همیشه با اعتراض نام شهاب را یک طور خاص صدا می‌زند

- آقا شهاب الدین!

و بلافاصله شهاب تسلیم می‌شود!

چه قدر سوال بی جواب پشت نگاهم خانه کرده!

نگاهی که خوب بودن!

عشق و احترام را در وجود این شیرشاه می‌بیند و نمی‌داند چه طور حرفهای شهاب را در مورد این مرد باور کند؟؟

از اینکه متوجه می‌شوم هر شب خودش غذای پدرش را می‌دهد، حمامش می‌کند و با چه احترامی با تک تک اعضای خانواده حتی مستخدمین رفتار می‌کند،

متعجبم!

متعجبم!

گیجم!

شهاب در حال چاق کردن قلیان با ذوق صدایم می‌زند

- بچه ام بیا اینجا!

الناز آرام در گوشم می‌پرسد:

- تو می‌کشی؟ من که سر درد می‌گیرم.

شانه بالا می‌اندازم

- امتحان نکردم

شهاب دوباره صدایم می‌زند، کنارش روی تخت می‌نشینم و مشغول تماشای طاووس ها می‌شوم.

شهاد هم در حالی که با انبرک ذغال ها را جا به جا می‌کند،

می‌پرسد:

- خوبه داداش؟

شهاب به نشانه مثبت سر تکان می‌دهد.
 حاج امیر که می‌آید، هر دو میدان را برای ورودش خالی می‌کنند.
 آستین هایش را بالا می‌زند و لب تخت رو به رو می‌نشیند، شهادت لوله قلیون را مقابلش می‌گیرد
 - خان داداش ببین اوکی؟
 پک عمیق می‌زند و من به حباب های کف قلیان شاه عباسی خیره می‌شوم و بی اختیار نگاهم بالاتر می‌رود و
 خشک می‌شود روی دست هایش...
 روی انگشتر عقیق شرف شمسش...
 به دست های مردانه و پر ابهتش ...
 چند دقیقه بعد سری قلیان را عوض می‌کند و آن را به شهاب می‌سپارد.
 شهاب عمیق کام نمی‌گیرد، برایم دود حلقه ای درست می‌کند و من کودکانه و با ذوق تماشایش می‌کنم...
 بعد سر قلیان را نزدیک دهانم می‌گیرد
 - امتحان کن.
 سرم را عقب می‌برم
 - نه بوشو دوست ندارم!
 اخم می‌کند
 - لوس بازی در نیار دیگه، امتحان کن!
 از این جمله شرمنده می‌شوم...
 دوست ندارم لوس به نظر بیایم...
 با اولین کام احساس می‌کنم همه ریه هایم آتش گرفته اند.
 حس وحشتناکی دارم،
 به سرفه افتاده ام...
 می‌شنوم که با جدیت به شهاب می‌گوید:
 - یک لیوان آب بده بهش.
 آب را که می‌نوشم و نفسم کمی بالا می‌آید معذرت خواهی می‌کنم.
 شهاب هنوز اخم دارد و با همان اخم می‌گوید:
 - پاستوریزه!
 حاج امیر اما مهربان تر می‌پرسد:
 - بهتری بابا جان؟
 چرا بغض می‌گیری؟
 چرا این جمله!
 این طور خطاب شدن!
 اینقدر قلبم را زیر و رو می‌کنند...

انگشت می کشم روی غبار بی رحمی که به سپیدی خانه ام تاخته است.

بعد زل می زنم به رد انگشتم.

صدایت را دیوار های خانه، جایی برای مبادا پنهان کرده اند و امروز مبادایی است مبادا...

- ریحان گلی...

بابا جان بیا دو دقیقه اون دستمال رو بذار کنار بشین پیشم.

زل می زنم به کاناپه جلوی تلویزیون که تو را ندارد.

صدایم می لرزد.

به جای خالی ات جواب می دهم:

- خونمون خاک گرفته، بذار تمیزش کنم میام...

باد طوری به پنجره می کوبد که نبودنت را بر فرق سرم بکوبد...

زل می زنم به پنجره آواره اسیر باد...

از جای خالی ات می پرسم:

- گرمایی من، باز یادت رفته پنجره رو ببندی؟

یقه پیراهنش را گرفت و چند بار تکان داد و پوف کشید.

صورتش حسابی سرخ شده بود...

الناز با نگرانی می پرسد:

- خان داداش گر گرفتی؟

سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و به منیره که در حال چیدن میوه در بشقاب هاست، امر می کند:

- این پنجره پشت سرم رو باز کن.

عزیزه خاله جان حسابی نگران است.

- آقا امیر رضا، این قلیون همیشه حالت رو این طور می کنه.

شهداد لیوان آب را دستش داد.

- دردت تو سرم خان داداش.

اخم می کند و دست روی سر شهداد می کشد.

- سرت سلامت باشه.

شهاب بی تفاوت از قلیانش کام می گیرد.

- حاجی فکر کنم به خاطر غلظت خونتونه که دکتر گفت بالاست.

با اخم و اشاره چشم، شهاب را ساکت می کند اما دیر شده است.

عزیزه خاله جان جلو می آید.

دست امیر رضا را می گیرد.

- باز دردت رو پس و پنهون کردی مادر؟

و بعد با تشر، رو به شهاب می گوید:

- تو که می دونی چرا اصرار به این کوفتی می کنی؟

حاج امیر دستش را به دستور سکوت بالا می برد. سر خاله را می بوسد و از جایش، با لبخند بلند می شود.

- نترسید من خیال مردن ندارم!

الناز روی صورتش می زند.

عزیزه خاله جان کنار دستش را گاز می گیرد و شهاداد هیم می کشد و بغض می کند.

بعد نزدیک شهاب می رود.

خم می شود و لوله قلیان را از دهانش با یک حرکت جدا می کند و می گوید:

- بسه دیگه ضعف کردی بچه! پاشو یک چایی نبات بزن.

شهاب که مشخص است هنوز سیر نشده است، به ناچار مجبور به اطاعت می شود.

هم زمان از من می پرسد:

- عروس جواب کنکورت کی میاد؟

هول می شوم.

بیشتر از این که اصلاً برایم مهم نبوده است که بخوام پیگیر تاریخ دقیق باشم، شهاب را نگاه می کنم.

هیچ عکس العملی ندارد.

خودش دوباره می پرسد:

- تا شهریور میاد دیگه؟

میخواهی قبلش با شهاب بری واسه تمرین رانندگی برای گرفتن گواهی نامه که دانشگاه راحت بتونی بری و بیای؟

من؟

دانشگاه؟

رانندگی؟

آزادی؟

دوست دارم بلند شوم و محکم بغلش کنم!

دوست دارم به شهاب بگویم عزیزم اشتباه می کنی، این مرد اصلاً نمی تواند بد باشد!

با بغض و لبخند می گویم:

- من...

من خیلی دوست دارم.

یعنی...

یعنی شاید تهران قبول نشم.

چشم هایش را تنگ می کند.

در حالی که یک تکه سیب دستم می دهد؛ می گوید:

- یک کار می کنم آزاد هم شده، تهران قبول شی!

تکه سیب بعدی را به شهاب می‌دهد که در سکوت یک طور خاص نگاه می‌کند.

ذوق زده از شهاب می‌پرسم:

- شهاب! یادم می‌دی؟ رانندگی یادم می‌دی؟

فقط سر تکان می‌دهد.

و از فاصله ای که شهادت در حال بغل کردن و دلبری از حاج امیر است، در گوشم می‌خواند:

- می‌خواهی خزینه این جا رو نشونت بدم؟

با تعجب می‌پرسم:

- خزینه چیه؟

- حمام ترکی!

بدون معطلی جواب می‌دهم:

- آره آره!

از جایش بلند می‌شود و با صدای بلند اعلام می‌کند:

- با اجازت حاجی من یک تور بازدید عمارت برای همسر گرام بذارم؟

حاج امیر با سر تایید می‌کند و شهاب بلافاصله دست مرا محکم می‌گیرد.

- بریم عشقم! اینجا دیدنی زیاد داره!

حرف از دیدنی که می‌شود، در جا می‌زنم و رو به شیرشاه مجلس، از طاووس ها می‌پرسم.

- راستی! اینا... اینا خیلی خوشگلن، نر و ماده ان؟

مهربانانه نگاهم می‌کند.

اما شهاب یک طور تمسخر آمیز، زیر خنده می‌زند و جای حاجی جواب می‌دهد:

- بچه جون نمی‌بینی هر دو، دم دارن؟! نر هستن!

از لحن شهاب خوشم نمی‌آید.

اما نمی‌خواهم کسی متوجه ناراحتی ام شود.

- من... من نمی‌دونستم.

حاج امیر با احترام و حوصله می‌گوید:

- مادر پدرشون مریض شدن، از دست رفتن.

این دوتا هنوز جوجه ان.

مرد شن، انشالله زنشون می‌دیم.

لبخند می‌زنم.

- خیلی خوشگلن!

فشار دست شهاب روی میچ دستم بیشتر می‌شود.

- بریم عشقم؟

از طاووس ها نگاهم را می‌گیرم.

- بریم بریم.

از جمع اجازه می گیرم و همراهش راه می افتم...

با دیدن حمام بزرگ و خاص که به وسعت یک تالار با شکوه است، با تعجب می چرخم.

- شهاب! این جا چه خوبه!

سقف حمام، گنبدی شکل و تو خالی است و با کاشی های رنگی بسیار کوچک، طرح مینیاتور ایرانی دارد...

یک حوضچه شبیه استخر، وسط سالن است

و از کنار دیواره های منقش و آینه کاری حمام،

بخار غلیظ خارج می شود.

دور تا دور، شمعدانی های دیوار کوب، نور زرد زیبایی به فضای تقریباً فیروزه ای حمام داده است.

و چند عود خوشبو همزمان روشن است...

به تخت بزرگ مرمر کنار حوضچه اشاره می کنم و می پرسم:

- این چیه شهاب؟

دست در جیب، با یک لحن پر نفرت می گوید:

- سنگ مرده شور خونه.

وحشت زده چند قدم عقب می روم...

- چی؟

طرح شیطننت به چشم هایش رسوخ می کند.

- ما مرده هامونو همین جا می شوریم!

نفسم به شمارش افتاده است.

- یعنی چی؟

- یعنی کل مرده های فامیل رو میارن این جا،

اول می ندازیم تو اون حوضچه.

بعد هم روی اون سنگ، غسل و کفنشون می کنیم.

با وحشت به بازویش می چسبم.

به نظرم این حمام زیبا، زشت ترین جای دنیا می شود!

یک ابرویش را بالا می اندازد.

سرش را می چرخاند و نگاهم می کند.

- بیا بریم شهاب از این جا.

- چرا عشقم؟

- می ترسم!

- ترس نداره که.

می دونی چه قدر ثوابم داره.

آخریش پسر یکی از فامیل های دورمون بود. همین چند روز پیش.
 محکم تر به او می چسبم.
 - چرا به من نگفتی؟!
 - چی بگم عشقم؟
 آبرو مردم رو ببرم؟
 به کسی نگو، پسره خود سوزی کرده بود.
 تمام تنش ذغال شده بود.
 اوه اوه راستی یادم رفت به بایرام بگم بعدش آب حوضچه رو عوض کنه.
 اصلا هنوز بوش داره میاد انگار.
 بوی گوشت سوخته!
 هر چه تا آن لحظه خورده ام را در دهانم احساس می کنم.
 دستم را جلوی دهانم می گذارم تا بالا نیاورم.
 التماس می کنم.
 - مرگ من بیا از این جا بریم!
 سمت در خروجی، بازویش را می کشم.
 چند قدم می آید.
 کنار حوضچه می ایستد.
 چشم هایم را می بندم.
 نفسم را هم حبس می کنم.
 - بریم... تو رو خدا بریم.
 هنوز یک قدم بیشتر بر نداشته ام که با یک ضربه محکم، وقتی چشم هایم بسته است، خودم را میان زمین و آسمان می بینم و بعد در حوضچه فرود می آیم...
 لعنت به چشم های بسته ام، که هرچه به سرم آمد زیر سر این پلک های احمق بود...
 تمام دهانم و ریه هایم از آبی پر می شود که در تصوراتم، پر از خاکستر یک مرده جزغاله شده است!
 وحشت خفه شدن و بلد نبودن شنا را فراموش کرده ام...
 احساس می کنم روح آن مرده ای که شهاب از او گفت، در این آب، همراه خاکسترش به بدنم می چسبد!
 چرا این بلا را سرم آورد؟
 چرا این طور، بی رحمانه ایستاده و دست و پا زدن و جیغ هایم را تماشا می کند؟
 صحرا را می بینم؛ وحشت زده وارد حمام می شود و جیغ می کشد:
 - ای وای آقا چی شده؟
 انگار شهاب تازه از یک خواب شوم بیدار می شود...
 از آب که بیرونم می کشد،

هم زمان که کنار حوضچه می نشینم و با همه نفرتم عُق می زنم تا آبی که خورده ام را بالا بیاورم، کل اهل خانه داخل حمام می شوند.

گویا صحرا خبرشان کرده است...

عزیزه خاله جان با دو دست، به سر خودش می زند.

الناز پشتم را می مالد و او...

او انگار درمانده شده است میان اتفاقاتی که می بیند...

هق هقم بند نمی آید.

شهاب که از نوک موهایش آب می چکد، دست می کشد روی صورتش.

- خوبی ریحانه؟

دلم می خواهد همه نفرتش را روی صورتش بپاشم!

اما عاجزانه و متضرعانه ناله می کنم:

- آب! آب!

من باید خودم رو بشورم!!

شهداد لیوان آب قندی که هم می زند را جلویم می گیرد:

- بخور عزیزم!

دوباره ناله می کنم:

- من اون تو بودم!

باید خودم رو بشورم.

باید لباس هام رو دور بندازم!

عزیزه خاله جان با نگرانی رو به امیر رضا می گوید:

- آقا؟ بچه مردم مشاعرش عیب پیدا کرده؟

الناز سرم را در بغلش می گیرد.

- ریحانه جان آرام باش عزیزم!

صدایش می لرزد.

انگار بدون این که دیده باشد، همه چیز را می داند.

با تردید و نگرانی، در حالی که به حوضچه زل زده است؛ می پرسد:

- چه طور افتادی اون جا؟

بلافاصله شهاب را نگاه می کنم!

خودم هم هنوز باورم نشده است هُلم داده است! با خودم فکر می کنم شاید پایم لیز خورده!

شاید...

اما فقط می توانم حق حق بزنم و با ناله برای اولین بار صداش کنم.

- حاج امیر! من مرده ای شدم!

با چشم های گرد شده جلو می آید.

هم زمان شهاب بغلم می کند.

- عشقم شوخی کردم باهات!

دستش را روی شانه شهاب می بینم و صدای جدی اش:

- شهاب الدین کدوم شوخی؟

من من کنان می گویم:

- می خواهید من نترسم؟

تو رو خدا یک لباس به من بدین،

اون تو، بوی مرده می داد!

کلافه می گوید:

- الله اکبر!

مرده چیه؟

شهاب با چشم اشاره می کند حرف نزنم.

که قبل من، اشاره اش را حاج امیر می بیند که این بار پایش را محکم به زمین می کوبد!

- باز شوخی مسخره؟؟!!

لباس هایی که عزیزه خاله جان به عنوان هدیه برایم خریده است را با لباس های خیسم عوض کرده ام و پتو را

محکم دور خودم پیچیدم.

هنوز در شک رفتار و شوخی عجیب شهاب هستم.

اما من هم نگاهم مثل همه خشک شده روی درب بسته اتاقی که حاج امیر، شهاب را در آن احضار کرده و

قریب به نیم ساعت است؛ هر دو، آن جا هستند...

بودنت، این قدر وسیع و مقدس بود که حتی این روزهای نبودنت، پر شده است از حضورت...

خاطره های رج به رج، از این سو به آن سوی خانه تنیده شده است و من میان این تارها، شبیه همان پروانه ی

اسیرِ تار، بال بال می زنم...

چه بر سرم آمده است؟

چراغ های خانه را باهم روشن کرده ام.

پیراهن حریر بنفش را با عطر یاسمین معطر کرده ام.

همان هدیه اول پاییز...

همان پاییز هایی که معتقد بودی باید عید اول پاییز را جشن گرفت.

یادت هست می گفتم:

- ریحان! کاش سال نو، شروعش از پاییز بود!

پرسیده بودم:

- شروع سال، بدون شکوفه؟

دقیقا به خاطر دارم، دست کشیدی روی ریش های چانه ات و با همان لبخند طلایی ات گفتی:

-شکوه رنگ برگ های پاییز رو یادت رفته؟

خندیدم!

- به نظر من، بهار فصل زایشه و شروع هر سال، باید با همین باشه!

بلند شدم.

می خواستی چای بریزی و در مسیрт، یک بوسه چیدی.

همان طور که لب هایت روی گونه ام بود، گفتی:

- می دونی پاییز مادر چند تا عشقه؟

چه زایشی از این بزرگتر؟!

دو استکان کمر باریک شاه عباسی لب طلایی مان را در سینی کوچک نقره ای که عاشقش بودی می گذارم...

غنچه رز سرخ در استکان می اندازم.

عطر چای زعفران می پیچد میان عطر خورشید ماهیچه ای که در قابلمه قل قل می کند...

سینی را روی میز، جلوی کاناپه ای که همیشه روی آن می نشستی می گذارم...

درست مقابل تلویزیون...

عقربه های ساعت می گویند حالا وقت اخبار نیم روزی است...

کاش مثل همیشه، از اتاق، بین دو نمازت بیرون بیایی.

در حال بالا و پایین کردن دانه های تسبیحت بگویی:

- خانم!!!

یکم زیادش کن ببینیم مملکت دست کیه؟!

بعد من غر بزnm.

- ایش!

همش خبرهای تکراری.

بعد بیایی و پیشانی ام را ببوسی و بگویی:

- اما خبر این که من هر روز بگم عاشقتم،

نوکرتم،

چاکرتم،

هیچ وقت تکراری نمی شه مگه نه؟

شور بگیرم.

آن قدر که بشوم یک دختر بچه و بخوام شیطننت کنم.

روی پایت بنشینم و سر و صدا کنم و تند تند ببوسمت و دست بین موها و ریشتم بکشم.
 قلقلکت بدهم و تو که تمام حواست به دهان مجری خبر دوخته شده است، هر دو دستم را محکم بگیری و
 پاهایم را بین پاهایت قفل کنی تا نتوانم تکان بخورم و بعد که اسیر شدم، بیشتر جیغ بکشم.
 - آی آی ولم کن! اسیرم کردی ظالم.
 اخم کنی و شیرین بخندی.
 - کاری نکن بعد دست و پات، زبونتم اسیر کنم.
 قلبم هری بریزد،
 به همان اندازه شور اولین بوسه شور انگیزت...
 خودم پیش دستی کنم و لب هایم را غنچه کنم و بچسبانمش به لب هایت، محکم...
 محکم...
 آن قدر که کم بیاوری.
 بی خیال اخبار شوی و چند دقیقه بعد، وقتی به خودت بیایی، که من ملحفه ساتن یاسی را دور خودم پیچیده
 ام و مستانه قهقهه بزنم.
 - حاجی حالا فهمیدی مملکت دست کیه؟
 موهایت را که روی پیشانی ات پریشان شده است را بالا بزنی و چشم هایت را تنگ کنی.
 آرام با مشت بزنی روی قلبت و بگویی:
 - تمام این مملکت، مال یک ملکه است!
 اونم شمایی!
 چای ها سرد شده و اخبار، به قسمت هواشناسی رسیده است و کاش اعلام کنند هوای سرزمین قلب یک زن،
 بدون شاهش بدطور ابری است.
 با احتمال بارش تگرگ سنگ مرگ...
 با صدای زنگ خانه، بغضم را بالا می کشم...
 موهایم را باز می کنم و سمت در می دوم.
 "برگشته است؟!"
 صدایش در سرم می پیچد:
 - باباجان همیشه بپرس کیه؟ بعد در رو باز کن!
 پشت در، چشم هایم را می بندم و با صدای لرزان می پرسم:
 - کیه؟
 - مظفری ام خانم جبار زاده.
 چشم هایم باز می شود.
 مثل بغضم که با اولین قطره اشک، باز می شود.
 از پشت در چادرم را بر می دارم و روی سرم می کشم.

آقای مظفری با یک دسته قبض، پشت در منتظر است...

- سلام خانم جبار زاده! رسیدن به خیر!

تشریف نداشتید چند بار اومدم عارض شم خدمتون که هزینه های برج...

حرفش را قطع می کنم.

- چه قدر بدهکارم آقای مظفری؟

با تعجب نگاهم می کند.

- حاج آقا تشریف نیاوردن از سفر؟

بغضم را قورت می دهم.

- پول نقد خونه ندارم، دستگاه پوزتون رو آوردید؟

یک "بله" متعجب می گوید...

می بینی هیچ کس باورش نمی شود بر نگردی!

نیامدنت، کذب ترین شایعه روز است...

تمام دقایقی که مسیر برگشت به خانه را طی کردیم، سکوت کرد.

اصلاً انگار از وقتی از آن اتاق بیرون آمد، یک شهاب دیگر شده بود.

هنوز دلخور بودم.

هنوز علت آن حد از قساوتش که مهر نام شوخی روی آن زده بود را نفهمیده بودم.

برای همین، نسبت به سکوتش اعتراض نکردم.

جلوی خانه که توقف کرد، نگاهش به رو به رو بود.

بدون آن که چیزی بگویم، در را باز کردم و قصد داشتم پیاده شوم که مچ دستم را گرفت.

- ریحانه!

نگاهش نکردم و فقط گفتم:

- بله.

معذرت خواهی اش را شنیده بودم.

آن هم در مقابل جمع، اما باورم نشده بود...

- یک دقیقه بشین.

بدون اعتراض، برگشتم و نشستم.

هنوز به روبه رو خیره شده بود.

هر دو دستش را روی صورتش کشید.

بعد یک نفس عمیق، عصبی گفت:

- فکر نمی کردم شنا بلد نباشی.

تلخ خندیدم.

- اینو یک بار گفتم، معذرتم خواستی!

- ترسیدی؟

- از غرق شدن نه!

از این که تو استخر مرده ها داشتم می مردم ترسیدم.

برگشت و نگاهم کرد.

- این قدر ساده ای که باورت شد؟

چانه ام لرزید.

تیغه بینی ام تیر کشید و کاسه چشم هایم پر شد.

- خیلی احمق تر از اون چیزی که فکر کنی شهاب.

دستم را محکم گرفت.

چشم های او هم پر شده بود.

قصد داشت جلو بیاید و مرا ببوسد که با صدای تلفنش، عقب نشینی کرد...

یک حرف تی ساده بزرگ انگلیسی...

همین که مدام روی صفحه گوشی اش ظاهر می شود!

گوشی اش را سایلنت می کند و بدون این که من بپرسم، خودش می گوید:

- از ترانزیت.

هیچ نمی گویم.

صفحه گوشی اش بی صدا خاموش و روشن می شود.

نگاهش به آن تی بزرگ است که می گوید:

- سلام به مامان اینا برسون.

مواظب خودت خیلی باش.

شبت بخیر عزیزم!

آرام شب بخیر می گویم و پیاده می شوم.

حتی منتظر نمی ماند داخل شوم و با یک حرکت سریع، دور می زند و کوچه را ترک می کند...

وقتی به خانه می رسم، در مقابل نگاه مشتاق بابا و مامان با خودم فکر می کنم تنها نکته مثبت حوضچه مردگان

این بود که مجبور نشدم با آن لباس ها به خانه برگردم و ساعت ها شماتت و فریاد های بابا را تحمل کنم...

بی حوصله به اتاقم می روم.

مامان نگاهم را مثل همیشه خوانده است و دنبالم می آید...

روسری ام را روی تخت می اندازم.

با تعجب به موهای خیسم نگاه می کند.

- دختر چرا موهاات خیسه؟!

دوباره بغض! دوباره نباید!

دوبار نگفتن!

- افتادم تو استخرشون.

روی صورتش می‌زند.

دلم می‌خواهد بغلم کند.

دلم، نگرانی اش را می‌خواهد.

این که بپرسد: "چیزیت نشد؟"

اما می‌گوید:

- خاک به سرم!

دفعه اوله که رفتی اون جا. این چه آبرو ریزی بود؟

الان می‌گن چه قدر بی دست و پاست.

خدا را شکر که حنا به می‌رسد.

که می‌توانم بغلش کنم.

ببوسمش و بدون این که نگران باشم سرزنش می‌کند، در آغوش کوچکش اشک بریزم...

نمی‌دانستم درست ترین حس این زمان، دقیقا چه باید باشد!

هیجان؟

ترس؟

نگرانی؟

شعف؟

چشم های نسیم پر از شور بود و اما مدام حواسش به اطرافش بود، که کسی جز من صدایش را نشنود.

با ذوق دست هایش را باز کرد.

وسط باغچه، درست شبیه پرنده ای که برای اولین بار خیال پرواز دارد!

- ریحانه نمی‌دونی چه حسیه! انگار رو ابرام.

در حال کندن پوست لب هایم با استرس گفتم:

- تو می‌شناسیش؟

بدون فکر جواب داد.

- هر روز صبح میاد دم مدرسه.

- نه منظورم اینه می‌دونی آدم خوبیه؟

یک وقت خدای نکرده...

حرفم را قطع می‌کند.

حتی از شنیدنش هم فرار می‌کند.

- پسر خوبیه! خیلی شبیه آقا شهابه!

همون قدر خوش تیپ.

حق داشت.

دل من هم به همین راحتی لرزیده بود...

- نسیم کسی بویی نبرده؟

- نه فقط یکی از هم کلاسی هام می دونه.

- دیوونه، سرویس رو چه طور پیچوندی؟

- راننده مینی بوس زیاد گیر نیست.

پرسیده همه سوار شدن؟ همین دوستم گفته آره! اونم اصلا نفهمیده من سوار نشدم!
نفس عمیق می کشم.

- خوبه به موقع رسیدی خونه حالا.

با ذوق کنارم می نشیند.

- آره بابا! همش حواسش بود دیرم نشه.

وای ریحانه نمی دونی چه قدر خوبه!

بذار امسال این دیپلم کوفتی رو بگیرم، اصلا دیگه پیش دانشگاهی نمی رم!

مطمئنم بیاد خواستگاری، بابا اینا نه نمی گن.

روی پایش می زنم.

- حیفه نسیم. درست رو هم بخون.

- ولش کن بابا! تهش خونه شوهره دیگه. الکی واسه چی استرس بکشم؟

خودت رو ببین...

با افتخار می گویم:

- من قراره برم دانشگاه.

از فردا شهاب میاد دنبالم ببرتم آموزشگاه رانندگی ثبت نامم کنه.

حاج امیر گفت هر طوریه، یک دانشگاه تو تهران ثبت نامم می کنه.

چند لحظه سکوت می کند و بعد با یک لحن متفکرانه می گوید:

- پس می رم پیش دانشگاهی.

ولی باید ببینم نظر نیما چیه!

با صدای بلند می خندم و در آغوشش می گیرم.

- هنوز یک روز نشده اومده ها، شده همه کاره؟!

دستم را گرفت.

باهم دور حوض می چرخیم.

نفیسه، از پنجره سرش را بیرون می آورد.

فریاد سر می دهد.

- دیوونه ها بچه شدید!

با صدای بلند می‌گوییم:
 - بیا پایین جات خالیه.
 - دارم حاضر می‌شم سعید بیاد دنبالم شام بریم بیرون.
 دلم برای شهاب تنگ می‌شود.
 دلم می‌خواهد زنگ بزند.
 و بگوید آماده شوم تا ما هم شام با هم باشیم.
 اما همین یک ساعت پیش گفت تمام امشب را باید در ترانزیت بماند...

غذاهایی که روی میز چیده ام، یخ زدند و ماسیدند...
 شمع‌های شمعدانی، تا آخرین قطره سوخت و خاموش شد...
 عقربه‌های ساعت خانه مان هم فلج شدند...
 اما تو نیامدی...
 ملحفه ساتن یاسی را دوباره دور تنم می‌پیچم.
 دور بی کسی ام...
 دور تنی که که فقط بلد بود چفت آغوش تو شود...
 اندامی که زنانگی را تنها زیر سایه مردانگی تو آموخت...
 پدری کردی برایم...
 نخست بی هیچ چشم‌داشتی بزرگم کردی؛
 آنگاه که هراسم از غرایز از بین رفت، به من آموختی چگونه در تو حل شوم و چگونه با یک مرد، اوج بگیرم...
 مقابل آینه قدی اتاق می‌ایستم.
 جای زخم عمیق روی شانه ام، بعد از گذشت سال‌ها، امشب چرا از همیشه پررنگ‌تر شده است؟!
 چرا به من دهن کجی می‌کند این زخم ناسور...؟
 چرا سر باز کرده است؟
 چرا جوی خون از شانه ام راه افتاده...؟
 لیوان بزرگ کریستال را روی هوا بلند کرد.
 رگ‌های پیشانی اش ورم کرده بود و در حال انفجار بود.
 آتش از چشم‌هایش می‌ریخت.
 چشم‌هایم را بستم و نفهمیدم، لیوان قرار است روی شانه ام فرود آید.
 از شدت درد، زوزه کشیدم و کف زمین افتادم.
 یک تکه تیز بزرگ از لیوان، روی شانه ام فرو رفته بود!
 ناله سر دادم.
 - شهاب...

دست هایش می لرزید.
 با همان دو دست، بر سر خودش کوبید.
 ضجه می زد؛
 مویه سر می دادم؛
 احساس می کردم هر لحظه، زخم عمیق تر می شود.
 دیگر هیچ، حس نمی کردم...
 تا یک درد عمیق تر وحشتناک تر...
 تکه شیشه را از زخمم بیرون کشید.
 از شدت درد، بیهوش شدم...
 یادم است هر وقت چشمت به این زخم می خورد، نفست را حبس می کردی و با ناله، " لا اله الا الله "
 می گفتی.
 بغضت را می دیدم...
 اما حالا...
 حالا کجایی؟؟
 ببینی زخم های عمیق تری دارم...
 دست می کشم روی زخم.
 هیچ خونی وجود ندارد.
 من دچار توهم شده ام...
 مثل همین یک ساعت پیش که یک لشکر عقرب در آشپزخانه دیدم...
 من بدون تو...

همه چیز برای نوزده ساله ای که هنوز جوهر اسم شوهرش در شناسنامه اش خشک نشده است، خلاصه می شود
 در یک اتاق کوچک و کلکسیونی بی نظیر و عجیب از موسیقی، که حتی اسم خیلی از خواننده هایش را
 نمی دانستم.
 اما حالا اخت شده بودم به بند بند شعرها و تمام نت هایش...
 تلفن هایم به مردی که عاشقش بودم، یا بی جواب می ماند؛
 یا مختصر و کوتاه و با بهانه ی فشار کار...
 عروسک خرس پاندایم را بغل کردم.
 چند بار دوباره عکس های عقد و دو نفره یمان را نگاه کردم.
 مموری کوچیک سیاه در حال خودنمایی بود.
 و مثل دیروز، وقتی دوباره به این قطعه رسید؛ سر ستیزه اش با من آغاز شد...
 سوز صدای این خواننده، یک روز بالاخره مرا می کشت...

"رستن از دامت نتوانم محبوب زیبا
 طاقت هجرت ندارم محبوب زیبا
 رستن از دامت نتوانم محبوب زیبا
 طاقت هجرت ندارم محبوب زیبا
 با ما چه کردی جز جفا محبوب زیبا
 رحمی کن آخر بی وفا محبوب زیبا
 سرتاپا در تاب و تبم
 در آتش هر صبح و شبم
 دانم که آخر نرسد
 کامی از آن لب به لبم
 مرغی بی پناهم
 عشق تو گناهم
 یاری از که خواهم؟
 افسون دل ها
 گو در درد عشقم
 درمان از که جویم
 بر زخم دل مرهم محبوب زیبا
 فریاد دل زار
 راز دل بیمار
 بشنو تو این بار
 دامن مکش از من
 کز روی تو روشن
 گردد شب تار
 مرغی بی پناهم
 عشق تو گناهم
 یاری از که خواهم؟
 افسون دل ها
 گو در درد عشقم
 درمان از که جویم
 بر زخم دل مرهم محبوب زیبا"

قطره اشکم روی سر پاندايم می چکد.

سرم را روی سرش می فشارم و نمی دانم چرا در اوج دل تنگی برای شهاب، به این فکر می کنم،

شیرشاه، صاحب این مموری، یعنی عاشق کیست؟!

محبوب زیبایش کیست؟

بعد چشم هایم را می بندم و با خودم تصور می کنم.

" حتما شبیه الناز، پخته و خوش قد و قامت و شیک است."

یک مرتبه حالم آن قدر بد می شود که احساس می کنم اگر چند دقیقه دیگر در خانه بمانم، قطعا دیوار ها روی سرم خراب می شوند و خفه ام می کنند.

وقتی به خودم می آیم که لباس هایم را پوشیده ام و در حال ایفای نقش آرزوهایم هستم...

مامان جلوی اجاق گاز خانه خانم جان ایستاده و کتلت سرخ می کند.

می پرسد:

- کجا دختر یهو؟

قبل جواب دادن، به نفیسه و زن عمو نگاه می کنم و نمی دانم چرا می گویم:

- با شهاب می ریم سینما.

مامان با لبخند می گوید:

- صبر کن یک لقمه کتلت و ریخون بگیرم ببر واسه شهاب.

سر کوچه، لقمه را به باغبان شهرداری که مشغول هرس درختان است می بخشم و سبک بال تر، به خیابان می زنم...

می خواهم آخرین کبریتم را هم در تاریکی بکشم...

شماره اش را می گیرم.

این بار، سریعتر از دفعات پیش جواب می دهد:

- الو شهاب؟

- بله؟ سلام! کجایی؟

سه کلمه سرد و بی روح تکراری این روزها...

-سلام، بیرونم، کارت سبک نشد؟ نمی شه بیای...

حرفم را در نطفه سر می برد.

- نه نمی شه. بازار پیش حاجی گرفتارم. باید فرش بار بزنم برای ترانزیت.

تو بیرون چی کار داری؟

نا امید آه می کشم.

- حوصلم سر رفته بود خوب.

-اوکی اوکی! یه کم بچرخ بعد برو خونه.

پول داری؟

سوالی که همیشه فقط می پرسد و من هم فقط جواب می دهم:

- آره دارم.

بعد به این فکر می‌کنم کارت بانکی که بابا برایم افتتاح کرده است را خانه جا گذاشته ام.

می‌خواهم برگردم اما به همان چند اسکناس در جیب مانتویم اکتفا می‌کنم...

مغازه ها، هوای تازه پارک، حتی شور نوازنده دوره گرد هم حالم را بهتر نمی‌کند.

ناخواسته به مترو پناه می‌برم.

خنده دار است!

اولین تجربه!

حس کودکی را دارم که برای اولین بار قرار است سوار ترن هوایی شود...

میان ازدحام جمعیت و خیل عظیم دست فروش ها، از این که سوار قطار شده ام و مسافر یک تونلم، شگفت زده ام.

به نظرم اختراع بهتری از ماشین است!

بعد دلم می‌گیرد که چند هفته است شهاب قول داده است برای تمرین رانندگی، همراهی ام کند.

اما هیچ وقت روز موعد اجرای قولش نمی‌رسد.

امتحان آیین نامه را هم که قبول شدم؛

جز حاج امیر، هیچ کس تشویقم نکرد.

که آن هم شهاب معتقد بود چون برای استفاده از هدیه خودش تلاش می‌کنی تشویقت کرده است!

وقتی از ساختمان مترو خارج می‌شوم؛ درست رو به روی بازار بزرگ، با لبخند به این فکر می‌کنم که:

"چه شهر خوبی!

با پانصد تومان می‌شود از آن سر شهر به این سر شهر آمد!"

تماشای شور بازار و رهگذران، چانه زدن های مشتری ها، تبلیغ مغازه دارها، حتی حراجی های کف خیابان،

برایم در این نقطه شهر دیدنی می‌شود!

کودک دست فروشی، دنبالم راه می‌افتد.

گوشه آستینم را می‌گیرد.

- خانم!

خانم جوراب نمی‌خری؟

با تماشای جوراب های مردانه اش، به این فکر می‌کنم چرا تا به امروز نمی‌دانم شهاب جوراب چه رنگی پا

می‌کند؟!

اما با دیدن جوراب های سفید، بلافاصله به خاطر می‌آورم چند شب پیش، وقتی در راهروی عمارت با الناز

مشغول صحبت بودیم.

همان موقع حاج امیر رسید و بلافاصله همراه کفشش، جوراب های سفیدش را از پایش در آورد و بعد دمپایی

پوشید!

با پنج هزار تومان هم توانسته ام سه جوراب بخرم!!!

سه جوراب سفید...

از مرد دست فروشی که سفره می فروشد می پرسم:
 - ببخشید آقا! سرای فرش فروش ها کدوم طرفه؟
 راه را که نشانم می دهد؛ وارد دالان اول می شوم.
 یادم می افتد آخرین بار که این جا آمده بودیم، شش یا هفت ساله بودم.
 مامان قیمه پخته بود و از گلویمان بی بابا پایین نرفت.
 قابلمه کوچک را برداشتیم تا در مغازه آقاجان، ناهار را باهم بخوریم.
 بابا آن روزها، هفته ای یک بار پیش آقاجان کار می کرد...
 به اولین حجره که می رسم، سراغ حجره جبار زاده را می گیرم.
 مرد میانسال از بالای عینکش نگاهم می کند.
 - همین راهرو رو بگیر تا ته.
 می رسی به یک راسته که کلا راسته جبار زاده هاست، فامیلشونی؟
 هول می شوم و نمی دانم چرا دلم نمی خواهد جواب دهم...
 تلفنم می لرزد.
 با دیدن اسم شهاب، بال در می آورم.
 از مرد معذرت می خواهم و همان طور که سمت حجره جبارزاده می روم، تلفنم را هم جواب می دهم.
 - الو عشقم؟
 صدایش می پیچد.
 - سلام! نرفتی خونه؟
 با شیطنت می خندم.
 - نه! کار دارم هنوز.
 - به مامانت گفתי با منی؟
 دستپاچه می شوم.
 - وای آره! چی شد؟
 - هیچی گاگول جون. قراره خالی ببندی، باهام هماهنگ کن.
 بابات زنگ زد کارم داشت.
 کم مونده بود سوتی بدم.
 - خاک به سرم! فهمید؟
 - نه بابا من کارم رو خوب بلدم!
 فقط هرجایی هستی، برو تا یک ساعت دیگه خونه، که شر نشه.
 با خودم فکر می کنم چند دقیقه دیگر سورپرایزش می کنم.
 برای همین زود دل می کنم و خداحافظی می کنم...

انتظارِ آرزوی پرواز در موش کور
 احمقانه ترین و خنده دار ترین انتظار دنیا است!
 موش بیچاره که حتی آسمان را ندیده است،
 چگونه می‌تواند آرزوی پرواز کند؟
 اصلاً واژه پرواز را می‌شناسد؟
 من هم در تاریکی تونلی که آن روزها برای خودم حفر کردم نهایت آرزویم یک سوراخ به سطح زمین بود، چه
 می‌دانستم پرواز چیست...
 مقابل یک حجره بزرگ که سر درش اسم جبار زاده می‌درخشید، ایستادم، اما جز چند مرد ناشناس کسی را
 ندیدم.

یکی از مردها که متوجه حضورم شد کمی جلو آمد،
 سرم را پایین انداختم، برای پرسیدن انگار دست دست می‌کرد
 - ببخشید خانم؟ شما
 شما نوه حاجی ارجمند و همسر آقا شهابی؟
 هول می‌شم و سریع می‌گویم:
 - بله..

س...

سلام!

با احترام و لبخند می‌گوید:
 - من شجاعی هستم، از اقوام همسرتون، تو مراسم عقدتون دیدمتون.
 - ببخشید من ...
 من به جا نیاوردم.
 - خواهش می‌کنم سر کار خانم، بفرمایید داخل در خدمتتونم.

با خجالت می‌پرسم:
 - آقای جبار زاده اینجاست؟
 سرش را از حجره بیرون می‌برد و با دست به انتهای راهرو اشاره می‌کند
 - حاجی معمولاً تو حجره اصلیه.
 - آخه...

آخه اینجا زده جبار زاده...
 من...

من فکر کردم...
 با لبخند می‌گوید:

- خانم اینجا حجره خودتونه، سند اینجا سر عقد خورد به نامتون.
 بعدم کل این راهرو متعلق به جبار زاده هاست.
 عظمت حجره را تماشا می‌کنم، جایی که به خواسته حاج امیر به نامم خورده بود،
 اما من اینهمه راه برای تماشای این حجره نیامده بودم!
 من فقط دنبال مرد خودم تا اینجا آمده بودم،
 قدم هایم را سریعتر و بلندتر بر می‌داشتم.
 به حجره اصلی که رسیدم با صدای شبیه فریاد بی اختیار عقب رفتم و به دیوار چسبیدم!
 کمی سرک کشیدم، با اینکه پشتش به من بود، تشخیص اینکه آن هیکل پر هیبت متعلق به اوست کار آسانی
 بود، اما صدایش را هیچ وقت این قدر عصبی و شبیه به فریاد نشنیده بودم.
 هر دو دستش را بالا برد و همان طور که در هوا تکان می‌داد، گفت:
 - الله اکبر!
 الله اکبر!
 شماها زبون آدمیزاد متوجه می‌شید؟
 خوب که دقت کردم متوجه شدم چند مرد اطرافش، انگار حسابی ترسیده اند.
 هرچه چشم انداختم شهاب را ندیدم.
 پسر جوان که کمی زبانش می‌گرفت، سعی داشت آرامش کند
 - حاجی به والله الان سخته می‌کنی زبونم لال.
 هر دو دستش را اینبار روی سرش گذاشت
 - چه طور نفهمیدید؟ پنج تا آدم گنده!
 این همه سال اینجا نفهمیدید مال مردم تو حساب کتاب من جایی نداره؟
 مرد دیگر اینبار جواب داد
 - آخه سرت سلامت چه مال مردمی؟!
 معامله بود.
 می‌بینم که مشتش روی میز می‌کوبد
 - فردین!
 فردین!
 فقط لال شو اسم کلاه برداری رو نذار معامله.
 فردین کمی عقب می‌رود و سر تکان می‌دهد، اینبار پسر جوان خیال توضیح دارد
 - حاجی به خدا ما هر کار آقا شهاب گفت انجام دادیم.
 حالا چرخیده است و می‌توانم صورتش را ببینم.
 از شدت عصبانیت کبود شده است
 - از کی تا حالا شهاب میاد دستور می‌ده که کدوم بار باید بره ترانزیت؟!!!

اونم مال بی حساب و کتاب مردم!!!!

دستم را روی قلبم می گذارم

" وای الان شهاب رو می کشه "

می خواهم هرچه زودتر از آنجا فرار کنم، که حضور کسی را پشت سرم حس می کنم،

نمی دانم چرا می ترسم و جیغ می کشم ، آقای شجاعی هم از صدای جیغم می ترسد و چند قدم عقب می رود

- وای خانم جبار زاده شرمنده!

قصه ترسوندنتون رو نداشتم.

از صدای جیغ من حاج امیر و کل اهالی حجره اصلی هم بیرون آمده اند،

امیر رضا با چشم های گشاد شده می پرسد:

- اینجا چی کار داری باباجان؟؟؟

حسابی هول شده ام و با کلمات دست و پا شکسته می گویم:

- س...سلام

م...

من اومدم، یعنی اومدم..

داشتم رد می شدم،

گفتم اینجا

گفتم پیام....

واقعا نمی دانم چه باید بگویم، خیلی احمقانه چند جورایی که خریده ام را بالا می آورم و می گویم:

- اینا رو آوردم!!

با تعجب به دستم نگاه می کند، نفس عمیق می کشد و روبه سایرین می گوید:

- برید اون حجره!

و بعد رو به پسر جوان می گوید:

- طاهر!

برو چند تا آب هویج بستنی بگیر.

با احترام می گوید:

- چشم حاجی، رو چشمم..

سایرین هم اطاعت می کنند و حجره را ترک می کنند،

بعد با اشاره دست می گوید که داخل شوم.

با دلهره وارد میشوم و سر می چرخانم.

ابهت این حجره شبیه یک شرکت لوکس است، اما در عین حال سنتی و پر قدمت.

دعوتم می کند روی یکی از کاناپه های چرم بنشینم،

سر می چرخانم و با استرس می پرسم:

- شهاب اینجا بود؟
همانطور که بالای سرم ایستاده، چشم هایش را تنگ می‌کند.
- گفته اینجااست؟
من حتی دلیل دروغ هایم را هم نمی‌دانستم!
- چی؟ آره،
یعنی نه،
نمی‌دونم!
رو به رویم می‌نشیند و پاهاش را روی هم می‌اندازد.
- بده ببینم.
هول می‌شوم و سریع می‌پرسم:
- چی رو؟
هم اخم دارد، هم می‌خندد.
- همون ها که به خاطرش تا اینجا اومدی!
با خجالت جوراب‌ها را روی میز می‌گذارم،
بر می‌دارد و چند ثانیه با لبخند تماشایشان می‌کند.
- از کجا می‌دونستی وقتشه چند تا جوراب بخرم؟
لبم را گاز می‌گیرم و با خجالت می‌گویم:
- قابل نداره!
مشغول هم زدن آب هویجش بود و چشم من خشک شده بود روی نگین سرخ انگشترش که خیلی زیبا می‌درخشید. رد نگاهم را گرفت.
- ریحانه خانم؟!
لیوانم را با دو دست محکم گرفتم:
- بله؟
دستش را در هوا تکان می‌دهد
- چرا خشکت زده؟ خوبی؟
سعی می‌کنم لبخند بزنم.
- خوبم! خوبم!
من ...
من چیزه، داشتم..
داشتم فکر می‌کردم انگشترتون...
یعنی رنگش خیلی خوبه.
حالا خودش هم به انگشترش نگاه می‌کند.

- اسمش لعل سرخه!

یکی از سنگ های فوق العاده آرام بخش و نیرو زاست.

انگشتر را از دستش در می آورد و مقابلم می گیرد و ادامه می دهد.

- ببین توی نور چه طیفی داره!

در حال تماشا می گویم:

- شما از این آرام تر و نیرومندتر می خواهید بشید؟

می خندد و به عادت همیشه اش دست می کشد روی سینه اش،

- آرامش بهترین نعمتیه که خدا به آدم می ده و من همیشه دنبالشم.

انگار نگرانی برای شهاب..

نبودنش...

دروغش ...

همه را یکجا فراموش کرده ام و اینجا مشغول بحث در مورد سنگ ها هستم.

- شما همیشه انگشترتون خاصه، ولی اون نگین گرد کوچیکه که فیروزه است، مثل تسبیحتون؛ خیلی از همه خوشگلتره.

اشاره می کند آب هویجم را بخورم و خودش می گوید:

- فیروزه از نظر من بهترین و زیباترین سنگیه که پرودگار خلق کرده،

البته که کل آفرینش زیباست،

راجع به فیروزه، می دونستی که یک سنگ زنده است؟

با تعجب و چشم های گرد نگاهش می کنم

- نه!!!!

با همان طمانینه همیشگی اش ادامه می دهد

- بله، فیروزه زنده است، تنها سنگ زنده دنیا!

سلول های تنفسی داره اما متأسفانه بعد یک مدت استفاده نادرست می میره!

بعد برای چند لحظه کوتاه ، یک طور عمیق نگاهم می کند و من می پرسم

- یعنی چی؟

سرش را پایین می اندازد

- هر چیز زیبا و با ارزشی رو اگه دستورالعملش رو بلد نباشی نابود می شه، می میره،

مثلا فیروزه با مواد شوینده و عطر و این جور چیزها از بین می ره!

خیلی از انگشترهای نگین فیروزه که مردم دستشون می کنن خیلی ساله مردن!

با بغض نگاهش می کنم

- یعنی جنازه فیروزه دستشون می کنن؟

با مهربانی می خندد.

- حالا بهش فکر نکن اونقدر!
- فیروزه شما زنده است؟
- اینبار که اومدی و خونه بودم از نزدیک نشونت می‌دم.
- می‌شه امشب پیام اونجا؟
- چشمش را تنگ می‌کند.
- با شوهرت هماهنگ کردی؟
- لب می‌گزم و تازه به خودم می‌آیم.
- نه، یعنی چیزه...
- اصلا یادم نبود!
- من بهش نگفتم اینجا هم اومدم.
- سر تکان می‌دهد
- کار خوبی نکردی.
- میری خونه یا ببرمت حجره پدر بزرگت؟
- هول می‌شوم و سریع می‌گویم:
- نه! نه! اونا هم نمی‌دونن!
- خیلی جدی و سریع می‌گوید:
- اینجا اومدن امروزت بی دلیل نیست!
- حرفی با من داشتی؟
- شهاب کاری کرده؟!
- چشمانم لبالب پر می‌شود
- میشه نگم؟
- دلسوزانه نگاهم می‌کند.
- نمیتونم کمکت کنم؟
- سرم را به نشانه منفی تکان می‌دهم و می‌پرسم:
- شهاب امروز اصلا اینجا نیومده؟
- چند ثانیه مکث می‌کند.
- جوراب سفید ها رو واسه شهاب آورده بودی؟
- نه! نه! شما جوراب سفید می‌پوشید.
- می‌خواستی سورپرایزش کنی؟ گفته بود اینجااست ؟
- تو رو خدا بهش نگید
- ازش می‌ترسی؟ اذیت می‌کنه؟
- سرم را به نشانه منفی تکان می‌دهم.

- نه! نه!

فقط خیلی سرش شلوغه،

همش کار داره!

شما بهش زیاد کار می دید!

خسته ست همیشه.

دستش را زیر چانه اش می زند

- من بهش زیاد کار می دم؟!

من ظالمم؟

اشک هایم دانه دانه می چکد

- نه! ببخشید...

منظورم این نیست،

اما شهاب گناه داره.

جعبه دستمال را مقابلم می گیرد

- چشم!

دیگه بهش زیاد کار نمی دیم،

خوبه عروس خانم؟

گریه نکن دیگه.

یک دستمال بر می دارم

- ازتون خیلی ممنونم.

از جایش بلند می شود با صدای بلند می گوید:

- طاهر! کت و سویچ.

در کمتر از سی ثانیه طاهر کتش را می آورد و در پوشیدنش کمکش می کند، روبه طاهر می گوید:

- باید یک توک پا برم جایی،

اما قضیه تموم نشده،

تا فردا باید این گند جمع شه، به همشون بگو.

- چشم! چشم حاجی، رو چشمم.

بعد به من اشاره می کند

- پاشو دختر، پاشو تا دیر نشده ببرمت خونه

....

با ابهت پشت فرمان نشست و قبل روشن کردن ماشین گفت:

- کمر بند یادت نره!

سریع اطاعت می کنم،

تمام حواسش به رانندگی و خیابان هاست.

زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

شکوه ابهت این مرد وصف نشدنی است، اصلاً گاهی باورم نمی‌شود که در دهه چهارم زندگی اش به سر می‌برد.

با اینکه صورت و اندام جوانی دارد، اما افکار و حرکاتش خیلی پخته و با درایت است...

کمی بعد وقتی که دستش روی دکمه سیستم صوتی اتومبیلش می‌رود مرا چنان شگفت زده می‌کند که دلم

می‌خواهد جیغ بکشم

"شیرشاه محترم! چرا این یک آهنگ در مموری سیاهت نبود؟؟؟"

"تو را گم می‌کنم هر روز و پیدا می‌کنم هر شب

بدین سان خوابها را با تو زیبا می‌کنم هر شب

تبی این می‌خواهد ولی در انزوای خویش

دلم فریاد می‌خواهد ولی در انزوای خویش

چه بی آزار، چه بی آزار، با دیوار نجوا می‌کنم هر شب

کجا دنبال مفهومی برای عشق می‌گردد؟

که من این‌واژه را تا صبح معنا می‌کنم هر شب"

دل من هم فریاد می‌خواهد،

پهلوان هزارچم...

فریاد در انزوا ...

نجوا با دیوار...

آه چه قدر جانسوز و درد آساست این نوع فریاد و نجوا...

این جریان مقایسه مسخره که در ذهنم، به چشم هایم حکم داده می‌شود را نمی‌فهمم!

همین که امیر رضا آنقدر حرفه ای ولی با آرامش رانندگی می‌کند و مثل شهاب دنبال ویراژ دادن و سبقت

گرفتن نیست...

همین که در چهار راه با اینکه چراغ سبز است، برای خانمی که قصد گذر دارد، ترمز می‌کند و با اشاره سر

می،گوید بفرمایید..

این که حواسش به دست اندازها هست،

این که به راننده سایر ماشین ها فحش نمی‌دهد...

در حال تسکین ناراحتی ام از دروغ شهاب هستم.

مدام به این خود بیچاره ام می‌گویم

" حتما همانجا بوده و چند دقیقه قبل تو رفته! "

می‌خواهم یک بار دیگر از حاج امیر بپرسم، که دوباره گوش این خود بینوا را می‌پیچانم....

به امید حتی یک پیام از شهاب گوشی ام را نگاه می‌کنم، اما خبری نیست و ناامیدانه گوشی را در جیبم می‌گذارم....

این روزها که اسمش سهم شناسنامه ام شده است، چه قدر سهمم از او کمتر شده ...
در ترافیک خیابان ولیعصر، مردی با ظاهر مندرس و کمری خمیده، مشغول دستمال کشیدن شیشه ماشین می‌شود.

می‌بینم که شیشه را پایین می‌کشد و آرام می‌گوید:

- دستت درد نکنه مشتی!

مرد که مشخص است حال خوشی ندارد، آه غلیظی می‌کشد.

- بزار تمیز کنم این تایتانیکت رو داداش.

یک اسکناس درشت در جیب کت کهنه مرد می‌گذارد.

مرد با ذوق بیشتر دستمال روی شیشه می‌کشد و می‌گوید:

- یک جور تمیز کنم خانمت کیف کنه.

نفسم در سینه حبس می‌شود.

قلبم خیال تپیدن ندارد،

از سرخ شدن گوش هایش می‌فهمم حال او هم دست کمی از من ندارد،

و چراغ راهنما به فریادمان می‌رسد و سبزی اش از سرخی مان می‌کاهد....

احساس می‌کنم کلافه است، مدام دست روی سینه اش می‌کشد و عمیق نفس می‌کشد.

خیابان ها هم یکی بدتر از دیگری غرق ترافیک هستند.

دست می‌کشد پشت گردنش.

- عجب ترافیکیه امروز!

پشت جمله اش را می‌گیرم

- باعث زحمتتون شدم، خودم یک جوری می‌رفتم.

اخم می‌کند و یک طوری که کمی بترسم نگاهم می‌کند.

سر افکنده سرم را پایین می‌اندازم، می‌خواهم حرف بهتری بزنم. یک مرتبه می‌پرسم:

- آهنگ پرتقال من رو دارید؟

با تعجب نگاهم می‌کند

- گوش کردی؟

سر تکان می‌دهم

- اوهوم، مموریتون توی ماشین شهاب جا مونده بود.

با لبخند می‌گوید:

- چه قدر دنبالش گشتم.

با خجالت می‌گوییم:

- دسته منه، دفعه بعد براتون میارم.
 دستش را به نشانه منفی بالا می آورد.
 - نه بابا جان، دوباره داندلود کردم، بمونه پیش خودت.
 چند ثانیه بعد نوای پرتقال من در ماشین طنین انداز می شود.
 نه به شور و هیجانی که دفعه قبل همراه شهاب گوش داده بودیم...
 با یک آرامش لطیف...
 می بینم که لب هایش بی صدا همراه خواننده تکان می خورد...
 "مواظب خودت باش"
 آخرین جمله اش قبل خداحافظی...
 از صمیم قلب و احساسش این جمله را همیشه ادا می کرد...
 وارد خانه که شدم تازه تمام غم و غصه هایم خودی نشان دادند.
 دلم گرفت از شهابی که نبود، که نیست، که راست نمی گوید،
 اما تمام وجودم تشنه این پسرک بازیگوش و سر به هوای زندگی ام است.
 همانجا لب حوض می نشینم، آفتاب غروب می کند و قلب من از طلوع هنوز نا امید نشده است.
 مودن بزرگی خدا را فریاد می زند و من دلخوش همین صفت پروردگارم.
 شماره اش را می گیرم...
 بوق های ممتد و بی جواب
 اذان به نام مولا می رسد،
 خدا را به مردانگی علی اش قسم می دهم ...
 صدایش می پیچد
 - جانم ریحانه؟
 بغضم را خفه می کنم
 - سلام.
 - سلام عزیزم، رسیدی خونه؟
 - اوهوم، تو کجایی؟
 - تو راه خونه
 - خیلی وقته تو راهی؟
 مکث می کند و بعد چند ثانیه می پرسد:
 - چه طور؟
 - همین طوری، دلم واست تنگ شده شهاب!
 بغضم می شکافد و من نا بلد ترین آدم جهانم در دوست نداشتنش.
 - الهی قربونت برم دل منم تنگ شده

به خدا گیرم،

حاجی گیر داده بهم، یک بارم

سر تا پام رو کرد تو چاه گه!

مثل احمق ها ذوق می کنم

" دروغ نمی گه! دروغ نمی گه! خودم شنیدم حاجی از دستش عصبانی بود"

- فدای سرت عزیزم خودت رو حرص نده، شهاب!

- جونم؟

- میای اینجا؟

- دیره فدات شم، زشته

فردا میام.

- قول می دی؟

می خواهد بگوید " قول میدم"

که یک صدای دلبرانه زنانه نامش را هجی می کند.

- شهاب! چرا پیاده نمی شی پس؟ دیر شد!

وحشت زده زبانم بند آمده،

حتی نمیتوانم سوال کنم. خودش بعد چند ثانیه می گوید:

- شهرزاده!

اومدم ببرمش پیش مامان.

- اومده تهران؟ تنها؟

- آره، آره عزیزم، باشه من برم ببرمش،

حالا حرف می زنیم.

فعلا!

حتی منتظر خدا حافظی من نمی ماند و قطع می کند...

بغضم حتی از قبل هم سنگین تر شده است...

فردا هم آمد و او نیامد، نگاه های سنگین اهل خانه حتی از درد دل تنگی ام دردناک تر بود...

اوضاع به جایی رسیده بود که حتی بابا هم برای عدم حضور شهاب با کنایه حرف می زد.

ترجیحم این بود که از چشم ها و زبان های اهل خانه دور بمانم و این امر فقط در اتاق کوچکم میسر بود، من و

یک اتاق و ۴۲ آهنگ که هیچ وقت برایم تکراری نمی شدند....

آن شب یکی از سخت ترین و بدترین شب های زندگی ام بود.

فردا مراسم عید قربان بود و آقا جان مثل هر سال، همه فامیل را دعوت می کرد و گوسفند قربانی می کرد.

زن عمو هم مدام سوال می کرد.

- ریحانه واست قراره چی بیارن؟

نفیسه و شوهرش رفتن واسه عیدیش یک شمایل برداشتن. سنگین نیستا، اما از خانواده گدای سعید همونم نعمته!

تاب نیاوردم و قبل خواب بالاخره دل را به دریا زدم،

دریایی که آرامش نداشت...

موج بود و طوفان...

طوفان بود، دریا بود

اما آتش می‌زد...

اینقدر صدای موسیقی زیاد بود که به سختی صدایش را می‌شنیدم، ناله کردم.

- شهاب! برو یک جا یکم خلوت باشه.

فریاد زد:

- تو بگو من می‌شنوم.

- خُب من نمی‌شنوم!

- ریحانه کارتو بگو!

با حرص پرسیدم:

- اصلا تو کجایی؟

- مهمونی یکی از شرکای ترانزیت دعوتم.

دیگر حالم از کلمه ترانزیت بهم می‌خورد

- زنت رو دعوت نکردن؟

حسابی کلافه است و منتظر تمام شدن تماس.

- کار واجب اینه؟!

- نخیر!

فردا عیده! آقا جان همش می‌پرسه فردا هستی دیگه؟

کل فامیل اینجان.

خنده اش زخم می‌شود روی همه زخم‌هایم.

- نگران اینی؟

نترس حاج امیر کادو و گوسفند آماده کرده فردا میاریم.

بغضم دیگر نمی‌خواهد برایش مدارا کند.

- من نگران اینام شهاب؟؟

دو هفته است یک سر اینجا نزدی!

اصلا انگار نه انگار من شوهر کردم.

- یه دیقه آبغوره بگیر بیام بیرون این خراب شده بینم چی بلغور می‌کنی.

گریه ام شدت می‌گیرد.

چند دقیقه بعد صدای آن موسیقی وحشتناک قطع شده است اما صدای خودش بیشتر می‌ترساندم. بدون مکث فریاد می‌کشد

- چی میگی تو ریحانه؟

چی از جونم میخوای!

دیوونم کردی بس که زر زر زنگ زدی.

هی کجایی کجا نیستی،

هی بهونه، هی بچه بازی،

دردت عید کوفتیه، فرداست، گفتم که میام.

میان حق می‌گویم:

- من ..

من می‌گم دردم نبودن و نیومدنه توئه!

فریاد هایش اوج گرفته

- پیام که چی؟

دست بهت بزنم خوف کنی؟

ادا در بیاری؟

دلم به چیت خوش باشه؟

به عقب افتاده بازیت؟

به اینکه مثل دختر دهاتیا بلد نیستی واسه شوهرت دلبری کنی.

احساس می‌کنم خون در تمام رگ‌هایم یک جا یخ می‌زند و قلبم دست به خود زنی کرده است...

دیگر نمی‌خواهد بتپد...

لال می‌شوم و او بیشتر می‌گوید:

- اون از سر و وضع و مدل لباساته،

مامان من از تو بیشتر به خودش می‌رسه!

اونم از برخوردته.

دستم بهت می‌خوره یخ می‌زنی فرار می‌کنی...

هیچ ذوقی ندارم واسه دیدنت...

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، گوشی را قطع می‌کنم و پرتش می‌کنم روی تخت.

بعد مثل کسی که مار دیده است تا جای ممکن از تخت و گوشی دور می‌شوم.

گوشه دیوار خودم را بغل می‌کنم و های های ابر می‌شوم بر تلخی روزگارم.

در اتاق را قفل کردم.

تمام شب در همان گوشه اتاق کز کردم.

هر بار که نور گوشی ام همراه با لرزش خاموش و روشن می‌شد، حالم بیشتر از خودم بهم می‌خورد.

از آینه اتاقم، که این دختر عقب افتاده دهاتی بد لباس را نشانم می‌داد، هراس داشتم...

مقصر همه چیز مثل همیشه من بودم!

با صدای چند ضربه به در اتاقم از خواب پریدم.

همان گوشه اتاق کف زمین خوابم برده بود. همه استخوان هایم خشک شده بود و چشم هایم از فرط گریه های

دیشب این قدر ورم کرده بود که به سختی اندازه یک خط فقط باز می‌شد.

همه جا را تار می‌دیدم. راه تنفس بینی ام بسته شده بود و مجبور بودم از دهانم نفس بکشم.

ضربات به در چوبی اتاق تکرار می‌شود. نور آفتاب از پنجره چشمانم را می‌زند.

به سختی دست به دیوار می‌گیرم تا بلند شوم.

- ریحانه!

صدایش را که می‌شنوم دوباره سقوط می‌کنم!

شهاب!

اینجا؟!

حالا؟!

دوباره چند ضربه دیگر به در می‌زند.

خواب می‌بینم؟!

هنوز بیدار نشده ام؟!

- ریحانه باز کن این در رو.

صدای مامان هم کمی بعد می‌آید.

- ریحانه! مامان! هنوز بیدار نشدی؟

بعد با صدای خنده آلود و خوشحال می‌گوید:

- آقا شهاب خودت زن تنبلت رو بیدارش کن، بعد بیاید پایین.

همه منتظرن.

- چشم!

چشم مامان، شما برید خیالتون راحت.

آینه وحشتناک ترین تابلوی عالم می‌شود.

دختری با تاپ و پیژامه خال خالی،

صورت سرخ،

بینی و چشم های ورم کرده، موهای آشفته...

جملات دیشب شهاب دوباره آوار شد روی سرم...

با وحشت به دستگیره در که بالا و پایین می‌شد، چشم دوختم.

- ریحانه!

ریحانه!

ریحانه!

باز کن بهت می‌گم.

تا اون روم بالا نیومده،

باز کن نشونت بدم از دیشب گوشی جواب ندادن یعنی چی!

مامان هم رفته است.

حالا من تنهاترین عالمم...

خودم را پشت پنجره می‌رسانم.

همه مردها در حیاط هستند.

حاج امیر کنار بابا ایستاده است ، کاش پنجره را باز کنم و از بابا و حاج امیر بخواهم کمکم کنند!

دستم را روی قلبم می‌گذارم با بغض تماشایشان می‌کنم، ناله می‌کنم زیر لب.

- شیرشاه!

کمکم کن!

عجیب ترین اتفاق ممکن اینجا است که همان لحظه سرش را بالا می‌آورد.

فقط یک ثانیه !

وقتی مرا با آن سر و وضع پشت پنجره می‌بیند ، سر پایین می‌اندازد.

تقریبا مشتش به در می‌کوبد.

با بغض بسم الله می‌گویم و سمت در می‌روم.

خدای من چشم هایش شبیه آتشفشان طغیان کرده اند...

لب هایم از شدت بغض می‌لرزد

- واسه ...

واسه چی اومدی؟

با فشار اندکی روی سینه ام سمت اتاق هلم می‌دهد و بعد خودش وارد می‌شود. شمرده، شمرده و با خشم

می‌گوید:

- چه گهی خوردی دیشب؟

نفس هایم به شماره افتاده است. اما می‌خواهم شجاع باشم.

- من عقب افتاده ام، دهاتی ام.

اصلا واسه چی بامن ازدواج کردی!

واسه چی اومدی امروز؟

دستم را محکم می‌گیرد و طوری می‌پیچاند که ناچار همه اندامم می‌چرخد .

درد شدیدی در دستم حس می‌کنم...

- می‌خواستی تر بزنی تو مهمونی دیشبم؟؟

گوشی رو من قطع می‌کنی؟؟

جوجه واسه من آدم شدی؟!؟

بزمنم با زمین یکی شی؟

ناله می کنم

- ولم کن نامرد!

دهانش را به گوشم می چسباند

- بگو غلط کردم!

می خواهم جیغ بزمن!

باید کسی کمکم کند!

اما غرورم؟

اما آبرویم؟

پدرم؟

مادرم؟

شناسنامه ام؟

زن عمو؟

عشقم؟

عشقم؟

زجه می زنم.

- شهاب تو رو خدا!

"یا الله"

خودش است!

صدایش را از راه پله می شنوم،

حاج امیر است!

شهاب دستم را رها نمی کند و در گوشم آرام می، گوید:

-خفه می شی، جیکت در نمیداد!

بعد با صدای بلند می گوید:

- حاجی !

زنم حجاب نداره!

دست می گذارد روی حساس ترین نقطه فکری امیررضا!

در دلم ناله می کنم

"نرو تو رو خدا نرو"

حرف نمی زند.

شهاب خیال می کند رفته است.

دستم را بیشتر می‌پیچاند.

در کمال تعجب، کمی بعد مقابل اتاق شانه های پهن و مردانه اش را می‌بینم!

شهابی که دست پاچه دستم را رها می‌کند و من که بی حجابی ام را پشت در اتاق پنهان می‌کنم،

صدایش لرزه می‌اندازد به دیوار های خانه.

- شهاب الدین! تو چه غلطی داری می‌کنی؟

حسابی ترسیده است و من من کنان می‌گوید:

- داریم شوخی می‌کنیم

یقہ شهاب را محکم می‌گیرد.

از بین لولاهای در می‌بینم که بیرون می‌کشدش.

- شوخی؟!

شوخی؟؟؟

واسه شوخی دختره داره زار می‌زنه؟

احمق تو آدمی؟

تو شرف داری؟

- حاجی اشتباه می‌کنی!

با صدای بلند می‌گوید:

- ریحانه خانم، یه چیز بیوش بیا بیرون ببینم!

با ترس و لرز چادر نماز را بر می‌دارم و سرم می‌کشم.

از پشت در هراسان بیرون می‌آیم و آرام سلام می‌دهم.

نگاهش سرشار از خشم و ترحم است...

- بیا اینجا ببینم.

کمی جلوتر می‌روم.

هر دویمان را نگاه می‌کند و از من می‌پرسد:

- چی شده؟

چی کارت کرد؟

جای من شهاب جواب می‌دهد.

- حاجی به خدا اون طور که فکر می‌کنی نیست.

دستش را به نشانه سکوت بالا می‌آورد.

- تو ساکت شو شهاب الدین!

لب هایم از شدت ترس بهم می‌خورد. جدی تر می‌پرسد:

- چی کارت کرد؟

شهاب را نگاه می‌کنم.

یک پسر بچه پشیمان و پر از استرس...

- من ...

من دیشب..

دیشب گوشی رو قطع کردم،

شهاب نگرانم بود،

عصبانی شد.

کلافه پوف می کشد.

- می گم چی کارت کرد؟!

دوباره شهاب را نگاه می کنم.

چشم هایش لبریز اشک شده است.

- هیچی

با صدای بلند می گوید:

- ببینم دستت رو!

چادر را بیشتر دور خودم می پیچم.

- من ...

من خجالت می کشم،

شما نامحرمی.

بد می شوم!

شبيه شهاب!

دست می گذارم روی نقطه ضعفش...

اشک جمع شده در چشم های او را...

لرزش صدا و نگرانی اش را نمی بینم!

من فقط مردی را می بینم که هنوز مرد نشده !

اما شوهر من و عشق کودکی ام است...

من هیچ وقت باور نکرده ام که تو رفتی...

مگر می شود کسی قصد رفتن کند و این قدر رد و نشان از خودش به یادگار بگذارد؟

مگر می شود رفته باشی و تسبیح و انگشتر فیروزه ات را روی سجاده ات جا گذاشته باشی؟

حوله صورتت را بر می دارم و دقایق طولانی روی چشم هایم نگهش می دارم.

اشک هایم را به عطر جا مانده روی حوله ات، می سپارم و دوباره دیوانه وار به شیشه عطر پناه می برم.

عطر را که در هوا می افشانم؛ خودم را زیر باران قطراتش رها می کنم...

بعد روی تختمان در خودم مچاله می شوم.

چشم هایم را که می بندم، سنگینی پلکهایم اعجاز می کند...
هوا گرگ و میش است.

همانطور که در تخت، پنجره را نگاه می کنم؛ می بینم که چراغ همه ساختمان ها خاموش است...
همین جایی!
مقابل آینه!

در حال خشک کردن دست و صورت هستی.
انگار فراموش کرده ام چند وقت نداشتمت.
بودنت این قدر شکوه دارد؛ که نبودنت از یادم می رود.
می پرسم:

- امیر رضا؟ وضو گرفتی!
مگه اذان دادن؟

بر می گردی و نمی دانی وقتی موهای خیست را بالا می زنی؛ من چه قدر دیوانه صورتت می شوم.
- داره سپیده می زنه.

دوباره پنجره را نگاه می کنم.
- اما هنوز همه جا تاریکه.
کنارم لبه تخت می نشینی.

دست می کشی روی صورتم و کف دستت را با مهر، همانجا نگاه می داری.

- همیشه تاریک نمی مونه ریحان جان.
با همه وجودم عطرت را در مشامم زندانی می کنم...
- خسته ام حاجی! نمی تونم بلند شم.

سرت را پایین می آوری.
ریش های نرم، گونه هایم را نوازش می کند.

-خستگیات مال خودم خانمم!
پاشو، پاشو، قوی باش!

باید به خاطرش قوی باشی.

سراسیمه از خواب بیدار می شوم و سر جایم می نشینم.
عرق سرد روی همه بدنم نشسته است.

ملحفه را در دستم مشت کرده ام.
نوای وحدانیت خدا پیچیده است.

تو نیستی...

دوباره ندارمت...

دوباره من هستم و چند تار موی خرمایی ات که در شانه ات جا مانده.

زیر پیراهنی ات که آخرین بار، قبل از آن روز به تن داشتی.
و وحشت این که بالاخره یک روز عطرت هم در این خانه تمام شود...
نمازم که تمام می شود؛ با تسبیح فیروزه ات، صاحب سمت را صد بار قسم می دهم که حالت خوب باشد...
بعد تسبیح را دور گردنم می اندازم.
کنار گردنبند مادرت...
یا علی گویان بلند می شوم.
باید دوباره ساکم را ببندم.
باید برگردم هزارچم...

نگاه نگرانت را عید قربان آن سال، قربانی ام کردی.
تمام طول روز، همه حواست به من بود.
به من که منتظر بودم دو قطره چای روی پایم بریزد و بهانه خوبی برای زار زدن داشته باشم و مهم نباشد همه
بخندند و بگویند خودش را برای شوهرش لوس می کند.
مهم نباشد مامان به پهلویم بزند و با تشر بگوید:
- دختر این چه قیافه ایه؟ مگه عزای مادرته؟
چرا امروز همچین می کنی؟
هر بار که شهاب کنارم می نشست، با بهانه یک کار بلند می شدم.
آقا جان همه تخت ها را در حیاط دور حوض چیده بود.
مردها در حال درست کردن کباب بودند و خانم ها هم دوره گرفته بودند و حرف هایشان تمامی نداشت.
حاج امیر اما تنها، کنار آقا جان و بیوک خان یک گوشه نشسته بود.
یک پایش را از زانو خم کرده بود و دستش را روی آن گذاشته بود و مهره های تسبیحش را پایین می انداخت.
مامان که از حنانه خواست برای سالاد، چاقوی تیز تری از آشپزخانه بیاورد؛ سریع از جایم بلند شدم و گفتم:
- مامان من میارم.
با وسواس از جوی خون گوسفند بیچاره ای که سر بریده بودند؛ گذشتم و دلم نمی خواست قصابی که لاشه
گوسفند ها را آویزان کرده بود و سلاخی می کرد را تماشا کنم.
رو بر گرداندم و ترجیح دادم از در پشتی ساختمان وارد شوم.
به محض این که وارد شدم؛ سنگینی حضور یک نفر را پشت سرم حس کردم.
وحشت زده برگشتم، شهاب بود!
می خواستم جیغ بکشم که دستش را روی دهانم گذاشت.
- منم بچه ام! نترس.
نترسم؟! حالا در این وضعیت از تنها کسی که می توانم بترسم، فقط تو هستی!
در صورتش یک غم بزرگ بود.

خودم را عقب کشیدم و رویم را برگرداندم.

- چی می‌خوای؟

جلو آمد.

صورت‌م را نوازش کرد.

- زنم رو!

پنبه برفیم‌رو.

نیشخند زدم.

- زن دهاتی عقب افتاده ات رو؟

می‌خوای چی کار؟

می‌خوای دستش رو بیچونی؟

یا به قول خودت آدمش کنی؟

سرش را پایین انداخت.

- دست خودم نبود.

- هیچی دست خودت نبود شهاب!

حتی زن گرفتنت هم دست خودت نبود.

تو که منو دوست نداشتی.

تو که دلت واسم تنگ نمی‌شه چرا این قدر اصرار کردی؟

چرا اومدی سراغم؟

بینی اش را بالا می‌کشد و رو بر می‌گرداند.

قلبم می‌لرزد!

گریه می‌کند!

- ریحانه تو بد وضعیتی گرفتار شدم.

دستپاچه و نگران می‌پرسم:

- چی شده شهاب؟

دست می‌کشد روی صورتش و سمتم بر می‌گردد.

- تو واسم دعا کن باشه؟

با بغض نگاهش می‌کنم.

- من می‌ترسم شهاب! چیزی شده؟

جلو می‌آید.

صورت‌م را با دو دستش می‌گیرد.

لب‌هایم را با ولع میان لب‌هایش نگه می‌دارد، مثل تشنه‌ای در حال نوشیدن...

بعد محکم بغلم می‌کند.

خودم را غرق آغوشش می‌کنم.

عضلات قوی اش برایم حکم یک کوه از اعتماد را دارد.

می‌بخشمش...

فراموش می‌کنم...

عاشق تر می‌شوم...

بچه تر...

با صدای سرفه عمو جلال، از هم فاصله می‌گیریم و من به سرعت دکمه های پیراهنم را می‌بندم.

چشمک می‌زند و در گوشم می‌گوید:

- نمی‌دونستم همه بدن زنم مثل صورتش، نرم و پنبه ایه.

از خجالت سرخ می‌شوم و لبم را گاز می‌گیرم.

عمو وارد آشپزخانه می‌شود و یک طور خاص، نگاهمان می‌کند و بعد با طعنه می‌گوید:

- عروس داماد تو آشپزخونه دوتایی دنبال یک چاقو می‌گردین؟

شهاب چشمک شیرینی می‌زند و در حالی که آن‌جا را ترک می‌کند، می‌گوید:

- جلال خان یعنی خودت دوره نومزد بازی با خانمت، دوتایی دنبال چیزی نگشتین؟

از شوخی اش آن قدر شرمنده ام که ترجیح می‌دهم پشت سرش، من هم آشپزخانه را ترک کنم...

میان راه، تازه یادم می‌افتد که اصلا فراموش کردم چاقو بیاورم.

پاورچین به طبقه بالا می‌روم تا از واحد خودمان چاقو بردارم و عمو متوجه نشود.

از پنجره پاگرد طبقه دوم، چشمم به مردی می‌افتد که از همه دنیا آشوب تر و کلافه تر، بیرون خانه گوشه پیاده

رو قدم می‌زند و سیگار دود می‌کند.

این تصویر از پهلوان هزارچم، برایم همان قدر که عجیب است، دردناک هم هست...

همه چیز از آن روز به بعد، یک طور عجیبی در حال خوب شدن بود!

رفتار شهاب تغییر کرده بود.

چند روز در هفته را باهم بودیم و بعد از کارش یک‌راست به خانه ما می‌آمد یا باهم بیرون می‌رفتیم.

از هر لحاظ به هم نزدیک تر شده بودیم.

اما گاهی این تغییر ناگهانی مرا می‌ترساند.

تولد خانم جان را جشن گرفته بودیم.

آن شب تا می‌توانست همه را خندانند و شیرین زبانی کرد.

زن عمو هم مدام به نفیسه طعنه می‌زد.

- ببین به اون شوهرت بگو یک ذره اجتماعی شه، مثل داماد عموت!

از سر شب با زن عمو دم گرفته بود و مدام با هم شوخی می‌کردند.

در خانواده ما این طور برخوردها زیاد مرسوم نبود.

عمه زری در حالی که مشتش اسفند در منقل کوچک می‌ریخت؛ گفت:

- ماشالله، ماشالله شهاب خان مثل آقای خودم سر و زبون داره.

مامان که هندوانه قاچ می‌کرد، پنهانی به عمه اشاره کرد که جلوی نفیسه این قدر از شهاب تعریف نکند.

نسیم با ذوق وارد آشپزخانه شد و گفت:

- وای آقا شهاب کادوشو به خانم جان داد.

یک گردنبند طلای خیلی خوشگل.

نفیسه با حرص مرا نگاه کرد و گفت:

- پس چرا به من گفتی قراره ربع سکه کادو بدی؟

خودم هم حسابی جا خورده بودم.

- به خدا من خبر نداشتم.

با عصبانیت از جایش بلند شد و در حالی که می‌گفت:

- نخیر! می‌خواستی من و شوهرم رو کوچیک کنی.

آشپزخانه را ترک کرد

با بغض به مامان و عمه نگاه کردم و نالیدم:

- به جون خودش به من نگفته.

مامان لبش را گاز می‌گیرد.

- خوبه دختر، جون شوهر جوونت رو قسم نخور سر هر چیزی.

بچه می‌خواسته سورپرایز کنه.

حالا نری گیر بدی بهش چرا بهت نگفته!

عمه پشت حرف مامان را می‌گیرد:

- آره عمه جون می‌خوره تو ذوقش، دیگه واسه کس و کارت از این کارا نمی‌کنه.

بعد در حالی که با خنده به مامان تنه می‌زند، می‌گوید:

- زن داداش، خانم جان رو بگو تا حالا پسرشم بهش همچین هدیه ای ندادن.

یک مرتبه صدای زن عمو را می‌شنوم که جلوی در ظاهر می‌شود.

- هرچی نباشه جبار زاده است!

کمتر از این می‌آورد، باید تعجب میکردیم.

حوصله سخنرانی زن عمو را اصلا ندارم و سریع آشپزخانه را ترک می‌کنم.

شهاب در حال ادا در آوردن است.

متوجه می‌شوم ادای حاج رحمان، شریک و فامیل قدیمی آقا جان را در می‌آورد.

لپ هایش را سمت داخل کشیده است و دندان های جلوییش را بیش از حد به نمایش گذاشته با یک صدای زشت و دو رگه مثل حاج رحمان حرف می‌زند.

از صورت بابا و آقاجان متوجه می‌شوم که اصلا از این حرکت خوششان نیامده.

آرام صدایش می‌زنم:

- آقا شهاب!

توجه نمی‌کند.

کمی بلند تر می‌گویم:

- آقا شهاب!

با یک صدای عجیب که باعث شرمندگی ام می‌شود، جواب می‌دهد:

- جوووووووووون!

حسابی سرخ می‌شوم.

بعد در حالی که از جایش بلند می‌شود تا سمتم بیاید، با خنده رو به آقا جان می‌گوید:

- راستی این شریکت جان خودم دست کم پنج تا صیغه ای داره حاجی! یه کم الگوش کن.

حاج خانم هم راضیه! من راضیش می‌کنم.

بیشتر شرمزده می‌شوم.

کنارم می‌ایستد.

در حالی که برای حفظ آبرو به جمع لبخند می‌زنم آرام می‌گویم:

- گردن‌بند رو چرا بهم نگفتی؟

یک خنده بدجنس روی لب هایش می‌نشانند.

- این سعید اتوکشیده گدازاده باید بفهمه واسه من قیافه نگیره.

- شهاب! اون بدبخت کلا مدلش اینه.

- از مدلشم حالم بهم می‌خوره.

بعد یواشکی دستش را پشتم می‌برد و دوباره شروع می‌کند به...

وحشت زده می‌گویم:

- الان یکی می‌بینه!

- امشب اصرار کن این‌جا بمونم ریحانه.

لبم را گاز گرفتم.

- بابام راضی نیست. می‌دونی که.

- جدی جدی اینا فکر می‌کنن من فقط شب‌ها مردم و بقیه روز خواجه شهاب الدینم؟

نمی‌توانم نخندم.

- دیوونه اینا چیه می‌گی؟

شانه بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونن زنم سیم خاردار کشیده دور منطقه ممنوعه و منم قول دادم پسر خوبی باشم تا سیزده آبان.

میان خنده می‌پرسم:

- چرا حالا سیزده آبان؟

- تاریخ عروسیمونه دیگه، اون شب من می‌شم شهید شهاب فهمیده.
 بعدم لانه جاسوسی رو تسخیر می‌کنم.
 با ناراحتی می‌گویم:
 - تو عادت داری همه چی رو به مسخره بگیری؟!
 قهقهه می‌زند.
 - بابا به من چه هتل فقط سیزده آبانش خالی بود.
 - خودت تنهایی تصمیم گرفتی کی عروسی کنیم؟
 - تنهایی تنهایی که نه، خودم و...
 بعد با خنده می‌گوید:
 - زشته! روم همیشه بگم.
 با آرنج به پهلویش می‌زنم.
 - بهتر که روت همیشه بگی.
 همان شب جریان تاریخ مراسم را با بابا و آقا جان مطرح می‌کند و این باعث می‌شود آقا جان بلافاصله از سعید بپرسد:
 - پس شما کی به سلامتی؟
 سعید بیچاره سر افکنده جواب می‌دهد:
 - ان‌شالله چند ماه دیگه کارام جور می‌شه.
 شهاب با یک حالت شبیه طعنه می‌گوید:
 - داداش! فامیلیم، تعارف نداریم که کمک مالی خواستی بگو.
 بغض نفیسه را می‌بینم و دلم می‌خواهد از شدت خجالت چنگ روی صورتم بکشم....
 عمو جلال با اخم می‌پرسد:
 - شهاب خان بزرگتر خبر داره؟
 نا سلامتی ما به اعتبار حاج امیر بهت دختر دادیم، نمی‌خواد تشریف بیاره واسه قول و قرار مجلس؟
 شهاب که مشخص است حسابی عصبانی است، با نیشخند می‌گوید:
 - حاجی کارهای واجب تر زیاد داره.
 بعد طوری صورتش را از عمو بر می‌گرداند که بیشتر بی احترامی کند و رو به بابا می‌گوید:
 - راستی حاجی پیغام فرستاد.
 شما اجازه بدین تا روز عروسی، ریحانه پنج شنبه جمعه ها رو تو عمارت جبار زاده با ما بگذرونه.
 بنده خدا نگران که یهو جدایی و اسش سخت باشه.
 می‌گن دو روز در هفته بیاد تا کم کم عادت کنه و خانواده منم بیشتر با رفتار عروسشون آشنا شن. حاجیه دیگه می‌دونید خودتون چه قدر حساس و مبادی آداب.

از حرف هایش بیشتر از همه، من جا می خورم. وقتی بابا و آقا جان موافقتشان را اعلام می کنند، نمی دانم باید خوشحال باشم، یا حواسم به این ترس عجیب گوشه سینه ام باشد...

کاش مثل پیش بینی وضعیت هوا

یک سامانه هم برای پیش بینی طوفان های زندگی اختراع می شد.

مثلا می دانستیم کی و کجا وسط خوشبختیمان یک طوفان سهمگین خانه خرابمان می کند.

البته هر خانه ای هم به راحتی توسط یک طوفان ستون هایش خراب نمی شود؛ مگر آن که از اول روی آب ساخته شده باشد...

خانه آرزوهایم را روی آب...

روی موج ترین دریای عالم ساخته بودم....

همه چیز به ظاهر آرام بود و حرف تی بزرگ یا به قول شهاب همان ترانزیت کمتر وسط زندگی مان روی صفحه گوشی شهاب صاعقه می زد...

کمتر صدای ناهنجارش ستون های رابطه تازه جان گرفته مان را می لرزاند...

لعنت به تمام حرف های تی بزرگ...

اصلا لعنت به تمام الفبای لاتین...

مامان زل می زند به زانوی

پاره شلوار جینم و لبش را گاز می گیرد

- دختر این دیگه چیه!

سفیدی پات زده بیرون که!

سعی می کنم با دست، پارگی شلوار را کمی بهم برسانم

- مامان مدلشه!

نچ نچ کنان سر تکان می دهد

- اون از اون مانتوی بی سر و ته و جلو بازته!

اینم شلوارت،

اونم یقه باز بلوزت!!!

با حرص موهایم را بالای سرم محکم جمع می کنم

- مامان! شهاب خریده ها،

بگم زشته؟؟ بگم نمی پوشم؟؟

کلافه از جایش بلند می شود

- پس کمتر به خودت بمال،

والا از حاج امیر و عزیزه خانم، من به جای تو خجالت می کشم.

با شنیدن اسم حاج امیر، یک مرتبه چیزی در ذهنم جرقه می زند و با صدای بلند می گویم

- مامان! مامان !!! راستی...

می ایستد و با چشم هایش می خواهد که ادامه حرفم را بشنود...

- فهمیدی اون روز که با سولماز خانم، رفته بودیم شام بیرون، چی گفت راجع به حاج امیر؟

مشتاقانه می گوید:

- نه؟ چی؟

- مثل اینکه چند ساله عاشق یک زن بیوه است از خودش چند سال بزرگتر،

زنه بچه هم داره!

مامان روی صورتش می زند

- وای؟ نه بابا؟؟؟

حال مامان هم دقیقا شبیه حال من است، زمانی که این اخبار عجیب را در مورد شیرشاه می شنیدم، صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم و با دست، اشاره مثبت کردم

- تازه میگن صیغه اش هم کرده!

یکبار دیگر محکم تر روی صورتش می زند

- یا جده سادات!

حیف این پسر نیست؟

وای اصلا بهش نمی خوره!

حتما زنه اغفالش کرده.

نمیدانم چرا این قدر غمگین می گویم:

- نمیدونم...

شهاب آن روز مثل همیشه تا رسیدن به عمارت تمام طول مسیر با صدای بلند آهنگ خواند و رقصید و خنداندم.

بایرام برای استقبال و تحویل ماشین جلو آمد.

رفتار آن روز شهاب با او برایم قابل هضم نبود.

به جای اینکه سوییچ را دستش بسپارد جلوی پایش انداخت تا مرد بیچاره خم شود، بعد هم محکم به سینه او کوبید و با یک لحن تند گفت:

- دفعه دیگه می دم زبونت رو از حلقه بیرون بکشن راپورت منو به حاجی بدی!

بایرام سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی گفت.

بعد شهاب با صدای بلند فریاد زد:

- عیاض؟؟

عیاض؟

بایرام من من کنان می گوید:

- آقا!

صبح...

صبح حاج امیر عیاض رو با خودش برد.

با خشم می پرسد:

- برد؟؟؟

کجا؟؟ سر قبرش؟؟!

- حاج آقا خیلی عصبی بود، والله من نمی دونم کجا رفتن.

اینبار محکم تر به شانه بایرام می زند.

- روزگارت رو سیاه می کنم از این به بعد؛

تو این خونه بایرام.

اینجا رو جهنم خودت محسوب کن.

بعد با اشاره چشم به من می گوید که راه بیفتیم.

خجالت زده از رفتاری که با بایرام داشته است دنبالش راه می افتم. آرام می پرسم:

- شهاب؟ چی شده؟

چرا این طوری کردی؟

دستش را بین موهایش می برد و بعد عصبی و کلافه سرش را تکان می دهد.

- هیچی این عن چوچک راپورت منو به حاجی داده.

- راپورت چی؟

- عیاض واسم مشروب می گرفت از یه ساقی،

حاجی فهمیده.

در جایم خشکم می زند و توقف می کنم.

چند پله بالاتر مقابل در اصلی عمارت می ایستد و بر می گردد نگاهم می کند و می پرسد

- چیه آلاسکا شدی؟

با تعجب و وحشت می پرسم:

- تو مشروب می خوری شهاب؟!!

قهقهه می زند.

- نه مشروب منو میخوره،

بیا دهاتی بازی در نیار!

- نجسه!

بلندتر قهقهه می زند.

- خوب به تو چه! من می خورم نه تو.

- حاجی؟ حاجی فهمید هیچی بهت نگفت؟

دیگر نمیخندد،

زل زده است به یکی از ستون ها.

- می گه به دین و اعتقادات آدم ها کاری نداره،
بهونه کرده چون کبدم مشکل داره حق ندارم بخورم.
حق ندارم تو خونه ای که خاله جاننش نماز می خونه مستی کنم!
جلو می روم و دستش را می گیرم
- شهاب اگه بابام اینا بفهمن خیلی بد می شه.
یک مرتبه با خنده بینی ام را گاز می گیرد.
آخ که می گویم بغلم می کند و با خنده می گوید:
- دیگه کاری از دستشون بر نیامد ، تو زن منی.
رفتار شهاب مثل همیشه؛ آن روز هم چون دفعات قبل با شهاد شرم آور است.
هنوز چند دقیقه از رسیدنمان نگذشته بود که با اصرار راهی اتاقش شدیم.
اتاقی که هربار از دیدن عکس های بزرگ خواننده ها و بازیگرهای زن برهنه امریکایی حال منجر می شد، اما
می ترسیدم در حد یک جمله اعتراض کنم....
هربار که در اتاق را قفل میکرد و خشت در جانم رسوخ می کرد. نفس هایم تند و عصبی می شد،
روی تختش محکم بغلم کرده بود ، حتی نمی توانستم کوچکترین حرکتی کنم و از تمام واکنش هایش به شدت
می ترسیدم.
بوسه هایش و دست هایش، به همه اندامم شبیخون می زد.
یک مرتبه مرا پس زد و با یک حالت عجیب گفت:
- این طوری نمیشه!
بلوزم را سریع پوشیدم و با خجالت پرسیدم:
- پس چه طوری می شه؟
لب تابش را از کنار تختش برداشت و روشن کرد.
- وایسا یک فیلم بذارم
یکم یاد بگیر!
با هیجان زل زده بودم به مانیتور؛ چند دقیقه بعد با دیدن چند ثانیه از یک فیلم مستهجن، مثل کسی که فیلم
ترسناک دیده باشد، صورتم را محکم به سینه برهنه شهاب چسباندم.
صدای پر از عشوه و شرم آور زن بازیگر، بدنم را به لرزه انداخت. نالیدم:
- شهاب خاموشش کن!
زشته نبین.
قهقهه می زند.
- عقب افتاده بیا نگاه کن بلکه یکم تحریک شی!

آرام سرم را می چرخانم و چشم هایم را کمی باز می کنم ، با دیدن مرد سیاه پوستِ کاملاً برهنه، وحشت زده جیغ می کشم:

- تو رو خدا! جون من! من می ترسم.

آرام آرام پشتم را نوازش می کند

- تنها نگاه کنم؟

حسادت می کنم به زنی که خوش هیکل است؛

لباس زیرش فوق العاده زیباست؛ موهایش بلوند است و

از همه بالاتر اینکه بلد است....

آه می کشم و می ترسم از اینکه نکند به قول شهاب واقعا دهاتی و عقب افتاده باشم،

با بغض و وحشت ادامه فیلم را همراهش تماشا می کنم اما

یک مرتبه یک پیغام بالای صفحه لب تابش می آید که همه حواسش سمت آن می رود من هم از فرصت

استفاده می کنم و

دکمه شلوارم را می بندم و کمی از او فاصله می گیرم.

کم کم رنگ صورتش کبود می شود.

رگ های پیشانی اش متورم می شود.

لب تابش را روی هوا پرتاب می کند و نعره زنان از اتاق خارج می شود.

در حالی که فقط یک شورت کوتاه به پا دارد...

هول می شوم و دنبالش راه می افتم.

سمت اتاق شهادت می رود و اسم او را عربده می زند.

شهادت وحشت زده از اتاق بیرون می آید.

همه اهل خانه هم دوان دوان خود را به طبقه بالا می رسانند...

شهادت را به دیوار می چسباند و با یک دست ، گردنش را می فشرد و با دست دیگر پیایی سیلی به صورت

نحیفش می زند و فریاد می کشد:

- آشغال!

لجن!

عکس از خودت آپلود می کنی هرزه؟!!

می خوای آبروم رو ببری؟؟

عزیزه خاله جان نفس نفس زنان التماس می کند.

- شهاب! شهاب کشتیش، تو رو قرآن ولش کن.

شهاب اهمیت نمی دهد،

من هم وساطت می کنم.

- شهاب خواهش می کنم.

عربده می کشد.

- تو خفه شو

شرمزده در مقابل خدمت کار ها کمی عقب می روم.

عزیزه خاله جان به منیره می گوید

- وای! وای!

برو الناز و حبیب آقا رو صدا کن از اون عمارت.

منیره می دود.

شدت سیلی آخر آن قدر زیاد است که از بینی شهداد خون فواره می زند.

شهاب عربده می زند:

- آیجان چاقو!

چاقو بیار.

آیجان با دو دست روی سرش می کوبد.

شهاب بیخیال نمی شود.

- سرخاب سفیداب می کنی عکس می ذاری اینستا شادی خانم؟؟؟!

توله حروم؟ آبرو منو به فاک میدی آشغال.....

فحش هایش هر لحظه رکیک تر می شود.

- سرت رو می برم،

خونت رو حلال می کنم!

بعد با دو دست شروع به فشار دادن گردن شهداد بیچاره می کند.

صورتش از شدت فشار کبود می شود.

همراه عزیزه خانم و آیجان تلاش می کنیم تا دستش را از دور گردن شهداد باز کنیم.

بیچاره بیوک آقا از طبقه پایین با بی زبانی بال بال می زند.

منیره به سر زنان از همان طبقه پایین با صدای بلند می گوید:

- نیستن! الناز خانم اینا نیستن.

عزیزه خاله جان به تمام مقدسات عالم شهاب را قسم می دهد.

خودش را به پای شهاب می اندازد و گویی پیرزن هم در حال جان دادن است.

دست خودم نیست؛ بی اختیار ناخن هایم را روی بازوی شهاب می کشم تا دست هایش را از دور گردن شهداد باز

کند اما با عصبانیت یقه ام را می گیرد و می کشد.

یقه ام پاره می شود ، شرم زده دستم را روی پارگی یقه می گذارم ، شهداد هم کم کم دنفس های آخر را می

کشد ، که در شیر شاه در قلمرو خود ظهور می کند و نعره سر می دهد:

- شهاب الدین!!!

دست هایش از دور گردن شهداد شل می شود و طفلک بی حال نقش زمین می شود!

امیر رضا تنها با چند قدم سریع و بلند تمام پله ها را بالا می‌دود.
 عزیزه خاله جان خودش را روی شهاداد می اندازد و های های گریه می‌کند و به زبان آذری برایش می‌خواند.
 حالا این شهاب است که به دیوار چسبیده شده است و زبانش بند آمده است.
 صدای حاج امیر به شدت می لرزد و فریاد می‌کشد.

- شهاب الدین!

شهاب الدین!

شهاب الدین تو چرا درست نمی‌شی؟!!!!!!

احساس می‌کنم به شدت در حال کنترل خشم و مراعات حضور من است.

صدای ناله بی جان شهاداد دل همه را خون می‌کند.

شهاب را رها می‌کند و کنار شهاداد زانو می‌زند.

دیگر حتی صورت شهاب را هم نگاه نمی‌کند،

با حالتی که مشخص است حتی از اسم و صورت شهاب هم منزعج است می‌گوید:

- بیا برو لباس بپوش مرتیکه

شهاب بی صدا راه اتاقش را می‌گیرد و دور میشود

من هم شرمزده به دیوار چسبیده ام.

انگار بابت رفتار شهاب خودم را مسبب می‌دانم.

سر شهاداد را به سینه اش می‌چسباند و فریاد می‌زند:

- آب!

یه چیکه آب واسه این بچه بیارید.

شهاداد در آغوشش یک نفس عمیق و دردناک می‌کشد.

سرش را نوازش می‌کند با صدای درد آلود می‌گوید:

- هیچی نیست عزیزم!

من اینجام.

دست بی جانش را روی صورت حاج امیر می‌کشد و ناله سر می‌دهد.

- اومدی داداش؟

سرش را می‌بوسد.

- اومدم!

ببخش منو شهاداد،

ببخش من بی غیرت رو!

عزیزه خاله جان و آیدان حق می‌زنند.

لیوان آبی که صحرا می‌آورد را آرام جلوی دهان شهاداد می‌گیرد و مدام صورتش را نوازش می‌کند.

فقط یک لحظه، یک لحظه سرش را بالا می‌آورد و نگاهش به من می‌افتد.

وحشت را در چشمانش می بینم.

- تو رو هم زده؟!

خجالت زده یقه پاره ام را در مشتم می فشارم و عقب می روم.

همه تنم می لرزد.

سرش را پایین می اندازد.

صحرا به کمکم می آید و حاج امیر با تشر رو به جمع می پرسد:

- این بچه رو هم زده؟

می خواهم ناله کنم

" این بچه حالا همسر قانونی پسر عمویت است "

اما فقط می توانم گریه کنم و بگویم:

- نه! نه!

رو به صحرا دستور می دهد.

- برس بهش.

همین که صحرا کمکم می کند به اتاق بروم؛

شهاب را می بینم که لباس پوشیده و از راه پله فرعی طبقه دوم در حال ترک خانه است.

می خواهم صدایش کنم ، می خواهم التماس کنم تنها نرود،

اما زبانم بند آمده است.

روی تختش می نشینم و حق می زنم.

یک مرتبه با لرزش مختصری روی تخت حواسم متوجه گوشی شهاب می شود.

با تعجب گوشی را بر می دارم.

یک پیام کوتاه...

یک حرف بزرگ تی...

و یک پیام:

" منتظرتم اونجا نمون حالت بده بیا خونه خودم "

نمی دانم چرا؟

واقعا نمی دانم چرا در آن لحظات تمام "عقل" و "هویت" و "شخصیتم" به من این دستور را داد که با همان

دستان لرزان و شخصیت لگد مال شده، گوشی را بردارم و با شماره حرف " تی " تماس بگیرم:

- الو شهاب!؟

...

شهاب جان آرومی؟

...

الو؟

چرا حرف نمی زنی؟

...

زدی بیرون از خونه عزیزم؟

ته مانده غرورم را در صدایم جمع می کنم:

- تو کی هستی؟

چند ثانیه مکث و بعد صدای بوق های گوشخراش پشت سر هم و نوزده ساله ای که پیش خودش حسابی شرمنده است و تنها به خودش باخته است...

هق هقم بند نمی آید، خانه ام را می خواهم!

مادرم...

پدرم...

حنانه ام...

خانواده ام...

چند دقیقه بعد لباس پوشیده ام و در سالن اصلی خانه ایستاده ام ولی نمی دانم از این دژ چه طور باید خارج شوم، آیجان با تعجب نگاهم می کند و می پرسد

- خانم؟ جایی می رید؟

- میشه بگید یکی منو برسونه یا زنگ بزنید آژانس بیاد؟

می بینم که با اشاره چشم به صحرا چیزی می گوید، که جلو می آید و دستم را می گیرد؛

-میشه چند دقیقه صبر کنید، آقا یا عزیزه خانم تشریف بیارن؟ رنگتون خیلی پریده؛ حالتون خوب نیست؟

با بغض می پرسم

- کجان؟

آیجان جواب می دهد

- تو اتاق شهادت جان هستن یکم صبر کنی

با باز شدن درب اتاق شهادت حرفش نیمه کاره می ماند، امیر رضا با صورت سرخ در حالی که دست روی صورتش می کشد از اتاق خارج می شود، عزیزه خاله جان هم پشت سرش سر تکان می دهد و آرام خارج می

شود و در را پشت سرش می بندد، آیجان جلو می رود و با نگرانی می پرسد

- عزیزه خانم چی شد این بچه؟

عزیزه خاله جان از پشت سر امیر رضا طوری که او نبیند، آیجان را با اشاره دعوت به سکوت می کند و می گوید

- خوبه الحمدالله!

خوابید.

امیر رضا کلافه پوف می کشد و قصد دارد پله ها را سمت پایین طی کند که چشمش به من می افتد و مکث می کند و می پرسد

- کجا؟

- می خوام برم خونمون

سر می چرخاند در همان حال می گوید:

- شوهرت کجاست؟

این سوال برای ترکیدن بغضم کافیت!

صحرا بلافاصله جواب می دهد

- آقا شهاب همون موقع از در پشت عمارت تشریف بردن آقا!

زیر لب با خشم "استغفر الله" می گوید و بعد رو به من با یک لحن نگران می پرسد

- حالت خوبه؟

قبل این که جواب بدهم، عزیزه خاله جان خودش را پایین رسانده و بغلم می کند و با نوازش سعی دارد آرامم کند میان گریه می گویم:

- تو رو خدا من می خوام برم خونمون.

می بینم که با صلابت تنها با یک اشاره از صحرا می خواهد که راننده را خبر کند؛ بعد در حالی که سمت راهروی آخر سالن می رود می گوید:

- نمی تونم پشت فرمون بشینم

ببخشید...

ببخشید...

از وقتی رسیدم خودم را در اتاق حبس کردم، مامان مدام پشت در می آید هر بار یک سوال تازه دارد

- ریحانه چی شده؟

- واسه شهاب اتفاقی افتاده؟

- دعواتون شده؟

در آخر هم به تهدید متوسل می شود

- به خدا در رو باز نکنی نگي چی شده،

زنگ می زنم به بابات!

دختر نصف جونم کردی

دلم داره هزار راه میره!

زل می زنم به قاب عکس عقده‌مان که کنار تختم هر شب می بوسمش، گریه ام شدت می گیرد، می ترسم، حتی از خودم هم می ترسم درباره صدای خانم "تی" سوال کنم!

کسی که نام شوهرم را با صفت عزیزم کنار هم می چسباند و صدایش عجب زنانه و پر از عشوه و غمزه بود...

صدای خواهر دردانه ام را می شنوم:

- آجی ! تو رو خدا در رو باز کن

بغض صدایش جانم را به درد می آورد، نمی توانم تحمل کنم از جایم بلند می شوم و بلافاصله در را باز می کنم و در آغوشم می فشارمش و همه دردهایم را می بارم، مامان با نگرانی کنارم می نشیند، دست می کشد روی سرم،

- چی شده به تو آخه جیگر گوشه ام؟

چی کارت کردن؟

چرا با راننده برگشتی؟

سرم را پایین می اندازم، از خودم شرمنده ام ، حنانه را نوازش می کنم و می گویم:

- حنا یک لیوان آب واسه آجی میاری؟

مامان که متوجه می شود نمی توانم جلوی حنانه حرف بزنم بلافاصله می گوید:

-آب قند درست کن مادر، قندم نداریم، خانم جان خونه نیست برو از آقا جان اجازه بگیر، یکی از قندون هاشون رو بیار بالا

نه نه همون جا آب قند درست کن!

حنانه که می رود؛ بغضم دومرتبه کولاک می کند و در حالی که مثل کودکی ام، آب بینی ام را بالا می کشم می گویم:

- مامان !

شهاب...

شهاب...

با یه خانمه!

مامان با دو دست روی دو طرف صورتش می زند

- خاک به سرم!

این اراجیف چیه میگی دختر؟

- به خدا مامان

خودم دیدم

به گوشیش زنگ زد جواب دادم یک خانم بود

بهش گفت عزیزم!

مامان چشم هایش از فرط تعجب باز مانده است

-ریحانه اشتباه می کنی!

شاید اون خواهرش بوده که تو فرنگه

- نه مامام بهش گفت بیا پیشم!

- مامانش نبود؟

مامان سعی دارد خودش و بیشتر مرا قانع کند که شهاب بی تقصیر است و این مرا بیشتر عصبی می کرد

- من صدای سولماز خانم رو می شناسم!
 در فکر فرو رفته و همان طور که چشم هایش به گل قالی دوخته شده است زیر لب می گوید:
 - یعنی ...
 یعنی با کسیه؟
 این سوالش حق هقم ره‌ا بیشتر می کند و میان همان حق هق می نالم:
 - نمی خوامش مامان،
 دیگه دوستش ندارم!
 اون خیلی بده!
 با همه بده...
 امروز داشت داداشش رو می کشت!
 یک مرتبه صورت مامان مانند شراره های آتش سرخ می شود ، حرفم را نیمه کاره قطع می کند و با خشم می گوید:
 - نمی خوایش!!!
 مگه شهر هرته دختر؟
 مگه ازدواج خاله بازیه امروز بگی می خوام فردا تا تقی به توقی بخوره بگی نمی خوام؟؟
 شوهرته!
 اسمش تو شناسنامه!
 رسوای عالم می شیم!
 آبرومون چی؟؟
 با دردمندی دستش را می گیرم
 - مامان آبرومون نمیره دامادمون دوست دختر داشته باشه؟؟؟؟
 دستم را پس می زند
 - از کجا معلوم؟ ما که مطمئن نیستیم شاید اشتباه کردی
 تلفن خانه که زنگ می خورد در حالی که سمت تلفن می رود، با یک حالت عجیب و عصبی مدام زیر لب می گوید:
 - حتما اشتباه کردیم
 پسر این کاره نیست
 نمیشه که....
 گوشی را که جواب می دهد رنگ صورتش عوض می شود و از گفت و گویش متوجه می شوم حاج امیر پشت خط است
 - بله حاج آقا الحمدالله بهتره اما....
 با هر دو دست اشاره می کنم حرفی نزنند اما اهمیت نمی دهد و رو بر می گرداند!

- والا چه طور بگم...

این بچه از وقتی اومده داره زار می زنه

این بود رسمش؟؟؟

روی صورتم می زنم ناله می کنم

- مامان تو رو خدا....

حالا مامان هم گریه می کند

- ما دختر به امید شما دادیم ، بچه عین دسته گلم...

....

- چی باید بشه دیگه حاج امیر؟

....

- ریحانه شماره یه خانوم و تو گوشی آقا شهاب دیده!

با هر دو دستم روی سرم می زنم، دیگه آب از سرم گذشته و حالا در قعر دریا منتظر یک نهنگم که بیاید و مرا

یک طور بلعد که دیگه از خشکی و آدم هایش حتی اثری نبینم....

- خودش دیده! حتی شنیده بهش گفته عزیزم بیا پیشم!

- نمی دونم والا اجازه بدید بپرسم

بعد رو به من می پرسد:

- ریحانه ! حاجی می پرسن مطمئنی؟

شماره اون خانم رو داری؟

با بغض می گویم

- نه مطمئن نیستم

شماره ندارم...

تمام آن هفت شماره ی رُند در ذهنم حک شده و رژه می رود ...

یک ساعت بعد رو به رویم نشسته است و عصبی دانه های تسبیحش را بالا و پایین می کند و من فقط دعا می

کنم بابا نرسد،

مامان مدام اشاره می کند

- خوب ریحانه مادر بگو بگو دیگه

لال شده ام...

خشکم زده است...

زبانم هم، مثل غرورم از کار افتاده است!

سرش را بالا آورد، ابهت نگاهش تنم را می لرزاند ، خودش می پرسد:

- نمی خوای بگی درسته؟

با بغض سر تکان می دهم، یا علی می گوید و از جایش بلند می شود

- من منتظر می مونم هر وقت هر ساعتی تصمیم گرفتی حرف بزنی بدون، بی هیچ قضاوتی می شنوم.

با ترس از جایم بلند می شوم

- شما...

شما شهاب رو...

حرفم را قورت می دهم و اما خودش خوب ادامه حرفم را می خواند که می گوید:

- من با شهاب کاری ندارم!

فقط می خوام به هر دوتون کمک کنم...

ناله می کنم

- شماره اش رو دارم...

اما یک مرتبه صدای زنگ، آژیر می شود در کل خانه...

مامان در حالی که به صفحه آیفون خانه زل زده است با بهت می گوید:

- آقا شهابه!

دستم را روی قلبم می گذارم و چند قدم عقب می روم، مامان هم جرات نمی کند در را باز کند، حتی گوشی را

بردارد، امیر رضا نگاه مختصری به من می اندازد و بعد با اشاره می گوید:

- آروم باش لطفا

بعد خودش دکمه باز شدن درب خانه را می زند، دست و پایم را گم کرده ام، محترمانه رو به مامان می گوید:

- مرضیه خانم میشه من با شما توی آشپزخونه دو کلمه حرف بزنم؟

بعد با گفتن کلمه " با اجازه "

خودش راهی آشپزخانه می شود و مامان هم به ناچار دنبالش راه می افتد، با ترس سریع بی آنکه بخواهم

صدایش می کنم،

- حاج امیر

خدا می داند این دو کلمه کوتاه در کنار هم چه " جبروت و چه آرامشی " دارد ، می ایستد و نگاهم می کند،

نگاهی که در هزار چم از من دریغ کرد و شاید اگر آن روز این نگاه را بیشتر و عمیق تر لمس می کردم، معنی

مردانگی را اینقدر غلط یاد نمی گرفتم...

با ناله نگاهش می کنم، دستش را به نشانه دعوت به آرامش بالا می آورد و بعد روی سینه اش می کشد؛

- من همین جام بابا جان

نترس..

نمی ترسم...

دیگر از مادر هفت ها ! همان عفریته زشت!

که مادر هفت غول بود و در کودکی ام در قصه های مادر بزرگ بیش از هر چیز از او می ترسیدم هم نمی ترسم
چه برسد دیگر به شهاب!!!

با قدرت دستگیره را پایین می کشم، در باز می شود و در نیمه راه پله با دیدنم مکث می کند، نگاهم میکند ،
صورتش حسابی پریشان است، حتی موهایش مثل همیشه مرتب نیست، تیغه بینی ام تیر می کشد و ته گلویم
می سوزد و کاسه چشم هایم پر می شود از اشکی که نمی دانم از حسادت است؛ یا عشق یا ذلالت و خواری ام...
صدایم می زند

- ریحانه!

دستم را مشت می کنم

- واسه چی اومدی؟

مظلومانه می گوید:

- نباید میومدم؟

اشکم دانه دانه می چکد و بیچاره من که اشک هایم همیشه دستم را برای او که نباید، رو کرده است...

- نه برو پیش همون که گفت منتظرته!

دست می شکد روی سرش

- بذار توضیح بدم

به نشانه منفی سر تکان می دهم

- نمی خوام برو

- بذار پیام داخل ریحانه

اینجا زشته

زن عموت اینا می شنون!

تلخ می خندم

- خونه نیستن.

چشم هایش یک برق عجیب دارد

- تنهایی؟

- از اینجا برو

پله ها را بالا می آید، لعنت به این عطرش که این قدر خواستنی است...

با چشم هایش تمنا می کند

- بذار پیام تو

بعد بدون اینکه منتظر بماند ، در را آرام هل می دهد و داخل می شود؛

دور تا دور خانه سر می چرخاند، می خواهد دستم را بگیرد که خودم را عقب می کشم

- ریحانه اون خانم دوست مامانم هم سن مامانم

اصلا من بهش میگم خاله!

اشک هایم را پاک می کنم و مثل دیوانه ها می خندم
 - اسمش واسه همین "تی" ذخیره شده؟ واسه همین همش بهت زنگ می زنه؟
 واسه همین همیشه دروغ می گفتی از ترانزیته؟؟؟
 دست می کشد روی سرش ، دست و پایش را گم کرده است،
 - نه نه!!!

اون یه "تی" دیگه است،
 دوباره می خندم و اشک می ریزم
 - چه قدر "تی"
 جلو می آید ، من عقب تر می روم
 - من امروز خیلی داغونم عزیزم!
 عشقم
 قربونت برم
 دیدی که اون بی وجدان باهم امروز چی کار کرد؟
 دیدی جلو برادر کوچیکم سنگ رو یخم کرد
 تو دیگه تنهام نذار ریحانه! دشمن شادم نکن!
 اون همینو می خواد،
 من و تو جدا شیم!
 همه جا جار می زنه شهاب عرضه زن نگه داشتن نداشت!
 آزار روحی روانیم بده!
 با ترس آب دهانم را قورت می دهم، حسابی خجالت زده ام!
 نمی دانم چرا؟!

اما بی اختیار سمت آشپزخانه اشاره می کنم، دوست ندارم بیشتر بگویم، اما متوجه اشاره ام نمی شود در عوض
 جلو تر می آید؛ با دو دستش شانه هایم را محکم می گیرد، لب هایش را که به صورتم نزدیک میکند وحشت زده
 و بی اختیار جیغ می کشم
 - ولم کن!

اما کوتاه نمی آید تا اینکه صدای او از پشت سر میخکوبش می کند
 - ولش کن شهاب الدین
 رنگ از صورتش پر می کشد!
 خشکش زده و فقط می تواند سر بچرخاند، از حرکت گلویش می فهمم که آب دهانش را قورت می دهد ،
 زبانش بند آمده است
 - حاجی؟

ش ...

شما...

دستش را از شانه هایم بر می دارد و من سریع سمت مامان می دوم و پشت او پناه می گیرم، مامان هم با دلخوری شهاب را نگاه می کند، اما امیر رضا آرام است، یک آرامش عجیب که حس می کنم اصلا حرف های شهاب در مورد خودش را نشنیده است...

- زنت دلخوره!

چی شده؟

واسش توضیح دادی؟

مثل یک پسر بچه که پیک شادی اش را بعد سیزده به در خالی تحویل معلمش داده است؛ مظلومانه نگاه می کند

- ماشینتون؟

یعنی شما

با آرامش می گوید:

- با راننده اومدم،

بعدم کار داشت باید می رفت،

خوب آقا شهاب الدین می شنویم؟

- چپو حاجی؟

مامان جواب می دهد

- این خانومه کی بوده که ریحانه میگه؟

من من کنان می گوید

- من ...

من گفتم که دوست مامانمه

حاج امیر جلو می رود آرام با تسبیحش به شانه شهاب می زند

- زنت رو ببر این دوست مامانت رو نشونش بده

سرش را پایین می اندازد

- چشم حاجی می برم فردا

جدی می گوید:

- فردا نه پسرم!

همین الان

بعد بر می گردد و به من اشاره می کند

- حاضر شو باباجان.

بعد مدت ها جرات کرده ام سوار توت فرنگی شوم...

توف فرنگی خوشگل قرمز کوچکم، همان که هر بار با خنده می گفتی:

- ریحان !

سر جدت با این ماشینت نیا دنبال من !

من جا نمیشم حس گوریل انگوری دارم هر بار سوارش میشم!

بعد دلم می رفت برای شانه های پهنهت که مجبور بودی با سر خمیده سوار توت فرنگی شوی!

توت فرنگی که روز تولدم از تو هدیه گرفتم و وقتی با ذوق اسمش را گفتم ، چه عاشقانه در آغوشم کشیدی و گفتی:

- امیر فدات شه

خانم خوش ذوقم...

درب پارکینگ باز می شود، مموری کوچک سیاه را از جیبم بیرون می آورم و می خواهم که اینبار تا خود هزار

چم برایم بخواند، نور در چشمم می تابد و پای لرزانم روی پدال خود نمایی می کند

"به تو می گم که نشو دیوونه ای دل

به تو می گم که نگیر بهونه ای دل

من دیگه بچه نمی شم آه

دیگه بازیچه نمی شم

من دیگه بچه نمی شم آه

دیگه بازیچه نمی شم

به تو می گم عاشقی ثمر نداره

واسه تو جز غم و دردسر نداره

من دیگه بچه نمی شم آه

دیگه بازیچه نمی شم

من دیگه بچه نمی شم آه

دیگه بازیچه نمی شم

عقلم رو زیر پا گذاشتی رفتی

تو من رو مبتلا گذاشتی رفتی

به غم زمونه ای دل

من رو جا گذاشتی رفتی

به خدا من رو رسوا کردی ای دل

همه جا مشتم رو وا کردی ای دل

فتنه بر پا کردی ای دل

من رو رسوا کردی ای دل

می دونم تو دیگه عاقل نمی شی

تو دیگه برای من دل نمی شی

می‌دونم تو دیگه عاقل نمی‌شی

تو دیگه برای من دل نمی‌شی

من دیگه بچه نمی‌شم آه

دیگه بازیچه نمی‌شم

به تو می‌گم که نشو دیوونه ای دل

به تو می‌گم که نگیر بهونه ای دل

من دیگه بچه نمی‌شم آه

دیگه بازیچه نمی‌شم

من دیگه بچه نمی‌شم آه

دیگه بازیچه نمی‌شم

به تو می‌گم عاشقی ثمر نداره

واسه تو جز غم و دردسر نداره

من دیگه بچه نمی‌شم آه

دیگه بازیچه نمی‌شم

من دیگه بچه نمی‌شم آه

دیگه بازیچه نمی‌شم"

بیش از ده بار آهنگ را از اول تکرار می‌کنم و حالا نیمی از جاده را طی کرده‌ام...

من حالا جایی در یک نقطه کره زمین هستم که هرگز انصاف نبود این جا تنها باشم.

وقتی که حتی نمی‌دانستم تنها همسفر واقعی زندگی‌ام حالا کجا نفس می‌کشد...

مقابل رستوران همسفر در جاده ساعتی می‌شود، توقف کرده‌ام و زل می‌زنم به ورود و خروج زوج‌هایی که

همسفر دارند و من این روزها حتی عطر را هر روز بیشتر از دست می‌دهم...

یک ساعتی می‌شد که خیابان‌های تهران را سر در گم بالا و پایین می‌کرد؛

بالاخره کم آورد و یک گوشه از خیابان ولیعصر توقف کرد،

با هر دو دست محکم فرمان را گرفته بود و انگار همه زور و دق دلی‌اش را سر فرمان خالی می‌کرد!

نگاهش نمی‌کردم!

از او که نه از خودم بیشتر می‌ترسیدم، می‌ترسیدم برق مشکی چشم‌هایش که مثل یک پسر بچه سرشار از

شیطنیت توأم با مظلومیت است،

یک بار دیگر مرا بگیرد بعد خشکم بزند و تمام شعورم پر بکشد!

می‌ترسیدم دلم برود برای رنگ برنز بازوان و گردنش

و آن رد بخیه ابرویش مرا گرفتار تر کند!

- ریحانه....

نگاهش نمی کنم:

- خانوم تی قراره اینجا بیاد ببینمش؟

صدایش می لرزد:

- این رسمشه؟

رسمشه شوهرت رو جلوی دشمنش این طور سر افکنده کنی؟!

با بهت و حیرت سر می چرخانم و نگاهش می کنم:

- من؟؟؟

من شرمندت کردم شهاب؟!

- تو نمی دونی اون دنبال آتوئه از من؟!

چرا باز شکایت منو پیشش بردی؟

پوزخند می زنم و رو بر می گردانم:

- میشه این بحث ها رو بعد دیدن دوست مامانت انجام بدیم؟

روی فرمان مشت می کوبد،

صدایش قدری عصبی است:

- می برمت ببینیش نگران نباش!

بهت ثابت می کنم چه تهمتی بهم زدی و به خاطر این تهمت منو جلو مامانت و حاج امیر چه طور کوچیک کردی!

می برمت تا جلوی مامانم و دوستشم خارم کنی!

اما خواستم قبلش بگم بعد اون لحظه ای که دیدیش دیگه هیچ چیز مثل الان نمیشه!

اون لحظه بهم ثابت کردی دو زار باورم نداشتی!

با نگرانی می پرسم:

- یعنی چی؟

چی میشه بعدش؟؟

یک خنده تمسخر انگیز نثارم می کند:

- یعنی تو رو به خیر و ما رو به سلامت!

چند ثانیه فقط نگاهش می کنم

و بی اختیار دوباره اشک هایم می چکد؛

- همین شهاب؟؟

به همین راحتی؟!

رویش را بر می گردانم:

- نه راحت نیست ریحانه!

غرورم و شخصیتم لگد مال شده،

بهم ثابت شده زنم باورم نداره!
 زنم اون پسر عموی قالتاقم رو از من بیشتر قبول داره!
 نمی دانم
 چرا همه وجودم به من حکم می دهند بگویم:
 - اون آدم بدی نیست!
 با خشم سمتم بر می گردد،
 صورتش کاملاً خیس است،
 دلم مچاله می شود با دیدن اشک هایش!
 فقط نگاهم می کند بعد یک مرتبه در را باز می کند و با خشم پیاده می شود ، هول می کنم و من هم پشت سرش پیاده می شوم.
 تازه متوجه می شوم رو به روی پارک ملت هستیم، با سرعت سمت پارک می رود، دنبالش می دوم ، صدایش می کنم:
 - شهاب!
 شهاب!
 بر نمی گردد، فقط دست هایش را بالا می آورد و فریاد می زند:
 - من میرم بمیرم
 که زنم زل زننه تو چشمم به دشمن خونیم بگه آدم خوب!!
 ترس وجودم را می گیرد ،
 هر چه دور تر می شود، هراسان تر دنبالش می روم ،
 التماس می کنم،
 خواهش می کنم،
 حس می کنم از شدت استرس ماهیچه های پشت ساق پایم هم زمان دچار گرفتگی می شوند؛
 او دور تر می شود،
 من فلج تر!
 او پله ها را بالا می رود و من در قعر زمین می نشینم!
 همان طور که ناله می کنم تند تند به ماهیچه هایم ضربه می زنم تا یکم بهتر شوند و بتوانم راه بروم..
 - خوشگله کمک کنم بهتون؟
 خوشتیپ و زیباست اما ترسناک است،
 اما این بوی عطر و دودی که با خودش آورده مرا وحشت زده می کند!
 همان طور که نشسته ام عقب عقب می روم،
 زبانم بند می آید؛ کنارم می نشیند، دستش را سمتم دراز می کند:
 - میشه ببینم پات چی شده؟

اوخ شدی؟

زمین خوردی؟

سرم را نمی توانم بچرخانم اما در گوشه چشم هایم کتانی های سبز چریکی اش را که می بینم،
دلم قرص می شود و یک ثانیه بعد یقه مرد جوان را از پشت گرفته و بلندش می کند و بدون اینکه مجال دهد
دو مشت محکم به صورتش می کوبد!

جیغ می کشم:

- وای شهاب !

در گیری شدت پیدا می کند؛

معرکه به پا می شود،

مردم هم انگار تماشای جنگ و بازی خروس جنگی ها آمده اند!

شهاب را زمین می زند، خودم را وسط می اندازم؛

شهاب با لگد به شکمش می کوبد،

عقب عقب می رود و از شدت درد که روی زمین می نشیند، شهاب از موقعیت سو استفاده می کند و شیشه

نوشابه خالی را از کنار سطل زباله بر می دارد و سمتش می رود،

وحشت زده دستم را جلوی صورتم می گذارم و جیغ می کشم!

کاش کور شوم!

کاش چشمانم را باز نکنم...

صورت خونی مرد جوان رگه های خون روی صورتش برای من حکم میله های زندانی را دارد که می دانم باید

از این به بعد شهاب را از پشت آن ببینم...

جیغ می کشم:

- مرد؟؟

مرد؟؟؟؟

اما همین که تکان می خورد و با سر و صورت خونی بلند می شود،

دلم قدری آرام می گیرد...

دست و پاهایم می لرزید،

کز کرده بودم گوشه نیمکت کلانتری؛

از وقتی دستبند را روی دست های شهاب دیده بودم ،

حس می کردم دنیا دیگر برای من تمام شده است!

این قدر گریه کرده بودم که نفسم به سختی بالا می آمد.

هر مجرم و متهمی را که دستبند به دست همراه یک سرباز در راهرو می دیدم، وحشتم بیشتر می شد.

دست هایم را روی صورتم گذاشتم و با سوز باریدم،
فقط خدا را قسم می دادم به شهاب کمک کند، خدا این روزها در زمین برو و بیایش زیاد شده است و صدای
قدم هایش انگار در این راهرو ناجی همه دردمند ها می شود.
خودش است!

با اینکه صورتش حسابی نگران است اما هنوز صلابت و آرامش از جز جز وجودش می بارد؛
تسبیحش را در جیبش می گذارد دو مرد هم پشت سرش با احترام حرکت می کنند.
کی اینقدر پیر و شکسته شده بود؟
مرد جوان هزار چم من که با شرم صورتش سرخ می شد و نگاه از من بر می گرفت، کی اینقدر پدر شد؟!
با دیدنش سریع می ایستم هر دو دستم را روی قلبم می گذارم و این سومین بار است این دو کلمه ای اسمش،
رعشه به جانم می شود و بعد آرامش محض...

- حاج امیر!

دستش را بالا می آورد

یعنی:

آرام باش!

یعنی:

با من آرام باش!

اشک هایم را پاک می کنم،

کنارش می ایستم؛

- شهاب...

شهاب مقصر نبود!

اون مرد بدی بود!

با اشاره به یکی از آدم هایش می گوید:

- خانم رو ببر داخل ماشین ، یک آب میوه ای چیزی ام واسش بگیر ..

با ناله می گویم:

- نه تو رو خدا!

من می مونم!

اولین بار است که اخم هایش را در مقابل خودم می بینم:

- میری داخل ماشین!

این قدر تحکم در جمله اش است که نمی توانم تسلیم نشوم!

ناچار همراه مرد راه می افتم.

تمام مدت انتظارم در ماشین ، هرچه قدر که ذکر بلام می گویم و با بند بند انگشتم مدام صلوات می فرستم.

یک ساعت بعد که متوجه حضورش مقابل درب کلانتری می شوم بی اختیار از ماشین بیرون می پریم و با استرس می پرسیم:

- چی شد؟ شهاب کوش؟

سمت ماشین اشاره می کند:

- سوار شو!

با چشمان منتظر پشت سرش را نگاه می کنم و منتظرم هر لحظه شهاب بیرون بیاید، اما اثری از او نیست و در عوض مردی که همراه امیر رضا بود بیرون می آید و عاجزانه می گوید:

- حاجی فقط یک سند میخوان!

بی توجه درب جلوی ماشین را باز می کند و با یک لحن خسته اما جدی می گوید:

- امشب رو اونجا می مونه!

قلبم از جا کنده می شود؛

نمی گذارم در را ببندد

در را محکم می گیرم،

ناله می کنم:

- نه !

نه تو رو قرآن!

با خشم می گوید:

- کلام الله رو قسم نده دختر!

روی زانوانم زمین می افتم و هق هق می کنم:

- خیلی بدید!

خیلی !

حق با شهابه!

شما ازش متنفرید

شما اصلا از خداتونه تو زندان بمونه!

شما ازش متنفرید همش می خواید اذیتش کنید!

لعنت به من که خالق اشک در چشمان شیرشاه بودم....

یک نفر به شیشه می زند،

سر می چرخانم، پارکبان رستوران است، شیشه را پایین می دهم:

- خانم! بدجا پارک کردید..

عاجزانه می گویم:

- منتظرم!

- تشریف بیارید داخل رستوران!

- نه! نه!

باید همین جا منتظر بمونم!

- پس اینجا پارک کنید.

بعد زل میزنم به جای خای بین دو ماشین که نگهبان به آن اشاره می کند.

بغض می کنم؛

تو نیستی ، کسی جز خواننده ملودی که در حال پخش است،

نمی داند من بدون تو از پس هیچ پارک دوبلی بر نمی آیم

" ای که بی تو خودم و تک و تنها می بینم

هر جا که پا می دارم تورو اونجا می بینم ،

یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمره منو آتیش می زنه

تو برام خورشید بودی توی این دنیای سرد!

گونه های خیسمو دستای تو پاک می کرد

حالا اون دستها کجاست ؟

اون دوتا دستهای خوب؟

چرا بی صدا شده لب قصه های خوب؟!

من که باور ندارم اون همه خاطره مرد

عاشق آسمونها پشت یک پنجره مرد

آسمون سنگی شده خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها گریه هامو ندیده

یاد تو هر جا که هستم ، با منه !

داره عمره منو آتیش میزنه..."

سرم را از شیشه بیرون می برم،

نم نم باران روی صورتم می چکد ناله می کنم:

" خدا خواب نیست !

خدا داره با من اشک می ریزه!

امیر رضا!

کاش بودی !

کاش بودی گونه های من و گونه های زمینِ خدا رو با دستات مرهم می شدی..."

من با تو به دنیا آمده ام،
 با تو حیات را لمس کرده ام،
 با تو زنده شدم،
 با تو بزرگ شدم،
 با تو بود که من، من شدم!
 با تو لحظه ها را زندگی کردم؛
 با تو ...
 با تو...
 با تو...

تنهایی و بدون تو مردن انصاف است؟؟؟
 دست می کشم روی تسبیح فیروزه ات که حالا مقابل آینه ماشینم، آویزان کرده ام و در هر پیچ و دست انداز
 تکان که خورد،
 دلم قرص شد!
 دلی که این روزها شبیه پاندول ساعت
 آرام و قرار ندارد،
 دلی که شبیه مادری است، که طفلش دیر کرده است و چادر سفیدش را سر کرده و ساعت ها هراسان سر کوچه
 به انتهای خیابان چشم دوخته...
 آرامم و نا آرام!
 میان این دو حس چنان دست و پا می زنم که احساس می کنم، جای قلب و معده و ریه ام عوض شده و شاید
 همه در هم پیچیده اند!
 ماشین را گوشه جاده متوقف می کنم، یک گوشه خم می شوم و معده ام بد ادا شده است و آن چند جرعه آبی
 را هم که خورده ام، پس می زند!
 از بطری کوچکی که دارم مشتی آب بر صورتم می زنم و سر می چرخانم و شروع هزار چم را یک بار دیگر بدون
 تو تماشا می کنم!
 یادت می آید آخرین بار همین جا بود،
 درست همین جا!
 که یک مرتبه ترمز کردی و از ماشین پیاده شدی، با تعجب نگاهت می کردم، در سمت من را باز کردی و گفتی:
 - پیاده شید لطفا خانم، یکم جامون رو عوض کنیم!
 با بهت نگاهت می کردم:
 - امیر رضا!!
 من؟!
 این جاده پیچ در پیچ!

با این ماشین تانکت؟
 خندیدی ، اخم هم داشتی:
 - خانم من باید از پس همه چی بر بیاد!
 دستم را روی قلبم گذاشتم؛
 - من می ترسم!
 تو هم دستت را روی همان دستم گذاشتی و با دست دیگر سمت آسمان اشاره کردی:
 - یکی اون بالا بدجور حواسش بهمونه!
 پاهام می لرزید اما دلم قرص شده بود، دستم را گرفتی و برای پیاده شدن کمکم کردی،
 خودت کمربندم را بستی.
 بسم الله گفתי ،
 و یا علی گفتنت آن قدر محکم و جانانه بود که دیگر نترسیدم!
 قبل اینکه حرکت کنم گفتم:
 - شرط داره حاجی
 دستت را روی چشمم گذاشتی:
 - روی جفت چشم هام!
 با خنده و دلبری گفتم:
 - لبتو ببوسم قبل حرکت که دلم قرص شه!
 اخم کردی ، لب هایت را یک طور شیرین گاز گرفتی:
 - لا اله الا الله!
 دختر وسط جاده اییم،
 زشته!
 بچه شدم و با همان صدای کودکانه پا می کوبیدم و می خندیدم:
 - یالا!
 یالا!
 من ماچ می خوام!
 یالا!
 قهقهه می زدی و اطرافت را نگاه می کردی:
 - برسیم چشم!
 جیغ کشیدم!
 - برسیم نه!!!
 الان الان!!
 اصلا به شما چه

شوهر خودمه

حاجی خودمه،

می خوام ماچش کنم!

از آینه نگاه کردی و خیالت راحت شد که کسی آن اطراف نیست، دستت را دور گردنم حلقه کردی و منم سرت را روی سینه ام گذاشتم و بعد لب هایت را به من تسلیم کردی و فقط خود خدا می دانست سراب بیابان زندگی ام با چشمه لب های تو بود که عطش را باخت!! با دقت رانندگی می کردم،

نمی ترسیدم، اما حالا فقط به این فکر می کنم که نکند آن روز هم مبادایی بود که مبادا! نکند فکر امروز را کرده بودی که من شاید یک روز این قدر تنها و غریبانه در جاده مجبور به راندن شده باشم؟! آخرین بسته چیپس را هم باز کردی،
غر زدم:

- پیرمرد!

من دارم رانندگی می کنم، حواسم هستا!

زیاده روی نکن!

قهقهه زدی،

- زیاد رانندگی کردم ریحان گلی!

ضعف دارم!

دلم برایت می رفت،

- قربونت برم دو ساعته ضعف بر طرف نشده؟

یه جا واسه شامم بذار!

دست کشیدی روی شکمت،

- نگران نباش!

ایشون جا واسه همه چی داره..

با حرص گفتم:

- تقصیره منه رژیم گرفتم!

منم پا به پات می خورم از این به بعد!

دستت را روی شکمم گذاشتی:

- اینجا فقط واسه "دختر من" باید جا داشته باشه!

به خودم می آیم ، کنار جاده ایستاده ام و دستم روی شکمم است، یک مرتبه می ترسم و کمی عقب می روم!

تاریخ را بالا پایین می کنم،

" نه! نه خدای من اشتباه میکنم! نه"

یک ماشین در حال گرفتن سبقت بود، یکم هول شده بودم با آرامش دستت را روی فرمان گذاشتی گفتم:

- یکم راست خانومم،
 بذار ایشون خیلی عجله داره،
 برن.
 با حرص گفتم:
 - هی داره چراغ می زنه!
 انگار داره سر می بره!
 اصلا نمی دارم بره!
 اخم کردی،
 اخمت هم مهربان بود؛
 - بابا جان!
 تو مگه می دونی تو ماشین اون بنده خدا،
 توی فکرش
 توی زندگیش
 چی هست؟
 بی اختیار اطاعت کردم و ماشین را به سمت راست هدایت کردم و اجازه عبور به راننده ماشین پشت سرم دادم،
 اما یک مرتبه ترسیدم!
 ترسیدم از اینکه همیشه راست گرفتی و هر کس و ناکس را اجازه دادی از کنارت خودش را جلوتر و بالاتر
 برساند!
 با نگرانی صدايت کردم:
 - امیر رضا؟
 - جان دل!
 تردید داشتم برای پرسیدنش؛
 یکم مکث کردم ، دستت را روی دستم درست روی دنده گذاشتی،
 - بپرس خانمم!
 - تکلیف ترانزیت چی میشه؟
 من ...
 من خیلی نگرانم،
 اونا همه علیه تو شدن!
 اونا خیلی قوی ان..!
 با آرامش زل زده بودی به جاده،
 - بذار واست یک حکایت بگم بابا جان،
 زمانی که آقامحمدخان قاجار لشکر به "قرباغ" کشیده بود،

خان قراباغ تو یک جا به نام "شیشه" تحصن گرفت،
 اونجا شروع کرد به کندن سنگر و آدم هاشو دور اون سنگر واسه دفاع گماشته کرد،
 شاه قاجار براش پیغام فرستاد که با اون سک عده قلیل توانایی مبارزه با مارو نداری و حتی تهدیدش کرد با
 سنگپاره‌های منجنیق بهش حمله می کنه،
 "منجنیق" می دونی چیه بابا جان؟ همون وسیله که قدیم باهاش سنگ یا گلوله آتیش سمت لشکر دشمن و
 قلعه ها پرتاب می کردن!
 خلاصه آخر کارم واسه خان قراباغ پیغام فرستاد که با این همه چه طور می تونی شهری که مثل شیشه است
 رو در مقابل من و قدرت و لشکر من نگه داری؟
 "ملا پناه واقف" هم شاعر خان قراباغ بود این شعر رو در جواب شاه قاجار نوشت:
 "گر نگهدار من آن است که من می دانم ..
 شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد"
 حالا هر دو بغض کرده بودیم، و من یک بار دیگر مبهوت این حد از
 "توکل"
 و "باور"
 و "ایمان"
 تو شدم.....

خوب به خاطر دارم...
 با همه ابهت وقتی زمین خوردنم را دیدی تو هم از ماشین پیاده شدی و کنارم طوری نشستی که یک زانویت
 زمین خورد، صدایت عجز داشت:
 - ریحانه خانوم!
 به همون قرآن سینه محمد قسم
 من ذره ای ولو ذره ای نسبت به دشمنم کینه و بغض ندارم؛
 چه برسه به پاره تنم؟!!!
 می فهمی چی میگی بابا جان؟؟
 اون که اون توئه قبل اینکه شوهر تو بشه،
 جگر گوشه من بوده و هست...
 اگه چند ماهه با توئه،
 تمام بچگیش کنار من توی بغل من بوده...
 دوستش داری؟؟
 قبول!
 طاقت سختی و غمش رو نداری؟؟

اینم قبول!

اما خوش مرام به منم حق بده!

حق بده یک جای کار به خودم بگم : امیر!!

راهو با این بچه بد رفتی!

بد رفتی که حالا پای ناموسش رو به اسم دفاع از ناموس، باز کرده توی پاسگاه!

بهم حق بده بخوام عزیز کرده ام

یک شب !

حداقل یک شب!

با "خودش و وجدانش" یک جا دور از رفاه اون عمارت و داشته هاش تنها باشه!

یه چند ساعت جای روی تختش موزیک گوش دادن،

کف زمین خشک بازداشتگاه بیوفته!

به جون وجدان و غیرتش!!!

که دیگه با هم خونش کاری که دیروز با "شهداد" کردو با هیچ بنی بشری نکنه!

حق بده بهم نگران تو باشم،

نگران آیندتون!

بذار فکر کنه،

بذار به خودش بیاد.

هق هق می کنم،

و دانه های اشک هایم

روی زانوانم می چکد،

با بغض می گویم:

- من...

من طاقتشو ندارم!

دستش را جلو می آورد

نمی دانم چرا؟؟

اما سریع پشیمان می شود و همان دست را مشت می کند و عقب می کشد و زیر لب استغفار می گوید، بعد از

جایش بلند می شود

- پاشو برسونمت خونه ات ، فردا صبح علی الطلوع هم قول میدم شوهرت جلو درتون باشه، خوبه؟ راضی

شدی؟

از جایم بلند می شوم؛

با بغض به کلانتری خیره می شوم،

- اونجا..

اونجا می زنشش؟

لبش را گاز می گیرد؛

- مگه زندان ساواکه دختر؟؟

نمی دانم چرا خنده ام می گیرد ، اشک می ریزم و می خندم،

حالا یک لبخند خوشگل هم گوشه لبش نشسته است....

قبل سوار شدن می پرسد:

- راستی! قضیه اون تلفن و اون خانم حل شد؟

هول می شوم،

می ترسم !!!

برای شهابی که امشب را باید در بازداشتگاه سپری کند،

سریع می گویم:

- بله بله

دوست سولماز خانم

همون که آرایشگره

همون بودن!!!

سر تاسف تکان می دهد و می گوید:

- ببین بابا جان از قدیم گفتن مرد دوبار تربیت میشه...

تا یک سنی توسط مادرش ، از اون به بعدش این زنشه که می تونه رزایل اخلاقیش رو به سمت مثبت سوق بده! کمکش کن!

من اون خانم رو نمی شناسم گناه خلق خدا رو هم نمی شورم!

اما می دونم این جور راحتی روابط واسه مردی که حالا باید مونس و همراه و شریک غمش فقط و فقط زنش باشه...

والله و الانصاف که نه رضایت خدا توشه نه بنده خدا...

زیر لب چشم می گویم و هر دو سوار می شویم.

در طول مسیر می بینم که چشم هایش را بسته و دستش که تسبیح بین انگشت هایش محصور شده را روی چشم هایش گذاشته و راننده هم کمال سعی را برای آرام راندن و بیدار نشدن آقایش دارد،

نمی دانم چرا دلم سیر نمی شود از تماشای این تصویر مردانه اما شکسته و خسته در آینه....

به قولش عمل کرد! مثل همیشه!

صبح که شد شهاب کنارم بود، اما قهرمان هزار چم این بار را اشتباه گمان داشته بود که آن یک شب درمان

خیلی از مشکلات فکری عموزاده اش خواهد شد!!!

شهاب نسبت به قبل جریح تر و پر کینه تر از آن بازداشتگاه بیرون آمد ،

وقتی تماس گرفت و خواست که کنارش باشم به محض سوار شدنم در اتومبیلش سرش را مثل یک کودک روی پایم گذاشت و در حالی که شانه هایش به شدت می لرزید با صدای بلند گریست،
ترسیده بودم ...

اشک میریختم

و نوازش می کردم،

سرش را بلند کرد چشم هایش غرق خون بود و صورتش کاملاً خیس ، دندان هایش را روی هم می فشرد و مدام می گفت:

- بیچاره اش می کنم!

کاری می کنم که از ننه اش شاکی شه واسه به دنیا آوردنش...

بیشتر از قبل ترسیدم،

هر دو دستش را محکم گرفتم؛

- شهاب جان ! عزیزم چرا این قدر خودت رو با کینه عذاب میدی؟

نفس های کوتاه و عصبی می کشید،

- اون یک آشغاله کثافته!

تو نمی دونی چه قدر کثافته!

بیچاره اش می کنم!

- مشکل تو چیه؟

فریاد می کشد:

- مشکل من؟؟؟

مشکل من اینکه که یه بی ناموس دم از ناموس می زنه!

ریش می ذاره تا ریشه مردم رو بزنه

جا نماز آب می کشه تا بشاشه تو هویت یک مرد!!!

دولا راست میشه روزی چند وعده تا ناموس مردم رو با اسم و کینه حاجی حاجی و سیله لذتش کنه!

- شهاب!

من نمی فهمم!

من اینا رو نمی فهمم !

تو رو خدا بگو چی شده؟؟؟

دستانش را از دستم بیرون می کشد و اشک هایش را عصبی پاک می کند؛

- لازم نیست تو بدونی

همین که خودم و خودش و اون خداهش، اگه البته وجود داشته باشه بدونه کافیه!

رسواش می کنم

حاج امیر جبار زاده رو!

کوس بدنمایش رو از راسته بازار یک جور می زنم که به گوش کل شهر برسه!
با ترس دستم را جلوی دهانم می گذارم؛
- شهاب نگو،

نگو من دارم می ترسم به خدا!
اما او همچنان دست هایش را مشت کرده و به دور دست زل زده است...

من همه زندگی ام به تو اقتدا کردم.
پشت تو بود قد قامت نمازم...
من در ربنا قنوت، فقط صورت تو را می دیدم.
صورت همان بنده خدایی که جزء معدود بنده هایش هست که هنوز "خدا" باقی مانده اند.
کفر نمی گویم.
معتقدم خدا از زمان خلقت سه حرفی آدم پرحرف، با تولد هر نوزاد، یک قسمت از خودش را روی زمین فرستاد...
ما همه خدا بودیم و خدا گش شدیم.
هر روز که گذشت، یک قسمت از خدای خودمان را کشتیم.
هر بار که خدا، "آخ" گفت،
درد کشید،

نه دیدیم و نه شنیدیم...

اما تو با همه جبروت و هیبت، هنوز همان نوزاد معصوم خدایی را پشت کهربایی کوچک چشم هایت، دور از جماعت خدا گش نگه داشته ای و محافظت می کنی...
نمازم تمام شده، رو به آسمان هزارچم که می رود تا خود کعبه، دو زانو روی سجاده نشسته ام.
دست هایم را بالا بردم.
گل بهار با ذوق کودکان مشغول بازی با تسبیح فیروزه ات دور مهر است.
نوازشش می کنم و بی اختیار یک قطره اشکم فرو می چکد...

مراسم سالگرد جبار زاده بزرگ، پدربزرگ شهاب، طبق هر سال قرار بود در تبریز صورت بگیرد.
بابا چند روزی بود که دوباره حالش خوب نبود.
نگرانش بودم و دلم به رفتن همراه خانواده همسرم رضا نبود.
دوست داشتم بیشتر کنارش بمانم.
اما مامان مدام اصرار داشت نرفتنم دال بر بی احترامی است.
چمدانم را بسته بودم و با بغض، گوشه دیوار ایستاده بودم و سرفه های پدرم را که هر روز خشک تر و شدید تر می شد را تماشا می کردم.

شهاب پیام فرستاده بود در صورت تمایل، می‌توانم همراه عزیزه خاله جان و الناز، با هواپیما بروم. اما مخالفت کردم.

دوست داشتم همه مسیر، کنارش باشم...

برای بردن چمدان هایم بالا آمد و چند پاکت آب میوه را به مامان سپرد.

چند دقیقه کنار بستر بابا نشست و بعد، محترمانه گفت:

- بابا با اجازه تون این سه روز، ریحانه دست ما امانت باشه.

این نوع رفتار و گویش، از شهاب کاملاً بعید و عجیب بود.

دلم می‌خواست ساعت ها در این حالتش تماشايش کنم.

بابا با رضایت سر تکان داد و با صدای بی حالش گفت:

- فقط شهاب جان من با حاجی هم صحبت کردم.

عمر دست خداست اما حال و روز من خوش نیست.

زودتر تکلیف روشن شه، ان‌شالله برید سر خونه زندگیتون.

دلم هری ریخت.

بغض کرده بودم و مامان برای بار هزارم، آرام، در گوشم گفت:

- ریحانه مادرا!

خواست جمع باشه ها!

شب پیش عزیزه خانم بخواب.

مادر یک وقت شیطون توی جلدتون نره.

اون مرده و دست خودش نیست اختیارش.

تو زنی باید محکم باشی.

با حرص فاصله گرفتم و آرام جواب دادم:

- باشه ماما!

هر بار می‌گی، آب می‌شم از خجالت!

به خدا فهمیدم.

بعد کل اهل خانه با کاسه آب و قرآن برای بدرقه‌مان آمدند.

دو ماشین جلوی در منتظر بودند.

ماشین شهاب و ماشین حاج امیر که همراه خودش و راننده‌اش بیوک آقا و شهداد در آن بودند.

نگاه های خانم جان و زن عمو به شهداد طفلک هنوز مثل همان مرتبه اول، در مراسم پاگشا در عمارت جبار

زاده ها بود!

همانقدر متعجب و شرم آورا!

حاج امیر با احترام پیاده می‌شود و با همه سلام و احوالپرسی می‌کند.

زن عمو دوباره با دلبری خاص خودش مشغول شیرین زبانی می‌شود.

- حاجی یک توک پا منزل ما هم بیا.
 به خدا همین چند روز پیش که اومدی به جواد آقا سرزدی، بلافاصله از بانک زنگ زدن که برنده شدن.
 حالا که قدم داری، بیا خونه ما رو هم منور کن.
 امیر رضا دستش را روی سینه اش می‌گذارد و محترمانه سرش را خم می‌کند.
 - خونه امیدمونه اینجا.
 شما بیش از حد لطف دارید به ما!
 بعد که مشغول صحبت با آقا جان می‌شود، می‌شنوم که زن عمو با ذوق و آرام، در گوش نسیم می‌گوید:
 - وای!
 وای گفت خونه امیدمونه!
 غلط نکنم تو گلوش گیر کردی دختر جلال خان!
 نمی‌دانم چرا آن لحظه، بی دلیل به زن عمو با خشم نگاه کردم.
 اصلا نمی‌دانم چرا بغض کرده بودم...
 قبل از سوار شدن، شهاب رو به امیر رضا گفت:
 - حاجی حال داری برونی؟
 با مهربانی نگاهش کرد.
 - آره چه طور؟
 - من یکم خسته ام.
 می‌شه من و ریحانه با راننده بریم؟
 شما و شهاد و عمو با ماشین من؟
 با نگرانی دستش را روی شانه شهاب گذاشت.
 - ناخوشی باباجان؟
 مثل یک پسر بچه لوس می‌گوید:
 - نه فقط خسته ام.
 حوصله رانندگی جاده ندارم.
 - من که گفتم با هواپیما برید!
 - ماشین لازم داشتم تو تبریز.
 - ماشین اونجا بود که پسر.
 با پا فشاری کودکانه می‌گوید:
 - ماشین خودم رو می‌خواستم.
 پدرانه لبخند می‌زند.
 - قریون خودت و ماشینت.
 برو باباجان بشین اون ماشین.

رخشتم خودم واست صحیح و سالم تا تبریز میارم، قول!
 - حاجی نمی‌دونی چه کیفی داره ماشینت مازراتی باشه.
 اون وقت اونو رخس صدا کنی.
 اخم می‌کند و شیرین می‌خندد و آرام پشت شهاب میزند.
 - برو پدر صلواتی! ان‌شالله مازراتی هم می‌خری.
 شهاب دست هایش را رو به آسمان، بالا می‌برد و با خنده می‌گوید:
 - خدایا خودت به دل این بنده خوبه بنداز، این جریان مازراتی ما رو اوکی کنه.
 ما که جزء بنده بداتیم!
 حاج امیر لبش را گاز می‌گیرد.
 - نگو این طور باباجان! خدا عاشق یک به یک بنده‌هاشه! یکم از دنیا و هیاهو و حرصش که دور شی، لحظه به لحظه بوسه هاش رو حس می‌کنی...
 سرم را روی مهر می‌گذارم.
 حق هقم اوج می‌گیرد.
 گل بهار ترسیده و بغلم کرده است.
 ناله می‌کنم:
 "خدا جون!
 قلبم!
 این جای قلبم خیلی درد می‌کنه.
 می‌شه قلبم رو ببوسی؟
 می‌شه منو ببوسی؟"
 گل بهار به حق حق افتاده است.
 بلند می‌شوم و برای آرام کردنش بغلش می‌کنم.
 سرش را روی سینه ام می‌فشرم.
 - چیزی نیست خاله جون.
 چیزی نیست.
 چند بار پشت سر هم، با لب های کوچکش، محکم سینه ام، درست روی قلبم را می‌بوسد...

یک ساعتی می‌شد که خوابش برده بود و من در سکوت، فقط به جاده خیره شده بودم و نمی‌دانستم آخر جاده ی خودم، بالاخره کجا ختم می‌شود و فقط خدا خدا می‌کردم ختم به خیر شود که از شرارت شرش تا سر حد مرگ، وحشت داشتم...
 با صدای ریتم زنگ گوشی سپهری، چشم های شهاب باز شد و قبل از این که او به تماسش پاسخ دهد، با خشم و اعتراض گفت:

- شعور نداری من خوابم، ماس ماسکت رو بذاری سایلنت؟؟
 سپهری شرمنده، اما مودبانه می گوید:
 - ببخشید آقا،
 حاجی تماس گرفته.
 شهاب پوف می کشد و سپهری دکمه وصله تماس را می زند و آرامش صدایش، در کل ماشین می پیچد.
 - سپهری جان!
 لطف کن سه یا چهار کیلومتر جلوتر، باغچه رستوران راد متوقف شید تا ما برسیم.
 - چشم به روی چشمم آقا، فقط جسارتا یهو خیلی فاصله گرفتیم.
 جایی نگه داشتید؟
 سرعت رو کم کنم.
 - نه قربونت، شهاب سرعت کم باشه کلافه می شه .
 شما ادامه بده، من به هوا پدر آروم تر میام.
 سپهری با نگرانی می پرسد:
 - آقا حال خودتون خوبه؟
 - خوبم رفیق، خوبم.
 شهاب بی صدا ادا در می آورد و من فقط با خودم فکر می کنم "این آدم اصلا نمی تواند آدم بدی باشد."
 رستورانی که امیررضا در نظر گرفته بود، فضای بی نظیری داشت.
 یک باغ دنج، که تخت ها بین درخت های سرسبزش چیده شده بود و از کنار تخت ها، جوی کوچکی رد می شد.
 با شهاب روی یکی از تخت ها نشستیم.
 بلافاصله قلیان سفارش داد.
 اعتراض کردم.
 - بذار اول نهار بخوریم، بعدش.
 بی توجه جواب داد:
 - الان دلم می خواد.
 بعد هم دقایق طولانی را با قلیان و گوشی اش سپری کرد.
 با دیدن شهاد از دور، ذوق زده بلند شدم و دست تکان دادم.
 - ما اینجااییم!!
 شهاب دستم را محکم گرفت و کشید.
 - بشین باو!!
 کور که نیستن، میان.
 شهاد با لبخند برایم دست تکان داد.

کمی بعد، حاج امیر با یک هندوانه بزرگ خندان ظاهر شد.
 سپهری هم صندلی چرخدار بیوک خان را هل می‌داد.
 شهداد یک تی شرت صورتی گلدار به تن داشت و موهایش را بالای سرش دم اسبی بسته بود.
 قبل از این که برسند، شهاب با حرص و نفرت زیر لب گفت:
 - شبیه زنیکه های خراب شده.
 آرام روی صورتم زدم و التماس کردم.
 - شهاب تو رو خدا شروع نکن!
 حاج امیر در حالی که هندوانه را در جوی آب رها می‌کرد، با خوشرویی گفت:
 - راحت رسیدید بچه ها؟
 شهاب جواب داد:
 - من خواب بودم.
 شما زنگ زدی، تازه بیدار شدم.
 مهربانانه دست روی سر شهاب می‌کشد و بعد می‌نشیند.
 - سرت که درد نگرفت بابا جان؟
 لب هایش را آویزان می‌کند.
 - یه کم.
 اخم شیرینی می‌کند.
 - قلیون سفارش نمی‌دادی با سر درد دیگه!
 شهداد با ذوق کنار شهاب می‌نشیند و می‌گوید:
 - واسه من سفارش داده.
 با اخم، شهداد را نگاه می‌کند و کمی فاصله می‌گیرد و طوری که کسی نشنود، می‌گوید:
 - النگوهاش می‌شکنه.
 اما حاج امیر که مشخص است حسابی گوش هایش تیز است؛ با لحن خاص خودش صدایش می‌زند تا ادامه ندهد.
 - شهاب الدین!!!
 به ناچار آرام می‌گیرد.
 گارسون که منو را برای سفارش می‌آورد، حاج امیر، سپهری را صدا می‌زند.
 او دست به سینه جلو می‌آید.
 امیر رضا با مهربانی کنار خودش روی زمین می‌زند و با اشاره می‌گوید:
 - بیا برادر! بیا اینجا بشین.
 سپهری با احترام می‌گوید:
 - نه حاجی ممنون. من همون تخت، یک چیزی می‌خورم.

دست سپهری را می‌گیرد و با یک لحن مصمم و مهربان می‌گوید:

- همسفر!

من کی بدون تو غذا تو جاده از گلوم پایین رفته؟

بیا ببینم!

بیا.

بعد با مهربانی، وقتی که از یک به یک ما برای غذا می‌پرسد و سفارش تمام می‌شود، آرام روی شانه پیش خدمت می‌زند.

- قربون دستت! کباب بره اش فقط خشک باشه.

شهادت بلافاصله می‌گوید:

- داداش همیشه این دیالوگ رو توی هر رستورانی رفتیم، از بچگی تا الان از شما شنیدم.

با خنده و یک طور بامزه به شهاب اشاره می‌کند و می‌گوید:

- یک پسر بد غذا داریم که کبابش باید برشته باشه و گرنه تا خود تبریز بهونه می‌گیره.

البته زنش دادیم خوشحال باشه، اشتهاش خوب بشه.

شهاب با یک اخم کودکانه می‌گوید:

- زنش از خودش بد غذا تره!

حاج امیر با تعجب و لبخند نگاه می‌کند.

- آره دختر؟؟؟

این جوری نمیشه ها.

شهادت هم با اشاره می‌گوید:

- من یک عالمه برادر زاده تیل خوشگل می‌خوام.

باید جفتتون خوب غذا بخورید.

صورت مردانه پهلوان هزار چم کاملاً سرخ شده است و انگار آینه صورت من است.

چون از حرارت و شرم بدنم می‌توانم حدس بزنم من هم همین حد سرخ شده ام...

وقتی تمام مدت صرف غذا، نگران شهاب است و این قدر پدرا نه، حتی از غذای خودش برای او لقمه می‌گیرد؛

باورم نمی‌شود این حجم وسیع از مردانگی و محبت، حتی ذره ای شبیه حرف های شهاب باشد.

اما بعد دلم برای شهاب می‌سوزد.

شهابی که با این افکار، اشک می‌ریزد و خروار خروار نفرت و کینه در سینه اش جمع می‌کند.

بعد غذا، حاج امیر سرویس چای سفارش داد و بعد، با دیدن استکان های کمر باریک، با یک خنده شیرین به من اشاره کرد.

-بفرما ریحانه خانم! اینم کمر باریک لب طلایی.

با ذوق دست هایم را به هم می‌زنم.

- خوشگلترین استکان های دنیا.

شهاب با بی رغبتی می گوید:

- چیه همش دو قورت چایی توش جا می شه.

تا میای حال کنی، تموم می شه.

امیر رضا قهقهه ای مردانه می زند و بعد آرام روی پای شهاب می زند.

- اصالت آذری تو قوی تره باباجان! چای فقط لیوانی.

با مهر و صبر، همان طور که نهار را هم لقمه لقمه دهان پدرش گذاشت، برای خوردن چای هم کمکش می کند.

زوج جوانی از یک ماشین بسیار لوکس پیاده شدند که هم زمان شهادت و شهاب سوت کشیدند و گفتند:

- مازراتی کواترو پورته!!

شهاب با دهان کاملاً باز می گوید:

- اووووف عجب رخش.

شهادت دست هایش را بهم می ساید.

- خدای من چه قدر گوگول و جیگره این نانا.

با نزدیک شدن زوج صاحب ماشین به تخت مجاور، شهاب دهانش را کج می کند و با حالت تمسخر می گوید:

- اوه اوه اینا تیپاشون چه قدر خزه!

شهادت هم ریز می خندد و آرام می گوید:

- کتونی سبز با شلوار کلاسیک طوسی!

شهاب بلند تر می خندد.

- خدایا کرم تر رو شکر.

بین مازراتی باید زیر پای این یابو سوارا باشه.

شهادت با همان لحن آرام، ادامه می دهد:

- خانومه هم تیپش دست کمی از شوهرش نداره.

حاج امیر، شهاب و شهادت را با چشم غره نگاه می کند و همین نگاه کافی ست تا هردو، حساب کار دستشان بیاید و ساکت شوند.

بعد همان طور که نگاهشان می کند، شمرده شمرده شعر سعدی را می خواند و به عادت همیشه اش، دست روی سینه اش می کشد.

"تن آدمی شریف است، به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست، نشان آدمیت
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟
خور و خواب و خشم و شهوت، شغب است و جهل و ظلمت،
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
به حقیقت آدمی باش، وگرنه مرغ باشد

که همی سخن بگوید، به زبان آدمیت
مگر آدمی نبودى که اسیر دیو ماندی؟
که فرشته ره ندارد، به مقام آدمیت
اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی، به روان آدمیت
رسد آدمی به جایی، که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است، مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی؟ تو ز پای‌بند شهوت
به در آی تا ببینی، طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم، بیان آدمیت "

شگفت زده نگاهش می‌کنم و بعد با یک لحن سرشار از تحسین می‌گویم:

- این شعر سعدی رو کامل حفظ بودید!

شهادت که حسابی شرمنده است، می‌خواهد کمی جبران کند و می‌گوید:

- داداش یک شعرهای خفنی بلده.

تازه کجاشو دیدی! باید مولانا بخونه!

با ذوق می‌گویم:

- من خیلی شعر دوست دارم!

حاج امیر با مهربانی می‌پرسد:

- جواب کنکورت نیومد بابا جان؟ شعر دوست داری، می‌تونستی ادبیات بخونی.

با هیجان می‌پرسم:

- شما ادبیات خوندی؟

شهادت به جای امیر رضا جواب می‌دهد:

- داداش دارن واسه دکترای حقوق بین الملل می‌خونن.

چه قدر به صورتش،

اندامش،

مردانگی و معرفتش،

حقداری می‌آمد...

نمیدانم اقتضای نوزده سالگی است یا زن بودن!

جنس لطیف بودن!

همین که عاشق می‌شوی ،

آن هم نه عاشق واقعیت های وجود یک نفر، عاشق رویاهایت ، خیالات عاشق واقعیت های مجازی که هیچ وقت واقع نمیشوند،

عشق من از یک کروات شروع شد و به مدل مو و عضله و سیکس پک رسید، راستش وقت نشد کسی برایم تعریف کند مثلاً میتوان با یک جرئه شعر هم عاشق شد، میشود وقتی یک گوشه ایستاده ای و دقایق طولانی تماشایش میکنی که با مهر به یک سگ ولگرد غذا میدهد و محبت میکند ، عاشق شوی، میشود حتی به خودت بیایی و بفهمی دیر شده است و باید عاشق خودت را به سبک و روش احمقانه خودت ادامه دهی ،

شهاب اصرار داشت بعد نهار یک ساعت روی همان تخت رستوران بخوابد، بیوک آقا هم خوابش برده بود، شهداد که سراغ هدفونش رفت، حسابی حوصله ام سر رفته بود، کمی دور باغ چرخیدم، یکی از پیش خدمت ها با احترام کنارم آمد و پرسید:

- خانم ؟ چیزی لازم ندارید؟

تشکر کردم، خودم هم نمیدانستم دور این باغ دنبال چه چیزی یا بهتر بگویم چه کسی میگردم؟! تا اینکه جلوی درب رستوران پیدایش کردم،

کنار یک سگ لاغر زانو زده بود و در حالی که سیگارش گوشه لبش بود سر سگ را نوازش میکرد، سگ هم با خوشحالی از ظرفی که پر از گوشت بود غذا میخورد،

مرا ندید و من از آن فرصت استفاده کردم تا یک دل سیر تماشایش کنم، این تصویر از او برایم تازگی داشت، حتی طرز سیگار کشیدنش را دوست داشتم، وقتی چشم هایش را جمع میکرد و عمیق کام میگرفت حس میکردم در حال دود کردن خیلی از درد هایش است...

یک مرتبه برگشت ، نگاهش که به من افتاد لبخند زد، سیگارش را زیر پایش له کرد و پرسید

- حوصلت سر رفت باباجان؟

هول شدم، مثل همیشه

مثل خودم

مثل ریحانه...

- من..

من؟!

نه

یعنی یکم

- یکم دیگه راه می افتم، خسته هم هستی، تو راه سعی کن بخوابی تا برسیم

سگ دور پایش چرخی زد و وقتی به من کمی نزدیک شد خودم را عقب کشیدم، متوجه ترسم که شد رو به او گفت

- همین جا بمون حیوون خانم رو نترسون

به چشم های گرد و روشن سگ که نگاه کردم دلم برایش سوخت نمیدانم چرا دلم خواست بگویم

- چه قدر چشم هاش مظلومه

امیر رضا هم به چشم های سگ چشم دوخته است،

- و خوشگل

- شما نمیترسید؟

تلخ میخندد

- از آدم ها؟

با تعجب نگاهش میکنم

- منظورم از سگ بود

دوباره خم میشود و سر حیوان را نوازش میکند

- باید فقط از آدم ها ترسید

حرفهایش را میفهمم اما دلم میخواهد نفهمم تا بیشتر بگوید، بیشتر بشنوم بیشتر بفهممش...

- از چیه آدم ها؟

- از اینکه بخوان آدم نباشن

- اونوقت چی میشه؟

بر میگردد و نگاهم میکند و یک طور دلخراشی آه میکشد،

- اونوقت یک چیزی میشن که خیلی وحشتناکه

با همان ادبیات بچگانه ام میگویم

- همون هیولا؟

قهقهه مردانه اش را رها میکند و سمت داخل باغ میرود و در همان حالت میگوید

- بدتر از هیولا

دنبالش میدوم و با خنده میگویم

- صبر کنید من میترسم

خنده روی لب های هردویمان هنوز جان دارد که به محض ورودمان بانگاه نگران و خشمگین شهاب در جا تبر

میشود و سر لبخندمان را میزند، چند قدم جلو می آید صدایش می لرزد

- کجا بودی؟

دستپاچه فقط نگاهش میکنم

- همین جا!

جلوی در

بعد با حالتی مظلومانه به حاج امیر نگاه میکنم

توقع دارم حمایت کند و مثل همیشه چتر این باران سنگریزه باشد...

اما با متانت در حالی که از کنارمان رد میشود میگوید

- پسر ما رو نگران نکن

عروس خانم

از اینکه می‌رود می‌ترسم، از خشم شهاب که هنوز کم نشده است
 - یک ساعته دارم دنبالت می‌گردم بعد میام میبینم خانم نیشش بازه
 با بغض می‌گویم

- همش چند دقیقه بود شهاب
 دستش را سمتم در هوا پرت میکند یعنی ساکت شو!
 و من " ساکت شدن "

تنها میراثی بود که از رابطه ام با او داشتم...

کم کم راه می افتادیم که متوجه شدم با سپهری مشغول یک بحث جدی هستند، سپهری صورتش سرخ شده
 بود و مشخص بود حسابی ناراحت است و حاج امیر با طمانینه دست روی شانه اش گذاشته بود و آرام آرام
 صحبت میکرد شهاب هم سریع از موقعیت استفاده کرد و خودش را به آن ها رساند، سینه اش را جلو داد و
 پرسید

- چیزی شده حاجی؟

سپهری سراسیمه جواب داد

- نه آقا هیچی!

الان را می افتیم

حاج امیر با اشاره به شهاب گفت

- شهاب الدین لطفا با شهادت کمک کنید بابا رو ببرید داخل ماشین

ناچار اطاعت کرد ، اما من دلم میخواست همانجا یک گوشه بایستم و بیشتر از او بشنوم...

خیالش که از رفتن شهاب راحت شد دوباره رو به سپهری ادامه داد

- ببین برادر من اون بنده خدا همه باورش اینه!

اشتباه کرده درست!

ولی بیا دزد باوراش نباشیم

بگذر سپهری

با ناراحتی و بغض سر تکان میدهد

- حاجی حرفت میدونی واسم عین آیه قرآنه!

ولی لوتی!

این دیگه زیادیش میشه !

اینبار...

حرف سپهری را قطع میکند

- رفته مشهد !

رفته نذر کرده اخراج نشه !

من قیچی طناب امید یک بنده از خدای نمیشم

- من نمیفهمم حاجی

دست می کشد روی سینه اش

-این حکایت رو خیلی دوست دارم سپهری!

میگن یک دزد قهار و با سابقه شبونه شبیخون میزنه به یک کاروان، فردا که با آدم هاش داشته چیزهایی رو که دزدیدن تقسیم میکرده

یک کیسه پر از طلا بین اونا پیدا میکنه که خیلی با ارزشم بوده ، صاحب اون مال به کیسه گویا یک دعا هم وصل کرده بوده ، کیسه رو میبره و به صاحب اون مال پس میده!

سرزنشش میکنن !

جوابش این بوده:

" اون که این دعا رو به مالش زده بوده اعتقاد داشته این دعا مالش رو حفظ میکنه اگه من اینو بدزدم به دین این آدم خلل وارد کردم، من دزد مالم نه دزد باور آدم ها"

سپهری! یعنی من اندازه اون دزد هم مردونگی ندارم که حواسم به باور و دین مسعود نباشه؟
سپهری لبش را گاز میگیرد

- دور از جون حاجی

به والله که زیادی مردی!

در حق این آدم زیادی مردی...

بدون اینکه مسعود نامی را بشناسم یا حتی اصل ماجرا را بدانم، مرید مردی میشوم که حالا خوب میدانم اصل مردانگی را خوب بلد است...

شهداد با ذوق پشت فرمان ماشین حاج امیر نشسته و شهاب هم کنار ماشین خودش منتظر سپهری است تا پشت فرمان بنشیند ،

امیر رضا با روی گشاده به شهداد میگوید :

- خوشحال باشم قراره بخوابم بابا جان شما زحمت میکشی؟

همین که یک قدم سمت ماشین بر میدارد ، شهاب مثل یک بچه دستش را محکم میگیرد

- با من بیا حاجی

می ایستد و نگاهش میکند و مهربان میگوید

- با تو میام

برایم عجیب است این طور دست حاج امیر را گرفته است و با بغض و یک ترس خاص به شهداد چشم دوخته است ،

متوجه اشاره حاج امیر به سپهری میشوم او هم اطاعت میکند و سمت شهداد میرود، در همین بین آرام طوری که شهداد متوجه نشود به سپهری میگوید:

- یکی دو ساعت دیگه خودت بشین بچه خسته نشه

به محض سوار شدن ، شهاب پشت فرمان که می نشیند صدای موسیقی اش را تا حد ممکن بالا میبرد، حاج امیر کنارش مینشیند و کمر بندش را میبندد و چون از شدت صدای موسیقی صدای یکدیگر را نمیشنویم خودش خم میشود و کمر بند شهاب را هم میبندد، از صندلی عقب هر دو را زیر نظر دارم ، حتی یک لحظه هم چشم هایش را روی هم نمیگذارد و مدام توجه و حواسش به شهاب است، با اینکه توقع دارم به سرعت زیاد شهاب اعتراض کند اما هیچ نمیگوید، وقتی یک اتومبیل با بوق و سرعت از او سبقت میگیرد، عصبی هر دو دستش را روی بوق وسط فرمان کوبید و فریاد زد

- بیا یابو کل جاده مال تو

کود و پهن کنار جاده هم اشانتیون نوش جان

حاج امیر لبش را گاز میگیرد

- شهاب الدین بابا جان اعصاب خودتو بی جهت خورد نکن، خسته ای من بشینم

میبینم که پدرانه

مقتدرانه

مهربانانه دستش را روی دست شهاب روی دنده میگذارد و من مسخ سرخی عقیق انگشتر کوچکترین انگشتش میشوم.

عجیب است شهاب با آرامش دستش را تکان نمیدهد، حتی متوجه نگاه غم آلودش به حاج امیر میشوم، همه چیز خوب است یک آرامش خالص حکم فرما شده است، انگار سیستم صوتی جانی ماشین شهاب هم قدر التیام گرفته و سر سازگاری بنا نهاده...
خواننده از هویدای قلب میخواند

"عجب سروی ! عجب ماهی !عجب یاقوت و مرجانی!

عجب جسمی ! عجب عقلی !

عجب عشقی ! عجب جانی!"

شهاب هم خوانی میکند و به حاج امیرش چشم دوخته، قدری صدایش را بالا تر میبرد:

"عجب لطف بهاری تو عجب میر شکاری تو

در آن غمزه چه داری تو؟ به زیر لب چه می خوانی؟

عجب حلوائی قندی تو امیر بی گزندی تو

عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی"

سر تا سر نگاه حاج امیر عشق است و او هم انگار این شعر را کامل در حافظه دارد

"تو ای کامل ! منم ناقص ، توئی خالص منم مخلص

تویی صور و منم راقص من اسفل تو معلی ای

عجب حلوائی قندی تو امیر بی گزندی تو

عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی"

حالا در چشم های شهاب یک زلال شفاف میدرخشد و صورتش را مردانه و معصومانه ساخته ...
 "به هرچیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گیرد
 چونان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
 مروح کن دل و جان را دل تنگ پریشان را
 گلستان ساز زندان را بر این ارواح زندانی"
 شهاب با آخرین توانش و با یک ذوق خاص همراهی میکند:
 "عجب حلوای قندی تو امیر بی گزندگی تو
 عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی"
 هر دو با لبخند همراه خواننده اوج گرفته اند که صدای زنگ گوشی شهاب سقوط این اوج میشود، اسم سولماز
 روی صفحه نمایش ماشین روشن و خاموش میشود، شهاب دکمه وصل را میزند
 - الو شهاب!
 - پشت فرمونم بگو سولی
 صدای سولماز خانم سرشار از نفرت است
 - با اون همه مال و مکت و واسه مراسم اون گور به گوریشون نمیتونستن با هواپیما برن؟
 تو رو کرده حتما راننده باباش چون بابای علیش از هواپیما میترسه!
 حقا که جباره!
 شهاب سرخ میشود و دست پاچه دکمه پخش را قطع میکند، حاج امیر پوف میکشد و میشنوم که زیر لب
 "الله اکبر"
 میگوید ...
 و خدا چه قدر بزرگ است، بزرگترین است این قدر بزرگ که آرامش محض در وجود پهلوان هزار چم را در برابر
 بدترین توهین ها می نشاند...

 بعد از اتمام آن تماس جهنمی، دستش را از زیر دست شیرشاه بیرون کشید و انگار یک مرتبه تمام آن نور ساطع
 شده از دست های بهم گره خورده تبدیل شد به یک دود غلیظ خفه کننده تاریک و سیاه...
 شهاب کلافه سرش را سمت صندلی می آورد و می گوید:
 - ریحانه یه لیوان آب بریز
 یه قرص بخورم، سرم درد میکنه.
 امیررضا با نگرانی می پرسد:
 - می شه اجازه بدی من بشینم باباجان؟؟
 نمی دانم چرا صدای شهاب این قدر بغض زده و غمناک و کلافه است؟!
 - قرار شد شما بخوابید من بروم،
 اما اصلا نخوابیدید.

- خواب همیشه هست، می‌خواستم از در جوارت بودن بهره ببرم دادا!
 شهاب آه می‌کشد و انگار دلش می‌خواهد حرف را کامل عوض کند،
 همان طور که لیوان آب را از دستم می‌گیرد، می‌گوید:
 - میگما حاجی؟
 با مهربانی نگاهش می‌کند.
 - جان؟
 - این عیوض زاده شاخ شده ها،
 باید شاخش رو بشکنم!
 دست می‌کشد روی سینه اش
 - چه طور بابا جان؟
 - مشکل اینه شما فکر میکنی من چون عقل و اعصاب ندارم نباید در جریان باشم!
 می‌دونم گندکاریای جدیدشونو.
 - ما چی کار به کار مردم داریم؟
 با حرص می‌گوید:
 - مردم؟!
 حاجی مردم؟!
 عیوض زاده بزرگترین رقیب ماست!
 رقیب که نه!
 دشمن!
 حاجی اون از جریان تریلی ها،
 اونم جریان مرز بازرگان،
 الانم که گند مسعود در اومده از من پنهان می‌کنید.
 لا اله الا الله می‌گوید و
 شیشه ماشین را کمی پایین می‌کشد.
 - درست میشه پسر...
 درست میشه.
 عصبانیتش بیشتر شده است.
 - حاجی چه طور درست می‌شه؟
 وقتی ریشه‌مون رو با تبر زد؟
 می‌گن با اتاق بازرگانی
 زد و بند داره!
 رشوه داده!

معلومه ما زمین می خوریم.

- اونی که رشوه می ده زمین خورده اول و آخره باباجان.

شهاب ناله می کند.

- حاجی چرا این قدر آرومی؟؟

بابا مالمون، زحمتمون داره تلف می شه.

با لبخند می گوید:

- می گی چه کنیم ؟

رشوه بدیم؟!

شهاب با یک لحنی که مشخص است حسایی تردید دارد می گوید:

- رشوه که نه!

اما شما این همه آشنا و رفیق تو سیاسیون داری،

کافیه یک اشاره کنی.

حاج امیر انگشت اشاره اش را سمت آسمان می گیرد و می گوید:

- کار خوبه که خدا درست کنه، سلطان محمود خر کیه؟!

بی اختیار می خندم و شهاب بر می گردد و مرا نگاه می کند و با تعجب می پرسد:

- سلطان محمود کیه دیگه؟

امیر رضا با لبخند سر تکان می دهد.

- داستانش مفصله.

با یک ذوق شبیه کودکی که تشنه قصه قبل از خواب باشد و به دامان مادر آویخته باشد،

اصرار می کنم.

- می شه تعریف کنید؟

می شه؟؟؟

شهاب یک ابرویش را بالا می برد.

- منم مشتاق شدم بدونم.

هر دویمان را نگاه می کند و بعد یک نفس عمیق، با یک لحن آرام شروع به تعریف می کند:

- جلوی دروازه کاخ سلطان محمود، دو تا مرد فقیر می نشستن برا گدایی.

یکیشون خیلی چاپلوس بوده ، سلطان محمود یا هر کدوم از بزرگ ها که می خواستن رد بشن،

این بنده خدا شروع می کرده به تمجید و تعریف و چاپلوسی و یه سکه ای می گرفته.

اما اون یکی خیلی ساکت می نشست و هیچ چی نمی گفته ، بعد وقتی گدای چاپلوس بهش می گفته:

تو چرا هیچی نمی گی ؟! مگه خدا بهت زبون نداده ؟!

یه چیزی بگو تا سکه بگیرم!

جواب اون یکی این بوده:

کار خوبه که خدا درست کنه ، سلطان محمود خر کیه.

یه روز خبر می‌رسه داخل کاخ به سلطان محمود، که سلطان این دو تا گدا رو دیدید جلوی در کاخ نشستن و گدایی می‌کنن؟

سلطان می‌گه آره دیدم یکیشون خیلی چاپلوسه و اون یکی خیلی ساکت و هیچی نمی‌گه! به سلطان می‌گن:

اتفاقا گدا ساکته هر وقت شما به اون یکی کمک می‌کنید مدام تکرار می‌کنه " کار خوبه خدا درست کنه سلطان محمود خر کیه"

سلطان محمود عصبانی می‌شه و می‌گه حالا حالیش می‌کنم سلطان محمود خر کیه.

دستور میده یه مرغی سر ببرن، کباب کنن و یکی از زمردهای با ارزش قصر رو بذارن داخلش و ببرن صله بدن به اون گدای چاپلوس تا اون یکی شیرفهم شه سلطان محمود کیه.

مرغ رو آماده می‌کنن و می‌برن برا گدای چاپلوس.

از قضا قبل از آوردن مرغ یکی از وزرا برای این گدا تکه ای بوقلمون کباب شده برده بوده و اونم خورده و سیر از غذای خورده بی خیال نشسته بوده.

وقتی مرغ رو بهش میدن رو می‌کنه به اون یکی گدا و می‌گه از صبح چقدر گدایی کردی؟ گدا جواب میده سه سکه.

میگه سه سکه خودتو بده به من تا این مرغ رو بدم به تو.

مرد فقیر میگه نه نمیخوام، تو سیر شدی و نمیتونی این مرغ رو بخوری تا فردا هم که نمی‌تونی نگهش داری، پس آخرش مجبور می‌شی بدی به کسی.

اون وقت اگه دوست داشتی بده به من .

گدای چاپلوس می‌گه

باشه یه سکه بده ، مرغ رو بدم به تو.

و باز جواب منفی میشنوه،

آخرش میگه باشه بابا نمی‌خوام سکه ای بدی،

بیا بگیر مرغ رو بخور.

مرد فقیر اولین تیکه از مرغ رو که توی دهانش میذاره زمرد رو می‌بینه.

سریع زمرد رو توی جیبش می‌ذاره و از خوشحالی بلند می‌شه به گدای چاپلوس می‌گه: رفیق من میرم

از فردا ممکنه همدیگرو نبینیم،

اما یادت باشه کار خوبه خدا درست کنه، سلطان محمود خر کیه!

فردا صبح سلطان محمود میاد می‌بینه باز این گدا دم درب نشسته.

سرش فریاد می‌زنه تو چرا هنوز اینجایی؟

مگه هدیه ما برای تو بس نبود یه عمر آسوده زندگی کنی؟

گدا جواب می‌ده کدوم هدیه؟

سلطان محمود می‌گه:

همون زمره داخل مرغ!

گدا جواب می‌ده

من سیر بودم مرغ رو دادم به مرد فقیری که اینجا می نشست.

سلطان محمود عصبانی فریاد می‌زنه این مرد رو بیارین داخل کاخ روزی صد تا شلاق بهش بزنیند تا صد بار در روز تکرار کنه

" کار خوبه خدا درست کنه، سلطان محمود خر کیه "

بعد دوباره یک قهقهه شیرین مردانه می‌زند و دست می‌کشد پشت شهاب و می‌پرسد:

- سلطان محمود خر کیه باباجان؟

شهاب لب هایش را بامزه و بچگانه جمع کرده است.

- حاجی این حکایات واسه عصر چپقه!

با همان خنده و آرامش جواب می‌دهد.

- اما خدا هنوز همون خداست...

از لحظه ورودمان به تبریز،

تمام زیبایی های این شهر، و عمارت با قدمت و پر شکوه جبار زاده در آنجا یک طور عجیب در مقابل چشم هایم محو شد!

هنوز نمی دانم کارم درست بود یا نه!

این که به توصیه مامان اتاقم را از نامزدم جدا کردم؟!

اما درست یا غلط، باعث بروز رفتار سرد و ناخوشایند شهاب شد..

شوخی های بیش از حدش با خانم های جوان و دختر های مجرد فامیل ،

کم توجهی اش به من و حتی نادیده گرفتن طعنه های مدام خواهرش شهرزاد به من باعث شد،

تمام آن سه روز اقامتم در آن شهر تا مدت ها برایم شبیه یک کابوس کشدار تمام ناشدنی باشد!

هر سه شب زیر پتو با دل تنگی برای خانه ام،

مادرم ،

خانوادم و شوهری که به عمد طردم می کرد اشک می ریختم؛

از شرکت در مراسم و نگاه پرسشگر فامیل که ذره بین به دست عروس جدید جبار زاده را نقد و بررسی می کردند ، وحشت داشتم.

بدترین قسمت این سه روز هم عدم حضور کافی امیر رضا در خانه و بین اهل خانه بود ، مشغله و فشرده کاریش اجازه نمی داد،

مقتدرانه مثل همیشه در خانه به حق و عدالت حکومت کند!
تا اینکه شب آخر، در خانه یکی از عمه زاده هایشان که از طایفه های مشهور و قدیمی تبریز بودند ، دعوت شدیم.

درست به خاطر دارم عباى طوسی روشنم که با پروانه های صورتی برجسته تزیین شده بود همراه شالش به تن داشتم؛

هنوز از پله ها پایین نیامده بودم که نگاه پر کنایه شهرزاد اینبار همراه زبانش روی تمام وجودم تاخت:

- تو که چاقی چرا لباس روشن و این قدر گشاد می پوشی دو برابر شی؟

سه روزه کل فامیل میگن، نه به هیکل تیکه تیکه شهاب نه به زن شل و ولش!!

با تحیر نگاهش کردم ، دیگر صبرم تمام شده بود می خواستم جواب بدهم که شهاداد قبل از من جواب داد:

- آجی اتفاقا چون قدش بلنده، مدل مانتوش بیشتر بهش میاد.

پشت چشم نازک می کند:

- نه بابا؟؟؟

خوب شد گفתי یادم نبود تو از مسائل زنونه بیشتر از من تخصص داری!

شهاب در حال بستن کراواتش همان موقع از اتاق خارج می شود نگاه او هم به سر تا پای من همانند نگاه خواهرش است.

جلو می رود تا شهرزاد کراواتش را ببندد و هم زمان می گوید:

- کت و شلوار راه دار که خریدم رو بپوش،

این چیه شبیه عرب ها شدی!؟

بغضم گرفته است، از اینکه هر کس، هر چه دوست داشته و سلیقه خودش بوده پوشیده است و اما همه در مورد

نوع لباس پوشیدن من خود را محق نظر دادن می دانند!!

با ناراحتی می گویم:

- هم تنگه هم شلوارش کوتاهه!

خنده تمسخر آمیزش مثل اتوی داغ روی یک تکه از پوستم می چسبد و می سوزاند!

- دهاتی اون مدل شلوارشه که باید بالای قوزک باشه!

شهرزاد هم ادامه خنده برادرش را می گیرد و بلند تر می خندد؛

دیگر تاب نمی آورم،

کیفم را محکم روی پله ها زمین می کوبم و با بغض سمت اتاق بر می گردم، متوجه می شوم شهاداد دنبالم می

دود اما سریع خودم را به اتاق می رسانم و در را پشت سرم قفل می کنم.

پشت در خواهش می کند:

- ریحانه جونم؟

عزیزم؟

تو رو خدا در رو باز کن!

ناراحت نشو،

اینا شوخی میکنن!

بینی ام را بالا می کشم اما نمی توانم مانع سقوط اشک هایم شوم،

با دیدن چشم های اشک آلودم در آینه که باعث پخش شدن ریمل شده است و بینی قرمز و متورم یک مرتبه دلم آنقدر برای خودم می سوزد که با صدای بلند گریه می کنم.

از بیرون صدای عزیزه خاله جان را می شنوم که با تشر به زبان آذری شهاب و شهرزاد را سرزنش می کند و کمی بعد وقتی او از پشت در خواهش می کند که در را باز کنم نمی توانم مخالفت کنم، بلافاصله بعد از حضورش بغلم می کند و یک دل سیر در آغوش اشک می ریزم و چند دقیقه بعد تازه متوجه حضور شهاب در چهار چوب در می شوم،

عزیزه خاله جان با اخم می گوید:

- ببین اشک زن خوشگلت رو چه طور در آوردی اوغلان!

شهاب که کمی صورتش غمزده می نماید با یک لبخند تلخ وارد اتاق می شود کنارم روی تخت می نشیند، با ناراحتی خودم را عقب می کشم اما دستم را محکم می گیرد و مجبورم می کند سرم را روی شانه اش بگذارم، انگار یک مرتبه تمام غم هایم می سوزد!

دست می کشد روی سرم؛

- دیوونه لوس، باهات شوخی کردم!

صدای شهرزاد از پشت سر تیز می شود روی همه زخم هایم و دوباره آن ها را تازه تر می کند:

- یک ذره عشوہ باید پیام پیشت یاد بگیرم ریحانه!

والا منم تازه عروسم،

این قدر واسه شوهرم غمزه و ادا و اصول در نمیارم!

با دلخوری سرم را از شانه شهاب بر می دارم

- مگه من چی کار می کنم؟

نیشخند می زند:

- دست تو نیست!

از قدیم گفتن، آخه

عروسِ گدا،

این همه ادا!!

از فرط تعجب و ناراحتی،

نه می توانم حرف بزnm نه حتی پلک...

شهاب با تشر می گوید:

- بسه دیگه شهرزاد!

عزیزه خاله جان هم با صدای بلند می گوید:

- خجالت بکش دختر!
 جا پای مادرت نذار توی این خونه!!
 شهرزاد تقریبا جیغ می کشد:
 - باز پای مامان منو وسط نکش خاله!
 با ترس به شهاب می چسبم، که همراه اشاره به شهرزاد می گوید:
 - بیا برو حاضر شو،
 این قدر حرف نزن!
 اما شهرزاد مشخص است که برای اتمام بحث نیامده است،
 رو به من جیغ می کشد:
 - خوب شد؟
 خیالت راحت شد اشک تمساح ریختی توجه و ترحم همه رو واسه خودت بخری
 بلکه هم شوهرت یکم بهت توجه کنه؟
 همان لحظه الناز در حالی که آلتا را در آغوش دارد،
 هراسان و نفس نفس زنان خودش را می رساند و می گوید:
 - چی شده؟؟
 باز قبل مهمونی شماها جنجال به پا کردید؟
 داداشم رسیده رفته دوش بگیره حاضر بشه،
 تمومش کنید،
 تا نفهمیده و برزخ نشده!
 شهرزاد با بغض از کنار الناز رد می شود و در همان حال می گوید:
 - هرچی میشه پای مادر بدبخت منو وسط می کشند!
 اون داداش بی غیرتم هم که چشمش به اشک زنش افتاده یادش رفته همه چیوا!
 تقصیره منه که اومدم!
 میرم به شوهرم زنگ بزنم شاید غیرت اون بعضی داداشم باشه بیاد منو برداره بیره!
 یک مرتبه شهاب رهایم می کند و با استرس دنبال شهرزاد می دود صدای شهرزاد اوج گرفته است،
 - از الان به خاطر زنت، به مادر و خواهرت توهین میشه و هیچی نمیگی وای به حال فردا!
 صدایش کلافه است:
 - بس کن شهرزاد!
 حاجی میاد شر میشه
 بذار این مهمونی ملوک العتیقه رو هم بریم و بریم سی خودمون..!
 عزیزه خاله جان لبش را گاز می گیرد؛
 - مسخره نکن اسم مردم رو!

همان قدر که احمقانه بود،
 رقت انگیز هم بود، تصویر تازه عروسی که در مقابل آینه، رد اشک را با کرم پودر روی صورتش محو می‌کند و
 هم زمان قطرات گرد و درشت اشک دوباره و دوباره از چشم هایش متولد می‌شود...
 آرام و بی صدا در راه پله به دیوار تکیه زده بودم و منتظر بودم بقیه اهل خانه که هر کدام در اتاقی سنگر گرفته
 بودند بالاخره بیرون بیایند و برویم.
 چشمم به اتاق شهاب خشک شده بود.
 دلم می‌خواست زودتر بیرون بیاید و دوباره بغلم کند.
 یک قدم سمت اتاقش برداشتم و هم زمان با باز شدن درب اتاق امیررضا در جایم توقف کردم.
 حوله روی سرش بود و مشغول خشک کردن موهایش.
 سلام که دادم حوله را کمی بالا کشید.
 موهای خیسش به پیشانی اش چسبیده است، با لبخند می‌گوید:
 - به ! ریحانه خانم! باریکلا اول همه حاضر شدی!
 بغض دارم، مثل دختر بچه ای که زمین خورده و زانوانش زخمی است و حالا پدرش را دیده و می‌خواهد زخم
 های زانوانش را نشان دهد.
 - عافیت باشه.
 انگار بغضم را از صدایم خوانده است.
 با تمرکز و سوال نگاهم می‌کند.
 - خوبی بابا؟
 می‌دانم اگر یک کلمه حرف بزنم خودم را لو می‌دهم.
 با حرکت سر جواب مثبت می‌دهم و بعد سریع سمت اتاق شهاب می‌روم.
 در میزنم و متوجه می‌شوم مشغول حرف زدن با تلفنش است.
 سریع خداحافظی می‌کند و بعد می‌گوید:
 - بیا تو
 داخل که می‌شوم با دیدن من کمی تعجب می‌کند و من بدون درنگ خودم را به آغوشش می‌رسانم.
 همانطور که روی تختش نشسته است دراز می‌کشد و من هم روی سینه اش می‌خوابم.
 دست می‌کشد روی صورتم.
 - توله‌ی لوس، باز اشک داری که!
 لبم را گاز می‌گیرم و بغضم را قورت می‌دهم.
 - دلم تنگ شده شهاب!
 اخم کرده است.
 - واسه همین اتاقتو جدا کردی؟

لب هایم می لرزد.

- مامانم گفت واسم حرف در میاد.

مرا بیشتر به خودش می چسباند

- مگه قرار نبود به حرف مردم و این اراجیف توجه نکنیم تو زندگیمون؟

صورتتم را روی ته ریش گلوش می سایم.

- اشتباه کردم

دستش کمرم را یک طور خاص و ماهرانه نوازش می کند.

صدایش هم مثل چشمانش یک خماری خاص دارد.

- جبران می کنی؟

عضلاتم منقبض شده است.

- چه طوری؟

دست هایش پیشروی کرده است.

- امشب همین جا می خوابی، پیش خودم...

پیش شوهرت...

دوستش دارم،

شوهرم است،

اولین مرد زندگی ام،

نیاز دارم بگویم:

- دوستت دارم شهاب!

لب هایم را ماهرانه می بوسد.

- عاشقتم، هلو برو تو گلوی خودمی!

مهمانی خانه ملوک خانم سرشار از تجملات است.

اما بهترین قسمتش دست های شهاب است که آن شب مدام سهم دست های من است،

چشمک هایش...

و من اینقدر بیچاره ام که وقتی از خیاری که پوست کنده است یک تکه به چنگال می زند و مقابلم می گیرد،

حس می کنم چه قدر خوشبختم!

ملوک خانم همانطور که عصا به دست بالای مجلس نشسته با همان فخر مشهود در کلامش امیررضا را صدا می زند.

- آقا امیررضا!

با احترام بعد از نوشیدن چایش جواب می دهد.

- بله امر بفرمایید.

ملوک خانم چانه اش را بالا می دهد و سرفه می کند.

شهاب آرام و با تمسخر در گوشم می گوید:

- ملوک العتیقه، خواهر آغا محمد خان قاجاره ها.

با تعجب می پرسم:

- راست میگی؟!

قهقهه می زند و توجه همه به او جلب می شود.

حاج امیر با اخم ساکتش می کند و ملوک خانم در حالی که پشت چشم نازک می کند ادامه می دهد.

- وقتش نرسیده ما صاحب عروس بزرگ خاندان شیم؟!

امیررضا درحالی که به من اشاره می کند، با ادب و احترام می گوید:

- ایشون عروس بزرگ خاندان!

در نگاه ملوک خانم به من، اثری از رضایت دیده نمی شود.

- شما پسر بزرگ جبارزاده های.

در همان حال ، ساناز نوه پسری ملوک خانم با سینی چای وارد می شود.

شهرزاد نیشخند می زند و با یک لحن پر طعنه می گوید:

- ساناز جون شما چرا زحمت کشیدی؟!

این خونه این همه مستخدم داره، نکنه خبریه!

برای اولین بار ساناز را با دقت نگاه می کنم.

خیلی معمولی است...

خیلی...

ملوک خانم به جای ساناز جواب می دهد.

- این مربوط به بزرگتر هاست.

اینبار الناز هم که مشخص است چندان از این قضیه خوشش نیامده است با دلخوری و نگرانی برادرش را نگاه

می کند که کاملاً آرام نشسته است و می خواهد دهان باز کند که با اشاره حاج امیر خاموش می شود.

حاج امیر به بهترین نحو بحث را هدایت می کند.

- من خاک پای این بزرگتر ها هم هستم عمه ملوک جان،

اما فعلاً به تنها مسئله ای که نمی تونم و نمی خوام که فکر کنم ازدواجه،

ممنون می شم اوقات خودتون و جمع رو بی جهت مکدر نکنید.

حشمت خان، پسر بزرگ ملوک خانم هم دنبال حرف امیر رضا را می گیرد.

- به نظر منم بعد یک سال دور هم جمع شدیم حیفه بزم شعر نداشته باشیم.

الناز هم با شوق و خیال راحت می گوید:

- وای یادش بخیر چه دورانی داشتیم

ساناز در حالی که زل زده است به من می گوید:

- ریحانه خانم نبودن ببینن شهاب جان فقط باز باران می خوند واسمون!

شهاب در حالی که با اجزای صورتش ادا درمی آورد جوابش را می‌دهد.

- اونایی که پسر و دخترهای فامیل رو نشون کرده بودن، مجبور بودن اشعار قلمبه سلمبه حفظ کنن.

شهرزاد با صدای بلند می‌خندد و ساناز با حرص رو بر می‌گرداند و رو به پدرش می‌گوید:

- پدر جان می‌شه شما شروع کنید؟

حشمت خان بلند می‌شود و گرامافون قدیمی گوشه سالن را روشن می‌کند و این قطعه ویالون قدیمی بی کلام، دل هر شنونده ای را می‌برد.

بعد با اشاره به امیررضا می‌گوید:

- دیوان بیارم؟

شهداد با افتخار می‌گوید:

- حشمت خان کل دیوان تو مغز داداشمه!

امیررضا با اخم نگاهش می‌کند و بعد رو به حشمت خان می‌گوید:

- شما واسمون فال بگیر.

حشمت خان رد می‌کند و می‌گوید:

- شما بگیر به نیت جمع.

بعد ساناز با ذوق دیوان را مقابل امیررضا می‌گیرد.

- خواهش میکنم لطفا!

دیوان را می‌گیرد و شروع به خواندن ذکری زیر لب می‌کند.

عزیزه خاله جان می‌گوید:

- واسه همه ما حافظ باز کردی،

این بار رو به نیت عروس تازه وارد باز کن.

نگاهش سمت من می‌آید و بعد چشم هایش را می‌بندد و

دیوان را مقابل صورتش می‌گیرد.

بعد که باز می‌کند ،

آه می‌کشد و چند لحظه به همان صفحه چشم می‌دوزد و

بعد صدایش طنین می‌اندازد بین تمام رگ ها و مویرگ های قلبم.

"خرم آن روز کز این منزل ویران بروم

راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم
 در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
 با دل زخم کش و دیده گریان بروم
 نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی
 تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
 به هواداری او ذره صفت رقص کنان
 تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
 تازیان را غم احوال گران باران نیست
 پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
 و چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
 همره کوکبه آصف دوران بروم"
 حافظ از کدام اسکندر و زندانش می گفت؟!
 ملک سلیمان کجا بود ؟
 می رسید آن روز که....
 در راه برگشت به خانه،

تمام مدت دستم را گرفت و همان طور که روی پایش گذاشته بود، نوازشش می کرد.
 حس می کردم قرار است طبق گفته حافظ، امشب از آن زندان سکندر نجات پیدا کنم.
 شهادت هم در کنار سپهری سوار همین ماشین بود و وقتی شهاب دستم را بالا آورد و شروع کرد به یک طور
 خاص انگشتم را میک زد،
 فقط هزار بار خدا را شکر کردم شهادت خواب است و سپهری تمام حواسش به رانندگی.
 خودم را کمی عقب کشیدم و با شرم ، آرام گفتم:
 - شهاب! نکن.
 چشم هایش برق می زد.
 - کاری نکردم هنوز خانمم.
 بعد یک مرتبه با عجله و صدای بلند به سپهری می گوید:
 - هوی سپهری!
 نگه دار، نگه دار.
 مرد بیچاره بلافاصله ترمز می کند و شهاب با هیجان می گوید:
 - جیک ثانیه میام.
 تابلوی داروخانه شبانه روزی توجه همه را جلب می کند.
 سپهری محترمانه می گوید:
 - آقا چیزی لازم دارید من برم بخرم؟

به من نگاه می کند و نوچ می گوید و خودش سریع پیاده می شود.

شهادت که از شدت ترمز بیدار شده است با تعجب می پرسد:

- کجا رفت؟! جاییش درد می کرد؟

شانه بالا می اندازم.

- نمی دونم به خدا!

چند دقیقه بعد خوشحال و خندان بر می گردد.

چشمک می زند، دستش را دورم حلقه می کند و با یک لحن خاص می گوید:

- امشب می ریم رو ابرها!

باید بترسم؟

باید خوشحال باشم؟

باید...

چرا آن روزها نفهمیدن تنها چیزی بود که می فهمیدم؟!!

سایر اهل خانه زودتر رسیده بودند و وقتی ما وارد شدیم همه در سالن بودند.

حاج امیر با دقت به حرف های الناز گوش می داد.

- والا خان داداش به من پیام داد، همینا رو گفت که خدمتت عرض کردم. منم گفتم باید به شما بگم.

دست می کشد روی سینه اش و کلافه می گوید:

- لا اله الا الله!

شهرزاد با تردید می پرسد:

- یعنی با شوهرش مشکل داره که می خواد برگرده؟

شهاب طاقتش تمام می شود و می پرسد:

- کی؟؟

حاج امیر از جایش بلند می شود و مقتدرانه می گوید:

- دیر وقته، فردا راجع بهش حرف می زنیم.

عزیزه خاله جان هم نگران حال،

از جایش، پشت سر او بلند می شود.

- شهلا عاشق وحیده!

محاله مشکل دار شده باشن.

امیر رضا بر می گردد و با دلخوری عزیزه خاله جان را نگاه می کند.

او هم سریع تسلیم می شود.

- چشم! چشم! حرف نمی زنیم.

شهاب دست مرا محکم می گیرد و سمت اتاقش می کشد و رو به جمع می گوید:

- مشکل شهلا فقط پول، از من که داداشتم بپرسید.

حاجی واسش چند هزار تا بفرست، تمام مشکلاتش حل می‌شه.
لحنش به حدی عصبانی است که من به جای شهاب می‌ترسم.

- بس کنید!

شهاب دست هایش را به نشانه تسلیم بالا می‌برد

- ببخشید،

ببخشید...

اصلا به من چه؟!

ما رفتیم بخوابیم شب همه بخیر!

متوجه نگاه متعجب و پرسشگر همه به من،

که امشب قرار است کنار او صبح کنم، می‌شوم....

هرچه بیشتر می‌گذرد،

تو را بیشتر ندارم...

در بیداری ندارمت و از خواب هایم هم پر کشیده ای و من حتی دیگر به قرص های خواب هم امیدی ندارم...

اما من...

من تو را نداشتن را بلد نیستم!

من هوا را به امید حضور تو در همین هوا، راهی ریه هایم می‌کنم، باران که می‌آید مثل دیوانه ها سمت جاده

می‌دوم، صدای رودخانه ی باران زده را به عشق تو گوش می‌دهم و دلم می‌خواهد کنار این جاده بیشتر

منتظرت باشم تا بیشتر باور کنم کسی که رفته است، جایی برای امید به برگشت هم، گذاشته است...

راستی باور کنم که اصلا رفتن در مسلک تو بوده است لوتی؟؟

در مرامت "نبودن"

جا داشته است؟

چه قدر به تو نمی‌آید!

به تو نمی‌آید تنهایی من....

کنار جاده نشسته ام، زیر سایه بان پسر بچه ای که کنار رستوران بلال زغالی درست می‌کند، زن و مرد جوانی

ماشینشان را گوشه جاده پارک می‌کنند و زیر باران با خنده زیر چادر پسرک پناه می‌گیرند، زن جوان از سرما

دست هایش را بهم می‌ساید و مرد حامیانه بغلش می‌کند، با هم بلال می‌خورند چای زغالی می‌نوشند،

می‌خندند...

زندگی می‌کنند...

سردم شده است، آفتاب رفته است اما آفتاب من، بالاخره یک روز می‌آید و این غروب لعنتی زندگی ام تمام می‌

شود...

خودم را روی دوش خودم می‌گیرم و بر می‌خیزم صدایت در تنهایی ام موج می‌اندازد:

- ریحان!

جون امیرت مواظب خودت باش...

اشک می ریزم و با لبخند به جای بخیه کوچک روی انگشتم خیره می شوم، اسکاچ را داخل لیوان فرو بردم و هم زمان با صدای ترق شکستن لیوان، خون قرمز روی سفیدی کف مایع ظرفشویی ظاهر شد!!!

تازه خوابش برده بود، می دانستم تمام روز چه قدر در دادگاه خسته شده است، انگشتم می سوخت اما بی صدا آن را شستم و یک مشت دستمال دورش پیچیدم، اما خورش بند نمی آمد، به شدت ضعف گرفته بودم و حس می کردم تمام خون بدنم را قرار است از همین زخم کوچک از دست بدهم؛ چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یک مرتبه سراسیمه از خواب پریده به آشپزخانه آمد!

مثل همیشه حسش قوی بود و خودش همه چیز را فهمیده بود،

با همه اقتدار و جبروتش آن روز به خاطر همان یک بخیه روی انگشتم اشکش را دیدم ...

در مسیر برگشت همان طور که رانندگی می کرد، سرم را روی سینه اش گذاشتم و همان انگشتم را حتی یک لحظه هم رها نکرد،

سرم را بوسید،

- درد نداری خانمم؟

درد نداشتم،

من با او درد نداشتم...

هیچ وقت!

هیچ جا!

من مطمئنم با او حتی می توانستم درد شکستن همه استخوان هایم را تاب بیاورم ...

سرم را به نشانه منفی تکان دادم، نفس عمیق کشید و من حرکت سینه ستبرش را حین نفس کشیدن دوست داشتم،

دست کشیدم روی گردنش سرش را خم کرد و دستم را بوسید؛

- دستات چیزیش بشه

دستای کی، غم و درد امیر رو نوازش کنه؟؟؟

بغض کردم

- امیر رضا ...

دستش را روی نیمی از صورتم می گذارد و بیشتر به سینه اش می چسباندم،

- جان دلم

- همه چیز درست میشه؟

ترانزیت...

دستش را آرام روی دهانم می گذارد؛

- خدا بزرگه باباجان
 بغض می کنم،
 - من دق میکنم امیر اگه تو در مقابل اونا زمین بخوری!
 آه می کشد،
 - زمین خوردن به مال دنیا نیست ریحان...
 جون امیر قول بده مواظب خودت باشی،
 تو هر شرایطی...
 تو هر جا...
 قول دادم به تو قول دادم
 مگه میشه به یکی مثل تو قول داد و عمل نکرد؟
 چشم هایم را بستم،
 - یکم واسم می خونی
 - آره قربونت بشم
 نوازشم می کردی و می خواندی و نمی دانستم یک روز...
 "برقرار باشی و سبز!
 گل من تازه بمون!
 نفسم پیشکش تو! جای من زنده بمون!
 باغ دل بی تو خزون!
 موندنی باش مهربون!
 تو که از خود منی، منو از خودت بدون!
 غزل و قافیه بی تو همه رنگ انتظاره!
 این همه شعر و ترانه همه بی عطر و بهاره!
 موندنی باشی همیشه!
 لب پاییز رو نبوسی،
 نشه، پرپر شی عزیزم!
 مهربون گلم نبوسی"
 بی انصاف کدام گلی بدون خاکش...
 بدون آب!
 بدون آفتاب!
 نمی پوسد؟؟؟
 میان راه روی سراسیمگی می نشینم، باران روی صورتم می تازد!
 نکند باران شده ای؟

نکند ابر شده ای؟

نکند...

نفس را پیشکش کرده ای؟

نخواه...

نخواه...

جای تو زنده بمانم

نخواه...

شهاب!

شهاب در همه موارد

در همه ثانیه ها شهاب است!

همانطور ناگهانی و صاعقه وار بر زمین حاصل خیز وجودت می تازد و می سوزاند!

تو می مانی و یک برهوت بایر ...

می ترسیدم!

از این همه تجربه اش!

و آن حجم از بی تجربگی ام!

هراس داشتم از هراس نداشتنش!

شرم داشتم از عادی بودن و بی هیجانی اش...

چشمانم را بستم با خودم فکر کردم

همه زن ها حتما این دقایق را تجربه کرده اند، احساس می کردم دور تا دور بدنم قل و زنجیر پیچیده اند و

بدترین قسمت این دقایق آن بود که محکوم به حفظ آبرو و سکوت بودم، تا مبادا صدایم از چهار دیواری این اتاق

غریبه بیرون برود...

بار چندم بود که سعی کرد و با واکنش بی اراده من ناموفق، عصبی خودش را کنار کشید،

حسابی عرق کرده بود و کلافه بود، موهایش را بالا زد و بعد هر دو بازویم را محکم گرفت و آرام اما با خشم

گفت:

- چرا نمی ذاری ریحانه؟؟

بغض کرده بودم لب هایم می لرزید؛

- به خدا دست خودم نیست

انگاری نمیشه!

فشار دست هایش روی بازویم هزار برابر می شود، طوری که نمی توانم ذره ای تکان بخورم، نفسم به شماره

افتاده، سنگینی اندامش روی سینه ام آنقدر است که حس می کنم در حال خفه شدن هستم، ناله می کنم:

- دارم خفه میشم!

با حرص می گوید:

- یک دقیقه ساکت شو ببینم دارم چه گوهی می خورم!!

دوباره بی اراده طوری قفل می شوم که انگار همه استخوان هایم به هم گره می خورد،

اینبار صبوری نمی کند و محکم چند بار پشت سر هم به پاهایم می کوبد، آنقدر جای ضرباتش درد دارد که نمی توانم جیغ نکشم حس می کنم آن قسمت از پوستم را سوزانده اند ، عصبی بلند می شود و بعد پیراهنم را ستم پرت می کند، با بغض خودم را روی تخت کشان کشان به دیوار می رسانم و کز می کنم، پیراهن را در آغوشم مچاله می کنم ، چند بار نفس عمیق می کشد، اشک هایم پشت سر هم می چکد ، انگار دلش سوخته است!

بر می گردد و نگاهم می کند،

با ترس سریع سرم را پایین می اندازم،

دوباره که کنارم می آید هراس همه وجودم را می گیرد اما در کمال ناباوری بغلم می کند؛

- من با تو چی کار کنم آخه؟

بینی ام را بالا می کشم،

- تقصیر منه؟

من بلد نیستم...

می خندد و می گوید:

- نه فقط یکم باید ریلکس شی؟

- چه طوری؟

با انگشتش عدد یک را نشان می دهد؛

- یه دقیقه صبر کن

از جایش بلند شد و شروع کرد داخل کمدش را گشتن ، چند دقیقه بعد یک بطری کوچک دستش بود، سمت یخچال اتاقش رفت و پاکت آب میوه را بیرون آورد،

نگاهم روی قرمزی شدید ران پایم بود که رد انگشت هایش را نشان می داد، سرم را که بالا آوردم دو لیوان آب آلبالو مقابلم بود، یکی از لیوان ها را برداشت و خودش یک نفس بالا کشید و به من اشاره کرد بنوشم، پرسیدم:

- آب آلبالو ریلکسم میکنه؟

دور دهانش را با دست پاک کرد و خندید،

- به تنهایی نه!

اما با فرمول شهاب بله

بخور....

به تقلید از خودش یک نفس لیوان را بالا می کشم، کنارم می نشیند و می خواهد سرم را روی پایش بگذارم و بعد شروع می کند به نوازش همان قسمت که رد انگشت هایش روی آن مانده است، این قسمت از آن دقایق را درست به خاطر ندارم،

جز صحنه های گنگ و صداهاى محدود،

صورت عرق کرده و عصبى دوباره شهاب...

درد استخوان هاييم...

ضربه هاي پي در پي اش...

فحش هايش در حالي كه حال او هم طبيعي نبود!

گريه هاييم...

التماس هاييم...

زنگ تلفنش!

حرف تي...

شلواركش را مي پوشد!

ليوان خالي را به ديوار مي كوبيد:

- گمشو بابا

با من است؟؟

گم شوم؟

چرا احساس مي كنم زمين زير پايم نيست؟؟

چرا مي ترسم هر لحظه سقوط كنم؟

چرا حس مي كنم در حال بازي عمو زنجير باف هستم؟!

مشغول حرف زدن با تلفنش از اتاق خارج مي شود، اما تعادل ندارد به چهار چوب مي خورد!

دوباره فحش مي دهد و مي رود!

بايد دنبالش بروم!

نبايد بگذارم برود!

نبايد...

اما من...

من كه كه لباس بر تن ندارم!!

سخت ترين كار ممكن در اين لحظه براييم،

پوشيدن پيراهن ساتن بنفش دو بنده ام است!

يكي از حلقه آستين ها را پيدا نمي كنم و به همان يك طرف اكتفا مي كنم...

موهاي خيسم به بدنم چسبيده است، پا برهنه و تلو تلو خوران از اتاق بيرون مي روم، چند بار مي افتم و به در و

ديوار مي خورم و بلند مي شوم، چه قدر مسير طولاني شده است؟؟

شهاب كجاست؟

كدام طرف رفته است؟

چرا همه چيز را دو تا مي بينم؟

معدة ام آخ معدة ام چرا می خواهد طغیان کند؟

سرم گیج می رود و باید هرچه سریع تر یک دستشویی پیدا کنم....

اما تعادل و ذهنم مرا یاری نمی دهد، وقتی به خودم می آیم که وسط باغ

کنار استخر زانو زده ام و تمام معدة ام را بالا می آورم!

اما حالم خوب نمی شود...

داغ شده ام احساس می کنم سرم در حال سوختن است آتش را در کاسه سرم حس می کنم و هوای داغ از

بینی ام خارج می شود ، دیگر طاقت ندارم دلم می خواهد خودم را داخل استخر بیندازم بلند می شوم و اولین

قدم را تلو تلو خوران سمت استخر بر می دارم...

- ریحانه خانوم!

تمام اجزا بدنم حکم توقف را اجرا می کنند، بر می گردم ، خودش است! هراسان در چند قدمی ام به سمتم می

آید...

اما او کیست!؟!

می شناسمش؟

می شناسم اما،

اسمش را به خاطر ندارم!!

عطرش صدایش..

همه آشناست..

آه خدایا!!

او کیست؟

احساس می کنم زیر پایم خالی شده است و در یک لحظه که در حال سقوط در استخر هستم ، دو دست محکم

بازوانم را می گیرد از استخر دورم می کند اما من همچنان سرم گیج می رود،

نگاهش می کنم در دل تاریکی شب

دو چشم معصومانه کوچک کهربایی می درخشد...

صورتش محو می شود و صورت شهاب را خیلی تار جای او می بینم، ناله می کنم؛

- شهاب!!

بعد دوباره حالت تهوعم شدید می شود و احساس می کنم باید بالا بیاورم خودم را از او دور می کنم، یک گوشه

روی دو زانویم زمین می خورم، چه قدر در آن دقایق حقیر شده ام....

کنارم می نشیند شیر آب را باز می کند و مقابلم می گیرد،

صدایش هم نگران است هم عصبی...

- بشور صورتتو

دستم را جلو می برم؛

اما انگار جریان آب از من دور می شود، شاید هم این قدر منگ هستم که پیدایش نمی کنم!

خودش مشت مشت آب روی صورتم می پاچد!

سر خوردن بند دیگر پیراهنم روی بازویم را حس می کنم ، می بینم سرش را پایین می اندازد، یادم می آید
اسمش را یادم می آید؛

- حاج امیر!

حالا او ناله می کند:

- چی کار کردی با خودت

دیگر توان بیشتر باز نگه داشتن چشم هایم را ندارم، می بینم پیراهن مردانه چهار خانه اش را از تنش بیرون
می آورد و دورم می پیچد و این اولین بار است با یک تی شرت آستین کوتاه جذب سفید پهلوان هزار چم را
می بینم...

پیراهن را دورم بیشتر می پیچد

کاش در یکی از چهار خانه های پیراهنش همانجا برای همیشه اسیرم می کرد...

با همان صدای رنجیده و عصبی می گوید:

- بلند شو

خودم را به بازویش می آویزم، مقاومت نمی کند فقط می شنوم که زیر لب می گوید:

- لا اله الا الله

او هم گوشه پیراهن چهار خانه را می گیرد و کمکم می کند راه بروم، تلو تلو خوران بی اختیار زیر خنده می زنم
و صدایش می کنم؛

- امیر رضا !!!!

بر می گردد و با تعجب نگاهم می کند،

- من و شهاب...

دوباره قهقهه می زنم و ادای شهاب را در می آورم؛

- اون می خواست...

دست می کشد روی صورتش دوباره زیر لب " الله اکبر "

می گوید...

من بیشتر می گویم ، ناله می کند:

- هیچی نگو

تو رو قرآن هیچی نگو...

می بینم سر می چرخاند دور تا دور باغ و با خشم زیر لب می پرسد:

- کجاست این بی غیرت؟؟؟

یک مرتبه می ایستم بغضم بالا آمده است، می خواهم مثل یک اسب تیر خورده روی سم هایم بایستم و شیهه

بکشم، با صدای بلند گریه می کنم خم می شوم دامنم را بالا می زنم

- ببین!

ببین منو زد!!

اینجام زد!!

آخه من...

دستش را مقابل دهانم می گذارد...

شانه هایش می لرزد و جلوی اشک هایش را می گیرد و من اسارت این اشک ها را در کاسه چشمانش می

بینم...

چشم که باز کردم دوباره او بود که بالای سرم بود.

سایه سار حضورش بر همه بی کسی ام می تابید.

پشتش به من بود.

همین که صدایش را می شنیدم کافی بود. تازه متوجه سوزن سرم متصل به دستم شدم.

مشغول صحبت با تلفنش بود و متوجه نشد بیدار شده ام.

صدای عصبی و نگرانش باعث شد شب گذشته را به خاطر بیاورم...

بر من چه گذشته بود؟؟

حال عجیب دیشبم ناشی از چه بود؟

شهاب کجا بود؟؟

امیررضا از مخاطب پشت خط هم این سوال را پرسید.

- شهاب کجاست؟؟

-آب نشده بره تو زمین که!

-اینقدر بی عرضه اید که از دیشب تا حالا نتونستید پیداش کنید؟!

-می فهمی؟

می فهمی می گم حالش نرمال نبوده!

به سختی سر جایم می نشینم و او بلافاصله متوجه می شود و بر می گردد و نگاهم می کند.

چرا نگاهش مهربان نیست؟

تلفن را که قطع می کند هنوز سنگینی نگاهش مرا چوب می زند.

با شرم سلام می دهم، در قاموس حاج امیر مگر جواب سلام واجب نیست؟!

چرا این طور سلامم را یتیم می گذارد؟!

- چی خوردید دیشب؟

با بهت نگاهش می کنم.

سوالش را نمی فهمم.

با صدای بلندتر تکرار می کند.

- چی خوردید؟؟

یک مرتبه می‌لرزم. عادت به شنیدن صدای بلندش ندارم اما سوالش را نمی‌فهمم و نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم.

ابروانش بیشتر در هم گره می‌خورد.

- از شما دارم سوال می‌پرسم!

با بغض می‌گویم:

- نمیدونم!

دست هایش را پشتش گره کرده و با پایش روی زمین ضرب گرفته است.

چه قدر حس ناخوشایندی دارم...

- نمی‌دونم چی خوردی مست شدی؟

چشم هایم گرد می‌شود.

تازه سر دردم را حس می‌کنم که لحظه به لحظه هم شدیدتر می‌شود.

- من؟!

نگاهش قدری مهربان تر می‌شود. سوالش را طور دیگری می‌پرسد.

- شهاب بهت توی اون لیوان که شکسته، چی داد خوردی؟

کمی فکر می‌کنم و بعد مثل کسی که جواب سخت ترین سوال المپیاد شیمی را پیدا کرده باشد با هیجان می‌گویم:

- آهان!

آب آلبالو

چشم هایش را تنگ می‌کند.

- آب آلبالوی خالی؟

کمی فکر می‌کنم، می‌گویم:

- نه یخم داشت!

می‌بینم که کف دستش را محکم به پیشانی اش می‌کوبد و عصبی چند بار پشت سر هم می‌گوید:

- الله اکبر!

الله اکبر!

الله اکبر!

با بغض و نگرانی

می‌پرسم.

- شهاب کجاست؟

عصبی جواب می‌دهد.

- جهنم...

میم جهنمش را قورت می‌دهد و می‌دانم در حال کظم الغیظ است.

با ترس کمی روی تختم عقب می‌روم و من من کنان می‌پرسم.

- ش... شما...

شما عصبانی هستید؟

من کار بدی کردم؟!

نگاهش درد می‌شود،

حسرت می‌شود...

سرش را با افسوس و اندوه چند بار تکان می‌دهد و باز جواب سوالم را نمی‌دهد و خیال ترک اتاق را دارد، در همان حال می‌گوید:

- برو یه دوش بگیر.

می‌گم صبحانه رو بیارن واست همین جا.

هنوز از اتاق خارج نشده است که هراسان صدایش می‌زنم.

- حاج امیر!

می‌ایستد اما بر نمی‌گردد

- بله؟

دستم را که سوزن سرم به آن وصل است را بالا می‌آورم و می‌گویم:

- این آخه به دستم وصله.

تازه سرش را بر می‌گرداند و یک طور با ترحم نگاهم می‌کند.

کمی نزدیکم می‌آید، و مایع داخل سرم را که تقریباً به انتها رسیده است را کنترل می‌کند، بعد با دست سمت پنجره اشاره می‌کند و می‌گوید:

- اونورو نگاه کن.

با تعجب می‌پرسم.

- چرا؟!

جدی تر می‌گوید:

- می‌گم اونور رو نگاه کن.

سریع اطاعت می‌کنم و نگاهم را به پنجره می‌سپارم که در یک لحظه سوزش خفیفی روی دستم حس می‌کنم و آخ می‌گویم.

چسب را با سر انگشتش روی جای سوزن می‌زند و می‌گوید:

- تموم شد.

دستم را روی چسب می‌گذارم و تشکر می‌کنم.

وقتی که میرود انگار اتاق و سرزمینم خالی می‌شود از مردانگی....

شهاب که برگشت، تازه فهمیدم شب گذشته چه بلایی سرم آمده است.

امیر رضا مثل یک آشغافشان فعال در سرسرای اصلی خانه قدم می‌زند.

خبر آمدن شهاب را تازه داده اند. همه اهل خانه، با وحشت در سالن جمع شده اند و کسی جرات ندارد کلامی حرف بزند.

عزیزه خاله جان مدام زیر لب ذکر می گوید.

الناز و شهرزاد دست های هم را محکم گرفته اند و شهاداد با استرس ناخن می جود.

شهاب با سر و وضع بهم ریخته از در اصلی که رو به باغ است وارد خانه می شود،

گویا خبر ندارد چه چیز در انتظارش است!

عزیزه خاله جان تاب نمی آورد و با التماس لحظه آخر می گوید:

- آقا امیررضام!

تو رو ارواح...

دستش را بالا می آورد به نشانه سکوت و با خشم می گوید:

- قسم نده حاج خانوم، قسم نده.

شهاداد آرام روی صورتش می زند و لبش را گاز می گیرد.

می شنوم که زیر لب می گوید:

- بدبخت شدیم!

شهاب که با همه اهل خانه در سالن مواجه می شود جا می خورد و وقتی که سلام می دهد و سکوت تحویل

می گیرد، متوجه می شود اوضاع از چه قرار است!

امیررضا دست هایش را که پشت سرش قلاب کرده است رها می کند.

می بینم که حالا دست هایش مشت شده، برمی گردد و رو به جمع می گوید:

- همه برید تو اتاقتون!

اینبار الناز خواهش می کند؛

- داداش تو رو خدا!

جدی و مصمم می گوید:

- تا ده ثانیه دیگه کسی جز من و این شازده اینجا نباشه!

سر که می چرخانم متوجه می شوم همه اطاعت کرده اند.

شهاب با نگرانی نگاهم می کند.

رد نگاه شهاب را می گیرد تا به من برسد.

بعد با یک لحن دستوری و تشر وار می گوید:

- مگه نگفتم همه؟!!

سریع سمت اتاق کنار دستی ام می شتابم...

اما دلم طاقت نمی آورد.

پشت در اتاق روی زمین می نشینم و به سوراخ کلید پناه می برم که فقط به یک چشمم یارای دیدن می دهد.

شهاب با هر قدم حاج امیر یک قدم عقب تر می رود.

می‌بینم که حالا سینه به سینه اش ایستاده است ...

شهاب پیش دستی می‌کند.

- حاجی بذار توضیح بدم!

دستش که به نیت سیلی بالا می‌رود هر دو دستم را روی دهانم می‌گذارم تا جیغ نکشم.

می‌بینم که شهاب هم چشم هایش را می‌بندد.

اما دستش سیلی شدن بلد نیست...

قدرت این دست های مردانه شکوهش بالاتر از این حرفهاست !

دستش را مشت می‌کند و پایین می‌آورد و " استغفرالله "

می‌گوید.

و بعد با صدایی که رعبش از هزار سیلی بدتر است، می‌گوید:

- بی غیرت!

به زنت مشروب می‌دی

ولش می‌کنی می‌ری؟؟!

شهاب عقب می‌رود و هر دو دستش را روی سرش می‌گذارد.

- نه! نه حاجی!

اشتباه نکن.

قضیه این نبود!

فریاد می‌زند.

- کل قضیه رو از دیشب تا حالا جلوی چشمم دیدم!

اون دختر حتی نفهمیده زهر ماری خورده!

با خودت فکر نکردی دفعه اولشه بلایی سرش میاد بی فکر؟!

بی شعور!!!!

شهاب سکوت کرده است.

حاج امیر با تشر به شانه اش می‌زند.

- تو مردی؟!

تو خون من تو رگاته؟!

تو اصلا آدمی؟؟!

چه مرگته؟؟!

بس کن پسر سولماز بودنو...

بس کن!

شهاب مثل یک پسر بچه به حق حق افتاده است و هیچ نمی‌گوید.

- تا کی شهاب الدین؟!

تا کی؟!؟

تا کجاش می‌خوای بری؟!؟

تا کی بگم جوونه؟

تا کی بگم بذار خودش بفهمه!!!؟

دیگه ده پونزده سالت نیست گوشت رو بیچونم از خلاف و اشتباه بکشت بیرون!

میان حق می‌گوید:

- ببخش حاجی!

فریاد می‌زند.

- هرچیو ببخشم بی غیرتی رو نمی‌بخشم!

بسه بخشیدن!

جمع کن وسایلت رو.

یک راست میری تهران،

ترانزیت می‌مونی!

ثابت کردی آمادگی ازدواج و خوشبخت کردن جیگر گوشه مردم نداری.

همان اندازه که شهاب بهت زده است، من هم وحشت کرده ام از شنیدن این تصمیم.

- نکن حاجی، نکن دور سرت بگردم!

برای بغل کردن امیررضا جلو می‌آید اما مانع می‌شود و پش می‌زند،

- جواب خانوادش رو چی بدم؟!؟

بگم تو خونه من دخترتون رو مست کردن!!!؟

شهاب الدین بیا برو،

به نفعته چند روزی جلو چشمم نباشی!

یک گوشه نشسته ام و حق می‌زنم.

می‌خواهم در را باز کنم و

نگذارم شهاب را مجبور به رفتن کند و از سوی دیگر دلم از بلایی که شب گذشته بر سرم آمده از شهاب خون

است...

قبل از اینکه شهاب برای جمع کردن وسایلیش از اتاق بیاید،

حاج امیر مرا صدا زد؛ از اتاق بیرون رفتم، نگاه شهاب سوزاندم اما سعی کردم نگاه به نگاهش ندهم، امیر رضا که

متوجه حالم شد با اشاره به طبقه بالا گفت:

- برو پیش عزیزه خاله جان!

پاهایم به رفتن رضا نمی‌داد شاید هم این قلبم بود که به این پاها اذن حرکت نمی‌داد!

صدایش جدی تر شد:

- چرا نمی ری پس؟!

بی اختیار انگشتم را مثل یک بچه دبستانی که خیال اجازه گرفتن دارد بالا می آورم و من من کنان تمرین شجاعت می کنم:

- آقا من یک چیز بگم؟

بغضم گلویم را بد می سوزاند و نمی خواهم مردم ، همسرم، عشقم این طور اشک بریزد و مقصر همه چیز باشد!

امیر رضا چشم هایش را تنگ می کند، این یعنی اذن گفتن!

یعنی منتظرم آن یک چیز را بگو..

شهاب را نگاه می کنم،

چرا شبیه حنانه شده است؟!

شبیه همان روز که برای پیدا کردن آجیل بالای ویتترین خانم جان رفت و همراه ویتترین و تمام کریستال های داخلش سقوط کرد ، خانم جان و مامان از اینکه حنانه در این حادثه سالم بود خوشحال نبودند و فقط عزادار کریستال های شکسته بودند.

نگاهم می کرد ، بغض کرده بود و می لرزید.

بغلش کردم ،

بغلش کردم و گفتم:

- من فرستادمش اون بالا آجیل پیدا کنه!

حالا رو به روی شیرشاه ایستاده ام و به خیال خودم در حال نجات یک بچه آهوی دست و پا شکسته ام!

- من!

من خودم بهش گفتم!

یعنی،

من خودم خواستم..

چشم هایش از یک خشم توام با تحیر گشاد می شود،

هیچ نمی گوید؛ شهاب هم همان قدر تعجب کرده است،

یک قدم به شهاب نزدیک تر می شوم، دستم را مشت می کنم، نفسم را در سینه حبس می کنم؛

چشم هایم را می بندم و همراه آزاد کردن نفسم جملاتی پشت سر هم ردیف می کنم که

خودم بیشتر از سایرین، از آن ها شگفت زده ام!

- اگه شهاب قراره بره منم می رم

چون جای زن پیش شوهرشه!

اگه اون اشتباهی کرده منم همراهش بودم..

در ضمن ما یک زندگی مستقل داریم،

و هر طور که دلمون بخواد حق داریم زندگی کنیم!

قصهء زندگی همه ما، یک نسخه چرک نویس دارد که باید در ذهنمان بنویسیم و در لحظات، پاک نویسش کنیم؛

اما وای از آن روزی که برگه های چرک نویس خط خطی و اشتباه را باد در میان دقایق و ثانیه هایمان پخش کند، بعد باران بیاید جوهر های روی کاغذها، کولاک کنند و حتی دیگر همین نسخه چرک نویس هم قابل خواندن نباشد!

چشم هایت را ببندی و برای آینده و روزهایت تاس بریزی و هیچ وقت جفت شش نیاید و تو در سنگ کاغذ قیچی زندگی هیچ نباشی و شیر خط هم که می اندازی به جایش یک خر خط دار بیاید که...

تمام طول مسیر برگشت حرف نزدیم،

نه که قهر باشیم،

نه!

انگار خودمان هم باورمان نمی شد در این بیست و چهار ساعت چه کرده ایم و این حجم از حماقت را برای خودمان به طرز فاجعه باری توجیه کرده ایم.

شاید خجالت می کشیدیم...!

آب را که در حمام بستم و حوله را برداشتم نمی دانم چرا بی اختیار دست کشیدم روی کبودی پایم...
 بغض داشتم و به حال روزگارم خندیدم، روزگاری که اولین تجربه زناشویی ام را نه تنها ناموفق بلکه دردناک رقم زده بود.

در دردهایم غوطه ور بودم که صدای مامان و خانم جان از بیرون حمام درد جدیدی روی دردهایم شد ...
 خانم جان با دلخوری می گفت:

- یعنی شعور نداشتن این دختر رو دست خالی نفرستن؟
 اولین سفر بود مثلاً!

مامان هم با یک لحن شرمزده می گوید:

- چی بگم والا حاج خانم بندگان خدا خسیس نیستن که،
 شاید یادشون رفته!

- ماهم محتاج سوغات نیستیم!

اما به این دخترت یاد بده که به شوهرش حالی کنه واسه خانوادش ارزش قائل باشه!

در حمام را که باز می کنم هر دو ساکت می شوند، مامان لیوان آبی که در دست دارد مقابلم می گیرد:
 - عافیت باشه مادر،

خسته راه بودیا!

خسته روزگارم مادر...

خسته....

خانم جان یک نگاه موشکافانه به سرتاپایم می اندازد و همان طور که از بالای عینکش نگاهم می کند،

می پرسد:

- تو با شوهرت تنها برگشتی؟

بقیه نیومدن؟

جرعه ای آب می نوشم،

- ما یکم زودتر برگشتیم..

مامان با نگرانی می پرسد:

- اتفاقی نیوفتاده که؟

دستپاچه راه اتاقم را می گیرم و در همان حال جواب می دهم:

- وا !

نه چه اتفاقی؟!

دوباره من و گوشه تختم و زیر پتو زانو بغل زدن و در خود مچاله شدن!

پیامش را هزار بار می خوانم باید آرام شوم اما نمی دانم چرا اینبار...

"ریحانه خیلی مردونگی کردی

جبران میکنم عشقم"

اما من این پیام را نمی خواهم!

من خودش، حضورش، آغوشش را می خواهم...

حتی نمی دانم کجاست که اندازه یک تماس برایم وقت ندارد!

مدام از خودم می پرسم:

"کارم درست بود؟!"

روز به روز حال بابا وخیم تر می شد، مامان با اینکه ثانیه ای از گریه دست بر نمی داشت اما چشمه اشکش

خشک نمی شد!

این قدر وضعیت بابا حاد شد که در بیمارستان بستری شد؛

بیرون اتاق در راهروی بیمارستان کنار نسیم نشسته بودم و به همه دل نگرانی هایم باهم فکر می کردم ، اما او

سرخوش و مسرور گوشی ام را گرفته بود و از اینکه می توانست برای بار اول با نیما پیام کوتاه رد و بدل کند در

پوست خودش نمی گنجید ، با ذوق پیام عاشقانه نیما را نشانم داد و گفت:

- ریحانه ببین میگه میتونه واسم یک گوشی بگیره

به نظرت شر نمیشه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم اما عمو جلال بفهمه خونتو حلال اعلام میکنه!

با ناراحتی می گوید:

- نفیسه بیشعور رو هرچی بهش التماس می کنم حتی گوشیشو نمیده یک پیام بدم!

بازم دست تو درد نکنه!

راستی پول تلفنت زیاد نشه..

تمام حواسم به اتاق باباست و بی توجه می گویم:

- نه نه!

نمیشه...

یعنی مهم نیست!

همان لحظه زن عمو از اتاق خارج می شود قبل از هرچیز با تشر به نسیم می گوید:

- چی میخوای از اون گوشی کله ات رو کردی اون تو فقط...!؟

نسیم دستپاچه می شود و من من کنان می گوید:

- هیچی، هیچی!

حوصلم سر رفته،

دارم بازی می کنم!

گوشه چادر زن عمو را می گیرم و با لحن متضرعانه می پرسم:

- زن عمو دکتر چی میگه؟

سر تکان می دهد و بی رحمانه می گوید:

- فقط همینو بدون،

بجنب عروسی بگیر

تا حسرت دیدن لباس عروس تو تن دخترش به دلش نمونه!

بهت زده نگاهش می کنم، مامان که با گریه از اتاق خارج می شود محکم بغلش می کنم و هر دو با صدای بلند

گریه می کنیم...

" یا الله "

صدایش را می شناسم خودم را از آغوش مامان جدا می کنم،

دست پر برای ملاقات بابا آمده است، هنوز بابت جملات آن شب از او حسابی شرم دارم سرافکننده سلام می دهم

و جوابم را که میدهد بلافاصله از مامان حال بابا را می پرسد؛

جواب مامان هم فقط اشک هایش می شود و او بعد از یک آه می گوید:

- ان الله مع العسر یسرا!

از خودم می پرسم حرف این آیه چیست؟؟

چرا نمی فهمم؟

چرا نمی فهمم خدا برای چه با تاکید گفته است همراه هر سختی آسانی است؟؟

آسانی برای من کجا بود؟

چرا نمی دیدم؟

زن عمو با چرب زبانی شروع به احوالپرسی می کند و بعد یک مرتبه می پرسد:

- شنیدم عزیزه خانم هم ناخوش احوالن

خدا بد نده!

سرش پایین است،

اما با اقتدار جواب می دهد:

- خدا که بد نمیده سرکار خانم!

بعد کیسه های در دستش را مقابل می گیرد؛

- تو خوبی بابا؟

این یعنی آشتی کرده است؟!

با خوشحالی میان همه غم هایم کیسه ها را می گیرم و تشکر می کنم..

زن عمو که حسابی از جواب امیر رضا شاکی است با یک لحن پر از کنایه می پرسد:

- شما از این آقا شهاب داماد خانواده خبر ندارید؟

این بندگان خدا که پسر ندارن

دامادشونم که...

مامان میان حرف زن عمو می آید، لبش را گاز می گیرد و روبه حاج امیر می گوید:

- بفرمایید بفرمایید داخل

آقا جواد بیداره،

همین الان دکتر بالا سرش بود.

وقتی که داخل می روند رو به نسیم می گویم:

- یک دقیقه گوشیمو بده به شهاب زنگ بزنم.

از گوشی دل نمی کند و با سختی از آن می گذرد، بعد از چند بوق متوالی بالاخره جواب می دهد؛

- جان؟

- الو شهاب، سلام!

- سلام خانم، زود بگو تماس مهم دارم!

با دلخوری می پرسم:

- اصلا کجایی؟

نمیای یک سر اینجا؟

کلافه جواب می دهد:

- داره بار میاد واسمون

بابات خوبه؟

بغضم تشدید می شود،

- نه شهاب!

بابام اصلا خوب نیست!

- الهی قربونت برم غصه نخور، خودم شب میام یک سر می زنم..
 دل خوش وعده اش می شوم و حالا با خیال راحت گوشی را به نسیم دوباره می بخشم.
 چند دقیقه بعد با ذوق می گوید:
 - وای وای ریحانه!
 نگاهش می کنم:
 - چیه؟
 از جایش بلند می شود:
 - نیما!
 نیما اومده دم بیمارستان!
 با تعجب می گویم:
 - خوب؟
 یعنی چی؟
 دستم را می گیرد:
 - جون من!
 پاشو باهم بریم!
 - وای!
 کجا بریم؟
 - پایین!
 یک دقیقه بینمش!
 ریحانه اگه نیای مامانم نمی ذاره برم!
 بیا بگو شهاب اومده دنبالت برسونتت خونه!
 بعد با نیما می ریم!
 دستم را از دستش بیرون می کشم،
 - نخیر!
 من اینکارو نمی کنم!
 التماس می کند:
 - تو رو خدا جون شهاب!
 با حرص می گویم:
 - نسیم قسم نده!
 ما این آدم رو نمی شناسیم!
 اصلا من پیام که چی؟

من شوهر دارم زشته!

- من که میشناسمش!

نامرد تو خودت تعریف کردی قبل ازدواج با شهاب می رفتی بیرون!

- اون فرق داشت!

- چه فرقی؟!

- شهاب فامیل بود،

دیده شناخته.

قابل اعتماد!

با دلخوری می گوید:

- اینا همه بهانه است ریحانه!

خیلی نامردی!

تو که معنی عشقو خوب میدونی،

نمی فهمی دلم داره پر میزنه واسه یک لحظه دیدنش؟

نمی فهمی این محدودیت هامون چه قدر سخته!!

دلم برایش می سوزد،

اینبار من دستش را می گیرم:

- بریم اما فقط ۵ دقیقه!

اونم همین دور بیمارستان..

بعد بر می گردیم!

از شدت خوشحالی در پوست خودش نمی گنجد، روسری اش را با شال من عوض می کند ، هزار بار در آینه

سرویس بهداشتی خودش را نظاره می کند و برای بار چندم می پرسد:

- جدی جدی رژ نداشتی تو کیفیت؟

کلافه می گویم:

- وای دختر بیا بریم دیر شد!

میگم ندارم!

دروغ نمیگم که..

وقتی نسیم آن طور بی پروا و سرمست سمت پسرک، که به پژی کهنه اش تکیه زده بود، دوید؛

من بی اختیار ایستادم و چشم هایم رفت سمت آن روزها که خیلی دور نبود اما شهابش از من دور شده بود...

نسیم با ذوق سمتم برگشت.

دستش را برایم در هوا تکان داد و از همان فاصله با ذوق گفت:

- ریحانه بیا.

معذب بودم و حس خوبی نداشتم اما به ناچار جلو رفتم.
 نیما کم سن و سال تر از آنچه که در تصوراتم بود، نشان میداد.
 حق با نسیم بود از نظر ورزیدگی اندام و رنگ پوست و طرح تی شرت، شباهت زیادی به شهاب من داشت...
 بیشتر از همیشه دل تنگش شدم. نیما سلام داد و دستش را سمتم دراز کرد.
 با چشم های گرد شده به نسیم نگاه کردم و او بلافاصله خودش دست نیما را گرفت و با خنده گفت:
 - تو دست خودم رو بگیر فقط عشقم!
 نسیم بیشتر از آنچه که در مغزم بگنجد بی پروا شده بود و این مرا می ترساند...
 نیما پیشنهاد داد حالا که قرار نیست ما را برساند یک بستنی مهمانش باشیم.
 هرچه تعارفش را رد می کردم، همراه نسیم بیشتر اصرار می کردند.
 بالاخره تسلیم شدم و با اکراه سوار شدم .
 نسیم جلو نشست و در پوست خودش نمی گنجید.
 دستش را دور بازوی نیما حلقه کرده بود و چشم از او بر نمی داشت.
 چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دچار یک عذاب وجدان بد و یک ترس وحشتناک شدم.
 قلبم را نزدیک دهانم حس می کردم، آنقدر که حس می کردم اگر محکم ترمز کند قلب من از دهانم بیرون می افتد...
 با صدای لرزان گفتم:
 - لطفا زیاد دور نشید.
 نیما با خنده گفت:
 - هنوز تو پارکینگ بیمارستانیم ریحانه!
 از راحتی کلامش اصلا خوشم نیامد!
 ضبط ماشینش را تا آخرین درجه زیاد کرد و به نظرم این سیستم صوتی برای سالن عروسی بیشتر مناسب بود.
 نگهبان پارکینگ با اعتراض سرش را در ماشین کرد.
 - کم کن پسر!
 اینجا بیمارستانه.
 نیشخندی زد و بی اهمیت گفت:
 - بذار مریض ها هم حالشو ببرن!
 دو جوان از ماشین کناری که پیراهن مشکی به تن داشتند، نسبت به حرف نیما واکنش نشان دادند و اصلا نفهمیدم چه طور
 همین دو جمله کوتاه منجر به درگیری شد؟!
 من و نسیم وحشت زده در ماشین کز کرده بودیم و نیما انگار خیال جنگیدن با همه را داشت.
 هر چه قدر با دستگیره در تقلا کردم در باز نشد با وحشت به نسیم گفتم:
 - در ماشینش چرا باز نمیشه؟

با بغض جواب داد.

- یه کاری کرده فقط از اون ور باز می شه.

التماس کردم.

- نسیم از اون شیشه سمت خودش که بازه برو بیرون در رو باز کن،

وای همه دارن نگامون می کنن، آبرو واسمون نموندا!

گریه می کرد، فقط گریه می کرد!

- نه ریحانه، من از شیشه بیرم همه بهم می خندن.

با حرص از جایم بلند شدم تا خودم جلو بروم و از شیشه بیرون بروم که همان لحظه در ماشین باز شد و یک

صدا التیام وحشت هایم شد.

- پیاده شو...

تشر و خشمش با همه مردانی که تا به امروز در زندگی ام دیده بودم فرق داشت،

یک طور عمیق شرمنده ات می کرد و در عین حال حاضر بودی تا ابد زیر سایه سار حضورش پناه بگیری ...

من و نسیم هر دو شرمنده آب میوه هایمان را فقط نگاه می کردیم و سرمان پایین بود، دست به سینه رو به

رویمان نشسته بود و تا آن لحظه کلامی در این مورد حرف نزده بود ، با آرامش اما جدی گفت:

- آب میوه هاتونو بخورید.

نسیم بغض کرد و مرا نگاه کرد و من به جای بغض او باران شدم و باریدم...

اخم هایش حسابی در هم بود ، رویش را بر گرداند با انگشت هایش روی میز پلاستیکی کافی شاپ بیمارستان

ضرب گرفته بود ، همان موقع سپهری نفس نفس زنان رسید، امیر رضا پرسید:

- چی شد؟

سپهری شرمنده جواب داد:

- آقا پیچید تو فرعی گمش کردم!

اما پلاکش رو دادم بچه ها پیگیری کنن!

نسیم با وحشت هر دو دستش را جلوی دهانش می گذارد و امیر رضا در حالی که یک چشمش را تنگ کرده

است می پرسد:

- این بابا کی بود؟

من فقط به نسیم نگاه می کنم ، آرام روی میز می زند و جدی تر می پرسد؛

- سوال پرسیدم!!

سریع جواب می دهم؛

- نیما

شدت اخمش دو چندان می شود،

- کی هست؟

چرا صبر نکرد؟

چرا فرار کرد؟

دوباره به نسیم نگاه می کنم و امیر رضا متوجه می شود، بقیه سوال ها را باید از نسیم پرسد؛

- می شناختیش یا همین جا...

از ادامه جمله اش منصرف می شود و کلافه " لا اله الا الله " می گوید.

نسیم آرام آرام گریه می کند و انگار دل امیر رضا خیلی به رحم آمده است که مهربانانه می پرسد؛

- می شناختیش بابا؟

نسیم خجالت زده میان گریه سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد، امیر رضا پوف می کشد و اینبار رو به من

می پرسد؛

- کجا داشت می بردتون؟؟

حسابی دست و پایم را گم کرده ام

- ما..

ما داشتیم...

داشتیم می رفتیم...

یعنی نسیم یک چیز جا گذاشته بود

می رفتیم برش داریم!

این قدر دروغم مسخره است که خودم بلافاصله شرمنده می شوم و سرم را پایین می اندازم، مکث می کند و بعد

از چند دقیقه سکوت با اشاره به من می گوید:

- پاشو برو بالا

مادرت تنهاست،

نسیم زودتر از من بلند می شود،

اما امیر رضا به صندلی اشاره می کند؛

- شما بمون حرف دارم!

نسیم با چشم هایش به من التماس می کند، اما می دانم از من کاری بر نمی آید، به ناچار بلند می شوم و زیر

لب خداحافظی می کنم اما جوابم را نمی دهد، می فهمم که تا چه حد از دروغم دلخور است...

تمام دقایقی که منتظر نسیم می مانم در دلم آشوبی بر پاست، وقتی که می آید فقط دستش را می گیرم و می

پرسم؛

- چی شد؟ چی گفت؟؟

سریع سرش را روی شانه ام می گذارد و دوباره گریه می کند؛

- خیلی آدم خوبیه

خیلی...

آبروم رفت،

ریحانه!!

نوازشش می کنم سعی بر تسکینش دارم؛

- به خیر گذشت دختر دیگه نگران نباش،

فقط موندم این پسر دیوونه چرا این مدلی یهو فرار کرد؟؟

نسیم سرش را از شانه ام بر می دارد و نگران می گوید:

- خوب حق داشت منم بودم از اون هیکل و هیبت می ترسیدم!

ندیدی چه طور ازش سوال کرد و می خواست نگهش داره؟؟

وای ریحانه گوشیتو بده یک زنگ بزنم،

از نگرانی درش بیارم!!

با حرص گفتم:

- نگران بود زنگ میزد!

- بیچاره حتما می ترسه اوضاع بدتر شه که زنگ نمی زنه!!!

با اولین تماس نسیم بعد از آن ماجرا دوباره

همه چیز از اول شروع می شود...

خانه بدون بابا هم غمناک است

هم ترسناک،

حتی ترسناک تر از وقتی که عصبانی می شود!

حنانه مدام بهانه بابا را می گیرد؛ این روزها بیشتر زندگی ما در بیمارستان سپری می شود...

شام حنانه را که دادم چند قصه برایش تعریف کردم تا بالاخره خوابش برد، شهاب که زنگ زد و گفت پشت در

است این قدر خوشحال بودم که فراموش کردم این مدت بستری شدن بابا فقط چند بار کوتاه مدت مثل غریبه

ها برای ملاقات آمده است!!

تمام طعنه های اهل خانه را فراموش کردم!

چای دم کردم و بعد مدت ها دستی به سر و صورتم کشیدم، صورتش خسته بود روی پایش زد و با مهربانی

گفت:

- بچه ام بیا اینجا بشین!

با خوشحالی از دعوتش استقبال کردم ، نوبت به نوبت روی صورت هم بوسه می گذاشتیم،

دلم نمی آید از غصه نبودنش

بگویم!!

از نگرانی ام برای بابا حرف بزنم

و از طعنه ها گلایه کنم...

دستش که به دامنم شبیخون می زند

اعتراض می کنم؛

- شهاب! نکن!

بعد با ترس، به اتاق حنا نه نگاه می کنم!

می خندد و می گوید:

- اون الان داره هفت پادشاهو خواب می بینه!

آقات خسته است،

بهت احتیاج داره!

نمی خوای خستگیمو در کنی؟

می خواستم به خدا که می خواستم، حتی

در آن لحظات جانم را فدایش کنم اما...

اما بی اختیار و خیلی غیر ارادی

واکنش همان شب را تکرار کردم،

و او بدون ذره ای تغییر در حرکاتش، دوباره کلافه و عصبی بدون خدا حافظی تنه ایم گذاشت و

خانه را ترک کرد ...

من و ماندم و یک کوه

حقارت!

یک کوه اعتماد به نفس پایمال شده،

بغض و حق هق شبانه،

و در آخر پناه بردن

به مموری کوچک سیاه که برایم...

می خواند؛

"تو نبودی وقتی رو سقف شبم

دست هیچ کسی چراغی نگرفت،

وقتی هیچ

کسی به غیر از بی کسی، بعد تو از من

سراغی نگرفت تو ندیدی وقتی چترت

رو سر هر کی وا شد،

سیل بارون

می شدم!

تو قدم که می زدی هر جای

شهر من زمین اون خیابون می شدم!

عشق یعنی صد ساله دیگه ام، بهش

حسی که داری توی دلت جوونه!

عشق یعنی همه بفهمن برای اون
چه کردی؛ ولی خودش ندونه!
عشق یعنی صد ساله دیگه ام ،
بهش حسی که داری توی دلت
جوونه!

عشق یعنی همه بفهمن،
برای اون چه کردی ولی خودش
ندونه !

تو نمی تونی بفهمی حالمو!
به جنون بد دارم عادت می کنم؛
من به هر کسی که می بینم تو رو
با همه جونم حسادت می کنم!
عشق یعنی صد ساله دیگه ام
بهش حسی که داری توی دلت
جوونه!

عشق یعنی همه بفهمن
برای اون چه کردی، ولی خودش
ندونه!

عشق یعنی صد ساله دیگه ام
بهش حسی که داری، توی دلت
جوونه!

عشق یعنی همه بفهمن
برای اون چه کردی ولی خودش
ندونه..."

قلبم را میان مشتم گرفته بودم و تکه های خونینش را با چشم هایم می دیدم، که از بین انگشت هایم بیرون
میزد....

#صد-و-سی-و-پنج

از خواب که بیدار شدم، احساس کردم چشم هایم در صورتم، تبدیل به دو توپ پینگ پونگ شده است و یک
خط باریک، تنها از دریچه چشمانم، برای دیدن باقی مانده است...
معنی عشقی که در دبیرستان بارها و بارها با همکلاسی هایم در موردش خیال پردازی و داستان سرایی کرده
بودیم، همین بود؟!

درد عشق که می گفتند شیرین است، همین است؟
چرا فکر می کردم باید درد بکشم؟
چرا درد عشق را با بی غروری اشتباه گرفته بودم؟

فکر می کردم هرچه بیشتر باعث اشک ها و تحقیرم شود و من بیشتر دوستش داشتم باشم،
بیشتر فداکاری کنم،

یعنی حق عشق را درست به جای آورده ام...
من آن روزها خیلی مسخره در پوسته دروغین یک عاشق سینه چاک احمق فرو رفته بودم.
و جالب این جا بود که به درد کشیدن،
به منتظر بودن،

به چشم های ورم کرده،

به خواسته نشدن،

معتاد شده بودم...

هربار از سر دل تنگی برای او،

غذا نمی خوردم؛

یا گریه می کردم؛

در آینده تصویر یک زن قهرمان را می دیدم و غافل از آن که من هر روز که می گذرد، یک تکه از جوانی و هویتم را
می بازم...

بابا که از بیمارستان برگشت، احساس می کردم بیست سال پیرتر شده است.

زندگی اش خلاصه شد در رختخوابش مقابل تلوزیون، وسط سالن پذیرایی، همراه یک کپسول اکسیژن...

پدرم برای زمین گیری، خیلی جوان بود.

اما حالا برای دستشویی و حمام رفتن هم به شانه مادرم می آویزد و مادرم مردانه و پر قدرت، با همان اندام
نحیفش، برایش یک کوه تکیه گاه پر عزت می شود...

مشغول جمع کردن آشپزخانه بودم که با صدای تلفن، دست هایم را آب کشیدم تا تلفن را جواب دهم.

در کمال تعجب، صدای الناز را شنیدم.

- به به! سلام عروس خوشگلمون!

کمتر پیش می آمد که الناز با من تماس بگیرد.

بعد از احوالپرسی، با یک لحن دلخور گفت:

- درسته عروس خانوم دوست نداره زیاد پیش ما باشه.

اما ما دوست داریم تو مراسم آخر هفته، عروسمونم باشه.

با تعجب پرسیدم:

- من دوست ندارم؟؟

- والا هر بار از شهاب می پرسیم دل تنگیم، چرا ریحانه جونو نمیاری؟
جوابش اینه که خودت دوست نداری و معذبی
این جا!

از دروغ شهاب متحیر می شوم.

اما مثل همیشه نمی دانم باید چه بگویم.

به خاطر همین، مسیر بحث را عوض می کنم.

- راستی چه مراسمیہ الناز جون؟

یک طور مرموز می خندد و جواب می دهد:

- خان داداشم علت جشن رو به کسی نگفتن.

فقط دستور دادن همه اهل خانواده، حتما حضور داشته باشن!

گویا سورپرایز دارن!

تمام آن هفته، تا رسیدن به پنج شنبه اش، فقط به این فکر می کنم امیر رضا قرار است چه کسی را برای تولدش
سورپرایز کند؟

تاریخ تولد خودم و شهاب هم، اصلا با آن روز نمی خواند...

نزدیک غروب بود که با شهاب برای بار چندم تماس گرفتم و بالاخره پاسخ داد، گلایه کردم؛

- شهاب جان دیر شد که!

کلافه پاسخ داد:

- مرتیکه واسه من مهمونی می گیره، بعد کرور کرور کار می ریزه سرم!

صدایش خیلی خسته بود و از آن سوی خط صدای چند مرد را شنیدم، شهاب هم زمان بامن که صحبت می
کرد، جواب آن ها را هم در زمینه کاری می داد،

دلم برایش سوخته بود!

- بمیرم برات خیلی خسته ای!

صدای خنده پر از کنایه اش قلبم را به درد می آورد؛

- نباید خسته باشم؟

صبح تا شب وسط یک مشتش راننده تریلی،

حمالی می کنم و غر و لند حضرت امیر جبار زاده رو تحمل می کنم، اونم از زنده که به من می رسه شبیه جن
زده ها خشک میشه!!!!

خجالت زده سکوت می کنم، دوباره بغضم گرفته و دلم صدا زدن نامش را می خواهد؛

- شهاب ...

- بله؟

- من...

من فکر می کنم
 ما باید تا عروسیمون صبر کنیم،
 شاید من اون موقع خوب شم
 به خدا قول میدم تلاشمم بکنم!
 دوباره تلخ می خندد؛
 - قراره بعد عروسیمون معجزه شه شفا بگیری؟؟
 با ناراحتی می گویم:
 - من مریض نیستم!
 - پ ن پ من مریضم مشکل از منه!
 متوجه گریه ام که می شود انگار دلش به رحم می آید
 و می گوید:
 - بسه حالا فرت فرت نکن زشت میشی
 امشب !!
 همین یک جمله اش آرامم می کند...
 پیراهن دامن کلوش یقه ایستاده سبز صدری ام که لبه آستین و یقه اش با تور شیری و مروارید تزیین شده
 است را تنم می کنم، این پیراهن یکی از هدایایی بود که روز پاگشا گرفته بودم و الناز با ذوق می گفت:
 " سلیقه داداشمه"
 شال شیری رنگم را هم همان مدلی که از اینترنت یاد گرفته ام دور سرم جمع می کنم و امتدادش را پشت
 گردنم شبیه یک گل گره می زنم ،
 گوشواره های آویز مرواریدی ام هم به نحوه پیچیدن شالم جلوه خاصی داده بود،
 کمی آرایش کردم و با عطر هدیه شهاب دوش گرفتم...
 مامان که وارد اتاق شد چند لحظه مکث کرد و بعد؛
 " لا حول ولا قوه الا بالله"
 خواند ، چرخ زدم و پرسیدم؛
 - خوب شدم مامان؟
 با تحسین نگاهم می کند؛
 - عجب پیرهنیه!
 پوشیده اما شیک!
 چه قدر این رنگ بهت میاد!
 چرا تا الان نمی دونستیم این رنگ بهت میاد؟؟؟
 خودم را یک بار دیگر در آینه تماشا می کنم و شانه بالا می اندازم؛
 - واقعا نمی دونم مامان!!

شهاب که دنبال می آید ظاهرش حسابی آشفته و خسته است با دیدنم سوت می کشد و می گوید:

- اوه اوه چه چسان فیسانی کردی!

صورت زبر، اصلاح نشده اش را می بوسم و می گویم:

- چه طور شدم؟

لب هایش را آویزان می کند؛

- بیشتر شبیه بازیگرای تله تئاتر های شبکه چهار شدی!!!

این چه پیرهنیه؟!

با تعجب سرم را خم می کنم و خودم را نگاه می کنم؛

- زشت شدم؟!

می خندد و می گوید:

- نه پنبه برفی فقط می دونی که من رنگ جیغ و لباس اسپرت بیشتر دوست دارم!

- آخه

آخه.. من گفتم جشنه ، نمیشد لباس اسپورت پوشید،

راستی تو می دونی قضیه چیه؟ جشن چیه؟

سر تکان می دهد؛

- هر چند وقت یکبار عمو جغد شاخدار یک مسخره بازی راه می ندازه، مثلاً بگه فکر تفریح خانواده ست!!!

با تردید می پرسم؛

- نکنه تولد کسی باشه، زشت نشه ما کادو نداریم؟؟

توجه نمی کند و با سرعت تمام سمت عمارت می راند ،

به محض ورودمان وقتی شهاب متوجه اتومبیل مادرش می شود با تعجب می گوید:

- این چرا اینجاست؟

- نکنه تولد شهرزاده؟

- نه بابا اون که برگشت شمال

مثل کسی که چیز مهمی را کشف کرده باشد ، جیغ می کشم؛

- آهان فهمیدم!

خواهرت!

شهلا!

شهلا اومده ایران!

شانه بالا می اندازد و با تردید از ماشین پیاده می شود، قبل از اینکه وارد سالن اصلی شویم، صحرا که برای استقبالمان آمده است سریع می گوید:

- همه داخل سالن آینه هستند، حاج امیر فرمودن دوش بگیری و بهشون ملحق شید،

شهاب ادا در می آورد و می گوید:

- عروسی باباشه نکنه؟

لبم را گاز می گیرم و صحرا شرمنده سر پایین می اندازد، بی اهمیت از راه پله فرعی عمارت بالا می رود و هم زمان از من می پرسد؛

- میای بالا تا من آماده شم؟ یا میری تو سالن؟

بلافاصله دنبالش می دوم و می گویم:

- نه نه میام!

مشغول اصلاح ریش هایش است و من دست به سینه روی تختش نشسته ام و پاهایم را روی تخت تاب می دهم ، از همانجا صدایش می زنم؛

- شهاب؟

سرش را از حمام بیرون می آورد و نگاهم می کند،

یعنی بگو؛

-میشه ریشاتو از ته زنی؟؟

من ته ریش دوست!!!

لب هایش را به نشانه بوسه برایم غنچه می کند و می گوید:

- منم تو رو دوست!

قند در دلم آب می شود و با ذوق دور اتاقش راه می افتم، او در حالی که اصلاح می کند آواز می خواند و من

دور اتاق تاب می خوردم؛

" دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم

می دونم تو انتخابت اشتباه نکردم،

دوست دارم همینجوری بگم برات می میرم!

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم!

واسه ی من شیرینه حرفات..

کاش تو دستام بمونه دستات...

واسه ی من، تو بهترینی ...

کاش همیشه توی قلب من بشینی...

خانومم تویی بارونم تویی!

عاشق شو، دلم آرومم تویی!

خانومم تویی بارونم تویی!

عاشق شو، دلم آرومم تویی!

تویی یکدونه سرزمین قلب تنهام!

تو همون هستی که بودی توی آرزو هام!

وقتی چشمتو می بینم دل من می لرزه!

بیا خانومی بکن نزار دلم رو تنها، نزار دلم رو تنها!

خانومم تویی بارونم تویی!

عاشق شو، دلم آرومم تویی!

خانومم تویی بارونم تویی!

عاشق شو، دلم آرومم تویی"

سروش را که از حمام بیرون آورد و مرا دید بیشتر شور گرفت،

حالا خودش هم بیرون آمده بود و یک حالتی که مرا بخنداند می رقصید و می خواند...

از شدت خنده اشکم جاری شده بود،

دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و زیر گلویم را می بوسید و مرا در آغوشش تاب می داد میان قهقهه گفتم:

- شهاب! فقط یه آتیش کم داریم...

خندید و گفت:

- آتیش چرا؟

- که تو این طوری لخت دورش بچرخ و برقصی مثل سرخ پوست ها!!!

سینه اش را جلو داد و بعد شروع کرد با دو دست به سینه مشت کوبیدن و سر و صدای عجیب در آوردن ، دیوانه

اش شدم به گردنش آویختم و بوسه بارانش کردم...

همه چیز خوب بود و این خوب بودن گاهی عجب پوسته بی رحمی است،

بر ناخوشایندهای پنهان روزگارمان...

شهاب که آماده شد، در راهرو سمت سالن می رفتیم، که مشغول بستن کراواتش شد.

این قدر با ولع نگاهش کردم که متوجه نگاه پر از خواستنم شد،

چشمک زد و پرسید.

- دوست داری ببندیش؟

مظلومانه گفتم:

- دوست دارم ولی بلد نیستم.

ایستاد و اشاره کرد جلو بروم، اطاعت کردم.

خودش روی نرده های راهروی مشرف به طبقه پایین نشست و یک دستش را دور کمرم حلقه می کند و مرا

حسابی به خودش می چسباند و شروع می کند به آموزش بستن کراوات به من.

همانطور هم آرام و پر حس در حالی که چشم هایش را خمار کرده است می گوید:

- امشب قول می دی دوباره اذیتم نکنی؟

آخرین گره کراواتش را می زنم.

روی پایش می نشینم، در آغوشش تابم می دهد.

- خودت کمکم کن،

قول می دم منم همه کار کنم.

لاله گوشم را گاز می گیرد.

- عاشقتم.

بلند می گویم:

- منم می میرم واست

زبانم را روی گردنم می کشد.

- دیوونتم.

مستانه قهقهه زدم و خودم را بیشتر در آغوش رها کردم.

- دیوونه جون جذاب من، قول بده همیشه واسم می مونی، قول بده.

سرم روی شانه اش است و

حالا نگاهم به یک جفت چشم مردانه کهربایی پایین پله ها گره خورده است،

که با شرم سر به زیر می اندازد...

یک جا در زندگی باید ایستاد، ایستاد و آینه را خوب تماشا کرد،

خاکش را گرفت و بعد خوب به دوست در آینه ات خیره شد و دست کشید روی گونه های نم دارش.

حتی خم شد و صورتش را بوسید.

یک جاهایی باید به داد این دوست در آینه رسید.

باید نوازشش کرد...

التیامش بخشید...

آینه مان را روزنامه پیچ کردم و با احتیاط تا هزار چم طوری راندم که هیچ دست اندازی من و زندگی ام را دست

نیندازد...

نظافت کلبه کوچک تمام شده است.

ساجد مشغول وصل کردن لامپ است و گل بهار با ذوق کودکانه دور چهار پایه می چرخد و بابا بابا می کند.

رخساره با سینی عصرانه در حالی که دستش را به کمرش زده است وارد کلبه می شود و صلوات می فرستد و

می گوید:

- ماشالا ماشالا، مبارکه ریحانه خانم جونم.

بعد رو به همسرش می گوید:

- ساجد جان چه خوب شد صاحبشو راضی کردی اینجا رو به ریحانه خانم بفروشه.

هم نزدیک ماست هم دیدش عالیه.

آینه ام را از بین روزنامه ها بیرون می آورم و روی طاقچه چوبی می گذارم.

رخساره با شعف و تعجب جلو می آید و در حالی که زل زده است به آینه، می گوید:

- اوووووو این چه خوشگله!

عکس آقاتون رو چه طور زدن روش؟

دست می کشم روی صورتش...

از یک هفته قبل تولدش، مدام سراغ آینه عروسی مان را می گرفت.

- ریحان؟! بابا؟!

این آینه رو چه کردی آخه تو؟

می خندیدم و جواب نمی دادم.

با تعجب دست روی ریش هایش می کشید و چشم هایش را برایم تنگ می کرد.

- وروجک بیا بگو چی تو سرته؟

قهقهه زنان رفتم داخل آشپزخانه و گفتم:

- چند روز دیگه صبر کنی می فهمی امیر خان.

تصویر خودش را که روی آینه حک شده دید، با اعتراض گفت:

- یعنی چی؟

خانم من دوبار خودم رو توی آینه ببینم؟

به گردنش آویختم

- نه! می خوام هر وقت خودم رو توی آینه بختمون تماشا می کنم تو رو کنارم ببینم.

حالا با بغض دست می کشم روی تصویر چشمانت.

هم زمان برق کلبه وصل می شود و لامپ بالاخره روشن می شود و ساجد با سر افرازی می گوید:

- بفرمایید اینم از نور.

کسی نمیداند تو هر جا که باشی هم نور هست و هم روشنایی...

صدایمان زدی و گفتی:

- بچه ها می شه زودتر بیاید، همه منتظر شما هستن.

شهاب از جایش بلند شد و به حالت احترام خم شد و سلام داد.

- چشم حاجی الساعه میایم.

چند پله بالا آمد و گفت.

- باید یک چیزی از اتاقم بردارم،

چند لحظه صبر کنید با هم می ریم.

وارد اتاقش که شد شهاب آرام در گوشم گفت:

- همیشه بد موقع ظهور می کنه.

با دلهره لبم را گاز می گیرم.

- یعنی خیلی وقت بود اینجا بود؟

همه چیو دید؟!!

با بی تفاوتی شانه بالا می اندازد و بعد دوباره محکم لبم را می بوسد و می گوید:

-ببینه، خبط نکردیم که.

از اتاق که خارج می شود دوباره هر دو مثل دو سرباز صاف می ایستیم.
متوجه می شوم چیزی در جیبش می گذارد و بعد به راهرو اشاره می کند.

- بریم.

شهاب می گوید:

- بفرمایید، ما پشتتون میایم.

جلو می آید دست شهاب را می گیرد و آرام در گوشش چیزی می گوید و چهره شهاب کمی در هم می شود
بعد با صدای بلند می گوید:

- عروس! بیوفت جلو.

با خجالت می گویم:

- نه شما بفرمایید.

اخم شیرینی می کند.

- می گم برو.

جلو تر می روم و متوجه سکوت سنگین شهاب می شوم.
مقابل در بزرگ سالن آینه دستور توقف می دهد.

- صبر کن.

اطاعت می کنم .

می بینم که شهاب را کمی هول می دهد و می گوید:

- در رو واسه خانومت باز کن باباجان.

چند لحظه بعد میان تاریکی فرو می روم و بعد جشن نور میان تالار آینه چشم هایم را آنچنان میزند که به
سختی آن ها را باز نگه می دارم...

صدای کف و جیغ حضار ،

فشفشه های رقصان،

رقص نور بی نظیر و بازی آینه ها...

باور کردنی نیست!

نفیسه و سعید و نسیم هم اینجا هستند!

باور نکردنی تر چرخیدن حنانه فشفشه به دست، دور کیک بزرگی که شبیه یک کتاب است !

کمی که جلو تر می روم، تازه متوجه نقش کیک می شوم که دیوان حافظ است.

من هنوز گیج و مستاصل فقط دور تا دورم را نگاه می کنم.

سولماز خانم با لباس دکلمته صورتی شبرنگش، در جمع می درخشد.

موهایش را که صورتی کرده است تاب می دهد و با صدی بلند می گوید:

- مبارکه ریحانه جان.

با تعجب به شهاب که دست در جیب زده است و تماشا می کند، چشم دوخته ام.
 سر و چشمش را تکان می دهد و من معنی اش را نمی فهمم!
 حاج امیر را نگاه می کنم که همچنان با مهربانی در حال کف زدن است.
 لبخند می زند و می گوید:
 - آفرین عروس!
 رتبه ات خیلی خوب شده.
 با تعجب فقط نگاه می کنم.
 نسیم کف می زند و با ذوق می گوید:
 - دختر عمو یکم بیشتر می خوندی دو رقمی می شدی.
 با خنده می پرسم.
 - دارید مسخره ام می کنید؟
 حاج امیر اخم می کند و می گوید:
 - تهران دولتی صد در صد قبول می شی.
 سولماز خانم با کنایه می پرسد.
 - وا...
 هنوز معلوم نشده چی قبول شده مگه؟؟
 من هم پشت سرش با تعجب می پرسم.
 - اصلا مگه جواب ها اومده؟؟
 الناز با مهربانی می گوید:
 - هنوز رسمی اعلام نشده ، خان داداشم یک طور زودتر پیگیر شده.
 با ذوق به شهاب نگاه می کنم که در صورتش فقط یک لبخند سرد دیده می شود.
 - شهاب! قبول شدم.
 به مادرش نگاه می کند و می گوید:
 - آفرین عزیزم ، تبریک می گم.
 همه چیز به باشکوه ترین نحو ممکن می گذرد و من آن شب در ابرها سیر می کنم.
 هدیه شهاب یک جا کلیدی مینا کاری است که اسمم روی آن طراحی شده است و من دیوانه این هدیه بی نظیر می شوم.
 بی اختیار بغلش می کنم و بدون اینکه حس کنم در جمعم، چند بار پیاپی می بوسمش و تشکر می کنم.
 - عزیزم خیلی سورپرایز شدم ازت ممنونم.
 بر می گردد و حاج امیر را نگاه می کند.
 - از حاجی باید تشکر کنیم.
 حاج امیری که سرش پایین است...

که مناعت طبعش عجیب بالاست...

اواسط مهمانی، شهاب همه را به سکوت دعوت می کند و بالای صندلی می رود و با صدای بلند می گوید:

- لیدیز اند جنتلمن!

سورپرایز دوم هم داریم.

همه مشتاقانه نگاهش می کنند که به امیر رضا چشم دوخته است.

کف می زند و با شور می گوید:

- اکسفورد داداشم رو پذیرش کرده!

همه دهان ها از فرط تعجب باز مانده است!

الناز جیغ می کشد.

- وای خدای من!!!

عزیزه خاله جان اشک شوق می ریزد و اعضای خانواده یک به یک بغلش می کنند.

متوجه اشاره سولماز خانم به شهاب می شوم که بلافاصله می پرسد.

- حاجی؟

میری؟

بازار چی؟

ما چی؟

انگار یک نگرانی همه گیر به جان همه اهل خانه می افتد و من نیز از این قاعده مستثنی نیستم.

صدایش غم دارد.

- یک شیرمرد عین تو داریم ، غصه چیه بخوریم؟

سولماز خانم پوزخند می زند و می گوید:

- قراره بدون سند رسمی، دوجا دوجا سرویس بده پس؟

همه از شدت وقاحت کلامش جا می خورند.

عزیزه خاله جان اعتراض می کند.

- میهمان داریم سولماز!

با عشوه می گوید:

- خوب جایی که به اسمت نباشه کار کنی و فقط حقوق بگیری، می شه کار کردن خر و خوردن یابو.

بعد با یک نگاه خاص به امیر رضا نگاه می کند و دلبرانه می پرسد.

- ناحق می گم مستر حقوق؟

امیر رضا استغفرالله می گوید و سرش را پایین می اندازد.

الناز که میخواهد قائله را ختم کند می گوید:

- همش دو ساله،

بعدم داداشم توی این دوسال تند تند میاد ایران سر می زنه،

مگه نه داداش؟

حاج امیر که ابروهایش قدری در هم گره خورده است، جواب می دهد.

- راجع به رفتنم بعدا تصمیم می گیرم.

نمی دانم چرا دلم کمی قرص می شود.

به خودم وعده می دهم

"نمی ره! نمی تونه بره! ما و باباشو ول نمی کنه! نمی ره"

گروه موسیقی سنتی که دعوت شده اند، آن شب برایمان سنگ تمام می گذارند و قطعه آخری که اجرا می کنند

با همراهی صدای دل نشین پهلوان هزار چم

مرا از دنیای کودکی ام یک مرتبه

وارد رویای بزرگسالی می کند...

این اولین بار است که این قطعه را می شنوم اما چند دقیقه بعد همه کلماتش را از حفظم و من هم بی اختیار

شروع به هم خوانی کرده ام...

"من بر آن سرم که سر برآورم برون

به من بگو که چون

عاشقی به رفتن است بگو که ره کجاست؟!

گریزم از سکون

بی تو خان آخرین چگونه بگذرد؟!

با تو دل ، مرا به شهر تازه می برد

روزی دگر در آتشی

سالی دگر به خامشی

بار دگر فرامشی

آه ..

واگو نهان کینه ات

بشکن سکوت سینه ات

بغض غم دیرینه ات

پایان را

من بر آن سرم که سر برآورم برون

به من بگو که چون

سر به دامنتم نهم

به اشک دیده ام

بگو ره جنون

این سکوت کوچه ها پُر از صدا شده

زین ندا و آن ندا شرر به پا شده
 سازی نوای عاشقی سوزم به پای عاشقی
 جانم فدای عاشقی آه..
 روزی دگر در آتشی سالی دگر به خامشی
 بار دگر فرامشی ای جانا"
 آن شب اما سولماز خانم برای روشن کردن خیلی از مسائل آمده بود که حتی موقع خداحافظی هم دست بر
 نداشت و با صدای بلند گفت:

- حاج حقوقدان؟! -

می گم تکلیف عروسی این دوتا جوون چی می شه پس؟
 من و شهاب با نگرانی به هم نگاه می کنیم.
 نگاه حاج امیرمان نگران تر است و صدایش کمی می لرزد.
 - ریحانه خانم باید درس بخونه، نظر من اینکه این دوتا فرصت زیاد دارن، هر دو کم سن هستن،
 این مدت شهابم می تونه ارشدش رو تموم کنه .
 وقت زیاد دارن حالا که عقدن بعدم عروسی می گیرن.
 اینبار نفیسه مثل خانم بزرگ ها مداخله می کند و می گوید:
 - همه تو خونه ما منتظر عروسی ریحانه ان!
 مخصوصا عمو جوادم!
 خودم هم که حسابی ترسیده ام عروسی عقب بیفتد، به شهاب می آویزم،
 به سست ترین ستون زندگی ام و می گویم:
 - نه! نه ما تصمیم گرفتیم اول عروسی بگیریم..
 درسمون هم می خونیم.
 هیچ نمی گوید.

سکوت کرده و با یک نفس عمیق به سنگفرش ها چشم دوخته است...

گاهی بی آنکه بدانی، قلاب و کلاف، به دست می گیری و به خیال بافتن ریسمانی که در خیالاتت قرار است با آن
 یک تاب، بر شاخه های درخت زندگی بیاویزی و با شوری وافر، تاب بخوری و سرمست لحظات شوی،
 می بافی و می بافی...
 ریسمان را می بافی...
 می آویزی...
 تاب هم می خوری...
 می آویزی، اما به سقف اتاق تاریک انزوای شور بختی ات...

تاب می خوری اما با یک گردن شکسته و حنجره ای خفقان گرفته، با رد همان ریسمان، دقیق دور گلویت...

تاب می خوری...

پیکرت در فضای غبار آلود، تاب می خورد، مُردی!

اما چشم هایت باز است.

وسط صورت کبودت، از حدقه بیرون زده است و خوب می بینی...

مُردی! نفس نداری..

زندگی را کم آورده ای، اما...

اما محکومی به تاب خوردن،

آویزان بودن!

معلق بودن!

بین مرگ و زندگی تاب می خوری...

تبعید شده ای به دیدن...

دستی نیست.

کسی نیست طناب را از دور گردنت باز کند.

دستی حتی برای تدفینت بلند نمی شود.

اما...

اما همین بین یک شیار باریک از نور، از تیغه پنجره خاک گرفته اتاق خودش را زیر پاهایت رسانده...

مرده ای که به تماشای نور،

دلخوش مرگ است...

نمی دانم چرا هر بار مادرش کنارش است، در مقابل حاج امیرش آدم دیگری می شود.

مثل همین حالا که کنار مادرش لم داده و بدون این که نظر مرا بپرسد، در مقابل پیشنهاد حاجی برای گرفتن

مراسم عروسی در عمارت، می گوید:

- دوست ندارم عروسیم اینجا باشه.

با هزینه های هتل هم مشکل ندارم.

خودم متقبل می شم.

چشم های امیر رضا از فرط یک تعجب توام با خشم، باز مانده است و با یک لحن جدی می گوید:

- کی حرف هزینه زد بچه؟

سولماز خانم با یک حالت نمایشی که انگار گرمش شده و کلافه است، یقه تاپ نازک خودش را می گیرد و تکان

می دهد.

طوری که سفیدی سینه اش بیشتر به چشم می خورد...

می بینم که امیر رضا مسیر نگاهش را هزار فرسخ از این زن دور می کند و او با یک عشوهِ نامتعارف، از سن و

سالش می گوید.

- دریا دلی و دست دلبازی حاج امیر که زبونزد خاص و عامه شهابم.

نمی‌دانم چرا همه وجودم، این بار به من دستور می‌دهد که حرفی بزنم.

- من دوست دارم این جا عروسی بگیریم.

این جا خیلی قشنگه.

شهاب و مادرش، هر دو با چشم غره نگاهم می‌کنند و عزیزه خاله جان که متوجه این امر می‌شود، به جانب‌داری ام می‌شتابد.

- چیه طفل معصوم رو اون طوری نگاه می‌کنید؟

خوب دوست داره!

سولماز خانم با طعنه می‌خندد و می‌گوید:

- حق داره چون عروسی توی هتل ندیده، نمی‌دونه چیه!

شهاب و امیر رضا، این بار هر دو و هم زمان با خشم این زن را نگاه می‌کنند.

شهاب با تشر می‌گوید:

- ماما!!

اما امیر رضا دستش را به نشانه حکم سکوت، سمت شهاب بالا می‌برد و می‌گوید:

- بسه بابا جان، این زندگی شما دو نفره.

به من و مادرت هم هیچ ربطی نداره.

برید با هم معقولانه و در آرامش صحبت کنید و تصمیم بگیرید.

هرچی ام تصمیمتون باشه، چشم!

الانم بهتره مادرت رو برسونی.

بعد "یا علی" گویان از جایش بلند می‌شود که سولماز خانم بلافاصله می‌گوید:

- شهاب، باید با ریحانه برن دنبال کارا و خریداشون.

بچه‌ام نمی‌دونست ماشین من، امروز تعمیر گاهه.

حاج امیر بدون آنکه نگاهش کند، می‌گوید:

- عیاض و سپهری امروز بیکارن.

می‌تونید باهاشون برید.

یا حق!

از این سبک خداحافظی اش که لوتی وار دستش را کنار پیشانی اش می‌زند، خوشم می‌آید.

حنانه هم به تقلید از او، مدتی است این طور با همه خداحافظی می‌کند.

سولماز خانم که می‌رود، شهاب در حال نوشیدن لیوان چندم شربت، طوری که عزیزه خاله جان متوجه نشود، با

دلخوری در گوشم می‌گوید:

- دفعه آخره ها تو جمع ضد من حرف می‌زنی.

با تعجب نگاهش می‌کنم و با صدی قدری بلند تر از او می‌گویم:

- و!!!! من فقط نظرمو گفتم.

بدون هیچ شرمی لبم را محکم بین دندان هایش می گیرد.
 عزیزه خاله جان استغفرالله گویان عصایش را بر می دارد و آن جا را ترک می کند.
 رهایم که می کند، با حرص به سینه اش می کوبم.
 لبم واقعا درد گرفته است و او بی خیال می گوید:
 - هر دفعه نظرت خلاف من باشه، نتیجه اش همین می شه.
 چند دقیقه بعد، همان طور که روی کاناپه لم داده است، خوابش می برد.
 با حرص به ساعت نگاه می کنم که قرار بود عصر این جمعه برای انتخاب لباس عروس برویم و حالا او راحت خواب است...

بی حوصله، در عمارت شروع به قدم زدن می کنم.
 از پشت پنجره بلند سالن، بیرون را تماشا می کنم.
 شهداد در استخر وسط باغ، مشغول شنا کردن است و حاج امیر کنار استخر، آلمان را با آن مایوی چین دار گل
 گلی اش در استخر کوچک رنگارنش آب تنی می دهد.
 دلم برای دست و پای تپش که در آب، با شور و هیجان تکانشان می دهد، می رود و تصمیم می گیرم به آن ها
 ملحق شوم.

امیر رضا با دیدنم لبخند می زند و می پرسد:

- حرف زدید؟ تصمیم چی شد عروس؟

با خنده می گویم:

- داماد خوابش برد وسط بحث و الان هفت پادشاه رو خواب ندیده باشه، پنج تا رو دیده.

با یک دلسوزی پدران می گوید:

- این هفته ترانزیت خیلی شلوغ بود.

خسته است بچه.

کودک می شوم.

درست هم سن و سال آلمان و دوست دارم شکایت کنم.

- در طول هفته وقت نداره یک امروز بود فقط. می شد بریم واسه لباس.

چشم هایش را با دلسوزی تنگ می کند و می گوید:

- می رید بابا جان. وقت هست، دیر نمی شه.

آلمان جیغ بامزه ای می کشد و بعد، همانطور که دست و پا می زند، مرا به سبک خودش صدا می زند.

- آنه!

شهداد از درون استخر، با شور جیغ می کشد:

- الهی قربون آنه گفتنش بشم.

امیر رضا گردن آلمان را محکم می بوسد و می گوید:

- دایی چرا نصفه کاره همه رو صدا می زنی تنبل خانوم؟

آلما را محکم بغل می‌کنم و به این توجه نمی‌کنم که دست و پا زدنش خیسم می‌کند و می‌گویم:

- شهداد و شهاب و شهرزاد رو "شه" می‌گه.

حاج امیر قهقهه می‌زند.

- ریاضی دان خوبی می‌شه.

از اشتراکات فاکتور می‌گیره این قلقلی خانم.

صورتم کاملاً خیس شده است.

آلما را می‌بوسم و بعد، با انگشت، امیر رضا را نشان می‌دهم و می‌گویم:

- بگو دایی!

دایی رو صدا کن.

آلما دوباره می‌خندد و دست و پا می‌زند و بعد یک مرتبه می‌گوید:

- آمی!

شهداد دیگر طاقت نمی‌آورد.

از استخر بیرون می‌آید و حالا هر سه به جان طفلک افتاده ایم و فشارش می‌دهیم و می‌بوسیمش و او هم مدام

تکرار می‌کند:

- آمی..

آمی...

می‌بینم که با عشق، می‌بوسدش و می‌گوید:

- امیر قربونت شه!

دقایق به سرعت و شیرین می‌گذرد.

الناز با سینی هندوانه قاچ کرده، به جمع ما اضافه شده و همانطور که با حوله، آلما را خشک می‌کند، می‌گوید:

- ای کاش همه جمعه‌ها همین طور باشه داداش.

امیر رضا که روی صندلی نشسته و مشغول خواندن کتاب است، از بالای عینکش، خواهرش را نگاه می‌کند.

- چه طور باشه آباجی؟

- شما بیخیال کار باشی و یک جمعه مال ما باشی.

شیرین می‌خندد و می‌گوید:

- چشم! به روی چشم!

شهداد یک قاچ هندوانه بر می‌دارد و همه را یک‌جا در دهانش می‌گذارد.

امیر رضا اعتراض می‌کند.

- یواش بابا جان! الان خفه می‌شی!

همه می‌خندیم و این خنده باعث می‌شود تکه کوچکی از هندوانه داخل گلویم بپرد و به شدت به سرفه بیفتم.

می‌بینم که چه قدر نگران و با دلهره از الناز می‌خواهد پشتم بزند و خودش برایم یک لیوان آب می‌ریزد و بعد

می‌گوید:

- یک عروس بیشتر نداریم ها!
 هواشو داشته باش!
 الناز آه می کشد و با حسرت می گوید:
 - ایشالا عروس بعدی زود زود بیاد داداش!
 نگاهش را به کتابش می دوزد و ترجیحش این است جوابی ندهد.
 سکوتش را تاب نمی آورم و می پرسم:
 - درس می خونید؟
 بدون این که نگاه کند، سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و می گوید:
 - نه نذره!
 با تعجب می پرسم:
 - قرآنه؟
 دوباره به نشانه منفی سر تکان می دهد.
 متفکرانه باز می پرسم:
 - مفاتیح؟
 لبخند می زند.
 - نه!
 کلافه می گویم:
 - پس چه نذریه؟
 حالا چشمانش از بالای عینک، سهم من می شود و جواب می دهد:
 - نذر مطالعه!
 - چی هست؟
 - برای شعور و روح، گاهی باید کتاب نذر کرد.
 از واجباته!
 مشتاقانه سرم را سمت کتابش می برم.
 - چه خوب!
 موضوعش چیه؟؟
 شهداد دنباله حرفم را می گیرد.
 - داداش! می شه یه کمش رو بخونی؟
 عینکش را بالا می زند.
 من هم هر دو دستم را زیر چانه ام زده ام و منتظرم.
 با آرامش و خیلی زیبا، کتاب می خواند.
 آرامش صدای مردانه اش، شبیه گوینده های رادیو است.

"جوان ثروتمندی نزد عالمی رفت و از او اندرزی برای زندگی نیک خواست.

عالم او را به کنار پنجره برد و پرسید: پشت پنجره چه می بینی؟

جواب داد: آدم‌هایی که می‌آیند و می‌روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می‌گیرد.

سپس عالم آینه‌ی بزرگی به او نشان داد و باز پرسید: در این آینه نگاه کن و بعد بگو چه می‌بینی؟

جواب داد: خودم را می‌بینم.

عالم به او نگریست و گفت:

دیگر دیگران را نمی‌بینی! آینه و پنجره هر دو از یک ماده‌ی اولیه ساخته شده‌اند، شیشه!

اما در آینه لایه‌ی نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته و در آن چیزی جز شخص خودت را نمی‌بینی. این دو شی شیشه‌ای را با هم مقایسه کن.

وقتی شیشه فقیر باشد، دیگران را می‌بیند و به آنها احساس محبت می‌کند. اما وقتی از نقره (یعنی ثروت) پوشیده می‌شود، تنها خودش را می‌بیند.

بدان که تنها وقتی ارزش داری که شجاع باشی و آن پوشش نقره‌ای را از جلو چشم‌هایت برداری تا بار دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوستشان بداری"

می‌خواهم با ذوق کف بزنم و تشکر کنم که چشم‌های پف آلود شهاب از مقابل، مرا منحرف می‌کند. که بی حوصله، ادامه خوابش را کنار استخر آورده.

خودش را به زور در صندلی حاج امیر جای می‌دهد و سرش را روی شانه او می‌گذارد و مثل یک بچه کوچک، چشم‌هایش را می‌بندد و غر غر کنان و خواب آلود، می‌گوید:

- من اونجا تنها بودم، واسه اینا داری نقره و شیشه می‌خونی حاجی؟

با خنده و آرامش، صورت شهاب که حسابی لوس شده است را نوازش می‌کند.

- بخواب باباجان! شما بخواب.

الناز با خنده می‌گوید:

- نگاش کن تو رو خدا! مرد گنده انگار نه انگار زن گرفته!

داداش لوسش نکن.

شهاب با حرص، به الناز ادا در می‌آورد و زبانش را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- حسود هرگز نیاسود!

الناز هم با حرص و شوخی، از جایش بلند می‌شود و روی پای برادرش می‌نشیند و محکم بغلش می‌کند و می‌گوید:

- آره حسودم! داداش خودمه!

شهداد هم دوان دوان، سمت آنهل می‌رود و از پشت صندلی حاج امیر، دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند و صورتش را به صورت او می‌چسباند.

- مال منم هست!!

دست‌هایش را باز کرده و آغوشش سهم آن‌ها شده است و من چه قدر فقیرم...

من دیگر خودم را به قدری از اعضای آن خانواده و متعلق به آن خانه می‌دیدم، که زمان خداحافظی، حس کسی را داشتم که قرار است از تمام متعلقاتش جدا شود.

با همه خداحافظی کردم و شهاب هم مشغول پوشیدن کتانی اش بود که تلفنش زنگ خورد.

هم زمان مشغول صحبت با یکی از کارمندهای ترانزیت بود.

چشم دوختم به شهداد و امیر رضا که مشغول شطرنج بازی کردن بودند

چه قدر دلم می‌خواست بیشتر بمانم و امشب هم برنگردم.

از جهاتی هم دل تنگ خانواده ام بودم.

کفشش را که پوشید، هنوز مشغول حرف زدن با تلفنش بود که با دست، اشاره کرد بیرون بروم.

همین بین حاج امیر صدایش زد.

- شهاب الدین!

گوشی را از کنار گوشش کمی دور کرد.

- بله حاجی؟

با تاکید می‌گوید:

- یادت نره بابا.

نمی‌دانم از چه حرف می‌زند؟

اما هرچه هست، شهاب با اطاعت می‌گوید:

- نه خیالتون راحت. به روی چشم.

برای بار آخر برمی‌گردم و نگاهشان می‌کنم و آرام خداحافظ می‌گویم.

شهداد برایم دست تکان می‌دهد و امیر رضا با لبخند می‌گوید:

- در پناه حق!

عیاض ماشین شهاب را روشن کرده و جلوی عمارت، تحویلش می‌دهد.

زودتر از من سوار می‌شود و قبل سوار شدنم، بیرون می‌آید و همراه اشاره می‌گوید:

- گوشیتو بده.

بعد می‌بینم که چند شماره که مخاطب پشت خط می‌گوید را داخل گوشی من ذخیره می‌کند.

تماسش که تمام می‌شود، می‌گوید:

- بشین تو ماشین.

باید به اینا زنگ بزنم، بعد بریم.

بعد خودش هم کنارم می‌نشیند و مشغول تماس کاری می‌شود.

حوصله ام سر رفته و یک مرتبه یادم می‌افتد عروسک خمیری جدیدی که شهداد برای حنانه ساخته است را در

اتاق شهاب جا گذاشته ام.

آرام می‌گویم:

- عروسک رو توی اتاقت جا گذاشتم.

برم بیارم؟

با سر اشاره می کند و زیر لب می گوید:

- برو.

وقتی بر می گردم، همه با تعجب نگاهم می کنند.

با خجالت می گویم:

- عروسک حنانه رو جا گذاشتم.

حاج امیر مهربان نگاهم می کند و می گوید:

- به منیره می گم بیاره.

گوشه صندلی می نشینم و تشکر می کنم و بعد دلم می خواهد حرفی زده باشم.

- شهاب...

شهاب داره تو ماشین چند تا تلفن کاری می زنه.

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

شهاداد ریز می خندد و می گوید:

- داداشم کاری شده ها!

عزیزه خاله جان هم می خندد و حین خنده می گوید:

- شهاب بالام بزرگ شده، مرد شده!

در همان لحظه حاج امیر با صدای بلند می گوید:

- کیش و مات!

شهاداد با چشم های گشاد شده، دستش را جلوی دهانش می گذارد.

- وای داداش!!

قهقهه شیرینی می زند و از جایش بلند می شود.

- همه حواست حین بازی باید این جا باشه.

شهاداد دلخورانه می گوید:

- کاش هنوز بچه بودم که به خاطر از عمد می باختی.

دست می کشد روی سر شهاداد و بعد خم می شود و سرش را می بوسد.

- آدمی که مزه شکست رو نچشه، یک لوس و نتره که هیچ وقت بردن واقعی سهمش نمی شه.

نمی دانم چرا شهاداد بغض کرده است!

عزیزه خاله جان مشغول ذکر گفتن است و امیر رضا سمت کنترل تلویزیون می رود و همان طور که مقابل

تلویزیون ایستاده است، آن را روشن می کند و همان جا مشغول تماشای اخبار می شود.

چند دقیقه بعد که منیره عروسک را می آورد، دوباره دل کندن و رفتن برایم سخت تر می شود.

می خواهم خداحافظی کنم که صدای نعره شهاب از در اصلی عمارت همه تنم را می لرزاند.

- ریحانه!!

وحشت زده چند قدم نزدیک عزیزه خاله جان می شوم.

عصبی و آتشین وارد عمارت می شود.

صورتش کاملاً سرخ شده است.

همه با تعجب نگاهش می کنند و نگاه او به من سرشار از نفرت است.

جلو می آید و من عقب تر می روم.

امیر رضا جلو می آید و مقابلش می ایستد و با آرامش می پرسد:

- چی شده؟

گوشی من در دستش است.

آن را بالا می آورد و نشانم می دهد و با نفرت می گوید:

- خودش می دونه چی شده!

با ترس جواب می دهم:

- نه...

نه به خدا نمی دونم.

می خواهد سمتم یورش بیاورد که حاج امیر با یک حرکت به سینه اش می کوبد و عقبش می راند.

صدایش تحکم خاصی دارد...

- د حرف بزن پسر!!

در کمال تعجب می بینم از میان چشم های سرخ و وحشتناکش، حالا اشک جاری شده است.

گوشی را مقابل حاج امیر می گیرد و می گوید:

- بیا حاجی! بیا خودت بخون.

امیر رضا گوشی را نمی گیرد و در عوض می گوید:

- چیه بخونم؟

مگه این گوشی مال منه؟؟

شهاب عصبی در حین گریه می گوید:

- اس ام اساشو بخون!

بخون بفهمی...

حاج امیر دستش را مقابل دهان شهاب می گیرد و قاطعانه می گوید:

- حق نداشتی بی اجازه دست به گوشیش بزنی. این حریم شخصیه.

شهاب عصبی مثل یک کودک، پا به زمین می کوبد و من پشت عزیزه خاله جان سنگر گرفته ام.

فریاد می زند:

- چی می گی حاجی؟؟

حرف از حریم شخصی می زنی وقتی زنم با یک مرد اس ام اس عاشقانه رد و بدل می کنه!!

صدایش نعره شیری می ماند که برای حفظ قوانین قلمروش، ضروری است فریاد بزند.

- ببند دهنتوا!

مگه غیرت نداری!!!

راجع به زنت این طور نگو.

شهاب می ترسد و سر افکنده سر به زیر می اندازد.

حق حق می زنم و بریده بریده می گویم:

- به خدا...

به خدا اونا مال من نیست...

من فقط...

گوشیمو دادم به...

حاج امیر با تشر دستش را بالا می آورد.

- اسم نیار دختر!

آبروی مردم رو توی جمع نبر.

بیا برو تو اتاق، آروم به شوهرت توضیح بده.

شهاب با خشم نگاهم می کند و من بیشتر می ترسم و می گویم:

- من نمی رم.

می ترسم! اون عصبانیه.

امیر رضا همان قدر جدی و خشمگین می گوید:

- قبل قرض دادن گوشیت واسه پیام رد و بدل کردن دیگری، باید می ترسیدی و به شوهرت می گفتی.

از این که مورد سرزنش قرار داده شده ام، بغض کرده ام و حسابی شرمنده ام.

رو به شهاب می گوید:

- بیا مثل بچه آدم برو با زنت حرف بزن.

صداتم بالا رفته، نرفته ها!

یالا!

بعد با اشاره، اتاق گوشه سالن را نشان می دهد.

شهاب سمت اتاق راه می افتد و منتظر من مقابل در می ایستد.

با ترس چند قدم می روم و بعد بر می گردم و حاج امیر را نگاه می کنم.

آرام تر از قبل می گوید:

- برو باباجان.

دلم قرص می شود و وارد اتاق می شوم.

چشم های شهاب هنوز پر خشم است.

گوشی را به سینه ام می کوبد.
 حسابی دردم می گیرد.
 با صدای آرام، اما پر خشمی می گوید:
 - زر بزن این... کیه؟
 با بغض جواب می دهم:
 - شهاب ببخشید!
 با نفرت نگاهم می کند.
 - تو هم زیر آبی می ری پس؟
 قیافه ات فقط مظلومه.
 وحشت زده می گویم:
 - نه به خدا من...
 من فقط گوشیمو بعضی وقت ها می دم دست نسیم.
 با خشم می پرسد:
 - پسره کیه؟
 - ن... نیما!
 دوستش!
 به خدا راست می گم! حاج امیرم دیدتش،
 می دونه.
 به جون تو راست می گم.
 بعد دوباره های های گریه سر می دهم.
 در فکر فرو رفته می پرسد:
 - پسر عموم باید قبل من بدونه ریحانه؟ آره؟
 تاب نمی آورم.
 جلو می روم و به سینه اش می چسبم.
 بغلش می کنم و ناله می کنم:
 - ببخشید!
 شهاب منو ببخش!

قائله آن شب هم با درایت یک مرد ختم به خیر شد، اما شهاب هنوز از دستم دلخور بود، تمام طول مسیر تا رسیدن به خانه سکوت کرد، فقط مقابل یک گل فروشی توقف کرد و چند دقیقه بعد با یک دسته گل بزرگ برگشت، با تعجب و صدایی مسرور پرسیدم:
 - واسه منه؟!

اخم کرد و ماشین را روشن کرد؛

- نخیلا!

با گندی که زدی توقع گل و جایزه هم داری!!!

لب هایم را جمع کردم و خجالت زده گفتم:

- من که معذرت خواستم!

با حرص نگاهم می کند؛

- با معذرت خواهی حل نمیشه باید اون مرتیکه رو پیدا کنم چپ و راستش کنم.

دستم را روی دستش می گذارم؛

- جون من این طوری نگو می ترسم!

با خنده پر از تمسخری گفت:

- یعنی اندازه اون دختر عموی یه وجبیتم نشدی خنگ خدا!!!

با ناراحتی پرسیدم؛

- چرا؟؟؟ هان؟؟؟؟؟

دوباره می خندد؛

- ندیدی چه طور همه فن حریفه حتی تو اس ام اس هم می تونه...

از شنیدن ادامه جمله اش شرم می کنم ، هر دو دستم را روی گوش هایم می گذارم؛

- خیلی بی ادبی شهاب!

می خندد و می خندد؛

- خنگ ترین ارجمند ها قسمت من شد!

اصلا از اول باید میرفتم سراغ نسیم کوچولوی...

تاب نمی آورم و جیغ می کشم؛

- بسه دیگه!

اما بس نمی شود،

هیچ وقت،

هیچ وقت....

چند دقیقه ای بالا می آید و پیش بابا می ماند، مامان مدام بابت دسته گل تشکر می کند، اما من هنوز از شوخی

های شهاب حسابی دلگیرم، بابا که کمی حالش انگار این روزها بهتر شده است مدام از عروسی می پرسد و از

اینکه به علت مریضی اش نمی تواند در کارها کمک کند معذرت می خواهد، مامان و بابا با شهاب مثل کسی

رفتار می کنند که انگار لطف بزرگی در حقشان انجام داده است....

دوباره یک شب دیگر از شب های جوانی ام دقیقا نزدیک به شب عروسی ام

با تنهایی...

با بغض...

دلشوره سپری می شود، من هستم و یک مموری کوچک سیاه که نمی دانم چه در سر و قلب صاحب اصلی اش می گذشته که در انتخاب آهنگ هایش به جنون این دل بیچاره من فکر نکرده است... شاید خودش از من بیشتر مبتلا بوده است... شاید...

"با تو نگفته بودم از گریه های هر شب..."

عشقت نشسته بر دل ، جانم رسیده بر لب...

جانم رسیده بر لب...

من بی تو سرگردان ...

من بی تو حیرانم...

شرحی ز گیسویت حال پریشانم..

بی تابم این شب ها ...

بی خوابم ای رویا...

از تو چه پنهان من گم کرده ام خود را

پیدایم کن ...

شیدایم کن...

آزادم کن از این سکوت بی پروا"

کاش کسی بیاید ، کاش بتوانم از گریه ها و بغض هر شبم با او بگویم...

کاش مرحمی باشد...

کاش...

مشغول ورق زدن آلبوم نمونه کار عروس سالن زیبایی بودم که سولماز خانم برای شب عروسی در نظر گرفته بود.

به چهره های مدل های زیبایی که به صورت عجیبی شبیه به هم بودند با دقت نگاه می کردم،

صورت های زاویه دار، لب ها و گونه های برجسته، بینی های بی ایراد و کوچک، چشم های رنگی...

خانمی که مسئول بخش عروس بود، مدام در مورد کارش توضیح می داد.

با دیدن موهای خوشرنگ یکی از مدل ها در آلبوم با ذوق پرسیدم:

- می شه منم موهام این رنگی شه؟؟

سولماز خانم لب هایش را یک طور ناخوشایند کج کرد و گفت:

- ریحانه !

این پارسال مد بود،

بعدم تو درشتی ، رنگ روشن سن رو می‌بره بالا ، اونوقت بیشتر از شهاب نشون می دی، چون بچه ام بی بی فیه.

این بار اولی نبود که با دخالت، با همه نظره‌هایم مخالفت می کرد، اما طبق سفارش مامان نباید لج بازی می کردم.

مامان معتقد بود کار را باید به کاردان سپرد و در این مقوله مد و زیبایی سولماز خانم از ما قطعاً کار بلد تر بود. بالاخره قرار داد آرایشگاه را هم بستیم، سولماز خانم سوییچش را برداشت و پرسید.

- با من میای؟ یا شهاب میاد دنبالت؟

نگاهی به گوشی ام انداختم و جواب دادم.

- مزاحم شما نمی شم ،

شهاب امروز پیش حاج امیر حجره است ، قرار شد برم اونجا دیزی بخوریم.

چند لحظه متفکرانه نگاهم می کند و می گوید:

- بیا بریم، می رسونمت.

تمام طول مسیر دقیقاً مثل شهاب، آهنگ با زبان بیگانه، آن هم با صدای بلند گوش می دهد .

از همه سبقت می گیرد و به سایر راننده ها فحش می دهد و این تکان دادن بدنش همراه آهنگ پشت فرمان

بیش از اندازه جلب توجه می کند و به نظرم زننده تر، جویدن آدامسش و باد کردن مداوم آن است.

در ترافیک خیابان مجاور بازار مانده ایم که بالاخره ضبطش را خاموش می کند و رو به من می گوید:

- یه زنگ بزن شهاب.

با تعجب می پرسم.

- چرا؟!

- زنگ بزن بگو مامانت منو آورده و الانم نزدیکیم.

همان کار را انجام دادم، وقتی تماس را پاسخ داد مشغول صحبت بود و می خندید

- حاجی گردنتو می زنه میثم اینجا شرطبندی کنی.

صدای حاج امیر هم به گوش می رسد.

- مگه من جلادم بچه؟

همون یه اردنگی کفایت می کنه.

بعد مردانه قهقهه می زند و هم زمان شهاب در گوشی می گوید:

- جانم ریحانه؟

- سلام عزیزم

- سلام کجایی ؟ زدی بیرون از سالن؟

- اوهوم ، مامانت لطف کرد منو رسوند. الان نزدیکیم.

سولماز خانم با اشاره آرام می گوید:

- بگو نهارم نخوردم.

در وضعیتی قرار گرفته ام که نمی توانم امرش را اطاعت نکنم و بلافاصله می گویم:

- نه‌ارم نخوردیم.

شهاب با تعجب می گوید:

-؟! با مامانمی؟

خوب بیاید اینجا ، قراره دیزی سفارش بدیم.

رو به سولماز خانم می گویم:

- شهاب می گه شما هم تشریف بیارید.

سولماز خانم با عشوه و صدای بلند می گوید:

- نه مامان جان، من جای بی دعوت نیام.

چشم هایم از تعجب گرد شده است.

شهاب اصرار می کند و بالاخره سولماز خانم جواب مثبت می دهد.

قبل از پیاده شدن ، با وسواس رژ نرنجی غلیظ هم‌رنگ لاک هایش را تمدید می کند و بعد با ادکلنش که خیلی تند و عجیب است دوش می گیرد.

موهایش را مرتب می کند و پیاده می شود و رو به من در حالی که می چرخد با هیجان می گوید:

- خوبه ریحانه؟ مرتبم؟

- بله، خیلی خوبید!

وسوسه می شوم و در آینه خودم را نگاه می کنم.

مداد مشکی که در چشمم زده ام ، پخش شده است و اثری از رژ لبم باقی نمانده، با نگرانی می گویم:

- من خیلی بدم که.

می خندد و رژش را از جیبش در می آورد.

- بیا اینو بزن، یکمم خارج لب‌ت بزن، لب بالات نازکه!

با تعجب می پرسم.

- چرا؟؟؟

جلو می آید و می گوید.

- لبتو باز کن، خودم بزنم.

اطاعت می کنم هم زمان می گوید:

- مردها این طوری بیشتر جذب می شن.

ندیدی افرا توی سالن ژل به لبش تزریق کرده بود؟

بعد روسری ام را کمی عقب می برد و چنگ می اندازد بین موهایم و یک دسته از آن را روی صورتم می ریزد و

همان طور که عطرش را به من می پاشد، ادامه می دهد.

- باید به روز باشی ریحانه.

از حالا بهت بگم ، به روز نباشی،

به روزها شوهر تو قاپ می زنن.

شهاب امروزی پسندیده بچه ام ، یکمم خودتو لاغر کن.

با نگرانی می گویم:

- من بلد نیستم!

آستین های مانتویم را تا می زند و می گوید:

- من هستم ، غمت نباشه!

بعد همراهش سمت حجره راه می افتم و نگاه همه اهالی بازار را حس می کنم که چه قدر سمت ما امروز عجیب شده است....

امیر رضا در عین کلافگی سعی می کرد با نهایت ادب و احترام در مقابل بابا و آقا جان صحبت کند. برای بار چندم نفس عمیق کشید و بعد دستش را روی پای بابا گذاشت و با همان آرامش مختص خودش شمرده و آرام گفت:

- برادر من ! من که از سر لج بازی و غرور حرف نمی زنم.

من فقط می خوام کار عبث انجام نشه!

این دوتا جوون قراره با ما فعلا زندگی کنن.

یک اتاق بزرگ واسشون آماده شده.

یخچال و گاز و ماشین لباس شویی و مبلمان به کارشون نمیداد!

آقا جان با عصبانیت و اعتراض می گوید:

- ما دختر بدون جهاز نمی فرستیم خونه بخت.

فردا مردم می گن عرضه نداشتیم چهار تا تیر و تخته به دخترمون بدیم.

دوباره یک نفس عمیق می کشد و این بار روی صحبتش با آقا جان است.

- پدر من ! من دور سر شما بگردم،

والله که جهیزیه جز واجبات دین نیست ، چرا اصراف کنیم؟ اون هزینه رو خرج دوتا جوون نیازمند می کنیم.

اینا دارن میان تو خونه ای که همه چیز هست.

چند سال دیگه ام بخوان مستقل شن، دست به دست هم می دن وسایل زندگیشونم خودشون می خرن.

دیگر کسی حرفی نمی زند. مامان سینی چای را می چرخاند و می بینم که استکان کمر باریک را بر می دارد و

برای اینکه جو عوض شود با لبخند رو به من می کند و می گوید:

- بابا جان، این غنچه گل سرخ معلومه کار شماست.

رنگ همان غنچه می شوم و با خجالت می گویم:

- نوش جان.

مامان پشت حرفم را می گیرد.

- بچه ام داداش نداشته، واسه شما خیلی ذوق داره.

امروز دیدم هل و چوب دارچین می ریزه تو قوری.

گفتم از این کارا بلد نبودی،

می گه داداش امیر این طوری دوست داره.

لبخندش پر از غم می شود ، لبخندش زندانی می شود که محکوم ابد به حسرت شده است و من این را بعد تر
ها خوب تر درک کردم...

شهاب تازه از دست شویی بیرون می آید و با دستمال در حال خشک کردن دست هایش است.

نگاهی به سینی چای می اندازد و بعد می پرسد.

- مامان ؟

قهوه نداشتید؟

امیررضا لبش را گاز می گیرد و مامان با اشتیاق بلند می شود و می گوید:

- الان واست میارم مادر جان.

امیررضا می گوید:

- به زحمت می افتید حاج خانم.

مامان میان چهارچوب در آشپزخانه می گوید:

- نه بابا...

اختیار دارید زحمتی نیست، شما هم میل دارید؟

جرعه آخر چایش را سر می کشد و استکان را سمت من می گیرد و می گوید:

- اگه عروس یکی دیگه از همین چایی بهم بده،

ممنون می شم.

از جایم مثل فنر بلند می شوم و استکان را می گیرم.

شهاب گل سرخ داخل استکان را نگاه میکند و بعد مثل بچه ها می گوید:

- منم پس از همین چایی قرتی ها می خوام.

با لبخند نگاهش می کنم و دلم برایش می رود.

- ای به روی چشم جناب همسر.

بعد به عادت همیشه کف دست هایمان را بهم می زنیم و او هم زمان می گوید:

- کرتم عیال!

همه با صدای بلند برای خوشبختی مان می خندند...

دقیقا چهار روز به مراسم عروسی باقی مانده بود،

الناز با شوق پیراهنش را که تازه از اروپا رسیده بود را باز کرد و مقابل خودش گرفت و پرسید.

- چه طوره؟

شهداد نگاهش سراسر غم بود.

- خیلی خوشگل و مامانه آجی!

من دیوونه رنگ کله غازی ام.
 عزیزه خاله جان عینکش را روی صورتش تنظیم کرد و گفت:
 - یقه اش خیلی بازه که قیز!
 شوهر الناز سرش را پایین انداخت و آرام خندید.
 من هم در حالی که دست روئ پارچه لطیف پیراهن می کشیدم گفتم:
 - با همه سادگیش خیلی خیلی شیکه، واقعا برازنده الناز جون.
 الناز تشکر کرد و بعد از عزیزه خاله جان پرسید:
 - مسافرامون کی می رسن؟
 سری تکان داد و جواب داد.
 - شهرزاد که گفته فردا شب تهرانه،
 شهلا هم که الله و اعلم.
 شهداد دخالت می کند و با صدای آرام می گوید:
 - اون طور که شهاب پشت تلفن بهش توپید و گفت لازم نیست بیاد بعید می دونم بیاد.
 الناز کنار شهداد می نشیند و او هم صدایش را آرام می کند.
 - داداشم بفهمه شهاب با شهلا بد رفتار کرده بدجور گوشمالیش می ده.
 نگران شدم و با استرس گفتم:
 - شهاب...
 شهاب که منظوری نداره،
 فقط...
 فقط زبونش تلخه،
 تو رو خدا به حاج امیر نگید.
 الناز دستم را می گیرد و با ناراحتی می گوید:
 - ما نگیم، حتما بالاخره بعد نیومدن شهلا حاجی پیگیر می شه ته توی ماجرا رو در میاره.
 عزیزه خاله جان با لحن نگران می گوید:
 - می گم نمی شه ریحانه زنگ بزنه از دلش در بیاره؟
 شاید راضی شه به اومدن.
 می ترسم و سریع واکنش نشان می دهم.
 - من؟؟
 آخه...
 آخه شهاب بفهمه بد می شه، از دستم عصبانی می شه.
 شهداد هم طرفداری ام را می کند.
 - آره خاله جان،

می شناسیش که.

بعد می افته به جون این بی زبون و همه کاسه کوزه ها رو سرش می شکونه.
عزیزه خاله جان به سینه اش می کوبد و با آه می گوید:

- ای سولماز،

ای سولماز ،

به جا اینکه بین بچه هاش صلح برقرار کنه، همش یاد داده به جون هم بیفتن و از هم کینه به دل بگیرن.
با صدای یا الله گفتن حاجی ، همه سکوت می کنند و می ایستند.

آیجان برای گرفتن کتش سریع جلو می رود.

یک به یک سلاممان را جواب می دهد و بعد در حالی که چشم هایش را تنگ کرده می پرسد.

- می خواید برم یک ساعت دیگه برگردم؟

شوهر الناز لبخند می زند و سر تکان می دهد.

- حاجی من یکی رو عفو کن، فقط شنونده بودم.

عزیزه خاله جان که حسایی هول شد.

خاطره ها ...

خاطره ها گاه سم می شوند.

سمی مهلک و کشنده،

یک باره وارد همه خون و سپس تک تک سلول های بدن می شوند و

آن گاه وقتی که بالاخره همراه خون به قلبت می رسند،

جایی که قرار است تو را بکشند، توقف می کنند.

قلب بیچاره خودش را جمع می کند ، عقب می کشد و از این سم، فراری نیست و بالاخره این سم تو را یک
طور نا طور می میراند...

اما ...

اما درست در همین بین، همان خاطره ها، درست همان ها،

ناجی ات می شوند ، نفس می شوند ،

احیایت می کنند...

آه...

خاطره ها قاتل های مهربانی هستند...

ریحان هایی که از باغچه کوچک جلوی کلبه ام چیده ام را داخل سبد نوازش می کنم و بعد با وسواس و
مهربانی آب رویشان می ریزم.

ریحان فصل پاییز، دیده بودی امیررضا؟؟

ریحانی که این قدر سبز در پاییز جوانه بزند، رشد کند، قد بکشد و برای حیات تلاش کند؟

آخ اگر دستی که از باغچه شان جدا می کند، مردانه و با یک انگشتر فیروزه نباشد...
آخ اگر آن دست ریحان شناس نباشد...

در گلخانه‌ی کوچک تراس خانه‌مان ، چند گلدان ریحان داشتی.
بارها دیده بودم با چه عشقی نوازششان می کنی و عطرشان را می بویی و با وسواس می چینی.
شام را سبک می خوردی...

نان و ریحان و نمک ...
خودت برایم لقمه می گرفتی.

- ریحان گلی، بیا از ریحان خودمون یک لقمه بزن!
با شور لقمه را از دستت می گرفتم.
- خوشمزه است...

چشم هایت سراسر عشق بود.
دستم را می گرفتی

آرام با لب هایت یک گاز کوچک از روی آن می گرفتی.
- ریحان واقعی رو نخوردی تا بفهمی خوشمزه یعنی چی بابا جان!!!
سرخ می شدم و دلبرانه برایت می خندیدم...

با بغض شیر آب را می بندم.
یک تکه پنیر کوچک از یخچال بیرون می آورم.
لقمه اول را فقط نگاه می کنم...

آن روز اصلا نگاهم نمی کردی.
از وقتی با سولماز خانم وارد حجره شدیم و
از ظاهرم جا خوردی ،

تصمیم گرفتی نگاهم نکنی.
حتی آن روز شهابم از ظاهرم خوشش نیامد و آرام در گوشم اعتراض کرد.
- چرا لباتو این طوری کردی ؟

با تعجب پرسیدم.
- چه طوری؟؟؟

- لب و حومه رو رژ زدی؟
یکم دیگه تلاش می کردی به دماغت می رسیدی!!!
خجالت زده سرم را پایین انداختم...

حاج امیر همه کارمندهایش را به حجره دیگر فرستاد و روی تخت قدیمی که با فرش ابریشم مزین شده بود ،
خودش همراه شهاب سفره پهن کرد و بعد دیزی هایی که سفارش داده بود را در سفره چید و
با احترام به من و سولماز خانم گفت:

- بفرمایید تا سرد نشده.

تلوزیون مقابل تخت هم روشن بود و اخبار نشان می داد.

موقع نشستن دور سفره، شهاب بالا را نشان داد و گفت:

- حاجی بشین بالا می خوام تلوزیون ببینی.

خندید و پرسید:

- خانم ها اذیت نمی شن من اخبار ببینم؟

هنوز سر جایش ننشسته بود که سولماز خانم هم خودش را کنار او چسباند و گفت:

- نه اتفاقا منم امروز منتظر یک خبر مهمم!!!

نگاه شهاب به مادرش سراسر نفرت شد.

به خوبی فشردن دندان هایش روی هم را حس می کردم اما هیچ نگفت.

حاج امیر هم متعجب و معذب خودش را قدری جمع کرد و عقب کشید...

خودش دیزی من و شهاب را کوبید و کم مانده بود مثل بچه ها برایمان لقمه بگیرد.

مشت مشت ریحان می خورد.

سبد ریحان را مقابلم گرفت و با لبخند گفت:

- ریحانه ، بابا؟

ریحان نمی خوری؟

سبد را بر می دارم و با حق حق داخل یخچال جایش می دهم.

سرم را به شیشه آشپزخانه که مشرف به جنگل است تکیه می دهم.

باران می بارد و

کاش به رسم قصه هفت سالگی

آن مرد آمد...

آن مرد در باران آمد...

"بخوانم و بیاید و بماند"

و رفتن را حذف کند از تمام کتب درسی...

ناخواسته آن روزها در یک رینگ مبارزه احمقانه افتاده بودم.

مثل یک بچه سنجاب ضعیف و بی عقل بالا و پایین می پریدم و به حریف فرضی ام که حتی نمی دانست در

رینگ مبارزه است مشت می کوبیدم.

حریفی که بزرگ بود...

قوی بود...

مرد بود...

با او می جنگیدم که مرا خواسته بود و نخواسته بود...

با خودم، که به نظرم نفهم ترین آدم کره زمین بودم که نفهمیده بودم؟!

با خودم که با خانوم تی حرف زده بودم و از ترس این غرور لعنتی به روی شهاب که هیچ، به روی خودم هم نمی آوردم؟؟

با خودم که دق و دلی تمام حرفهایی که آن شب از شهاب شنیده بودم را فقط زورم رسیده بود بر سر قوی ترین مردی که تا به حال در اطرافم دیده بودم خالی کنم...

هر دقیقه ای که به شب عروسی نزدیک تر می شدیم

بیشتر استرس می گرفتم.

بیشتر عصبی می شدم،

راحت بغضم می شکست.

شب قبل عروسی، خودم را در اتاقم حبس کردم.

می خواستم با اتاقم، با کودکی ام، یک شبه خداحافظی کنم.

می خواستم از فردا زن یک خانه باشم نه دخترک اتاق چند وجبی ام...

طاقت نگاه کردن به حنانه را اصلا نداشتم.

بار آخر گوشه در ایستاده بود.

بغضش وقتی شکست که بغلش کردم.

میان گریه گفت:

- آجی غصه نخور،

منم زود شوهر می کنم میام پیشت!

با این حرفش، مامان اشکش چکید و بعد با گوشه روسری آن را پاک کرد و گفت:

- شگون نداره غم و گریه قبل عروسی...

اما تمام شدنی نبود!

حتی به نفیسه که شوهرش نتوانسته بود هنوز پول عروسی و خانه را جور کند حسادتم می شد که می توانست بیشتر در خانه پدری بماند.

نسیم را مدام بغل می کردم، التماسش می کردم مواظب حنانه باشد.

دفعه آخر با بغض گفت:

- ریحانه من دیگه با گوشه کی بتونم با نیما حرف بزنم؟

تو بری من ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نسیم تو رو خدا مواظب خودت باش،

نگرانم، می ترسم...

می خندد و میان خنده می گوید:

- نگران نباش ، نیما خیلی پسر خوبیه !!

آن صبح لعنتی اینقدر هیجان و استرس داشتم که وقتی زیر دست آرایشگر بودم یک مرتبه دچار دل درد شدید و بعد خونریزی یک هفته قبل از تاریخ مشخص شدم.

فشارم افتاده بود و دندان هایم به شدت روی هم می خورد.

نفیسه و نسیم و سولماز خانم هم همراهم در سالن بودند.

نسیم که حسابی دست و پایش را گم کرده بود ، دست های سردم را در دستش ماساژ می داد و مدام می گفت:

- الان میرم از سوپر واست آبمیوه می خرم ریحانه جون!

سولماز خانم در حالی که قرص از کیفش بیرون می آورد با ناراحتی گفت:

- وای آخه شب عروسیته!

چه وقتش بود؟؟

بعد قرص را مقابلم گرفت و گفت:

- بیا دوتا ژلوفن بخور امشب حداقل روی پا باشی.

از شدت کمر درد حتی نمی توانستم روی صندلی بنشینم و از بس تکان می خوردم آرایشگر حسابی کلافه شده بود.

چشم هایم را بسته بودم و از زور درد فقط دست هایم را محکم مشت کرده بودم.

طوری که ناخن مصنوعی های قرمزم در کف دستم به شدت فرو می رفت و این درد باعث می شد درد اصلی ام را فراموش کنم.

سولماز خانم این بار با یک کدئین بزرگ و قوی سراغم آمد و مجبورم کرد آن را با آب میوه بلعم

و همان باعث شد دچار یک خواب آلودگی حاد شوم، طوری که چشمانم کاملا خمار شده بود و به زور توانستند لنز طوسی را در چشمم بگذارند.

با همان چشم های خمار خودم را در آینه نگاه کردم.

تاج ظریفم بین شینیون موهای فرم می درخشید و پیراهن سفید گیپورم با سنگ های براقش درست مرا شبیه دختر آرزوهایم کرده بود!

من سیندرلا شده بودم!

فقط کاش دوازده شبی در کار نباشد و همه چیز از من یک مرتبه گرفته نشود.

کاش آرزویم ابدی باشد.

کاش خودم را به این شب میخ کنم و تا ابد به آن بیاویزم...

نفیسه و نسیم با ذوق دورم می چرخند و من دامن پوفم را با شور می رقصانم.

آرایشگر با خنده می گوید:

- عروس مریض و خوابالو اذیتمون کرد، اما خیلی خوشگل شد...

سولماز خانم هم با شینیون فرحی و پیراهن شیری مدل ماهی پر زرق و برقش دست کمی از عروس نداشت و الحق که زیبا هم شده بود. مخصوصا وقتی تصمیم گرفت یک حلقه گل دور شینیونش بیاویزد...

حسودی ام شد، این زن با این سن و سال ، هنوز زیبا و دل فریب بود.

گاهی زن بودن را به بهترین نحو ممکن به نمایش می گذاشت و اگر رفتار جلف بعضی اوقاتش را کنار می گذاشت، می شد که او را به ملکه فرح از نظر اندام و پوشش تشبیه کرد....

یک ساعت بود که آماده شده بودم و منتظر شهاب بودم. تلفنش را جواب نمی داد و تقریباً همه حسابی نگران شده بودیم...

بار آخر با دیدن شماره امیررضا روی گوشی ام وحشت زده منتظر شنیدن یک خبر بد بودم، سریع جواب دادم.

- الو عروس!

صدایش آرام بود.

- سلام

- سلام بابا جان خوبی؟

اوضاع خوبه؟

خواستم سریع از شهاب بپرسم.

- بله ممنون، شما از ...

اما ترسیدم که بعداً شهاب دلخور شود و به همین خاطر حرفم را خوردم.

خودش که پرسید،

- شاه دوماد اونجاست؟

چرا گوشیشو جواب نمی ده؟

qlbm فرو ریخت...

ناله کردم.

- حاج امیر!!

سکوت کرد و بعد چند ثانیه جواب داد.

- چی شده بابا؟ این بچه کجاست؟

- نیست!

یک ساعته منتظرشیم!

گریه ام اجازه نداد حرفم را کامل بزنم.

سولماز خانم جلو آمد و گوشی را از دستم گرفت و مشغول صحبت شد.

- الو، حاجی جان! منم سولماز

...

- جان؟

...

- نگران نباش عزیزم، شهابه دیگه، الاناست پیداش شه

....

- به روی چشمم، حواسم بهش هست،

نگران نباش.

نمی دانم چرا دوباره از این دو نفر، با شنیدن همین چند جمله از سولماز خانم،
حس مشمئز کننده به من دست داد...

دردناک تر از انتظار و نگرانی و دلشوره، جواب انتظاری است که از قبل، تو را بیشتر نگران کند.
دلشوره ایست که تو را به دل زدگی بکشاند...
شهاب آمد.

با دو ساعت تاخیر و بی خبری، بالاخره آمد.
شهابی که در روزهای عادی، آراستگی موهایش بیشتر از هر چیزی به چشم می خورد؛ حالا موهایش نامرتب روی
صورتش ریخته...

چشم هایش متورم و سرخ است و انگار این کت و شلوار دامادی هم در تنش در حال زدن هستند.
این قدر که فیلم بردار با تعجب دوربین را کنار می گذارد و می پرسد:
- حال آقای داماد خوب نیست؟
نگاهم می کند.

غم، مهم ترین عنصر مشهود در چشم هایش...
سولماز خانم دستپاچه شروع به شانه زدن موهای شهاب می کند و می بینم که در گوشش چیزی زمزمه می کند.
شهاب به حرص، مادرش را پس می زند و رو به او و فیلم بردار می گوید:
- می شه برید؟

فیلم بردار با تعجب می گوید:

- اما عکس ها آقای دوماد...

حرفش را قطع می کند.

- برید هتل.

ما هم میایم.

یک عکسم کافیه.

هر دو، با تعجب و ناچاری به هم نگاه می کنند.

شهاب هر دو دستش را محکم مشت کرده است و طوری فریاد می زند که لرزش تمام وجود خودش را با چشم
می بینم.

- مگه نمی گم برید؟؟

هر دو وحشت زده و سراسیمه، سریع سوار آسانسور برج می شوند و خدمه سالن آرایشگاه هم که اوضاع را نا به
سامان می بینند، بدون درخواست انعام، سریع داخل آرایشگاه بر می گردد.

عرق سرد روی تن و صورتم نشسته است و انگار درد جسمم، حالا مسخره ترین درد دنیاست...
در آن راهروی بزرگ که مثلا نور آرایشی مسخره هنری دارد، نیمی از صورتش کاملاً تاریک است.

نگاهم می کند.
 لب هایم می لرزد.
 سرش را با بغض تکان می دهد.
 چشم هایش که دو ابر متورم باران را می ماند؛ امروز دوباره خیال باریدن دارد.
 اشک می ریزد.
 صدایم می زند.
 - ریحانه!
 زبان سخن ندارم.
 با چشم هایم ناله می کنم یعنی بگو...
 دوباره صدایم می زند و بعد ریحانه آخری که می گوید؛ حق حق می زند...
 به خودم می آیم.
 هر دو روی پشت بام برج مرتفع، یک گوشه، کنار هم نشسته ایم.
 لباس سپیدم خاکی شده است.
 سرم روی شانه اش است.
 حرف نمی زنیم.
 من درد دارم...
 او درد دارد...
 دنیا درد دارد...
 خورشید درد دارد...
 و اما هیچ کس جرات پرسیدن ندارد...
 سیگار پنجم یا ششمش را هم دود می کند و بعد بلند می شود رو به رویم می ایستد.
 دستانش را مقابلم می گیرد.
 بدون این که بپرسم، دست هایم را به او می سپارم.
 بلندم می کند.
 خاک لباسم را می تکاند و بعد، کتش را روی دوشش می اندازد و دستم را می گیرد و تا لبه بام پیش می برد.
 باید اعتراف کنم ترسیده بودم.
 پاهایم می لرزید، وقتی آن طور خم شد و به خیابان از آن ارتفاع وحشتناک چشم دوخت...
 دوباره عمیق نگاهم کرد.
 - خیلی خوشگل شدی پنبه برفی؟!
 بینی ام را بالا می کشم و با خنده و بغض می گویم:
 - حالا که این قدر گریه کردم و آرایشم خراب شد؟
 با بغض می گوید:

- غصه‌ت نباشه! همین دو طبقه پایین تره آرایشگرت دیگه!

دو برابر بهش پول می‌دم، درستش می‌کنه.

بعد دوباره خیابان را نگاه می‌کند و بعد چند ثانیه مکث، گوشی اش را از جیبش در می‌آورد و شماره ای می‌گیرد.

متعجب و منتظر، فقط نگاه می‌کنم

یک قطره اشک از گونه اش می‌چکد.

دستم را محکم تر می‌فشرده و هم زمان در گوشی با نفرت می‌گوید:

- برگشتی از محضر؟

....

می‌خندد و اشک می‌ریزد.

-بازیم دادی؟!!

....

- نه تو گوش کن

....

فریاد می‌زند.

- می‌گم گوش کن.

...

- نیستم!

از اینجا به بعدش

این مدلیش رو نیستم!

قرارمون این نبود.

...

من مثل یک معلول ذهنی هیچ نمی‌فهمم و فقط نگاه می‌کنم.

دوباره فریاد می‌زند:

- خفه شو!!!

برو بچسب به زندگیت.

تاریخ و برنامه ریزیت حرف نداشته! قبول!

ازت خوردم، تموم شد.

...

- به خاطر من دیگه هیچ گوهی نخور.

برو به جهنم.

بعد بدون این که تماس را قطع کند، یک مرتبه گوشی اش را از بام پرتاب می‌کند.

وحشت زده جیغ می کشم.

جلو می آید؛

بغلم می کند؛

سرم را در سینه اش می فشرد و با یک صدایی که خیلی عاجز است، می گوید:

- من نمی دونم چی می شه ریحانه.

من از خودم هیچی نمی دونم.

چرا من در آن لحظات، بیشتر از همیشه از نداشتنش، نبودنش، می ترسم؟

چرا قلبم این قدر تند تر می تپد؟؟

چرا دست هایش را محکم می فشارم؟؟

به گردونه مسخره آن قسمت از زندگی بر می گردیم.

خیلی احمقانه همه چیز به روال عادی اش بر می گردد.

همه لحظات یک عروسی مجلل روتین و شبیه هزار عروسی دیگر پیش می رود.

تمام رسم و رسومات اجرا می شود.

حال شهاب خوب شده است،

من هم حالا غرور تک ستاره بودن امشب، پرنسس کفش بلوری شب آرزوهایم بودن، بد طور در ثانیه ها غوطه ورم کرده است...

سیندرلای بدبخت با شاهزاده رویاهایش سرمست می رقصد.

ساعت دوازده شب و دینگ دینگ که ناقوس مرگ است را از یاد کاملاً برده است...

بیچاره یادش رفته است کالسکه بلوری اش فقط یک کدو تنبل گنده ی تو خالی است...

حنانه و نسیم و سایر دختر های فامیل دورم می رقصند.

زن عمو با آن پیراهن طلایی و خرمن طلا، شبیه تل فربه ای از طلا شده است.

مامان مثل همیشه ساده لباس پوشیده و یک گوشه لبخند می زند اما من اشک هایش را می توانم در دلش ببینم...

بخوانم....

شهاب که در رقص همراهی ام می کند مدام اسکناس روی سرم می پاشد و امشب یک غم،

چشم هایش را مهربان کرده است...

کمر دردم شدت پیدا می کند. روی صندلی می نشینم و آرام آخ می گویم، کنارم می نشیند. دستم را می گیرد، می پرسد.

- خوبی؟

با شرم موضوع را در گوشش می گویم.

سر تکان می دهد و می گوید:

- بیا اینم شانس شهاب !
 دستش را محکم می گیرم.
 - جبران می کنم.
 می خندد.
 - منتظر می مونم.
 ملوک خانم خودش را کنار میز عروس و داماد می رساند و نفس نفس زنان می گوید:
 - پس کو داداش عروس خانم؟
 با تعجب به شهاب نگاه می کنم و او جواب می دهد.
 - ملوکی عروس داداش نداره.
 ملوک خانم اخم می کند و می گوید:
 - صدبار نگفتم من رو این طور صدا نکن پسر.
 عزیزه خاله جان همان لحظه می رسد و رو به شهاب می گوید:
 - حاجی آتیش بازی ترتیب داده،
 می گه خانم ها حجاب بگیرن بیان تراس هتل ، آقایونم هستند.
 با ذوق به شهاب نگاه می کنم.
 - آخ جون ، بریم؟
 لبخند می زند و می گوید:
 - تو کمر درد داشتی که!
 خودم را لوس می کنم و به او می چسبانم.
 - بریم! بریم!
 الناز کمکم می کند شنلم را بیوشم و همه به ایوان بزرگ و لوکس هتل می رویم.
 بابا امشب انگار حال جسمی اش کمی بهتر است،
 مدام با یک شوق غمزده نگاهم می کند و من چه قدر شرمزده ام از نگاهش و نمی دانم و چرا...
 اما او..
 او ...
 اولین بار امشب کنار تراس دیدمش.
 کت و شلوار طوسی اش در تاریکی شب به ستاره ای ماندش کرده بود که حتی از ماه هم جلوه گرتر و نورانی تر بود...
 نگاهم کرد...
 کوتاه...
 عجیب ...
 من اما مثل یک بچه که اولین بار است شهربازی را می بیند، خوشحالم.

آتش بازی به وجدم آورده است.
 بالا و پایین می پریم، با ذوق دست شهاب را می گیریم و به آسمان اشاره می کنیم.
 - شهاب!
 شهاب بین شبیه قلب شد!
 مامان در گوشم آرام می گوید:
 - یکم سنگین باش دختر!
 شهرزاد نیشخند معنا دار می زند
 و می بینم که شهداد مظلومانه به حاج امیر چسبیده.
 تازه متوجه سنگینی نگاه جمعیت روی شهداد طفلک می شوم.
 غم در دلم می نشیند وقتی می شنوم شهرزاد رو به مادرش می گوید:
 - این شهاب بی عرضه فقط زورش رسید پای شهلای طفلک رو از عروسیش قیچی کنه، زورش به این اوا
 خواهر نرسید؟!
 آتیش بازی تمام می شود و یک موزیک ملایم در حال پخش است.
 ملوک خانم دست بردار نیست و با صدای بلند می گوید:
 - پس کمر بند عروس رو کی می خواد ببندد بالاخره؟؟
 مامان آرام لبش را گاز می گیرد و می گوید:
 - بچه ام داداش نداره.
 سولماز خانم با طعنه می خندد و آرام می گوید:
 - داداش بچه منم که معلوم نیست داداششه یا خواهرش!
 زن عمو در حالی که سعی میکند موهایش را زیر روسری اش جای دهد با صدای بلندتری میگوید:
 -وا!
 خدا از برادری کمش نکنه،
 حاج امیر عین شیر برادر جفتشونه.
 کمر بند قرمز را می آورند.
 حالم خوش نیست...
 نمی دانم چه مرگم شده است...
 فکر می کنم از شنیدن این پیشنهاد ناراحت می شود و این خواسته را اجابت نمی کند،
 اما ...
 اما با صلابت جلو می آید ،
 کمر بند را از دست عزیزه خاله جانی که بغضش عیان است می گیرد...
 لبخند میزند...
 اول پیشانی شهاب را می بوسد.

- خوشبخت باشی باباجان.

شهاب خم می شود دستش را ببوسد اما مانع می شود و شانه های شهاب را می گیرد و بلندش می کند و با آرامش می گوید:

- خوشبختش کن!

بعد کمر بند قرمز را بالا می برد و وقتی از بالای سرم رد می کند،
قلبم...

قلبم ...

آخ قلبم می سوزد

گره اول را می زند،

صورتش فقط یک وجب با صورتم فاصله دارد ...

رسم است برادر عروس موقع بستن کمر بند بگوید:

- برو، پشتت قرص، تا هفت پشت، پشتتم.

گره دوم رو می زند،

چشم های کوچک کهربایی اش چرا پر شده است از اشک؟؟؟

دستش را روی سینه اش می گذارد.

این اولین بار است که زل می زند در چشم هایم و طولانی مدت نگاهم می کند.

صدایش دورگه شده است.

-خودم تا قیام قیامت،

تا دنیا دنیاست،

تا زمین میچرخه،

تا نفس دارم پشتتم،

مثل کوه پشتتم...

برو که خوشبخت شی...

پشت سر ماشین عروسی بوق می زنند، می رقصند.

خیابان های شهر اما شوکه شدند از موزیک غمگین اتومبیل شاه داماد امشب که فقط عروسی می شنود...

عشق اول...

بغض می کند، اشک می ریزد و همراه خواننده هم خوانی می کند

"می گن هیچ عشقی تو دنیا

مثله عشقه اولین نیست

می گذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله

اونکه پس می زنت نیست
 چقدہ تنہاشی وقتی
 هیچکسی ہم قدمت نیست؟
 چقدہ سخته بدونی
 اونکه می خوایش نمی مونه
 کہ دلش یه جای دیگہ ست و
 همه وجودش مالہ اونه
 چہ بدہ برای اونکہ
 جون می دی غریبہ باشی
 بگی می خوام با تو باشم
 بگہ می خوام کہ نباشی"

اشک هایش را با کف دستش پاک می کند
 و من می خواهم روزگار را روی صورت وقیح این شب جانی بالا بیاورم.
 روزگاری کہ این قدر مرد نیست رو بہ رویم بایستد و بگوید قرار است چہ بلایی سرم بیاورد یا بہتر بگویم چہ
 بہ سرم آمدہ است...
 کاش کسی بود آن شب چند سیلی بہ صورتم می زد و فریاد می زد.
 - احمق گریہ کن،
 اعتراض کن،
 فریاد بزن،
 شیون کن...
 برو...
 اصلا برووو
 اما من حتی زمان خداحافظی با پدر مادرم ہم گریہ نمی کنم.
 در پوستہ مسخرہ نقش شادی و خوشبختی محض آبرو محض دیگران غلت می خورم و یک الاغ بی سم و
 پالانم...
 خوابیدہ است...
 یک ساعتی می شود کہ چند قرص باہم قورت داد
 و بدون اینکہ لباس هایش را در بیاورد و کلامی حرف بزند گوشہ تخت خزید و مثل یک جنین در خودش جمع
 شد و خوابید.
 در خواب نالہ می کرد، پتویی نازک را آرام رویش انداختم و چند دقیقہ خوب تماشایش کردم...
 اولین مرد زندگی ام...

حق من...

شوهرم!

عشقم!

دوباره با خودم تمام این کلمات را تکرار می کنم ،

اشک هایم را پاک می کنم و صورت خیس اشکش را آرام می بوسم...

طوری که کسی نفهمد با صحرا تماس می گیرم و بیدارش می کنم تا برای باز کردن پیراهن و سنجاق موهایم کمکم کند.

متوجه نگاه متعجبش می شوم اما سوالی نمیرپرسد حتی وقتی لکه های خون را روی زیر دامنی سفید پیراهن عروسم می ببند.

تن دردمندم را به زور زیر دوش آب گرم می رسانم.

شدت خون ریزی ام هر لحظه شدید تر می شود و کف حمام جوی خون راه افتاده است.

تاب ایستادن ندارم،

کف زمین، میان خون می نشینم،

سرم را به دیوار سرد تیکه می دهم و های های تمام اشک هایی که امشب خفه کرده بودم را می بارم...

از حمام که بیرون آمدم حس کردم هوای اتاق گرفته است و حتی به سختی نفس می کشیدم.

اشارپ بته جقه ای ام را روی شانه ام انداختم و غریبانه گوشه تراس اتاق خزیدم.

باد بین موهای خیسم می خزید،

سردم می شد اما آتش قلبم خاموش نمی شد.

دیدمش...

کنار حوض بزرگ باغ پشت عمارت روی زمین نشسته بود ، چند قوی زیبا روی آب شناور بودند ،

دیدم که برایشان در کف دستش غذا داشت ...

سرم را به نرده های سرد چسباندم،

چشم هایم را بستم و او بدون اینکه بداند کسی این بالا پشت میله ها تماشاچی و شنونده اش است عجب هنرنمایی کرد.

صدایش فوق العاده بود،

با اینکه آرام و برای دل خودش می خواند،

دلم عجیب با بیت بیت آواز حزن آلودش همراه شد و بارید و بارید...

"همه شب نالم چون نی ، که

غمی دارم

که غمی دارم ...

دل و جان بردی اما نشدی یارم ، یارم....

با ما بودی
 بی ما رفتی...
 چو بوی گل به کجا رفتی؟
 تنها ماندم تنها رفتی
 چو کاروان رود فغانم از
 زمین ، بر آسمان رَوَد،
 دور از یارم خون می بارم دور از
 یارم خون می بارم
 فتادم از پا به ناتوانی
 اسیر عشقم چنان که دانی
 رهایی از غم نمی توانم
 تو چاره ای کن که می توانی
 گر ز دل بر آرم آهی آتش از دلم
 ریزد چون ستاره از مژگانم اشک
 آتشین ریزد چو کاروان رود فغانم از
 زمین بر آسمان رود دور از یارم
 خون می بارم دور از یارم خون می بارم
 نه حریفی تا با او غم دل گویم
 نه امیدی در خاطر که تو را جویم
 ای شادی جان سرو روان کز بر ما رفتی
 از محفل ما چون دل ما سوی کجا رفتی
 تنها ماندم تنها رفتی تنها رفتی"
 تنها مانده بودم...
 همانجا آنقدر اشک ریختم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد...

دستی روی شانه ام می نشیند، بیدار می شوم اما قدرت تکان دادن سرم را ندارم.
 گردنم خشک شده است، انگار دیشب سر بر همین نرده ها گذاشته و مرده ام و حالا که اثر از خورشید و نور در
 آسمان هست، اما جسم من کزخت و از کار افتاده شده است...
 - ریحانه!
 چرا اینجا خوابیدی؟

صدایش پر از ترحم است، جان می کنم تا سر می چرخانم، همانطور که دست روی گردنم می کشم، نگاهش می کنم، چشم هایش آن برق همیشه را ندارد، انگار آن پسر بچه شر و شیطان دیروز یک مرتبه جایش را با یک پیرمرد ناامید و افسرده عوض کرده است!

دهانم مثل یک کویر خشک و تلخ است و به سختی کلمات را بر زبانم می رانم؛

- اومدم موهام خشک شه خوابم برد!

دستم را می گیرد و کمکم می کند بلند شوم،

- پاشو یک آب به سر و صورتت بزن

منیره اومد خبر داد خانوادت اومدن دیدنت واست صبحانه آوردن،

با تعجب نگاهش می کنم؛

- صبحانه؟

کلافه دست در هوا تکان می دهد و در حالی که سمت حمام اتاق می رود جواب می دهد؛

- رسم و رسومات مسخره عهد چیق!!

صدای شیر آب موسیقی صبح گاهی ام می شود و او که زیر دوش می خواند؛

"اونکه یه وقتی تنها کسم بود

تنها پناه دل بی کسم بود

تنهام گذاشت و رفت از کنارم

از درد دوریش، من بی قرارم

خیال می کردم پیشم می مونه،

ترانه ی عشق واسم می خونه

خیال می کردم، یه همزبونه... نمی دونستم نامهربونه...

با اینکه رفته اما هنوزم، از داغ عشقش دارم می سوزم،

فکر و خیالش همش باهامه، هر جا که میرم جلو چشمه...

دلم می خواد تا دووم بیارم، رو درد دوریش مرهم بزارم...

اما نمی شه راهی ندارم، نمی تونم من طاقت بیارم..."

یک جاهایی میان خواندنش صدایش قطع می شود، یک جاهایی صدایش می لرزد...

دورگه می شود...

جایی سرشار از بغض و کینه

جایی لبریز از شکست و غم و حسرت...

امیدوارم این پرده از زندگی، هیچ وقت برای هیچ زنی به اجرا در نیاید...

هیچ زنی...

صورتتم را می شورم و پوسته خر را دوباره روی تنم می کشم و با دلی به رنگ مشکی عزا، شال نقره ای پولکی

سر می کنم و از اتاق بیرون می روم...

جلوی پله ها اولین کسی که به استقبالم می آید حنانه است، می دود و محکم بغلم می کند، می نشنیم و بوسه بارانش می کنم ، همین بین نگاهم خشک می شود روی صورت مادرم که با بغض و لبخند نگاهم می کند، هیچ کس را نمی بینم، سمتش می دوم و خودم را در آغوشش سیراب عطرش می کنم، صدای زن عمو را می شنوم؛
- خوبی عروس خانوم؟

دلت واسه ما تنگ نشده؟

بر می گردم و نگاهش می کنم، دلم تنگ شده است، برای صدای جیغ های هر روز صبحش تنگ شده است بغلش می کنم؛

- خوش اومدی زن عمو.

سر می چرخانم و به عزیزه خاله جان و الناز و شهرزاد سلام می دهم،

با تعجب می پرسم؛

- نسیم و نفیسه کجان؟؟

زن عمو جواب می

دهد؛

- خانم جان گفت نیا بهتره!

عزیزه خاله جان با خوش رویی می گوید؛

- مامانت زحمت کشیده چه صبحانه ای آورده دختر، عجب حلیمی!

عجب کاجی خوش عطری...

شهرزاد زیر لب می گوید:

- آخه تو عمارت به این بزرگی صبحانه پیدا نمی شد!!

می بینم که الناز لب گاز می گیرد تا ساکتش کند، اهمیت نمی دهم و دلم می خواهد تمام آن دقایق کنار

خانواده ام را بدون غم بگذرانم...

اما مگر می شود؟؟

هر لحظه که به مامان نگاه می کنم،

هر بار که می پرسد: خوبی؟

دلم می خواهد شیون سر دهم؛

- نه!

نه مامان خوب نیستم!

می ترسم!

از خودم می ترسم که می ترسم حتی سوال بپرسم چه قرار است بر سرم بیاید؟؟؟

سر میز صبحانه نشستیم اما کسی شروع نکرد، طبق رسم این خانه همه منتظر امیر رضا بودند، کمی بعد با

چشم های پوف کرده اما با لبخند از پله ها پایین آمد و با خوش رویی بعد از خوش آمد گویی، گفت:

- شرمنده دیر شد، امروز خواب موندم...

با بغض نگاهش می کنم،

"چرا کسی در این خانه خوشحال نیست؟؟"

سر میز که می نشیند رو به آيجان می گوید:

- آيجان!

پس کو شاه دومادمون؟؟

منیره با احترام جواب می دهد؛

- آقا گفتن الانه میان.

با لبخند می گوید:

- پس منتظر می مونیم...

بعد شروع می کند با مهربانی تمام با حنا صحت کردن و من فقط تماشا می کنم که چه طور هم پای او کودک می شود...

شهاب که می آید از اینکه مثل سابق به خودش و ظاهرش رسیده مشعوف می شوم، مامان را می بوسد و خوش آمد می گوید، بعد دستم را می گیرد و طوری که همه ببینند می بوسد و می گوید:

- بشین عزیزم ببخشید منتظرت گذاشتم!

حین صرف صبحانه متوجه نگاه های پنهانی اما تند و تیزش به امیر رضا می شوم، امروز انگار برعکس همیشه شمشیرش را از رو بسته و خیال زیر بازی کردن را ندارد،

امیر رضا از حال بابا که می پرسد؛

مامان با احترام جواب می دهد؛

- خیلی سلام رسوندن و بابت دیشب مجدد تشکر کردن، واقعا سنگ تموم گذاشتین...

شهاب با لحن تندی می گوید:

- وظیفه بود مامان!

کاری نکردم!

همین در توانم بود!!

همه متعجب نگاهش می کنند اما امیر رضا با آرامش می گوید:

- دامادتون دوست داشت همه چیز به نحو احسن پیش بره و الحق که همین طور پیش رفت!

بعد رو به شهاب ادامه داد؛

- ممنون باباجان!

همه چیز فوق العاده بود،

به عنوان مهمان واقعا لذت بردم!!

انگار این حرف حاج امیر عصبی ترش می کند که لقمه اش را با حرص روی میز می گذارد و بلند می شود؛

- معذرت می خوام من باید یکم زودتر مرخص شم،

کار دارم...

زن عمو با طعنه می گوید:

- وا مگه امروز جمعه نیست؟؟

زل زده است به حاج امیر و جواب می دهد:

- چرا جمعه است و منم کارمند حاجی !

باید دوبل کار کنم تا بتونم از پس هزینه های عروسیم بر بیام!!

صورت حاج امیر قرمز شده است و سعی می کند آرامشش را حفظ کند،

با صدایی که از خشم دو رگه شده و حفظ آبرو می کند می گوید:

- باید یک سری مدارک بدم ببری ترانزیت، میشه بری اتاقم منتظر باشی تا بیام؟

می بینم که شهاب بدون هیچ حرفی سمت اتاق او می رود زن عمو با اشاره از من می پرسد چه اتفاقی افتاده و

من فقط شانه بالا می اندازم، الناز و عزیزه خاله جان با خنده و شوخی قصد تغییر دادن مسیر بحث را دارند،

کمی بعد که صبحانه تمام می شود، حاج امیر بعد از کلی تشکر اجازه می گیرد تا میز را ترک کند ، سمت پله

ها که می رود، من هم بلند می شوم و آرام به مامان می گویم:

- نرید تا بیام..

دنبالش می روم، همین بین شهداد در حال پایین آمدن از پله هاست و با دیدن حاج امیر صبح بخیر می گوید،

صدایش خشمگین است؛

- ظهر بخیر بچه!

شهداد خجالت زده سر پایین می اندازد؛

- ببخشید داداش خیلی خسته بودم!!

با همان خشم شماتتش می کند؛

- شعورت نمی رسه مهمون توی خونه ست؟؟

رنگ شهداد حسابی سفید شده است؛

- به خدا می خواستم پیام ، اما...

دستش را به نشانه سکوت بالا می آورد و شهداد در جا سکوت می کند؛

- بسه این اما اما گفتنات شهداد!

بسه این ترس حال بهم زنت!

بسه این قایم شدن!

بسه این بلا تکلیفی!

یک هفته وقت داری تکلیفتو از همین امروز روشن کنی،

فقط یک هفته!

دست های شهداد حسابی می لرزد و جز چشم چیزی نمی تواند بگوید،

امیر رضا دوباره سمت بالا حرکت می کند که متوجه حضور من می شود ، بر می گردد و نگاهم می کند با ترس

می گویم؛

- من..

من از اتاقم چیزی می خوام!

با دست سمت جلو اشاره می کند؛

- بیوفت جلو.

لحن جدی اش می ترساندم و سریع اطاعت می کنم،

چند دقیقه بعد در اتاقم با استرس لاک هایم را از روی ناخنم می تراشم، تاب نمی آورم و پاورچین سمت اتاق

کار امیر رضا می روم،

کمی مانده به اتاق با شنیدن صدای فریاد گونه اش توقف می کنم و به دیوار می چسبم؛

- چه مرگته شهاب الدین؟؟؟

یک بار محض رضای خدا این مرگت رو فریاد بزن،

و این قدر تَفش نکن رو صورت این و اون...

صدای شهاب می لرزد؛

- هیچی حاجی من خوبم!

یعنی یکم ناخوشم..

با خشم می گوید:

- این ناخوشی چیه که تمام دیشب، شبیه عزادار ها بودی و الان این طور جلوی خانواده همسرت

واسه من چرتکه می ندازی...

دستم را روی قلبم می گذارم...

" آخ نپرس حاج امیر !

نپرس!

مبادا که جواب دهد...

مبادا که من بشنوم..."

اما فقط حق می شنوم ، حق هقش که دل سنگ را آب می کند...همان لحظه حاج امیر با استرس در را باز

می کند؛ مرا که آنجا می بیند سریع می گوید:

- یک جور که کسی نفهمه به آیدان بگو،

زنگ بزنه دکتر خسروی بیاد

اینها!

با وحشت می پرسم؛

- چی شده؟

جدی تر می گوید:

- کاری که گفتم رو بکن...

اصلا به یاد نمی آورم چه طور در آن وضعیت، با مامان و زن عمو خداحافظی کردم.

شدت لرزش دست هایم به حدی بود که همه متوجه وخامت حالم شده بودند.

عزیزه خاله جان هراسان از پله ها به سمت بالا می‌رفت.

الناز دستم را گرفت و پرسید:

- چی شده ریحانه؟

بغضم منتظر بهانه بود میان حق حق گفتم:

- نمی‌دونم!

حاج امیر نداشت برم توی اتاق.

فقط گفت به آیجان بگم دکتر خسروی رو خبر کنه.

شهاد محکم روی لب خودش می‌زند و می‌گوید:

- ای وای خاک به سرم! یعنی چی شده؟

برایم این شدت قساوت و بی تفاوتی از جانب یک خواهر، باور پذیر نیست.

همین که شهرزاد با شنیدن این جمله نیشخند می‌زند و در حالی که سمت اتاقش می‌رود، می‌گوید:

- کولی بازی جدید شهابه!

ببین چی می‌خواد دوباره.

من برم وسایلمو جمع کنم تا شوهرم نفهمیده تو این خونه چه خبره.

الناز با حرص لب گاز می‌گیرد و شهاد زیر لب می‌گوید:

- خدا رو شکر! برو، زودتر برو!

می‌خواهم به طبقه بالا بروم که الناز دستم را می‌گیرد و مانع می‌شود.

- لازم باشه داداشم صدات می‌کنه.

با دلخوری و نگرانی می‌گویم:

- من زنشم!

می‌خوام بدونم چشه.

تا آمدن دکتر خسروی ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

مرد میانسالی که ظاهرش مرا یاد "پوآرو" می‌اندازد.

تمام مدتی که دکتر در اتاق است، از شدت استرس تمام لاک های روی ناخن هایم را می‌تراشم و بعد به جان

پوست دور ناخن هایم می‌افتم.

روی پله ها، در نزدیک ترین حد فاصل اتاقی که شهاب آنجاست، نشسته ام.

حال شهاد و الناز هم دست کمی از من ندارد.

شهاد به نرده ها آویخته شده و الناز مدام در راهرو حرف می‌زند.

در که باز می‌شود، هر سه به صف می‌ایستیم و کمی بعد، دکتر و پشت سرش حاج امیر و عزیزه خاله جان

خارج می‌شوند.

دکتر، با تعجب نگاهمان می‌کند و حاج امیر، با اخم!

عزیزه خاله جان با نگرانی از دکتر می پرسد:

- یعنی خیالمون راحت باشه چیز مهمی نیست؟!

دکتر به نشانه منفی سر تکان می دهد.

- نه حاج خانم!

احتمالا از خستگی و ضعف و هیجان زیاده این روزهای قبل از ازدواجشه.

ممکنه برای هر کسی پیش بیاد.

تاب نمی آورم و با وحشت و نگرانی می پرسم:

- چی شده؟

شهاب چی شده؟

دکتر مهربانانه نگاهم می کند و می پرسد:

- شما همسرش هستی؟

با خجالت جواب مثبت می دهم و او بعد از تبریک، توضیح می دهد:

- برای امیر رضا جان توضیح دادم.

جای نگرانی نیست.

گویا فشار روانی و ضعف جسمانی باعث شده از حال بره.

همین دخترم!

چیز مهمی نیست.

بغضم می ترکد و الناز سریع بغلم می کند.

سرم را روی شانه اش می فشرم و صدای حاج امیر را می شنوم که به او می گوید:

- ببرش اتاقش استراحت کنه، تا اینم به حال و روز اون نیفتاده.

هراسان سرم را بر می دارم و با ترس می گویم:

- تو رو خدا ! نه! برم پیش شهاب؟

باشه؟

در مقابل دکتر خوش ندارد که بیشتر بحث کند و با اشاره به اتاق می گوید:

- برو زود بیا.

فعلا خوابه.

ناله می کنم:

- سر و صدا نمی کنم.

می مونم همونجا، باشه؟ تو رو خدا!

اجازه که می دهد، مثل یک بچه اشک هایم را پاک می کنم.

از دکتر تشکر می کنم و سمت اتاق می دوم...

دیدنش در آن وضعیت، دل سنگ را هم آب می کند.

موهایش را از روی صورت سرد و رنگ پریده اش کنار می‌زنم.
به سوزن سرمی که در رگش فرو رفته، با بغض خیره می‌شوم و زیر لب ناله می‌کنم:
- کی با تو این کارو کرده عشق من؟؟

هجی این واژه "عشق" ریشه به ستون جانم می‌اندازد و بی صدا حق می‌زنم...

آدمی که به خودش قول قوی شدن داده و قرار است از یک روز به بعد به ترس هایش پشت کند و نداشتن هایش را به آغوش گذشته بسپارد، باید مقابلش، کنارش، در آینده اش چیزی برای جسارت پیدا کردن داشته باشد.

تلفن را محکم سر جایش می‌گذارم، چند نفس عمیق میکشم؛ هنوز از بهتِ تصمیمی که گرفته ام بیرون نیامده ام که دوباره زنگ می‌خورد، سریع و بدون تعلل جواب میدهم و قبل اینکه اجازه دهم چیزی بشنوم با صدایی محکم می‌گویم:

- اصرار نکنید آقای صاحبقرانی!

من تصمیم رو گرفتم، هر طوریه ترانزیت رو باید نگهش داریم تا برگشتن آقا، این خونه، عمارت، حجره ها! همه رو اِگهی کنید فوری زیر قیمت بفروشید من اختیار تام دارم

صدای ساجد در گوشی میپیچد

- سلام آجی، خوبید؟

ساجدم

کلافه دستم را روی پیشانی ام می‌گذارم

- ببخشید آقا ساجد

صدایش نگران است

- چیزی شده؟ بیام تهران؟ کاری ازم بر میاد؟؟

- نه نه، خودت خوبی؟ رخساره و گلبهار؟

- الحمدالله همه خوبیم،

آجی مزاحم شدم، واسه سنگ فرش ها ورودی کلبه امروز زنگ زدن که بفرستن، همون سفید خوبه؟
آه میکشم

- فرقی نداره آقا ساجد هر طور خودت صلاح میدونی

بعد بی اختیار دستم را روی شکمم می‌گذارم، نگاهش میکنم، بغضم گرفته است و با همان بغض می‌گویم
- شمع‌دونی!

دو طرف ورودی فقط گلدون شمع‌دونی باشه، امیر رضا وقتی بیاد ببینه خیلی خوشش میاد

این روزها که یک موجود کوچک از جنس خودش، خون خودش در وجودم شکل گرفته و روز به روز بودنش را بیشتر حس میکنم، شجاع تر و قوی تر برای آمدنش، برگشتنش می‌جنگم، زنده میمانم...

سه بار عدد هفت از سر زندگی مان گذشته و در این بیست و یک روز، طلسم را هیچ هفتی نتوانسته است باطل کند!

مرد سر به راه زندگی ام بیش از حد مرا میترساند، این که شهاب صبح زود از خواب بیدار میشود و بی صدا و بدون صبحانه سر کار میرود و شب خسته و بی انرژی و کم حرف به خانه برمیگردد؛ اینکه در بستر بعد از دود کردن چند نخ سیگار بی صدا و بی چشم داشت فقط صورتم را میبوسد و با یک شب بخیر کوتاه و سرد، میخوابد مرا به فکر فرو میبرد؛ بیشتر از همه این نگرانم میکند، این آرامش که اهل خانه آن را اهل و سر به راه شدنش بعد از ازدواج میدانند برای من و هم تاریکیست...

چند بار پی در پی به اسم و رشته قبولی ام روی صفحه مانیتور خیره میشوم؛ کلافه از جایم بلند میشوم و نمیدانم باید این خبر را به چه کسی بگویم؟؟ پدر و مادرم که چندان این مسئله را مهم نمیدانند، شهاب هم که هیچ وقت استقبالی از این موضوع نداشته است، مثل همان موقع که گواهی نامه ام را با ذوق نشانش دادم و فقط نگاه کرد و تبریک سرسری گفت. بی حوصله گوشی را بر میدارم و شماره خانه عمو جلال را میگیرم، از اینکه نسیم جواب میدهد خوشحال میشوم؛

شاید حالا کسی باشد که از شنیدن خبر قبولی ام قدردی شاد شود؛ اما او خودش خبرهای زیادی برای شادی دارد و پشت سر هم بدون اینکه به من مجال دهد آن ها را بازگو میکند

- ریحانه! اینم گفتم؟

گفت امسال پیش دانشگاهیمو تموم کنم سریع میاد خواستگاریم ماشینشم فروخته باباشم کمک کرده یک وام گرفته خونه خریده البته جنوب شهره شاید بابام راضی نشه، اما همینم واسه اول زندگی خیلی خوبه تو چی کار میکنی؟ کیف میکنی تو قصر جبار زاده ها با لبخند بغضم را چال میکنم و میگویم:

- هیچی، امروز جواب انتخاب رشته ها اومد

با هیجان میپرسد

- خوب؟؟؟ چی شد؟

- تهران قبول شدم، علوم سیاسی

با یک صدای سر تا سر تعجب میگوید:

- چی!!!!

این چه رشته ایه؟؟

نمیدانم خودم هم نمیدانم، چرا قبل از ادبیات حقوق بین الملل و علوم سیاسی را انتخاب کرده بودم؟!

رتبه ام برای حقوق بین الملل قدری پایین بود و به همین دلیل علوم سیاسی قبول شده بودم، اما این طور جواب میدهم:

- نمیدونم چون میخواستم تهران قبول شم هرچی دم دستم بود زدم

- حالا چی هست؟ به درد میخوره؟

- نمیدونم باید از حاج امیر بیرسم

- چرا از اون؟؟

- خوب، خوب آخه اون حقوق بین الملل خونده یعنی میخونه ، خوب سر در میاره

حالا جواب خیلی از سوال ها را حتی برای خودم روشن کرده ام...

خانه گاهی آن قدر غرق سکوت میشد که تنها دلخوشی ام بیدار بودن آلما بود و از پرستارش خواهش میکردم او را به این ساختمان بیاورد اما آن روز الناز خانه مادر شوهرش دعوت بود و حتی آلما را هم برای پر کردن تنهایی ام نداشتم، خدا خدا میکردم بیوک آقا بیدار باشد و بتوانم مثل خیلی از بعد از ظهر ها کتاب مورد علاقه اش را برایش بخوانم و او با لبخندش رضایتش را نشانم دهد،

اما با شنیدن صدای شهادت که وارد ساختمان میشد و آیجان را صدا میکرد با هیجان سمت در ورودی رفتم، چند پوشه در دستش بود و صورتش حسابی کلافه بود در حالی که خودش را باد میزد گفت

- ای وای لطفا یکی بهم یک لیوان آب بده هلاک شدم امروز

با ذوق گفتم

- سلام!

الان خودم واست میارم

اما آیجان زودتر از من با لیوان شربت به او رسید ، شهادت لبخند زد و گفت:

- یکی هم واسه عروس خوشگلمون بیار لطفا آیجان

روی اولین کاناپه سالن نشست و با پرونده ها مشغول باد زدن خودش شد، کنارش نشستم و بی اختیار چشمم به

اسم مرکز پزشکی روی یکی از پرونده ها خورد، سریع پرسیدم

- شهادت؟ حالت خوبه؟ مریض شدی؟ اینا چی ان؟؟

لبخند غمزده ای روی صورتش نشست و گفت:

- داداش مجبورم کرد برم آزمایش بدم

- آزمایش چی؟

بریده بریده میگوید:

- آزمایش...

...

همین...

واسه همین...

آزمایش قبل جراحی دیگه...

با تعجب میپرسم

- جراحی چی ؟

انگار معذب شده است که پرونده ها را بر میدارد و بلند میشود،

- چیزه ریحانه جون، یعنی من یکم کار دارم

حالا بعدا میام حرف میزنیم

و بعد کمتر از چند ثانیه با سرعت آنجا را ترک میکند

با خشم از جایم بلند میشوم تا همه این نود و شش روز سکوت و صبرم را بر سر بازپرس فریاد کنم.

عزیزه خاله جان همانطور که کنارم نشسته است دستش را محکم روی دستم میگذارد و میگوید:

- آرام باش دخترم آرام

نفسم حبس شده در سینه ام را آزاد میکنم و به رسم مرشدم ، بزرگی خدا را برای اثبات کوچکی مشکلم فریاد میزنم:

- الله اکبر!

جناب!

برادر!

حاج آقا!

شما چرا مدام اصرار دارید بگید شوهر من فرار کرده؟؟؟

لبخند کنایه آمیزش عصبی ترم میکند

- خانم جبار زاده شما چرا اصرار دارید از شوهرتون یک ابر قهرمان بسازید؟

شما چرا دارید وقت دولت و نیروهای ما رو حروم میکنید؟

چرا نمیخواید باور کنید ادله دال بر فرار شوهرتون خیلی بیشتر و باور پذیر تر از دلایل شماست؟

من باید به دادگاه بگم امیر رضا جبار زاده با اون بدهی مالی عظیم به بانک های کشور واسه وام ، فقط چون

زنش حس میکنه عاشقشه نمیتونه فرار کرده باشه و حتما بلایی سرش اومده؟؟؟

باید انگشتر و تسبیح شوهرتون رو به عنوان مدرک ضمیمه پرونده کنم و بگم جناب قاضی امکان نداره متهم

بدون انگشتر و تسبیحش اختلاس کرده باشه و از کشور فرار کرده باشه

بعد قهقهه میزند و چند بار به آرامی به پیشانی اش میزند،

دسته کیفم را در مشتم مچاله میکنم و همه سعی ام این است که بغضم مقابل این مرد باز نشود، چادرم را روی

سرم مرتب میکنم و با همه قدرتم میگویم:

- شوهر من اختلاس نکرده و یک روز بابت این تهمتتون خیلی شرمنده میشید!

کسی که رقم اموالش از مبلغی که ربوده شده بالاتره دیوانه است اموالش رو توی کشور رها کنه و فراری بشه؟

جوابش بیشتر آتشم میزند

- کدوم اموال خانم؟

اموالی که به نام زن مطلقه اشه؟؟؟

شاید از سر عشق یا عذاب وجدان همچین سرمایه ای واستون گذاشته!

البته میدونم که تجارتش بدجور رو به شکست بوده ، شاید دیگه حال جنگیدن نداشته

دست عزیزه خاله جان را میگیرم و کمکش میکنم بلند شود و در همان حال میگویم:

- اگه بلایی سرش اومده باشه و به خاطر کوتاهی شما نتونیم کمکش کنیم، قول میدم تیر اول همه روزنامه

های دنیا این رسوایی باشه

در راه پله چنان محکم و استوار قدم بر میدارم و به عزیزه خاله جان کمک میکنم که خودم هم باور نمیکنم من

همان ریحانه ام که روزها و ماه ها حتی جرات نداشتم از خودم و شریک زندگی ام بپرسم

- نفر سوم رابطه ما کیست!!!!

سپهری سریع جلو می آید و کمک میکند عزیزه خاله جان سوار ماشین شود، با نگرانی میپرسد

- چی شد خانم؟

عرق پیشانی ام را پاک میکنم

- زحمت فروش ماشین ها رو هم تو بکش لطفا

صدایش از بغض دورگه شده است

- آقام بر میگردد من مطمئنم

مستم را محکم میفشرم

- ممنون برادر ممنون که باور داری آقا بر میگردد!

آره آقامون بر میگردد!

واسه همین باید مواظب باشیم تو نبودش دشمن ها به خواستشون نرسن!

خونه و ماشین و زمین و حجره و جواهر هرچی!

بر میگردد! مهم نیست!

اما حاصل یک عمر زحمتش رو نمیذارم بالا بکشن!

نمیذارم به نقشه اشون برسن سپهری!

میبینی؟!

من این روزها صدای تو شده ام مرشد!

درس هایم را خوب پس میدهم...

قول میدهم ...

کمتر پیش می آمد که در طول روز و قبل آمدنش به خانه با من تماس بگیرد...

و وقتی شماره اش را دیدم شاید برای هر بیننده ای عجیب باشد که یک تازه عروس تا آن حد از دیدن شماره

شوهرش

روی گوشی اش متعجب شود!!!

صدایش به گرفتگی همین چند هفته اخیر بود؛

- الو ریحانه؟

کجایی؟

سوالش برای حالِ این روزهای من تلخ است!

- سلام، کجام؟

خونه ام دیگه!

- نرفتی خونه مامانت اینا؟

- نه،

تو صبح گفתי حال نداری بیای، منم گفتم نمیایم!

چند لحظه مکث می کند و یک مرتبه می پرسد:

- جواب انتخاب رشته ها اومده ؟

آره؟

اندازه همه عمرم شوکه می شوم!

- تو ...

تو از کجا می دونی؟!

به همان سردی جواب می دهد:

- رشته از این بهتر نبود قبول شی؟

دلخورم...

از او یا خودم، یا هر دو!

- می خواستم هر طوره تهران قبول شم؛

بعدم روز انتخاب رشته هرچی ازت سوال کردم، گفתי فرق نداره!

- باشه باشه حالا نمی خواد بحث کنی،

کی خونه است؟

-من و شهداد و عزیزه خاله جان و عمو بیوک.

- الناز کجاست؟

- دعوته خونه مادر شوهرش.

- اوکی، غروب حاضر باش

حاجی گفت شام بریم همه بیرون!

با ذوق می گویم:

- میای؟؟؟

صدایش نشان می دهد از سوالم خوشش نیامده!

-میخوای نیام؟؟!

- نه عزیزم!

اصلا من مگه بدون تو میرم؟

دوباره چند لحظه مکث می کند،

سوالش...آخ سوالش چرا اینقدر درد دارد؟!

- ریحانه؟

تو...تو منو دوست داری؟

جواب سوالش برای آن روزهایم اصلا مکث لازم نداشت،

- آره خیلی!

صدایش می لرزد:

- چه قدر؟؟؟

- خیلی شهاب!

خیلی!

از همه بیشتر...

- یعنی هیچ وقت ولم نمی کنی؟

- این چه سوالیه؟؟؟

ناله می کند:

- تو رو خدا جوابمو بده!

- چرا باید ولت کنم؟؟؟

نه هیچ وقت!

هیچ وقت شهاب!!

- حتی اگه شرایطم خیلی بد بود...

اون موقع قبل ازدواج ولم نمی کردی با یک مرد دیگه ازدواج کنی؟

لبم را محکم گاز می گیرم،

- وای تو رو خدا نگو من دارم می ترسم...

من دیگه زنتم شهاب!!

صدای گریه اش قلبم را به درد می آورد، ناله می کند:

- دوستم داشته باش!

تو یکی همیشه دوستم داشته باش...

قول دادم!

شاید اصلی ترین اشتباهم همان روز و همانجا بود!

همان لحظه که مطمئن شد دوست داشتنم همیشه هست...

و هیچ وقت رفتنی در کار نیست!!

چند دقیقه ای بود که حاضر شده بودم و در سالن اصلی منتظر بودم،
شهاب هم چند دقیقه ای بود رسیده بود و قرار بود سریع دوش بگیرد؛
شهداد هم که آماده شده بود پایین آمد،

بلافاصله دست کشید روی شال حریر فیروزه ای ام.

- وای چه خوش رنگه!

جنسشم عالیه!

با لبخند خودم هم گوشه شالم را در مشتم می فشرم،

- مرسی!

خودمم رنگشو خیلی دوست دارم!

- داداشمم عاشق این رنگه،

یک کلکسیون فیروزه خوشگل داره

دیدی ؟

یک لحظه به خودم می آیم و با خودم فکر می کنم،

" من تا به امروز اصلاً اتاق شخصی امیر رضا را ندیده ام "

به نشانه منفی سر تکان می دهم،

شهاب که می رسد، شهداد با مهربانی می گوید:

- اوف آقا داداشم عجب تیپی زده!

شهاب در حال بستن بند ساعتش به من یک نگاه کلی می اندازد

و بعد رو به شهداد می گوید:

- اگه با ماشین من قراره بیای برو اون زلمزیمبو که به خودت آویزون کردی رو در بیار!

شهداد با ناراحتی به دستبند و گردنبند خودش نگاه می کند؛

- داداش!

اینا که مدلش جلف نیست!...

اخمش شدت پیدا می کند،

- مگه کری؟!

یا زبون آدم حالیت نیست؟

میگم بازش کن!

می بینم که بغض می کند و با همان بغض شروع به باز کردن می کند

طاقت نمی آورم

می خواهم اعتراض کنم

می خواهم حرفی بزنم!

- شهاب!

تو هم گردنبند داری!
 با یک اخم غلیظ نگاهم می کند و بعد با نفرت در حالی که شهادت بیچاره را نگاه می کند جواب می دهد:
 - گردنبند دارم،
 اما نه گیس بلند کردم
 نه صدامو نازک میکنم
 نه این قدر...
 انگار از ادامه حرفش پشیمان می شود،
 به سمت در اشاره می کند و می گوید:
 - راه بیفتین،
 حاجی رسیده، منتظره!
 شهادت نگران می پرسد:
 - عمو بیوک و خاله چی؟
 کلافه سمت در راه می افتد،
 - آسایشگاه قرار نیست بریم که!
 رستوران خیر سرمون!
 هر دو ناچار دنبالش راه می افتیم.
 این اولین بار است که در ماشین را برایم باز می کند،
 نگاهش قدری مهربان شده است...
 تمام طول مسیر حواسم به رانندگی اش است
 شهاب عجیب شده است!
 سبقت نمی گیرد،
 صدای موزیکش بلند نیست،
 و در سکوت فقط به رو به رویش نگاه می کند!
 و وقتی که چراغ قرمز را رد کرد و نزدیک بود با یک خانم عابر تصادف کند و هم زمان من و شهادت جیغ
 کشیدیم تازه متوجه شدم،
 شهاب بهوش نیست!
 اصلا در دنیای دیگری است!
 شهاب دیگر شهاب نیست!...
 آنقدر شهاب نیست که دستم را حین پیاده شدن محکم می گیرد، در گوشم نجوا می کند:
 - ریحانه به نظر تو من مرد نشدم؟
 من یک بچه لوس بی عرضه ام؟
 با تعجب نگاهش می کنم:

- عزیزم! عشقم!

من اصلاً معنی این حرفارو نمی فهمم!

ناله می کند:

- تو رو خدا جواب منو بده!

- تو مرد منی عزیزم!

شوهر منی!!

بغضش را به همان وضوح اشک در چشم هایش می بینم،

- ریحانه کمکم کن،

کمکم کن حالم خوب شه!

خدا می داند که چه قدر دیدن این حال و وضعیتش، برایم دلخراش بود...!!

دستم دور بازویش حلقه بود که وارد رستوران شدیم،

فضای رستوران اینقدر دلچسب و خاص و پر آرامش بود که فقط مبهوت دیزاین کاملاً سنتی اش بودم!

صدای خوش خواننده که هم زمان با تار از استاد بنان می خواند این زیبایی را دو چندان کرده بود،

دیدمش!

پشتش به ما بود،

روی یک تخت بزرگ دقیقاً کنار پنجره نشسته بود،

و در حالی که یک دستش را لبه تخت تکیه گاه کرده بود خیابان را تماشا می کرد.

شهاد با ذوق و پاورچین جلو رفت از پشت دست دور گردنش انداخت و بوسیدش،

سریع برگشت،

هم زمان که سر شهاد را می بوسید، سلام ما را جواب داد.

لبخندش شبیه خدا بود...

این را من از خودم کشف نکرده بودم!

حنانه در دنیای کودکی اش یکبار گفت:

- حاج امیر مثل خدا می خنده!

زن عمو خندید و پرسید:

- وا حنانه!

مگه تو خنده خدا رو دیدی بچه جون؟؟

با سر جواب مثبت داد:

- اوهوم، زن عمو دیدم!

- خوب کجا دیدی؟

- وقتی عمو امیر می خنده، دیدم دیگه!

کمی خودش را کنار کشید و برایمان روی تخت جا باز کرد،

شهاب دستم را محکم گرفته بود،
 - ببخش حاجی دیر شد،
 کارم طول کشید دیر رفتم دنبالشون!
 پدرانه نگاهش کرد:
 - خبرشو دارم باباجان!
 واسه چی داری اینقدر به خودت فشار میاری؟
 آه می کشد:
 - شما دیگه اینو نگو حاجی!
 هرکی ندونه من خودم خوب می دونم شما خودت رو عجیب وقف کار کردی!
 در حالی که به گارسون در پهن کردن سفره کمک می کند، می گوید:
 - من اگه کاری کردم واسه کی کردم؟
 واسه شما کردم که تو رفاه باشید!
 که سختی نکشید!
 پس حالا لازم نیست اینقدر اول زندگیت به خودت فشار بیاری
 در ثانی من زن ندارم.
 شما باید بیشتر حواست به خانومت و زندگیت باشه!
 شهاب دوباره آه می کشد و من را نگاه می کند:
 - بله! اونم خانوم سیاسیم!
 حاج امیر قهقهه مردانه ای می زند:
 - بترس ازش شهاب!
 از این به بعد هر حرکت رو با پولتیک جواب میدی و با سیاست رصد می کنه!
 اعتراض می کنم:
 - نه از من نترسه!
 شهاب دستش را دورم حلقه می کند و محکم مرا به خودش فشار می دهد،
 از صمیم قلبش!
 این را امشب خوب احساس می کنم...
 این که حتی هدیه امشبش یک ساعت مچی دقیقاً ست ساعت مورد علاقه خودش است...
 این که مدام می گوید:
 - ریحانه می رسه اون بالاها می دونم!
 و حتی یک بار در گوشم به آرامی نجوا می کند:
 - قول بده سربلندم کنی
 می خوام از خیلی ها بالاتر باشی

می خوام تو تخم چشم خیلی ها بترکونمت!
 امشب شب خوبی است،
 همه چیز خوب است اما گاهی ترسناک...
 هنوز از رستوران خارج نشده بودیم که شهاب یک مرتبه بی مقدمه و نگران از امیر رضا پرسید.
 - حاجی رفتنت حتمیه؟
 آرام در حالی که دستش را روی شانه شهاب گذاشته ، جواب می دهد.
 - یکم طول می کشه،
 هرچی خدا بخواد همون می شه.
 شهادت هم نگران و غصه دار وارد بحث می شود.
 - داداش نمی شه نری؟
 حالا دست دیگرش روی شانه شهادت است.
 - وقتشه جوجه هام از لونه پر کشیدن رو یاد بگیرن باباجان.
 نمی دانم چرا من بیشتر از همه بغض کرده ام...
 منی که در مستی شهاب شنیده بودم تماس اول عزیزه خاله جان و جریان خواستگاری همه و همه به او مربوط می شد...
 من که...
 گوش خودم را پیچاندم و محکم تر به شهاب چسبیدم و گفتم:
 -حق با حاج امیره، به نظرم منم وقتشه.
 نگاهم کرد و این چشم های کهربایی چه قدر حرف دارد...
 درست مثل همان موقع که یک قطعه از حافظ ناظری در رستوران پخش شد ،
 همان موقع که شهاب و شهادت می خندیدند و می گفتند:
 - این بابا فقط هی هی می کنه چرا؟؟
 شهاب قهقهه می زد.
 - احتمالا قبلا غاز چرون بوده.
 اما او با چشم هایش و حرکت سرش چنان مسخ موسیقی بود که قسم می خورم صدای هیچ یک از ما را نمی شنید...
 داخل ماشین کفش هایم را از پاهایم در آوردم و پوف کشیدم
 - وای اصلا به پاشنه بلند عادت ندارم، پاهام باد کرده.
 شهاب برای حاج امیر که همراه شهادت با ماشین از کنارمان رد می شوند دست تکان می دهد و هم زمان از من می پرسد.
 - بریم خونه؟
 با تعجب جواب می دهم.

- پس بریم کجا؟؟؟
 دستش را روی دستم می گذارد
 - می برمت یه جای خوب.
 ساعتی بعد کنار رودخانه در فشم نشسته ایم و او پاهای مرا در دل تاریکی ، در آب ماساژ می دهد.
 با ذوق می گویم:
 - اینجا خیلی قشنگه.
 صدایش بغض دارد
 - ریحانه!
 می شه هرجا بردمت اینقدر واسم خاطره بسازی که از اونجا جز خاطره تو، چیزی یادم نمونه؟
 حرفهایش را اصلا نمی فهمم.
 فقط نگاه می کنم.
 - شهاب چه قدر عجیب شدی!
 چند قطره اشک از چشم هایش متولد می شوند.
 - هیچی ازم نپرس...
 فقط باهم راه بیا،
 مراعاتم رو کن،
 من باختم ریحانه، به خودم ، به قلبم ، به همه باختم!
 من همون تاجری ام که تمام سرمایه ام توی دریا غرق شده و خودم موندم و یک تیکه چوب واسه غرق نشدن.
 حالا من هم اشک می ریزم.
 - اون یک تیکه چوب منم؟
 ناله می کند.
 - قایقم باش.
 بعد دوباره محکم بغلم می کند، سرم روی سینه اش است که تلفنش زنگ می خورد وحشت زده و بی اختیار صفحه گوشی اش را نگاه می کنم و وقتی کلمه " تی "
 را روی صفحه نمی بینم یک نفس راحت از سینه ام بیرون می دهم...
 حاج امیر پشت خط است و چون سرم روی سینه شهاب است صدای او را هم از آن طرف خوب می شنوم.
 - جانم حاجی؟
 - شهاب الدین بابا، کجایید؟ نگران شدم.
 کلافه مرا نگاه می کند و سعی می کند مودب باشد.
 - حاجی شما بعد پر دادن جوجه هات نگران شونم می شی؟
 صدایش واقعا نگران است.
 - چیزی شده؟؟ بیام؟؟

کجایید

- نه دور سرت بگردم، نه!!!!!!

اومدیم فشم باهم.

متوجه می شوم خیالش راحت شده است.

- خوش بگذره ، آروم برون فقط.

- چشم

- بیدار می مونم بیای

- نه دیر میایم ،

بعدم صبح زود باید برم ترانزیت شما بخواب.

تلفن را که قطع می کند ،

کلافه آن را کنارش می گذارد ، بی اختیار می پرسم.

- شهاب! چرا دوستش داری ولی ازش بدت میاد؟؟

نگاهش تیز و برنده می شود ، دندان هایش را روی هم می ساید.

- تو از کسی که ننه ات عاشقش باشه بدت نمیاد؟

کسی که همین تنفر ازش باعث شده باشه دار و ندارت رو ببازی.

جا می خورم ، در سکوت فقط نگاهش می کنم،

نمی فهمم...

من شهاب را نمی فهمم...

کاش اگر به خوشبختی رسیدیم، اصل باشد، درجه یک باشد، کپی و تقلبی خوشبختی از بدبختی هم دردناک تر است ...

زود رنگ و رویش می رود، یا به قول قدیمی تر ها آب می رود...

جنس که اصل نباشد بالاخره یک جا کارت را لنگ می گذارد و آن وقت...

در پارکینگ خانه مشغول تمرین رانندگی بودیم ،

سپهری و شهاب هر دو، هم زمان به من فرمان می دادند.

این صدمین پارک دوبلی بود که خراب می کردم، شهاب کلافه شده بود.

سرش را از پنجره داخل آورد و خیلی جدی گفت:

- ریحانه! چرا گوش نمی دی؟؟؟

می گم اینجاش که رسیدی فرمون رو کامل بشکون.

با حرص به فرمان کوبیدم.

- نمی خوام!

اصلا هر جا خواستم پیاده شم زنگ می زنم تو یا سپهری بیاید پارکش کنید.

سپهری می خندد و شهاب شکلک در می آورد.

- این از پارک دوبلت ، اونم از دنده عقب رفتنت که زیگزاک می ری.

لب هایم را جمع می کنم.

- بابا حتما بلد بودم که بهم گواهی نامه دادن،

خودم یه کاریش می کنم.

اصلا شما حرص نخور جناب جبار زاده!

در ماشین را باز می کند و با اخم می گوید:

- پیاده شو، یه جمعه استراحت داشتیم که اونم سوزوندی.

بعد رو به سپهری می گوید:

- نمی ری خونه؟؟

محترمانه جواب می دهد.

- منتظرم حاجی رو برسونم زورخونه بعد مرخص شم.

سر تکان می دهد و با حرص می گوید:

- تو اصلا زن و بچه ات رو وقت می کنی ببینی؟

حالشون خوبه؟

سپهری با لبخند موجهی جواب می دهد

- شکر خدا ، راضی ام آقا.

در حال پیاده شدن هستم که امیررضا با یک ساک ورزشی هم زمان وارد پارکینگ می شود.

سپهری سریع جلو می رود تا ساک را از او بگیرد و می گوید:

- حاجی ماشین رو می آوردم شما چرا اومدین اینجا.

با لبخند به ما نگاه می کند و مهربانانه می گوید:

- اومدم ببینم شما دوتا عرضه داشتید از عروسمون شوماخر بسازید یا نه؟

خجالت زده به حالت شوخی دست هایم را جلوی صورتم می گیرم و پشت شهاب پنهان می شوم.

شهاب با خنده می گوید:

- والا حاجی اونی ام که خودمون بلد بودیم یادمون رفت،

الان من اگر جای شما بودم سوار ماشینی که سپهری قراره برونه نمی شدم.

همه با هم می خندند و او کمی جلو می آید و مهربان می پرسد

- آره باباجان؟

زدی این دوتا رو ناک اوت کردی؟

سرم را از پشت شهاب بیرون می آورم و می گویم:

- اوهوم!

شہاب با خندہ می گوید:

به نظرم عظیم زاده رو این طوری زمین بزنیم.

-تو نمیای با ما؟؟

- اگه مجبورم نکنید میل بزنم ، بدم نمیاد.

با ذوق می گویم:

شهاب با اخم نگاهم می کند.

مظلومانہ بہ حاج امیر نگاہ می کنم.

- خب آرہ۔

حاج امير يا ليڻند سر تڪان مي دهد و يا حوصله جواب مي دهد.

- باباجان اونجا يه جا مثل باشگاه بدنسازی مردونه است اما به سبک قدیم، نمی شه خانم ها بیان که.

مثلاً کسی که کشف بزرگی کرده باشد دست‌هایم را باز می‌کنم و کمی می‌چرخم و می‌گویم:

- آهالان!

اونجا که این طور می کنن؟؟

شهاب با چشم های گشاد شده نگاهم می کند بعد خم می شود ، کمرم را می گیرد و با یک حرکت بلندم می

کند و همان طور در هوا می چرخاند و به سبک زورخانه می خواند.

- بله از همینا!

یکی و دوتا...

دوتا و سه تا...

میان خندہ جیغ می کشم۔

- آی سرم گیج رفت.

می بینم که از ماشین پیاده می شود و با نگرانی می گوید:

- شهاب الدين!

شهاب الدين بابا،

بذارش زمین،

خطرناکه!

می افته.

شهاب اطاعت می کند و وقتی زمینم میگذارد از شدت سرگیجه تلو تلو می خورم ،

چند قدم جلو می روم و با خنده می گویم:

- حس می کردم از اون میل چوبیام.

یک لحظه نزدیک است تعادل را از دست بدهم که بی اختیار جلو می آید و ساق دستم را محکم می گیرد،

همان موقع شهاب هم می رسد و کمک می کند درست بایستم.

با لحن کمی جدی می گوید:

- بچه دیر شد ، اگه میای برو زود حاضر شو.

شهاب دست هایش را به نشانه تسلیم بالا می برد

و در حالی که دوان دوان سمت خانه می رود، می گوید:

- تا صد بشمرید اومدم

حاج امیر به من نگاه می کند و می پرسد.

- می خوای تو هم حاضر شی سر راه بذاریمت خونه مامانت؟

با لبخند می گویم:

- نه ممنون خونه نیستن، من دلم زور خونه می خواست.

با خنده اخم می کند بعد در حالی که روی سقف ماشین ضرب گرفته شروع به خواندن می کند.

سپهری هم همراهی اش می کند، یک لحظه احساس می کنم واقعا در زورخانه هستم...

"به نام خداوند آیین مهر

به یزدان ماه و کیان و سپهر

به این گود و میدان که دارد نشان از علی

بگو از دل و جان علی، یا علی

به ورزش ز رسم کهن یاد کن

ز مردی و مردانگی یاد کن

تو راه فتوت بگیر از علی

تو دل شاد کن پوریای ولی

به نام خدا ورزش آغاز کن

به سر پنجه مرشدت ناز کن

به میل و به کباده سنگ و شنو

به نرمش به چرخش نما شاد نو

در آخر دعا کن همه مسلمین

همه آنکه هستند یاور به دین"

شروع می کنم به کف زدن و با ذوق می گویم:

- ممنون مرشد!

چشمک می زند...

این اولین بار است که از این چشم های معمولی کهربایی چشمک می بینم...

با خنده می گوید:

- حالا بچه مرشد برو کمک شوهرت که هر وقت با عجله داره حاضر می شه جوراب لنگه به لنگه می پوشه.

- چشم چشم ، الانه می رم.

بعد به نشانه خداحافظ دست تکان می دهم و سمت خانه می روم...

مثل هر بار عصبی پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد و من هم شبیه یک گناهکار محتاج به عفو گوشه ای خزیدم و ناتوانی ام را در آغوش کشیدم.

کلافه کنار پنجره سیگار می کشد و سعی می کند اصلا نگاهم نکند، با بغض صدایش می زنم.

- شهاب!

جواب نمی دهد،

اشکم جاری می شود.

- شهاب تو رو خدا!

برمی گردد و با خشم نگاهم می کند.

- چی تو رو خدا؟ هان؟ چی تو رو خدا؟؟

در حالی که پتو را دور خودم می پیچم ، می نشینم و با کف دست اشک هایم را پاک می کنم.

- دکتر گفت اگه استرس نداشته باشم ، مشکل حل می شه.

عصبی می خندد و سرتکان می دهد.

- استرست واسه چیه؟

از چی می ترسی احمق؟

من شوهرتم!

نمی فهممت !

این مدلیش رو تا حالا ندیده بودم...

با دلخوری میان گریه می گویم:

- آره تو مدل های خوب خوب زیاد دیدی!

نگاهش سرشار از خشم می شود.

- بس کن ، تموم شد...

امشبم مثل همه این دوماه تموم شد.

صبح مثل همیشه پاشو قر و فر کن برو دانشگاه ، خونه ننه ات و خرید ،

شبم این منگل بازیاتو واسه من بدبخت که از سرکار میام در بیار.

با صدای کمی بلند تر می گویم:

- تو چرا درکم نمی کنی؟!

چرا کمکم نمی کنی؟

سیگارش را از پنجره بیرون پرتاب می کند و در حین پوشیدن لباس هایش ، می گوید:

- به کسی که ازم می ترسه، نمی شه و نمی خوام که کمک کنم.

اعتراض می کنم.

- شهاب!!!

من از تو نمی ترسم!

این یک واکنش غیر ارادی تو بعضی از خانوم هاست.

دستش را به نشانه ساکت شو در هوا سمتم پرتاب می کند و کمی بعد از اتاق خارج می شود.

با حرص بالش را به دیوار می کوبم و جیغ می کشم.

نمی دانم باید از خودم شاکی باشم یا از رفتار شهاب؟؟

همه وحشتم برای مراسم پاگشای نفیسه بود که آخر هفته دعوتش کرده بودم.

می ترسیدم شهاب دوباره ناراحتی و دلخوری اش سر این ماجرا را در جمع با کج خلقی خالی کند.

همین اتفاق هم افتاد.

تمام شب مهمانی اخم هایش در هم بود،

حتی سر میز شام یکبار هم به کسی به عنوان صاحب خانه غذا تعارف نزد.

سایر اهل خانه برای اینکه مهمانی خودمانی تر برگزار شود به عمارت کوچک تر رفته بودند.

با خودم فکر می کردم اگر عزیزه خاله جان و حاج امیر بودند این رفتار شهاب کمتر به چشم می آمد.

همانطور که شب عروسی نفیسه اخم هایش در هم بود، امشب هم، همین روش را پیش برد،

طوری که زن عمو مدام طعنه می زد و من بیشتر خجالت می کشیدم.

موقع خداحافظی هم با خنده گفت:

- زنعمو جون به شوهرت بگو خیالش راحت باشه، چیزی از در و دیوار عمارتشون نداشتیم تو جیبامون ببریم.

قضیه این قدر حاد بود که حتی صدای خانم جان هم اینبار در آمده بود ،

آرام در گوشم گفت:

- دختر جان دفعه بعد بدون رضایت شوهرت مهمون دعوت نکن.

مامان رنگ صورتش حسابی سرخ شده بود،

می دانستم فشارش بالا رفته است.

بیچاره بابا چه قدر سرافکنده و خجالت زده بود ...

همه روی هم بغض شد و بغض شد...

حتی برای بدرقه هم نیامد.

مهمان ها که رفتند، آیجان و منیره مشغول جمع کردن اتاق بودند،

فریاد کشید.

- سر و صدا نکنید بذارید فردا جمع کنید،

نصفه شبه.

جواب فریادش را اولین بار بود که با فریاد می دادم.

- تو که مخالف دعوت بودی چرا گذاشتی تا اینجا بکشه که این طور آبروم رو ببری؟

از رفتارم حساسی جا خورده است، بلند می شود و با اخم نگاهم می کند و با یک حالت تحقیرآمیز می گوید:

- واسه اون کس و کار دوزاریت صدا تو واسه من بالا نبر!

آیجان به منیره و صحرا اشاره می کند که سالن را ترک کنند و هر سه سریع غیبتشان می زند.

میان حق هقم می نالم:

- به خانواده من توهین نکن.

انگار منتظر بهانه است تا خودش را خالی کند.

- همون لیاقتتون یک لومپت مثل سعید چسکی بود!

پسره یه لاقبا واسه من ژست روشن فکری می گیره،

ننه باباتم احترام تو فلان داماد عموت می کنن، لیاقتشون همون گدا گشنه ها بود.

طاقت بی احترامی به خانواده ام را ندارم ، با گریه و جیغ می گویم:

-بی تربیت!

خانواده من؟؟؟ ما گدا گشنه ایم؟؟؟

شروع می کند به خندیدن.

- چیه یادت رفته زنگ می زدی زار می زدی لباس ندارم ،

لباس تنتم من می خریدم.

زانوانم شل می شود.

از خودم حالم بهم می خورد، روی زمین می نشینم و او بدون مراعات ادامه می دهد.

-یه مشت مفت خور ندید بدید، یکم فرهنگ ندارن، دهنشون مثل گاراژ بیس و چهار ساعته بازه.

این قدر می گوید و می گوید که طاقتم تمام می شود،

چشم هایم را می بندم و جیغ می کشم.

- بس کن!

بس کن! خودتون مگه کی هستید؟؟؟

اون خواهرت که معلوم نیست اصلا کجاست.

اون شهرزاد بی ادب!

اونم مادرت!

اونم داداشت که همه جا قایمش می کنید!

سمتم هجوم می آورد

واسه من زبون در آوردی ، اسقاطیها!

- اونم از بزرگتر و گندتون حاج امیر خااان زباززززرتون!!!

کاش آن لحظه قبل از اینکه چشم باز کنم مرده بودم!

همان لحظه که چشم های معصوم کهریایی اش را مقابلم، جلوی در ورودی دیدم....

کاش شرم مرا می بلعید...

گریه نمی کنم...

امروز گریه نمی کنم...

امروز که باید دست بکشم روی صورت خانواده ام و اشک هایشان را پاک کنم، گریه نمیکنم!...

شادی حتی یک لحظه ام آرام نمی شود

تمام مدت یک گوشه ایستاده و اشک هایش را تند تند با دستمال پاک می کند

عزیزہ خالہ جان این روزها زیاد نفرین می کند...

و از وقتی که سپهری چمدانش را داخل آپارتمان آورده است غریب ده بار است که دست هایش را بالا آورده و با

زبان خودش خدا را صدا می زند و می گوید:

- آی اللہ خونہ خرابشون کن...

خونمون رو ازمون گرفتن!!

پتو را روی پای بابا بیوک می کشم که ماه هاست دیگر در صورتش اثری از لبخند نیست...

دلم بیشتر برای او به درد می آید که حتی زبانی برای ابراز دل تنگی اش برای تو ندارد!

عکست را در جیبش روی قلبش گذاشتم

بعد مقابل ویلچرش زانو زدم ،

دست هایش را بوسیدم

- بابا جون اميرمون برمي، گرده!

با یک پلک عمیق تایید می کند که برگشت را باور دارد....

عزیزہ خالہ جان میان گریہ مے گوید:

- آیدان و یایرام رو فرستادی ترانزیت؟

کنارش میں نشینم

بغلش می کنم

- چاره ای نبود...

اونجا هم خونه سر ايداريش خالي بود

سر تکان می دهد

- صحرا و منیره تکلیفشون چی میشه؟

صحرا که گوشه ای تکیه داده است شرمنده سرش را پایین می اندازد،

لبخند میزنم،

حالا می فهمم که وقتی آن قدر پر مهر در میان دردها برایمان لبخند میزدی چه خنجری در قلب خودت فرو می کردی.

- صحرا واسه کمک اینجا پیش ما میمونه،

منیره هم با الناز رفت آپارتمانسون

شادی در اوج گریه می گوید:

- ریحانه کاش می داشتی منم با الناز برم

اینجا جا تنگ میشه واسه همه

اخم می کنم و جدی مثل خودت می گویم:

- آدم خونه داداشش رو ول می کنه میره خونه ی داماد؟!!

در ثانی...

من چند روز آخر هفته ها رو باید برم شمال

تو باید بمونی و مواظب همه چی باشی.

عزیزه خاله جان آه می کشد

- باورت شده که میاد هزارچم؟

بغضم را قورت می دهم

احتیاج دارم کسی دستم را بگیرد...

دستم را روی شکمم می گذارم

حس می کنم دست مادرش را این روزها می گیرد!

سر تکان می دهم

- خودش بهم گفت

هیچ وقت زیر قولش نزده عزیزه خاله جان!

میرم...

میرم که اون جمعه ای که میاد نکنه من یک وقت هزارچم نباشم...

این اشک در چشم هایش،

این صورت رنگ پریده،

این دست های لرزان چه می گویند؟؟

حرف هایم را شنیده است؟!!

از شدت شرم دوست دارم همان لحظه دنیا برایم تمام شود!

شهاب با نفرت و تشر می گوید:

- آدمت می کنم بی تربیت!

خجالت نمی کشی؟

معذرت بخواه

دوست دارم فریاد بکشم و بگویم

"من فقط حرف های خودت که همیشه در نبود حاج امیر می گویی را تکرار کردم!!"

اما امیررضا!....

امیر رضا چرا تا این حد عجیب شده است؟

چرا هیچ واکنشی ندارد؟؟

چرا فقط من را نگاه می کند؟؟

سرم را پایین می اندازم:

- من...

من...

ببخشید...

دستش را به دیوار می گیرد،

چشم هایش را می بندد...

می شنوم که زیر لب می گوید:

- یا فاطمه زهرا!

یا فاطمه زهرا...

حس بدی دارم

قلبم یک طور عجیب مچاله شده است!

الناز نفس نفس زنان پشت سر امیررضا وارد می شود

رنگ او هم کاملاً سفید شده است و با بغض نگاهم می کند،

کمی بعد شهداد و عزیزه خاله جان و وحید شوهر الناز هم می رسند...

همه با یک نگاه پر از ترحم!...

عزیزه خاله جان اشک می ریزد

شهداد بغلش می کند

الناز جلو می آید تا بغلم کند،

شهاب بهت زده می پرسد:

- چرا این طوری شدید؟

حاج امیر با انگشت شصت و اشاره گوشه چشم هایش را می فشرد

و بعد به سختی با صدای لرزان می گوید:

- بیا بیرون کارت دارم
 بعد رو به جمع می گوید:
 - کسی حرفی نمی زنه!
 شهاب که همراهش می رود با نگاهم دنبالشان می کنم
 سریع پشت پنجره می روم
 صدایشان را نمی شنونم...
 فقط می بینم که امیر رضا دستش را روی شانه شهاب می گذارد و چیزی می گوید
 بعد شهاب یک مرتبه محکم با کف دست به پیشانی خودش می کوبد و عقب عقب می رود
 حاج امیر بغلش میکند و حالا هر دو هق هق می زنند...
 تاب نمی آورم و سمت در خروجی می دوم،
 الناز دنبال می دود
 دستم را محکم می گیرد
 - کجا ریحانه؟؟
 با ناله می گویم:
 - اینجا چه خبره؟؟؟
 شهاب داره گریه می کنه!!!
 چی شده؟؟
 حالا شهداد و عزیزه خاله جان هق هق می زنند و الناز بغلم می کند...
 میان گریه می گوید:
 - بمیرم برات ریحانه...
 بمیرم برات!
 خودم را از آغوش الناز بیرون می کشم
 و با همه قدرتم سمت در می دوم،
 شهاب را می بینم که دوان دوان سمت ماشینش می دود...
 فریاد میزنم...
 صدایش می کنم:
 -شهاااب!!
 اما صبر نمی کند!...
 اما صدایم را نمی شنود!...
 سمتش می دوم...
 دمپایی ام از پایم در می آید و پایم به سنگ تراش جلوی عمارت گیر می کند،

نوک انگشتم داغ می شود و می سوزد و همین که می خواهم زمین بخورم کسی با دو دست زیر بغلم را محکم می گیرد...

این اولین بار است...

چشم های کوچک کهربایی اش لبریز اشک است

ناله می کنم:

- حاج امیر!

شهاب کجا رفت؟؟

چی شده؟؟

می بینم که زیر لب خدایش را صدا می زند و بعد می گوید:

- آروم باش باباجان!

بعد به الناز اشاره می کند که کمکم کند،

جیغ می کشم:

- چرا کسی به من حرفی نمی زنه؟؟

همه به دهان حاج امیری چشم دوخته اند که من برای بار اول است که عجز و ناتوانی در وجودش می بینم!

الناز می خواهد حرفی بزند که او مانع می شود

می بینم که آب دهانش را قورت می دهد!...

- سپهری زنگ زد گفت همین که بابات اینا از اینجا رفتن...

توی ماشین حال بابات بد شده

چیزی در دلم فرو می ریزد...

با دلهره می گویم:

- قرار بود...

قرار بود سپهری بابام اینا رو برسونه

قرار بود...

اصلا بابام کجاست؟!

کدوم بیمارستان؟؟

اصلا هنوز نیم ساعت نشده که رفتن!!

همه گریه می کنند

و او زیر لب ناله می کند:

- الله اکبر

الله اکبر...

جلو می روم

گوشه آستینش را می گیرم

ناله می کنم:

- تو رو خدا بگو!!...

تو رو خدا...

بابام...

بابام مرده؟!...

سرش را پایین می اندازد و دستش را جلوی صورتش می گذارد...

هیچ نمی گوید!

همان جا کنار پایش روی زانو زمین می افتم...

اشکی ندارم!...

فقط می خندم و می گویم:

- دروغه بابا!

بابام خوب بود!

همین نیم ساعت پیش اینجا بود

همه زار می زدند،

الناز و عزیزه خاله جان بغلم می کنند

من اما گریه نمی کنم!

- اما ...

اما رنگش یک جوری بود!...

انگار کبود بود!

خیلی عرق می کرد!

دکتر...

دکتر گفته بود حرص نخوره...

شهاب ..

شهاب..

بعد فریاد می زنم:

- شهاب !!!!!

شهاب به پدر مادر من امشب گفت ندید بدید!!!

گشنه گدا!!!!

بعد زجه زنان حق می زنم...

ناخن هایم را کف زمین می کشم

- محلشون نداددددد!!!

به بابام دست نداددد...

نرفت واسه خداحافظی!

بابام حرص خورددددد...

باباااa

بعد از اینکه که با همه وجود کلمه بابا را فریاد کشیدم، دیگر هیچ به یاد ندارم...

دنیا تاریک شد...

و من خوشحال بودم که مرده ام....

درست به خاطر دارم وقتی که به هوش آمدم اولین صدایی که بالای سرم شنیدم صدای او بود که می گفت:

- باید ریحانه تو خاکسپاری شرکت کنه، به محض اینکه بهوش اومد همه کمکش کنید.

صدای عزیزه خاله جان هم خوب تشخیص می دهم

- آخه آقا امیررضا دیدی که دکتر گفت نره بهتره

دختره از حال رفته.

جدی تر جواب می دهد:

- می خواید ما مسبب یک عمر حسرتش واسه اینکه نتونست با باباش خداحافظی کنه باشیم؟؟؟

می خواید همه عمرش غصه بخوره؟

این داغ رو واسش دردناک تر نکنید.

ناله می کنم:

- بابا...

چشم هایم را به سختی باز می کنم، نور زرد آباژور بالا سرم چشمم را می سوزاند، با پر رنگ شدن عطرش می

فهمم که نزدیک شده است.

- ریحانه خانوم؟

باباجان؟

چشماتو باز کن

حس می کنم همه چیز یک کابوس تلخ و وحشتناک بوده است و حالا بابا جواد کنارم نشسته و می خواهد

بگوید اینجاست و جایی نرفته...

با همان ناله می گویم:

- بابا...

بابا جواد؟

اینجایی؟؟؟

بغض صدایش را حس می کنم ، سر می چرخانم ، چشمم روی دستش که انگشتر فیروزه در آن می درخشد،

خشک می شود

" بابام از این انگشتر داشت؟! "

بی اختیار دستم را روی دستش می گذارم، با همان صدای بغض دار می گوید:

- اینجام!

با صدای هق هق الناز چشم هایم باز می شود و می بینم که با سرعت اتاق را ترک می کند.
امیررضا را که بالای سرم می بینم بی اختیار لبخند می زنم.

- حاج امیر!

شهاب کجاست؟ رفته بابامو بیاره؟

سرش را پایین می اندازد

تازه به خودم می آیم و با شرم دستم را از روی دستش بر می دارم ، به تک تک سلول های مغزم فرمان ایست می دهم که به یاد نیاورند قبل بیهوشی ام چه شنیده ام و چه باور کرده ام...
ناله می کنم:

- منو ببر پیش بابام

تو رو خدا...

مهربانانه سر تکان می دهد

- می برمت، بذار سرمت تموم شه خودم می برمت.

اشک هایم پشت سر هم می چکد ، اما من جلوی اشک هایم را می گیرم و می گویم:

- گریه نمی کنم من قوی ام گریه نمی کنم...

نمی دانم چرا بعد این جمله ام با صدای بلند گریه می کند، وحشت زده نگاهش می کنم، آستینش را می کشم
ناله می کنم

- چرا گریه می کنی؟؟

هر دو دستش را روی صورتش می کشد زیر لب نجوا می کند

" یا امیر المومنین "

بعد نگاهم می کند و می گوید:

- گریه کن بابا، گریه کن

کاش می توانستم بغلش کنم، کاش شانه های پدرانه اش آن شب از آن من بود من در حصار استوار بازوانش
مرثیه بی پدری سر می دادم....

پدرم رفته بود...

مادرم تعریف می کرد

خیابان را به پایان نرسانده بودیم که سرش را روی شانه ام گذاشت ، مادر بیچاره ام که هیچ وقت از این مدل
محبت های بابا در جمع ندیده بود شوکه می شود، آقا جوادش را صدا می زند و پدر فقط مجال یک آه و یک
مرضیه جان گفتن در این دنیا پیدا می کند و چشم هایش را می بندد...

مادر می گفت امبولانس کمتر از ده دقیقه رسید و بلافاصله مرگش را تایید کرد...

پدرم رفته بود...

بالاخره ترکش های جنگ کار خود را کرده بودند، یا ترکش های روزگار؟!

نگاهم را به کودکی می سپارم که فارغ از اینکه بداند، به چه مصیبت دردناکی دچار شده است، با بچه های فامیل دور حوض می چرخد و گرگم به هوا بازی می کند و نمی داند گرگِ مرگ، شب گذشته پدرش را دریده و حالا او فقط برای واژه خوفناک یتیمی، نه سال دارد...

مامان چه قدر مظلوم و نجیب است، حتی در روز فراق شریک همه سال های جوانی اش به خود حق فریاد و شیون نمی دهد؛ چادر سیاهش را روی سرش کشیده و می بینم که سرش را مدام زیر چادر به چپ و راست تکان می دهد...

هنوز بابا را نیاورده اند،

هنوز امید دارم، شایعه باشد...

کذب باشد..!

خانم جان سینه اش را چنگ می زند و مصیبت فرزند می خواند، عمه زری جیغ می کشد و از حال می رود، زن های فامیل همراهیشان می کنند و گه گاه کسی آن میان تقاضای فاتحه برای آرامش روح بابا می کند، زن عمو مامان را بغل کرده و بر عکس همیشه او از همه ساکت تر است؛

من اما فقط نگاه می کنم،

فقط منتظرم،

منتظرم!

کسی بیاید!

کسی بگوید، توانستند در پزشکی قانونی کاری کنند که بابا برگردد!!

کنار پنجره می روم، زن عمو با وحشت از آن سراتاق جیغ می کشد:

- نسیم پاشو بگیرش!

دختره تو حال خودش نیست!

سرم را آرام می چرخانم و زن عمو را با لبخند نگاه می کنم:

- خوبم زن عمو!

نسیم و نفیسه بازوانم را آرام می گیرند، هر دو حق می زنند...

از کنار پنجره حنانه را با صدای بلند صدا می زنم:

- حنا!

بیا بالا، آب بازی نکن!

متوجه نگاه همه مردها در حیاط خانه می شوم که مرا نگاه می کنند و مردی که اسمش آن روزها شوهر بود،

چشم هایش نگران است، چند قدم جلو می آید و با صدای نگران می گوید:

- نفیسه خانم نذار اونجا وایسه!

صدایش می زنم:

- شهاب؟!

جواب نمی دهد فقط نگاهم می کند و می بینم که اشک هایش می چکد، انگشت اشاره ام را سمت تاج گل ها می گیرم و می پرسم:

-اینجا واسه چیه؟

مگه عروسیه؟؟

صدایش پر از عجز و لابه است،

- ریحانه جان برو تو!

به حرفش گوش می دهم ، آرام آرام سمت اتاق بابا می روم، چفیه اش را از روی کیسول اکسیژنش بر می دارم و عطر محمدی اش قلبم را صیقل می دهد، مامان دنبالم می آید روی تخت بابا کنارم می نشیند، بغلم می کند سرم را می بوسد و بعد سرش را روی شانه ام می گذارد و های های گریه سر می دهد...

یک مرتبه کسی صدایم می زند که صدایش را در این لحظات اصلا نمی خواهم:

- ریحانه جوووون!؟

سرم را بالا می آورم، بعضی زن ها حتی در لباس مشکی عزا هم، وقیح و محتاج جلب توجه اند!

سولماز خانم با ترکیب لباس های مشکی، موها و لاک های سرخ و آرایش و خلخال مهره صورتی اش،

از خود یک دلقک مشکی پوش ساخته است!

با آن عطر تندش وقتی بغلم می کند، عطر محمدی بابا را گم می کنم؛ بینی ام می سوزد و حالم بهم می خورد از این عطر!

الناز به زور لیوانی از شربت تقویتی و قرص هایی که دکتر تجویز کرده را به خوردم می دهد، عزیزه خاله جان مدام قرآن می خواند و من چرا درست نمی فهمم چه شده است...

یک مرتبه صدای هیاهو همراه " لا اله الا الله "

می شنوم، تمام زن ها سمت حیاط می روند،

گریه ها اوج می گیرد...

نسیم و الناز دست هایم را می گیرند تا کمکم کنند بلند شوم، دستانم را با قدرت و حرص از دستشان بیرون می کشم و می گویم:

- من می تونم خودم راه بیام!

بابا را آورده اند...

با همان ماشین هایی که من چه قدر دوستشان نداشتم...

بابا را آورده اند...

همه دوست هایش آمده اند...

می خواهم مثل کودکی ام برای استقبالش سمت در دوم، دست هایش را نگاه کنم و بپرسم " امروز برام چی آوردی؟؟؟؟ "

بابا امروز اما برایم مرگ آورده است

این اولین بار است که بابا دست خالی به خانه می آید!
 شهاب و امیر رضا جلوی تابوت را گرفته اند،
 بابا را زمین می گذارند، بلند می کنند...
 زن عمو به سینه اش می کوبد:
 - بمیرم جواد آقا واست،
 پسر نداری تابوتتو بلند کنه...
 دلم مچاله می شود، همان طور که چادر سیاهم را دنبال خودم می کشانم جلو می روم، هر کار می کنند نمی
 توانند
 مانعم شوند...
 دستم را دراز می کنم ناله می کنم:
 - من دختر بزرگشم!
 بابام پسر نداره،
 من...
 من بیام؟؟
 شهاب حق حق می زند و رویش را بر می گرداند...
 اما امیر رضا جایش را به یکی دیگر از مردهای فامیل می دهد، جلو می آید ، چادرم را از روی زمین بر می دارد
 و خاکش را می تکاند و آرام روی شانه ام می اندازد:
 - ریحانه خانم!
 ما هستیم ، ببین شهاب جای تو اونجاست!
 با بغض نگاهش می کنم:
 - چرا بهم دیگه نمیگی بابا جان؟؟
 چشم هایش پر می شود و سر پایین می اندازد و هم زمان با اشک هایش می گوید:
 - آروم باش باباجان...
 اونی که مصیبت میده،
 صبرشم میده!
 دل خوش همین جمله یک گوشه نشستم ، چادرم را روی سرم کشیدم، حنانه کنارم می خزد بدنش می لرزد،
 با وحشت می پرسد:
 - آجی چی شده ؟
 اینا چرا این طوری می کنند؟؟
 همان لحظه آقاجان از شدت گریه بیهوش می شود؛
 خواهرم را محکم در آغوش می گیرم و دلم می خواهد، مصیبت خان خودم باشم و زیر لب نجوا می کنم:
 " پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دستِ اجل!

تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من!
 یوسف نام نهادند و به گرگت دادند
 مرگ، گرگ تو شد،
 ای یوسف کنعانی من
 از ندانستن من،
 دزد قضا آگه بود
 چو تو را برد،
 بخندید به نادانی من
 آن که در زیر زمین،
 داد سر و سامانت
 کاش می خورد،
 غم بی سر و سامانی من
 به سر خاک تو رفتم،
 خط پاکش خواندم
 آه! از این خط که نوشتند به پیشانی من
 رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی!
 بی تو در ظلمتم،
 ای دیدهٔ نورانی من!
 بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند..
 قدمی رنجه کن از مهر،
 به مهمانی من!
 صفحهٔ روی ز انتظار، نهان می دارم
 تا نخوانند بر این صفحه،
 پریشانی من!
 دهر، بسیار چو من، سر به گریبان دیده است،
 چه تفاوت کندش،
 سر به گریبانی من!
 عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری،
 غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من!
 گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند؟!
 که شکستی قفس،
 ای مرغ گلستانی من!

من که قدر گهر پاک تو می دانستم

ز چه مفقود شدی،

ای گهر کانی من!

من که آب تو ز سرچشمهٔ دل می دادم

آب و رنگت چه شد،

ای لالهٔ نعمانی من!

من یکی مرغ غزل خوانِ تو بودم،

چه فتاد؟!

که دگر گوش نداری به نوا خوانی من!

گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم

ای عجب،

بعد تو با کیست نگهبانی من؟! "

به سینه ام می کوبم و با صدای بلند ضجه می زنم:

- بابا!!!!!!.....

بغضم می ترکد، اشک هایم بالاخره غمزه کم می کنند و به کمکم می آیند، به کمکم می آیند

به حفره خالی قبر چشم می دوزم و پیکر پدرم در کنارش؛

خم می شوم سرم را روی پایش می گذارم و عاشقانه و از صمیم قلب پاهایش را تند تند می بوسم!

مامان سرش را بغل کرده است و می بوسدش و من تا وقتی که بابا نفس داشت همچین صحنه ای از مادرم و

این قدر نزدیکیشان را، ندیده بودم....!

زن عمو حنانه را سمت بابا هول می دهد و با اصرار می گوید:

- حنانه جون برو،

برو با بابا جواد خداحافظی کن!

اما طفل بیچاره وحشت زده مقاومت می کند و مدام جیغ می کشد و گریه می کند:

- نمی خوام! نمی خوام!

نمی دانم چه طور می شود که آرام می گیرد، می بینم که امیر رضا آرام بغلش کرده و حنانه حالا سر بر شانه او

به خواب عمیقی فرو رفته است و چه قدر به او حسودی ام می شود!

شهاب داخل قبر ایستاده است، سر تا پایش حتی موهایش خاکی است...

نگاهش می کنم!

چه قدر امروز او را نمی شناسم...

خانه لبالب از آدم هایی است که سالها بود ندیده بودمشان و حالا چه قدر خاطره مشترک با پدرم برای تعریف

کردن دارند!!!

سرم را به دیوار تکیه زده ام و همانطور که قرآن روی سرم گذاشتم، دلم می خواهد چشم های ورم کرده ام را قدری ببندم،
نمی گذارند...
یکی آب روی صورتم می پاشد و دیگری با سیلی هوشیارم می کند...
کسی هم فریاد می زند:
- بابا این تازه عروسه طفلک!
خانم ها جمع و جور کنید خودتونو شوهرش بیاد یکم پیشش.
کمی بعد او اینجاست، در میان جمع، مقابلم روی دو زانو نشسته، صورتش آشفته و موهایش نامرتب است، دستم را می گیرد،
- ریحانه! عزیزم، خانومم
نگاهش می کنم، چه قدر سرشارم از بی تفاوتی! فقط نگاهش می کنم، دست می کشد روی صورتم
- هیچی نخوردی از دیشب، بگم غذا بیارن خودم بهت بدم؟
رو بر می گردانم...
به یکی از زن های فامیل می گوید:
- خانم یک ذره غذا لطفا گرم کن بیار.
آه! می سوزم از نگاه حسرت بار زن های جوان و دخترک های دم بخت فامیل به شوهر خوشگل و خوش هیكل و خوش تیپم و حالا این جمله زن عمو که همیشه در مصداق عمو و زندگی اش استفاده می کرد را چه قدر خوب درک می کنم
"تومون خودمون رو کشته بیرونمون مردم رو"
قاشق را با مهربانی مقابل من می گیرد
- دهننتو باز کن ریحانه، به خاطر من فقط همین چند تا قاشق
مریم خانم در گوش دختر خاله پری مامان نجوا می کند اما من می شنوم
- لابد حامله است!
صدای پری خانم بلند تر است
- چه شانسی آورد پسره همه چی تمومه
بی اختیار تمام حجم معده خالی ام را عوق می زنم، دستم را جلوی دهانم می گذارم، زیر بشقاب دست شهاب می زنم و سمت دستشویی می دوم و در را از پشت سر قفل می کنم...
بوی گند اینجا را به فضای مسموم بیرون ترجیح می دهم...
کف دستشویی می نشینم هر دو دستم را روی سرم می گذارم،
آخ خدای من...
خدای من...
مسواک و شانه پلاستیکی بابا مقابل آینه جگرم را می سوزاند،

آن ها را بغل می کنم و شیون سر می دهم،

شهاب به در می کوبد،

همه صدایم می کنند،

نمی خواهم بشنوم،

حتی تهدید شهاب به شکستن در را!

که عملی اش می کند...

در را می شکند با اخم و جدی مسواک و شانه را از دستم می گیرد و از کف زمین با یک حرکت بلند می کند هرچه دست و پا می زنم بی فایده است هرچه پشتش مشت می کوبم ثمره ای ندارد.

روی تخت رهایم می کند، می خواهم بلند شوم که به زور نگهم می دارد و رو به الناز و مادرش فریاد می زند:

- زنگ بزنی در مانگاه سر خیابون یکسو بفرستن بهش آرام بخش و سرم بزنی

این اینجور می میره ما رو هم می کشه

مامان ناله می کند:

- آقا شهاب دستشو محکم گرفتی، بچه ام داره عزاداری می کنه

زن عمو مامان را کنار می کشد

- مرضیه شوهرشه، اختیارشو داره بدشو نمیخواد که...

" یا الله "

کسی با صدا زدن خدایش اذن ورود به قسمت خانم ها را دارد، این صدای خود خداست؟؟؟؟

چند دقیقه بعد در حالی که دانه های تسبیحش را بالا و پایین می کند در چهار چوب اتاق ظاهر می شود،

شهاب سلام می دهد و بعد کلافه به مادرش می گوید:

- دکتر چی شد؟

حاج امیر جواب می دهد:

- دکتر لازم نیست!

شهاب اعتراض می کند:

- حاجی داره اذیت می کنه هیچی هم نمی خوره.

با جدیت می گوید:

- ولش کن!

بعد محکم تر می گوید:

- میگم ولش کن!

دست هایم را رها می کند.

امیر رضا رو به جمع می گوید:

- همه بیرون باشید لطفا

اتاق، جز ما سه نفر کاملاً خالی می شود.

سر جایم می نشینم و میچ دست هایم را که بر اثر فشار دست های شهاب درد گرفته است را ماساژ می دهم
 رو به شهاب با صدای آرام تر می گوید:
 - یکم خود دار باش باباجان
 شهاب مظلومانه می گوید:
 - به خاطر خودش میگم حاجی
 نگاهم می کند، نگاهش پر از غم است، می بینم که چفیه بابا را از طاقچه بر می دارد و می بوسد و در همان حال می گوید:
 - بذار عزاداری کنه
 بغضم باعث می شود همه تنم بلرزد، آرام کنار شهاب می نشیند، دست شهاب را می گیرد و مهربانانه می گوید:
 - بذار تو بغل خودت یک دل سیر هر وقت خواست گریه کنه
 رسمش نیست منعش کنیم...
 من و تو جفتمون یتیمی کشیدیم شهاب الدینم!
 می دونیم دردش رو...
 ولی درد این دختر از درد ما خیلی سنگین تره...
 حاجی می رود.
 شهاب برای آغوش پیش قدم می شود، به سینه اش می کوبم، میان گریه می گویم:
 - چرا؟؟ چرا نیومدی بابامو بدرقه کنی؟؟
 چرا بهمم گفתי خانوادم...
 دستش را جلوی دهانم می گیرد اشک هایش پشت سر هم می چکد، ناله می کند:
 - گوه خوردم ریحانه
 غلط کردم
 دارم می میرم، دارم می میرم
 همه چیز برعکس می شود، حالا من شانه شده ام برای ضعف ها و اشک های پسر بچه ای که مرد شدن انتخابش نیست...

 من از آدم هایی که فقط زمان بیماری، داغ و مصیبت ،
 یادشان می افتد که باید خوب باشند ، باید محبت خرج کنند،
 نه که متنفر باشم، می ترسم!
 از آدم هایی که برای داشتن محبتشان حتما باید نگو نبخت باشی، تا محبت آلوده به ترحمشان نصیبت شود...
 حالا در خانه پدرم، یک پسر هست که تمام این چهل روز خدمت کرده است و فکر کنم همه اهل خانه رفتار آن
 شب که در خانه اش مهمان بودند را به کل فراموش کرده اند ،
 جز من ...

جز من و چشم های مادرم...

مادری که در عین عزادای و داغداری ، گاهی دقایق طولانی به من زل می زند و حتی چند باری پرسیده است.
- خوشبختی؟

جوابی ندارم،

من معنی خوشبختی را نمی دانم ،

کسی برایم از معیارهای خوشبختی نگفته است....

چهل شب بی پدری ام در خانه پدرم می گذرد،

شب هایی که تا صبح با عکس بابا صحبت می کنم و تمام آنچه را که نتوانسته بودم در حیاتش به او بگویم را حالا با یک عکس بی جان مطرح می کنم...

دلتنگ هستم و آدم دلتنگ گاهی خیلی بد خلق و تلخ زبان می شود،

آنقدر که چپیه اش را روی سینه ام بفشرم و گلایه کنم.

- پرواز رو بلد نیستم بابا! نداشتی، هیچ وقت نداشتی حتی راجع به بال هام ازت سوال کنم، زمینگیرم...

یک مرغ زمین گیر از همون ها که فقط بلدن تخم بذارن و نهایتش بشن چلو مرغ!

مرغ ها همیشه اسیر مزرعه و آدم هان بابا.

تا حالا یک مرغ آزاد توی دشت و بیشه دیدی؟

من که ندیدم!

فرقشون با بقیه پرنده ها اینه زیادی اهلن و پرواز بلد نیستن،

بال دارن و پرواز بلد نیستن...

آخ بابا چه قدر بدم میاد از این مرغ بودنم...

با شنیدن چند ضربه به در با همان چپیه اشک هایم را پاک می کنم و چند ثانیه بعد شهاب در را باز می کند؛

مثل شب های گذشته به خودش اجازه ورود نمی دهد، از همان جلوی در سوال می کند؛

- نمیای یه چیز ی بخوری خانومم؟

عمیق نگاهش می کنم،

ریش های مشکی اش، صورتش را مسن تر نشان می دهد ...

سکوتم را که می بیند کمی داخل می شود،

جلوتر می آید، دستش را مقابلم می گیرد تا دستم را بگیرد،

- تو نیای منم نمی خورم ها، پاشو مامان بنده خدا چلومرغ ظهر رو گرم کرده که نخوردی، سرد می شه.

با شنیدن چلو مرغ یک مرتبه دیوانه وار شروع به خنده می کنم،

با ترس کمی عقب می رود، از فرط خنده دستم را روی دلم می گیرم و خم می شوم و قهقهه می زنم ، بعد

اشک هایم روی صحنه می آیند و یک مرتبه قهقهه به هق هق تبدیل می شود.

شهاب چشم هایش پر از اشک می شود، مقابلم پایین تخت زانو می زند، دست هایم را محکم می گیرد؛

- نکن بچه ام،

نکن با خودت این طوری، دارم دق می کنم.

انگار مصیبت بابا مرا شجاع کرده است.

آنقدر شجاع که بدانم در دنیا وحشتناک تر از اینکه پدرت دیگر در خانه پدری نباشد، وجود ندارد. با نفرت نگاهش می کنم،

- چرا؟

چرا من شهاب؟

جرم من چی بود؟

این که عزیزه خاله جانت نیت داشته واسه پسر عموت بیاد خواستگاریم؟

پسر عمویی که مامانت عاشقشه و تو ازش متنفری و هزارتا فکر کثیف در موردش داری!

جرم من اینقدر سنگین بود که این طور بازیم بدی؟

صورتش غرق شرمندگی می شود و قطره اشکی از گوشه چشمش می چکد.

ناله می کند،

- نگو،

تو رو خاک بابا جواد نگو، شرمندم نکن!

شروع می کند به بوسیدن دست هایم!

- به خدا حالا دوستت دارم،

تو الان زن منی!

دست هایم را با نفرت از میان دست هایش می کشم ، نیشخندی می زنم و با لحن پر از تمسخر می گویم:

- دوستم داری؟؟؟؟

دوستم داشتی و با یه زن دیگه بودی؟؟

دوستم داشتی و شب عروسیمون به خاطر یه زن دیگه جهنم شد؟

دوستم داشتی و جلوی چشم های من درد عشق رو نمایش می دادی؟؟

می خندم و اشک می ریزم.

بعد می ایستم و با انگشت خودم را نشانه می گیرم.

- این منم!

این یه دختر گدا گشنه

اُمّله !

دهاتیة احمقه!

اما نه اونقدر احمق که نفهمه شوهرش عاشق...

داد می زند.

- نگو!!

بسه!

نگو!!!!

تموم شد!

به جان خودم، به هرکی می پرستی تموم شده،

تارا تموم شده.

با بهت نگاهش می کنم ،

دست هایم را روی سرم می گذارم و بعد مثل دیوانه ها دور اتاق می چرخم و می خواهم از درد به خودم بیچم!

، دردِ جهل و ترسم که حتی از دانستن اسمش هم همیشه فرار کردم،

همانطور که همانقدر ذلیل روی زمین زانو زده است سرش را روی تخت می گذارد و با حق حق پیایی مشت

روی تخت می کوبد و می گوید:

- ازدواج کرد!!

صبح عروسی ما رفت محضر و از لج من زن یک پیرمرد شد..

شوکه شده ام ،

عقب می روم و به دیوار تکیه می دهم و فقط نگاهش می کنم، نگاهش می کنم که چه طور بی پروا ادامه می

دهد؛

- بهم قول داده بود!

زد زیرش! زد زیرش!

دست هایم را روی قلبم میگذارم،

مامان هراسان وارد اتاق می شود و در حال نفس نفس زدن می پرسد:

- یا موسی ابن جعفر! چی شده؟؟

چرا داد زدی آقا شهاب؟؟؟

صداتون تا پایین میاد.

شهاب با شرم سرش را از روی تخت بر می دارد و اشک هایش را سریع پاک می کند و می ایستد و فقط به من

نگاه می کند،

آب دهانم را قورت می دهم.

صورت رنگ پریده عزادار مادرم جگرم را می سوزاند ، با همان ته مانده جانم می نالم:

- هیچی مامان، تموم شد، ببخشید...

بعد شهاب را نگاه می کنم که لب هایش هنوز می لرزد ،

جلو می روم دست مامان را می گیرم و سعی می کنم لبخند بزنم،

- مامان چلومرغ سرد شد؟

این چندمین شب است که حنا به بی قرار بابا شده است و از شدت بی قراری تب کرده است.

من و مامان بالای سرش آرام و بی صدا اشک می ریزیم ،

شهاب برای بار چندم دستمال خیس روی پیشانی حنا نه را بر می دارد و می چلاند ،
این بار که دست روی پیشانی اش می گذارد رو به مامان می گوید:
- مامان ! این دکتره به نظرم زیاد بارش نبود ، حاضر شید ببریمش بیمارستان.
مامان مستاصل به من نگاه می کند، دست حنا نه را می گیرم و می بوسمش و آرام می گویم:
- هنوز یه ساعت نشده که دکتر گفت ، اگه پایین نیومد می بریمش.
مامان گوشه روسری اش را مقابل صورتش می گیرد و از تکان خوردن شانه هایش می فهمم که حق حق می زند.
کنارش می روم و بغلش می کنم و خودم هم، حق حق بی صدا را تجربه می کنم و میان گریه می نالم
- مامان کاش نمی داشتی وسایل بابارو ببرن...
لباساشو، کپسول اکسیژنش، کاش بود هنوز...
کاش بود و فکر می کردیم یک روز میاد ...
حالا دست های شهاب دورمان حلقه شده است و چه قدر من و مامان به یک سینه مردانه برای باریدن نیازمندیم...
بابا نبود ، هنوز داغش سرد نشده بود.
با همه غم و دردمان، آرام زندگی مان را می کردیم.
لااقل در ظاهر همه چیز آرام بود تا آن روز که سولماز خانم مثلاً برای از عزا در آوردن من با چند بسته هدیه به خانه مادرم آمد
تشکر کردم اما دلم رضا نمی داد دوماه بعد داغ پدرم رخت مشکی را از تنم در بیاورم.
اصرار کرد و با همان قهقهه های خاص خودش که اصلاً مناسب حال و هوای این روزهایم نبود، گفت:
- پاشو دختر!
تازه بعدشم باید ببرمت آرایشگاه چیه این قدر سر و صورتت نامرتبه ؟!!!
مثلاً تازه عروسی، بچم گناه داره این طور زن جوونشو ببینه، خودشم که شده شبیه طالبان با اون هوا ریش!
مامان با خجالت جواب می دهد.
- شما زحمتش رو بکش سولماز خانم،
جفتشون رو از عزا در بیار ،
به خاک باباش منم راضی نیستم این دوتا جوون این طور رخت عزا تنشون باشه.
اعتراض می کنم.
- مامان!
من بابام فوت شده!
باباااااااا!!!
سولماز خانم آرام و با عشوهِ روی پایم می زند.
- خدا رحمتش کنه اما ریحانه جون این طور نمیشه،

اصلا اینجا موندنتونم درست نیست،
دیروز عمارت بودم، والا اونا هم شاکی بودن مخصوصا حاج امیر، می گفتن چرا اینا نمیان سر خونه زندگیشون،
مردم دارن واسمون حرف در میارن.

با بغض می پرسم

- مگه من ..

مگه من چی کار کردم که مردم حرف در بیارن؟؟

مامان دستم را می گیرد و با غم می گوید:

- حق دارن مادر جان،

پاشید جمع کنید امروز برید.

سولماز خانم پشت حرف مامان را می گیرد.

- آره عزیزم بهتره آتو ندی دست این قوم شوهر!

واگرنه همون طور که زندگی منو نابود کردن با تو هم همون کارو می کنن،

مامانتم که خدا رو شکر اینجا تنها نیست،

مادر بزرگت، پدر بزرگت، عموت اینا هم هستن.

همان لحظه حنانه با ذوق پله ها را با یک جعبه بزرگ بازی فکری بالا می آید و در حالی که جعبه را نشانم می دهد، می گوید:

- داداش شهاب اومد!

ببین واسم چی خریده!

چند لحظه بعد هم شهاب دست پر پشت سرش وارد می شود. سولماز خانم سریع بلند می شود و بغلش می کند و شروع می کند به قربان صدقه رفتنش.

- الهی دور سرت بگردم، این طوری مرد خونه شدی مادر

چه قدرم لاغر شدی!

متوجه شرم و ناراحتی صورت مادر بیچاره ام می شوم.

شهاب خودش را از آغوش مادرش جدا می کند و

خجالت زده به من نگاه می کند که اشک در چشم هایم می چرخد و می چرخد....

رو به رویم ایستاد ،

چشم هایم را بارها و بارها بوسید ، بعد در همان چشم ها خیره شد.

چشم هایم مظلوم و صادق بود، دست هایم را گرفت و قسم خورد:

- ریحانه قسم می خورم به اون که بالا سرمونه، قسم می خورم همشو جبران کنم و بهت ثابت کنم می خوام زندگی رو از اول، عاشقانه باهات بسازم.

به ساکم که مامان بسته و گوشه اتاق گذاشته است نگاه می کنم،

"خدایا راه دیگری مقابلم گذاشته ای؟"

ناله می کند.

- فقط یک فرصت!

من قوی نیستم،

من یک دختر بچه منزوی و در عزلت مانده ام که از کل اجتماع، فقط اندازه هفت جلسه دانشگاه را دیده و

تجربه کرده ام و

فوت پدرم باعث شد ترم اول را هنوز نرفته ،

از دست بدهم.

من پدر از دست داده ام،

من قوی نیستم و مدام احساس می کنم یک از دست دادن دیگر قطعا مرا زمین خواهد زد.

من قوی نیستم و فکر می کنم یک زن برای بقای حیات قطعا به یک جنس مخالف نیاز دارد...

بی خبر برگشتیم،

ظهر جمعه بود و اهل خانه طبق روال معمول در سالن اصلی عمارت مشغول صرف نهار بودند.

وارد که شدیم اولین تلاقی چشمانم با چشمان او بود،

همه با مهربانی از من استقبال کردند،

انگار تازه بیدار شده بودم ، تازه به خودم آمدم و شرم همه وجودم را با یک سوال گرفته بود.

" یعنی حرفامو اون شب شنیده؟"

این قدر با احترام و وقار خوش آمد گفت که یقین پیدا کردم آن شب چیزی نشنیده است،

از بعد چهلیم بابا، هر وقت که به خانه آقا جان آمده بود

من برای میزبانی پایین نرفته بودم،

با مهربانی می گوید:

- دلمون واسه عروس یکی یه دونه خونمون تنگ شده بود، خوش اومدی بابا جان.

تشکر می کنم ،

شهاب دستش را دورم حلقه می کند و در حالی که دور خانه سر می چرخاند ، می پرسد

- شهادت کجاست؟

باز جمعه شد این رفت پی...

حاج امیر با اخم حرف او را قطع می کند و جدی می گوید:

- شهادت به یه مسافرت و یه مدت فکر کردن نیاز داشت.

شهاب سوت می کشد و می گوید:

- آهان!

امیر و شهاب کار کنن ، شهادت پولو بذاره تو جیب بره مسافرت فکر کنه؟

عزیزه خاله جان که خشم صورت امیر رضا را می بیند، وساطت می کند و دست شهاب را می گیرد و می گوید:

- بیا خاله جان،

بیا به صلوات بفرست مادر، تازه رسیدی خسته ای.

می بینم که حاج امیر زیر لب استغفرالله می گوید...

یک ساعت بیشتر بود که در آشپزخانه عمارت، روی صندلی نشسته بودم و در سکوت، فقط نگاه می کردم.

آیجان با وسواس و دقت، قیمه اش را در قابلمه مسی بار گذاشت و مشغول پاک کردن برنج بود.

منیره هم سالاد درست می کرد و هم زمان حواسش به غذای رژیمی بیوک خان بود.

کاهو ها را که روی تخته خرد می کرد، به دست هایش چشم دوختم.

منیره سی و چند ساله بود، اما دست هایش خیلی بیشتر از سنش نشان می داد و حسابی پینه بسته بود و یک

حلقه نازک رنگ و رو رفته هم همیشه در دست چپش بود.

دست هایش مرا یاد دست های مامان می انداخت.

همان قدر خسته؛

همان قدر زحمت کشیده؛

همان قدر ساکت اما پر از حرف...

آیجان زیر چشمی نگاهم می کرد و وقتی متوجه شد حواسم به نگاهش هست، با مهربانی پرسید:

- دخترم می خوای یک شربت خنک برات درست کنم؟

با سر جواب منفی دادم، دلم خواست صورت مهربانش را تماشا کنم...

همان لحظه، صحرا با ظرف های میوه از سالن وارد آشپزخانه می شود و با دیدن من، تعجب می کند و می پرسد:

- خانوم؟ چیزی می خواستید؟

با سر دوباره جواب منفی می دهم و می بینم که آیجان به او اشاره می کند که دیگر چیزی نپرسد.

این روزها، همه بیشتر مراعات حالم را می کنند.

حتی دیشب متوجه شدم الناز و حاج امیر، بیوک خان را جلوی من، بابا صدا نمی زنند!

شهاب هم با من، این روزها مثل یک چینی بند زده رفتار می کند که هر لحظه ممکن است بشکند.

صبور و آرام و با محبت...

هرکس به نوعی سعی می کند شادم کند.

همین دیشب بود که حاج امیر برای من و شهاب، یک کنسول بازی آخرین مدل هدیه خرید.

حتی خودش چند ساعت کنارمان نشست تا همراهمان بازی کند.

اما این قدر بی حوصله بودم که همان طور که سرم روی پای عزیزه خاله جان بود و صفحه بازی را نگاه می کردم

تا شهاب نحوه بازی را یادم دهد، خوابم برد...

مثل هر روز، هنگام اذان، تلویزیون خانه روشن شد و با صدای بلند، اذان در خانه پخش شد.

با بغض از پنجره آشپزخانه بیرون را نگاه کردم.

آسمان سرخ اواخر پاییز، شبیه یک قاتل زنجیره ای بود...

بی اختیار یاد اولین روزهای نه سالگی ام افتادم که تازه به سن تکلیف رسیده بودم و همه نماز مغرب ها را پشت بابا به جماعت می خواندم.

بغضم تا چشم هایم بالا آمد و دلم می خواست حواس خودم را هر طوری شده است از خودم دور کنم. وقتی برگشتم، متوجه شدم که هر سه، با نگرانی به من زل زده اند.

مثل یک بچه بهانه جو از آيجان پرسیدم:

- یک کار بهم می دی؟؟ حوصلم سر رفته.

صحرا لبش را گاز می گیرد.

- ای وای خانوم جون شما چرا؟ می خواید حموم ترکی رو آماده کنم برید اونجا یه کم حال و هواتون عوض شه؟ با بغض می گویم:

- من از اون حمومه متنفرم.

آيجان که می خواهد حرف را عوض کند، می گوید:

- باید یک عالمه سیب زمینی سرخ کنیم.

غذا که قیمه باشه، آقا شهاب یه سینی سیب زمینی کنارش می خواد.

منیره که سالادش تمام شده است، مشغول شستن تخته و چاقویش، می گوید:

- بادمجون واسه حاجی هم یادتون نره.

آيجان به تابه کنار قیمه اشاره می کند.

- حواست کجاست؟ اونو اول همه سرخ کردم.

می پرسم:

- سیب زمینی ها کجاست؟ من درست می کنم.

آيجان دل به دلم می دهد و اجازه می دهد کمکش کنم.

تمام فکرم را روی خرد کردن سیب زمینی ها می گذارم.

صحرا که مشغول جا به جا کردن دبه های ترشی است، از پنجره سرک می کشد و بعد می گوید:

- فکر کنم آقام اومدن.

عیاض داره ماشین جا به جا می کنه.

همان لحظه تلفن آشپزخانه زنگ می خورد و بایرام به آيجان خبر می دهد حاج امیر و شهاب با هم برگشته اند.

آيجان رو به من می گوید:

- بده من دخترم، برو دستاتو بشور، شوهرت اومد برو استقبال.

چاقو را عقب می کشم و می گویم:

- نه اول اینا رو تموم کنم، بعد می رم.

تا شهاب دوشش رو بگیره، کار منم تموم شده.

صحرا اعتراض می کند.

- خانومم بوی روغن می گیری.
عصبی جواب می دهم:

- دوست دارم خودم درست کنم.
این بار منیره با مهربانی پشتم را نوازش می کند و می گوید:

- آی قربونت برم! خودت درست کن. می دونم کیف می ده آدم یک چیزی که شوهرش دوست داشته باشه، رو درست کنه.

عمیق تر نگاهش می کنم و یک مرتبه دلم می خواهد بپرسم:

- منیره تو ازدواج کردی؟
آه می کشد و سر افسوس تکان می دهد.

آیجان در حالی که خودش را آماده می کند برای استقبال هر روز حاج امیر بیرون برود، می گوید:

- منیره حالا شروع نکنی تعریف کردن و جیگر این دختر رو خون کنی.
آیجان که می رود، به آستین منیره آویزان می شوم.

- می شه بگی؟
تلخ می خندد و دست روی صورتش می کشد و خدا را آرام صدا می زند و بعد می گوید:

- پنج ماه زندگی کردیم.
بعدم برگشتم اینجا پیش مامان و آقام.
صحرا هم آه می کشد و می گوید:

- بمیرم برات دایی قیزی جان.
من می دانم هر آدم، یک کتاب داستان پر از حکایت و خاطره است که خیلی از این کتاب ها سال ها خاک خورده اند.

رو به صحرا می پرسم:

- تو داستان این دختر داییت رو می دونی؟
با بغض به منیر نگاه می کند و می گوید:

- زندایی آیجان و دایی بایرامم پیر شدن بعد منیره.
خدا از سر اون داداش بی وجدانم نگذره.
با تعجب نگاهش می کنم.

- داداشت؟ همین عیاض خودمون؟؟
- نه داداش بزرگم حجت از خدا بی خبر.
ما سه تا بچه یتیم رو داییم بزرگ کرد.
حجت از اول چشمش دنبال این منیر طفلک بود.
داییم رضا نبود.

آخه منیر توی بچه هاش، واسش از همه عزیز تر بود؛ که اونم حجت از خدا بی خبر به این روز انداخت.

دست منیره را می گیرم و می پرسم:

- به تو چی گذشته منیره؟

یک قطره اشک از گوشه چشمش سر می خورد.

بعد سعی می کند بخندد.

- هیچی عزیزم.

مثل هزار تا زن دیگه توی این عالم، هوو سرم اومد.

یک دختر شهری ترگل و ورگل شوهرم رو برد که برد.

هیم می کشم و دستم را جلوی دهانم می گذارم.

صحرا هم مشغول نفرین کردن است.

با تعجب می پرسم:

- پس چرا حلقه هنوز دستته؟

آه می کشد و جواب می دهد:

- چون طلاق نگرفتم.

با حرص چاقو را بر فرق یک سیب زمینی می کوبم.

- زن گرفت و تو طلاق نگرفتی؟؟

صحرا دستش را در هوا سمت منیره پرتاب می کند

و می گوید:

- عقل نداری.

عقل نداری پونزده ساله نیومده بگه زنده ای یا مرده؟

با حرص مشغول خرد کردن سیب زمینی می شوم و می گویم:

- من که نمی فهمم.

من که اصلا نمی فهمم.

اصلا مگه می شه!!!؟؟

منیره صورتم را با مهربانی نوازش می کند و می گوید:

- الهی هیچ وقت این جور دردها رو نه بشنوی، نه بفهمی عزیز دل.

صحرا دست هایش را روبه آسمان می گیرد و می گوید:

- الهی آمین به وقت همین اذان!

روغن که داغ شد و سیب زمینی ها را راهی روغن داغ کردم، هم زمان با صدای جلیز و ولیزشان صدای قلب

سوخته منیره را هم می شنیدم، دلم می خواست بغلش کنم و یک دل سیر گریه کنم،

بیشتر برای خودم...

برای خودم که اگر تارای کابوس هایم به عقد مرد دیگری در نیامده بود حالا روزگار من با منیره فرقی نداشت،

اما ...

اما مدام احساس می کنم وضعیت الان من هم چندان بهتر نیست...

اشکم را یواشکی با گوشه آستینم پاک می کنم و زل می زنم به سیب زمینی ها...

آیجان سراسیمه وارد آشپزخانه می شود و هر دو دستش را در هوا تکان می دهد و با صدای آرام می گوید:

- دخترا! دخترا بجنبید که اوضاع خوب نیست!

با نگرانی نگاهش می کنم و می پرسم؛

- چی شده آیجان؟؟؟

جلو می آید و کفگیر چوبی را از دستم می گیرد؛

- دخترم تو برو سریع بالا شوهرت رو آرام کن حال جفتشون ناکوک بود!

بعد رو به صحرای می گوید:

- تو هم بجنب یک چایی بریز ببر واسه حاجی که برزخه الان سر درد می گیره.

بعد هم منیره را مورد خطاب قرار می دهد؛

- تو هم زنگ بزن اون عمارت بگو شام رو می فرستیم اون سمت ، اینور اوضاع واسه دور هم جمع شدن مناسب نیست..

دستپاچه سمت طبقه بالا می روم ، وارد اتاق که می شوم شهاب لبه تخت نشسته و دستش را روی سرش گذاشته است، سرش را بالا می آورد و زیر لب سلامم را جواب می دهد،

آرام کنارش می روم، می پرسم؛

- چیزی شده؟

عصبی پوف می کشد، رگ های گردنش حسابی متورم شده است؛

- این آدم و تفکراتش رو نمی فهمم!

- راجع به کی حرف می زنی؟؟

مثل بچه ای که خیال چغلی کردن دارد شروع می کند به پشت سر هم اعتراض کردن؛

- امیر رضا!

داره میره ، ماه دیگه کاراش رو واسه رفتن اوکی کرده..

با اینکه از شنیدن این خبر ناراحت می شوم اما سعی می کنم چیزی بروز ندهم؛

- خوب اینو که چند ماهه پیش می دونستیم این مدت به خاطر این جریانات که پیش اومد و تو درگیر من بودی، واسه کارهای حجره و ترانزیت موند،

کف دستش را روی پیشانی اش می زند؛

- همه قضیه این نیست!

داره با تفکرات کهنه صد سال پیش چوب حراج می زنه به همه چی

حاضر نیست واسه پیشرفتمون یکم فقط یکم از اعتقادات مسخره اش کوتاه بیاد!

با صدای فریاد، ناگهان هر دو مثل فتر از جایمان می پریم، از طبقه پایین فریاد می زند؛

- شهاب الدین!!!

عصبی و غیر منتظره!

غیر منتظره نسبت به شخصیت او!

از اتاق که بیرون می رویم با دیدن صورت بر افروخته اش پایین پله ها نفسم در سینه حبس می شود ، گوشی تلفن که در دستش است را رو به شهاب تکان می دهد و با همان تن صدای بلند می گوید:

- تو به چه حقی واسه قرار داد دویی از جانب من

جواب مثبت دادی؟؟؟؟

شهاب رنگ صورتش به زردی می رود اما سعی می کند خودش را نبازد، می بینم که آب دهانش را قورت می دهد؛

- حاجی به سرت قسم الکی از صبح داری گنده اش می کنی!

چند پله را عصبی بالا می آید و شمرده شمرده می گوید:

- از صبح داریم راجع به چی تو سر و کله هم می زنیم بچه؟؟؟؟

بعد تو سر خود قول همکاری دادی؟؟

قول همکاری دادی وقتی می دونی این قضیه خط قرمز منه؟

حالا صدای شهاب هم قدری بالا رفته است؛

- خط قرمز کار ما اینه که نداریم رقیب جلو بزنه!

حاج امیر مشت روی نرده ها می کوبد و من از ترس جیغ می کشم و پشت شهاب پنهان می شوم، کمی مکث می کند، انگار در حال کنترل خشمش است، با لحن آرام تر می گوید:

- تعصب نداری؟؟؟ واسه چی باید سرمایه رو از کشورم بیرون بکشم بیرم توی شکم عرب ها بریزم؟؟

واسه چی با پول من اونا برن بالا؟؟؟؟

شهاب با صدای درمانده ای می گوید:

- به والله همه رقیب هامون دارن اونجا سرمایه گذاری می کنن ! اونوقت ما مثل عهد چپق توی این وضعیت فلج اقتصادی مملکت، حجره داری می کنیم و روز به روز ترانزیتمون عقب مونده تر میشه و سرمایمون بی ارزش تر!

با صدای بلند چند بار پشت سر هم می گوید:

- من خاک می خورم اما خاک نمیدم شهاب الدین!

اینو توی سرت فرو کن!!!!

بعد همانطور عصبی پله ها را پایین می رود و از عمارت خارج می شود، عزیزه خاله جان که تا آن لحظه ساکت است دنبالش می رود و می شنوم که می گوید:

- آقا امیر رضا!

سرده! مادر این جووری نرو...

شهاب هم کلافه سمت اتاق می رود و بعد از برداشتن سویی شرتش سمت در دیگر عمارت می رود و هم زمان می گوید:

- عزیزه ! بهش بگو من میرم امشب از این خونه بیرون که حالش بد نشه
بگو بیاد تو!

بی اختیار دنبالش می دوم، سویی شرتش را می گیرم، مکث می کند، ناله می کنم؛
- ک.. کجا میری شهاب؟؟

متوجه نگرانی ام می شود، دست روی سرم می کشد؛

- هیچ جا عزیزم، نگران نباش می رم خونه مامانت اینا خوبه؟

قرار بود تلویزیونشونو تنظیم کنم به بهونه اون میرم، شبم می خوابم، می خوام حاضر شو باهم بریم؟
عزیزه خاله جان از همان فاصله دور که حرفهای ما را شنیده می گوید:

- شام بخورید حداقل بعد برید،
این دختر نهارم نخورده امروز.
دستم را می گیرد و می بوسد؛

- فردا جمعه است صبح زود بر می گردم، تو بمون شام بخور ، رسیدم بهت زنگ می زنم،
قول.

تک و تنها پشت میز به ظرف سیب زمینی های سرخ شده ای که سهم شهاب نشد چشم دوخته ام و اصلا میل
به غذا ندارم،

اما صدایش قبل از اینکه به اتاقش برود در سرم می پیچد ، جدی و با اخم:

- نهار نخوردی! تا بشقاب غذات تموم نشده، از پشت میز بلند نمی شی!!

کمتر پیش می آمد با من این طور حرف بزند اما امشب حاج امیر برای همه اهل خانه ترسناک شده بود!

سرم را بی حوصله روی میز گذاشتم و یک سیب زمینی داخل کاسه ماستم فرو بردم و بی میل و رغبت داخل
دهانم گذاشتم، آیدان برای بار چندم کنار میز آمد و این بار با ناراحتی گفت:

- دخترم یخ شد از دهن افتاد هیچی نخوردی که!

ناله می کنم؛

- میل ندارم

صدایش را از پشت سر می شنوم؛

- جمع کن میز رو

آیدان.

من و آیدان با ترس هر دو هم زمان سمت صدا بر می گردیم

دسته به سینه بالای پله ها ایستاده است، با دلهره می گویم:

- من ...

من ... خوردم یکم..

اخم هایش از هم باز نمی شود و از پله ها پایین می آید، اعتراض می کنم؛

- اصلا...

اصلا شما ...

شما خودتم شام نخوردی!

آیجان پشت حرفم را می گیرد؛

- آقا گرم کنم غذاتونو؟؟

کلافه و ناراحت دستش را روی سرش می گذارد ، صدایش سرشار از غم است؛

- اون بچه گشنه و خسته آواره شد ، من چه طور غذا بخورم؟؟؟؟

از جایم با یک ذوق کودکانه بلند می شوم و می گویم:

-شهاب خونه مامانمه! زنگ زدم داشتن شام خورشت کرفس می خوردن

شهاب خیلی هم دوست داره ، همشونم خوب بودن به خدا!

یک طور خاص نگاهم می کند ، انگار زبان در آورده ام و مرتب امتداد زبانم بیشتر می شود؛

- خودتون نمی خورید ناراحت شهابید، بعد

منو زور کردین تک و تنها بشینم شام بخورم!

خنده اش را با اخمش خنثی می کند و در حالی که سمت میز می آید رو به آیجان می گوید

- قیمه ات بادمجونم داره؟؟

معهده ام تازه یادش آمده بود که آواز گرسنگی سر دهد!

آیجان که غذا را گرم کرد،

اشتهایم چند برابر شد!

با خوشحالی چند قاشق پیاپی خوردم،

زیر چشمی با یک خنده بامزه نگاهم می کرد،

خودش اما مثل همیشه با اشتها غذا نمی خورد!

دلم می خواست حرف بزنم،

خیلی وقت بود که از حرف زدن با همه آدم ها فراری بودم.

بی مقدمه گفتم:

- من بادمجون می خورم دور دهنم قرمز می شه!

یک چشمش را تنگ کرد و پرسید؛

- آلرژی داری ؟

با سر جواب مثبت دادم

و لیوان دوغم را یک نفس بالا کشیدم که گفت:

- وسط غذا نوشیدنی نخور ضرر داره!

- آخه گیر می کنه توی گلووم...

با لبخند نگاهم کرد.

- چون که غذا تو خوب نمی جوی!
 این هضم غذا رو هم واست سخت می کنه.
 چیزی که تا به حال حتی خودم راجع به خودم کشف نکرده بودم!...
 با هیجان گفتم:
 - آره آره!
 سریع قورت می دم بعدم دل درد می گیرم.
 - هرچی غذا رو بیشتر بجوی بهتره باباجان
 این روزها خیلی محتاج شنیدن این " باباجان " گفتن هایش شده ام...
 چشم می گویم
 و سعی می کنم قاشق بعدی که در دهانم می گذارم را با تمام وجودم بیشتر بجوم.
 مشغول خوردن است و زیر چشمی حواسش به من است.
 یک مرتبه خنده ام می گیرد،
 لقمه را به سختی قورت می دهم و با صدای بلند می خندم.
 نگرانی را در صورتش می بینم...
 حتما فکر می کند دوباره حالم بد است و دچار حمله عصبی شده ام که یک مرتبه شروع به خنده کرده ام!
 دستم را جلوی دهانم می گذارم و میان خنده می گویم:
 - نه نه، دیوونه نشدم!
 خنده ام واقعیه.
 چشم هایش را تنگ می کند
 و بعد خودش را با وسواس نگاه می کند و می پرسد:
 - به چی داری می خندی؟
 بیشتر می خندم و
 می گویم:
 - وای داشتم با دقت می جویدم، فکم رو اینقدر تگون می دادم یه لحظه احساس کردم شبیه شتر شدم!!
 لبش را همراه با اخم گاز گرفت:
 - زشته باباجان!
 یک قاشق دیگر پر می کنم
 و قبل از اینکه در دهانم بگذارم می گویم:
 - تو رو خدا یک لحظه دقت کنید...
 دقیقا شبیه یک شتر بی اعصاب می شه آدم!
 بعد قاشق را در دهانم می گذارم و شروع می کنم با
 ادا جویدن...

مردانه می خندد و سر تکان می دهد و
می گوید:

- والا شتر بیچاره دیگه چشماشو چپ نمی کنه!

بعد چشم هایش را چپ می کند.

و من با دیدن این حرکت ، از خنده ریشه می روم و کم مانده بود که غذا در گلویم بپرد و خفه ام کند،

که برایم یک لیوان آب می ریزد و مقابلم می گیرد.

با اخم می گوید:

- بیا حالا اومدم ابروتو درست کنم زدم چشمتم کور کردم!

هر بار بخوای خوب لقمه بجویی و یاد شتر بیفتی و این طور بخندی یا دیوونه می شی یا خفه می شی یا چشات

چپ می مونه!

دست می کشم روی چشمم،

- چشمم که کور نشده!

- این یه ضرب المثل.

- من ضرب المثل هاتونو خیلی دوست دارم!

یه چیز بپرسم؟

با سر اذن پرسیدن می دهد و بعد به تکیه گاه صندلی اش، دست به سینه تکیه می زند.

- شما...

شما امشب گفتید خاک می خورید؟

این یعنی چی؟

چند لحظه مکث می کند و بعد آه می کشد.

- گفتم خاک می خورم ولی خاک نمی دم.

دستم را به حالت تفکر کنارم می گیرم.

- خاک مگه خوردنیه؟!

نمی فهمم.

به بشقابم اشاره می کند

- شامت رو تموم کن تعریف می کنم

لب هایم را جمع می کنم و با بی رغبتی می گویم:

- سیر شدم!

اخم می کند

- زیاد نبود کلا...

الانم فقط دو قاشق مونده، بشقابت رو تمیز کن که دور ریخته نشه،

خیلی ها روی کره زمین گرسنه اند و اسراف غذا اصلا درست نیست!

اطاعت می کنم و می گویم:

- پس شما تعریف کنید.

سر تکان می دهد و من با ذوق انتظار می کشم

- توی خاطرات ستارخان، سردار مقاومت آذربایجان و جنبش مشروطیت خوندم که نوشته بود:

"من هیچ وقت گریه نمی کنم

چون اگه اشک می ریختم، آذربایجان شکست می خورد

و اگه آذربایجان شکست بخوره ایران، زمین می خوره ...

اما در مشروطه دو بار اون هم توی یه روز اشک ریختم،

قضیه یکبارش این بود که حدود نه ماه تحت فشار بودیم...

بدون غذا...

بدون لباس...

از قرارگاه اومدم بیرون ...

چشمم به یک زن افتاد، با یه بچه توی بغلش.

دیدم که بچه از بغل مادرش اومد پایین و چهار دست و پا رفت به طرف بوته علف...

علف رو از ریشه درآورد و از شدت گرسنگی شروع کرد خاک ریشه ها رو خوردن!...

با خودم گفتم الان مادر اون بچه به من فحش می ده و میگه لعنت به ستارخان که ما رو به این روز انداخته...

اما مادر کودک اومد طرف بچه و بغلش کرد و با صدای بلند طوری که من بشنوم گفتم:

-عیبی نداره فرزندم...

خاک می خوریم اما خاک نمی دییم!...

اونجا بود که اشکم در اومد!"

حالا چشم های حاج امیر هم پر شده است...

و من برای اولین بار حس می کنم تا چه حد و تا کجا می توان عاشق وطن بود!

حالا نوبت کمر باریک های داغ قند پهلوی بود که کنار گلخانه،

وقتی بازی طاووس ها را تماشا می کنم؛ بنوشم...

اخبار دوازده بامداد پخش می شد.

با تمام توجهش به تلویزیون چشم دوخته بود.

دیدم که بعد از خبر شروع جنگ در منطقه ای، مشتش را کف دست دیگرش کوبید و زیر لب گفت:

- بی مروت ها، معلوم نیست چون چند میلیون آدم، قراره پای معاملات اسلحه آقا یون گرفته شه.

آخرین جرعه از چایم را می نوشم و می پرسم:

- شما طرف کدوم ور هستید؟

با تعجب بر می گردد و نگاهم می کند و بعد نگاهش را به طاووس هایش می دوزد و کنترل را بر می دارد و

تلویزیون را خاموش می کند و جواب می دهد:

- من طرف اون انسان های بی گناهم که قراره کشته شن.
طرف اون سربازی که خانوادهش چشم انتظارشن.
با تعجب می پرسم:
- خوب همیشه اونا که حمله می کنن مقصرن!
- بله اون حکومت مقصره. اما سرباز ها تاوان این تقصیر رو می دن.
با بغض می گویم:
- کاش هیچ وقت هیچ جنگی نباشه.
- می دونی باباجان!
- این دولت مردای ابرقدرت، هیچ کدوم جرأت اسلحه دست گرفتن و جنگیدن ندارن؛
اما منفعت اصلی جنگ، فقط توی جیب های گشادشون می ره.
به بهای خون میلیون ها سرباز بی گناه که من اعتقاد دارم بزرگترین گناهشون، قبول جنگیدنه!
- یعنی چی؟
آه می کشد.
- اگه هیچ کس از مردم حاضر نشه اسلحه دست بگیره و بجنگه، اون وقت دیگه لشکر جنگی وجود نداره،
پس جنگی نیست!
- یعنی اگه بهمون حمله شد، نریم بجنگیم؟!
لبخند می زند.
- من قضیه رو از اصل گفتم.
اگه سربازی وجود نداشته باشه حمله کنه،
پس دیگه دفاعی لازم نیست!
ما باز یچه ابر قدرت هاییم.
وگر نه هیتلر،
بدون لشکر، هیچ وقت نمی تونست جنگ جهانی به پا کنه!
متوجه شدی؟
مشکل از تفکر عوامه!
- پس با اصل دفاع مشکل ندارید.
سر تکان می دهد.
- ابد! به هیچ وجه!
- در مقابل ظلم، بی طرفی، جرمش از خود ظالم بیشتره.
کلافه سرم را چند بار تکان می دهم و با بغض می گویم:
- حس می کنم رشته من سخت ترین رشته دنیاست...
شما هم که دارید می رید...

سرش را پایین می اندازد.
 - نمی رم که موندگار ابدی شم.
 میام و می رم.
 تو هم یکی دو ترم رو بگذرون،
 هر جاش حس کردی با روحیه ت سازگار نیست،
 اصلا خودت رو مجبور نکن ادامه بدی.
 سیاست سخت نیست بابا جان! کثیفه!
 هر قدم که بیشتر واردش می شی
 و متوجهش می شی،
 حالت بد و بدتر می شه.
 بعضی ها زده می شن،
 بعضی ها تصمیم می گیرن یک راه چاره پیدا کنن،
 این انتخاب خودته که توی این مسیر چگوارا و گاندی باشی،
 یا یک انتلکتوئل نمای تو خالی!
 چشم هایم از تعجب گرد شده است.
 - این آخری که گفتین، یعنی چی؟؟
 قهقهه می زند و می گوید:
 - صبر کن! آسیاب به نوبت.
 کم کم خودت معنی همش رو می فهمی.
 دوست دارم بیشتر بیرسم،
 که صدای زنگ گوشی ام رشته کلام را منقطع می کند.
 اسم "شهاب" روی گوشی،
 همراه عکسش به چشم می خورد.
 معذرت خواهی می کنم و تلفنم را جواب می دهم.
 همان لحظه بلند می شود
 و استکان چایش را بر می دارد و سمت آشپزخانه می رود.
 شهاب از پشت خط صدایم می زند.
 - الو بچه م؟
 - سلام! نخوابیدین؟
 - خودتم نخوابیدی که خانومم!
 - داشتم چایی می خوردم.
 چند لحظه مکث می کند و می پرسد:

- حاجی بیداره؟

- بله، کارش داری؟

- نه! بهتره؟

- خوب بودن،

مامان اینا نخوابیدن هنوز؟

- حنا نه نمی خوابه،

دست پنجمه داریم منچ بازی می کنیم باهاش.

یک مرتبه همراه صدای حنا،

صدای نسیم را هم از پشت خط تشخیص می دهم.

" آقا شهاب مار پله هم یک دست بازی کنیم."

حس بدی دارم.

ابروانم در هم گره می خورد

و آرام می پرسم:

- نسیم اونجا چی کار داره؟

متوجه حساسیتم می شود و او هم آرام جواب می دهد:

- با مامانش اومده.

از خودم بابت همه این حس های جدیدم، این بی اعتمادی ام به شوهرم

و همه زن های اطرافم، دلخورم...

دلخور....

نقطه های کوچک سفید،

میان انبوه سیاهی مانیتور و

این آواز تاپ تاپ دلنشین در اتاق کوچک سونوگرافی،

به من می گوید در سیاهی زندگی،

هنوز نقاط سپید بی شماری وجود دارد.

و این صدای تپیدن قلب موجود شانزده هفته ای من ،

می گوید حیات ادامه دارد،

باید ادامه داشته باشد...

راستی امیر رضا!

تو همیشه برای روزهای سخت،

برای مشکلات یک راه چاره داشتی...

تسکین داشتی...

حالا این طفل بند انگشتی در وجودم چاره و تسکین درد دوری و انتظارت است!
خانم دکتر با لبخند به مانیتور نگاه می کند و می گوید:

- از اون دختر شیطوناست ها!

بغض می کنم.

چشم هایم را می بندم و تو می آیی و در خاطرم کنار بی کسی ام می نشینی.
با ذوق عکس یک بچه تپل که همکلاسی ام برایم فرستاده بود را نشانت دادم،
سرت در کامپیوترت بود و مشغول حساب کتاب بودی ، گوشی را مقابلت گرفتم.

- این گوجه خوشمزه منو ببین امیر!

عینکت را برداشتی و با تنگ کردن چشمهایت،

دقیق صفحه گوشی را نگاه کردی،

بعد خندیدی.

- این چرا این قدر کپله؟؟؟

از پشت سرت هر دو دستم را دور گردنت حلقه کردم و

شروع کردم بوسیدن گردنت.

- به باباش رفته!

سرت را چرخاندی و نوک بینی ام را آرام بوسیدی

- باباش رو که رژیم دادی.

دستهایم را تا نزدیک شکمت پیش می برم.

- بده دیگه شکم نداری؟

قهقهه می زنی.

- حاجی و شکمش!!!

می خندم و مثل بچه ها پا می کوبم.

- من نی نی می خوام!

لبت را گاز می گیری و با تقلید صدای عزیزه خاله جان می گویی:

- حیا کن قیز!

دوباره محکم دست هایم را دور گردنت حلقه می کنم و با تمام وجودم عطر همیشگی ات را در ریه ام فرو می
برم.

زیر لب آهنگ ترکی که همیشه برایت می خوانم را زمزمه می کنم و تو آرام آرام تکانم می دهی و در گوشم
آرام می گویی:

- یک بارم به زبون فارسیشو بخون!

چشم هایم را می بندم و با همه جانم تک تک ابیاتی که بارها، ترجمه اش را با خودم تمرین کرده ام را،

برایت می خوانم:

"دعالار، ادر اینسان

انسان دعاها می کند

موتلو بیر عمور ایچین

برای یک زندگی شاد

سن وارسان هر ییر حوضور

همه جا آرامشه، وقتی تو باشی

حوضورلا یانار ایچیم

نباشی، می سوزد درونم

چوک شوکور، بین شوکور، سنی بانا و ر نه

خیلی شکر، هزار شکر، کسی که تو را به من داد

یازماسین تک گونو سنسیز کا دره

ننویسد یک روز را بدون تو، توی سرنوشت

الریمیز بیر، گونوللریمیز بیر

دست هامان یکی، قلبمان یکی

نه داغلار نه دنیزلر اینگیل بیر سو نه

نه کوه ها، نه دریا ها، مانع عشقمان نباشند

بو شارکی کالبیمین تک صاحبینه

این آهنگ، واسه تنها صاحب قلبم

عمورلوک یاریمه گونول اشیمه

یار همیشه ام، واسه همسرم

باهار سن سین، بانا گولوشون جنت

بهار تویی، برام لبخندِ تو بهشته

ملک لر نور ساچمیش عاشکیم ییوزونه

فرشتگان بر صورتت نور تابانده اند، عشقم"

با صدای دکتر به خودم می آیم.

- خوش به حال جناب جبار زاده! چه صدای قشنگی داره خانونش،

چه شعر قشنگی بود!

زیر لب ناله می کنم.

"فرشتگان بر صورتت نور تابانده اند عشقم..."

در باغ پشت عمارت رو به روی حوضی که قوهای زیبا در آن شنا می کردند سوار تاب شده بودم، تاب هدیه

آخر حاج امیر بود.

وقتی که بی علاقگی ام به کنسول بازی را دید این تاب را برایم سفارش داد.
یادم آمد که با ذوق وافر کودکانه بعد از اینکه با دست های خودش اجزاء تاب را وصل کرده بود، سوارش شدم
و وقتی که اوج گرفتم در همان اوج ، مستانه پرسیدم:

- سرسره!

سرسره هم میشه داشته باشم؟؟؟

شهاب محکم تر هولم داد و جواب داد:

- بیا، زن ما رو باش! تازه هوس تاب و سرسره کرده توی این سن.

امیر رضا خندید و همانطور که پیچ گوشتی را داخل جعبه ابزار می گذاشت گفت:

- بذار بازیشو کنه ماه دیگه باید بره دانشگاه و خوب درس بخونه.

در همان ارتفاع جیغ می کشم؛

- وای یادم نندازین.

شهاب محکم تر هولم می دهد و هم زمان می گوید:

- تنبل! شبیه خودمی صبح ها با فحش و هوار باید بری دانشگاه.

سرعت تاب که کمتر می شود، می بینم حاج امیر با اخم نگاهش می کند و می گوید:

- من فحش می دادم بچه؟؟

شهاب می خندد و جواب می دهد:

- کلاس هشت صبح بود، از شیش صبح بیدار باش می زدی حاجی، انصافا این طور نبود؟ صد بار داد می زدی

شهاب الدین! شهاب الدین!

الله اکبر! استغفرالله!

خوب ای سرم به فدات، بگو چرا استغفار می کردی؟ واسه این بود که توی دلت داشتی فحش می دادی.

سر شهاب را با خنده می گیرد و روی سینه اش چند لحظه کوتاه می فشرد و می بوسد و می گوید:

- سرت سلامت باشه باباجان .

شهاب با شرمندگی می گوید:

- چاکرتم.

در حالی که به سمت خانه می رود آرام می گوید:

- آقا باش و آقای کن.

بی اختیار بغض کرده ام، دورتر که می شود، می بینم که چشم های شهاب هم پر شده است، اشکم را آرام پاک

می کنم و می پرسم:

- بره دلت واسش تنگ میشه؟

سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد،

هنوز نگاهش پشت سر مردی است که مردانه و جعبه آچار به دست در راه خانه است.

- باید ارزش متنفر باشم.
 از تاب پیاده می شوم، دستش را می گیرم؛
 -باید؟؟
 شهاب تنفر از عزیز ترین آدم زندگیت باید داره؟؟؟
 بینی اش را بالا می کشد و می گوید:
 - زیادی خوبه!
 زیادی خوب بودنش کارم رو سخت می کنه!
 زیادی خوبه لعنتی...
 اعتراض میکنم؛
 - و اصلا شبیه اون چیزی که تو و مامانت مدام میگوید نیست!
 شهاب! حاجی خیلی دوستت داره.
 دست هایش را مشت می کند و با حرص می گوید:
 - دوستم داره! آره دوستم داره!
 ولی دوست داشتنش مانع خیلی از اتفاق هایی که افتاده نمیشه.
 - چی تو رو این قدر عذاب میده آخه عزیزم؟!
 چی تو رو مجبور به تا این حد بدی می کنه؟؟؟
 با چشم های سرخش نگاهم می کند.
 - میخوای بدونی؟
 با بغض سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم و او دستش را روی سرش می گذارد و می گوید:
 - این که اینقدر خوبه که همیشه در مقابلش بدی و کمی من پر رنگ میشه!
 این که از بچگی حسرتشو خوردم!
 این که می دونم چشم ننه ام دنبالشه!
 این که می دونم یک روز چشمش پی زنم بوده!
 این که باعث شد سر لجبازی باهاش زندگیمو...
 بغض می کند و نمی تواند جمله اش را تمام کند،
 تمام دنیا روی سرم آوار می شود،
 چه قدر از اشک هایش حالا بیزارم...
 تلخ می خندم؛
 - زندگیتو ازت گرفت؟ تاراتو منظورت؟
 اون باعث نشد! غرور و حماقت خودت باعث شد.
 انگار که تازه به خودش آمده است، می خواهم بروم که دستم را می گیرد و التماس می کند؛
 - ریحانه اشتباه فهمیدی!

وایسا...

اشک هایم پشت سر هم صورتم را می شویند و بیخیال هم نمی شوند.

دستم را با حرص از دستش بیرون می کشم؛

- میخوام منم از حاج امیر متنفر باشم!

می دونی چرا؟؟

چون اونقدر مرد نبود که زودتر از تو بیاد خواستگاریم و محض دل تو فداکاری کرد، وگرنه من الان زن پسرعموی ترسو و عوضیش نبودم.

شدت سیلی اش آن قدر محکم است که سرم گیج می رود و چند قدم عقب می روم،

سمت چپ صورتم کاملاً بی حس شده است، اما گرمای خون را از سوراخ بینی ام که تیر می کشد به خوبی احساس می کنم.

با نفرت نگاهش می کنم، صورتش سراسر خشم است،

دستم را روی جای سیلی می گذارم و دیوانه وار می خندم،

گریه نمی کنم!

می خندم.

- چیه! چیه شهاب الدین جبارزاده! غرورت بیدار شده یا غیرت؟؟

درد داشت؟ آره می دونم حتی از این سیلی ات هم دردش بیشتره،

حالا بفهم من صبح تا شب چی می کشم وقتی می دونم شوهرم یک شال و یک عطر توی کیف سامسونت رمز

دارش قایم کرده که خیلی شب ها یواشکی توی تراس بازش می کنه، سیگار می کشه و گریه می کنه!

اما یک راه حل دارم واست!

حماقت!

آره حماقت!

خودت رو بزن به حماقت!

نقش بازی کن واسه خودت و خانوادت واسه خدا هم حتی نقش خوشبختی بازی کن!

مثل من مثل من...

سرم گیج می رود، متوجه می شود و می خواهد کمکم کند که زمین نخورم،

محکم روی ساق دستش می کوبم.

همه قدرتم را جمع می کنم که سر پا بمانم، بعد با گوشه شالم خون بینی ام را پاک می کنم و سمت ماشینم

در پارکینگ می روم...

چند بار تا سر کوچه خانه پدری ام آمدم ...

اما هربار که به دمپایی های صورتی پروانه ای ام نگاه می کنم پشیمان می شوم...

در آینه ماشین، خودم را با تمام حجم بدبختی ام تماشا می کنم...

صورت ورم کرده و چشم های سرخ و بینی ام که...

به خودم که می آیم مقابل امامزاده چیدر در ماشینم نشسته ام...
و چه قدر غربت را در شهرم و چند قدمی خانه پدری ام به وضوح لمس می کنم!
خودم را در پیچ و تاب زندگی گم کرده ام،
راه و بیراهه های وجودم را دیگر نمی شناسم...
من یک جاده مسدودم که خیلی وقت است بهمن، راه هایم را بسته و کور کرده است...
نه مسافری،
نه انتظاری،
نه حیاتی،
در من هیچ چیز دیده نمی شود،
من یک جاده زنده به گورم...
تلفنم زنگ می خورد،
فقط چند بار می توانم دکمه قرمز را بفشرم و رد تماس دهم،
بعد در اعماق افکارم به این می رسم که گاهی راه گریز از سرنوشت فقط با سر، سمت انتهای این سرنوشت رفتن است.
دستم به دکمه سبز می رود،
صدایش، جنونش را نشان می دهد؛
- ریحا!!!! نه!!!!
کجایییی؟
اشک هایم را پاک می کنم؛
- چی کارم داری؟
کلافه تر می گوید:
- تا نیم ساعت دیگه گورتو گم می کنی میای خونه،
وگرنه امشب اول، اون ماشینت رو آتیش می زنم،
بعدم پاهاتو قلم می کنم!!
باید شیفته این نوع دلجویی و معذرت خواهی اش شوم؟؟؟
گوشی را قطع می کنم و پیاده می شوم و سمت امامزاده می روم.
چادر سفید گلدار از جلوی در امامزاده بر می دارم و می دانم قرار است زیر این چادر
قبل از آن نیم ساعت جهنمی تمام بی کسی ام را ببارم...

وسط یک روستای متروکه با خانه های کاهگلی نیمه مخروبه ایستاده ام...
باد می وزد و تلی از خاک را در هوا به رقص در می آورد، آسمان رنگ عجیبی دارد؛
یک سرخ چرک!

خورشید را نمی بینم ، از این حد تنهایی می ترسم!

چشم هایم را می بندم و شروع به دویدن می کنم؛ باد شدت پیدا کرده است، چشم که باز می کنم رو به رویم یک خانه بزرگ است، که وسطش یک چاه می بینم ، چه قدر تشنه ام!

سمت در باز خانه می دوم اما به فاصله چشم بر هم زدنی، هر دو در محکم بسته می شوند، وحشت زده می ایستم سر می چرخانم، چند خانه دیگر هم اطرافم هستند که یک به یک درهایشان به رویم بسته می شوند!

از دور تر میان همان طوفان خاک یک دسته حیوان وحشتناک سمتم می دوند، به در بسته خانه ی رو به رو می آویزم و التماس می کنم در را باز کنند، بی فایده است ، کسی صدایم را نمی شنود...

سر دسته حیوان ها که شبیه شغال است، تقریباً در یک قدمی من است ، ناله می کنم ، صورت وحشتناک و چشم های پر خونس می گوید کارم تمام است!

روی سینه ام می پرد و یک تکه از بازویم را در میان دندان هایش می گیرد و همه تنم می سوزد و جیغ می کشم، تکه گوشت بازویم را در دهانش می بینم که از آن خون می چکد...!

جیغ می زنم!

با همه وجودم جیغ می زنم!

وحشت زده چشم هایم را باز می کنم و می نشینم، دستم روی بازویم است، نفسم به شماره افتاده و هنوز باورم نمی شود فقط یک خواب بوده است...

شهاب از تراس سریع سمتم می آید و آباژور کنار تخت را روشن می کند، کنارم می نشیند او هم کمتر از من نترسیده است، دستم را می گیرد:

- چی شده ریحانه؟؟

خواب دیدی!

بعد یک مرتبه با وحشت به دستم نگاه می کند، من هم مسیر نگاهش را می گیرم.

ناخون هایم را طوری در بازویم فرو کرده ام که تمام سر انگشتانم خونی است و از بازویم خون می چکد...

دستش را محکم روی زخمم می گذارد:

- چی کار کردی با خودت؟؟

حق حق می زنم و میان گریه ناله می کنم:

- من...

من... من کاری نکردم!

یک سگ بود،نه! یک شغال وحشی!

اون گازم گرفت!

می بینم که لب هایش را محکم گاز می گیرد و بعد سرم را در سینه اش می فشرد و می گوید:

- خواب بوده بچم!

فقط یک خواب بوده...

از شدت عرق تمام موهایم خیس شده است و هر لحظه در این هوای سرد بیشتر گر می گیرم، متوجه حالم می شود دستم را می گیرد و بلندم می کند؛

- پاشو یک دوش بگیر منم برم از آشپزخانه یک چیزی بیارم بخوری رنگت پریده!

من از نگاه پر ترحمش برای دل بیچاره ام مجلس ترحیم می گیرم...

از حمام که بیرون می آیم ، در اتاق نیست ، هنوز بر نگشته است، یک مشت دستمال روی زخم بازویم می گذارم و به سختی لباس می پوشم و موهایم را همانطور خیس دورم رها می کنم، هنوز درجه حرارت بدنم بالاست ، احساس می کنم کف پاهایم از حرارت آتش گرفته اند، پا برهنه راهی تراس می شوم، مثل هر شب یک جا سیگاری پر روی میز و یک شیشه عطر نیمه ...

یک " میدنایت رز" قاتل که عجب خوش بوست...

که چه قدر بی رحمانه همان عطری است که اولین هدیه شهاب به من بوده است...

در اتاق باز می شود ، می بینم که با یک سینی پر وارد می شود ، هوای تراس و آن عطر خوش حالم را بدتر کرده است ، خودم را به نفهمی مجدد و مجدد و

مجدد می زنم و سمت اتاق بر می گردم!

سینی را روی تخت می گذارد و با لبخند می گوید:

- همینو بلد بودم!

به تابه نیمرویش که تمام زرده هایش متلاشی شده است چشم می دوزم و بعد یک ظرف که سعی کرده است گوجه و خیار و پنیر را با دقت در آن بچیند و کج و معوجی خیارها و گوجه های چلانده شده اش لبخند روی لب هایم می نشاند، جلو می آید و دستمال ها را از روی بازویم بر می دارد و می گوید:

- بشین بخور، شامم نخوردی ، منم یک باند بیارم شاهکار ناخوناتو دوا درمون کنم!

می نشینم و هر لقمه را با یک بغض جدید و جدید تر قورت می دهم!

کابوس هایم هم حتی مدتی است تکراری شده اند و من حتی میان وحشت هایم تنوعی ندارم...

فقط هر روز با بغض، رفتن کسی را تماشا می کنم که بعد از او می دانم این خانه قطعاً جای امنی نخواهد بود... عزیزه خاله جان و آیجان هر روز در تدارک یک چیز جدید برای چمدان حاج امیرمان هستند و من حتی دیروز برای بسته بندی شکر پنیرهای مورد علاقه اش به آیجان کمک کردم...

همان موقع بود که یک مرتبه در قابلمه را باز کرد و بوی گوشت پخته شده حال معده ام را بهم ریخت ، سرم گیج رفت و به سختی روی صندلی نشستم و دستم را روی دهانم گذاشتم، آیجان با ترس دستم را گرفت؛

- ای خاک به سرم دخترم! چرا این قدر یخ کردی؟

دستم را به نشانه این که چیزی نیست تکان می دهم.

شروع می کند ماساژ دادنم و با نگرانی می گوید:

- غذای درست و حسابی نمی خوری آخه!

عزیزه خاله جان که برای چک کردن کارها وارد آشپزخانه می شود، با دیدن حالم با ترس می پرسد:

- باز حالت بد شد؟؟ آخه چته تو دختر؟
 آیجان جواب می دهد:

- بی اشتهاست، از بوی غذا هم حالش بد میشه.

عزیزه خاله جان چشم هایش را تنگ می کند و نزدیکم می آید و با مهربانی می گوید:

- دخترم من فضول نیستم، اما منم جای مادرت، این روزها به مادرتم اخه کمتر سر می زنی، چیزی هست؟ می خوای به من بگی کمکت کنم؟

با تعجب نگاهش می کنم؛

- چه چیزی خاله جان؟

کنارم می نشیند، بغلم می کند و صورتم را می بوسد؛

- نکنه می خوای به ما یک نوه بدی؟؟؟

چشم هایم از تعجب گرد می شود، آیجان هم با ذوق نگاهم می کند؛

- ای وای حسم می گفت حامله باشیا! مبارکه!!

می خواهم محکم جواب منفی بدهم که صدایش در آنجا می پیچد؛

- آیجان!

لطفا یک لیوان شیر به من بده.

بعد در چهار چوب در ظاهر می شود، همه سکوت کرده ایم با تعجب نگاهمان می کند.

آیجان چشم می گوید و سریع مشغول آماده کردن لیوان شیر می شود، کمی جلو می آید، من هم به نشانه احترام می ایستم.

عزیزه خاله جان را یک طور خاص و پر سوال نگاه می کند، پیرزن می خندد و می گوید:

- مهمون داریم آقا امیر رضا!

آیجان هم از صمیم قلب با خنده خدا را با صدای بلند شکر می کند، امیر رضا با تعجب او را هم نگاه می کند و می گوید:

- خیر باشه عزیزه خانم،

قدمشون روی چشم، کو مهمونت؟

عزیزه خاله جان مرا بغل می کند و بعد دست هایش را رو به آسمان به نشانه شکر می گیرد و می گوید:

- توی راهه هنوز خیلی کوچیکه.

چشم های کهربایی اش پر از حرف می شود پدرا نه نگاهم می کند، من سراسر شرم می شوم همراه با یک عصبانیت وافر!

قبل از اینکه او حرفی بزند با حرص می گویم:

- نه! نه خاله جان اشتباه فهمیدین!

رنگ صورتش حسابی سرخ شده است و این اولین بار است که در تکلمش تحکم نیست!

مثل یک بچه دست و پایش را گم کرده و در حال گرفتن لیوان شیر از آیجان، رو به خاله جان می گوید:

- خاله...

چیزه...

یعنی میشه یک لحظه بیاید اتاق من...

عزیزه خاله جان هم سریع دنبالش راه می افتد ...

هنوز در آشپزخانه بودم که منیره تلفنم را که در حال زنگ خوردن بود، نفس نفس زنان با خودش به آشپزخانه آورد و گفت:

- ریحانه خانم!

تلفنتون همین طوری داره زنگ می خوره،

اسم شهاب را روی گوشی دیدم و به محض اینکه می خواستم جواب دهم تماس قطع شد ، کلافه گفتم:

- الان بهش بر می خوره دیر جواب دادم!

همان هم شد، با شماره عمارت که تماس گرفت، با آیجان خیلی تند حرف زد و بعد هم که من گوشی را گرفتم بلافاصله شروع کرد؛

- چیه همش کز کردی لای کلفت نوکرا توی آشپزخونه ی عمارت به اون بزرگی، شصت بار باید بهت زنگ بزنم تا پیدات کنم؟؟

خجالت زده آشپزخانه را ترک می کنم و در راهروی اصلی عمارت آرام مشغول حرف زدن می شوم؛

- چیه شهاب؟

چرا این جور داد و هوار می کنی؟

صدایش کمی آرام شده است؛

- چون نگرانم!

هر بار که زنگ می زنم دیر جواب میدی حس می کنم یه بلایی سرت اومده!

- چه بلایی؟

غم و نگرانی را به وضوح در صدایش حس می کنم؛

- یک شب راحت نمی خوابی! حالت خوب نیست ریحانه من درسته بی شعورم اما نه تا این حد!

روز به روز داری بدتر میشی بعد فوت بابات...

تلخ می خندم؛

- بعد بابام عزاداری واسه از دست دادن رو خوب یادگرفتم، حالا هم یه مدت عزاداری می کنم و تموم میشه.

- بسه خانومم!

بسه تو رو خدا!

بیا به هم کمک کنیم، بیا دردها و زخم های همو یه جور درمون کنیم!

دلَم کمی نرم می شود،

بغض می کنم؛

- چه جوری شهاب؟ تو بلدی؟

- وقت دکتر گرفتم، باید ببرمت پیش روانپزشک ،
اول باید این کابوس هات درست شه، بعد بتونیم مثل بقیه زن و شوهر ها زندگی کنیم و تو این قدر از من
متنفر و فراری نباشی!!

مثل یک کودک عاجز، من هم گلایه می کنم؛

- من ...

من اندازه تو نیستم شهاب...

خودتم دیگه به این وضع راضی شدی،

همین که مثل دوتا غریبه هر شب روی یه تخت، زیر یه سقف بخوابیم...

ناله می کند؛

- کمکم کن ریحانه!

کمکم کن...

همه عزمم را در مشتم گرفتم، با همه ناتوانی ام جانم را به پایش بریزم و ببخشم...

ببخشم و کمکش کنم...

ببخشم و همراهی اش کنم...

ببخشم و یک زندگی عادی بسازم...

مسخره بود!

این که نهایت خواسته من داشتن یک زندگی عادی بود!

اینکه حتی خوشبختی نمی خواستم!

فقط یک زندگی شبیه همه انسان های عادی...

بی کسی، عنکبوت بزرگ و سیاهی است

که دور تادور روزگارت تار می بافت

آن قدر که یک روز به خودت می آیی و می بینی دست و پاهایت میان تارها چنان یک نوزاد در قنداق اسیر شده
است...

بی کسی عنکبوت بزرگ و سیاهی است،

که کارش این است رو به روی خورشید بایستد و اسیرش را میان تاریکی نگاه کند ،

فقط نگاه کند...

بی کسی عنکبوت سیاه و بزرگی است

که حتی خیال بلعیدن و راحت کردن طعمه اش را هرگز ندارد...

تماشایت می کند ،

تا لحظه آخر تمام شدنت و جان دادنت تماشایت می کند...

عنکبوت بی کسی مرده خوار است.

تا مردنت صبر می کند...

صبر می کند...

از میان پرده دست ساز ریشه ای، که از سنگ های فیروزه و نظر قربانی ساخته شده بود، آرام و پنهانی به تماشایش نشسته بودم.

بی اختیار و وقت گذر چند کلام از حرفهایش را شنیده بودم و همانجا کسی پاهایم را، چنان قلبم، تشویق به ایستایی کرده بود...

دست های عزیزه خاله جان که اشک می ریخت را محکم در دست هایش گرفته بود.

- خاله جانم! نور چشمم!

قرار نبود کاسه آبی که قراره پشت سرم بریزی رو با اشک چشم هات پر کنی.

عزیزه خاله جان، میان گریه می گوید:

- آخه بالام چرا روزگار تو این طور ناجوونمرد شد؟

دست می کشد روی سر عزیزه خاله جان.

- کفر نگو حاج خانمم!

راضی ام به والله،

همیشه راضی ام به رضاش.

پیرزن بیچاره لب هایش را گاز می گیرد و سعی دارد کمی بر اشک هایش مسلط شود.

- تو توی غربت و تنهایی،

ما هم اینجا بی سر و سامون؟ این رضای الله کریم ماست؟

- باید برم خاله، باید سر خیلی از خوشی ها و راحتی ها رو برید. خاله این دیوار بودنم،

این تکیه گاه بودنم دیگه لطف نیست،

ظلمه بهشون!

یاد نگرفتن!

ایستادن رو یاد نگرفتن، بدون تکیه نمی تونن درست بایستن!

باید برم خاله!

حالم خوب نیست!

از خودم عاصی ام! باید برم یه مدت این خود از خود بیخودم رو توی تنهایی مجازات کنم، باید بهش خیلی چیزها یاد بدم.

حق خاله اوج گرفته است، سر پیرزن را می گیرد و روی سینه اش می فشرد و ادامه می دهد.

- اگه بمونم نمی تونم بهشون زمین خوردن و بلند شدن رو یاد بدم،

چون خودم قبلش واسه این که زمین نخورن خودمو زمین می زنم،

منم آدمم منم اشتباه دارم، منم یه جای کارم می لنگه، یه

جای این زندگی نشستی داره خاله، باید برم بگردم، پیداش کنم قبل یه انفجار!

عزیزه خاله جان ناله می کند.

- خدا از سرشون نگذره که این طور کردن با زندگی بچه های من،

کاش از روز اول حق اون زن رو کف دستش می داشتی.

سرش را با حسرت و افسوس چند باری تکان می دهد.

- همه درد و مشکل شهاب و زندگی ما ، سولماز نیست خاله جان!

مشکل ما هم بودیم ، ما که از روز اول گفتیم این بچه ، بچه طلاقه بی پدره، بی مادره، باید نازشو کشید.

مشکل منم خاله، به موقع گوشش رو نیپیچوندم.

درد منم،

که حاضر شدم من توی چشمش بشکنم اما مادرش نشکنه.

عزیزه خاله جان هر دو دستش را به سینه اش می کوبد.

- بمیرم برای تو، بمیرم برای تو!

شروع می کند به بوسیدن دست های او و می گوید:

- خاله جانم،

باید بمونی، باید بمونی خیالم جمع باشه یکی مواظب بابامه.

- تهمت به اون بزرگی رو دم نزدی که اون زن معلوم الحال، خراب نشه توی چشم بچه اش؟

صدایش قدری دلخور و عصبی است

- چی می گفتم خاله؟؟

چی بگم؟؟

بت زندگی هر بچه ای مادرشه !

بگم همین مادرت بند کرده به من؟؟؟

بگم مادرت به هوای صحبت راجع به درس نخوندن تو و سر به هواییت دعوتم کرد خونس و اون بساط رو راه

انداخت؟؟؟

خاله اون بچه فقط هیجده سالش بود!!!!

من جز سکوت چی داشتم بگم؟؟؟

پدرش که تا زنده بود پی هوا و هوسش بود.

بعد مردنش، فقط واسه این بچه، همین مادر مونده!

هر دو دستم را روی دهانم می گذارم تا از شدت بهت فریاد نکشم...

عزیزه خاله جان عصایش را بر می دارد و بلند می شود.

- ظلم کردی به خودت آقا امیررضام!

ظلم کردی و توی دهن اون زن یکبار نزدی!

ظلم کردی به جیگر گوشه ات که ادعای پدریش رو داری،

ظلم کردی بهش،

مثل یک پدر واقعی، بد و خوب زندگی رو نشونش ندادی،
حتی اگه اون بد مادرش بود!
تو بهش نشون ندادی!
اما روزگار بهش نشون داد،
بدم نشون داد،
که حالا اینقدر بغض و کینه ورم کرده توی گلویش!
دستش را روی صورتش می گذارد و این تکان خوردن بی صدای شانه هایش همه وجودم را می لرزاند.
حالا من هم بی صدا اشک می ریزم ...
عزیزه خاله جان از در دیگر سالن کوچک خارج می شود و من می مانم و مردی که می بینم با چشم های
بارانی،
این بار ضعیف و دست بر زانو از جایش بلند می شود...
هزار بار طول و عرض اتاقم را در حالی که اشک هایم یک لحظه رهایم نمی کند، طی می کنم.
از خودم و این عقل کوچکم که یک راه حل و یک راه درمان خوب جلوی پایم نمی گذارد، شاکی ام..
می دانم که با تمام وجود می خواهم به شهاب و رابطه اش با حاج امیر کمک کنم.
می دانم که باید یک طور تمام این کینه ها و سو تفاهم ها تمام شود
می دانم که رفتنش را نمی خواهم ،
می دانم رفتنش درمان درد ها نیست، فقط پنهان کردنشان است.
درست مثل اینکه روی یک زخم زشت و عفونی را سال ها به جای درمان فقط پوشاند...
شهاب آن شب با یک گل و یک خرگوش کوچک مینیاتوری سفید گوش صورتی به خانه آمد، که در یک قفس
زینتی طلایی برایم هدیه آورده بود...
مقابل درب که هدیه ام را داد، بوسیدم.
در نگاهش یک صداقت بزرگ بود که می گفت
"میخواهم جبران کنم"
اما در نگاه شیرشاه عمارت هم آن شب جز رضایت و ذوق چیزی ندیدم،
با همه بی حالتی و غم آلودی اش انگار او هم، اندازه من از صداقت و حال شهاب الدینش راضی بود...
خرگوش را از قفسش بیرون آوردم و همانجا کف زمین وسط سالن با آلما مشغول بازی شدیم.
الناز که مشخص بود از حیوان ها چندان خوشش نمی آید، گفت:
- ای وای شهاب،
این حالا می خواد توی کل خونه راه بره، نکنه از جونمون بره بالا؟؟
شهاب می خندد و می گوید:
- اتفاقا گوشتخوارم هست، ممکنه هر لحظه یک تیکه از بدنتون رو بخوره!
عزیزه خاله جان خیلی بامزه می گوید:

- ای وایای!

کولباشوما این دیگه چه جانوریه؟؟

همه با صدای بلند می خندند و امیررضا باز به وساطت می شتابد.

- شوخی می کنه خاله جان.

آیجان که کاسه آب و کمی کاهو برای خرگوش آورده است می پرسد.

- حالا این دختره یا پسر؟؟

دامن صورتی که تن خرگوش کوچولو است را تکان می دهم و می گویم:

- دامنش رو ببین آیجان!

دختره دیگه بچه ام.

صحرا که تا آن لحظه با استرس یک گوشه ایستاده و جلو نمی آید، با صدای لرزان می گوید:

- خر... خرگوش نحسه...

عیاض خرگوش خرید،

آقام مرد...

ننه ام می گفت همیشه خرگوش نحسه!

شهاب بر می گردد و با خشم نگاهش می کند اما قبل از اینکه حرفی بزند، امیررضا می گوید:

- صحرا!

باباجان من صد بار نگفتم به آفریده خدا نسبت نحس نده؟!

خدا هیچ چیز بد و نحسی خلق نکرده!

این افکار ما آدماست که سالهاست خرافات آفرین و اصلا مادر همه نحسی ها شده.

بعد برای آنکه کلا مسیر بحث را عوض کند، با خنده می گوید:

- حالا این دامن گل گلی اسمش چیه؟؟

خرگوش را بالا می آورم و به صورت بامزه و خوشگلش نگاه می کنم.

بعد آن را رو به جمعیت بالا می آورم و روبه شهاب می پرسم.

- اسمش چی باشه؟

با اخم بامزه ای می گوید:

- شبیه ملوک خانومه!

امیر رضا لبش را گاز می گیرد.

- زشته باباجان!

با حرص می گویم:

- زود واسش یه اسم بگید.

عزیزه خاله جان از بالای عینک نگاهش می کند و می گوید:

- خیرنیک!

امیررضا قهقهه می زند و در حالی که روی پای خودش می زند، می گوید:

- خاله جان اسم از این بهتر نبود؟؟!

الناز با حالت متفکرانه می گوید:

- والا مثل آلمای من سفیده، بذاریم آلماچی،

یعنی آلما کوچولو.

با سر جواب منفی می دهم و بعد لپ آلما را محکم می بوسم و می گویم:

- نه، آلمای ما یه دونه است، فقط محض نمونه است.

بعد به حاج امیر نگاه می کنم و می گویم:

- حاج امیر!

شما بگو،

شما هم یه اسم بگو.

شهاب هم پشت حرفم را می گیرد و می گوید:

- آره راست می گه،

واسه دختر الناز اسم انتخاب کردی!

واسه دختر ما هم یک اسم بگو.

می بینم که به عادت همیشه اش دست روی سینه اش می کشد و بعد چند ثانیه سکوت در حالی که به

خرگوشم خیره شده است، می گوید:

- جانان!

اسمش جانان باشه.

بغضم را قورت می دهم و اشکم را پاک می کنم و در آینه، به بر آمدگی کوچک شکمم، چشم می دوزم و

نوازشش می کنم و می گویم:

- جانان خانم زود بزرگ شو،

زود به دنیا بیا!

می دونم بابات دلش نمیاد دخترش بدون بابا چشمش به دنیا باز شه...

زود به دنیا بیا تا بابا امیرم زود بیاد!

امیرم رو واسم بیار دخترم...

بعد از صرف شام، شهاب بلافاصله با چشمک خاص سبک خودش، اشاره می کند که به اتاق خودمان برویم.

سریع دنبالش راه می افتم و فقط خدای من می داند با چه شوری برای داشتن فقط یک زندگی عادی قدم بر

می دارم...

هر پله را که بالا می روم دعا می کنم.

"خدایا!

از امشب

شهاب دیگر، فقط برای من،

برای زندگی مان،

برای خودمان باشد"

"خدایا امشب به من کمک کن

بتوانم بدون ترس و وا همه وظیفه همسری ام را انجام دهم و در بستر همسرم هم او و هم خودم به آرامش

برسیم،

خدایا..."

به محض اینکه می رسم، دست هایش را دور کمرم حلقه می کند و مرا در آغوشش تاب می دهد و آرام زیر

گردنم را می بوسد.

عطرش امشب مثل همان روزهای اول دیوانه ام می کند و چشم هایم امشب، دوباره او را همانقدر جذاب و

خواستنی می بیند...

صدایم می زند.

- ریحانه؟

سرم را روی شانه اش می گذارم و همانطور که در آغوشش تابم می دهد، جواب می دهم.

- جان؟

- من خیلی خوشبختم که زنم دوستم داره.

بغض می کنم.

- همه زن ها مردشون رو دوست دارن.

ناله می کند.

- نه اونقدر که توی شرایط گه من، پام وایساد.

از خودم بدم می آید...

از خودم که می دانم،

همه این اصل ایستایی ام، عشق و دوست داشتن نیست !

از اینکه نمی توانم با صداقت بگویم:

" ایستاده ام چون پای رفتن ندارم "

اما اگر راستش را بخواهید من آن روزها من،

در آن سن بیشتر از هر چیز مشتاق و خواهان عشق بودم،

اینکه بتوانم عاشق باشم، عاشقی کنم...

از دست دادن، کابوس بزرگی برایم بود.

نمیدانم چند دقیقه گذشته است اما حالا بی هیچ وا همه ای همراهش روی تخت سقوط می کنم و اینبار این من

هستم که به استقبال عریانی اش می روم.

انگشت هایم به باز کردن دکمه هایش شتافته اند و عشق بازی لب هایش روی گردنم،

تلفن را قطع می کند،

دستپاچه مشغول پوشیدن لباس هایش است.

با ترس می پرسم.

- چی شده شهاب؟

نگاهم می کند، بغضش در چشمانش است چند لحظه طول می کشد تا جواب دهد.

- یکی از...

یکی از راننده های ترانزیت تصادف کرده، باید برم.

دستم را روی قلبم می گذارم.

- وای خدای من!

تنها نرو شهاب!

با تاکید می گوید:

- حاجی نباید بفهمه،

به کسی چیزی نگو...

شهاب می رود ...

به کسی چیزی نمی گویم.

با همه حماقتم، در بستر می خزم و با یک لبخند ژکوند منتظر بازگشت شوهرم و ادامه عشق بازی ام، چشم

هایم را می بندم....

چشم که باز می کنم نور تراس در دل تاریکی شب و نوای آرام یک آهنگ و دود غلیظ پشت پنجره می گوید که

شوهرم برگشته است...

به ساعت نگاه می کنم..

تا صبح کمی بیشتر نمانده...

آرام بلند می شوم و از گوشه پنجره، مردی را تماشا می کنم که در سرما، تنها با یک رکابی به تن، سیگار دود

می کند و شیشه مشروبش تقریباً خالی شده است و

نوای وحشتناک موسیقی که اشک و حق این مرد را به همراهی اش فرا خوانده است...

" دو روز دنیا برام قفس تر از قفسه

بهم نفس برسون هوام دوباره پسه

هوامو داشته باش میگن تو مومنی

و دم مسیحاییت نفس تر از نفسه

همیشه می لنگه یه جای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

همیشه می لنگه یه جای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

من که یادم رفته چی دردمه چی دوامه ؟

برام مهمم نیست کی نیستش و کی باهامه
 همیشه می لنگه یه جای زندگیم
 یه مرگ تازه می خوام به جای زندگیم
 نذار که کشته ی این زهر گزنده بشم
 می خوام تو این بازی یه بار برنده بشم
 همیشه می لنگه یه جای زندگیم
 الهی من بمیرم برای زندگیم
 همیشه میلنگه یه جای زندگیم
 الهی من بمیرم برای زندگیم
 "

حق حق می زند و می نالد:
 "همیشه می لنگه یه جای زندگیم،
 الهی من بمیرم برای زندگیم"
 وحشت زده سمت تراس می دوم،
 تا چشمش به من می افتد میان حق حق، تلخ می خندد و می گوید:
 - اومدی؟

جلو می روم ، مقابل صندلی اش روی زمین می نشینم ،
 دستانش را می گیرم.
 - چی شده شهاب؟
 راننده مرد؟
 چرا این طوری می کنی؟؟
 دست می کشد روی سرم و اشک می ریزد.
 - تارا؟ قول بده دیگه این کارو نکنی!
 بلند می شوم.
 عقب عقب می روم.

از مستی اش دچار تهوع می شوم و
 کاش امشب یکی سر زندگی مرا زیر آب کند...
 کاش...

او باده می نوشد و من مستی می کنم...
 او مست می شود و من ادراکم را می بازم...
 او ادراک می بازد و من تلو تلو می خورم....

نمی دانم این طور تلو تلو خوران چه طور و اصلا چرا خودم را به این قسمت خانه رساندم!
به این ناحیه کوچک مقدس از همه ی آن عمارت شاهانه...

تا به حال اتاقش را از نزدیک ندیده ام، نور سبز کمرنگ از میان نیمه باز باریک در، مرا به آنجا هدایت می کند...

در می زنم...

در می زنم...

در می زنم...

جوابی نمی شنوم، با سرانگشت به آرامی در را سمت داخل هول می دهم..

میان اشک هایم صدایش می زنم؛

- حاج امیر؟؟

جوابی ندارم و به خودم اجازه می دهم قدم داخل بگذارم،

خدای من!!

باور کردنی نیست این اتاق محقر و کوچک ، یکی از اتاق های این خانه باشد!

تمام دیوار ها با کاهگل پوشانده شده است و با فانوس های کوچک آذین بسته شده است ، یک تخت فلزی ساده گوشه اتاق به چشم می خورد و این که کف اتاق حاج امیر رضای جبارزاده تاجر بین المللی فرش ایران، تنها با یک موکت ساده خاکی رنگ پوشانده شده است،

باور کردنی نیست...

آیات قرآن و اشعار مولانا هم جزیی از این دیزاین ساده اما عجیب است که روی دیوار ها به چشم می خورد...
گوشه دیگر اتاق روی یک میز کوچک یک رادیوی قدیمی است که حالا صدای مناجات قبل از اذان صبحش در تمام اتاق پیچیده است و کنارش یک چپیه و پلاک ...

سر می چرخانم و یادم می آید اتاقش یک تراس دارد که همیشه از حیاط عمارت او را وقتی در تراسش بود می دیدم، سمت در شیشه ای گوشه اتاق می روم و پرده اش را کنار می زنم،

زیر سقف آسمان روی سجاده اش زانو زده است و انگار ساعات طولانی است از این دنیا فاصله گرفته است...

خدای من!!

این تراس دقیقا فقط کمی آن طرف تر از تراسی است که شهاب در آن برای زندگی اش مراسم جانسوز عزاداری راه انداخته است....

با احتیاط در تراس را باز می کنم ، جیر که صدا می دهد منتظر می مانم سمت صدا برگردد، اما همچنان سرش بر سجده است...

یک گوشه پشت سرش می نشینم ، بی تاب شده ام بغض شکن می شوم و صدای تبری که به بغضم می زنم همه جا می پیچد، با صدای بلند حق حق می زنم...

سر از سجده بر می دارد و یک مرتبه بر می گردد و با چشم های متحیر نگاهم می کند، می بینم که تسبیحش از دستش روی سجاده اش می افتد...

چند لحظه در سکوت می گذرد ، صدایش می لرزد

روی زانوانش یک قدم سمتم می آید؛

- چی شده باباجان؟

چه قدر بیشتر از هر شب دلم بابا را می خواهد...

دلم بابا گفتن می خواهد...

دلم یک آغوش پدرانه برای درد ها و گلایه هایم می خواهد...

سمتش می روم بی اختیار سرم را روی سینه اش می گذارم...

شهاب می، نوشید و مستی اش ماند با من....

سینه اش ستر بود و سرم درست همانجا بود که عادت داشت موقع حرف زدن دست رویش بکشد...

گرم بود...

امن بود...

حتی امن تر از باباجواد...

دست هایش را می خواستم، می خواستم مرا هم چون آلم، حین گریه نوازش کند و آرامم کند...

دست هایش را می خواستم مثل وقتی که پدرانه دست روی سر شهاب می کشید...

مثل وقتی که پدرش را نوازش می کرد...

دست هایش را امشب می خواستم...

اما دست هایش بی حرکت همان طور پایین مانده بود و من چه قدر متوقع بودم امشب از این زندگی...

سینه اش را عقب می کشد، می شنوم که زیر لب استغفار می کند،

می خواهم یکبار دیگر به سینه اش بیاویزم و زجه بزنم؛

"از من استغفار نکن لعنتی، به والله که امشب شیطان هم به حال من زار زده است"

از جایش بلند می شود و من دست هایم را ستون می کنم که روی زمین سقوط نکنم.

ناله میکنم؛

- منو از اینجا ببر...

جواب نمی دهد،

سرم را بالا می گیرم، هر دو دستش را روی سرش گذاشته و چه قدر عاجز شده است...

حق می زنم و با صدای بلند تر می گویم:

- منو از این جهنم ببر!

کنارم زانو می زند؛

- چی شده؟؟؟!

آروم باش این طوری داری سخته ام میدی!

شهاب کجاست؟؟

میان حق هقم جیغ می کشم؛

- قبرستون!

نالہ میں کند؛

- بهم قشنگ بگو چي کار کنم؟

چتہ؟؟

چی کارت کرده؟؟

قبل اینکه دهانم باز شود، یک صدای نعره در اتاق می پیچد و کمی بعد چهار ستون فرو ریخته اندام مردی در چهار چوب در تراس ظاهر می شود که امشب از همه عالم فقط از او متنفرم....

وحشت زده پشت حاج امیر می خزم ، از جایش بلند می شود و چه قدر امشب این بلند قامتی اش بیشتر در مقابل شهاب به چشم می آید، از میان دندان هایش با همان حالت مستی می غرد؛

- خلوت کر دید کثافت هاهاه؟؟

حاج امیر در حالی که مشخص است انزجار از صورتش می بارد " لا اله الا الله " می گوید و با دست سمت در اشاره می کند؛

- پرو بیرون!

اما شهاب بی اهمیت به حرفش، سمت من می آید و با خنده های عصبی می گوید:

— میرم !!!

میرم، اومدم زمو بیرم حاججججج امیر!!!

تاکیدش روی واژه جیم چیزی جز تمسخر نیست ، امیر رضا با صدای بلند فریاد می زند و آيجان را صدا می زند:

- آيجان! آيجان!!!

شہاب با نیشخند نگاہم می کند و ہمزمان می گوید:

- نترس واسم عادیہ، قبلا ہم این صحنہ رو دیدم!!!

امیر رضا با خشم و نفرت می گوید:

– خفه شو شهاب الدین!

خفه شو بوی گند دهنه رو بیشتر با هرزه گویت جار زن...

آیجان و منیره هر دو دستیایچه و خواب آلود جلوی در ظاهر می شوند،

امیر رضا به شہاب اشارہ می کند و می گوید:

- بپریدش بالا، عیاضم بیدار کن کمک کنه دوش بگیره.

شہاب نالہ مے، کند:

- نمی رم!

زمنم باید بیاد!

دوباره برای فروکش کردن خشمش با صدای بلند "الله اکبر" می گوید،

بعد با تحکم دستور می دهد؛

- برو اینقدر با این حالت جلوی من واینسا!

اما شهاب جلو می آید مچ دستم را محکم می گیرد و سمت خودش می کشد
و با نفرت می گوید:

- مال منه!

زن منه!

مال منه!!

می بینم که سکوت می کند و چشم هایش را می بندد، شهاب مرا سمت در می کشد و من بدون مقاومت و از
ترس بزرگ تر شدن جنجال دنبالش راه می افتم...

همه اهل خانه نگران پشت در اتاق ایستاده اند،

جلوی در دستم را رها می کند و بعد با دستش آرام ولی به حالت تحقیر آمیز کنار سرم ضربه می زند و سمت
جلو هولم می دهد؛

- گمشو تو اتاقمون!

فریاد شهاب الدینش در تمام عمارت می پیچد،

الناز بغلم می کند و حق می زنم ، حالا دست شهاب را محکم گرفته و همراه خودش سمت بالا می کشد و
او مستی اش را به اوج می رساند و فریاد می زند؛

- ولم کن!!!

اما اهمیت نمی دهد و چند دقیقه بعد باهم در اتاق هستند و صدای فریاد های شهاب قطع می شود،
عزیزه خاله جان به سینه اش می کوبد و ناله می کند:

- ای کاش یک بار بزنه دهنشو پر خون کنه...

آن قدر گریه کرده ام که در آغوش الناز بی حال شده ام و حالا دیگر حتی توان ندارم به اتاق طبقه بالا که
صدای باز شدن در آن را می شنوم نگاه کنم...

صدای عزیزه خاله جان را می شنوم که می گوید:

- چی شد عیاض؟

عیاض جواب می دهد؛

- آقا خودش شهاب خان رو برد حمام به منم گفت برم بیرون دیگه.

به سختی سرم را از روی پای الناز بر می دارم و از میان شیار باریکی که از چشم هایم باقی مانده است به طبقه
بالا چشم می دوزم.

همان لحظه الناز رو به همسرش می گوید:

- وحید جان شما برو اون عمارت آلمانا بیدار شه بهونه می گیره.

وحید که حسابی کلافه است به او اشاره می کند و می گوید:

- بیا بریم خانم، حالا که همه چی آرام شده بریم یک ساعت بتونیم بخوابیم.

عزیزه خاله جان هم بلافاصله می گوید:

- آره دخترم برو بچه ات بد خواب نشه.

الناز با بی رغبتی همراه شوهرش عمارت را ترک می کند.
 عزیزه خاله جان به منیره و صحرا هم اشاره می کند بروند.
 کمی بعد از بالای عینکش خیلی جدی نگاهم می کند و می پرسد؛
 - ریحانه! دختر! تو نمی خوای به ما بگی چه خاکی داره به سرمون می ریزه؟
 لب هایم را جمع می کنم تا بغضم را مهار کنم و بعد مشغول بازی با حلقه انگشت دست چپم می شوم.
 نزدیکم می شود و کنارم می نشیند بعد دستم را می گیرد و مهربانانه می گوید:
 - بذار بدونم درد چیه که درمونش رو پیدا کنم.
 اشک هایم پشت سر هم می چکد؛
 -شهاب...
 شهاب عاشق یه نفر ...
 بغضم حرفم را منقطع می کند.
 خاله تکانم می دهد و با هراس می گوید:
 - شهاب چی؟؟؟
 ناله می کنم و میان اشک هایم می گویم:
 - عاشق یه نفر دیگه است...
 من...
 من می دونم قرار بوده واسه حاج امیر بیاید خواستگاریم...
 شهاب از لجبازی با حاج امیر اومد سراغم ،
 اون منو دوست نداره...
 پیرزن با هر دو دست محکم بر سر خود می کوبد و ناله سر می دهد؛
 - هالای الاله...
 سرم را روی شانه اش می گذارم و حق می زنم، در آغوشش تکانم می دهد و هم زمان مرثیه می خواند.
 - های شهاب!
 های اوغلان! چه کردی با خودت ؟ با این دختر؟
 سنه قوریان آقا امیررضام،
 مظلوم بالام.
 آیجان که وارد سالن می شود و ما را در آن حال می بیند هراسان جلو می آید، جلوی پای عزیزه خاله جان می نشیند.
 - ای وای عزیزه خانم جانم چی شده به شما؟
 الان فشارت میره بالا زبونم لال.
 عزیزه خاله جان دست هایش را روی شانه های آیجان می گذارد؛
 - آیجان! سیاه شد روزگارمون،

نفرین کی گرفتمون؟

آیجان به سختی پیرزن را کمک می کند تا به اتاق برود و دوباره من می مانم و همه تنهایی ام، تنهایی ای که مرا سمت اتاق طبقه بالا هدایت می کند.

دست هایم را به نرده می گیرم و به سختی خودم را تا طبقه دوم می رسانم.

دستم روی دستگیره است و اما سرشار از تردیدم...

سرم را روی در می گذارم اما صدایی نمی شنوم و همین تشویقم می کند که آرام در را باز کنم...

شهاب در حالی که حوله به تن دارد روی تخت به خواب فرو رفته است و حاج امیر روی صندلی کنار تخت، سرش را کنار او و روی همان بالش گذاشته.

این که می بینم شهاب در اوج خواب دست او را این چنین محکم گرفته است برایم حسی سرشار از ترحم و نفهمیدن در پی دارد.

متوجه حضورم می شود،

سرش را بلند می کند،

چشم هایش سرخ است و مشخص است اصلا حال خوبی ندارد.

با دیدنم آرام به حالت لب زدن می گوید:

- خوبی؟

تلخ می خندم و به دست شهاب چشم می دوزم، امیررضا می خواهد دستش را از دست او بیرون بکشد که در اوج خواب ناله می کند؛

- داداش ...

نرو...

دستم را جلوی دهانم می گذارم و بی صدا می بارم و حالا که می دانم دستش در دست شهاب اسیر است از اتاق با همه سرعت خارج می شوم...

از شهاب

از این خانه

از حاج امیر این خانه هم متنفرم.

از اینکه این پسر با همه بدی و ظلمش چنین پدری دارد و من این قدر تنهایم از خدا هم شاکی ام...

به گوشه حیاط عمارت پناه می برم، از این صبح سرد متنفرم...

به حرکت برگ ها روی استخر چشم دوخته ام و آرام گریه می کنم که صدای پایی از پشت سرم حس می کنم.

بر می گردم و با دیدن عیاض کمی خودم را جمع می کنم.

سرش را پایین انداخته، جلو می آید و من من کنان می پرسد؛

- حال آقا شهاب بهتر شد؟؟

سر تکان می دهم و حوصله جواب دادن ندارم، با شرمندگی می گوید:

- جلوی عزیزه خانم نگفتم که ناراحت نشن،

اما خیلی نگرانم.

من هم نگران می شوم و سریع می پرسم:

- نگران چی عیاض؟

دست می کشد روی صورتش،

- والا خانم از شما چه پنهون این اولین باره دیدم حاجی دست روی آقا شهاب بلند کرد.

با وحشت می پرسم:

- چی؟؟؟

زدش!!

- تو رو خدا از من نشنیده بگیرید.

- بگو عیاض! حاج امیر شهاب رو زد؟؟؟

شرمنده سر تکان می دهد؛

- خیلی بد زد زیر گوشش.

دستم را روی قلبم می گذارم.

آه خدایا!

آه خدایا!!!!

دلم نه تنها خنک نشده، بلکه یک طور جانسوزرز گداخته شده است...

حال و روزم شبیه کسی است که وسط یک بازی کودکانه،

یک خاله بازی ساده،

به خودش آمده است و تنها عروسک در مهلکه را فقط و فقط خودش یافته است و

دنیای آدم واقعی ها هیچ وقت خاله بازی سرش نمی شود

سرما تا مغز استخوان هایم نفوذ کرده است اما قلبم همچنان می سوزد و نفس کشیدن چه کار سختی است در

این ساعات شوم...

سرم را به دیوار باغ تکیه می دهم و زیر یک درخت کاج مچاله می شوم...

صدای جاروی بایرام روی سنگفرش و صدای فواره های استخر هم ملودی غم نامه زندگی ام می شود...

تازه چشم هایم گرم شده است که صدای پاهای در حال دویدن را حس می کنم و بلافاصله که چشم می گشایم

صحرا را می بینم که نفس نفس زنان مقابلم می ایستد و می گوید:

- ریحانه خانم! اینجا یی؟؟

نیم ساعت هست که حاج امیر داره دنبالت می گرده.

تلخ می خندم و می پرسم.

- واسه چی؟

شانه بالا می اندازد

- نمی دونم خانم، کارتون دارن.
 قدرت برخاستن ندارم،
 دستم را سمت او دراز می کنم و ناله می کنم.
 - صحرا کمکم کن بلند شم.
 دستم را می گیرد و با همه قدرت کمکم می کند،
 بلند که می شوم و صورتم را از نزدیک می بیند، آه می کشد.
 - بمیرم برات!
 چشمت چه ورمی کردی خانوم،
 بریم داخل عمارت واست کیسه یخ بذارم.
 انگار اصلا برایم حال و آینده مهم نیست،
 بس که گیر کرده ام بین گذشته ای که امروز دامنگیرم شده است،
 همانطور که همراهش سمت عمارت می روم و
 نگاهش نمی کنم، می پرسم.
 - صحرا؟ همیشه مسئول تمیز کاری اتاق شهاب تو بودی؟
 نمی دانم چرا یک مرتبه می ایستد.
 نگاهش می کنم، رنگ روی صورتش نمانده است!
 آرام تکانش می دهم و می پرسم.
 - چرا خشکت زد؟
 با لکنت می پرسد.
 - چیزی شده خانم؟
 - چی باید بشه؟
 فقط یک سوال داشتم.
 آب دهانش را قورت می دهد و ناله می کند.
 - به خاطر این دعواتون شده خانم؟
 به خدا، به خدا هیچی بین ما نبود.
 اصلا من کجا آقا کجا؟
 زنداییم گفته صداشو هیچ جا در نیارم.
 به ارواح خاک ننه آقام هیچی ام نشد!
 آقا اون شب زیادی مست بود دست خودش نبود.
 همان چشم های ورم کرده ام، در حال از حدقه بیرون آمدن است.
 نفسم به شماره افتاده است.
 - چی می گی صحرا؟؟؟

اشک هایش پشت سر هم جاری می شود.

- زنداییم به موقع رسید.

نجاتم داد، داشتم سخته می کردم، می خواستم دیگه مسئول اتاق آقا نباشم،

اما زن دایی گفت ممکنه بقیه اهل خونه شک کنن.

نفسم در سینه ام جمع شده و خیال خالی شدن ندارد.

هر لحظه احساس می کنم قلبم و ریه هایم ممکن است مثل بادکنک پر شوند و بترکند.

سرم را تکان می دهم و همه غرور بدبختم را در مشتم می گیرم تا ناله کنم.

- تا کجا پیش رفت؟

حالا به حق افتاده است،

این پا و آن پا می کند با التماس می گوید:

- نپرس خانم، دارم می میرم از خجالت.

دستش را محکم می گیرم.

- بگو صحرا! تا کجا؟؟

لبش را گاز می گیرد و سرش را پایین می اندازد.

- مال چهار سال پیشه.

با تحکم تکرار می کنم.

- تا کجا؟؟؟؟

- روسریم رو در آورد، به زور توی بغلش نگهم داشت،

هرچی دست و پا می زدم بی فایده بود.

فقط توی گوشم یک اسمی شبیه سارا،

نه نه، تارا مدام می گفت و

بعد...

بعدش...

فریاد زدم.

- بعدش چی؟

ترسید و سریع در حالی که به گردنش اشاره می کرد، جواب داد.

- اینجامو بوس کرد،

دستش رفت سمت یقه ام که زندایی آیدان رسید.

نفس راحتی کشیدم ولی او همچنان حق هق می زد، دستش را گرفتم و گفتم:

- خدا رو شکر اونی که فکر می کردم اتفاق نیفتاده، بیا بریم صحرا، بیا بریم.

با تعجب می گوید:

- خانوم؟ شما..

شما از من بدت نمیاد؟؟

با سر جواب منفی می دهم.

- نه!

با تردید می گوید:

- آخه آقا شوهر تونه.

تلخ می خندم و بدون جواب سمت عمارت راهی می شوم...

به محض ورودم او را در سراسر می بینم که هراسان دست بر پیشانی زده و با دیدن من، سمت می آید. سلام نمی دهم.

فقط نگاهش می کنم، می بینم که به صحرا اشاره می کند تنهایمان بگذارد.

بعد از چند ثانیه در سکوت، او هم نگاهم می کند.

این بار اولی است که مستقیم و پر حرف همدیگر را نگاه می کنیم.

من با چشم هایم فریاد می کشم و او با چشم هایش تمنا خرج می کند..

بالاخره سکوت را می شکند.

- قبل بیدار شدن شهاب از اینجا می برمت،

هرچی که لازم داری بگو صحرا از اتاقت جمع کنه، لازم نیست اونجا برگردی.

با وحشت و تعجب نگاهش می کنم و می پرسم.

- چرا؟؟

همانطور مستقیم نگاهم می کند.

- گفتم از این جهنم ببرمت،

یادت رفته؟ جمع کن ببرمت.

ترس در سلول سلول تنم رخنه کرده است،

زبانم هم به رعشه افتاده است.

- ک.. کجا؟

کلافه دست بین موهایش می کشد و بعد یک آه غلیظ می گوید:

- هر جا ..

هرجا جز جایی که حالت بشه اون حال دیشبت.

اشک هایم دوباره شروع به زادن و ولد می کنند.

- طلا... طلاق بگیرم؟

سرش را پایین می اندازد و بعد پشتش را به من می کند و نمی داند من از اینکه پشت و پناهم به من پشت کند چه قدر هراس دارم.

-هر کار بخوای، واست می کنم!

بی اختیار زل می زنم به طبقه بالا...

به اتاقی که شوهر درمانده ام حالا آنجا خوابیده است...

شوهری که حالا می دانم دست کم چهار سال عاشق بوده است و از چهار سال پیش مستی اش با اسم تارا گره خورده است...

شوهری که می دانم عشق باخته...

می دانم کینه و انتقام، این سرنوشت را برایش رقم زده...

شیرجه می زنم در عمق قلبم، جایی که هیچ کس، جز وجدانم به او دسترسی ندارد...

در اعماق این سیاهچاله، یک مشت دوست داشتن پیدا می کنم...

یک مشت دوست داشتن مردی که اولین مرد زندگی ام است،

شوهرم است و می دانم چه قدر سختی کشیده است...

می دانم برای داشتنش باید با کفش آهنی و زره، سال ها بجنگم و این سربالایی تند را بالا بروم و خودم و غرورم را بارها سنگ باران کنم.

میان گریه ناله می کنم.

- من...

من شهابو دوست دارم...

می خوام...

می خوام بهش کمک کنم.

مشت شدن دست هایش را می بینم که بلافاصله بر می گردد و می پرسد.

- دیشب چی کارت کرده بود؟؟؟ چرا این قدر پریشون بودی؟؟؟ چه طور بذارم به کسی کمک کنی که اون طور باعث پریشونیت می شه؟؟

می خواهم دهان باز کنم، می خواهم برای او هم،

برای طلب استمداد، سفره دل باز کنم،

اما...

اما...

عزیزه خاله جان پشت سرش، طوری که حالا فقط من می بینمش ظاهر می شود.

لب هایش را گاز می گیرد و با هر دو دست اشاره می کند که حرف نزنم.

امیررضا مسیر نگاهم را می گیرد و به خاله می رسد.

چشم هایش را تنگ می کند و می پرسد.

- چیزی می خوای خاله؟

پیرزن عصا زنان جلو می آید و رو به رویش قرار می گیرد و این اولین بار است که می بینم با آقا امیررضایش این طور حرف می زند.

- توی زندگی زن و شوهر نباید دخالت کرد!

اینو یادت نره !

من مادری کردم واست،
 حق مادری دارم گردنت و به خاطر همین حق، امروز ازت می خوام رفتنت رو بندازی جلوتر،
 هر چه زودتر بری!
 از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن!
 واسه چی بیفتیم وسط و به اختلافشون دامن بزنیم؟
 شما برو!
 من هستم! حواسم هست...
 شاید آن روز،
 همه چیز و همه کس جز مرد اول عمارت، دست در دست هم دادند تا من ماندنی شوم...
 حضور مهمان های ناخوانده ام هم مهر تایید بر این ماندن می شود.
 منیره که خبر داد مادرم و حنا به آمده اند،
 بلافاصله پشت پنجره دویدم، مامان مثل همیشه دست پر بود و با بایرام برای حمل بارها مشغول تعارف بود.
 حنا به شور سمت عمارت می دوید.
 صدایش را از پشت سر شنیدم که به عزیزه خاله جان می گفت:
 - من ولی قانع نشدم خاله جان، باید حرف بزنیم.
 برگشتم و دیدم که با یک حال ناتوان سمت اتاقش می رود...
 وقتی که عزیزه خاله جان از رفتنش مطمئن شد با تمام سرعتی که از یک پیرزن هفتاد و هفت ساله ممکن بود
 خودش را به من رساند و قبل از رسیدن مادرم، در همان زمان کوتاه در گوشم خواند:
 - حتی اگه می خوای طلاق بگیری، برادری آقا امیررضا رو از شهاب نگیر!
 من بغض دارم و مادرم خنده به لب وارد می شود در حال احوالپرسی با عزیزه خاله جان است که خوب نگاهش
 می کنم...
 چه قدر بعد از بابا خاکستری موهایش بیشتر شده،
 چه قدر غم صورتش عمیق تر است و تبر به پوستش زده است و
 این ترک های عمیق دسترنج همان تبر است...
 حنا به در آغوشم می پرد، می نشینم و بغلش می کنم و با همه بغضم می خندم...
 بایرام وسایل مامان را همانجا می گذارد، بغض دارم و می پرسم:
 - بی خبر اومدید مامان .
 مامان با ذوق به قابلمه در دستش اشاره می کند
 - دلمه پیچیدم،
 از گلومون بدون تو پایین نمیره، گفتم بیایم زنونه یه دلمه بخوریم.
 بعد سر می چرخاند دور عمارت و خیال دارد چادرش را در بیاورد که می پرسد.
 - مرد که ندارید؟ سرکارن دیگه؟

عزیزه خاله جان جواب می دهد
 - خوب کردی مرضیه جان اومدی،
 اتفاقا مردامون هم خونه ان. شهاب یکم ناخوش احواله، مسموم شده گویا بچه، آقا امیررضا هم نگران بود موند خونه.
 من بغض دارم و باز با لبخند حرفهای خاله را تایید می کنم، مامان نگران می پرسد.
 - وای خاک به سرم، چشمه شوهرت مادر؟؟
 حنانه هم دست مرا می کشد
 - بریم پیش عمو شهاب، بریم...
 - نه حنانه جون تازه خوابش برده، باید صبر کنیم بیدار شه.
 نگاه مامان به صورتم باعث می شود سرم را سریع پایین بیاندازم.
 همین که عزیزه خاله جان می رود دستم را می گیرد.
 بعد نوبت چانه ام می شود که به واسطه آن سرم را بالا بیاورد و بپرسد.
 - این چه قیافه و چشم هاییه مادر؟؟؟ دعوا کردین؟؟؟
 بغضم را در آغوشش بالاخره باز می کنم و با ناله می گویم:
 - نه، نه مامان، دعوا نکردیم.
 او که هم زمان با من می بارد،
 با نگرانی می پرسد.
 - دختر من مادرتم، بگو دردت چیه.
 مجبورم بسنده کنم به یک حقیقت نیمه کاره.
 - مشکل...
 مشکل اینه که...
 اینه که شهاب گاهی مشروب می خوره مامان.
 محکم به صورت خودش سیلی می زند.
 - وای خاک عالم به سرم!
 و این فریاد و سیلی و این حال مادرم به من می گوید که اصلا آماده شنیدن اصل ماجرا نیست...

 آن روز را کامل و دقیق به خاطر دارم.
 حتی صدای نفس هایم هنوز در گوشم است.
 همان قدر کوتاه و سخت، که از مجرای عفونی تنفسی ام بر اثر یک آنفولانزای زمستانی، به سختی، هوا عبور می کرد.
 چه قدر خدا دوستم داشت که این مریضی مسری را به موقع از شهادت به من انتقال داد...
 هر دو با بینی ورم کرده و بدن تبار، یک گوشه کز کرده بودیم.

اشک از چشمان بیمار و فرو افتاده مان پشت سر هم می چکید.

شهداد دستمالی دیگر جلویم گرفت و با بغض گفت:

- وقتی زنگ زد گفت برگردم، به دلم افتاد که وقتش رسیده و می خواد بره.

سر تکان می دهم و با بغض، به اتاقش خیره می شوم که می دانم عزیزه خاله جان و آیدان و منیره، به کمکش رفته اند تا چمدان هایش را ببندند...

الناز یکی دو روزی می شد که حال درست و حسابی نداشت و به شدت عصبی بود.

امروز هم که برای همه اهل خانه، سخت ترین ساعت ممکن بود و کاش امشب کسی قبل از ساعت دو بامداد، فرودگاه امام را منفجر کند!

الناز عصبی در حالی که با صدای بلند می گفت:

- یه ذره عقل و درک تو وجود این مرد نیست.

مردم شوهر دارن، اینم از شانس من بود!

در عمارت را محکم کوبید و وارد شد.

چند ثانیه بعد هم بلافاصله وحید بیچاره در حالی که آلمای گریان را در آغوشش تکان می داد، پشت سرش وارد شد.

دستش را گرفت.

- الناز! مگه دست منه؟؟ مگه من این طور خواستم؟؟

الناز وسط سالن اصلی عمارت، دست هایش را عاصی رو به آسمان می برد.

- دیوونه شدم! وای از دست خانوادهت دیوونه شدم وحید!

از دست تو بیشتر!

من و شهداد بی صدا فقط تماشا می کنیم و جرات حرف زدن و دخالت نداریم.

شدت گریه ی آلمان دو برابر شده است و الناز اصلا کوتاه نمی آید و با صدای بلند ادامه می دهد:

- خواهرت نمی دونست، مادرت چی؟؟

یعنی نمی دونن امشب داداش من می ره؟؟؟

این چه وقته تولد گرفتن واسه تحفه خواهرته؟

وحید هم عصبی جواب می دهد:

- بچه من و تو سوگلیه، به بچه خواهرم رسید، تحفه شد؟؟

الناز دستش را در هوا تکان می دهد و می گوید:

- اوووو! چه تعصبی داره رو یه وجب بچه!

کاش نصف اون تعصبم روی زن بدبخت داشتی.

بعد پا روی زمین می کوبد و جیغ می کشد:

- کور خونندن!

کور خونندن امشب پیام.

در آستانه آرگ بزرگ عمارت ظاهر می شود و با صدایی سرشار از تحکم می گوید:
-این جا چه خبره؟

الناز ساکت می شود و دستپاچه برادرش را نگاه می کند.

وحید کلافه موهایش را بالا می دهد و جواب می دهد:

- من بی تقصیرم حاجی! اون رگ خواهر محترم دوباره زده بالا.

الناز سریع و عصبی جواب می دهد:

- رگ من؟؟ رگ من؟؟ یا رگ لجبازی خواهرت و مادرت؟

امیر رضا محکم یک پایش را روی زمین می کوبد و با صدای بلند می گوید:

- بسه الناز!

الناز ساکت می شود و با بغض فقط نگاه می کند.

امیر رضا سرش را به نشانه تاسف، چند بار تکان می دهد و بعد در حالی که آلمان را از آغوش پدرش می گیرد، می گوید:

- خجالت نمی کشید با وجود یه بچه این قدر بیگانه رفتار می کنید؟

آلمان بلافاصله سرش را روی شانه دایی اش می گذارد و در حالی انگشت کوچکش را می مکد، آرام می شود.

وحید خیلی سر به زیر می گوید:

- من شرمندتم حاجی.

به خدا مادرم اینا یادشون نبوده امشب شما تشریف می برید، واسه بچه خواهرم یه تولد گرفتن.

حالا الناز آرام گریه می کند و نگاه نگران امیر رضا را روی صورت خواهرش می بینم.

جلو می رود و دست دیگرش را برای خواهرش باز می کند.

الناز بلافاصله در آغوشش می خزد و مثل یک دختر بچه، سر روی سینه اش می گذارد و با صدای بلند گریه می کند.

سرش را خم می کند و سر خواهرش را می بوسد و هم زمان می گوید:

- دختری که من تربیت کردم، این قدر بی ادب نیست که به خانواده همسرش توهین کنه.

نمی دانم چرا یاد حرفهای آن شب خودم که در مشاجره ام با شهاب زده بودم و به کل خانواده اش علی الخصوص

حاج امیر توهین کرده بودم، افتادم...

شرمزه سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم...

الناز معذرت خواهی می کند.

حاج امیر رو به وحید می پرسد:

- امشب تعداد مهموناتون چند نفره؟

وحید با چشم های متعجب جواب می دهد:

- همین خواهر برادرای خودم.

ده، دوازده نفر.

با فامیل شوهر خواهرم، کلا شاید بیست نفر.

در حال نوازش خواهرش می گوید:

- لطفا زنگ بزن خواهش کن تشریف بیارن تولدشون رو این جا بگیرن و اگر مقدور نیست، امشب من یک نفر رو توی جمعشون بپذیرن.

نمی دانم چرا همزمان با الناز، من و شهداد هم با صدای بلند شروع به گریه می کنیم.

چشم های خودش هم پر از اشک شده است و با اخم و خنده می گوید:

- کی مردم خبر ندارم؟ عزاداری خشک و خالی نامردا؟ دلم ضعف رفت! خرما و حلوا ندارید؟ عزیزه خاله جان هم حالا به جمع حق حق کنندگان اضافه شده است و هم زمان می گوید:

- ای وای نگو آقام، نگو...

آیجان و منیره و صحرا هم بی صدا یک گوشه اشک می ریزند.

عزیزه خاله هم خودش را به آغوش امیر رضا می رساند.

من و شهداد هم جلو می رویم، که با خنده می گوید:

- نه نه! شما دوتا دماغو از اونجا جلوتر نیاید! بچه مریض می شه.

من و شهداد هم زمان که می خندیم، اشک می ریزیم...

یک مرتبه صحرا که نگاهش سمت پنجره عمارت است، با صدای بلند می گوید:

- آقا! آقا شهاب اومد!

همگی سر می چرخانیم و متوجه ورود اتومبیلش به عمارت می شویم.

امیر رضا یک نفس عمیق می کشد و می گوید:

- جمع کنید، جمع کنید.

حواستون خوب جمع باشه این حال و روزتون رو آقای خونه نبینه.

از امشب به بعد، قراره مسئول همه این خونه و کارها باشه.

این قیافه شما، توی دلش رو خالی می کنه.

باید همه دست به دست هم بدین واسش قوت قلب باشید!

بعد در حالی که اخم هایش در هم گره خورده است، ادامه می دهد:

- همه باید بهش احترام بذارید.

به آسمان چشم می دوزم،

آسمانی که نماد بخشش و زایش است، اما قرار است تا چند ساعت دیگر

تبدیل به یک هیولای خبیث شود.

هیولایی که تکیه گاه بزرگ خانه ما را، در خود ببلعد و بعد او را جایی،

فرسنگ ها به اندازه مرزها،

و مرزها آن طرف تر به زمینی دیگر تحویل دهد!

تکیه گاهی که،

آن شب که سرمستانه و فارغ از بازی روزگار، با پیراهن سپید به عنوان عروس می چرخیدم و بر خودم می بالیدم ،

با یک کمر بند قرمز که نماد خون بود،

قول داد تا همیشه، تا پای خون پشت و پناهم باشد.

حالا چه شده که رفتن را به ماندن ترجیح داده است؟؟

کاش وسط این جشن و سرور تولد، حالا که به تنهایی و این آسمان خالی در گوشه حیاط پناه آورده ام،

او را صدا بزنم و در خلوت از او بپرسم

" راست بگو!

رسم جوانمردی صداقت است.

با همه صداقت بگو کدام کوه در دنیا از جایش تکان خورده و خودش را به سرزمین دیگری، مبتلا به غربت و

هجرت کرده است؟

کدام کوه؟؟؟

تو هم یک کوهی و گمان نمی کنم جز یک زلزله مهیب، چیزی قدرت تکان دادنت را داشته باشد!

شاید در تو زلزله ای ماورایی رخ داده است، مثلاً هزار ریشتر...

شاید ده هزار ریشتر...

و شاید..."

در افکار خودم مثل یک تکه چوب سرگردان وسط اقیانوس شناور بودم که با صدای شهاب که عیاض را صدا می

زد به ساحل خشک و برهوت پرت شدم...

کدام را ترجیح می دهید؟

سرگردانی در اقیانوس یا

گم شدن در یک برهوت بی پایان؟!

حال آن روزهای من همین بود و از این دو خارج نمی شد...

سرم را چرخاندم.

کنار ستون اصلی ورودی عمارت ایستاده بود و تا آن لحظه مرا این پایین در تاریکی کنار آلاچیق باغ ندیده بود...

عیاض دوان دوان سمت او می دود و وقتی می رسد،

سریع می گوید:

- بله. امر بفرمایید آقا!

با عصبانیت می گوید:

- کری صدای زنگ موبایل تو نمی شنوی؟

- شرمنده آقا،

توی اتاق نگهبانی جا مونده، من جلوی در بودم.

- برگرد همونجا، سپهری رسید دکش کن بره،

بگو حاج امیر گفته بره،

قراره شهاب برسونتش فرودگاه.

عیاض با نگرانی می گوید:

- اما آخه حاجی همچین دستوری نداده!

صدایش را بلند می کند.

- من دارم همچین دستوری میدم. یالا برو.

چند قدم که جلو می روم از صدای قدم هایم در باغچه، متوجه حضورم می شود.

با تعجب لبه ایوان می آید و نگاهم می کند و می پرسد.

- تو اونجا چی کار می کنی؟

خودم را به پله های اصلی می رسانم و جواب می دهم.

- سر و صدای داخل زیاده، اومدم یکم قدم بزنم.

بعد با خودم فکر می کنم،

در این یک ساعت، حتی متوجه عدم حضور همسرش در جمع نشده است؟!!

سمت داخل اشاره می کند و می گوید:

- بیا برو تو ببینم،

هنوز خوب نشدی. هوا سرده، حالا باید یه هفته دیگه آه و ناله و فرت و فرت رو تحمل کنیم.

این روزها،

کمتر دلم با حرف هایش می گیرد.

این روزها که تصمیم گرفته ام به هر قیمتی که شده است،

عشق و زندگی ام را حفظ کنم و کمکش کنم.

ساعت ایستاده عتیقه گوشه سالن اصلی عمارت چند بار پشت سر هم می نوازد و این اولین بار است که من دلم

می خواهد یک پتک بردارم و بر سر ساعت بکوبم و بعد عقربه هایش را از جا بکنم و در مشت هایم مچاله کنم و

شما ته بی وجدانش را در آتش شومینه هزار بار بسوزانم...

چند دقیق پیش مهمان ها رفتند، شهاب چمدان های امیر رضا را با دستان خودش در ماشین گذاشت..

شهداد یک گوشه نشسته و اشک می ریزد ،

الناز در آغوش وحید اشک می ریزد و بیچاره ترین و قابل ترحم ترین افراد این خانه من و بیوک خان هستیم،

مرد بیچاره ای که قدرت تکلم ندارد و زنی که اجازه تکلم ندارد...

نگاهش می کنم، زل زده است و از پنجره شهاب و امیر رضا را نگاه می کند که در خلوت مشغول صحبت

هستند، عزیزه خاله جان مشغول خواندن قرآن است،

از جایم بلند می شوم و بی اختیار پایین صندلی چرخدار بیوک خان می نشینم، پتویش را روی پایش صاف می کنم و با بغض نگاهش می کنم ، هم زمان که یک قطره اشک از چشمانش می چکد،
به من لبخند می زند و من با اشک و نگاهم تمام دردهایم را برای چشم هایش که بیش از حد شبیه چشم های پسرش است ، می گویم...

صحرا با گوشی تلفن وارد سالن می شود و صدایش سرشار از بغض است گوشی را مقابل عزیزه خاله جان می گیرد و می گوید:

- شهرزاد خانومه

بعد آرام تر لب می زند؛

- حالش خوب نیست، داره گریه می کنه.

عزیزه خاله جان تلفن را می گیرد و در حالی که سعی دارد خودش را کنترل کند می گوید:

- الو سلام قیزیم،

چند دقیقه مشغول آرام کردن شهرزاد می شود که به خاطر عدم حضورش برای خداحافظی حسابی از شوهرش شاکی است،

همین بین حاج امیر و شهاب وارد سالن می شوند، چشم های شهاب حسابی سرخ است و می بینم بدون توجه به جمع با سرعت زیاد سمت سرویس بهداشتی می رود،

صدای حاج امیر هم بغض آلود است،

متوجه تماس شهرزاد که می شود به عزیزه خاله جان اشاره می کند تا گوشی را به او بدهد،

عزیزه خاله جان به شهرزاد می گوید:

- دخترم بیا داداشت اومد، با خودش حرف بز از من خداحافظ،

بعد گوشی را به امیر رضا می سپرد و او بلافاصله که گوشی را می گیرد با صدایی که سعی می کند همان قدرت و نشاط همیشگی را داشته باشد می گوید:

-سلام فرفره ی بابا!

می توانم حدس بزنم که حالا شهرزاد مثل همیشه می گوید " داداش اینقدر به موهای فر من گیر نده " سمت پنجره می رود ، پشتش به ماست و دستش را به دیوار زده و به بیرون و نمی دانم کجا چشم دوخته است...

در سکوت و آرامش حرف های شهرزاد را گوش می دهد و با طمانینه جواب می دهد؛

- باباجان قربونت برم من درکت می کنم، یک لحظه گریه نکن، حرف منو گوش کن،

- می دونم می دونم خوشگل خانم، فقط الان اوقات تلخی کنی هم من حالم گرفته میشه قبل رفتن، هم زندگی خودت تلخ

- اون بنده خدا تقصیر نداره خوب کار داشته!

- عزیز دلم! من اگه راضی به تنها اومدن بودم خودم واست راننده می فرستادم، اما شرایط شما الان مناسب نیست،

منم که نمی رم برنگردم یکی دوماه دیگه عیده، میام،
 الناز چشم هایش را تنگ می کند و آرام از عزیزه خاله جان می پرسد؛
 - حمله است؟!!!
 خاله با سر جواب مثبت می دهد و الناز با لبخند و شوق می گوید:
 - وای عزیزم!
 شهرزاد کوچولو داره مامان میشه!
 شهادت بغضش می ترکد و می گوید:
 - از بچه های شهلا که فقط سهممون چند تا عکسه کاش اینو بشه ماهی، سالی، یه بار بغل بگیرم...
 عزیزه خاله جان دست نوازش روی سر شهادت می کشد و می گوید:
 - غصه نخور بالام ایشالا صحیح و سالم به دنیا بیاد،
 همین واسه ما بسه.
 الناز آرام می گوید:
 - سولماز یه کار کرد شهلا کلا از اینجا بره!
 البته کار خوبی هم کردها!!
 دور از اون مادر خوشبخت تره!
 امیر رضا که تلفنش تمام می شود، با همان گوشی تلفن آرام روی شانه الناز می زند؛
 - هیس! زشته باباجان!
 این مدل حرف زدن، در شان شما نیست!!
 الناز سریع خودش را جمع می کند،
 چند ثانیه بعد وقتی می خواهد مقابل صندلی پدرش زانو بزند آرام خودم را کنار می کشم با لبخند تلخ چشم
 هایش را سمتم روی هم می فشرد و من یک دنیا حرف از این حرکتش در رویا برای خودم می بافم،
 و می بافم شالی بزرگ و سرد برای همه زمستانم...
 دست بی جان و بی تحرک پدرش را می بوسد و بعد روی سر خودش می گذارد و عاشقانه می گوید:
 - سلطان، قبلا ازت اجازه گرفتم اما به موت قسم بگی نرو نمی رم ...
 بیوک خان با بغض لبخند می زند و بعد امیر رضا سرش را روی پاهای پدرش مثل یک کودک می گذارد و می
 گوید:
 - نور این خونه ای دور سرت بگردم دعای کن، هوای اهل خونه ام داشته باش...
 اشک های پیرمرد پشت سر هم می چکد و با ترکیدن بغض شهادت حالا همه بی مهابا تر اشک می ریزند...
 دوباره همه در آغوشش سنگر گرفته اند و من یک گوشه از خودم شاکی، از او شاکی تر، که آن شب آغوشش را
 خواستم و او جوابم را با استغفار داد...
 کلافه از صحرا می پرسم؛
 - شهاب کجاست پس؟

منیره به جای او جواب می دهد؛

- آقا گفتن عرق کردن، قبل رسوندن حاج امیر میرن یه دوش بگیرن.

عزیزه خاله جان اعتراض می کند؛

- آی الله، این بچه همیشه دیر آماده میشه.

امیررضا با حرکت دست خاله را دعوت به آرامش می کند.

- خاله جانم پرواز تاخیر داره، هنوزم خیلی وقت داریم.

پیرزن کلافه می گوید:

- ای وای! آقا امیررضام فرودگاه رو بردن اون سر دنیا، دو ساعت راهه از اینجا.

امیررضا خیلی شیرین چشم هایش را تنگ می کند و با شوخی می گوید:

- عجله داری زودتر برم ها؟؟؟

نکنه می خوای شیطونی کنی خاله جان!

عزیزه خاله جان لب هایش را گاز می گیرد و با دلخوری می گوید:

- شهاب کم بود با این شوخی هاش، شما هم اضافه شدی؟؟

دستش را دور گردن خاله حلقه می کند و سرش را می بوسد؛

- قربونت برم.

خاله با بغض می گوید:

- دور از جانت مادر، سلامت باشی ان شاءالله.

چند دقیقه بعد صحرا دوباره هراسان و تلفن به دست می آید و با من من می گوید:

- عزیزه خانم!

چیزه...

یعنی چیزه.

عزیزه خاله جان با تعجب و حرص می گوید:

- وای قیز، چیزه چیه؟

- یعنی چیزه...هان! عیاض خبر داد سولماز خانم اومدن.

شهادت آرام روی صورت خودش می زند و می گوید:

- همینو کم داشتیم فقط.

امیررضا که مشخص است خودش هم از این خبر راضی نیست، چشم غره ای به شهادت می رود و می گوید:

- مهمون هر کس که باشه احترامش واجبه.

شهادت بلافاصله سکوت می کند و چند دقیقه بعد زنی با چشم های سرخ در آستان در ظاهر می شود.

این اولین بار است که او را تا این حد آشفته و بدون آرایش می بینم.

برعکس همیشه ساکت یک گوشه می نشیند و حتی استکان چایی که صحرا می آورد را با یک حرکت سر رد می کند،

صحرا که اصرار می کند با آرامشی که از او غیر قابل انتظار است می گوید:

- نه صحرا جان حالم بده، دهنم باز نمیشه، چیزی نمی تونم قورت بدم.

چند دقیقه ای در سکوت می گذرد و انگار طاقت نمی آورد و پیش قدم می شود، صدایش حسایی می لرزد،

خطاب به امیررضا می گوید:

- حاج امیر! من باید با شما حرف بزنم.

قبل از اینکه حاج امیر واکنشی نشان دهد، عزیزه خاله جان با اخم می گوید:

- اینجا غریبه نداریم سولماز.

حاج امیر در حالی که سرش پایین است و اصلا او را نگاه نمی کند می گوید:

- در خدمتونم، بفرمایید.

سولماز خانم از جایش بلند می شود و می گوید:

- باید خصوصی حرف بزنیم!

امیررضا زیر لب، الله و اکبری می گوید و از جایش بلند می شود.

سولماز خانم سمت کتاب خانه عمارت می رود که امیررضا با این جمله متوقفش می کند.

- بفرمایید داخل حیاط.

سولماز پوفی می کشد و بر می گردد و با یک لحن پر طعنه می گوید:

- بله حیاط بهتره، سقفم نداره، شیطون نمی تونه جلوس کنه!

الناز با حرص می گوید:

- آمون از زبون تلخ!

اما دوباره با نگاه برادرش ساکت می شود.

همین که امیررضا و سولماز خانم از عمارت خارج می شوند، عزیزه خاله جان سریع به من اشاره می کند و می گوید:

- پاشو، دختر پاشو برو اتاقتون یه ده دقیقه یه ربعی شوهرت رو سرگرم کن نیاد پایین.

با چشم های گشاد شده متعجب می پرسم؛

- وای... چه طور خاله؟؟

با حرص می گوید:

- از من پیر دختر میپرسی چه طور قیز؟؟!!

برو یه دست محبت سرش بکش یکم سرش رو گرم کن.

دِ یالا، تزول.

با عجله از جایم بلند می شوم و سمت اتاقمان می روم.

خودکشی همیشه کشیدن یک تیغ برنده روی شاهرگ نیست،

خودکشی همیشه نیاز به ارتفاع و سقوط ندارد!
 خودکشی گاهی بدون قرص و سم هم میسر است....
 من که اعتقاد دارم بعضی از خودکشی ها از خود سوزی هم سوزنده تر است،
 مثل اینکه در سکوت وقتی هنوز موهایت خیس است در گوشه تراس اتاقت سنگر بگیری و ابراز عشق مادرت را
 به عزیز زندگی ات بشنوی و دوام بیاوری و نمی ری!
 عجب خودکشی بی رحمانه ای!...
 با وحشت نگاهش کردم،
 بغض داشت اما انگشتش را نزدیک بینی اش گرفت و بی صدا التماس کرد ساکت باشم....
 جلو رفتم.
 رگ های گردن و شقیقه هایش در حال انفجار بود،
 دستش را گرفتم و مرا گوشه ای کنار خودش کشید.
 فرو خوردن بغضش را از مسیر گلوی مردانه اش دیدم...
 زنی آن پایین میان حق حق ناله می کرد.
 - مگه جرم من چیه؟ چرا حتی نگام نمی کنی؟
 چند سال دیگه باید بسوزم و تو دلت به رحم نیاد؟
 چی کار کنم؟
 تو بگو چی کار کنم؟
 صدای استغفارش، اینبار بلند تر از حد همیشه است.
 - خواهر تو رو به هرچی که قبول داری و نمی دونم چیه،
 تمومش کن!
 به خودت و آبروی من رحم نداری، به بچه هات رحم کن!
 سوز و اعتراض شدیدی در صدای سولماز خانم است.
 - این قدر به من نگو خواهر!!
 - لا اله الا الله!
 خانم تو یه مادری!
 یه مادر!
 چند بار بگم به حرمت این واژه یه کم رحم کن.
 ناله می کند.
 - امیررضا مگه من چند سالمه؟؟
 من فقط چهارده سالم بود باردار شدم...
 چی از جوونی و بچگی فهمیدم؟ از زندگی زناشویی جز یه شوهر بی فکر و خیانت کار چی قسمتم شد؟؟
 کجای اون قرآنت نوشته عشق گناهه؟؟

چرا آرامش و رسیدن به یه آرزوم، فقط یه آرزوم، توی این زندگی کوفتی نصیبم نمی شه؟؟
جرم من سنمه؟

یا این که یه زمون زن عموت بودم؟

یا مخالفت شهاب؟؟

کدوم حاج امیر؟؟

بگو!

با یک تحکم خاص می گوید:

- هیچ کدوم!

جرمت اینه که داری به خودت ظلم می کنی.

آبروی خودت و من رو می بری ،

بچه هات رو عذاب می دی، اونم واسه کسی که هیچ حسی بهت نداره!

بفهم تو چهارده سالت بود و زن عمومم نبود،

عاشقت نبودم و نمی شدم!

اینقدر تنهایی پارو زن، ته این قایق بدجور پوسیده.

یه بار می گم و آخرین اتمام حجتمه!

تمومش کن!

خودت رو تباه کردی، بچه هات رو عذاب دادی و من احمق از ترس آبروم دم نزدم ،

اما از این ثانیه که راهتو می گیری و

از این خونه میری، نه امیررضایی تو مغز و مخیله ات باشه، نه نقشه جدیدی واسه شستشو دادن مغز شهاب

الدین من!

آره خانم!

از این لحظه دیگه نمی خوام مادرش باشی، خیلی ساله فرصت دادم مادری یاد بگیری و بلکه یه اپسیلون مادری

خرج این بچه یتیم کنی، اما اشتباه کردم!

بذار زندگیشو کنه.

سولماز میان حق هق شیون سر می دهد.

- تو منو بیرون می کنی؟؟

محکم اما با یک لرزش خفیف صدا، بلافاصله جواب می دهد.

- آره! هم از این خونه هم از زندگیمون.

- تو این حق رو نداری!

- حق زیادی خرج کردم، اونقدر که حالا هر حقی نسبت به شخص تو داشته باشم.

جیغ می کشد.

- چی شد؟

چی شد حاج امیر جبارزاده، قبل تر فقط سرخ می شدی و فاصله می گرفتی، زیادم بدت نمیومد بفهمی یکی دیوونه وار عاشقته ! چی شد شجاع شدی! دم از عشق و حق می زنی؟
زیر سرت کجا بلند شده؟؟

بعد شروع به قهقهه های عصبی می کند.

- نکنه حاجی،

نکنه دلت سریده باشه، اونم واسه یه زن شوهر دار!

جرمش می گم بیشتر از زن عموی بیوه ات نباشه؟؟

شهاب که سمت زده های ایوان یورش می برد، وحشت زده جیغ می کشم و از پشت می گیرمش.
حالا سولماز در حالی که مشخص است دهانش با یک سیلی محکم بسته شده است، دستش را روی صورتش گذاشته و وحشت زده به این بالا، جایی که شهاب مثل یک ببر زخمی تمام فحش های رکیک عالم را با حق هق بارش می کند، چشم دوخته است...

همه اهل خانه به حیاط آمده اند،

امیررضا ناله می کند:

- شهاب الدین!

بابا تو رو خدا آرام باش.

اما شهاب این قدر از خودش بی خود شده است که هر لحظه ممکن است خودش را از آن ارتفاع سمت مادرش پرتاب کند و او را بکشد!

با همه قدرتم نگهش داشتم. التماس می کنم و اشک می ریزم.

می بینم که امیررضا سمت داخل عمارت می دود و کمی بعد سولماز خانم دوان دوان سمت در خروجی باغ می رود.

عزیزه خاله جان هم با صدای بلند پشت سرش، نفرینش می کند و همان لحظه، حالا او اینجاست و دستش را از پشت دور کمر شهاب حلقه کرده و تنها با یک حرکت او را از کنار زده های ترأس کنده و عقب می کشد.
شهاب همان طور که دست و پا می زند، هنوز فریاد می کشد و مادرش را فحش می دهد و بعد شروع می کند به ناله کردن.

- ولم کن حاجی،

ولم کن بذار نشونش بدم...

امیررضا با مهربانی یک دستش را جلوی دهان شهاب می گذارد.

- تموم شد،

تموم شد باباجان!

آروم...

آروم...

آرام می گیرد،

بر می گردد و محکم حاج امیرش را بغل می کند و همانطور که حق می زند، می گوید:

- دیره حاجی!

دیره،

کار خودشو کرده، خرابم کرده... خرابم...

دست روی سرش می کشد، کنار گوشش را می بوسد.

- تو می تونی بهترین باشی،

تو اگه بخوای، می تونی باباجان!

بعد محکم تر امیررضا را بغل می کند و در حالی که تند تند شانه اش را می بوسد ناله می کند؛

- برو حاجی،

برو وقت رفتنته.

و من بعد از این جمله، سقوط یک قطره اشک مردانه از چشم های مردی که

مردانگی از صورتش می بارد را می بینم...

تنها رفتن را انتخاب کرد.

شهاب هم اصرار به همراهی اش نداشت...

خانه را مه غلیظ غم فرا گرفته بود.

همه خانواده را بغل کرد و بوسید و برای هر کس یک جمله متفاوت داشت برای خداحافظی.

شهاب را بیشتر از بقیه و چند بار بغل کرد، دیدم که هر دوی آنها دستانشان را محکم مشت کرده بودند ...

به من که رسید فقط یک جمله داشت؛

- تا هرجا که می تونی مواظب خودت و زندگیت باش.

سریع از من گذشت، نماند...

شاید نخواست که بیشتر بماند.

بعد شهادت را محکم بغل کرد و در گوشش چیزی خواند...

سوار ماشینی شد که حالا عیاض راننده اش بود، برگشت و از پشت شیشه یک لحظه فقط یک لحظه نگاهم کرد.

شهاب دست در جیب، به سنگ جلوی پایش لگد زد و با صدای بغض آلود گفت:

- من سردمه میرم داخل.

طاقت روشن شدن آن ماشین و دیدن رفتنش را نداشت...

الناز اما تا لحظه آخر به پنجره ماشین آویخته بود، دیدم که تسبیح کهربای امیررضا را از دستش گرفت.

- این مال من داداش ...

تو بوی کهربا میدی یا کهربا بوی تو رو میده؟

بعد حق هقش اوج گرفت.

دلم می خواست من هم جلو بروم و چیزی برای خودم بخواهم، اما یک مرتبه دستم به گردنبد مادرش رفت که

حالا در گردنم بود و کمی بعد تر گوشواره های کوچک درم که ساخته دست خودش بود...

ماشین که حرکت کرد و آيجان آب پشت سرش ریخت، یک مرتبه بغضم باز شد، درست مثل زمانی که تابوت بابا را از خانه می بردند...

آن ماشین یکبار دیگر تابوتی شد تا پدر از من بگیرد...

وارد اتاق شدم،

شهاب که روی تخت دراز کشیده بود، بلافاصله گفت:

- لامپو روشن نکن سرم درد می کنه.

آرام کنارش نشستم،

دستش روی سرش بود، سرم را روی یک پایش که از زانو خم کرده بود گذاشتم و پرسیدم؛

- یک قرص واست بیارم؟

یک نوچ کوتاه گفت.

از صدای نفس هایش مشخص بود که بر اثر گریه بینی اش گرفته است، دستش را گرفتم و نوازشش کردم.

چه قدر امشب مصیبت بر سرش نازل شده بود دلم به اندازه همه عالم برایش درد می کرد.

- شهاب؟!

می تونم واست کاری کنم عزیزم؟

روی پهلویش غلت می زند و با صدای گرفته می گوید:

- آره تنهام بذار .

نفسم در سینه حبس می شود،

دستم را روی قلبم می گذارم و به سختی آه جانسوزم را از سینه خارج می کنم.

کمی بعد دخیل بسته ام به در اتاقش که حالا قفل است و من همان پشت در می نشینم و در حالی که

خرگوش کوچکم را در آغوش می فشرم، با نوای آهنگی که در هندزفری ام می پیچد و فقط خودم می شنوم،

تمام غم و نخواستنه شدن و بی کسی از امشب به بعدم را می بارم...

"خانه ، اندوه تو دارد کاش برگردی ، بمانی

ریشه هایم بی تو خشکید،

ای بهار مهربانی.

گرچه بیرون آفتابی،

ابر و بارانست در من!

سیل در من می خروشد،

رعد و طوفان است در من!

باد می نالد که برگرد،

ابر می گرید که بازآ

بغض طاقتم هم شکسته،

صبر می گوید که بازآ.

بی تو در طوفان آم،
 تک درختی بی پناهم.
 آشتی ده خانه را با صدای آبی ات
 تیره شد، تاریک شد جانم از بی تابی ات .
 در سکوت بی کسی،
 تا کی این دلواپسی؟
 نشسته کوه های درد به شانه های من
 اگرچه ایستادم ، شکسته پای من
 مرا به چنگ تیرگی،
 رها مکن،
 رها مکن،
 چراغ خانه را بر افروز
 در این غم و غریبیگی
 رها مکن،
 رها مکن،
 چراغ خانه را بر افروز.
 آشتی ده خانه را با صدای آبی ات
 تیره شد، تاریک شد جانم از بی تابی ات
 در سکوت بی کسی،
 تا کی این دلواپسی؟"

آسمان هم گویا با من هم نوا شده است که این طور یک مرتبه، با یک رعد و برق عمیق بغض دل باز می کند و
 بعد صدای شر شر اشک هایش شیشه های خانه را می لرزاند...

بی حوصله و بی رمق تر از همیشه،
 از دانشگاه بیرون زدم؛ دلم می خواست تمام جزوات آن روز و تمام کلمات سنگینی که از دروس امروز در مغزم
 باقی مانده بود را یکجا روانه جوی آب کنم!
 اما ناخواسته و بی اراده از اینکه می دانستم این دروس را قبلا پهلوان هزار چم طی کرده است و شاید روزی
 شبیه او بتوانم به دنیا نگاه کنم و با آدم های دنیا رفتار کنم ، خوشحال بودم و
 آرامش می گرفتم...

قبل از اینکه در ماشین را باز کنم،چند ثانیه به فرو رفتگی در خیره شدم، صدای فریادهای دیشبش در سرم
 پیچید:

" لامصب عرضه نداری نشین!

می دونی این ماشین چه قدر پولشه که این طوریش کردی؟؟

از فردا با عیاض می ری و میای!"

اما از خودم راضی بودم که در کمال شجاعت دوباره امروز با ماشین خودم از خانه بیرون زده بودم!

کج خلقی ها و توهین هایش دیگر برای من هم همانند همه اعضای خانه امری عادی شده بود.

سوار که شدم و کمربندم را بستم، قبل از اینکه راه بیوفتم با صدای چند ضربه به شیشه سرم را چرخاندم، با

دیدن هدی دختر دکتر بشارت ،

شیشه را پایین کشیدم ،روی صورت گرد سفیدش که میان سیاهی چادر می درخشید لبخند زیبایی داشت.

- همکلاسی، امروز زود گازش رو گرفتی!

من هم لبخند زدم و گفتم:

- دیدم رفتی دفتر پدرت،

خواستم مزاحم نشم،

گفتم حتما قراره با استاد برگردی!

شانه اش را بالا انداخت گفت:

- نه دعوتش به سمیناری که داشت می رفت رو رد کردم،

مگه قرار نبود بریم انقلاب واسه کتاب ها، نمیای؟

از اینکه فراموش کرده بودم فقط امروز را برای خرید کتاب وقت دارم حسابی کلافه بودم، پوفی کشیدم و گفتم:

- هدی بیا سوار شو می ریم یه جا ماشینو پارک می کنیم، با مترو می ریم، اون ور ها خیلی شلوغه!

قبول کرد و سوار شد.

در طول مسیر گرم صحبت های دخترانه شدیم، او از سخت گیری های پدرش می گفت و

از دنیای زناشویی سوال می کرد؛

هنوز هم از اینکه من اینقدر زود ازدواج کرده بودم متعجب بود.

با یک لحن سرشار از علامت سوال گفت:

- بابای من میگه باید حالا حالاها درس بخونم تو اجتماع برم و پیام تا بتونم با چشم باز همسرم رو انتخاب کنم،

راستی تو راضی ای؟

نمی دانم چرا دلم خواست پایم را با آخرین قدرت روی ترمز بکوبم، راننده پشت سرم همراه بوق، فریاد و فحش

نثارم می کند ، هدی هول شده و می پرسد؛

- ریحانه؟ چی شد؟

آب دهانم را قورت می دهم و سر تکان می دهم.

-هیچی!

فکر کنم مترو رو رد کردیم.

با آرامش می گوید :

- نه عزیزم از این ورم راه داره، بپیچ راست از پشتش در میایم.

حالا به جان پدال گاز افتاده ام.

- ولش کن با ماشین می ریم.

صدایش حالا تردید دارد.

- تو خوبی؟

راستی! گفתי که دیشب تصادف کردی!

سعی کردم بخندم.

- آره فکر کنم شب کوری دارم، خواهرم رو بردم شهربازی وقتی برگشتیم موقع از پارک در اومدن زدم به یه وانت!

- فدای سرت حالا خدا رو شکر واسه خودتون اتفاقی نیوفتاد، همسری حتما کلی نگران خانم خوشگلش شده.

تلخ تر از همیشه خنده بر لب می نشانم...

وسط هیاهوی میدان انقلاب و نبودن جای پارک، هربار مقابل یک کتاب فروشی پارک می کنم و هدیه طفلک

سریع داخل می رود اما کتاب مورد نظرمان سوزن شده است در انبار کاه!

نفس نفس زنان سوار می شود و در حالی که با دست سمت راست را نشان می دهد می گوید:

- گفت این سر نبشیه داره!

هنوز نرسیدیم که تلفنم زنگ می خورد،

از دیدن اسم شهاب باز مثل یک احمق آراسته لبخند به لبم می نشیند، از اینکه از دیشب حرف نزده ایم و حالا

تماس گرفته خوشحالم!

جواب می دهم، سلام اما بی جواب است، بلافاصله می گوید:

- مگه نگفتم ماشین نبر!

هدیه با ذوق نگاهم می کند، در حالی که فرمان را سمت راست می گیرم، می گویم:

- عزیزم انقلاب کار داشتیم با دوستم اومدیم کتاب بخریم، نگران نباش!

صدایش از قبل بلندتر می شود.

- یه ذره عقل توی اون کله ات نیست! عین این گدا گشنه های غربتی رفتار می کنی!

انگار نه انگار زن یه جبارزاده ای!

شعورت نمی رسه مثل یه خانم بشینی خونه پاتو روی پات بندازی و با یه تلفن هرچی می خوای سفارش بدی،

باید راه بیوفتی وسط این آلودگی هوا تو کثافت و شلوغی انقلاب!!

جز سکوت و یک لبخند ساختگی فقط می توانم در جوابش بگویم:

- باشه عزیزم چشم،

من الان رسیدم، باید قطع کنم.

- کارت تموم شد، همونجا بمون من بازارم، با مترو میام اونجا.

ترس جانم را در بر می گیرد،

ترس آبرویم در مقابل هدیه!

آب دهانم را قورت می دهم و به سختی می گویم:

- من ..

من، گفتم که با دوستمم.

- شدی راننده این و اون!

گفتم همونجا باش میام اونجا، وسیله ندارم باهم بریم بالا.

ناچار تسلیم شدم، اما در دلم هیاهوی وحشتناکی به پا بود!

در سرمای اوایل اسفند چنان گر گرفته بودم که هدی متوجه صورت عرق کرده ام شد و پرسید:

- ریحانه تو تب داری؟

با سر جواب منفی دادم، سر چرخاند و کمی بعد پرسید:

- پس کو این آقای همسر محترم؟ اینبار افسره بیاد دیگه نمی ذاره اینجا بمونیم ها.

کلافه شماره شهاب را گرفتم،

بلافاصله جواب داد:

- دارم میام!

- شهاب، افسر چند بار بهم تذکر داد بجنب.

چند ثانیه بعد آن طرف تر می بینمش در حالی که کیف باشگاهش روی دوشش است، از روی گارد ریل وسط

اتوبان می پرد و برایم دست تکان می دهد و تلفن را قطع می کند.

هدی صورتش گل می اندازد و از ماشین پیاده می شود.

سریع می پرسم:

- کجا دختر؟

- من عقب می شینم، آقاتون پیشت بشینه.

حالا شهاب به ما رسیده است و قبل از هر کاری درب سمت من را باز می کند و می گوید پیاده شو .

بعد خیلی خشک جواب سلام هدی را می دهد.

با خجالت می گویم:

- تو خسته ای عزیزم من می رونم.

با همان لحن دستوری می گوید:

- گفتم پیاده شو، بجنب دیرم شده باید برسونت برم باشگاه، ماشینم رو صبح خوابوندن، رفتم توی طرح.

شرم زده تر از قبل پیاده می شوم، کنارش که می نشینم، بلافاصله سیستم صوتی ماشین را روشن می کند.

همایون شجریان از غمی که مثل بختک روی سینه اش آوار شده است می خواند.

شهاب با حرص آن را ساکت می کند و می گوید:

- یه باره مصیبت کربلا تا شام گوش کن.

بعد سر می چرخاند و صندلی عقب را نگاه می کند و می پرسد:

- خریدی کتاباتو؟

سریع جواب می دهم؛
 - آره خدا رو شکر پیدا کردیم.
 اخم می کند،
 - عروس جبارزاده راه نمیوفته توی مرکز شهر در به در دنبال کتاب، دفعه دیگه سفارش بده بیارن.
 هر لحظه حرارت بدنم بیشتر می شود.
 هدی محترمانه می گوید:
 - من ازتون عذر می خوام، ریحانه جون به خاطر من توی زحمت افتاد و این مسیر رو اومد.
 در آینه در حالی که یک ابرویش بالا است او را نگاه می کند و جوابی نمی دهد.
 من به جای او با کلی خجالت می گویم:
 - ای بابا هدی این حرفا چیه! من خودمم کتاب می خواستم، اصلا یه هوایی هم خوردیم.
 شهاب نیشخند می زند و در حالی که با سرعت فرمان را می چرخاند، می گوید:
 - اونم هوا با اسانس سرب!
 وارد اتوبان که می شود، رو به من می گوید:
 - خونه دوستت کجاست؟ باید کجا برسونیمش؟
 هدی با شرم می گوید:
 - لطفا منو دم یه ایستگاه مترو پیاده کنید، ممنون.
 بر می گردم و لبم را گاز می گیرم؛
 - ای وای دختر دیر وقته، می رسونیمت.
 بعد شهاب بی حوصله می گوید:
 - بالاخره تکلیف چی شد، کجا برم؟
 من به جای هدی جواب می دهم؛
 - برو شهران شهاب جان.
 چشم هایش را گشاد می کند و با یک لحن پر تعجب می پرسد؛
 - این دیگه کجاست؟
 در حالی که سعی می کنم با لبخند و شوخی رفتارهای شهاب را ماست مالی کنم، می گویم:
 - غرب تهرانه دیگه،
 ته اتوبان نیایش.
 صدای سوت کشدارش در جو سنگین اتوبان می پیچد و می گوید:
 - پس به نظرم شما بخوابید، توی این ساعت اوج ترافیک فردا صبح می رسیم.
 هدی که حسابی معذب شده است سریع می گوید:
 - بله، بله الان خیلی ترافیکه اتفاقا مامانم پیام داده برم خونه مامام بزرگم.
 شهاب با خنده تمسخر آمیزی می گوید:

- اونوقت اون کجاست؟
 طفلک من من کنان می گوید:
 - همین جا.
 شهاب قهقهه می زند؛
 - وسط اتوبان؟
 از شدت خشم و خجالت دستانم را طوری مشت کرده ام که ناخن هایم به شدت در گوشتم فرو می رود.
 آرام صدایش می زنم، اما اهمیت نمی دهد.
 هدی با خجالت می گوید:
 - همین پل عابر، پیاده ام کنید برم اونور، ممنون.
 شهاب شانه بالا می اندازد و چند ثانیه بعد جلوی پل ترمز می کند.
 هدی اصلا صبر نمی کند و سریع پیاده می شود.
 دوست دارم همه اتوبان همین لحظه روی سر من و شهاب آوار شود.
 دختر بیچاره با سرعت زیاد سمت پل می رود و فقط با چند کلمه کوتاه خداحافظی می کند.
 با حرص سمت ماشین بر می گردم، شهاب خیلی ریلکس آدامس باد می کند.
 سوار می شوم و در را می کوبم.
 عصبی فریاد می کشد؛
 - هووووووش !
 از شدت بی ادبی اش نفسم به شماره افتاده ، با عصبانیت می گویم:
 - خیلی بی تربیتی، خیلی!!
 می خندد و ماشین را به حرکت در می آورد.
 دست هایم را مشت کرده ام و می دانم اگر حرف نزنم خفه می شوم.
 - این چه رفتار زشتی با دوست من بود؟
 روی فرمان ضرب گرفته و برای خودش آهنگ می خواند.
 دوباره که سوال می کنم بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد؛
 - از این دختر امل ها حالم بهم می خوره،
 با اینا نگرد عقب موندت می کنن.
 در حد مرگ عصبانی ام با صدای لرزان می گویم:
 - چرا آبروی منو می بری؟؟
 اصلا چرا اومدی؟
 بی تفاوت آهنگش را می خواند.
 هرچه قدر بیشتر جیغ می کشم کمتر اهمیت می دهد و نگاهم می کند.
 بی اختیار به حق حق افتاده ام ، نگاهم می کند و آرام می گوید:

- گریه نکن.

اینبار من اهمیت نمی دهم .

صدایش را بلندتر می کند؛

- بهت می گم گریه نکن.

جیغ می کشم؛

- به تو چه؟ به تو چه عوضی؟

ضرب آهنگ پشت دستش آن قدر است که سرم به شیشه ماشین بخورد و همانجا کز کنم و وحشت زده هر دو دستم را مشت کنم کنار صورتم و به قطرات خونی که از بینی ام می چکد زل بزنم....

خودم را به سرزمینی تبعید کرده ام که داشتن رویا در آن اشد مجازات را دارد!...
حمل امید، غیر قانونی است و تمام مرزهایش به روی هر کس حتی مردی که همسر قانونی ام است شدیداً بسته شده است...

دوران تبعیدم به اتاق میهمان خانه یک هفته را رد کرده است!

نگاه اهل خانه سنگین شده، اما کسی سوالی نمی پرسد...

خودم را میان کتاب های قطور درس هایم گم می کنم و تنها دل خوشی ام این روزها جانان کوچولو است که از این سر اتاق به آن سر می پرد و گاه دقایق طولانی به هویج یا کاهو خوردنش خیره می شوم....
همانطور که روی فرش دراز کشیدم، سرم را روی کتابم فشار می دهم.
هنوز هم بینی ام درد می کند و گاهی بی دلیل دچار خونریزی می شود...
با صدای چند ضربه به در اتاق سر جایم می نشینم ، شهادت قبل از اینکه در را باز کند، می گوید:

- ریحانه جون منم.

- بفرما، بیا تو.

گوشی به دست با لب خندان وارد می شود.

الناز هم در حالی که آلمان را بغل گرفته پشت سرش وارد می شود.

شهادت مشغول حرف زدن با تلفن است و الناز به من اشاره می کند و با ذوق می گوید:
-داداشم پشت خطه!

لبخند می زنم و به شهادت نگاه می کنم که زل زده است به لپ تاپ من و می گوید:

- داداش اصلاً نمی دونم چرا ویندوزش بالا نمیاد لعنتی!

بعد رو به من می گوید:

- ریحانه تو با ویندوز جدید که شهاب واسمون زد مشکلی نداری؟

سرم را به نشانه منفی تکان می دهم.

شهادت در حال گوش دادن به صحبت های امیر رضا مدام هوم هوم می کند بعد می گوید:

- پس شما با الناز جون حرف بزنید تا من برم لپ تاپمو بیارم.

گوشی را به الناز می سپرد و می رود.

الناز با شوق وافر می گوید:

- الهی فدات شم داداش!

دیگه بگو چطوری؟

جون النازت همه چی خوبه؟

- بابا خوبه به خدا!

عکس و فیلماشو که می دم واست.

- خاله هم ای بد نیست...

پیریه دیگه!

هر روز بنده خدا یه جاش درد می کنه.

- میاد میاد.

سه روز یه بار میاد واسه ویزیت ، خیالت راحت...هم واسه بابا هم خاله.

- آیجان؟؟

نه نگران نباش یک مریضی زنونه بود با قرص و دارو رفع شد.

یه چند روزی هم داره استراحت می کنه.

نمی دانم چرا بی اختیار دستم را روی بینی ام گذاشته ام و منتظر به الناز چشم دوختم تا بگوید:

" ریحانه هم خوبه "

همان موقع شهادت در حالی که حسابی آشفته است با لپ تاپش بر می گردد.

الناز هم گوشی را کنار گوش آلتا گرفته که مدام با ذوق می گوید:

" امی امی "

شهادت که دوباره گوشی را می گیرد ، متوجه می شوم که حاج امیر از پشت خط برای حل کردن مشکل لپ

تاپش مشغول راهنمایی است.

الناز آرام می گوید:

- نمیدونم لپ تاپ شهادت چی شده !

می خوایم تماس تصویری با داداش بگیریم نمی شه!

با تعجب می گویم:

- خوب با موبایلم که می شه!

آلتا خودش را بغلم می اندازد و مشغول بازی با گردنبند می شود.

الناز در حالی که نگران و منتظر به شهادت نگاه می کند، می گوید:

- آخه موبایل کوچیکه،

میخوام ببرم بابا و عزیزه خاله جان با داداش حرف بزنن.

معلوم نیست شهاب چی کار کرد که نه کامپیوترها نه لپ تاپ بالا نمیداد!

با اینکه از دست شهاب دلخورم اما طاقت اینقدر بدبینی از جانب الناز نسبت به او را هم ندارم، اما ترجیح می دهم سکوت کنم.

شهاداد کلافه می گوید:

- نمی شه !

به خدا نمی شه یهو می پره!

بعد رو به من می گوید:

- ریحانه اجازه هست از لپ تاپ تو استفاده کنم؟

- بله بله حتما!

اما چند دقیقه بعد کلافه تر از قبل لپ تاپ مرا می بندد و می گوید:

- اینم همون مشکل رو داره داداش!

رمز میخواد!

آخه ما رمزی نداشتیم!!!

- نمیدونم! خونه نیست که!

کی جرات داره زنگ بزنه بپرسه!!!

بعد بغض می کند و مشخص است که به سختی خودش را کنترل می کند.

الناز گوشی را می گیرد و به او اشاره می کند گریه نکند؛ بعد می گوید:

- الو داداش!

جان ؟ به من بگو.

- نه نه نگران نباش یه کم لوس شده

- ای بابا نگران عکس ها و مطالبشه ... به اونا هم دسترسی نداره.

- باشه باشه چشم الان.

- آخه من که سر در نمیارم.

- آهان باشه!

بعد گوشی را کنار می گیرد و رو به شهاداد می گوید:

- آفرین شهاداد!

بشین گریه کن! داداش از دستت خیلی ناراحت شد!

بعد به من اشاره می کند و می گوید:

- ریحانه جون پاشو بیا بریم اتاق کار داداشم

کمکم کن با سیستم داداش وصل شیم.

هول می شوم...

حسابی دست و پایم را گم می کنم.

- من؟!

من...

من آخه زیاد وارد نیستم!

با حرص دستم را می گیرد و بلندم می کند.

- وای از من که بیشتر سر در میاری پاشو!!

آلما هم پشت سرِ ما راه می افتد، اما شهادت همان جا نشسته و آرام آرام اشک می ریزد.

وارد اتاق کارش که می شویم، الناز جلو می رود و مشغول روشن کردن کامپیوتر اتاق می شود.

با دیدن وسایل کارگاه جواهر سازی ساده اش یک گوشه اتاق بغضم می گیرد.

قلم و مرکب و دست نوشته هایش بغضم را سنگین تر می کند و این عطر کهربا که در اتاقش پیچیده چه قدر

نبودنش را بیشتر فریاد می زند!...

وقتی به خودم می آیم که الناز صدایم می زند.

- ریحانه!

ریحانه بیا بین شما سر در میاری؟

بعد گوشی را مقابلم می گیرد.

خشکم می زند!...

بغضم یک مرتبه یخ می بندد و هر لحظه برنده تر می شود!

تمام این مدت صدایش هر روز سهم همه حتی شهاب شده است جز من!

فقط مرا نخواسته است...

الناز اعتراض می کند.

- وای دختر بجنب!!

ناچار گوشی را می گیرم و با صدای لرزان سلام می دهم.

- سلام باباجان...

خوبی؟

خواستم بگویم نه!

نه خوب نیستم!!

وقتی نه بابایی دارم که بابا صدایش بزنم نه شیرشاهی هست که باباجان خطابم کند!

می دانی من این روزها، حجم یتیم شدنم هر روز به توانِ دو می شود...

و بعد تمام قلبم زیر هزاران رادیکال بی کسی له می شود

و روح بیچاره ام بدجور میان معادلات اشتباه تجزیه می شود

و هر تکه اش مجهولی است بدون جواب...

اما به جای این قدر توضیح و تفسیر فقط می توانم بگویم:

- ممنون...

چند لحظه مکث می کند و بعد راهنمایی ام می کند تماس تصویری را وصل کنم.

به محض اینکه در صفحه مانیتور می بینمش ، خجالت زده خودم را عقب می کشم.
دکمه های پیراهن آبی اش باز است و زیر پیراهن سفیدش حجاب این مرد است...
اما صورتش...

صورتش چه قدر در این مدت کوتاه لاغر شده است!
با اینکه همیشه صورتش را با ریش دیده بودم اما هیچ وقت ندیده بودم ریش هایش این قدر نامرتب و آنکارده شده باشد و حتی به زیر گلویش شبیخون زده باشد...
الناز سریع خودش را جلو می اندازد و با بغض شروع به قربان صدقه رفتن برادرش می کند بعد با هیجان سمت در می دود و می گوید:

- وای وای برم خاله و بابا رو بیارم.

می شنوم که امیررضا می گوید:

- آیدان!

آیدان و بایرام! میخوام ببینمشون...

الناز از همان جلوی در با صدای بلند می گوید:

- چشم چشم.

من می مانم و آما ، که آن دورتر خارج از دید امیر رضا سنگر گرفته ام.

تصویرش را نمی بینم اما صدایش را دارم.

- ریحانه خانوم؟!

اونجایی هنوز؟

چرا یهو رفتی باباجان؟

آما؟

دایی؟ صدات میاد خودت کجایی؟!

آما تلاش می کند از صندلی بالا برود تا دایی اش را ببیند.

می ترسم که بیوفتد؛ سریع جلو می روم و بغلش می کنم و حالا در تیررس نگاهش هستم!

شالم را با خجالت مرتب می کنم و دوباره سلام می دهم.

مهربان می خندد و می گوید:

- قایم موشک بازی می کنی باباجان؟

با شرم می گویم:

- نه

یعنی ببخشید!

- چیه ببخشم؟

آما نجاتم می دهد و شروع به شیرین زبانی می کند.

امیررضا با شوق می گوید:

- لطفا لپاشو بچسبون به مانیتور!

با تعجب می پرسم:

- چی؟؟

می خندد و می گوید:

- می خوام از راه دور لپ این سیب قرمز رو گاز بگیرم!

آلما قهقهه شیرین کودکانه ای می زند و می گوید:

- نه!

داز بد!

امیررضا هم قهقهه می زند و به زبان خودش جواب می دهد:

- داز بد؟

بوس خوب؟

صورت آلما را نزدیک مانیتور می برم تا امیررضا ببوسدش...

اما همین که خودم جلو می روم یک مرتبه می پرسد:

- تو سرما خوردی؟

بینیت چرا قرمزه و این قدر ورم داره؟

هول می شوم و خودم را عقب می کشم؛

چشم هایش را تنگ کرده است و من سرم را پایین می اندازم...

می گوید:

- سرتو بالا بگیر!

خجالت زده عقب می روم.

صدایش بلند و پرتحکم است،

- عقب نرو!

توقف می کنم و از همان فاصله می گویم:

- نه!

- چت شده؟

دست دست می کنم و هم زمان صدای موسیقی ای که گوش می دهد در سرم می پیچد.

تا به حال نشنیدمش...

یک بیتش را در حافظه ام ثبت می کنم، اما او که مشخص است عصبی است بیخیال جواب سوالش نمی شود،

- بهت می گم چی شدی؟؟

تمام مغزم را برای پیدا کردن یک دروغ قانع کننده به کار می گیرم.

- من..

من تصادف کردم، در ماشین ضربه دید زشت شد،
دماغم خورد به فرمون.

- یا امام حسین!

یا امام حسین!

خدا رحم کرده!

چیز دیگه ات نشد؟

کی این اتفاق افتاد؟

دکتر رفتی؟؟

ماشینم فدای سرت.

الهی شکر سالمی!

نمی دانم چرا بغض یخی ام ذوب می شود و چه قدر مزه می دهد اینجا گریستن!...

هر دو دستم را روی صورتم می گذارم و می گریم،

مثل همان روز که در پارک،

وقتی با شوق کودکانه ام از بالاترین سرسره پایین می آمدم و یک مرتبه تیزی به زانویم شبیخون زد و فرود
افتخار آمیزم را به یک سقوط پر از اشک تبدیل کرد...

گریه کنان سمت بابا رفتم، بابا اما به جای زخم زانویم،

برهنگی زانویم از سوراخ شلوارم را دید.

هیچ وقت نمی فهمم چرا بابا مرا آن روز بغل نکرد؟؟

چرا شماتتم کرد...

چرا....

اما شیرشاه کهربایی اینجا نگران اشک هایم است.

مدام و پشت سر هم صدایم می زند.

آلما هم از گریه من ترسیده و به گریه می افتد.

دستم را از صورتم بر می دارم و محکم بغلش می کنم.

نمی دانم آن لحظه چه قدر عطرش نشان این ضرب المثل قدیمی دارد

" بچه حلال زاده به داییش می ره "

و این حلال زاده را محکم تر می بویم و می بوسم...

صدایم می زند.

- بابا جان؟ چرا گریه می کنی آخه؟

چه قدر عجز در صدایش است. با بغض و خجالت نگاهش می کنم.

دلم می خواست آن روز به بابا می گفتم که تقصیر پسر بچه بی ادب پشت سرم بود که هولم داد و پایم زخم شد.

امروز دلم می خواهد حتی قصه آن روز را هم برای حاج امیر تعریف کنم.

من من کنان می گویم:

- شهاب ...

شهاب...

ماشینمو گرفته بهم نمی ده.

می بینم که کلافه دست روی صورتش می کشد و زیر لب الله اکبر می گوید، بعد لبخند می زند:

- نگرانته حتما !

شوهرته، حتما این طور صلاح دیده. حالا یکم که از این قضیه گذشت، آتیشش خوابید با منطق و احترام و

محبت باهانش حرف بز، حتم دارم که قبول می کنه،

بعدم نفهمه که به من از این جریان حرفی زدی بهتره،

حالا هم برو یه آب به سر و صورتت بز، گریه ام که کردی دماغت بدتر شد شبیه گوجه فرنگی!

میان گریه بی اختیار زیر خنده می زنم و دستم را روی بینی ام می گذارم

- باید دیگه بکنم این دماغو برم یه جدیدشو بسازم!

لبش را گاز می گیرد و چشم هایش را تنگ می کند.

- اونوقت دیگه ریحان گلی نیستی!

لب هایم می لرزد،

این ...

این...

این قشنگ ترین اسمی است که کسی تا به امروز، مرا با آن خطاب کرده است...

اینقدر در شکوه جبروت اسمم فرو رفته ام که خشکم زده است.

عزیزه خاله جان با ذوق و عصا زنان خودش را جلوی مانیتور می رساند.

با دیدن امیر رضا سریع به سینه اش می کوبد و های های گریه سر می دهد.

- آی مظلوم بالام!

شیرین بالام!

امیررضا مدام قربان صدقه اش می رود.

الناز صندلی چرخدار بیوک خان را جلو می آورد.

مرد بیچاره با بغض و لبخند پسرش را نگاه می کند.

می بینم که امیر رضا از جایش بلند می شود و با احترام به پدرش سلام می دهد.

من مدام فقط زیر لب با خودم تکرار می کنم

"ریحان گلی! ریحان گلی"

کمی بعد شهادت که با بغض گوشه اتاق ایستاده با اذن و خواسته حاج امیر جلو می رود.

اولی کمی جدی شماتتش می کند

- شهادت! بار آخره این قدر ضعیف می بینمت ها!

سر هر چیزی حرص می خوری و می زنی زیر گریه!!!!

شهادت با بغض جواب می دهد.

- داداش آخه برداشته یه کار کرده همه اطلاعات کامپیوتر های ما بره تو سیستم خودش! همه چیو زده پاک کرده!

کارش درست؟؟؟؟

می شه بهش تذکر بدی؟

خیلی جدی می گوید:

- نه!

مشکل خودتون رو با حرف زدن و منطق خودتون حل کنید!

دوتا انسان عاقل و بالغید.

این جواب دقیقا در جواب الناز که از دیر آمدن های وحید شاکی است تکرار می شود!

حتی وقتی آیدان از بایرام و شیطنت هایش می گوید و می خواهد که حاج امیر گوشمالی اش دهد می گوید:

- آیدان! فکر کن پسر خودته! مادرانه ببخشش و واسش دلسوزی کن و کمکش کن!

جای شکایت کردن ازش، یکبار گوش شو، دردشو گوش کن.

چه قدر این خانه و اهالی این خانه شیرشاهشان را کم دارند....

یک مشت ابیات سردرگم کف دست هایم گرفته ام و سمت اتاقم می روم.

اما در قلبم یک آویز زینتی بی نظیر حالا آویخته ام که عجیب دل خوشش هستم.

یک اسم جدید...

"ریحان گلی"

دوباره به سرزمین تنهایی ام بازگشتم، اما اینبار دست پر...

اینبار دیگر خبر از آن بغض یک هفته ای عمیق در گلویم نبود...

به سرعت لب تابم را گشودم.

چند خط کوتاه در فایل دل نوشته هایم تایپ کردم و یک مرتبه همان تک بیت از آهنگی که گوش می داد و

در حافظه ام مانده بود را بی اختیار تکرار کردم:

"نگاه کن به آوازه این سکوت،

نمی خوام تو رو حرف مردم کنم...."

می دانستم تا چه حد سلیقه ام در موسیقی، به سلیقه او شباهت دارد.

این را مموری کوچک سیاه به من گوشزد کرده بود...

سریع به دنبال آهنگ گشتم و بعد از کمی تلاش،
 بالاخره فضای مجازی ، حقیقت زندگی را برایم پیدا کرد و من با لحظه لحظه، این تک آهنگ بارها مردم...
 بارها زنده شدم...

بارها زمین خوردم...

و بارها ایستادم...

"دارم رد پاهامو پاک می کنم

که این بغضتو از سرت وا کنی

من از من کلافم منو درک کن

نمی خوام به من حسی پیدا کنی!

خودمم دارم از خودم می بُرم

نمی خوام ببینی که عادت شده

تو نیستی و دائم زمین میخورم

نگاه کن به آوازه این سکوت

نمی خوام تو رو حرف مردم کنم

تو زیباترین اشتباه منی

نباید تو رو با خودم گم کنم

نگاه کن به آوازه ی این سکوت

نمی خوام تو رو حرف مردم کنم

تو زیباترین اشتباه منی

نباید تو رو با خودم گم کنم

نباید تو رو با خودم گم کنم

چقدر گریه کردم که از خواب من

فقط قد یه لحظه بیدار شی

خودم خستم و تو نباید دیگه

به این خستگیهام گرفتار شی

شبه کدوم حس خوب توئم

سر و پای من چیزی جز درد نیست

نمی خوام به من حسی پیدا کنی

خودمم حواسم به این مرَد نیست

نگاه کن به آوازه ی این سکوت

نمی خوام تو رو حرف مردم کنم

تو زیباترین اشتباه منی

نباید تو رو با خودم گم کنم

نگاه کن به آوازه ی این سکوت

نمی خوام تو رو حرف مردم کنم

تو زیباترین اشتباه منی

نباید تو رو با خودم گم کنم

نباید تو رو با خودم گم کنم"

به خودم که آمدم، دوباره بارانی بودم و میان حق هقم نالیدم:

" چرا خواست به این مرد دیگه نیست! شیرمرد هزارچمم؟! "

بعد بیشتر از همه از خودم متنفرم،

از خودم که حس می کنم شاید این من لعنتی است که باعث تشدید اختلاف شهاب و او شده است.

از این من لعنتی که شاید ناخواسته باعث شد یک خانه از پدر سالارش خالی شود...

از خودم که شاید باعث دق کردن آن یک جفت قوی سفید بیچاره بعد از رفتنش شدم...

باید خوشبخت می شدم!

نه به خاطر خودم و

نه حتی به خاطر مردی که از همه دنیا بی اهمیت ترینش برای او من هستم،

به خاطر این خانه...

به خاطر مادرم ،

پدرش، خواهرش،

عزیزه خاله جان و

به خاطر شمعدانی هایش ...

به خاطر چشم هایش...

به خاطر صداقت چشم هایش....

برگشتم.

بدون هیچ عذر خواهی با پاهای خودم به اتاقی که در آن سرد ترین تخت دو نفره دنیا خاک می خورد، برگشتم.

می دانستم ورود خدمتکارهای خانه را به اتاق ممنوع کرده است، خودم دست به کار شدم.

لیوان و بطری خالی اش را یکراست وارد سطل زباله کردم، جا سیگاری اش را تمیز کردم و ملحفه ها را عوض

کردم. خواستم خاک از قاب عکس شب عروسی بگیرم که متوجه شدم آدامسش را گوشه اش چسبانده.

عادت داشت آدامسش که کهنه می شد هر جا که دستش می آمد به امید خدمتکار های خانه آن را به دیوار می

کوبید، اما فکرش هم نمی کردم روزی این تفاله آدامس بر روی عکسمان کوبیده شود...

مثل شب های گذشته صبر کرد آفتاب برود.

شب و سکوت خانه را در برگیرد بعد تبر بردارد سکوت و آرامش خانه را از ریشه بزنند...

از بدو ورود با فحش و ناسزا به بایرام شروع می شود و به جنگ و هزار جمله تحقیر آمیز به شهادت تمام می شود.

اینقدر رفتارش توهین آمیز است که وقتی به خانه می آید، الناز لحظه ای در این عمارت نمی ماند و حتی چند روزی است بیوک خان را به عمارت خودش برده است.

می فهمم که عزیزه خاله جان هم قرص های خوابش را عمدا دوتا کرده است تا شب زودتر بخوابد. میز غذاخوری بزرگ خانه، این روزها خاک می خورد و هرکس در اتاق خودش سنگر می گیرد و در خفکان غذایش را می خورد.

پشت در اتاق بودم، از سوراخ قفل دیدم که پله ها را بالا می آید،

سریع کتابم را برداشتم و روی تخت نشستم.

صدای زنگ گوشی اش را از پشت در شنیدم، کلافه جواب داد:

- چیه مجید؟

- بذار برسم خونه بعد زنگ بزن مصیبت بخون.

- مگه فهمید پول از طرف منه؟؟

- بی عرضه بازی در نیار بقیه اش هم فردا می گم حسابدار حواله کنه.

همین لحظه در اتاق را باز می کند و وارد می شود.

اول متوجه حضورم نمی شود، سر که می چرخاند و مرا می بیند با تعجب نگاهم می کند و چند دقیقه بعد هم تماس را تمام می کند و گوشی اش را روی کاناپه گوشه اتاق پرت می کند.

مودبانه و با استرس سلام می دهم، چشم هایش را تنگ می کند.

- چیه ؟ عقل توی سرت اومد برگشتی؟

صدای مشاوره که امروز ساعت ها با تلفن از او راهنمایی گرفته بودم در سرم پیچید.

زندگی مشترک جنگ کلمه ها نیست!

اونیم که همیشه جواب تو آستینش داره برنده نیست"

بلند می شوم.

کتش را از دستش می گیرم.

- خسته نباشی، بگم واست چی بیارن بخوری ؟

در حال باز کردن ساعت طلایی رولکسش پوزخند می زند.

نگاهم به این ساعت طلایی جدید است که با انگشتر جدید هم عجیب ست است...

کتش هم یک عطر جدید و کمی رسمی تر از عطر خودش را دارد.

جواب سوال قبلم را که نمی دهد، برای گشایش بحث دوباره می پرسم.

- ادکلن جدید خریدی؟

با سر جواب مثبت می دهد، کت را عمیق تر می بویم و با لبخند می گویم:

- خیلی بوش خوبه، مبارکت باشه.

اخمش کمی مهربانتر شده است.

به کیفش اشاره می کند.

- اون کیف منو بده.

کتش را آویزان می کنم و بعد کیفش را مقابلش می گیرم.

شبیه پسر بچه ها شده است و چشم هایش مثل وقتی که قرار است یک پسر بچه،

نمره خوب امتحان ریاضی اش را به مادرش نشان دهد، میدرخشد.

کمی در کیفش سر می چرخاند و بعد یک مرتبه، یک بسته کوچک طلایی براق که با روبان قرمز پیچیده شده است را مقابلم می گیرد.

از دور نگاهش می کنم، ادای بامزه ای در می آورد و می گوید:

- بیا!

اونجا اون شکلی شبیه مجسمه وانسا!

زنونه اش هم واسه تو گرفتم! جدیدترین این برنده!

من با یک لبخند روبانی را باز می کنم و به شیشه مجلل عطری خیره می شوم که همه آن ها باهم فریاد می زنند.

"به جرگه زنان کادو بگیر بعد از کتک خوش آمدی!

بخند!

بخند دلک بچاره دماغ قرمز!

بخند و حتی شوهرت را ببوس و قدر دان دست هایی باش که هم کتک می زنند و هم هدیه می خرنند"

دست هایت، پیچک سبزی است که دور بازوان لرزانم پیچید تا ریشه های پوسیده ام، موفق به زمین زدنم نشوند...

حال رد دست هایت دور تا دور همه وجودم باقی است،

نه!

بوی اسارت نمی دهد پیچک سبز وجودت!

تو با این دست ها مرا از خاک بلند کردی و تا جایی که توان داشتی بالا بردی.

انقدر که حالا در سخت ترین روزهای زندگی ام کم نیاوردم...

شکست نخوردم...

عزیزه خاله جان ظرف کاجی را مقابلم می گیرد و یکبار دیگر خواهش می کند یک قاشق امتحان کنم.

هرچه قدر تلاش می کنم بی فایده است.

دخترم بد قلقلی می کند و دلش اصلا نمی خواهد مادرش کاجی بخورد.

دستم را جلوی بینی ام می گیرم و کاسه را عقب می رانم.

- خاله جان به خدا نمی تونم.

حنانه در حالی که سرش در گوشی اش است،

می خندد و می گوید:

- من نمی دونم این کاجی و نبات داغ رو،
از ما ایرانیا بگیرن برای هر درد بی درمونی دیگه چی داریم که تجویز کنیم.
شادی آرام می خندد و می گوید:

- شما زوده زود خانم دکتر شو بلکه ما از هر روز نبات داغ خوردن نجات پیدا کنیم.
عزیزه خاله جان اخم می کند. برای اینکه ناراحت نشود دستم را دور گردنش حلقه می کنم و شانه اش را می بوسم.

- الهی فدات شم بهترین خاله دنیا!
بعد دستش را می گیرم و روی شکمم می گذارم و با لبخند می گویم:

- ببین دختر آقا امیررضات حرف، حرف خودشه!
اشک در چشم هایش جمع می شود و شروع به نوازش شکمم می کند و هم زمان آرام به زبان آذری برای دخترم شعر می خواند.

چه قدر پیرتر شده است...
چه قدر می ترسم از نبودنش...
لبخند می زنم تا روی بغضم کم شود و رسوایی به بار نیاورد ،
اما با دیدن بابا بیوک که گوشه راهرو،
روی صندلی چرخدارش عاشقانه این صحنه را تماشا می کند، باعث می شود شرم و اشکم در هم آمیزد.
سرم را پایین می اندازم، میان اشک هایم می گویم:

- دیشب خوابشو دیدم،
حالش خوب بود، خیلی خوب.
صدای حق حق پیرمرد، قلبم را مچاله می کند....

یادم می آید با همه بی زبانی و ناتوانی اش از همان سال ها، مرهم خیلی از دردهایم بود....
یادم می آید با خواهش و التماس، پرستارش را راضی می کردم اجازه دهد غذایش را من بدهم.
از امیر رضا خوب یاد گرفته بودم صبر و احترام را در دقایقی که صرف غذای پدرش می کرد.
دیده بودم دقایق طولانی، وقت صرف این کار می کرد و با صبر و حوصله تمام مشکلات حجره را برای پدرش تعریف می کرد و از او کمک می خواست.
حالا من هم با همان روش امیررضا، با این پدر بی زبان صحبت می کنم،
مشورت می کنم،
مثل او که خودش راه حل ها را می گفت و وقتی بیوک آقا با حرکت چشم تایید می کرد با شوق وافر می گفت:

- وای پدر!

شما بی نظیرید، همیشه گره کار به دست شما حل می شه!
شاید آن روزها فکر می کردم دستی که حرکت ندارد چه طور گره باز می کند؟!

اما حالا که در بی کسی این خانه اسیرم و شهاب معاشرت با خدمه را ممنوع اعلام کرده و شهداد اکثر روزها تا دیر وقت از خانه گریزان است و عزیزه خاله جان خواب را به بیداری ترجیح می دهد ، این پیرمرد حلال تمام مشکلات من است...

آخرین قاشق را که دهانش گذاشتم و با دستمال صورتش را پاک کردم،

کنارش نشستم و دستم را زیر چانه ام زدم و پرسیدم.

- به نظر شما بعد عید، استاد باسوتی از خر شیطون میاد پایین؟

یا کلا این واحد رو حذف کنم؟ بندازتم بیچاره می شم.

می بینم که ابرویش را بالا می اندازد،

با تردید می گویم:

- یعنی می گید نمی ندازتم؟ آبروم نمی ره؟

این پلک زدن طولانی و لبخندش یعنی اینکه

" نه، خیالت راحت "

با ذوق کف دست هایم را بهم می سابم.

- شما بی نظیرید!!!!!!

بعد مشتاقانه می گویم:

- قرار بود آلبوم ببینیم!!! موافقید؟؟

به نشانه مثبت چشم روی هم می گذارد.

آلبوم ها را می آورم، یک به یک عکس ها را تماشا می کنیم.

اینقدر بیست سوالی می پرسم که بالاخره به جواب یک سوال کوتاهم برسم...

عکس عروسی اش را عمیق نگاه می کند، بی اختیار دست روی صورت همسرش می کشم.

گردنبندی که حالا در گردن من است را در گردنش می بینم.

زنی سفید رو، با صورتی پر از مهربانی،

درست مثل پسرش...

با لبخند می گویم:

- اوه، بیوک خانمون رو ببین چه قدر مو داشته!!

لبخند می زند و من با چشمک می گویم:

- معلومه کلی جوونیاتون به تیپتون می رسیدید و کلی هم طرفدار داشتید.

با دیدن عکس نوزادی امیررضا بی اختیار سر ذوق می آیم.

-ای وای!

باورم نمی شه این تپل مو طلایی نخودچی، حاج امیرمون بوده باشه.

او هم می خندد.

صفحه بعدی عکس کودکی اش است با یک شلوار جین و بلوز ملوانی و کمر بند ساسبند و یک اخم شیرین! انگار از همان کودکی مرد شدن را تمرین می کرده است.

می پرسم.

- اینجا چند سالشونه؟

بعد این قدر با انگشت هایم عدد نشان می دهم که بالاخره یکی را تایید می کند.

جیغ می کشم.

- وای خدا!!!!

چرا این قدر توی پنج سالگی جدی بودن؟؟؟

حالا پدرش هم قهقهه می زند...

پیام هدی، آخرین پیامی است که قبل از خواب،

از این دنیا، امشب دارم.

" فردا ماشین نیار با اتوبوس بریم تجریش! دم عید خیلی خوبه اونجا"

بغض می کنم.

دم عید من هیچ چیز خوب نیست!

اینقدر که تمام شب ها،

تنها می خوابم و شوهرم وقتی می آید که خوابم و

وقتی که من می روم او در خواب است...

از حمام که بیرون آمدم متوجه شدم هوای اتاق بیش از حد سرد است.

چشمم به پنجره باز افتاد، نگاهش کردم.

جایش روی تخت عوض شده بود، آرام پرسیدم.

- شهاب جان تو پنجره رو باز کردی؟

با بی حالی بدون اینکه چشم باز کند، می گوید:

- اوهوم.

جلو می روم و کنارش می نشینم.

لخت خوابیده است اما سراسر بدنش دانه های درشت عرق به چشم میخورد.

دستش را می گیرم، حسابی داغ است.

با نگرانی دست روی پیشانی اش می گذارم.

- ای وای!

چرا این قدر داغی؟

غلطی می خورد و با ناله می گوید:

- گلوهم درد می کنه.

قلبم پر می شود از احساس مسئولیت و دوست داشتن همسر قانونی ام...

- بمیرم برات!

سرما خوردی دیگه.

پرستار خوبی می شوم ،

آنقدر که هنوز عصر نشده با تجویز دکتر هم تبش پایین می آید، هم سرپا می شود.

لیوان شیر عسل را دستش می دهم.

- بخور عزیزم، واسه گلود خوبه.

لب هایش را جمع می کند .

- از شیر داغ متنفرم.

مثل یک مادر، ناز پسر بچه کوچک و لجباز و مریضم را می کشم و تا نوشیدن آخرین قطره شیر سرگرمش می کنم.

خودش خنده اش می گیرد و می گوید:

- تو مادر خوبی می شیا!

هر دو دستم را بین موهای مشکی براقش فرو می برم و آن ها را بهم می ریزم .

- تو اما معلومه حسابی از این بچه لوس های مامانی بودی.

زل زده است به گوشه دیوار و بدون هیچ لبخندی می گوید:

- من مامانم نبود هیچ وقت که لوس مامانم باشم.

از حرفم پشیمان می شوم و دلم برایش می سوزد.

بغلش می کنم.

- خودم هستم .

کمی عقب هولم می دهد.

- الان مریض می شی، نجسب به من.

با خنده می گویم:

- می چسبم.

اصلا می خوام مریض شم.

اخم می کند و می گوید:

- اونوقت من پرستاری بلد نیستم.

انگشتم را به دهانم می چسبانم و به حالت متفکرانه می گویم:

- اوم! پس شما چی کار بلدی؟

بند پیراهنم را از بازویم با نوک انگشتش می گیرد و روی شانه ام بر می گرداند و می گوید:

- کارایی که من بلدم به کار بچه ترسوها نمیداد.

سرم را پایین می اندازم.

- خودت به حرف مشاور گوش ندادی ،
خودت دیگه نخواستی کمکم کنی که...
حرفم را قطع می کند.
- نمی خوام دیگه ریحانه!
واقعا نمی خوام.
بغض در گلویم می نشیند و
به طرز احمقانه ای نمی دانم باید،
با این جمله خوشحال باشم یا ناراحت....
در میان ازدحام میدان تجریش، وقتی به سختی حرکت می کردیم؛ با دیدن خوشحالی کودکانه خواهرم که یک
دستش را به من و دست دیگرش را به هدی بخشیده بود و شعر حاجی فیروز را می خواند؛ بال در می آوردم و
پرواز می کردم.
هنگام انتخاب ماهی قرمز، هر سه، آن چنان کودکانه ماهی را دنبال می کردیم تا یک سه دُمه عروس پیدا کنیم.
دلم می خواست حالا که اولین سال عید بدون باباست، مادر و خواهرم کمبودی احساس نکنند.
می خواستم برای مامان هفت سین بچینم.
دست هایمان حسابی پر بود.
از تصور سوار شدن دوباره اتوبوس با این همه وسیله هم کلافه می شدم،
اما هدی عاشق این وسیله بزرگ حمل و نقل عمومی بود.
وقتی سپهری با گوشی ام تماس گرفت، انگار همه عالم را یک جا به من بخشیدند، با هیجان جواب دادم:
- الو! آقای سپهری؟
مثل همیشه مهربان و با نزاکت گفت:
- سلام خانم خوب هستید؟ تجریش تشریف دارین؟
با تعجب گفتم:
- بله!!! شما از کجا می دونید؟
کمی مکث کرد و گفت:
- از عزیزه خانم وقتی می بردمشون بیمارستان شنیدم.
داشتن با حاجی صحبت می کردن، ناخواسته شنیدم.
الان هم اینجا کار داشتم تماس گرفتم اگه هنوز اینجااید، برسونمتون.
دیدم که ماشینتون خونه بود.
از پیشنهادش حسابی مسرور بودم.
- وای خدا خیرتون بده! خیلی به موقع بود.
فقط باید دوستمم برسونیم.
امکانش هست؟

هدی با اشاره می گوید:

" نه نه "

با دست اشاره می کنم که ساکت باشد و می خندم.

سپهری با احترام می گوید:

- بله حتما! به روی چشم خانوم!

فقط جسارتا کجا تشریف دارید؟

به خاطر شلوغی این سمت رو بستن، باید کمی پیاده بیایید.

من دوبل ایستادم جلوی قنادی لادن.

متاسفانه افسر اجازه نمی ده پیاده شم پیام کمکتون اگه وسیله دارید.

- نه نه! ماهمون نزدیکیم، الانه می رسیم.

دوان دوان هر سه سمت قنادی می رفتیم و می خندیدیم.

کمی مانده بود که یک مرتبه ایستادم و با ناراحتی گفتم:

- وای سمنو! سمنو یادم رفت.

هدی دستم را گرفت.

- بیا بریم از نزدیک خونه می خریم.

تا عید خیلی مونده.

با بغض گفتم:

- نه!

شهاب...

شهاب سمنوی این جا رو دوست داره!

بعد کیسه هایی که دستم بود را به او سپردم و گفتم:

- هدی جون سپهری جلوی قنادیه.

همیشه کنار ماشینش پیاده می شه می ایسته.

حنا هم می شناستش. برید، منم جلدی می رم می گیرم میام.

منتظر نمی مانم تا حرفی بزنند.

فقط صدای حنا را پشت سرم می شنوم که می گوید:

- نرو آجی!

آن قدر دویده بودم که در سرمای اواخر اسفند، سینه ام به سختی می سوخت.

بازارچه مسقف، این شب ها شور عجیبی داشت.

مردم برای خرید هرچیز، حتی سمنو، صف می بستند.

مرد مغازه دار با صدای بلند می خواند:

"سمنو آی سمنو مال پای هف سین سمنو
سمنو دارم شیرینه..."

لبخند روی لب هایم نشست.

صف تند تند جلو می‌رفت و بالاخره نوبت به من رسید.

با ذوق ظرف بزرگ را نشان دادم و گفتم:

- آقا یکی از این ظرف بزرگ ها بهم بده.

پیرزن پشت سرم با تعجب گفت:

- چرا دخترم؟ سمنوش خوبه؟

مرد مغازه داره به جای من جواب داد:

- بله مادر! سمنو عمه لایلا لنگه نداره تو دنیا.

خندیدم و رو به پیرزن گفتم:

- بله خیلی خوبه، شوهر من فقط از این مغازه سمنو می‌خوره.

کل سال هم سمنو داره.

بعدم من خانوادم پر جمعیت، واسه همین ظرف بزرگ می‌خوام.

چند دقیقه بعد، به سختی و با احتیاط، ظرف بزرگ سمنو را دستم گرفته بودم و سعی می‌کردم خودم را هرچه سریعتر به ماشین برسانم.

آن روز صبح با مشاورم صحبت کرده بودم و بعد از انجام تمام تمرین های فیزیکی که آموزش داده بود، تصمیم داشتم امشب برای زندگی ام تمام ترس هایم را کنار بگذارم...

این سردی جدید شهاب، مرا دچار یک حس حسادت زنانه کرده بود.

آن قدر که به هر زن جوانی که اطرافم می‌دیدم، حسادت می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم چه طور او می‌تواند و من این قدر عاجزم؟

حس ناتوانی ام عذابم می‌داد.

حتی گاهی با خودم فکر می‌کردم من مثل زن های دیگر، هیچ وقت نمی‌توانم مادر شوم!

از خانواده ام شاکی بودم؛

وقتی مشاور گفت به علت ترسانده شدن بیش از حد و نگاه تابو وار به این امر عادی زناشویی، در دوران عقد و حتی عدم شناخت اطلاعات کافی دختران جوان قبل از ازدواج، مشکل واژینیسم در من رخ داده است...

حالا می‌دانستم جز من در این مشکل، خانواده ام و شهاب هم تا حدود قابل توجهی مقصرند.

اما به خودم قول داده بودم همه تلاشم را بکنم؛

چون شوهرم را می‌خواستم!

دوستش داشتم!

دوست داشتن اصلا چیز شرم آوری نیست!

زندگی ام را می‌خواستم!

خانواده جدیدم را دوست داشتم!
می خواستم خوشبخت باشم!
می خواستم پدرم روحش آرام باشد.
مAMAN غصه نخورد.
می خواستم خیال پهلوان هزار چمم را راحت کنم و خوشبختی ام تسکین قلبش باشد...
من باید خوشبخت می شدم!
نه برای خودم... نه!
آن روزها خوشبختی تنها چاره من بود!
در افکار خودم بودم که چشمم به یک ماهی بزرگ سفید چند دُم در یک تنگ بلوری بی نهایت زیبا در بالاترین قسمت یک مغازه افتاد.
بی اختیار ایستادم، ماهی عروس!
یادم افتاد، همیشه از بابا، شب عید تقاضای ماهی عروس داشتم!
همیشه ماهی من از ماهی های نفیسه و نسیم خوشگل تر بود...
بغضم گرفتم.
با بغض تماشایش می کردم.
دستم را سمت تنگ نشانه گرفتم.
آرام پرسیدم:
- آقا می شه اون ماهی رو بیارید پایین؟ من اون رو با تنگش می خوام.
اما در میان ازدحام، صدایم را کسی نشنید.
سر چرخاندم تا صاحب مغازه را ببینم، اما یک مرتبه یک صدای قهقهه مستانه بسیار زیبای زنانه شنیدم؛ پر از طنز!
چند متر آن طرف تر، بی اختیار و خیلی تصادفی، صاحب آن خنده را دیدم.
دستش جلوی دهانش بود و می خندید.
با این که فقط چشم هایش را می دیدم، مدهوش رنگ چشم هایش شدم، یک سبز عجیب!
بعد رنگ موی خاص و فوق العاده اش که روی موهای فر درشتش بیش از حد خودنمایی می کرد.
حتی به یاد دارم با خودم در آن لحظه فکر کردم:
" کاش شهاب می داشت منم موهامو هایلایت کنم.
اگه می داشت، منم این رنگی می کردم."
بعد جذب شال بی نهایت زیبا و استایل و اندام کشیده اش شدم.
با این که کمی خم شده بود، اما مشخص بود حسایی قد بلند و ترکه ای است.
همان طور از بالا شروع کردم و پله پله پایین آمدم.
دستش هم پر بود از پاکت های خرید و یک تنگ زیبا با یک ماهی، شبیه همان که من می خواستم...

با خودم فکر می‌کنم این زن دست کم سی ساله است و حتماً روزی که من هم به این سن برسم، این قدر رسم زنانگی را خوب بلد خواهم شد!

صدایش در آن شلوغی، یک مرتبه زنگ شد در گوشم:

- اوه شهاب بسه خیلی محکم بستی!

وقتش بود پایین تر را نگاه کنم.

درست همان‌جا که یک مرد، با کت و شلوار آرمانی و ساعت رولکسش، مقابل پایش روی زمین زانو زده، خم شده و مشغول بستن بند های کفش خانوم است!

آب دهانم را قورت می‌دهم.

نفسم به کل بند آمده، راه گلویم دچار یک بهمن مرگ آفرین شده است...

کاش برنگردد و من صورت مرد را نبینم!

اصلاً مگر یک نفر به اسم شهاب وجود دارد که ساعت رولکس و کت شلوار آرمانی داشته باشد و موهایش براق مشکی باشد و بند کفش زنی را ببندد که صدایش خیلی شبیه تارایی است که از پشت تلفن شنیده‌ام!!

کاش فرار کنم!

کاش فرار کنم!

اما چرا فلج شده‌ام؟!

چرا پاهایم از کار افتاده؟!

با تنه یک خانم فربه که خیال دارد خودش را جلوتر برساند، ظرف سمنویم که دیگر محکم نگرفته بودمش سقوط می‌کند و روی تمام مانتو و شلوارم می‌ریزد.

زن معذرت خواهی می‌کند.

من اما لال شده‌ام!

فقط تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که خودم را عقب بکشم و پشت میزی که پر از سنبل و سبزه شب عید است، خودم را پنهان کنم.

مرد بلند شده و مشغول تکاندن شلوارش است.

لبخندش!

لبخندش چه قدر غم دارد اما واقعی است!

خودش است!

شوهر من!

شهاب!

زن دست می‌کشد روی صورتش و بعد با لبخند و شوخی، بر کف همان دست خودش که روی صورت او کشیده، بوسه می‌زند...

بعد در حالی که از او فاصله می‌گیرد، می‌گوید:

- بای هانی!

خوشحال شدم دیدمت!
 مواظب خودت باش.
 چنگ می کشم روی قلب خودم.
 او دور می شود و نگاه شوهر من پر بغض ترا
 باید فرار کنم.
 باید خودم را بردارم و تا می توانم، از این جا و این شهر دور شوم.
 باید بروم...
 آن قدر دویده ام که حالا وسط یک اتوبان پر تردد که حتی اسمش را هم نمی دانم.
 گره روسری ام را محکم تر می کنم و موهایم را به داخل می رانم و بعد با همه وحشتم برای هر ماشین در حال
 گذر دست تکان می دهم...
 اتومبیل قرمز خاصی مقابلم ترمز می کند.
 با دیدن دو پسر جوان با ظاهر عجیب غریب، کمی عقب می روم.
 سرش را از ماشین بیرون می آورد و می گوید:
 - دو نفریم ها!
 وحشت به جانم می افتد و در مسیر مخالف حرکت ماشین ها، شروع به دویدن می کنم و می بینم در لاین توقف
 اتوبان، دنده عقب می راند.
 وحشت زده سرعتم را بیشتر می کنم.
 به ته مانده شخصیتم حسابی بر خورده است...
 یک اتومبیل مشکی شاسی بلند شیشه دودی، مقابلم توقف می کند.
 بلافاصله و بدون فکر، از شدت هراس، در را باز می کنم و خودم را داخل ماشین می اندازم...
 دستم را روی قلبم می گذارم و به سختی نفس می کشم.
 سر که می چرخانم، با دیدن آن مرد، به شدت جا می خورم و حتی برای لحظاتی نفسم در سینه حبس می شود.
 چند بار پی در پی پلک می زنم تا باورم شود این مرد مو جو گندمی آراسته، عمو فرجاد کودکی هایم است!
 من من کنان می گویم:
 - ش... شما آقای فرجادید؟
 اخم دل نشینی روی صورتش می نشیند.
 - اونا مزاحم بودن؟
 فرار می کردی؟
 با بغض سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم.
 ماشین را که به حرکت در می آورد، هم زمان تلفنم زنگ می خورد.
 با دیدن اسم شهاب روی صفحه گوشی ام، وحشت زده و بلافاصله گوشی ام را خاموش می کنم و داخل کیفم
 می گذارم...

صدایش درست مثل همه اجراهایش زیباست.

- دخترم! این موقع شب توی این اتوبان چی کار می کنی؟ مشکلی واست پیش اومده؟
خجالت زده می گویم:

- بله...

گم شدم!

دروغ نگفتم!

به خدا که گم شده بودم!

در میان هیاهوی ناجوانمردانه زندگی ام، بد گم شده بودم!
با تعجب نگاهم کرد.

- گم شدی؟؟

حالا نگاهش روی لکه های بزرگ سمنوی خشکیده مانتویم خیره شده است.

با خجالت می گویم:

- میشه منو بذارید مترو؟

اونجا پیدا می شم.

نگاهش را به روبه رو می دوزد.

- می تونم بپرسم خونهت کجاست؟

دلم پر می زند برای آن شب جمعه هایی که بابا ما را شاه عبدالعظیم می برد و حاج منصور، دعای کمیل می خواند و من و حنا در حیاط بزرگ بارگاه، همراه کفترها بازی می کردیم.

شاید بابا را آنجا پیدا می کردم.

شاید بابایم را آنجا جا گذاشته باشم...

- خونمون؟ خونمون شاه عبدالعظیمه؟

- بچه اونجایی؟

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم:

- می شه منو ببرید حرم؟

بعد بی اختیار بغضم ترکید.

دیدم که چه قدر ناراحت شد و سر افسوس تکان داد.

اما به اشک هایم اعتراض نکرد و فقط جعبه دستمال را مقابلم گرفت.

- دخترم؟ می تونم بهت کمک کنم؟

میان ناله می گویم:

- اوهوم!

منو ببرید اونجا.

دلم واسه بابام خیلی تنگ شده... خیلی!

دست روی صورتش می کشد و وقتی زیر لب نام خدا را صدا می زند، به یاد پهلوان هزار چمم، بغضم هزار برابر می شود و اشک هایم خیال سیل شدن دارند...

سکوت می کند تا کمی آرام شوم.

به نیم رخش نگاه می کنم.

یاد برنامه زنده هر شبش می افتم که در کودکی با نفیسه و نسیم، سر این که عمو فرجاد عموی کدامان باشد، دعوایمان می شد و کمی که بزرگتر شدیم، همه آرزویمان این بود که روزی ما هم مهمان چنین برنامه اجتماعی و پر بیننده ای باشیم...

با یک لحن شبیه یک کودک خنگ، در حالی که اشک هایم را پاک می کنم می گویم:

- من به شما، بچه بودم می گفتم عمو فرجاد!

بر می گردد و یک لبخند پدرانه می زند و لبخندش اجازه می دهد که بگویم:

- ببخشید مزاحم شما شدم...

راستش من...

من حالم خوب نیست...

باید برم شاه عبدالعظیم، چون نمی دونم الان باید کجا برم!؟

اما نمی خوام واستون دردسر درست کنم.

می شه منو یه جا پیاده کنید؟

جوابش خروار خروار برایم آرامش دارد.

- منم خیلی وقته زیارت نرفتم دخترم! می ریم، شاید تو همون حکمت خدایی، امشب سر راهم ظاهر شدی! تنها نقطه روشن شب سیاهم، این می شود که دنیا، هنوز هم "مرد" دارد...

تمام بغضم را این جا برای کسی آورده ام که می دانم، به غریبی خوب آشناست...

کاش من هم بروم.

کاش یک ری هم برای من باشد و من مسافرش باشم و بالاخره قصه غربتم تمام شود...

اما نمی دانم چرا حس می کنم با وجود همه این بارگاه و این خیل جمعیت، او هنوز هم غریب است و الحق که امشب خوب غریب نوازی می کند...

گوشه حیاط زیارتگاه، روی پله، به یک ستون بزرگ تکیه زده ام و تمام دقایقی که از زبان کمیل با خدا حرف زدند؛ من نیز خدایم را صدا زدم.

نزدیک اذان صبح بود.

جمعیت برای نماز آماده می شدند.

با یک کیک کوچک و شیر کوچک کنارم نشست.

چشم هایش حسابی متورم بود.

معلوم بود او هم آن طرف تر، حسابی عقده دل با چشم هایش باز کرده است...

شیر را خودش برایم باز کرد و نی را داخلش فرو برد و مقابلم گرفت.

- بخور دخترم.

چادر سپید امانت زیارتگاه را دور خودم بیشتر پیچیدم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

- ممنون میل ندارم...

شما چرا نرفتید؟

با لبخند، کیک را هم برایم باز می کند و با اصرار بیشتر مقابلم می گیرد.

- بگیر یه ذره بخور، میلِت باز می شه.

قبول کردم.

اما همه کامم چنان زهر، کاملاً تلخ بود.

همان طور که آستین های پیراهنش را بالا می زد گفت:

- دخترم تواز کی فرار می کنی؟

کسی ادیتت می کنه؟

از چیزی ترسیدی؟

بگو بهم، می تونم کمکت کنم!

تو که برنامه های من رو دیدی؛ مهمون های برنامه ها خیلیاشون مشکلات حادی داشتن.

پاکت شیر را زمین می گذارم و بلند می شوم.

- ممنون آقای فرجاد!

من تا الانم بهتون خیلی زحمت دادم.

از جایش بلند می شود و دنبالم راه می افتد.

- وایسا نماز رو بخونیم، خودم می رسونمت هرجا خواستی بری.

با بغض بر می گردم و نگاهش می کنم.

- من...

من اصلاً نمی دونم کجا می خوام برم،

تو رو خدا برید!

خودتون رو درگیر نکنید.

کلافه گوشه چادرم را می گیرد و می گوید:

- می دونی دیشب توی اون اتوبان، ممکن بود چه بلایی سرت بیاد!؟

می دونستی وقتی سوار ماشین من شدی، امکان داشت که من یه آدم دیگه باشم و هزار اتفاق بد واست بیفته!؟

چادرم را از دستش کشیدم و گفتم:

- شما همیشه راه میفتید توی اتوبان ها واسه نجات زن های خیابونی؟

وقتی که اخم می کند برای یک لحظه احساس می کنم چه قدر شبیه امیر رضاست، این نوع اخم حامی و

پدرانه.

- تو شبیه زن های خیابونی نیستی دخترم!

هیچ زن خیابونی از یک فراری قرمز، اون طور با ترس فرار نمی کنه.

ظاهرت،

نگاهت،

کلامت،

اون حلقه توی دستت،

همه نشون می ده تو یه خانم خانواده داری.

زل می زنم به حلقه ام، بی اختیار دوباره اشک هایم سرازیر می شود.

- آقای فرجاد؟ خواهش می کنم برید!

من سوژه خوبی واسه برنامه بعدیتون نیستم!

من یه مورد خاص نیستم!

من یه زنم، شبیه هزار زن دیگه توی همه این شهر که شوهرشون دوستشون نداره،

که شوهرشون یه نفر دیگه رو....

حق هم اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.

حالا موزن، بزرگی خدا را فریاد می زند و من چه قدر دلم هوای الله اکبر گفتن های پهلوان هزارچم را دارد...

همان موقع که با الله اکبرهایش یادم می انداخت مگر از خدا بزرگتر هم قدرتی هست؟

زیر لب نالیدم:

"خدایا کمکم کن"

قاشقم را بی حوصله، یکبار دیگر داخل ظرف حلیم داغم فرو بردم و آخرین آه سینه ام را هم بیرون فرستادم.

درست مثل دخترک کبریت فروشی که آخرین کبریتش را هم کشید و سوزاند...

آقای فرجاد دست هایش را به هم قلاب کرد و زیر چانه اش گذاشت.

گویا او هم اشتهايش کور شده بود...

بعد از لختی سکوت پرسید:

- خوب! پس گفتی می دونستی، اما تا به حال با چشم هات ندیده بودی؟

با بغض سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و بعد گفتم:

- فکر نمی کردم این قدر این قضیه وحشتناک باشه.

حرفم را تایید کرد و عینک باریکش را از صورتش برداشت و داخل جیبش گذاشت.

- حالا تصمیمت چیه؟

دستم را روی صورتم می گذارم و می گویم:

- من...

من هیچ وقت تصمیمی نگرفتم.

با تعجب نگاهم می کند؛

- اما گفתי شهاب انتخاب خودت بود.

تلخ خندیدم.

- بله انتخاب خودم بود، اما بعد این که شهاب منو انتخاب کرد واسه انتقامش،

بعد این که خانوادم تصمیم گرفتن من عروس جبار زاده ها شم!

شما فکر کردید اگه شهاب انتخابی مخالف رضایت خانوادم بود، کسی به انتخابم احترام می داشت؟

راستش من فکر می کنم انتخابی نکردم.

اصلا انتخاب کردن بلد نبودم!

من تسلیم شدم و فکر کردم دارم آیندمو خودم به خواست خودم می سازم.

- خوب حالا چی دخترم؟ بازم می خوام تسلیم باشی؟

بازم می خوام زمان و سرنوشت و آدم های اطرافت واست تصمیم بگیرن؟

اشک هایم دوباره خیال یک سیل عظیم داشت.

میان اشک هایم نالیدم:

-من...

من اون خونه و خانواده جدیدم رو دوست دارم،

من شهابو دوست دارم،

من وقتی حاج امیر حرف می زنه، یادم می ره بابا جوادم دیگه زنده نیست.

من نمی خوام برگردم آقای فرجاد.

من از خونه پدربزرگم و قوانین و سخت گیرباشون می ترسم.

من نمی خوام شکست خوردنم رو زن عمو و دختر عموهام ببینن.

من یک دلیل واسه رفتن دارم و هزار دلیل واسه موندن.

دست هایش را به علامت تسلیم بالا می برد.

-خوب!

قبول!

چرا فرار کردی؟

حتی جرات نداری گوشیتو روشن کنی.

ظرف حلیم را به عقب هول می دهم و سرم را روی میز می گذارم و درمانده تر از قبل می گویم:

-کاش می شد به حاج امیر زنگ بزنم.

اون همیشه بهترین راه حل رو می دونه.

- اما دخترم خودت گفתי آخرین بار که با امیر رضا حرف زدی، علنا اعلام کرده نمی خواد دخالت کنه.

یک مرتبه با تعجب سرم را از روی میز بر می دارم و می پرسم؛

- شما...

شما اسم کاملش رو از کجا می دونید؟

سرش را پایین می اندازد و با یک لبخند موجه می گوید:

- مگه بازار فرش ایران، چند تا حاج امیر جبارزاده داره که حقوق بین الملل خونده باشه؟؟

- شما می شناسیدش؟؟؟

سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد.

- از همون اول قصه ات که شروع کردی، حس کردم باید خودش باشه.

می دونی دخترم! حکمت این که من دیشب سر راهت قرار گرفتم، امروز برام روشن شد!

گردی زمین!

آره زمین این قدر گرد بود که بعد چهار سال و اون اتفاق، دیشب ناموس حاج امیر، سوار ماشین من بشه و از دهن گرگهای شب این شهر، نجات پیدا کنه.

درست مثل وقتی که دختر من وقتی از دانشگاه بر می گشته و کنار جاده یک از خدا بی خبر بهش می زنه و فرار می کنه،

طفلک بی گناهم غرق خون در حال جون دادن بوده و هیچ با وجدانی پیدا نمی شده که حاضر شه اونو برسونه بیمارستان، از ترس این که دختر بمیره و مجرم شناخته شه.

اما اون شب حاج امیر، ناجی زندگی دختر من شد.

تمام اون یک ماه که دخترم توی کما بود و ازش شکایت کردم و با بدترین رفتار بهش توهین می کردم؛ سکوت کرد.

صبوری کرد.

آقایی کرد.

تا فیروزه من بهوش اومد.

حتی خودش پیش قدم دعوت تیم پرفسور برای جراحی دخترم شد و همه هزینه ها رو گردن گرفت!

او تعریف می کرد و من با لبخند فقط اشک می ریختم.

زیر لب گفتم:

- خودشه...

خودشه...

او هم با لبخند تایید کرد و ادامه داد:

- بعد از اون اتفاق هم اسپانسر برنامه ام شد و کمک کرد برای خانم ها، علی الخصوص دخترهای جوون بی

خانمان، یه سقف امن درست کنیم و همه جوهره با فرهنگ سازی و کار آفرینی و دعوت مردم برای کمک به این

کار خدایپسندانه، دخترها رو از دام اتفاق های بد جامعه نجات بدیم.

ولی حالا...

حالا نمی دونم چی به سر این جوونمرد اومده که این طور خودش رو از خودش و همه دریغ کرده!

بین دخترم!

بهتره در مرحله اول، تصمیم قطعیو بگیری و خودت اقدام کنی واسه کمک به خودت.

بعد اگه دیدی نشد، راه آخر از ایشون کمک بگیری،
 که با حرفهای تو من متوجه شدم فعلا حال مساعدی برای کمک نداره...
 دست هایم می لرزید و با همان لرزش، سعی کردم گوشی و هم زمان زندگی ام را روشن کنم...
 فقط سه ثانیه بعد از روشن شدن گوشی ام، اسم شهاب روی گوشی آمد.
 وحشت زده گوشی را روی میز گذاشتم و ملتمسانه به آقای فرجاد نگاه کردم و بی اختیار گفتم:
 - عمو فرجاد!
 من...
 من حالا چی کار کنم؟؟
 با چشم هایم به من امنیت خاطر و جرات داد ،
 گوشی را برداشتم و فقط توانستم دکمه اتصال تماس را فشار دهم،
 اما قدرت نداشتم کلامی حرف بزنم...
 صدایش تیشه ای بود که آجر آجر پیکر سستم را زمین می زد و من نمی توانستم در آن روزها دوستش نداشته باشم!
 وحشت و نگرانی صدایش یک طور عجیب مرا به آن زندگی وصله می زد و شاید امیدوار می کرد...
 - الو..
 الو..
 خواهش می کنم جواب بدین؟
 ریحانه؟
 عزیزم؟
 ریحانه جان؟
 حق هقش، صدایش را منقطع می کند؛
 - تو رو قرآن حرف بزن.
 بعد نعره می کشد؛
 - سپهری من می کشمت، من می کشمت.
 دلم برای سپهری بیچاره خیلی می سوزد وقتی صدایش را می شنوم که سعی بر آرام کردن شهاب دارد،
 چند ثانیه بعد صدای او در گوشی می پیچد،
 - الو ؟ الو کسی پشت خطه؟
 میان اشک هایم جرات پیدا می کنم حرف بزنم؛
 - آقای سپهری؟
 صدایش غرق هیجان می شود،
 - وای خانم حالتون خوبه؟
 کجایید؟ می تو...

گوشی را انگار شهاب از او می گیرد و با یک لحن عاجزانه می گوید:

- ریحانه؟ عزیزم؟ با من حرف نمی زنی؟

به حق حق افتاده ام،

نگران تر می شود؛

- عزیزم قربونت برم الهی چی شده؟

کجایی؟

تو رو روح بابات حرف بزن دارم سक्ته می کنم.

حالت خوبه؟

میان حق حق ناله می کنم؛

- منو قسم نده نامرد بی معرفت.

- آخه چی شده؟

از دیشب کجایی؟

منو کشتی ریحانه. از دیشب صدبار مُردم،

صد نفر دارن دنبالت می گردن.

- نگران من نباش! برو نگران اونی باش که بند کفششو می بستی زمین نخوره!

اما من به جاش زمین خوردم شهاب!

این قدر گریه ام اوج گرفته که گوشی از دستم می افتد،

سرم را روی میز می گذارم و با صدی بلند نوای بدبختی ام را سر می دهم.

آقای فرجاد جلو می آید، گوشی را بر می دارد و می گوید:

- الو جناب جبارزاده، من فرجاد هستم، بابک فرجاد، مجری برنامه جاده،

نگران نباشید، خانومتون اینجاست و حال جسمیش خوبه،

اگر مایل باشید آدرس بدید تا برسونمشون.

لختی صبر می کند تا صحبت های شهاب را بشنود، بعد همانطور محترمانه جواب می دهد:

- بله حتما، من آدرس رو براتون پیامک می کنم.

تا رسیدن شهاب تردید های قلبم هزار برابر شد،

چند بار از جایم بلند شدم تا آنجا را ترک کنم،

اما نگاه های آقای فرجاد مرا از این حد ترسو بودن شرمنده می کرد،

صدای ترمز شدید باعث شد همه کسانی که در رستوران بودند، وحشت زده به پنجره چشم بدوزند.

ماشین خودش بود که پشت یک نیسان آبی کوبیده شد،

اما بی توجه، ماشین را در خیابان رها کرد و پیاده شد و سمت رستوران دوید،

پشت سرش ماشین سپهری را دیدم که ترمز کرد و همراه سپهری چند مرد دیگر پیاده شدند.

وحشت کردم،

با دیدن حال شهاب و ظاهر آشفته اش وحشت کردم.
 منتظر بدترین واکنشش بودم، مخصوصا وقتی وارد شد و در رستوران را با شدت پشت سرش کوبید...
 بی اختیار چند قدم عقب رفتم،
 نگاهم کرد و سریع سمتم آمد،
 سپهری و چند مرد دیگر هم حالا وارد شده بودند،
 دلم می خواست پشت سپهری یا آقای فرجاد پناه بگیرم اما پاهایم توان حرکت نداشت...
 اولین حرکتش در آغوش کشیدنم بود!
 بعد اشک هایش...
 بعد ناله هایش...

- کجا بودی تو؟ چرا با من این طور کردی قربونت برم!
 شهابت بمیره این چه سر و وضعیه؟
 بعد عقب رفت، با نگرانی نگاهم کرد و دوباره محکم تر بغلم کرد و سر و صورتم را بوسید.
 - چیزیت نشده؟ حالت خوبه؟ مُردم ریحانه، مُردم.
 سعی کردم خودم را از آغوشش جدا کنم اما هر دو دستم را محکم گرفته بود،
 بینی اش را بالا کشید و رو به آقای فرجاد گفت:
 - من چه طور می تونم لطف شما رو جبران کنم؟
 دیگر گوش هایم چیزی نمی شنود،
 احساس می کنم همین ته مانده باطری ام از دیشب منتظر حضور شهاب بود تا به اتمام برسد،
 می خواهم چشم هایم را ببندم و برای همیشه حالا که او خوب است،
 مهربان است،
 مودب است،
 دوستم دارد،
 نگرانم است،
 تمام شود!

بدترین ظلم سرنوشت به آدمی این است که روزگاری این قدر خوب باشد و روزگاری دیگر، درد آن خوبی های از دست رفته اش، کمربت را به خاک بمالد...
 روی پله های پر تردد نشستم، دخترم هم امروز پا به پای من برای دادخواهی از حق پدرش آمده بود و حالا انگار او هم حسابی از پا افتاده است،
 اما امیدش هنوز سر جایش است...
 تلفنم زنگ می خورد، با دیدن اسم فیروزه، سریع جواب می دهم.
 - الو ریحانه، عزیزم؟ چی شد؟

دستم را به نرده می گیرم تا بتوانم بلند شوم، اما نمی توانم و مجبور می شوم دوباره سر جایم بنشینم.

- هیچی فیروزه! هیچی فعلا.

- بابا هم برنامهش روی آنتن رفته، خیلی استرس دارم.

آه می کشم و چه قدر شرمنده لطف این پدر و دختر هستم.

- دیشب که با عمو فرجاد حرف می زدم خیلی خواهش کردم بیخیال بیان این مسئله توی برنامه زنده شه، می ترسم واسشون دردسر شه.

- حاج امیر گردن همه ما حق داره، همه در حد توانمون باید هرکاری ازمون بر میاد انجام بدیم.

بی اختیار میان بغضم می خندم، صدای او هم سرشار از بغض است.

- مامانم امروز توی کانون واسشون سفره نذر کرده، می گفت همه دخترها دعا کردن واسشون، می دونی یه جوهرایی همشون نگران باباشونن.

خداحافظی که می کنم، همان طور که اشک می ریزم، لبخند می زنم و سرم را روی نرده ها می گذارم.

چه قدر روزهای تلخمان، حتی اخم ها و غم ها هم، این روزها حسرتم شده است، شیرمردم...

خوب به خاطر داشتم، به خانه که رسیدیم منتظر نماندم ماشین را در پارکینگ پارک کند، بلافاصله با عصبانیت پیاده شدم و سمت آسانسور دویدم، وارد آپارتمان که شدم می دانستم کلید ندارد، دلم نیامد در را ببندم، فقط با حرص به اتاقم رفتم، در را قفل کردم.

چند دقیقه بعد با صدای بسته شدن در خانه متوجه شدم آمده است، بعد صدای قدم هایش را شنیدم که پشت در متوقف شد، چند ضربه آرام به در زد.

- ریحان! ریحان، بابا در رو باز کن.

از شدت عصبانیت نفس هایم به شماره افتاده بود، جوابش را ندادم، دوباره در زد.

- این در باز نشه و خودم بازش کنم یعنی اینکه حرفم واست ارزش نداشته ها! حرمت ها شکسته می شه. اشک هایم باریدن گرفته بود، میان گریه گفتم:

- با من چی کار داری اصلا؟

برو اونهمه دختر دور و برته!

فیروزه جون هم که گل سر سبد همشونه.

صدای "استغفرالله" گفتنش در آن حالت عصبی اش دلم را می لرزاند.

- ریحان من توی سالنم!

منتظرم تا خودت بیای بیرون حرف بزنیم، هر وقت آروم شدی و نخواستی به ناموس مردم تهمت بزنی بیا بیرون.

بیشتر حرصم گرفت، از اینکه در آن حال من هم از فیروزه دفاع می کرد، عصبی می شدم.

از جایم بلند شدم و با حرص در را باز کردم،

هر وقت عصبی بود دانه های تسبیحش را تند تند می چرخاند...

یک نگاه کوتاه با اخم کرد و بعد سمت سالن رفت.

دنبالش راه افتادم و با گریه گفتم:

- ناموس مردم مهمه. ناموس خودت چی؟ هان؟

این که نگاهم نمی کند بدترین مجازات است.

هر دو پایم را پیایی به زمین می کوبم و صدایش می زنم.

- امیررررر رضا!!!!

حالا همان طور که روی مبل می نشیند کلافه روی ریش های نرمش دست می کشد و آرام می گوید:

- جانم!

دست هایم را مشت کرده ام و سمتش می روم رو به رویش روی زمین می نشینم و پیایی روی پاهایش مشت

می کوبم و می گویم:

- من از اون دختره لفظ قلم بدم میاد!!!

لبش را گاز می گیرد و اخم تحویل می دهد، عصبی تر می گویم:

- واسه چی تو رسوندیش؟

اصلا چرا تو هی میری اونجا؟

من از همه اون دخترا که دوستت دارن بدم میاد.

اصلا از خودمم بدم میاد.

هر دو دستم را با یک دستش می گیرد، مشخص است حسابی کلافه است اما لبخند می زند.

- خانومم، توی این دو ساعت خدا شاهده دفعه سیزدهمه داری اینا رو تکرار می کنی،

اصلا هم نشنیدی چی توضیح دادم!

با بغض می گویم:

- چرا شنیدم! شنیدم.

بعد در حالی که سینه ام را جلو می دهم و یقه ام را سفت می کنم، با لحن خودش ادایش را در می آورم و می

گویم:

- اونا همه حکم دخترهای منو دارن!

خنده اش بیشتر می شود و من جیغ می کشم.

- غلط می کنن دختر تو باشن!

من فقط دختر توام!

من تو رو به کسی نمی دم.

به حق حق که می افتم تاب نمی آورد،

کنارم روی زمین می نشیند، در حالی که دست روی سرم می کشد، می گوید:

- دختر من به کسی تهمت نمی زنه، فحاشی نمی کنه،

بی ادبی نمی کنه،
 لج بازی هم نمی کنه
 دوباره از خودم شرمنده ام،
 سرم را روی سینه اش می گذارم، آرام سرم را می بوسد.
 ناله می کنم.
 -من حسودیم می شه، دست خودم نیست.
 -پس این ایراد و مشکل منه که همسرم رو به این باور نرسوندم که قلبم و روحم فقط متعلق به خودشه.
 بیشتر خجالت زده می شوم.
 خودم را در آغوشش جمع می کنم.
 -نه، تقصیرت اینه زیادی خوبی،
 زیادی دوست داشتنی هستی.
 دستم را می گیرد، با لب هایش آرام کنار دستم را گاز می گیرد و بعد می گوید:
 - زبون نریز پدر صلواتی.
 با ذوق می گویم:
 - می خوام باهات آشتی کنم حاج امیر؟
 چشم هایش را تنگ می کند و منتظر نگاهم می کند و من با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم و با لحن
 کودکانه می گویم:
 - یالا بگو، یالا بگو فیروزه زشته.
 اخم می کند و لبش را گاز می گیرد.
 - استغفرالله، من ناموس مردم رو نگاه نکردم.
 با حرص نیشگونش می گیرم.
 - من نگاه کردم می دونم زشته، بگو زشته.
 قهقهه می زند، بعد محکم بغلم می کند و می گوید:
 - به جاش می تونم بگم همسر من ،
 عشق من،
 ریحان گلی من،
 خوشگلترین موجودیه که خدا خلق کرده و اصلا چشم های من فقط ایشونو می بینه.
 در دلم کارخانه قند دایر می شود و دوباره در عرش، با حس خوشبخت ترین دختر جهان، دستش را می گیرم و
 همزمان مشغول بازی با تسبیحش می شوم.
 - امیررضا!
 - جانم!
 - حالا اگه می خوام واقعی تر آشتی کنم واسم بخون.

همان طور که هر دو روی زمین نشسته ایم،
 سرم را به سینه اش تکیه می دهم و انگشت هایم را در انگشت هایش قفل می کنم.
 او هم دست دیگرش را روی پیشانی ام می گذارد و صدایش مرهم تمام حسِ حرص و حسادت زنانه آن روزم
 می شود.

"

چه در دل من، چه در سر تو،
 من از تو رسیدم، به باور تو،
 تو بودی و، من به گریه نشستم
 برابر تو، به خاطر تو،
 به گریه نشستم ،
 بگو چه کنم؟؟

با تو شوری در جان، بی تو جانی ویران،
 از این زخم پنهان، می میرم.
 نامت در من باران،
 یادت در دل طوفان،
 با تو امشب پایان می گیرم.
 نه بی تو سکوت ،
 نه بی تو سخن،
 به یاد تو بودم ،
 به یاد تو من،
 ببین غم تو،
 رسیده به جانا
 دویده به تن، ببین غم تو،
 رسیده به جانم
 بگو چه کنم؟؟

با تو شوری در جان، بی تو جانی ویران
 از این زخم پنهان می میرم، می میرم،
 "

ناله می کنم :

- بی تو جانی ویران،

از این زخم پنهان می میرم ، می میرم...
 با صدای مردی که بالای سرم می گوید:

- خانم پاشو سر راه نشستی.

سرم را بلند می کنم.

سرباز دوباره تذکر می دهد که بلند شوم و من از رویای زیبای خاطراتم چه بی رحمانه بیرون کشیده شدم، اشک هایم را پاک می کنم.

به سبک مرام خودش یا علی گویان بلند می شوم، دستم را پشت کمرم می گذارم و با احتیاط پله ها را پایین می روم.

گاهی با خودم فکر می کنم زندگی همه ما آدم ها، دقیقا شکل همان کره زمین گرد و رنگارنگ روی میز مدیر مدرسه است.

سیر کاملی از همه رنگ ها...

و این رنگ ها خاطرات سالهای کودکی، جوانی، و پیری ماست...

کره زمین هر کس با دیگری متفاوت است.

مثلا کره یک نفر را خشکی در برگرفته و یک نفر تماما دریا...

یک نفر پر از مرز،

دیگری...

به محض خروجم از ساختمان، سپهری مثل همیشه با احترام سمتم دوید و کیفم را با اصرار و خواهش گرفت و کمکم کرد سوار ماشین شوم.

اما قبل از سوار شدن، چند لحظه به ماشین جدیدش که آن را هم با دسترنج حاصل سال ها زحمت شرافتمندانه اش خریده بود، خیره شدم...

سپهری همان سپهری بود که روزگاری، هر روز و هر شب، راننده و حاکم یک لندکروزر آخرین مدل بود.

اما حالا با وجود این ماشین قدیمی و مدل پایین،

هنوز همان سپهری بود!

همان قدر متشخص...

همان قدر آقا...!

صدای امیر رضا همان لحظه در ذهنم مرور شد.

همان روز که لاستیک های ماشینش را در باغ، کسی پنچر کرده بود و با اصرار نگهبان باغ، راضی شد با پراید زهوار در رفته او به تهران برگردیم.

خندیدم و گفتم:

- چرا قبول کردی

؟ خوب با آژانس میومدیم!

یا زنگ می زدی سپهری میومد.

در حالی که به سختی دنده ی خراب ماشین را جا می زد، جواب داد:

- این تمام اون چیزیه که اون بنده خدا داشت و این قدر دلش بزرگه که دلش خواست تمام اون چیزی رو که داره به من قرض بده.

قبول نمی کردم، دلش می شکست!

گردنش حسابی به علت کوچک بودن ماشین حین رانندگی، خم شده بود.

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا فکرشو می کردی یه روز سوار همچین ماشینی شی حاج امیر جبار زاده؟

برگشت و یک طور عمیق نگاهم کرد و بعد جمله ای گفت که همه روزهایی که پشت فرمان ماشین و فرمان زندگی نشستم، هرگز فراموشش نکردم:

"اگه کسی احساسش به خودش و نگاهش به مردم، وقتی که پشت فرمون یه بنز نشسته،

با وقتی که پشت فرمون یه پیکان نشسته فرق کنه، این یعنی اون فرد، یه تازه به دوران رسیده ی بی اصلته."

خوب به خاطر دارم،

با تمام آن بوسه ها...

آن ابراز نگرانی....

حتی صداقت چشمان مشکی متورمش...

و صدای گرفته اش !!!

وقتی که آقای فرجاد خداحافظی کرد و قصد رفتن داشت، چنان ترسی به جانم افتاد که می خواستم فریاد بزنم:

"عمو فرجاد! نرو

تو رو به خدا بمان!

موهای جوگندمی و نگاه مهربانت برایم یاد آور حضور بابا جواد است،

و کلام مهربان و مرد منشست جای خالی پهلوان هزارچم را قدری پر می کند"

من از مردی که دوستم ندارد،

می ترسم....

دستم را محکم گرفته است، به سپهری اشاره می کند پشت فرمان بنشیند و بقیه را هم مرخص می کند،

خودش همراه من عقب اتومبیل می نشیند، در ها که بسته می شود، با صدای بسته شدنش قلبم یک مرتبه فرو

می ریزد،

از خودم حالا بیشتر از هر وقتی منزجرم!!!

از خودم که برگشته ام و دستم در دستان مردی است که روز گذشته با چشمان خودم دیدم با همین دست ها

...

چانه ام می لرزد و با نفرت و به سرعت دستم را از دستش بیرون می کشم و رو بر می گردانم،

در حالی که نگاهم را به خیابان دوخته ام اشک هایم دوباره به یاری ام می شتابند و من از این "من" و "یک

من اشک" بی غیرت، دیگر عاصی ام!!

نگاه نگران سپهری را در آینه می بینم و شهابی که آه بیچارگی سر می دهد، دستش را که روی پایم می گذارد بی اختیار و وحشت زده هر دو دستم را بالا می برم و خودم را عقب می کشم!

با تعجب و نگرانی نگاهم می کند، چه قدر از حلقه ای که در انگشتش خودنمایی می کند و هیچ کارایی ندارد متنفرم، اثری از ساعت و انگشتر طلایی اش در دستش نیست و من چه قدر بیچاره ام که برای چیز به این احمقانگی ، قدری دلم آرام می گیرد!!!

ناله می کند:

- ریحانه؟! -

دوباره رو بر می گردانم و جواب نمی دهم، اما او بیخیال نمی شود دوباره صدایم می زند و بعد چانه ام را آرام می گیرد و سرم را سمت خودش می چرخاند؛

- جون شهاب باهام حرف بزن!

اشک هایم را پاک می کنم اما بغضم هنوز پا برجاست و صدایم بدجور می لرزد...

- من هیچ حرفی باهات ندارم...

متوجه شرم و کوچک شدنش در حضور سپهری می شوم ، بلافاصله می گویم:

- فعلا تا خونه نمی خوام حرف بزنم!

انگار قدری امید در دلش زنده می شود؛

- ریحانه؟ -

به خدا به جون تو، این سپهری شاهده، من اصلا خبر نداشتم تو تجربیshi !!

من الاغ با خودش رفتم که واست ماهی بخرم، واست سمنو بگیرم، ایناها، این سپهری شاهد!

نیشخند می زنم و می گویم:

- این بنده خدا رو هم مجبور کردی دروغ بگه؟

گیریم راست میگی!

من با چشم های خودم دیدمت با کی و کجا بودی! بعد میگی واسه من رفته بودی که...

حق هقم اجازه نمی دهد ادامه حرفم را بزنم، شهاب کلافه پوف می کشد، سپهری با نگرانی می گوید:

- آقا اجازه هست من حرف بزنم؟

با حرص و نفرت می گوید:

- هرچی می کشم از تو می کشم،

این گندی که زدی رو فقط اگه جمع نکنی حاج امیرتم نمی تونه واسطه شه ،

اخراجت می کنم!!

دلم برای سپهری بیچاره خیلی می سوزد، اعتراض می کنم؛

- چی کار به این بنده خدا داری هان؟

چون نتونسته گند کاریتو ماسمالی کنه مقصره؟

اصلا جرات داری به حاج امیر بگی چه گندی زدی؟

دندان هایش را روی هم می فشارد و سپهری سریع با احترام می گوید:

- آقا روی چشمم اخراجم هم نکنید اعتراضی ندارم حق دارید ، فقط بذارید در حضور خود خانم من یک توضیح عرض کنم؛

با حرص می گوید:

- بنال!

سپهری دوباره محترمانه می گوید:

- میشه یک جا توقف کنم ؟

شهاب با اشاره دست اجازه می دهد و سپهری بعد از توقف کامل محترمانه سمت عقب بر می گردد و در حالی که سرش پایین است می گوید:

- من می دونستم شما تجریش تشریف دارید، از عزیزه خانم شنیده بودم، وقتی رفتم دنبال آقا شهاب ایشونم دستور دادن پیام تجریش، من فکر کردم قراره بیایم دنبال شما و اطاعت کردم، حرفی نزدم چون حاج امیر به من امر کرده وقتی اعضای خانوادشون سوار این ماشین من نه بشنوم حرفای خصوصیشون رو، نه جایی انتقال بدم ، ببخشید خانم اینو میگم وقتی آقا شهاب خواستن پیاده شن یک خانمی رو دیدن که گویا از آشنای خانوادگیشون هستن، به من هیچ ربطی نداره، ولی من رو مرخص کردن ، من فقط از ایشون جهت اطمینان پرسیدم:

- برم آقا؟

جواب ایشونم این بود؛

- زنگ بزن بین ریحانه خانم کجاست برو دنبالش دیر وقته ماشین نبرده، من خودم بر می گردم.

خوب خانم مگه منم غیر این کار انجام دادم؟

من حرفی غیر این زدم؟

من به شما راجع به حضور اون خانم، حرفی زدم؟

شهاب با حرص و خشم می گوید:

- مرتیکه تو نباید به من بگی زنم تجریشه؟؟

شروع می کنم به حالت عصبی می خندم و می گویم:

- آره آقای سپهری اشتباه کردی، باید بهش می گفتم حساب کار دستش باشه من اونجام، بره یه منطقه دیگه از شهر کثافت کاری کنه!!!

دستش را که بالا می آورد و می گوید:

- بزمن دندوناتو خرد کنم؟؟

من وحشت زده هر دو دستم را روی سرم می گذارم و جیغ می کشم ، سپهری هم به حالت دفاع از من، اما مودبانه دست شهاب را می گیرد و می گوید:

- آقا خواهش می کنم ازتون!

دستش را پایین می آورد ، من وحشت زده دستگیره در را چندبار تکان می دهم و وقتی باز نمی شود با حق می گویم:

- باز کن این در رو سپهری! باز کن ! من بر نمی گردم من با این هیچ جا نمیام!!!

شانه هایم را محکم می گیرد و هر چه دست و پا می زنم بی فایده است ،

جیغ می کشم و هرچه در دلم سنگینی می کند را، با زبانم بر سر خودش آوار می کنم،

می بینم که سکوت کرده و اشک می ریزد...

سپهری که انگار شرم کرده است از دیدن آن لحظات، از ماشین پیاده می شود و قبل بستن در ملتمسانه به شهاب نگاه می کند...

می ترسم...

من چه قدر بدبختم!!

هر نامحرمی که می رود بیشتر از محرمی به اسم شوهرم می ترسم، شانه هایم را همانطور که محکم گرفته است تکان می دهد و یک مرتبه فریاد سر می دهد؛

- بذار حرف بزنم لعنتی!

سکوت می کنم اما چشم هایم را می بندم...

می بندم چون از خودم می ترسم که با این چشم های احمق، با یک کراوات عاشق شدم...

می ترسم...

با صدای خیلی دردمند می گوید:

- به کی قسم بخورم؟ دیدی که سپهری هم گفت من اتفاقی دیدمش!

با بغض می گویم:

- اتفاقی هم بند کفششو بستی؟

تکانم می دهد؛

- چشاتو باز کن! واست توضیح بدم..

جیغ می کشم؛

- نمی خوام!!!!

- اما من میگم!

میگم بفهمی بدبخت تر از تو منم!

اون شوهر کرده!

زن شوهر داره !

میفهمی؟؟؟

شوهر داره!!

واسه من اون تارای گذشته نیست!

من حتی اگه عاشقشم باشم،

حتی اگه اونم بخواد به شوهرش خیانت کنه،
من اونقدر آشغال و پست نیستم که بتونم!

بی اختیار چشم هایم را باز می کنم؛
اشک می ریزم و می خندم؛
- هه!!

چون شوهر داره؟؟
فقط همین؟ چون تو زن داری مهم نیست؟؟
چه قدر تو وقیحی شهاب!
چه قدر ترسویی!!!

- دارم بهت راستشو میگم ریحانه! میگم حتی اگه این طور باشه، که خیالت راحت باشه من و اون نه صنی
داریم نه دیداری و نه قراری!

فقط ازم نخواه کسی که شش سال عمرم بهش گره خورد و از وقتی فهمیدم مرد شدم، افتادم تو گودِ عاشقیش!
کسی که تو اوج بی کسی، بی مادری و بدبختی و کمبود محبت همه کسم بود!
کسی که از همه دنیا فقط اون باورم داشت، اون منو بالا می دونست و بالا تر می برد،
کسی که شش سال بدون اجازه اش قدم برداشتم رو وقتی دیدم رومو برگردونم و نادیده اش بگیرم!
دارم سعی می کنم!

دیدي که سخته اما دارم سعی می کنم اشتباهات و ظلمی که بهت کردم رو جبران کنم!!!
سرم را می چرخانم و تا حد ممکن خودم را به در می چسبانم تا از او فاصله بگیرم؛
- آره داری سعی می کنی!!!

سعی می کنی، جلوش زانو می زنی؟
حالا دیگر به حق هق افتاده است؛

- همیشه یادش میره بند کفشاشو ببنده واسه همین همیشه زمین می خوره،
یه عادت قدیمیه!
دست خودم نبود!
دست خودم نبود....

پا به پایش من هم هق هق می زنم، دست هایم را روی سرم می گذارم و ناله سر می دهم؛
- دیدم واسش ماهی عروس خریده بودی!
دیدم!

- به کی قسم بخورم من نخریدم!!!
من فقط ده دقیقه باهاش حرف زدم از مشکلات کار جدیدش گفت،
از تو و زندگیم پرسید،

حتی سلام رسوند و رفت!!!

به سینه شهاب می کوبم؛

- غلط کرد سلام رسوند!!

بخوره تو سر جفتتون سلامش...

محکم بغلم می کند، آنقدر محکم که توان کوچکترین حرکتی را ندارم، سرم روی قلبش است که با سرعت هزار

اسب بخار می تازد ...

حق با اوست،

او هم بیچاره است...

شاید هم بیچاره تر از من...

همانطور که محکم مرا بغل کرده است و حق می زند، می گوید:

- من به تو بد کردم، تو رو وسیله کردم واسه رسیدن به خیلی چیزها ، وقتی فهمیدم قراره بیاد خواستگاریت،

وقتی فهمیدم بالاخره یه جا دلش گیر کرده ، به مامانم و تارا گفتم، همه باهم اون تصمیم مسخره رو گرفتیم،

بازی کثیفی بود می دونم، اما کسی به من نگفت دارم اشتباه می کنم، قرار بود به وسیله تو به خیلی چیزها

برسم

خیلی چیزها از حاج امیر بگیرم

اما ریحانه نشد!

نه که نشه ها!

من نتونستم !

یه جاهایی یادم رفت فقط یه بازیه! چون...

چون تو دیگه زن من بودی!

تارا هم اینو فهمید، فهمید اشتباه کردیم، اونم می خواست خیالم رو راحت کنه و یک بوم و دو هوا نباشم اونم

کم آورد نتونست ببینه من این بازی رو حالا دوست دارم...

ازدواج کرد، اونم با یه پیرمرد، بعد همه چی تموم شد

من ...

من اما می دونم بدم مشکل دارم، تلاش کردم

نشدا! نشد درست شه!

چون ...

چون از اولشم اشتباه بود

من و تو اشتباهیم!

از شدت گریه نفسم بالا نمی آید، ضجه می زنم؛

- پس چرا من اشتباهی رو ول نمی کنی؟؟

اعترافش قلب هردویمان را می سوزاند؛

- دیگه نمی تونم ...

دیگه توان از دست دادن ندارم....

دست هایش را که روی سرش می گذارد ، از حصار آغوشش رها می شوم، نگاهش می کنم ، صورتش حسابی سرخ شده و اشک هایش...

"آخ اشک هیچ مردی حتی بدترین مردها، برای هیچ زنی قابل تحمل نیست..."

لبم را قبل این سوال محکم گاز می گیرم اما باید بپرسم،

باید بپرسم؛

- ک...

کجا آشنا شدین؟

دست هایش را روی صورتش گذاشته و بریده بریده و بی رمغ جواب می دهد:

- مامانم گیر داده بود، اون موقع ها که یه شرکت طراحی دکوراسیون بزنه، با تارا تو کلاس فنگ شویی آشنا شده بود ، باهم شریک شدن واسه اون شرکت و همه چی از اونجا شروع شد...

تلخ می خندم؛

- معلوم بود از تو بزرگتره!

به نشانه مثبت سر تکان می دهد،ته مانده شخصیتیم را در مشتم له می کنم و می پرسم؛

- چرا؟

چرا ازدواج نکردین؟

تلخ جواب می دهد؛

- طمع!

از دیدش همیشه بچه بودم،

رفتم که بزرگ شم!

رفتم که همون حاج امیری شم که هر دوشون توی سرم می زدن که داره حقم رو می خوره!

رفتم اما نشد!

نشد...

درد شدیدی زیر شکمم حس می کنم و یک مرتبه احساس رطوبت می کنم ،

ضعف همه وجودم را در بر گرفته است و انگار قرار است یک طور عجیب بمیرم...

از جایم کمی تکان می خورم، با دیدن لکه بزرگ خون روی صندلی همراه شهاب هر دو شوکه می شویم،

وحشت زده دستم را جلوی دهانم می گذارم و می گویم:

- این چیه؟

شهاب بغلم می کند و در حال نوازشم،

دکمه پایین آمدن شیشه را می فشرد و سپهری را صدا می زند؛

- سپهری بیا سوار شو سریع بریم بیمارستان، ریحانه حالش خوب نیست!

ناله می‌کنم؛

- چم شده؟

سرم را می‌بوسد؛

- هیچی از استرس و شوک، بعضی وقت‌ها خانم‌ها یهو این طوری میشن...

بغض می‌کنم و در دل از خود می‌پرسم؛

"تارا هم این طور می‌شده که این قدر خوب می‌دونه؟"

از همان لحظه تا آخرین روز زندگی زناشوییمان، این سوال با انواع مختلف، در مغز من رژه می‌رود...

پرستار با مهربانی سرم را وصل می‌کند، صورتش بی اختیار صورت مامان را برایم تداعی می‌کند.

زیر لب ناله می‌کنم

"مامان"

شهاب هراسان کنار تخت می‌آید و دستم را می‌گیرد

- چیزی می‌خواهی عزیزم؟

بریم خونه زنگ می‌زنم مامانت بیا پیشت...

حالا با این سر و وضع نبینت بهتره.

پرستار که کارش تمام می‌شود، رو به شهاب می‌گوید

-دکتر گفتن سرمش تموم شه می‌تونید ببریدش؛ فقط یک چند روزی استراحت کنه و تقویت شه.

بعد با یک لبخند معنی دار می‌گوید:

-استرسم ممنوع!

صورتتم را برمی‌گردانم و پشت دستم را روی صورتتم می‌گذارم تا پرستار بغض را نبیند.

شهاب دست دیگرم را می‌گیرد و می‌گوید:

- دیگه استرس و ناراحتی حق نداره سمت خانم من بیا.

پرستار در حال ترک اتاق برایش کف می‌زند و می‌گوید:

- آفرین!

به تو می‌گن مرد!

من تلخ تر می‌خندم و کم‌کم چشم‌هایم آنقدر سنگین می‌شود که خیال مرگ می‌کنم!...

دو شب مانده بود که سال نو شود و من و زندگی‌ام در قعر کهنگی هر روز بیشتر فرو می‌رفتیم...

میهمانی آخر سال خانه آقا جان هم غیر قابل تحمل ترین اتفاق پایان سال بود!

اینقدر ظاهرم آشفته بود که همه متوجه پریشان حالی درونی‌ام هم شده بودند...

دیگر صورتتم را نیاز به سیلی نبود برای سرخ شدن، روزگار دستش سنگین بود و چپ و راست بر بیچارگی‌ام

می‌تازید...

حسود نبودم اما شکم گرد نفیسه و نگرانی‌های پدرانۀ سعید هر لحظه جام حسرت‌م را بیشتر پر می‌کرد.

مامان با وجود اینکه خیلی کار داشت و در حال میهمانداری بود مدام با نگاه نگرانش هزار سوال از بیچارگی ام می پرسید؛

حوصله حنانه را اصلا نداشتم...

از اینکه بزرگتر شده بود و دغدغه ها و خواسته هایش هم بزرگتر شده بود دلم شور می زد.

از دنیای آدم بزرگ ها مگر خودم چه خیری دیده بودم؟!

نسیم حالش شبیه آن روزهای من بود؛ مدام به دستشویی پناه می برد و فقط من می دانستم برای جواب دادن به گوشی که در لباس زیرش پنهان دارد پناهگاهی جز دستشویی وجود ندارد!...

سعید با یک لیوان آب هویج دنبال نفیسه راه افتاده بود تا با خواهش و تمنا یک جرعه بنوشد، زن عمو هم با فخر می خندید و رو به زن های فامیل می گفت:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر!

این قدر نگران بودم بچه ام اجاقش کور باشه...

آخه می گن واسه این مرغ های هورمونی نازایی زیاد شده!

بعد برمی گردد و از بین آن همه آدم فقط مرا نگاه می کند و با یک لحن مثلاً نگران می پرسد:

- زن عمو جون تو اصلا دکتر درست و حسابی می ری؟!

کلافه از جایم بلند می شوم و اصلا دست خودم نیست چه می گویم!

- من بچه نمی خوام.

می خوام از سالن خارج شوم که صدایش را از پشت سرم می شنوم.

- و!!!

چرا؟!

نکنه به خاطر اخلاق آقا شهابه؟

برگشتم و با خشم نگاهش کردم ، دلم میخواست تمام دق و دلی ام از روزگار را سر جهل این زن خراب کنم.

- زن عمو چرا تمومش نمی کنی؟

چرا اینقدر تو زندگی مردم فضولی می کنی؟!

مامان که از مشاجره همیشه وحشت داشته است، هراسان خودش را به من می رساند،

دستم را می گیرد و می گوید:

- تو رو خدا مادر!

مهمون توی خونه است!

بیا... بیا یه سر برو حیاط پیش شوهرت.

دستم را با حرص از دست مامان بیرون می کشم و از سالن خارج می شوم ، اما اصلا حوصله حیاط رفتن و

تماشای رفتار شهاب با دیگران را ندارم.

به انباری انتهای دالان خانه پناه می برم...

همان جا که در کودکی ام همیشه آنجا پنهان می شدم؛

یک گوشه کف زمین سرد می نشینم و دوباره به هدفونم پناه می برم و آهنگ های مموری کوچک سیاهم...
 بزرگترین و زیباترین میراثی که همه این روزها از شیرشاهی که قلمرو سلطنتش را ترک کرده بوده ، داشتم...
 سرم را روی زانوانم گذاشتم و شروع به همخوانی کردم

" دگر از درد تنهایی

به جانم یار، می باید

دگر تلخ است کامم

شربت دیدار می باید

ز جام عشق او مستم

دگر پندم مده ناصح

نصیحت گوش کردن را

دل هوشیار می باید

مرا امید بهبودی نماندست

خوشان روزی که می گفتم

علاج این دل بیمار می باید

دگر از درد تنهایی

به جانم یار می باید

دگر تلخ است کامم

شربت دیدار می باید....

دل من بارها لرزید

عشق ! اما جنونش را

نمی بایست زنجیری

ولی این بار می باید

دگر از درد تنهایی....

هق هقم اوج گرفته است و بالاخره یک روز در دنیای این ابیات و نت ها آنقدر غرق می شوم که دست هیچ
 ناجی نجاتم ندهد!...

با تکان شدید شانه هایم وحشت زده سرم را از روی زانو برمی دارم صورت خشمگین شهاب را می بینم که با
 شدت هندزفری ام را از گوشم می کشد و صدایش در دنیایم میپچد

- یه ساعته دارم دنبالت می گردم دیوانه!

جوابش را نمی دهم و رو بر می گردانم، قدری آرام شده است و می گوید:

- ریحانه آخه تا کی میخوای اینارو بچپونی توی گوشات و از دنیا فرار کنی؟

خواستم بگویم

" تا وقتی که آدم هایی مثل تو در دنیا هستند!"

اما در عوض گفتم:

- شام رو کشیدن؟

بعد هم از جایم بلند می شوم، او هم بلند می شود و جواب می دهد.

- آره خیلی وقته ..

سمت در رفتم و گفتم:

- پس بریم؛

دیر شده.

جلو آمد دستم را گرفت و گفت:

- اینجوری؟!

با تعجب نگاهش کردم

- چه جوری؟!

با لحنی مغموم گفت:

- بیا بریم یه آب بزن صورتت...

تلخ می خندم و بی صدا از انباری بیرون می روم...

اما دوباره دستم را می گیرد و اینبار محکم نگهم می دارد.

- ریحانه من چطوری ازت معذرت بخوام؟

تو حتی دیگه خودتم نمی ری مشاوره!

با خشم نگاهش می کنم.

- واسه چی برم هان؟!

اون همه رفتم چی شد؟!

کی رعایت کردی؟

اون موقع که دکتر گفت شوهرت یه مدت کارت نداشته باشه و بهت تحمیل نکنه، هر شب مجبورم کردی و

هربار نشد طعنه زدی و تحقیرم کردی!

بعدم که کلا کشیدی کنار...

وقتی باید می بودی و کمک می کردی، معلوم نیست کجاها و با کی مشغول بودی و آخرم گند کارات توی

تجربیش در اومد!

دوباره خشمگین می شود و با لحن تند می گوید:

- تو هم هزار بار اینو بزن توی سر من و هیچ وقت هم باور نکن من با کسی سر و سر ندارم!

به چشم هایش زل می زنم و می گویم:

- دیگه واسم مهم نیست.

اما دروغ می گویم!...

دروغ می گویم و او هم این را از چشمانم خوانده که این طور سکوت می کند و این غم چشم هایش مجبورم می کند بغضم بترکد...

مرا سمت خودش می کشد و مرا محکم در آغوشش می فشرد، مقاومت نمی کنم و سر بر سینه خودش از خودش ناله و شکوه می کنم؛
دست می کشد روی موهایم...
چه قدر بیچاره شده است!
- ریحانه من جبران می کنم...
من قول دادم!

قول داده است!

اما تا به امروز کدام یک از این قول ها به سر و سامان رسیده است که بتوانم این بار به این قولش تکیه کنم؟! می خواهد مرا بخنداند و با لحن شوخی می گوید:

- بیا بریم...

فقط بین این سعید ندید بدید چطور داره خودنمایی می کنه همه بفهمن این بلد بوده گل رو بزنه تو دروازه!
میان گریه خنده ام می گیرد، چشم های او هم پر اشک است و لب هایش می خندد.
بعد مثل یک پسر بچه حسود می گوید:

- وایسا همچین روشو کم کنم بهش نشون بدم آقای گل خودمم!

با خنده و آرام چند بار به سینه اش می کوبم و چه قدر روزگارم محتاج این خنده ها و شادی های سطحی است!...

الناز بیچاره از وقتی خبر را شنیده بود، این قدر گریسته بود که صدایش گرفته بود.

حال عزیزه خاله جان و شهداد هم دست کمی از او نداشت.

ولی نگاه پر از حرف، اما مسکوت بیوک آقا را بیشتر از هرکسی، من درک می کردم.

کنارش رفتم؛ همان طور که برای هم دردی دستم را روی دسته ویلچرش گذاشتم، آرام در گوشش گفتم:

- به دلم افتاده میادا!

چون نمی تونه بی رحم باشه.

آیجان لیوان شربت بهار نارنج را به زور مقابل دهان الناز می گیرد و می گوید:

- وای خانمم داری خودتو داغون می کنی.

شب عیدی خونه شده ماتم سرا.

حتی شهاب هم یک گوشه کز کرده است و مدام، کلافه آه می کشد و دست روی صورتش می کشد.

شهداد که بغضش می ترکد، این اولین بار است که می بینم دستش را دور گردن او حلقه می کند و او را سمت خودش می کشد و بعد در حالی که سرش را روی سر شهداد می ساید، با اخم می گوید:

- دو روزه هیچی نخوردی دیوونه!

شهداد میان هق هق می گوید:

- چه طوری امشب سبزی پلو با ماهی شب عیدمون رو بخوریم؟
 شهاب سعی می کند بخندد.
 - با دندونامون!
 شهاد ناله می کند:
 - یادت رفته از تیغ ماهی می ترسی، تا داداش واست تمیز نکنه نمی خوری؟
 اشک های شهاب را من فقط می بینم که سریع با پشت دست آن ها را پاک می کند.
 الناز تقریباً بی حال در آغوش عزیزه خاله جان افتاده و ناله می کند:
 - قول داده بود عید پیشمون باشه...
 عزیزه خاله جان جهت تسکین می گوید:
 - بالاخره میاد تا ماه دیگه.
 تا ابد که نمی تونه بمونه.
 شهاد با تمام عجزش می گوید:
 - تقصیر منه، من نا امیدش کردم.
 من قول داده بودم تصمیم بگیرم واسه ادامه زندگیم.
 الناز دنبال حرفش را می گیرد:
 - منم که هیچ وقت نتونستم این دعوای مسخره و بچگانه ام رو با وحید تموم کنم.
 بعد رو به وحید می گوید:
 - اصلاً همش تقصیر توئه!
 وحید بیچاره با چشم های گشاد شده اعتراض می کند:
 - من چی کار کردم باز؟؟
 شهاب یک مرتبه آنقدر بی تاب می شود که از جایش بلند می شود.
 صورتش حسابی بر آشفته است و با صدای بلند می گوید:
 - پاشید!
 آیدان!
 میز شام رو بچین!
 خاله پاشو باید واسمون بخونی مثل هرسال!
 الناز تو هم برو لباسای بچت رو عوض کن شب سال جدید خیلی زشت و چرک شده.
 دِ یالا! پاشید! آخر دنیا که نشده!
 نمی دانست...
 نمی دانست برای او...
 برای خانه...
 برای همه ما،

آخر دنیا وقتی رسید، که دنیايمان از این خانه رفت...

کسی تحویل نمی گیرد سال نوی این خانه را، وقتی حَوَلِ حالنايش صدای تو را ندارد...

برعکس همه تلاش هایمان هیچ چیز سر جایش نبود...

هیچ کس از هویدای قلبش لبخند نزد...

دعای تحویل سال آن سالمان فقط آمدنش بود، وقتی نیامدش را بدترین عقوبت برای بدی هایمان قرار داده بود...

هدیه تحویل سال شهاب ، یک سرویس برلیان از معروف ترین برند جواهر بود که برای من هیچ جذابیتی نداشت، درست مثل عطری که چندی پیش برایم هدیه گرفت...

قرآنی که از طرف بیوک آقا آماده اش کرده بودم و اسکناس نو میانش قرار داده بودم را آوردم و به همه عیدی دادم،

الناز همچنان بغض داشت و باهمان بغض به اسکناس در دستش نگاه کرد و گفت:

- هر سال عیدی بابا رو از دست داداش می گرفتیم...

شهاب که مشخص بود دیگر کلافه شده است صدای تلویزیون را زیاد کرد و صدای خواننده زن راک در کل سالن پیچید ، عزیزه خاله جان غر زد؛

- وای اوغلان! این زن چرا این جور هوار می زنه؟؟؟

دیوانمون کرد!!

شهاب بی توجه سرش در گوشی اش بود و تمام حواس من هم در گوشی او....

شهاداد با ذوق در حالی که لپ تاپش دستش بود، از پله ها پایین می دوید و می گفت:

- شد! شد!

تونستم !

داداش اینجاست....

شهاب زیر چشمی نگاهم کرد...

شب گذشته اعتراف کرده بود که کل سیستم کامپیوتر های خانه را دستکاری کرده است و توسط سیستم خودش کنترلش می کند،

نگاهم کرد که بگوید:

" به خاطر تو درستش کردم "

این چند روز سعی می کرد مدام هر حرکت مثبتش که وظیفه اش هم بود را به رخم بکشد و مثلاً ثابت کند، خیال تغییر دارد!

همه مقابل لپ تاپ شهاداد جمع شده بودند و با وجود قطع و وصل شدن صدا و تصویر با شوق با امیر رضا صحبت می کردند،

اما شهاب از جایش تکان نمی خورد و همین باعث می شد من هم شرم کنم و نتوانم جلوی دوربین لپ تاپ بروم،

عزیزه خاله جان با ذوق رو به شهاب گفت:

- بیا بالام اینم داداشت!

شهاب از همانجا که نشسته بود دست تکان داد و گفت:

- حرف بزنید،

من صبح با حاجی حرف زدم...

صدایش را می شنوم که می گوید:

- خانمش کجاست این شازدمون؟

احساس می کنم صورتم شبیه یک تنور داغ و سرخ شده است، با خجالت از جایم بلند می شوم و مقابل دوربین می روم و سلام می دهم،

چشم هایش از همیشه افتاده تر و بی رنگ تر شده است اصلا انگار یک مشت گرد غم روی صورتش پاشیده اند... زودتر از من عید را تبریک می گوید و دعای سالی نکو برایم دارد و من احمق نمی دانم چرا با شنیدن این دعا چنان بغض می کنم که دیگر توان باز کردن دهانم را ندارم که من هم تبریک بگویم، فقط یک لبخند مسخره ساختگی روی لب هایم مهر می کنم و بعد سریع سمت اتاقم می دوم...

هیچ جای زندگی ام با من سر سازش نداشت؛ حتی بدنم بر علیه خودم قیام کرده بود...

بر خلاف توصیه دکتر که خواسته بود چند ماه بدون هیچ فشاری از سمت شریک زندگی ام، برای درمان مشکلم، با کمک و همراهی او، تکنیک ها و تمرین هایم را انجام دهم؛ دقیقا از همان شب سال نو، اصرار و اجبار از سمت شهاب شروع شد و برای من جز ناتوانی و سرخوردگی نبود...

خوشبختی موقت و ظاهری ام، هر روز رنگ و رو رفته تر و اوراق تر می شد.

درست مثل ظرف یک بار مصرفی که بارها استفاده شود و با هزار ترک، یک روز برای همیشه بشکند و از بین برود...

شهاب هم از پوسته شوهر خوب بودنش،

مرد زندگی بودنش،

خسته شده بود و گاهی از این پوسته سر بیرون می آورد و نفس تازه می کرد و صدایش را برای یک عربه جانانه تازه تر می کرد.

بهانه گیری های تازه، چاشنی زهر زندگی ام شده بود.

" با هدی نگرد امل می شی!

خونه مامانت زیاد نرو، خوشم نمیاد شبیه فک و فامیلت شی!

خوشم نمیاد پیام خونه فامیلت، چون از ریخت فلانی بدم میاد!

با مستخدم ها حرف نزن!

با شهداد قاطی نشو!

با الناز درد و دل نکن!
 این قدر نجسب به عمو بیوک!
 این قدر حرف نزن!
 این قدر ساکت نباش!
 این جا نرو!
 این جا نمون!
 لباسات ضایع است!
 معاشرت بلد نیستی، واسه همین نمی برمت بین رفیقام!"
 تلافی شب های بی ثمرش را طوری دیگری در می آورد.
 سرزنش ها و تحقیر هایش در این مورد، روز به روز ترسو ترم می کرد و شدت مشکلم را وخیم تر...
 دیگر باورم شده بود من هرگز نمی توانم مثل بقیه زن های اطرافم باشم.
 تمام دلخوشی ام دانشگاه بود.
 کلاس های طولانی کسل کننده برای هم کلاسی هایم، بهترین ساعات زندگی من بود؛ چون باورم شده بود برای
 نجات ریحانه از قعر چاه، فقط همین یک طناب وجود دارد و کتاب هایم وصله جانم شده بودند.
 هر چند شبی نبود که مورد سرزنش شهاب از این بابت قرار نگیرم...
 در مطب چشم پزشکی، بعد از معاینه دکتر و تجویز عینک، همان جا یک قاب ساده سفارش دادم.
 اما وقتی می خواستم ویزیت و پیش فاکتور عینک را حساب کنم، هرچه قدر فکر کردم شماره رمز کارت بانکی
 جدیدم را به خاطر نیاوردم و بعد از سه بار وارد کردن رمز، کارت از کار افتاد.
 می دانستم آن ساعت روز، ساعت اوج کاری شهاب است؛ اما مثل هر زنی، اولین نفر برای نجاتم را شوهرم تصور
 کردم!
 کمی بعد که متوجه جریان شد و غر زد، خواست که منتظرش بمانم.
 اصرار کردم که یکی از راننده ها را بفرستد اما قبول نکرد.
 رسیدنش بیش از یک ساعت طول کشید.
 وقتی که رسید، صورتش حسابی خسته بود.
 آن کت و شلوار طوسی مردانه، یک ترکیب خواستنی از او ساخته بود.
 برای حساب کردن عینک که رفت، با منشی دکتر به عادت همیشه اش کلی خوش و بش کرد.
 هنوز نسبت به این جریان حساس بودم؛ اما دیگر حوصله اعتراض نداشتم...
 اما وحشتناک ترین قسمت آن روز، دیالوگ آخرش قبل از خروج از مطب بود.
 با یک خنده که عین تمسخر بود، روی شانه ام زد.
 - زشت خنگ، فقط یه عینک کم داشتی،
 بس که کله ات تو اون کتاب هاته!

دست خودم نبود.

سعی کردم این یکی را هم مثل همه حرفهایش در سیاه چاله قلبم دفن کنم و تنهایی درد بکشم، اما نشد...

شب دوباره شروع کرد به ایراد گرفتن و مسخره کردنم.

هر چه قدر خواهش کردم فردا همراهم پیش روانپزشک بیاید، قبول نکرد و باز با همان خنده های سرزنش گر گفت:

- درست نمی شه!

اصرار الکی داریم می کنیم و خرج الکی.

تو کلا چیت شبیه زن های دیگه است که این یکی بخواد درست شه؟ کم آوردم...

این بار کم آوردم...

- واسه همین به هر دختری که سر راهت قرار می گیره خوش و بش می کنی و منو جلوش ضایع می کنی و خوشمزگی می کنی؟

همین اعتراض منجر به یک دعوای مهیب شد و تمام فریاد های این یکی دوماه اخیرش را سرم آوار کرد. می ترسیدم حتی یک کلمه جوابش را بدهم.

با وساطت عزیزه خاله جان، بالاخره ساکت شد.

اما فقط دیگر فریاد نزد!

این بار راه بهتری پیدا کرد، فرار!

من شدم دلیل هر شب فرارش از خانه و حتی حق اعتراض نداشتم...

پشت پنجره تا لحظه آخر، رفتنش را تماشا کردم.

اشک، دیگر عادی ترین، نه شاید هم اصلی ترین عنصر زندگی ام شده بود...

باز من ماندم و تاریکی و تنهایی اتاقم و هدفونم و یک مموری کوچک سیاه و لب های لرزانم که به سختی با خواننده هم نوا می شد و حق هقی که درمانگری نداشت...

"با تو نگفته بودم

از گریه های هرشب

عشقت نشست بر دل

جانم رسیده بر لب

جانم رسیده بر لب

من بی تو سرگردان

من بی تو حیرانم

شرحی ز گیسویت

حال پریشانم

بیتابم این شب ها
 بی خوابم ای رویا
 از تو چه پنهان من
 گم کرده ام خود را
 پیدایم کن
 شیدایم کن
 آزادم کن
 از این سکوت بی پروا
 بی تابم این شب ها
 بی خوابم ای رویا
 از تو چه پنهان من
 گم کرده ام خود را
 چشمی بگشا
 بشکن شب را
 تا با تو بگذرم
 از این همه غوغا
 پیدایم کن
 شیدایم کن
 آزادم کن
 از این سکوت بی پروا"

کاش کسی مرا در عمق این سیاهی متعفن پیدا کند...
 پیدا کند حتی به قیمت شیدایی ام...

بعد از شنیدن خبر مراسم خواستگاری پسر سوری خانم از نسیم و قرار خواستگاری و شیرینی خورانِ همین آخر هفته، این قدر شوکه بودم که مدام با نسیم تماس می گرفتم.
 با همان شماره ای که نیما برایش خریده بود تماس می گرفتم، اما همچنان گوشی خاموش بود.
 هر بار هم با خانه زن عمو تماس می گرفتم،
 می گفتند نسیم خواب است.
 اینبار که نفیسه گوشی را برداشت دیگر تاب نیاوردم و پرسیدم.
 - نفیسه! حال نسیم بده؟
 واسه همین جواب نمی ده؟
 قضیه این شیرینی خورون آستکی دزدکی چیه؟

کلافه بود و حوصله صحبت کردن نداشت.

- وای حالا تو توضیح می‌خوای؟

مگه مامانت بهت نگفت؟

- مامانم؟

مامان من چیو بهم می‌گه که اینو بگه؟

جون آقا جان بگو چه خبره.

- وا ریحانه؟! چه خبره؟

از اینکه می‌دیدم روز به روز بعد از ازدواجش و پا به سن گذاشتنش، بیشتر شبیه مادرش می‌شود و شبیه او

حرف می‌زند، نگران می‌شوم.

به همان ادبیات کودکی هایمان پناه بردم.

- آجی فیس فیس!

جون من بگو.

سکوت کرد، انگار بغض کرده بود.

- نسیم بچه بود، اسمم رو بلد نبود بگه و می‌گفت فیس فیس.

این اسم روم مونده بود،

کاش بزرگ نمی‌شدیم ریحانه.

اشکم چکید و گوشی را بیشتر به گوشم فشردم.

- تو خوشبختی نفیسه؟

صدایش می‌لرزید.

- اصلا خوشبختی چیه ریحانه؟

این که تو یه وجب آپارتمان بشینی صبح تا شب واسه چک های سر ماه شوهرت حساب کتاب کنی قناعت کنی

، یا همین که شکمت بیاد بالا و ذوق کنی؟

همینه خوشبختی ریحانه؟

- نمی‌دونم ،

ولی می‌دونم اگه شکمت نیاد بالا و تو یه قصرم زندگی کنی و شوهرتم بدهی نداشته باشه، اونم اسمش

خوشبختی نیست.

حالا دیگر هر دو به حق افتاده ایم.

- تو هم؟

- خوشبختی یعنی توی یه وجب خونه،

یا توی قصر یا حتی وسط بیابون و دم مرگ و تو اوج سختی دلت یه جور خوش واسه یکی بزنه ،

دل خوش اون باشه.

- من و سعید همو دوست داریم.

- منم شهابو دوست دارم.
- پس چرا خوشبخت نیستیم ؟
- چون زندگی رو بهمون دیکته کردن!
- زنگ زندگی، زنگ دیکته نباید باشه.
- باید زنگ انشا باشه،
- با موضوع هر چه دل تنگ می خواهد بنویس!
- چه قدر قشنگ حرف می زنی،
- اصلا از وقتی رفتی دانشگاه یه آدم دیگه شدی ریحانه.
- خوش به حالت که حداقل درست رو ول نکردی،
- تو از من عاقل تر بودی.
- تلخ می خندم.
- اونم عقل خودم نبود...
- بعد یک طور نگران صدایش می زنم.
- نفیسه؟
- هوم؟
- پسر سوری خانم چیش به نسیم میاد آخه؟
- نمی دونم. فقط از وقتی همه فهمیدن باباش مغازش رو زده به نامش یه جوری گندش کردن که بیا و ببین.
- ده سال از نسیم بزرگتره!
- یه بچه شهرستانی بچه ننه
- که عقاید و تیپش شبیه پیرمردهای دهه پنجاهه!
- تازه کچلم هست،
- لهجه ام داره!
- نسیم خیلی کوچیکه!
- ما هم کوچیک بودیم، فردا هم نوبت حناست.
- ما خودمون راضی بودیم اما اون ...
- می ترسم از ادامه حرفم ، اما خود نفیسه جمله ام را کامل می کند.
- اون یه نفر دیگه رو دوست داره؟
- بابام گوشیش رو پیدا کرد،
- تا حد مرگ کتکش زد.
- اصلا واسه همین بود که خواستگارها رو راه داد.
- وحشت زده می گویم:
- اما نیما!

نیما دوستش داره.

خنده پر از حرفش دلم را می لرزاند.

- ای خوش خیال!

پسره حتی حاضر نشد یکبار بیاد بابا رو ببینه.

رک گفت حوصله دردرس ندارم برو دنبال زندگیت.

همکلاسی نسیم هم چند روز پیش اونو با یه دختر دیگه دیده.

تمام بدنم سست شده است.

- نفیسه!

بیا یه کاری واسش کنیم،

بیا نذاریم نسیم رو مجبور کنن...

حرفم را قطع کرد.

- خودشم راضیه،

دیگه از دست ما کاری بر نمیداد ریحانه،

کاری بر نمیداد...

من همیشه فکر می کنم بدبخت ترین قسمت بدن،

دستی است که از آن کاری بر نمی آید...

این قدر عجله داشتم که جلوی درب اصلی خانه پدری ام توقف کردم و حتی به اعتراض همسایه که می گفت:

- دختر کج پارک کردی، ماشین رد نمی شه از توی کوچه،

هم توجه نکردم.

دوان دوان خودم را به ساختمان رساندم.

حنانه تازه از مدرسه آمده بود و با روپوش و مقنعه و کوله پشتی اش، روی پله نشسته بود.

با دیدن من، سریع بلند شد.

صورتش سرشار از وحشت و نگرانی بود.

سلامش را جواب دادم و پرسیدم:

- تو چرا این جایی؟

نگاهش سمت طبقه بالا بود و گفت:

- مامان گفته بالا نیام.

سرش را نوازش کردم و با عجله بالا رفتم.

از سر و صداها آرام، متوجه شدم همه در واحد عمو هستند.

نفیسه قبل از همه به استقبال آمد.

چشم هایش از شدت گریه، ریز شده بود و صورتش ورم داشت.

سریع دستم را گرفت و گفت:

- اومدی؟

دلم به حالش خیلی می سوخت.

شکمش را نوازش کردم و گفتم:

- وقتی زنگ زدی داشتم سخته می کردم!

چی شد؟ عمو رفت؟

زیر گریه که زد، با صدای گریه اش، مامان از اتاق نسیم بیرون آمد.

خیلی آشفته بود و با تعجب پرسید:

- کی تو رو خبر کرد؟

نفیسه میان گریه گفت:

- من بهش زنگ زدم.

مامان آرام روی صورتش زد و گفت:

- خاک به سرم! جلوی خانواده شوهرت که حرفی نزدی؟ کسی نفهمید؟

از نگرانی بی موردش در این وضعیت اسفناک، واقعا حالم بد شده بود.

بی توجه، سمت اتاق نسیم رفتم.

بی جان روی تختش افتاده بود و مثل یک گنجشک در حال مرگ، نفس می کشید.

روی صورت زن عمو، جای چنگ های خودش بود.

سرش را به دیوار گذاشته بود و چشم هایش را بسته بود و با بی حالی، زیر لب فقط می گفت:

- داغتو ببینم نسیم!

داغتو ببینم!

بیشتر عصبی شدم.

خانم جان هم سعی می کرد لیوان آب قند را قاشق قاشق دهان نسیم بگذارد.

جلو رفتم و وقتی صورتش را از نزدیک دیدم، با وحشت جیغ کوتاهی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

خانم جان اشاره کرد حرف نزنم اما بی توجه گفتم:

- جای سالم روی صورتش نمونده!

صدای نفیسه را از پشت سرم شنیدم که هق هق کنان می گفت:

- مگه توی بدنش مونده؟ با کمر بند افتاده بود به جونش!

داشت می کشتش.

بغضم راه نفسم را گرفت.

جلو رفتم، کنارش نشستم.

نه گریه می کرد،

نه حرف می زد.

فقط زل زده بود به پنجره...
 دستش را گرفتم و با حرص به خانم جان گفتم:
 - مگه با آب قند خوب می‌شه؟؟
 باید ببریمش دکتر.
 خانم جان لب گزید.
 - جلال گفت پاشو بیرون نذاره!
 داشت فرار می‌کرد ذلیل مرده امروز.
 زن عمو یک مرتبه با دو دست به سینه خودش می‌کوبد و رو به آسمان جیغ می‌کشد:
 - خدا!!! این عفریته چی بود جای اولاد بهم دادی؟
 صبرم تمام می‌شود و بی اختیار فریاد می‌زنم:
 - بسه دیگه! خجالت بکشید!
 این بچه داره می‌میره.
 مامان جلو می‌آید.
 دستم را می‌گیرد و التماس می‌کند:
 - مادر جان بیا بریم پایین.
 بیا دخالت نکنیم تو زندگی مردم.
 با حرص می‌گویم:
 - زندگی مردم؟
 مامان این نسیمه! نسیمه روی تخت با این وضع افتاده!!
 یالا کمک کنید ببریمش بیمارستان.
 وگرنه به خدا زنگ می‌زنم پلیس می‌گم دست جمعی دارید می‌کشیدش.
 خانم جان با تشر می‌گوید:
 - چه دم در آوردی دختر! خجالت بکش.
 اشکم سرازیر می‌شود.
 - خجالت رو باید شماها بکشید که زنید و این قدر ذلیل شدین.
 زن عمو روی صورت خودش می‌زند و می‌گوید:
 - همین ذلیل مرده این مدل حرف زدن رو یاد نسیم داده.
 مامان به زور خیال دارد مرا از اتاق بیرون بکشد.
 اما تمام تلاشم را برای ماندن می‌کنم و همین که نسیم بی جان صدایم می‌کند،
 - ریحانه!
 می‌ایستم و بعد سمتش می‌دوم.
 دستش را می‌گیرم و میان گریه می‌گویم:

- جانم؟

همان طور که به پنجره زل زده است، می گوید:

- من...

من نمی خواستم فرار کنم.

من فقط رفتم وسایلمو بهش پس بدم.

دستش را می بوسم و بعد آن را روی صورتم می گذارم.

یک قطره اشک از گوشه چشمش می چکد و می گوید:

- دیشب بهش باز زنگ زدم...

گفت...

گفت: یه بار دیگه زنگ بزنی، میام به بابات می گم.

بعدم...

بعدم گفت: هرچی واست خریدم پس بیار.

میان گریه می گویم:

- اون لیاقتت رو نداشت.

اما...

اما نترس نسیم، هر طوریه نمی دارم تو رو به زور بدن به پسر سوری خانم.

خانم جان محکم به پهلویم می زند.

- چیز یادش نده چشم سفید.

زن عمو هم انگشت اشاره اش را سمت من گرفته.

- دیدی حاج خانم!؟

دیدی حاج خانم!؟

گفتم همه چی زیر سر اینه!

خودش رفته چمبره زده رو مال و منال جبارزاده ها

چشم نداره بچه من جای خوب بره.

با نفرت زن عمو را نگاه می کنم و می گویم:

- بچه ت بره توی شهر غریب، بین اونا که یه کلمه فارسی حرف نمی زنن و این بچه حتی زبانشونو نمی فهمه،

خوشبخت می شه؟

خوشبخت می شه زن یه پسر خشک ده سال از خودش بزرگتر شه؟

خوشبخت می شه یه عفریته مثل سوری خانم که توی زندگی همه انگشت می کنه، مادرشوهرش باشه؟

نسیم ناله می کند:

- می خوام عروسی کنم ریحانه.

وحشت زده نگاهش می کنم.

-چی می گی تو؟

-می خوام اون نامرد ببینه!

-چی؟! به خاطر سوزوندن نیما که عمرا هم بسوزه، می خوی خودتو بسوزونی؟؟

چشم هایش را می بندد و می گوید:

- آره باید ببینه.

باید ببینه!

تصمیمم را گرفته بودم.

می خواستم هر طور که شده، جلوی بچگی نسیم و حماقت خانواده و ستم عمو جلال را بگیرم.

به خودم که آمدم، وسط اتوبانی بودم که حتی نمی دانستم کدام سمت می رود.

باید شهاب را می دیدم.

باید از او کمک می خواستم.

با او که تماس گرفتم، مثل همیشه خیلی طول کشید تا جواب دهد.

از سر و صداهاى اطرافش فهمیدم باید ترانزیت باشد.

- شهاب؟ باید ببینمت.

مشخص بود که حسابی سرش شلوغ است و همه حواسش آن سمت است.

- چرا؟ چی شده باز؟

بغض می کنم.

- پیام اونجا؟

عصبی و کلافه جواب می دهد:

- این جا جای زنه مگه؟

تصادف کردی؟ چه گندی زدی باز؟

با دلخوری می گویم:

- چرا این طوری حرف می زنی؟

با یک خنده پر طعنه می گوید:

- خوب مگه غیر اینه؟ تا کار نداشته باشی زنگ نمی زنی بهم.

اعتراض می کنم.

- زنگ می زنم اصلا وقت داری؟ حوصله داری؟

محل می دی؟

- باشه خوب! حالا کارتو بگو.

- این جووری نمی شه. باید ببینمت.

- خوب برو خونه، شب میام می بینیم.

کلافه می گویم:

- دیر میای! الان کار دارم.
 - تو مگه اصلا وقت دکتر نداری امروز؟
 - دارم، اما نمی‌رم.
 - هان پس خودتم فهمیدی دکتر رفتن هم روی تو تاثیر نداره.
 با حرص می‌گویم:
 -آره تا وقتی تو کمکم نکنی، هیچ کس و هیچ چیز تاثیر نداره.
 - باز شروع شد!
 بابا اصلا من میام نامه می‌دم ایراد از منه.
 دیگر دلم نمی‌خواهد به این بحث تکراری ادامه دهم.
 - شهاب!
 نمیای؟
 - خیلی سرم شلوغه بهت می‌گم.
 خوب تلفن واسه همین وقتاست، بگو دیگه!
 کلافه فرمان را سمت راست می‌گیرم و توقف می‌کنم.
 - دارن نسیم و شوهر می‌دن.
 با خنده می‌گوید:
 - خوب به سلامتی! باز کیو دارید بدبخت می‌کنید؟
 با حرص می‌گویم:
 - می‌شه یه چند دقیقه طعنه نزنی؟
 می‌گم دارن به زور شوهرش می‌دن!
 - به ما چه؟!
 - شهاب!!!
 پسر ده سال ازش بزرگتره.
 اصلا بهم نمیان.
 من می‌دونم بدبخت می‌شه.
 - مثلا ما الان خیلی بهم میایم؟
 - بیا تو رو قرآن یه کاری واسش کنیم.
 تو پسر رو می‌شناسی.
 همونا که تو تبریز کارگاه چرم دارن.
 این پسرشون که حجره‌شون رو اداره می‌کنه.
 - از من و تو چه کاری بر میاد؟؟
 - تو رو خدا با پسر حرف بزن، پشیمونش کن.

- ببینم این اصلا مگه دوست پسر نداشت؟

- چرا! ولی ولش کرده.

اینم از لج اون می‌خواد عروسی کنه.

دوباره می‌خندد.

- بیا قدر من رو بدون، اومدم گرفتمت، طلاقتم ندادم با این همه ایرادت!

نا امید می‌شوم.

از کمک کسی مثل شهاب به خودم هم ناامید می‌شوم، چه برسد به دختر عموی بیچاره ام...

آن روزها احساس می‌کردم در یک کشور غریب تبعید شده ام که هیچ کس زبانه را نمی‌فهمد...

دست و پا می‌زدم تا حرف بزوم اما یا نمی‌شنیدند، یا نمی‌فهمیدند، یا نمی‌خواستند بفهمند!

آقا جان و خانم جان مدام سرزنش می‌کردند و حتی اجازه نمی‌دادند برای دیدن نسیم بروم.

زن عمو و عمو جلال، با نگاه‌هایشان ناسزا بارم می‌کردند و حتی جواب سلامم را به زور می‌دادند.

مامان خودش را می‌زد و مدام می‌گفت:

- آخرش همه چی سر ما خراب می‌شه...

دخترنکن این طور!

شهاب می‌خندید و بی‌اهمیت از کنار نگرانی ام رد می‌شد.

نفیسه هم حتی کم آورده بود و تسلیم شده بود...

این اواخر که با او تماس گرفتم، جوابش برابرم عجیب بود.

- ریحانه! من جواب خانواده شوهرم رو چی بدم؟

نسیم گند بزنه، آبروی منم می‌ره این طرف!

با تنها کسی که می‌توانستم حرف بزوم، بیوک آقا بود.

در تراس رو به آفتاب نشسته بود.

وقتی رسیدم و او را در تراس دیدم، بی‌اختیار بغض شکست.

همان جا پایین صندلی چرخدارش نشستم و کیفم را یک گوشه گذاشتم و نالیدم:

- هیچ کی به حرفم گوش نمی‌کنه!

هیچ کس واسم کاری نمی‌کنه.

حتی خود نسیم!

با چشم‌های مهربانش نگاهم می‌کرد و غم چشم‌هایش شرمنده ام کرد...

انگار با چشم‌هایش می‌گفت:

"شرمنده ام که نمی‌توانم از جایم بلند شوم و برایت کاری کنم."

خجالت زده، اشک‌هایم را پاک کردم و لبخند زدم.

بی‌اختیار گفتم:

- الله اکبر!

خدا خیلی بزرگه... درست می شه.

بعد یک مرتبه انگار هزار ستاره در ذهن و روحم با این جمله چشمک زد.

هم زمان لبخند روی لب های بیوک آقا نشست.

با ذوق گفتم:

- حاج امیر!!!

حاج امیر!!!

بیوک آقا با لبخند چشم هایش را به نشانه تایید روی هم می فشرد.

از جایم بلند می شوم.

دسته صندلی چرخدار بیوک آقا را می گیرم و سمت داخل هول می دهم.

- شما بهترینید!

این بهترین راه حله.

بعد مثل یک قاصدک رقصان میان ابرها، نرم نرمک سمت اتاق شهادت می روم و با ذوق، از او شماره امیررضا را

درخواست می کنم.

کمی متعجب می شود، اما سوالی نمی پرسد...

چند دقیقه بعد، وسط کارگاه خودش، میان فیروزه ها و کهرباها و دلرباها و عقیق سرخ و زردو زبر جد، انگشتم

دانه دانه روی شماره های گوشی ام می لغزد.

نفسم به شماره افتاده و از هیجان این که دستم بالاخره به خدا روی زمین رسیده و می توانم نسیم را نجات

دهم، زبانم بند آمده!...

چند بار امتحان می کنم و بعد از دقایقی، بالاخره صدایش، آرامش تشویش هایم می شود.

- جبارزاده هستم بفرمایید.

با همان صدای لرزان می گویم:

- الو...

الو حاج امیر!

چند لحظه مکث می کند.

صدایش آن صلابت چند لحظه پیش را ندارد.

- بله بفرمایید؟

- منم ریحانه...

سلام!

دوباره سکوت می کند و امان از سلامی که در آیین او جوابش واجب است.

- سلام باباجان!

آخ نمی داند دنیایم بدون این کلمه چه قدر یتیم است!...

- خوبید؟

ببخشید بد موقع زنگ زدم؟!

- نه، نه چیزی شده؟

خوبی؟

نگرانی صدایش که در سوالش موج می زند، این اجازه را می دهد که راحت گریه کنم و بدون هیچ واژه و خجالتی بگویم:

- نه!

نه من خوب نیستم...

تو رو خدا کمک کنید!

رعب و وحشت در صدایش موج می زند.

- یا فاطمه زهرا!

چی شده؟

گریه اجازه نمی دهد جواب دهم و او نگران تر می شود.

- ریحانه خانم!

خواهش می کنم!

هرچی شده بهم بگو!

شهاب چی کارت کرده؟

زنگ بزن سریع به سپهری...

هول می شوم و میان گریه می گویم:

- نه!

نه شهاب نه!

- کشتیم باباجان!

پس کی؟

- نسیم!

- نسیم چی؟

با بغض کودکانه می گویم:

- اون پسر یادتونه توی بیمارستان...

- آره! یادمه!

اتفاقی افتاده؟

- نسیم رو ول کرد، عموم هم همه چیو فهمیده.

یک طور سوزناک می گوید:

- لا اله الا الله!

حالش خوبه؟!

بلایی سرش آوردن؟!!

با ناله می گویم:

- عموم تا حد مرگ کتکش زد!

- ای وای!

ای وای!

- می خوان شوهرش بدن!

خودشم لج کرده، به خاطر حرص دادن نیما می خواد قبول کنه...

می خوان بدنش به پسر سوری خانم!

همون بچه ننه کچل بداخلاق...

با حالت تشر می گوید:

- باباجان!!!!

حساب کار دستم می آید.

- ببخشید ببخشید!

اما خوب اون اصلا به درد نسیم نمی خوره!

سوری خانم، نسیم رو می خوره!

تو رو خدا نجاتش بدین!!!

انگار هر کلمه که از دهان او خارج می شود و از تارهای صوتی اش زاییده می شود، با همه کلمات دنیا فرق می کند.

انگار کلمات را از قبل جلا می دهد.

عطر و رنگش فرق می کنند...

زیباست...

پر از آرامش است...

- آروم باش شما باباجان، آخیر فی ما وقع.

بی هیچ واهمه ای می گویم:

- من می دونم شما درستش می کنی،

من می دونم شما دست خدایید روی زمین.

صدای آهش را به وضوح می شنوم.

- خدا؟!!

خدا این روزها روی زمین خیلی غریب شده،

جهل و ظلم ما آدم ها در قبال خودمون و همنوعمون بدجور خدا رو شرمنده سایر آفریده هاش کرده.

- یعنی می شه ؟

- همه تلاشم رو می کنم، قول می دم،

فقط من دسترسیم از این راه دور سخته،

قدم اول اینکه باید با دختر عموت صحبت کنم.

برو اونجا و با من تماس بگیر،

بعدش خودم به عمو و پدربزرگت زنگ می زنم.

با بغضی که اینبار نوزاد شادی است، می گویم:

- شما بهترینید!

اما صدایش غم دارد وقتی می پرسد

- خودت چی؟ اوضاع رو به راهه؟

باید خیالش را راحت کنم...

- بله ، همه چیز خوبه،

فقط جای شما خیلی خالیه.

نمی دانم این جمله آخر، ناخواسته از کدام قسمت وجودم به زبانم رانده شده است؟؟

دوباره مکث می کند و وداعش می شود چند بار پشت سر هم گفتن:

- مواظب خودت باش،

مواظب همدیگه باشید....

با ذوق از کارگاه بیرون رفتم و گوشی ام را در مشتم فشار می دادم و مدام زیر لب می گفتم:

- الخیر فی ما وقع...

در دنیای خودم بودم که صدای عزیزه خاله جان از سالن مجاور توجه ام را جلب کرد،

مخصوصا وقتی آن اسم را بلند صدا زد.

- آی سولماز!

آی سولماز چرا دست از سر این بچه بر نمی داری؟

چرا نمی ذاری زندگانشو کنه؟

بابا دیوانش کردی.

بی اختیار سمت سالن کشیده شدم و گوش هایم تیز شد.

خاله بی نهایت عصبانی بود و مشخص بود با سولماز خانم در حال صحبت تلفنی است.

کلافه و با صدای بلندتر گفت:

- به خدا آقا امیررضا بفهمه همین امروز خودشو می رسونه اینجا!

بعد اینبار هرچی دیدی از چشم خودت دیدی سولماز!

این قدر تو زندگی بچه هات آتیش به پا نکن...

- آی الله خوب طلاق می خواست چرا گذاشت شکمش بیاد بالا؟؟

عیب اون شوهر بدبختش چیه؟؟

آخه من نمی فهمم این دختر چی دیگه می خواد؟

مگه کسی زورش کرده بود شوهر کنه؟؟

تا ته قصه را می خوانم،

دستم را جلوی دهانم می گذارم تا جیغ نکشم.

بعد یک مرتبه متوجه حضور شهادت روی پله ها می شوم که یک طور خاص نگاهم می کند.

از اینکه فالگوش ایستاده ام خجالت می کشم،

پایین می آید و بی صدا با اشاره دست می پرسد.

- چی شده؟

انگشتم را به نشانه سکوت جلوی بینی ام می گیرم و آرام لب می زنم.

- خاله داره با سولماز خانم حرف می زنه.

- راجع به چی؟

- فکر کنم شهرزاد.

آرام روی صورت خودش می زند.

- خاک عالم به سرم،

یعنی قضیه جدیه؟؟؟

با تعجب می پرسم.

- چه قضیه ای؟

- اِوا تو خبر نداری؟

-نه والا!

- دیشب داشتم باهاش چت می کردم، گفت تصمیمش قطعی،

سولماز زیر پاش نشسته که ایران نمون و برو بچت رو اون طرف به دنیا بیار.

اینجا جای پیشرفت نیست.

شوهرشم اصلا راضی نمی شه،

اینم پاشو کرده توی یه کفش که یا بیا یا طلاقمو بده خودم برم.

لبم را گاز می گیرم.

- به همین راحتی؟؟

تلخ می خندد و می گوید:

- بله به همین راحتی...

این روزها اصلا طلاق گرفتن مد شده.

- پس ...

پس بچه اش چی؟

آه می کشد.

- مگه خود سولماز طلاق گرفت فکر سه تا بچش بود؟

مادر منم همین طور!

پدرمونم همین طور...

اشکی که در چشم هایش جمع شده است،

آنقدر متاثرم کرده است که متوجه حضور عزیزه خاله جان نمی شوم.

با تشر می پرسد.

- شما دوتا اینجا چی کار می کنید؟

هر دو دستپاچه می شویم، من سریع می گویم:

- من..

من داشتم رد می شدم...

شهاداد هم حرفم را تایید می کند،

- آره آره منم می رفتم بیرون دیدمش.

خاله که حسابی کلافه و بهم ریخته است رو به شهاداد می گوید:

- موبایلت همراهته؟

شهاداد دست در جیبش می کند و بعد جواب منفی می دهد.

- نه موبایل می خوام چی کار خاله جان؟

دستش را در هوا تکان می دهد.

- برو بیار زنگ بزن داداشت

ببینم چه گلی به سرم بمالم.

شهاداد با تعجب می پرسد.

- به شهاب زنگ بزنی؟

خاله عصبی می گوید:

- آقا امیر رضا رو می گم!

وگرنه اون شهاب به چه درد من توی این مصیبت می خوره؟

اون اگه عقل داشت راه نمی افتاد خرکش کنان از شمال خواهر آبستنش رو برداره بیاره تهران طلاقش رو بگیره!

هیم می کشم و با وحشت می پرسم.

- شهاب؟ شهاب کی رفته شمال؟

خاله سر تا پایم را یک طور معنی دار نگاه می کند و می گوید:

- شوهر توئه!

از من می پرسی؟

زن باید یکم درایت داشته باشه!

خجالت زده سرم را پایین می اندازم.

شهادت می گوید:

- خاله گوشیم بالا به شارژ یکم صبر کنی میارم.

بی اختیار یک مرتبه می گویم:

- من ...

من الان واستون شمارشون رو می گیرم.

شهادت نگاهی به ساعت می اندازد و می گوید:

- این ساعت داداش معمولاً اونجا می خوابن.

- نه همین الان حرف زدم بیدار بودن.

حالا نگاه خاله سرشار از خشم و سوال و سرزنش می شود.

با برگشت شهرزاد به عمارت و برگ برنده اش،

که یک شکم بزرگ و گرد بود، دوران طلایی سلطنتش آغاز شد.

حالا یک بهانه خوب و درجه یک برای حضور مجدد و رفت آمد سولماز خانم در عمارت وجود داشت و حین همه

این رفت و آمدها،

انگار دلخوری و کینه شهاب روز به روز از او کمتر می شد.

اما جو خانه آنقدر وحشتناک بود که ترجیح می دادم ساعت های بعد از دانشگاه خودم را در اتاقم یا کتابخانه

عمارت حبس کنم.

دقیقا حال و روز شهادت بیچاره هم شبیه من بود و لحظه ای از طعنه ها و اذیت و آزارهای این مادر و دختر در

امان نبود.

تمام شب را در کتابخانه بیدار مانده بودم و درس می خواندم.

ظهر امتحان داشتم و سر صبح پلک هایم تازه سنگین شده بود که با صدای فریاد های شهاب بیدار شدم.

سمت پنجره دویدم، بایرام و عیاض هراسان دنبالش می دویدند.

مست بود و اصلاً تعادل نداشت، مدام عربده می زد و بی جهت فحش می داد.

کم کم همه اهل خانه بیدار شدند.

امشب دیگر خوش گذرانی و عیاشی اش را به نهایت رسانده بود.

با اینکه هر شب نزدیک صبح به خانه می آمد و می دانستم در میهمانی های مختلف شب را به صبح می رساند

اما توقع این قدر علنی شدن ماجرا را نداشتم

اما راستش زیاد هم ناراضی نبودم.

بهتر از فشار روحی و جسمی اش در رختخواب و بعد آن توهین و سرزنش هایش بود...

سمت حیاط دویدم، تلو تلو خوران جلو آمد و مقابلم ایستاد و خندید.

عزیزه خاله جان نفرین می کند و استغفار می خواند،

الناز جلوی در عمارت دیگر وحشت زده فقط تماشا می کند ،
 شهرزاد دست به کمر زده و از تراس طبقه دوم دستور صادر می کند.
 - مگه نمی بینید مسته؟ ببریدش یه دوش بگیره.
 شهرداد جلو می رود تا به کمک عیاض زیر بغل شهاب را بگیرد.
 اما شهاب ممانعت می کند و با الفاظ زشت شهرداد را مورد خطاب قرار می دهد.
 طفلک شرمزده خودش را عقب می کشد.
 شهاب یک مرتبه خم می شود و تمام محتویات معده اش را بالا می آورد.
 هر لحظه حقیر تر می شود و من این را تاب نمی آورم،
 خودم جلو می روم دستش را می گیرم و مصمم می گویم:
 - بیا بریم بالا!
 اعتراض نمی کند و دنبالم راه می افتد.
 در طول مسیر تا رسیدن به اتاق مدام می خندد و اراجیف می گوید و مسخره ام می کند
 به محض اینکه وارد اتاق می شویم، در را می بندم.
 جلو می روم و کمک می کنم لباس هایش را در بیاورد.
 مدام دست درازی می کند، بوی تند الکل حالم را بد می کند
 و او قصد شکار لب هایم را دارد، خودم را عقب می کشم.
 - نه شهاب، حالا نه!
 اما بیخیال نمی شود و مدام سعی می کند.
 قدرتش انگار چند برابر شده است ، این را وقتی مرا روی تخت پرتاب می کند ، متوجه می شوم.
 وحشت زده می خواهم جیغ بکشم اما وقتی لباس هایم را پاره می کند، شرم اینکه کسی مرا در این وضعیت
 ببیند،
 به خفه شدن محکوم می کند.
 ناخن هایم را در گوشت رانم فرو می برم و با یک درد عجیب به خودم می گویم:
 " یک بار ترست رو زمین بزن!
 دووم بیار! بذار امشب بشه،
 بذار شوهرت..."
 اما بی اراده دوباره تمام استخوان هایم در هم قفل می شود.
 عربده و فحش های شهاب بعد از ناکامی چند برابر می شود. وحشت زده گوشه اتاق می خزم، به سختی نفس
 می کشم.
 همان شب...
 درست همان شب،
 تمام ناکامی و نفرتش را در آن لیوان کریستال جمع می کند ...

از سرشانه ام خون می چکد و
با چشم خودم تکه های خرد شده شیشه فرو رفته در کتفم را می بینم

زن ها دوپا دارند و هزار بال در ذهنشان،
در رویا و باورشان...
حتی در ترس ها و نگرانی هایشان...
در گذشته و آینده و بین خاطراتشان،
هزار بال دارند...

مثلا می توانند در حالی که یک جفت دمپایی زرد خال دار به پا دارند،
در فضای دو در سه یک آشپزخانه،
هم زمان که سیب زمینی رنده می کنند، فکر کنند برای این تعداد اهل خانه چند تخم مرغ در کتلت کافی
است؟

درست مثل حال من که در همین لحظه بال می زنم و به همان روزی می روم که او قرار است بیاید و یک بار
دیگر دستش را دور کمرم مثل قبل حلقه کند و بگوید:
- قربون دستای کوچولوت برم که هر کتلت یه ریزه می شه.
بعد پاتک بزند به ظرف سیب زمینی های سرخ شده
اما...

اما آن روز، یک فرق دیگر با دیروز دارد،
فرقش این است که صدای گریه دخترم از اتاق بیاید و پهلوان هزار چم با هیجان بگوید:
- جانای بابا بیدار شد، یالا مامانش!
بجنب شیر بهش بده.
منم بخندم و بگویم:

- نخیر باباش!

شیرش رو خورده جاش کثیفه،

شما بجنب که دست من بند تهیه آذوقه برای شکم باباشه.

یک مرتبه روغن جیز صدا می کند و من اجازه سقوط دومین قطره اشک در روغن داغ را نمی دهم.

همین طور با بالهایم پرواز می کنم و نمی فهمم اصلا کی کتلت ها آماده شد؟

کی لباس ها را در ماشین لباس شویی ریختم ؟

به خودم که می آیم، لیوان شیر غسل بابا بیوک را در سینی گذاشته ام و همراه داروهایش می خواهم به اتاق
ببرم،

بعد از آخرین سکنه اش بدنش به یک سمت جمع شده است،
درست مثل حالت یک جنین در شکم مادر،

پیر مرد بیچاره انگار روز به روز بیشتر آب می رود و بیشتر شبیه نوزاد می شود،
 حس می کنم قرار است همین روزها از بطن مادر متولد شود و از این رحم تنگ و تاریک دنیا خلاص شود و یک
 جهان بهتر در انتظارش نشسته است...
 اما ...

اما امان از چشم های منتظر ...
 از چشم هایش که صبح تا شب،
 هر وقت گشوده می شود،
 فقط به در چشم می دوزد...
 دیشب دکتر برای ویزیتش آمد، از یک آدم امروزی و تحصیل کرده چنین اعتقادی و گفتن چنین جمله ای
 برایم خیلی عجیب بود،
 عجیب بود که او هم مثل عزیزه خاله جان اعتقاد دارد،
 " این مرد چشم به راه و تا بچش رو نبینه، چشم روی این دنیا نمی بندد "
 با دستمال مرطوب، صورتش را تمیز می کنم و
 زیر سرش بالش می گذارم.
 مثل هر روز یک قطره اشک بی جان و کدر از گوشه چشمش روی چروک های خسته صورتش سقوط می کند...
 شکمم آنقدر بزرگ شده است که به سختی از جایم بلند می شوم،
 دستم را به کمرم می گیرم،
 حس می کنم بیشتر از این نمی توانم در این اتاق بمانم. با صدای بلند شادی را صدا می زنم،
 کمتر از چند ثانیه خودش را می رساند.
 - چی شده ریحانه؟ عمو حالش بده؟
 در حالی که اتاق را ترک می کنم، می گویم:
 - نه لطفا کمک کن شیرشون رو بخورن من یکم باید استراحت کنم.
 دستم را می گیرد و با مهربانی می گوید:
 - تو رو خدا دختر به اون بچه توی شکمت فکر کن، این قدر انرژی نسوزون.
 آرام می خندم و دست روی دستش می کشم.
 - همه تلاشم واسه همین بچه است...
 یک مرتبه گوشی اش زنگ می خورد،
 وقتی آن را از جیبش در می آورد، چشمم به اسم روی صفحه گوشی اش می افتد.
 ناخود آگاه چند قدم عقب می روم،
 هنوز با دیدن این اسم وحشت به جانم می افتد...
 متوجه وخامت حالم می شود،
 دستپاچه می گوید:

- حالت بده؟ جواب نمی‌دم عزیزم.

توان حرف زدن ندارم با دست به نشانه منفی اشاره می‌کنم بعد به سختی می‌گویم:

- نه! نه! جوابشو بده.

طفلك با تردید گوشی را کنار گوشش می‌گیرد و می‌گوید:

- الو شهاب ..

دست های قاتل..

آه و نفرین بر این دست ها که زخم می‌زنند، می‌کشند و بعد در پی پاک کردن آثار جرم از روی جسم و روح مقتول ، به نمایش نوازش، چنان دلقک ها می‌رقصند...

تازه از اتاق عمل بیرون آمده بودم، دقایق وحشتناکی که بدون بیهوشی شاهد جراحی کتفم و بیرون آوردن تکه های شیشه از گوشت و پوستم بودم...

کاش می‌شد دکتر سینه ام را هم بشکافد و از قلب تکه و پاره و خونینم هم ، یک اسم به نام شهاب را بیرون بکشد.

این شهاب سنگ که به زمین سبز و جوان قلبم چنین اصابت کرده بود و سوخته بود و سوزانده بود را، کسی باید بیرون بکشد...

صورت‌م را نوازش می‌کند، حالا مستی اش کاملاً پریده است و تمام این ساعات وحشتناک همه کنارم بوده اند جز او،

حتی نگاه شهرزاد هم غرق ترحم است و سولماز خانم با سرزنش به او می‌گوید:

- اونقدر مست کن که اختیارت رو اینجوری از دست ندی، اگه می‌کشتیش چی پسر احمق؟

با حرص مادرش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- به تو چه؟ تو یکی واسه من تعیین تکلیف نکن!

یادت رفته می‌گفتی خواستی زنت رو بزنی توی سرش بزن که اثر جرم نشه و جاییش کبود نشه!

عزیزه خاله جان با شنیدن این جمله آب دهانش را روی زمین پرتاب می‌کند و با نفرت می‌گوید:

- توف! توف! توف تو روت سولماز!

سولماز خانم با حرص کيفش را بر می‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود، شهرزاد هم دنبالش راه می‌افتد،

از درِ باز اتاق به راهروی دراز بیمارستان چشم می‌دوزم و بی اختیار ناله می‌کنم:

- مامانم...

عزیزه خاله جان حق حق می‌زند،

الناز را می‌بینم که کنارم می‌آید و دستم را می‌گیرد و می‌بوسد،

شهاب دوباره صورتم را نوازش می‌کند.

- امشب مرخص می‌شی، می‌برمت اونجا.

الناز با بغض و حرص می گوید:

- به مادرش چی می خوامی بگی؟

می خوامی بگی اونقدر مست بودم که لیوان رو توی تن زخم خورد کردم؟؟؟

سرش را پایین می اندازد و برای الناز هیچ جوابی ندارد.

هنوز نگاهم به در است که یک جفت چشم مهربان کنار در قدری آرامش و امنیت برابم به ارمغان می آورد،

این مرد قد بلند همیشه کت و شلوار مشکی پوش با این ته ریش مشکی چه قدر برابم آشناست...

زیر لب ناله می کنم:

- آقای سپهری!

چشم هایش برق می زند، می خواهد داخل بیاید اما انگار یک لحظه پشیمان می شود و از همان جلوی در

می گوید:

- چیزی لازم دارید خانم؟

شهاب به جای من جواب می دهد.

- تنها چیزی که حالا لازم داریم اینه که تو خفه خون بگیری و به حاجی چیزی گزارش ندی.

عزیزه خاله جان با تشر می گوید:

- چرا تو آدم نمی شی بچه؟

چرا با همه این طور حرف می زنی؟

شهاب با نفرت می گوید:

- تو هیچی نمی دونی خاله!

به خاطر جاسوسی این مرتیکه، حاجی مانع بزرگترین معاملاتم شد، من رو اینجا به عنوان مترسک سر جالیز

گذاشته و از راه دور خودش همه چیو هدایت می کنه.

الناز اینبار اعتراض می کند.

- بسه شهاب! خجالت بکش الان وقت این حرفاست؟

بین چه بلایی سر زن دسته گلت آوردی؟

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، مثل همه قول هایش این بار هم به جای اینکه سر قولش بماند، سر قولش را

می زند...

به جای اینکه مرا پیش مادرم ببرد، به عمارت برمی گردیم و مجبورم می کند هر بار مادر بیچاره ام زنگ زد، همه

چیز را پنهان کنم...

عصر روز بعد، به زور چند مسکن کمی دردم آرام گرفته بود و سعی می کردم چشم هایم را قدری روی هم بگذارم

تا خوابم ببرد،

که یک مرتبه شهادت بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد.

هراسان نگاهش کردم...

با عجله گفت:

- ریحانه! داداش زنگ زده! با تو کار داره، می‌گه گوشیت خاموشه!
 وای یعنی فهمیده؟؟؟ به خدا شهابو می‌کشه!
 به سختی بلند می‌شوم و می‌پرسم،
 - کو؟ کجا زنگ زده؟
 قبل از اینکه جواب دهد، منیره با گوشی تلفن مقابل در ظاهر می‌شود، گوشی را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید:
 - خانم، حاج امیر پشت خط هستن، با شما کار دارن.
 شهداد با چشم هایش التماس می‌کند که حرفی نزنم.
 گوشی را می‌گیرم منیره که می‌رود با صدای لرزان می‌گویم:
 - الو! سلام.
 چه قدر دنیایم به صدایش اعتیاد دارد!
 - علیک سلام باباجان خوبی؟ دو روزه گوشیت چرا خاموشه؟
 آب دهاتم را قورت می‌دهم و در حالی که دستم را روی زخمم گذاشته ام می‌گویم:
 - ببخشید به کل اون جریان رو یادم رفته بود.
 با یک لحن دلخور می‌گوید:
 - از کی اینقدر حواس پرت شدی؟
 مسئله به این مهمی یه بنده خدا رو یادت میره دختر؟
 همین ساعت هر طور شده شرایط رو آماده کن من با اون دختر بتونم حرف بزنم، بجنب...
 دردمند به شهداد نگاه می‌کنم.
 -آخه! آخه من ...
 من یکم مریضم، نمیشه برم اونجا...
 با نگرانی می‌پرسد.
 -چرا تو این قدر مریض میشی؟ چی هست به من نمی‌گی؟؟؟
 دستپاچه جواب می‌دهم.
 -هیچی!هیچی، واسه امتحان هام و فشار درس و استرس و ضعفه.
 -باباجان! استرس مادر همه مرض هاست. اینقدر خودت رو اذیت نکن!
 با بغض می‌گویم:
 - من ...
 من هر طوریه امروز گوشیمو واسه نسیم می‌فرستم که بتونه به شما زنگ بزنه، خوبه؟
 -خوبه...خوبه، هر ساعتی باشه عیب نداره.
 زن عمو همانطور که جعبه سرویس طلا را برای بار چندم باز می‌کند و با ولع تماشا می‌کند، با یک شوق غیر قابل توصیف جوابم را می‌دهد.
 - والا ریحانه جون، ما خیلی به خونت و شوهرت زنگ زدیم، همه انگار داشتن می‌پیچوندن،

نسیمم مگه چند تا دختر عمو داره؟ دوست داشت توی مراسمش باشی!
 زخمم هنوز به شدت درد می‌کند و ضعف در وجودم رخنه کرده است.
 به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و فقط با دردمندی می‌پرسم.

- نسیم؟ نسیم کجاست؟

جعبه جواهر را دوباره سمت من می‌گیرد و می‌گوید:

- رفتن با شوهرش یه انگشتر ست با این سرویس پیدا کن.
 خدایی خوشگله؟ نه؟

راستی سرویس عقد تو چند گرم بود؟

مامان با سبد میوه وارد اتاق می‌شود و من با همه ناراحتی ام نگاهش می‌کنم و بدون توجه به سوال زن عمو از مامان می‌پرسم.

- هر بار باهات حرف زدم، ازم قایم کردی.

از عمد نگفتی این پنج شنبه قراره عقدش کنن، حالا دلت آروم گرفت مامان؟
 زن عمو چشم هایش را گرد می‌کند و می‌گوید:

- وا مرضیه!

بریم یه دعا واسه این دخترت بگیریم، چرا همچین می‌کنه؟

اشک هایم یکی پس از دیگری می‌چکد، با نفرت به زن عمو نگاه می‌کنم.

- نسیم رو بدبخت کردین!

اینبار حسابی عصبی می‌شود.

بلند می‌شود دوبار پشت سر هم به کتفم ضربه می‌زند،

از شدت درد ناله می‌کنم.

- های دختر! پاتو از زندگی بچه من می‌کشی بیرون ها،

نبینم زیر پاش نشست!

دستم را روی زخمم می‌گذارم.

مامان با نگرانی کنارم می‌آید و با حرص به زن عمو می‌گوید:

- چی کارش کردی زینب؟

زن عمو پشت چشم نازک می‌کند.

- چه ناز و ادایی داره!

والا من آروم زدم!!

مامان می‌پرسد.

- چیزितه ریحانه؟

با صدای فریاد گونه می‌گوییم:

- آره مامان! چیزیمه!

یه مرض دارم گوله شده توی گلوم،

یه مرض از اعتقادات مسخره شما،

از تفکرات جنایتکارِ تون...

زن عمو کنار انگشت خودش را گاز می‌گیرد.

- اوا !

اوا ! اوا...

دختره واقعا انگار چیز خور شده!

اصلا قاطی کرده!

نگاهش می‌کنم و جوابش را می‌دهم.

- شماها قاطی کردید که اون طفلک رو مجبور کردین شوهر کنه.

- چیه؟ حسودیت می‌شه یه پسر اهل و مومن دخترم رو گرفته؟

حرف دلت رو بزن ریحانه خانم؟

باید یه بی دین و ایمون مثل شوهر تو قسمتش می‌شد؟

فکر می‌کنی خبر ندارم تو موش دوئوندی از حسادتت حاج امیر نیاد خواستگاری دخترم؟

سر تاسف تکان می‌دهم و در حالی که از اتاق خارج می‌شوم، می‌گویم:

- کاش بفهمید!

کاش یه روز بفهمید بزرگترین افتخار یه زن شوهر کردن نیست...

مامان دنبالم می‌دود و کیفم را می‌گیرد و با التماس می‌گوید:

- ریحانه تو رو ارواح خاک بابات فردا بیاین ها !

فامیل حرف در میارن شما نباشین.

با طعنه می‌خندم و می‌گویم:

- هنوز سال بابام نشده که بخوام تو عقد کنون جعلی دختر عموم بزن و بکوب کنم،

عقد واقعی همون پنج شنبه تو محضر بود که کار رو تموم کردین!

زن عمو از همان داخل اتاق می‌گوید:

- بزن و برقص نداریم!

یه شام و شیرینی ساده است!

بامبول سال باباتو نکن! خود آقا جان اذنش رو داده.

وقتی به خانه بر می‌گردم، مامان تا شب چند بار زنگ می‌زند تا برای مراسم فردا راضی ام کند و بالاخره

نمی‌توانم تسلیم بغضش نشوم و قبول می‌کنم...

مقابل آینه بودم و از سر اجبار و استیصال مجبور بودم ظاهرم را مناسب مراسم عقدکنان بیارایم...

الناز که چند دقیقه پیش برای آوردن گیره سر یاقوتش رفته بود، با ذوق دوباره برگشت، خودش جلو آمد و گیره سر را کنار موهایم زد، بعد کمی عقب رفت و گفت:

- وای تو سفیدی!

با این سنگ های یاقوت آدم دلش می خواد هی نگات کنه، فقط کاش پیره‌ن مشکی نمی پوشیدی! بعد چشم هایش را کمی تنگ کرد و گفت:

- ریحانه جون می تونم یه سوال بپرسم؟

با لبخند پاسخ دادم؛

- آره عزیزم حتما.

- رژیم خاصی داری؟

خیلی لاغر شدی!

می شه به منم بگی رژیمت رو؟ راستش این روزها وحید خیلی بهم گیر میده که دارم چاق می شم، اما می دونی ما ارثی خوش خوراکیم! استعداد چاقیمونم زیاده، ماشالا آقا داداشم واسه همین درشته!

شانه زدن موهایم تمام می شود، آهی می کشم و می گویم:

- روزگار رژیمم داده....

انگار از سوالش پشیمان می شود، با غم می گوید:

- بمیرم برات،

اما غصه نخور داداشم قراره بیاد، می دونم بیاد، همه چی درست می شه..

با هیجان می پرسم؛

- حاج امیر قراره بیان؟

آرام اما با ذوق می گوید:

- بی حرف پیش، گفت ان شاء الله میاد،

سر جریان شهرزاد، تا الانم نیومده، خواسته وقت بده این دختر بی عقل به خودش بیاد یکم!

- الناز جون راستش منم خیلی نگرانم، فقط می دونی شهرزاد یکم حساسه، واسه همین ارزش سوال نمی کنم که حمل بر فضولیم نذاره،

اما ...

اما این مدت چرا یه بارم شوهرش نیومده دنبالش؟

- خواسته آقا داداشمه،

ازشون خواسته یه مدت نیان!

من حتم دارم مثل همیشه داداشم همه چیو درست می کنه...

بی اختیار زیر لب می گویم:

- ان شاء الله،

ان شاء الله...

ساعت از نه گذشته بود، بار دهم بود که با شهاب تماس می گرفتم و هر بار جوابش این بود؛
" دارم میام"

و این آمدنش طلسم شده بود! مامان هم مدام و پی در پی تماس می گرفت و نگران نیامدنیان بود...
آخرین بار که با شهاب تماس گرفتم صدای فریادش را جز از پشت گوشی، در حیاط عمارت هم شنیدم؛
- دِ لا مصب مگه انگشتت گیر کرده روی شماره من؟؟؟
رسیدم دیگه!

سمت پنجره دویدم، خودش بود، خسته تر،
و بی اخلاق تر از هر شب...

به ساعت هیچ توجهی نداشت و در کمال آرامش دقایق طولانی در حمام آواز می خواند!!!
کت و شلوارش را آماده کرده بودم که وقت از آن بیشتر، حرام نشود..
از حمام که بیرون آمد، سوت زنان مقابل آینه مشغول خشک کردن موهایش شد، کلافه گفتم:
- شهاب خیلی دیر شد!
شانه بالا انداخت؛
- جهنم!

یه نیم ساعت آت و آشغالا رو کمتر می بینیم!
حوله اش را در آورد و به عادت همیشه اش لباس زیر و جورابش را قبل از همه چیز پوشید، سریع پیراهنش را
مقابلش گرفتم؛
- بیا عزیزم!
با اکراه پیراهن را نگاه کرد؛

- دهاتی! من پیرهن سفید زیر این کت و شلوارم کی دیدی بپوشم؟؟
نفسم را در سینه حبس کردم که جوابش را ندهم،
مقابل آینه برگشت و مشغول زدن لوسیون زیر گردن تازه اصلاح کرده اش شد، پرسیدم:
- خوب چی می پوشی؟؟
- اون طوسی که مامانم از ایتالیا آورده!
- همون که پریشب داشتی می رفتی مهمونی پوشیدی؟
- همون.

از داخل کمد پیراهنش را پیدا کردم و مقابلش گرفتم؛
- بیا پیداش کردم،
پیراهن را گرفت تا بپوشد، اما چند لحظه مکث کرد و پیراهن را با دقت نگاه کرد، بعد یک ابرویش بالا رفت و
پرسید؛

- اینو کی اتو زده؟
با تردید و نگرانی پرسیدم:

- چطور ؟

چی شده؟

با خشم می گوید:

- میگم کی؟؟؟

- خوب...

خوب همیشه صحرا لباسارو ...

حرفم را با فریادش قطع می کند؛

- این احمق رو صداش کن!

با ترس ناله می کنم؛

- آخه چی شده شهاب جان؟

همان طور که فقط لباس زیر به تن دارد، از اتاق خارج می شود و از همان جلو در با نعره صحرا را صدا می زند و

بعد به اتاق بر می گردد،

با نگرانی می گویم:

- چرا این طوری میکنی؟

حداقل یه چیزی ببوش!

انگشتش را به نشانه سکوت نزدیک بینی اش می گیرد و با خشم می گوید:

- هیس!

هیچی نمی گی هیچی!

صحرای بی چاره نفس نفس زنان با اضطراب وارد اتاق می شود؛

- بله؟

بله آقا؟

شهاب چند قدم جلو می رود و دختر بیچاره چند قدم عقب می رود ، پیراهنش را بالا می گیرد و می گوید:

- این بار هزارمه تر زدی به پیرهن های من!!!!

دستش را جلوی دهانش می گذارد و با وحشت می گوید:

- وای کور شم الهی آقا،

مگه چی شده؟

جواب سوالش می شود یک پشت دست محکم روی صورتش!!!

هر دو جیغ می کشیم اما شهاب کوتاه نمی آید و ضربات بعدی را هم دوباره محکم و پیاپی به سر و صورت او

می کوبد، خودم را جلو می اندازم و چند ضربه بعدی روی دست های من فرود می آید ، هم زمان فریاد می

کشد:

- حواست کدوم گوریه الاغ؟؟

با فریاد هایش همه اهل خانه خبردار می شوند و می آیند،

جیغ می کشم؛

- بسه دیگه شهاب!!!

صحرا حق حق می زند،

آیجان بغلش می کند و میان گریه ناله می کند؛

- آقا این بچه یتیمه،

خدا رو خوش نمیداد.....

عزیزه خاله جان هم با عصایش چند بار پیایی به بازوی شهاب می کوبد؛

- خدا ازت نگذره ضحاک!

صحرا را از اتاق بیرون می برند، شهرزاد در حال باد زدن خودش رو به شهاب می گوید:

- حواستون به این دختره باشه!

سر و گوشش بد می جنبه، مخصوصا وقتی به بهونه خرید وسایل گلدوزی عزیزه خاله جان از خونه می زنه

بیرون،

شک ندارم شکمش امروز فردا میاد بالا!

از ما گفتن بود....

با صدای بلند اعتراض کردم؛

- وای ! شهرزاد!!!!

تهمت زن....

پشت چشم نازک می کند؛

- بایدم دفاع کنی،

همش جیک تو جیکه با تو!!

شهاب با خشم نگاهم می کند؛

- ریحانه فقط بشنوم به کلفت های این خونه رو میدی یه جور می زنمت تا یه هفته بخوابی!!!

شهرزاد با نیشخند می رود و من دست هایم را مشت می کنم و فقط نگاهش می کنم،

با همه غرور مچاله شده ام.....

عروسک کوکی طفلم چه قدر امشب شبیه رویاها و آرزوهایش نیست...!

چه قدر این آرایش غلیظ به صورت معصومش نمی آید.؟!

آه چه قدر پیراهن بخت بر اندام ظریفش بدقواره است...

لبخندش کجاست؟

صدای پر شورش کجاست؟

برق چشم هایش را، دست کدام سیل، شست و برد؟؟

سوری خانم برای نوع قدم برداشتن و چه طور نشستن پسرش در شب عقد کنانش هم تعیین تکلیف می کند،

مجتبی با وجود کم حرفی و عبوس بودن در مقابل مادرش مثل یک سرباز فرمان بردار رفتار می کند، نمی دانم

اسمش شرم است یا غرور که حتی نیم نگاهی خرج نسیم نمی کند، انگار در رسم و آیینشان در حضور بزرگتر با همسر حرف زدن جرم بزرگی است،

این را از زبان عمه اش شنیدم که می گفت:

- وای ماشالا آقا مجتبی حیا از سرتاپاش می ریزه! حواسش هست، جلوی بزرگتر با زنش خوش و بش نکنه! حس می کردم کمی دیگر که بگذرد و هدیه بیشتری به عروس تقدیم شود، دست های دختر عموی بیچاره ام از سنگینی آن النگوهای زشت و زرد شبیه لوله بخاری ، فلج شود!

سوری خانم با همان قد کوتاهش چنان بر مراسم سلطنت می کند که کسی حق حرف زدن ندارد، یک مرتبه هم تیر سلطنتش مرا می گیرد و در سکوت جمع می گوید:

- آی عروس جبار زاده!

ببینم قوم شوهرت چرا نیستن؟

دعوت نداشتن؟

زن عمو هول می شود و سراسیمه جای من جواب می دهد:

- والا دعوت کردیم گویا امشب مهمون خارجی داشتن!

چشم هایم از دروغ زن عمو گرد می شود و حتی خودم چند لحظه شک می کنم که راست می گوید؟! اما صدای فریاد از طبقه پایین و قسمت مردانه مجال نمی دهد بیشتر فکر کنم، صدا هر لحظه بیشتر اوج می گیرد و من این صدا را خوب می شناسم ،

آن قدر خوب که یا ابوالفضل گویان همراه سیل جمعیت راهی طبقه پایین می شوم. حتی تصورش و توصیفش هم وحشتناک است ...

اما من با چشم های خودم شهاب و سعید را گلاویز شده وسط مراسم عقد دختر عمویم می بینم...

من فحش ها و توهین های رکیک شهاب به کل خانواده ام را می شنوم!

من نگاه پر سرزنش و شاید پر ترحم کل فامیل را به خودم درک می کنم...

از هم که جدایشان می کنند سعید در حالی که خون دهانش را پاک می کند، سر افسوس تکان می دهد و می گوید:

- تو، این قدر فقری که جز پول هیچی نداری!

شهاب با چند فحش رکیک جوابش را می دهد،

آقا جان فریاد می کشد:

- بسه دیگه خجالت بکشید،

این خونه حرمت داره، آبرومون رو بردین!

سوری خانم خنده پر طعنه سر می دهد و رو به مجتبی می گوید:

- با اینا زیاد رفت و آمد نکن،

نمی خوام شبیه اینا بشی!

دست خودم نیست، نه که از توهین به شهاب ناراحت باشم نه! فقط باید یک جا دق و دلی این عقد شوم را سر کسی خالی کنم، با حرص و نفرت می گویم:

- کسی علاقه به معاشرت با شما رو نداره!

چشم هاش را بُراق می کند و دست به کمر می زند:

- خدا خوب در و تخته رو جور می کنه،
مثل شوهرش یاغیه!

شهاب فریاد می کشد:

- جمع کن ریحانه!

جمع کن ما رو چه به این غربتی ها!

مامان بی حال و با رنگ پریده به دیوار تکیه داده و فقط تماشا می کند، پچ پچ ها اوج گرفته است، عمه زری با اعتراض می گوید:

- وای کجا؟ صلوات بفرست آقا شهاب!

شهاب در حالی که یقه پاره اش را صاف می کند، می گوید:

- من فاتحه این طایفه رو خوندم جای صلوات!

دیگه پشت گوشتون رو دیدید،
ریحانه رو هم دیدید!

بعد به سعید اشاره می کند؛

- لیاقت شما یه گدا گشنه بی اصل و نسب مثل اینه!

عمو اینبار سمت شهاب یورش می برد

اما مردهای فامیل جلوییش را می گیرند و او فریاد می زند:

- بچه قرتی فکر کردی کی هستی چپ و راست اصل و نسبت رو، به رخ ما می کشی؟! هری!

هری! گمشو بیرون!

با وقاحت تمام عمو را نگاه می کند و نیشخند می زند:

- بچه قرتی اون بود که دخترت دلش واسش سرید و نیومد بگیرتش...

جهنم آن روزها مرا تنگ در آغوش می کشید..!

هر وقت احساس می کردم دیگر این جا آخرین نقطه از قعر زمین است، چیزی نمی گذشت که می فهمیدم، نه! نه، روزهای از این بدتر و وحشتناک تر هم وجود دارد!

سیستم ایمنی بدنم به شدت دچار ضعف شده بود.

آن قدر که در گرمای تابستان، به شدت، مدام سرما می خوردم.

گلو دردهای عفونی و انواع ویروس ها را تجربه می کردم.

داشتم تمام می‌شدم!

فقط یک جسم، در قالب یک اسم، از من باقی مانده بود.

فرو ریختم از درون راه، روز به روز بیشتر حس می‌کردم.

پانزده روز بود که بی وقفه خونریزی داشتم.

همه ماهیچه‌هایم به شدت سست شده بود و اکثر روز در رختخواب بودم.

دوباره از شدت خونریزی، ملحفه تخت، کثیف شده بود.

صحرا در حالی که یک طور پر از سوال و ترحم نگاهم می‌کرد، مشغول جمع کردن ملحفه‌ها بود.

به سختی از جا بلند شدم و در حالی که از شدت درد، دستم را به کمرم گرفته بودم، گفتم:

- من می‌رم یه دوش بگیرم.

دوباره به زحمت انداختم.

ببخش صحرا جان!

دوباره با بغض نگاهم کرد و بعد پرسید:

- خانم؟ شما اصلا حالتون خوب نیست.

چرا دکتر نمی‌رید؟

یا حداقل زنگ نمی‌زنید دکتر بیاد معاینتون کنه؟

می‌خواستم با لبخندم خیالش را راحت کنم.

- می‌رم عزیزم، فعلا فرجه امتحانامه، خیلی درس دارم.

اشکش که از گوشه چشمش می‌چکد، از خودم ناراحت می‌شوم.

کنارش می‌روم و دستش را می‌گیرم و می‌پرسم:

- صحرا؟؟ گریه واسه چی دختر؟

حالا دیگر به حق افتاده است و این حالش برای من خیلی عجیب است.

بغلش می‌کنم و سعی می‌کنم آرامش کنم.

-گریه نکن، به خدا چیزیم نیست.

من همیشه همین طوری بودم.

همیشه موقع مدرسه‌ها هم، فصل امتحانام این طور می‌شدم.

در اتاق که باز می‌شود، صحرا مثل کسی که به او جریان برق وصل شده باشد، می‌لرزد و سریع از من فاصله

می‌گیرد.

بر می‌گردم، شهاب در حالی که یک ابرویش را بالا انداخته است، دسته کلیدش را روی تخت پرتاب می‌کند.

صحرا سلام می‌دهد و سریع ملحفه‌ها را بر می‌دارد و همان‌طور که قصد ترک اتاق را دارد، سر به زیر می‌گوید:

- با اجازتون آقا!

اما همان جلوی در، شهاب بازویش را محکم می‌گیرد.

با وحشت نگاه می‌کند و من نیز از این حرکتش ترسیده‌ام.

چند وقتی است بی دلیل و با هر بهانه ای، صحرا را توبیخ می کند و با الفاظ زشت و صدای بلند با او برخورد می کند.

جلو می روم.

با یک خنده معنی دار می گوید:

- کجا صحرا خانم؟ داشتی آبغوره هاتو می گرفتی! درد و دلالت تموم شد؟

صحرا زبانش بند آمده است و فقط با تضرع مرا نگاه می کند.

کمی جلو می روم و دستم را روی دست شهاب می گذارم و سعی می کنم آرامش کنم.

- شهاب جان، صحرا واسه من ناراحت بود.

درد و دلی نداشتیم به خدا.

دست صحرا را رها می کند.

با اشاره سر بیرون را نشان می دهد و می گوید:

- برو بیرون!

صحرا که می رود، شهاب خودش، در را پشت سرش محکم می بندد.

بعد سرتا پایم را با یک نگاه خاص رصد می کند و سرش را تکان می دهد و می پرسد:

- علت دکتر نرفتنت چیه؟

جلب توجه و ترحم؟

تلخی سوالش، لیاقت هیچ جوابی جز این را ندارد:

- ترحم و توجه یکی مثل تو، به چه درد من می خوره؟

بعد برای این که بغضم مقابلش نشکند، سریع سمت حمام می روم.

می شنوم که می گوید:

- بدبخت! آخه جز من کیو داری؟

دو هفته است کس و کارت بعد اون قضیه، نیومدن سراغت ببینن مرده ای یا زنده!

این بار نمی توانم سکوت کنم.

بر می گردم و می گویم:

- با اون رفتار تو و حماقت من که ازت دفاع کردم، فکر می کنی باید بیان؟؟

نیشخند می زند.

- خبر دارم رفتی مادرت رو ببینی، آقا جان محترمت راحت نداده، توی پارک، مثل بی خانمان ها همدیگه رو

می بینید!

با حرص می گویم:

-بر من لعنت اگه به حرفت گوش کنم و دیگه با عیاض جایی برم.

شانه هایش را بالا می اندازد و دستانش را در جیبش می گذارد و بی تفاوت و سوت زنان، سمت تراس می رود.

بعد در حال تماشای بیرون، از پنجره ی تراس می گوید:

- میل خودته عزیزم!

بین توی خونه موندن، یا با عیاض بیرون رفتن، می تونی انتخاب کنی!
وحشت زده و با خشم می گویم:

- تو داری منو زندانی می کنی؟؟؟

سمت تخت می رود و خودش را روی تخت می اندازد و جواب می دهد:
نه!

به عنوان شوهرت دارم واست حد و مرز تعیین می کنم.
زیادم اعتراض کنی، نمی تونی بری دانشگاه امتحاناتو بدی.
جلو می روم و نزدیک تخت می ایستم.
مستقیم نگاهم می کند.
چانه ام می لرزد.

- چرا هرچی کمتر اعتراض می کنم، کمتر چیزی می خوام، کمتر حرف می زنم، باهام بدتر می کنی؟
از جون من چی می خوای؟!
حالا چشم هایش را می بندد.
- برو حمام، این قدر هم حرف نزن.
می خوام دو ساعت بخوابم.

با حرص بالش را بر می دارم و سمتش پرتاب می کنم و جیغ می کشم.
- کاش همین صبح ها هم نیای خونه!
چرا همون جا که شب رو توش می گذرونی، نمی خوابی؟؟؟
بلند می شود و همان طور که نشسته است، بالش را آرام یک گوشه پرت می کند.
کلافه دست می کشد بین موهایش و می گوید:
- اوکی اوکی!

از این به بعد، صبح ها که اوادم، می رم یه اتاق دیگه می خوابم.
اما بقیه قوانین همونه که گفتم.
بعد بلند می شود و خیال ترک اتاق را دارد.
حق حق می زنم و ناله می کنم:
- از دستت خسته ام!

خسته ام!

توقف می کند.

در نگاهش غم است و در کلامش اما زهر...

- پس چرا موندی؟ چرا طلاق نمی گیری؟
شوکه می شوم.

حتی اشک هایم هم متوقف می شوند.

با بهت می پرسم:

- تو...

تو دنبال اینی؟؟!!

- نه!

چون بودن و نبودن اصلا فرقی نداره.

همون طور که توجه من واسه تو مهم نیست؛

تو هم هیچیت واسم مهم نیست.

می تونی بمونی، چون نمی خوام آواره خیابون شی.

آقا جان هم همین طوری رات نمی ده خونه دیگه، چه برسه به بعد طلاق.

بعد جلو می آید.

زل می زند به چشم هایم و ادامه می دهد؛

- خیلی بدبخت می شی ریحانه! خیلی بدبخت...

دست خودم نیست.

با همه نفرت، با دو دستم به سینه اش مشت می کوبم و هولش می دهم.

- نامرد! پست فطرت،

چرا آزارم می دی؟

از جونم چی میخوای؟

طلاق می گیرم!

طلاق می گیرم!

هر دو دستم را محکم می گیرد و سمت تخت، هولم می دهد.

بعد دستش را به نشانه سکوت، نزدیک بینی اش می گیرد.

- هوی هوی، چیه یهو رم می کنی؟؟

می خوای بدونی چی می خوام؟؟؟

بعد بدون اینکه منتظر بماند، مشغول در آوردن لباس هایش می شود.

جیغ می کشم و عقب عقب می روم و وحشت زده می گویم:

- نه ! حالا نه!

عصبی می خندد و می گوید:

- زمانش رو، من از این به بعد معلوم می کنم.

زیادی بهت وقت دادم.

زیادی کوتاه اومدم.

زیادی رو بهت دادم.

فکر کردی قرار باشه طلاقتم بدم، به همین راحتی؟
 قبلش باید این لوس بازی و مقاومت رو تموم کنی، بعد بشی بیوه شهاب جبار زاده.
 با نفرت لگد به پایش می‌کوبم.
 - جلو نیا! جلو نیا!
 دستش که برای باز کردن دکمه شلوارش می‌رود، جیغ می‌کشم.
 عصبی جلو می‌آید.
 دستش را جلوی دهانم می‌گذارد و می‌گوید:
 - خفه شو! فقط خفه شو!
 صدات در بیاد، یه نفر بیاد بالا، جنازه ات رو از این اتاق می‌دم بیرون.
 شدت فشار دستش آن قدر بالاست که نفسم به سختی در می‌آید.
 دستش را که بر می‌دارد، تازه می‌توانم نفس بکشم.
 در همان حال با ناله می‌گویم:
 - به قرآن همه این کارات و بلاهایی که توی این خونه سر همه میاری رو به حاج امیر می‌گم.
 یک مرتبه چنان جوش می‌آورد که احساس می‌کنم هر لحظه از سرش آتش بلند می‌شود.
 صورتش از شدت عصبانیت کبود شده و رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده است.
 فریاد می‌کشد:
 - چه زری زدی؟
 ترسیده‌ام.
 خودم را عقب می‌کشم.
 می‌خواهم از آن سمت تخت فرار کنم که پایم را محکم می‌گیرد و دست و پا زدنم در مقابل قدرتش، در گرفتن پایم بیهوده است.
 دوباره تکرار می‌کند:
 - گفتم چه زری زدی؟
 - هیچی! هیچی ولم کن.
 با خشم، بلند می‌خندد و می‌گوید:
 - ولت کنم؟!
 باشه ولت می‌کنم، اما قبلش آدمت می‌کنم.
 دستش سمت کمر بندش می‌رود و از آن شب یک یار خوب و جدید برای بی رحمی‌اش پیدا می‌کند.
 دردها و زخم‌ها...
 رد کمر بند و کبودی‌اش، همه این‌ها یک طرف...
 هویت مچاله شده و غرور گند زده یک زن، یک طرف دیگر این تراژدی تحقیر کننده می‌شود.
 شاید فقط چند ضربه بود.

شاید محکم نبود؛

اما رد آن لحظات تحقیر کننده، هرگز از روی شخصیت کم نشد.

دو روز بود که هیچ چیز نمی خوردم،

فقط روی تخت به سقف بالای سرم چشم دوخته بودم، بارها مامان و هدی زنگ زدند و جواب ندادم.

شهاب، ورود همه جز صحرا را به اتاقم ممنوع کرده بود.

اما آن روز عزیزه خاله جان که دیگر طاقتش تمام شده بود، بدون اینکه حتی در بزند به اتاقم آمد، کنارم نشست و با نگرانی نگاهم کرد، دست کشید روی صورتم و من برای پنهان کردن رد کمر بند بیشتر خودم را در ملحفه پیچیدم.

با مهربانی پرسید،

- دخترم چه بلایی سر تو اومده؟ باز اون از خدا بی خبر دست روی تو بلند کرده؟

با سر جواب منفی می دهم، صدای شهاب در سرم مثل آژیر آمبولانس می پیچد.

"خیلی بدبخت می شی ریحانه! خیلی"

ناله می کنم:

- نه خاله جان، من فقط یکم مریضم و بی حال.

آه می کشد.

- کاش لال شده بودم،

کاش خدا لالم می کرد، زنگ نمی زدم و ازت خواستگاری نمی کردم.

تلخ خندیدم.

- شما واسه شهاب خواستگاری نکردید!

- اگه کلا زنگ نمی زدم، این پسر به سرش نمی افتاد بیاد جلو و این طور تو بدبخت نمی شدی، والله دارم آب

شدنت رو می بینم،

اما می ترسم،

می ترسم دهن باز کنم به آقا امیر رضا بگم،

که به فاطمه زهرا یا دق می کنه، یا این پسر رو می کشه، بفهمه با نقشه اومده سراغت و اون عاشقم عاشقم هاش،

الکی بوده و نقش بازی می کرده...

چشم هایم را می بندم،

دلم نمی خواهد بیشتر بشنوم،

اما او هنوز حرفهای تمام نشده است.

- اما دخترم، هر کمکی ازم بخوای دریغ نمی کنم، حتی بخوای کمک می کنم طلاق بگیری.

نمی دانم چرا بی اختیار می گویم:

- من شهاب رو دوست دارم.

بعد خودم از شنیدن این جمله وحشت می کنم،

پیرزن بیچاره سکوت می کند و من با خودم فکر می کنم چه قدر حماقت نسیم، شبیه حماقت من احمق است...
چند ضربه به در می خورد و کمی بعد صحرا هراسان وارد می شود و خبر می دهد.
- عزیزه خانم!

مادر ریحانه خانوم اومدن!

وحشت زده سر جایم می نشینم و دستم را روی قلبم می گذارم ،
نگاه پرسشگر عزیزه خاله جان را به رد کمر بند روی بازویم حس می کنم و خودم را جمع می کنم،
رو به صحرا می گوید:

- بیا کمک کن ریحانه لباس بپوشه، من برم پیش میهمان.
صحرا اطاعت می کند و من هم همه تلاشم را برای بلند شدن می کنم.
صحرا برایم یک بلوز آستین بلند از کمد بیرون می آورد.
خودم هم دستی به موهایم می کشم ولی با هر حرکت شانه روی موهایم یک خروار مو پایین می آید و این
خیلی وحشتناک است ،
با بغض می گویم:
- صحرا!!

موهام داره می ریزه!!

روی صورتش می زند و می گوید:

- خاک به سرم خانم جان، غصه نخور به خدا واسه اعصابه.
بعد صورتم را می بوسد و خودش دست به کار می شود و موهایم را می بافد،
هم زمان پیجر در جیبش صدا می کند،
آن را از جیبش بیرون می آورد و بعد با یک جیغ کوتاه می گوید:
- اوا !!!

آقا شهاب امروز زود اومده خونه!

دستم را گوشه میز آرایشم می گیرم تا سقوط نکنم، دستم را می گیرد و کمکم می کند روی تخت بنشینم.
بعد از داخل یخچال اتاق یک نوشیدنی برایم باز می کند و مقابل دهانم می گیرد.
- خانم بخور تو رو خدا ...

داری از پا میوفتی.

قبول می کنم و چند جرئه می نوشم،

اما یک مرتبه با صدای فریاد شهاب هر دو از جا می پریم.

وحشت زده از اتاق بیرون می روم.

بدتر از کم توجهی هایش...

تحقیر هایش...

حتی کمر بندش...

فریادش بر سر مادر بیچاره ام مرا نابود می کند،
مرا می کشد!

اشک های مادرم...

هق هق حنانه که به او محکم چسبیده است...

مادرم التماس می کند.

- شهاب جان!

ریحانه بچه منه...

طاقت ندارم،

بیش از این طاقت ندارم از همان بالای پله ها فریاد می کشم.

- مامان!

مامان قریونت بشم من اینجام!

اما فریاد شهاب متوقف می کند.

-یه قدم پایین بیای می فرستم تا ابد گوشه خونه بابات!

وقاحتش حالم را بد می کند،

بی اهمیت پله ها را پایین می روم،

خودم را به مادرم می رسانم.

تشر های الناز و خاله به شهاب بی فایده است،

رو به منیره فریاد می زند:

- برو بالا،

به صحرا کمک کن چمدون های ریحانه خانوم رو ببند.

مامان بغلم نمی کند،

چند قدم عقب می رود.

با نفرت شهاب را نگاه می کنم و می گویم:

- چمدون لازم نیست! شناسنامه رو ببرم کافیه...

دندان هایش را عصبی روی هم می فشرد.

مامان اما عقب نشینی کرده و رو به شهاب التماس می کند.

- تو رو ارواح عزیزات، این بچه پدر نداره، سایه ات رو ازش بگیر.

اصلا هرچی شما بگی!

ما اشتباه کردیم، می رم از آقا جانم می خوام بیاد معذرت بخواد ازت.

با بهت توام با غم به مامان نگاه می کنم و با اعتراض می گویم:

- مامان چی داری می گی؟؟

دست حنانه را می گیرد و سمت در می کشد.

-هیچی مادر!

به خاطر ما زندگیتو خراب نکن.

سمتش می‌دوم ، گوشه چادرش را می‌گیرم.

- مامان! تو رو خدا وایسا حاضر شم منم باهات بیام.

صدای شهرزاد را از طبقه بالا می‌شنوم که مثل همیشه به حالت یک ملکه از بالای پله ها دستور صادر می‌کند.

- وا !!

چه فیلم هندی بازی می‌کنن. خوب جمع کن برو دختر...

شهاب بلافاصله انگشت تهدیدش را سمت او می‌گیرد.

- تو خفه شو...

مامان چادرش را از دستم بیرون می‌کشد، اشک هایش را پاک می‌کند و با صدای محکم می‌گوید:

- فکر طلاقم نکن،

اون خونه جای برگشتن نیست!

مامان می‌رود، من کف زمین می‌افتم و های های گریه سر می‌دهم...

خودش خم می‌شود و بلندم می‌کند،

از عطر تنش چه قدر بیزارم!

اما...

اما وقتی آغوشش را که هفته هاست از من دریغ کرده ، باز به من می‌بخشد...

وقتی محکم مرا به سینه اش می‌فشرد و نوازشم می‌کند و می‌گوید:

- حالا فقط منو داری...

کجا می‌خوای بری دیوونه؟

یک حال عجیب پیدا می‌کنم،

هق هق می‌زنم و می‌گویم:

- مامانم ...

حنانه...

من ... من بدون اونا می‌میرم...

سرم را می‌بوسد و می‌گوید:

-من هستم!

صبر کن اون پیرمرد عوضی بیاد دست بوسیم، بعد مامانت و حنانه هم می‌تونن بیان دیدنت...

صبر کن عزیزم!

صبر...

چشم هایم را می‌بندم و در آغوش خودش از حال می‌روم

زندگی ام شبیه کابوس هایم شده است.
هر ثانیه، درد کابوسی زجر آور برایم تکرار می شود.
کابوسی که لب هایم را دوخته اند و من برای نجات خود، محتاج فریادم و برای باز کردن دهان دوخته شده ام،
باید دردی کشنده تحمل کنم و در آخر، نخ ها شکافته شود و لب هایم تکه تکه شود و طعم گس خون، در
دهانم پر شود و باز هم نتوانم فریاد بزنم...
با صدای شیرجه اش که در آب پرید، از کابوسم کمی فاصله گرفتم.
کابوسی که همین چند دقیقه پیش، کنار استخر در گوشی اش دیده بودم...
آن قدر محکم آتما را گاز گرفته بود که به گریه افتاد و هیچ طور ساکت نمی شد.
برای ساکت کردنش، گوشی اش را برداشت و فیلم کوتاهی که در سفرش به شمال، از سگش گرفته بود را برای
آتما پخش کرد و گفت:
- دایی ببین، هاپو چقد خوشگله!
آتما هنوز بغض داشت و چشم هایش خیس بود.
اما با ذوق، انگشت کوچک سفیدش را روی صفحه گوشی می زد به من می گفت:
- آنه! هاپو ببین!
بوسیدمش و گفتم:
- آنه قربونت شه! دارم می بینم.
شهاب که خیالش راحت شد بچه ساکت شده است، روی صندلی زیر آفتاب دراز کشید و با فریاد، صحرا را صدا
زد.
چند دقیقه بعد، صحرا دست پر و با استرس، خودش را رساند.
شهاب عینک دودی اش را بالا زد و دوباره با اخم نگاهش کرد.
- رفتی مردی این قدر دیر برگشتی؟
آتما هم همچنان مشغول بازی با گوشی شهاب بود.
در سکوت، حواسم به شهاب بود که با بی تفاوتی، به دست صحرا و لوسیونی که دستور داده بود بیاورد، اشاره
کرد و به او گفت:
- همه جای پوست باید یکسان بزنی.
صحرا اول برگشت و با تردید نگاهم کرد.
اما من خودم را طوری نشان دادم که همه حواسم به آتماست.
صحرا هم مشغول شد.
بی اختیار دلم می خواست بلند شوم و لوسیون را از صحرا بگیرم و بگویم خودم انجامش می دهم.
اما نمی دانم غرورم بود یا حماقتم،
که اجازه این کار را به من نداد.

بغضم گرفته بود و حسابی دل تنگ عضلات محکم و برنزه شوهرم بودم که مثل دوران نامزدی، از من بخواهد تا ماساژش دهم...

در همین افکار بودم که توجهم سمت تصویری در گوشی شهاب جلب شد.

آلما مشغول بازی بود و عکس ها را یک به یک رد می کرد.

وحشت زده گوشی را گرفتم و با چشم هایی که پلک زدن بر آن حرام شده بود، به تصویر چشم دوختم!

تعدادی دختر و پسر در قاب یک تصویر که شوهر من وسط جمعیت پشت میز ایستاده بود و کیک بزرگ مقابلش اسم و تاریخ تولد او را نشان می داد!

همین چند روز پیش!

آن جا را هم خوب می شناختم.

ویلاي شمال بود.

دستم را روی گلویم گذاشتم.

حالا آن کابوسی زن لب دوخته شروع می شود.

با خودم فکر می کنم این لباس های زن های جوان نیمه برهنه کنار شوهرم را من حتی در حریم دو نفره زن و شوهری هم تا به حال نبوشیده ام!

ایراد از من بود یا آن ها؟

لبخند هایشان چه قدر عمیق بود.

چه قدر همه در عکس، شاد بودند؛

حتی شهاب!

دیوانه وار دنبال تارا در عکس می گشتم و وقتی مطمئن شدم او در این عکس نیست، احمقانه ذوق کردم.

باید از خودم ناراحت می بودم که حتی تولد شوهرم یادم نبود؟

یا از او که به بهانه کار، هر آخر هفته شمال بود؟

بعد خودم را قانع می کردم؛

" مگه اون اصلا تولد من یادش بود؟

اصلا خودمم تولد خودم رو فراموش کردم، به لطف این زندگی "

فریاد می زند:

- ول کن بابا!

آفتاب آشغال از شانس من رفت.

سر بر می گردانم.

شهاب حسابی عصبانی است.

از جایش بلند می شود و به آسمان و خورشید و زمین و زمان فحش می دهد.

صدای شهادت را از پشت سرم می شنوم که می گوید:

- خوب داداش چرا نمی ری سولار؟

دستش را به نشانه "ساکت شو" رو به او در هوا پرتاب می‌کند.

صحرا عقب می‌رود و با ترس می‌پرسد:

- من برم آقا؟

با سر اشاره می‌کند و اجازه رفتنش را می‌دهد.

اما یک مرتبه صدایش می‌زند و متوقفش می‌کند!

- او! صحرا؟

بر می‌گردد و با احترام می‌گوید

- بله آقا؟

- یادت نره!

سرخ می‌شود و سر پایین می‌اندازد.

- چشم، چشم آقا!

بعد سریع سمت عمارت می‌رود.

شهداد که با یک لیوان آب پرقال کنار استخر ایستاده، برایم دست تکان می‌دهد.

اما شهاب با یک حرکت زشت، ادای دست تکان دادن او را در می‌آورد و با حرص می‌گوید:

- حال به هم زن!

بعد هم با اشاره، استخر مجاور را نشان می‌دهد و با لحن دستوری می‌گوید:

- می‌ری اونجا.

شهداد با لحن متضرع می‌گوید:

- تو رو خدا این قدر زور نگو.

اما شهاب عصبی می‌شود و با یک لگد، پشت او می‌زند و با تشر می‌گوید:

- بدو بدو، تا شل و پلت نکردم!

شهداد بیچاره هم دوان دوان سمت استخر دیگر می‌رود.

من اما دوباره به عکس در گوشی خیره می‌شوم.

نگاهش می‌کنم که مشغول شناست.

آرام اشکم را از گوشه چشمم پاک می‌کنم.

سیستم صوتی مجاور استخر هم مشغول پخش موسیقی است.

خودش را به لبه استخر می‌رساند و سرش را از آب بیرون می‌آورد.

همان‌طور که دست هایش را لبه استخر زیر سرش تکیه گاه کرده است، به کنترل روی میز کنار من اشاره

می‌کند و می‌گوید:

- اینو زیادش کن باحاله!

مثل بهت زده‌ها فقط نگاهش می‌کنم.

مژه‌های مشکی خیسش، زیبایی چشم هایش را دو چندان کرده بود.

صدایش را قدری بلند تر کرد.
 - ریحانه! می گم بلند کن صدا رو!
 به خودم می آیم و صدای آهنگ را بیشتر می کنم.
 با صدای بلند، شروع به همخوانی می کند.
 "جالب این جاست می گفתי تو پیشم بمون هیچ وقت نرو
 برگشت ورق، دل کندی و نفهمیدم پس چرا خواستی منو؟
 یه لحظه نگام کن،
 دل بده به این دیوونه ی خسته،
 صدام کن!
 بگو رفتنت شوخیه،
 یه دروغه محضه، دروغه محضه...
 نمی خواستم بری،
 وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم...
 ولی باز من بدون تو آینده مو تکی ساختم
 یه لحظه نگام کن! دل بده به این دیوونه خسته، صدام کن!
 بگو رفتنت شوخیه،
 یه دروغه محضه، یه دروغه محضه...
 نمی خواستم بری، وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم...
 ولی باز من بدون تو، به این زندگی باختم!
 همیشه حرفت هست همش تو این خونه
 دل من از دوریت، می گیره هی بهونه
 نمی شه پرتش کرد، ذهنمو دور از فکر
 نمی شه ردش کرد، درگیرم با عشقت
 یه لحظه نگام کن!
 دل بده به این دیوونه خسته، صدام کن!
 بگو رفتنت شوخیه،
 یه دروغه محضه، دروغه محضه!
 نمی خواستم بری، وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو، آینده مو تکی ساختم
 یه لحظه نگام کن!
 دل بده به این دیوونه خسته، صدام کن!
 بگو رفتنت شوخیه،

یه دروغه محضه، یه دروغه محضه
 نمی‌خواستم بری وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم
 ولی باز من بدون تو به این زندگی باختم"
 همان طور که سرش را تکان می‌دهد و با انرژی می‌خواند، انگشت اشاره اش را سمت می‌گیرد و با لبخند و
 چشمک خاص خودش، فریاد می‌زند:
 "یه لحظه نگام کن! دل بده به این دیوونه‌ی خسته صدام کن!"
 بعد لب هایش را برایم غنچه می‌کند و از همان فاصله برایم بوس می‌فرستد و با شور می‌گوید:
 - برو بچه رو بده ننه اش یا پرستارش،
 مایو بپوش بیا، آب استخر امروز خیلی خوبه!
 فقط نگاهش می‌کنم.
 به این که اگر یک روز بتوانم بفهمم حس واقعی این مرد به من چیست، قطعاً کشفی بزرگ به بزرگی کشف اتم
 کرده‌ام!
 دوباره تکرار می‌کند:
 - ریحانه! بلند شو دیگه.
 برو مایو بپوش.
 لب گاز می‌گیرم و می‌گویم:
 - زشته!
 با حرص سر تاسف تکان می‌دهد.
 کمی بعد، شهرزاد را می‌بینم که با یک مایوی دو تکه بی نهایت زیبا، نزدیک استخر می‌شود.
 دلم برای شکم برجسته اش می‌رود.
 با ذوق جلو می‌روم و دلم می‌خواهد شکمش را لمس کنم.
 اما جرات نمی‌کنم!
 فقط می‌گویم:
 - شهرزاد جون! خیلی خیلی شکمت خوشگله!
 وای کاش زودتر به دنیا بیاد، ببینمش.
 لب هایش را یک طور خاص جمع می‌کند.
 موهای حالت دار خوش‌رنگش را کلافه از شانه اش عقب می‌راند و می‌گوید:
 - تو عقل نداری دختر.
 کجاش خوشگله؟
 شبیه بوم غلتون شدم.
 فردا هم که به دنیا بیاد، همه شکمم می‌شه تَرک و کلا هیکلم به گند کشیده می‌شه.
 بعدم دردسر بزرگ کردنش...

لحنش از همیشه با من بهتر است.

به همین خاطر به خودم اجازه می‌دهم دستم را جلو ببرم و شکمش را نوازش کنم.
اعتراض نمی‌کند.

با ذوق می‌گویم:

- به دنیا بیاد، می‌شه منم کمک کنم بهت؟

ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- وا!

شدی لَله‌ی بچه اون الناز خانم زرنگ،

بس نیست؟

ندار ازت سو استفاده کنه.

وظیفه خودش به‌چشو نگه داره.

از عمد به تو وابستش کرده.

- من...

من خودم آما رو خیلی دوست دارم.

من عاشق بچه هام!

یک مرتبه به خودم می‌آیم که یک جفت دست خیس مردانه از پشت دور کمرم حلقه شده و با صورت خیس،

کنار گوشم را می‌بوسد و می‌گوید:

- پس تلاش کن خودمون بچه دار شیم.

از خجالت سرخ می‌شوم و شهرزاد قهقهه می‌زند و بدون هیچ خجالت و شرمی می‌گوید:

- وا شهاب! تلاش باید از تو باشه.

من بیشتر سرخ می‌شوم و شهاب بیشتر مرا در آغوشش می‌فشرد.

از وقتی که آقاجان زنگ زده بود و برای میهمانی آشتی کنان دعوت‌مان کرده بود، دلم آشوب بود.

نمی‌دانستم این ماجرا را اصلاً چه طور به شهاب بگویم؟

واقعیت این بود که خودم هم از مامان دلخور بودم،

این که آن روز رفت و حتی یک بار زنگ نزد،

مرا می‌رنجانده و احساس بی‌کسی ام را تشدید می‌کرد.

استکان چای را فوت کردم و نی را کنار لب بیوک آقا گذاشتم، اما هیچ واکنشی نشان نداد،

یعنی که میل ندارم،

استکان را زمین گذاشتم و همان طور که کف زمین نشسته بودم و یک زانویم را بغل کرده بودم آه کشیدم.

- شما می‌گید چه طور به شهاب بگم؟

می‌ترسم یه آشوب دیگه راه بیوفته،

آخه یه امتحانم هم مونده.
 اگه عصبانی شه نذاره برم امتحان بدم چی؟
 راستش ...
 راستش چند روزیه خیلی اخلاقش خوب شده
 یعنی منم ...
 منم چه طور بگم یه جور دیگه شدم،
 یعنی دارم تلاش می کنم،
 جریان عکس رو که بهتون گفتم؟
 اونو اصلا به روش نیاوردم،
 به جاش دیروز اون دکمه سردستی که سفارش داده بودم رو عیاض رفت گرفت،
 بهش هدیه دادم ، معذرت خواهی کردم که تولدش یادم نبوده.
 می دونید! می ترسم ، می ترسم باز همه چی بد شه
 الانم همه چی خوب نیست...
 می بینید که شب ها بازم دیر میاد.
 زهر ماری هم که هر شب می خوره.
 ولی خوب با من مهربون تره،
 اما همش با خودم فکر می کنم شهاب منو هیچ وقت ول نکرده،
 می دونید! وقتی مامانم اونجوری منو گذاشت و رفت بیشتر ترسیدم،
 بیشتر به شهاب وابسته شدم،
 بیشتر حس کردم که...
 شرم باعث شد ادامه جمله ام را بگویم،
 لبم را گاز گرفتم و زیر لب آرام ادامه دادم،
 - که بیشتر دوستش دارم...
 سرم را بالا آوردم، با مهربانی لبخند می زد ، انگار پشتم گرم شد و حس امنیت پیدا کردم.
 - می دونید بیوک آقا؟
 من فکر می کنم دوست نداشتن چیز وحشتناکيه ، شاید خنده دار باشه، اما من از اینکه کسی دوستم نداشته
 باشه نمی ترسم.
 از اینکه قلبم از حس دوست داشتن خالی باشه می ترسم.
 اول ها فکر می کردم از شهاب با همه اذیت هاش به خاطر این جدا نمی شم که کم نیارم،
 که جلوی فامیلیم سرشکسته نشم،
 خوب اینم هست...
 اما حالا یه چیز جدید کشف کردم.

من می ترسم قلبم از حس اینکه دوستش دارم خالی شه...
 من حتی از اینکه دیگه نگرانش نباشم،
 دیگه حسودی نکنم،
 دیگه از اخم و قهرش نترسم ، می ترسم!
 از اینکه دیگه بعد اون هیچ وقت این حس ها تکرار نشه،
 از اینکه بشم یه آدم بی احساس، با یه قلب سوراخ می ترسم
 من...
 من فکر می کنم قلب آدم ها شبیه بادکنکه،
 یه بادکنک سرخ خوشگل که غم و غصه هر روز بیشتر اونو باد می کنه،
 به خاطر همینکه اوئا که غم بیشتری دارن قلبشون بزرگتره.
 مثلاً من فکر می کنم قلب شما خیلی بزرگه،
 یا مثلاً قلب حاج امیر شبیه یه بالون بزرگه.
 اما می دونید بعضی ها مثل من که ضعیفن، قلبشون تا یه حدی غم و غصه رو تحمل می کنه بعد که پر می شه،
 نازک می شه و هر لحظه ممکنه بترکه،
 من..
 من قلبم رو توی سینه ام اون طوری دارم حس می کنم،
 بزرگ شده،
 گیر کرده بین دنده هام،
 واسه همین خیلی درد می کنه.
 اما یه چیز وحشتناک تر از انفجار و ترکیدن اون بادکنکم وجود داره،
 یه سوراخ!
 آره یه سوراخ ریز..
 همون که باعث شه روز به روز قلبت خالی و خالی تر شه و حتی نفهمی اما یهو..
 یهو به خودت بیای و ببینی قلبت کاملاً خالی شده.
 یه قلب مچاله و چروک گوشه سینه ات،
 که با وجود یه سوراخ هیچ وقت هیچ وقت هم قابل پر شدن نباشه..
 شهاب ، شهاب که نباشه قلب من سوراخ میشه،
 حس دوست داشتنش که نباشه، قلب من همون بادکنک مچاله گوشه سینمه که به درد هیچ جا نمی خوره،
 نه توی مراسم و جشنی به بادکنک سوراخ نیاز دارن نه حتی هیچ بچه ای دلش لاشه بادکنک می خواد.
 سرم را که بالا آوردم دیدم چشم های بیوک آقا پر شده است،
 اما با همان چشم ها بالا را نگاه می کند،
 من زبان نگاهش را خوب بلدم،

بلند می‌شوم و صندلی چرخدارش را سمت تراس هول می‌دهم و می‌گویم:
- بله حق با شماست باید به خدا توکل کنم.

راستی امروز قراره با عزیزه خاله جان بریم امامزاده چیدر، می‌خواید به عیاض بگم کمک کنه شما رو هم ببریم؟
با حرکت چشم جواب مثبت می‌دهد، کف می‌زنم با ذوق می‌گویم:
- آخ جون اونجا یه درخت توت هست که من از بچگی عاشقش بودم،
الانم توت داره، بهتون نشونش می‌دم.

با باز شدن درب عمارت توجهم به آن سمت می‌رود.
از تراس خم می‌شوم تا بتوانم اتومبیلی که وارد می‌شود را تشخیص دهم،
سولماز خانم دوباره برای سر زدن به شهرزاد آمده است،
با ناراحتی می‌گویم:

- وای کاش زودتر می‌رفتیم امامزاده.
الان بهشون بر می‌خوره اینجا باشه و ما بریم...
بیوک آقا اخم کرده و چه قدر صورتش شبیه شیرشاه شده است، وقتی که می‌گفت:
"زشته باباجان!"

دل تنگ می‌شوم، با بغض می‌گویم:
- می‌دونم حرفم زشت بود، ببخشید...

خون از دستانم چکه می‌کرد،
به سوراخ وسط سینه اش چشم دوختم،
آه خدایا !!

همین چند دقیقه پیش بود در مورد یک قلب سوراخ حرف می‌زدم،
طفلک زبان بسته ام نفس های آخر را در میان دستان خودم کشید،
آلما وحشت زده گریه می‌کرد.

همه ترسیده بودند، اما زنی این گوشه فقط نگران خونی شدن و کثیف شدن پاشنه ده سانتی نازک کفشش بود.
با همین پاشنه خرگوش بیچاره ام را کشته بود و شاکی می‌گفت:
- از ترس داشتم سگته می‌کردم، این جونور اومد دور پام پی‌چید، فکر کردم موشه، زیر پام لهش کردم.
با حرص و نفرت نگاهش کردم، آیدان پشت کمرم را می‌مالید تا کمی به حال و هوش بیایم.
عزیزه خاله جان رو به منیره گفت:

- بگیر ازش اون حیوان زبان بسته رو بده بایرام تو باغچه چالش کنه.
دست هایم خالی شد،

اما خونش هنوز کف دستم بود،
بغضم ترکید و در دل نالیدم.

- جانان کوچولوم تنها رفیق تنهاییم تو هم رفتی؟
 تو رو هم ازم گرفتن؟
 شهرزاد با طعنه می گوید:
 - وای انگار بچه اش مرده ! چه عزایی گرفته...
 سولماز خانم به صحرا دستور می دهد،
 - بیا دختر ببینم!
 این کفش رو ببر خوب بشور بیار،
 حیف از کفش خدا تومنینم.
 آیجان کمکم می کند بلند شوم و مرا برای شستن دست هایم سمت سرویس بهداشتی می برد،
 از دست دادن چرا هیچ وقت تکراری و عادی نمی شود؟
 چرا یک مرتبه این قدر دل تنگ مادرم شده ام؟
 آنقدر که توقف می کنم و بی اختیار آیجان را محکم بغل می کنم و حق می زنم،
 نوازشم می کند ، سرم را می بوسد،
 - قضا بلا بود دختر،
 بلا از خودت دور باشه الهی.
 حق هقم اوج می گیرد.
 - چرا توی قضا و قدر من فقط بلا نوشته شده آیجان؟
 دستم را می گیرد و با مهربانی می فشرد.
 - خدا صبرشم می ده،
 من که داغ اولاد دیدم، می دونم که وقتی درد می ده، صبرشم از قبل توی دل آدم می ذاره.
 ناله می کنم:
 - خیلی سخته آیجان...
 خیلی سخته...
 همه چی سخته...
 دیگر دلم نمی خواهد به سالن برگردم و سولماز خانم را ببینم،
 از تنهایی هم واهمه دارم،
 از اینکه در تنهایی از غم و تصور دردی که جانان بیچاره کشید، این قدر گریه کنم که تمام شوم...
 به اتاق شهداد پناه می برم، در می زنم و می گویم:
 - شهداد! منم ریحانه .
 با مهربانی می گوید:
 - بیا تو عزیزم!
 وارد که می شوم، متوجه می شوم پشت لپ تاپ نشسته و با حاج امیر مشغول صحبت است.

در دلم نوری روشن می شود.

در این دقایق سخت این بهترین اتفاق ممکن بود، چه قدر احتیاج داشتم بگویند:

- غصه نخور باباجان!

آن وقت همه غصه ها را بین بغضم بچه پیچ کنم

و بفرستم آن دور دور ها...

همان جا کنار در می ایستم و می گویم:

- مزاحم نباشم؟

شهداد رو به دوربین لپ تاپش می گوید:

- ریحانه باز مثل همیشه داره تعارف می کنه داداش!

صدایش در اتاق می پیچد.

- عروس!!!

بیا تعارف نکن...

شهداد یک مرتبه چشم هایش را ریز می کند و مرا با نگرانی نگاه می کند و می پرسد؛

- گریه کردی ؟

بلافاصله صدای نگران حاج امیر را می شنوم.

- چی شده؟

دوباره بغض و گریه هایم را برای پهلوان هزارچم باورم آورده بودم،

لبم را جمع کردم و سعی کردم با خنده جلوی اشک هایم را بگیرم.

شهداد هراسان بلند شد و کنارم آمد.

- وای خاک به سرم چی شده به تو خوشگلم؟

صدای کلافه حاج امیر باعث می شود هر دو سریع جلوی دوربین برویم.

- اونجا چه خبره؟؟

کجا رفتی شهداد؟!

یک تی شرت ساده آبی نفتی به تن دارد و موهای پریشانش می گویند که تازه از خواب بیدار شده است، چشم

هایش را تنگ کرده و کاملاً مشخص است چه قدر نگران است...

سلام می دهم و سکوت می کنم.

- علیکم السلام، کیف احوال ؟

وقتی این طور به سبک عزیزه خاله جان سلام و احوالپرسی می کند، نمی توانم نخندم،

بی اختیار با خنده من هم به همان سبک جواب می دهم.

- ساقول آقا امیر رضا.

چشم هایش را گرد می کند و بعد قهقهه می زند و میان قهقهه مردانه اش با مهربانی می گوید:

- الله اکبر! راه افتادی دختر!

جانشین ملکه عزیزه خانم شدی! یاد گرفتی؟

چرا همین دو جمله کوتاه و همین یک احوالپرسی حالم را تا این حد بهتر کرده است؟! تازه توجهم به اتاقش جلب می شود که با همیشه متفاوت است، یک اتاق محقر چوبی عجیب، بی اختیار می پرسم.

- اثاث کشی کردین؟

شهداد ریز می خندد و دستش را جلوی دهانش می گذارد و با شیطننت رو به حاج امیر می گوید:

- بگم داداش؟

کمی اخم می کند و بعد خودش می گوید:

- اوادم آفریقا، شاخ!

با تعجب می پرسم،

- چی؟ شاخ چیه؟

- اسم جایی که هستم شاخه باباجان.

دوباره بدون هیچ واژه ای کودک می شوم و ندانسته هایم را می پرسم،

- تفریحی رفتین؟

قشنگه اونجا؟؟؟

آه می کشد و سر تکان می دهد.

شهداد شروع به توضیح می کند،

- نه داداش واسه کمک با یه تیم امداد رسان رفته، اونجا همه فقیرن بچه ها از گرسنگی و بیماری هر روز می میرن.

بی اختیار بغضم می گیرد و می گویم:

- جانان من هم الان مرد...

شهداد محکم روی صورت خودش می زند.

-وای !!!

خاک به سرم، چرا؟؟؟

رو به حاج امیر دستم را به نشانه یک وجب بالا می گیرم و می گویم:

- سولماز خانم با پاشنه یه وجبیش لهش کرد!

می گه فکر کردم موشه کشتمش!

بعد کف هر دو دستم را جلوی دوربین می گیرم و با بغض می گویم:

- تو دست های خودم جون داد...

توقع دارم مثل همیشه دلداری ام دهد، آرامم کند،

اما سوالش درد می شود روی دردهایم.

- شوهرت کجاست باباجان؟

اشکم را آرام پاک می‌کنم و می‌گویم:

- سر کاره، غروب به بعد میاد.

بعد دوباره برای استمداد جویی، از مکشش سوء استفاده کردم و گفتم:

- حس می‌کنم از عمد کشتش.

زنِ بدجنس...

لبش را گاز می‌گیرد و اخم می‌کند و بلافاصله می‌گوید:

- حواست باشه همیشه،

گلو هفت بند داره!

با تعجب دستم را روی گلویم می‌گذارم و می‌گویم:

- هفت بند؟

یعنی چی؟؟؟

هنوز اخم دارد اما با همان آرامش و طمانینه همیشگی اش می‌گوید:

- این یه ضرب المثلّه...

داستانشم اینه که زمان های قدیم حکیمی بوده که وقت سخن گفتن طوری شمرده و با تائی کلمات رو ادا

می‌کرده که همه شنونده ها تعجب می‌کردن و گاهاً صبرشون تموم می‌شد،

بالاخره یکی دلیل تائی در کلام رو از ایشون سوال می‌کنه.

جوابش خیلی باریک الله داشته!

بااستیاق می‌پرسم:

- چی بوده جوابش؟

امیررضا هم زمان که به گلو و لبش با دست اشاره می‌کند، جوابم را می‌دهد:

- از بیخ گلو تا لب، هفت بنده!

انسان عاقل باید سخن خودشو سر هر بند نگه داره و در اون سخن تأمل و تفکر کنه،

تا وقتی که از دهنش خارج می‌شه، پخته، سنجیده و بی‌عیب و نقص باشه و باعث خجالتش نباشه!

این بوده جواب اون حکیم، باباجان!

حالا شما این حرف رو اینجا زدی عیب نداره، گذشت... اما دیگه هیچ جا حتی پیش خودتم تکرارش نکن.

هم سخیف بودنش باعث می‌شه خودت کوچیک شی،

هم اینکه کسی جز خدا از نیت واقعی و اونچه که توی دل آدمه‌است، آگاه نیست و ناخواسته تهمت می‌زنی و

گناه مردم رو می‌شوری.

شرمنده سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- چشم! ببخشید...

- چشمت پر نور، حالا بگو ببینم، یه دل سیر واسه جانان کوچولو گریه کردی یا نه؟

با بغض و تعجب سرم را بالا می‌آورم و می‌گویم:

- گریه کردم، اما انگار دلم بیشتر می‌خواد،
بایرام...

بایرام برد که تو باغچه خاکش کنه.
پدرانه لب هایش را جمع می‌کند و می‌گوید:
- آخ! آخ!

پس صاحب مجلس ختمی و نشستی اینجا پای کامپیوتر باباجان؟
پاشو،

پاشو برو خاکش کن...

واسش گریه کن،

فردا مردم نگو خروشه بی کس و کار بود،

یه چهار تا هم بزن الکی توی صورتت.

به آیدانم بگو یه سینی از اون حلوا خوشمزه هاش بپزه.

اونم با کره محلی...

بعد دست روی شکمش می‌کشد و می‌گوید:

- اوه، اوه، چه شود!

برای منم نگه دارید...

تنها تنها بخورید، همتون زبونتون تاول میزنه!

من و شهداد بی اختیار قهقهه می‌زنیم، بعد یک مرتبه میان خنده می‌پرسم،

- واستون نگه داریم؟!

سر تکان می‌دهد.

حالا به عادت همیشه اش دست روی سینه اش می‌کشد،

- فعلا فقط شما دوتا وروجک خبر دارید،

از اینجا مستقیم میام ایران...

انگار پیچ و مهره های لقی ترن هوایی قلبم را یکی محکم می‌کند.

انقدر محکم و امن که با خیال راحت به او حکم فرود از برج کنترل می‌دهم...

حالم خوب است...

با همه غم و ناراحتی ام از اتفاق امروز حالم خوب است و مدام جمله حاج امیر را برای خودم تکرار می‌کنم،

" مواظب شهاب باش باباجان "

خوب که نگاهش می‌کنم، دلم می‌خواهد بیشتر مواظبش باشم،

مواظب مردی که کودکی هایش را گم کرده و دیر پیدایشان کرده و هم اندازه یک کودک به کمک و مواظبت

احتیاج دارد...

همانطور که روی کاناپه جلوی تلویزیون سالن لم داده است و بازویش روی تکیه گاه کاناپه است، با چشم به بازویش اشاره می کند و لب می زند؛

- بیا اینجا.

درنگ نمی کنم و سریع خواسته اش را اجابت می کنم.

سولماز خانم همانطور که خیار پوست می کند، زیر چشمی حواسش به ماست.

کنار شهاب که می نشینم همان دستش را دور گردنم می اندازد و پیشانی اش را به پیشانی ام می ساید.

- بچم! غصه نخوری، یه بهترش رو واست می خرم.

متوجه چشم نازک کردن سولماز خانم و پوزخند پر طعنه شهرزاد می شوم،

اما بی تفاوت می گویم:

- نه عزیزم دیگه می ترسم،

می ترسم دوباره بمیره غصه بخورم.

لب هایش را غنچه می کند و با لحن کودکانه می گوید:

- خودم خرگوش بشم؟

آرام به سینه اش می زنم و با خجالت می گویم:

- دیوونه!

سولماز خانم ظرفی که در آن خیار تکه تکه کرده است را مقابل شهاب می گیرد و می گوید:

- مامان جون تو فعلا خر خوبی شدی، نیاز نیست خرگوشم بشی!

شهرزاد قهقهه می زند.

با خودم فکر می کنم اگر به خاطر شهاب نبود من هم مثل سایر اعضای خانه به اتاقم می رفتم و طعنه ها و خنده

های این مادر و دختر را تحمل نمی کردم.

شهاب برای مادرش ادا در می آورد و می گوید:

- خوب پیرزن بگو ببینم شرکت رو چی کار می کنی؟

سولماز خانم با اخم به بازوی شهاب می زند و می گوید:

- پیرزن عمته! توله سگ...

شهاب همان طور که مرا در آغوشش فشار می دهد، می خندد و می گوید:

- الهی شکر... عمه ندارم.

جواب سولماز خانم بیش از اندازه زشت است.

پایش را روی پایش می اندازد، خیارش را با ناز می جود و می گوید:

- پس ننه زنت پیرزنه.

بعد با یک خنده لوند از جایش بلند می شود و کنار شهاب می نشیند و شروع می کند به زبان ریختن و قربان

صدقه رفتن،

بعد از گوشی اش چند عکس نشان شهاب می دهد و می گوید:

- ببین دور سرت بگردم پروژه اش خیلی مامانه!

یعنی کلاسش خیلی بالاست...

فقط پسر مامان، عسل مامان، باید سر کیسه رو شل کنه تا مامانش کم نیاره شرمنده نشه.

شهاب باخنده می گوید:

- برو بابا!

عمر!!

می دونی این قدر پول از حساب خالی شه حاجی از خشتک آویزونم می کنه.

سولماز خانم به نشانه خاک بر سرت دستش را سمت شهاب تکان می دهد.

با لب های آویزان می گوید:

- بی عرضه ای شهاب...

یارو اون سر دنیاست و تو رو کنترل می کنه؟

شهاب کمی در فکر فرو می رود و می گوید:

- حساب کتابش می دونی که دقیقه.

آدمم اینجا زیاد داره،

در ثانی...

من ترسم اینه هر لحظه جریان پروژه ای که به عیوض زاده گاف دادم رو بفهمه،

این دیگه نور علی نور میشه.

- راستی اون پیر خرفت هنوز طمع کاره؟

شهاب سوت می کشد.

- اوووه ! طمعش از قطب شمال تا جنوب کش میاد!!

بعدم همه هدفش شاخ حاجی رو شکوندنه.

نامرد با همه زد و بند داره!

با یه آقازاده گردن کلفت جدیدا قاطی شده،

با اعتبار و پارتی یارو کامیوناش چنان جنس می برن و میارن که کل بازار می گن عیوض زاده داره فقط دلار و

یورو بار می زنه!!!

سولماز خانم با حسرت به نوک کفش خودش زل زده و می گوید:

- یه زمان می گفتن صبح به صبح ماشین پول که از بانک مرکزی میاد، مستقیم می ره حجره حاج امیر.

شهاب آه می کشد...

- نه نه، با این شیوه سنتی و محدودیت های حاجی باید از این به بعد بخور و نمیر در بیاریم،

هر کار می خوام کنم یه اسم روش می ذاره.

یه بار میگه

رباست، استغفرالله...

نزوله، لا اله الا الله...

رشوه است، توبه !

وطن فروشیه، خیانت،

حلال نیست، ناخالصی داره!

سر هر سالم بر می‌داره یه پنجم کل دار و ندارمون رو می‌بخشه به گدا گشنه ها،

می‌گه می‌خوام مالم رو حلال کنم.

کلا عقلش پاره سنگ داره!!

سولماز خانم نه چ کنان می‌گوید:

- واقعا که خدا رو ببین پول رو به کیا می‌ده!

سیب سرخ رو می‌ده توی دست چلاق.

من سکوت کرده ام و دیگر دلم نمی‌خواهد حرفهایشان را بشنوم.

همان طور که به حلوی خوشرنگ روی میز که آیدان پخته زل زده ام، با لبخند به این فکر می‌کنم.

"بالاخره داره میاد ..."

بلافاصله که از ماشین پیاده شدم، بدون خداحافظی با عیاض، دوان دوان سمت عمارت رفتم

احساس می‌کردم، گرمای آن روز تابستانی به قدری بوده است که یک لایه از پوستم، زیر مانتو و مقنعه کاملاً

تبخیر شده است؛

حتی نفس کشیدن برایم مشکل شده بود.

به محض ورودم به عمارت، مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و شروع کردم به باد زدن خودم و هم زمان آیدان

را صدا زدم،

سریع از آشپزخانه بیرون آمد، مشغول درست کردن کتلت بود و دست هایش کثیف بود، با تعجب گفت:

- زود اومدی خانم خانم ها!

سمت آشپزخانه رفتم و هم زمان که از یخچال آب بر می‌داشتم با ذوق گفتم:

- تموم شد! بالاخره آخریشم از سر گذروندم.

سمت گاز رفت و یک کتلت در روغن داغ رها کرد، با صدای جیز روغن کمی خودش را عقب کشید.

- خوب به سلامتی، حالا چه طور بود که این قدر استرس داشتی؟

عاشق نگرانی های خاصش بودم که با لهجه مادرانه آذری خرج می‌کرد، لیوان آب را یک نفس بالا کشیدم و بعد

یک نفس عمیق گفتم:

- عالی بود! اصلاً فکرش رو نمی‌کردم.

دست هایش را سمت آسمان برد و از ته دل گفت:

- خدا رو شکر.

بعد یک طور خاص نگاهم کرد، از آن نگاه ها که معلوم است پر از تردید است برای گفتن،

بعد نگاهش را به کتلت های در تابه داد تا راحت تر حرفش را بزند:

- می گم خانم، امروز مادرت دوباره زنگ زد.

یک مرتبه دستم شل شد اما لیوان را محکم گرفتم تا نیوفتد، بعد آن را روی میز گذاشتم و گفتم:

- با عزیزه خاله جان باز حرف زد؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد،

آه کشیدم و موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و دوباره چک کردم و با نا امیدی گفتم:

- بازم به من زنگ نزده!

قاشقش را چند بار لب تابه می زند تا روغنش را بچکاند، بعد همان قاشق را سمتم می گیرد و می پرسد،

- چرا تو زنگ نمی زنی بهش دخترم؟

بغضم گرفتم، فقط خدا می دانست چه قدر دل تنگ مادر و خواهر و خانه پدری ام بودم،

از وقتی که شهاب، دعوت آقا جان را رد کرده بود، می دانستم دیگر آن جا جایی ندارم،

از مامان هم به شدت ناراحت بودم که تاب آورده بود و به من زنگ نمی زد تا مبادا هوایی شوم و خیال طلاق به سرم بزند.

دلم خیلی شکسته بود درست مثل غرورم، که مرا آن طور در مقابل شوهرم و خانواده اش خرد کرد و تنها گذاشت و بی پشتوانگی ام را فریاد زد، بدون این که جواب بدهم، کیفم را بر می دارم و با گفتن:

- خسته نباشی آیجان.

خیال ترک آن جا را دارم، اما صدایم می زند و متوقفم می کند.

- ریحانه خانمم.

بر می گردم و نگاهش می کنم.

- جانم؟

- ببخش مادر، من قصد دخالت ندارم، تو هم مثل دخترمی.

لبخند می زنم.

- این چه حرفیه آیجان؟ می دونم، فقط مشکل الان من وضعیتم، بی خیال! به قول خاله، خدا درد بی درمون به کسی نمی ده،

بالاخره درمون منم یه جا پیدا می شه.

بعد برای عوض کردن بحث، سوال می کنم.

- کی خونه است راستی؟

کتلت ها را دانه به دانه از روغن در می آورد.

- عمارت اون ور رو خبر ندارم، فقط می دونم عزیزه خانم سفره حضرت عباس دعوت بود، با سپهری رفت،

شهداد و آقا شهابم بالان.

با تعجب چشم هایم را گرد می کنم و می پرسم؛

- شهاب؟! سر ظهر اومده خونه؟

با خنده به کتلت ها اشاره می کند و می گوید:

- رسید و سفارش کتلت داد، فکر کنم عصر مسافرم باشن، صحرا رو احضار کرد که چمدون ببندن.
مثل همیشه از هیچ چیز خبر نداشتم، حتی حالا که رابطه مان بهتر شده باز هم مرا لایق دانستن هیچ چیز نمی دانست.

نمی خواستم آيجان بفهمد بی خبر و دلخورم، دوباره یک اتیکت لبخند فیک به لبم چسباندم و گفتم:

- من خیلی تشنه ام، هندونه نداریم؟

- چرا مادر، برو بالا قاچ می کنم می دم منیره بیاره، الان تو رختشویی، کارش تموم شد میاد.

- باشه ممنون، من با شهادت کار دارم، می رم یه سر اتاقش.

بعد بدون درنگ، خودم را به اتاق شهادت رساندم، می خواستم کمی با خودم کنار بیایم، با توجه به توصیه مشاور، چند دقیقه قبل از تصمیم رفتارم با شهاب فکر کنم و بهترین برخورد را انتخاب کنم،

صدای موزیک در اتاق شهادت آن قدر زیاد بود که هرچه در می زدم نشنید، مجبور شدم آرام در را باز کنم.
روی تختش دراز کشیده بود و بالش را روی سر خودش گذاشته بود، اصلا متوجه حضورم نشد، سمت ضبط صوت رفتم و صدایش را قطع کردم.

تازه به خودش آمد و بالش را از روی سرش برداشت و نشست؛

با دیدنش، فقط توانستم با چشم های گرد شده، هیم بکشم و دستم را روی دهانم بگذارم، موهایش را از ته تراشیده بود و چشم هایش از شدت گریه اندازه تخم مرغ شده بود.
با دیدن من انگار دوباره دلش هوای گریه کرد و بغضش ترکید.

جلو رفتم، کنارش نشستم و با بهت پرسیدم،

- چی شده شهادت؟

هر دو دستش را جلوی صورتش گذاشت، حتی دست بندهای رنگارنگش هم دیگر دستش نبود، ته دلم خالی شد
با نگرانی پرسیدم؛

- کار شهابه؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و میان حق حق گفت:

- می خوام برم سربازی،

خسته شدم دیگه ریحانه.

بی اختیار، دستش را گرفتم و از روی صورتش آن را برداشتم.

- چی می گی؟!

نگاهم کرد، چشم هایش شبیه اسیری بود که حکم اعدامش را خودش امضا می کرد...

- انتخابم رو کردم، می خوام مرد باشم،

یه مرد واقعی...

شاید برم سربازی باورم شه من یه مردم!

اخم می کنم و می گویم:

- پس ...

پس تموم اون حرفهات چی؟

این که می گفتمی یه زنی که توی جسم مردونه اسیر شده،

می گفتمی این جسم، یه اشتباهه که حقت نیست!

می گفتمی حتی اسلام هم بهت اجازه می ده که تطبیق جنسیت بدی.

سر افسوس تکان می دهد و می گوید:

- این جا ایرانه ریحانه!

فکر می کنی چند تا حاج امیر داره که بفهمه، که حق انتخاب بهمون بده، که به چشم یه بیمار یا منحرف

جنسی نگام نکنه؟

یه ساله جلسات مشاوره رو مدام رفتم و اومدم، با بچه های ترنسکشوال رفت و آمد کردم.

فکر می کنی وضعیت اونا که جراحی کردن خیلی بهتر از منه؟

نداشتن درس بخونم، این قدر توی دانشگاه مسخره ام کردن و یا خیال ناجور واسم داشتن که درسم رو ول

کردم،

توی فامیل دیگه بدترا!

خواهرام و برادرم و همسر پدرم، از همه بیشتر تحقیرم می کردن.

شدم خونه نشین، یه خونه نشین عقده ای که همه نداشته هاش رو توی فضای مجازی و فیس بوک می خواد

پیدا کنه، همه دلخوشیم شده عکس بگیرم و بذارم و چهار تا لایک بخورم که دیده شم! که پذیرفته شم!

حتی...

حتی...

بغضش اجازه صحبت نمی دهد اما تمام تلاشش را می کند.

- حتی عاشق شدم، عاشق کسی که نیتش فقط سوء استفاده بود!

می دونی ریحانه، واقعیت اینه که توی کشور ما، خانواده ترنس هیچ وقت پذیرفته نمی شه، چه قبل و چه بعد

جراحی.

آناهیتا دوستم یه سال و هفت ماهه تطبیق جنسیت داده، اول خوشحال بود، تمام درد اون جراحی وحشتناک

رو تحمل کرد، اما..

اما امروز شنیدم خودکشی کرده!

می دونی چرا؟ چون جامعه هیچ وقت باور نکرد که حالا اون یه زن کامله! توی خیابون و دقیقا توی ملا عام

مسخرش می کردن، دست مالیش می کردن،

سر کارش می داشتن!

حالا... حالا گیریم که من برم عمل کنم،

کی منو می پذیره؟؟؟

می دونم حتی اگه خانوادم به روی خودشونم نیارن، ازم خجالت می کشن، باعث سرافکندگیشونم.

من... من دیگه نمی خوام، داداش امیرم و داداش شهابم به خاطر من خجالت بکشن،
به خاطر من شرمنده باشن...

می رم سربازی، می رم و یه مرد واقعی بر می گردم، اون پروانه وجودم رو توی پيله اش خفه می کنم.
به خودم که می آیم، پا به پایش حق حق می زنم و دست هایش را خواهرانه، در دستم می فشرم، ناله می کنم:
- واقعیت اینه زن بودن این جا خیلی سخته،
خیلی درد داره،
خیلی!

پروانه پر سوخته، کاش توی همون پيله خفه می شد و به دنیا نمی اومد!
با صدای چند ضربه به در، هر دو سریع اشکمان را پاک می کنیم، منیره با ظرف هندوانه وارد می شود و به
محض ورود با دیدن شهداد، عقب می رود و کم مانده که چشم هایش از حدقه بیرون بزند، شهداد تلخ می خندد
و می گوید:
- نترس منیره جان، منم، آقا شهداد...
آقا!!!

بعد خودش حق حق می زند...
این قدر غم زده و بی حال بودم که حتی توان حمل کیفم را نداشتم و آن را روی زمین می کشیدم و آرام سمت
اتاقم می رفتم، ناراحت شهداد بودم،
انگار هرچه قدر اشک هم برایش می ریختم کافی نبود، بی اختیار دل تنگ شهاب شدم.
دلم خواست سریع به اتاق بروم و بدون هیچ حرفی به آغوشش پناه ببرم بغلم کند و در آغوشش دوباره و دوباره
در سکوت اشک بریزم...

با بی حالی، دستگیره در را جهت باز شدن پایین کشیدم و در کمال تعجب متوجه شدم در قفل است،
گمان کردم اشتباه می کنم و به همین خاطر چندبار محکم و پیپی آن را بالا و پایین کردم و آرام شهاب را صدا
زدم.
چند ثانیه بعد صدای چرخیدن قفل را شنیدم، منتظر بودم شهاب پشت در باشد اما با دیدن صحرا آن هم در آن
وضعیت، حسابی جا خوردم.
صورتش سرخ شده بود و دست و پایش را انگار گم کرده بود، این اولین بار بود که می دیدم در چشم هایش
مداد کشیده،
باید اعتراف کنم اصلا این اولین بار بود که خوب، به این دختر که فقط چند سال از من بزرگتر بود، نگاه می
کردم و اولین بار بود متوجه می شدم صورتش چه قدر خاص و خواستنی است،
موهای تابدار همیشه فرق وسطش را اینبار زیر شالش باز گذاشته بود،

چشم های درشت و قهوه ای براقش، زیر چتر ابرو های پهن مشکی و مژه های کوتاه و پر پشتش با سیاهی که امروز خرج چشم هایش کرده بود، خیلی جلب توجه می کرد و از آن به چشم بیاترا لب های درشت گوشتی اش بود که با وجود ترک زیاد، خیلی بامزه و خاص بود، در پوست گندمی اش جلوه خاصی داشت، کمی عقب رفتم، امروز یک چیزهایی سر جایش نبود، همین که صحرا بر خلاف همیشه به جای دامن گشاد، شلوار پوشیده است و هیکل ریز نقشش را به نمایش گذاشته است، از این دخترک همیشه ساده پوش قدری بعید است، و این عطرا این عطر آشنا!

حالم بد شده است،

سلامش را جواب نمی دهم و بی اختیار و با پر خاش می پرسم.

-تو! تو عطر منو زدی؟؟

وحشت زده و سراسیمه نگاهم می کند، زبانش گویی بند آمده است،

-من...

نه!!!

نه به خدا خانم...

خودتون...

خودتون اینو بهم داده بودین!

یادتون رفته؟

تازه به خاطر می آورم، همان شیشه عطری که شهاب برایم روز اول خریده بود و بعد ها فهمیده بودم، عطر خاص تارا بوده است.

نمی دانم چرا روحیه احمقانه صرفه جویی مرضیه خانم، در وجودم آن قدر پر رنگ شد که دلم نیامد شیشه عطر را بشکنم و آن را به صحرا بخشیده بودم،

از رفتار خودم شرم کردم، می خواستم معذرت خواهی کنم که صدای شهاب را از داخل اتاق شنیدم.

- پس چرا نمیای تو ریحانه؟

صحرا هم از فرصت استفاده کرد و با گفتن:

- با اجازتون خانم.

سریع آنجا را ترک کرد، از راهروی اتاق گذشتم.

شهاب روی تخت دراز کشیده بود و دستش را زیر سرش گذاشته بود.

مثل همیشه فقط لباس زیر به تن داشت.

تمام توصیه های مشاور را فراموش کردم و بی اختیار و با خشم گفتم:

- این چه وضعشه؟

ابرویش را بالا می اندازد و می خندد.

- چی چه وضعشه؟

به اندامش اشاره می کنم.
 - جلوی این دختره، کاملاً لختی!
 قهقهه می زند و به لباس زیرش اشاره می کند،
 - پس این چیه؟
 با حرص می گویم:
 - خیلی بی حیایی شهاب!
 خیلی!!!!
 ادایم را در می آورد و بعد می گوید:
 - حالا چرا دوباره آبغوره گرفتی؟
 صورتت چرا این قدر قرمز؟ امتحانت رو گندیدی؟
 کیفم را یک گوشه پرت می کنم و می گویم:
 - نخیر، خیلی هم خوب بود!
 اصلاً خودت چرا این وقت روز اومدی خونه؟
 روی تخت غلتی می زند و می گوید:
 - شب پرواز دارم واسه دویی، گردن و کتفم خیلی گرفته و درد می کنه، اومدم استراحت کنم تا قبل پرواز.
 ماساژ صحرا هم بهترم نکرد...
 اخم می کنم و می گویم:
 - اون گردن کلفتت رو باید عیاض، با اون زور بازوش مشت و مال بده.
 لب هایش را جمع می کند و با شیطنت می گوید:
 - حسودی می کنی؟
 چرا شبیه او شده ام؟
 شبیه شهرزاد؟
 شبیه سولماز خانم و سولماز خانم ها!
 شانه بالا می اندازم و با یک فخری که از خودم هیچ وقت توقع ندارم می گویم:
 - و!!! به خدمت کارم حسودیم شه؟؟
 و شاید غرور اول افتادن و سقوط باشد...

 من از یک در، با سه قفل و دخترکی که امروز فهمیده ام زیباست، ترسیده ام!
 باید با خودم صادق باشم...
 من از خودم، از این همه ناتوانی و حتی زبانی که عاجز است از اعتراض، می ترسم...
 من از اینکه مرضیه خانم درونم اینقدر پر قدرت مرا به ضعف و سکوت تشویق می کند، خسته ام...
 یادم می آید مامان می گفت:

- هیچ وقت جرات نکردم از آقا جواد بپرسم چه قدر حقوق می‌گیری؟
 بی‌اجازش یه بار هم، حتی تا خونه مادرِ خدا بیامرزم که ته همین کوچه بود نرفتم!
 به خاطر آقا جواد کلاس خیاطی رو ول کردم
 و ... و ... و ...
 مادرم راضی بود، چون با تنها کسی که می‌توانست خوشبختی‌اش را قیاس کند زن عمو زینت بود.
 خوب! حُسن بابا به عمو جلال این بود که دست به زن نداشت،
 این یعنی مرضیه خانم خیلی از جاری‌اش خوشبخت‌تر بود...
 مادرم راضی بود چون شعاع دایره زندگی‌اش از بازارچه و جلسه‌های قرآن فراتر نمی‌رفت.
 مادرم در دایره کوچک و محدود زندگی‌اش احساس می‌کرد خوشبخت است،
 اما واقعیت چیز دیگری بود!
 واقعیت این بود که من امروز یقین دارم مادرم فکر می‌کرد خوشبخت است،
 چون آدم خوشبخت خنده‌هایش از صمیم قلب است، آدم خوشبخت تمام لحظاته‌اش با ترس و هراس نمی‌گذرد،
 ترس اینکه شام دیر شود و بابا فریاد بکشد،
 حنا دیر خوابیده باشد و شیطننت کند و مزاحم خواب بابا باشد،
 خانه به هم ریخته باشد،
 ترس اینکه برای برق لب ریحانه مادرم باید شماتت می‌شد...
 بابا مثل عمو جواد و شهاب دست بزن نداشت،
 اما کاری که با مادرم می‌کرد ظالمانه‌تر بود.
 هراسی که دائما در جان زن بیچاره مثل چشمه آب زیر زمینی هر روز بیشتر می‌جوشید، دردناک‌تر از قلاب
 کمربند بود...
 و فقط خدا می‌داند در این شهر،
 در این سرزمین،
 روزی چند زن بیچاره بی‌صدا، روحشان تازیانه می‌خورد!
 سیخ داغ در قلبشان فرو می‌رود،
 سرب مذاب در گلویشان به نام بغض می‌ریزند و اعتراض نمی‌کنند،
 فقط روز به روز بیشتر می‌شکنند،
 بیشتر پیر می‌شوند،
 شاید هم بیشتر عقده‌ای!
 حالا یقین دارم زنی که هر روز کتک می‌خورد،
 حال و روزش بهتر از زنانی است که کبودی و زخم روح و شخصیتشان را جز خودشان،
 حتی آینه هم باور نمی‌کند و نمی‌بیند،

من حالا خوب می‌دانم شب‌هایی که شهاب با شال و عطر زن دیگر عشق بازی می‌کرد بیشتر درد می‌کشیدم تا روزی که کمر بندش روی جانم فرود آمد.

وای از آن روز که زخم زن‌ها از درون بیشتر شود و بیشتر نابودشان کند،
آن وقت یا مرضیه تارک الدنیا می‌شوند و با گیسوان سفید خود را اسیر مطبخ و پوشک و مدرسه ی بچه می‌کنند،

یا می‌شوند سولماز!

سولمازی که مدام صورت و پیکرش را می‌تراشد،

رنگ و لعاب اضافه می‌کند،

با خودش و دنیا می‌جنگد،

و هیچ وقت راضی نیست...

ما زن‌ها قربانی بودن را خودمان انتخاب می‌کنیم!

هیچ مردی قدرت شکنجه یک زن را نخواهد داشت تا زمانی که شکنجه‌گر، انتخابِ قلب و یا بزدلی خودمان باشد...

و حالا نمی‌دانم من امروز بیشتر از قلبم ضربه می‌خورم یا بزدلی ام؟؟

صدای بوق مکرر ماشین‌هایی که از خراب شدن و ثابت ماندن چراغ راهنما و قرمز ماندنش
حسابی شاکی اند،

برای من و در کاسه سرم حکم آژیر آمبولانس نعش کش احمقی را دارد که مرده ای را سمت قبرستان می‌برد...
ماشین‌هایی که شاید دیرشان شده باشد،

شاید قرار مهمی دارند،

جایی دعوتند و شاید کسی را دارند که چشم انتظارشان باشد...

شاخص آلودگی هوا بالا رفته است،

مسخره است!

نیاز به این مانیتور بزرگ وسط میدان نیست تا به عالم بگویند هوای تهران حالش خوب نیست...

اصلا کافی است از دریچه چشم‌های من به دنیا و شهر نگاه کنند تا بفهمند شهر بدون تو چه قدر سمی شده است...

اسم عجیب و غریب این آلاینده‌ها و ریزگرد و کوفت و زهر مار را نمی‌دانم.

من فقط می‌دانم در شهری که تو نیستی نفس کشیدن میسر نیست...

آه باید همراه مردم این شهر برای دعای باران به قله دماوند بروم.

باید بروم و از ابر‌های باران‌زا کمی از تو برای خودم طلب کنم،

شاید اجابت شود...

شاید میسر باشد...

درب تاکسی باز می‌شود و راننده مسافر چهارم را هم سوار می‌کند،
اینهمه سال در کارخانه، ظرفیت پراید را چهار نفر اعلام کردند و هیچ کس نفهمید صندلی عقب فقط جای دو مسافر است.
مسافر کناری ام که مرد میانسالی است از این تنگی جا مسرور است و از قبل پاهایش را بیشتر باز کرده و یک لبخند جرم گرفته هم حواله ام می‌کند.
رویم را بر می‌گردانم و بیشتر به در ماشین می‌چسبم.
آن قدر در خودم جمع شدم که استخوان هایم در هم فرو می‌رود...
چه قدر این بوی عرق مردانه شبیه آهن زنگ زده، در فضای کوچک تاکسی مضمّن کننده است...
چشم هایم را می‌بندم، می‌خواهم یکبار دیگر عطر خوش او را تصور کنم،
اما امان از خاطراتم که این روزها شبیه مشق شب اجباری هر ثانیه به من و تنهایی ام هجوم می‌آورند...
وقتی که دستش را بالا آورد تا پنبه آغشته به بتادین را روی زخم کنار پیشانی ام بزند، در عوض بوی بتادین،
عطر روی مچش را بیشتر حس کردم.
کار همان رگ برجسته و ستر روی مچش بود که این طور عطرش را رسوا می‌کرد...
زخم سوخت،
لبم را گاز گرفتم،
نگاهم کرد.
هنوز اخم هایش از هم باز نشده بود،
اما او حاج امیر بود...
در هر حالتی حاج امیر!
و اصلا بلد نبود نگران نباشد!
نمی‌توانست لوتی و مرد صفت نباشد...
زیر لب غرید:
- آدمش می‌کنم...
چشم هایم را که بستم، دو قطره اشکی که به زور نگهشان داشته بودم پشت سر هم چکیدند،
شوری اشک، نمک شد روی خراش لبم و سوخت...
تلخ خندیدم و او باند را با چسب روی زخم پیشانی ام گذاشت و به عادت همیشه اش یا علی گفت و بلند شد...
وقتی که می‌ایستاد هیبتش دو چندان می‌شد،
پهنای شانه هایش واقعا هر بیننده ای را یاد پهلوان های اساطیری شاهنامه می‌انداخت...
شبیه همان تابلو نقاشی آرش کمان به دستی بود که در سرسرای خانه آویخته بودند...
چند بار عرض اتاق را طی کرد،
دیدم که هر دو دستش را کلافه روی صورتش کشید.
خوب می‌دانستم اینبار راحت از گناه شهاب نمی‌گذرد...

باید تا دیر نشده کاری می‌کردم...

صدایش زدم.

- حاج امیر!

توقف می‌کند و نگاهم می‌کند یعنی که بگو...

مِنْ مِی کُنم،

مثل همه اهل خانه من هم یاد گرفته ام مطیعِ تصمیمِ هایش باشم.

همه یاد گرفته بودند، جز شهاب...

قلبم آن لحظه با یاد آوری اسم شهاب دوباره هُری فرو ریخت، باید برایش کاری می‌کردم...

- راستش...

راستش قضیه اون چیزی که شما دیدید نبود...

ابروهایش به شدت بهم گره می‌خورد و این سکوتش بیشتر مرا می‌ترساند،

اما سعی می‌کنم ادامه دهم.

- یعنی ...

یعنی اینکه شما همه چیز رو ندیدید...

متأسفانه به قسمت بدش رسیدید.

چند قدم جلو می‌آید،

نفسم در سینه ام حبس می‌شود،

صدایش هم به صلابت شانه هایش است.

- ریحانه...

کمی مکث می‌کند و این طور جمله اش را اصلاح می‌کند.

- ریحانه خانم!

دروغ هم می‌خوای بگی، بگو...

اما لطفاً من مخاطب رو احمق فرض نکن!

به شعورم توهین نکن!

سرم را پایین می‌اندازم.

در زمان استرس عادت دارم که دستم را مشت کنم،

اما انگشت هایم از شدت ضربه حتی خم نمی‌شود.

دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و می‌نالم:

- تقصیر خودم بود...

شهاب ...

شهاب این روزها خیلی عصبیه.

خوب جریان معامله و عیوض زاده به کل اونو بهم ریخته...

همین یکبار بود...

اصلا عادت نداره...

دستش به نشانه حکم سکوت بالا می‌رود و من جمله ام را نیمه کاره رها می‌کنم.

با یک لحن پر از خشم و در عین حال تمسخر می‌پرسد،

- که همین یکبار بود؟؟

صدای فحش و فریاد و شکستن های هر شب چیه؟

خدای من!

خبر داشت...

این مدت که ایران نبود هم از همه اتفاق های خانه خبر داشت...

دوباره لشکر اشک های زبان نفهمم به صورتم می‌تازد...

- تو رو خدا !!!

فریاد می‌زند.

- تو رو خدا چی؟؟!

به خدایی قسم می‌دی که گفته سکوت در مقابل ظلم ظالم عین ظلمه؟!

سکوت کنم؟

از جایم بلند شدم،

سرم گیج رفت دستم را به لبه کمد قدیمی اتاق گرفتم.

- شما می‌دونید چه قدر دوستش دارم...

خواهش می‌کنم همین یکبار رو چشم ببندید.

نگاهم می‌کند، چشم های کهربایی و کدرش که زیر چتر ابروان مردانه اش اتراق کرده اند چه قدر امروز غم

دارد...

کلمات را با فاصله ادا می‌کند تا جمله اش رساتر باشد، وقتی می‌گوید:

- تو خونه من...

دست روی زن بلند کردن بدترین جنایته!!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد حقیر شوم،

اینقدر که از شوهرم کتک بخورم و پسر عمویش به دادخواهی ام بیاید!

و من التماسش کنم که سزای زخم هایم را از مردی که روزگاری ادعای عشق داشت نگیرد...

با صدای ترمز و بعد از آن خوردن سرم به صندلی جلویی، تصویرش را هم مثل خودش از دست می‌دهم...

مرد کنار دستی ام از این فرصت استفاده کرده است و دستش روی ران پایم جا خوش کرده...

جیغ می‌کشم ...

مثل دیوانه ها جیغ می‌کشم...

با کیفم به سر و صورتش می‌کوبم.
راننده و دو مسافر دیگر مبهوت شده‌اند،
فریاد می‌زنم.

- این در رو باز کن آقا!

باز کن!!!

راننده قفل مرکزی را می‌زند، در را باز می‌کنم،
وسط خیابان ایستاده‌ام.

جیغ می‌کشم...

- کثافت!!!

کثافت...

نفس نفس زنان خودم را به پیاده رو می‌رسانم،
خانم میانسالی که در صف عابر بانک ایستاده است،
با دیدن وضعیتم، سریع خودش را به من می‌رساند.
لبه جدول پیاده رو می‌نشینم و دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم،
خم می‌شود و می‌پرسد.

- خانوم؟

خوبی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم.
اما انگار متوجه شده است اصلاً خوب نیستم،
از دهک‌ای که همام نزدیکی است یک بطری آب می‌خرد و کنارم می‌نشیند،
بطری را باز می‌کند و مقابلم می‌گیرد.

- بخور نفست بالا بیاد عزیزم،

رنگ تو صورتت نیست!

نمی‌دانم چرا از مهربانی‌اش بیشتر بغضم می‌گیرد. نگاهش می‌کنم و اشکم می‌چکد،
بطری را می‌گیرم و تشکر می‌کنم،
بدون اینکه او بپرسد، دوست دارم خودم تعریف کنم.

- مرتیکه عوضی!

اصلاً خجالت نمی‌کشد.

یه ذره غیرت و انسانیت تو وجود بعضی‌ها وجود نداره!

سر تکان می‌دهد و با همدردی می‌گوید:

- دیدم چه طور پیاده شدی و داد می‌زدی،

واقعاً باید تاسف خورد که به زنِ باردار هم بعضی از این موجودات حریص و هیز رحم نمی‌کنن!

عزیزم سعی کن با این وضعیت بیشتر با اتوبوس و مترو جایی بری.

نوبتش در صف که می‌رسد، دوباره تشکر می‌کنم.

او می‌رود،

اما من توان بلند شدن ندارم.

سرم را به درخت پشت سرم تکیه می‌دهم و بعد ناخودآگاه تلخ می‌خندم.

از اینکه حتی این روزها در مرور خاطراتم هم فراموش کار شده ام و همه اتفاق‌ها مثل سکانس‌های پراکنده

یک فیلم قیچی شده، بدون نظم و ترتیب در ذهنم مرور می‌شود.

یک روز زن شهاب هستم، کتک می‌خورم.

خیانت می‌بینم.

روز دیگر در بستر امن و لطیف عشق شیرشاه، خانومی می‌کنم.

یک روز هم مثل همین چند دقیقه پیش، ناخودآگاه یاد فلان روز و فلان اتفاق زندگی ام می‌افتم!

شاید در مرور خاطراتم هم خودم کلافه‌ام از اینکه چه قدر آن روزها آمدن پهلوان هزارچم طولانی شد...

حیاط مدرسه آن قدر بزرگ بود که تا رسیدن به دفتر مدیر، دوباره نفس کم آوردم و مجبور شدم کنار باغچه

بنشینم.

آقای گلینی، سرایدار مدرسه، با دیدنم سریع سمتم دوید و مثل همیشه، با احترام سلام داد.

همان‌طور که دستم روی قلبم بود، گفتم:

- خوبی آقا گلینی؟ خانمت جراحی کرد بهتره الحمدلله؟

پیرمرد هر دو دستش را رو به آسمان بالا برد و گفت:

- الهی شما و حاج آقا هرچی که از خدا می‌خواید سه برابر بهتون بده.

به لطف شما، ثریا حالش خوب خوبه!

لبخند زدم و من هم از صمیم قلب، خدا را شکر کردم و بعد دستم را به زانویم زدم تا بلند شوم.

با اضطراب پرسید:

- خانم جبارزاده خوبید؟

بگم یکی از خانم‌ها بیاد کمکتون کنه؟

دستم را به نشانه منفی تکان دادم و تشکر کردم و همان‌طور که دست به کمر گرفته بودم، خودم را به ساختمان

مدرسه رساندم.

هنوز وارد دفتر مدیر نشده بودم که زنگ مدرسه به صدا در آمد.

یک مرتبه سر جایم ایستادم و ناخواسته به راه پله‌ها چشم دوختم.

چند دقیقه بعد، سیل دخترهای نوجوان و پر انرژی که از پله‌ها جهت زنگ تفریح پایین می‌آمدند، مرا به

دنایای خوش مدرسه‌ام برد...

دوران روپوش سرمه‌ای و مقنعه خاکستری،

دنیای نمره انضباط و ترس از ناظم،
 دنیای دغدغه های کوچک...
 نسیم را می دیدم که همان قدر کم سن و سال با لبخند از پله ها پایین می آمد.
 نفیسه هم بود.
 مثل همیشه مقنعه اش را کج و کوله سرش کرده بود.
 عجیب بود!
 خودم هم بودم!
 ریحانه همیشه ساکت، همیشه آرام،
 ریحانه ای که همه آرزویش آن روزها کمی، فقط کمی شبیه همکلاسی های دیگرش، "آزادی داشتن" بود...
 دستم را روی شکمم گذاشتم و با بغض گفتم:
 - دخترم هیچ وقت نمی دارم حقت بشه آرزوت.
 یک مرتبه کسی از پشت سرم می گوید:
 - خانم جبار زاده این جایی؟ بفرمایین داخل.
 هول می شوم!
 درست مثل دانش آموزی که در مقابل مدیر مدرسه قرار گرفته است.
 کمی طول می کشد تا به خودم بیایم.
 کمی بعد، در حالی که روی کاناپه دفتر مدیر نشسته ام، کلافه دست می کشم روی صورتم.
 اما خانم نجفی همچنان مصمم به صحبت هایش ادامه می دهد:
 - حقیقت امر اینه که ما اول سعی کردیم قضیه رو از طریق معلم پرورشی و خودمون حل کنیم.
 حنا نوره چشم ماست.
 نه فقط به خاطر زمین این مدرسه و ساخت این جا توسط همسر محترمتون؛
 بلکه این بچه نابغه است.
 امید مدرسه است.
 ما همه مطمئنیم با یک رتبه خوب، پزشکی قبول می شه.
 حتی کل مدرسه و دبیرها، خانم دکتر صداش می کنن.
 به خدا حیف این بچه و این قدر استعدادشه.
 تپش قلبم بیشتر شده است.
 خم می شوم و از پارچ روی میز برای خودم یک لیوان آب می ریزم.
 خانم نجفی با نگرانی می پرسد:
 - حالتون خوب نیست؟ شما باردارید شاید نباید الان این مسئله رو مطرح می کردم.
 آخرین جرعه را قورت می دهم و فقط می پرسم:
 - کسی...

کسی اون مرد رو دیده؟
 با یک حالت شرمساری، سرش را پایین می اندازد و می گوید:
 - متاسفانه باید بگم دختر من با چشم های خودش، دیده حنا سوار ماشینش شده.
 گویا یه مازراتی سفید بوده.
 دوست صمیمی حنا رو مجبور کردم یه کم حرف بزنه.
 تنها اطلاعاتی که داره اینه:
 اون مرد، نزدیک سی سالشه و همین چند وقت پیش، به مناسبت تولدش براش یک ساعت گرون قیمت خریده.
 خانم جبارزاده ما تصمیم گرفتیم به جای مادرش، شما یا حاج آقا رو در جریان بذاریم.
 اما متاسفانه موفق به تماس با ایشون نشدیم.
 یک سری مشکلات هیئت مدیره مدرسه هم هست که باید با خود ایشون مطرح شه.
 من در دنیای دیگری به سر می برم.
 مابقی حرفهای خانم نجفی را نمی شنوم.
 فقط دستم را به صندلی می گیرم و بلند می شوم و در حالی که سمت در خروجی می روم، زیر لب می گویم:
 - میاد...
 ان شاءالله میاد...
 میان هیاهوی حیاط مدرسه، گیج و گنگ سمت در می روم.
 با صدای " آجی آجی " گفتن حنا توقف می کنم و بر می گردم.
 زیباست!
 حتی در این روپوش بدقواره و مقنعه بدرنگ زیباست.
 چشم های درشت و قهوه ای اش چه برقی می زند!
 کی این قدر بزرگ شدی حنا؟
 با بغض نگاهش می کنم.
 در حالی که نفس نفس می زند، می گوید:
 - این جا چی کار می کنی آجی؟
 بعد دست می کشد روی شکمم.
 - فینقیل خاله چه طوره؟
 چشمم خشک می شود به رولکس نگین دار خوشگلش روی میچ دستش...
 متوجه می شود و سریع دستش را عقب می کشد.
 همان طور که مستقیم نگاهش می کنم، می گویم:
 - هم سن تو که بودم، می دونی بزرگترین آرزوم چی بود؟
 این که یک بار اجازه داشته باشم خودم از مدرسه پیام خونه و با دوستانم تو راه مدرسه یک بستنی بخورم.
 همیشه با خودم فکر می کنم علت اون اشتباهم توی اون سن کم، همه محدودیت هام بود.

به خاطر همین به تو بال دادم حنا.ه.
توی هر شرایطی واست جنگیدم و از خفقان خونه آقا جان نجات دادم.
اما...

اما حالا تو هم داری همون راه منو می‌ری.
رنگ صورتش سریع سفید شد.
چند قدم عقب رفت و با وحشت گفت:
- چی شده آجی؟
رو برگرداندم و گفتم:

- سپهری بعدِ مدرسه میاد دنبالت.
یعنی از این به بعد هر روز میاد.

ترسیده بودم و به خاطر همان حس ترس، یک زنگ خطر، مدام در سرم صدا می‌کرد.
آن قدر که یک مرتبه به خودم آمدم و دیدم آویزان دسته چمدان شهاب شده ام.
با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چرا این طور می‌کنی؟؟!
چانه ام از شدت بغض لرزید.
با ترس گفتم:

- نرو شهاب!
با خشم نگاهم کرد.
دستش را محکم گرفتم و گفتم:

- یعنی امشب نرو!
وایسا فردا واسم بلیط بگیر، منم پیام.
اصلا منم دوست دارم پیام دویی.
قهقهه زد و چمدانش را عقب کشید.
- دیوونه مگه می‌خوای بری دهات؟
دوبی پاسپورت می‌خواه؛ ویزا می‌خواه.

هیچ کدوم رو نداری.
با ترس کودکانه گفتم:

- خوب...

خوب... می‌گیرم.

می‌گیرم پیام.

دستش را جلو آورد و سرم را نوازش کرد.

- پاشو خودتو جمع کن بچه!

همش یک هفته است.

چشم رو هم بذاری، زود برگشتم.

بلند شدم.

محکم بغلش کردم.

- شهاب...

شهاب...

من زن خوبی نبودم واست!

هنوز توی بهت به سر می برد.

عقب می رود و می گوید:

- سرت به جایی خورده؟

جلو می روم.

لبش را محکم می بوسم.

بعد دستش را می گیرم و روی قلبم می گذارم.

- قلبم! قلبم به جایی خورده.

حالا نوبت اوست که جلو بیاید.

لبم را اسیر کند و بعد از لحظاتی طولانی که رهایم کند، بگوید:

- بچم! من الاغ دوستت دارم ها.

بغضم که شبیه یک گره کور شده است، ناخودآگاه می شکافد.

در آغوشش حق می زنم و برای باز کردن دکمه های پیراهنش، این بار من پیش قدم می شوم.

نوازشم می کند و با بوسه ای روی پیشانی ام می گوید:

- ازم نترس!

این بار کاریت ندارم.

اصلا به درک که اون طوری که همه می تونن، ما نمی تونیم!

ما می گردیم یک راهکارهای بهتر پیدا می کنیم.

تمام دقایقی که آن روز قبل سفرش با من در تخت خواب گذراند، آن قدر خوب و آرام بود، که احساس می کردم

یک شهاب دیگر از آسمان برایم نازل شده است.

در آخر دستم را بوسید و گفت:

- این اولین بار بود که حس کردم زن و شوهریم ریحانه!

با بغض، ملحفه را روی سرم کشیدم و گفتم:

- اما..

اما من هنوز خوب نشدم!

اما بازم نشد که...

میان حرفم پرید و گفت:

- مهم اینه که حس کردم امروز ازم نترسیدی.

بعد از تکان خوردن تشک، متوجه شدم از جایش بلند شده است.

سریع ملحفه را کنار زدم.

سمت حمام می‌رفت.

برگشت و چشمک زد و انگشت اشاره اش را در هوا سمتم تکان داد.

- باید برم حمام.

وای به حالت اگه پروازم دیر شه شیطون خانم.

با یک شور و شیطنت زنانه خندیدم و دوباره ملحفه را روی سرم کشیدم...

شهاب رفت.

پشت سرش آب پاشیدم.

هنوز نرفته، دل تنگ بودم.

اما دلم دیگر امن و آرام شده بود...

لحظه آخر قبل رفتنش، در گوشم گفت:

- واسم دعا کن اگه معامله توی دویی موفقیت آمیز باشه، امپراطوری شهاب جبار زاده و ملکه ریحانه اش، این قدر

بزرگه که این عمارت رو واسه همیشه ترک می‌کنیم...

شهداد اشک می ریخت و دفترچه اعزامش را پر می کرد؛ به ظرافت دست ها و اندامش که نگاه می کردم وحشت

می کردم از تصور حضور او در قالب یک مرد،

دنیای مردانه در یک پادگان و تمرین های سخت...

الناز دو روزی می شد که با وحید دوباره به خاطر مشکلات خانواده همسرش، قهر کرده بود و در این عمارت به

سر می برد، شهرزاد هم صبح تا شب لم می داد و می خورد و می خوابید و آرایشگر خبر می کرد؛

یک روز مو کوتاه می کرد، یک روز مانیکور و پدیکور و روز دیگر هوس می کرد، موهایش را رنگ کند!

هرچه قدر عزیزه خاله جان حرص می خورد و می گفت: "برای بچه ضرر داره!"

اصلا اهمیت نمی داد!

اواسط تابستان بود، به دستور دکتر که آفتاب گرفتن در روز را برای بیوک آقا تجویز کرده بود او را با کمال میل

به تراس بردم، آیجان دو لیوان آب هندوانه خنک برایمان آورد.

نی را کنار دهان بیوک آقا گذاشتم و با لبخند گفتم:

- دوش آفتاب با یک لیوان آب هندوانه خنک از این بهتر نمیشه!

پلک زد و جمله ام را تایید کرد، می دانستم مثل من عاشق قطعه های استاد بنان است ، گوشه ام را روشن کردم و کنارش نشستم و قطعه کاروان را از لیست مموری کوچک سیاه پیدا کردم.

اشاره کرد، صدایش را زیاد کنم و من سریع اجابت کردم ، هر دو مثل همیشه چشم هایمان را بستیم و از اعماق قلبمان شروع به همخوانی کردیم:

"همه شب نالم چون نی

که غمی دارم

که غمی دارم

دل و جان بردی اما نشدی یارم یارم

با ما بودی بی ما رفتی

چو بوی گل به کجا رفتیتنها ماندمتنها رفتی

چو کاروان رود

فغانم از زمین بر آسمان رود

دور از یارم

خون می بارم

فتادم از پا به ناتوانی اسیر عشقم

چنان که دانی رهائی از غم نمی توانم

تو چاره ای کن که می توانی

گر ز دل برآرم آهی آتش از دلم خیزد

چون ستاره از مژگانم اشک آتشین ریزد

چو کاروان رود فغانم از زمین

بر آسمان رود دور از یارم خون می بارم

نه حریفی تا با او غم دل گویم

نه امیدی در خاطر که تو را جویم

ای شادی جان سرو روان کز بر ما رفتی

از محفل ما چون دل ما سوی کجا رفتی

تنها ماندم تنها رفتی

چو بوی گل به کجا رفتی

به کجایی غمگسار من

فغان زار من بشنو

باز آ باز آ

از صبا حکایتی ز روزگار من بشنو

باز آ باز آ سوی رهی

چون روشنی از دیده ما رفتی

با قافله ی باد صبا رفتی

تنها ماندم تنها رفتی..."

و باز مثل همیشه وقتی به خودم آمدم که همراه هر بیت به حق حق می افتم...

بیوک آقا هم اشک ریخته است، و با همان چشم های بارانی به در باغ اشاره می کند، بر می گردم و در را نگاه

می کنم ، اتومبیل مشکی حاج امیر که این روزها سپهری آن را بدون پهلوان هزارچم به حرکت در می آوردش

بسیار غم انگیز وارد خانه می شود،

با بغض رو به بیوک آقا می گویم:

- کاش یک روز بیاد که خود حاج امیر برگرده!

بیوک آقا با یک قطره اشک حرفم را تایید می کند،

اتومبیل وارد پارکینگ می شود و از مسیر دیدمان خارج می شود،

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و همراه بنان ناله کردم:

" باز آ باز آ"

کاش می شد یکبار دیگر، مثل همان روز، وقتی پر از تشویش تنهایی ام و از صمیم قلب می نالم " باز آ باز آ"

یک مرتبه چشم های تاریک روزهایم را بگیری و صدایت بیچد در بطن انزوا و نداشتنت و هم نوا شوی با من و

بنان و چشم های دردمند پدرت...

اول فکر کردم رویاست!

برای همین تکان نخوردم...

درست مثل وقتی که یک خواب شیرین می بینی و یک مرتبه بیدار می شوی و از بغض این که روایت را از

دست داده ای، دوباره می خواهی خودت را به خواب ببخشی و سعی می کنی دنیا و لحظات را گول بزنی و

بگویی که من خوابم ...

من خوابم لطفا رویایم را برگردانید.

اما وقتی چشم هایم، زانو زندش در مقابل صندلی چرخدار پدرش را دید که بوسه بر دست پدر می زد و مشامم

سرشار شد از عطر خاص اسانس چرم و دودش،

باورم شد رویا نیست!

برگشته بود، تانک سیاهش امروز چه مهربان شده است!

سپهری عزیز و دوست داشتنی ممنون! ممنون که پهلوان هزارچم را برایمان آوردی...

دستم را روی قلبم گذاشتم و ایستادم،

تسبیح فیروزه اش را دور مچش پیچیده بود و در این پیراهن شلوار سپید کتان چه قدر جوان تر چه قدر

آسمانی تر شده بود!

آفتاب هم دامن چین دارش را روی یال و کوپال طلایی شیرشاه می رقصاند و شکوه این رویای تعبیر شده را هزار برابر می کرد...

چشم هایش را تنگ کرد و نگاهم کرد؛

- سلام باباجان.

تازه به خودم آمدم و دستپاچه گفتم:

- سه سلام

یک مرتبه، با صدای جیغ یک نفر، وحشت زده می لرزم و وقتی بر می گردم منیره را می بینم که دستش را جلوی دهانش گذاشته با چشم های گرد شده، امیررضا را نگاه می کند.

با خنده می گوید:

- دختر مگه از ما بهترتون دیدی؟

این یکی که زبونش بند اومده، تو هم جیغ می کشی؟

بایرام و سپهری با لب های خندان چمدان به دست، از دور به ما نزدیک می شوند،

انگار صدای جیغ منیره را بقیه اهل خانه هم شنیده اند و کم کم به تراس می آیند.

آیجان به سینه اش می کوبد با لبخند و اشک می خواند.

- صل علی محمد نور خانه اومد.

اشک ذوق در چشم های سپهری جمع شده است و من با لبخند و چشم هایم از او تشکر می کنم،

شهداد دوان دوان و هراسان، خودش را می رساند و بدون درنگ، او را محکم در آغوش می گیرد.

متوجه تعجب حاج امیر از ظاهر جدید شهداد می شوم مخصوصا این که حق هقش، در آغوش او بند نمی آید...

صحرا اما، یک گوشه ایستاده و فقط از همان دور سلام و خوش آمد می گوید.

کم کم عزیزه خاله جان هم می رسد؛ از شدت ذوق عصایش از دستش می افتد و دست هایش را رو به آسمان

می گیرد و از صمیم قلب با صدای بلند می گوید:

- هاااای الله شکر!

آغوشش باز می شود برای خواهر و خواهر زاده اش...

این اولین بار است که به شهرزاد تا این حد حسادت می کنم، این که او هم حتی راحت خودش را به آغوش حاج

امیر می رساند...

عیاض هم که مشخص است تازه بیدار شده است؛ از ساختمان کوچکشان بیرون می آید و با صدای بلند سلام

می دهد،

اما نگاه حاج امیر به او یک طور خاص است یک نگاه دلخور اما هنوز مهربان!

سلامش را آرام جواب می دهد و بعد روی از او می گیرد،

به خوبی می شد درک کرد که کاملاً حق با آیجان بود و واقعا نور به خانه برگشته بود.

تازه داخل عمارت شده بودیم که سر چرخاند و با یک لحن پر از سوال گفت:

- مگه امروز تعطیل رسمی نیست؟ شهاب الدین کجاست؟ ترانزیت؟

متوجه شرمندگی سپهری می شوم که سریع سرش را پایین می اندازد.

الناز با تعجب می گوید:

- وا داداش مگه خبر ندارین که دیروز رفت دویی؟

سپهری سریع می گوید:

- غلامتم، خودت دستور دادی اخبار کار آقا شهاب رو بهتون ندیم.

همان طور که با دانه های تسبیحش بازی می کند،

یک طور خاص و پر حرف شهادت را نگاه می کند و می گوید:

- سپهری جان، من از خیلی های دیگه هم بی خبرم.

شهادت، سراسیمه سرش را پایین می اندازد،

این بار مرا نگاه می کند و می پرسد؛

- شما چرا با شوهرت نرفتی؟

هول می شوم و سریع می گویم:

- آخه...

آخه واسه کار رفته بود،

واسه یه معامله،

نمی شد منم برم.

دست می کشد روی ریش هایش و سرش را تکان می دهد و چند بار زیر لب می گوید:

- معامله ...

معامله...

همین که آمده است، انگار برای حل خیلی مشکلات و تسکین خیلی از غم ها کافی است.

مثلا همین که الناز و وحید کنار هم با ذوق از شیرین کاری های جدید آلما برای دایی اش تعریف می کنند.

عزیزه خاله جان دیگر سر شب با زور قرص خواب نمی خوابد

و بیوک آقا این قدر مسرور، مدام لبخند می زند و ...

نشان می دهد که او باید می آمد...

روی تخت چوبی وسط باغ عمارت نشسته بودیم و امشب حتی همه فواره های استخر با شور تر کار می کرد،

آیجان هندوانه قاچ کرده بود.

بوی گلپر روی باقالی داغ دل آدم را می برد،

کمر باریک های لب طلایی را هم کنار سماور زغالی چیده بود و خودش برای همه چای می ریخت.

شهادت در آتش گردان برای آماده کردن قلیان زغال می چرخاند و آلما با ذوق دست می زد و او را تماشا می

کرد.

حاج امیر مدام حواسش به آلما بود و هر چند دقیقه یک بار می گفت:

- شهادت حواستو بده بچه نسوزه!

من زل می زنم به شراره های آتش که با چند رنگ گرم زیبا در سیاهی شب می درخشد.
 یک مرتبه دلم برای شهاب سنگ آسمان زندگی ام تنگ می شود.
 دوباره صفحه گوشی ام را نگاه کردم.
 از آخرین بار که پیام داده بود و گفته بود یک ساعت دیگر خودش تماس می گیرد، چند ساعتی می گذشت.
 شهادت که گوشی را در دستم دید با هیجان گفت:
 - ریحانه! به شهاب نگی داداش اومده ها...
 بذار وقتی اومد، اونم مثل ما طعم این سورپرایز خوب رو بچشه.
 می بینم که امیررضا آه می کشد و دست روی صورتش می کشد.
 شهرزاد در حالی که همه حواسش در صفحه موبایلش است، یک مرتبه قهقهه می زند؛
 توجه همه به او جلب می شود و او در یک عالم دیگر است و می بینم که شروع می کند به خواندن یک لطیفه
 نه چندان مودبانه با صدای نسبتا بلند، عزیزه خاله جان با اعتراض می گوید:
 - این ماسک چیه دستت صبح تا شوم قیز؟ یکم فکر اون بچه باش!
 با اخم به عزیزه خاله جان نگاه می کند و می خواهد حرفی بزند که با صدای حاج امیر، سریع عقب نشینی می کند.
 - بذارش کنار!
 لحنش آن قدر جدی است که حساب کار دست همه می آید،
 شهرزاد با بغض گوشی را زمین می گذارد و می گوید:
 - شما فقط با من این مدلی حرف می زنی.
 الناز لبش را گاز می گیرد و به برادرش چشم می دوزد، اما حاج امیر با همان جدیت می گوید:
 - چون فقط تویی که داری خلاف جهت رودخونه دست و پا می زنی.
 البته فکر نکن خلاف جهت رفتن همیشه بد باشه، وقتی هدف به دریا رسیدن باشه ارزش تلاش داره،
 اما تو داری با دست و پا زدن فقط بیشتر غرق می شی، بیشتر کف رودخونه فرو می ری...
 البته زندگی خودته، انتخابتم این باشه، به خودت ربط داره. اما تا وقتی که تصمیم نگرفته باشی مسبب به وجود
 اومدن یه موجود بی گناه باشی!
 چون حالا مسئول اونم هستی! پس مجبوری چشمات رو باز کنی ببینی دریا کدوم سمت، مرداب کدوم سمت و
 راه درست رو انتخاب کنی.
 شهرزاد که چشم هایش پر از اشک شده، مثل یک دختر بچه لج باز اعتراض می کند.
 - داداش خیلی دلت پره، هنوز عرقت سرد نشده، داری می تویی به من.
 کلافه، سر افسوس تکان می دهد و می گوید:
 - با من، با ادبیات قبیح مادرت حرف نزن! من این طور تربیت نکردم.
 شهرزاد از جایش بلند می شود و حالا با گریه و صدای بلند می گوید:
 - شما... شما حتی قرار باشه گوش صحرا و منیره و عیاض رو هم بیچونید، توی جمع این کارو نمی کنید،

هیچ وقت!

اما من...

دستش را به نشانه حکم سکوت بالا می آورد،

شهرزاد ساکت می شود و او می گوید:

- وقتی انتخاب خودته چند ساعت توی جمع، خارج جمع، هر طور زشتی که می خوای رفتار کنی، اینم تبعاتشه. شهرزاد که مثل همیشه توقع دارد حاج امیر به او محبت کند و حسابی عاصی شده است؛ هق هق کنان، می گوید:

- من حامله ام! شما با همه صبوری خرج می کنید، اون وقت هنوز از راه نرسیده، من رو این طور بازخواست می کنید!

همان طور که عصبی سرش پایین است با چشم هایش بالا را نگاه می کند و می گوید:

- چهار ماهه صبر کردم، بهت وقت دادم، اندازه بند انگشت به خودت نیومدی دختر!

شهرزاد با حرص رو بر می گرداند و بی ادبانه قصد رفتن و ترک جمع را می کند که با صدای بلند و جدی تشر گونه حاج امیر متوقف می شود.

- بشین سرجات!

این بار همه از این برخورد حاج امیر شوکه می شویم، عزیزه خاله جان دستش را روی دست امیررضا می گذارد و می گوید:

- صلوات بفرست مادر.

الناز هم سریع می گوید:

- شهرزاد جون، معذرت خواهی کن تمومش کنیم.

اما امیررضا همان طور که شماتت بار شهرزاد را نگاه می کند، می گوید:

- معذرت خواهی؟!

آره فکر خوبیه،

اما اول باید از خودش معذرت بخواد؛

از اون بچه ای که توی شکمشه معذرت بخواد؛

از واژه مادر معذرت بخواد!

شهرزاد دستش را جلوی دهانش می گذارد و می گوید:

- ش... شما اجازه ندادید سقطش کنم.

حاج امیر که از جایش بلند می شود همه می ترسیم،

حتی شهرزاد هم چند قدم عقب می رود. اما او با یک حرکت سریع دست شهرزاد را می گیرد و می گوید:

- من فقط اجازه ندادم که اون بچه رو دست آویز مهاجرت کنی!

اونی که اجازه سقط نداد بیست و سه سال پیش، من نبودم!

بعد با اشاره بیوک آقا را نشان می دهد و می گوید:

- عموت بود!

عموت نداشت یه زن شبیه امروز تو بچه اش رو بکشه، دخترش رو بکشه، حالا دفتر و قلم برداشتی، سرمشق از همون زن می گیری؟

از همون که حتی شیر دادن به بچه هاش رو ننگ می دونست؟ حالا مادر شده؟!
شهرزاد که حق هقش اوج گرفته است، خودش را در آغوش امیررضا رها می کند و دقایق طولانی در سکوت فقط می بارد.

می بینم که آرام سرش را می بوسد و بعد به الناز اشاره می کند و آرام می گوید:
- کمکش کن بره اتاقش استراحت کنه.

شهرزاد قبل این که برود، دوباره سرش را روی سینه ستبر حاج امیر می گذارد و ناله می کند؛
- باید زودتر می اومدین، اصلا انگار مغزم منتظر بود شما بیاید تا درست کار کنه.
اخم می کند و می گوید:

- برو پدر صلواتی، برو...

بعد در حالی که سمت تخت بر می گردد، به من اشاره می کند و می گوید:
- شما هم پاشو آما رو بردار برو داخل، بوی دود قلیون واستون ضرر داره.
سریع می گویم:

- واسه شما چی؟ واسه خودتونم ضرر داره.
با اخم می گوید:

- اتفاقا دکتر جز غلظت خون، واسه تنفسم هم دودش رو ممنوع کرده.
با حرص و عصبانیت می گویم:

- وای خوبه خودتونم لو می دین!!

سرش را کج می کند و در حالی که دست روی سینه اش می کشد با خنده می گوید:
- حالا که تالان تالان است، صد تومنم زیر پالان است.

بیوک آقا شروع به خنده می کند و خودش هم با خنده پدرش، قهقهه می زند.
با تعجب نگاه می کنم و می پرسم.

- این چی بود؟

شهاداد هم با خنده از همان جا که ایستاده، می گوید:

- داداش اینو خدایی منم نشنیده بودم،

ضرب المثل جدید رو می کنی ها، حکایت این چیه؟
با لبخند می نشنید و می گوید:

- قدیم ها که مردم با اسب و الاغ سفر می کردن، سفرها خسته کننده و طولانی بود و از همه بدتر این که اغلب راه ها امنیت نداشته،

دزدهایی هم بودن که توی پیچ و خم جاده های خاکی کمین می کردن، تا مسافرها از راه برسن اون وقت به مسافرهای بیچاره حمله می کردن و مال و اموالشون رو غارت می کردن. مسافرها برای این که اگر گرفتار راهزن ها شدن، همه ی اموالشون رو از دست ندن، پول های خودشونو به چند قسمت تقسیم می کردن. مثلاً قسمتی از پولشون رو توی کیسه ی پول می ریختن و قسمتی رو توی لبه ی کلاهشون مخفی می کردن یا ته خورجینشون می دوختن،

توی یه سفر یه پیرمرد با چند مسافر دیگه همسفر شد تا از شهری به شهر دیگه بره، وسیله ی سفرشونم الاغ بود. شب و روزی راه رفتن تا به یه گردنه ی پر پیچ و خم رسیدن دزدها هم که سر گردنه، انتظار عبور مسافرها رو می کشیدن، از کمین گاه هاشون بیرون پریدن و به مسافرها حمله کردن... مقاومت فایده ای نداشت. دزدها، مسافرها رو از روی الاغ ها پایین کشیدن. بارها و اموالشون رو هم از دوش الاغ ها پیاده کردن. آه و ناله و فریاد کمک خواهی و التماس مسافرها بلند شد. اما اونجا نقطه ی دور افتاد بود، نه کسی بود به داد مسافرها برسه و نه گوش دزدها به ناله و التماس اون ها بدهکار بود.

وضعیتی پیش اومده بود که مسلمون نشنوه و کافر نبینه! چند دقیقه بعد، مسافرها با دست های بسته روی زمین نشسته بودن و دزدها مشغول بازرسی اموال اونها بودن، چیزهای گران بها و به درد بخور رو جدا می کردن و چیزهای بی ارزش رو رها می کردن، اما دزدها بیشتر از هر چیز دیگه دنبال پول و طلا و جواهرات مسافرها بودن. دزدها می دونستن که ممکنه مسافرها پول و اموال گران بهای خودشون رو چند جا قایم کرده باشن. برای همین همه ی لباس ها و بقچه ها و حتی کفش های مسافرها رو جست و جو می کردن تا چیزی رو از دست ندن.

مسافرها خدا خدا می کردن که دزدها بعضی از چیزهایی رو که پنهان کرده بودن رو نتونن پیدا کنن. اما دزدها هم زرنگ بودن، وقتی یکی از دزدها مثلاً به پولی دست پیدا می کرد که در جایی غیرعادی مخفی شده بود،

قاه قاه می خندید و هم دست هاش رو صدا می کرد و می گفت:

«ببینید چی پیدا کردم. این بابا پنجاه تومان پول رو زیر کفی کفشش قایم کرده بود.»

بعد خنده ی دزدها، آه از نهاد مسافری که گنج پنهان شده اش کشف شده بود، در اومد و فریاد و ناله اش به آسمون بلند می شد.

پیرمرد که شاهد این ماجراها بودو غارت شدن اموال و پول همراهانش رو به چشم می دید، از بلایی که به سر خودش و مسافرهای دیگه اومده بود، خشمگین و ناراحت شد هر کس دیگه ای جای اون بود، از این که دزدها نتونسته بودن مخفیگاه پولش رو پیدا کنن خوشحال و راضی بود.

وقتی که دزدها همه جا رو گشتن و هر چی می خواستن بردن، پیرمرد که فهمید دزدها کمی از پول اونو بردن اما مخفیگاه بقیه ی پول هاشو پیدا نکردن، نتونست تحمل کنه و فریاد زد:

«حالا که دارید همه چیز رو تالان تالان غارت می کنید، بدونید که صد تومن منو پیدا نکردید.»
دزدها سرش ریختن و کتکش زدن تا جای پول رو لو داد و گفت:

«صد تومنم رو زیر آستر پالان الاغم دوختم.»

دزدها الاغش رو پیدا کردن و پالان الاغ رو برداشتن و از زیر آسترش صد تومان پول پنهان شده رو هم با خوشحالی برداشتن و رفتن.

از اون به بعد، در مورد کار احمقانه ی کسی که زیانی دیده و از روی عصبانیت زیان های دیگه ای هم به خودش زده است، می گند:

« حالا که تالان تالان است، صد تومنم زیر پالان است.»

همه می خندند.

و عزیزه خاله جان با محبت می گوید:

- نکش آقا امیررضام.

من اما بدون هیچ حرفی سمت شهداد می روم،

آتش گردان را از او می گیرم و بعد با صدای بلند می گویم:

- صحرا! صحرا! اسفند رو بیار این زغال رو واسه اسفند دود کردن آماده کردیم،
قلیون نداریم دیگه.

می بینم که حالا فقط مظلومانه زل زده است به سرخی زغال ها و هیچ نمی گوید.

نزدیک اذان صبح بود که دیگر، دستش را روی زانویش زد و یا علی گویان بلند شد و گفت:
- داره صبح می شه.

برید بخوایید دیگه!

من و شهداد که آخرین بازمانده های شب زنده دار بودیم؛ پشت سرش بلند شدیم.
دیدم که آرام به شهداد گفت:

- برو بخواب.

هر وقت بیدار شدی، بیا اتاقم کارت دارم.

رنگ صورت شهداد سریع پرید و دستپاچه، چشمی گفت.

هنوز به ساختمان عمارت نرسیده بودیم که صدای "الله اکبر" اذان در همه جا پیچید.

همان جا ایستاد و به عادت همیشه اش، انگشتش را کنار لبش زد و بعد به پیشانی اش و بعد رو به قبله ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت و زیر لب گفت:

- لبیک یا رسول الله!

نمی دانم چرا بی اراده من هم تمام این حرکات را تقلید کردم.

همان جا، کنار حوض بزرگ فیروزه ایستاده و مشغول وضو گرفتن شد.

شهداد در حالی که سمت ساختمان می رفت، آرام و با خجالت گفت:

- من...

من می‌رم داخل وضو می‌گیرم، نماز بخونم.

برگشت و با یک نگاه جدی و پر معنا، شهادت را نگاه کرد و گفت:

- مگه واسه من می‌خوای نماز بخونی باباجان که گزارششو به من می‌دی؟!

شهادت در حالی که با استرس، قلنج انگشت هایش را می شکست؛ گفت:

- منظورم اینه التماس دعا!

خندید و سر تکان داد.

- محتاجیم به دعا.

بعد از رفتن شهادت، من نمی‌دانم چرا هنوز آن‌جا ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم.

وقتی که ذکر گویان مسح می‌کشید، دلم می‌خواست جلو بروم و التماس کنم:

"می‌شود بر سر زندگی من با دست هایت مسح بکشی؟"

کارش که تمام شد، برگشت و نگاهم کرد.

انگار تعجب کرده بود از این‌که هنوز آنجا بودم.

جلو آمد و آرام پرسید:

- همه چی خوبه؟

بغضم را قورت دادم و لبخند زدم و جواب دادم:

- بله! شما که اومدید، بهترم می‌شه.

چشم هایش را تنگ کرد.

- مطمئنی همه چی خوبه دیگه؟

بیشتر دست و پایم را گم کردم.

دلم می‌خواست بگویم تنها چیزی که هیچ وقت دیگر خوب نمی‌شود، دل من است که نمی‌دانم چه مرگش

شده است که نمی‌تواند نترسد؛

نمی‌تواند خوشحال باشد.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و بعد گفتم:

- امتحانام تموم شد.

جواب شیش‌تاش هم اومده.

نمره هام خیلی خوب شده.

تسبیحش را در دستش جا به جا کرد و گفت:

- باریک الله!

اما یادت باشه پشت اون نمره های خوب و عالی،

اون مدارک فلان، اگه بصیرت نباشه، سنار و یک شاهی هم نمی‌ارزه!

آدم ها درس می‌خونن که بشریت رو نجات بدن

وای به حال اونا که اسیر اون مدرک و مقام می‌شن.
 سنگینی اون کتاب‌ها، نذار روی شونه‌هایی باشه، که از درون خالیه.
 احساس کردم می‌خواهد با این جملات، مرا متوجه منظور خاصی کند.
 صبر نکرد و سمت عمارت رفت.
 در فکر عمیق فرو رفته بودم و او قبل رسیدن به ساختمان، ایستاد و پرسید:
 - نمیای؟!*

با صدای زنگ موبایلم، چشم باز کردم و اولین تصویری که جلوی چشمهایم بود؛ ساعت دیواری بود که عدد دوازده را نشان می‌داد.
 می‌دانستم حاج امیر چه قدر از این که اهل خانه تا ظهر خواب باشند، ناراحت می‌شد.
 وحشت زده سر جایم نشستم.
 تلفنم همان‌طور پیایی زنگ می‌خورد.
 سر چرخاندم و با دیدن اسم و عکس شهاب، خواب کلا از چشم‌هایم پرید و نشاط، روی قلب و لب‌هایم باهم نشست.

با ذوق جواب دادم:

- جانم؟؟!

صدایش خسته بود.

مشخص بود که او هم تازه بیدار شده است.

- خانمم خواب بوده دیر جواب داده؟

خندیدم و با فراغ بال دوباره دراز کشیدم و خمیازه کشیدم.

- بله!

چون صدای آقاشم می‌گه ایشونم خواب بوده.

با همان صدای خواب آلودش، مردانه قهقهه زد.

- من دیشب خیلی دیر خوابیدم بچه‌م.

- من نیز همین‌طور!

- دل تنگم بودی، خوابت نمی‌برد؟

با شیطنت خندیدم و گفتم:

- یک دلیلش این بود، یکی دیگه‌ش هم بعدا می‌فهمی.

یکی دیگه‌ش هم این که منتظر زنگتون بودم بدقول خان.

با دلخوری گفت:

- ما رو باش گفتیم عیالمون خوابه، زنگ نزنیم مزاحمش شیم.

- چهار شب دیگه مونده بیای!

این چهارشب می کشت قبل خواب بهم زنگ نزدی.

به حالت تسلیم گفت:

- چشم چشم!

دلم خواست صدایش بزمن:

- شهاب؟

- جونم!

- کارات خوب پیش رفت؟

سوت کشید:

- بله! چه طور هم!

خیالم قدری راحت می شد که یک مرتبه پرسید:

- راستی ریحانه! من یک کاری با صحرا دارم، ازش خبر داری؟

با تعجب جواب دادم:

- صحرا؟ خوب چرا زنگ نمی زنی پایین؟

چی کارش داری اصلاً؟

- هیچی.

فقط می خوام بدونم کجاست؟

اصلاً حس خوبی ندارم.

به سردی جواب می دهم:

- من خبر ندارم.

قطع که می کند، آن قدر فکر مشغول است که به جان گلدوزی های رو تختی افتاده ام و با حرص، دانه دانه نخ

ها را می کنم.

با صدای چند ضربه به در، تازه به خودم می آیم.

دست می کشم روی صورتم و می گویم:

- بفرمایید!

منیره با یک سینی پر وارد اتاق می شود.

لبخند به لب دارد.

- بیدار شدید خانم؟

سینی را کنارم، روی تخت می گذارد.

زل می زنم به لیوان شیر و قوری چای و میوه های رنگارنگ، که هیچ کدام اشتها را تحریک نمی کند.

با بی حوصلگی می گویم:

- خودم میومدم پایین.

چرا زحمت کشیدی؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- دستور، دستور حاج امیره.

گفتن پیام و بیدارتون کنم تا صبحانه بخورید.

دست می برم و یک گیلان سرخ بر می دارم و فقط تماشايش می کنم.

- ديگه ظهره، خیلی خوابیدم.

یک مرتبه یاد جملات آخر شهاب می افتم و بی اختیار می گویم:

- صحرا! صحرا کجاست منیره؟

پوف می کشد و می گوید:

- اگه شما می دونی، منم می دونم.

گوشيشم جا گذاشته؛ هی ور ور ور زنگ می خوره.

از صبح، شیتان پیتان کرد، زد بیرون.

خیلی حواس پرت شده.

مامانم هم از دستش خیلی حرص می خوره و...

این قدر فکر مشغول شده است، که مابقی صحبت های منیره را نمی شنوم...

سر میز ناهار نشسته بودیم و هر کس با ذوق، یک چیز برای امیر رضا تعریف می کرد و او هم با حوصله و صبر

گوش می کرد.

هنوز در فکر بودم و ناخودآگاه، به پنجره قدی بزرگ پشت حاج امیر زل زده بودم؛ که یک مرتبه صحرا را دیدم

که برگشته بود و دوان دوان سمت ساختمان می آمد.

با این که فقط چند لحظه توانستم ببینمش، اما کیف و کفش طلایی اش که خیلی توی ذوق می زد را به خوبی

دیدم.

انگار از میهمانی برمی گشت...

سر چرخاندم و زل زدم به راهرو و منتظر ماندم وارد شود.

دیدم که از کنار راهرو، آرام سمت آشپزخانه رفت که با صدای حاج امیر، هم او توقف کرد و هم من سریع سمت

صدا برگشتم.

- صبح خروس خون کی، حالا کی، صحرا خانم؟؟

همه سکوت کرده اند و صحرا زبانش بند آمده و همه زورش را می زند که دست و پا شکسته فقط بتواند بگوید:

- سلام!

حاج امیر نگاهش نمی کند و در حالی که از پارچ برای خودش آب می ریزد، می گوید:

- علیکم السلام، آیجان نگرانته چند ساعته.

صحرا سر به زیر، در حالی که با تشویش، بند کیفش را در دست هایش مچاله می کند، می گوید:

- ببخشید!

چشم...

چشم دیگه نگرانش نمی‌کنم.

حاج امیر با دست اشاره می‌کند که می‌تواند برود و صحرا در چشم برهم زدنی غیب می‌شود.

شهرزاد در حالی که به استخوان مرغ در دستش گاز می‌زند، می‌گوید:

- به خدا این دختره، یه پیش هست.

اون بارم گفتم باور نکردید!

زیر سرش بلند شده.

الناز هیم می‌کشد و حاج امیر آرام روی میز می‌زند و با تشر می‌گوید:

- استغفرالله!

شهرزاد هم سریع معذرت خواهی می‌کند و دیگه حرفی نمی‌زند...

به شهادت که خوب دقت می‌کنم، حالش از شب قبل خیلی بهتر است و در چشم هایش نور امید، به وضوح قابل

رویت است.

اما من...

من نگرانم!

نگرانی به سلول سلول بدنم رسوخ کرده است و از این، بیشتر از هرچیز نگرانم که نمی‌دانم دقیقا نگران چه

هستم!

اما مطمئنم یک چیز وجود دارد که ارزش نگرانی را دارد...

آیجان و صحرا مشغول جمع کردن میز نهار هستند.

حاج امیر بعد از این که دعای شکر بعد غذا را می‌خواند، رو به آیجان می‌گوید:

- لطفا تدارک ببین؛ کم و کسری ها رو هم بگو عیاض بره بخره، شب میهمان داریم.

عزیزه خاله جان با تعجب می‌گوید:

- خیر باشه آقا؟

شهادت و الناز هم با تعجب به هم نگاه می‌کنند.

شهرزاد سرش را پایین انداخته و حالا حاج امیر، در حالی که او را نگاه می‌کند، می‌گوید:

- اجازه دادم یک شوهر و یک بابای نگران، بیاد دنبال زن و بچه‌ش.

عزیزه خاله جان با صدای آرام، خدا را شکر می‌کند و من با ذوق رو به شهرزاد می‌گویم:

- وای خیلی خوشحال شدم شهرزاد جون.

نیشخند می‌زند و می‌گوید:

- خوش خوشانت شده خواهر شوهرت داره می‌ره ها!

با تعجب می‌گویم:

- نه! من...

من واسه خودت خوشحالم.

حاج امیر قهقهه می زند و می گوید:
 - های ریحانه خانم زیاد خوشحال نباش!
 قراره خواهر شوهرت واسه زایمانشم بیاد این جا بمونه.
 با ناراحتی، مظلومانه می گویم:
 - نه به خدا من این طوری نیستم.
 از این که شهرزاد حواسش نیست، استفاده می کند و یک چشمک به من می زند تا دو زاری ام بیفتد و بعد با خنده می گوید:
 - خلاصه گفتم بدونی این خواهر شوهرت، سکه شاه ولایت.
 هر جا بره، تهش همین جا سر دل خودمونه.
 شهرزاد با اعتراض می گوید:
 - و!!! داداش!
 حاج امیر جلو می آید.
 سرش را نوازش می کند و می بوسد و بعد می گوید:
 - شوخی می کنم باباجان.
 شهرداد هم با خنده، پشت سرش می گوید:
 - اصلا هر چند وقت یه بار، شهرزادمون نیاد این جا و شلوغ بازی نکنه؛
 خونه، غم خونه می شه بس که ساکنه!
 الناز هم بلند می شود و بعد با مهربانی، دستش را دور گردن او حلقه می کند و می گوید:
 - به این پسر شمالی بگو تند تند نیارت تهران،
 ما تند تند میایم سرش خراب می شیم.
 من هم دلم می خواد احساس واقعی ام را بگویم.
 آب دهانم را قورت می دهم و به سختی می گویم:
 - خیلی خوبه که فندق این جا به دنیا میاد.
 عزیزه خاله جان با صدای بلند می گوید:
 - ان شاءالله نوبت خودت دختر جان!
 سریع داغ می شوم و از شرم، سرم را پایین می اندازم...

 با بغض و حرص صفحه لپ تاپم را محکم بستم و هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و با صدای بلند گفتم:
 - آآآخ...
 شقیقه هایم به شدت تیر می کشید، نمی توانستم بنشینم و کاری نکنم،
 تلفن را برداشتم و همین که هدی تماسم را جواب داد، با بغض و بدون سلام گفتم:
 - هدی! شماره بابات رو می شه بهم بدی؟

با تعجب پرسید:

- سلام!

چی شده؟

بغضم ترکید و همانطور که اشک هایم جاری می شد، گفتم:

- دوازده؟ هدی دوازده؟؟

بیچاره هدی که از همه جا بی خبر بود متعجب تر از قبل گفت:

- چی دوازده؟

- من...

من همه رو کامل نوشته بودم، بابات بهم دوازده داده!

می خندد و من از خنده اش عصبی می شوم.

میان خنده می گوید:

- تا دیروز بهترین استاد شما بود!

حالا شد بابای من؟

با حرص گفتم:

- شوخی نمی کنم هدی!

خیلی اعصابم خورده...

من مطمئنم این حقم نیست!

شاید یه اشتباهی شده، تو رو خدا شمارشون رو بده.

- من شماره رو می دم، حرفی ندارم، اما مطمئنم بابا محاله توی نمره ای که داده تجدید نظر کنه.

چندبار عددهایی که روی کاغذ نوشته بودم را نگاه کردم و هربار دستم رفت که شماره را بگیرد اما خودم را نهی کردم،

این قدر کلافه بودم که کاغذ را مچاله کردم و به دیوار کوبیدم،

بعد کف اتاق نشستم و سرم را میان دستم گرفتم،

این قدر کلافه و عصبی بودم که قطرات درشت عرق روی همه بدنم نشسته بود و احساس می کردم هوا هر لحظه گرم تر می شود.

دلم پر بود از ساز روزگار که برایم مرتب ناکوک می نواخت...

سوهان برداشته بود و همین ته مانده دل گرمی هایم را چنان می سایید که زخم هایم به استخوان رسیده بود...

شهاب را می خواستم...

بیشتر از هر وقتی نیاز داشتم به خودم و دردهایم بگویم:

" به جهنم هر چه که شد، تو او را داری، شهاب هست همین که هست کافی است "

چند بار زنگ زدم، بالاخره جواب داد.

صدای موسیقی عربی در قهقهه ها گم شده بود و ته صدایش هم پر از خنده بود.

اصلا حواسش به حرفهایم نبود و فقط می‌خواست هرچه زودتر تماس را قطع کند.
با بغض گفتم:

- شهاب کی سرت خلوت می‌شه؟

- جونم عزیزم!

خوب بگو همین الان...

شرکای عربم منو دعوت کردن تا فردا اینجام.

- خیلی غصه دارم...

- چی شده؟!؟

اشک هایم پشت سر هم چکید.

- بابای هدی نمره ام رو دوازده رد کرده!

معدلم رو کشید پایین.

شروع می‌کند به استاد، فحش های رکیک دادن و بعد می‌گوید:

- حالا برو با اون دختر املش هی رفاقت کن،

همین هدی از حسادت رفته واست پیش باباش زده.

- نه شهاب! هدی این طوری نیست.

به خاطر غیبت هام نمره کم کرده، می‌گن اخلاقیش کلا این طوره.

- به درک اصلا!!!

بی خیالی طی کن، تو به نمره احتیاج نداری من خودم همه نمره هامو خریدم.

میام واست شیتیل خرج می‌کنم.

تبدیل به بیست! نه بیست و دوش می‌کنم.

سبک نشدم، آرام نشدم،

قانع هم نشدم...

کلافه از اتاق بیرون زدم، بوی خوش کوفته تبریزی در کل عمارت پیچیده بود.

می‌دانستم عزیزه خاله جان دست به کار شده است و برای آقا امیررضایش خودش به آشپزخانه رفته است، چون

فقط عاشق کوفته های خاله اش بود.

می‌خواستم کمی حواس خودم را پرت کنم.

من هم به آشپزخانه رفتم.

عزیزه خاله جان مشغول درست کردن کوفته های گردی بود که وسطش را با پیازداغ و زرشک و آلو و گردو پر

می‌کرد،

آیجان هم کمکش می‌کرد.

صحرا آرام سلام داد و چند لحظه بعد لگن و کاهوهایی که مشغول خرد کردن آن ها بود را برداشت و قصد ترک

آشپزخانه را داشت، که آیجان با اعتراض پرسید:

- کجا؟!!

رنگ صورتش کمی زرد بود و لب هایش سفید شده بود.

- بوی پیازداغ میاد، می‌رم توی تراس کارمو بکنم.

منیره با حرص ظرف سفالی ماست را روی کابینت کوبید و گفت:

- خیلی مد بالا شدی ملکه صحرا !!

می‌ترسی لباس جدیدات بو بگیره؟

صحرا صدایش می‌لرزید و سرش پایین بود.

- نه...

نه به خدا !!!

فقط یهو حالم از این همه بو بد شد.

آیجان به حالت مگس پراندن دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- برو دختر فقط زود بیا کلی کار داریم.

صحرا چشم گفت و سریع رفت.

آیجان با ناراحتی آرام به عزیزه خاله جان گفت:

- این خواهر و برادر منو آخر دق می‌دن،

اون از عیاض که همش سرش تو دود و نجسیه!

اینم از سر به هوایی این دختر،

کاش زودتر یه بخت خوب قسمتش شه.

عزیزه خاله جان اولین کوفته را در قابلمه انداخت و گفت:

- جوانیه دیگه، جوانی می‌کنن.

آیجان با ناراحتی پشت دست خودش زد و گفت:

- والا روم سیاهه پیش حاجی.

اون از اولادای خودم، اینم از این دوتا بچه یتیم.

هرچند می‌دونم بایرام به حاجی شکایت عیاض رو برده و به موقع گوشش رو می‌پیچونه.

عزیزه خاله جان زیر لب گفت:

- به حق جوانی امام جواد، خدا به همه جوان ها رحم کنه.

آیجان با اشاره به منیره می‌گوید:

- دختر کارت تموم نشد؟

حاجی دو ساعته تشنه و گرسنه توی کارگاهه یه شربت ببر لب تر کنه.

منیره با تعجب گفت:

- اوا !!

مگه نرفتن بیرون؟؟

عزیزه خاله جان جواب داد؛

- نه می‌گه می‌خوام این مدت بیشتر خونه باشم،

نمی‌خواد بره حجره و ترانزیت، که شهاب فکر نکنه بهش اعتماد نداره.

آیجان بعد گفتن ذکر " لا حول ولا..."

می‌گوید:

- چه قدر بزرگوار و آقاست!

عزیزه خاله جان که زیر چشمی نگاهم می‌کند، یک مرتبه از من می‌پرسد:

- دختر؟ تو چرا شبیه مرغ سرکنده شدی؟

شانه بالا می‌اندازم و بی‌حوصله می‌گویم:

- حوصله ندارم...

ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- پاشو حاضر شو بگم عیاض ببرت خونه مادرت،

اونجا حوصلت خوب می‌شه.

سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- جایی که نمی‌خوانم نمی‌رم!

لبش را گاز می‌گیرد و اخم می‌کند.

- خجالت بکش دختر...

مادر مگه می‌شه بچشو نخواد؟!!

به شیطان لعنت کن، برو کاراتو کن، سر راه گل و شیرینی هم بخر برو دل مادرت رو شاد کن.

هیچ کس نمی‌داند من چه قدر دلتنگ مادر بودم و اما ناچار و تسلیم...

کلافه سمت سینی شربتی که منیره درست کرده بود، رفتم و آن را برداشتم و گفتم:

- بدون اجازه شهاب نمی‌تونم برم.

صبر می‌کنم بیاد.

بعدش چشم، می‌رم.

بعد رو به منیره می‌گویم:

- من اینو می‌برم واسه حاجی،

تو به کارات برس.

و اصلا منتظر نمی‌مانم و سریع آشپزخانه را ترک می‌کنم.

حالا علاوه بر غصه نمره دوازدهم،

دلتنگی برای مادر و خواهرم هم بغض می‌شود روی بغض های تلنبار شده ام...

نزدیک کارگاه که می‌شوم با شنیدن صدای آرام آواز خواندنش، بی اختیار توقف می‌کنم.

اینقدر دلچسب و زیبا می‌خواند که بی اختیار و بی صدا نزدیک تر می‌روم،

"ای تویه ام شکسته از تو کجا گیرم؟"

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم؟

یار یار یار یار یار ای دل.

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم؟

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم؟

ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم؟

وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم؟

ای شش جهت ز نورت چون آینه است شش رو،

وی روی تو خجسته،

از تو کجا گریزم؟

کجا گریزم؟

دل بود از تو خسته، جان بود از تو رسته،

جان نیز گشت خسته... از تو کجا گریزم؟

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم؟

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم؟

یار یار ||||| یار ||||| ای دل.

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم؟

ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم؟

ای نور هر دو دیده ہے تو چگونه بینم

وی گردنم بیسته از تو کجا گریزم؟

ای شش جهت ز نورت چون آینه است شش رو،

وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم؟

کجا گریزم؟

دل بود از تو خسته، جان بود از تو رسته!

جان نیز گشت خسته... از تو کجا گریزم؟"

میان امان امان گفتنش، چنان آه می کشد که بی اختیار بغضم راه باز می کند.

خنکای اشک روی صورت داغم تسکین دهنده است.

انگار سوزش قلب داغم هم با سردی همین اشکها تسکین پیدا می کند ...

دستش را پشت گردنش می‌کشد و از جایش بلند می‌شود.

سریع سرم را عقب می برم تا مرا نبیند.
صدای چکش زدنش حالا به آواز خواندنش اضافه می شود،
اما یک مرتبه نه دیگر صدای آوازش می آید نه چکش...
فقط می گوید:

- چه عطری داره اون شربت بهار نارنج!
دست و پایم را گم می کنم، آب دهانم را قورت می دهم و جلوی ورودی می روم و با خجالت سلام می دهم.
می خندد و جواب سلامم را می دهد،
جلو می آید، دست می برد سمت پارچ و لیوان را پر می کند.
نگاهم به دست هایش که سیاه و زخمی شده است، خیره می ماند.
سلام بر حسین می گوید و شربتش را یک نفس می نوشد و بعد لیوان را داخل سینی می گذارد و می گوید:
- خدا عزت بده باباجان...
با خجالت می گویم:

- نوش جونتون...
یک لحظه سنگینی نگاهش را حس می کنم، اما سریع روی برمی گرداند و سمت میزش باز می گردد و از همانجا می پرسد:

- چه حال؟ چه احوال؟
دماغت چرا باز تریچه شده؟
بی اختیار می خندم، اما هم زمان قسمت دیگری از بغضم را می شکافم.
- گریه کردم!

بر می گردد و در حالی که یک سنگ زیبای شفاف بنفش در دست دارد می پرسد:
- خوب این که مشخصه،
دوست داری بگی چرا؟؟
دوست داشتم!

از صمیم قلب دوست داشتم بگویم.
- نمره کمتر از هجده نداشتم،
اما...

اما امروز یه استاد نامرد بهم دوازده داده!
چشم هایش را تنگ می کند و می گوید:
- دوازده داده؟ یا دوازده گرفتی؟
با تعجب می پرسم:
- چه فرقی داره؟؟؟؟

با ذره بین مشغول بررسی سنگ بنفش می شود و می گوید:

- توفیر می کنه باباجان،

جواب بده علت این دوازده چیه؟

با حرص می گویم:

- همه سوال ها رو کامل جواب دادم، به خاطر چهار جلسه غیبت در طول ترم ازم نمره کم کرده...

سنگ را در نور آفتاب جلوی پنجره می گیرد و محکم فوتش می کند و می گوید:

- از اول این قانون واسه همه دانشجوها بوده؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- آره اما ...

اما خیلی نامردیه واسه کسی که درسش خوبه.

دستمال کوچک سپیدی را باز می کند و سنگ را میان آن می گذارد.

- پس گرفتی!

قانون برای همه یکسانه،

نامردی اینه که بخوای بهش احترام نداری!

- اما من درسم از همه هم کلاسیام بهتره،

نباید مثل اونا نمره منم کم کنه.

اخم می کند.

- غره مشو گر ز چرخ، کار تو گردد بلند،

زانکه بلندی دهد، تا بتواند فکند.

همین یک بیت شعر کافی است که من تسلیم شوم، شرمنده شوم اما بتوانم لبخند بزنم.

بتوانم غصه دوازده را دوازده فرسخ از خودم دور کنم...

دوباره مشغول ادامه کارش شد، با دقت سنگ کوچک

را میان یک رکاب باریک جای داد، کنارش ایستاده بودم و تماشایش می کردم، تمام حواسش به کارش بود ،

چشم هایش را تنگ کرده بود ، برایم جالب بود با آن دست های بزرگ و مردانه چه قدر این کار را ظریف و با

احساس انجام می دهد، با همه مردانگی اش ظرافت را خوب بلد بود...

آرام پرسیدم؛

- اسم این سنگ چیه؟

نگاهم نکرد و فقط جواب داد:

- سافیر ارغوانی،

- خیلی خوشگله.

سرش را بالا آورد،

لبخند زد و پرسید؛

- خوشت اومده؟

بی اختیار دست کشیدم روی سنگ گردنبندم و گفتم:

- بله،

ولی این که خودم دارم خوشگلتره!

یک نگاه کوتاه به گردنبندم انداخت، بعد سرش را پایین انداخت و آه کشید؛

- هر تصویری که از مادرم تو ذهنم هر چند تار و کمرنگ، ولی این گردنبند رو به وضوح توی اون تصویر می بینم...

با ناراحتی می گویم:

- ممنون که منو لایقش دونستین، من خیلی دوستش دارم.

جوابم فقط یک لبخند می شود و بعد می پرسد:

- خوب فکر می کنی این انگشتر برای کی می تونه باشه؟

کمی فکر می کنم و جواب می دهم:

- واسه شهرزاد؟

چون نی نیش داره میاد؟

با سر جواب منفی می دهد؛

- واسه اون دوتا حالا وقت هست!

انگشتم را کنار دهانم می گذارم و به حالت تفکر می گویم:

- عزیزه خاله؟؟

سرش را تکان می دهد؛

- نه برای شهداده،

قراره اولین هدیه بعد جراحی باشه!

چشم هایم گرد می شود و می گویم:

- جراحی؟ کی؟

کار رکاب تمام می شود با عشق نگاهش می کند و لبخند می زند؛

- فقط ده روز مونده،

با ذوق می گویم:

- وای باورم نمی شه!

خدا رو شکر...

سرش را رو به آسمان بالا می گیرد و می گوید:

- الحمدالله...

بعد شروع کرد با دقت به مرتب کردن وسایلش ، می دانستم عادت دارد همه کارهای شخصی اش را خودش انجام دهد، حتی از منیره شنیده بودم گاهی لباس هایش را هم خودش اتو می زند و اتاقش را مرتب می کند...

همانطور که ابزار هایش را مرتب در جعبه اش می چید، پرسید؛

- تو واقعا همه مشکلات اون نمره دوازدهه؟؟

از سوالش یکه خوردم و دستپاچه جواب دادم؛

- نمی دونم!

اخم کرد؛

- شب که می شه به خودم واسه اون روز نمره میدم ، تو چی؟

به این روزهای زندگیت نمره ای دادی؟

اصلا برگه ات رو نگاه کردی و تصحیحش کردی؟

یا...

طاقت نیاوردم و سریع گفتم:

- من...

من کار بدی کردم؟

آه کشید و گفت:

- لازم نیست حتما کار بدی انجام داده باشی،

یه وقت هایی کاری نکردن بدترین کار دنیاست!

جعبه را داخل قفسه گذاشت و بعد مشغول دستمال کشیدن میز کارش شد و دیگر هیچ نگفت،

می خواستم فرار کنم...

به همین خاطر گفتم:

- می شه...

می شه من از تراس اینجا برم توی باغ؟

با سر جواب مثبت داد و این که دیگر حرفی نزد بیشتر نگرانم کرد...

در تراس ایستاده بودم و همه حواسم داخل کارگاه بود، هنوز مشغول تمیز کاری و مرتب کردن آنجا با وسواس

خاصی بود ، لبه ایوان نشستم و مرتب صدایش در سرم تکرار می شد؛

" کاری نکردن..."

کاری نکردن..."

سیستم صوتی کارگاه را روشن کرده بود و با هر آهنگ هم زمان که کار می کرد هم خوانی هم می کرد، من هم

تک تک آن آهنگ ها را از حفظ بودم،

چهارمین یا پنجمین آهنگ، بار اولی بود که می شنیدم، توجهم را جلب کرد ،

بی اختیار به شیشه زدم و سرم را از پنجره داخل بردم، بر گشت و نگاهم کرد

با خجالت گفتم:

- من اینو می خوام!

چشم هایش گرد شد و اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- کدوم رو؟

- آهنگتون منظورمه،

اینو ندارم!

لبخند زد و گفت:

- بیا دی وی دی رو ببر من دارم ازش بازم.

با ذوق گفتم:

- ممنون ، حالا می شه بمونم یه بار گوش بدم ؟

با سر اجازه داد و دوباره مشغول ادامه کارش شد و من هم لب پنجره نشستم و همه حواسم را به تک تک کلمات

شعر آن آهنگ سپردم

دیدم که خودش هم بدون اینکه حواسش باشد آن را زمزمه می کند؛

"بی تو جای خالی ات انکار می خواهد فقط

زندگی لبخند معنادار می خواهد فقط

چشم ها به اتفاق تازه عادت می کنند

سر اگر عاشق شود دیوار می خواهد فقط

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط

چشم های خیسم ، امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط

چشم های خیسم امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط

حق من بودی ولی حالا به ناحق نیستی

حرف حق هر جور باشد دار می خواهد فقط

نیستی حتی برای لحظه ای یادم کنی

انتظار دیدنت تکرار می خواهد فقط

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط

چشم های خیسم امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط

چشم های خیسم امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط"

با صدای گریه ام شوکه می شود، می ایستد و تماشایم می کند،

کمی جلو می آید ، توقع دارم مثل همیشه در آرامش با محبت درمان اشک هایم شود،

اما تند و عصبی نفس می کشد و خیلی جدی می گوید:

- ببین دختر!

آدمی که توی چاه افتاده

حالا به هر دلیل، تقدیر یا جهل یا هرچی اصلا مهم نیست،

اما این که اون ته چاه بشینه توی سرش بزنه و گریه کنه حتی اگه دعا هم کنه فایده نداره، تا وقتی که بلند نشه

فریاد نزنه و کمک نخواه!

اگه کمکی هم نبوده راه دیگه فقط هست

فقط یه راه!

پرواز....

بعد رو بر می گرداند و در حالی که پایه سنگی چسب شیشه ای را محکم روی میز می کوبد،

می گوید:

- مگه نمی خواستی بری توی باغ؟؟ یه ساعته توی همون تراسی که!

از شدت خشمش هم جا خورده ام هم ترسیده ام، لب هایم را بیشتر روی هم می فشرم تا دوباره بغضم بی

آبرویم نکند، دلم را در مشتم می گیرم و تا انتهای باغ می دوم...

زیر درخت توت تمام بی کسی ام را پناه می گیرم...

انگار یک مرتبه همه تشویش هاو مشکلاتم سر باز می کنند و به روزگارم هجوم می آورند، بیدار شده ام آن هم با

یک سطل آب یخ...

به خودم که می آیم میان حق هقم دو رقم آخر خانه پدری ام را هم گرفته ام...

صدایش جان تازه می بخشد تمام شریان های خشکیده وجودم را...

- الو بفرمایید،

اشک هایم را پاک می کنم و بغضم را می بخشم؛

- حنا! آجی قربونت برم خوبی؟

مکث می کند و بعد از چند ثانیه می گوید:

- آجی؟؟؟

برگشتی؟؟؟

اومدی ایران؟؟؟

صدای مامان را می شنوم که از آن سو می پرسد؛

- حنا نه!!!

کیه؟

حنا نه هم با شور می گوید:

- آجی ریحانمه!

از خارج برگشته...

بعد با ذوق می پرسد؛

- واسم سوغاتی آوردی؟

عروسک نباشه ها!!!

من خیلی بزرگ شدم آجی!

چند ثانیه بعد مامان گوشی را می گیرد و صدایم

می زند؛

- الو ریحانه مادر؟

همین کافی است...

به خدا کافی است برای تسکین همه جهانم، صدای مادرم کافی است....

بعد از اینکه حسابی حرف زدیم نالیدم؛

- دلم تنگ شده مامان،

میام می بینمتون...

ترسید و سریع گفت:

- نه نه!

صبر کن شوهرت بیاد بعد،

- دو روز مونده تا بیاد!

- من حنا نه رو بر می دارم میام یه سر اونجا بهت می زنم...

در دلم شادی پای کوید و امید رقصید،

خانواده همسر شهرزاد برای بردنش آمدند و آنقدر با عزت و احترام و مهربانی عروشان را بردند که وقتی

مهربانی مادر همسرش را دیدم، چه قدر دلم می خواست سولمار خانم هم مرا آنگونه دوست داشت و چه قدر

بیشتر از هر زمانی دل تنگ محبت مامان بودم...

با شوق سمت عمارت رفتم، تلفنم زنگ خورد و حنا نه که خبر داد نسیم و نفیسه هم همراهشان می آیند، از

شادی کم مانده بود بال در بیاورم!!!

دوان دوان سمت عمارت رفتم، اما از جلوی در کارگاه حاج امیر سریع و با دلخوری رد شدم!

هنوز باورم نشده بود آنقدر تند با من صحبت کرده باشد...

سریع حمام رفتم، با شوق لباس انتخاب کردم، زنگ زد صبرا برای کمکم بالا بیاید،

تمام مدت در سکوت پیراهنم را اتو زد و کمکم کرد موهایم را سشوار بکشم...

وقتی زیپ پیراهنم را می بست فقط آرام گفت:

-چه قدر پیراهن گلداز بهتون میاد خانم!

با این حرفش می خواستم خودم را در آینه ببینم که یک مرتبه چشمم به او افتاد ، چشم هایش پر از اشک شده بود، برگشتم و سریع پرسیدم؛

-تو گریه می کنی؟؟

خندید و گفت:

- نه باد سشوار خورد توی چشمم خانم!

بعد سریع بلند شد و گفت:

- با من کاری ندارید؟

برم پایین زنداییم کار داشت..

وقتی که رفت دوباره با تجسم دوباره صورتش هزار فکر مسخره در مغزم رژه رفت، اما این قدر بی تاب دیدن خانواده ام بودم که سعی کردم وقت دیگری را به نگرانی اختصاص دهم...

کاملاً آماده شده بودم ،شال حریرم را سرم کردم و عطر را زیر گلویم زدم، می خواستم زودتر به آشپزخانه بروم و از آیجان بخواهم برای عصرانه خاگینه تبریزی درست کند، همانطور که مامان دوست دارد، با دارچین و هل و گلاب فراوان...

پله ها را دوتا یکی پایین می رفتم که با صدای فریاد در جایم میخکوب شدم،

حاج امیر؟؟!!

چرا امروز این طور شده بود؟!

بعد فریاد او ، الناز با گریه از سالن خارج شد و سمت در خروجی رفت ، دیدم که امیر رضا هم پشت سرش خارج شد و همان وسط عمارت با صدای بلند نامش را صدا زد؛

- الناز!!!

در جا ایستاد بعد حاج امیر جلو رفت ، دستش را گرفت و کمی آرام تر گفت:

- چیه تا بهت میگوین بالای چشمت ابروئه باید قهر کنی؟

بسه! تموم نشد این سوژه قهر از این عمارت به اون عمارت؟

الناز با بغض می گوید:

- شما هیچ وقت سر من این طوری داد نزده بودین داداش!!!!

دست کشید بین موهایش و کلافه پوف کشید و گفت:

- شاید اشتباهم همین جا بوده...

عزیزه خاله جان که تازه به جمع پیوسته است با نگرانی می پرسد؛

- های الله، باز چی شد؟؟؟

الناز اشک هایش دانه دانه می چکد و می گوید:

- هیچی خاله جان داداشم ما رو جواب کرده میگو دنبال خونه باشیم!

فقط واسه من و شوهر و بچه ام توی این عمارت بزرگ جا نیست....

امیر رضا عصبی " لا اله الا الله " می گوید، بدون هیچ حرفی قصد ترک آنجا را دارد،

الناز به حق هق افتاده است، می خواهم پایین بروم و بغلش کنم قدری تسکینش دهم، اما همین که یک پله

پایین می روم انگار کسی محکم پشت پایم می زند و من همان چند پله باقی مانده را سقوط می کنم!!!

فقط فریاد " یا حضرت عباس " حاج امیر را می شنوم و جیغ های عزیزه خاله جان و الناز...

چشم که باز می کنم کف سالن پخش شده ام و مچ پایم در دست حاج امیر است...

عزیزه خاله جان با اضطراب می گوید:

- وای دیدم دامن پیراهنش زیر پاش گیر کرد، حواست کجاست آخه قیز؟؟؟

امیر رضا با اخم می گوید:

- خاله جان وقتی یکی درد داره وقت ملامت نیست....

الناز شانه هایم را می مالد، آیدان برایم آب قند می آورد، ضعف شدیدی در همه بدنم احساس می کنم، آنقدر

که نمی توانم حتی کلمه ای بگویم،

دست می کشد روی مچ پایم و می پرسد؛

- اینجا درد می کنه باباجان؟

با بغض می گویم:

- نه زانومه،

آرام از کنارم بلند می شود و رو به الناز می گوید:

- لطفا زانوش رو ببین، من میرم زنگ بزنم دکتر بیاد.

با بغض می گویم:

- نه هیچی نشده،

دردش اونقدر نیست....

اخم می کند و چند بار پیایی پوف می کشد و می گوید:

- وای وای وای!!!

کاش یکی به بعضی از شما خانم ها حالی کنه تحمل درد نه هنره نه افتخار،

هیچ کس به چشم یه قهرمان نگاتون نمی کنه!

دختر! رنگ صورتت مثل میت شده بعد میگی هیچی نیست؟!

بعد رو به آیدان می گوید:

- زنگ بزن عیاض ماشینم رو آماده کنه اصلا می ریم بیمارستان شاید لازم باشه عکس بگیریم...

ناله می کنم؛

- نه! تو رو خدا نه...

با چشم های گرد شده نگاهم می کند،

الناز دست می کشد روی زانویم و با مهربانی می گوید:

- عزیزم حق با داداشمه،
 باید مطمئن شیم ضربه جدی نباشه.
 عزیزه خاله جان با لحن شوخی می گوید:
 - پس فردا شهابمون میاد میگه زخم امانت بود، مواظبش نبودین!
 اشک هایم یکی پس از دیگری می چکد و می گویم:
 - مامانم...
 مامانم داره میاد اینجا،
 نباید غصه بخوره....
 نمی خوام برم بیمارستان!
 چشم هایش ...
 چشم های کهربایی و مهربانش غرق غم می شود....
 به آیدان اشاره می کند؛
 - زنگ بزن دکتر بیاد.
 بعد انگشت اشاره اش را سمت من می گیرد و با یک لحن تهدید آمیز و جدی می گوید:
 - تو!
 حواستو جمع کن!
 چیزیت باشه و پنهان کنی و دردت رو به دکتر واسه اینکه نری بیمارستان نگی، بد باهات برخورد می کنم...
 همین که می رود با بغض به الناز می گویم:
 - چه قدر بداخلاق شدن!
 انگار صدایم را می شنود، بر می گردد و با اخم نگاهم می کند و بعد می گوید:
 - از این بدترمم ممکنه بشم!
 با خجالت سرم را پایین می اندازم، منیره و الناز کمکم می کنند روی کاناپه بنشینم،
 آیدان زانویم را بررسی می کند و طبق اطلاعات طب سنتی که داشت معتقد بود ضربه جدی نیست، الناز با
 خنده می گوید:
 - امروز پر داداشم من و تو رو گرفت ریحانه جون!
 - من ...
 من تا حالا اینجور ندیده بودمشون....
 عزیزه خاله جان سر افسوس تکان می دهد و می گوید:
 - بچه ام به اینجاش رسیده دیگه!
 الناز آرام می گوید:
 - کم عصبانی میشن،
 اما وقتی این طوری میشن چند روز معمولا طول می کشه و خیلی وحشتناک میشن...

با تردید می گویم:

- از شهابم وحشتناک تر؟؟؟

دستش را از زمین تا آسمان می کشد و می گوید:

- اووووف!!!

شهاب الان عصبانی می شه می زنه همه چیزو داغون می کنه دو ساعت بعدش یادش میره!

داداشم نمی زنه،

نمی شکنه،

اما وای از عصبانیتش

نگم و نپرس.....

سخت بود...

شکافتن قالی که رج به رج با آرزوهایت آن را بافته بودی، سخت بود!

"تار و پودش از زخم ها و آبرو و حسرت و جوانی ام بود"

سخت بود...

شکافتنش سخت بود...

مدام از پای قالی بلند می شدم؛

از دور تماشایش می کردم.

زیبا بود!

دوستش داشتم!

درست بود چند رج اشتباه رفته بودم؛

اما من می ترسیدم، من توان از نو بافتن را نداشتم....

دکتر که رفت، منتظر بودم نگاهش مهربان شده باشد.

اما جدی تر از قبل، بدون هیچ نگاهی گفت:

- بیشتر مراقب راه رفتنت باش.

همین که می خواست از اتاق خارج شود، تلفنم زنگ خورد.

الناز که چشمش به صفحه گوشی ام خورد، با نگرانی گفت:

- وای شهابه که!

دیدم با شنیدن این جمله، توقف کرد.

من با اضطراب، گوشی را برعکس کردم و گفتم:

- جواب نمی دم،

نباید بفهمه!

برگشت و چند قدم جلو آمد.

کمی خم شد و در حالی که دستش را به تاج تخت تکیه داده بود، با دست دیگرش، گوشی ام را برداشت و طرفم گرفت.

با ابرو، به گوشی اشاره کرد و جدی گفت:

- جواب می‌دی!

بهش می‌گی چی شده و می‌گی که خانواده‌ت دارن میان این‌جا!

صدایش قدری بالا رفت.

طوری که به شدت ترسیده بودم.

- می‌گی که درد داری!

و می‌گی که دلت واسه خانواده‌ت تنگ شده و می‌خوای ببینیشون...

گوشی را به سینه ام کوبید و بلند تر گفت:

- می‌گی!!!

الناز و عزیزه خاله جان که حسابی از برخوردش جا خورده بودند، با چشم‌های گشاد شده به هم چشم دوخته بودند.

عصبی از اتاق خارج شد.

نفسم را که از ترس، حبس کرده بودم رها کردم و با وحشت به عزیزه خاله جان چشم دوختم.

با ترس گفتم:

- چی کار کنم؟

خاله دستش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- فعلا دست نگه دار،

بچه ام برزخ شده!

برم سراغش تا به جهنم نرسیده.

بعد عصا زنان از اتاق خارج شد.

الناز پوف کشید و گفت:

- خدا بهمون رحم کنه!

داداشم وقتی این طور می‌شه، فقط خودِ خدا می‌تونه کاری کنه...

آغوش مادر برای همه دردها کافیست...

همین که دست هایش را می‌بوسم و بوی سبزی تازه را استشمام می‌کنم، با بغض می‌گویم:

- سبزی کوکو خورد کردی؟

با بغض، سرش را به نشانه مثبت تکان می‌دهد و من جان می‌دهم برای رد خطوط چاقو روی انگشت هایش و

رنگ سبز جا مانده سبزی کف دستش...

حنانه برایم هنوز بوی نوزادی اش را می‌دهد.

همان روز که با یک شلوار گل گلی، اندازه کف دست، روی پایم گذاشتنش و گفتند از این به بعد، این موجود کوچک و زیبا، خواهرت است...

نفیسه بعد از زایمانش، حسابی فرق کرده.

شکسته شده است.

می پرسم:

- شاه پسرت خوشگله؟

چرا نیاوردیش؟

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

- به مامان اینا گفتیم همگی داریم می ریم استخر!

مامانم که نمی تونست بیاد، موند بچه رو نگه داره...

نسیم ریز ریز اشک می ریزد.

جلو می روم.

دست هایش را می گیرم.

- گریه نکن عروس خانم!

اشک هایش به هق هق تبدیل می شود، محکم بغلش می کنم.

با ناله می گوید:

- هیچ وقت فکر نمی کردم واسه دیدنت، باید این قدر دروغ بگیرم و یواشکی بیایم!

مامان با گوشه روسری، اشک هایش را پاک می کند و می گوید:

- خوب دیگه این حرفها و ماتم، بسه.

دل بچه ام می گیره...

ساک دست دوزش که با گلدوزی تزئینش کرده را باز می کند.

برایم کشک خشک و لواشک خانگی آورده است.

بغلش می کنم.

شروع می کند به نوازش کردنم.

حنانه هم به گردنم می آویزد.

همه نگاهم به نسیمی است که مدام ناخن می جود و یک چشمش به صورت عصبی، مدام بسته می شود.

این تیک، عصبی هدیه عقدش است...

با نگرانی می پرسم:

- نسیم شوهرت خوبه؟

شانه بالا می اندازد و با پوزخند می گوید:

- خدا رو شکر کارش این قدر سنگینه که اصلا تهران نمیداد!

نفیسه آه می کشد و با ناراحتی می گوید:
 - خیلی خانواده مسخره ای هستن.
 یه سری قانون خودشاخته عصر حجری دارن،
 مرغ پخته خندهش می گیره!!
 مثلاً چشم ندارن ببینن این بیچاره، لباس نو بپوشه.
 البته همش زیر سر اون خواهر شوهر ترشیده‌شه!
 مامان لب گاز می گیرد و آرام می گوید:
 - زشته غیبت نکنید، عزیزه خانم داره میاد.
 عزیزه خاله جان با خوش رویی از خانواده ام استقبال می کند.
 گرم صحبت با نفیسه و نسیم که می شود، مامان طوری که کسی نفهمد، در گوشم سوال می کند؛
 - اوضاع خوب شده؟
 شوهرت اذیتت نمی کنه؟
 نمی خواهم به این سوال جواب بدهم.
 برای همین فقط لبخند می زنم و دستش را می فشرم.
 با "یا الله" گفتن حاج امیر و بعد حضورش در سالن، همه به خط، برای ادای احترام می ایستیم.
 با احترام، خوش آمد می گوید و از جمع می خواهد که بنشینند.
 مامان با لبخند، به رسم ادب می گوید:
 - رسیدنتون به خیر باشه حاج آقا.
 دستش را به سینه اش می گذارد و تشکر می کند.
 اما بلافاصله می گوید:
 - مرضیه خانم کم لطف شدین!
 مامان هول می شود و می گوید:
 - اختیار دارین، نگید این طوری!
 با چند سرفه می گوید:
 - اختیار اگه دارم، پس از این اختیارم اجازه بدین استفاده کنم و بخوام حداقل هفته ای یکبار این‌جا تشریف
 بیارید و بزرگتری کنید واسشون!
 مامان سرخ می شود و سر پایین می اندازد.
 - آخه...
 آخه مزاحم نمی خوام باشم!
 به من نگاه می کند و جواب مامان را می دهد.
 - جفتشون جوونن و خام،
 اگه بی ادبی می کنن، لطفا شما بزرگواری کنید و با ترکشون تنبیهشون نکنید!

مامان سرخ شده است و به عادت همیشه اش، وقت اضطراب، با گوشه روسری اش درگیر می شود.
حاج امیر همان طور که نشسته است، کمی عقب می رود و دست به سینه می نشیند.
نگاه سنگینش، روی نسیم سایه افکنده است.

می بینم که آه می کشد و دست روی سینه اش می کشد و زیر لب و با افسوس می گوید:
" لا اله الا الله "

برعکس الناز و عزیزه خاله جان، من اصلا برای بیشتر ماندنشان اصرار نمی کنم!
نه این که نخواهم، می دانم که نمی شود...

می دانم که استخر، بیشتر از چند ساعت طول نمی کشد...
فقط لحظه آخر، با نگرانی در گوش مامان می پرسم:

- موهاتون خیس نیست!

زن عمو شک نکنه؟

تلخ می خندد و دستم را می گیرد و زیر روسری اش می برد.
خیسی موهایش را حس می کنم.

- قبلش فکرشو کردیم، با دخترها رفتیم گوشه حیاط، سرمون رو زیر آب گرفتیم!

چه قدر بغضم می گیرد از زندگی که به همه این جماعت از جمله خودم، تحمیل شده است. مادرم و خواهرم و دختر عموهایم می روند.

یک لشکر زن بیچاره که گاهی احساس می کنم حتی زنده بودن و نفس کشیدنشان هم در این دنیا قاچاقی است.

هوا تاریک شده بود.

متوجه نگرانی عزیزه خاله جان بودم که همه حواسش به پنجره بود.

از شدت نگرانی اش، من هم از سریال مورد علاقه ام هیچ نفهمیدم.

ناراحتش بودم و پرسیدم:

- خاله جان نگران هستید؟

به آسمان نگاه می کند.

- خدا خودش حافظش باشه،

اما دیر کرد این بچه!

می ترسم برم به آقا امیر رضا بگم!

ساعت را نگاه می کنم و انگار من هم یک مرتبه نگران می شوم.

- آره شهداد عادت نداشت این قدر دیر بیدار خونه!

پیرزن بیچاره انگار منتظر بهانه است تا حرف بزند و از نگرانی هایش بگوید.

- به خدا که غم این بچه، یه روز خوش واسم نداشت!
 الانم که تکلیف مشخص نیست،
 معلوم نیست می خوان چی کار کنن،
 والا هرچی فکر می کنم، مغزم به جایی نمی کشه!
 آخه توی فامیل و آشنا بگیم چی؟
 بگیم واسه چی رفت زیر تیغ عمل؟
 بعدش اصلا چی؟
 جواب مردم رو چی بدیم؟!
 یک مرتبه یک صدای پر قدرت، در سالن طنین انداز می شود.
 - جواب مردم رو بسپارید به من،
 من جواب می دم!
 اول با زبون خوش،
 دویم اگه نفهمیدن، با پشت دستی حالیشون می کنم!
 با ترس و مثل کسی که جرمی مرتکب شده باشد، به عزیزه خاله جان می چسبم.
 کم کم جلو می آید.
 عزیزه خاله جان هم مشخص است از حرفش پشیمان است.
 با صدای لرزان می گوید:
 - البته که نمی داریم کسی بد پاره تنمون رو بگه!
 روی مبل تک نفره، دقیقا رو به روی هر دوی ما می نشیند و بعد با صدای بلند، اسم آيجان و صحرا و منیره را
 می گوید و چند ثانیه بعد، هر سه، به سرعت برق ظاهر می شوند.
 رو به صحرا می گوید:
 - برو الناز خانم و شوهرش رو خبر کن بیان این جا.
 حتی به پرستار آلمانا هم بگو که می خوام این جا باشه!
 صحرا سریع چشم گفت و رفت.
 بعد به منیره دستور داد:
 - از پرستار بابا بخواه همراه بابا بیان این جا.
 منیره که رفت، با احترام رو به آيجان کرد و گفت:
 - می شه درخواست کنم عیاض و بایرام رو خبر کنی؟
 آيجان دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:
 - به روی چشم.
 دیدم که در این فاصله، با پایش روی سنگ فرش، ضرب گرفته بود و سرش پایین بود.
 مشخص بود حساسی فکرش درگیر است.

چند دقیقه بعد، همه اهل خانه، آماده باش در سالن جمع بودند.
ایستاد و بعد در حالی که دست هایش را پشتش قلاب کرده بود و قدم می زد، چند سرفه کرد و زیر لب، نام خدا را آورد و رو به پدرش کرد و گفت:

- با اجازه شما!

بیوک خان که به نشانه تایید پلک زد، او با آرامش و کلمات شمرده، شروع به توضیح کرد.
- قبل هر چیز، از تک تکتون می خوام و خواهش می کنم خوب و با دقت بهم گوش کنید.

چون موضوع این قدر مهمه در مورد جیگر گوشم،

که هیچ اشتباهی در این زمینه واسم قابل اغماض نیست!

همون طور که همه این سال ها متوجه شدید، شهدادمون با من و شما فرق داره،

بیمار نیست!

منحرفم نیست!

فقط یک جنسیت کمیابه، یا همون جنسیت سوم!

کسی که به علت یه مشکل ژنتیکی، روح و جسمش با هم تطبیق نداره.

یه سالی می شه که داره هورمون درمانی می کنه و تصمیم داره عمل تطبیق جنسیت انجام بده، تاکید می کنم؛

تطبیق جنسیت!

نه تغییر جنسیت!

اما قبل اون عمل، باید چند ماهی با لباس و شمایل یه خانم زندگی کنه تا از نظر روانشناختی، خودش و ما آماده باشیم.

این بحرانی ترین دوره برای خودش و ماست!

نکنه یه رفتاری کنیم این بچه سرد شه واسه جراحی!

نکنه به خاطر عدم آگاهی، اشتباهی مرتکب شیم!

پس خوب به این چیز هایی که می گم گوش کنید،

با همه تمرکزتون.

هویت جنسی می دونید چیه؟

من براتون توضیح می دم.

احساس ما نسبت به داشتن نوعی خاص از جنسیت، می شه هویت جنسی.

" پس یه فرد، می تونه دارای بدن، جنسیت مغزی و هویت جنسی مردونه باشه، اما هویت مغزیش به جنس

مخالف تعلق داشته باشه!

نکته بسیار مهم اینه که تمام این موارد، تا آخر عمر ثابت می مونه و قابل تغییر نیست.

یعنی دقیقا مثل کروموزومها و ساختار ژنتیکی، هویت جنسی هم ثابته!

پس سعی نکنید نصیحتش کنید، منصرفش کنید!

این مثل این می مونه از من بخواید قدم کوتاه باشه، از عزیزه خاله بخواید سیاه پوست باشه، یا از ریحانه بخواید مرد باشه!!

پس به زبون ساده، شخص ترنسکشوال، روحیه، که در جسمی متضاد، قرار گرفته.

ترنسکشوال یه میل جنسیه!

مثل همجنس خواهی و یا دگر جنس خواهی نیست.

ترنسکشوال، یه فرد عادی با اندام جنسی اشتباهه که باید با طی کردن مراحل پزشکی صحیح، به اندام جنسی دلخواهش برسه و بعد رسیدن به اندام جنسی دلخواهش، شروع به نشون دادن میل جنسیش کنه.

مثل تمام انسان ها که بعد از بلوغ جنسی، به میل جنسی دلخواه خودشون رفتار می کنن!

پس حق داره!

اینو خوب یادتون باشه، به چشم یه گناهکار منحرف، نگاش نکنید!

نکته دیگه ای که باید بدونیم؛

اینه که ترنسکشوالیسم، با دگرپوشی کاملاً متفاوته!

دگر پوش ها تنها به ظاهر جنس مخالف خودشونو در میارن و هیچ میلی به انجام مسئولیتهای اجتماعی جنس مخالف ندارن!

زیر سختی عمل خطرناک و پر ریسک تطبیق جنسیت ابدان نمی رن.

به عنوان مثال، یک فرد زنانه پوش، به هیچ عنوان درآرزوی مادر شدن نیست و یا نمی تونه یک خواهر دلسوز برای برادر خودش باشه، مثل شهداد عزیز ما!

و فقط در رابطه جنسی، مایل به پذیرفتن نقش یه زنه.

کما این که توی بعضی موارد رابطه جنسی، مثل یه مرد رفتار می کنه.

ولی یه ترنس، در آرزوی مادر شدن و مثل یه مادر دلسوز و فداکار، حاضر به انجام مسئولیت هاست!

تفاوت دیگه دگرپوشها با ترنس ها، این جاست که دگر پوشها، از اندام جنسی خودشون کاملاً راضی هستن و به

هیچ عنوان احساس خجالت و یا ناراحتی از اندام جنسیشون ندارن!

ولی یک ترنس، از اندام جنسی خودش ناراضیه و مایل به تغییرش به جنس دلخواهش و جسم فعلیشو متعلق به خودش نمی بینه و از اندام فعلی خودش احساس خجالت و شرم داره،

عذاب می کشه!

کمک کنید این بچه به عذابش پایان بده! تک تکتون با کوچکتین رفتار تون!

حالا نکاتی که همه ما باید توی برخورد با یک فرد ترنس بدونیم چیه؟!

اول؛

به هویت جنسیش احترام بذاریم، اونو صرف نظر از ظاهرش، با همون جنسیتی که خودش اعلام می کنه و اسم انتخابیش، قبول کنیم.

دوم؛

وقتی درمورد گذشته حرف می‌زنیم، سعی نکنیم از عباراتی مثل:

«وقتی توی اون جنسیت قبلی بودی»

و از این قبیل استفاده کنیم، چون افراد ترنس، همیشه تصور می‌کنن که توی دید عموم، با همون جنسیتی بودن که خودشون به ما اعلام کردن، اما مجبور بودن اونو پنهان کنن،

از بیان مسائل مربوط به جنسیت پرهیز کنیم،

اگه مجبور بودیم درموردش حرف بزنین،

بگیم:

«قبل از این که جنسیت واقعیت رو عنوان کنی» یا «قبل از این که تطبیق جنسیت بدی».

سوم؛

یادمون نره این فرد، همون کسیه که قبلاً می‌شناختیم، با این تفاوت که حالا اونو بهتر و صحیح تر می‌شناسیم.

چهارم؛

به حریم شخصیش احترام بذاریم.

بدون اجازه گرفتن، زندگیشو جایی برملا نکنیم.

حرف زدن درمورد این مسئله، بدون اجازه گرفتن، خیانت به اعتمادشه.

ممکنه کار ما، باعث آسیب دیدن یا لطمه احساسی بهش بشه.

خودش به هر کسی که بخواد، اگه اون فرد آمادگیش رو داشته باشه، می‌گه.

پنجم؛

فراموش نکنیم شهادت، شخصیتش درست شبیه به وضعیت قبلشه.

باهاش مثل بقیه آدم‌ها رفتار کنیم؛

نه یه موجود عجیب فضایی!

نکته مهم اینه که بدونیم کسی که همچین تصمیم بزرگی گرفته، درگیر یه اتفاق بسیار سخت توی زندگیشه.

صبر، درک و میل به حرف زدن درمورد مسائلی که صد در صد توی روابطمون و روند زندگیمون تغییر ایجاد می‌کنه، بهش خیلی کمک می‌کنه.

بهتره سوالاتی ازش پرسیم که بهش این امکان رو بده که به میل خودش تاحدی که دوست داره با ما در میون بذاره.

سوالاتی مثل؛

«اوضاع چطور پیش می‌ره؟»،

«به نظر می‌رسه استرس داری، دوست داری بگی چی شده؟»،

«چطوری می‌تونم تو این دوران کمکت کنم؟»،

«اگه چیزی باشه که بخوای درموردش باهام حرف بزنی، من سراپا گوشم».

خواهش می کنم با سوالات صرفاً جهت ارضا کنجکاویتون، این بچه رو مشوش نکنید...
اما نکته آخر، این واقعیت رو به خودش گفتم به شما هم می گم!
ابداً توقع نداشته باشید بعد جراحی، یه معجزه حاصل شه و همه چیز گل و بلبل شه!
خیر!

جراحی شروع همه چیزه!
سال ها درد جسمی، تمرین های دردناک بعد از عمل به کنار،
مشکلات روحی شخص و اجتماع هم هست!
این یه واقعیه!
شهادت خیلی از موقعیت هاشو از دست می ده.
عملاً توی کشور ما، وارد یه میدون جنگ با میلیون ها نگاه سرزنش گر می شه!
نگاه هایی که بی سوادن و کم اطلاع، به همین خاطر آزارش می دن.
پس وظیفه من و شماست این جا توی خونهش و خانوادهش حمایتش کنیم؛ تا جامعه ازش یه بیمار جنسی و
روحی نسازه!

واقعیت اینه که شهادت هیچ وقت یه زن کامل، شبیه بقیه خانم ها نمی شه.
نمی تونه مادر شه و خیلی چیزهای ظاهری دیگه.
و اگه من و شما ساپورتش نکنیم و از خانواده طرد شه،
می شه مثل بقیه جنس سومی های مملکتمون.
اونایی که عقده دیده شدن به عنوان یه زن رو دارن!
با ظاهر زننده توی اجتماع و فضای مجازی ظاهر می شن و عقده گشایی می کنن...
و متأسفانه عده زیادیشون هم می شن قربانی جنسی!

می خوام همه بهم دست یا علی بدین!

همه کمکش کنیم...

بعد دستش را بالا برد.

حالا صدایش کمی می لرزید و

ادامه داد:

- بسم الله؟؟؟!

کسی جواب نداد!

اطرافم را که نگاه کردم، متوجه شدم سایرین هم مثل من، در یک غم و نگرانی شدید فرو رفته اند.
حاجی جدی و محکم تکرار کرد:

- بسم الله؟؟!

ناله بیوک آقا، اولین بسم الله بود.

بعد من ایستادم و دستم را بالا بردم و با بغض گفتم:

- بسم الله...

عزیزه خاله جان با اشک هایش،

الناز با آغوشش،

و بقیه اهل خانه هم، به یک نحو "بسم الله" شان را گفتند...

آن شب که شهداد به خانه برگشت، مطمئنم متوجه تغییر نگاه همه اهل خانه نسبت به خودش شده بود، سخت بود و همه نابلد!

اما کاملاً مشخص بود که هر کس در حد توان و منطق خودش خیال کمک کردن دارد،

کم حرف تر از همیشه شده بود و انگار شرم حضور داشت با اینکه هنوز در پوشش خانمانه حاضر نشده بود، اما از

اینکه حاج امیر از عمد، از او خواسته دیرتر به خانه بیاید تا با اهل خانه حرف بزند، حس کرده بود که ما حالا

همه می دانیم از هفته بعد قرار است او را طور دیگری ببینیم...

سر میز شام نشسته بودیم، حاج امیر بعد از اینکه بشقاب شهداد را پر کرد، یک تکه بزرگ گوشت در بشقاب من

گذاشت، چشم هایم گرد شد و گفتم:

- این خیلی زیاده!

اخم کرد و مشغول پر کردن دوباره بشقاب خودش شد و همراه اشاره چشم گفت:

- داری برنج خالی می خوری!

آیجان برای چندمین بار با ترس و دلهره کنار میز آمد انگار می خواست حرفی بزند، حاج امیر که متوجه حالش

شد اخم توام با لبخندی به صورت نشاند و گفت:

- آیجان؟

گم کرده داری؟

دست و پایش را حسابی گم کرده بود، در حالی که با استرس دست هایش را بهم می مالید پرسید؛

- آقا...

می گم..

غذا ... غذا بفرستم اون عمارت؟

در حالی که سس را روی سالادش سرازیر می کرد، آرام گفت:

- خیر لازم نیست!

الناز مدیریت می کنه زندگیشو...

عزیزه خاله جان که حسابی نگران شده بود گفت:

- آقا امیررضا!!

اون بچه آشپزی بلد نیست!!!

قاشقش را محکم در بشقابش رها کرد، دست هایش را به هم قلاب کرد و زیر چانه اش زد؛

- یاد می گیره خاله جان.

- های الله!! آخه چرا باید یاد بگیره ؟ سالهاست توی این خونه هیچ کس آشپزی نکرده!

حتی مادر خدا بیامرزتونم زنده بود، آیدان آشپزی می کرد!

چشم هایش را تنگ می کند و می گوید:

- ولی مادرم آشپزی بلد بود!

حتی خودتم بلدی خاله!

گاهی یه سر به آشپزخونه می زنی!

خیالم راحت یه روز یه جا که آیدان نبود و رستورانی نشد بری، گشنه نمی مونی...

شهداد که تا آن لحظه ساکت است، یک مرتبه می پرسد؛

- وا داداش!

مگه قراره الناز بره بیابون بمونه؟

چند لحظه شهداد را مستقیم نگاه می کند و می گوید:

- باباجان زندگی همیشه باغ و بوستان نیست!

بیابونم داره...

یه وقت ها چنان برهوتی می شه که از صدا کویر وحشتناک تره!

من نگران برهوت تقدیرم،

که الهی به حق مولام، هیچ وقت پیش نیاد...

بعد دوباره لحنش جدی و ملامت گر می شود و من و شهداد را نشانه می گیرد؛

- شما دوتا!

از هفته دیگه، یه روز در هفته رو انتخاب کنید،

آشپزی با شما خانم ها!!

متوجه اشاره اول و کمک اولش در جمع به شهداد می شوم،

باید کاری کنم و این کار می شود جرات اینکه برای اولین بار دست شهداد را بگیرم ، پوستش به لطافت ابریشم

است...

جا می خورد و فقط نگاهم می کند!

با انرژی دستش را محکم می گیرم و بالا می آورم و می گویم:

- ما خانم ها اعتراض داریم جناب حاج امیررضا جبارزاده!

از شما بعید بود، آشپزخونه رو فقط متعلق به ما زن ها بدونین!!

یعنی برهوت واسه شما مردهای شکم گنده در کمین نیست؟؟؟

همه یک مرتبه زیر خنده می زنند با خنده و اخم می گوید:

- من آشپزیامو به وقتش کردم بچه ، از همه خانم های جمعم بهتر و بیشتر بلدم!

شما دوتا تنبل!! باید هنرتون رو نشون بدین،

شهداد با ذوق خاص و بکری می خندد، امیر رضا طوری که شهداد متوجه نشود با فشردن پلک هایش از من قدر دانی می کند و یک لحظه احساس می کنم چه قدر شبیه پدرش است....

شهداد میان خنده می گوید:

- شهاب! پس فردا میاد!

اوه اونو یادمون نبود، به خدا داداش اون اصلا بلد نیست یه تخم مرغ درست کنه!!

من چشم هایم را گشاد می کنم و می گویم:

- وای یه درصد فکر کن جرات کنیم بهش بگیم!!!

حاج امیر اخم می کند و می گوید:

- ما قرار نیست بگیم،

خانمش با هنر خودش و زبون خودش، با محبت کاری می کنه خودش پیشنهاد بده که براش آشپزی کنه!

با وحشت می گویم:

- من؟؟ من نمی تونم!

شدت اخمش دوجندان می شود؛

- پس خیلی بی جا کردی ازدواج کردی!!

جا می خورم، دل شکسته بغض می کنم و سرم را پایین می اندازم با تشر می گوید:

- باز که رفتی توی مود عزا و ماتم!

غذاتو بخور بجنب سرد شد...

با دلخوری می گویم:

- من دیگه میل ندارم!

در حالی که آبش را می نوشد و سلام بر حسینش را می گوید، از جایش بلند می شود و بی تفاوت می گوید:

- وقت زیاده،

اینقدر سر میز می شینی تا میلِت بیاد سر جاش!

بعد با صدای بلند می گوید:

- الهی شکر!

آیجان! دست و پنجه ات درد نکنه

خوشمزه بود.

چنگالم را با حرص داخل تکه گوشت بشقابم فرو می کنم، شهداد با دیدن این صحنه بی اختیار می خندد و حاج

امیر بر می گردد و نگاهم می کند، متوجه حرص خوردنم می شود بعد یک مرتبه شروع می کند بدون اینکه

کسی را نگاه کند، با خودش حرف زد!

- چه قدر نمی فهمم اون آدم هایی رو که معتاد غم و بدبختیشون شدن،

رفتن توی غار مصیبت؛

با افتخار چله بدبختی گرفتن!

بدبختی و غمشون رو قاب کردن! آویزون کردن دور گردن خودشون، با گردن خم راه میوفتن دوره،

که آهای جمعیت!

آهای مردم!

آهای روزگار!

آهای خدا!

نگاه کنید، من خیلی بدبخت و صبورم!!

دائم هم از خدا و روزگار طلبکارن و با افتخار از مظلومیتشون میگن!!

مظلومیت وقتی افتخاره که از اون ظلم یه عالم به رستاخیز برسن،

مظلوم یعنی حسین....

حسینی که سرش میره!

اما سر خم نمی کنه جلوی ظلم!

اون بدبختی که واسه حفظ سرش هر روز تو سری می خوره، بیشتر از اینکه بشه اسمش رو مظلوم گذاشت،

میشه بهش گفت:

احمق مفلوک!!!

اشک هایم خشک می شود، قلبم در حال انفجار است!

چرا این طور تبر برداشته و به جان من و بدبختی ام افتاده است....

چرا روزی چند بار مرا روی صندلی شوک الکتریکی می نشاند و این طور برق به من وصل می کند؟؟؟

همه در سالن نشسته بودند و قرار بود همه اهل خانه باهم، فیلمی که شهادت آورده بود را به خواسته حاج امیر

بینیم،

حسابی بی حوصله بودم و هنوز در شوک حرفش...

آلما هم مدام شیطنت می کرد، از جایم بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من سرم درد می کنه، میرم بالا..

شما بعدا فیلمو واسم تعریف کنید.

قدم اول را که سمت پله ها برداشتم، با صدایش در جا متوقف شدم؛

- ریحانه خانم؟

لبم را گاز گرفتم تا دردش بغضم را مهار کند، برگشتم و آرام گفتم:

- بله؟

با مهربانی گفت:

- با من قهر کردی، از دست من دلخوری، سر درد رو بهونه نکن!

بیا بشین فیلم رو بین من باهات حرف نمی زنم،

ناراحت نشی ...

دست و پایم را حسابی گم کرده بودم ؛

- من؟

نه ...

یعنی...

از جایش بلند شد و رفت روی زمین کنار شهداد، بالش برداشت و مقابل تلویزیون دراز کشید و گفت:

- بیا این جا،

جای من بشین...

دیگر خجالت کشیدم چیزی بگویم و برگشتم و همان جا نشستم،

عطرش روی کوسنی که تا چند لحظه پیش همین جا بغل کرده بود، جا مانده بود...

تماشای این فیلم در جمع برای همه شوک بزرگی بود،

مخصوصا با خیلی از صحنه ها که عزیزه جان محکم به پای خودش می کوبید و با شرم می گفت:

- ای وای!

استغفرالله!

توبه توبه!!!!

اما هربار امیررضا با اخم تذکر می داد؛

- خاله جان ! خواهش می کنم.

تماشای بعضی از صحنه ها برای سایر جمع هم سخت بود،

فیلم " دختر دانمارکی "

دقیقا با موضوع مشکلات یک فرد ترنس و عمل تطبیق جنسیت ساخته شده بود،

داستان فیلم این طور بود که "لی لی البه" یک تصویرگر اهل دانمارک بود، که از او به عنوان اولین فردی که به

طور رسمی عمل جراحی تغییر جنسیت را انجام داده است نام برده می شود.

همسرِ البه، "گردا" نیز نقاشی مشهوری بود.

اما پس از مدتی که از ازدواج این دو گذشت، البه متوجه شد که رفتارهای زنانه را بیشتر می پسندد و در چنین

کالبدی خوشحال تر به نظر می رسد. این تصمیم البه که با حمایت همسرش نیز مواجه شد، با دردسرهای

اجتماعی زیادی همراه بود،

اما با این حال ، البه تصمیم خودش را برای تغییر کالبدش گرفته بود.

به این منظور بصورت رسمی تصمیم گرفت عمل جراحی تغییر جنسیت که در آن زمان بی سابقه و کاملا تجربی

به نظر می رسید را انجام دهد و تبدیل به یک زن شود.

عملی که خیلی موفقیت آمیز نبود و چندین بار نیز تکرار شد.

در آخرین مراحل هم ، زمانی که البه قصد داشت در سن چهل و هشت سالگی تخمدانی در بدنش قرار دهد و

مادر بودن را تجربه نماید، بدنش این پیوند را پس زد و وی پس از مدت کوتاهی جان خودش را از دست داد...

پس از اتمام فیلم اشک من و الناز و شهداد تمام نمی شد!

حاج امیر یا علی گویان از جایش بلند شد و بالش را با شوخی سمت شهداد پرتاب کرد؛

- پاشو بچه ببینم دلمون خون شد!

این چه فیلمی بود؟؟

همه سرباز ها توی جنگ کشته نمی شن!

اوناهم که کشته می شن تا لحظه آخر برای زندگی می جنگن....

شهداد با حوصله و دقت طرح گل روی ناخن هایم می کشید، از میهمان ها فرار کرده بودیم.

آن روز عصر حاج امیر میهمان داشت، چند نفر از فامیل دور برای عرض ادب و احترام نسبت به او، آن جا آمده بودند،

از وقتی که برگشته بود تقریباً هر روز چند ساعت میهمان داشتیم، من و شهداد حوصله مان سر رفته بود اما او با دقت به حرف هایشان گوش می داد و با سبک خودشان و به زبان آذری جواب می داد.

شهداد با چشمک اشاره کرد که آن جا را ترک کنیم و هر دو با یک بهانه موفق شدیم، بعد شهداد با ذوق پیشنهاد داد؛

- داداشم فردا شب میاد، بیا ناخوناتو فرنچ کن که شوهرت میاد حسابی شیک و پیک باشی!

در تراس اتاقش نشستیم و او با ظرافت و دقت ناخن هایم را سوهان کشید، لاک زد و طرح کشید...

با شنیدن صدا، سرم را از میان نرده های تراس سمت باغ کشیدم؛ حاج امیر و عزیزه خاله جان مشغول بدرقه میهمان ها بودند، آرام گفتم:

- شهداد، اینا بالاخره دارن می رن.

پوف کشید و گفت:

- همشون دغل دوستانن، گرد شیرینی!!

با تعجب پرسیدم؛

- چرا اینو میگی؟

سر افسوس تکان داد؛

- فکر می کنی واسه عرض ادب میان فقط؟

یا از رو محبت میان؟

هر بار میان هر کدوم یه خواسته ای دارن،

یکی پسرش می خواد شرکت بزنه، از حاجی می خواد واسش جواز بگیره!

یکی می خواد بره اونور آب، از حاجی کمک می خواد!

یکی پول می خواد!

یکی کار می خواد...

- حاج امیر کمکشون می کنه؟

- نمی شناسیش؟

اعتقادشه اگه دست بنده خدا رو خالی رد کنه، روش نمیشه دست دعا بیره سمت آسمون؛

اما همین آدم ها تمام مدت پشتمون حرف می زنن،

همینا یه کار کردن من یه عمر خونه نشین شم...

قسم می خورم همین اینا اگه یکی از ما زیبونم لال رو به قبله باشه و محتاج، حتی نیان بگن خرت به چند من؟؟

ناخن هایم را فوت کردم و گفتم:

- اوه شهداد!

نترسونم، به قول خود حاجی، عوض رو خدا میده،

نه بنده خدا...

نگاهم می کند و می گوید:

- چه قدر بعضی وقت ها شبیهش میشی ریحانه!

نمی دانم چرا این جمله باعث می شود ته دلم پر از شور و افتخار شود!

شبیه او شدن!

شبیه پهلوان هزار چم!

شیرشاه عمارت...

با صدای چند ضربه به در شهداد سریع می گوید:

- بیا تو.

صحرا در را باز می کند و همان طور که جلوی در ایستاده مرا صدا می زند؛

- ریحانه خانم؟

نگاهش می کنم یعنی بگو، جدیداً دلم نمی خواهد زیاد با او حرف بزنم، با احترام می گوید:

- بیوک آقا تراس پایین هستن، پرستارشون گفت ایشون می خوان شما پیششون باشی.

با ناراحتی آرام روی صورتم می زنم و به شهداد می گویم:

- وای هر روز این ساعت من می برمشون تراس،

امروز یادم رفت!

سریع بلند می شوم و با عجله پایین می روم اما به محض اینکه می رسم، متوجه می شوم حاج امیر هم کنار

پدرش در تراس است، پشتش به من بود و لبه تراس کنار صندلی چرخدار پدرش نشسته بود و شانه های او را با

عشق ماساژ می داد؛

همزمان هم با آهنگی پخش می شد، همخوانی می کرد و از سوز دل آه می کشید؛

انگار درد دل برای پدر آورده بود؛

"اشک ز دیده می رود

من به کجا روم بگو؟

چاره عاشقی بگو

تا نروم به سوی او

چاره ی عشق من کجا؟؟

هیچ مگو سکوت کن

دم مزن از نگار او

لب مگشا سکوت کن."

دیدم که زیر لب و آرام گفت:

- آخ بابا،

چه خوبه که هستین! چه خوبه که دارمتون!

چه خوبه یه جا،

یه نفر هست که می شه پیشش بشم امیررضا،

میشه بچه شم...

میشه غر بزnm...

بعد با عشق سر پدرش را بوسید و دوباره آه کشید، سرفه کردم و چند ضربه به شیشه درب تراس زدم.

انگار کمی هول شد، سریع بلند شد و دو دستش را روی صورتش کشید، متوجه شدم بینی اش را بالا می کشد...

آرام گفتم:

- بیوک آقا خواستن پیام پایین، ببخشید مزاحم شدم.

نگاهم نکرد فقط گفت:

- بابای ما رو بد عادت کردی عروس خانم!

جلو رفتم کنار صندلی چرخدار بیوک آقا نشستم و با لبخند گفتم:

- خودم اگه یه روز باهاشون حرف نزnm دیوونه می شم.

پیرمرد از غم پسرش چشمانش بارانی بود، می خواستم حال و هوایش را عوض کنم، دست هایم را جلوی صورت

بیوک آقا بردم و با هیجان گفتم:

- ناخانم رو ببینید!

شهاداد واسم گل کشیده...

اما متوجه سنگینی نگاه حاج امیر به ناخن هایم شدم، اما سریع رو برگرداند،

همزمان که آیدان با سینی آب طالبی وارد تراس شد، منیره هم دست پر از درب کوچک باغ که پشت عمارت

واقع بود،

وارد شد،

می دانستم که چند ساعت پیش بیرون رفته است،

متوجه نگاه غضب آلود آیدان به منیره بیچاره شدم!

منیره با خجالت جلو آمد و آرام سلام داد،

می خواست داخل عمارت شود که حاج امیر بعد سر کشیدن آب طالبی اش با صدای بلند گفت:

- به منیره بانو!

کم پیدایی خانم ؟

منیره آرام و سر به زیر گفت:

- زیر سایتونیم حاج آقا.

بعد جلو آمد و از داخل کیسه اش یک ظرف کوچک یکبار مصرف بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- شیرینیه، توی امامزاده صالح نذری می دادن،

به نیت شما برداشتم...

حاج امیر با لبخند درب ظرف را باز کرد و گفت:

- به به، دانمارکی!

ممنون بابا جان،

خدا قبول کنه،

مارو هم دعا کردی؟

منیره با ذوق می گوید:

-بله، اتفاقا برای برگشتن شما نذر نمک داشتم،

امروز ادا کردم...

آیجان با عصبانیت در حالی که روسری خودش را جلو می کشد، می گوید:

- تو حجابتو حفظ کن!

نمازتو بخون،

بعد برو امامزاده نذر و نیاز کن،

اصلا روت میشه با این سر و وضع و ظاهرت بری از خدا چیزی بخوای؟ واسه همینه گره کارت چند ساله باز

نمیشه!!

به ظاهر و پوشش ساده منیره با اندوه نگاه کردم، آیجان در حال ادامه سرزنش هایش بود که حاج امیر میان

حرفش با جدیت گفت:

- آیجان!!!!

خواهش می کنم!

منیره که بغض کرده بود، با خجالت گفت:

- با اجازتون...

بعد سریع داخل رفت، امیررضا با اخم آیجان را نگاه کرد و گفت:

- اصلا ازت توقع نداشتم!

من هزار بار گفتم با تعصب به اعتقادات خودتون، دیوار نکشید بین یه بنده با خدای!

آیجان شرمزده سرش را پایین انداخت، حاج امیر صندلی را از پشت میز تراس بیرون کشید و رو به او گفت:

- لطفا بشین!

آیجان اطاعت کرد، دوباره دست به صورتش کشید، لب ایوان ایستاد و هر دو دستش را روی نرده تکیه گاه کرد، پشتش به ما بود و باغ را تماشا می کرد آه کشید و گفت:

"حکایت داریم حضرت موسی توی راهی می رفتن که چوپانی رو می بینن در حال حرف زدن و نیایش با خدا، چوپان توی حال خودش بوده و می گفته:

ای خدای بزرگ تو کجا هستی تا نوکرت شم؟

کفش هات رو تمیز کنم،

سرت رو شانه کنم،

لباس هاتو بشورم؟

پشه های دور تو بکشم...

شیر برات بیارم،

دستت رو ببوسم،

پات رو نوازش کنم...

رخت خوابت رو تمیز و آماده کنم، بگو کجایی؟

ای خُدا، همه بُزهای من فدای تو باشن، های و هوی من توی کوه همه به یاد توست...

چوپان فریاد می زد و خدا رو جستجو می کرد.

موسی جلو رفت و با خشم گفت:

ای مرد احمق، این چه مدل حرف زدنه؟

با کی داری سخن میگی؟

ای بیچاره! تو دین خودت رو از دست دادی،

تو بی دین شدی...

بی ادب شدی...

این چه حرفهای بیهوده و غلطیه که میگی؟

ساکت باش!

برو پنبه توی دهنت بذار تا خفه شی، شاید خُدا تو رو ببخشه،

حرف های زشت جهان رو آلوده کرد، تو دین و ایمان رو پاره کردی!!! اگه ساکت نشی آتش خشم خدا همه

جهان رو می سوزونه...

چوپان از ترس، گریه کرد!

گفت:

موسی تو دهانمو دوختی،

من پشیمونم!

تمام جونم سوخت و بعد چوپان بیچاره از شدت ناراحتی لباسش رو پاره کرد!

فریاد کشید و راهی بیابون شد و فرار کرد....

همون موقع از طرف خدا به موسی وحی اومد:

«ای پیامبر ما!

چرا بنده ما رو از ما دور کردی؟ ما تو را برای وصل کردن فرستادیم، نه برای بریدن و جدا کردن بنده هامون از ما!!

ما به هر کسی یه اخلاق و روش متفاوت دادیم،

یه فهم و درک جداگونه!

به هر کسی یه جور زبون دادیم!

هر کس با زبون خودش و به اندازه فهم خودش با ما سخن میگه... مردم هند زبان خاص خودشونو دارن و اعراب زبان دیگه و سایر مردم زبان دیگه!

پادشاه زبانی داره

و گدا

و چوپان هر کدام زبانی و روشی و مرامی مخصوص خودشون!

ما به اختلاف زبونها و روشها و صورتها کاری نداریم،

کار ما با دل و درون آدماست...

ای موسی، آداب دانی و صورت‌گری جداست و عاشقی و سوختگی جدا. ما با عشاق کار داریم،

مذهب عشاق از زبان و مذهب صورت پرستان جداست.

مذهب عاشقان عشقه و توی دین عشق، "لفظ و صورت" می‌سوزه و فقط معنا باقی می‌مونه.

صورت و زبان علت اختلافه،

ما لفظ و صورت نمی‌خوایم!

ما سوز دل و پاکی می‌خوایم.»

موسی بعد شنیدن این وحی راهی بیابون شد و دنبال چوپان دوید، ردپای اونو دنبال کرد.

حتی متوجه شد رد پاهای آدم‌ها هم با هم فرق داره...

موسی چوپان رو پیدا کرد و گفت:

مژده مژده که خداوند فرمود:

«هیچ ترتیبی و آدابی مجو، هر چه می‌خواهد دل تنگت، بگو!»

چند ساعتی بود که با شهاب تماس می‌گرفتم و گوشی اش خاموش بود.

صبح که حرف زده بودیم، گفته بود عصر برای خرید می‌رود و اگر چیزی لازم داشتم، حتما زنگ بزنم.

می‌خواستم فردا که بر می‌گردد، او هم قدمی برای شهادت برداشته باشد و با خریدن یک سوغاتی خانمانه، او هم

اعلام کند در این راه، همراهی اش می‌کند.

می‌خواستم با نرمش و به قول عزیزه خاله جان، سیاست و درایت زنانه، از او درخواست کنم و راضی اش کنم.

اما وقتی که موفق به تماس نشدم، دلشوره عجیبی گرفتم.

گوشی به دست، از اتاق خارج شدم.

بی اختیار سمت اتاق حاج امیر رفتم.
می‌خواستم نگرانی ام را با او مطرح کنم تا راه چاره ای پیدا کند.
چند بار در زدم، اما جواب نداد.
با خودم فکر کردم حتما در تراس اتاق است و صدای در زدن را نمی‌شنود.
به خودم اجازه دادم آرام در را باز کنم.
آرام صدا زدم:
- حاج امیر؟
اما جواب نیامد.
قدم که داخل اتاق گذاشتم، چشم‌هایم چیزی را می‌دید که به همه اعضای بدنم دستور توقف می‌داد و بیچاره
قلبم که نه توان تپش داشت و نه جرات ایستادن.
این اولین بار بود که او را با رکابی سفید می‌دیدم.
غرق خواب بود.
ملحفه ای که روی خودش کشیده بود، همراه موهایش زیر باد کولر می‌رقصید.
آن‌قدر معصومانه خوابیده بود، که باور کردنی نبود او همان شیرشاهی است که چند روزی است صدای غرغش
در سراسرای این خانه می‌پیچد.
سرش را روی بازوی ستبر و سفیدش گذاشته بود و به آرامی نفس می‌کشید.
تسبیح فیروزه اش را در گردنش انداخته بود و رنگ فیروزه، میان سپیدی گردن و رکابی سفیدش، عجب
خودنمایی می‌کرد.
کتاب مثنوی اش هم بالای سرش بود.
یک لبخند ناخواسته روی لبم نشست.
اما سریع پاک کن برداشتم و لبخند را پاک کردم و قصد خروج از اتاق را داشتم.
ولی نمی‌دانم چرا روزگار، آن‌قدر ماهرانه پشت پایم زد و دمپایی رو فرشی حاج امیر را چنان جلوی راهم قرار
داد، که به پایم گیر کند؛
من تعادلم را از دست بدهم؛
تلو تلو خوران اول به در بخورم و بعد با صدای گرومب و یک آخ بلند، نقش زمین شوم؛
گوشی ام هم پرتاب شود!
هراسان بیدار شد و سر جایش نشست.
قسم می‌خورم شرم، آن لحظات، جانی ترین قاتلم شده بود و مردن برایم آسان ترین راه بود.
با چشم‌های خواب زده و پُف آلود نگاهم کرد.
تند و عصبی نفس می‌کشید.
مثل یک بچه احمق ترسو، چاره دیگری پیدا نکردم؛ جز این‌که با صدای بلند گریه کنم.
استغفر الله گویان، ملحفه را کنار زد و بلند شد و پیراهنش را از رخت آویز برداشت و پوشید.

اما دکمه هایش را نبست.

جلو آمد و کنارم روی زمین نشست.

صدایش خواب زده و دورگه بود.

کلافه پرسید:

- چی شده باباجان؟ این جا اصلا چی کار می کنی؟

هق هق زنان گفتم:

- ببخشید!

ببخشید من خیلی بیشعورم!

نباید میومدم داخل.

اخم می کند.

- هیس! فحش نده به خودت.

با کار زشت تر، می خوای اشتباهت رو پوشش بدی؟

شرمزده تر گفتم:

- دست خودم نبود.

نگران شهابم!

چند ساعته جواب نمی ده.

می خواستم به شما بگم.

میان حرفم که حضور صحرا را جلوی در نیمه باز حس می کنم، با تعجب نگاهش می کنم و ما بقی حرفم را

فراموش می کنم.

با تعجب ما را نگاه می کند.

حاج امیر در را کامل باز می کند و می گوید:

- کاری داری صحرا؟؟

هول می شود و دستپاچه می گوید:

- ب...

ببخشید آقا...

آقای سپهری اومدن، گفتن اگه بیدارید، بهتون خبر بدم.

همراه با اشاره دست، می گوید:

- باشه! بگو منتظر باشه حاضر می شم.

- چشم آقا، ساکتون رو من ببرم پایین؟

تازه نگاهم به ساک کوچکش گوشه اتاق می افتد.

با سر جواب منفی می دهد.

- نه ممنون! میارم خودم.

از سپهری پذیرایی کن تا پیام.

- چشم آقا!

صحرا که می رود، با دلهره می پرسم:

- دارید می رید؟

دست می کشد روی ریش هایش و می گوید:

- دو شب می ریم شمال، یه سر به شهرزاد بزنم.

دلم می گیرد.

گوشی ام را بر می دارد.

باتری اش که بر اثر ضربه، از گوشی جدا شده است را داخلش می گذارد.

"الله اکبر" می گوید و گوشی را مقابلم می گیرد و می گوید:

- یه زنگ دیگه بزن باباجان.

با دست لرزان و بغض، گوشی را می گیرم و روشنش می کنم و تماس می گیرم.

در کمال تعجب، شهاب با دومین بوق جواب می دهد.

صدایش عصبی است و حسابی عجله دارد.

- بگو ریحانه!

نفس راحتی می کشم.

- چرا جواب نمی دی شهاب؟ نگران بودم.

سه ساعته خاموشی.

- خوبم، خوبم نگران نباش.

سرم شلوغه میام توضیح می دم.

بعد بدون این که منتظر بماند، تماس را قطع می کند.

با لبخند به حاج امیر می گویم:

- سرش شلوغ بود، حالشم خوب بود.

نفس راحت می کشد.

دست به زانویش می زند و بلند می شود.

- الحمد الله، حالا پاشو برو دست و صورتت رو بشور.

بلند می شوم و با لبخند توام با شرم می گویم:

- همین که شما بیدار شدین، همه نگرانی ها تموم شد، شهابم جواب داد.

اخم می کند.

- برو پدر صلواتی!

می روم و با دلی که حضورش، امن و گرمش کرده است؛ سمت ا تا قم خرامان می دوم...

با دیدن اعلامیه ی خراب بودن آسانسور ساختمان، تمام خستگی آن روزم مثل بهمن مهیب بر سرم آوار شد، بی رمق لبه ی پله نشستم، دستم را روی پیشانی داغم گذاشتم و برای همه خرابه های زندگی ام باریدم...
اما هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که صدایش در همه وجودم طنین انداخت؛

- ریحان گلی!

امیدت رو بسپار به خدا،

مگه امن تر از خدا وجود داره واسه امانت داری؟

امیدت رو امانت بده دست خودش.

بی اختیار دستم را به نرده ها گرفتم و یا علی گویان بلند شدم، چادرم را جمع کردم که زیر پایم گیر نکنند، بعد اشک هایم را پاک کردم و با لبخند دست به شکمم کشیدم و آرام گفتم:

- دخترم فقط صد و دوازده تا پله است، یه بار قبلا با بابا امیر شمردم حالا هم با تو...
یک ...

دستم را می گیرد و چشم هایش را برایم تنگ می کند و می گوید:

- بیا روی کولم به نفس نفس افتادی!

دو...

- تازه اولشه حاجی، می خوام تا آخرش پیام باهات!

چهل و شش...

- دختر، تو نبودی من چه طور تا این جای زندگی رو دووم می اوردم؟

چهل و هفت...

بغلش می کنم و همه وزنم را روی او می اندازم، دستش را دورم حلقه می کند و با قدرت مرا بالا می کشد،

مثل همیشه...

مثل همه جا!

- باید دووم می آوردی، باید دووم بیاری!

چون من بدون تو...

یعنی آسمون بدون هوا،

یعنی باغچه بدون آب،

یعنی درخت بی ریشه...

صد و ده...

لب پله می نشیند، روی پاهایم رانوازش می کند، می نشینم و دست می کشم رو یال طلایی شیرشاه زندگی ام، دستم را هم شکار می کند و بعد از یک گاز کوچک می بوسد.

- ریحان ممنون! ممنون دیوونگی رو یادم دادی،

چه قدر زندگیم غبار گرفته بود از اون قدر عقل و عاقلانه رفتار کردن!

صد و دوازده...

- امیررضام! ممنون،

ممنون یادم دادی این پاها رو خدا بهم داده که روی اینا بایستم و آویزون بخت و تقدیر و آدم های این روزگار نشم.

کلید را در قفل می چرخانم و به محض ورودم، به رسم او با صدای بلند اول " بسم الله " می گویم.

بعد مثل خودش غم هایم را پشت درب خانه چال می کنم و با لبخند می گویم:

- آهای اهل خونه!

کجایی؟ من اومدم.

کسی جواب نمی دهد، یک مرتبه جلوی در خانه چشمم به تعداد زیادی کیسه پر می افتد، پر از میوه و خوار و بار...

تعداد کیسه ها این قدر زیاد است که تا آشپزخانه چیده شده است،

با خودم فکر می کنم " من که تازه واسه خونه خرید کردم، یعنی کار سپهریه؟ "

روی پیشخوان بین سالن و آشپزخانه چشمم به یک قفس صورتی زیبا می افتد که کنارش چند عروسک چیده شده است، جلو می روم، خرگوش کوچک دامن صورتی در قفس بازیگوشی می کند، دستم را روی قلبم می گذارم، ناله می کنم؛

" جانان "

چشمم به یک کاغذ کوچک بین عروسک ها می افتد، خدای من!

این خط را خوب می شناسم!

" سلام جانان کوچولو، این نامه برای توه،

امیدوارم خرگوش کوچولو و عروسکها تو دوست داشته باشی، یه خواهش ازت دارم، داروهای ویتامینی که توی کیسه زرد هست برای مامان ریحانه است، ازش خواهش کن به خاطر تو داروهاشو خوب بخوره، غذاشم خوب بخوره و مواظب تو باشه و به خاطر تو غصه نخوره. "

زیر پایم خالی می شود، دستم را به پیشخوان می گیرم تا سقوط نکنم، به خودم که می آیم کاغذ را در مشتم مچاله کرده و فریاد می کشم....

عزیزه خاله جان را می بینم که هراسان از اتاق خارج می شود، مشخص است تازه بیدار شده است، این قدر هول شده است که همراه واکرش زمین می خورد، من این گوشه خانه روی زمین می نشینم و دست روی سرم می گذارم و حق می زنم، پیرزن بیچاره آن سر خانه ناتوان به دیوار تکیه داده است و می گرید و می گوید:

- حلال کن ریحانه، حلال کن! نمی دونستم حالت این طوری می شه به خدا! التماس کرد اجازه بدم بیاد فقط چند دقیقه بیوک رو ببینه.

همیشه همین بود ، آمدنش را می گویم...

درست شبیه طاعون...

طاعون که به شهری می آمد این قدر می ماند و تا همه مردم آن دیار را مهر طاعونی نمی زد نمی رفت،

شهر پر می شد از مرض!

از دود آتش و بوی گند گوشت سوخته مرده های طاعونی، که گاه هنوز نمرده، مردم دیگر شهر از ترس ابتلا به طاعون او را زنده زنده می سوزاندند...

آن شب هم بعد از غوغا، عزیزه خاله جان به سینه اش می کوبید و مدام و پیایی می گفت:

- طاعون برگشت،

طاعونِ خونه برگشت!

اما ساعتی قبل ترش خانه در اوج آرامش و لبخند به بدرقه امیررضا شتافته بود، آيجان آب و قرآن آورده بود، سپهری ساک امیررضا را داخل ماشین گذاشت و پرسید:

- حاجی جان روشن کنم؟

با سر جواب مثبت داد، بعد برگشت و ما را نگاه کرد و خندید و گفت:

- کلهم دو شب دارم می رم ها!

الناز جواب داد؛

- از رفتنت می ترسیم دیگه داداش.

اخم شیرینی کرد و گفت:

- به موندن هیچ کس نه اعتماد کنید نه عادت،

همه رفتنی ان!

عزیزه خاله جان لب گاز می گیرد.

- حالا نمی خواد یادمون بندازی چند ماه دیگه قراره برگردی.

خم می شود و سر پیرزن را می بوسد، آيجان با نگرانی می گوید:

- آقاحتما این ترشی ومربا رو بدید به خود شهرزاد جون.

با خنده می گوید:

- آيجان؟! یعنی ممکنه بدم به مادر شوهرش بالا بکشه و نده بهش؟

آخه این چه طرز فکریه!

آيجان با شرم می خندد، شهادت به گردن امیررضا می آویزد و می گوید:

- زودی برگرد داداش، قول بده!

دست می کشد روی سر شهادت و می گوید:

- قول، به شرط حیات!

بعد نگاهش سمت من هجرت می کند؛

- عروس! مواظب بابای ما باش،

فردا هم که شوهرت میاد،

مواظب اونم باش!

زیر لب چشم می گویم،

عزیزه خاله جان نگران می گوید:
 - کاش صبر می کردی شام می خوردیم، بعد می رفتی!
 - آیدان شام گذاشته دیگه،
 توی راه می خوریم!
 الناز برای بار چندم می گوید:
 - داداش شما انگار چشمتا هنوز خوابالوئه!
 مثل همیشه گیر ندی به سپهری که نصف راهو خودت بشینی!
 می خندد و به من نگاه می کند؛
 - یه چند ساعتی از غروب خوابیدم اما یهو زلزله اومد،
 خوش موقع بیدارم کرد!
 با خجالت لبم را گاز می گیرم،
 عزیزه خاله جان با تعجب می گوید:
 - وا؟! آقا امیررضا؟
 کدوم وقت زلزله شد؟ خواب دیدی؟
 می خندد و می گوید:
 - آره خواب دیدم،
 زلزلشم خیلی مهیب بود!
 عزیزه خاله جان ذکر می خواند و به امیررضایش فوت می کند؛
 - خیره مادر انشاءالله!
 وقتی که رفت، کاسه آب را از آیدان گرفتم و خودم پشت سرش آب ریختم...
 آن شب بدون او و با جای خالی اش سر میز شام، هیچ کس با رغبت غذا نمی خورد، عزیزه خاله جان برای بار
 چندم از من پرسید؛
 - ساعت چنده دختر؟
 ساعت بزرگ سالن را نگاه کردم؛
 - ده و چهل و پنج دقیقه..
 آهی کشید و گفت:
 - سه ربع ساعته که رفته، کی می رسه؟
 شهداد پوف می کشد و می گوید:
 - خاله جان حداقل چهار ساعت دیگه!
 پیرزن با نگرانی سر تکان می دهد؛
 - حالا مگه خوابم می بره امشب؟
 الناز اعتراض می کند؛

- وا خاله؟ مگه دفعه اولشه؟

با صدای لرزان می گوید:

- نمی دونم چمه که توی دلم رخت می شورن!

هنوز سر میز شام بودیم که با صدای منیره همه دچار شوک شدیم، دوان دوان و هراسان، سمت سالن آمد و

چند بار پشت سر هم گفت:

- بابام ، بابام گفت آقا شهاب اومد...

عزیزه خاله جان با تعجب گفت:

- اون که فردا قرار بود، بیاد...

شهادت جواب داد؛

- خوب حالا یه شب زودتر اومده که خانومش رو سورپرایز کنه!

حق با شهادت بود، شهاب آمده بود چنان مرا سورپرایز کند که حتی در کابوس هم فکر نمی کردم کسی این طور

سورپرایزم کند،

همه بلند شدیم و پشت پنجره رفتیم، بایرام و عیاض هر دو چمدان به دست پشت شهاب می دویدند، شنیدم که

فریاد زد؛

- بایرام الاغ! برو پول تاکسی رو حساب کن،

پول نقد همرام نیست!

الناز زیر لب گفت:

- یا خدا! این چرا همچینه؟!

نگاهش می کردم، هرچه جلو تر می آمد شدت خشمش روی صورتش بیشتر هویدا می شد،

شهادت با وحشت گفت:

- این ...

این اومده منو بکشه،

حتما خبر بهش رسیده،

خاک به سرم کاش داداشم نمی رفت!

همه هول شدیم، دست شهادت را گرفتم و سمت اتاق حاج امیر کشاندمش، جلوی در گفتم:

- برو اون تو، درم از پشت قفل کن هرچی شد نه در رو باز کن نه چراغ روشن کن!

بعد هراسان به سالن برگشتم، به محض رسیدنم شهاب هم درب عمارت را باز کرد و بعد چنان پشت سرش در را

کوبید که صدای آخ عیاض به هوا برخاست و مشخص بود در به شدت به صورتش خورده است...

تمام رگ های صورت و گردنش بیرون زده بود، کتش را در آورد، منیره سریع جلو دوید و قبل اینکه کت را

زمین بیاندازد کت را از دستش گرفت، کنار پله ها ایستادم و فقط نگاهش کردم ، یک لحظه نگاهش در نگاهم

گره خورد با صدایی که از فرط عصبانیت می لرزید گفت:

- تو برو توی اتاق بیرونم نمیای!

عزیزه خاله جان جلو آمد،
 - چیه بالام نرسیده این چه آشوبیه؟
 بی توجه ساعت و انگشترش در آورد و کف دست منیره انداخت، بعد شروع کرد به باز کردن دکمه های
 آستینش و بالا زدن آستین ها...
 بی اختیار یک قدم بالا رفتم، من این صحنه را قبلا دیده بودم و می شناختم...
 عصبی خندید و سرتکان داد، رو به آیجان پرسید:
 - کجاست؟؟
 دستم را روی قلبم که در حال انفجار بود گذاشتم و گفتم:
 - شهادت نیست! با حاج امیر رفته شمال!
 به حرفم اهمیت نداد، جلو رفت و کتف منیره را محکم گرفت و او را سمت بالا کشید،
 - صحرا کجاست؟
 سر چرخاندم، تازه متوجه شدم همه هستند جز صحرا!
 آیجان با ترس به عزیزه خاله جان نگاه می کند، خاله حالا دقیقا رو به رویش ایستاده و با جدیت می گوید:
 - باز چی توی سرته شهاب؟؟
 جواب خاله را نمی دهد به الناز نگاه می کند و می گوید:
 - بچت رو بردار یا برو اونور یا با زن من برید بالا توی اتاقم.
 بعد دوباره از منیره که از شدت درد سرخ شده است می پرسد:
 - کجاست؟
 با لکنت جواب می دهد:
 - خ... خوابه به خدا!
 به آیجان نگاه می کند و همراه اشاره می گوید:
 - برو بیارش توی عمارت.
 آیجان با ترس می پرسد:
 - چی شده آقا آخه؟
 با خنده عصبی می گوید:
 - بیارش، به خودش می گم چی شده.
 تاب نمی آورم، از این همه انفعال خودم شاکی ام! با اعتراض می گویم:
 - شهاب! بس کن.
 با خشم نگاهم می کند.
 - دِ مگه نگفتم اینجا واینساباز واسادی که چیه، می خواوی بگی حاج امیر از لندن اومده یه راست فرتی صحرا رو
 هم باخودش برده شمال حتما؟؟
 الناز در حالی که آلما را بغل می کند تا گریه نکند می گوید:

- بچه ترسید به خدا!

داداشم بیاد و بفهمه واست بد می شه شهاب!

قهقهه می زند.

- داداشت اون سر دنیاست.

یک مرتبا با صدای شکستن چیزی در آشپزخانه توجه همه به آن سمت جلب می شود، بی درنگ سمت آشپزخانه می دود و ما همه وحشت زده پشت سرش می دویم.

صحرا که بین کابینت ها یک گوشه کز کرده است وحشت زده می لرزد، خرده شیشه های وسط آشپزخانه حکایت از آن دارد که از شدت استرس و هنگام پنهان شدن، دستش خورده و پارچ بلوری زمین افتاده و شکسته است، شهاب در همان چهار چوب دست به کمر ایستاده است در حالی که آستین هایش را بیشتر تا می زند، می گوید:

- پس این جا قایم شدی!

چند قدم جلو می رود، صحرا هر دو دستش را روی سرش گذاشته و با ناله و هق هق، می گوید:

- آقا غلط کردم! به خدا گوه اضافی خوردم!

دستش به سگک کمر بندش که می رود، آیجان خودش را وسط می اندازد و در حالی که پیاپی و محکم به سر خودش می کوبد، التماس می کند؛

- آقا تو رو روح عزیزات!

شهاب خم می شود، کتف آیجان را می گیرد و او را به سمت درب رو به تراس آشپزخانه می کشاند، در را باز می کند و طفلک را بیرون می اندازد، عزیزه خاله جان جیغ می کشد؛

- های! بی آبرو این چه کاریه می کنی؟؟

بی درنگ خم می شود، عزیزه خاله جان را بلند می کند و هیکل ریز و ضعیف پیرزن را روی دوشش می گذارد و او را هم سمت تراس می برد...

حالا در به روی آیجان و عزیزه خاله جان قفل شده است و از پشت شیشه به سر و صورت خود می کوبند و جیغ می کشند، بعد عصبی بر می گردد رو به من و الناز و منیره در حالی که انگشت اشاره اش را نزدیک بینی اش به حکم سکوت گرفته است، می گوید:

- صداتون در نمیاد تا من اینو آدم کنم!

بعد با یک حرکت کمر بندش را که کمی قبل، سگکش را باز کرده است بیرون می کشد...

و من بیشتر از هرکس این صدا را می شناسم،

من بیشتر از هرکس، طعم این کمر بند چرمی را چشیده ام و آه از دردش...

آه...

عمر دست خداست...

اما این روزها، آدم ها همه خدا شده اند...

از طریق لوله ای که در بینی اش بود، به او غذا می دادیم.
 دستگاه کنترل ضربان قلبش هم، هر لحظه کند تر از قبل می شد.
 عزیزه خاله جان، بارها تکرار می کرد:
 - این مرد چشم انتظاره؛
 به خدا نمی میره!
 تا امیدش از این دنیا قطع نشه؛
 تا امیر رضاش نیاد؛ همین طور زجر می کشه.
 صدای نفس های پیرمرد، شبیه ناله ای بود که از جبر روزگار، خفه شده بود.
 پر از خش...
 می دانستم با هر نفسی که از سینه اش خارج می شود، چه دردی تحمل می کند.
 دکتر گفته بود:
 - اگه دوستش دارید، دعا کنید خداوند زودتر از این درد و عذاب، خلاصش کنه.
 چند روزی بود که حتی چشم هایش را باز نمی کرد.
 چشم هایی که درست همانند چشم های پسرش، آرامش نگاهش، قلبم را بی تاب می کرد...
 بالای سرش نشستم.
 دست کشیدم روی پیشانی پر از چروکش.
 شانه برداشتم و موهای خاکستری اش را شانه کردم.
 بعد آرام بوسیدمش و بی اختیار زمزمه کردم:
 "یوسف گم گشته بازآید به کنعان، غم مخور
 کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور
 ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن،
 وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن،
 چتر گل در سر کشی، ای مرغ خوشخوان، غم مخور
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت؛
 دائما یکسان نباشد حال دوران، غم مخور
 هان مشو نومید چون واقف نه ای از سرّ غیب
 باشد اندر پرده بازی های پنهان، غم مخور
 ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
 چون تو را نوح است کشتیبان، ز طوفان غم مخور
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم،

سرزنشها گر کند خار مغیلان، غم مخور
 گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان، غم مخور
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله می‌داند خدای حال گردان، غم مخور
 حق هقم اوج می‌گیرد و ناله می‌کنم:
 " یوسفمون میاد بابا... میادا!"
 کسی، محکم، چند بار و پیایی به در می‌کوبد.
 قلبم سقوط می‌کند.
 دست به کمر می‌گیرم و بلند می‌شوم.
 قبل از این که من برسم، شادی در را باز کرده است.
 منتظر اجازه نمی‌ماند و بی‌درنگ وارد می‌شود.
 چشم هایش دو کاسه خون شده است و با مشکی پیراهنش، تضاد وحشتناکی دارد.
 صبر نمی‌کنم.
 سریع به اتاق می‌روم.
 چادر سفیدم را سرم می‌کشم؛
 نفس عمیق می‌کشم؛
 صدایش را می‌شنوم؛
 صدای حق هقش...
 دست هایم را مشت می‌کنم.
 از اتاق بیرون می‌روم.
 مصمم می‌گویم:
 - از این جا برو بیرون.
 تو نه تنها به من، به همه اهل این خونه نامحرمی.
 چرا احمق شده ام و نمی‌خواهم به این فکر کنم که گریه هایش، حتما علتی دارد!!؟
 روی دو زانو به زمین می‌افتد.
 دستش را روی صورتش می‌گذارد و شانه هایش به شدت می‌لرزد.
 در خانه باز است.
 کسی با صدای لرزان می‌گوید:
 - یا الله!
 و بعد سپهری است که با پیراهن مشکی وارد می‌شود...
 دست به دیوار گرفته و انگار چند سال پیر شده است...

شرمنده، سرش را پایین می اندازد و حالا او هم به حق حق افتاده است.
عزیزه خاله جان که تازه توانسته است به کمک واکر، خودش را به سالن برساند، با دیدن این صحنه، محکم بر سرش می کوبد و جیغ می کشد:

- یا جده سادات!!

شادی پشتم پناه می گیرد.

می بینم که تمام وجودش می لرزد.

ناله می کند:

- من...

من می ترسم ریحانه!

چادرم را جلوتر می کشم و محکم تر نگهش می دارم.

یک قدم جلو می روم.

با چشم هایم به سپهری التماس می کنم.

می بینم که آرام آرام سرش را به دیوار می کوبد و ناله می کند:

- بدبخت شدیم...

یتیم شدیم...

مردی که اسمش را هم دیگر در این دقایق نمی خواهم، مویه سر می دهد و با درد می گوید:

- ریحانه...

حاجی... حاجی رفت!

نفسم بریده می شود و نفس کشیدن برایم حکم بلعیدن یک مشت خرده شیشه را دارد.

به سختی فریاد سر می دهم:

- برو بیرون دروغگو.

حالا سپهری حق حق می زند.

- خبر آوردن آبجی...

تموم شد!

حاجیمون رفت...

بعد رو به عزیزه خاله جان می گوید:

- رخت سیاه تن کنید.

همه فریاد و ناله سر می دهند؛

گریه می کنند و بر سر و صورت می کوبند.

اما من فقط نگاه می کنم...

فقط نگاه می کنم...

یک مرتبه صدای جیغ دستگاه بلند می شود.

سمت اتاق بیوک آقا می‌دوم.

مانیتور، یک خط ممتد سفید را نشان می‌دهد.

به زمین می‌افتم.

فریاد می‌کشم:

- خدایا

خدایا... خدا...

سرم را روی سینه مردی که دیگر قلبش نمی‌زند، می‌گذارم و می‌گویم:

- برگرد بابا...

برگرد...

این خبر دروغه!

دروغه! امیر ما این قدر نامرد و بی وفا نیست.

نرو بابا...

تنهام نذار!

تو امانت امیری دستم.

بیاد، ازم خُرده می‌گیره چرا مواظب باباش نبودم!

برگرد بابا من از تنهایی می‌ترسم.

درب آشپزخانه به روی من و منیره و الناز هم بسته شد و فقط صدای رقص کمر بند چرمی در هوا و بعد، فرود

آمدنش را می‌شنیدیم و ناله و شیهه زنی، که مفلوکه التماس می‌کرد.

تاب نیاوردم.

سمت حیاط دویدم.

از پشت شیشه آشپزخانه، هر چه قدر مشت کوبیدم و جیغ کشیدم، بی فایده بود.

شهاب را دیدم که هر لحظه، خشم چشم هایش بیشتر می‌شد.

سمت ساختمان سرایداری دویدم.

مشت می‌کوبیدم و با جیغ و فریاد، عیاض را صدا می‌زدم.

بایرام را از دور دیدم که سمت ساختمان می‌دود.

با التماس گفتم:

- آقا بایرام!

عیاض...

عیاض کجاست؟

پیرمرد بیچاره که از همه جا بی خبر بود، وحشت زده گفت:

- والا خانم، به من گفت آقا شهاب داره با زنش کتک کاری می‌کنه و دماغشم داشت خون میومد، از باغ زد بیرون.

دروغ گفته بی شرف؟! گندی زده؟؟

به سرم کوبیدم و گفتم:

- نه نه!

شما برگردید داخل نگهبانی.

فقط پلیس اومد، راهشون بدین داخل.

با چشم های گرد شده پرسید:

- پلیس؟؟؟

- گوشیتو بده من.

بیچاره با دست های لرزان، گوشی را از جیبش در آورد.

اما نگاهش سمت عمارت بود و پرسید:

- آقا شهاب و شهداد دارن دعوا می‌کنن خانم؟

می‌گم زنگ نزدی پلیس، واسه آبرومون بده.

سعی می‌کنم شماره بگیرم.

اما هربار، موفق نمی‌شوم.

با حرص می‌گویم:

- این چرا نمی‌گیره؟؟

- والا خانم، دکمه ها و بلندگوش خرابه.

با عصبانیت، گوشی را پس می‌دهم و برای پیدا کردن گوشی خودم، سمت عمارت می‌دوم.

الناز و منیره هم پشت شیشه آمده اند و همراه آیجان و عزیزه خاله جان، در حال جیغ و التماس هستند.

تاب نمی‌آورم.

وقت تنگ است.

بی اختیار، صندلی فلزی تراس را بر می‌دارم و دوان دوان، سمت پنجره می‌روم.

انگار یک نیروی عجیب، در بازوانم ظهور کرده است.

عزیزه خاله جان با دیدن من، جیغ می‌کشد:

- وای دختر خطر داره!

منیره اما همراهی ام می‌کند و می‌گوید:

- خانم، فقط اون شیشه سمت راستی، نشکن نیست.

الناز اعتراض می‌کند:

- نه همه شیشه های این خونه نشکنه.

آیجان که از شدت گریه، توان حرف زدن ندارد، می‌گوید:

- عیاض بی شرف!

حاجی که گفت همه شیشه ها رو عوض کنه،

واسه این که ته جیبش پول بمونه، یکی در میون شیشه ها رو نشکن آورد، وصل کنن!

بی توجه به حرفهایشان، سمت همان شیشه می‌دوم و بدون لحظه ای درنگ، صندلی را با همه قدرتم به شیشه می‌کوبم و چشم‌هایم را که باز می‌کنم، حالا یک راه ورود وجود دارد و من بی توجه به خرده شیشه‌هایی که شکستم، داخل می‌شوم.

شهاب متعجب از این حرکت، بی خیال صحرا می‌شود و صحرای بیچاره، بی جان یک گوشه افتاده است... کف پاهایم به شدت آسیب می‌بیند؛ اما به هر قیمتی شده، خودم را روی صحرا می‌اندازم و با نفرت و اشک، شهاب را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- ظالم! حیوون! کشتیش!

کمر بند را یک گوشه پرت می‌کند، کنارم می‌نشیند و با وحشت و نگرانی، پاهایم را نگاه می‌کند.

- پات! ریحانه پات!

بعد محکم یک لگد به پهلوی صحرا می‌کوبد و فریاد می‌کشد:

- می‌کشمت! می‌کشمت!

حالا همه در آشپزخانه هستند.

تقلا بی فایده است.

با تمام قدرت، مرا از روی زمین بلند می‌کند.

بغلم می‌کند.

دست و پا می‌زنم و او در حالی که مرا از آشپزخانه خارج می‌کند، عربده می‌کشد:

- زنگ بزنی اورژانس.

آیجان ناله می‌کند:

- این فلک زده داره جون میده.

با نفرت می‌گوید:

- اورژانس واسه زنم!

واسه اون هرزه، بگید نعش کش بیاد.

عزیزه خاله جان نفرین می‌کند و صدای گریه‌های اهل خانه، جگر آسمان را هم خون می‌کند که در دل تابستان، این طور رعد می‌زند و فریاد می‌کشد...

حتی از یادآوری آن دقایق هم حس مشمئز کننده‌ای دارم،

دقایقی که تکه شیشه‌ها را از پایم در می‌آوردند و من درد نمی‌فهمیدم،

بخیه می‌زدند و من آخر نمی‌گفتم.

شهاب نوازشم می‌کرد،

تمام مدت بغلم کرده بود و دکتر و چند پرستار، مدام با لبخند و ذوق این مرد را برای این حجم مهربانی و عشق تحسین می کردند،

همین تیمی که به جای اورژانس به دستور عزیزه خاله جان خصوصی خبر شده بودند و آمده بودند تا من و صحرا را تیمار کنند و کسی سوال نکند این زن را چه کسی تا این حد به قصد کشت زده است؟؟

همه فکرم طبقه پایین بود و صحرا...

کارشان که تمام شد،

شهاب پیشانی ام را بوسید و رو به دکتر گفت:

- لطفا یه مسکن تزریق کنید بتونه بخوابه...

دکتر هم تایید تزریق را با نگاهی به پرستار داد و بعد شنیدم که آرام به شهاب گفت:

- آقا شهاب! چند لحظه خصوصی باهاتون کار دارم...

شهاب از جایش بلند شد و همان طور که دستش در جیبش بود، از اتاق همراه دکتر خارج شد، پرستار سرنگ را آماده می کرد،

آرام دستش را گرفتم و با التماس گفتم:

- یه دقیقه صبر کن!

تعجب کرد و پرسید:

- چرا خانم؟!

- اون دختری که حالش بد بود و با دکتر رفتید سراغش طبقه پایین،

چی شد؟؟؟!

دوست ندارد حرف بزند،

هوای سرنگ را می گیرد و جواب می دهد:

- ایشونم... زخم هاش پانسمان شد و با آرام بخش خوابیدن، همین خانم!

دستم را به لبه تخت می گیرم و بلند می شوم،

پایم را که روی زمین می گذارم، زخم های کف پایم کولاک می کنند،

لی لی کنان خودم را پشت در می رسانم،

پرستار اعتراض می کند؛

- خانم! خواهش می کنم نباید راه برید!

انگشت اشاره ام را کنار بینی ام می گذارم و آرام و با خواهش می گویم:

- تو رو خدا هیس!

گوشم را به در می چسبانم،

به سختی صدای پیچ پیچ های دکتر را می شنوم؛

- من سالها امین این خانواده بودم پسر!

اما نمی تونم از جون یه موجود زنده این قدر راحت بگذرم!

این زن دست کم ۱۰ هفته بارداره!
 امشب بیمارستان نرسه صد در صد بچه رو از دست می ده!
 شوهرش کجاست؟
 خبرش کنید باید ببرمش بیمارستان!
 اصلا کی تا این حد کتکش زده؟؟
 دستم را روی دهانم می گذارم تا جیغ نکشم ،
 اما پاهایم دیگر یاری ام نمی دهد!
 روی زمین می افتم.
 پرستار ستم می دود و از صدای افتادنم دکتر و شهاب که پشت در هستند هم هراسان داخل می شوند،
 شهاب با دیدنم پشت در ، سر پرستار فریاد می کشد؛
 - بی عرضه! نمی بینی حالشو! چرا گذاشتی بلند شه؟؟
 با همه نفرتم جیغ می کشم؛
 - کارِ توئه! شهاب کارِ توئه! اون بچه مال توئه!
 صورتش رنگ می بازد،
 عصبی کنارم می نشیند،
 به سر و گردنش می زدم و ناخن هایم را در سینه اش می کشیدم،
 دکتر با تشر به پرستار گفت:
 - آرام بخش تزریق کن!
 جیغ کشیدم؛
 - نه... نه ولم کنید...
 صدای پرستار دیگر از طبقه پایین می آید که همراه آیجان با فریاد دکتر را صدا می زنند
 و شهاب به دکتر دستور می دهد؛
 - من اینجام تو برو پایین، نذار فقط بمیره، بچه اش به جهنم...
 آب دهانم را جمع می کنم و روی صورتش می پاشم ،
 با پشت دست آن را از روی صورتش پاک می کند ،
 دست هایم را محکم می گیرد،
 و پاهایم را به وسیله پایش قفل می کند و رو به پرستار این بار آرام تر می گوید:
 - قوی ترین مسکن رو بیار،
 باید حالا حالاها بخوابه...
 هرچه تقلا می کنم بی فایده است،
 سوزن سرنگ عضله ام را می شکافد، دردش را در قلبم هم احساس می کنم ، تزریق که تمام می شود،

دستم را رها می کند و با مهربانی شروع می کند پنبه را روی جای تزریق فشردن و نوازشم کردن...
 نفس کشیدن برایم مشکل شده است،
 سست و سنگینم ،
 ناله می کنم:
 - ازت متنفرم شهاب!
 اشکش روی صورتم می چکد؛
 - اون بچه مال من نیست...
 دنیا تاریک می شود،
 ابرهای سیاه پرده می کشد روی بیداری ام...

 برای بار دوم فریاد کشیدم؛
 - سویچتو بده من سپهری!
 صدایش پر از عجز و لابه بود.
 - خانم خواهش می کنم! شما حالتون خوب نیست.
 بی توجه، جلوی در می روم، کش چادرم را روی روسری ام مرتب می کنم و بعد شروع به پوشیدن کفش هایم می کنم.
 - من حالم از همه شما بهتره،
 یه هفته ست قراره جنازه شوهر من بیادا!
 کو پس؟ کجاست؟؟
 الناز هنوز به حالت عادی برنگشته است، تلو تلو خوران از اتاق بیرون می آید، کلافه فریاد می زنم؛
 - آیجان! شادی!
 شادی که خودش هم حال و روز خوشی ندارد، سریع از اتاق بیرون می آید و دست الناز را می گیرد؛ الناز با چشم های بی فروغ نگاهم می کند.
 - ریحانه!
 داداشم مرده؟ من هم بی بابا شدم هم بی برادر؟
 بغضم را قورت می دهم.
 - قلب یه زن،
 یه مادر بهش دروغ نمی گه!
 سپهری دوباره بنای گریه می گذارد.
 - خانم، قرار بود اون از خدا بی خبرها که این بلا رو سرشون آوردن تابوت رو با کشتی برای سفارت ما بفرستن،
 تا فرستادن تابوت به ایران هم طول می کشه.

دستم را به نشانه حکم سکوت بالا می گیرم.

- بس کن سپهری، تمومش کن!

صدای لرزان پیرزن از پشت سرم، دلم را هم می لرزاند.

- تو تمومش کن دخترا!

باور کن!

باور کن اگه زنده بود نمی داشت اوضاع و زندگی ما این باشه؛

طاقت نمی آورد این قدر خار و خفیف بشیم!

ندیدی مراسم بیوک بی نوا چه قدر سوت و کور بود؟

مردم دیگه اندازه یه پول سیاه واسمون ارزش قائل نیستن!

بر می گردم و یک قطره اشک از چشمانم سر می خورد.

- ما از اسب افتادیم خاله، از اصل نیفتادیم که!

بعد صدایش در سرم می پیچد و جانم را صیقل می بخشد؛

"ریحان گلی اینو بدون، اونکه از اسب میفته می تونه با تکیه بر اصل، بلند شه و دوباره سوار شه، اما از اصل افتاده ها رو آسون واسشون یارای برخاستن نیست."

دستم را روی قلبم می گذارم، یک قدم پایم را از خانه بیرون می گذارم و مصمم می گویم:

- تا من برنگشتم، نه کاری می کنید نه تصمیمی می گیرید!

سپهری ناله می کند:

- خانم حداقل بگو کجا می ری؟

بذار من برسونمت.

- می رم هزار چم!

تو اگه می خواهی مردونگی کنی، سوییچتو بهم بده.

شادی میان حق حق می گوید:

- داداشم قول داده میاد اونجا ریحانه!

منم حتم دارم که میاد.

نفس عمیق می کشم و با حرکت چشم هایم به او تسلی می بخشم،

به خودم که می آیم پشت فرمان در تاریکی پارکینگ نشسته ام، این تاریکی با آهنگ در حال پخش و اشک

هایم عجب هم خوانی دارد...

به حق حق افتاده ام ضجه می زنم:

- دروغه، به خدا دروغه!

خواننده هم، حرفم را تایید می کند.

"

همه می گن که تو رفتی

همه می گن که تو نیستی،

همه می گن که دوباره

دل تنگمو شکستی!

دروغه ...

چه جوری دلت میومد

منو اینجوری ببینی؟

با ستاره ها چه نزدیک،

منو تو دوری ببینی!

همه گفتند که تو رفتی

ولی گفتم که دروغه ... دروغه!

همه می گن که عجیبه، اگه منتظر بمونم،

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا می مونم...

بی تو و اسمت عزیزم

اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره

دل من خیلی صبوره، صبوره

همه می گن که تو رفتی

همه می گن که تو نیستی

همه می گن که دوباره

دل تنگمو شکستی

دروغه ...

چه جوری دلت میومد

منو اینجوری ببینی؟

با ستاره ها چه نزدیک

منو تو دوری ببینی!

همه گفتند که تو رفتی

ولی گفتم که دروغه ... دروغه!

همه می گن که عجیبه، اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا می مونم!

بی تو و اسمت عزیزم

اینجا خیلی سوت و کوره
ولی خب عیبی نداره
دل من خیلی صبوره، صبوره
همه می گن که تونیستی
همه می گن که تو مردی
همه می گن که تنت رو
به فرشته ها سپردی
دروغه."

سرم را روی فرمان می گذارم، آرام آرام به سرم ضربه می زنم و ناله می کنم؛
"بی تو و اسمت عزیزم، اینجا خیلی سوت و کوره آقا امیررضام!"
زیر شکمم به شدت تیر می کشد، دخترم را نوازش می کنم و ضجه می زنم؛
"چه جوری دلت میومد منو این جوری ببینی؟"

از دست های خالی ام متنفرم، دست هایی که دیگر نمی تواند گرمای گردن ستبرش را با نوازش بچشد...
دست هایی که دیگر نمی تواند هر روز صبح کتش را تنش کند، دست هایی که نمی تواند...
با همه توانم دنده را جا می زنم و خیال دارم تا خود هزارچم تخت گاز برانم، اسمش را ذکر بگویم،
ذکر بگویم...

اما همین که چراغ های ماشین را روشن می کنم، با ظهور ناگهانی او که دست به سینه مقابل ماشین ایستاده
وحشت به جانم می افتد...
وحشت می کنم!

از این که شانه هایش این قدر پهن شده است!

وحشت می کنم از کت و شلوار سبک امیر رضایم!

از تسبیحی که دور مچش پیچیده،

با اقتدار اشاره می کند از ماشین پیاده شوم، اهمیت نمی دهم و فریاد می کشم؛

- برو کنار!

با خشم کنار درب ماشین می آید و با شدت آن را باز می کند و با تشر می گوید:

- کجا با این شکم چادر چاقچور کردی؟

با حرص می خواهم که در را محکم ببندم اما قدرت او بیشتر است و مانع می شود و با خشم بیشتری می
گوید:

- پیاده شو، به اون بچه توی شکمت رحم کن!

- ولم کن، به تو مربوط نیست.

باخشم کتفم را می گیرد و مجبورم می کند پیاده شوم، مشت بر دستش می کوبم و با نفرت می گویم:

- دستتو به من نزن کثافت!

خیلی خودداری می کند، این را از نفسش که در سینه حبس کرده است می فهمم.

- ریحانه، اون بچه یادگار آقامونه، امانت حاجیمه،

حق نداری به خاطر احساسات خودت بهش لطمه بزنی،

امانت دار خوبی باش!

- از این جا گمشو شهاب الدین جبار زاده!

می بینم که خم می شود و خاک از چادرم می تکاند و بعد به آسانسور اشاره می کند؛

- خواهش می کنم برو بالا یکم استراحت کن، بعد هر جا که خواستی بری سپهری می برت،

قول می دم جلوی چشمت ظاهر نشم...

یک گرمای عجیب و دلچسب روی پیشانی ام احساس می کردم، بیدار شده بودم، اما هرچه قدر تقلا می کردم

که چشم هایم را باز کنم بی فایده بود و نوازش دستی مهربان روی پیشانی ام، باعث می شد کمی آرام بگیرم...

گلویم خشک شده بود، ناله کردم:

- آب...

کسی به داد عطشم نرسید، همه توانم را به کار گرفتم تا چشمانم را باز کنم، به سختی از میان شیار باریک پلک

هایم، بیوک آقا را دیدم که با غم و مهربانی نگاهم می کرد و عجیب ترین اتفاق ممکن، حرکت دست هایش بود!

دستی که به نوازش من شتافته بود،

اما زجر می کشید از اینکه برای تشنگی ام ناتوان بود،

با دیدنش سخت لبخند زدم.

- دیدین چه بلایی سرم اومده؟

دیدین چه قدر بدبختم؟!

با صدای ناله درمی که باز می شود، بی اختیار سرم آن سمت می چرخد، رکابی جذب قرمز طرح اسکلت به تن

دارد و یک تتوی جدید خورشید روی بازویش اضافه شده و می دانم سوغات سفرش است، با یاد آوری آنچه شب

پیش رخ داده بود، نفرت به تک تک سلول های بدنم پاتک می زند، روی بر می گردانم، این حجم بی تفاوتی و

آرامشش، بعد از تمام اتفاقات دیشب

انتهای درجه وقاحتش است...

کنارم، لبه تخت می نشیند رو به بیوک آقا می گوید:

- بیا عمو جان! خیالت راحت شد حالش خوبه؟

بعد در حالی که موهای رو پیشانی ام را کنار می زند، ادامه می دهد؛

- خانم من خیلی قویه!

با نفرت سرم را تکان می دهم، نگاه بیوک آقا سرشار از نگرانی است...

مچ دستم را می گیرد و دستم را لمس می کند و با دلسوزی می گوید:

- خیلی ضعف داری، یخ زدی، عزیزم می گم غذا بیارن که یه چیزی بخوری.

آنقدر گلویم خشک است که با فریاد اول به سرفه می افتم.

- دست به من زن کثافت خیانتکار!

ابروانش در هم گره می خورد، با دو دستش، موهای لخت مشکی اش را بالا می راند، بعد با تلفن گوشه اتاق از پرستار بیوک آقا می خواهد که برای بردن او بیاید.

یک لیوان آب برایم پر می کند و جلوی دهانم می گیرم، تشنه ام! اما سیراب شدن از دست های او خود مرگ است...

زیر لیوان می زنم، بعد از پرت شدنش و شکستنش بالاخره پوسته مهربانی را پاره می کند و شهاب واقعی خودنمایی می کند.

دستم را محکم می گیرد و با دست دیگرش چنان ضربه ای روی دستم می زند، که احساس می کنم آتش گرفته ام!

با خشم می گوید:

- دفعه آخرته واسه من یاغی گری می کنی!

بیوک آقا، با ناله و همان اندک حرکات محدودش می خواهد از من محافظت کند، همان موقع پرستارش در می زند و وارد اتاق می شود

، برای بردن بیوک آقا اجازه می خواهد، من حق حق می زنم و مدام شهاب را فحش می دهم، کلافه به پرستار می گوید:

- عمو رو ببر اتاقشون بعد بیا خانم یه تزریق دارن،

مثل اینکه دوباره باید بخوابن.

قصد بلند شدن که دارد با وحشت میج دستش را می گیرم و ناله می کنم:

- نه نه، خواهش می کنم!

حالم را که می بیند، به پرستار اشاره می کند؛

- لازم شد خبرت می کنم.

به سختی لبه تخت می نشینم، مشغول قدم زدن در اتاق است، می خواهم بپرسم، اما قبل هر سوالی بی مقدمه می گوید:

- صحرا رو بستری کردیم،

دیشب بچه اش سقط شد.

با نفرت می خندم و می گویم:

- تسلیت می گم پدر داغدیده!

بر می گردد و با خشم نگاهم می کند.

- تو راجع به من چی فکر کردی ریحانه؟!

فکر کردی اونقدر حقیرم که بذارم کلفت خونم ازم حامله شه؟!

با نفرت می گویم:

- راجع به تو هر فکری می شه کرد، هر فکری!
 محکم، مشت به دیوار پشت سرش می کوبد.
 - دِ لال شو! قبل لیچار بار کردنم بذار زر بزnm،
 تو هم شدی مثل بقیه؟ تو هم مثل بقیه فکر می کنی پدر اون حرومی من بودم؟
 - فکر نمی کنم! مطمئنم!
 چون با چشم های احمق و ابله خودم بارها دیدم چه قدر مرزها بین تو و صحرا کمرنگ شده اما باور نکردم،
 نخواستم که باور کنم!
 بی اختیار مشت به سرم می کوبم و برای خودم مرثیه می خوانم:
 - خاک تو سرت ریحانه بدبخت،
 ریحانه بی شعور،
 بمیر! اصلا واسه چی زنده ای بی غیرت؟
 جلو می آید دستم هایم را محکم می گیرد و روی صورت خودش می گذارد و عاجزانه می گوید:
 - من اشتباه کردم ریحانه،
 اما باور کن اون بچه مال من نبود، اون صحرای آشغال می خواست ازم تلکه کنه!
 می خواست اون بچه رو بهونه کنه و مدام تهدیدم می کرد،
 حتی ...
 حتی چند روز پیش با جواب آزمایشش رفته پیش تارا،
 بهش ...
 بهش گفته از من حامله است،
 حتی ...
 حتی می خواست راضیم کنه عقدش کنم!
 فریاد می کشم:
 - تو چرا اینقدر وقیحی شهاب؟؟؟
 تو چه طور روت می شه؟ زل می زنی توی چشای زنتو اینارو می گی!
 - به خدا فقط یه بار بود!
 بقیه اش مسخره بازی بود، حتی خیلی وقت ها واسه تحریک حس تو بود، می خواستم حسودی کنی و اون
 مشکلات با این حس رقابت و حسادت تموم شه،
 اما اون شب...
 اون شب مست بودم
 اون بهم گفت من ...
 من بهش دست درازی کردم
 خوب من احمقم باور کردم،

اما مامانم با ترفندهای خودش فهمید اصل قضیه چی بوده
ریحانه! اون بچه مال یه مرد دیگه ی این خونه است، نه من!
ولی بهتره که فکر کنن کار من بوده!

فقط واسم مهمه تو باور کنی.

بالش را بر می دارم و محکم سمتش پرتاب می کنم.

- دروغ می گی!

مثل همه زندگیمون، مثل شروعش، مثل همیشه!

دندان هایش را از شدت خشم به هم می ساید و می گوید:

- باید همه خفه شیم!

واسه زندگی الناز،

واسه آینده آما باید خفه شیم،

باید یکی قربونی شه،

اونم منم ریحانه

من...

احساس می کنم چشم هایم هر لحظه ممکن است از کاسه بیرون بزند و کف دست هایم سقوط کند...

کلمات در من انقلاب می کنند و به آتش می کشند دهانی را که دیگر از تو نمی گوید.

شعرهایم...

آه!

شعرهایم اعتصاب کرده اند و تکیده و لاغر در گوشه ای از ذهنم جان می دهند، وقتی قرار نیست که دیگر برای
تو باشند.

اما قلبم ...

قلبم در زندان سینه ام تحسن گرفته است و ملتسمانه می خواهد که کاری کنم؛

کاری برای بیچارگی اش...

صدای خروش رودخانه همراه با موسیقی آرام انگلیسی زبانی، که درب باز ماشین، باعث نشی اش شده است
میان این سکوت سنگین پیچیده است.

از زمانی که سوار ماشین شده بودم؛

تا خود هزارچم حتی یک کلمه حرف نزده بودم و نگاهش نکرده بودم.

دست هایش در جیبش بود، رو به رودخانه ایستاده بود و همان طور که سرش پایین بود با نوک کفشش یک
سنگ را سمت رودخانه پرتاب کرد، دیدم که آه کشید.

موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود و بین سیاهی براق دیگر موهایش، این چند تار مو انگار خیال فریاد
داشت...

انگار حرفی داشت...

سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، از چشم هایم عاصی شدم و سریع مسیر نگاهم را سمت جنگل پشت رودخانه عوض کردم.

صدایش در هزارچم عزیزم پیچید که می پرسید:

- اولین بار اینجا عاشقش شدی؟؟

نوعی خشم در سوال و تک تک کلماتش حس می کردم.

سعی کردم بر خودم مسلط باشم، بدون اینکه سوالش را جواب دهم بلند شدم و گفتم:

- تو دیگه برگرد، ممنون که رسوندیم.

زنگ زدم ساجد گفت تا یه ساعت دیگه می رسه و کلید کلبه رو میاره.

صدای قدم هایش را روی سنگریزه ها حس کردم، نزدیکم می شد،

دوباره همان سوال را پرسید؛

- همین جا عاشقش شدی؟

خشمش بیشتر شد، وقتی می پرسید؛

- اینجا بود که اسمش شد پهلوان هزارچم توی باورت؟

چادرم را بالا گرفتم و چند قدم دور شدم.

- من اینجا اولین بار مردونگیش رو دیدم!

من اینجا باورم شد، بدون عربده و زور بازو هم میشه پهلوان بود!

اما اینجا عاشقش نشدم!

دستم را مشت کردم، با تمام اراده ام سمتش برگشتم، اینبار مستقیم نگاهش کردم و با تحکم گفتم:

- من وقتی عاشقش شدم که فکر می کردم کثیف ترین و نا امید کننده ترین کلمه دنیا عشقه و عشق یه دروغ بزرگه.

من وقتی عاشقش شدم که اون معنی درست عشق رو واسم تعریف کرد و نشونم داد...

می خواهد حرفی بزند که صدای زنگ گوشی اش مانع می شود، بی حوصله گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد

و صفحه گوشی اش را نگاه می کند، بر می گردد و جواب می دهد؛

متوجه می شوم می خواهد خشم صدایش را کنترل کند.

- جانم بابا!؟

- من تهران نیستم که عزیز دلم.

- آره، حتما میام خودم می برمت.

- باباجان چرا نخرم!؟

شیطونی نکنی، برسم می برمت خودت انتخاب کنی.

نوعی کلافگی در صدایش احساس می کنم.

- ساهیار بابا!

الان گریه کنی من ناراحت می‌شما، بعد پیر می‌شم!

- آفرین پسر خوبم.

- میام، میام...

- منم دوستت دارم قهرمانم.

تماس که تمام می‌شود بر می‌گردد و می‌گوید:

- می‌رم تو ماشین منتظر می‌مونم تا وقتی که کلیدو واست بیارن.

نمی‌دانم چرا بی اختیار می‌پرسم:

- بزرگ شده؟

به نشانه مثبت سر تکان می‌دهد.

- بچه‌ها زود بزرگ می‌شن

و شیرین ترین قسمت زندگی آدمی

و خیلی وقت‌ها تنها امید، برای ادامه توی سخت ترین شرایط!

چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد صدایم می‌زند؛

- ریحانه!

نگاهش می‌کنم، یعنی بگو و او ادامه می‌دهد؛

- اونی که توی شکسته معجزه زندگیته،

این روزها به خاطر اونم که شده کمتر به خودت سخت بگیر، کمتر غصه بخور.

بغض می‌گیرد، بدون اینکه جواب دهم سمت کلبه راه می‌افتم و می‌گویم:

- من می‌رم توی پرچین منتظر می‌مونم، تو هم برگرد

تهران،

اون بچه چشم انتظارته...

خوب به خاطر دارم وقتی که از بیمارستان به خانه آوردنش، این قدر مفلوک و دردمند شده بود که تمام نفرت و

خشمم سرکوب شد.

واقعیت اینجا بود که من هیچ وقت صحرا را نبخشیدم، اما هرگز نتوانستم اندازه ذره ای رفتاری با او در جهت

تلافی کنم.

بالای تراس ایستاده بودم، دیدم که منیره و عیاض زیر بغلش را گرفته بودند و سمت ساختمانشان می‌پردنش.

یک لحظه مکث کرد و بالا را نگاه کرد، چشمانی بدبخت!

در اوج شرمندگی...

روی برگرداندم.

از همان روز دیگر حرف نزد، هیچ وقت نفهمیدم لال شد یا لال شدن را انتخاب کرد.

شاید هم محکومش کردند به لال شدن...

اما صدایش را برای همیشه از روزگار دریغ کرد،
 عزیزه خاله جان دستش روی قلبش بود و سخت نفس می کشید، کنار آمد و دستم را گرفت؛
 - صبور باش دخترم...

برگشتم و نگاهش کردم و با گلایه گفتم:
 - دیگه کلمه صبر هم از این حد صبر من کلافه شده
 خاله!

دستم را محکم فشرد؛
 - آقا امیررضا زنگ زد،
 حال شهرزاد خوب نیست گویا!
 یه چند روز بیشتر می مونه،
 تا قبل از رسیدنش باید به اوضاع سر و سامون بدیم!!
 تلخ خندیدم...

- قراره هیچی نفهمه؟
 - چاره ای نداریم!
 من با همه صحبت کردم،
 همه مهر زدن دهنشون،
 فقط خیالم از تو راحت نیست....
 با خشم گفتم:

- شوهرم با مستخدم خونه بوده خاله!
 در چشم هایم نگاه کرد و
 گفت:

- می دونم،
 می دونم واست سخته دخترم!
 اما باز جای شکرش باقیه اون بچه نموند و سقط شد!!
 عصبی می خندم؛
 - خاله!!

واسه مردن یه طفل بی گناه خدا رو شکر می کنی؟؟؟
 شرمزده می شود؛
 - آبروی کل خاندانمون می رفت!

- اصلا از کجا معلوم این دختر مردهای دیگه این خونه رو هم از راه به در نکرده باشه خاله؟
 با خشم لبش را گاز می گیرد؛
 - این حرفها چیه؟

کراحت داره دختر!
 به گناه یه نفر، همه رو چوب نزن،
 شهاب
 جوانه، خامه، یه خبطی کرده،
 اگه قراره ببخشیش پس تمومش کن...
 همین جا اشتباه شوهرتو چال کن!
 - خیلی راحت حرف می‌زنید خاله جان!
 اما باید قبول کنید همه چیز راحت درست نمیشه...
 اصلا شاید درست نشه هیچ وقت! چون مثل شیشه های آشپزخونه که درستش کردین...
 مثل زخم های تن صحر...
 حتی کشتن اون بچه!
 میگم کشتن چون خوب می‌دونید اگه زودتر می‌رسوندینش بیمارستان اون بچه نمی‌مرد!
 راحت درست نمی‌شه!
 کلافه از من دور شد و گفت:
 - خود دانی!
 فقط بدون اینبار آقا امیررضا،
 شهاب رو می‌کشه اگه بفهمه....
 پرستار مشغول عوض کردن پانسمانم بود،
 شهاب هم کنار در اتاق به دیوار تکیه زده بود و جلوتر نمی‌آمد!
 سه روز می‌گذشت و من همچنان نمی‌خواستم او را ببینم و حتی صدایش را بشنوم،
 تمام این سه روز خودم را در اتاق حبس کرده بودم،
 پرستار که کارش تمام شد گفت:
 - خدا رو شکر زخماتون خوب شده، چند روز دیگه می‌تونید راحت راه برید.
 با سر تشکر کردم، شهاب از پرستار پرسید؛
 - دکتر ویتامینی تجویز نکردن؟ خانومم غذاش خیلی کم شده،
 ضعیف شده!
 با خشم نگاهش کردم، پرستار با لبخند گفت:
 - نگران نباشید، خانومتون خیلی قویه!
 نیشخند زدم و گفتم:
 - شایدم قوی نیستم و علتش بی‌غیرتیمه!
 هرکس جای من بود یا می‌مرد!
 یا خودکشی می‌کرد....

پرستار که از اصل ماجرا بی خبر بود با تعجب نگاهم کرد، شهاب کلافه به پرستار گفت:

- خسته نباشید،

می تونید برید،

فقط قبلش یادتون باشه آرام بخش هایی که از دکتر خواستم رو به پرستار عموم بدین، تا موقعی که خانمم دچار

شوک عصبی شد، بیان و تزریق کن!

این یعنی یک تهدید رسمی!

با نفرت نگاهش کردم، ابرویش را بالا انداخته بود، در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- بهتره که استراحت کنی عزیزم!

عصبی بودم،

آنقدر آتش از درونم شعله می کشید که نمی توانستم خود دار باشم، با نفرت

ساعت رومیزی کنار دستم را برداشتم و سمتش پرتاب کردم و جیغ کشیدم؛

- تو یه آشغالی!

یه آشغال ل ل ل!!

عصبی نزدیکم می شود، دستم را محکم می گیرد ، پرستار حسابی جا خورده است، با خشم رو به پرستار می گوید:

- من کمک می کنم واسه تزریق...

هرچه قدر جیغ می کشم و دست و پا می زنم بی فایده است،

حتی نگاهم نمی کند، تا تمام شدن کار پرستار دست و پایم را محکم می گیرد ، به نفس نفس افتاده ام و اشک

هایم بند نمی آید، از این خواب های اجباری متنفرم....

بعد از رفتن پرستار ، حق حق کنان به سینه اش می کوبم؛

- خیلی عوضی هستی شهاب، خیلی!

کنارم دراز می کشد، بغلم می کند و همانطور که جای تزریق را نوازش می کند آرام کنار گوشم را می بوسد؛

- این عوضی زنشو دوست داره!

صدایم کم کم رو به خاموشی می رود، با همان صدای بی جان می گویم:

- تو با صحرا خوابیدی!

تو هیچ وقت منو دوست نداشتی...

- من نمی خواستم باهش بخوابم،

اون شب مست بودم هیچی نفهمیدم!

بهم حق بده ریحانه، من مردم یه مرد که از زنم ماه هاست هیچ سهمی نداشتم!

اشتباه کردم ریحانه،

اشتباه کردم پنبه برفیم!

ولی این جریان مال قبل تر بود ، این اواخر که رابطمون خوب شده بود، من خیلی امیدوار بودم،

به جون خودت من خیال خیانت بهت نداشتم و ندارم!
 بچه ام بیا و ببخشم!
 شرمنده ترم نکن جلوی اهل خونه که فکر می کنن اون بچه مال منه،
 به اندازه کافی شرمنده هستم تو پناهم باش...
 بوسه هایش قبل از اینکه به خواب اجباری بروم تمام صورتم را احاطه می کند...

باد از لنگه باز پنجره،
 رقاصه ای ساخته بود که عریانی لحظات را جار می زد.
 میان خواب و بیداری دست و پا می زدم.
 درست مثل شب که بین سیاهی و سپیدی سرگردان بود،
 گرگ و میش...
 آفتاب نمی آمد اما تسلیم شب هم نمی شد.
 شب نمی رفت اما به خورشید هم باج نمی داد.
 آنقدر که تشخیص گرگ از میش در این مقدار نور، سخت ترین کار ممکن بود...
 باد که زوزه کشید من از گرگ ها بیشتر ترسیدم.
 حتی بیشتر از سگ ولگرد هزار چم که دیروز پای ساجد را گاز گرفته بود!
 از خوابیدن ترسیدم.
 دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم، پنجره را بستم.
 می خواستم نه گرگی بینم نه میشی بیاید...
 تسبیحش را از گردنم در آوردم و شروع به ذکر گفتن کردم،
 کمی که آرام گرفتم حالا گرگ ها شکارشان تمام شده بود و میش ها گریخته بودند و خورشید از حصار ابرها
 رها شده بود.
 شالی روی دوشم انداختم.
 کمی بعد کنار رودخانه بودم.
 رودخانه و پرنده ها، هم نوا شده بودند.
 کمی آن طرف تر هم بوی نان تازه مشامم را نوازش می کرد...
 تنور رخساره مثل هر روز صبح، امروز هم آتش داشت و هم نان ...
 آه می کشم و این آه شعله دلم را مهیب تر می کند.
 رودخانه خروش می رود و من نمی دانم کسی جایی منتظرش است یا نه؟
 چشم هایم را می بندم، صورتم نوازش می شود.
 چشم هایم را باز نمی کنم تا مبادا رویایش پر بکشد،

مثل همیشه پشت دستش را آرام روی گونه ام می کشد ، نرمی موهای طلایی دست های مردانه اش را حس می کنم.

گردنم را سمت دستهایش کج می کنم، همان عطر که هر وقت تسبیح کهربایش را دست می گرفت، در مشام می پیچد...

آرام...

آرام تر از نسیم

با آرامش همیشگی صدایش ، صدایم می زند.

- ریحان!

زبانم قفل شده است.

کاش دوباره صدایم کند،

اما فقط نوازش و نوازش...

چشم باز می کنم.

اشک هایم می رود سمت رود خروشان تا شاید به او برسد...

بی اختیار ابیات استاد شمس لنگرودی

روی لب هایم به جریان می آید و مرثیه اتمام رویای شیرینم می شود.

"دلم به بوی تو آغشته است

سپیده دمان

کلمات سرگردان برمی خیزند و

خواب آلوده دهان مرا می جویند

تا از تو سخن بگویم

کجای جهان رفته ای

نشان قدم هایت

چون دان پرندگان

همه سویی ریخته است

باز نمی گردی، می دانم

و شعر

چون گنجشک بخارآلودی

بر بام زمستانی

به پاره یخی

بدل خواهد شد.

من این راه دراز را آمده ام

تا تو را ببینم

زمین شخم زده را دیده ام
پاره خشت و ماه بریده را دیده ام
شگفت کودکان
و پایمال علف ها را دیده ام
سایبانی خاک و
شعله ی آه را دیده ام
باد را دیده ام
و تو را ندیدم"

*

آنچنان بدنم کرخت و سست و تسلیم بود که بدون هیچ اعتراض و ممانعتی هر قاشق سوپ که در دهانم می گذاشت مطیعانه آن را می بلعیدم.
کاسه سوپ که خالی شد آرام با دستمال دهانم را تمیز کرد، سرم را نوازش کرد.
- آفرین دختر خوب!
نگاهش کردم، به جذاب ترین مرد آن روزهایم خوب نگاه کردم.
به چشم های براقی که چشمک هایش مرا به بند کشید،
به تیرگی پوستی که مرا دیوانه این سراب کرد.
به استخوان خوش تراش جمجمه اش...
بالش را زیر سرم مرتب کرد، دستانش را روی شانه هایم گذاشت و با فشار مختصری وادارم کرد دراز بکشم،
بعد ملحفه را رویم کشید.
شروع کرد به نوازش بازویم.
- چشماتو ببند خوشگلم،
به چیزی فکر نکن.
استراحت کن، چند روز باید خوب بخوابی و خوب غذا بخوری.
چشم هایم را بستم،
می دانستم عاقبت اعتراض دوباره، خواب اجباری می شود.
روی تخت آمد و کنارم دراز کشید، هیچ واکنشی نشان ندادم، شنیدم که پوف کشید و گفت:
- هوا خیلی گرم شده.
بعد، از تقلایش متوجه شدم تی شرتش را در آورد و کمی بعد برهنگی سینه اش بازو و پشت گردنم را پوشش می داد.
داغ بود و بوی همیشه را می داد.
پلک هایم را محکم تر روی هم فشردم.
گردنم را بوسید و ماهرانه نوازشم کرد

- زود خوب شو ریحانه.
 نمی دانست چه بلایی سرم آورده است؟
 نمی دانست من همین امروز در دستشویی خیال داشتم با آب هم خود کشی کنم؟؟
 می خواستم اینقدر آب بخورم که بمیرم
 و مسخره ترین نوع خودکشی را به نام خودم ثبت کنم؟
 از یک بنای زلزله زده توقع داشت در یک پلک زدن تبدیل به یک برج لوکس مرتفع شود؟؟

فقط چند قدم تا ساختمان عمارت کوچک فاصله داشتیم؛
 اما ترسیدم!
 توقف کردم.
 شهاب هم بدون هیچ حرفی کنارم ایستاد.
 دستم را روی قلبم گذاشتم.
 با بغض آغشته به نفرت گفتم:
 -من نمی تونم.
 مچ دستم را محکم گرفت و جلوتر رفت و مرا هم دنبال خودش کشاند.
 - چهار ساعت روی مغز من تاتی تاتی رفتی که حالا بگی نمی تونی؟؟
 یالا!

یالا راه بیوفت تا الناز نرسیده.
 وسط سالن عمارت کوچک ایستاده بود.
 رو به پرستار آلمان فریاد کشید:
 - بچه رو ببر اون یکی عمارت.
 دختر بیچاره سریع بچه را بغل کرد و قصد رفتن داشت؛ اما آلمان جیغ کشید و با گریه می گفت:
 - پیش آنه بمونم.
 شهاب کلافه شده بود.
 جلو رفت و دست روی سر آلمان کشید.
 - برو دایی جون پیش شهداد، زودی آنه هم میاد.
 آلمان با بغض نگاهم کرد.
 سعی کردم بخندم و گفتم:
 - اوهوم زود میام.
 بالاخره راضی به رفتن شد.

شهاب پشت در رفت و خودش در را محکم بست.
 چند ثانیه بعد، چنان فریاد کشید که حس کردم هر لحظه ممکن است شیشه های عمارت فرو بریزد.

- وحیدددد!

چیزی طول نکشید که وحید، هراسان از اتاق خوابش خارج شد.

لباس خواب به تن داشت و مشخص بود از خواب پریده است.

این اولین بار بود که ظاهر وحید برایم مهم شده بود.

همیشه می دانستم تیپ و قیافه‌ی کاملاً معمولی دارد.

اما هیچ وقت او را زشت ندیده بودم.

ولی امروز حس می کردم این مرد جوان ریز جثه سبیل قیطونی، زشت ترین مخلوق خداست.

چشم راستش کبود شده بود و کنار گوشش را پانسمان کرده بود.

یاد جمله ای که دیروز از عزیزه خاله جان شنیده بودم؛ افتادم.

- کم این چند روز بدبختی و مصیبت داشتیم، آقا وحیدم توی خیابون، یه کیف قاپ بهش حمله کرده!

خدا رحم کرده زنده مونده، باید صدقه بدیم.

حسابی دستپاچه شده بود.

با صدایی لرزان گفت:

- چی...

چی شده آقا شهاب؟

شهاب به من نگاه کرد و گفت:

- بپرس دیگه!

هرچی لازمه بپرس.

بعد رو به وحید گفت:

- دستور پخت از سیر تا پیاز اون خوراک گوه که تناول کردی رو تعریف کن.

وحید سر افکنده سرش را پایین انداخت.

شهاب فریاد کشید:

- زر می زنی تا این بار واقعا گوشتو نبریدم و کف دستت نداشتم.

وحید ملتسانه گفت:

- آقا خواهش می کنم.

قرارمون این نبود.

سمت وحید یورش می برد؛

یقه اش را محکم می گیرد و به دیوار می چسباندش.

- من با تو دوزاری قول و قرار می نداشتم و ندارم.

زر بزنی که اگه زندگیم به خاطر تو بهاشه،

از خشتک، سر در این خونه آویزونت می کنم مرتیکه...

ادبیات وقیح و شرم آور شهاب در هر موقعیتی حالم را بد می کرد.

فریاد کشیدم:

- بسه شهاب!

ساکت شد و با اعتراض گفت:

- آگه به خاطر الناز و بچه‌ش نبود که اینو می‌کشتم.

شهاب یقه وحید را که رها می‌کند؛ انگار یک مرتبه وحید شجاع می‌شود و می‌گوید:

- اون شب هر دوی ما مست بودیم.

شهاب دوباره سمتش یورش می‌برد و عربده می‌کشد:

- آره هر دو مست بودیم.

آره برو همه جا جار بزن شهاب بساط عرق خوری جور کرد و من گشنه گدام از بغلش خوردم؛

بعد چون بی ظرفیت بودم اون کثافت رو بار آوردم.

همه اینا رو بگو.

اما اینم بگو که با کلفت خونه واسه تلکه من تبانی کردی، نقشه کشیدی اون بچه رو بچسبونی به من.

اشک ریختن وحید در آن وضعیت، برایم رقت انگیز است.

نفسم به شماره افتاده؛

به سختی نفس عمیق می‌کشم و می‌گویم:

- شهاب برو بیرون.

با تعجب نگاهم می‌کند.

بلند تر می‌گویم:

- نمی‌خوام از ترس تو هرچی که تو می‌خوای و اون طور که می‌خوای رو بگو.

برو بیرون.

قبول می‌کند و در لحظه خارج شدن، با نفرت انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید در هوا رو به وحید تکان می‌دهد.

شهاب که می‌رود؛ وحید، همان‌جا که ایستاده است، روی زمین می‌نشیند.

از هر زمانی بدبخت تر به نظر می‌رسد.

دستش را روی سرش می‌گذارد و حق‌حق می‌زند.

چند قدم جلو می‌روم.

بغض من هم مهار شدنی نیست.

- من... من فقط یه سوال دارم آقا وحید.

عاجزانه نگاهم کرد و من اشک‌هایم پشت سر هم چکید.

- می‌تونی یه لحظه،

فقط یه لحظه جای خودت و الناز رو عوض کنی؟

دیدم که دست‌هایش مشت شد.

اما من ادامه دادم:

- بدبخت هایی امثال من و الناز، به نسل مردهایی مثل شما، اجازه تکثیر می دن.

ما محرک تکثیر شما غده های سرطانی هستیم.

با حق می گوید:

- به قرآن منم ز نمو دوست دارم.

زندگیمون سخت هست،

مشکل داریم،

اما من زنم و زندگیمو دوست دارم.

من اشتباه کردم.

اصلا توی حال خودم نبودم.

تنها چیزی که یادمه، اینه وقتی اون اتفاق افتاد، صحرا از اتاق شهاب هراسون اومد بیرون.

از سر و وضع لباساش معلوم بود اتفاق خوبی نیفتاده.

همون شب که خانم ها رفته بودین واسه سمنوی نذری، خونه حاج احسان دعا بخونید.

همون شب من و شهاب یه خطبی کردیم و زهر ماری کوفت کردیم.

من...

من فکر کردم اون اتفاق بینشون افتاده.

نفهمیدم حالم بد بود،

شیطون توی همه رگ های تنم بچه زاییده بود، اون دختری مجبور کردم...

فکر می کردم این کاره است.

ا ما...

اما...

حق هقش اوج گرفت و نالید:

- اون دختر تا اون لحظه باکره بود...

همه چی دست به دست هم داد.

ترسیده بودم.

نقشه کشیدیم قضیه رو پای شهاب تموم کنیم.

مست بود، حالیش نبود، فکر کرد اون اتفاق افتاده،

نگاهش به صحرا عوض شد.

هم یه جورایی حس می کرد صاحبشه و هم یه جورایی احساس دین می کرد.

ما فکرشم نمی کردیم پای بچه ای وسط باشه.

این مدت، این حس ترحم و صاحب بازی شهاب، اون دختر احمق رو وابسته کرد.

تو وجودش یه حسایی که نباید، شکل گرفت.

کم کم حسادت زنونه بیشتر می‌شد.
اون بچه هم شده بود برگ برنده اش!
وقتی از شهاب بی توجهی دید، کم کم شروع کرد به تهدید.
من احمقم همراهش شدم.
قرار بود هر دو مون یه پول خوب صاحب بشیم.
اما همون حسادت زنونه، کار دستش داد.
رفت سراغ عشق قدیم شهاب.
انگار قبل ترها، چند سال پیش، شهاب می‌فرستادش آپارتمان اون خانم تا کاراشو کنه.
آدرسم این طوری داشته.
بعد رفتنش، همه چی به هم خورد.
سولماز خانم که فهمید، از سادگیش استفاده کرد، تهدیدش کرده بود می‌برتش پزشک قانونی و آزمایشگاه و با
ترفندهای خاص، همه چیو فهمیده بود.
ریحانه خانم!
همه چیز گردن منه.
اما آبرومو نبر.
برو زندگیتو کن.
خیالت از شوهرت راحت باشه،
اما تو رو روح آقا جواد، آبرومو نبر!
بذار منم زندگی کنم...
من که بودم که بخوام اجازه بدهم یا ندهم؟
دست از پا دراز تر، با یک حس سرگردان تر، از عمارت خارج شدم.
شهاب گوشه حوض نشسته بود و کلافه سیگار می‌کشید.
با دیدن من، سریع از جایش بلند شد.

مشغول کنترل نرخ بورس در تبلتم بودم.
تنها امیدم این روزها برای حفظ اعتبار شوهرم، همین نمودارهای کوتاه و بلند بودند.
می‌خواستم وقتی که برگشت، دست پر و سر بلند باشم!
گلپهار هم کنارم نشسته بود و مدام دست به شکمم می‌کشید و با همان لحن کودکانه می‌پرسید.
- خاله ایندا نی نی هسم؟
هر بار می‌خندیدم، می‌بوسیدمش و می‌گفتم:
- آره نی نی هسم!
رخساره که حسابی با فرزند تازه متولد شده اش سرگرم بود،

در حال تکان دادن نوزاد در آغوشش وارد اتاق شد، و با تذکر به گل بهار گفت:

- بچه جان خاله رو اذیت نکن. کار داره، حواسش پرت می‌شه!

بیا برو باغچه بازی کن دیگه!

گل بهار محکم بغلم کرد.

- نمی‌رم!

دستم را دورش حلقه کردم.

- رخساره!

چی کارش داری؟ طفلک کاری نمی‌کنه!

- ریحانه خانم جان، شما خونه جدا گرفتی، اینجا تنها و راحت باشی!

اما این بچه هی میاد اینجا، منم پشت سرش میام.

همش مزاحمیم!

اخم کردم و گفتم:

- اینجا خونه خودتونه!

هیچ وقت مزاحمم نبودین!

با خجالت گفت:

- من ببرم بچه رو حموم،

پس گل بهار اینجا باشه؟

اذیتتون نکنه!؟

پلک طولانی زدم.

- برو خیالت راحت، حواسم هست!

آفتاب کم کم غروب می‌کرد.

گل بهار هم آرام کنارم به خواب رفته بود.

عکسش را در صفحه تبلتم،

بار دیگر با همه قلبم نظاره کردم.

همان عکسی که وقتی سرش پایین بود، پنهانی از او گرفته بودم.

دست کشیدم روی تسبیح فیروزه اش، روی پیراهن سفیدش که عجب جلوه گر دلربایی بود،

بعد صورتش را نوازش کردم و تبلت را بالا آوردم و به صورتم چسباندم...

اشک هایم گونه هایم را می‌شست، اما من لبخند می‌زدم:

- کی بر می‌گردد مردِ مردهای من؟؟

بعد پر کشیدم در خانه ام، وقتی که او هم بود.

تازه از حمام بیرون آمده بود.

کلاه حوله اش را روی سرش برای خشک شدن موهایش تکان می‌داد،

لیوان بلوری را از شربت خاکشیر پر کردم و سریع به استقبالش رفتم.
لبخند زد و یک نفس آن را بالا کشید بعد خم شد و دستم را به عادت همیشه اش بوسید.
- دستت بی بلا باشه همیشه خانمم!

مثل هربار خجالت زده از این کارش لب گزیدم و اعتراض کردم:

- اوااا!!!

امیر رضا کاری نکردم که!

کلاه را از روی سرش برداشت و من با دیدن موهای طلایی خیس آشفته اش یکبار دیگر از هزار مرتبه دیوانگی
ام در شبانه روز، برایش دیوانه شدم!
چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

- دوست دارم دست خانمم رو ببوسم، اعتراضی هست؟
با ناز گفتم:

- آخه خجالت می کشم!

خندید و گفت:

- منم هر وقت بهم می گی مردِ مردها خجالت می کشم،
این به اون در!

جیغ کشیدم و با شیطنت بالا پریدم و به گردنش آویختم:

- تو مردِ مردایی!

مردترین،

مردترین،

مرد تریننننننن...

حرفم نباشه!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و بالا کشیدم و بعد بوسه ای روی لبم گذاشت و آرام گفت:

- من تنها چیزی که می دونم، اینه که تا آخر عمر خاک پاتم!

هق هقم اوج می گیرد،

اما دستم را مقابل دهانم می گیرم که از صدایم گل بهار بیدار نشود.

صدای آوازی از بیرون کلبه یک مرتبه هق هقم را به فراموشی هدایت می کند.

با تعجب به پنجره نگاه می کنم.

صدای جیریز جیریز شعله های آتش را می شنوم، و بوی آتش را حس می کنم

و یک نور سرخ زیبا!

با خودم فکر می کنم حتما ساجد مثل همیشه آتش درست کرده است، اما این صدا...

این صدای ساجد نیست!

کسی آرام مشغول خواندن است، که صدایش را عجیب می شناسم...

کم مانده است که قلبم از حرکت بایستد!

چنگ می زنم روی سینه ام، می خواهم قلبم را از آن بیرون بکشم، در مشتم بگیرم و بر سرش فریاد بکشم.
- احمق حالا وقت ایستادن و از کار افتادن نیست!

حالا که آمده!

امیر من آمده...

شیرشاهم!

پهلوان هزارچم!

مرد مردهایم برگشته....

پاهایم یاری ایستادن، ندارند!

چشم هایم را می بندم ،

اشک می ریزم و

با جان دل ابیاتی که آوازوار خوانده می شود را گوش می دهم.

"ای بی وفا، راز دل بشنو

از خموشی من، این سکوت مرا ناشنیده بگیر،

ای آشنا، چشم دل بگشا.

حال من بنگر، سوز و ساز دلم را ندیده بگیر

امشب که تو ، در کنار منی،

غمگسار منی، سایه از سر من تا سپیده بگیر.

ای اشک من، خیز و پرده مشو،

پیش چشم ترم، وقت دیدن او، راه دیده بگیر.

دل دیوانه ی من به غیر از محبت گناهی ندارد،

خدا داند...

شده چون مرغ طوفان که جز بی پناهی ،

پناهی ندارد ،

خدا داند منم آن ابر وحشی که

در هر بیابان به تلخی سرشکی بیفشاند.

به جز این اشک سوزان ،

دل نا امیدم گواهی ندارد،

خدا داند...

ای بی وفا، راز دل بشنو ،

از خموشی من، این سکوت مرا ناشنیده بگیر.

ای آشنا، چشم دل بگشا،

حال من بنگر، سوز و ساز دلم را ندیده مگیر،
 دلم گیرد هر زمان بهانه ی تو ،
 سرم دارد شور جاودانه ی تو،
 روی دل بود به سوی آستانه ی تو،
 چو آید شب،
 در میان تیرگی ها،
 گشاید پر،
 روح من به شور و غوغا رو کند چو مرغ وحشی ،
 سوی خانه توای بی وفا،
 راز دل بشنو.
 از خموشی من، این سکوت مرا ناشنیده مگیر،
 ای آشنا ، چشم دل بگشا،
 حال من بنگر،
 سوز و ساز دلم را ندیده مگیر.
 امشب که تو، در کنار منی
 غمگسار منی،
 سایه از سر من تا سپیده مگیر.
 ای اشک من ،
 خیز و پرده مشو ،
 پیش چشم ترم ،
 وقت دیدن او ، راه دیده مگیر"

چند ساعتی از نیمه شب می گذشت،
 هر چه قدر تلاش کردم از خواب دور تر می شدم، تنهایی و ظلام این اتاق، بختک بی خوابی ام شد.
 آباژور کنار تخت را روشن کردم، چشم دوختم به قاب عکس عروسی مان، به لبخند خودم که بیشتر شبیه نقاب
 بالماسکه بود و به چشم های شهاب که از شدت خون افتادگی به درد مراسم هالووین می خورد.
 عجب کارناوال خوفناک و مرگینی بودیم ما دو نفر!
 مرگین؟
 بیچاره دهخدا...

کجاست تا ببیند چه لغت رعب انگیز و چندش آوری به گنجینه لغاتش اضافه کردم!
 مرگین بر وزن ننگین...
 چرا هذیان می گویم؟

بی‌خوابی مرا مست کرده است....

اینقدر فکر می‌کنم که احساس می‌کنم مغزم شبیه یک گوله خمیر در حال پوف کردن است.

بدبختی! مخمّر این خمیر شده است.

یک لحظه چشم‌هایم را می‌بندم و تصویر خودم را می‌بینم که مغز خمیری ام آن قدر پوف کرده که از گوش‌ها و بینی و دهانم در حال فوران کردن است.

بعد نوبت چشم‌هایم می‌شود، چشم‌هایم پشت سر هم، از کاسه درآمده و روی زمین می‌افتند و بالا و پایین می‌پرند و مغزم از چشم‌هایم بیرون می‌ریزد.

وحشت زده چشم‌هایم را باز می‌کنم، نفس عمیق می‌کشم، دست می‌کشم روی صورتم.

بی‌آنکه بخواهم دوباره یک تصویر مسخره‌تر می‌بینم!

ریحانه‌ای که از دو پا از سقف آویزان شده است و دست‌های آویزانش این قدر کش می‌آید که پاره می‌شود.

با فواره زدن خون از جای‌کنده شدن دست‌هایم، چشم‌هایم باز می‌شود،

وحشت‌پوستم می‌شود،

و بی‌پناهی، همه‌دارایی‌ام...

شهاب شب‌ها را در اتاق میهمان‌عمارت می‌گذراند.

با وجود حرف‌های وحید، هنوز نمی‌توانم نگاهش کنم،

نمی‌توانم با او حرف بزنم،

نمی‌توانم صدایش را بشنوم، اما حالا دعا می‌کنم کاش شهاب بیاید،

یا کاش مثل چند روز گذشته با ضرب تزریق یک آرام‌بخش بتوانم بخوابم...

شاید هم این حالت تاثیر تزریق مداوم آن آرام‌بخش‌هاست....

مرهمی جز اشک ندارم، در بستر می‌خزم و خودم را در در خودم پنهان می‌کنم ...

نمی‌دانم کی خوابم برده است،

فقط روی بازوهایم سقوط نرم یک ملحفه لطیف را حس می‌کنم،

توان باز کردن چشم‌هایم را ندارم...

بعد روی گردنم یک بوسه احساس می‌کنم و کمی بعد، یک خیسی گرم ...

صدای گرفته‌اش خوب می‌تواند بگوید این خیسی اثر اشک‌های غرور باخته یک مرد است...

- دیگه بسه بچه‌ام...

من بدبختت کردم،

من روز به روز بیشتر از بین می‌برمت،

من نمی‌تونم خوب باشم،

حتی اگه بخوام،

نمی‌تونم...

گریه‌اش امان جمله‌هایش را می‌برد.

چشم هایم را باز می‌کنم، اما جرات ندارم برگردم و نگاهش کنم.
می‌خواهم اصلاً خودم را به خواب بزنم،
صبح که شد وانمود کنم چیزی نشنیده‌ام و او هم یادش برود...
اما سرش را روی سرم می‌گذارد و عاجزانه حق‌ها می‌زند.
اشک‌هایش صورتم را خیس می‌کند و بعد با اشک‌های من یکی می‌شود ...
- طلاق می‌دم...
من زندگیم همیشه چلاغ بوده.
از درد این ایراد، می‌زنم پاهای هرکی که دورمه و توی زندگیمه رو هم می‌شکنم.
تاب نیاوردم.
نالیدم:
- دوستم نداشتی از همون اول تا همین الان!
تو فقط می‌خوای از شر کسی که هیچ وقت دوستش نداشتی راحت شی...
خودم را از حصار آغوشش جدا می‌کنم، می‌نشینم و نگاهش می‌کنم، بیچاره تر از هر زمانی است!
می‌نشیند و دستم را می‌گیرد؛
- یعنی ...
یعنی تو دوست نداری طلاق بگیری؟
نیشخند می‌زنم و می‌گویم:
- فکر می‌کنی همه بدیهاتو با طلاق دادم جبران می‌کنی؟
فکر می‌کنی اینجوری سوپر من می‌شی؟
اون خونه ای که با اسم طلاق بخوام برگردم توش، هزار برابر از جهنم زندگی با تو بدتره!
سرش را پایین می‌اندازد.
- فقط به خاطر این؟
به خاطر این تحمل می‌کنی؟
زیبا است از همیشه زیبا تر،
جذاب تر...
خدای من این ماهیچه سیصد گرمی بیشعور به نام قلب را کاش از من دریغ می‌کردی...
دوستش دارم!
من هنوز دوستش دارم...
خوب که نگاهش می‌کنم.
می‌بینم من دوست نداشتنش را بلد نیستم!
حتی با تمرین هم مکاشفه حاصل نشد...
نشد که نشد...

رویای رنگین کمان واقعیت دارد؟

شاید مسخره باشد، اما من از کودکی ام به بعد هیچ رنگین کمانی ندیده ام. خوب به خاطر دارم باران که می بارید، در ایوان خانه آقاجان با نفیسه و نسیم رنگین کمان را تماشا می کردیم و رنگ هایش را بین خودمان تقسیم می کردیم.

راستی مگر سیاه هم جز رنگ ها بود، که سهم هر سه ما سیاهی و تاریکی شد؟! واقعاً چرارنگین کمان ها در همان کودکی جا ماندند؟

آن روزها چشم هایمان بهتر می دید؟

آسمان هوایش بهتر بود؟

باران هایش جنس اصل بود،

که بعد از هر باران رنگین کمان داشتیم؟

باران و سیلاب تمام شده است.

رنگین کمان در غروب هزار چم پدید آمده است.

دستم را روی شکمم می گذارم و ناله می کنم:

- دستمو بگیر دخترم!

کمکم کن بلند شم.

بعد دست به دیوار می گیرم و حق حق زنان بلند می شوم،

دست می کشم روی موهایم، به خیال خودم به پریشانی شان قدری سامان بخشیدم.

کاش قلبم تا دوباره دیدنش دوام بیاورد!

دست های لرزانم به سختی در را باز می کند،

شعله های آتش این قدر زیاد است که آن طرف تر را نمی بینم.

هنوز مشغول خواندن است و جرقه های ریز ریز زیبای آتش هم با او هم نوایی می کند.

پاهایم به سختی برای ایستایی تلاش می کند.

یک مرتبه یک موجود کوچک، کمی آن طرف تر توجهم را جلب می کند.

یک پسر بچه کوچک، با موهای طلایی فرفری، بالا و پایین می پرد و بازیگوشی می کند.

همه چیز گیج کننده است!

به سختی چند قدم جلو می روم.

خودش است!

پشتش به من است و کنار آتش روی یک کُنده پیر و قطور نشسته است...

خودش است...

همان شانه های پهن!

هوا تاریک است و در نور سرخ آتش فقط سایه ای از او می بینم.

پا برهنه جلوتر می‌روم، مشت روی قلبم می‌کوبم.
زبانم بند آمده است و نمی‌توانم ناله سر دهم و بگویم:

- اومدی پهلونم؟

اومدی مرد مردها؟؟؟

صدای پسر بچه را می‌شنوم؛

- بابا...

بابا اینجا قورباغه هست!

آوازش را قطع می‌کند و آرام می‌گوید:

- مواظب باش باباجان!

می‌بینم که بلند می‌شود، وقتی برگشت برای چند ثانیه ضربان قلبم قطع شد، دنیا و هفت آسمان روی سرم آوار می‌شوند،

لعنت به چشم‌هایم...

لعنت به قلبم!

لعنت به احساسم!

- اِ ریحانه خونه ای؟؟!

چراغ‌های کلبه خاموش بود گفتم شاید رفتی شهر خرید...

پسر بچه سمتش می‌دود و همانطور که به زانوی شهاب چسبیده با تعجب مرا نگاه می‌کند، خم می‌شود و بلندش می‌کند به من اشاره می‌کند و می‌گوید:

- ساهی! به خاله ریحانه سلام دادی؟

ساهی! مو طلایی مو فرفری....

با لحن شیرین کودکانه می‌گوید:

- سلام ریحانه!

من سالم خوب نیستم...

من هنوز شوکه‌ام!

آنقدر که نمی‌توانم جواب سلام یک طفل بی‌گناه را بدهم.

فقط با نفرت رو به شهاب می‌گویم:

- واسه چی اومدی اینجا؟

با آرامش جواب می‌دهد؛

- برو حاضر شو اومدم دنبالت باید بریم تهران...

فردا...

فردا قراره...

یک مرتبه بغض می‌کند و سرش را پایین اندازد.

ساهییار با اضطراب دست روی سر پدرش می کشد و می پرسد؛

- می خوای گریه کنی شهاب جان؟

دلم می رود برای شهاب جان گفتنش...

آنقدر که دلم نمی خواهد ادامه حرفهای شهاب را بشنوم ...

بعد از چند روز دستی بر سر خودم و روزگرم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

اهل خانه با دیدنم که مثل گذشته سر میز صبحانه حاضر شده بودم، جا خوردند.

شهاب دقیق و با تعجب نگاهم می کرد،

گویا فهمیده بود حرف های دیشبش چه قدر ترساندتم و حالا دوباره فرش قرمز برای ادامه حقارتم برای خودم پهن کرده ام...

همه به صورت خیلی مضحکی طوری رفتار می کنند که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده است.

عزیزه خاله جان برایم آب میوه می ریزد،

شهداد تخم مرغ برایم پوست می گیرد،

الناز از هوای امروز می پرسد...

شهاب اما فقط نگاهم می کند!

و من از این نگاه ها، عجیب هراس دارم...

تلفنش که زنگ می خورد، بی اختیار می لرزم و همه متوجه لرزیدنم می شوند.

با آرامش جواب می دهد؛

- الو! بگو مسعود...

- خوب؟

- بیجا می کنه! اهمیت نده، کار خودتو بکن.

- از حساب ترانزیت.

- چه قدر کمه؟

- من نمی دونم یه جور جفت و جورش کنید.

- نه نیام.

- شاید فردا یه سر زدم؛

فعلا حال خانمم خوب نیست، منم تازه از دوبی اومدم، باید خونه باشم.

- نه من از حاجی خبر ندارم،

چه طور؟؟؟

بعد این سوالش همه با استرس همدیگر را نگاه می کنیم و هراس به جانمان می افتد.

- اون اونسره دنیا، میاد یه قرون دو زار چک کنه؟

کاری که بت گفتمو بکن، همه چی پای من.

تماس را که قطع می‌کند، همه یک نفس راحت می‌کشیم.

عزیزه خاله جان از او می‌پرسد؛

- چرا خبری از مادرت نیست؟

شانه بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد؛

- چیه خاله!

دل تنگش شدی؟

عزیزه خاله جان صورتش را عبوس می‌کند و می‌گوید:

- توبه! توبه!

شهاب با خنده ای معنا دار می‌گوید:

- خارجه است خاله جان،

رفته لب ساحل از اون دو تیکه ها پوشیده کنار ساحل آفتاب می‌گیره...

شب ها هم آفتاب نیست، می‌ره دیسکو آب شنگولی می‌زنه و نانای می‌کنه.

عزیزه خاله جان با حرص و انزجار می‌گوید:

- استغفرالله...

در دنیای خودم هستم که شهاب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- برو آماده شو ببرمت خونه مادرت!

قلب بیچاره ام وحشت زده سقوط می‌کند،

با ترس نگاهش می‌کنم و می‌پرسم؛

- چرا؟؟؟

خیلی بی تفاوت و آرام جواب می‌دهد؛

- چرا داره؟

برو خانوادت رو ببین!

وحشت به جانم افتاده،

از فکر اینکه شاید می‌خواهد مرا برای همیشه به آنجا بفرستد ناله می‌کنم:

- من ...

من نمی‌رم.

حالم خوب نیست...

از جایش بلند می‌شود و سمت اتاق می‌رود و هم زمان می‌گوید:

- مادرتو ببینی بهتر می‌شی.

بجنب!

می‌خوام برم باشگاه،

سر راه می‌رسونمت.

بلند می‌شوم، اما فقط خدا می‌داند هر قدم و هر پله تا رسیدن به اتاق را با چه جان‌کندنی طی می‌کنم...

هر قدم که بر می‌دارم یک بیت می‌خوانم و در خودم می‌گیرم و می‌بارم.

"زندگی یک چمدان است که می‌آوریش،
 بار و بندیل سبک می‌کنی و می‌بری،
 خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم.
 دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم.
 گاه و بیگاه پُر از پنجره‌های خطر،
 به سرم می‌زند این مرتبه حتما بپریم.
 گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم.
 قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم.
 چمدان دست تو و ترس به چشمان من است،
 این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است،
 قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش
 هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش"
 دل تنگم،
 اینجا در عمارتم و دل تنگ عمارتم!
 دل تنگ همه چیز این خانه.
 همه چیز را طوری نگاه می‌کنم که انگار دفعه آخریست که می‌توانم نگاهشان کنم....
 مقابل آینه در حال حاضر شدن است.
 مدال حقارت را به گردن غرورم می‌آویزم و جام بدبختی را بالای سرم می‌برم و می‌پرسم؛
 - می‌خواهی منو ببری بندازی اونجا و خلاص شی؟
 می‌خواهی طلاق بگیریم؟
 شانه اش را روی میز پرتاب می‌کند و کمی عصبی می‌گوید:
 - می‌خوام حالت بهتر شه،
 بعد باهم تصمیم بگیریم.
 عصبی قهقهه می‌زنم.
 - چه با شعور شدی شهاب الدین جبار زاده!
 حرفهای قلمبه سلمبه می‌زنی!
 از کنارم رد می‌شود و خیال خروج از اتاق را دارد.
 بی اختیار جیغ می‌کشم.
 - من نمی‌رم..

به همین راحتی نمی‌تونی منو از زندگیت شوت کنی بیرون!

بیچارم کردی،

بیچارت می‌کنم...

بر می‌گردد و دستش را جلوی دهانم می‌گذارد.

چشم هایش سرخ شده است و یک طور ناله وار می‌گوید:

- خیالت راحت، من از تو بیچاره ترم.

دستش را پس می‌زنم و با حق حق می‌گویم:

- آره، بیچاره ای!

چون با زنی ازدواج کردی که نمی‌خواستیش.

چون شوهر منی...

چون من بی عرضه ام،

چون تو، هوس و کثافت کاریت واست از هر چیزی مهم تره.

فریاد می‌کشد؛

- تمومش کن!

سر و صدایمان شدت می‌گیرد و حالا همه اهل خانه، وحشت زده پشت اتاقمان التماس می‌کنند که در را باز کنیم.

شهاب در را باز می‌کند، با حرص و نفرت از خانه خارج می‌شود و هم زمان می‌گوید:

- به جهنم!

بمون و هر بلایی می‌خوای سر خودت بیار.

می‌رود...

از خانه می‌رود...

راحت ماشینش را بر می‌دارد و می‌رود..

مثل همیشه،

مثل هر بار...

رفتن تنها راه حلش می‌شود...

بی اختیار خودم را در آغوش شهداد رها می‌کنم و دست هایش، اشک هایم را نوازش می‌کند.

عزیزه خاله جان با نگرانی کنارم می‌نشیند، موهایم را نوازش می‌کند و می‌پرسد.

- باز چه کرد این ضحاک با تو؟

میان حق هقم می‌گویم:

- این بار منو نزد.

خاله اینبار داد نزد، فحشم نداد،

می‌خواه طلاقم بده.

می‌خواد...

حق هم اجازه نمی‌دهد جمله ام را کامل ادا کنم.

عزیزه خاله جان محکم روی پای خودش می‌زند و با عصبانیت می‌گوید:

- شکر می‌خوره!

غلط بیجا می‌کنه.

من معتقدم جهنم هر آدمی از درون خودش شروع می‌شود و مرکز ثقل این جهنم دقیقا قلب آدمی است.

آدم های زیادی را می‌شناسم که سال های زیادی دست به خود سوزی زده اند و آتشفشان قلبشان هر روز بدون هیچ دود و رد و اثری، سوزنده تر از درونشان آن ها را می‌سوزاند.

از همیشه بیچاره تر بودم.

نمی دانم هایم از هر زمانی بیشتر شده بود.

تمام شب در بستر به خودم پیچیدم و مثل یک اسب تیر خورده درست وسط میدان جنگ،

گاه چنان شیهه می کشیدم که تمام دیوار های خانه همراه من و دردهایم ناله سر می دادند.

نزدیک سحر بود،

با نواخته شدن چند ضربه به در از جایم پریدم.

فکر می کردم شهاب است ، شهاب برگشته است...

اما با ورود الناز و آلمان دوباره رویاهایم مثل همان تکه چوب سرگردان میان اقیانوس

گم شد...

الناز که مشخص بود چه قدر نگران است، کنارم نشست و با غم پرسید.

- بهتری؟

بغض کردم و نتوانستم جواب دهم.

آلمان را برای تسکین درد هایم آورده بود، بلندش کرد و او را بغلم نشاندد.

- آلمان اومده پیش خاله ریحانه بخوابه.

آلمان دست های کوچکش را آرام روی صورتم می کشید و با همان لحن کودکانه می گفت:

- آنه! بوس؟

اجازه بوسه می خواست.

محکم در آغوشم فشردمش و سرش را بوسیدم و آرام اشک ریختم.

الناز که سعی می کرد اشک هایش را پنهان کند، از جایش بلند شد و گفت:

- کاش یکی پیدا شه مج این دست تقدیر رو بگیره!

عمیق نگاهش کردم.

نمی دانم چرا حس می کردم او بیشتر از هرکسی حال مرا درک می کند و

شاید همه چیز را راجع به شوهرش می داند اما می خواهد که نداند...

می خواهد که کسی نداند که می داند...

جبر و ظلم به ما زن ها همیشه این نیست که به پوشاندن چهار تار زلف هایمان محکوم باشیم،
 همیشه این نیست که نتوانیم درس بخوانیم،
 نتوانیم در اجتماع باشیم و ...
 گاهی محکوم به نادانی هستیم...
 و نداستن بدترین ظلم و جنایت در حق ما زن هاست...
 آلمان خوابش برده بود.
 موهای نرمش را از روی صورتش کنار زدم، عمیق عطر بکر پاک کودکی اش را استشمام کردم.
 اینقدر پاک و معصوم بود که برای چند لحظه حس کردم خدا کنارم خوابیده است.
 خدا را بوسیدم...
 بعد دیگر شکایت نکردم،
 عصیان نکردم.
 آرام بلند شدم، سراغ کمد رفتم.
 چمدان بنفش خرید بازارم را بیرون آوردم. همان چمدانی که رنگ هیچ سفر دو نفره ای حتی ماه عسل را به
 خود ندید، حالا برای جدایی همراهم می شد.
 هیچ چیز برای چمدان بیچاره هم جز کتاب هایم نداشتم.
 حلقه و دستبندم را از دستم در آوردم و روی میز آرایشم گذاشتم.
 اما دستم به گردنبندم که رفت قلبم لرزید.
 این یکی را نمی توانستم پس دهم...
 بیخیال شدم و بعد که چمدانم را بستم مثل مادری که تازه فرزندش را به خاک سپرده است، بالای آن نشستم و
 عزاداری کردم.
 بی اختیار شروع کردم به زمزمه آهنگی که به حال و هوایم عجیب می خورد
 "امشب می خوام بری بدون من
 خیس خیس نیمه جون من
 حرفام نمی شه باورت چیکار کنم خدایا
 راحت داری می ری که بشکنم"
 بعد زل زدم به عکسش روی کنسول گوشه اتاق، همان عکسش با لباس ورزشی در ورزشگاه نیو کمپ.
 برق چشمانش تیز شد در قلبم.
 "عشقم بذار نگات کنم یکم
 شاید با هم بمونه دستای ما
 به جون تو دیگه نفس نمونده واسه من
 نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن
 دلم جلو چشات داره می میره

نگام نکن بذار دلم بمونه روی پاهاش
 فقط یه ذره آخه مهربون باش
 خدا ببین چجوری داره می ره
 اره تو راس می گی که بد شدم
 اروم می گی که جون به لب شدم
 امشب بمون اگه بری چیزی درست نمی شه
 ساده نمی شه بی خبر بری
 عشقم بگو نمی شه بگذری از من
 بگو کنار می همیشه
 تورو خدا ببین چه حالیم نگو که می ری
 دلم می خواد که دستمو بگیر
 نرو که بی تو شکنجه می شم
 پیشم بمون دیگه چیزی نمی گم اخریشه
 کسی واسم شبیه تو نمی شه
 بمون الهی من واست بمیرم"
 من یک مرتبه وارد دنیای آدم بزرگ ها شدم.
 عاشق شدن، لرزش دل...

دل بستن...

قرار های یواشکی...

پیام های عاشقانه را اولین بار، با او تجربه کرده بودم،

مهم نبود او آدم اشتباهی زندگی من بود، مهم این بود که در آن لحظات سخت، من فکر می کردم هرگز هیچ
 جا و با هیچ کس دیگر نمی توانم تمام این ها را تجربه کنم...

من از اسم زن مطلقه می ترسیدم...

من از خانه پدری، در عین بی پدری ام می ترسیدم!

مسخره بود!

من حتی از اینکه برگردم و به زندگی نفیسه و حتی رابطه نسیم با شوهرش حسادت کنم، می ترسیدم!!

دیوانه وار چمدانم را باز کردم، وسایلم را بیرون ریختم، اما فقط این تصمیم چند ثانیه طول کشید!

دوباره همه را داخل چمدان چیدم، زیپش را بستم و اما بعد، دوباره آن را گشودم...

دیوانه شده بودم، حالا به خوبی درک می کنم وقتی کسی دیوانه می شود و می گویند بیچاره کم دارد، منظور

این نیست که عقل کم دارد،

قطعا او یک نفر را

در دنیایش...

در درونش...

در کنارش ...

در آغوشش کم دارد...

آخ از این کم داشتن که کم ترین اثرش،

همین دیوانگی است...

شهاب خودت را از وجود من کم نکن، من به اندازه کافی کم دارم...

سرم روی کوله بار رفتنم، همان چمدان قشنگ بنفشم جا خوش کرده بود،

انگار از تمام این دنیا تنها چیزی که می توانست مرا به این خانه و زندگی ام وصل کند همین چمدان بود...

میان خواب و بیداری بودم که دستی روی شانه ام احساس کردم، دلم نمی خواست بیدار شوم،

می خواستم همین طور در خواب، حداقل دست هایش را روی شانه هایم داشته باشم!

- ریحانه؟

چرا اینجا خوابیدی؟

صدایش روح زخمی ام را نوازش می داد؛

بیشتر بگو شهاب...

بیشتر بگو!

- پاشو روی تخت بخواب،

ا!؟ این بچه رو چرا آوردی اینجا خوابوندی؟

نگاش کن، شبیه بچه موش خوابیده!

بیدار نمی شوم، بگذار قدری بیشتر بگوید:

- آما تریچه؟

مگه خودت خونه زندگی نداری؟

جیش نکنی روی تخت دایی!

آخ چه خوشگلی شما...

نخند نخند توله!

دختر این قدر قرتی؟

وای وای!

قربونش برم هفته به هفته که همش داره می خنده!

صدای خنده های شیرین آما موسیقی این آخرین سمفونی دردناک می شود...

سرم را آرام می چرخانم و اندازه یک مرز باریک چشم هایم را باز می کنم، روی تخت نشسته است و آما را در

آغوشش بالا و پایین می اندازد،

کاش می شد روزگار پلکی می زد... درست مثل فلش زدن یک دوربین عکاسی و زندگی در همین جا ثبت و

متوقف می شد...

متوجه بیدار شدنم می شود ، با اخم و لبخند می گوید:

- زشت خوابالو!

جا قحطه اونجا خوابیدی؟

دست می کشم روی چشم هایم ، سرم را بلند می کنم و آرام می گویم:

- سلام

با سر جواب سلامم را می دهد، دست می کشم روی چمدان بنفشم و با بغض می گویم:

- چمدونم رو بستم!

فقط یکم صبر کن آماده شم،

بعد لطفا بگو عیاض برسونت...

چشم هایش گشاد می شود،

آلما را زمین می گذارد و با بهت می پرسد؛

- چمدون بستی؟؟

دست می گذارم روی زانویم و بلند می شوم؛

-مگه نگفتی می بریم خونه مامانم؟

باید با چمدون برم که بفهمن قراره بمونم!

اخمش بیشتر می شود، اما هیچ نمی گوید و من از این فرصت استفاده می کنم و خودم را به دستشویی می رسانم و حق بی صدایم را مقابل آینه تماشا می کنم....

از دستشویی که بیرون می آیم، می بینم که جلوی کنسول ایستاده و حلقه و دستبند من در دستش است، هنوز نگاهش پر از ناباوری است، سمت کمد می روم،

مانتو و روسری ام را بر می دارم،

مشغول بستن دکمه هایم هستم و سنگینی نگاهش را حس می کنم ، دندان هایم را برای جلوگیری از بغضم روی هم می فشرم ،

مقابل آینه روسری ام را گره می زنم، چشمم به شیشه عطرش می افتد بدون هیچ فکری و ناخواسته شیشه را بر می دارم و می گویم:

- می شه این مال من باشه؟

با خودم ببرمش؟

فقط نگاهم می کند،

فقط...

اما یک مرتبه سمت در اتاق می رود و بدون اینکه نگاهم کند، قبل خارج شدن می گوید:

- توی ماشین منتظرتم...

ناله می کنم؛

- شهاب؟

می ایستد،

یعنی بگو...

- چمدونم رو واسم می بری لطفا؟

و در کمال تعجب می شنوم که می گوید:

- نه!

خودت بیار!!

آخرین درخواستم هم از شوهرم رویش زمین می خورد و سرش می شکنند و بی صورت و سر شکسته خراب می شود روی سرم...

در سکوت مطلق رانندگی می کرد. انگار فقط جسمش در ماشین حضور داشت.

تنها مثل یک ربات می راند، اما حتی روح چشم هایش هم رفته بود...

وقتی که رسیدیم و ترمز کرد، انگار هم زمان قلب و زندگی ام هم، برایم ترمز کرد...

نگاهش نکردم.

دستم جان داده بود روی دستگیره ماشین و منتظر بود با یک نرو شنیدن احیا شود...

آرام گفتم:

- خداحافظ.

دوباره نگاهم نکرد، فقط دستش را در جیب پیراهنش برد و یک کارت کوچک بیرون آورد و بدون اینکه نگاهم کند مقابلم گرفت.

کارت را که گرفتم متوجه شدم یک کارت بانکی به نام خودش است.

آه کشید و کلافه دو دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- به اندازه کافی توش پول هست.

هر هفته هم بیشتر شارژش می کنم.

با نفرت کارت را روی داشبورد ماشینش پرت کردم، در را باز کردم و قبل از خارج شدن گفتم:

- من به صدقه نیاز ندارم.

می خواستم پیاده شوم که مچ دستم را با قدرت گرفت و چنان داخل کشیدم که روی صندلی ماشین محکم نشستم.

دستپاچه بودم، هنوز دستم را رها نکرده بود.

با دست دیگرش کارت را برداشت و در جیب کوچک جلوی کیفم گذاشت و با تحکم گفت:

-رمزش هزار و سیصد و شصته.

از شدت بغض لبم را گاز گرفتم و با صدای لرزان گفتم:

- سال تولد کدوم زنیه این هزار و سیصد و شصت؟

پوف کشید و دست بین موهایش فرو برد.

جوابم را نداد و در عوض گفت:

- هر مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن،
هر وقت باشه مهم نیست، فقط بهم زنگ بزن،
و مواظب خودت باش.

تلخ خندیدم و دستم را از میان دستش بیرون کشیدم.

- می خوام بگی خیلی مرد متعهد و با فکری هستی؟
تو وقتی که شوهر من بودی تعهد و حس مسیولیت حالت نبود، چی شده می خوام بعد طلاق این قدر مسئولیت پذیر باشی؟
مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- کی فعلا حرفی از طلاق زد؟
با حرص فریاد کشیدم.

- محض رضای خدا یه بار سر حرفت باش.
دوباره رو به رو را نگاه کرد و گفت:

- داد زن، چند روز برو اونجا، هر کدوم باید توی تنهایی خوب فکر کنیم.
دوباره نیشخند زدم.

- نه که قبلا همش ور دل هم بودیم، حالا واقعا به تنهایی نیاز داریم.

- برو ریحانه، برو اینقدر بحث نکن خواهش می کنم، سلام برسون به مامان.
جوابش را ندادم.

پیاده شدم و پشت سرم، در را محکم کوبیدم.

نوبت باز شدن درب عقب ماشین برای برداشتن چمدانم که شد، دیدم که سرش را روی فرمان گذاشته است.
به سختی چمدانم را پایین آوردم و با کوله باری سنگین از تهی، سمت خانه پدری ام راهی شدم...

هر قدم که بر می داشتم، حالم بیشتر شبیه کسی بود که تابوت خودش را روی دوشش گرفته و می داند چندی دیگر راهی قبر تاریک و مخوف خواهد شد...

شبیه کسی که حتی مرگ هم او را نصفه و نیمه خواسته است...

چه قدر بیشتر از هر روزی معنی به درد لای جرز هم نخوردن را حس می کنم!

آن روزها هر وقت که زن عمو وظیفه ای به ما دخترها محول می کرد و از پس آن نمی توانستیم بر بیاییم، مدام می گفت که به درد لای جرز می خورید!

بعد ترها این لای جرز برایم یک سوال مهم شد،

آنقدر راجعش پرسیدم، تا فهمیدم زمان های قدیم انسان های به درد نخور و بی فایده را بین دیواری که جرز نام داشته، زنده به گور می کردند تا حداقل مرده شان به استواری دیوار کمک کند.

اما من چنان مرده بودم که قبل این مرگ تمام پیکرم فرو ریخته بود و حالا واقعا من حتی به درد جرز دیوار هم نمی خوردم...

دقیقا وقتی مقابل درب خانه می رسم و بین مرداب سرگردانی حیرانم پراید سفید سعید هم مقابل درب ترمز می کند، نفیسه در حالی که نمی داند هم زمان که نوزادش را بغل کرده است، چه طور چادرش را روی سرش نگه دارد، با دیدن من سریع پیاده می شود، قبل از اینکه سلامم را پاسخ دهد، مثل جن زده ها به چمدان بنفش قشنگم چشم می دوزد،

همان چمدانی که سعید نتوانسته بود از این مارک برایش بگیرد و آن روزها باعث شده بود چه قدر احساس برتری کنم...

بر نمی گردم، نمی خواهم مردی که پشت سر ماند و مرا نخواست، همانطور که خوشبختی ام را نخواست نگاه کنم.

نفیسه با بهت نگاهم می کند و می پرسد؛

- این چیه ریحانه؟

با بغض می خندم.

- همون که فکر می کردیم می تونه خوشبختمون کنه!

سعید که متوجه وخامت حالم شده است، سریع پیاده می شود و دسته چمدانم را می گیرد، می بینم که سر می چرخاند و آن سمت که ماشین شهاب است را خیلی کوتاه نگاه می کند و بعد سریع به نفیسه می گوید:

- چرا اینجا وایسادی؟

زنگ بزن بریم داخل.

در که باز می شود، سریع سمت خانه اشاره می کند و می گوید:

- بفرما ریحانه خانم.

و من دوباره بر نمی گردم...

نگاه نمی کنم، که می دانم اگر برگردم، اگر نگاه کنم، پای رفتنم قلم می شود.

وسط حیا نشسته ایم،

عمه از وقتی مرا با چمدان دیده است حالش دگرگون شده است، برای بار چندم می گوید:

- ریحانه تو رو خدا تا خانم جان و مادرت و زینت نیومدن و آقا جانم بیدار نشده از خر شیطون بیا پایین و برگرد،

زن چه معنی می ده سریع چمدون ببند بیاد خونه باباش؟

اصلا آقا سعید می رسونت!

نفیسه با حرص می گوید:

- وا عمه چرا حرف خودتو می زنی؟ می گم شوهرشو جلوی در دیدم.

سعید در حالی که نوزاد را در آغوشش تاب می دهد تا آرام شود ادامه حرف نفیسه را می گیرد و می گوید:

- اجازه بدیم بزرگترها بیان، بشینیم صحبت کنیم یه تصمیم درست بگیریم.

عمه کلافه سیلی به صورت خودش می زند و لبه حوض کنارم می نشیند و شروع می کند با خودش حرف زدن؛

- هر مردی یه ایرادی داره،

هر کدوم یه جور ایراد...

شوهر من بی عرضه ست...
 شوهر نسیم خشک مذهب و بی احساسه،
 سعید آقا دست و بالش تنگه،
 شهابم یکم بد عنقه،
 این دلیل نمی شه که هر کدوم ما فرتی چمدون ببندیم سر بخوریم خونه بابامون!
 اشکم را از روی گونه ام پاک می کنم با صدایی عجز آلود می گویم:
 - تو رو خدا می شه برید داخل و منو اینجا تنها بذارید؟
 صبر می کنم مامانم بیاد،
 بعد همه چیو واستون می گم.
 عمه اول امتناع می کند، اما با اصرار سعید هر دو روانه ساختمان می شوند،
 حالا من مانده ام و هدفون و مموری سیاه کوچکم،
 حوض و ماهی خانه و اشک هایم ...
 لب هایم با هر بیت می لرزد و حتی توان همخوانی ندارم؛
 "دیگر این ابر بهاری جان باریدن ندارد..
 این گل خشکیده دیگر ارزش چیدن
 ندارد..
 این همه دیوانگی را با که گویم..
 با که گویم آبروی رفته ام را در کجا
 باید بجویم..
 پیش چشمم چون به
 نرمی می خرامی
 می خرامی در درونم..
 می نشیند شوکران تلخ کامی..
 نام تو چون قصه هر شب می نشیند
 بر لب من غصه ات پایان ندارد در
 هزار و یک شب من..
 روی بالینم به گریه نیمه شب سر می گذارم من..
 از تو این دیوانگی را هدیه دارم..
 هدیه دارم من..
 ای نهال سبز تازه، فصل بی بارم تو کردی تو
 بی نصیب و بی قرار و زار و بیمارم تو
 کردی تو

غم عشق تو مادرزاد دارم...
 نه از آموزش استاد دارم...
 بدان شادم که از یمن غم تو
 خراب آباد دل آباد دارم
 خراب آباد دل آباد دارم
 ای دریغا ای دریغا از جوانی
 از جوانی سوخت و دود هوا
 شد پیش رویم زندگانی...
 با خودت این نیمه جان را
 این دل
 بی آشیان را تا کجاها تا کجاها
 می کشانی
 می کشانی...
 ای نهال سبز تازه، فصل بی بارم تو کردی تو
 بی نصیب و بی قرار و زار و
 بیمارم تو کردی تو
 طاقت ماندن ندارم
 آه ای دنیا خداحافظ میروم
 تنهای تنها ای گل زیبا خداحافظ "
 دلم خواست کفش هایم را در بیاورم،
 جوراب هایم را یک گوشه پرتاب کنم و پاهایم را در حوض فرو ببرم،
 شاید این طور، قدری از حرارت درونم کم شود.
 صدای زنگ درب خانه را می شنوم.
 قلبم فرو می ریزد...
 حالا باید هزار جواب برای هزاران سوال مامان و خانم جان و زن عمو حاضر کنم...
 حتما مامانم خودش را می زند و گریه می کند.
 خانم جان شمتاتم می کند و زن عمو با کنایه هایش مرا به رگبار می بندد.
 بعد آقا جان و عمو می آیند،
 شاید حالا که بی پدرم،
 بی شوهرم،
 بی پشت و پناهم،
 کمربند عمو که همیشه سر زن و دخترهایش فرود می آمد، سهم من هم شود.

اما مگر مهم است؟
 مگر تا به حال درد کمر بند را تجربه نکرده ام؟
 حتما آقا جان زندانی ام می کند،
 آن هم مهم نیست...
 تجربه زندانی شدن،
 طرد شدن،
 تحقیر شدن،
 کتک خوردن و ...
 همه و همه را دارم...
 اما دل تنگم!
 برای خانه ای که صبح زود، وقتی همه خواب بودند، بی خداحافظی ترکش کردم...
 دل تنگ بودم،
 دل تنگ تر می شدم، برای تک تکشان...
 برای کسانی که خانواده جدیدم بودند...
 عمه سرش را از پنجره آشپزخانه بیرون می آورد و داد می زند؛
 - ریحانه در رو باز کن، آیفون خرابه نه صدا میاد نه در رو باز می کنه.
 اول زل می زنم به پاهایم در حوض و کمی بعد به عمه، با صدای لرزان می گویم:
 - عمه...
 من نمی تونم.
 واقعا نمی توانستم،
 پاهایم کار نمی کرد،
 اصلا دیگر حسشان نمی کردم.
 سعید را می بینم که از خانه سمت در حیاط می رود، در بین راه چند لحظه توقف می کند و می پرسد؛
 - خوبید شما؟
 کسی محکم به در می کوبد، سعید از خیر جواب سوالش می گذرد و با صدای بلند می گوید:
 - دارم میام.
 در را که باز می کند،
 اولین چیزی که می بینم یک دست مردانه است که به سینه سعید می کوبد و او را هل می دهد.
 بعد مردی که هراسان و خشمگین وارد خانه می شود.
 خواب است؟
 رویا یا کابوس؟
 نمی دانم...

اما این مرد شهاب است!
 یکراست سمتم می آید،
 با یک دست چمدانم را بلند می کند و با دست دیگر دستم را محکم می گیرد و بلندم می کند،
 آرام اما با خشم می گوید:
 - بریم!
 شوکه ام!
 از هیچ چیز سر در نمی آورم...
 عمه و نفیسه هم به ایوان می آیند.
 عمه خودش را سریع به ما می رساند با ذوق و اضطراب می گوید:
 - سلام آقا شهاب،
 خوب کردی اومدی،
 همین الان داشتم بهش می گفتم قهر و این چیزا خیلی اشتباهه.
 تازه به خودم می آیم،
 تلاش می کنم دستم را از دستش جدا کنم،
 اما قدرتش بیشتر می شود.
 شهاب خیلی جدی جواب عمه را می دهد.
 - سلام زری خانم،
 زن من قهر نیومده؛
 من داشتم می رفتم مسافرت، گفتم این مدت پیش خانوادش باشه،
 اما الان پشیمون شدم.
 بعد رو به من گفت:
 - کفشتو بپوش بریم!
 دستم را بیشتر کشیدم و گفتم:
 - صبر می کنم مامانم بپاد،
 من باهات جایی نیام...
 با خشم خم می شود و کفش هایم را جلوی پایم می گذارد و آرام به پایم می زند و می گوید:
 - می گم بپوش!
 عمه هم به بازویم می زند و در حالی که چشم غره می رود، می گوید:
 - گوش بده به حرف شوهرت!
 سعید جلو می آید و رو به من می گوید:
 - مملکت قانون داره ریحانه خانم،
 مشکلی دارید می شه زنگ بزنینم پلیس بپاد.

نفیسه به صورتش می کوبد و جیغ می کشد؛

- وای سعید دخالت نکن!

شهاب بر می گردد و با نفرت و خشم سعید را بر انداز می کند و می گوید:

- دماغتو بگیرم، که اون دنیایی!

فقط حیف...

امروز وقتشو ندارم.

بعد دوباره دستم را محکم می گیرد و می کشد؛

- باشه پا برهنه بر می گردیم.

جیغ می کشم و کف زمین می نشینم.

- من نمیام...

هیچ جا نمیام...

از صدای داد و فریادهایمان حتی گوش های کم شنوای آقا جان عاصی می شوند و بیدارش می کنند.

می بینم که وحشت زده به ایوان آمده و فریاد می زند؛

- اینجا چه خبر شده؟

شهاب سریع می گوید:

- سلام آقا جان،

هیچی...

شما بفرمایید داخل.

دلم پدر می خواهد،

دلم پدری می خواهد...

ناله می کنم:

- آقا جان، تو رو خدا نذار منو ببره!

عمه سریع می گوید:

- زن و شوهرن دیگه، حرفشون شده؛

این سریع چمدون بسته اومده اینجا،

آقا شهابم بنده خدا اومده دنبالش.

وحشتناک تر از این ممکن نیست اتفاق بیفتد.

آقا جان با عصبانیت عصای چوبی اش را سمت من پرتاب می کند.

شهاب بغلم می کند و محافظتم می کند.

عصا به بازوی او می خورد.

آقا جان هوار می زند؛

- کپک اوغلو،

بی آبرو...

خجالت بکش،

صداتو خفه کن!

صدایم؟؟؟

مگر من صدایی داشتم؟

مگر حرفی زده بودم؟؟

شهاب دستش را بالا می آورد و می گوید:

- شما آروم باش حاج آقا،

هیچی نیست،

حلش می کنیم.

بعد در گوش من می گوید:

- اینجا جای موندن نیست،

جون من بیا بریم.

به سینه اش مشت می کوبم.

- هیچ جا واسه من، جای موندن نیست.

هیچ جا...

می بینم که سعید مشغول حرف زدن با تلفن است.

- سلام می شه چند تا مامور به این آدرس بفرستید؟

ما اینجا مشکل داریم.

متوجه می شوم که با پلیس تماس گرفته است.

شهاب خونسش به جوش می آید و سمت او یورش می آورد و فریاد می زند؛

- خونت دیگه حلاله.

وحشت زده همراه نفیسه برای جدا کردنشان می رویم.

شهاب با کله به صورت سعید ضربه محکمی می زند.

از پشت شهاب را می گیرم،

التماس می کنیم.

- تو رو قرآن بیا بریم،

میام،

بیا بریم.

یقه سعید را رها می کند و مرا نگاه می کند.

بعد ناله کنان به نفیسه التماس می کنم؛

- تو رو خدا زنگ نزنید پلیس...

حالا من پا برهنه دست شهاب را گرفته ام و او را می کشم و از خانه بیرون می رویم.
 عمه را می بینم که چمدان بنفش قشنگم را سریع می آورد و بیرون جلوی در می گذارد و سریع در را می بندد...
 من می مانم و چمدان بنفش و مرد خاکستری
 و روزهای سیاهم...

حالا دقیقا مثل پنج سال پیش در مسیری سخت رو به بازگشت،
 رو به عدم...
 رو به اتمام...
 با او همسفر شده ام...
 با این تفاوت که یک شیرین زبان مو فرفری، عقب اتومبیل ورجه وورجه می کند و یک لحظه مرا به این فکر
 می کشاند،
 که اگر این بچه امروز برای من بود...
 بعد خودم از افکارم وحشت می کنم و ابر سیاه اگر و اماها را از بالای سرم می تکانم،
 متوجه نگاه نگرانش می شوم که برای بار چندم می پرسد؛
 - خوبی ریحانه؟
 دقیقا مثل همان روز که حالم را پرسید...
 همان روز که دست از پا دراز تر و حسرت از آرزو کش دار تر، رانده شده از خانه پدری رهسپار بازگشت به
 زندگی جهنمی ام بودم...
 نگاهش نکردم و سرد جواب دادم؛
 - هیچ تابوتی که مرده امیر منو بخواد واسم بیاره وجود نداره،
 اون تابوت هیچ وقت نمیداد!
 صدای آهش را می شنوم؛ بطری آب را از صندلی عقب ماشین بر می دارد و مقابلم می گیرد؛
 - یکم آب بخور...
 - ممنون میل ندارم.
 ناتوان و عاجز می گوید:
 - پس گریه کن...
 خواهش می کنم گریه کن!
 داری خودتو گول می زنی،
 این گریه نکردن،
 این باور نکردنات،
 کار دستت می ده!
 ساهیار با نگرانی یک مرتبه می گوید:

- نه ریحانه گریه نکن!
 پیر می شی...
 بر می گردم و با بغض رو به طفل لبخند می زنم؛
 - می دونستی خیلی خوشگلی؟
 ذوق زده دست هایش را از پشت دور گردن شهاب حلقه می کند، شهاب هم دست های کوچکش را می بوسد،
 ساهیار با زبانه کودکانه می گوید:
 - می دونم خوشگلم،
 شهاب جان هم همینو می گه!
 بعد دو دستش را میان موهای فرفری اش فرو می برد و می گوید:
 - موهامو ببین!
 مثل مامانم ویژ ویزیه!
 اینقدر معصوم و شیرین است که حتی به خودم اجازه نمی دهم لحظه ای فکر کنم به روزهایی که او در بطن
 مادرش شکل می گرفت و
 من روز به روز بیشتر می مردم...
 تلفن شهاب نعره می کشد و آخ من چه قدر متنفرم از این ناقوس خوفناک!
 - الو سپهری جان بگو!
 - دارم میام، یه ساعت دیگه تهرانم اگه ترافیک نباشه.
 - با مسجد هماهنگ کردم.
 - نگفتن دقیقا کی؟
 - صبح به من زنگ زدن، گفتن فردا حتما می رسه،
 - خوب یه زحمت بکش باز پیگیر شو،
 چون باید دقیق بدونیم که واسه مراسم و مهمونا بتونیم تدارک ببینیم.
 - سپهری!!!
 - همه چی بهترین باشه ها،
 سنگ تموم بذار.
 - بیجا کردن!
 هیچ عکاس و خبرنگاری راه نمی دیم!
 - هان راستی، شادی رو بردی دکتر؟ چش بود؟
 - خوب؟؟
 - آزمایش نوشت؟
 - یعنی چی؟ سرماخوردگی این قدر حاد نمی شه که!
 حداقل باید آزمایش می نوشت،

- مطمئنی دکتري کار بلد بود؟
 - خوب بذار برسم، يه جا ديگه ام محض احتياط مي بريمش.
 - دمت گرم!
 عزت زياد.
 وقتي تماسش تمام مي شود، بلافاصله بر مي گردد و نگاهم مي کند، جا مي خورد از اينکه هنوز من اشکي ندارم، آغوشم را براي ساهيار باز مي کنم، سريع جلو مي آيد و محکم خودش را به من مي چسباند، مي بوسمش و مي گوييم:
 - چيه؟ داشت مي گفت اون تابوت افسانه اي قراره فردا برسه؟
 همتون احمقيد که باور کرديد!
 مسجدم گرفتي؟
 اين ژست لوتي مسلک جديدتم مثلاً واسه اينه که اداشو در بياري و ناييش باشي؟!
 آه مي کشد و مي گويد:
 - من هميشه در مقابلش هيچي بودم،
 خاک پاشم لياقت نداشتم بشم، چه برسه به ناييش...
 بعد با کمي خشم بازوي نحيف ساهيار را مي گيرد و مي گويد:
 - ساهي برو عقب بشين اذيت نکن.
 ساهيار محکم به من مي چسبد و با اعتراض مي گويد:
 - اذيت نمي کنم که!
 اما شهاب مصر به جدا کردن بچه است؛
 - خاله توي شکمش ني ني داره،
 تو سنگيني،
 برو عقب ني ني دردتش نياد!
 با ذوق سر کوچکش را روي شکمم مي گذارد و بعد يک بوسه آنجا مي گذارد، نوازشش مي کنم و چند دقيقه بعد او روي صندلي عقب به خواب عميقي فرو مي رود.
 سيستم صوتي اتومبيلش هم خيال دارد اشک هاي مرا از اعتصاب رها کند؛
 اما موفق نمي شود!
 خواننده ناله مي کند:
 "رفتن تو نمي تونه، مرگ اين خاطره ها شه
 بذار بين ما هميشه يه نفس فاصله باشه
 رفتن تو نمي تونه تورو از دلم بگيره
 تو به هر راهي که مي ري پاي من سمت تو مي ره
 رفتن تو يه طلوع تا تمام تو ببينم

ریشه کن تو باور من، من زمینم
 سهم من از تو همین بود پای عشق تو بشینم
 تو چه باشی، چه نباشی من همینم
 مرز دریای تو با من پر نمی شه با سراپم
 ای تمام حسرت من، من کجای این عذابم
 واسه من هرجاتو باشی، آخر دنیا همونجاست
 رفتنت نبودنت نیست،
 رفتنت ادامه ماست...."

روی دکمه توقف سیستم صوتی می کوبم و می گویم:
 - هم شعرش زشت بود،
 هم صدای خواننده اش!
 همیشه بد سلیقه ای!
 چرا کنایه می زنم؟
 درد کدام قسمت روحم را می خواهم تسکین ببخشم؟؟
 اما گوشه ای از احساسم،
 با خواننده هم دست شده است،
 و در درونم نجوا می کند:
 " رفتنت نبودنت نیست..
 رفتنت ادامه ماست..."

همین که درب های عمارت باز شد و شهاب سمت داخل راند،
 احساس کردم،
 اینجا شروع یک پایان خوفناک است!
 زندگی کرنومترش را فشرده و من می دانستم،
 سوت پایان همین روزها شیهه می کشد...
 من که پیاده شدم، بلافاصله پشت سرم پیاده شد و فریاد زد:
 - عیاض! ماشینو ببر پارکینگ!
 با بغض سراپای عمارتی که دوستش داشتم اما دیگر خودم را عضوش نمی دانستم را نگاه کردم ،
 آرام گفتم:
 - چمدونم؟
 چند قدم جلوتر از من رفت و گفت:
 - شب میارمش؛ الان همه بیدارن،

می فهمن!

- خوب بفهمن! مگه چیو تا حالا بین ما نفهمیدن، که اینو بخوایم قایم کنیم؟
کی آبرو داری کردیم که این بار دوممون باشه؟

برگشت و دستم را محکم گرفت و کمی کشید تا راه بیوفتم، بعد کلافه گفت:
- حرف نزن ریحانه!

اگه قراره با حرفات بیشتر تیکه پاره کنی این رابطه رو!!
اشکم چکید؛

- پارچه ای که سوخته،

تیکه پاره نمی شه!

کافیه یک فوتش کنی، خاکستر می شه، یه جوری توی هوا نیست و نابود و
گم می شه، که انگار از اول نبوده!

می ایستد و شروع می کند به شکاندن قلنج انگشت هایش؛
- خوب پس فوتش کن!

فوت کن، بینم چه طور نیست و نابودش می کنی!
تلخ خندیدم و به سمت جلو راه افتادم:

- نفسی واسم نمونده!

اونقدر نفس نمونده که بخوام حتی آه بکشم،
چه برسه به فوت کردن!

صدایم می کند اما به راهم ادامه می دهم؛ بلند تر صدایم می زند و بعد می گوید:
-می خواستم بری چون اذیت می کنم، چون کار دیگه ای بلد نیستم،

چون اوضاع قراره از این بدتر شه، عیوض زاده سرم کلاه گذاشت!
قلبم فرو می ریزد، می ترسم...

اما سعی می کنم خود دار باشم:

- از این بدترشو، خدا هم نمی تونه توی سناریوش نوشته باشه،

تو هم از این بدترشو بخوای بازی کنی، احتیاج داری به دوتا شاخ روی سرت و دو تا دندون تیز که از دهنه بزنه
بیرون!

جلو می آید مقابلم می ایستد و سد راه رفتنم می شود:

- یعنی یه پله از من بدتر،

می شه خون آشام؟؟

با پوزخند می گویم:

- صد رحمت به شرافت خون آشام که فقط خون آدما رو سر می کشه و می گیره..
تو اما...

تو اما به شخصیت، هویت،
 حتی انسان بودن طرفتم، رحم نمی کنی!
 دندان هایش را روی هم می فشرد:
 - تقصیر خود الاغمه! هی دلم واسه تو می سوزه!
 تو لیاقتت یکی مثل همون بابا بزرگ ازگلته!!!
 به سینه اش می کوبم تا کنار برود و بتوانم رد شوم؛
 - من به دل سوزی دروغ تو احتیاج ندارم، تو حتی ترحمتم دروغه!
 منم محض دلسوزی تو برنگشتم،
 دیدم داری شر درست می کنی، مجبور شدم تن بدم به این خفت و برگشتن!
 شروع می کند با تمسخر خندیدن:
 - نه که زیر پات گوسفند کشتن و اونجا خیلی خوشحال شدن، از اومدنت!
 بایدم همینو بگی!
 از همیشه حقیر ترم، اما می خواهم خودم را از منجلاب حقارت نجات دهم آن هم با یک طناب پوسیده!
 با کلمات دیوانه...
 - من توی خیابون زیر پل بخوابم هم شرافت داره تا با توی هرزه، هم خونه، هم اتاق و هم سر باشم!
 یک مرتبه گوشه باغ، مقابل ساختمان سرایداری چشمم به صحرا می خورد که بدون پلک زدن و با یک حالت
 عجیب و کمی وحشتناک به ما زل زده است،
 کمی ترسیده ام شهاب هم متوجه حضور او می شود با نفرت تشر می گوید:
 - گمشو برو توی آخورت!
 مگه نگفتم، من خونه ام آفتابی نشو ریختتو نبینم؟
 گمشو هررررری....
 بی اختیار عصبی می خندم و می گویم:
 - شهاب جان این چه طرز صحبتته!
 آدم با معشوقش،
 با همخوابش،
 این طوری رفتار نمی کنه!
 باز از همه دنیا، این یه بدبخت تو رو آدم حساب کرده،
 از دستش نده ضرر می ک...
 فعلم تمام نشده است، که ضرباهنگ سیلی اش مغزم را در سرم مرتعش می کند!
 اینبار سکوت نمی کنم! گریه هم نمی کنم! انگار واقعا مغزم تکان خورده است!
 فریاد سر می دهم:
 - کثافتتتتت!

دست رو من بلند نکن!
هرزه!!!! آسغا!!!!ال....
از بر خوردم جا خورده است،
دستش را محکم جلوی دهانم می گذارد تا جیغ نکشم،
اما بیشتر دست و پا می زنم.
با عصبانیت می گوید:
- الان می برمت بالا، باز می بندمت به تخت!
دوباره رم کردی، باید یه چند روزی بخوابی!
شدت نفرت و خشمم با این جمله اش به حدی می رسد که هم زمان،
هم دستش را گاز می گیرم هم لگدی به شکمش می زنم،
از شدت درد خم می شود و نعره "آخ" می کشد..
ترسیده ام! از خودم،
از کاری که کرده ام!
با هراس جلو می روم و با گریه می گویم:
- شهاب؟ خوبی؟
سرش را که بلند می کند،
یک مرتبه طوری دستش را سمتم به نشانه گمشو پرتاب می کند که ساعت طلایی سنگینش محکم گوشه
پیشانی ام را می درد...
و هم زمان یک نعره از دور تر در فضا می پیچد:
- شهاب الدین!!!!
چشم هایم تار می بیند،
اما می توانم به خوبی تشخیص دهم که این هیبت در ایوان بزرگ عمارت،
شیرشاهمان است....
بی اختیار سر انگشتم برجستگی کنار شقیقه ام را نشانه می گیرد و لمس می کند،
زخم کوچکی بود،
هرچند جایش خیلی کمرنگ و نا محسوس باقی مانده بود،
اما هر بار از درون برایم تازه و تازه تر می شد،
بی اختیار زل زدم به مچ دستش که روی فرمان ضرب گرفته بود و از ترافیک کلافه بود،
سahیار هم تازه بیدار شده بود و بد قلقی می کرد ،
درست مثل خودش!
مثل خودش که تا چند ساعت بعد از بیدار شدن عنق میشد و بهانه می گرفت ، با ناله و گریه گفت:
- شهاب جان!!! چند بار بیگم؟؟ من جیش دارم.

با اخم برگشت و نگاهش کرد؛
 - منم چند بار به شما بیگممم توی ماشین اینقدر آب نخور!!!
 خیلی شیرین عصبی می شود و دست های کوچکش را عاصی در هوا تکان می دهد؛
 - خوب حالا من از جیش بیمیرم؟؟
 - حالا بی ادبی کن و با صدای بلند حرف بزن،
 که اصلا هم دوستت نداشته باشم...
 طفلک بیشتر عصبی می شود ،
 هراسان بلند می شود و در حالی که از شدت فشار مthane خودش را مدام تکان می دهد، شهاب را محکم از پشت
 بغل می کند و سریع و پشت سر هم صورت پدرش را می بوسد؛
 - منو دوست داشته باش!!
 قول؟ قول؟
 قول بده شهاب جان؟
 نمی توانم خودم را کنترل کنم و با ناراحتی می گویم:
 - لطفا به جای شماتت و دعوا کردن بچه یه جا نگه دار!!!
 این بچه داره عذاب می کشه، یه جا جیش کنه...
 ساهیار با تعجب می گوید:
 - توی خیابون؟؟؟
 می خندم و به شمشادهای وسط خیابان اشاره می کنم و می گویم:
 - اون درختچه ها فکر کنم خیلی تشنشون باشه...
 اخم می کند و دست به سینه و عصبانی به صندلی پشتش تکیه می دهد؛
 - همه منو می بینن ریحانه،
 آبروم چی؟؟
 شهاب بی اختیار قهقهه می زند و می گوید:
 - توله سگ من آخه این کلمات گنده به نیمه و جب قدت میاد؟
 با اخم شهاب را نگاه می کنم و بعد رو به ساهیار می گویم:
 - من جلوت می ایستم چادرم رو باز می کنم کسی نبینتت خوبه؟
 با حرص می گوید:
 - خودت چی؟ خودت می بینی!!
 - قول می دم چشمو ببندم...
 - قول؟؟
 - قول ،
 حالا قبول؟؟؟

انگشت کوچکش را کنار لبش می گذارد و چند ثانیه فکر می کند و بعد با ذوق می گوید:
- قبووووول

این بار با همیشه فرق داشت ،
بالاخره شهاب نقاب اطاعت و احترام را از صورتش کند و گوشه ای آن را پرتاب کرد،
وقتی امیررضا به سینه اش کوبید و نقش زمین شد،
همان موقع که تمام حواس امیررضا به زخم من بود، از جایش بلند شد ،
حالا نوبت نعره های او بود، نوبت حرمت دریدن بود،
نوبت پسر سولماز شدن بود...
انگار منتظر بود تمام اشتباهاتش را جایی فریاد بزند و گردن دیگری بیاندازد.
از دیدن حاج امیر شوکه بود ،
فریاد میزد؛

- چیه هنوز بر نگشته، دماغتو توی زندگی من کردی؟
چرا یه بار برای همیشه، گورتو گم نمی کنی؟؟؟
چرا باز برگشتی؟؟؟
چرا رد پات، همه جای زندگی گوه من هست؟؟؟؟!!
دیدم که دندان هایش را روی هم فشرد
و جواب نعره هایش را با فریاد چشم هایش داد و بعد با خشم ، اما کوتاه جوابش را داد؛
- خفه شو...
فقط ، خفه شو...

اما انتخابش خفه شدن نبود،

این بار برای فریاد آمده بود؛

- واسه چی برگشتی؟

برگشتی بهم بخندی؟

برگشتی ببینی نتونستم؟

برگشتی سرزنشم کنی؟

آره ! باختم!

مال و منالتو حروم عرب ها کردم،

یه قسمت بزرگیشم، تقدیم عیوض زاده کردم.

همه از شدت وقاحتش وحشت کرده اند ،

عزیزه خاله جان با اعتراض فریاد می زند؛

- خجالت بکش شهاب!!!

حیا کن.

اما جریح تر می شود ؛

- بسه ،

این همه سال خجالت کشیدم،

اونی که باید خجالت بکشه من نیستم، کسیه که حق همه ما رو خورده، بعد یه ذره، یه ذره، بهمون صدقه می

ده...

بعد بدون اینکه صبر کند، دوان دوان و عصبی سمت عمارت می دود،

شهداد سیلی به صورتش می کوبد؛

- خاک به سرم،

کجا می ری؟؟!

جواب نمی دهد و وقتی می رود، می بینم که حاج امیر آرام به عزیزه خاله جان می گوید:

- خاله!!

برو پیشش لطفا!

در کارگاهش مشغول ضدعفونی کردن زخم بود که

زیر لب غرید:

- آدمش می کنم...

چشم هایم را که بستم،

دو قطره اشکی که به زور نگهشان داشته بودم پشت سر هم چکیدند،

شوری اشک، نمک شد روی خراش لبم و سوخت....

تلخ خندیدم و او باند را با چسب روی زخم پیشانی ام گذاشت و به عادت همیشه اش یا علی گفت و بلند شد...

چند بار عرض اتاق را طی کرد،

دیدم که هر دو دستش را کلافه روی صورتش کشید.

خوب می دانستم این بار، راحت از گناه شهاب نمی گذرد...

باید تا دیر نشده کاری می کردم...

صدایش زدم؛

- حاج امیر!

توقف می کند و نگاهم می کند،

یعنی که بگو...

منِ من می کنم،

قلبم آن لحظه با یاد آوری اسم شهاب دوباره هُری فرو ریخت،

باید برایش کاری می کردم...

- راستش...

راستش، قضیه اون چیزی که شما دیدید نبود...
 ابروهایش به شدت بهم گره می خورد و این سکوتش بیشتر مرا می ترساند،
 اما سعی می کنم ادامه دهم؛

- یعنی ...

یعنی این که شما همه چیز رو ندیدید...

متأسفانه به قسمت بدش رسیدید...

چند قدم جلو می آید،

نفسم در سینه ام حبس می شود،

صدایش هم به صلابت شانه هایش است...

- ریحانه...

کمی مکث می کند و این طور ، جمله اش را اصلاح می کند؛

- ریحانه خانم!!!

دروغ هم می خوای بگی، بگو...

اما لطفاً من مخاطب رو احمق فرض نکن!!!

به شعورم توهین نکن!!!

سرم را پایین می اندازم...

در زمان استرس، عادت دارم که دستم را مشت کنم،

اما انگشت هایم از شدت ضربه، حتی خم نمی شود...

دستم را جلوی صورتم می گیرم و می نالم:

- تقصیر خودم بود...

شهاب ...

شهاب این روزها خیلی عصبیه،

خوب جریان معامله و عیوض زاده به کل اونو بهم ریخته...

همین یه بار بود...

اصلاً عادت نداره....

دستش به نشانه حکم سکوت بالا می رود و من جمله ام را نیمه کاره رها می کنم...

با یک لحن پر از خشم و در عین حال با تمسخر می پرسد؛

- که همین یه بار بود؟؟؟

صدای فحش و فریاد و شکستن های هر شب چیه؟؟!

خدای من!

خبر داشت...

این مدت که ایران نبود هم از همه اتفاق های خانه خبر داشت...

دوباره لشکر اشک های زبان نفهمم به صورتم می تازد...

- تو رو خدا !!!

فریاد می زند؛

- تو رو خدا چی؟؟!

به خدایی قسم می دی که گفته سکوت در مقابل ظلم ظالم، عین ظلمه؟!

سکوت کنم؟؟

از جایم بلند شدم،

سرم گیج رفت ،

دستم را به لبه کمد قدیمی اتاق گرفتم...

- شما می دونید چه قدر دوستش دارم...

خواهش می کنم همین یه بار رو چشم ببندید...

نگاهم می کند،

چشم های کهربایی و کدرش که زیر چتر ابروان مردانه اش اتراق کرده اند،

چه قدر امروز غم دارد...

با صدای چند ضربه به در ،

همان طور که هنوز با خشم به من نگاه می کند ، با صدای بلند اذن ورود می دهد؛

-بیا تو...

چند ثانیه بعد، منیره دستپاچه وارد اتاق می شود،

اول با نگرانی مرا نگاه می کند، بعد با کلمات دست و پا شکسته می گوید:

- آقا...

آقا...

آقا شهاب دارن چمدون می بندن...

قلبم هری می ریزد،

چمدان؟؟؟

از کدام جاده، قصد رفتن داری که بروم و جاده ها را آتش بزنم؟!

حالا می فهمم،

ترک شدن، از ترک کردن، با اینکه نتیجه هر دو جداییست،

چه قدر فرق دارد و چه قدر دردناک تر است

دستم را روی قلبم می گذارم...

به من نگاه می کند و بی درنگ از اتاق خارج می شود، دنبالش می دوم...

الهي شههاااب!!!

فریادها اوج می گیرد،

من اما، خشکم زده است....

من اما، می شنوم و کر نمی شوم....

- زنمه! زنمه!

می خوام بزمنش،

چون لیاقتش همینہ ! می خوام بکشمش به تو چه؟؟!

صدای سیلی، از فریادها بلندتر است،

عزیز خاله جان با پای لنگش،

خودش را به اتاق می‌رساند و با لهجه غلیظ می‌گوید:

– آقا امیر رضا!!!

ولش کن...

بذار این بی لیاقت، گور شو گم کنه از خونه.....

آلما جلو می آید،

با دست های کوچکش،

دستم را می گیرد،

گریه می کند و با همه کوچکی اش، فهمیده است،

چه قدر نیاز دارم حالا کسی دستم را بگیرد...

می خندم،

مثل دیوانه ها می خندم،

چمدان به دست از اتاق خارج می شود ، دو چمدان!

از بینی اش خون می چکد،
مکت می کند،
نگاهم می کند،
یکی از چمدان ها را زمین می گذارد،
خدایا !!!

تو فقط می دانی، من تا کجای عاشقی برای این پسر بچه جلو رفته ام...
چشم هایش از اشک و خون پر شده است...
امیررضا یک دستش را به چهارچوب در تکیه داده و نفس، نفس می زند...
شهاب با صدایی نه به خشونت چند دقیقه پیش، رو به من می گوید:
- چمدونتو بستم،

باهام میای یا می خوای بمونی؟؟!
آه ...

خدای من،
چه قدر احمقم...
چه قدر احمق که درد زخم هایم را فراموش می کنم و ذوق زده از دعوتش، چند قدم جلو می روم.
عزیزه خاله جان به سینه اش می کوبد؛
- ای وای، قیز!!!

ول کن این ضحاک بی رحم رو،
بذار بره قبرستان...

من سست تر از این حرفها شده ام...
آرام رو به شهاب می گویم:
- حلقمو برم بردارم؟

می بینم که امیررضا پیشانی اش را با این حرف من به چهار چوب آهنی در اتاق می کوبد...
یک خنده پنهان، در میان خون و خشم، در صورت شهاب هویدا می شود؛
- برو عزیزم...

تو ماشین، منتظرتم...

چمدان ها را بر می دارد و می رود،
قبل خارج شدن از خانه، بر می گردد، رو به جمع می گوید:
- ما رفتیم،

شما بمونید و امپراطوری امیررضا خان،
یه عمر سر خم کنید، راحت تر حقتون رو بخوره...
از بی چشم و رویی اش،

شرمنده سرم را پایین می اندازم...
 می خواهم وارد اتاق شوم،
 اما امیررضا جلوی در ایستاده،
 دست می کشد روی ریش های نرمش ...
 این بار برعکس همیشه،
 دستور نمی دهد...
 خواهش می کند؛
 - نرو ریحانه....

این اولین بار است که ریحانه ام،
 در زبان او؟!
 - بری، دیگه عزیز خاله جان نیست به دادت برسه...
 شهداد و الناز و آیجان نیستن، هوآتو داشته باشن...
 بری، اون از هیچ کس دیگه، حساب نمی بره....
 بری، پر پر می شی ریحان...
 قلبم چه مرگش شده است؟!
 چرا مثل ماهی از دستم سر می خورد؟!
 در چشم هایش اشک می رقصه،
 خدای من!!!
 این امیر رضا است؟؟!
 چرا این قدر ضعیف شده است؟؟!

سahیار که بالاخره کارش را انجام داده بود،
 نفس راحتی کشید و با آن قد و بالای نیم وجبی اش صدایش را مردانه کرد و دست هایش را با ژستی شبیه
 پدرش در جیبش فرو برد و رو به من گفت:
 - بریم خانوم؟
 نمی توانستم خنده ام را مهار کنم،
 دستم را سمتش دراز کردم و گفتم:
 - دستتو بده که بریم.
 جلوتر از من در چمن ها راه افتاد و گفت:
 - بلدم از خیابون رد شم.
 دنبالش راه افتادم و گفتم:
 - من بلد نیستم، می شه کمکم کنی؟

همین که خواست دستم را بگیرد، صدای داد و فریاد از آن سوی خیابان بلند شد.
وحشت زده سر چرخاندم، دور ماشین شهاب چند نفر جمع شده بودند و هیاهویی به پا بود.
دست ساهیار را محکم گرفتم و در دلم با حرص گفتم:

- هنوزم همون شهابی،

باز سر چی شر به پا کردی، خدا می‌دونه!

سahیار طفلک که حسابی نگران شده است، می‌گوید:

- ماشین بابام تپاست کرده؟

با احتیاط از خیابان ردش می‌کنم و می‌گویم:

- نه عزیزم.

به ماشین که می‌رسیم، قبل از هر کاری در را باز می‌کنم و ساهیار که سوار می‌شود، تاکید می‌کنم؛

- پیاده نشو!

بعد سمت جمعیت رو به روی عابر بانک می‌روم،

شهاب را می‌بینم که با فریاد رو به یک زن فربه با پوشش عجیب و زننده می‌گوید:

- خجالت بکش خواهر من!

تو اصلا حیا نداری به این جوون بدبخت تهمت می‌زنی؟

زن جیغ و داد می‌کند و شروع می‌کند به ناسزا گفتن، سمت یک جوانک لاغر که لباس نظامی به تن دارد و مشخص است سرباز است.

مرد میانسالی تسبیح به دست می‌گوید:

- صلوات بفرستید.

سرباز بیچاره رنگ صورتش کاملاً سرخ شده است و زن، هیچ جوهره کوتاه نمی‌آید و با بی‌شرمی چند بار پشت سر هم می‌گوید:

- این کثافت رو باید دار زد توی این مملکت،

که تا توی یه صف و می‌سن، یه زن جلوشونه، دست درازی نکنن.

این گرسنه‌های جنسی رو باید زنده زنده سوزوند...

سرباز که از فرط شرم دیگر اشک هایش جاری شده است، با التماس رو به پیرمرد می‌گوید:

- به خدا حاجی من بی‌غیرت و بی‌ناموس نیستم، من کاری نکردم!

توجهم به پانسمان خاص و عجیب روی دست لاغرش جلب می‌شود.

شهاب دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

- بیا بریم جوون...

بذار اینقدر داد و فریاد کنه تا حنجرش پاره شه.

من خودم توی ماشین بودم، تمام مدت حواسم به صف عابر بانک بود که خلوت شه پیام پایین کارم رو انجام بدم،

دیدم این خانم الکی شروع کرد داد و فریاد کردن.

زن یک مرتبه فریادش را به اوج می رساند؛

- چیه ازش دفاع می کنی؟

تو هم یه هرزه مثل خودشی...

شما، ما زن ها رو کالای جنسی می بینید،

یکی مثل من باید رسواتون کنه.

شهاب که تازه چشمش به من افتاده است، با اخم به ماشین اشاره می کند، یعنی سوار شو.

می خواهم سمت ماشین بروم، که یک مرتبه با فریاد شهاب میخکوب می شوم.

- آشغالل!

سمت یک جوان در گوشه ای از جمعیت می دود و یک مرتبه خودش را روی جوان می اندازد.

می بینم که زن، وحشت زده کیفش را روی دوشش می اندازد و قصد فرار می کند.

شهاب داد می زند؛

- نذارید فرار کنه!

همدستن...

مردم زن را محاصره می کنند تا فرار نکنند،

هرچه قدر جیغ می کشد بی فایده است.

سرباز برای کمک به شهاب جلو می رود و هر دو، دست آن مرد را می گیرند.

مرد دیگری با وحشت می گوید:

- داشت کیفم رو می زد...

شهاب با نفرت دست دزد را می پیچاند و می گوید:

- معرکه راه انداختن که جیب مردم رو این وسط بزنن،

یکی زنگ بزنه به پلیس...

در همین بین، همان دزد سعی بر فرار دارد و با ضربه به دست سرباز، می خواهد فرار کند،

که با همکاری سایر مردم ناموفق است.

اما زخم سرباز بیچاره آسیب می بیند و به شدت خونریزی دارد ...

شهاب لیوان آبمیوه را مقابل سرباز گرفت و گفت:

- اینو بخور بعد بلند شو بریم یه درمانگاهی جایی.

سرباز بیچاره که دستمال کاغذی ها را روی جای زخمش می فشرد، با همان لهجه خاصش گفت:

- خدا از آقایی کمت نکنه، برادر زحمت نکش،

این الان خودش خونش بند میاد خوب می شه.

شهاب در حالی که آبمیوه من و ساهیار را هم دستان می داد، گفت:

- اینجوری که نمی‌شه پسر! ممکنه عفونت کنه،
 اصلا این زخم چی هست؟ چت شده؟
 ساهیار اولین جرعه را، که با نی بالا می‌کشد، می‌گوید:
 - شهاب جان! این دهنمو مچاله کرد، دوستش ندارم.
 شهاب لیوان را از دستش می‌گیرد و خودش هم جرعه ای می‌نوشد تا مزه اش را امتحان کند و بعد می‌گوید:
 - والله که مثل همیشه‌ست ساهی! بهونه نیار بخور.
 دست به سینه اخم می‌کند و با بغض می‌گوید:
 - هیچ وقت به حرفم تبجه نمی‌کنی.
 خنده ام می‌گیرد و می‌گویم:
 - می‌خوای با من عوضش کنی؟
 با سر جواب مثبت می‌دهد و من لیوانم را به او می‌سپارم.
 شهاب سریع از من می‌پرسد.
 - چی می‌خوری واست بگیرم؟ آب انبه دوست داشتی، آره؟
 تلخ نگاهش می‌کنم و در دلم می‌گویم
 " یعنی یادش نیست من از انبه متنفر بودم همیشه؟؟"
 اما به جمله
 - نه ممنون، فعلا چیزی میل ندارم اصلا.
 اکتفا می‌کنم.
 شهاب اما سوالش از سرباز را فراموش نکرده و دوباره می‌پرسد.
 - حالت خوبه؟ نگفتی چته؟
 پسر بیچاره سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:
 - هیچی آقا، چیزیم نشده.
 این جای سرنگ خونیه که دادم.
 تاب نمی‌آورم و بی اختیار و با تعجب می‌پرسم.
 - چرا این طوریه؟؟؟ خیلی عجیب بود پانسمانش.
 دست می‌کشد روی سر تراشیده اش و بعد از یک آه می‌گوید:
 - واسه پلاسماست.
 شهاب با تعجب می‌گوید:
 - این دیگه چیه؟
 - یه مرکز که پلاسمای خون رو می‌خره.
 من وحشت زده می‌گویم:
 - چی؟؟؟؟

شروع می کند به توضیح دادن.

- والا می گن از بلژیک اومدن این خون ها رو می خرن، با پلاسماش دارو درست می کنن واسه سرطان. حتما هم باید جوون و سالم باشی.

شهاب کلافه شده است و کمی عصبی، پوفی می کشد و می گوید:

- چه قدر می خرن حالا؟

- بستگی داره آقا، مثل شرکت های هرمی می مونه، بار اول کمتر و بارهای بعد بیشتر!

- خوب کلا فی و مزنه اش چه قدره؟

با خجالت زیر لب می گوید:

- سی هزار تومن اولش، بعد چند بار می شه صد هزار تومن.

می بینم که شهاب با کف دستش محکم به پیشانی خودش می کوبد و می گوید:

- وای خدا!

بغض کرده ام و با صدای لرزان می گویم:

- این کار ضرر داره واسه بدنت.

سر به زیر زل زده است به پوتین هایش و می گوید:

- می دونم خواهر، هم خدمتیم بیست و دو سالشه، بینیش فکر میکنی چهل سالشه.

تغذیه درست و حسابی هم نداره، هربار که می ره واسه این کار، برمی گرده داغون تر می شه.

شهاب با فریاد می گوید:

- اینا رو می دونی و تو هم این کارو می کنی.

لرزش صدایش و شاید هم غیرتش را می شنوم.

- می دونم اما چاره چیه ؟ کار هست؟

اشک هایم می چکد.

شهاب چند ثانیه نگاهم می کند.

بعد می بینم که از جیبش چیزی در می آورد و خیلی ماهرانه در جیب سرباز می گذارد و می گوید:

- کارت و شماره ام هم گذاشتم توی جیبت.

بههم زنگ بزن، اتفاقا به یه جوون با غیرت مثل خودت توی دفترم نیاز داشتم.

سرباز که دست در جیبش می کند، همراه او، من هم متوجه چند تراول کنار کارت ویزیت شهاب می شوم.

سریع می گوید:

- اما اینا خیلی زیاده آقا.

دست سرباز را محکم می گیرد و در جیبش فرو می برد و با اخم می گوید:

- بذار توی جیبت مرد!

این حقوق اولین ماهیه که قراره پیشم کار کنی.

برو یکم به خودت برس جون بگیری،

کارمند ضعیف به کارم نمیاد.

ذوق در چشمان بی رنگ سرباز دنیا را انگار برای دقایقی در چشمانم خوشرنگ می کند...

سوار که می شویم ، چند دقیقه در سکوت با دقت بیشتری نگاهش می کنم.

چه قدر با این شهاب تازه متولد شده بیگانه ام....

وقتی که برای انجام کاری پیاده می شود، بی اختیار قرآن کوچکی که کنار دنده ماشینش گذاشته است را برمی

دارم و تماشايش می کنم و می بوسمش.

متوجه صدای ساهیار می شوم که می پرسد.

- ریحانه؟ تو هم مثل بابام کتابو چرا ماچ می کنی؟

دست می کشم روی موهای فر طلایی اش و می گویم:

- این کتاب خیلی عزیزه آخه.

شانه بالا می اندازد و می گوید:

- اما مامانم می گه بابام دیوونه شده.

بی اختیار دستم مشت می شود.

می خواهم از او متنفر باشم اما صدای امیر رضا در روح و جانم می پیچد.

"بخش ریحان!

بخش گلم!

کینه آدما رو زشت می کنه!

کینه همون لکه سیاه روی پارچه سفید ابریشمه.

وقتی نبخشی اون لکه سیاه روز به روز بزرگتر می شه،

یهو به خودت میای می بینی که همه وجودت سیاه شده "

جوابی برای این کودک جز اینکه ببوسمش ندارم.

دست می کشد روی شکمم و می پرسد.

- این کی می پره بیرون باهام بازی کنه؟

- زودی میاد خاله جون.

با تعجب کودکانه می گوید:

- بعدش تو می ری ؟

-کجا برم قربونت برم؟

- خوب مگه مامانا نمی رن خارج ؟ بچه ها با باباشون بمونن؟

راستی باباش کجاست؟

نمی دانم برای بی مادری ساهیار اشک بریزم

یا دخترم که حتی نمی دانم پدرش کجاست...

شهاب با یک کیسه کوچک بر می گردد، در را می بندد.

کمر بندش را هم می بندد، متوجه چشم های پر از اشکم می شود.

کیسه را روی پایم می گذارد ، آه می کشد و می گوید:

- اینو سر کن لطفا ریحانه!

دست می برم داخل کیسه و با دیدن روسری مشکی، قلبم هری می ریزد.

پرتش می کنم و فریاد می زنم.

- این چیه؟

هر دو دستش را روی صورتش می کشد و عاجزانه می گوید:

- کلی مهمون توی خونه منتظر ما هستن،

خوبیت نداره ...

حرفش را قطع می کنم و می گویم:

- غلط می کنن! غلط می کنی!!!

خیلی خوشحالی، آره؟ خیلی منتظر همچین روزی بودی، آره؟؟؟

می بینم که اشک در چشم هایش جمع می شود.

- به خاطر عمو بیوک سرت کن ، فکر کن رخت عزای عموئه.

اشک هایم می چکد و می گویم:

- بابا از رنگ مشکی خوشش نمی اومد .

نمی خوام ! نمی پوشم.

حالت عصبی و پریشانم را که می بیند، با نگرانی می گوید:

- باشه باشه، هرچی تو بگی.

اینقدر عصبی رانندگی می کرد که هر لحظه منتظر یک حادثه وحشتناک بودم...

از کنار یک کامیون پر از خاک، چنان سبقت گرفت که هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و جیغ کشیدم،

برای یک مرگ وحشتناک آماده شدم!

خودش هم ترسیده بود و کمی جلوتر، کنار خیابان توقف کرد،

عصبی و تند نفس می کشید، دستش را روی قلبش گذاشته بود و هر لحظه رگ های صورت و گردنش برجسته

تر می شد!

ترسیده بودم،

دستش را گرفتم و با نگرانی پرسیدم؛

- خوبی شهاب؟

انگار منتظر این سوال بود،

سوالم بغضش را شکافت!

سرش را محکم به فرمان کوبید و هم زمان با بوق ماشین حق هقش هم اوج گرفت،

مثل یک طفل مادر مرده زار می زد، هربار سرش را بلند می کرد و دوباره محکم وسط فرمان می کوبید...
ترسیده بودم دستانش را محکم گرفتم و التماس کردم؛

- نکن تو رو خدا این جوری...

عاجزانه نگاهم کرد، لب هایش را از شدت بغض جمع کرده بود!

خیلی دردمند نالید؛

- بدبخت شدم ریحانه!

همه چیو از دست دادم،

من خیلی بی عرضه ام...

همراهش می باریدم و سعی می کردم بهترین جملات مختص آن وضعیت را در مغزم پیدا کنم،

اما در واقع، هیچ چیز دیگر در مغزم وجود نداشت؛

- شهاب خواهش می کنم،

من دارم می ترسم!

این جوری نکن...

- نمی خواستم بیشتر از این بدبخت کنم،

نمیخواستم تو رو دنبال خودم، توی این بدبختیام بکشم...

در اوج بدبختی ته دلم نوری روشن می شود؛

"شهاب محض فداکاری خیال داشت طلاقم بده!"

- من می خوام باهات بمونم شهاب! همه جا همیشه توی همه سختیات،

تموم می شه،

همیشه که اوضاع این جوری نمی مونه...

هر دو دستش را بین موهایش فرو برد و با درماندگی گفت:

- حالا کجا بریم؟

فکر می کردم خیلی عاقلم که سریع پیشنهاد دادم؛

- می ریم هتل!

به نشانه منفی سر تکان داد؛

- پیدام می کنن...

با تعجب پرسیدم؛

- کیا؟

- طلبکار!!

وحشت کرده بودم؛

- اینقدر یعنی بدهکاری؟

شهاب!!

باید فرار کنیم!

- آره یه مدت!

- تا کی؟

- طول نمی کشه،

تا وقتی که امیر طلب ها رو صاف کنه...

- طلب های تو رو؟؟؟!!

اگه این کارو نکرد چی؟؟

خیلی مطمئن جواب داد؛

- این کارو می کنه،

محض آبروشم شده، نمی ذاره اشتباه من، اسم و رسمشو توی بازار زمین بزنه...

ترسیده بودم!

مثل پرنده کوچکی که طوفان آشیانش را با خود برده است و حالا تنها زیر تگرگ، باید فکر یک پناهگاه باشد...

- کجا بریم شهاب؟

بریم ویلای شمال؟

اخم کرد؛

- مثلاً از خونه اون مرتیکه زدم بیرون بعد برم ویلاش؟؟

بعدم باید تهران باشم،

کلی کار دارم،

می ریم خونه مامانم،

تا هفته دیگه که برگرده ایران، می تونیم اونجا بمونیم...

با نگرانی پرسیدم؛

- کلید داری؟

ماشین را روشن کرد و با سر جواب مثبت داد،

دیدم که اشک هایش را پاک می کرد،

سرم را روی شانه اش گذاشتم،

دستش را دورم حلقه کرد...

سرم را بوسید؛

دستش را بوسیدم

گفت:

دمت گرم ضایم نکردی!

باهام اومدی...

گفتم:

دمت گرم!

تو خونه آقا جان تنهام نداشتی! اومدی دنبالم.....

عجیب بود!

حتی برای خودم عجیب بود که برای اولین بار خانه مادر شوهرم را می دیدم.
آپارتمان بسیار لوکس و خاصی که قطعا برای یک زن تنها بیش از حد بزرگ بود.
دکوراسیون خاص خانه هم نشان از حرفه ی سولماز خانم، که طراح داخلی بود، داشت.
شهاب در حالی که خسته و بی انرژی چمدان ها را سمت یکی از اتاق ها می کشید، گفت:

- من می رم یه دوش بگیرم،

یه چایی بذار سرم داره می ترکه.

بدون اینکه چیزی بگویم، وسط سالن چرخ می زدم که متوجه شد. برگشت و با انگشت، گوشه سمت راست سالن را نشان داد و گفت:

- انتهای اون راهرو آشپزخونه ست، بالای چای ساز یه کابینته، چایی باید همونجا باشه.
آرام گفتم:

- باشه.

و بعد روسری و مانتویم را روی کاناپه گذاشتم و سمت آشپزخانه رفتم.
راهرو دیزاین خاصی داشت و کاغذ دیواری اش پر بود از عکس های سولماز خانم و دوستانش و چند عکس از شهاب.

گذری عکس ها را نگاه کردم و وارد آشپزخانه شدم.

تمام توجهم به گلخانه بزرگ تراس آشپزخانه جلب شد...

انواع گل و گیاه های خاص و زیبا، و چند قناری رنگارنگ که در فضای گلخانه می خواندند و پرواز می کردند.
یاد گلخانه حاج امیر افتادم، دقیقا همه آن گل ها این جا هم بود.

بی اختیار بغضم گرفتم، یاد آخرین تصویری که از صورتش دیدم افتادم.

حس فرزندی را داشتم که برای همیشه از خانواده اش طرد شده است و پدرش را از دست داده و می داند پدرش دیگر هرگز او را نمی خواهد.

رد گرم اشک را روی گونه هایم حس کردم.

در همان حال مشغول پیدا کردن چای بودم که یک مرتبه توجهم به چند عکس روی یخچال جلب شد.

روزگار هم به من تیپا می زد...

روزگار هم، دیگر مرا نمی خواست...

خدای من!

یک زن زیبا باموهای فر درشت طلایی، دقیقا ما بین مادر شوهر و شوهرم در حالی که لبخندی به وسعت دریا بر لب دارد، دستش دور گردن هر دو حلقه شده است.

برج ایفل پشت سرشان عجیب برایم دهن کجی می کند و بدتر از آن برق چشم های شوهرم که آن روزها چه قدر پر زرق و برق تر از این روزهایش بوده است...

چرا مثل دیوانه ها دنبال آینه ام؟

ناچار به شیشه گلخانه پناه می برم.

شیشه نامردی که می گوید

"هیکل من، مثل زیبای مو فر عکس، ترکه ای و تراشیده نیست..."

دست می کشم روی صورتی که حالا می دانم دیگر شفاف و صاف نیست...

اشک هایم خیال سیل شدن دارند...

هق هق می زنم و آب را جوش می اورم...

بغض می کنم و چای را داخل قوری می ریزم...

لب گاز می گیرم و چای دم می کنم...

بعد سریع از آن شکنجه گاه فرار می کنم.

سمت اتاقی می روم که شهاب آنجا رفت.

از دیزاینش متوجه می شوم اتاق خودش است، چون دقیقا شبیه اتاق دوران مجردی اش در عمارت است.

با این تفاوت که یک تخت بزرگ دو نفره وسط اتاق، بدجور مثل کاردک قلبم را می تراشد و کاسه سینه ام را خالی می کند.

صدای آب که قطع می شود، کمی خودم را جمع و جور می کنم و خودم را مشغول باز کردن چمدان نشان می دهم.

از داخل حمام فریاد می زند.

- ریحانه؟

پشت در حمام می روم و جواب می دهم.

- بله؟

- حوله بده.

- توی کدوم چمدونه؟

- حوله نیاوردم از اون خراب شده که، چیزای مهم آوردم.

حوله اینجا دارم، همیشه توی حمام بود، حالا نمی دونم کجاست!

بگرد ببین توی کشوی اول یا پشت در نیست؟

سر که می چرخانم، بلافاصله پشت در، یک حوله تن پوش طوسی خیلی زیبا که لبه هایش با ابریشم قرمز و کرم

کار شده است، توجهم را جلب می کند. سریع حوله را برایش می برم.

همان طور که مشغول خشک کردن خودش است، می گوید:

- تو دوش نمی گیری؟

با سر جواب منفی می دهم.

از حمام که بیرون می آید با انگشت زیر بینی ام می زند و می گوید:

- زبونت کو؟

فقط با بغض نگاهش می کنم.

اخم می کند و می گوید:

- اون دختر زبون درازه بی تربیت که صبح اون حرفا رو زد، توی طویله جبار زاده جا گذاشتیمش، مگه نه؟

بی اختیار زخم کنار پیشانی ام تیر می کشد و دستم را رویش می گذارم.

از کنارم که رد می شود، روی پانسمان زخمم، یک بوسه می گذارد و در حال بیرون رفتن، می گوید:

- آخیش چه قدر خلوته!

چه دنجه!

صدای هیچ سگ و شغالی نمیاد.

خسته ام.

احساس می کنم باید سالها بخوابم، سالها بخوابم و وقتی که بیدار شدم،

آن قدر گذشته باشد که نسل بعدی به خاطر نیاورد زن های نسل من، برای چند نفس بدون آه، چه قدر درد

کشیده اند....

اما نمی توانم و نمی خواهم روی این تخت بخوابم.

از اتاق بیرون می روم و روی کاناپه وسط سالن، خودم را مچاله می کنم و چشم هایم را می بندم.

صدای شهاب را می شنوم که در آشپزخانه با تلفنش مشغول صحبت است.

- هوی مسعود! ریز به ریز منو در جریان می ذاریا الاغ!

تنهایی گند نزنی.

- ساده ای؟ محاله بذاره حکم جلب بگیرن واسم!

- آره آره، بگو شهاب داغونه حاجی، اون قدر که می ترسم خودکشی کنه.

خودت می دونی دیگه...

پیاز داغشو زیاد کن!

- اون سپهری حروم لقمه رو به موقعش فیتیله پیچ می کنیم، غمت نباشه.

- نه بابا، آواره ام فعلا.

- به تو چه!

یه قبرستونی هستم دیگه!

- نه بابا!

بریز توی همون حسابی که با زنم مشترکه.

سه می شه مبلغ بره بالا.

بی اختیار بلند می شوم و می نشینم.

تحمل شهاب، دیگر از توانم خارج شده است.

بقیه صحبت هایش را نمی شنوم. عصبی سمت آشپزخانه می روم.
مشغول ریختن چای است و هم زمان به صحبت های مسعود، آن سوی خط گوش می دهد.
با دیدن من اشاره می کند و با حرکت لب می گوید:

- می خوری؟؟؟

واست بریزم؟؟

از شدت حرص و عصبانیت، سخت نفس می کشم و فقط نگاهش می کنم.

تماسش که تمام می شود، نگاهم می کند و می گوید:

- باز این چه قیافه ایه؟؟

جلو می روم و جدی می پرسم.

- شهاب!

دروغ گفتی؟؟

تو عیوض زاده سرت کلاه نذاشته،

خودت دست داری توی این قضیه...

با عصبانیت می گوید:

- دیوونه روانی،

اینو از کجا در آوردی؟؟؟

- خودم شنیدم!

شنیدم به مسعود می گفتی فیلم بازی کنه،

می گفتی پولو بریزه به حساب مشترکمون که سه نشه.

با تمسخر می خندد.

- دهاتی!

همش چندرغاز واسه اینه که یه خونه بتونم بخرم و آواره نشیم، از حساب گفتم واریز کنه واسه روز مبادا...

- پس بدهیات چی؟؟؟؟

چایش را می نوشد و خیلی ریلکس می گوید:

- حاج امیر جبار زاده نمرده که، مرده؟؟

بعدم اون مبلغ اینقدر بالاست که جز اون، از پس کسی بر نیامد...

- با اون کاری که باهاش کردی، خوش خیالی گردن بگیره؟؟

که کاری کنه؟؟

مشغول ریختن چای دوم می شود و می گوید:

- پرداخت نکنه امپراطوری خودش زمین می خوره و بدنام می شه،

تهشم می خواد لج کنه نده؟

به درک، می رم زندان،

دیگه کاریه که شده، از عمد که نکردم.

چاره چیه؟؟؟

بعد یک شکلات از روی کانتر برداشت و مقابلم گرفت و گفت:

- اینو بخور رنگت پریده،

بعدم برو یکی دو ساعت بخواب.

شکلات را گرفتم و بی صدا دوباره روی مبل خزیدم.

بیرون آمد و من را که روی مبل دید و گفت:

- اینجا چرا؟؟

برو توی اتاق...

چشم هایم را بستم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

- همین جا راحتم.

متوجه شدم که از کنارم گذشت و با غر و لند گفت:

- نترس، اینجا تنهاییم. قرار نیست بخورمت...

یک مرتبه احساس کردم یک شی سنگین روی سینه ام گذاشته اند.

یک لحظه احساس کردم شهاب روی سینه ام نشسته است تا خفه ام کند.

از جایم پریدم و جیغ زدم،

شهاب هراسان از اتاق بیرون آمد.

با وحشت نگاهم کرد و پرسید.

- چته؟؟؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- حالم...

حالم خوب نیست...

سخت نفس می کشیدم. جلو آمد و کنارم نشست. دست کشید روی موهایم و گفت:

- روز بدی بود، یکم استراحت کن، بهتر می شی...

جنگیده بودم. از صبح با روزگار و همه آدم هایی که می شناختم، جنگیده بودم.

از همه شکست خورده بودم و مفلوک، گوشه ای خزیده بودم.

اما درد شکست نبود که قلبم را این قدر سنگین و کرخت کرده بود!

حتی درد عکس زیبای مو فر طلایی هم نبود!

درد شکست هایم نبود!

درد شکستنی بود که من مسببش بودم.

درد شکست چشم های معصوم و مردانه کهربایی بارانی، که من باعث و بانی اش بودم.

من و حماقتم...

من و ترس هایم...

حس می کردم باید خودم را آن قدر به در و دیوار بکوبم تا بیهوش شوم یا حتی بمیرم.

حال عجیب و وحشتناکی داشتم.

دردا، دردی که درد وجدان است!

آن هم وجدان قلب بیچاره ات،

که بیچاره ترین است، آنکه حتی در مقابل قلب خودش هم شرمنده است...

دست شهاب را گرفتم و نالیدم.

- من قرص می خوام...

از جایش بلند شد و گفت:

- الان مسکن میارم...

بی اختیار جیغ زدم.

- مسکن نه!!!

آرام بخش!

برگشت و با تعجب گفت:

- راستی راستی یه چیزیت هستا،

نکنه عصای اون پیری، خورد توی سرت...

ناله می کنم.

- شهاب!!

تو رو خدا!!!

باید آنقدر دیوانه شوم که باورش شود،

من از جنونم، بد باخته ام...

برای همین مجسمه کوچک کنار دستم را پرتاب می کنم و می گویم:

- فقط یه قرص ازت خواستم بی غیرت!!

اینم عرضه نداری واسه زنت تهیه کنی؟؟

با خشم در حالی که دندان هایش را روی هم می فشارد، می گوید:

- گمشو برو توی اتاق، زنگ می زنم دکتر بیاد...

جیغ می کشم.

- از اون تختت حالم بهم می خوره،

خدا می دونه با چند تا زن اونجا بودی...

سمتم که می آید، می ترسم و سنگر می گیرم.

اما او دست می اندازد دور کمرم و با خشم بلندم می کند و کمی بعد روی همان تخت پرتابم می کند.

می خواهم اعتراض کنم که دستش را با خشم به نشانه سکوت، نزدیک بینی اش می گیرد و می گوید:
- هیششش!

یه کلمه حرف زدی نزدیک،
خفه خون بگیر تا نزدِم یکیمونو نکشتم...
خفه خواندن را خوب بلدم!
راستی خفه خون اصلاً یعنی چه؟
یعنی همین خفگی را آواز کردن؟
یا یعنی حتی سلول های خون در رگهایت را هم خفه کردن؟؟
من با تمام وجودم خفه می شوم و آواز خفگی می خوانم...
کمی بعد با تیزی درنده سوزنِ سرنگِ آرام بخش،
خفگی ام به اوج می رسد و آخرین صدا، جمله شهاب است که می شنوم.
- یه سرمم بهش بزنی،

هیچی نخورده...

من تو را،
پیش تر ها و در دنیای دیگری دیده بودم،
شناخته بودم،
باور کرده بودم و عاشقت شده بودم،
بی آنکه بدانم،
بی آنکه بخواهم،
تمام طوفان مهیب وجودم،
با تو بود که آرام می شد...
من تو را نه با عنوان یک جنسیت، نه حتی نسبت
دوست داشتم!
من تو را فرای القاب و صفات زمینی باور کرده بودم.
شاید اگر مذهبم مسیحیت بود،
من تو را روح القدس می نامیدم!
من اسم تو را به جای صلیب بر سر و سینه ام می کشیدم و می بوسیدم...
کاش می شد برای نمازم، سر بر نگین انگشتر فیروزه ات می گذاشتم و ذکر سجده ام،
نام تو بود...
می شود؟
می شود گاهی در اوج مصیبت،

ناتوانی،

عجز،

آنجا که خدا را به مقرب ترین بندگان قسم می دهی نام تو را هم آورد؟

بنده خوب خدا، کاری برایم کن!

وساطتی کن!

مردانگی کن...

مرا از اعماق این گرداب متعفن ترس ها، و بیچارگی ام بیرون بکش!

نجاتم بده....

نمی دانم کجا بودیم،

فقط می دانم، آن گندمزار و و آسمان طلایی بی خورشید، جایی در زمین نبود!

بوی آدم نمی آمد!

خورشید نداشت؛

چرا که نور خوابم خودش شده بود.

نشسته بود و از خوشه های گندم مشت مشت گندم می چید و روی دامنم می ریخت...

صدایش زدم؛

- حاج امیر!

جوابم را نداد، فقط نگاهم کرد.

دامنم را مشت کردم تا دانه های گندم نریزد و آرام بلند شدم.

دست کشید روی ریش هایش و نگاهم کرد و گفت:

- حالت خوب نیست باباجان؟

بغضم گرفتم، خواستم دست بگذارم روی قلبم تا نشانش دهم اینجا خیلی درد دارد، اما فراموش کردم و دامنم را

رها کردم و گندم ها همه روی زمین ریخت...

دستپاچه شدم، سریع نشستم تا دانه دانه جمعشان کنم،

اما نمی شد!

اما گم می شدند.

سر بلند کردم که ناله کنم؛

"می شه کمکم کنی جمعشون کنم؟"

اما نبود!

سر که بلند کردم نبود!

وحشت یک طور عجیب و عمیق در وجودم رخنه کرد، بلند شدم و سر چرخاندم ، نبود!

مستاصل بین گندم زار می دویدم تا پیدایش کنم،

اما ساقه گندم ها مدام بلند تر و تنومند تر می شدند!

دشت دیگر طلایی نبود!

تاریک می شد،

تاریک و تاریک تر!

ساقه ها را کنار زدم،

دیدمش!

داشت می رفت!

پشتش به من بود،

شلوار و پیراهن کتان سفیدش تنش بود،

تسبیح فیروزه اش هم دور گردنش می درخشید.

فریاد زدم؛

- وایسا!!!

نرو!!!

تو رو خدا نرو...

او آرام می رفت من پشت سرش می دویدم،

اما نمی رسیدم،

اما دور تر می شد..

روی زمین افتادم دستم را سمتش دراز کردم،

به حق حق افتادم و نالیدم:

- حاج امیر....

- ریحانه! ریحانه!

کسی صدایم می زند و هم زمان آرام به صورتم می زند...

پهلوان هزار چم اما...

اما انقدر دور شده که چشم هایم هم او را می بازد.

ناله می کنم اما حتی دیگر صدایم هم مرا یاری نمی دهد.

دوباره صدایم زد؛

- ریحانه! ریحانه جان!

چشاتو باز کن!

خواب می بینی؟

به فرمانش چشم هایم روی جهان باز شد.

جهانی که تهوع، کمترین عارضه آن روزهایش بود!

شهاب بود که با یک لیوان آب بالا سرم نشسته بود، دست کشید روی صورتم،

کمک کرد و سرم را بالا آورد و لیوان را کنار دهانم گذاشت.

- بخور یکم!

چند جرعه نوشیدم، بدنم به شدت کرخت شده بود.

به سختی توانستم بنشینم،

گردنم خشک شده بود سر چرخاندم که ساعت را ببینم؛

زمان را گم کرده بودم، با تردید پرسیدم؛

- شب شده؟

لیوان را از دستم گرفت و گفت:

- نه عزیزم شب رفت،

نزدیک ظهره الان...

اثرات آرام بخش بود،

این خواب مردگی!

نالیدم:

- شب هیچ وقت نمی ره شهاب!

- شب بره شهابم می ره،

اصلا شب با شهابه که می ره...

شهاب سنگها هم با شب میان!

تلخی طعنه جملاتش را درک کردم و جوابش را دادم؛

- بعضی شب ها هیچ وقت نمی رن!

چه با شهاب، چه بی شهاب!

- آره، درست می گی! شهاب سنگ ها بعضی موقع ها، یه جورِ ناجور، همه جارو خراب می کنن...

صدایش می لرزید، آرام از کنارم بلند شد و گفت:

- پاشو یه چیزی بخور، من باید برم بیرون،

حواسم می مونه اینجا..

با ترس گوشه آستینش را گرفتم.

- نرو!

- کار دارم، اما زود میام.

- می ترسم شهاب، کجا می ری؟

- باید از اینجا بریم! می رم ببینم فوری می تونم یه چهار دیواری پیدا کنم...

- چرا بریم، چی شده؟

تلخ می خندد و به بطری خالی سرم کنار دستم اشاره می کند.

- این شده، از اینجا بریم حالت این قدر بد نمی شه...

سرم را پایین انداختم.

دیدم که دست هایش را در جیب هایش فرو برد ، بعد با یک لحن شرمنده گفت:

-حواسم به عکساش نبود،

حق داشتی حالت بد شه، رو همشون توی راهرو کاغذ چسبوندم، جمع کردم!

شوکه شدم و نگاهش کردم؛

- من!

من فقط ازش یه عکس دیدم، اونم روی یخچال بود!

- اونم جمع کردم، مامان اون سفر چهار سال پیشمون رو خیلی دوست داشت، برای همین عکسای اون سفرو

نگه داشته..

- یکی عکس خاطره هاشو روی دیوار و یخچال خورش نگه می داره،

یکی هم روی قلبش!

کلافه نفسش را از دهانش خارج کرد؛

-یکی هم مثل تو، توی کینه هاش!

نیشخندی زدم و گفتم:

- من حتی عرضه ندارم واسه کینه هام بجنگم!

کینه هام مثل لوله ی یه جارو برقی پر قدرت، داره از درون خودمو هورت می کشه!

دیگر تاب ماندن نداشت!

قصد خروج کرد و قبل از رفتن،

گفت:

- یه چیزی بخور!

بعدشم جمع کن.. شب می ریم!

رفت...

رفت و من را در یک قبر بزرگ و لوکس تنها گذاشت.

قبری که کرم و عقربش،

عکس هایی بودند که شهاب زیر کاغذها پنهان کرده بود و فشار قبرش...

آخ فشار قبرش، شیشه ادکلنی بود، دقیقا شبیه همان که شهاب به عنوان اولین هدیه به من بخشیده بود!

یا شاید همان حوله صورتی نوار ابریشمی ست با حوله طوسی شوهرم....

مطمئن بودم این اتاق دنج انتهای راهرو روزگاری، شاید حتی همین حالا هم متعلق به تارا بوده است...

اما میان بدبختی ام،

دلخوش بودم که حداقل اینجا، در این خانه، اتاق جدا و تخت جدا از همسرم داشته است!

آه خدایا من چه قدر احمق بودم...

یاد روزهای دوران عقدم می افتم؛

همان روزها که هربار شهاب عصبی بود و مشکلی داشت، به خانه مادرش پناه می آورد، خانه ای که فقط خانه مادرش نبود...

فرار کردم!

از آن اتاق فرار کردم، مثل همیشه!

بیشتر نماندم که بیشتر بدانم، بیشتر بفهمم...

کاش شهاب زودتر بیاید!

کاش از این قبر مخوف هرچه زود تر خلاص شوم.

حال خفگی داشتم.

همه پنجره های خانه را باز کردم، از صدای خیابان و شهر بیزار بودم، دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم،

اما بی فایده بود!

تلویزیون را روشن کردم که از صدای هیاهو خلاص شوم، اما نعره های خواننده ای که حتی اسمش را نمی دانستم، مرثیه شد.

درست شبیه نوحه خوانی که بر سر مزار یک تازه در گذشته، می خواند.

فرقش این بود،

من خیلی وقت بود، در گذشته شده بودم.

در گذشته، گندیده بودم حتی...

"

امان از این تنهایی،

شدم مژه دریایی

که هر طرف می چرخه،

تو ساحلش تویی..

سراب تو می بینم

تو قلب هر آینه

تموم فکرش آینه

مقابلش تویی

خدا منوبین...

این زندگی رویای من نیست،

می دونم اینجا جای من نیست،

خدا منو ببین

خدا منوبین..

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو می خوام
 خدا منو ببین
 خدا منو ببین..
 رفیق هرشبم تنهاییامه
 اینو نگاه من به همه می گه
 اگه فکرِ نجاتِ هردومونی
 به من فرصت بده یه بار دیگه...
 خدا منو ببین!
 این زندگی رویای من نیست،
 می دونم اینجا جای من نیست،
 خدا منو ببین
 خدامنو ببین...
 رویامو برگردون به شب هام
 من زندگیمو از تو می خوام
 خدا منو ببین
 خدا منو ببین..
 خدا منو ببین...
 این زندگی رویای من نیست،
 می دونم اینجا جای من نیست،
 خدا منو ببین
 خدامنو ببین...
 رویامو برگردون به شب هام
 من زندگیمو از تو می خوام
 خدا منو ببین
 خدا منو ببین..
 "

به خودم که آمدم کف زمین طوری نشسته بودم،
 که گویی بر سر قبر خودم حق حق می زدم و ناله سر می دادم.
 " خدا منو ببین!!!!!! "

عقربه های ساعت رقص مرگ راه انداخته بودند، یک طور حرکت می کردند که جان کندن را خوب برای من
 تعبیر و تفسیر می کردند.
 اما به عدد نه که رسیدند دیگر همان ته مانده طاقتم سر آمد.

چند ساعتی بود دست هایم می لرزید و یک طور عجیبی سفید و رگ هایم بنفش و برجسته شده بودند، با همان دست ها شماره شهاب را گرفتم،

با اولین بوق جواب داد؛

- جانم ریحانه؟

دلَم حتی سلام هم نمی خواست، به این که بپرسم

" کجایی؟ " اکتفا کردم.

- نزدیکم، نیم ساعت دیگه می رسم،

شام چی بگیرم واست؟

- هیچی...

فقط بیا !

- هیچی که نمی شه قربونت برم، میام... یه چی می گیرم میام.

سفره رو بنداز عیال اومدم.

همین یک جمله کوتاه " سفره رو بنداز عیال "

قلبم را مثل یک لباس مچاله دو دستی می گیرد و می تکاند و انگار یک مرتبه تمام چروک هایش را باز می کند.

چه قدر به دنیا، به زندگیمان از این جملات بدهکار بودیم.

حالا می فهمم ما اصلا زندگی نکرده بودیم!

ما اصلا زن و شوهر نبودیم،

نه فقط در بستر!

ما در هیچ جا شبیه هیچ زن و شوهری نبودیم...

بغضم گرفت با همان لرزش دستها سمت آشپزخانه رفتم،

چای دم کردم،

چای امشبم هل و گل سرخ هم دارد، همان طور که شهاب دوست دارد.

در یخچال دنبال چیزی می گردم، نمی دانم چه؟

فقط می دانم چیزی می خواهم که کمی زنانگی کنم.

آخرش می شود چند کاسه کوچک ترشی و ماست .

ماستی که طرح گل رویش می زنم، با نعنا و آویشن، همان طور که شهاب دوست دارد.

میز نمی چینم، خیلی می گردم تا یک سفره پیدا کنم، دلَم کمی هم اسفند می خواهد، شهاب بویش را دوست دارد...

خودم اما...

باید دستی به سر و رویم بکشم،

پیراهن بنفش خال دار، با موهای افشان شده، تمام دارایی ام می شود؛

به خاطر می آورم حتی یک رژ هم همراهم نیاوردم.

به سرم می زند به اتاق سولماز خانم بروم و یک رژ بردارم، اما هرکار می کنم با وجدانم کنار نمی آیم، به همان صورت بی رنگ و رویم که با یک باند کوچک گوشه سرم مزین شده است، بسنده می کنم...
صدای چرخاندن کلید در قفل می آید و کمی بعد، مردی را می بینم که اولین بار است دست پر و مردانه به خانه آمده.

جلو می روم و سینی غذا را از او می گیرم، بوی کباب و ریحان در فضا می پیچد و تازه می فهمم چه قدر گرسنه ام، سر تا پایم را نگاه می کند و و با شوق می گوید:
- دلبر شدی!

پیرهن خال خالی!

می خواستم من هم برای یک بار هم که شده دل ببرم،
دلش را ببرم حتی برای چند دقیقه...

حال دنیایم خوب نبود...

سکته کرده بود و زندگی مشترکم، قلب سخته زده آن روزهای دنیایم بود،
قلبی که کار می کرد اما به سختی و کند و ناقص.

قلبی که همه، حتی خودم، یک روز منتظر سنگ کوپ و ایست کاملش بودیم...

وقتی برای شستن دست و صورتش رفت، کباب ها را در دیس چیدم و سر سفره منتظرش نشستم.

در حال خشک کردن دست هایش از دستشویی خارج شد و با لبخند یک نفس عمیق کشید و گفت:

- بوی کباب و اسپند و زندگی...

با یک لبخند کوتاه جوابش را دادم.

کنار سفره نشست و قاشقش را برداشت و هنوز شروع نکرده، گفت:

- میوه گرفتم،

یادم بنداز بعدِ شام بشورم، بخوریم.

- شکمو...

با قاشقش آرام روی ران پایم زد و گفت:

- می خوام یکم جون بگیری.

لقمه اول را هم برای من گرفت.

گرسنه ام بود، اما مغز بیچاره ی متورمم گرسنه تر بود.

گرسنه ی کلی جواب برای معده پر از سوالش.

لقمه را که بلعیدم و پایین رفت، حس کردم یک تکه سنگ در یک چاه عمیق و خالی افتاد.

خودش مشغول خوردن بود که پرسیدم؛

- خونه چی شد؟

دهانش پر بود، با انگشت به لب هایش اشاره کرد که یعنی صبر کن دهانم خالی شود.

بعد از اینکه یک لیوان آب خورد و لقمه دوم را هم دستم داد، گفت:

- یه چندر غازی، مسعود از ته حسابا و معامله ها جمع کرده.

خودمم دلار و یورو دارم، توی یکی از چمدونا که آوردم، گفتم فردا بیاد ببره نقد کنه.

رفیقش یه واحد صد و شصت متری اُکازیون توی کامرانیه خالی داره.

بشه معاملش می‌کنم، تا قبل اومدن مامانم از اینجا می‌ریم، بعدم کم کم وسایل می‌گیریم.

مشغول بازی کردن با لقمه بودم.

حالا من و شهاب دغدغه و مشکل مشترک داشتیم، مثل همه زن و شوهر ها.

این مشکلات، این نداشتن ها و کمبود ها ما را به هم نزدیک تر می‌کرد.

- شهاب!

اون خونه هم بزرگه، هم باید خیلی گرون باشه!

چرا یه جا ارزونتر و کوچیکتر نخریم، یا حتی می‌تونیم اجاره کنیم!

با اخم پرسید؛

- مگه سرمون رو به جای مغز، با پشمک حاج عبدالله پر کردن؟

- نه!

خوب ...

خوب یعنی منظورم اینه می‌شه بدهیاتو یکمشو بدی،

یا چه می‌دونم، مثلاً یه کار راه بندازی بتونی کار کنی، بدهیا رو بدی.

قهقهه می‌زند و مشغول خوردن می‌شود و به من هم اشاره می‌کند لقمه ام را بخورم.

بعد با ته مانده خنده هایش می‌گوید:

- دختر مگه راجع به یه قرون دو زار داری حرف می‌زنی؟؟

حرف از میلیون دلار و میلیارد تومنه، ده برابر پول خونه ای که می‌خوام بخرم،

بعدم کی گفته باید دنبال کار باشم؟

فوقش حاجی می‌گه دیگه نیا ترانزیت،

اونم به درک!

اما یادت رفته یه حجره مامانی تو بهترین جای بازار به نام زنم و مهریه زنمه؟

حجره رو از بقیه حجره های حاجی جدا می‌کنم.

یا اجاره می‌دم، پولشو سرمایه گذاری می‌کنم،

یا کلاً یه برند جدید، سوای جبارزاده ها راه می‌ندازم.

با تعجب و نگرانی فقط نگاهش می‌کردم و او همچنان ادامه داد؛

- خیلی خوب شد حجره به نام توئه نه من،
وگرنه این عیوض زاده به عنوان طلبش حتما ازم می گرفتش و توقیف اموال می کرد.
حرومزاده به ماشینمم رحم نکرده!
امروز فردا از زیر پام در میارن.
سریع گفتم:
- ماشین من هست...
مشغول سر کشیدن نوشابه اش شد و بعد گفت:
- بذار یکم آبها از آسیاب بیفته، می گم عیاض بیارتش.
بعد با نیشخند می گوید:
- مرتیکه فکر می کرد بدون اون، فلنگ روزگار واس ما در می ره،
بیا اینم از خونه و کار و ماشین و سرمایه بدون منت حضرت آقا!
هیچ نمی گویم، اما سخت فکرم مشغول است،
مشغول بدهی ای که حاج امیر باید بپردازد.
خانه ای که از پول حاج امیر قرار است خریده شود،
حجره ای که از حاج امیر داشتیم.
ماشینی که هدیه حاج امیر بود و شهابی که با وقاحت همه این ها را از آن خودش می دید...
گرمای دستش را روی برهنگی ران پایم حس می کنم و تازه متوجه می شوم دامن پیراهنم چه قدر بالا رفته
است!
با خجالت کمی خودم را جمع می کنم.
یک چشمک سبک خودش می زند و کمی گوشتش را در دستش می فشرد و می گوید:
- تپل، پنبه...
غم عالم در دلم هوار می شود.
از اینکه شبیه مو فر طلایی، ترکه ای نیستم،
از اینکه معشوقه شوهرم، کسی که شوهرم عاشقش بوده، قلمی بوده است و من تپلم...
بغض دارم...
اما وقتی شهاب می گوید:
- چه قدر خوبه باهم تنهائیم!
اصلا دلم واسه هیچ کدومشون تنگ نمی شه.
بغضم را قورت می دهم و لبخند می زنم.
با کمک هم سفره را جمع می کنیم.
او ظرف ها را در ماشین ظرف شویی می چیند و من یخچال را مرتب می کنم.
من چای می ریزم و او میوه می شوید.

گهگاهی هم حین کار، یک شوخی دستی کوچکی هم می‌کند.
 من امشب دوباره حس می‌کنم واقعا زن و شوهریم و گاهی زنانه‌هایم خیلی بی‌پروا می‌شوند و بیداد می‌کنند.
 چای و میوه را داخل سالن بردیم.
 مشغول عقب کشیدن میز وسط سالن شد.

پرسیدم؛

- چی کار می‌کنی؟

- می‌خوام این وسط خالی باشه، تشک بیارم همینجا بخوابیم.
 با تعجب نگاهش کردم و آرام یک گوشه کاناپه نشستم.

- واسه چی؟

- جلو تلویزیون میوه بخوریم و بخوابیم دیگه.

- اتاقتم که تلویزیون داره!

معلوم بود که از سوال‌هایم کلافه است.

با کمی خشم جواب داد؛

- دوست ندارم اونجا بخوابم.

دیگر چیزی نگفتم...

دنبال تشک رفت،

من هم سمت دستشویی رفتم و با صدای بلند گفتم:

- من دستشویی‌ام.

صدای خنده اش را از آخرین اتاق شنیدم و با همان خنده گفت:

- به سلامتی، سفر بی‌خطر.

با حرص گفتم:

- بی ادب!

دوباره قهقهه زد.

- خوب آخه دستشویی رفتن، داد زدن و گزارش دادن می‌خواد؟

- اصلا اشتباه کردم،

کارتو بکن!

دیدم که سرش را از اتاق بیرون آورد، یک چشمک شیرین زد و گفت:

- مواظب خودت باش اون تو، خانمم!

اخم کردم و با حرص ادا در آوردم.

برایم بوسه فرستاد، نتوانستم نخندم.

در را که بستم، خودم را مقابل آینه خوب نگاه کردم، انگار کمی خون زیر پوست بی‌رنگ صورتم دویده بود، آرام باند را از گوشه سرم برداشتم،

زخم تقریبا خشک شده بود،
اما نمی دانم چرا دلم نیامد آن بانداز را دور بیاندازم.
هنوز بوی دستانش را می داد،
بوی کهربا....

صدای شهاب را می شنیدم که مشغول خواندن بود.
همین طور که خون های خشک دور زخمم را می شستم، من هم زیر لب با او هم خوانی می کردم،
"عشق اگر روز ازل، در دل دیوانه نبود،
تا ابد زیر فلک، ناله ی مستانه نبود.
کاش آن تب که تو را سوخت، مرا سوخته بود....
به فدای تو مگر این دل دیوانه نبود؟"
"

بی اختیار خندیدم و سر تکان دادم.
صدایش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت، صدای مهیبی شنیدم که متوجه شدم تشک ها را روی زمین پرت کرده
است و بعد بلند گفت:
-همسرم؟؟؟
زنده ای اون تو؟؟؟
سرم را نزدیک در بردم و گفتم:
- آره، نگران نباش.
آواز تو بخون!
شروع کرد با مسخره بازی خواندن.
- ریحانه خانم! امشب چه شبیست؟؟ شبِ مراد است امشب!
این خانه پر از شهاب و ریحانه است امشب.
بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا.
دستشوییمون تنگه بله عروس قشنگه بله
داماد قشنگتره؟؟ بله.
دست به زلفاش زنید مرواری بنده، بله
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.
این حیاط و اون حیاط می پاشن نقل و نبات،
به به که ریحانه، گذاشته چای هل و نبات،
بادا بادا مبارک بادا داش شهاب مبارک بادا.
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.
جشن بزرگانه، ایشالا مبارکش باد.

داماد شهابستونه، ایشالا مبارکش باد.
 نوبت مستانه، عشق حال و حوله ایشالا مبارکش باد"
 قهقهه می‌زنم و می‌گویم:
 - خیلی دیوونه ای شهاب!
 - زن بیا بیرون! اونجا دخیل بستی چرا؟
 می‌خندم و دستم به دستگیره می‌رود، می‌خواهم در را باز کنم که یک جمله شهاب می‌خکوبم می‌کند.
 - تو!
 تو اینجا چی کار می‌کنی؟
 متوجه سوالش نمی‌شوم،
 آرام در را باز می‌کنم، از همان شیار باریک می‌توانم وحشتناک ترین صحنه درام امشب را ببینم!
 یک مو فر طلایی کلید به دست وارد خانه شده است و همان جلوی در ایستاده است!
 بیچاره قلبم...
 بیچاره جوانی ام،
 بیچاره خنده هایم،
 بیچاره زندگی ام....
 او مرا نمی‌بیند، اما من خوب می‌توانم از همین شیار باریک هم، همه زیبایی اش را ببینم، وقتی که دلبرانه
 شالش را در می‌آورد و می‌گوید:
 - ماشینتو توی پارکینگ دیدم شازده!
 جای خوشامدته؟
 قبل اینکه شهاب سمت مرا نگاه کند، سرم را می‌دزدم.
 صدایش را می‌شنوم که پر از بهت و خشم است.
 - واسه چی اومدی؟
 صدای قهقهه پر از لوندی اش تیر بارانم می‌کند، وقتی می‌گوید:
 - به همون دلیلی که تو اینجا،
 چیه باز با زنت قهر کردی یا حاج امیر حالتو گرفته؟
 شهاب کلمات را منقطع بیان می‌کند، مشخص است حالش خوب نیست.
 - از ...
 از اینجا برو!
 صدای مو فر طلایی نگران شده است.
 - چی شده شهاب؟
 خوبی؟
 من نمی‌دونستم اینجا،

یکم خونه مشکل داشتم با اون پیر خرفت، واسه همین اومدم اینجا خلوت کنم.
دیدم ماشینت اینجاست نگران شدم، حس کردم اوضاع تو هم خوب نیست.
- به ... به توجه که خوب نیست،

برو...

برگرد خونه شوهرت!

مسخره بود!

همه چیز برعکس شده بود،
برعکس همه فیلم ها و داستان ها.
من!

زن قانونی مردی در دست شویی قایم می شوم تا معشوقه اش مرا نبیند!
چه قدر تهوع آوری ریحانه!

آینه این را می گوید و بعد به سمت بیرون هولم می دهد...
چشم هایش پلک زدن را فراموش می کنند، بهت زده نگاهم می کند.
شهاب هم بیش از حد ترسیده و نگران است.
چند قدم جلو می آید و با ناله می گوید:
- عزیزم! به خدا...

به خدا من...

لرزش به جان همه بدنم افتاده، اما با همان لرزش دستم را بالا می آورم و می گویم:
- می دونم عزیزم.

تارا با ناباوری یک لحظه مرا نگاه می کند، لحظه دیگر شهاب را!
این بدترین نوع آشنایی دو نفر است...

می بینم که دسته کلید را در دستش می فشرد، سرش را پایین می اندازد و بر می گردد تا خارج شود، اما قبلش می گوید:

- ببخشید، من باعث ناراحتیتون شدم.

متانت و آرامشش حالم را بد می کند،
حسادت می کنم!

این زن واقعا زن است...

پارچه های سیاه، سرتاسر کوچه ی زندگی مان را اسیر کرده است.
سیاهی های پلیدی که دروغگوترین جنایت کاران روزگار این روزهایم است...
اسمش!

خدای من، این اسم، خودِ حیات است.

اصلا این اسم، معنای اصلی زندگی است.
 کدام بی انصافی کلمه سوگ و تسلیت را کنار این اسم جا داده است؟؟
 آخ حاج امیررضا جبارزاده، بزرگ خاندان جبار زاده، رفتن در مسلک تو، نامردی است!
 آن هم این طور رفتن...
 به شیشه ماشین می کوبم.
 چندبار پیاپی جیغ می زنم.
 - نگه دار!
 وقتی توجه نمی کند، تصمیم می گیرم در ماشین را باز کنم.
 می ترسد و سریع ترمز می کند.
 از ماشین، خودم را بیرون می اندازم.
 زمین می خورم؛
 چادرم خاکی می شود؛
 اما شیرشاهم به من خوب یاد داده است چه طور بعد از زمین خوردن، بلند شوم.
 سمت پلاکاردهای سیاه می روم.
 اولی را از روی دیوار پایین می کشم.
 شهاب دنبالم می دود.
 دومین پارچه سیاه، قدری بالاتر است.
 دستم نمی رسد!
 ناله می کنم:
 - شهاب! شهاب اینو بکن.
 اینو بکن
 دخترش! دخترش نباید اینا رو ببینه.
 شانه هایش می لرزد و حق هق مردانه اش اوج می گیرد.
 ساهیار هم دنبالم می دود و مشخص است حسابی ترسیده است.
 به زانوی پدرش آویزان می شود و با گریه می گوید:
 - شهاب جان گرگه نکن.
 تاج های گل که روبان سیاه دورش، حکم طناب دار دور گردنم را دارد را، یک به یک زمین می اندازم.
 دوباره زمین می خورم.
 کف دست هایم را آسفالت بی رحم می درد و خون داغ را احساس می کنم.
 همه از خانه بیرون آمده اند.
 مردان و زنان سیاه پوش، که با ترحم و افسوس نگاهم می کنند.
 می خواهم بلند شوم.

پهلوان هزارچم، بارها گفته است:

- مردمی که منتظرن زمین خوردنتو ببینن؛ با ایستادنت، زمین می خورن.

یکایک این جماعت را خوب می شناسم.

همه آن هایی که مدام شایعه پراکنی می کردند و هزار تهمت ناروا به شیرشاهم را سر زبان همه می انداختند.

دست به زانو زدم تا بلند شوم، اما نتوانستم.

کسی زیر بغلم را می گیرد و بلندم می کند.

بعد چادرم را روی سرم می اندازد.

صدایش پر از خشم است.

- بس کن! داری خودتو نابود می کنی.

ناله می کنم:

- شهاب! کو تابوتش؟ کو آخه؟

واسه کسی که نمرده، قبر می خرید و مراسم عزا می گیرید؟

بعد رو به جمعیت داد می زنم:

- برای چی دارید منو نگاه می کنید؟

برای چی اومدین اصلا؟

منتظر مردنش بودین؟

کور خوندین!

برید گمشید!

شهاب با تشر فریاد می زند:

- بس کن! نامحرم این جاست.

ناموس حاج امیر و این کارها؟؟؟

من!

ناموس حاج امیر!

مادر فرزند حاج امیر جبارزاده!

حق با شهاب است!

زیر سایه شمس چو امیررضا، جز مولانا شدن، جایز نیست...

گوشه آستینش را می گیرم و عاجزانه می گویم:

- بگو برن! تو رو جون پسرت بگو برن.

امیر من نمرده! به خدا نمرده!

خودش بهم زنگ زد.

خودش گفت برو هزارچم، میام اون جا.

اشک هایش پشت سر هم می چکد و حالا وقت ناله اوست.

- به خدا توهم زدی ریحانه.

به خدا که دیگه نمیداد!

به خدا که کمرمون شکست...

هنوز کاملاً خارج نشده بود، که به خودم اجازه دادم بگویم:

- وایسا خانم!

هر سه شوکه شدیم! حتی خودم!

شهاب با نگرانی نگاهم کرد و تارا برگشت و نگاهم کرد.

لب هایش می لرزید و چشم هایش پر از اشک شده بود.

جلو رفتم و گفتم:

- واسه چی نگران حال مردی می شی که یه روز به طمع قدرت و پول، هولش دادی توی بغل یه زن دیگه؟

شهاب را نگاه می کند و می بینم که شهاب، رو برمی گرداند و بیچاره تر از قبل، سمت پنجره می رود.

جوابش به من، فقط نگاه است و یک قطره اشک...

جلوتر می روم و می گویم:

- بیا خوب هم دیگه رو نگاه کنیم.

هرچند من قبل تر، خیلی خوب نگاهت کردم.

اون موقع که شوهرم خم شده بود و توی تجریش بند کفشتو می بست، من خوب نگاهت کردم.

هر شب توی چشم های شوهرم، بین اشک و بغضش...

من خوب نگاهت کردم...

می دونی کجا؟

وسط بدبختیم!

اونجا که یه دختر بچه رو تو و سولماز و این آقا، طعمه هوس و طمعتون کردین!

یادته پشت تلفن بهم گفتی مواظبش باشم؟

بذار مواظبش باشم!

نگرانش نشو!

حتی شبایی که داغون و آشفته میاد این جا، حق نداری نگرانش شی.

حتی وقتی که ماشینش رو توی پارکینگ می بینی، حق نداری بیای بالا.

حتی حق نداری شهاب صداش کنی!

شاید شوهر تو بی غیرت باشه!

اما من بی غیرت نیستم!

میان اشک هایش، تلخ خندید.

بعد شهاب را نگاه کرد که هنوز پشتش به ما بود و معلوم نبود از جان پنجره چه می خواهد!

با همان صدای جذاب و خانمانه اش گفت

- آقای جبارزاده، می‌تونم وسایلم رو از اون اتاق بردارم و برای همیشه از این جا برم؟
شهاب با اشاره دست اجازه صادر می‌کند.

از کنارم رد که می‌شود، چند لحظه توقف می‌کند و بعد آرام در گوشم می‌گوید:
- از رنگ بنفش متنفره.

قلبم می‌سوزد، اما گریه نمی‌کنم.

صدای حاج امیر، دست غرورم را می‌گیرد.

" آدم هایی که به حقارتشون به اسم مظلومیت افتخار می‌کنن، حتی لایق ترحم نیستن "
نمی‌خواهم حقیر باشم!
نمی‌خواهم...

چند دقیقه بعد، با یک کیف دستی مشکی بزرگ، از اتاق خارج می‌شود.

از شدت گریه، آرایشش زیر چشم هایش پخش شده است و حالا به قشنگی و مرتبی چند دقیقه پیش نیست...
این که شهاب بر نمی‌گردد و نگاهش نمی‌کند، خوشحالم نمی‌کند.

چون می‌ترسم این کارش، برای این باشد که طاقت دیدن رفتنش را نداشته باشد.
قبل خارج شدن، یک دسته کلید روی کانتر می‌گذارد و می‌گوید:

- اینا رو لطفا بدین به سولماز جون!

دستهایم را مشت می‌کنم و منتظر رفتنش می‌شوم که یک لحظه، گرمای یک دست را دور کمرم احساس می‌کنم و نگاه زنی روی همان دست، که انگار در حال جان دادن است.

با حالت تاسف خوردن می‌خندد و سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خوشبخت باشید!

خوشحالم بزرگ شدم و اون پسر بچه دیروز نیستی.

خدانگهدار...

از صدای کوبیده شدن در، تمام بدنم می‌لرزد.

او رفته است اما عطرش هنوز در کل سالن پیچیده است....

بغضم می‌ترکد و بازوهای شهاب و آغوشش، به داد این بغض می‌رسد.

- تموم شد ریحانه!

رفت.

ناله می‌کنم:

- همیشه حسش می‌کنم، حتی الان که رفته.

رعشه گرفته بودم...

آن قدر که پاهایم مثل نهال هایی با ریشه هایی سست، اسیر طوفان چنان می‌لرزید که توان ایستایی را از من گرفته بود.

یک درد جان فرسا طوری جانم را می‌فرسود که زنده بودن و جان داشتن، دردناک ترین جان دادن این جان
برایم می‌شد...

شهاب از وخامت حال ترسیده بود، دو دستم را گرفته بود که نیفتم.

- ریحانه؟

ریحانه؟ چت شد بچم؟

چرا یخ زدی؟ چته؟؟؟

آرام آرام نشستیم، استخوان هایم به شدت تیر می کشید، سخت نفس می کشیدم...

دیوار ها را می دیدم که یک به یک ترک می خوردند و زمین زیر پایم، که به شدت می لرزید.

لوستر وسط سالن هم در حال سقوط بود، دهانم خشک شده بود، با وحشت گفتم:

- می ترسم!

می ترسم شهاب، داره زلزله می شه

اما او انگار هیچ یک از این اتفاقات را نمی دید،

کنارم نشست، با نگرانی دست کشید روی صورتم.

- آروم باش، دوباره حالت بد شده.

پشت سرش یک شغال وحشی دیدم، که دهانش را باز کرده بود و خیال بلعیدن سرش را داشت...

جیغ کشیدم و چشم هایم را بستم،

اما پشت پلک هایم هم شراره های آتش را می دیدم که سمتم یورش می آورد!

چشم باز کردم کنارم نبود...

با ناله صدایش زدم.

سریع با یک لیوان آب کنارم نشست و کمکم کرد چند جرئه بنوشم.

ناله کردم:

- قرص می خوام!

می خوام بخوابم...

درمانده و کلافه پنجه کشید بین موهایش،

دیدم که زیر لب ناله کرد:

- من با تو چی کار کردم دختر؟

چی کار کردم؟!!

با دو دستم، آرنجش را گرفتم و التماس کردم؛

- می شه...

می شه زنگ بزنی باز پرستاره بیاد؟

مشت به زمین کوبید و با خشم گفت:

- نه نمی شه! دیگه نمی شه!

امشب بدون قرص و آرام بخش می خوابی،

توی بغل خودم!

روی تشک نشسته بودم و همچنان می لرزیدم، حالم اصلا خوب نبود.

همین که قصد داشت چراغ ها را خاموش کند، سریع و با ترس گفتم:

- نه! نه خاموش نکن.

چراغ های روشن آن شب هم، تاریکی زندگی ام شده اند، چرا که به روشنی موها و چشم های زنی بودند که

عطرش هنوز جا مانده بود...

محکم بغلم کرده بود و آرام آرام نوازشم می کرد،

هنوز می لرزیدم،

دست کشیدم روی سینه اش، اولین شبی بود که این قدر از اینکه از دستش بدهم وحشت داشتم...

دلم هجی نامش را می خواست؛

- شهاب؟

- جونم؟

- تو...

تو قصه بلدی؟

سرم را بوسید؛

- چه قصه ای بچم؟

- هر چی که توی بچگی واست تعریف می کردن.

آه می کشد...

- مامانم قصه بلد نبود،

شاید بود!

اما خودش اصلا نبود،

نبود که قصه بگه...

با بغض گفتم:

- یعنی کسی واسه تو هیچ وقت قصه نگفته؟

صدای او هم بغض دارد؛

- شب هایی که می ترسیدم، می رفتم توی اتاقش،

اونم سنی نداشت اون موقع ها، اما خوب اون امیررضا بود،

زود بزرگ شده بود...

زود مرد شده بود و این ده، دوازده سال اختلاف سنیمون انگار خیلی بیشتر بود.

یادمه کلاس اول بودم، فرداش امتحان داشتم،

بارونم می بارید،

نه از اون بارون قشنگا...

تگرگ بود...

رعد و برق داشت...

از اونایی که آدمو می ترسونه.

عادت داشتم هر وقت خوابم نبره، برم توی اتاقش و پیشش بخوابم، دستشم می گرفتم که خوابم ببره. دستشو

می گرفتم چون می ترسیدم وقتی که خوابم، بره! یا ازم بدزدنش...

آخ! دستاش خیلی لعنتی ان...

وقتی دستشو می گرفتم حس می کردم، دیگه ترس مسخره ترین حس دنیاست!

حس می کردم خیلی قوی ام...

حس می کردم دنیا توی مشتمه...

اون شبم دلم دستاشو می خواست، داشت درس می خوند، منو که دید نگران شد،

فکر کرد باز خودمو خیس کردم،

اومد جلو پام کنارم نشست، دست کشید روی سرم و پرسید؛

- خوابیدی شهاب الدین؟

دیدم چه قدر خوب بلده صدام کنه؟

همون طوری صدام کرد...

گفتم:

- داداش می ترسم،

می شه اینجا بخوابم؟

اونوقتا داداش صدام می کردم، چون هنوز حاج امیر نبود، هنوز این قدر ازم دور نشده بود...

اینقدر بزرگ نشده بود...

این قدر معروف نبود...

اون وقت فقط مال من بود!

کتاباشو آورد روی تخت و همونجا درسشو خوند، اونم با یه دست!

چون تمام شب من یه دستشو گرفته بودم،

درسش که تموم شد، دید هنوز نخوابیدم،

کنارم دراز کشید، مثل همیشه، چشممو بوسید و گفت:

- شهاب الدین!

منم خوابم نمی بره!

می شه واسم قصه بگی؟

یادمه بغلش کردم...

خیلی محکم...

دلم می‌خواست بهترین قصه ی دنیا رو واسش تعریف کنم،
اما هیچی بلد نبودم...

مثل همیشه هیچی نداشتم!

مثل همیشه هیچی بودم...

بهش گفتم:

- تو هم مثل من قصه بلد نیستی داداش؟

یادمه، خوب یادمه بغض کرد، سرم رو توی سینه اش فشار داد،

شاید داشت گریه می‌کرد و می‌خواست اشکاشو نبینم، بهم گفت:

- بیا از امشب قصه یاد بگیریم،

بیا اون قدر قصه بلد باشیم که بعدا بچه هامون مثل امشب ما بی قصه نباشن...

می‌دونم بلد بود، درسته اونم مادر نداشتم، ولی خوب اون امیررضا بود،

اون همه چی بلد بود!

اما اون شب می‌خواست من نفهمم بازم یه چیم کمه، بازم یه چیم با بقیه فرق داره، اما ...

اما ریحانه من به حرفش گوش ندادم،

من...

من هیچ قصه ای یاد نگرفتم!

هیچی بلد نیستم ...

هق هق شهاب اوج می‌گیرد و من میان اشک هایم در آغوشش خواب را در آغوش می‌کشم....

هنوز هم گاهی احساس می‌کنم بوی نان بربری داغ اول صبح، یک طور درود و زنده باد زندگی است.

اول با این عطر بیدار شدم و کمی بعد سر و صدای اطرافم، کاملاً هوشیارم کرد.

شهاب در آشپزخانه آواز می‌خواند.

بلند شدم و آنجا رفتم.

پای اجاق ایستاده بود و یک دستمال روی شانه اش انداخته بود.

نان بربری تازه هم روی میز بود .

دلم می‌خواست ساعت ها تماشایش کنم اما متوجه حضورم شد، برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

- تنبل خوابالو، بالاخره بیدار شدی؟

یک تکه نان کندم و روی صندلی نشستم.

- صبح بخیر!

چی کار داری می‌کنی؟

تابه اش را بالا گرفت و گفت:

- تخم مرغ مخصوص سر آشپز!

- کمکت کنم؟

به نشانه منفی سر تکان داد و گفت:

- شما برو یه آب به سر و کله بزن و بیا صبحونه بزنیم،

بار و بندیل ببندیم، بریم.

سرم را روی میز گذاشتم و چشم هایم را دوباره بستم.

- خوابم میاد هنوز.

فشار دستش را روی شانه ام احساس کردم. آرام گفت:

- دیگه وقت خواب نیست.

پاشو بریم یکم وسیله بگیریم بریم خونمون،

نمی خوام بیشتر اینجا بمونیم.

با لرزش میز، سرم را بلند کردم. تلفنش بود که روی میز می لرزید.

صفحه گوشی اش هم، اسم مادرش را نشان می داد.

اما بی توجه تماس را قطع کرد.

با تعجب پرسیدم:

- چرا قطعش کردی؟!

مشغول ادامه کارش شد و گفت:

- حوصلشو ندارم.

مشخص بود قدری هم بی حوصله شده که با لحن جدی گفت:

- دِ پاشو دیگه، می گم دیرمون شد.

بی هیچ حرفی و کمی دلخور، بلند شدم و بیرون رفتم.

هنوز وارد دستشویی نشده بودم که صدای زنگ گوشی ام متوقفم کرد.

داخل اتاق رفتم و گوشی ام را برداشتم.

سولماز خانم بود، کمی مکث کردم و بعد جواب دادم.

آنقدر عصبی فریاد می زد که حسابی شوکه شده بودم و اصلا نمی دانستم چه کار کرده ام که لایق این حجم از

خشم و ناسزا هستم!

- غربتی گدا گشنه زبون در آوردی؟

تو خونه من لنگر انداختی و دوست منو از خونه بیرون می کنی؟

می خوای بگی خیلی با عرضه ای؟

از گل تو اگه عرضه داشتی بچه بدبخت منو آلاخون والاخون نمی کردی...

با بغض گفتم:

- سولماز خانم به خدا من ...

به خدا...

کسی گوشی را از کنار گوشم کشید.
 برگشتم و دیدم شهاب عصی پشت سرم است.
 شروع کرد پشت تلفن فریاد کشیدن،
 صدای سولماز خانم را نمی شنیدم.
 شهاب با فریاد و فحش گفت:
 - دور برداشتی سولی؟!
 د آخه پیری اینجا رو هم که با حساب بانکی من خریدی.
 دعوا شدت گرفته بود و حسابی ترسیده بودم.
 با وحشت التماسش کردم، بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و گوشی را پرت کرد و سرم فریاد کشید:
 - زبون نفهم، شعورت نمی رسه وقتی من جواب ننم رو نمی دم، تو هم نباید بدی؟
 حالت جا اومد تر زد توی احوال جفتمون؟!
 با بغض گفتم:
 - فکر کردم کار واجبی داره.
 - تو غلط کردی که فکر کردی! تو اصلا فکر داری؟
 صدایم به شدت می لرزید.
 نالیدم:
 - بی تربیت با من اینجوری حرف نزن!
 دستش را بالا برد و به نشانه تهدید چند بار تکان داد و با حرص گفت:
 - خدا شاهده ایندفعه لج کنی، کاری و که من می گم انجام ندی، چنان می زنم زیر گوشت که برق از سرت بپره.
 با حرص به سینه اش کوبیدم و خیال داشتم اتاق را ترک کنم اما میچ دستم را محکم گرفت و متوقفم کرد.
 ترسیدم از اینکه دوباره همان شهاب شود ترسیدم اما خلاف همه ترس هایم بغلم کرد و صورتم را بوسید و با مهربانی گفت:
 - اعصاب واسم نداشتن،
 تو یکم رعایت کن.
 نذار یه کاری کنم بعدش مثل هربار، عینهو سگ پشیمون شم.
 خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:
 - حتی سگ ها هم دست روی جفتشون بلند نمی کنن.
 از جوابم حسابی جا خورده بود. صبر نکردم و سمت دستشویی دویدم،
 اما حالا نوبت زنگ خانه بود.
 شهاب با تعجب از اتاق بیرون آمد و به در نگاه کرد و زیر لب گفت:
 - یعنی کیه؟
 شانه بالا انداختم.

با تردید جلو رفت و آیفون را جواب داد.

- بله؟! -

- بفرمایید

- خودم هستم! شما؟

یک مرتبه انگار روح از بدنش رخت بست.

رنگ صورتش کاملاً سپید شد و دیگر هیچ نگفت.

با نگرانی جلو رفتم و پرسیدم:

- شهاب کیه؟

صدایش می لرزید و به یک نقطه خیره مانده بود.

- مامور...

مامورا...

حکم جلب دارن!

محکم به صورت خودم سیلی نواختم.

- خاک به سرم!

بدون اینکه کفش بپوشد، راهی طبقه پایین می شود.

بوی تخم مرغ سوخته و دود خانه را سیاه می کند.

مانتو و شالم را بر می دارم و دنبالش پایین می دوم...

التماس کردم،

گریه کردم ، دستش را گرفتم بی فایده بود!

من حریف آن دستبند آهنی بی رحم دور مچ هایش نشدم!

شیشه لیموزین مشکی که پشت اتومبیل پلیس توقف کرده بود،

پایین آمد و مرد مسنی با ریش پرفسوری و یک لبخند رعب انگیز را دیدم که به همان دستبند چشم دوخته بود.

شهاب هنوز در شوک و بهت بود.

با التماس به مرد سبز پوش گفتم:

- جناب سروان خواهش می کنم...

یکم صبر کنید به برادرشون خبر بدیم،

بعد ببریدش...

بر می گردد و به مرد داخل لیموزین نگاه می کند او با سر جواب منفی می دهد:

- شاکی خصوصی دارن،

متاسفم خانم حکم جلب داریم، مأموریم و معذور.

بی اختیار سمت لیموزین می دوم،

مرد شیشه را بالا می دهد،
چند ضربه به شیشه می زنم و التماس می کنم.
- خواهش می کنم آقا...
شهاب فریاد می زند.
- بیا برو بالا!
اهمیت نمی دهم،
دوباره به شیشه می زنم و التماس می کنم.
- بدهیتونو می دیم به خدا،
صبر کنید حاج امیر رو خبر کنم...
شهاب دوباره فریاد می کشد و همزمان مرد، دوباره شیشه را پایین می کشد و با نیشخند می گوید:
- اتفاقاً اول رفتیم سراغ ایشون گفت: بدهیتو از همون که چک کشیده بگیر.
همزمان با شهاب فرو می ریزیم،
پژو نوک مدادی،
مقابل درب خانه ترمز می کند و هم زمان، سپهری همراه نوربیگی، وکیل شهاب پایین می آیند، شهاب با نفرت
رو به مرد مسن می گوید:
- پدرتو در میارم عیوض زاده.
اما او به راننده اش دستور می دهد حرکت کند و فقط چند ثانیه طول می کشد تا لیموزین از کوچه خارج شود،
نوربیگی و سپهری سعی بر تسکین شهاب دارند،
او هنوز آنچه را که از عیوض زاده شنیده است را باور ندارد،
عاجزانه از نوربیگی می پرسد:
- حاجی؟؟
حاجی فهمید؟؟
نوربیگی و سپهری شرمنده به هم نگاه می کنند و نور بیگی می گوید:
- جناب جبارزاده!!
ایشون گفتن تنها کمکی که می تونن بکنن اینه که من به عنوان وکیل،
پیگیر کاراتون باشم و
برای پرداخت اون وجه،
روی ایشون نمی تونید حساب کنید.
شهاب دچار حالت عصبی می شود،
قهقهه می زند و می گوید:
- من زمین بخورم اونم زمین می خوره...
اعتبارش چی؟؟

بازار چی؟؟

نوریگی سر تاسف تکان می دهد :

- متاسفم!!

تصمیم ایشون همینه...

شهاب نعره می کشد:

- من؟!

من شهاب جبار زاده، واسه بدهی که پرداختش واسه اون مثل آب خوردنه، برم زندان؟! سپهری محترمانه می گوید:

- حاجی فرمودن تا جایی که خودتون می تونید بدهیتونو پرداخت کنید،

حتی با فروش ماشین و حجره و سهم ترانزیتون،

خودشونم مشتری اول هستند.

شهاب آب دهانش را روی زمین می پاچد و می گوید:

- من اون تو بپوسم بهتره،

بهش بگین زهی خیال باطل...

بعد برای سوار شدن جلو می رود و قبلش رو به من می گوید:

- همین جا بمون!

شماره مسعود توی موبایلم هست،

چیزی خواستی بهش زنگ بزن.

سپهری سریع می گوید:

- آقا شهاب!

لطفا اجازه بدین همراه من بیان عمارت.

عربده می کشد.

- برید گم شید همتون...

ریحان! انه!

برو بالا...

تو همیشه به من رسم میهمان نوازی آموخته بودی،

بخش مرد مردها...

بخش که امروز مرید خوبی نبودم و میهمان های سیاه پوشت را از خانه ات بیرون کردم...

به شهاب التماس کردم کاری کند،

مرا با خانه ام و دخترم و خاطرات تنها بگذارند.

این روزها شبیه تو حرف می زند...

شبهه تو بزرگ شده است...
 چرا نیستی بینی پسری که همیشه نگرانش بودی، مرد شده است، پدر شده است؟!
 چرا نیستی وقتی رفتار خویش را با زیر دست هایش بینی، ذوق کنی؟
 روبان سیاه را از گوشه قاب عکس جدا می کنم،
 صورتت را نوازش می کنم.
 این عکس را یادت می آید؟
 شادی با دوربین جدیدش انداخت و تو ...
 تو چرا آن روز میان شوخی این قدر بی رحم شده بودی که گفتی:
 - یه جور حجله پسند بنذا!
 من جیغ کشیدم و دعویات کردم، عزیزه خاله جان لبش را گاز گرفت ...
 عکس را به سینه ام می فشرم.
 زیر پیراهن آبی ات، هنوز پشت در است، هنوز بوی تو را می دهد.
 گفته ام در و پنجره ها را کمتر در این خانه باز کنند تا عطر بیشتر بماند...
 چرا مموری سیاه کوچکم هم امروز با من نامهربان شده است.
 "اگر مانده بودی تو را تا به عرش خدا می رساندم
 اگر مانده بودی تو را تا دل قصه ها می کشاندم
 اگر با تو بودم به شبهای غربت که تنها نبودم
 اگر مانده بودی ز تو می نوشتم تو را می سرودم"
 پهلوان هزارچم!
 قرار نبود این قدر بدهکار و شرمنده ات، مرا رها کنی و بروی.
 من هنوز هزاران سجود و رکوع به درگاه عشقت بدهکارم...
 "مانده بودی اگر نازنینم
 زندگی رنگ و بوی دگر داشت
 این شب سرد و غمگین غربت
 با وجود تو رنگ سحر داشت"

حالم شبهه کسی است که عادت ندارد به تماشای فیلم سیاه و سفید،
 و این کمدی سیاهی که راه انداخته ای، قطعاً این تک تماشچی ات را، آخر اجرا خواهد کشت....
 "با تو این مرغک پرشکسته
 مانده بودی اگر بال و پر داشت
 با تو بیمی نبودش ز طوفان
 مانده بودی اگر همسفر داشت"

امیررضا؟!

مگر قرار نبود تا همیشه بمانی و بالهایم باشی برای پروازم؟!

چرا حالا این طور کمر شکسته و زمین گیرم کرده ای؟!

"هستی ام را به آتش کشیدی

سوختم من ندیدی ندیدی

مرگ دل آرزویت اگر بود

مانده بودی اگر می شنیدی"

یادت می آید از شمس می گفתי !

شمسی که مولانا می گفت تا زمین نخوری و با خاک یکسان نشوی، لایق حقیقت عشق نمی شوی؟

من سیمرغ نیستم امیرم!

من در آتش، دوباره جان نمی گیرم.

من خاکستر می شوم، من از عدم هم، عدم تر می شوم.

"با تو دریا پر از دیدنی بود

شب ستاره گلی چیدنی بود

خاک تن شسته در موج باران

در کنار تو بوسیدنی بود

بعد تو خشم دریا و ساحل

بعد تو پای من مانده در گل

مانده بودی اگر موج دریا

تا ابد هم پر از دیدنی بود"

بدون تو هیچ چیز نه خواستنی است و نه زیبا...

حتی حرکت دخترت در وجودم، حتی حس اولین لگد هایش...

"با تو و عشق تو زنده بودم

بعد تو من خودم هم نبودم

بهترین شعر هستی رو با تو

مانده بودی اگر می سرودم

مانده بودی اگر می سرودم"

غارتگر نبودی مرد مردهایم ...

خودم را هم دیگر از خودم به تاراج برده ای...

هیچ نیستم...

از خودم هم، هیچ ترم...

صدایش مثل یک نسیم خنک و مطبوع، اول دور قلبم می پیچد و بعد فضا را آرام می کند.

- ریحان گلی، توی مسلک عشق؛ میگن سه حرفی خود، بیخود ترین کلمه است،
اما اونوقت که از این خود، بیخود شی؛ دیگه توی این دنیا نخودی نیستی، می شی اصل کاری!

آخرین نگاهش را،

قبل از اینکه آن ماشین سبز بی رحم او را از من بگیرد و ببرد را، هرگز فراموش نمی کنم.
انگار آمده بودند او را برای همیشه از من و زندگی ام بگیرند و من این را خیلی دیر تر از آنچه که باید، فهمیدم...
در را بستم و اجازه ندادم سپهری داخل شود،
پشت در نشسته بودم و زار می زدم،

بیچاره بیش از یک ساعت در راه پله منتظر نشسته بود و مدام خواهش می کرد در را باز کنم و همراهش بروم.
- خانم !

خواهش می کنم...

صلاح نیست شما اینجا بمونید،

حاج آقا امر کرده حتما با شما برگردم.

عصبی شدم و در را باز کردم، اختیارم را از دست داده بودم، با حق حق گفتم:

- دیگه چی امر کرده؟

چه طور روش شده امر کنه؟

وقتی امر کرده شوهر بدبخت من بره زندان!

سپهری سرش را پایین می اندازد و سعی می کند مثل همیشه با آرامش جواب دهد؛

- خواهش می کنم این طور قضاوت نکنید،

حاج آقا خیلی ضرر متحمل شدن،

آقا شهاب به بخش بزرگی از سرمایه و حیثیت کاری ایشون لطمه زدن.

بیچاره و درمانده کنار در می نشینم و میان گریه با التماس می گویم:

- تو رو خدا کمکش کنید!

دستش را روی چشمش می گذارد.

- به روی چشمم،

شما هم عین خواهر کوچیکترم،

به والله غم و نگرانیتون عین غم خودمه،

من همه کار می کنم،

یکم هم بگذره، حاجی عصبانیتش کم می شه به امید خدا،

من باهاشون صحبت می کنم،

الان فقط خواهش می کنم همراه من بیاید.

از جایم بلند می شوم، تصمیم می گیرم دوباره داخل بروم و در را ببندم، اما سریع می گویم:

- من نمیام!

مگه ندیدین شوهرم گفت همینجا بمونم؟

من هیچ جا نمیام تا شهاب آزاد نشه.

- خانم خواهش می..

اجازه نمی‌دهم جمله اش کامل شود و در را محکم می‌بندم...

صدای عقربه های ساعت شبیه ملودی ترسناک ترین فیلم های ژانر وحشت است و سکوتِ خارج از صدای عقربه ها هم، خیال بلعیدن مرا دارد.

هیولای تنهایی برایم دندان تیز کرده و چه قدر این خانه بدون او جای نا امن و وحشتناکی است...

گوشه اتاق خزیده بودم و تمام پنجره ها را محکم بسته بودم.

درب حمامِ اتاق خواب، بسته بود و مدام حس می‌کردم کسی در حمام راه می‌رود،

دیگر تاب نیاوردم،

سراغ تلفن رفتم و شماره هدی را گرفتم،

خاموش بود!

نسیم را گرفتم، جواب نداد...

بلند شدم پشت میز نشستم و صدای بغض زده ام را صاف کردم و شماره خانه مادرم را گرفتم،

صدایش گرفته بود، معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است.

- الو؟؟؟

الو بفرمایید!

بی اختیار، با بغض صدایش زدم؛

- مامان!

ترس به جان صدایش می‌ریزد.

- ریحانه...

مادر چی شده؟

اشکم سرازیر می‌شود.

- چی دیگه باید بشه مامان؟

چرا دو روزه زنگ نمی‌زنی بگی من مُردم یا زنده؟

- دور از جونت مادر، این چه حرفیه ایشالا همیشه زنده باشی.

- زنده باشم که چی؟!؟

- چی شده آخه؟ حرف بزنی دختر!

- واست تعریف نکردن دو روز پیش آقاجون چه طور انداختم بیرون؟

- اوا خاک به سرم!!!

کی؟

چرا؟

آه کشیدم...

- هیچی مامان...

تو همیشه از دنیا و آدم ها یه پله نه!

چند طبقه عقب تری،

ولش کن!

فقط می خواستم صداتو بشنوم،

من خوبم تو و حنا هم خوب باشید،

شب بخیر...

تلفن را قطع می کنم و سرم را روی میز می گذارم و یک دل سیر بالای قبر بی کسی ام عزاداری می کنم...

یک مرتبه حس می کنم چیزی از روی پایم رد می شود، بی اختیار جیغ می کشم و از جایم بلند می شوم، صندلی

از پشتم سقوط می کند،

از صدای افتادنش وحشت می کنم و دوباره جیغ می کشم...

چند سایه روی دیوار می بینم و دوباره حس می کنم لوستر می لرزد و قرار است زلزله بیاید.

کف زمین می نشینم، دست هایم را روی سرم می گذارم و چشم هایم را می بندم،

همه بدنم به شدت گر گرفته است، اما می لرزد، من لرز آتش شده ام...

کسی در می زند!

بیشتر وحشت می کنم و بیشتر در خودم می خزم...

دوباره و دوباره...

خدایا دوباره دچار حالت توهم و ترس شده ام؟

خدایا در این تنهایی، چاره من بیچاره ترین چیست؟؟

- ریحانه!

ریحانه!

باز کن این در رو!

توهمات امشبم چه خشم مهربانی دارد،

یک صدای خشمگین خواستنی مردانه...

ترس شبیه شیشه ی آستونی که درفش باز بوده است، از دنیایم می پرد.

حالا دیگر آستونی نیست که به وسیله ی آن و به زور، لاک های سرخ کودکی ام را پر بدهند ...

چند بار صدای زنگ و به در کوبیدن...

دستم را به لبه میز می گیرم و بلند می شوم،

این توهمم چه قدر واقعی است...

حتی عطرش را هم آورده، عطر اسانس چرمی اش با عطر کهربایش...

- ریحانه...

باز کن! بیداری؟

خوبی؟

بی اختیار سمت در می‌روم، عطرش شدید تر می‌شود و صدایش واضح تر...

- تو رو خدا یه چیزی بگو!

کاش بودی!

کاش بودی مرد ترینم،

کاش دوباره با مهربانی و خشم حکم می‌کرد که،

- یه چیزی بگو...

قول می‌دادم تا وقتی دنیا روی مدار پلاستیکی اش می‌چرخد، برای تو بگویم و بگویم...

یادت می‌آید گره زمین روی میزت را چرخاندم و گفتم:

- امیررضا یعنی گره‌ی واقعی زمینم این قدر ساده است؟

خوب به یاد دارم مشغول ترجمه‌ی آخرین مقاله ات بودی،

با سر انگشتت، کره را چرخاندی و گفתי:

- ساده است، ولی آدما سختش می‌کنن.

به پایه پلاستیکی اش چشم دوختم و پرسیدم؛

- کره‌ی تو رو این نگه داشته، کره زمین رو چی نگه داشته؟

بلند شدی،

همانطور که روی میزت نشسته بودم کنارم ایستادی،

به چشم هایم خیره شدی و گفתי:

- چشمات ریحان گلی!

چشمات همه دنیامو نگه داشته.

چشم هایم...

چشم هایم دیگر نه سو دارد نه اشک!

خشک شد، امیرم خشک شد....

دخترم در شکمم بی تاب می‌کند،

این بیست هفته ای، من بیست و اندی ساله را شرمند می‌کند از خودم...

دست روی کمرم می‌گذارم و بلند می‌شوم،

تو از خاک روی کتاب هایت خوش نمی‌آمد،

دستمال بر می‌دارم، خاک کتاب هایت و دنیایم را می‌تکانم.

مموری سیاه کوچکم با من شروع به خواندن می‌کند،

یادت می آید؟

یادت می آید این شعر و آهنگ را برای من و تو سرودند و ساختند؟

همان روز که رادیوی اتومبیل، آهنگ درخواستی پخش می کرد و وقتی این آهنگ پخش می شد، بغض کردی و رو از من گرفتی و به خیابان چشم دوختی تا اشک هایت را نبینم.

روز محضر بود، روز آن طلاق لعنتی...

که تو بیشتر از من برای من و بدبختی و تحقیرم غم داشتی و عذاب می کشیدی.

"نه رویای دوری نه آغوش سردی،

نه حتی سلامی، نه عشقی نه دردی، نه چشمی به راهی تو این بی پناهی...

نه دودی، نه عودی، نه خاکی، نه دردی،

دلا خسته می شن تو وقتی نباشی، درآ بسته می شن آگه برنگردی،

کجا رفتم از خود، که پیشم نموندی؟

کجا موندم از تو، که یادم نکردی؟

کجا رفتم از خود، که پیشم نموندی؟

کجا موندم از تو، که یادم نکردی؟

نذار از نسیم تو خالی شه دنیام،

که عادت کنه برگ میخک به زردی،

تو پنهونی از چشم عالم ولی من، چه بسیار دیدم صباپی و مردی،

نمی خوام که مرحم رو زخمم بزاری،

تو را دوست دارم، چه دردی! چه دردی!

تو را دوست دارم، چه دردی! چه دردی!

نه رویای دوری، نه آغوش سردی، نه حتی سلامی، نه عشقی، نه دردی"

آن روز وقتی که این آهنگ پخش شد، پرسیدم؛

- حاج امیر، حالا چی می شه؟

نگاهم نکردی، صدايت مثل همیشه قوی نبود، جواب دادی؛

- هیچی باباجان، زندگیتو می کنی...

اینو بدون وقتی خدا می خواد شروع جدیدی واست رقم بزنه، این شروع با پایان یافتن یه چیز دیگه اتفاق می افته.

ناله کردم:

- نترسم؟

تنهایی چیز ترسناکی نیست؟

-تنها نیستی، اونی که بالای سرته قبل از تو، خدا بوده و هست.

حالا در اتاقت تنها و بدون تو!

فقط به خدایم، پناه همه آدم های تنهای روزگار می گویم:
 - خدا جون " نبودن " و " نداشتنش " رو خط بزن از تقدیر.

از آن عدسی محدب ریز، بیرون را نگریستم،
 بیرونی که همه ی درونم آنجا ایستاده بود،
 پیراهن آبی اش را پوشیده بود و آستین هایش را بالا زده بود،
 خودش بود! توهم نبود!
 آمده بود دست تنهایی ام را بگیرد،
 انگار مرا از پشت در احساس کرده بود که دوباره در زد و گفت:
 - باز نکنی به علی قسم می شکم.
 علی وار باشی و به علی قسم بخوری،
 آن وقت دستت خیبر شکن نشود؟؟
 در را باز کردم، بدون اینکه حتی برای یک لحظه احساس کرده باشم نامحرم پشت در ایستاده است،
 نامحرم خواندنش به خدا که بی حرمتی بزرگی بود...

یک لحظه نگاهم می کند و بعد سرش را پایین می اندازد و زیر لب استغفار می گوید، بعد با صدای کمی بلندتر می گوید:

- برو بیوش بریم!
 تازه به خودم می آیم، شرمزده و دستپاچه سمت اتاق می روم،
 کمی بعد با مانتو و روسری رو به رویش ایستاده ام و هجی می کنم؛
 - من جایی نمیام.

می بینم که تسبیحش را در دستش مشت می کند و می گوید:
 - می برمت.

عقب می روم.
 - خواهش می کنم برید!
 سر بالا می آورد و با خشم نگاهم می کند.
 - کجا برم هان؟؟

کجا؟؟؟

ترسیده بودم،
 از خشم صدایش...
 صدایم لرزید.

- من...

من باید منتظر بمونم،
 شهاب گفته اینجا بمونم.
 محکم به دیوار کنار در می کوبد و می گوید:

- دِ شهاب غلط کرد...

شهاب شکر خورد...

تو هم غلط کردی،

تو هم بیجا کردی.

بعد فریاد می زند؛

- جمع کن بریم بهت می گم!

حالا به وضوح می لرزم.

- آزاد می شه؟

آزادش می کنید؟

دندان هایش را روی هم می فشارد،

دیگر، امیررضای آرام گذشته نیست.

- مگه من اسیرش کردم که آزادش کنم؟

بدهیشو بده آزاد می شه.

ناله می کنم:

- شما ...

شما باید کمکش کنید!

حجره! من اون حجره رو می دم،

آزادش کنید!

تلخ می خندد.

- از خودم به خودم رشوه می دی؟

نه تو مالشو داری، نه من اهلشم بچه!

این قدر بامن بحث نکن تا اون روم بیشتر بالا نیومده، جمع کن بریم!

با حق می گویم:

- ببخشینش...

تو رو خدا ببخشینش !

مگه بخشیدن این قدر سخته؟

اشک در چشم هایش می رقصد.

بعد گوشی اش را از جیبش در می آورد و کمی بعد یک عکس در صفحه اش را مقابلم می گیرد و می گوید:

- خوب نگاه کن!

من بخشیدم!

منِ احمق اینو بهش بخشیدم،

بیشتر از تو نداشتم که بهش ببخشم.

وحشت زده به اولین عکس سلفی خودم و شهاب در موبایل حاج امیر چشم می‌دوزم، صدایش ملتهب تر می‌شود.

- شناختی؟

شبیه توئه؟

نه دیگه شبیهت نیست!

نابودت کرده!

عزیزه خاله جان همه چیو بهم گفت،

ای توف توی ذات و غیرت من...

که به خاطر لج بازی با من، یک دختر مثل برگ گل، بشه دفتر چرک برگِ یه ذهن مریض که عادتش فقط خط خطی کردن و مچاله کردنه...

شرم بود یا ترس؟

نمی‌دانم...

اما هرچه بود، لرزه شد بر جانم و سرم را آنقدر پایین انداخت، که گودی گردنم دلش سوخت و چانه ام را در آغوش کشید.

صدایش خشم داشت، اما عجز هم داشت،

خشم از خودش، شرم از من...

عجز از شرایط انزجار،

از روزگار و آدم هایش.

- می‌دونی چرا این عکسو نگه داشتم؟

نه! اشتباه نکن، اون قدر بی غیرت نبودم، واسه دل بدبختم بخوام عکس کسی که عاشقش بودم و حالا زن جگر گوشمه رو نگه دارم،

محض دل تنگی نبود،

سیلی بود!

نگهش داشتم هربار به خودم سیلی بزنم،

هربار لبخند و خوشحالی تو این عکس، گوشم رو بپیچونه،

نگهش داشتم که خوب نگات کنم، خوب نگات کنم، اونقدر که چشم باورش شه صاحب این عکس دیگه دخترمه!

عزیزِ عزیزمه...

اونقدر نگاش کنم،

اونقدر توی تنهایی دست و دلم بلرزه،

اون قدر بغض پاره کنم،

اشک انبار کنم،

که خدای نکرده، نیاد اون روزی که خودشو دیدم، از دستم در بره و نشه اونچه نباید بشه!

انگار دیگر چهار ستون بدنش به استواری گذشته نبود، دستش رابه دیوار گرفت و آرام آرام سقوط کرد و نشست، دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- اشتباه کردم...

اشتباه کردم بخشیدم،

بابا، بخششم اصول و قاعده‌ی خودشو داره،

امیر احمق!

از مال دیگری چرا بخشیدی؟

از جوونی و زندگی دیگری چرا واسه جیگر گوشه ات مایه گذاشتی؟

بعد صدایش دیگر ناله‌ی دردمندی شده بود که به سختی از سینه اش بیرون می آمد،

انگار می‌سوزاند و بیرون می آمد،

این را از آه های مدام بین کلامش می‌فهمیدم.

- به کی ام بخشیدی امیر؟؟

سرش را بالا می آورد و من را که آرام و بی صدا اشک می‌ریزم را نگاه می‌کند.

- می‌دونم چه گندی با صحرا بالا آورده!

می‌دونم چند بار اون دست های نامردش رو روت بلند کرده!

خشم همه وجودش را می‌گیرد، دستش را مشت می‌کند و به دیوار می‌کوبد.

- ای بشکنه این دستم...

حالا دیگر به حق حق افتاده ام، کمی آن طرف تر من هم زمین افتاده ام و ناله می‌کنم:

- تقدیر این بوده حاج امیر!

عصبی فریاد می‌کشد؛

- غلط کرد تقدیری که بخواد این قدر پست و هرزه باشه،

این تقدیر، پاک نیست!

یه فاحشه است که تنش رو وقف تمام افکار پلید آدم ها کرده،

من آتیش می‌زنم این تقدیرو...

من گردنشو می‌زنم و بعد از سر در این شهر، آویزونش می‌کنم تا هیچ تقدیری واسه یه دختر نوزده، بیست ساله

این قدر عذاب نخواد،

مسبب اون تقدیر حتی اگه خودت باشی ریحانه!

آتیشت می‌زنم، اما نمی‌دارم

میان حرفش می‌آیم و با تمام وجودم تمنا می‌کنم؛

- نذارید اون تقدیر موفق شه و اینبار بشه آتیش کینه،

نذارید جیگر گوشتون توی چاردیواری بیپوسه،

اگه به خاطر اون اجازه دادید من تباه شم،

حالا به خاطر من اونو تباه نکنید،

یکبار دیگه اشتباه نکنید التماس می‌کنم...

از جایش بلند می‌شود ، با سر سمت اتاق اشاره می‌کند و انگار که اصلا صدایم را نشنیده باشد، با جدیت حکم می‌کند؛

- برو جمع کن بریم!

تمام شجاعتم را کف دستم می‌گیرم و می‌گویم:

- من... من نمیام

تا شهاب نیاد، هیچ جا نمیام...

می‌بینم که با خشم زیر لب می‌گوید:

- لا اله الا الله...

دستش را مشت کرده و کلمات را هجی می‌کند؛

- فقط یبار دیگه می‌گم،

جمع کن بریم!

میان حق حق می‌گویم:

- بهم گفته اینجا بمونم.

فریاد می‌زند؛

- اینجا؟؟؟؟

خونه سولماز؟؟؟

چند قدم عقب می‌روم و می‌گویم:

- فقط تا وقتی که بیاد.

سعی می‌کند خود دار باشد؛

- حاضر شو می‌برمت خونتون پیش مادرت.

تلخ می‌خندم و می‌گویم:

- سه روز پیشم شهاب منو برد که بندازتم اونجا، واسه همیشه از شرم توئ زندگیش خلاص شه،

رام ندادن، آقا جانم زد منو! انداختم بیرون...

می‌بینم که رگ های شقیقه اش متورم می‌شود.

- ریحانه! بار آخره می گم جمع کن بریم عمارت!
اونجا واسه همیشه واست جا هست.
بی اختیار فریاد می زنم؛
- من هیچ جا نمیام...
تا شهاب نیاد همین جا می مونم،
سولمازم بیاد بندازتم بیرون،
یه چادر می زنم جلوی زندان، همونجا می مونم،
شب توی توالت پارک می خوابم، اما شهاب باید بیاد!
اگه قراره اون توی زندون نابود شه، منم توی آزادی خودمو نابود می کنم.
درد دارد...
سیلی اول و آخرش آن قدر درد دارد که بیدارم می کند، مرا از خواب بیدار می کند،
مرا به خودم بر می گرداند،
صورتم می سوزد و چشم های او پر از اشک شده است.
حالا مطیع و آرام دنبالش راه افتاده ام و سوار ماشینش شده ام...
مطیع و آرام اما پر از فکر، پر از سوال بی جواب از خودم...
درب ماشین را خودش برایم باز کرد،
بعد که پشت فرمان نشست، برگشت و از صندلی عقب ماشین یک کیسه ی پلاستیکی بیرون آورد و بعد یک آب میوه دستم داد و گفت:
- بخور! لطفا.
دست هایم می لرزید و سعی می کردم بطری را طوری نگه دارم که نیفتد، اما یک مرتبه بطری را از دستم گرفت و گفت:
- نه اونو بده به من...
آب انبه است، تو دوست نداری.
بطری را با یک آب پرتقال عوض کرد و دربش را هم خودش برایم باز کرد،
بعد دستش را انتهای بطری گذاشت، طوری که دستش به دستم نخورد آن را سمت بالا هدایت کرد و گفت:
- یکم بخور!
یک جرعه نوشیدم و بعد رو برگرداندم و گفتم:
- نمی تونم...
میل ندارم.
اصرار نکرد، فقط دیدم که کمی خم شد و دکمه ی صندلی ام را زد تا بخوابد و بعد گفت:
- باشه، فقط یکم بخواب.
بی هیچ حرفی اطاعت کردم،

راستش مدت ها بود تشنه یک خواب امن بودم ،
 سرما به جانم افتاده بود،
 دست به سینه شدم و خودم را همانطور که چشم هایم را بسته بودم، در آغوش کشیدم.
 سبکی یک گرمای مطبوع و خوش بو را روی تنم حس کردم،
 چشمم را کمی گشودم، کت طوسی اش بود...
 کت طوسی خوش عطرش روی سینه ام بود، تا ساقه های باریک پیچک تن دردمندم، بیشتر از این یخ نزد،
 بیشتر از این نابود نشود...
 غم داشتم و آرام بودم...
 درد داشتم و آرام بودم،
 ترس داشتم و آرام بودم،
 آرام بودم...
 آرامش، موهبتِ بزرگ این چهارشانه هزار چم بود.
 همانطور که چشم هایم بسته بود، آرام گفتم:
 - موزیک های اون مموری سیاهتون رو هنوز دارید؟
 جوابی نمی دهد و چند ثانیه بعد متوجه یک موسیقی آرام ملایم می شوم،
 جواب سوالم را این طور می دهد،
 عقیلی ناله می کند:
 شد خزان گلشن آشنایی،
 بازم آتش به جان زد جدایی،
 عمر من ای گل طی شد بهر تو وز تو ندیدم جز بدعهدی و بی وفایی...
 با تو وفا کردم...
 تا به تنم جان بود...
 عشق و وفاداری، با تو چه دارد سود، آفت خرمن مهر و وفایی،
 نو گل گلشن جور و جفایی از دل سنگت آه،
 دلم از غم خونین است، روش بختم این است،
 از جام غم مستم دشمن می پرستم،
 تا هستم تو و مست از می به چمن
 چون گل خندان از مستی بر گریه من،
 با دگران در گلشن نوشی می، من ز فراغت ناله کنم تا کی؟
 تو و نی چون ناله کشیدن ها، من و چون گل جامه دریدن ها،
 ز رقیبان خواری دیدن ها...
 دلم از غم خون کردی، چه بگویم چون کردی،

دردم افزون کردی، برو ای از مهر و وفا عاری
 برو ای عاری ز وفاداری،
 بشکستی چون زلفت عهد مرا،
 دریغ و درد از عمرم که در وفایت شد طی
 ستم به یاران تا چند، جفا به عاشق تا کی؟
 نمی‌کنی ای گل یک دم یادم، که همچو اشک از چشمت افتادم تا.. کی.. بی.. تو بود
 از.. غم.. خون.. دل من آه از دل تو
 گر چه ز محنت خوارم کردی، با غم و حسرت یارم کردی،
 مهر تو دارم باز، بکن ای گل با من هر چه توانی ناز،
 هر چه توانی ناز کز عشقت می‌سوزم باز"
 صدای بالا کشیدن بینی اش و چند آه سوزنده‌ی مردانه اش، زینت موسیقی متن می‌شود...
 نمی‌خواهم چشم باز کنم، می‌ترسم...
 می‌ترسم ببینم اشک‌های مادری کهربایی را...
 چشمانش را می‌گوییم؛
 چشمانش شبیه مادری مهربان بود، که داغ فرزند به سینه دارد...
 کودک شده ام،
 مثل آن وقت‌ها که وسط حوض خانه آب بازی می‌کنم، بابا هم هست، شلنگی که در حال آب دادن باغچه
 هاست را ستم می‌گیرد و من مستانه زیر باران دست ساز پدرم می‌رقصم...
 مامان با ظرف پر از گیلای می‌آید، آن روزها هنوز درخت گیلای حیاط خشک نشده بود،
 حالا گوشواره گیلای دارم،
 آفتاب، سرمای وجود بعد از آب تنی ام را تسکین می‌بخشد،
 شعر می‌خوانم،
 قدری با شعر کودکی ام متفاوت است، گویا زمانه شاعرم کرده است، دردسرایم کرده است،
 دویدم و دویدم...
 سر راهی رسیدم،
 تو رو اونجا دیدم،
 چشمت به من غم داد،
 دستت به من درد داد،
 غم رو خودم خوردم،
 درد رو دادم به چشمم،
 چشمم بهم اشک داد،
 اشک رو دادم به اون مرد،

اون مرد بهم زخم داد،
 زخمو دادم به سینه ام،
 سینه ام به من آتیش داد،
 آتیش رو دادم به قلبم،
 قلبم بهم آه داد،
 آه رو دادم به خدا،
 خدا به من تو رو داد،
 غصه خوردم تلخ بود!
 رویا بافتم شیرین بود!
 قصه ما همین بود...
 شوری اشک را روی لب هایم حس می کنم،
 متوجه توقف ماشین می شوم و بعد عطرش که می رود،
 امنیتی که پر می زند و دربی که بسته می شود!
 وحشت زده چشم هایم را باز می کنم،
 اینجا را خوب می شناسم،
 کوچه کودکی هایم...
 کوچه خانه ی آقا جان.
 سطل، سطل، ترس به جانم می ریزند،
 می بینم که دارد می رود،
 دارد دور می شود،
 وحشت زده شیشه را پایین می کشم و صدایش می زنم؛
 - حاج امیر!
 بر می گردد...
 تسبیحش دور مچش است،
 چند قدم بر می گردد و سمتم می آید و می گوید:
 - یه کار کوچیک دارم بابا جان،
 نگران نباش، زود میام.
 همین یک جمله اش کافی است تا دیگر نگران نشوم،
 تا در آرامش منتظر بمانم و کمتر از پانزده دقیقه ی بعد شیرشاه همراه مادر و خواهرم از خانه خارج شود،
 خم می شود و ساک بزرگ دست مادرم را می گیرد.
 حنانه دوان دوان سمت ماشین می آید ،
 حسابی شوکه ام،

در را باز می‌کنم و خواهرم را بغل می‌کنم.

- آخ جون، قراره تا داداش شهاب بیدار، خونه‌ی تو بمونیم!

با بهت به مادرم نگاه می‌کنم که با لبخند توام با نگرانی می‌پرسد؛

- چرا زودتر نگفتی شوهرت رفته سفر طولانی؟

امیررضا نگاهم می‌کند و پلک طولانی می‌زند و می‌گوید:

- بر می‌گرده...

دل‌م قرص می‌شود به همین " بر می‌گرده " گفتنش...

مادر را در آغوش می‌کشم،

می‌شنوم که حنا به امیررضا می‌گوید:

- امیر؟!

می‌شه توی استخر با اون قوها بازی کنم؟

مامان بر می‌گردد و با خشم می‌گوید:

- حاج امیر! دختر!

حاج امیر با لبخند نزدیک ماشین می‌شود و در را برایشان باز می‌کند و می‌گوید:

- بذارید آدم‌ها با هرچی خودشون راحتن زندگی کنن، تو رو خدا حبس نکنید لحظات زندگیشونو!

حالا در کنار حاج امیر و مادر و خواهرم، درد آسان می‌شود و ترس غریب...

دقایق طولانی،

در آغوش عزیزه خاله جان گریستم و اشک‌های پیرزن هم تمامی نداشت؛

مدام نوازشم می‌کرد و با ناله می‌گفت:

- حلالم کن جیرانم!

حلال کن! باید زودتر حرف می‌زدم!

مامان با تعجب، فقط ما را تماشا می‌کند؛ چشم‌هایش پر از علامت سوال شده است، شهادت و الناز هم برای استقبال آمده‌اند، حاج امیر را می‌بینم که با پشت دست، عرق خستگی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و یک " با اجازه، شب بخیر "

می‌گوید و سمت اتاقش می‌رود.

عزیزه خاله جان نگاهش را با درد و افسوس، پشت سر او برای بدرقه‌اش می‌فرستد.

وقت خواب که می‌رسد، دست مامان را می‌گیرم و التماس می‌کنم؛

- می‌شه با حنا بیاید پیش من بخوابید؟

لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید:

- ای وای زشته دختر، کسی جز زن و شوهر روی تخت خودشون بخوابن!

آه می‌کشم؛

- من میام پیش شما!
 دست می کشد روی صورتم؛
 - اینجا چه خبره ریحانه؟
 با بغض می گویم:
 - به قول خودت بی خبری و خوش خبری مامان!
 نه تو بپرس نه من بگم!
 که گفتنش واسم عین تکرار شه..
 و دردش همونقدره!
 خیلی نگران است و مشخص است، نمی تواند تاب بیاورد؛
 - چی شده آخه؟
 اصلا شوهرت کجاست؟
 سرم را روی شانه اش می گذارم و شانه ها و گلویم را برای حق حق آزاد می گذارم و با ناله می گویم:
 - بریم بخوابیم مامان!
 بخوابیم!
 یه دل سیر بخوابیم!
 دردم را لمس می کند و دیگر سوال نمی پرسد، دست هایش را مثل کودکی هایم باز کرده و یک دستش بالش
 من شده و دست دیگرش بالش حنانه؛
 سرم را بیشتر به سینه اش می چسبانم،
 مادرم هیچ وقت عطر نمی زند اما این عطر اعجاز خالق است برای واژه مادر...
 صدای قلبش می گوید همین که که قلب مادرت هنوز کار می کند، یعنی هنوز زندگی زیباست!
 هنوز چیزی در آن وجود دارد،
 که ارزش زنده بودن را داشته باشد...
 همه چیز خوب است،
 تا اینکه چند ساعت بعد در تاریک و روشن اتاق وقتی چشم هایم نیمه باز است، یک عنکبوت بزرگ سیاه روی
 دست مادرم می بینم؛
 وحشت زده از جایم می پریم زبانم بند آمده است! عنکبوت هر لحظه بزرگ تر می شود و حالا تصمیم دارد سمت
 حنانه برود، دستم را جلو می برم تا دورش سازم اما موفق نمی شوم و او بزرگ تر می شود، جیغ می کشم و
 دست هایم را محکم رویش می کوبم!
 مامان و حنانه وحشت زده از خواب می پرند، عنکبوت روی یقه حنانه است، دست می اندازم دور گردنش باید
 عنکبوت را بکشم!
 جیغ می زنم؛
 - ولش کن!

ولش کن!

مامان با ترس دست هایم را می گیرد، حنانه از شدت ترس گریه می کند و عقب می رود، اما من عنکبوت را که هنوز روی گردن خواهرم هست، زبانه بند آمده به گردن حنانه اشاره می کنم؛

- ع..عنک...ب..بوت!

من همچنان جیغ می زنم ماما آرام آرام و پیایی روی صورتم می زند و جیغ می زند؛

- حنانه چراغارو روشن کن!

نور دست کابوسم را می گیرد،

بیدارم و از این جهان رانده...!

صدای دکتر را بالای سرم می شنوم؛

- من به آقای شهاب هم گفتم! تزریق اون دوز از آرام بخش، اونم مداوم عوارض خواهد داشت!

صدایش که از شدت عصبانیت می لرزد، باعث می شود چشم هایم را باز کنم و سرم را از زیر پتو بیرون بیاورم؛

- تو اسمت دکتره؟ اصلا اسمت آدمه؟

اون دستور داد، وجدان کاری تو کجا بود؟

شرافت،

انسانیت کجا بود؟

متوجه می شود که بالاخره راضی شده ام از زیر پتو سرم را بیرون بیاورم؛

با نگرانی نگاهم می کند ، دکتر هم شرمنده سرش را پایین انداخته است، جز دکتر و حاج امیر کس دیگری را

در اتاق نمی بینم؛

با نگرانی می گویم:

- مامانم؟ حنانه؟

به دکتر با اشاره سر و خیلی عصبی اشاره می کند که می تواند از اتاق بیرون برود،

کنارم لب تخت با کمی فاصله می نشیند، با چشم هایش بغض می کند!

با آن یک جفت کهربایی کوچک رو به پایین، مرا آن بالا بالاها می برد!

- بیرونن! الان می گم بیان پشت، فقط قول بده داد نزن و دختر خوبی باشی!

با شرمندگی می گویم:

- فکر کنم، داشتم خواب می دیدم،

اصلا نفهمیدم چی شد!

مامان و حنانه که وارد می شوند، از جایش بلند می شود،

سمت در می رود و قبل اینکه خارج شود رو به مامان می گوید:

- مرضیه خانم باید با شما حرف بزنم،

توی کتابخونه منتظرتون می مونم!

دلَم فرو می ریزد، می ترسم و این ترس، به هجی نامش با دردمندی منجر می شود؛

- حاج امیر!

بر می گردد و فقط چند لحظه نگاهم می کند،

با چشم هایم التماس می کنم،

"تو رو خدا نگو!"

اما بدون هیچ حرفی اتاق را ترک می کند!

دستش را بالا برد و

با خنده و چشمک گفت:

- بانو! ترانه فقط ترانه مجاز!

قهقهه زدم و گفتم:

- مجازش می کنم حاج آقا!

بعد روی پاهایم بلند شدم و گونه اش را محکم بوسیدم!

دست می گذارد روی جای بوسه ام بعد سر تکان می دهد و سرش را رو به آسمان می گیرد و می گوید:

- ای خدا تو خودت شاهی که این بندت نمی ذاره من صراط مستقیم رو برم!

قری دادم و سمت سیستم صوتی خانه رفتم و صدای موسیقی را زیاد کردم و با فریاد گفتم:

- ای خدا!

خودم حبس جهنم شو می کشم اگه قراره جهنمی شه!

بعد کنترل تلویزیون را برداشتم و چشم هایم را بستم و سعی کردم خنده ام را مهار کنم و به جای خواننده لب

بزنم؛

"از کدوم خاطره برگشتی به من؟ که دوباره از ——— رویایی شدم؟"

حس کردم کمی جلوتر آمد، گوشه یک چشمم را باز کردم، دست به کمر مقابلم ایستاده بود!

"همه ی دنیا نمی دیدن منو، من کنار ——— تماشایی شدم"

سر تکان می دهد و با یک لبخند عاشقانه نگاهم می کند، من با لبخندم بی اختیار اما بغض می کنم!

"از کدوم پنجره می تابي به شب؟! که شبونه با ——— خلوت می کنم من خدارو هرشب این ثانیه ها به

تماشای ——— دعوت می کنم"

آخ کاش می دانستی من چه قدر با تو خدا می شوم و خوب خدایی که تو را خلق کرده است،

را درک می کنم!

خدایی که بی شک وقت تماشای تو فتبارک الله احسن الخالقین را هجی کرده است!

"———— هوايي که برای یک نفس خودم و از ——— جدا نمی کنم ——— برای من خودِ غرورمی من

غرورم و رها نمی کنم"

حالا او هم همراه من بغض کرده است، همه غرورم،

همه افتخارم،

بغض که می کند،

دنیای شیشه ای ام ترک می خورد!

"تا به اعجاز تو تکیه می کنم شکل آغوش تو می گیره تنم"

چه قدر این روزها مثل گل کوزه گری در میان دست ها و آغوش تو فرم می گیرم، شکل می گیرم،

هویت می گیرم!

حالا دیگر یک مشت خاک لم یزرع نیستم!

شکل گرفته ام با دستانت!

اسم و هویت پیدا کرده ام؛ آغوش خوب کوره ای است، خوب مرا پخته است،

عشقت خوب رنگ و لعابی به بی رنگی ام داده است!

"اون کسی که پیش چشم یک جهان به رسالت تو تن میدم منم"

تو همان پیامبری هستی که خدا فقط و فقط ،

برای جهت یافتن قلب بیچاره من مبعوثش کرد!

"تو هوایی که برای یک نفس خودم و از تو جدا نمی کنم تو برای من خود غرورمی من غرورم و رها نمی کنم"

جلو می آید دست دور کمرم می اندازد، نوازشم می کند، می بوستم، مدام و پی در پی!

دستش را می گیرم، روی صورتم می گذارم و با اعماق وجود دستش را بو می کشم ،

عطر کهربایش سر مستم می کند!

- امیر رضا؟

- بگو جان دلم!

- تو آیینت مستی حروم نیست؟

لبش را به لبم می چسباند و

هجی می کند.

- تا چه مستی باشه بانو!

کف دستش را می بوسم و بعد دستش را روی سرم می گذارم.

- مست دست یه نفر شدن؟!

سرم را نوازش می کند و لبخندش مهر می زند روی لب هایم؛

- امیررضا!

- بگو جان امیررضا!

بگو زندگی امیررضا!

- تو مسلک تو جز خدا پرستیدن کفره؟

پیش دستی می کند:

- خیلی وقته مومن چشات شدم ریحانم!
 - تو مومن شدی و من کافر!
 این بود رسمش؟
 - اسمشو کفر نذار جان دل!
 اصلا باید اینور عاشق شد، اینور مومن یه خلقتش شد، اینور دل بریدن از همه چی محض دل سپردن به یکی
 رو تمرین کرد، که اونور لایق عشقش شد!
 اصلا حال می کنه با اونا که راه و رسم عشق بلدن!
 - پس کفر نیست بگم،
 من دیگه خدا رو توی نمازمم حتی با چشم های کهربایی و عطر کهربا تصور می کنم ؟
 کفر نیست،
 یه تسبیح فیروزه دور مچ دست خدام ببینم؟
 صدای اذان جواب سوالم می شود،
 چشم باز می کنم، روی سجاده اش خوابم برده است!
 بغض می کنم از کوتاهی خوابم،
 از خوابی که تکرار روزهای خوش از دست رفته زندگی ام بود!
 دست به زانو از جایم بلند می شوم، سراغ پنجره می روم؛ عادت داشت هر اذان صبح از پنجره ، گلدسته های
 مسجد را تماشا می کرد!
 در جست و جوی گلدسته ها می روم، چشم هایم کمی می سوزد ، خنکای مطبوع نسیم صبحگاهی صورتم را
 نوازش می کند، آن جا زیر نور گلدسته ها یک مرد سفید پوش ایستاده است، سرش را بالا می آورد ، زبانم بند
 می آید، خودش است با لبخند تماشایم می کند و دست تکان می دهد!
 برگشت! بالاخره برگشت! شایعه بود! مردن و نبودنش سیاه ترین دروغ تاریخ بود، نفسم به شماره افتاده و زبانم
 بند آمده است
 دستم را برایش بالا می آورم، بعد بوسه ای از لبم را با دستم سمتش می فرستم، اشاره می کنم، بیا بالا!
 اما فقط لبخند می زند!
 چادر گلدارم را از روی رخت آویز، بر می دارم و افتان و خیزان از اتاق بیرون می روم؛
 شهاب و ساهیار وسط پذیرایی خوابیده اند، این قدر هول شده ام که از روی شهاب رد می شوم و با حرکت
 چادرم روی صورتش، وحشت زده از خواب می پرد و می نشیند،
 مرا که چادر به سر دم در می بیند آرام می پرسد؛
 - یا مولا! کجا؟
 در را باز می کنم،
 با خنده می گویم:
 - برگشت!

دیدی! دیدی، گفتم، برگشت!

برای اولین بار من تصویر مرگ را دیدم؛ در چشم های مادر، وقتی دست به پله گرفته بود و نمی توانست بالا بیاید، من مرگ را دیدم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و چند پله به سمتش پایین رفتم.

حاج امیر را دیدم که از کتابخانه بیرون آمد. با دلخوری نگاهش کردم.

طبق عادتش دست می کشید روی سینه اش.

مامان اشک هایش پشت سر هم چکید و ناتوان روی پله نشست.

امیررضا به آيجان دستور می دهد آب بیاورد.

خودم را با همه ناتوانی ام سریع به مامان می رسانم.

کنارش می نشینم، سرش را روی پایم می گذارد و ناله می کند.

- چی کار کردیم با تو دخترم! اون نامرد با تو چی کار کرده؟

با خشم حاج امیر را نگاه می کنم، اخم می کند و می گوید:

- مامانت حالا همه چیو می دونه و از اینکه حمایتت نکرده پشیمونه.

به منم قول داده تا آخرش، کنارت باشه.

با حرص و تعجب می پرسم.

- آخرش؟! آخر چی؟

دست در جیبش فرو می برد و می بینم که دندان هایش را روی هم می فشارد.

- آخر این برزخ، که جهنم و آتیشش شرافت داره به سرگردونی توی برهوتش.

با بغض و خشم می گویم:

- مومن خدا!!

کجای دینت گفتن می تونی آبروی یه بنده خدا رو ببری؟

چرا؟ چرا واسه مامانم گفتی؟

مامانم دستم را می گیرد و با دلخوری می فشرد و می گوید:

- اون آدم که به مستخدم خونشم رحم نمی کنه، آبرو هم داره؟

به امیر رضا نگاه می کنم و می گویم:

- باریکلا! دیگه چیا گفتین؟

تلخ می خندد و جواب می دهد.

- هرچی لازم بود گفتم که بفهمن این طلاق به نفعته.

فریاد می زنم.

- طلاق؟؟!!

کی طلاق خواسته؟!

شما فکر کردی خدایی؟ یه روز تصمیم می گیری منو ببخشی به عموزادت، امروزم تصمیم می گیری منو ازش بگیری؟؟

انگشت اشاره اش را به نشانه خط و نشان در هوا سمتم تکان می دهد.

- من فقط چشم بستم چون پاتو کرده بودی توی یه کفش برای خواستنش!

من گفتم صبر کنید،

من خواستم که مانع شم،

نشدا! نخواستید!

اشتباه کردم از قدرتم اون زمان استفاده نکردم، اما حالا دیگه اون اشتباه رو تکرار نمی کنم.

بعد با یک تلخ خند رو بر می گرداند و ادامه می دهد.

- کی طلاق خواسته؟؟

آره می دونم تو طلاق نمی خوای!

تو آدم نجات دادن خودت نیستی!

تو به خیالت گل مردابی و باعث افتخار، اما اون گل خوشگل اسیرِ مردابمِ حال بهم زنه، چون ریشه هاش توی بی حرکتی و لجنه.

تو طلاق نمی خوای

اما کافیه اون خوش غیرت بفهمه شرط آزادیش طلاق توئه،

ببین چه طور راحت امضا می کنه حکم نبودنتو.

از سهم و ارثش نگذشت اما از تو راحت می گذره.

تلخی کلامش مثل چنگکی بزرگ، به جان روحم می افتد و مرا می درد، هق هق می زنم.

- شهاب...

شهاب منو ول نمی کنه.

سمت اتاقش می رود و هم زمان می گوید:

- انشاءالله که همین طوره که تو، توی خواب خرگوشیت باور داری

اما فردا مشخص می شه، فقط تا فردا وقت داری دل خوش خواب خرگوشیت باشی.

جیغ می کشم.

- ازت متنفرم حاج امیر جبارزاده،

از خودت و جبرت متنفرم!!!

بعد روی زمین می افتم و از وحشت آنچه که من هم یقین دارم فردا اتفاق می افتد زار می زنم

سرم را روی پایش گذاشته بودم و صورتش را تماشا می کردم که چشمان کهربایی اش را با یک فریم فلزی

ظریف قاب گرفته بود و زل زده بود به صفحات کتاب؛

کمی تکان خوردم ، نگاهش سمتم چرخید ، خندیدم.

چشم هایش را برایم تنگ کرد و دوباره نگاهش را به کتابش بخشید.
 ناخن هایم را که همان روز با کمک خودش طلایی شان کرده بودیم را،
 آرام آرام از روی شکمش تا سینه اش پیش بردم؛
 قلقلکش گرفته بود،
 دستم را گرفت و با اخم شیرین گفت:
 - شیطونی نکن!
 غر زدم؛
 - حوصلم سر رفته خوب!
 دست کشید روی سرم؛
 - کی بود قول داد، بیاد
 ساکت بشینه تا من کارم تموم شه؟
 از جایم بلند شدم،
 دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بعد سرم را روی شانه اش گذاشتم و خودم را آرام آرام تکان دادم؛
 - اونی که قول داده، گشنه ش هم هست!
 سرم را می بوسد؛
 - قربونت برم من قول دادم امشب نقد این کتابو بنویسم.
 شما برو یه چیزی بخور، یه ساعت دیگه میام باهم شام می خوریم.
 ناخن هایم را بین موهایش فرو می برم و شروع می کنم به بازی با موهای خرمایی اش
 و بعد شبیخون می زنم به ته ریش خواستنی اش؛
 - یه ذره شوخی بازی کنم، می رم!
 بعد قلقلکش می دهم و هر کار که به ذهنم می رسد و دلم می خواهد را انجام می دهم!
 صدای قهقهه هایمان کریستال های صورتی لوستر اتاق خوابمان را می لرزاند و می رقصاند!
 با یک حرکت دست هایم را محکم می گیرد و روی تخت اسیرم می کند،
 با اخم و خنده می گوید:
 - حالا حقت هست، گاز ملچ مولوچی ازت بگیرم!
 جیغ می زنم؛
 - وای نه تو رو خدا!
 هرچه تقلا می کنم بی فایده است، دوباره مثل گربه ای که بچه اش را لیس می زند به جان صورتم می افتد و
 بازوهایم را محکم گاز می گیرد!
 از شدت خنده، اشک هایم رگباری می چکد؛
 وقتی می خواهد صورتم را گاز بگیرد، می ترسم و سریع سر می چرخانم،
 یک مرتبه پیشانی ام به انگشتر فیروزه اش می خورد،

بلند آخ می گویم!
 سریع می ترسد، دست هایم را رها می کند و می گوید:
 - بمیرم برات!
 وحشت می کنم!
 پیشانی ام درد نمی کند؛
 دستم را روی قلبم می گذارم با بغض می گویم:
 - هیچ وقت اینو نگو امیررضا!!
 پیشانی ام را با نگرانی نوازش می کند و دلخور می گوید:
 - ببین ته این به قول خودت شوخی بازی می شه!
 دستش را می گیرم و فشار می دهم و با عصبانیت می گویم:
 - قول بده دیگه اون جمله رو نگی!
 قول بده!
 دستش را زیر سرم می گذارد و
 با لبخند می گوید:
 - واسه تو نمیرم، واسه کی بمیرم ریحان گلی؟!
 با خشم می گویم:
 - واسه هیچ کس!
 اصلا واسه من هیچ وقت نه از مرگ بگو، نه بهش فکر کن!
 - مرگ دست خداست خانمم،
 نه من بنده خدا که!
 - من خدا رو قسم دادم!
 هربار نماز خوندم،
 هربار رفتیم زیارت،
 قبل افطار هر روزه ای که گرفتم!
 با تعجب می گوید:
 - چه قسمی؟
 صدایم از شدت بغض می لرزد؛
 - اینکه...
 اینکه زودتر از تو برم!
 دستش را آرام روی دهانم می گذارد؛
 - نگو گلی خانم!
 واسه اون که حکمتش،

حُکم واجبہ، تعیین تکلیف نکن!

اشک می ریزم و می گویم:

- اگہ حکمتش بخواد این باشہ،

من بہ اون رحمان و رحیم بودنش شک می کنم!

اخم می کند؛

- هیس!

تو خونہ ما کسی ناشکری نمی کنہ ہا خانم!

رویم را بر می گردانم و

با دلخوری می گویم:

- اصلاً قہرم!

تقصیر توتہ ہی می خواہ حکمت خدا رو بہ اتفاقای بد وصلہ بزنی!

اون از جریانات ترانزیت و عیوض زادہ کہ ہمیش می گی،

حکمت خداست!

حکمت خداست!

اینم از حرف های امروزت!

اصلاً می دونی چیہ حاج امیر جبار زادہ؟ من می دونم و خدای خودم!

می دونہ حکمتش هیچ وقت نبودن و نداشتن تو نمی تونہ باشہ واسم!

حالا ہی اصرار کن!

شروع می کند بہ نوازش موہایم،

و بعد با لحن آرام ہمیشہ اش،

شروع می کند بہ تعریف یکی از آن حکایت های ہمیشگی اش:

"یہ پادشاهی بود یہ وزیری داشت کہ ہمیشہ ہمراہش بود،

و ہر اتفاق خیر یا شری کہ برای پادشاه می افتاد، خطاب بہ پادشاه می گفت: «حتماً حکمت خداست!»

تا اینکہ یہ روز پادشاه دستش رو با چاقو برید و وزیر مثل ہمیشہ گفت: «بریدہ شدن دستتون حکمتی دارہ!»

پادشاه این بار عصبانی شد و با تندی با وزیرش برخورد کرد،

بہ حکمت این اتفاق باور نداشت و

وزیر رو انداخت زندان!

فردای اون روز طبق عادت بہ شکار رفت، ولی این بار بدون وزیر بود؛

مشغول شکار بود،

کہ یہ عدہ مرد بومی گرفتنش و خواستن پادشاه رو برای خدایانشون قربانی کنند!

ولی قبل از قربونی کردن، متوجہ شدن دست پادشاه زخمیہ،

و اونا فقط برای خدایشون قربونی سالم و بدون نقص می خواستن،

به خاطر همین پادشاه رو آزاد کردن! پادشاه به قصر برگشت و پیش وزیرش توی زندان رفت و قضیه رو براش نقل کرد

و گفت: «حکمت بریده شدن دستم رو فهمیدم،

ولی حکمت زندان رفتن تو رو نفهمیدم!»

وزیر جواب داد: «اگر من زندان نبودم حتماً با تو می اومدم شکار و من که سالم بودم به جای شما حتماً قربانی می شدم!»

برگشتم و شروع کردم نیشگون گرفتن شکمش و با خنده گفتم:
- وای!

وای!

فکر کن جای پادشاه،

حاج امیر شکم قلمبه منو آدم خوارا می گرفتن!

قهقهه می زند؛

- آره صد کیلو گوشت واسه چند ماهه قبيله بس بود!

شکمش را می بوسم و می گویم:

- قریونت بشم،

کی نی نیمون به دنیا میاد!

با احم بلند می شود تا دنبالم کند و من سریع سمت سالن فرار می کنم....

فقط چشم هایم را بسته بودم، با همه دردی که جسم و روحم هم زمان متحمل می شد، سعی می کردم به خوبی نقش یک خواب عمیق را بازی کنم...

با اولین الله اکبر اذان از جایم برخاستم؛ مامان و حنا غرق خواب بودند، چادر سپید گل بنفشه را روی سرم کشیدم و پاورچین از اتاق خارج شدم.

جلوی در اتاقش که رسیدم کمی مکث کردم، باید تکلیفم را همین جا با خودم روشن می کردم، چند ثانیه فقط کافی بود که به این نتیجه برسم؛

" اگر فردایی بیاید و شهاب مرا در ازای آزادی اش نخواهد، من خواهم مرد!"

پس مصمم در زدم،

چند بار پشت سر هم در زدم؛

جواب نداد!

فکر کردم شاید خواب باشد، آرام در را گشودم، تختش خالی بود، گمان کردم در ایوان اتاقش مثل همیشه از سقف ها فرار کرده و زیر آسمان خالقش مشغول نماز است....

جلو رفتم، از پشت پنجره ایوانش سجاده اش را دیدم،

از اینکه آنجا هم نبود، جا خوردم. یک مرتبه حس کردم صدایی می شنوم، صدای یک آه غلیظ با بالا کشیدن بینی؛

وارد ایوان شدم، یک گوشه به دیوار تکیه زده بود و دستش را روی یک پایش که از زانو خم کرده بود گذاشته بود و سرش را هم روی همان دست گذاشته بود.

درد آلود ترین صحنه ای می شد از پهلوان چهارشانه هزار چم دید....

درست مثل یک شیر زخمی در حال جان دادن....!

ترسیدم....

از این که شیر دردمند امشب را به صبح نرساند، ترسیدم!

جلو رفتم، سرش را بالا نیاورد،

بینی اش گرفته بود و صدایش به سختی از سینه اش بیرون می آمد؛

- واسه چی اومدی دختر؟

نگاهم نکرده بود،

از کجا فهمیده بود من کیستم؟!!

شرمنده از جمله آخرم گفتم:

- اومدم معذرت بخوام!

سرش را بالا می آورد،

در نور کمرنگ چراغ های باغ،

به وضوح چشم ها و صورت متورم و سرخش را می بینم.

دلم هزار تکه می شود و سرم را پایین می اندازم،

دور تر از او کنار سجاده اش می نشینم ، تسبیحش را بر می دارم و همانطور سر به زیر می گویم:

- من....

من اصلا نفهمیدم چرا اون حرفو زدم!

تلخ می خندد و ناله می کند؛

- این قدر روم سیاهه که امشب رویی ندارم پای اون سجاده وایسم!

روم همیشه قنوت سمت آسمونش بگیرم!

این قدر مردودم توی امتحانش که شرم دارم ازش، بخوام حتی نگام کنه!

کی این جبارزاده این قدر جبار شده که یه مظلوم هوار بزنه از جبرش متنفره؟؟

ناله می کنم؛

- حالمون خوب نیست!

همدیگرو واسه این حال ناخوشم که شده می شه بخشید!

شهاب رو ببخشید به خاطر من،

خودتون رو ببخشید به خاطر ما و همه!

منو ببخشید به خاطر...

به خاطر...

آب دهانم را قورت می دهم؛

- به خاطر بچه ی شهاب!

بهت زده فقط نگاهم می کند؛

- رحم کنید! به یه چند هفته ای که قراره یه عمر بابا نداشته باشه!

چه دروغگوی رذل و منفوری شده بودم!

صدایش می لرزید؛

- تو...

تو...

مابقی حرفش را خودم گفتم:

- حامله ام!

ستش را روی سرش می گذارد و با وحشت می گوید:

- یا قمر بنی هاشم!

اون آمپولا! اون قرصا؟!!

- خودمونم تازه فهمیدیم!

اما بهم قول دادیم خوب ازش مواظبت کنیم،

شهاب خیلی خوشحال بچش بود،

می خواست واسمون خونه بگیره..

داشت همه چیو درست می کرد!

تو رو خدا کممون کنید!

شهاب رو از من و این بچه نگیرید!

دیگر هیچ نمی گوید و فقط در سکوت به آسمان زل زده است من هم کوله بار دروغم را جمع می کنم و روی

دوشم می اندازم و از اتاق خارج می شوم و فقط زیر لب ناله می کنم؛

- خدایا منو ببخش!

عصر هم گذشت.

شب هم آمد و دید در این عمارت، قرار نیست لختی شادی نصیبش شود و رخت بر بست و رفت.

صبح ها هم پشت سر هم آمدند و دالی کنان رفتند.

پاییز کم کم داشت خود نمایی می کرد...

نبود...

نیامد...

پنج روز و پنج شب،
 پنجاه سال به من بیچاره گذشت.
 آقا جان هم مدام با مامان تماس می گرفت که برگردد؛
 بیشتر ماندنش در خانه داماد صورت خوشی ندارد.
 مامان بیچاره هم درمانده فقط دست زیر چانه اش می زد و تماشا می می کرد، بعد که نگاهش می کردم برای
 اینکه رد غمش را گم کند، لبخند می زند و همراه لبخندش، چروک هایش فریاد می زند کویر وجود این زن،
 طاقت طوفان شن دیگری را ندارد...
 بایرام که خبر داد عمو جلالم جلوی در منتظر مامان و حنانه است، دیدم که لب های سفیدش لرزید،
 حالا مثل یک طفل به دامان طفلش پناه آورد و من مادرِ مادرِ شدم...
 - ریحانه چی کار کنم حالا؟
 نرم؟ نه؟
 برم بهشون بگم؟
 چادر مشکی اش را از رخت آویز برداشتم و روی سرش کشیدم.
 - چیه بگی مامان؟
 حتی ادای این واژه هم برایش سخت بود.
 کارش را راحت کردم و خودم گفتم:
 - طلاق؟
 من دیگه قرار نیست طلاق بگیرم مامان.
 دیگر پلک نزد.
 - چی؟ یک هفته است شوهرت گم و گوره، هر بلایی هم خواسته سرت آورده؛ این از کجا در اومد؟
 بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. با بغض گفتم:
 - گم و گور نیست، واسه بدهی مالی زندانه.
 حاج امیر قول داده میارنش بیرون.
 محکم به صورت خودش سیلی زد.
 - زندان؟ همین یه رقمش کم بود فقط.
 مرتیکه ...
 دستم را مقابل دهانش گذاشتم.
 - نگو مامان، نگو!
 برو دست حنا رو بگیر و برو.
 دیدی که آقا جان گفت خودتم نمای حنا رو بفرست بیاد،
 بهونه نده دستشون.
 برو مامان، منم کم کم کلاسام شروع می شه.

شهبام میاد همین روزها،
 از اول شروع می کنیم. همه چی درست می شه.
 با حرص و افسوس سر تکان می دهد.
 - درست نمی شه! مگه عموت درست شد که شوهرت درست شه؟
 مردی که دست بزن داره درست نمی شه.
 همین ده، دوازده روز پیش، زینت رو با وجود دو تا داماد گرفت زیر مشت و لگد.
 هنوز آقاجانت رو ندیدی چه طور محکم می زنه توی سر خانم جان؟
 پیرزن تا چند روز جا به جا می افته.
 بابات خدا بیامرز با همه سخت گیریش این عادت بد رو نداشت.
 هم شرمزده ام، هم عاصی.
 - بابا هم روحتو کتک می زد مامان!
 فکر می کنی اون زمان که جوراب شیشه ای گلدارتو که دوستش داشتی رو پاره کرد، دردش از مشت و لگد کمتر بود؟
 اون روز که کتاباتو گذاشت دم در گفت این داستان عاشقانه ها، زن رو دریده می کنه، کمتر از کمر بند بود؟
 اون زمان که فهمید لباسی که دوختی رو ازت با یه قیمت خوب خریدن و ممکنه طعم استقلال مالی به مزاجت خوش بیاد، اون طور هوار می زد، کمتر از تو سری های آقاجان بود؟
 مامان اینکه اجازه نداشتی تا سر کوچه بری،
 اینکه بی اجازش حق نداشتی یه جوراب و شورت واسه خودت بخری و حساب ریال به ریالت رو داشت، کتک نبود؟
 مامان، بابا کتک نمی زد اما قاتلت بود.
 حالا نوبت چشیدن سیلی از مادرم بود، که اشک می ریخت و می گفت:
 - دستش از دنیا کوتاهه،
 اینا رو نگو.
 خواستم بگویم، دست ما را هم قبل رفتنش از حیات و دنیا و همه چیز کوتاه کرد و رفت اما
 چشم های بارانی و متعصب مادرم این اجازه را نداد...

 هر شب دیر به خانه می آمد و یکراست به اتاقش می رفت و به آیجان می سپرد که کسی سراغش نرود.
 حاج امیر گذشته نبود، اصلا دیگر حاج امیر نبود!
 انگار کسی روحش را از بدنش صید کرده بود،
 قلاب انداخته بودند و روحش را مثل یک ماهی از اقیانوس وجودش بیرون کشیده بودند...
 الناز مدام در ساختمان خودش بود. عزیزه خاله جان و شهداد هم از من انگار فرار می کردند.
 طاقتم طاق شده بود، روی پرسیدن هم نداشتم اما هر طور که بود به اتاق عزیزه خاله جان رفتم.

چادر نماز گل گلی اش سرش بود و کش مقنعه تیترونش را پشت سرش انداخته بود. با خجالت پرسیدم:

- می خواستید نماز بخونید خاله؟

با سر جواب مثبت می دهد و قصد قامت بستن دارد که با التماس صدایش می کنم.

- خاله جان!

نگاهم می کند.

جلو می روم، روی تختش، کنار سجاده اش می نشینم و دستش را می گیرم و می گویم:

- می شه یه لحظه بشینید؟

کنارم می نشیند.

سرم پایین است. زل زده ام به عکس کعبه روی سجاده اش. آرام می گوید:

- بگو دختر!

- می شه...

می شه با حاج امیر صحبت کنید؟

قرار شد شهاب آزاد شه!

من دوازده روزه ازش هیچ خبری ندارم.

آهی می کشد و من از این آهش بیشتر نگران می شوم. با نگرانی می پرسم:

- کی آزادش می کنه؟

به خدا شهاب اون تو می پوسه،

یا حداقل ازشون بخواید واسم یه وقت ملاقات جور کنن، باید شهابو ببینم.

دست می کشد روی پایش و با صدای خسته می گوید:

- والا دختر مگه نمی بینی حال و روز این بچه رو؟ اصلا مگه می شه باهاش حرف زد؟

- شما ... شما می تونید.

جواب شما رو می ده.

سه روز دیگر هم می گذرد.

عزیزه خاله جان هم جواب سوالم را پیدا نمی کند.

با شهادت درد و دل می کنم.

او از من هم کمتر می داند و بیشتر نگران می شود.

آیجان برایم آب قلم و ماهیچه می آورد.

مدام می پرسد چیزی هوس نکرده ام؟

یعنی حاج امیر از او خواسته مراقبم باشد؟

شرم دارم از این دروغ بزرگم و وحشت از اینکه دیگران هم بفهمند و دروغم بزرگتر شود و تعداد بیشتری منتظر

بچه ای که نیست، باشند!

در پارکینگ و سر یک فرصت خوب، بالاخره سپهری را گیر آوردم.

با دیدنم یکه خورد و سریع می خواست برود.
 گوشه کتش را گرفتم.
 - ش... شما می دونید شهاب کی آزاد می شه؟
 سر پایین می اندازد.
 - خانم من یه راننده ام، اجازه ندارم دخالت کنم.
 عصبی می گویم:
 - حالا شدی یه راننده؟؟
 تا دیروز همه کاره حاج امیر بودی؟
 هیچ نمی گوید. با صدای بلندتری می گویم:
 - چرا کسی به من حرفی نمی زنه؟ شهاب کجاست؟
 چه بلایی سرش اومده؟
 اصلا بهم بگو کجا حبسه؟ برم سراغش، من زنشم.
 جز سکوت چیزی ندارد.
 اشک می ریزم.
 - آقای سپهری، جون عزیزات، جون حاجی بگو چی شده؟؟؟
 رنگ صورتش را می بازد.
 - خانم تو رو خدا قسم ندین،
 حاجی صلاح بدونن حرف می زنن.
 با حرص دست هایم را مشت می کنم و عصبی سمت نگهبانی می دوم.
 بایرام با دیدنم یکه می خورد. داد می کشم.
 - سویچ ماشینم رو زنگ بزن بیارن، باید برم بیرون.
 بایرام سریع با عمارت تماس می گیرد.
 سپهری التماس می کند.
 - خانم! خواهش می کنم.
 - خواهش می کنی چی؟ خواهش می کنی نرم سراغ شوهرم که توی حبس و تنهایی دیوونه شه؟
 - نه، صبر کنید حاجی تصمیم بگیره.
 - بسه هرچی تصمیم گرفت.
 ده روز پیش قول داد شهاب آزاد می شه.
 صدایش را از پشت سرم می شنوم.
 - یک هفته است آزاد شده!
 وحشت زده بر می گردم.
 چشم هایش از شدت بی خوابی خون افتاده و صدایش دورگه شده است.

خودم را کمی عقب می کشم.

- این محاله!

به سپهری اشاره می کند.

- دیر وقته سپهری، برو زن و بچه ات منتظرن.

مودبانه می گوید:

- نه حاجی، گفتم نمیام امشب.

با اخم اما خیلی ریلکس می گوید:

- بیخود گفتم!

صدای سپهری سرشار از نگرانیست.

- حاجی حالتون خوب نیست، کاش امشبو می موندین بیمارستان.

دستش را به نشانه سکوت بالا می آورد و سپهری درجا ساکت می شود. بی اختیار می پرسم.

- حالتون خوب نیست؟

جوابم را نمی دهد و در عوض می گوید:

- بیا برو خونه، هوا سوز داره.

یک قدم جلو می روم و مظلومانه می پرسم.

- شهاب آزاد شده؟

الان کجاست؟

می بینم که با سپهری هم زمان به هم نگاه می کنند.

نگرانی ام فزونی می گیرد.

- حالش خوبه؟ تو رو خدا به من بگید چی شده؟

دست می گذارد روی شانه سپهری.

- شب بخیر مرد!

بعد راهش را سمت عمارت می گیرد و هم زمان می گوید:

- حالش خوبه.

دنبالش می دوم.

- پس کجاست؟

اصلا از کجا معلوم آزاد شده؟ اصلا راست می گید؟

می ایستد و بر می گردد و با خشم نگاهم می کند.

- من از دروغ و دروغگو بیزارم.

شرمنده می شوم اما تا جواب سوال هایم را نگیرم دست بر نمی دارم.

- پس چیکارش کردین؟

زیر لب "الله اکبر" می گوید.

مشخص است از دستم حسابی کفری شده است.

التماس می کنم.

- این نامردیه! حقمه بدونم!

این برزخ ندونستن حقم نیست.

نگاهم نمی کند و فقط می گوید:

- رفت سفر، گفت احتیاج داره تنها باشه.

با وحشت می پرسم:

- رفت؟؟؟ سفر؟؟؟ کجا؟؟

نخواست منو ببینه؟

این محاله!

دیگر صبرش تمام می شود.

برمی گردد و با خشم نگاهم می کند.

- کاش بیدار شی، کاش بخوای که بیدار شی.

- این ... این یعنی چی؟

- یعنی اینکه بهش گفتم محض سر سلامتی بچه ات که تو شکم مادرشه از اینجا میارمت بیرون،

وقتی که آزاد شد، گفت به بچه ام سلام ویژه برسونید.

صدای شکستن قلبم گوشم را فلج می کند.

دست روی قلبم می گذارم.

او هم ادامه می دهد.

- گفت باید یکم دور باشه، گفت طاقت دیدن هیچ کس رو نداره. گفت نمی خواد هیچ کدوممون رو فعلا ببینه.

زار می زنم و زیر لبم ناله می کنم.

- این محاله ...

محاله...

اذان به "قدقامتش" رسیده بود و من قد قامت کرده بودم، برای یکبار دیگر ایستادن؛

یک بار دیگر منتظر ماندن؛

حتی یک عمر...

حتی یک عمر...

زل زدم به نور سبزی که از مسجد می آمد.

همان جا که دقایق پیش دیده بودمش، نشستم.

شهاب نفس نفس می زد.

کنارم ساکت ایستاده بود.
منتظر بود گریه کنم.
نگرانم بود که حالم بد شود.
اما من خم شدم و چند رازقی سپید خوش عطری، که روی زمین افتاده بود و حسابی تازه بود را برداشتم و
لبخند زدم و قطره اشکم، شبنم شد روی گلبرگ رازقی...
با تمام وجودم بوییدمش!
عطر رازقی توام با عطر کهربا...
هر وقت تسبیح کهربایش را دست می‌گرفت، عطر دست هایش این می‌شد...
شمس من!
من برای مولانا شدن، زیادی ضعیفم.
رفتنت، شاعرم نمی‌کند.
رفتنت، مشاعیرم را به جنون بدل می‌کند.
کنار آب نشسته بودیم.
هوای هزار چم، آن روزها بهاری بود.
پاهایم در آب بود.
با چند سیخ، از مغازه عمو سیف بیرون آمد.
هول شدم و پرسیدم:
- امیر! مطمئنی کسی این‌جا نمیاد؟
من این‌قدر راحت این‌جا نشستم؟
کنارم نشست.
گونه ام را بوسید و یک تکه جگر، از سیخ کند و در دهانم گذاشت.
- نه عزیزم!
مگه دنیا چند تا دیوونه داره که بخوان دیوونگیشونو هوار این هزارچم کنن؟
سرم را روی شانه اش گذاشتم.
- امیر بدون تو حتی دیوونگی هم بی رنگه.
نوازشم کرد و گفت:
- اگه این‌طور باشه، یعنی رسم عشق رو خوب به جا نیاوردیم.
با دلخوری نگاهش کردم.
- باز از اون حرفهای سخت زدی؟
آهی کشید و گفت:
- برای عاشقی، پیاله و پیمونه لازم نیست.

این قدر باید از خودت خرج کنی، از وجود و احساسات سرمایه بذاری، که حتی اگه قرار عالم و پرودگار به نبودنت بود؛ معشوق، لبریز باشه از عشق.

تموم نشه!

حد نداشته باشه.

وقتی بدون من، می گی دیوونگی هم بی رنگه،

یعنی اون قدر رنگ توی دنیات خرج نکردم که بعد خودم هم...

اشکم که چکید، دیگر دلش نیامد ادامه جمله اش را بگوید.

لبخند زد.

اشکم را پاک کرد و یک تکه دیگر جگر در دهانم گذاشت و گفت:

- تو میای پاتک به کتاب های من می زنی، اصلا می خونیشون خانمم؟

با سر جواب مثبت دادم و مظلومانه گفتم:

- همشو خوندم.

نگاهش به رودخانه بود و خودش هم مشغول خوردن شد.

- این آخری رو چی؟

- کدوم؟ ملت عشق؟

با سر جواب مثبت داد.

من هم مثل شاگردی سرافراز در مقابل معلم، گفتم:

- بله که می خونم.

- کجاشی؟

سریع جواب دادم:

- اونجاش که شمس رفته.

اونجا که قبلش به مولانا گفت:

بعد من، تو یه شاعر بزرگ می شی.

یک مرتبه دلم فرو ریخت.

هول شدم و گفتم:

- اصلا کار خوبی نکرد رفت!

مولانا همه چیش رو پای شمس گذاشت.

حتی اعتبارش...

مولانا صوفی بزرگی بود.

لبخند زد و گفت:

- شمس اومده بود که مولانا رو به جوهره اصلیش برسونه.

یه بار دیگه پس واجب شد کتاب رو با تمام قلبت بخونی، نه چشمات.

شمس باید می‌رفت، که مولانا، مولانا! می‌شد.
 دست در آب فرو برد و شروع کرد به خواندن.
 چشم‌هایم را بسته بودم و هر بیت را که او می‌گفت، من، بی اراده پشت سرش زمزمه می‌کردم و صدای آب،
 عجب موسیقی متن بکری بود برای آرامش صدایش.
 "صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
 وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگدازم
 صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
 چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم
 تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
 یا آنک کنی ویران هر خانه که می‌سازم
 جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
 چون بوی تو دارد جان، جان را هله بنوازم
 هر خون که ز من روید با خاک تو می‌گوید
 با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
 در خانه آب و گل بی‌توست خراب این دل
 یا خانه درآ جانا، یا خانه بپردازم"

زندگی ام خلاصه شده بود در ایوانِ رو به دری که برای آمدن او، به رویم باز نمی‌شد...
 از آب و غذا گذشته بودم و خیالم این بود قید هوا را هم بزنم...
 هربار که تلفنم زنگ می‌خورد، مثل دیوانه‌ها چشم‌ها و گوش‌هایم را وعده می‌دادم که اینبار خود اوست...
 شماره ناشناس بود!
 با ذوق جواب دادم.
 - الو؟ الو؟
 صدای هدی در گوشم می‌پیچید.
 - ریحانه؟
 جیغ می‌کشم:
 - مگه نگفتم به من زنگ نزن؟
 با بغض جواب می‌دهد؛
 - نگرانتم، مجبور شدم با شماره مامانم زنگ بزنم که جواب بدی.
 - نگران من نباش! دست از سرم بردار!
 این تلفن نباید مشغول باشه،
 ممکنه شهاب زنگ بزنه.

- ریحانه، دو هفته از شروع ترم گذشته،

واقعا نمی‌خوای بیای؟

فریاد می‌زنم:

- نه !

نمی‌خوام...

بعد گوشی را قطع می‌کنم، با صدای بلند گریه می‌کنم، سرم را به نرده های ایوان می‌چسبانم و ناله می‌کنم:

" فقط بهم یه زنگ بزن "

با صدای چند ضربه به در اتاقم، باز به خودم نوید می‌دهم که خبری از او آمده، منیره با گوشی تلفن وارد می‌شود.

- مادرتون خانم، می‌گن تلفن خودتون و اتاق رو جواب نمی‌دین.

گوشی را از دستش می‌گیرم و با خشم می‌گویم:

- برو بیرون...

همین کافی است که مامان بگوید:

- الو ریحانه !

دوباره زار می‌زنم.

- مامان!

آخ! مامان،

شهاب ...

شهاب آزاد شده،

رفته مسافرت!

مامان رفته!

به من یه زنگ نمی‌زنه!

من واسش مهم نیستم!

اگه نیاد؟

مامان، اگه نیاد چی؟!!

پا به پای من گریه می‌کند.

- بمیرم برای دلت دخترم،

اون شوهر واسه تو شوهر نمی‌شه!

بذار حاجی طلاق تو بگیره،

منم حق باباتو از آقا جان می‌گیرم، می‌ریم یه گوشه زندگی می‌کنیم.

چه قدر ترسو شده بودم، حتی از مامان هم جراتم کمتر شده بود آن روزها...

- برگردم مامان؟

برگردم آقا جان و عمو یا می کشنم یا جوری اسیرم می کنن که از مردن واسم بدتر باشه،
مامان من از طلاق می ترسم!

من نمی خوام کل فامیل اون طوری نگام کنن،

مامان!! من شهابو دوست دارم،

دوستش دارم...

حق همم اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت را نمی‌دهد...

برای بار هزارم شماره سولماز خانم را می گیرم،

یا ریجکت می کند یا جواب نمی‌دهد،

این بار نذر شمع می کنم برای سقاخانه...

با حرص جواب می‌دهد:

- عجب جونور کنه ای هستی تو دختر؟!

واسه چی اینقدر زنگ می‌زنی؟

ناله می‌کنم:

- تو رو خدا قطع نکنید سولماز خانم!

- چی کار داری اصلاً؟؟

- شهاب! شهاب کجاست؟

شما ازش خبر دارید؟

قهقهه می‌زند.

- سراغ شوهرتو از من می‌گیری؟

- خواهش می‌کنم، التماستون می‌کنم اگه چیزی ازش می‌دونید بهم بگید.

- آره ازش یه چیز خوب می‌دونم،

بیا نشونت بدم.

هول می‌شوم.

- کجا؟ کجا پیام؟ کی؟

بی‌حوصله می‌گوید:

- تا یه ساعت دیگه خونم، دیر بیای منتظر نمی‌مونم.

بای.

اصلاً نمی‌فهمم چه طور حاضر می‌شوم و چه طور ماشین را روشن می‌کنم، فقط وقتی به خودم می‌آیم که

راننده‌ی تاکسی سمند هوار می‌کشد:

- خدا از شما مایه دارا نگذره!

ماشین صفرمو داغون کردی.

هنوز دستم روی سرم است و زل زده ام به صندوق فرو رفته ماشینش!

نفسم به سختی بالا می آید ، درمانده تر از آنم که بتوانم حرکتی کنم، صدای او همیشه ناجی است.

- آروم باش برادر، خسارتتو من می دم.

راننده هوار می زند:

- مگه مثل روز اولش می شه؟ اصلا تو کی هستی؟

سرم را بالا می آورم، خودش است، دست می گذارد روی شانه ی راننده.

- من ازت معذرت می خوام، حق داری، حق با شماست،

چشم...

می گم بچه ها یه ماشین صفر بهتون تحویل بدن، اینم مدارک و کارتم.

یکی از مردهایی که همراهش است را می بینم که از ماشین پشتی که ماشین خودش است، پیاده می شود و

راننده را به او می سپارد و خودش نزدیک ماشین من می آید،

در را باز می کند و می گوید:

- برو اونور من می شینم.

صدایم می لرزد، اما همه ی تلاشم را برای ادای این جمله می کنم.

- من ...

من باید برم جایی.

- باشه هر جا خواستی می برمت،

نمی تونی پشت فرمون بشینی، حالت خوب نیست.

بدون آنکه پیاده شوم، خودم را روی صندلی کنار راننده کشاندم، پشت فرمان نشستم، پوف کشید و الله اکبری

گفت و هر دو دستش را روی صورتش کشید.

- کجا برم؟

با شرم گفتم:

- خونه ی سولماز خانم.

نگاهم نکرد.

- شهاب اونجا نیست!

- گفت..

گفت برم اونجا یه خبر ازش بهم می ده،

باید برم...

مدام زیر لب " الله اکبر " می گوید.

- باشه، می ریم.

با ناله می گویم:

- کمکم می کنید؟

کمکم می کنید پیداش کنم؟

صدایش می لرزد، اما دوباره نگاهم می کند.

- کمکت می کنم باباجان،

کمکت می کنم...

- راست می گید؟

- کی بهت دروغ گفتم؟

شرمنده سرم را پایین می اندازم.

- من ..

من مجبور بودم دروغ بگم بهتون.

ماشین به حرکت در آمده است.

- دیگه نمی گی!

قول می دی!

حلقه را کف دستم می گذارد،

موهای بنفشش را تابی می دهد و هم زمان که با عشوه به حاج امیر نگاه می کند، می گوید:

- توی زندان وسایلتو که ازش گرفتن، اینم توش بود،

به درد من نمی خوره، گفتم شاید به درد زنش بخوره.

بهت زده به حلقه کف دستم نگاه می کنم،

حتی توان اشک ریختن هم ندارم، ممکن است هر لحظه سقوط کنم،

حس می کنم که او هم این را حس کرده است و به همین خاطر می آید و پشت سرم می ایستد و با یک لحن

محکم رو به سولماز می گوید:

- تموم شد؟ حالا سبک شدی؟

دیگه دست بردار...

لب هایش را به سبک همیشه ی خودش غنچه می کند.

- وا؟؟؟ حاج امیر منظورتون چیه؟

بچه ام که آواره شد،

حالا من باید دست بردارم؟

هنوز زل زده ام به حلقه و اشکم می چکد و می پرسم:

- شهاب کجاست؟

با طعنه و نفرت می گوید:

- اونوقت که بهت گفت همینجا منتظرش بمونی، پا شدی رفتی هلك هلك جایی که نباید می رفتی، باید فکر

امروز تو می کردی.

با دردمندی سر بلند می‌کنم و حاجی را نگاه می‌کنم، خشم در صورتش هویدا است، اما خود داری می‌کند.

- تمومش کن خانم!

بریم ریحانه...

قهقهه می‌زند.

- همه آجی و خانمن!

نعوذبالله...

چه خوب راحت شدین باهم.

دستش را مشت می‌کند و لا اله الا الهی می‌گوید

و در حالی که دندان هایش را روی هم می‌ساید، می‌گوید:

- اینبار حرف دهنّت رو نفهمی، دیگه حرمت نگه نمی‌دارم.

سولماز ترسیده است و حسابی خودش را جمع می‌کند،

گوشه مانتویم را می‌گیرد و دستوری می‌گوید:

- راه بیفت!

می‌بینم که ماشین را رد می‌کند و پیاده راه می‌افتد.

ناله می‌کنم:

- ماشین...

بدون اینکه برگردد، می‌گوید:

- می‌گم بیان ماشینو بردارن، راه بیفت!

با بغض به سولماز خانم نگاه می‌کنم و برای بار آخر می‌پرسم:

- شما...

شما می‌دونید شهاب کجاست؟ التماستون می‌کنم بگید!

اینبار فریاد می‌زند:

- ریحانه بریم!!!!

این قدر صدایش جدی است، که جرات صبر ندارم و دنبالش راه می‌افتم.

نگاه سولماز خانم سراسر نفرت و حسرت می‌شود پشت سرمان....

سر خیابان رسیده ایم...

می‌بینم که می‌ایستد و چند قدم عقب می‌رود و به دیوار پشت سرش که دیوار یک مهد کودک است، تکیه

می‌دهد و دستش را روی کتف چپش می‌گذارد.

این اولین بار است که صورتش را تا این حد کبود می‌بینم، با وحشت جلو می‌روم.

- شما...

شما خوبید؟

با سر جواب مثبت می‌دهد و بعد به جیبش اشاره می‌کند و در حالی که بریده بریده نفس می‌کشد، می‌گوید:

- گوشیمو بردار یه زنگ بزن به سپهری.
دست هایم می لرزد، وقتی دست روی قلبش می گذارم تا گوشی اش را بردارم، دلم می خواهد دستم همانجا بماند
....

یتیمانه کنار دیوار مهد کودک منتظر سپهری نشسته ایم، با مظلومیت می گویم:

- پول همراhtonه؟

چشم هایش بسته است.

- کارتم رو بردار!

دوباره شبیخون می زنم به جیب روی قلبش، یک لحظه تپش شدید قلبش را احساس می کنم.

سوپر مارکت آن سمت خیابان را نشان می دهم و می گویم:

- من .. من برم اونجا آب بخرم؟

آرام می گوید:

- از خیابون داری رد می شی، مواظب باش!

کمی بعد بطری آب را مقابلش می گیرم.

- یکم بخورید!

قبول می کند و بعد این که چند جرعه می نوشد، می گوید:

- گفتم یکی هم بفرسته ماشینتو بردارن؟

- بله گفتم.

- چرا دیر کرد پس؟

- حتما...

حتما ترافیک بوده.

درب مهد کودک باز می شود هر دو زل می زنیم به دختر بچه و پسر بچه هایی که با کوله پشتی های کوچک از

در خارج می شوند....

دوباره صدایم می زنند.

- ریحانه؟

نگاهش می کنم.

- بله؟

- من پیداش می کنم،

هرجا باشه واست پیداش می کنم،

قول بده دیگه راه نیفتی اینور و اونور،

قول بده به هیچ کس التماس نکنی،

قسم بخور...

با بغض کنارش می نشینم.

- قول می‌دم.

نفس عمیقی می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

-درست می‌شه باباجان، درست می‌شه.

تا به حال شده است دلت بخواهد برای عبرتِ خودت، سرِ خودت را بزنی و بر بالای دروازه‌ی روزگارت آویزان کنی؟

حال آن روزهایم همین بود...

دوست داشتم سرم را از تنم جدا کنم و بر بالای مرتفع ترین دروازه بیاویزم، تا هر بار به آن نگاه می‌کنم، بیشتر بترسم از حماقت این سر،

دست خودم را محکم بگیرم و از آن دروازه دورش کنم،

بگویم :

" دیوانه خوب نگاه کن! به زخم پیشانی این سر خوب نگاه کن!

به چشم های باز مانده و خشک شده به راهش، که کوره راهی بیش نیست خوب نگاه کن!

دور شو از این سر،

از این هوا،

از این روزگار،

حتی از این شهر..."

چند ضربه به درب اتاق، چشمانم را باز می‌کند،

دیگر منتظر نیستم بیاید و در بزند،

آرام می‌پرسم:

- بله؟

آرامش صدایش می‌لرزاند دروازه‌ی شهر دلم را...

- حاضر شدی باباجان؟

سپهری منتظره.

کلافه به آینه نگاه می‌کنم...

به بی رنگ ترین صورت دنیا.

برای بار چندم می‌پرسم:

- نمی‌شه نرم؟

دوباره چند ضربه به در می‌زند و بعد می‌گوید:

- توی آلاچیق منتظرم...

بیا حرف می‌زنیم، بعدش اگه نخواستی می‌تونی نری.

مقنعه ام را سر می‌کنم و کیفم را بر می‌دارم،

از دور می‌بینم که در فضای کوچک آلاچیق، کلافه قدم می‌زند.
 جلو می‌روم، سریع سرش را بالا می‌آورد، انگار با دیدن کیفم خوشحال می‌شود، با لبخند می‌گوید:
 - می‌خوای حرف بزنیم؟
 کیفم را زمین می‌گذارم و با یک حالت خسته می‌گویم:
 - اگه برم سر کلاس و هیچی نفهمم چی؟
 جلو می‌آید کیفم را بر می‌دارد و می‌گوید:
 - چه سنگینه!
 شونه ات درد می‌گیره.
 بعد سمت ماشین می‌رود و در همان بین می‌گوید:
 - بری سر کلاس و هیچی نفهمی،
 بهتر از اینه بشینی گوشه‌ی اتاق و هی فکر کنی و بازم هیچی نفهمی.
 دنبالش می‌دوم.
 - یعنی من هیچی نمی‌فهمم؟؟
 با خنده بر می‌گردد و لب گاز می‌گیرد، بعد اخم می‌کند.
 - دور از جون،
 من معذرت می‌خوام.
 سپهری با لبخند پیاده می‌شود.
 - سلام خانم، صبح بخیر.
 دلم نمی‌آید لبخندش را بی‌پاسخ بگذارم.
 - سلام، ببخشید دیر شد.
 امیررضا درب ماشین را باز می‌کند، کیفم را داخلش می‌گذارد و بعد رو به سپهری می‌گوید:
 - این دختر غرغروی تنبل رو می‌بری دانشگاه، بعدم باهاش هماهنگ می‌کنی کلاش که تموم شد، می‌بریش مرکز.
 با تعجب نگاهش می‌کنم.
 - مرکز؟
 - منم میام همونجا واست توضیح می‌دم.
 سپهری با نگرانی می‌گوید:
 - حاجی می‌شه پشت فرمون نشینید؟
 من جلدی بر می‌گردم.
 دستش را روی سینه اش می‌کشد و با اخم می‌گوید:
 - خدا به همراهتون.
 خدا حرفش را خوب گوش می‌کرد،

خوب به حرفش بود،
 من خدا را کنارم خوب احساس کردم،
 خوووب....

ظهر بود و خسته در نمازخانه‌ی دانشگاه بین دو نماز نشسته بودم و چه قدر دلم می‌خواست کمی دراز بکشم،
 هدی کنارم نشست.
 - قبول باشه حاج خانم.
 خندیدم و بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.
 حد فاصل نمازخانه‌ی آقایان و خانم ها تنها یک پرده بود، نماز جماعت هم تمام شده بود و صدای صحبت آقایان را می‌شد راحت شنید،
 یک صدای خنده دقیقاً شبیه صدای خنده‌ی شهاب شنیدم، قلبم هُری ریخت.
 سرم را از روی شانه هدی برداشتم، دوباره خندید،
 خندید و من بغض کردم، قهقهه زد و من حق حق زدم،
 هدی بیچاره حسابی ترسیده بود،
 بلند شدم و مقابل پرده‌ی نماز خانه رفتم،
 این قدر احمق بودم که امید داشتم شاید شهاب را ببینم...
 به خودم که آمده بودم عدد سه آخر شماره اش را هم گرفته بودم.
 بوق دوم سر نرسیده، جواب داد:
 - سلام علیکم.
 - سلام.
 از همین یک سلام، حال خراب صدا و قلبم را می‌فهمد.
 - خوب نیستی؟
 - یه کلاسم مونده، می‌شه پیام خونه؟
 - اجازه لازم نیست خانم، شما خودت صاحب اختیاری، بگم بیان دنبالت؟
 - نه می‌خوام یکم پیاده پیام.
 - باشه فقط مواظب باش!
 قبل از اینکه قطع کند، با نگرانی می‌گویم:
 - یه لحظه!
 - جان؟
 - اونجا...
 - کجا؟؟
 - همون که گفتید مرکز.
 - می‌ذاریم واسه یه روز که حالت بهتر بود.

- آدرشو بدین میام.
 چند لحظه مکث می کند.
 - باشه واست می فرستم.
 #سیصد-و-پنجاه-و-نه
 گوشه‌ی پیاده رو را برای پیاده رفتن انتخاب می کنم و هر چه جلوتر می روم،
 خودم را بیشتر به دیوار می چسبانم و کم کم سایش بازویم به دیوار سیمانی را خوب احساس می کنم،
 همه، امروز برایم شبیه شهاب شده اند،
 حتی چشم های ریز و براق پسرکی که اصرار دارد از او ادعیه بخرم هم شبیه برق چشم های شهاب شده است...
 بغض می کنم و یک نادعلی می خرم و اشک مقابل چشمانم می رقصد.
 - نادعلی مظهر العجایب،
 یا مرتضی علی ادرکنی ...
 دعا را به قلبم می چسبانم و اشک هایم را با بغض قورت می دهم.
 باران پاییز هم سراغم می آید و من زیر باران،
 آرام و بی صدا آهنگی که این روزها مدام گوش می کنم را زیر لب نجوا می کنم.
 "حالم بده، خونه شد بی تو ماتمکده،
 به جای خالیت ماتم زده با رفتنت منو عذابم نده هرکی می رسه می گه خدا بد نده،
 به شیشه بارون زده،
 دوباره حالم بده،
 نرو با رفتنت به من غم نده،
 خدا یه کاری کن نره!
 خدا بد نده، حالم بده...
 تنهایی رو یادم نده، به این جدایی عادت نده،
 برات می میرم کارمم بده،
 هی بد میارم این روزا ،
 خدا تو بد نده، قبول !
 من آدم بده،
 تو کوچه نم زده،
 در این خونه رو،
 دوباره غم زده،
 چشمامو ببین،
 انگار بارون به صورتم زده،
 خدا بد نده...

خدا بد نده...

خدا بد نده"

هق هق می‌زنم و به آسمان نگاه می‌کنم.

قطرات باران روی چشم هایم می‌چکد.

ناله می‌کنم:

" خدا بد نده...

اصلا مگه تو بدم می‌تونی به کسی بدی...

خدا جونم یه کاری کن نره..."

زودتر از حاج امیر رسیده بودم،

به محض ورودم به مرکز خیریه، خانمی به استقبال آمد و راهنمایی ام کرد.

صدای گریه و ناله‌ی چند کودک در راهروی باریک ساختمان پیچیده بود،

خانم اسودی دستم را گرفت و با مهربانی گفت:

- بریم اتاقم ازتون پذیرایی بشه، یا اول می‌خواید بازدید داشته باشید؟

می‌خواستم تشکر کنم که از اتاق انتهای راهرو، یک بچه با ظاهر عجیب خارج شد و بعد زمین خورد.

پرستاری پشت سرش دوید و گفت:

- محمدعلی چرا اینجوری می‌دویی؟

پسر بچه سر بسیار بزرگی داشت و حالت لب و چشم هایش خیلی عجیب بود،

مشخص بود از نظر جسمی اصلا وضعیت خوبی ندارد، تاب نیاوردم و نگاهم را از کودک گرفتم و سریع از خانم

اسودی پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد.

- خانم جبارزاده!

اینجا مرکز خیریه حاج آقااست،

برای بچه های مریض احوال بی سرپرست یا کم سرپرست.

بی اختیار جلو رفتم و وارد همان اتاقی شدم که محمد علی از آن خارج شده بود،

با وحشت به تخت های شبیه قفسی نگاه کردم که تعداد زیادی بچه با مشکلات خاص و دردناک در آن خوابیده

بودند،

چند بچه وسط سالن راه می‌رفتند،

دعوا می‌کردند،

گریه می‌کردند...

قلبم تیر باران شده بود و منتظر بودم هر لحظه جان دهم.

با کشیده شدن گوشه‌ی مانتویم، سرم را چرخاندم، دختر کوچکی با پوست بسیار آسیب دیده که تاول های بزرگی داشت، با لبخند نگاهم می کرد،
 از خودم خجالت کشیدم که از طفل معصوم ترسیدم.
 خانم اسودی که متوجه حالم شد، دست نوازش بر سر دخترک کشید و گفت:
 - زهرا خانم ما، از بچه های پروانه ایه.
 با تعجب فقط نگاهش کردم،
 متوجه شد که منظورش را نفهمیدم، پرستار دیگر در گوشم گفت:
 - مریضی ایبی داره، یه بیماری پوستی دردناک!
 لبخند زدم و آب دهانم را قورت دادم،
 تلاش کردم دست روی سرش بکشم، اما متوجه شدم قسمت های زیادی از موهایش را بر اثر تاول های زیاد از دست داده است،
 نتوانستم و از خودم حسابی شاکی شدم، فقط توانستم بگویم:
 - چند سالته زهرا؟
 با انگشت های سوخته اش عدد شش را نشان داد.
 بوی بتادین و الکل، با بوی ادرار و استفراغ فضا را در برگرفته بود،
 پرستار دیگری از میان میله های تخت مشغول غذا دادن به پسر بچه ای ده ، دوازده ساله ای بود که مدام جیغ می کشید و غذایش را از عمد بیرون می ریخت،
 خدایا اینجا دیگر کجا بود؟؟
 اما خانم اسودی با عشق دور تا دور سالن را نگاه می کرد و گفت:
 - اگه حاجی نبود، من و این بچه ها آواره شده بودیم.
 خانم میانسالی با تی و جارو وارد سالن می شود و بعد از سلام و احوالپرسی از خانم اسودی می پرسد:
 - خانم مدیر، تو رو خدا این وام من رو شما به حاجی بگو!
 خانم اسودی لبخند می زند.
 - صبر کن امروز تشریف میارن چشم، می گم.
 دختر بچه ای روی ویلچر با دست های بی جاننش کف می زند و با همان زبان گنگش می گوید:
 -آخ جون! حاجی، حاجی...
 حالا همه بچه ها دست می زنند و می خندند، شبیه بچه های عادی نمی خندند،
 شبیه بچه های عادی حرف نمی زنند،
 خوشحالی نمی کنند،
 کنترل آب دهانشان را ندارند،
 اما چه قدر واقعی، چه قدر بهشتی می خندند...
 خدای این بهشت هم بالاخره هبوط می کند،

حضورش در سالن، شادی بچه ها و پرسنل را هزار برابر می کند،
دست پر آمده است،

بچه ها از سر و کولش بالا می روند،
زهرا را در آغوش نوازش می کند و بارها می بوسد.
دست می کشد روی سر دختر ویلچر نشین.

- شکیبای بابا، لپش اومده بالا.
شکیبا مشعوف کف می زند و هم خوانی می کند،
پسر بچه ای از بالای تختش می گوید:
- تولد نسترنه.

حاجی بر می گردد و نسترن که یک دختر مبتلا به سندرم دان است را، با لبخند نگاه می کند.
- پدر صلواتی، باز تو توی هفته دوبار تولد اعلام کردی؟

نسترن از خنده ریشه می رود،
برایم عجیب است که حاج امیر اصلا مرا نگاه نمی کند، انگار که اصلا من آنجا حضور ندارم، شاید هم خیال دارد
مرا با دنیای جدید تنها بگذارد تا بهتر با خودم کنار بیایم!
رو به خانم نصرتی نظافتچی مرکز می کند و می گوید:
- آهنگ شاد بذار خانم نصرتی!

بچه ها دست می زنند،
عجیب است این مرد که دست شکیبا را گرفته و کمکش کرده است از روی ویلچر بلند شود و همراهش برقصد،
حاج امیری است که تمام شب نماز می خواند....

با موسیقی آذری همراه بچه ها سرمست می رقصد، بعد یک به یک برایشان بادکنک باد می کند،
کمک می کند چند پسر بچه ی نوجوان معلول را به حمام ببرند و به خانم اسودی به آرامی می گوید:
- چندتا پرسنل آقا استخدام کن!

این بچه ها درسته معلولن، اما شرم و غیرت دارن، عذاب می کشن خانم حمامشون کنه.
سر تا پایش خیس شده است،

در حال خشک کردن موهای صادق رو به خانم نصرتی با لبخند می گوید:
- شنیدم وام می خوای.

زن بیچاره با خوشحالی توام با شرم می گوید:
- قبول می کنید؟ عروسی دخترمه،

قول می دم زود پس بدم.
حاج امیر خیلی جدی می گوید:

- نه وام نمی دیم.

غم روی صورت خانم نصرتی می نشیند، حاج امیر بلافاصله می گوید:

- واسه عروسی وام نمی‌دیم، هدیه می‌دیم!
 خانم نصرتی غرق شادی، دست هایش را روبه آسمان می‌گیرد.
 - الهی خدا از آقایی و بزرگی کمت نکنه شیرمرد.
 شیرمرد! فقط من نبودم که فهمیده بودم او شیرمرد روزگار است،
 هر که او را می‌شناخت، این را از اعماق وجود درک می‌کرد.
 کارش که کمی سبک شد تازه مرا نگاه کرد،
 چشم‌های کهربایی اش پر از حرف بود، با لبخند چشم هایش را بست و این یعنی خیالت راحت...
 راحت شد...

روحم ...
 زندگی ام،
 خیالم،
 همه با هم راحت شد،
 بعد رو به بچه‌ها گفت:
 - بچه‌ها!
 خاله ریحانه رو دوست دارید؟
 همه باهم مرا نگاه کردند.
 حاج امیر هم دوباره نگاهم کرد و گفت:
 - قراره یه روزایی بیاد اینجا واستون قصه بخونه.
 با تعجب نگاهش کردم،
 شکیبا با ذوق پرسید:
 - هزار و یک شبم می‌خونی؟
 بی اختیار بغض کردم و جواب دادم:
 - هرچی که بخوای.
 بعد چشم دوختم به یک جفت کهربای بارانی

از مرکز خیریه که بیرون آمدم با اینکه حالم بهتر بود اما احساس می‌کردم تمام انرژی ام را از دست داده‌ام،
 کنار ماشین منتظر ایستاده بودم تا بیاید و راه بیفتیم،
 درب ماشین را که باز کرد، متوجه شدم خیال ندارد پشت فرمان بنشیند،
 با تعجب پرسیدم:
 - قراره سپهری بیاد؟
 روی صندلی کنار راننده نشست و آرام گفت:
 - نه!

قراره شما برونی.

با اعتراض گفتم:

- من خسته ام.

خندید:

- از کجا معلوم یه روز،

روزگار مجبورت نکرد با خستگی برونی؟؟

اخم کردم:

- شما نایب روزگارید؟؟

تازه از اونم سخت گیر ترید.

در را بست و با خنده اشاره کرد که سوار شوم.

چشم هایش را بسته بود،

قبل اینکه راه بیفتم چند لحظه نگاهش کردم،

خیلی ضعیف شده بود حتی زیر چشم هایش گود افتاده بود،

مشخص بود چه قدر به خاطر حال و روز من غمش را پنهان می کند،

کمی که حرکت کردیم همانطور که چشم هایش بسته بود، گفت:

- اگه خیلی خسته ای برو خونه.

با تعجب پرسیدم:

- مگه قرار بود کجا بریم؟!

- مطب دکتر کاویانی.

- وای،

جلسه پیش قرار بود آخریش باشه که!!!

- خودت چی فکر می کنی؟؟

- راجب چی؟

- این که دیگه لازم نیست بری؟؟

- من کاملاً حس می کنم وابستگی به آرام بخش از بین رفته،

شب ها اصلاً کابوس نمی بینم.

آه می کشد:

- اصلاً می خوابی که بخوای کابوس ببینی؟

بی خوابی خودش یه مشکل جدیه.

پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهم،

شاید بغضم را هم مهار کنم.

- کلی تلاش کردیم آرام بخش رو بذارم کنار،
 حالا برم دکتر که قرص تجویز کنه واسه بی خوابیم؟؟
 - فکر می کنی درمانش فقط قرصه؟!
 فرمان را محکم گرفته ام و همه قدرتم را بر سر فرمان بیچاره خالی می کنم.
 - نه درمانش یه نفره که باید باشه و نیست،
 یه نفره که شما قول دادید پیداش کنید،
 یه نفر که اصلا معلوم نیست حالش خوب هست یا نیست!
 معلوم نیست کجاست و چه بلایی سرش اومده.
 چشم هایش را هنوز باز نکرده است اما صدایش غم آلود شده است.
 - معتقدی حتما اتفاق بدی واسش افتاده که نیست؟؟
 که نمیاد؟؟
 خجالت کشیدم بگویم این طور فقط می توانم خودم را مجاب کنم و شیره بر سر احساسات بیچاره ام بمالم.
 - حتی اگه نخواد هم که بیاد،
 حق منه اینو بهم بگه!!
 حقمه نجات پیدا کنم از این چشم به راهی،
 بسمه به خدا!!
 بسمه این همه مشکل،
 این همه بدبختی...
 دست می کشد روی سینه اش
 و زیر لب " الله اکبر "
 می گوید:
 - خودتو بالا بکش...
 با تعجب اطرافم را نگاه می کنم.
 حالا چشم باز کرده و نگاهم می کند و دوباره جمله اش را تکرار می کند:
 - خودتو بالا بکش!!
 هربار یه قدم بیا بالا...
 با تعجب نگاهش می کنم:
 - کجا ؟ چه طور؟؟
 به سمت چپ اشاره می کند.
 - اول اونجا پارک کن تا بگم.
 آرام پارک می کنم و بر می گردم، منتظر تماشایش می کنم ، می پرسد:
 - هویج بستنی یا فالوده بستنی؟؟

تازه چشمم به بستنی فروشی که مقابلش پارک کرده ام می افتد،
همان بستنی فروشی که قدیم تر ما را اینجا آورده بود،
چه قدر همه چیز آن روزها با امروز فرق می کرد.

-اول منظورتون رو بگید!!

یعنی چی یه قدم پیام بالا؟

درب را باز کرد و پیاده شد بعد کنار پنجره سمت من ایستاد و همان طور که پشتش به من بود شروع کرد:

- یه کشاورز با اسبش از مزرعه برمی گشت که اسب داخل چاه افتاد.

حیوون بیچاره ساعت ها یه جور ترحم انگیزی ناله می کرد.

بالاخره کشاورز فکری به ذهنش رسید . پیش خودش فکر کرد که اسب خیلی پیر شده و چاه هم در هر صورت باید پر شه .

همسایه ها رو صدا زد و ازشون خواست کمکش کنن،

اونا با بیل توی چاه سنگ و گل ریختند.

اسب اول ناله کرد،

اما یکم که گذشت،

ساکت شد و این سکوتش به شدت همه رو متعجب کرد .

باز هم روی اسب گل ریختند .

کشاورز نگاهی داخل چاه انداخت و ناگهان صحنه ای دید که به شدت متحیرش کرد.

با هر تیکه گل که روی سر اسب ریخته می شد، اسب تکونی به خودش می داد ، گل رو پایین می ریخت و یه قدم بالا می اومد،

همین طور که روی اون گل می ریختند،

ناگهان اسب لبه چاه رسید و بیرون آمد .

زندگی هم همینه باباجان،

مدام در حال ریختن گل و لای روی آدماست .

تنها راه رهایی اینه که اونا رو کنار بزنی و یه قدم بالا بیای،

هر کدوم از مشکلات ما به منزله سنگیه که می تونیم از اون به عنوان پله ای برای بالا اومدن استفاده کنیم،

این طور می تونیم از درون عمیق ترین چاه ها هم بیرون بیاییم.

انتخاب با خودمونه،

این که زنده به گوری و رنج رو ترجیح بدیم یا تلاش و مبارزه و استقامت و بالا اومدن رو!

حالا بگو بینم فالوده بستنی یا هویج بستنی؟

با بغض می خندم:

- می ترسم وزنم اون قدر بره بالا که ته چاه بمونم، نشه پیام بالا آخه!

خندید و گفت:

- نترس اونوقت خودم جرثقیل میارم، بیرون می کشم.

با دلخوری و خنده گفتم:

- یعنی قراره اون قدر گنده شم؟؟؟

بلندتر می خندد:

- اگه مثل من استعداد چاقی داشته باشی ممکنه،

با احتساب به این که اصلا هم اهل ورزش نیستی...

با حرص می گویم:

- اصلا حالا که این طوره،

آب کرفس می خورم...

اخم کرد اما با لبخند گفت:

- هیچ وقت،

طعم هیچ لذتی رو محض ترس و تنبلی از خودت نگیر.

آب هویج بستنی می خوریم،

اما پنج دور کامل،

امشب دور استخر می دویم.

با وحشت گفتم:

- پنج دور؟؟؟

من می میرم.

- خوب پس شد شیش تا.

- وای ! ابد!

- هفت

- چرا!!!

- اعتراض کنی به هشتم می رسه.

- جبر جبارزاده است؟!

لبش را گاز می گیرد:

- فحاشی به داور ؟!

ده!

دیگر نمی توانم قهقهه زنم...

هنوز نیمه‌ی دور ششم بودیم که نفس کم آوردم و در جا کنار استخر نشستم،

از من جلو تر بود، متوجه توقفم که شد به عقب برگشت،

کنارم نشست،

نفس نفس می‌زدم،
 با نگرانی سمت استخر اشاره کرد.
 - بیا باباجان، بیا یه آب به صورتت بزن.
 خودم را به هر سختی که بود جلو کشیدم،
 لبه استخر نشستم، خم شدم،
 اما حتی جان نداشتم آب روی صورتم بریزم .
 همانطور که نفس نفس می‌زدم با خنده‌ی تلخی گفتم:
 - درسته خنگم،
 اما نه اونقدر که نفهمم این دوییدن ها و ورزش اجباریا واسه اضافه وزن نیست،
 می‌دونم دکتر بهتون گفته واسه خارج شدن سم از بدنم باید ورزش کنم.
 اخم کرد و خم شد و خودش یک مشت آب برداشت و روی صورتم پاچید.
 - پاشو! پاشو بطری آب اون سمت استخره، هلاک شدی.
 خواستم بلند شوم که پایم لبه استخر سر خورد و نزدیک بود سقوط کنم که محکم زیر بغلم را گرفت،
 ترسیده بودم، نه از آغوشش...
 که به خدای احد و واحد قسم، آن لحظه از آغوش پدرم مطمئن تر و بی مقصود تر بود،
 از سقوط ترسیده بودم،
 از خستگی خودم ترسیده بودم،
 بی اختیار با صدای بلند گریستم،
 جا خورده بود ،
 شاید او هم ترسیده بود،
 اشک ریختم و خندیدم.
 - یادتونه؟ یادتونه منو انداخت توی استخر و چه قدر بهم خندید!
 یادتونه؟
 یادتونه؟
 یادتونه؟
 این قدر تکرار کردم که محض آرام گرفتم گفتم:
 - یادمه، یادمه باباجان.
 گریه هایم حالا بیشتر به ضجه مبدل شده بود، در حال شکایت از بدی هایش بودم اما بی اختیار نالیدم:
 - دلم واسش تنگ شده،
 حق هم اوج گرفت.
 -دلم واسه شهاب تنگ شده...
 دیگر کم کم با ناله فریاد می‌کشیدم:

- دلم واسش تنگ شده،
 سرم را روی سینه اش گذاشتم، دست هایش شل شد، حتی کمی عقب رفت،
 ترسیده بود،
 شیرشاه عمارت،
 پهلوان هزارچم، از یک زن ترسیده بود،
 لرزش سینه اش را حس کردم، اما بی اختیار بیشتر خودم را به سینه اش چسباندم،
 من نوازش می خواستم،
 من شاکی بودم از مردی که به محرم و نامحرم معتقد است و در غم شهرزاد به او آغوش می بخشد و به من که
 می رسد، طوری رفتار می کند که احساس می کنم شیطان رجیم خود منم!
 جیغ کشیدم:
 - چرا این طوری می کنید!
 چرا از من فرار می کنید؟
 دور شد، حسابی سرخ شده بود، دیدم که زیر لب استغفرالله گفت.
 عصبانیتم اوج گرفت.
 - شهرزاد هم نامحرمه!
 چرا با اون مثل من رفتار نمی کنید؟؟
 نگاهم می کرد، انگار زبانش بند آمده بود.
 - من ...
 من شهرزادو بزرگش کردم،
 تو دستهای من بزرگ شده، دخترمه.
 ناله کردم:
 - منم بزرگ کن!
 تو رو خدا بذار محبت دستهای سهم منم باشه،
 به من که می رسی، استغفار نکن!
 آره من رجیمم! من رانده شدم!
 از خونم، از خونوادم، از شوهرم،
 از زندگی،
 از شادی،
 از همه چی...
 اما به خدا شیطان نیستم...
 برگشت!
 پشتش را به من کرد،

ترسیدم، قلبم فرو ریخت.

- مشکل از تو نیست ریحانه! مشکل منم.

دور شد ...

تنه‌ایم گذاشت...

رفت...

من عاصی بودم، من تشنه‌ی عصیان بودم،

من معده‌ی روحم پر شده بود از سکوت و خفقان!

باید بالا می‌آوردم، ترس‌ها و نگفتن‌هایم را...

هوا سرد بود، آنقدر سرد بود که پریدن در آب، آن‌هم در آن ساعت شب حماقت ترسناکی باشد،

اما من حتی تشنه‌ی شجاعتی از جنس حماقت بودم، پریدم، پریدم...

سبک شدم،

یخ زدم، اما سبک شدم،

دست و پا نزدم، تلاش نکردم،

زندگی روی دور کند کاش زودتر بگذرد و راحت‌تر خلاصم کند...

من خیال خودکشی ندارم

قصدم باور کشی است...

در ظلام سردِ اعماق استخر دیدمش،

کف استخر دراز کشیده بود و دست‌هایش را به سمت من و برای من باز کرده بود.

هر لحظه ریه‌هایم پرتر می‌شد و هم‌زمان باور اینکه نباید دست و پا بزنم در وجودم، پر رنگ‌تر...

زیر آب دیدم که دهانش باز شد، گویی صدایم می‌زد:

"ریحانه ریحانه بیا"

خندیدم، خندیدم و از دهانم حباب بیرون می‌آمد.

- نه شهاب نمیام!

دیگه نمیام،

دیگه نمیام...

دستی دور بدنم محکم حلقه می‌شود و مرا بالا می‌کشد.

سر می‌چرخانم،

یک لحظه صورتش را می‌بینم،

چشم‌های کهربایی‌اش، تاریکی و خفگی آب را روشن می‌کند، احیا می‌کند...

اما، حتی من از این چشم‌ها هم عاصی‌ام...

سرم از آب بیرون آمده است، همچنان مرا محکم گرفته است،

از شدت سرما دندان هایم روی هم ضرب گرفته اند، تقلا می کنم خودم را جدا کنم.

- ولم کن...

ولم کن.

هیچ کس نباید مرا از اولین شجاعتم نجات دهد،

هرچه بیشتر تقلا می کنم، عصبی تر مرا محکم نگه می دارد و سمت لبه استخر می کشاند.

بعد که با قدرت بیرونم می برد، دیگر نفس و رمق حرف زدن ندارم،

هر دو با موهای خیس به هم زل زده بودیم و از شدت سرما می لرزیدیم.

با صدای عصبی و درمانده گفت:

- این چه کاریه می کنی آخه؟

نالهی صدایش بیشتر شد.

- نکن بابا، نکن!

تو رو به امام حسین نکن...

صورتش خیس بود و شاید همین باعث می شد اشک هایش را نبینم....

اما من از صمیم قلبم حق حق زدم:

- چرا نمی ره؟

چرا از یادم نمی ره؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و نالیدم:

- حالا که رفته! چرا از اینجام نمی ره؟

به استخر اشاره کردم.

- حتی از مرگم نمی ره! اونجا هم بود!

اونجا هم بود...

انگشت هایش را گوشه چشم هایش فشرد.

- می خوای بره یا بیاد؟

چرا تکلیفت رو یه بار با خودت واسه همیشه روشن نمی کنی؟

تردید ریشه زد در کویر وجودم...

- میاد؟!

قول دادی بیاد،

قول دادی بیاریش.

دردمند بلند شد.

- قول دادم باباجان...

قول دادم،

پاشو!

پاشو بریم سرده، خیلی سرده...

همانطور که نشسته بودم، دستم را سمتش دراز کردم.

- نمی تونم بلند شم ...

نمی تونم بلند شم!

اگه نباشی،

اگه دستمو نگیری،

نمی تونم بلند شم،

اگه دستمو نگیری، می میرم از زمین گیری.

نگاهم نکرد،

متوجه شدم ذکر زیر لب گفت و همان طور که نگاهم می کرد، دستم را گرفت و بلندم کرد.

گرمای دستش، نوازش انگشتر فیروزه اش...

آه خدایا !

این مرد برای پدر شدن خلق شده بود...

با بغض نگاهش کردم.

- دارید ذکر استغفار می گید؟

حق دارید از جهنم بترسید، چون جهنم رو تجربه نکردید.

برگشت و عمیق نگاهم کرد.

-من الان وسط اون برزخی ام که جهنم آرزومه،

فقط تموم شه این برزخ...

چه قدر مظلوم و دردمند این جمله را گفت....

گوشی ام را سمتش پرتاب کردم،

محکم به شانه اش اصابت کرد، اما از جایش تکان نخورد، فقط سرش را پایین انداخت.

داد کشیدم:

- حاشا به غیرت!

تو هنوز همونی!

هنوز شهابی...

زیر لب " الله اکبر " گفت و بعد رو به ساهیار که حسابی ترسیده بود، گفت:

- می شه بری پیش عمه شادی؟

از خودم بابت رفتارم با پدر این بچه، در مقابل چشم های معصومش شرم کردم.

طفلک بیشتر به شهاب نزدیک شد و شروع کرد ماساژ شانه ی پدرش و بعد با بغض همان طور که با دلخوری

نگاهم می کرد گفت:

- من پیشت می مونم شهاب جان.
 بغض صدایش بیشتر شد، وقتی می گفت:
 - این دفعه گوشیشو می زنم به شکمش بترکه.
 از خشم و کینه این بچه ترسیدم،
 از خودم متنفر شدم،
 شهاب بغلش کرد و بوسیدش.
 - داریم شوخی می کنیم پسرم.
 میان گریه‌ی کودکانه اش گفت:
 - همش داد می‌زنه،
 تو رو فحش می‌ده، دیگه دوستش ندارم،
 مثل مام که اذیت می‌کنه.
 بی اختیار نزدیک رفتم، جلوی پایش نشستم،
 همان طور که در آغوش شهاب بود، دست کوچکش را گرفتم.
 - ساهیار!
 سرش را محکم به سینه شهاب چسبانده بود.
 - آقا ساهیار!
 می‌شه نگام کنی؟
 خواهش می‌کنم!
 من معذرت می‌خوام.
 من ...
 من فقط حالم خوب نیست،
 مریضم، بیخشید ...
 برگشت و نگاهم کرد،
 لب هایش را جمع کرده بود و چند قطره اشک روی گونه هایش مانده بود.
 - برو دکتر!
 برو آمپول بزن خوب شو،
 واسه چی بابامو اذیت می‌کنی؟
 دست کشیدم روی موهای طلایی فرفری اش.
 - چشم تو ببخش می‌رم ، اصلا تو ...
 تو منو می‌بری؟
 با تعجب و ذوق نگاهم کرد،
 دستش را روی شکمم گذاشتم.

- تو قرار بود مواظب خاله سوسکه باشی!

- من عصبانی بودم، گفتم شکمتو می ترکونم،
من دوشش دارم.

بعد با ذوق خم شد و شکمم را بوسید و سرش را روی شکمم گذاشت.

کاش من هم می توانستم مثل این طفل راحت بگذرم، راحت ببخشم...

کاش این کسوف زودتر تمام شود!

کاش این سایه‌ی سیاه هرچه زودتر شرش را از سر شمس عالم تا بم کم کند،
تاریک شده دنیا،
کاش زودتر تمام شود....

سایه‌ار که رفت، با دیدن چشم‌های پر از اشک شهاب، از صمیم قلب از جملات و حرکات چند دقیقه قبلم
شرمنده بودم،
صدای عزیزه خاله جان را شنیدم که برای بلند شدن کمک می‌خواست،
خواستم بلند شوم که شهاب بلند شد و گفت:
- من می‌رم.
اعتراض کردم.

- نه خجالت می‌کشه، شاید کارم داشته باشه.
با عصبانیت گفت:

- تو با این وضعت مگه پرستاری؟
ریحانه بیا و از خر شیطون بیا پایین، بذار واسش پرستار بگیرم از پا می‌فتیا.
دستم را به لبه‌ی مبل گرفتم و بلند شدم.

- به این شرط رضایت دادم بیای توی این خونه و بری که توهم نگیری مرد این خونه ای و بخوای واسمون کاری
کنی،
این خونه یه مرد داره که اگه فعلا نیست، کل مردهای عالم هم جمع شن نمی‌تونن نایب حتی یه قطره، یه
قطره از دریای مردونگیش شن!

قرار بود پولت توی جیب خودت باشه،
غیرتتم صرف زن و بچه ات شه.
میان حرفم گفت:

- من دیگه زن ندا...
من نیز حرفش را بریدم.

-مادر بچت که هست خوش غیرت!

غیرت خرجش کن!

حرفم رو قطع کردی بذار تا تهش برم، ختم کلام،

باورت ندارم شهاب!

دست خودمم نیست!

زمونه و اون روزها این طورم کرده،

اما اگه اصرار داری برادریتو ثابت کنی بسم الله!

نمی‌خواد فکر پرستار و خرج این خونه باشی،

یه کار کن اون نامردایی که این فیلم دروغ و خبر دروغ رو پخش کردن رسوا شن!

با درماندگی گفت:

- ریحانه!

تو چرا از چشم من می‌بینی؟ مگه من گفتم اونی که توی فیلمه حاج امیره؟

- حالا که از صدقه سر حاج امیر مشتش مشتش فالور جمع کردی، چرا یه پست تکذیب نمی‌ذاری!

- برم چی بگم؟

بگم زنش حساسه به این تیترو؟

یا بگم اینی که توی فیلمه حاج امیر نیست؟

بغض کردم،

یکبار دیگر متن وحشتناک زیر فیلم جلوی چشمانم جولان داد.

"امیررضا جبار زاده، ساعاتی قبل از کشته شدن، در کنار شرکای عربش در حال مستی"

بعد لحظات چندش آور مردی که فقط از مردانگی امیر من، هیکلی شبیه او داشت را به خاطر آوردم

که چه طور برهنه کنار استخر بین چند زن و شیخ عرب مشروب می‌خورد و

حرکات جلف و زننده انجام می‌داد...

با بغض گفتم:

- روزی که سَمَت بهش دادن و قبول نمی‌کرد، همین امروز رو دیده بود!

لعنت به سیاست،

لعنت به قدرت،

لعنت به اونا که همه جوهر بهش برچسب زدن!

کاری نکن شهاب جبار زاده!

لازم نیست ازش دفاع کنی،

به قول خودش "جنگیدن وظیفه ما آدمای نیست، خدا به موقعش واسمون می‌جنگه"

خدایش واسش می‌جنگه،

خدایش یه روز رسوا می‌کنه اونایی که این طور خیال رسوایشو دارن،

اونا که حالا هم که خیالشون راحتیه دور از جونش مرده،

برای مرده هم حرف در میارن!

می‌دونن مُرده‌ی مَردهایی مثل امیرِ من، از زنده‌ی خودِ به اصطلاح مَرَدشون با صلابت تره،
می‌ترسن ازش!

می‌ترسن...

تا دیروز مفسد اقتصادی و اختلاس گر و همکار و شریک مافیاش کردن،
دیدن نه!

این جووری حاج امیر جبارزاده هنوز حاج امیره!
بعد...

شایعه مرگش!

حالا هم که این فیلم مزخرف!

اشک، دیدم را تار می‌کند و بغض صدایم را محو،
زور می‌زنم تا بتوانم چند جمله‌ی دیگر هم بگویم.

- اونا نه تنها ذاتشو نمی‌شناسن، صورت و ظاهرشم نمی‌شناسن،
اونا...

اونا که این فیلم رو به امیرِ من

نسبت می‌دن، نمی‌دونن پشت گردن امیرِ من جای حجامت داره،

نمی‌دونن پشت موهایش، اون آخرش پیچ داره،

نمی‌دونن گوشای امیرِ من این قدر روی هوا نیست و کوچولو تره.

بهشون می‌گم که فیک خوبی واسه حاج امیر جبارزاده پیدا نکردن،
البته حقم دارن،

اصلا ...

اصلا ...

مگه روی زمین چند تا امیر وجود داره؟

عزیزه خاله جان دوباره با ناله صدایم می‌کند،

اشک هایم را پاک می‌کنم و کمی بلند می‌گویم:

- اومدم خاله جان.

قبل از رفتن به شهاب می‌گویم:

- اگه بفهمم دادی روی سنگِ اون قبر خالی، عکسشو حک کنن، قسم می‌خورم

کاری کنم که خودم به جاش توی اون قبر خالی بخوابم...

پتو را محکم دور خودم پیچیدم و خودم را بیشتر به شومینه نزدیک کردم،

اما بی فایده بود...

انگار سرما جا خوش کرده بود در اندرونی تاریک وجودم...

بغضم را باید درمان می‌کردم، به پوشه عکس‌های گوشی ام پناه بردم،
آخرین عکس برای همان شب‌های آخر بود که سرش را به من چسباند و محکم بوسیدم، صدایش در سرم
می‌پیچد؛

"بچم خیلی می‌خوامت ها"

اوج خواستنش همین بود؟ تا همین جا؟

زمزمه کردم:

"تو می‌گفتی کنارم تا ابد می‌مانی و هرگز تنها نمی‌مانم،

نمی‌دانستم ابد این قدر نزدیک و من این قدر تنهاییم"

اشک‌هایم دانه دانه چکید و بغضم سبک شد،

لیوانی مقابلم گرفته شد،

برگشتم و نگاهش کردم، او هم لباس‌های خیسش را عوض کرده بود و نگاهش حالا به همان گرمای شیر داغی

بود که برایم آورده بود،

آنقدر گرم که سرمای وجودم را التیام ببخشد.

- روضه می‌خونی توی تاریکی؟

سوالش عجیب و شاید قدری خنده دار بود.

اشکم را پاک کردم و یک جرعه از شیر نوشیدم.

کنار شومینه، روی زمین به دیوار تکیه زد و نشست،

به عادت همیشه اش یک زانویش را خم کرد و تکیه گاه دستش کرد که تسبیح می‌چرخاند.

- تموم نشد این شام غریبان؟

با تعجب نگاهش کردم، تلخ خندید.

- می‌خوای پتو رو بنداز روی سرت، من بهتر بلدم روضه بخونم، می‌خونم تو زار بزنی،

سینه بزنی،

خوب عزاداری کن...

کمی دلخور گفتم:

- واسه چی عزاداری؟ مگه شهاب...

حرفم را با اخم قطع کرد و لب گاز گرفت:

- دور از جون دختر

- ازش متنفس...

حالا نوبت بغض بود که حرفم را قطع کند.

هیچ نگفت و مانع گریه ام نشد فقط آه کشید.

- عشق حرمت داره،

عشق فقط یه حس قلبی نیست،

یه نیروی ماورایی از جان لایتناهی که به زمین و زمینی ها موهبت داده شده،
خیلی حرمتش بالاست،
اونقدر که می شه عشق مادر به فرزند،
عشق به وطن یا عشق به یه آدم دیگه از جنس مخالف، عشق حرمتش بالاست،
فرزند، وطن، خانواده، همسر فقط یه شمایی از عشقه،
می دونی، مثل مجسمه عیسی مسیح و حضرت مریم که نمایی از ذات مقدس این دو بزرگواره،
یا عکسی که از شمایل زیبای حضرت محمد کشیده شده،
می فهمی چی می گم؟
اون تصویر فقط یه شمایل از ایشونه،
اگه یه روز اون تصویر یا مجسمه ها نباشن دلیل نمی شه به ذات مقدس این بزرگواران خدشه ای وارد شه،
جریان عشقم همین باباجان!
اگه اون شمایل زمینی عشق بنا به هر دلیل فیزیکی حتی مرگ جسم نبود، نباید به ذات اصلی عشق شک کرد!
نبايد کم شه!
که اگه شد، که اگه باعث شد از طرفت متنفر شی،
یا زبونم لال از خودت و حس،
بدون از اول دچار نشدی،
فقط ادای عشقو در آوردی،
اگه قرار باشه خودتو این جور حقیر بینی و نابود کنی، اون که حس می کردی عشقه، یه احساس پوچ بوده.
میان حق هق گفتم:
- اصلا، اصلا چرا باید وقتی قراره خدا ازمون بگیرتش دچارمون کنه؟
- خدا اهل گرفتن نیست باباجان،
فقط گاهی صلاح نمی بینه جلوی بعضی از دست دادن ها رو بگیره،
چون می دونه یه سری چیزها زوریش خوب نیست،
اگر هم، حکم به تموم شدن پیاله ی عمر آدم باشه،
اونم اسمش گرفتن نیست.
- نگید تو رو خدا نگید من می ترسم،
من خیلی نگرانشم،
من حتی نمی دونم حالش خوبه یا نه...
این بی خبری منو می کشه،
به خدا می کشه...
کاش می شد دوباره آرام بخش مصرف کنم،
کاش می شد اینقدر بخواهم که درد بیداری نکشم،

درد داره بیداری، درد داره...

بغض داشت وقتی که می گفت:

- نمی دارم درد بکشی،

نمی دارم....

خوب به خاطر دارم فردای همان روز بود،

آفتاب پاییز انگار زهر داشت و هر طور که بود می خواست خودش را به رخ بکشد،

روی تختم دراز کشیده بودم، دهانم خشک بود و ته گلویم تلخ تر از همیشه،

زل زده بودم به درخت چنار تنومندِ مقابل پنجره و به این فکر می کردم که حاج امیر همیشه می گفت:

" قدمت این درخت خیلی بالاست هر چه قدر زمان می گذره و پاییز و زمستون بیشتر می بینه مقاوم تر می شه جای اینکه کمر خم کنه "

کلاغ سیاهی مدام در حال رفت و آمد روی شاخه درخت و لب پنجره بود،

مشخص بود نگران لانه اش است و غار غارش برایم یک بغض شیرین داشت،

آواز شیرین مادرانه بود...

کنار پنجره نشستم و دست زیر چانه، تماشایش کردم، انگار حس کرد که برگشت و نگاهم کرد.

تلخ خندیدم.

- کلاغ جون؟ تو هم تنهایی؟

با چشم های سیاهش نگاهم کرد،

چرا تا به امروز نفهمیده بودم این موجود سیاه چه قدر زیباست؟

با پاهای سیاهش لب پنجره رژه می رفت،

زل زدم به ظرف آجیل پر از مغزی که عزیزه خاله جان برایم کنار تختم گذاشته بود و اصرار داشت حتما بخورم،

پنجره را آرام باز کردم و ظرف را کنار پنجره گذاشتم، قبل از اینکه سراغ ظرف برود نگاهم کرد،

اشکم چکید.

- کلاغ جون؟ می شه وقتی پرواز می کنی اون بالاها که رسیدی به خدا بگی حواسش به من باشه؟

می شه بگی از شهاب من فقط یه خبر، یه خبر بهم بده؟

با صدای چند ضربه به در اتاقم هول می شوم سریع اشک هایم را پاک می کنم.

چند ثانیه بعد در باز می شود و شهاداد با ظاهری کاملاً زنانه وارد اتاق می شود،

خودش هم در این پوشش زنانه کمی معذب است، سریع داخل می شود و در را می بندد،

زل می زنم به تل مرواریدی که بین موهای مشکی اش می درخشد با نگرانی می گوید:

- بهم نمیداد؟

خیلی بد شدم؟

به خودم اجازه دادم دست بکشم روی موهایش و گونه اش را ببوسم.

- چرا عزیزم! خیلی بهت میاد،

مبارکه،

ایشالا زود زودم عمل می کنی، به همه آرزوهای قشنگت می رسی.

بغض، صدایم را لرزاند وقتی می گفتم:

- خوش به حالت از زندون تنت راحت می شی،

کاش منم نجات پیدا کنم.

حالا هر دو باهم زار می زدیم،

بغلم کرد و در حال نوازشم گفت:

- الهی قربونت بشم،

الهی دردت به جونم،

به خدا تموم می شه،

غم و غصه که موندنی نیست تموم می شه.

برگشتم و به پنجره نگاه کردم،

کلاغ جان سرش در کاسه آجیل بود.

دوباره کسی در می زند.

اشک هایمان را پاک می کنیم، منیره با یک حالت پریشان وارد اتاق می شود، طوری که هنوز زبان باز نکرده قلب

بیچاره ام می لرزد.

شهادت هم همین حال را دارد که سریع می پرسد:

- چی شده منیره؟؟

به من نگاه می کند، لبش را گاز می گیرد.

- حاج امیر...

حاج امیر زنگ زدن خانم.

با نگرانی می پرسم:

- خوب؟ چی شده؟

- گفتن...

گفتن، دارن با آقا شهاب میان!

زیر پایم خالی می شود، احساس می کنم زمین دیگر مرا نمی خواهد،

با وحشت دستم را روی قلبم می گذارم، شهادت دستم را می گیرد.

- الهی شکر...

الهی شکر،

دیدید گفتیم میاد؟

چرا ترسیده ام؟ چرا حالم خوش نیست؟

همیشه در رویاهای این کابوس نبودنش، گمان می کردم که اگر روزی برگردد، تمام پله ها را پرواز خواهم کرد؛ اما حالا بدون این که حتی دستی به سر و صورتم بکشم، با یک پیراهن ساده شبیه کفن، چنان دست به نرده گرفته ام و به سختی پایین می روم که هر بیننده ای با دیدن من گمان کند سوی مرگ می روم. وقتی که در باز شد و حاج امیر یا الله گویان وارد شد، هنوز اواسط پله ها بودم، نگاهش به محض ورود به من افتاد مشخص بود نگرانم است، در را پشت سرش کاملاً باز کرد ،
آخ خدای من...

چه قدر با این موهای تراشیده و کوتاه و صورت لاغرش دردمند شده بود! چرا شهاب همیشه نبود؟
سرش پایین بود، پشت سر حاج امیر ایستاده بود ، شنیدم که حاج امیر گفت:
- برو تو.

اطاعت کرد و وارد شد، سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، همانجا که ایستاده بودم نشستم، همه اهل خانه با نگرانی در سکوت تماشایم می کردند.
- سلام ریحانه.

قلبم لرزید و بغضم منفجر شد ،
حاج امیر قدری جلو آمد دستش را روی شانه شهاب گذاشت.
- برو بالا، مثل یه مرد حرفاتو بهش بزن.
بلند شدم با همه ناتوانی ام سمت اتاقم دویدم و میان حق حق نالیدم:
- نمی خوام،
دیگه نمی خوام!

به قولش عمل کرد، شهاب را آورد، اما من خودم را، قلبم را انگار آن شب کنار استخر در کف دست هایش جا گذاشته بودم...

دستگیره در اتاقم باز و بسته می شد و مدام در می زد.
- ریحانه! باز کن این در رو باباجان.
جیغ کشیدم.

- بره هرجا که بوده.
- الله اکبر! خوب بذار حرف بزنه.
- نمی خوام ! نمی خوام حرف بزنه.
- بار آخره می گم این در همین الان باز می شه ها،
همین الان!

صدایش که جدی می شد بی اراده اطاعت می کردم ، سمت در رفتم و قفلش را باز کردم ، آن رو به رو به دیوار تکیه زده بود و سرش پایین بود
حاج امیر هم اخم داشت.

- بچه بازی چرا در میاری دختر؟

می رید، می شینید حرفاتونو می زنید به حرف همدیگه، هم خوب گوش می دین،
یا لا!

به شهاب اشاره می کند.

- یا لا شما هم...

با بغض گفتم:

- بازم دارید واسش پدری و بزرگی و بخشش می کنید، مثل جریان ازدواجمون؟!
اخمش هزار برابر شد.

- گفتم باهم حرف بزنید!

شهاب آرام جلو آمد، اخم کردم و رو برگرداندم.

حاج امیر دستگیره در را گرفت، شهاب که وارد شد در را بست و قبل اینکه برود، گفت:

- صدای داد و فریاد و فحش و بی احترامی بشنوم،

اون روم رو خواهید دید که اصلا قشنگ نیست!

رو برگرداندم و کنار پنجره رفتم، کلاغ جان بالای شاخه درخت نشسته بود و ظرف کاملاً خالی بود، عطرش در
هوا پر شده بود و صدای نفس هایش انگار نبض حیات این اتاق بود.

" لعنت به ناخودآگاهت ریحانه "

من بی اختیار این عطر و این نبض را برای همه عمرم از دنیا و لحظات التماس می کردم...
صدایم زد.

- ریحانه!

جواب ندادم.

- خوب پشتمو خالی کردی و برگشتی اینجا.

این که طلب کار بود عصبی ام کرد برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم.

- من هر کاری کردم واسه توی بی لیاقت کردم.

- آره اون قدر کوچیکم کردی که رو بزنی بهش و بگی به خاطر بچه نداشتم بیاد آزادم کنه.

- تو که ضرر نکردی! هم آزاد شدی هم به ریش همه خندیدی.

-من حالم خوب نیست ریحانه!

من غرقم توی بلا تکلیفی.

بغض روی بغض می کارم.

- رفتی که تکلیفو روشن کنی؟

- رفتم که بفهمم کار درست چیه؟

- کار درست این بود که حلقو پس بدی؟

- حلقه من رو توی زندان ازم گرفتن

حلقه تو کجاست؟

سوالش وحشت به جانم انداخت!

به انگشتم خیره شدم!

حلقه ام کجا بود؟!

با نیشخند گفت:

- عیاض بهم گفت چه قدر باهاش جیک و پیک داری.

شکست! دوباره مرا شکست تا از نو آن طور که خودش بخواهد بسازد.

- شهاب! تو ...

تو حق نداری منم مثل خودت عوضی ببینی!

- طلاق نمی دم ریحانه.

اشک هایم سرازیر شد، او هم گریه می کرد.

- نصف این عمارت رو سرت معامله کرد!

امروز من صاحب نصف عمارت جبارزاده شدم!

چی کار کردی که این قدر واست هزینه می کنه؟

وحشت به جانم افتاده بود.

- تو داری به من تهمت می زنی!

- می دونی از اینکه تو عاشقش بشی تعجب نمی کنم، یه عمره دارم می بینم همه عاشقش می شن،

فقط موندم چی تو وجود تو دیده که این طور واست از مالش، اسمش اعتبارش، غرورش وعقایدش خرج می کنه؟

- بس کن !

- بس می کنم ! اما طلاق نمی دم.

- تو ... تو منو دوست نداری تو فقط از سر لجبازی منو می خوای نگه داری.

- تو زن منی ! من زنمو دوست دارم.

- دروغه! تو فقط دنبال منافع و کینه خودتی.

روی تخت نشست زل زده بود به قاب عکس عروسی ، دیدم که اشک هایش چکید.

- هر وقت میام باور کنم زندگی و زنم رو دوست دارم، سر و کله اش پیدا می شه.

- طرف حساب تو واسه این جنگ ، حاج امیر نیست!

خودتی شهاب! با خودت بجنگ ! با خودت!

از جایش بلند شد که سمتم بیاید ، ترسیدم خیال کردم قصد حمله دارد، چند قدم عقب رفتم اما یک مرتبه دستش را به سرش گرفت و انگار تعادلش را از دست داد ، بی اختیار جلو رفتم و دستش را گرفتم و کمک کردم دوباره لب تخت بنشیند.

کوتاه و سخت نفس می کشید اما دستم را فشرد ، بعد در آنی مرا سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد، همه عضلاتم منقبض شد، سعی کردم خودم را از او جدا کنم اما قلبم دوباره تسلیم شده بود.

- دلم واست تنگ شده بود بچم.

زار زدم و گفتم:

- دروغ می گی.

- نمی گم!

- کجا بودی؟

حالا او هم حق می زد.

- خونه مامانم

با وحشت و بغض مشت به سینه اش کوبیدم.

- چرا؟

چرا منو...

صورتتم را بوسید.

- سردر گریبون بودم، ناراحت بودم،

از تو، از خودم، از اون از روزگار.

نمی دانم چند ساعت گذشت، اما زمانی به خودم آمدم که سرم روی بازویش بود و او به خواب عمیق فرو رفته بود ، خورشید هم دیگر رفته بود اما کلاغ جان درد آلود غار غار می کرد، آرام بلند شدم و کنار پنجره رفتم مردی آن پایین دوباره کنار حوض قوهایش سیگار دود می کرد ...

تفالی به حافظ می زنم،

لسان الغیب حالا زبان تو می شود...

مولانا را صدا می زنم و به بغض رفتن شمسش اعتقاد دارم...

قرآنت هنوز همانجاست، بالای میز کارت...

کجا سفر کردی که قرآنت را هم نبردی؟

قرآن باز می کنم، مثل خودت ، مثل خودت که هر وقت مستاصل می شدی ...

سوره یوسف می آید...

اشکم روی اولین آیه می چکد.

" خدایا تمام وجودم بدون او سرای احزان شده است."

یک تار موی کوچک طلایی روی صفحه می درخشد، با سر انگشت مثل یک جواهر مقدس آن را بر می دارم و خوب تماشايش می کنم.

می دانم هر وقت گریه می کردی مژه هایت می ریخت، می دانم نماز و قرآنت را با اشک چشم می خواندی...

نوک انگشتم را می بوسم ، دخترم هم مشعوف شده و تکانی می خورد و خودی نشان می دهد.

"جانا !

دختر نازم تو هم دلت واسه بابا تنگ شده؟ "

دست می کشم روی قلبم؛

"بابا اینجاست! توی قلب مامان...

اصلا بابا همه جا هست! "

صدای ناله عزیزه خاله جان را که می شنوم سریع دست به دیوار می گیرم ، بلند می شوم و سراغش می روم.درد

استخوان هایش دوباره بی خوابش کرده است، به زبان آذری می نالد:

- خدایا چرا نمی میرم راحت شم؟

دستش را می گیرم و پوست چروک و پر از رگ های برجسته دستش را نوازش می کنم و می بوسم.

- خاله جان کفر نگوا!

- درد امانمو بریده قیز!

- درد ، سمباده روح آدماست.

با چشم های بی فروغش نگاهم می کند ، اشک در چشم هایش می رقصد.

- انگار آقا امیررضام شدی!

لبخند می زنم.

- آقا امیررضا شدن کار هرکسی نیست،

من کجا و اون کجا؟!

حالا او نوازشم می کند.

- روز به روز بیشتر خودش می شی.

- بذار آب بیارم یه مسکن بخوری و آروم بخوابی.

اشک می ریزد.

- تا نیاد ،دیگه آرومم نمی تونم نفس بکشم، چه برسه به اینکه آروم بخوابم!

- میاد خاله میاد، خودش بهم قول داد میاد.

با حسرت نگاهم می کند.

- تو مطمئنی اونی که زنگ زد خودش بود؟

بغضم را قورت می دهم.

- شیش ماهه همه بهم می خندن و می گن توهم زدم خاله!

اما حتی اگه توهم هم بوده باشه، توی رویا هم بوده باشه، حاج امیر من توی رویا هم قول بیجا نمی ده.

- کجاست این بچه؟

کجاست که باباش این طور غریب مرد و نیومد؟

کجاست که حال ما اینه و نمیاد؟

صدایش می لرزد و حالا حق می زند و می پرسد:

- یعنی اصلاً زنده است؟! آه می کشم و از جایم بلند می شوم.

- می گن تابوت توی دریا غرق شده خاله و نتونستن بیارنش!...

اما من می گم اصلاً تابوتی در کار نبوده، به نفعشونه بگن مرده، به نفعشونه خاله!

وقتی که برگشتم و لیوان آب را دستش دادم، زل زده بود به پنجره اتاق، کمکش کردم قرصش را بخورد. انگار برای گفتن یک جمله مردد بود اما دل به دریا زد و بالاخره گفت:

- شهاب ... شهاب می گه همه برگردیم عمارت. پماد را از داخل کشو برداشتم و و شلوار گلدارش را بالا زدم و شروع کردم ماساژ پاهایش.

- دلت چی می گه خاله؟ هرچی می گه همون کارو کن. فکر من نباش.

- جاتو تنگ کردیم دختر، زندگیت سخت شده، بیا همه باهم بریم.

- شما برکت و رحمت این خونه اید، اما اگه میل و صلاحتون به رفتنه دعای خیرم پشت سرتون؛ اما اینجا خونه منه.

- اون دو روزی که رفتم خونه الناز موندم و شوهرش اون طور بی عزتم کرد فقط از خدا خواستم یه بار دیگه برگردم سر خونه و زندگی خودم.

شروع کردم به ماساژ انگشت های پایش.

- از کجا معلوم شهابم...

میان حرفم پرید؛

- شهاب پسر مونه!

هیچ وقت مثل اون وحید بی چشم و رو نیست.

تلخ خندیدم.

- اگه این قدر داشت که عمارت رو بخره، چرا زودتر نخرید خاله؟ محبتش بو میده!

لطفش هم همین طور.

- حلالش کن ریحانه! ببخشش، به خدا این بدبختی و سرگردونیش همه آهه توه!

- حلالش کردم، خیلی وقته حلالش کردم، همون روز که اومد و التماس کرد بچه اش به دنیا اومده و مریضه حلالش کردم؛ ولی نمی خوام و نمی تونم بهش فرصت بدم.

- اون از همه ما بدبخت تره، از همه بیشتر نارو خورده، از همه کسش!
 - خودش اینو خواست...
 انتخاب خودش اون آدم بود.
 - آقا امیررضا هر بار ازش می گذشت و می بخشیدش.
 بغضم تشدید شد.
 - چون همیشه عاشقش بودا!...
 عاشق این پسر بچه شرور و لجباز،
 چون امیر آفریده شده بود واسه بخشیدن.
 متوجه حضور شادی در چهارچوب اتاق می شوم. تکه های صورتی رنگ جدید بین موهایش دلم را شاد می کند.
 با بغض نگاهم می کند و من با همان بغض لبخند می زنم.
 - چه خوشگل شدی شادی خانم!
 - ریحانه تو با ما نمیای؟
 تلخ تر می خندم.
 - پس تو هم می خوای بری؟
 شرمزده سرش را پایین می اندازد.
 - چیزه...
 خانواده سهیل...
 گفتن می خوان با خانوادم آشنا شن،
 راستش اونا ... اونا اصلا نمی دونن که...
 چیزه...
 یعنی از گذشتم نمی دونن.
 فقط خود سعید می دونه!
 بعد خوب بیان عمارت واسه اولین بار بهتره.
 پاچه های شلوار عزیزه خاله جان را پایین می کشم و قصد بلند شدن دارم.
 - آره بهتره، بالاخره جبروت اونجا طوری بگیرتشون که نتونن مخالفت کنن!

 شرمزده جملاتش را گم می کند.
 - نه... نه به خدا ریحانه!
 از کنارش که می گذشتم دستم را روی شانه اش گذاشتم؛
 - خودت باش شادی!
 بیچاره تر از بیچاره واقعی، اونه که ادای خوشبختی رو در میاره.
 خوشبخت باشی الهی!

برای بار چندم در مانیتور دخترم را خوب نگاه کردم، حنانه دستم را محکم فشرد و با ذوق گفت:

- خیلی خوشگله آجی!

کاش زودتر به دنیا بیاد.

دکتر هم لبخند زد.

- مشخصه دختر سالم و قویه ماشالله!

خندیدم و زیر لب گفتم:

- دختر شیرشاهه...

یه توله شیر ماده.

قرار بود بعد از سونوگرافی در اتاق دکتر در مورد زمان و نوع زایمان به توافق برسیم. مشغول پوشیدن لباس

هایم بودم، گوشی حنانه که حالا بیرون اتاق بود زنگ خورد و متوجه شدم مشغول حرف زدن با شهاب است.

- داداش شهاب ما یکم دیگه مطب کار داریم.

....

- آره خدا رو شکر همه چی خوب بود.

....

- وای یه دختر تپل خوشگل!

....

- نخیر مشخص بود خوشگل می شه، دکترم فهمید.

....

- اتفاقا به خالش بره خوشگل می شه.

....

- اِ داداش شهاب، اذیت نکن!

از اتاق که بیرون رفتم حنانه با دیدنم خندید و پشت تلفن گفت:

- اصلا خود آجیم اومد، اگه جرات داری به خودش بگو!

دکتر را که از انتهای راهرو دیدم، به حنانه اشاره کردم سریع قطع کند، او هم بلافاصله اطاعت کرد.

دکتر با لبخند جلو آمد و گفت:

- خانم جبارزاده من یه کار کوچیک واسم پیش اومده باید برم، لطفا چند دقیقه منتظر بمونید همکارم تشریف

میارن و راهنماییتون می کنن.

دکتر که رفت ناچار با حنانه در راهروی کلینیک روی نیمکت منتظر نشستیم. برای برای چندم شکمم را نوازش

کرد.

- فسقل خاله زود به دنیا بیا،

به این عمو شهابت ثابت شه خوشگلی!

لبخند زدم و نوازشش کردم.

- ایشالا خوش دل باشه آبجی کوچولوم، که به والله ارزش دل کجا و ارزش گل کجا!

- راستی داداش شهاب اون موقع گفت نیم ساعت دیگه میاد دنبالمون.

- بهش گفتم خودمون بر می گردیم که!

- نمی دونم، خودش گفت میاد.

بعد با شیطنت خندید و گفت:

- آجی یادته اون روزها که داداش شهاب کمکم می کرد و می اومد دنبالم فکر کرده بودی با یه مرد ناجور دوست شدم؟

از یاد آوری اش خودم هم خنده ام گرفت.

- چه قدر حرص خوردم!

خودش را مثل همیشه در آغوشم جای داد و با یک لحن لوس گفت:

- ساعت خوشگلمم شکوندی.

نوازشش کردم.

- بهترشو می خرم واست.

- داداش شهاب گفته اگه بتونم وارد تیم المپیاد بشم، جدیدترینش از اون برند رو واسم می خره.

شهاب!

آخ شهاب این روزها پاپانوئل همه خانواده شده بود...

دکتر جدید که رسید قبل از ورودش به اتاق هم زمان شهاب هم وارد کلینیک شد، حنانه با ذوق گفت:

- ا داداش اومد!

دکتر کمی مکث کرد و با نزدیک شدن شهاب بعد از اینکه محترمانه جواب سلامش را داد با لبخند گفت:

- خوب آقای پدر می تونید شما هم توی جلسه امروز شرکت کنید و با هم تصمیم بگیریم.

خبر خوش اینکه این کلینیک اجازه می ده شما هم کنار خانومتون توی اتاق زایمان باشید.

نفسم در سینه حبس شد و دیدم که او هم سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت...

پشت در کارگاه که رسیدیم، دستم را محکم گرفت و نگاهم کرد. در نگاه خودش هم استیصال به وضوح دیده می شد. نفس عمیقی کشید.

- ریحانه هرچی پرسید جواب نده.

هرچی من گفتم تو هم پشت بندم همونو بگو.

حال عجیبی داشتم...

دوباره پا در راهی می گذاشتم که احساس می کردم هر لحظه زیر پایم خالی می شود و حتی به ثانیه ای بعدش اطمینان نداشتم!

در زد، چند بار پیایی!

کمی طول کشید تا یک صدای خسته و خواب زده بگوید:

- بیا تو.

شهاب بلافاصله در را باز کرد و جلوتر وارد شد، من هم همانجا ایستادم.

دیدم که سرش را روی دست هایش روی میز کارش گذاشته بود. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد پرسید:

- کاری داشتی شهاب الدین؟

برایم عجیب بود که بدون شنیدن صدای شهاب و دیدنش به راحتی حضور او را حس کرده بود.

- ببخش حاجی بد موقع اومدیم. نمی دونستیم خوابی.

یک مرتبه سرش را بالا آورد و همان لحظه صدای شکستن نگاهش که به نگاهم خورد را به وضوح شنیدم...

شروع کرد به بستن دکمه های پیراهنش

.بعد دستانش را روی صورتش کشید؛ یا علی گفت، بلند شد و سمت کتابخانه اش رفت. صدای بم و خواب زده

اش را با چند سرفه صاف کرد و همانطور که خودش را با کتاب هایش مشغول می کرد پرسید:

- خوب! می شنوم بچه ها، نتیجه؟

شهاب برگشت و مرا نگاه کرد، صدایش می لرزید.

- ما...

ما تصمیممون رو گرفتیم.

- امیدوارم!

- راستش ...

من ...

من اون موقع که تصمیمم به طلاق بود و با شما صحبت کردم یکم سردرگم بودم...

یعنی مامانم رو که می شناسید!

این وسط بد اطلاعات رو می برد و می آورد! منم یکم از بعد بازداشت حالم بد بود، نفهمیدم که...

برگشت و با خشم شهاب را نگاه کرد، من هم سریع از ترس سرم را پایین انداختم، شهاب هم ساکت شد.

حاج امیر تلخ خندید و گفت:

- باز با یه غوره سردیت شد با یه مویز گرمیت بچه؟

به خودت رحم نمی کنی دلت به حال این دختر بسوزه که این جور از پا معلق آویزونش کردی به زندگیت!

شهاب حسایی دست و پایش را گم کرده بود.

- نه نه این طور نیست حاجی!

من کلا از همه چی پشیمونم...

من می خوام جبران کنم...

بدیم به شما، به ریحانه، به خودم، به زندگیم!

من... من حتی حاضرم همه چیو پس بدم.

تلخ تر خندید.

- تو قاموس امیر جبارزاده پس گرفتن اونچه بخشیده نیست!

هرچی دادم نوش جونت ما بقی هم حقت بوده.

شهاب جلو رفت خم شد تا دستش را ببوسد.

- خیلی مردی به خدا حاجی!

بذار دستتو ببوسم.

با عصبانیت دستش را عقب کشید و بعد رو به من با خشم پرسید:

- خوب! تصمیم تو چیه؟

اصلا بلدی تصمیم بگیری؟

یا مثل یه ماشین موتور سوخته باید طناب بهت بست و تا اینجا بکسلت کرد؟! از شرم نمی توانستم چیزی بگویم. شهاب سریع گفت:

- ریحانه منو دوست داره!

بدون من مریض می شه.

- تو چی؟!

تو بدون ریحانه چی می شی شهاب الدین؟

سوال حاج امیر را طور دیگری جواب داد.

- من ...

من گفتم می خوام جبران کنم...

می رم دوبی ، می رم تموم ضرر و زیان رو جبران می کنم و پولای بلاکه رو بر می گردونم. اونجا می تونم به وسیله کفیلیم راحت از عیوض زاده شکایت کنم...

من حقمونو پس می گیرم.

دوباره خندید، انگار تلخ ترین لطیفه های زندگی اش را می شنید.

- خوب، دیگه ؟

دیگه چه برنامه ای واسه زندگیت داری؟

برگشت و دستم را محکم گرفت ، سنگینی نگاه حاج امیر را روی دستانم حس کردم.

- می خوام واسش زندگی بسازم...

یه زندگی آروم.

حاجی فقط کمکم کن!

کمکم کن...

یکم از اون رانت استفاده کن بذار اتاق بازرگانی باهام راه بیاد،

وضع جنسا رو از این ور درست کنم ، سرمایه هامونم راحت برمی گرده.

رو برگرداند.

- من واسه تو هر کاری که لازم بوده ولو بیشتر انجام دادم، بیشتر نخواه.

حالا که تصمیمتون اینه دست زنتو بگیر و با خودت ببرش.

کاراشم درست می کنم همونجا درس بخونه.

بعدم که موفق شدی به امید خدا برمی گردی.

حالاام برید بیرون ، کلی کار دارم؛

خسته هم هستم.

اصلا حاج امیر همیشه نبود...

انگار دست هایش را از ما شسته بود!

شهاب آخرین تلاشش را هم کرد.

- فقط یه چیزی حاجی،

ریحانه دانشگاهشو دوست داره می خواد اینجا بمونه، منم می رم و میام.

می خوام امانت باشه اینجا.

کتابی که دستش بود یک مرتبه از دستش افتاد.هم زمان با شهاب هر دو برای برداشتنش خم شدند اما اجازه

نداد شهاب به غزلیات شمس تبریزی اش دست بزند، خودش کتاب را برداشت و تکاند.

-توی این عمارت دیگه هر چه قدر من سهم دارم تو هم داری؛

خونه خودته زنت خواست می تونه بمونه ، ولی من دیگه واسه امانت قبول کردن خیلی ناتوانم،رو من حسابی

نکن.

این قدر نیامدی که با دروغ آمدنت روزگار ،

عجیب مرا دست می اندازد!!!

با این که چهار شانه بود، مثل تو سر به زیر و افتاده راه می رفت،

هوا تاریک بود، ده دقیقه ای می شد که منتظر سپهری بودم،

در همان تاریکی و تنهایی یک لحظه ابتدای کوچه چشمم به قامتی افتاد که شبیه تو بود و می رفت...

داشت می رفت...

رفتن بد زهر چشمی از من گرفته است...

سر کوچه دویدم.

نفس نفس زنان پشت سرش رسیدم. اسمت را صدا زدم:

- امیر رضا!!!

برگشت،

شبیه تو بود اما تو نبودی، با تعجب نگاهم کرد، دوباره فروریختم و با بغض گفتم:

- ببخشید...

نگران پرسید:

- چیزی شده خواهر؟!

چیزی؟؟

چه طور برای یک ناشناس بگویم چه شده؟

چه بر سر زندگی ام یک شبه آمده است....

چه طور بگویم قرار بود چند ساعت بعد برگردی و حالا چند ماه است که من به انتظار برگشتنت روزی چند بار

از زندگی می روم و از مرگ بر می گردم؟؟

مرد که رفت تا آخرین لحظه رفتنش را تماشا کردم ...

شبیه تو می رفت...

راستی آن زمان که خدا آدم ها را این قدر شبیه هم خلق می کرد فکر من نبود؟!

دوباره و دوباره روز و ساعتی که قرار بود بیایی را به یاد می آورم ...

بار چندم بود که تماس گرفتم، سرت شلوغ بود اما بین همه مشغله هایت همیشه برایم وقت داشتی.

زنگ که زدم با حوصله جواب دادی، هرچند که صدایت خسته بود.

- جانم خانمم ؟

- حوصلم سر رفت باباجی نمیای ؟

- باباجی دور حوصلت بگرده،

میام عزیزم تا تو یه چهار دست دیگه لباس به چمدونت تزریق کنی اومدم.

خندیدم و گفتم:

- دیگه جا نداره،

داره می ترکه...

- چکمه برداشتی؟

- او!!! امیر!

اونقدر که سرد نیست!

- والا مرتبه پیش توی چمدونت هم شال گردن بود هم کلاه آفتاب گیر...

حالا هم چند جفت صندل و چند جفت چکمه بردار لازم می شه ها!!!

- نه واسه ۳ روز شمال همین یه چمدون در حال انفجار کفایت می کنه جناب همسر!

زود بیا...

- چشم به روی چشم، شما برو خونه مامان، میام اونجا.

با حرص گفتم:

- وای پس می خوای دیر بیای!!!

- نه قربونت برم می خوام تنها نباشی ، خداحافظیتم کرده باشی تو برو منم میام خونه ساکم رو می بندم میام

دنبالت.

با شیطننت گفتم:

- امیر جونم فقط اون جعبه عینک هام که توی چمدونم جا نشد رو گذاشتم داخل ساکت، حواست بهش باشه نشکنه...

- الله اکبر!

هم زمان با هم قهقهه می زنیم

و یک مرتبه صدایم می زند:

- ریحان گلی؟

- جونم...

- می دونی خنده هات شرط حیات منه،

نیاد اون روزی که نخندی...

- چرا نخندم؟

قول بده رسیدیم واسم برقصی.

- شاباش خوب نمی دی، فایده نداره!

- !!! اون بار هرچی خواستی که...

حرفم را قطع کرد و با یک لحن کش دار گفت:

- نگو، بقیه اش رو نگو خانم حاجی!

دلبرانه گفتم:

- چرا نگم؟

دورت شلوغه؟

می ترسی اونقدر بی تاب شی زود برگردی؟

می گم می گم پس خیلی می گم...

خندید...

خندیدم...

کاش صدای خنده هایش را جایی ضبط می کردم،

کاش خنده های آخرش را برای مبادای اشک های امروزم نگه می داشتم...

شهاب بعد بازگشتش فقط چند روز ماند و رفت،

اما وقتی که رفت دیگر هیچ چیز شبیه قبل نشد،

نه این تغییر نتیجه آمدن و بودنش نبود، فقط بازگشتش همه چیز را از من گرفت...

حاج امیر دیگر حاج امیر گذشته نبود،

با من مثل گذشته نبود،

نمی دانم قهر کرده بود یا کلا از من رفته بود، شاید هم می خواست خودش را از من ببرد.

برای جبران اشتباهات شهاب سخت کار می کرد،

تمام روز درگیر مسائل کاری اش بود،
 به روز جراحی شهداد که نزدیک می شدیم با این که سعی می کرد قوت قلبی برای شهداد و بقیه اعضا خانواده
 باشد اما مشخص بود که از درون چه قدر آشفته است...
 لپ تاپش مقابلش باز بود و حسایی کلافه بود،
 چند دقیقه خم می شد و رو به روی مانیتور
 چشم هایش را تنگ می کرد،
 بعد کمر راست می کرد، کلافه دست روی سینه اش می کشید و بعد از اینکه پوف می کشید، زیر لب " لا اله الا
 الله" می گفت، شهداد در حالی که یک قاچ از سیبش را به من می داد آرام گفت:
 - فکر کنم باز شهاب یه دسته گل جدید به آب داده...
 آرام به پهلویش زدم و گفتم:
 - اینا همه اثرات دسته گل های گذشتشه...
 آلمانا جیغ زنان با گریه سمت امیر رضا دوید
 و الناز هم پشت سرش،
 نزدیک امیر رضا که رسید بلند تر جیغ کشید.
 - گرمز نه!
 الناز پیراهن قرمزی که در دست داشت را مچاله کرد و با حرص گفت:
 - اصلا هیچی تنت نمی کنم، مهمونی هم نمی برمت.
 همه توقع داشتیم مثل همیشه آلمانا را در آغوش بکشد و از او در مقابل خشم مادر دائم عصبی اش دفاع کند اما
 کلافه دست روی چشم هایش کشید و گفت:
 - الناز خواهش می کنم بچه رو بردار برید اون ساختمان،
 من باید تمرکز کنم.
 در همین بین آلمانا با مشت های کوچکش روی صفحه کیبورد کوبید، عصبی دست های او را گرفت و خیلی
 جدی گفت:
 - چه دختر بدی شدی دایی!
 الناز با دلخوری بچه را بغل کرد و رفت. حالا غضب نگاه حاج امیر سمت من و شهداد نشانه رفت و با همان غضب
 پرسید:
 - شما دوتا کار ندارید؟!
 دوساعته اینجا رو به روی من نشستید ویز ویز ویز ویز...
 شهداد هول شد و سریع گفت:
 - داداش ما جلو تلویزیونیم،
 منتظریم سریال شروع شه!!
 کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.

- برید اون سالن.

من اما چیزی نگفتم و بلافاصله بلند شدم و سمت پله ها رفتم تا به اتاقم بروم.

اواسط پله ها یک مرتبه بی اختیار ایستادم و برگشتم و نگاهش کردم،

سرش پایین بود و باز به مانیتور خیره شده بود، چه قدر دل تنگ نگرانی هایش، بابا جان گفتنش بودم، آرام صدایش زدم:

- حاج امیر؟!

مکث کرد سرش را بالا نیاورد و خیلی سرد بعد چند دقیقه گفت:

- بله

پله ها را دوباره پایین آمدم و با کلمات دست و پا شکسته گفتم:

- من ... من دوتا امتحان آخرمو می خوام نرم که حذف شه ترم بعدم مرخصی می گیرم، می خوام روز جراحی و بعدش پیش شهداد باشم.

در حال تایپ خیلی سرد تر از قبل گفت:

- لازم نیست ، من هستم.

کوتاه و سرد و بالاجبار جواب دادنش،

این روزها برایم از درد دوری شهاب و متلک های شهاب و دیر زنگ زدن هایش تلخ تر و سخت تر شده بود. شهابی که مدام با طعنه ، روزی که او به زندان رفته بود و من با حاج امیر به عمارت برگشته بودم را یاد آوری می کرد ، شهابی که برای دو دقیقه تماس تلفنی در ۲۴ ساعت شبانه روز هم وقت کم داشت و شاید هم حوصله....

شب قبل از جراحی حال هیچ کس خوب نبود،

حاج امیر هم خانه نبود همه یک گوشه عمارت جمع شده بودیم و در سکوت فقط یکدیگر را نگاه می کردیم،

سرم را روی دسته ویلچر بیوک آقا گذاشتم، شهداد هم جلو آمد و سرش را روی پای بیوک آقا گذاشت،

عزیزه خاله جان در حال تسبیح چرخاندن بود، منیره مثل همیشه وقتی که متوجه آمدن حاج امیر شد،

اهل خانه را خبر کرد و ما هم مثل همیشه با احترام و صاف نشستیم و به محض ورودش ایستادیم، دست پر بود، جعبه کیک و دسته گل بزرگی به دست داشت.

عزیزه خاله جان سریع گفت:

- سلام آقا امیر رضام،

خیره انشالله!!!

جعبه کیک را دست منیره سپرد و بعد مدت ها لبخندش را دیدیم.

- خیره خاله!

خیره...

شهداد که تا آن لحظه بغض داشت دیگر تاب نیاورد و بی درنگ خودش را به آغوش او رساند و سر بر سینه اش گذاشت و گریست، سر او را نوازش کرد و بوسید و بعد با صدای بلند گفت:

- منیره کیک رو بیار، بذار روی این میز.
 همه با تعجب به دو اسم روی کیک خیره ماندیم.
 "شادی و شیلا تولدتون مبارک"

هیچ کس نه شیلا را می شناخت و نه شادی را با کلی سوال به هم نگاه کردیم
 خندید و دست شهاد را محکم گرفت.
 - شادیمون رو قراره فردا تو به دنیا بیاری
 شیلامونم یک ساعت پیش ،
 شهرزاد به دنیا آورد...

همه با خوشحالی و بهت جیغ کشیدیم و کف زدیم.
 دیدم که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود.
 - دوتا گل دختر به خانوادمون اضافه شدن.
 شهاد اشک شوق می ریخت.
 - من عاشق این اسم بودم همیشه داداش.
 با اخم و لبخند گفت:
 - بله،
 اکانت فیس بوکتون دیده بودم به این نامه.
 #سیصد-و-هفتاد-و-پنج
 شهاد با خجالت دو دستش را جلوی صورتش گرفت:
 - وای داداش!
 نگید که همه رو شما هم می خوندین.
 وای آبروم رفت...

چشم هایش را روی هم فشرد و آه کشید:
 - خجالت نداره باباجان!!
 تو واسه چیزی که می خواستی، جنگیدی!
 تو واسه زن وجودت، مردونه جنگیدی!
 بی اختیار اشک هایم پشت سر هم می چکد،
 حالا که حال همه اهل خانه خوب است چه قدر جای شهاب،
 جای شوهر من هم خالی است...

شهاد با خجالت دو دستش را جلوی صورتش گرفت:
 - وای داداش!
 نگید که همه رو شما هم می خوندین.

وای آبروم رفت...

چشم هایش را روی هم فشرد و آه کشید:

- خجالت نداره باباجان!!

تو واسه چیزی که می خواستی، جنگیدی!

تو واسه زن وجودت، مردونه جنگیدی!

بی اختیار اشک هایم پشت سر هم می چکد،

حالا که حال همه اهل خانه خوب است چه قدر جای شهاب،

جای شوهر من هم خالی است...

دستمال برداشتم و خاک کفش هایش را تکاندم.

کفش هایی که هنوز جایش همانجا بود، که رهایش کرده بود و رفته بود...

زل زدم به در، زمان به عقب برگشت و در باز شد و مرد من دست پر و لنگ لنگان وارد خانه شد.

- ریحان!

ریحان خانم! ریحان گلی!

خودم را می بینم که ابروهایم را رنگ گذاشته ام و لاک ناخن هایم هنوز خشک نشده است.

از اتاق بیرون می آیم، با تعجب پایش که باند بسته است را نگاه می کنم و نگران سمتش می روم.

- سلام!

امیر چی شده؟ پات...

می خندد و همانطور لنگان سمتم می آید.

- قریبونت برم. این چه قیافه ایه؟!

تازه به خودم می آیم و خجالت زده می گویم:

- دارم ابروهایم رنگ می کنم.

کیسه های خریدش را روی زمین می گذارد و جلو می آید و پیشانی ام را می بوسد.

- آفرین همیشه به خودت برس سازده خانومم.

همیشه قرتی خودم باش.

خم شدم و بی اختیار دست کشیدم روی باند روی پایش و لاک بنفشه ام، باند سفیدش را مهر زد.

- چی شده امیر؟

سر تکان داد و خودش را روی کاناپه رها کرد.

- کشیدمش.

وحشت زده پرسیدم:

- چی؟

به سبک شیرین خودش قهقهه زد.

- ناخنمو کشیدم.

خلاص!

لبم را گاز می گیرم.

- ساواکی! این چه کاریه؟

- عفونتش شدید شده بود. دیدی که چچور توی گوشت پام فرو رفته بود، دکتر گفت چاره ای جز کشیدن

نیست. نترس دوباره در میاد.

اشک در چشم هایم جمع شد.

- بمیرم الهی!

درد کشیدی؟

اخم کرد، هربار که اخم می کرد با تمام وجودم می ترسیدم.

همانقدر که مهربان بود همانقدر هم اخم هایش ترسناک!

اصلا این یک قانون عجیب است که خودم کشفش کرده ام. این که یک نفر هرچه قدر مهربانتر و آرام تر باشد به

همان نسبت اخم و خشم و قهرش ترسناک تر می شود.

- مگه قرار نبود این کلمه بمیرم قبل الهی رو برداریم؟

کنارش نشستم. روی پایش را نوازش کردم و خودم را لوس کردم.

- بمونم برات الهی!

سرم را روی پایش گذاشت و خم شد و سرم را بوسید.

- الهی آمین!

الهی آمین!

با ذوق سرم را بلند کردم و گفتم:

- راستی کارت دعوت عروسی دختر آقای فرجی رو آوردن.

دست هایش را سمت آسمان برد.

- الهی شکر درست شد، خوشبخت باشن.

دستهایش را گرفتم و به عادت همیشه روی سرم گذاشتم.

- درستش کردی حاج امیر!

آه کشید و شنیدم زیر لب ذکر می گفت:

- من کاری نکردم باباجان، من همون کارگری ام که اوستام مزدمو داده. هزار برابر زحمتتم مزد داده. گفته

امانت رو به صاحبش برسون.

امانت خدا رو به بنده خدا رسوندم، همین!

- چی می شد کل مردم دنیا مثل تو فکر می کردن؟

اونوقت دیگه این همه آدم فقیر و گرسنه توی دنیا نبود.

هرچند خیلی سخته امیر!

می‌دونی، گذشتن از مال و دارایی خیلی سخته!

- من جاء بالحسنه فله عشر امثالها؛ هرکسی عمل نیکی آورد پس برای او ده برابرش است!

می‌خواهم مریدی ام را به رخ بکشم تا استادم ببیند درس هایم را خوب فهمیده ام و خوبتر پس خواهم داد. با لبخند در ادامه جمله اش می‌گویم:

- کسانی که اموال خود را در راه خدا انفاق می‌کنند، همانند بذری هستند که هفت خوشه برویانند، که در هر خوشه، یکصد دانه باشد و خداوند آن را برای هرکس بخواهد و شایستگی داشته باشد دو یا چند برابر می‌کند و خدا وسعت دهنده است و بر همه چیز داناست.

چشم هایش را تنگ می‌کند و هر وقت این طور نگاهم می‌کند، بارش عشق از چشمانش را با همه وجودم درک می‌کنم.

- مفسّر شدی حاج خانم!

بلند می‌شوم و قدری عقب می‌روم.

با لبخند صدایم را تغییر می‌دهم و ادای خودش را در می‌آورم.

- ریحانِ بابا! توی هر لباسی با هر آیینی،

با هر جنس و سرشکلی، بیچاره اون کسی که دست بخشش نداره.

- الله اکبر! عیال با این پای علیل چه طور پاشم دنبالت بدوئم چهارتا گازت بگیرم؟

مزه نریز این قدر، رحم کن به این پیرمرد!

با عشوه می‌گویم:

- پیرمردها که دندون ندارن گاز بگیرن آقا!!!!

دستش را روی دستگیره مبل می‌گیرد و با لحن کش داری می‌گوید:

- دارن، خویم دارن. اصلا از همه چی بهترینشو دارن.

عقب تر رفتم و گفتم:

- تا با چشم نبینم باور نمی‌کنم.

سمتم آمد.

- دِ خودت خواستیا پدر صلواتی!

جیغ می‌کشم:

- وای بذار حداقل اول رنگ ابروهامو پاک کنم....

با خنده ملحفه را دورم پیچیدم و کنارش دراز کشیدم.

با دو دست موهایش را بالا زد و گفت:

- زن زیبا بود در این زمانه بلا،

خونه ی بی بلا هرگز نمونه ای خدا!

قهقهه زدم و بلند شدم.

قر دادم و با آواز ادامه شعرش را خواندم:

- "زن زیبا بود در این زمونه بلا، خونه ی بی بلا هرگز نمونه ای خدا!
زن گلِ ماتمه خار و گل با همه، زن نا مهربون دشمن جونه ،
دل سرای غمه،

زن زیبا بود در این زمونه بلا، خونه ی بی بلا هرگز نمونه ای خدا!
زن گلِ ماتمه خار و گل با همه، زن نا مهربون دشمن جونه،
دل سرای غمه، غمِ عالم کمه، خونه ی دل دمی بی زن نمونه "
قهقهه زد و گفت:

- باز بلند می شما!

دست هایم را به علامت تسلیم بالا بردم.

- نه نه، ببخشید.

خواهش می کنم جون زنت دیگه پا نشو قهرمان سنگین وزن، دلاور پر قدرت!
تشک رو ببوس و با میادین خدا حافظی کن تا فردا.
با خنده استغفرالله گفت.

خودم را کنارش روی تخت پرت کردم.

دوباره چشمم به بانداژ انگشتش افتاد.

- بریم امروز یه کفش خوب بخریم امیر. به نظرم مشکل از کفشاته.
پنجه پات پهنه ، تپل جونم به خاطر همین ناخنت این طور می شه.
قهقهه زد و گفت:

- جان امیر سر این تپل بودن پای من از امشب باز رژیمم ندی،

کفش سفارش دادم واسم بدوزن.

به خودم که می آیم یک جفت کفش مردانه را در آغوش کشیده ام و حق می زنم و می نالم:

- تو هیچ جا بدون این کفش ها نمی رفتی مرد مردام،

تو جز این نمی تونی کفش دیگه ای بپوشی.

اصلا هنوز زخمتم خوب نشده بود!

کجا رفتی که همه چیت مونده!

لعنت به رفتنای نصفه و نیمه!

قرآنت مونده، تسبیحت مونده.

عطرت مونده.

صدا مونده، دخترت مونده، هوات مونده...

کجا رفتی؟!

کجا رفتی؟!

شادی بعد از جراحی به شدت ضعیف شده بود و یک هفته بعد از ترخیص همچنان حالش نامساعد بود، حاج امیر تمام مدت بالای سرش بود و تنهایش نمی گذاشت.

آن شب از غروب تب شادی مدام بیشتر شد، همه نگران بودیم، دکتر که برای ویزیت آمد، قبل از معاینه شادی دست امیررضا را گرفت و نبضش را چک کرد بعد با نگرانی گفت:

- پسر من فکر حال خودت هم باش، نگران وضعیت قلبت هستم.

انگار از دست دکتر شاکی شد و خیال داشت در مقابل ما سریع مسیر بحث را عوض کند.

- من خوبم دکتر.

اما عزیزه خاله جان مستقیم به دکتر نگاه کرد و پرسید:

- قلب بچم چشه دکتر؟

الناز هم با بغض جلو رفت و دست برادرش را گرفت، حاج امیر کلافه گفت:

- الله اکبر!

بگو خوبم دکتر! بگو خیالشونو راحت کن.

آیجان در حالی که گوشه روسری اش را مقابل صورتش می گرفت بغضش ترکید و گفت:

- خوب نیستی حاجی! خودم یه مشت قرص رنگارنگ توی کشتون دیدم.

لب گاز گرفت و با خشم گفت:

- آفرین آیجان!

این بود رسم رازداری؟

بعد خواهرش را بغل کرد و بوسید.

- نگران نباشید، فعلا این قدر کار نیمه تموم توی این دنیا دارم که مرخصی بهم نمی دن.

بی اختیار با بغض گفتم:

- دور از جون، نگید تو رو خدا!

همه برگشتند و با تعجب نگاه کردند، خجالت کشیدم و سریع سرم را پایین انداختم.

دکتر دوباره دست امیررضا را گرفت و گفت:

- بیا داخل اتاق فشارتو بگیرم.

این بار مقاومت نکرد و همراه دکتر به اتاق شادی رفت؛ همه نگران در سالن منتظر بودیم، عزیزه خاله جان اشک هایش را پاک کرد.

- های الله، این بچه رو به خودت سپردم!

الناز زل زده بود به در بسته اتاق.

- به خودش نمی رسه اصلا.

آیجان حق هقش اوج گرفت، عزیزه خاله جان با اخم و تشر گفت:

- آیجان قلبم گرفت، این طور گریه نکن تو رو به فاطمه زهرا!

تلفنم که زنگ خورد، با خجالت از جیبم بیرون آوردمش تا خاموشش کنم اما با دیدن شماره مادرم دلم نیامد جواب ندهم، از دیشب که عروسی نسیم بود و من نرفته بودم، مدام منتظر تماسش بودم، حتما به خاطر نبودن من از فامیل کلی حرف شنیده بود، معذرت خواهی کردم و همانطور که سمت اتاقم می رفتم جواب دادم:

- جانم مامان؟

حنانه بود! با گریه صدایم زد.

- آجی!

به قول مامان بند دلم شکافته شد.

- حنا! چی شده؟

حق هق زد.

- آجی ! نسیم...

نسیم...

نگران گفتم:

- نسیم چی ؟

صدای مامان را می شنوم.

- حنانه ! واسه چی بهش زنگ زدی؟

ناله می کنم:

- مامان ! مامان!

چند لحظه بعد مامان گوشی را می گیرد، صدایش گرفته است.

- ریحانه مادر، رخت سیاه بپوش.

چنگ انداختم روی قلبم.

- چی شده مامان؟

های های گریست.

- نسیم...

نسیم خودکشی کرده.

روی دو زانو زمین خوردم، گوشی از دستم افتاد و جیغ کشیدم:

- وای خدا!!

وای خدا!!!!

وای!!!!

چند ثانیه بعد حاج امیر در حالی یک آستینش بالا بود، هراسان همراه بقیه اهل خانه بالا سرم بود، نگران کنارم نشستم، دست هایم را دور گردن خودم می فشردم، می خواستم خودم را خفه کنم.

دستم را با قدرت گرفت و از گلویم جدا کرد.

- چی شده باباجان؟

بی اختیار سرم را روی پایش گذاشتم و حق حق باریدم.

- نسیم! نسیم کوچولوم!

مرد! کشتنش، کشتنش....

جعبه دستمال را مقابل شادی گرفتم و بعد از اینکه اشک هایش را پاک کرد، به گوشه ای خیره شد و گفت:

- ریحانه حق با داداش بود،

توقعم رو از خودم، باید بالا ببرم و از زندگی پایین بیارم.

شروع کردم به پوست کندن سیب و با لبخند گفتم:

- داداشت همیشه اینم میگه که اونی که زود ناامید میشه و دستاشو به نشونه تسلیم برای زندگی بالا می‌بره

زودتر و راحت‌تر تیر بارون میشه!

آه می‌کشد و شروع می‌کند به کندن لاک های روی ناخنش.

- شهاب حالشونو خوب گرفت، دلم خنک شد زنی که رو اون طور بیرون کرد.

فکر کرده با اون پسرش نوبرشو آورده،

بی تربیت هرچی از دهنش در اومد بارمون کرد.

یک تکه سیب مقابلش گرفتم و گفتم:

- آتیش دلت رو با آتیش خنک نکن شادی.

دستم را گرفت و با بغض گفت:

- چه قدر جای تو، جای این حرفهای داداشم توی عمارت خالیه.

با لبخند می‌گویم:

- عوضش اون ساهیار کوچولوی شیطان، خوب سر همه رو گرم کرده. حالش چه طوره؟

با ذوق می‌گوید:

- وای قربونش برم الهی. یه ذره بچه یه پا مرده، اندازه شصت تا آدم بزرگ می‌فهمه.

وای ریحانه باید باشی بحث هاشو با شهاب بشنوی، نمی‌دونی چه طور با شهاب بحث می‌کنه و با اون منطق

شیرینش قانعش می‌کنه.

تصور کن یه لشکر آدم به شهاب چشم می‌گن.

اون وقت شهاب به این نیم وجبی جز چشم گفتن چاره ای نداره!

نمی‌دانم چرا یک مرتبه می‌پرسم:

- معده درد خودش چه طوره؟

با تعجب نگاهم می‌کند، اما سعی می‌کند عادی جواب دهد.

- مدام قرص می‌خوره، هر وقتم حرص می‌خوره بدتر میشه.

این روزها هم که حرص و اعصاب خردی مسائل کاری بی‌نهایت.

- خبر راه اندازی کارخونه رو شنیدم، امیدوارم موفق بشه.

چند لحظه عمیق نگاهم کرد.

- خیلی سخته!

- چی سخته؟

- آرزوی موفقیت واسه کسی که یه روز تنها علتِ بزرگترین شکست زندگیت بوده.

بی اختیار بغض می‌کنم.

- شهاب به من خیلی بد کرد شادی! اما یه جا و یه چیز رو خیلی مدیونشم.

چشم هایش گرد می‌شود و منتظر است ادامه حرفم را بشنود.

زل می‌زنم به عکس دو نفره خودم و امیر روی دیوار.

با لبخندِ بغض آلود می‌گویم:

- من امیر رو از اون دارم، اگه ولم نمی‌کرد، اگه بهم بد نمی‌کرد، اگه منو اونجوری نابود نمی‌کرد، امیر چه طور

می‌تونست تیکه هامو با عشق و وسواس بهم بچسبونه و ازم ریحانه امروز رو بسازه.

من ریحانه امروز رو هم مدیون نبودنشم!

مدیون نمودنش!

مدیون نامردیش!

اشک هایش می‌چکد و می‌خندد.

- یعنی منم بشینم خوشحال باشم این یارو منو نگرفت و نمود؟

- توی هر نمودنی، خیریتی هست.

داغ مرگ وحشتناک نسیم از یک سو خانواده را غرق ماتم کرده بود و فحش و تهمت های خانواده شوهرش،

مخصوصا سوری خانم از یک سو روزهای وحشتناکی را برای همه ما ساخته بود.

عمو جلال نه گریه می‌کرد، نه حرف می‌زد.

نه حتی اعتراض می‌کرد. تماشاچی شده بود.

غرق حرف و تسلیم به نگفتن...

بعد از سه روز بالاخره پزشک قانونی، نسیم بینوا را تحویل داد.

از تصور مچ دست های کوچک و سفیدش که با ذوق مقابلم می‌گرفت و طرح عکس آدامس خرسی اش را نشانم

می‌داد، بغض همان تیغی می‌شد که روی مچ هایش کشیده بود و حالا به شاه‌رگ گلوی من کشیده می‌شد.

نفیسه شیرش خشک شده بود و انقدر گریسته بود و از حال رفته بود که به حال ماندنش هم با بیهوشی فرق

نداشت.

نمی‌دانم چرا طفلش فقط در آغوش من آرام می‌گرفت...

زن عمو لباس مشکی نپوشیده بود. هر روز هم پر رنگ تر رژ قرمز می‌زد و دامن چین دار می‌پوشید و کل

می‌کشید و می‌رقصید.

جنونش مدام بیشتر می شد، الفاظ رکیک و شوخی های مستهجن مدام ورد زبانش شده بود و قهقهه می زد .
 نسیم در عین اینکه از یک خانواده و خاندان پر جمعیت بود، در اوج بی کسی و غریبی به خاک سپرده شد.
 همراه نفیسه خودمان را روی تل خاک قبرش انداخته بودیم. بی اختیار میان حق حق نالیدم

"بارون میاد جرجر، گم شده راه بندر
 ساحل شب چه دوره، آبش سیاه و شوره
 آی خدا کشتی بفرست، آتیش بهشتی بفرست
 جاده ی کهکشون کو، زهره ی آسمون کو
 چراغ زهره سرده، تو سیاهی می گرده
 ای خدا روشنش کن، فانوس راه منش کن
 گم شده راه بندر، بارون میاد جرجر
 بارون میاد جرجر، رو گنبد و رو منبر
 لک لک پیر خسته بالای منار نشسته
 لک لک ناز قندی، یه چیزی بگم نخندی
 تو این هوای تاریک، دالون تنگ و باریک
 وقتی که می پریدی، تو زهره رو ندیدی
 عجب بلایی بچه، از کجا می آیی بچه
 نمی بینی خوابه جوجم، حالش خرابه جوجم
 از بس که خورده غوره، تب داره مثل کوره
 تو این بارون شرشر، هوا سیاه، زمین تر
 تو ابر پاره پاره، زهره چی کار داره
 زهره خانم خوابیده، هیچ کی اونو ندیده
 بارون میاد جرجر، رو پشت بوم هاجر
 هاجر عروسی داره، تاج خروسی داره
 هاجرک ناز قندی، یه چیزی بگم نخندی
 وقتی حنا می داشتی، ابرواتو ور می داشتی
 زلفاتو وا می کردی، خالتو سیا می کردی
 زهره نیومد تماشا، نکن اگه دیدی حاشا
 حوصله داری بچه، مگه تو بیکاری بچه
 دوماه رو الان می یارن، پرده رو ور می دارن
 دستمو می دن به دستش، باید دارا رو بستش
 نمی بینی کار دارم من، دل بی قرار دارم من
 تو این هوای گریون، شرشر لوس بارون

که شب سحر نمی‌شه، زهره به در نمی‌شه
 بارون می‌یاد جرجر، رو خونه‌های بی در
 چهار تا مرد بیدار، نشسه تنگ دیفار
 دیفار کنده‌کاری، نه فرش و نه بخاری
 مردا سلام علیکم! زهره خانم شده گم
 نه لک‌لک اونو دیده، نه هاجر ور پریده
 اگه دیگه برنگرده، اوهو، اوهو چه درده!
 بارون ریشه ریشه، شب دیگه صب نمی‌شه
 بچه خسته مونده، چیزی به صب نمونده
 غصه نخور دیوونه، کی دیده که شب بمونه
 زهره‌ی تابون این جاست
 وقتی که مردا پاشن، ابرا ز هم می‌پاشن
 خروس سحر می‌خونه، خورشید خانوم می‌دونه
 که وقت شب گذشته، موقع کار و کشته
 خورشید بالابالا، گوشش به زنگه حالا
 بارون می‌یاد جرجر، رو گنبد و رو منبر
 رو پشت بوم هاجر، روی خونه‌های بی‌در...
 ساحل شب چه دوره، آبش سیا و شوره
 جاده‌ی کهکشون کو، زهره‌ی آسمون کو
 خروسک قندی قندی، چرا نوکتو می‌بندی
 آفتابو روشنش کن، فانوس راه منش کن
 گم شده راه بندر، بارون می‌یاد جرجر"
 همراه نسیم دور حوض خانه می‌خواندیم و دست می‌زدیم.
 صدای خنده‌های مستانه و کودکانه اش در سرم می‌پیچید.
 سرد نبود، این خاک سرد نبود! داغ بود، داغ تر می‌شد.
 بیشتر از همیشه به حضور شهاب نیاز داشتم، به این که مثل شوهر نفیسه کنارم باشد، از روی خاک بلندم کند،
 مردانگی خرجم کند.
 - پاشو باباجان! پاشو.
 سرم را بلند کردم. مشکی به کهربایی چشمانش نمی‌آمد اما مردانگی اش عجیب به اسم و قلبش می‌آمد.
 نگاهش کردم و دلم می‌خواست بگویم:
 "بلندم کن، یکبار دیگر دستم را بگیر و بلندم کن"

صدای جیغ و فریاد اوج گرفت. شوهر نسیم همراه مادرش سر مزار حاضر شده بودند و با بی رحمی تمام به دختر بیچاره و خانواده اش توهین می کردند.

سوری خانم وقیحانه فریاد می زد:

- چرا این قدر بی سر و صدا دارید این بی آبرو رو خاک می کنید؟ باید کوس رسوایی بزنید.

مجتبی بچه ننه و بزدل هم حالا شجاع شده بود و به دهان مادرش چشم دوخته بود.

بعد لگدی به تل خاک زد و گفت:

- ازتون شکایت می کنم. پول عروسی و ضرری که بهم زدینو از حلقومتون می کشم بیرون.

چرا نداشتید پزشک قانونی تشخیص بی ناموسی دخترتون رو بده؟

دیدم که الله اکبر گفت و با خشم از جایش بلند شد و مستقیم سمت مجتبی رفت.

با یک دست یقه اش را گرفت و بلندش کرد و کمی آن طرف تر پرتش کرد.

این اولین بار بود که از حاج امیر تا این حد خشونت می دیدم، همه ساکت شده بودند. انگشت نشانه اش را

سمت سوری خانم گرفت و با لحن جدی و پر خشم گفت:

- این بچتو ور می داری و می ری. اینورا هم دیگه پیداتون نمی شه.

به خدای احد و واحد، یکبار دیگه حتی پشت سر و توی غیبت های خاله زنک ها هم تکرار این اراجیف رو

بشنوم، جایی می فرستمتون که عرب نی انداخت.

به سلامت!!!!

بعد با خشم به مجتبی که با وحشت روی زمین افتاده بود نگاه کرد و آب دهانش را با نفرت کنارش روی خاک

انداخت و گفت:

- بی غیرت!

تقریبا همه رفته بودند،

الناز زیر بغلم را گرفت و شانه ام را بوسید.

- قربونت برم،

بلند شو عزیزم از نفس افتادی!

نگاهم به پارچه ترمه ای بود که زیر تاج گل روی قبر تازه نسیم بود،

آن روز که ننه جون، مادر بزرگ پدری مان فوت کرده بود را یادم آمد.

خانم جان پارچه ترمه را از صندوقچه بیرون آورد و دست عمه زری داد و گفت:

- بده اینو آقات ببره واسه روی میت.

از آشپزخانه عمه را که صدا زدند ترمه را روی طاقچه پنجره گذاشت و رو به من گفت:

- ریحانه بدو اینو ببر حیاط، بده به آقا جان.

بچه بودیم،

همه دنیا برایمان دررویاها و بازی هایمان خلاصه می شد.

نسیم دست کشید روی ترمه و پرسید:

- ریحانه میت چیه؟

شانه بالا انداختم.

- شاید یه خیاطه!

خانم جان می خواد بده با این واسش لباس بدوزه.

نسیم با ذوق به ترمه نگاه کرد و بعد بازش کرد.

- چه خوشگله!

ترمه را دور خودش پیچید و مستانه می چرخید.

- نگاه کن!

شبيه عروس شدم.

با حسرت جلو رفتم.

- نسیم بده منم باهاش بازی کنم.

صدای جیغ زن عمو را شنیدم که روی صورتش می زد:

- وای

خاک به سرم، بچه این چیه پیچیدی دور خودت؟!

با ترس و وحشت ترمه را از نسیم گرفت.

نسیم با بغض گفت:

- مامان به خانم جان بگو برای منم از این لباس بدوزه.

ترمه را در دستم مشت کردم و جیغ کشیدم و هق هق زدم و نالیدم:

- برو الناز!

برو، من می خوام بمونم...

من باید پیشش بمونم...

اون هم می بارید:

- نمی شه عزیزم،

نمی شه، تو رو خدا پاشو!

صدایش را بعد عطرش شنیدم:

- چرا می شه!

شما با سپهری برید خونه،

ما امشب اینجا می مونیم.

- وای داداش!

با جدیت گفت:

- می رید خونه!!!

برگشتم و نگاهش کردم دست کشید روی صورتش و بعد آسمان را نگاه کرد...

هوا سرد بود،

کنار قبر زیر نور چند شمع نشسته بودیم، قرآنش را باز کرده بود و زیر لب آیات را قرائت می کرد و من گوش می دادم، سرم همچنان روی ترمه بود،

گرمای اور کتش را روی تنم احساس کردم،

عطرش اصلی ترین عنصر آرامش دنیا بود.

-هر وقت خواستی بگو بریم باباجان!

با بغض پرسیدم:

- اینجا سرده! تاریکه!

نسیم اینجا می ترسه...

قرآنش را بوسید و کنارم گذاشت.

بی اختیار دست کشیدم روی جلد قرآن،

آه کشید و گفت:

- همه این دنیا یه قبرِ بزرگه!

نسیم رفته باباجان،

اینی که اینجا زیر خاکه فقط یه نشونه از نسیمه که روی زمین جا مونده.

خودتو اسیر تابوت و قبر و سنگ قبر و کفن هیچ کس نکن!

دستتو بذار روی قلبت،

جای همه اونایی که دوست داریم، اینجاست، همونجا پیداشون کن.

مرگ فقط یه مرحله از یه بازی چندمرحله ایه!

غول مرحله آخر نیست.

این بازی اصلا غول نداره،

باید فقط و فقط همه مراحلشو برای آرامش بازی کنی و لذت ببری!!!

اذان که داد، مثل همیشه وقتی خدا تنهایی اش را فریاد کشید؛ بغضم ترکید.

دیدم که به عادت همیشه اش در حالی که کنار انگشت اشاره اش را به لب و پیشانی اش زد، زیر لب

" لبیک محمد رسول الله"

گفت. بعد یا علی گویان بلند شد، آستین هایش را بالا زد و جوراب هایش را در آورد و در آن سوز سرما، با بطری

آب وضو گرفت.

روبه قبله ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت و شروع کرد آرام آرام اذان گفتن.

پشتش به من بود، بطری آب را برداشتم و من نیز وضو گرفتم.

همان طور که روی خاک ایستاده بود، قامت بست و با صدای بلند شروع کرد به خواندن نماز.

با خودم فکر کردم، چه قدر خوب که خدا خواندن نماز صبح را برای مردان با صدای بلند واجب کرده است، اصلاً صبح هر خانه و خانواده ای باید همین طور شروع شود که دل اهل خانه قرص شود. وقتی به خودم آمدم که کمی عقب تر، درست پشت سرش، قامت بسته ام و به قنوت رسیده ام. می بینم که برای قنوت، انگشتر عقیق انگشتش را چرخانده است. قنوتی که او با صوت محزون دل انگیز، یک نیایش خاص را می خواند و من حتی معنی اش را نمی دانم، اما دلم آرام می شود....

نماز تمام شده و سجده رفته است. یک سجده طولانی...

بعد شروع کرد با تسبیح کهربایش ذکر گفتن.

دلم سجده خواست،

سر بر خاک گذاشتم و حق هق باریدم و نالیدم:

- خدا جون مواظب نسیم باش،

بغلش کن. ببخشش و بغلش کن!

بلند که شدم دیدم برگشته است و همانطور که تسبیح به دست دارد، آرام می گوید:

- قبول باشه!

اشک هایم را پاک می کنم.

- مرسی که گذاشتین بمونم. مرسی که پیشم موندین، حالم خیلی بهتره.

می شه واسه نسیم دعا کنید؟

تسبیحش را مقابلم می گیرد. کف دستم را باز می کنم و تسبیح را رها می کند.

بلند می شود و برای آخرین بار کنار قبر می نشیند و فاتحه می خواند.

تسبیحش را می بویم و بعد شروع می کنم به ذکر گفتن.

کمی بعد بلند می شود و بالای سرم می ایستد.

- علی کن بابا جان، بلند شو بریم.

سمت ماشین که می رود، هول می شوم.

خم می شوم، برای آخرین بار ترمه روی خاک را می بوسم و با نسیم وداع می کنم و بعد سریع دنبالش راه می افتم.

اتویان خلوت است و هوا دیگر کاملاً روشن شده است.

آفتاب چشم های کهربایی اش را روشن تر کرده. کمی چشم هایش را جمع می کند، بی اختیار عینکش را از

جلوی داشبورد بر می دارم و مقابلش می گیرم.

تشکر می کند و عینک را می زند. تضاد عینک مشکی با پوست سفید و موهای روشنش خاص است.

بر می گردد و نگاهم می کند.

- می خوای بخوابی تا برسیم؟

با نگرانی می پرسم:

- می شه...

می شه نرم خونه آقا جانم؟ می خوام برگردم خونه خودمون.

- می ریم خونه ، اما عصر واسه مراسم باید بریم مسجد.

- دوست ندارم، دیگه دوست ندارم برم اونجا.

دیگه چه فایده داره عزاداری ، لباس مشکی؟ شیون و گریه؟

نسیم بر می گرده؟

همینا تا زنده بود، واسش کاری کردن؟

دست می کشد روی سینه اش. زیر لب " لا اله الا الله " می گوید.

- تنها کسی که واسه نسیم می تونست کاری کنه، خودش بود.

با دلخوری و کمی خشم گفتم:

- گذاشتن؟!

- پروردگار همه انسان ها رو آزاد آفریده. به همه عقل و منطق و قدرت تصمیم گیری داده.

اونی که ذره ای واسه حق آزادیش تلاش نمی کنه،

یا عاقبتش می شه تیغ رو مچ دست هاش،

یا ...

قدری مکث کرد و بعد نگاهم کرد.

- یا تیغ روی شعورش !

شخصیتش !

چند تا دختر توی این سرزمین هستن که بدون قبر و بدون اینکه کسی بفهمه سال هاست خودشونو کشتن؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و او ادامه داد:

- از نظر من نسیم با اون دختری که توی هیجده سالگی تیغ رو کشیده روی شخصیتش و حالا توی پنجاه

سالگی با وجود عروس و داماد و حتی نوه، فقط تنها انگیزه اش روغن قرمه سبزی و کاشی سرامیک براق توالت

خونشه، هیچ فرقی نداره!

از نظر من اون دختری که زیر خاک بودن رو ترجیح داد با دخترایی که همه عمرشون خودشونو زیر حرف مردم

چال کردن، هیچ فرقی نداره!

نگاه کن! اطرافتو خوب ببین! خاله منو ببین ریحانه!

خاله من همه عمرش نشسته گوشه خونه یا نهایتش از این مجلس روضه رفته اون مجلس ختم انعام!

خاله من دیپلمه سال پنجاهست ریحانه!

می دونی دیپلم اون زمان یعنی چی؟

اما حالا نگاهش کن، تمام سواد و هویتش چال شده توی روزمرگی، توی حرفهای خاله زنکی،

توی مصلحت!

که ای لعنت به مصلحتی که این جور گند بزنه توی هویت و آینده ات!

که اینقدر بزدلت کنه بهت حتی اجازه عاشقی و ازدواج نده!
 بعد همه عمرش بگه قسمت نبود شوهر کنم!
 گاهی هم توی گوش اینو اون بگه جادوم کرده بودن، بختم رو بسته بودن!
 آره بختشو همین مردم دور و اطرافش بستن.
 منتها نه با جادو و جمل،
 با نگاهشون، با قضاوتاشون!
 با حرف مفتشون که دختر حاجی فلانی؛ باید زن فلان رده بالا بشه که اگه فلان رده بالا پیدا نشد،
 عزیزه بشه پیر دختر، از ترس حرف مردم!
 صدایش دیگه کم کم رنگ بغض گرفته بود،
 من اما بغض رها کرده بودم.
 -من ...
 من می‌ترسم!
 -بترس ریحانه! بعضی موقع ها ترس بد نیست!
 ترس از ترسو بودن عین شجاعته!
 بترس واسه فردات!
 بترس واسه هویتت!
 - من چی کار کنم؟ شما بهم بگو!
 رو برگرداند.
 - من دیگه هیچ وقت بهت نمی‌گم چی کار کن!
 تنها حرفم اینه:
 یکاری کن! یکاری کن!
 فقط یکاری کن.
 با لرزیدن تلفنم بی اختیار لرزیدم. وحشت زده از جایم پریدم. با نگرانی پرسید:
 - چی شد؟؟
 نفس عمیق کشیدم و گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم.
 - هیچی. گوشیم لرزید، ترسیدم!
 صفحه گوشی ام را که نگاه کردم، با دیدن اسم شهاب بی اختیار لبخند زدم.
 با خودم گفتم
 "این حتما یه نشونه است، شهاب نگرانمه، ناراحته نتونسته بیاد"
 - الو؟
 همین یک کلمه کافی بود که همه عالم و بدبختی هایش به حکم نشانه ای بزرگ بر سرم آوار شود!
 - آشغال کجایی؟

دیشب با اون بودی؟؟
 ردتونو زدم! می دونم شب باهم بودین!
 بیچارت می کنم!
 دست هایم می لرزد و لب هایم به هم دوخته می شود.
 صدای فریادهایش این قدر بلند است که حاج امیر هم بشنود.
 در لاین کندرو ترمز کرد، گوشی را از من گرفت و پیاده شد. دیدم که دستش را روی کتفش گذاشته بود، با صدای بلند و جدی گفت:
 - چیه صداتو توی سرت انداختی واسه این بیچاره؟
 خیلی مردی؟
 می خوای ببینی زنت کجاست پاشو بیا تهران خوش غیرت!
 بعد بلافاصله تماس را قطع کرد.
 صورتش قدری کبود شده بود، با وحشت پیاده شدم.
 سخت نفس می کشید. نگران شده بودم.
 نگاهم کرد و گفت:
 - چند دقیقه باید صبر کنیم، بهتر شدم راه می افتم.
 قرصی را با کمی آب خورد و چند نفس عمیق کشید. بعد نگاهم کرد و با آرامش گفت:
 - زنگ زد، جواب نده.
 سریع چشم گفتم و دیگر تا وقتی که برسیم کلامی حرف نزد.
 به محض ورود بایرام برای استقبالمان آمد.
 حاج امیر بلافاصله پیاده شد و فریاد زد:
 - کجاست این عیاض؟
 من و بایرام با وحشت به هم چشم دوخته بودیم.
 جلوتر رفت و با خشم و صدای بلندتر فریاد زد:
 - عیاض!!! عیاض!!!!
 عیاض با زیر شلواری و هراسان وسط حیاط حاضر شد، زبانش بند آمده بود.
 - ج... جانم حاجی؟!
 جلو رفت و مقابل عیاض که سرش پایین بود ایستاد.
 - سرت چرا پایینه؟ هان؟
 عیاض به وضوح می لرزید.
 - غلط کردم حاجی!
 سر تاسف تکان داد.
 - تو خونه من جایی واسه جاسوس و نامرد نیست.

تو حتی دیگه لیاقت نداری بخوام کمکت کنم از این اخلاقت دست بکشی!

همه اهل خانه در تراس جمع شده بودند. با پشت دست آرام دوبار پشت سر هم به سینه عیاض زد.

- نون رو خوردی، نمکدونم شکستی به درک!

با تیکه های اون نمکدون شکسته، زخم می زنی به آبروم؟

بعد نمکشو می ریزی روی همون زخم؟

که چی؟

که مزد خوش نمکیتو کی بده؟

عیاض زار می زد. خم شد با التماس دست حاج امیر را ببوسد.

- ببخش حاجی، مثل همیشه آقایی کن و ببخش!

دستش را عقب کشید و سمت ساختمان رفت و در همان حال گفت:

- بخشیدن نامردی مثل تو، دیگه توهینه به غیرت و شرف هر چی مرده.

حساب کتابتو می کنم، می دم داییت بهت برسونه!

فقط دیگه جلو چشمم نباش.

از همان بدو ورودمان، به کارگاهش رفت و تا شب هم بیرون نیامد.

آیجان میز شام را چیده بود و مستاصل به عزیزه خاله جان نگاه می کرد، خاله هم حسابی کلافه بود و با خشم گفت:

- ای وای آیجان کشتی منو!

چرا اون جور منو نگاه می کنی؟

آیجان با ناراحتی و نگرانی میز شام را نگاه کرد و گفت:

- چی کار کنم؟

خاله عصبانی گفت:

- والا اگه بدونم!

بفرست دنبال آقا بپرسن میاد واسه شام؟

آیجان سریع منیره را صدا زد و گفت:

- منیر برو آقا رو صدا کن.

منیره لب گاز گرفت و گفت:

- مامان اصلا جرات ندارم برم!

عزیزه خاله جان با اخم گفت:

- چند بار خوردت؟

منیره خجالت زده سرش را پایین انداخت. از جایم بلند شدم و گفتم:

- منیر تو غذای شادی و بیوک آقا رو ببر بالا بده،

من میرم حاجی رو صدا می کنم.

منیره از خدا خواسته قبول کرد، اما انگار به مزاج عزیزه خاله جان خوش نیامد که سریع عصایش را تکیه گاه کرد و خودش بلند شد.

- نمی خواد دختر، خودم می رم.

هیچ نگفتم و منتظر ماندم. چند دقیقه بعد صدای عصبی و کلافه حاج امیر در سالن پیچید.

- تو رو خدا خاله جان!

بسه دیگه!

بسه ماله کشیدن روی گند زدنای این بچه!

اصلا نمی فهمم واسه چی به شما زنگ زده و شما رو قاطی ماجرا کرده!

با نگرانی و پاورچین سمت اتاق رفتم؛ حالا صدای خاله را هم می شنیدم.

- آروم باش بالام!

واسه قلب شما خوب نیست این اعصاب!

فهمیده اشتباه کرده و پشیمانه...

به من زنگ زد که از شما عذر بخوام.

گفت سر قرض و بدهی و کاراش عصبی بوده یه تشر به زنش زده که شما عصبی شدی گوشی رو گرفتی...

می گه غلط کردم!

- دِ غلط کرد این قدر زود می گه غلط کردم!

که این قدر ترسو و بچه است!

تشر زد؟؟؟؟

تشر با تهمت فرق داره خاله جان!

نشسته راه دور، مرده و زنده این زن واسش مهم نیست، بعد جاسوس می ذاره واسه من که زنگ بزنه واسه یه از

خودش ضعیف تر هارت و پورت کنه؟!!

اسم خودشو گذاشته شوهر؟!!

تو بدترین شرایط این دختر اصلا وجود موجودی به نام شهاب رو احساس می کنید؟!!

خود بی غیرتش کاری نمی کنه اُرد هم می ده کسی هم واسه زخم کاری نکنه!

- آقا امیر رضام تو بزرگی!

تو بزرگتری کن...

صدایش حالا بیش از حد بالا رفته است.

- نیستم! دیگه هیچی نیستم!

خارم کرده، کوچیکم کرده!

پیش خودم زیر سوالم برده!

معلقم توی یه خلا که هیچی شده همه چیم!

همه چیمم شده هیچی...!

این دیگه ته دیگ و اسباب بازییم نیست ازش بگذرم!

از عشقم گذشتم به خاطرش!

از غیرتم نمی گذرم!

چند ثانیه بعد کتش دستش بود و از اتاق خارج شد؛ مرا که در راهرو دید چند لحظه مکث کرد. خاله دنبالش هراسان از اتاق بیرون آمد و نالید:

- نرو تو رو به حضرت...

دستش را بالا آورد و حرف خاله را قطع کرد.

- قسم نده خاله!

یکی دو روز می رم پیش شهرزاد و بچه اش.

بغضم ترکید و به دیوار تکیه دادم

و نالیدم:

- پس من چی؟!*

کتش نقش زمین شد و

مجری، کلافه جلو آمد و خیلی جدی گفت:

- خانم جبارزاده قرار ما این نبود!

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- قرار ما این بود که من واقعیت رو بگم.

- اما شما دارید یه تنه فقط دفاع می کنید!

خانم قبول کنید شوهر شما فرشته و بری از خطا نبوده!

تکلیف اون همه پولشویی از اتاق بازرگانی چی میشه؟

از جایم بلند شدم، میکروفون را از شالم باز کردم.

- شوهر من فرشته نیست!

آدمه!

جایگاه آدمم اگه آدم باشه، از هزار ملک و فرشته بالاتره.

مجری هول می شود و بلند می شود.

- می خواهید برید؟

مصاحبه نصفه است...

میکروفون را روی میز گذاشتم و گفتم:

- من اون چیزایی که شما دیکته می کنید رو تکرار نمی کنم!

من بالاترین چیزی که یاد گرفتم از شوهرم، این بوده که هر کجا و توی هر موقعیتی حُر باشم!
حُر!

وقتی آدمی به بزرگی حسین فریاد می‌زنه " اگر دین ندارید لااقل آزاده باشید! "
 بدا به حال من و شما، که ادعای دین و شریعت داریم و جرات و آزادگی گفتن واقعیت رو نداریم!
 آقای موسوی!

نه این چادر سیاه سر من، نه اون دکمه‌ی آخر یقه‌ی شما نشونه دینمون نیست!
 وقتی دینمون به دینمون اندازه‌ی یه کلمه است، که دهن باز کنیم و نترسیم از اون بالا دستی ها و باورمون شه
 یدی الله فوق ایدیهم!

اونوقته که میشه ادعای دیانت کنیم!

که به خدای محمد قسم، انسانیت هزار پله بالاتر از دیانتته!
 اما چه بد به حالمون که دیانتمون گم شده توی ادای انسانیت...
 مات و مبهوت نگاهم می‌کرد،

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- جمله‌ی آخر رو از خودشون هم توی یکی از مصاحبه هاشون شنیده بودم.
 بغضم، فکم را لرزاند،

اما دست هایم را مشت کردم که کمک کنم به لرزش صدایم.

- اون روزی که این پست رو قبول کرد، گفت می‌دونم آخرش چیه!

گفت می‌دونم چه قدر دشمن پیدا می‌کنم، گفت می‌دونم همه چیمو ازم می‌گیرن،
 التماسش کردم قبول نکنه!
 گفتم آبروت؟؟

می‌دونید جوابش چی بود؟

خندید و گفت: واسه آبرو پیش خلق خدا، خودمو بی آبرو توی درگاه خدا کنم، تومنی سنار توفیر داره، آبرویی
 که ضامنش خداست و آبرویی که محض اسم و رسم پیش بنده‌ی خداست!
 هنوز هم سرش پایین بود.

- اون فیلم از اون خدا بیمارز نبود، حالا اینو مطمئنم.

تلخ خندیدم و گفتم:

- خدا هممون رو بیمارزه آقای موسوی،

اما من هنوزم به جرات می‌گم شوهر من زنده است!

خورشید که نتابه زمین می‌میره!

وقتی من زنده ام، وقتی نفس می‌کشم، یعنی خورشید من داره می‌تابه!

- اما پلیس امارات مرگشون رو تایید کرده!

-هیچ عکس و مستندی از اون کشتی غرق شده که ادعا دارن تابوت توش بوده وجود نداره!

هیچ مدرکی نه دال بر وجود اون تابوت هست، نه حتی اون کشتی!

اصلا یه سوال؟

چرا تابوت با هواپیما فرستاده نشد؟

- خانم! مافیا سر این تابوت معامله کردن واسه تحویل پیکر ایشون.

- چه قدر مضحک!

از کی تا حالا پیکر یه نفر که کلی ارز از کشور خارج کرده واسه آقايون مهم شده، که سرش به مافیا باج بدن؟؟
دیگر ماندن را جایز ندیدم،

چادرم را روی سرم مرتب کردم و از استودیو خارج شدم.

چند دقیقه بعد، همین که می‌خواستم تاکسی بگیرم، تلفنم زنگ خورد،

با دیدن شماره‌ی خارج از کشور، دست و پایم شل شد، عقب رفتم به دیواری تکیه زدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و نالیدم "خدایا! امیرم"

تمام قوایم را برای جواب دادن جمع کردم.

- الو؟

این صدای نه چندان خوشایند را خوب می‌شناختم.

- دختره‌ی احمق چرا توی مغزت نمی‌ره شوهرت مرده؟

این زن هر بار با خودش یک چادر سیاه می‌آورد و روی روزگارم می‌کشید.

- سولماز خانم!

مراعات سن و سالتون رو می‌کنم،

دیگه به من زنگ نزنید!

- بیدار شو از خواب خرگوشی!

شوهرت مرده! تو موندی و یک شکم گنده که هر لحظه ممکنه بترکه و یک سگ توله‌ی یتیم ازش بیاد بیرون،

به جای اینکه بشینی و بخوای خودت و عالم رو گول بزنی که قراره مُرده زنده شه،

چشماتو باز کن!

اون بدبختی که عین پروانه دورت می‌گرده رو دریاب!

این شهاب، اون شهاب نیست!

خیلی مرد شده...

مرد زندگی....

نمی‌خواهم ادامه صحبتش را بشنوم، تماس را با نفرت قطع می‌کنم و سمت ابتدای خیابان می‌روم،

اشک هایم خود به خود روی گونه ام می‌رقصند، با صدای چند بوق ممتد به خودم می‌آیم،

بر می‌گردم، ماشین شهاب را خوب می‌شناسم، صدای سولماز در سرم هوار می‌کشد.

شیشه را پایین می‌کشد.

- ریحانه؟ ریحانه؟

مصاحبه تموم شد؟

نگاهش نمی‌کنم، دوباره با صدای بلند می‌گوید:

- ریحانه با توام! بیا سوار شو!

خوبی؟؟

با حرص بر می گردم، فریاد می کشم:

- برو گمشو! از زندگی ما برو گمشو!!

وارد یک کوچه فرعی می شوم تا نتواند دنبالم بیاید، اما در کمال تعجب ماشین را وسط خیابان رها می کند و

پیاده می شود و دنبالم می دود.

با حرص می ایستم و می گویم:

- نشنیدی چی گفتم؟

صورتش خشمگین شده است، چادرم را محکم می گیرد.

-چت شده؟

چرا این طور می کنی؟

- هیچیم نشده!

فقط از تو، از اسمت، از خانوادت، از خاطراتت، از همه چیت متنفرم!

بذار نباشی!

نباش شهاب!

جان ساهیارث نباش!

نبودنت درمون خیلی زخم هاست،

بذار درمون بشم!

دور بمون! حتی از غم هام، از بی کسی هام.

اشک را در چشم هایش به وضوح می بینم،

چادرم را از دستش می کشم و راه می افتم...

چند دقیقه بعد، بدون هیچ چمدان و توشه ای خودم را در ترمینال می بینم،

با بغض به راننده ی آخر خط می گویم:

- میشه منو ببرید هزار چم؟؟

مرا خوب می شناسد.

- بازم دربست می ری خواهر؟

به خودم می آیم، کیفم را باز می کنم و داخل کیف پولم را نگاه می کنم،

دوباره پر است، مثل همیشه!

مثل همیشه که نمی دانم چه طور و از کجا!!

سوار می شوم و می گویم:

- بله دربست...

سوار که می‌شود و مثل همیشه با بسم الله ماشین را به حرکت در می‌آورد، بی اختیار چشمانم را می‌بندم و سرم را روی شیشه می‌گذارم،

صدای موسیقی اش نوازش همه آلامم می‌شود.

ناله می‌کنم:

- میشه صداشو زیاد کنید؟

راننده سریع خواسته ام را اجابت می‌کند.

با بغض لبخند می‌زنم و زیر لب و بی صدا همخوانی می‌کنم.

"وقتی میای صدای پات از همه جاده‌ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد"

- امیرم!

مردترینم، مرد مردا، یه جوری رفتی که صدای برگشتن و قدمات رو از همه جای دنیا می‌شنوم.

"تا وقتی که در وا میشه لحظه‌ی دیدن می‌رسه،

هر چی که جاده است رو زمین، به سینه من می‌رسه"

-جاده ای که تو ازش نیای به چه درد دنیا می‌خوره؟

"ای که تویی همه کسم بی تو می‌گیره نفسم،

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می‌خوام می‌رسم"

- نفس دیگه ندارم!

به همه چی رسیدم که در ازاش تو رو نداشته باشم؟ من نمی‌خوام این همه چیه هیچیو!

"وقتی تو نیستی قلبمو، واسه کی تکرار بکنم؟

گل‌های خواب‌آلوده رو واسه کی بیدار بکنم؟

دست کبوترای عشق واسه کی دونه بپاشه؟

مگه تن من می‌تونه بدون تو زنده باشه؟

ای که تویی همه کسم بی تو می‌گیره نفسم،

اگه تو رو داشته باشم، به هر چی می‌خوام می‌رسم"

- زنده بودن بدون تو؟!

زنده بودن بدون تو، یه اعدام هر روز دردناکه، بدون مرگ، بدون مرگ ...

"عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو،

عمر دوباره‌ی منه دیدن و بوییدن تو"

-میشه بیای و سوغاتی واسم بیاری لوتی؟

میشه یه بار دیگه عطر ت سهم ریه ها و وجود من شه؟

"نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس می‌خوام،

عمر دوباره منی تو رو واسه نفس می‌خوام"

- من تو رو واسه نفس کل این شهر، کل این کشور، کل این آدما می‌خوام!
برگرد امیر!

برگرد و بخند به شایعه‌ی رفتنت، به خبر نبودنت،

برگرد و خط بکش روی دروغ مردنت.

حق امانم را می‌برد،

راننده آهنگ را قطع می‌کند و با نگرانی می‌پرسد:

- پیدا نشد؟

زیر لب ناله می‌کنم:

- یوسف گم گشته باز آید به کنعان...

تمام نمی‌شد!

پیراهن مصیبتی که خانواده ام با دست های خودشان بافته بودند، این قدر بالا آمده بود که یقه اش به گلو رسیده بود و دور گلو آنقدر پیچیده بود که در حال خفه کردن یک به یکمان بود.

چهل روز از داغ نسیم گذشت اما سرد نشد، آن قدر سرد نشد که یک چاقو شد در دست عمو جلال که در سینه نیما فرو رود!

نیما نمرود! اما عمو می‌کبار دیگر مرد،

وقتی دستبند به دستش زدند و او را در حالی که پیراهن مشکی به تن داشت، از خانه می‌بردند و زن عمو کل می‌کشید و جلوی مرد های نامحرم روسری از سر می‌کشید و می‌رقصید، عمو مرد...

آن شب را تا صبح با حنانه به مامان چسبیدیم و اشک ریختیم،

صدای زن عمو یک لحظه هم قطع نمی‌شد، پشت سر هم با صدای بلند جوک ها و فحش های رکیک می‌گفت و قهقهه می‌زد.

حنانه با ترس گفت:

- آقا جان گفت باید زینتو ببریم تیمارستان!

مامان به پهلویش زد و گفت:

- دیگه جلو کسی نگیا! خوب میشه.

زیر لب نالیدم:

- دیگه هیچ وقت خوب نمیشه.

مامان به پهلوی راستش خوابید.

- حاج امیر گفت همه کار می‌کنه واسه اینکه جلال زیاد اون تو نمونه.

- اونم شده جور کش بدبختیای ما.

مامان آه کشید:

- صبحی هم خانم جان رو برد بیمارستان.

- شهاب که نیست، اما اون سعید بی غیرت داماد این خانواده مگه نیست؟ اصلا کجاست؟
 - دیگه حتی نمی‌ذاره نفیسه بیاد اینجا!
 بعد اون حرف و حدیثا واسه نسیم، طفلک نداشت دختره بیاد سر بزنه به خانوادش،
 حالا بعد کار امروز عموت دیگه اصلا راضی نشه.
 - ماشالا از داماد شانس آوردیم یکی از یکی بیخودتر.
 مامان بر می‌گردد و به من اخم می‌کند و بعد به حنا به اشاره می‌کند.
 با حرص می‌گویم:
 -چیه مامان؟ می‌خوای نفهمه چه قدر این مدل شوهر کردن، حماقت و نهایت حقارت و بشه یکی شبیه ما؟
 حنا بعد خمیازه می‌گوید:
 - من دارم می‌خوابم راحت حرف بزنیند، تازشم من عمرا شوهر کنم.
 مامان دوباره به پهلویش می‌زند.
 - زشته از حالا حرف شوهر!
 با بغض می‌گویم:
 - مگه نسیم چند سالش بود؟
 مامان سرم را بغل می‌کند و نوازشم می‌کند.
 - خدا بیامرزدش...
 به سقف چشم می‌دوزم.
 - من فردا بر می‌گردم عمارت.
 - مگه حاج امیر نگفت یه مدت اینجا بمون پیش مادر و خواهرت؟
 - اونجا خونه‌ی منه.
 با طعنه می‌گوید:
 - خونه‌ی آدم جاییه که شوهرش باشه!
 من هم از خودش تلخ تر می‌شوم و جواب می‌دهم:
 - تو چرا پس اینجا می‌مونی؟
 شوهرت که دیگه اینجا نیست...
 می‌بینم او هم در حالی که به سقف چشم دوخته است، یک قطره اشک از گوشه چشمش می‌چکد.

ورم پاهایم به قدری شده بود که تحمل کفش برایم حین پایین رفتن برای رسیدن به کلبه عزیزم سخت شده بود. کفش هایم را در آوردم و زیر بغلم گرفتم و با احتیاط شروع به پایین رفتن کردم، و همانطور که دستم روی شکمم بود شروع کردم با دخترم حرف زدن.
 - کی می‌ای جانا؟
 خیلی تنهام.

دلم می خواد بودی، بزرگ شده بودی، سرمو می داشتتم روی پات، واسم مادری می کردی!
امیر همیشه می گه دختر داشتن خیلی خوبه، آدم یهو صاحب همه چی می شه، هم دختر، هم مادر، هم
زندگی، هم برکت...

می دونی دخترم؟

دنیاى من الان شده یه سلول تنگ و تاریک، حتی تنگ تر از اون رحمی که تو الان توشی!
دنیا شده یه رحم تنگ و تاریک که می خوان با بی رحمی بند نافمو، ریسمون حیاتمو قیچی کنن، می خوان به
زور منو از دنیاى خودم به یه جای دیگه ببرن.

چراغ های کلبه رخساره خاموش بود، با خودم حدس زدم حتما مثل اکثر آخر هفته ها به روستای پدری اش
رفته است.

کلید های کلبه را طبق روال قبل زیر گلدان گذاشته بود، وارد کلبه که شدم بوی چوب خیس روحم را نوازش
داد. مشغول روشن کردن شومینه بودم که یک مرتبه درد شدیدی در کمرم حس کردم...
دستم را به کمرم گرفتم و نشستم.

با لبخند گفتم:

- مامان جان هوس نکنی حالا به همین زودیا به دنیا بیایا!

کمی بعد که دردم کمی آرام شد، بلند شدم، قاب عکسش را از روی دیوار برداشتم، آرام بوسیدمش و شروع
کردم تمام اتفاق های آن روز را برایش تعریف کردن.
عکسش مثل همیشه لبخند نمی زد!...

با نگرانی پرسیدم:

- حاج امیر؟

نمی خندی حال دنیا رو می گیریا!

بین عجب ابری گرفته آسمونوا!

کنار پنجره رفتم؛ دلم برای آسمانی که بغضش را جمع کرده بود گرفت، دست کشیدم روی شیشه.

- بغض نکن زیبا،

بیار و سبک شو...

بیار که به حرمت اشکاته زمین زنده است.

بعد برگشتم و موهایم را مقابل آینه باز کردم و مشغول شانه زدنش شدم.

- امیر! موهام خیلی می ریزه

دکتر می گه تقصیر دختر گیس بریده!

البته می گه طبیعیه.

تو که بیای و شب به شب با روغن بادوم شونه اش بزنی دوباره جون می گیره.

بعد با خنده می گویم:

- یادته بهت می گفتم زیادی جذابی، کچل شو!

اونوقت توی بدجنس می گفتی اتفاقا کچل ها هم جذاب ترن، هم شانس دارن؟
حالا خنده ام جا خالی ، و یک بغض ضخیم جا خوش می کند در حفره خالی گلویم.
- چه قدر دلم تنگ شده دست بکشم روی موها و ریش های نرم و طلاییت و بگم:

می شه بچمون این رنگی لطفا؟!!

صدای یک ماشین را از بیرون می شنوم، قطره اشک را از گوشه چشمم پاک می کنم و شکمم را نوازش می کنم.

- خاله رخساره اینا اومدن.

با ذوق بلند می شوم و در کلبه را باز می کنم و روی ایوان می روم، در کمال تعجب یک ماشین جیپ ناشناس را می بینم که کنار جاده مشرف به کلبه توقف می کند.

هوا هم شدیداً مه گرفته است، حس خوبی ندارم ؛بی اختیار کمی عقب می روم، مردی درشت اندام را می بینم که با یک پلاستیک از جیپ پیاده می شود و سمت کلبه می آید...

کمی که جلو می آید ، از اینکه می بینم صورتش را پوشانده، وحشت می کنم ، می خواهم به کلبه بر گردم که پایم به چهار چوب گیر می کند و به سختی تعادل را حفظ می کنم، می بینم که سرعتش را بیشتر کرده است، با همه توانم داخل می شوم و در را از پشت سرم قفل می کنم؛ می دوم و یک به یک پنجره ها را می بندم ، وحشت جانم را قطره قطره ذوب می کند!

تمام بدنم می لرزد، سمت آشپزخانه می دوم و یک چاقوی بزرگ بر می دارم و گوشه دیوار کز می کنم.
چشم هایم را می بندم و فقط بی اختیار زیر لب با همه وجودم آیه ای هیچ وقت از حفظ نبودم را بدون هیچ ایرادی می خوانم، گویا زبانم در اختیار نیرویی ماورالطبیعه است!

- "وَ إِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَابًا مَّسْتُورًا ، وَ جَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَإِذَا ذَكَرْتَ رَبَّكَ فِي الْقُرْآنِ وَحْدَهُ وَلَوَّا عَلَى أَدْبَارِهِمْ نُفُورًا "

با صدای شکستن شیشه ، جیغ می کشم و دستم را روی قلبم می گذارم.

- یا فاطمه زهرا خودت کمک کن!

اشک هایم رودخانه ای طغیانگر روی صورتم راه انداخته است.

صدای باران شدت پیدا کرده است، متوجه می شوم چیزی داخل خانه پرتاب می شود، دوباره جیغ می کشم، هر لحظه منتظرم مرد داخل بیاید ، اما دقایق طولانی می گذرد و خبری نمی شود!...

به خودم جرات می دهم همانطور به حالت نشسته خودم را از آشپزخانه بیرون بکشم.

پلاستیک سیاه ،وسط گل قرمز قالی ام افتاده است. همانجا می مانم، زمان بیشتر و بیشتر می گذرد، همانطور که چاقو در دستم است، آرام و پنهانی پشت یکی از پنجره ها می روم، دیگر نه از مرد خبری است نه از جیپ ...
اما وحشت هنوز در وجود من غوغا می کند.

یک عطر خوش در خانه پیچیده است، یک عطر که دیر زمانی است عجیب دلتنگش هستم...

سمت پلاستیک می روم و ...

جلو رفتم و لباس هایی که منیره برای اتو می برد را از او گرفتم ، با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- خانم!!!

چند پله بالا رفتم و گفتم:

- حوصلم سر رفته، من اتوشون می کنم.

آن لباس ها را خوب می شناختم! لباس های حاج امیر بود ، با دقت و وسواس مشغول شدم، هر بار که دسته اتو را روی لباس می خواباندم و صدا می داد و همراه بخار یک عطر دلچسب در فضا می پیچید، دلم قرص می شد و چه قدر خوشحال می شدم که به عمارت برگشته ام! موبایلم در جیبم لرزید ، نگاه نکرده می دانستم شهاب است که مثل همیشه در جواب چندبار تماسم که پاسخ نداده است، حتما نوشته است

" دستم بنده! کاری داشتی؟"

دیگر دلم نخواست پیام را باز کنم، دیگر خسته بودم از خواستن و دویدن و درجا زدن، رابطه من و شهاب روی تردمیل افتاده بود ، الکی بود، دویدنش رسیدنی نداشت! نمادین بود!

لباس ها را یک به یک به چوب لباسی ها آویزان کردم و با ذوق از اتاق خارج شدم، آیجان در حال گردگیری مرا با تعجب نگاه کرد، یقه پیراهن سفید حاج امیر را صاف کردم و با لبخند گفتم:

- می برم، می دارم توی کمدشون.

وارد اتاق شدم و بلافاصله سراغ کمد رفتم ، عکس مادرش را از داخل روی درب کمدش چسبانده بود، با اینکه عکس زیادی از این زن زیبا دیده بودم ، این عکس خیلی خاص بود، پیراهن حریر سفید به تن داشت و دست بین موهایش فرو برده بود و لبخندش عجیب دلبرانه بود، بی اختیار دست کشیدم روی عکس ، تا لحظه آخر که در کمد را ببندم هم تماشایش کردم، در افکار خودم بودم و از اتاق خارج شدم که هم زمان او را در میانه پله ها دیدم چند کتاب در دستش بود، کمی دست و پایم را گم کردم، اما بعد سریع سلام دادم و گفتم:

- من ... من لباساتونو آوردم گذاشتم کمدتون.

سلامم را زیر لب جواب داد، نزدیک تر که شد جدی پرسید:

- مگه قرار نبود چند وقت بمونی پیش مادرت؟

شروع کردم به کندن پوست لبم.

- آخه، آخه من اونجا رو دوست ندارم.

خیلی جدی تر گفتم:

- یک وقت ها شرایط و حال اونا که دوستشون داریم، طوریه که مجبوریم بمونیم اونجا که اصلا دوستش نداریم.

اینبار با کمی جسارت نگاهش کردم.

- مثل شما که اون موقع ها رفتید انگلیس؟

جوابم را نداد و در عوض گفت:

- وظیفه لباس ها با شما نیست ریحانه خانم! دفعه بعدم بدون هماهنگی و سرخود زیر وعده و وعید نمی زنی، قرار بود بمونی، باید می موندی!

می خواست سمت اتاق برود،

حرصم گرفته بود، بی اختیار ادایش را زیر لب در آوردم و با دهن کجی گفتم:

- باید می موندی!

توقف کرد و چند قدم عقب برگشت، از کارم بیش از حد پشیمان شدم، باز با استرس به جان پوست لبم افتادم، با کتابی که در دستش بود کمی محکم روی دستم زد و دستم را از روی لبم کنار زد و با اخم گفت:

- بی ادب!

وقتی که رفت، با بغض به در بسته اتاقش چشم دوختم، از خودم که باعث شده بودم از او لقب بی ادب را بشنوم، حسابی دلخور و شاکی بودم....

بار چندم بود که برای گذراندن وقت و پرت کردن حواسم، دکوراسیون اتاق را تغییر می دادم ، با آخر احساس کردم ، اصلا جای تخت مناسب نیست،

بلافاصله با آشپزخانه تماس گرفتم و از منیره خواستم همراه بایرام برای جا به جا کردن تخت به کمکم بیایند، می خواستم تختم پشت به پنجره باشد، شب ها از تماشای پنجره و تاریکی باغ می ترسیدم. کمی بعد با صدای چند ضربه به در در حالی که خودم مشغول جا به جا کردن کنسول بودم، با صدای بلند گفتم:

- بفرمایید.

صدای یا الله گفتن حاج امیر را که شنیدم هول شدم و بلافاصله سمت در رفتم، همراه منیره بود، تسبیحش در دستش بود.

- چی کار داشتی بابا جان؟

با شرمندگی گفتم:

- من گفتم بایرام...

میان حرفم گفتم:

- چیه می خوای جا به جا کنی ؟

من خونه ام دیگه،

پیرمرد کمرش درد می کنه.

با خجالت به جایی که در نظر داشتم اشاره کردم و گفتم:

- می خوام اینجا، تخت رو این وری بذارم.

با تعجب گفت:

- پشت به پنجره؟

جلوی مسیرم می گیره که!

با خجالت گفتم:

- آخه ...

آخه شب ها چشمم به باغ می افته می ترسم ، خوابم نمی بره.

آه کشید، حالت صورتش کاملاً تغییر کرده بود، دیدم که زیر لب الله اکبر گفت، آستینش را بالا زد و می خواست مشغول شود که یک مرتبه سرش را پایین انداخت،

متوجه شدم که چشمش به عکس عروسیمان افتاده، سمت تابلو رفتم تا از دیوار پایین بیاورمش و برعکس کنم تا حاج امیر مدتی که در اتاق است معذب نباشد، اما نفهمیدم چه شد که یک مرتبه تابلو از دستم روی پایم افتاد، دردش شدید بود، آخ شدیدی گفتم و طوری رهایش کردم که نقش زمین شد و از وسط شکست، منیر و حاج امیر هراسان سمتم آمدند.

مقابل پایم نشست و با نگرانی گفت:

- چی شد؟؟؟

کمی عقب رفتم و گفتم:

- بدجور افتاد.

زل زده بودم به قاب عکس شکسته و ترک بزرگ بین من و شهاب که تا صورت شهاب امتداد داشت... بغض برای درد پایم نبود، اما بهانه خوبی بود برای گریه، نشستم و مثل بچه ها با صدای بلند گریستم. سریع به منیره گفتم:

- ترسیده، برو یه لیوان آب قند واسش بیار.

حق با او بود، مرا خوب فهمیده بود! ترسیده بودم، خیلی ترسیده بودم! از اینکه دیگر دل تنگ شهاب نمی شدم ترسیده بودم...

نگاهم کرد؛ طولانی، آرام، عمیق...

بعد کف دستش را روی صورتم کشید، عطر دست هایش مستم کرد و وقتی خواند:

" فتبارک الله احسن الخالقین "

قند در دلم ساییدند....

دوباره نگاهم کرد، سرم را پایین انداختم و دلبرانه گفتم:

- چرا این قدر نگاه می کنی؟

دست کشید روی سینه اش و چشمانم دوید دنبال انگشتر عقیق سرخی که آن روز به دست داشت...

- من فقط نگاه نمی کنم!

با شیطننت گفتم:

- پس چی کار می کنی؟

آه کشید و لبخند زد،

از همان خنده ها و آه هایی که، صورتش را اندازه همه خوشبختی های عالم خواستنی می کرد!

- من با نگام بغلت می کنم،

می بوسمت،

دورت می گردم؛

من با نگام طوافت می کنم ریحان!
 بعد تهش نمی دونم مؤمن تر شدم یا کافر؟
 تهش به اوستا کریم می گم،
 عظمت رو شکر!
 دمت گرم ،

چاکرتم ، قریونت برم گلایه کنم یا شکر بگم؟ گله کنم از این بتی که گذاشتی توی مسیر بندگیت واسم؟ یا
 شاکر باشم که بت عشق رو هرکی بپرسته، کَنهَو اینه که به عشق خودت رسیده؟
 چادرم را روی صورتم کشیدم،

- اینجوری می گی،

خجالت می کشم امیررضا!

چادرم را آرام از صورتم کنار کشید،

- سیر نشدم هنوز ، رو نگیر ازم!

- اصلا منو آوردی اینجا یه راز نشونم بدی! خودت گفتی! کو ؟

خندید و پرسید:

- سطل و بیلچه ات رو از ویلا آوردی؟

- همون که باهاش واسم قلعه توی ساحل درست کردی؟

با سر جواب مثبت داد،

- اوهوم! توی ماشینه،

گفتی بردار، برداشتم! حالا می خوایم چی کار کنیم؟

عمو سیف از پنجره کلبه اش صدایمان زد:

- بچه ها! بال بزمن یا جیگر؟

امیررضا نگاهم کرد،

با خنده گفتم:

-جیگر دارم کنارم عمو!

بال بزن پر در بیارم، دورش بگردم!

صورتش سرخ شد، لب گاز گرفت؛

- زشته ریحانه!!

عمو سیف قهقهه زنان گفت:

- چشم! بال بزمن، اونم بال زعفرونی!

خندیدم و گفتم:

- چیه سرخ شدی؟

فکر کردی، فقط خودت بلدی حرفهای قشنگ بزنی؟

شیرین اخم کرد و گفت:

- عوضش الان جریمه می شی، می ری بالا از ماشین وسایل رو میاری!
به ارتفاع که نگاه کردم، خودم را در آغوشش رها کردم و نالیدم:

- من برم و برگردم فلج می شم،

بعد باید برگشتنی کولم کنی!

نوک بینی ام را بوسید و گفت:

- تنبل!

چند دقیقه بعد با بیلچه در باغچه پای یک درخت مشغول کندن شد.

با خنده گفتم:

- داری نبش قبر می کنی یا دنبال گنجی؟

عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- اومدم گنجمو از هزار چم پس بگیرم!

در حال فوت کردن بال کبابی گفتم:

- حالا تا سرد نشده بیا بخور!

دوباره با هم می کنیم!

ابرو بالا انداخت،

- نه کلستروزش بالاست! تناسب اندامم بهم می خوره، بعد می گن بین این زن تپلش، شوهرشم تپل کرد!

با حرص گفتم:

- یه ساعت پیش اونی که با شوق گوشت کوب رو می کوبید وسط دیزی و لقمه های مستی می گرفت همین

زن تپلت بود، آره؟

- آره دیگه ریحانه!

زیاده روی می کنی! یکم از من یاد بگیر،

شکمو!

با حرص گفتم:

- من شکموئم؟

- همه چیپس ها رو هم تو ماشین خوردی، صد بار گفتم یکم هم واسه من نگه دار!

بلند شدم و با حرص گفتم:

- من خوردم؟!

خندید و گفت:

- نه پس من خوردم!

دست به کمر زدم و گفتم:

- اون شکم قلمبه ات سند بزرگیه که نشون می ده کار کیه!

دوباره خندید.

- پس اون لپ های گردالتو چی کار کنیم؟

با حرص و پا برهنه دنبالش دویدم،

فرار کرد،

با خنده جیغ زدم:

- به نفعته وایسی امیر جبارزاده!

شروع کرد قر دادن و خواندن؛

از خنده دل درد گرفته بودم و نفسم بند آمده بود،

امیری که من در خلوت داشتم برای اطرافیان و کارمندهایش حتی نزدیکانش غیر قابل باور بود!

امیری که کودک می شد، می رقصید و شیطننت می کرد و غم بی معنی ترین حس عالم در کنارش بود!

امیر جدی و با جذبه، برای من آنقدر با نشاط و شوخ و بشاش بود،

که تمام لحظه هایمان با خنده می گذشت!

از خودش به خودش نزدیک تر شده بودم، اصلاً انگار پوستش را شکافته بود و مرا در خود کشیده بود...!

با قهقهه و خسته کنار چاله ای که حفر کرده بود، نشستیم، نفس نفس زنان گفتم:

- نکنه می خوای اینجا زنده به گورم کنی؟

دستم را گرفت و فشرد،

- من یه روز خودم رو اینجا زنده به گور کردم!

بعد شروع کرد با دست کردن، با ولع می کند و می کند، تا بالاخره به یک جعبه کوچک فلزی رسید،

با تعجب جعبه را نگاه کردم،

خاک روی جعبه را تکاند و بوسیدش!

پرسیدم:

- این چیه؟؟

جواب نداد و در عوض در جعبه را باز کرد و مقابلم گرفت، دستمال موهایم!

همان که گم شده بود!

دستمالی که روز اول در هزار چم مثل قلبم گم شده بود!

با تعجب و بهت نگاهش می کردم دستمال را بیرون آورد و مقابل صورتش گرفت و عمیق بوسید!

- نمی دونی چه حالی داشتم روزی که مجبور شدم پیام واسه یه نفر دیگه خواستگاریت....

نمی دونی چه طور قلبم رو با این دستمال،

این زیر دفن کردم!

اشک هایم چکید،

- من هنوزم بابت اینکه شجاع نبودى و منو راحت بخشیدی، نبخشیدمت!

اخم کرد.

-من ... من تو رو به اون نبخشیدم!

من تو رو به خودت بخشیدم!

نمی دونستم دسیسه است!

فکر می کردم واقعا عاشق هم شدین!

بعد دیدن اون عکس به خودم قبولوندم دلت با یکی دیگه است و این حق دل من نیست دنبال دلت باشه!

من ترسو نبودم!

تو جای من بودی چی کار می کردی؟ وقتی عاشق یه نفر می شی و می فهمی عاشق یکی دیگه است ، چی کار

می کنی؟ عاشق واقعی چی کار می کنه؟ جز اینکه که می گذره از دل خودش محض دل محبوبش؟

با حق حق مشت به بازویش کوبیدم....

- من ...

من تو رو به هیچ کس نمی بخشم!

به آدم ها، به زمین!

به هیچ کس! حتی به خدا هم نمی بخشم،

من تو رو باهمه شریک می شم، اما از تو چشم نمی بندم!

تو این قدر بزرگی که باید سهم همه عالم باشی!

اما هیچ کس حق نداره سهم منو از داشتنت بگیره!

هیچ کس ! حتی خدا!

آرام دست گذاشت روی دهانم.

- کفر نگو ریحان!

اشک هایش را با دستمال پاک کرد و بعد آن را آرام و با وسواس تا کرد و در جیبش گذاشت.

- قول می دم هیچ وقت از خودم جداش نکنم ریحان!

قول می دم....

با اسپندان وارد اتاق شدم و آن را چند بار دور سرش چرخاندم و ذکر خواندم.

کیسه یخ را از کنار پیشانی اش برداشت و روی میز گذاشت و با خنده گفت:

- ریحان! دفعه سومه اسفند دود کردی!

دست کشیدم روی کبودی کنار پیشانی اش،

- بمیرم الهی واست ، دستش بشکنه!

چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

- دست میز بشکنه؟؟

با حرص گفتم:

- حواسشون کجا بود؟
 - کارگر بنده خدا کلی معذرت خواست و حلالیت طلبید!
 - اصلا میز رو باید از راه پله ببرن بالا؟ بی ملاحظه ان کلا این طبقه بالاییها!
 لب گاز گرفت،
 - پس از کجا ببرن باباجان؟؟
 اثاث کشیه دیگه!
 - تو چرا با آسانسور نیومدی؟
 - خراب بود، گفتم که...
 - بذار تکلیفمو با مدیر ساختمان یه سره می کنم! فقط بلده بیاد شارژ بگیره! همیشه آسانسور خرابه!
 اینبار اخم کرد،
 - خانم من با مردم سر جنگ و جدل نداره ها!
 بغض کردم،
 - ببین سرت چی شده!
 دلم می ترکه یه چیزیت میشه!
 اون از انگشت پات!
 این از کف دستت ، این از قلبت،
 اون از کمر دردت!
 خندید و گفت:
 - می خواستی زن پیرمرد اسقاطی نشی!
 اخم کردم و گفتم:
 - نخیر!
 ماشاالله ماشاالله شوهرم قدش بلنده ، چهار شونه است، توی چشمه! همش چشم می خوره!
 بعد یک مرتبه گفتم:
 - یه دقیقه وایسا!
 به اتاقم رفتم،
 بند مشکی را از داخل کیف چرم کوچکی که در کارگاه چرم سازی با خانم های کار آفرین ساخته بودم رد کردم،
 بعد با دقت آیه الکرسی را روی یک تکه کاغد نوشتم، یک تکه پارچه سبزی که از کربلا تبرک آورده بود را
 بریدم و دور کاغد پیچیدم و با نخ و سوزن دورش را دوختم و بعد داخل کیف چرم گذاشتم.
 کیسه یخ را روی پیشانی اش گذاشته بود و مشغول تماشای اخبار بود،
 همه حواسش به تلویزیون بود،
 با خشم زیر لب می گفت:
 - حق ملت رو چه راحت خورد بی شرف!

بالای سرش ایستادم و آرام بند کیف کوچک را در گردنش انداختم با تعجب برگشت و نگاهم کرد.
لبخند زدم و خم شدم و بوسیدمش.

- کیفشو خودم درست کردم!

آیه الکرسیشم خودم نوشتم، همیشه بذار گردنت باشه...

کیف کوچک را بالا آورد و نگاهش کرد و بعد بوسید و آرام گفت:

- قربون اون دستات برم!

بعد دستم را گرفت و مرا روی پایش نشاند،

دست کشیدم بین موهای طلایی اش،

- قول بده همیشه گردنته!

اینبار سرش را پایین آورد و روی قلبم را بوسید و گفت:

- چشم، قول!

- به قلبم قول دادیا!

- قول دادم!

قول داده بودی امیرم!

قول داده بودی مرد مردهایم!

قول داده بودی دستمالم را همیشه پیش خودت نگه داری!

قول داده بودی کیف دعا را همیشه در گردنت داشته باشی!

قول دادی بودی!

تو مرد بزرگترین قول ها بودی!

عهد شکنی و فراموشکاری در ذات نبود!

امیرم!

تمام این ماه های نبودنت، دلخوش این بودم که دستمالم در خانه نیست و تو فراموش نکردی آن را مثل تسبیح

و انگشتر و قرآن و حوله و عطر و کفشت ببری...

دل خوش این بودم که آیه الکرسی در گردنت، حافظت خواهد بود!

زار می زدم و با تمام وجودم با ناله فریاد می زدم؛

پیراهن سفیدش را باز می کردم و به سوراخ روی سمت چپش خوب نگاه می کردم، به حجم بیش از حد خون

های خشک شده روی پیراهن...

شلوارش، کمربندش، آخ زیر پیراهنش...

دستمال موی خونی ام...

کیف کوچک چرم پاره، جای خالی آیه الکرسی که دیگر نیست!

دمپایی های رو فرشی چرمش، خدای من!

امیر من عادت نداشت با دمپایی رو فرشی از خانه بیرون برود!

همه را به سینه ام می فشرم!

چنگ روی صورتم می کشم، با ولع یکبار دیگر برای بار چندم پلاستیک سیاه را می تکانم شاید چیز دیگری پیدا کنم!

اما نیست...

هیچ چیز نیست!

اصلا آمده اند که بگویند دیگر نیست!

امیرت دیگر نیست!

آمده اند بگویند گرگِ مرگ، یوسفم را دریده...

آه برای یعقوب هم پیراهن خونین یوسف آوردند!

دروغ بود!

یوسفش زنده بود!

اما امیرم!

امیرم قول داده بود،

دستمال و آیه الکرسی اش را از خودش جدا نکند! چه بلایی سر او آورده اند!

خدایا این خون ها بوی خون امیرم را می دهند...

صدای مرد شاهد که هرگز باور نکرده بودم در سرم می پیچد:

- من دیدم با گوله زدنش ، اینجا ! قلبش ، زد وسط قلبش!

چنگ می کشم روی صورتم شیون سر می دهم:

- نه!!!! نه!!!!

چند دقیقه بود که کلاس شروع شده بود، و سنگینی نگاه همکلاسی جدیدم از همان دقایق اول کلاس اذیتم می کرد،

پسر جوانی که از صورتش مشخص بود، از جنوب کشور است.

هر چه قدر سعی کردم تمرکز کنم، موفق نشدم! کیفم را برداشتم و از استاد معذرت خواستم و کلاس را ترک کردم.

از آب سرد کن راهرو دانشکده چند لیوان پر پشت سر هم آب خوردم، تازه احساس سبکی می کردم که با لهجه آبادانی صدایم زد:

- ببخشید خانم ارجمند!

خودش بود!

او هم کلاس را ترک کرده بود، با نگرانی بر گشتم و گفتم:

- بله، امرتون؟

با خجالت گفت:

- حالتون خوب نیست از کلاس رفتید؟

من نگران‌تون شدم!

با حرص و نفرت گفتم:

- شما واسه چی باید نگران من شید؟!

- عصبانی نشید تو رو خدا!

- از دست نگاه‌های شما رفتم آقای محترم!

با شرم گفتم:

- ببخشید دست خودم نیست!

با صدای بلند گفتم:

- شما خجالت نمی کشید؟

بعد انگشت حلقه ام را نشانش دادم و گفتم:

- اینو توی دست من نمی بینید؟

دستپاچه می گوید:

- خوب... خوب این روزها همه خانم‌ها، الکی حلقه دست می کنن!

داد کشیدم:

- من متاهلم آقا!!

ترسیده بود، عقب رفت و گفت:

- به خدا من از چند نفر سوال کردم همه گفتن توی این چند ترم شما تنها بودین! گفتن شوهر ندارید!

گفتن کسی ندیده...

دستم را روی قلبم می گذارم و بقیه جملاتش را نمی شنوم...

فقط در دل ناله می کنم:

- روزگار لعنتی! می خوای چیه به من حالی کنی؟؟

کنار پنجره نشسته بودم و هر یک خطی که از کتابم می خواندم، یک خط نگاهم را در باغ می چرخاندم.

باد میان درخت‌های می رقصید، چراغ‌های باغ هم اتصالی پیدا کرده بودند و یکی در میان روشن بود و سو سو

می زدند.

بی حوصله نگاهی به گوشی ام انداختم، چند هفته ای می شد که دیگر حتی از پیام کوتاه و مختصر و مفید شب

بخیر هم از جانب شهاب خبری نبود!

شکایتی نداشتم و همین قدر آرامش و سقفی که سراسر امنیت بود،

برایم کافی بود!

با باز شدن در بزرگ عمارت بی اختیار خودم را به پنجره چسباندم،

دیر وقت بود و چراغ اتاقک نگهبانی خاموش بود؛

ماشین حاج امیر که وارد شد، بایرام مثل همیشه برای استقبالش رفت!

ایستادم، نمی دانم چرا !
 دست خودم نبود، وقتی که همان ابتدای ورودی خانه توقف کرد و داخل پارکینگ نرفت دلم انگار خواست چشم
 و ابرو بالا بیاندازد و با اشاره مرا متوجه چیزی کند!
 دیدم که پیاده شد و در همان نیمه تاریکی متوجه شدم،
 شانه هایش کمی خمیده است و مثل همیشه سینه اش ستر نیست!
 کمی نزدیک تر شد ، اور کتش را روی دستش انداخته بود ، هوا سوز داشت؛ نگران شدم، وقتی دیدم ایستاد و
 دست به کتفش گرفت و کمی خم شد بی اختیار دستم روی قلبم رفت.
 چند قدم دیگر برداشت ، نه!
 حاج امیر همیشه نبود!
 نتوانست ادامه دهد و همانجا روی زمین نشست!
 زبانم بند آمد ، می خواستم پنجره را باز کنم،
 فریاد بزنم و یا اهل خانه را خبر کنم،
 اما صدایی نداشتم! چادر نماز گلدارم را برداشتم و بیرون دویدم. میانه پله ها بودم که زمین خوردم، با شدت
 زمین خوردم و درد در همه وجودم نعره کشید، اما من بلند شدم!
 بلند شدم،
 دوباره و قوی تر سمت باغ دویدم!
 همانجا نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود،
 وقتی سمتش دویدم سرش را قدری بالا آورد، نزدیکش که شدم سفیدی صورت رنگ پریده اش، ماه را شرمنده
 می کرد!
 روبه رویش نشستم، دیدم که لبخند زد و آرام و بی رمق گفت:
 - تو از کجا پیدات شد این وقت شب باباجان؟
 با بغض جواب دادم:
 - حالتون بده!
 سعی کرد عمیق نفس بکشد و بعد گفت:
 - قول می دی امشب محرم من باشی؟
 فقط نگاهش کردم،
 به عمارت اشاره کرد و گفت:
 - از کشوی میزم، قرصم رو بیار!
 کسی رو هم بیدار نکن!
 بغضم شکسته بود، حق نداشت مواظب خودش نباشد!
 میان گریه گفتم:
 - قرصاتونو جا می ذارید؟

اصلا اون بیرون داروخانه نبود که با این وضع اومدین خونه؟
دوباره لبخند زد.

- اول احیا کن،

بعد شماتت کن!

بجنب پدر صلواتی!

لیوان خالی را که دستم داد، نفس عمیق کشید و گفت:

- اجرت با سیدالشهدا دختر!

کمی حالش بهتر بود.

کنارش با فاصله نشستم،

- شما حواستون به خودتون نیست؟

دست می کشد روی سینه اش؛

- تموم شده!

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

به پنجره اتاق الناز زل زده بود.

- حواسم!

چیزی در چشمانش بود که مشخص بود،

ابدا، قصد ندارد آن را به زبان بیاورد!

- ما براتون حواس نداشتیم،

می دونم!

دوباره آه کشید،

- شهاب توی اون قضیه صحرا بی گناه بوده!

کمی جا خوردم؛ نه از بی گناهی شهاب! از این که بی مقدمه این جمله را گفت!

تلخ خندیدم و سر پایین انداختم.

- نه! کاملاً هم بی تقصیر نبود!

فقط اون بچه...

با یک استغفار جمله ام را قطع کرد،

بعد همان طور که هنوز نگاهش به پنجره بود،

پرسید:

- می دونستی؟

آرام جواب دادم،

- بله...

- حفظ آبرو کردی باباجان؟
 نمی توانستم و نمی خواستم دیگر به او دروغ بگویم!
 با شرم گفتم:
 - چاره ای نداشتم!
 سکوت کرد، کمی بعد یا علی گفت و به سختی بلند شد.
 حالا من هم پنجره اتاق الناز را نگاه می کردم و پرسیدم:
 - حالا چی می شه؟
 نظر شما این نیست،
 که حق النازه بدونه؟
 من حتم دارم این آدم بازم خطا می کنه!
 صدایش سرشار از غم بود.
 - مولام علی به مالک اشتر فرمود:
 "ای مالک! اگر نیمه شب، بنده ای رو در حال گناه دیدی، حق نداری فردا صبح به چشم گناهکار نگاهش کنی؛
 شاید نیمه شب توبه کرده باشه و تو بی خبر باشی!"
 کمی دور شد، از جایم بلند شدم و دنبالش راه افتادم.
 صدایش زدم:
 - حاج امیر؟
 برگشت و در سکوت نگاهم کرد.
 - شما از کجا فهمیدین؟
 - شهاب! شهاب زنگ زد و همه چیو گفت!
 حسابی جا خورده بودم! دلیل این کار شهاب را اصلا درک نمی کردم!

 کنار رودخانه نشسته بودیم.
 هوای هزارچم بهاری بود؛ بوی علف تازه و عطر مخصوص رودخانه را به خوبی استشمام می کردم!
 امیررضا هندوانه را از داخل آب بیرون آورد و برید.
 با ذوق گفتم:
 - گلش، مال من!
 دخترم از دور سمت ما دوید،
 خودش را در آغوش پدرش جای داد و با طنازی گفت:
 - بده به من بابا!
 امیر خندید و سر تکان داد.
 - راست می گن دختر هووی مامانشه؟

دست کوچک دخترم را گرفتم و روی صورتم گذاشتم.

- دختر همه زندگی مامانشه!

امیر هم دستش را جلو آورد و با پشت دست صورتم را نوازش کرد!

- مواظب این زندگی باش ریحان!

چشم که باز می کنم نه از سبزی هزار چم خبری هست و نه از عطر خوش!

اتاق سفید و سرد درمانگاه و بوی الکل و بتادین جایگزین می شود.

سر که می چرخانم، کنار پنجره می بینمش، دلم قرص می شود به پهنای شانه اش!

آرام صدایش می زنم:

- امیر...

سریع برگشت؛

اتاق سفید و بی روح بیمارستان،

بوی گند الکل و بتادین،

حالا هم شهاب الدین جبار زاده...!

نفسم در سینه حبس می شود!

جلو می آید،

عصبی و شماتت بار می گوید:

- ریحانه! ریحانه!

داری با خودت و اون بچه چی کار می کنی؟؟

عطرش را دوست ندارم،

چشم هایم را می بندم و نفسم را در سینه حبس می کنم!

صدای پرستار را بالای سرم می شنوم.

- حالشون خدا رو شکر بهتره...

سرمش تموم شد، می تونید ببریدش.

خیلی آرام و متین جواب پرستار را می دهد:

- ممنون خانم،

زحمت کشیدید!

- خواهش می کنم، وظیفه است!

بعد مرا مخاطب قرار می دهد.

- خانم خوشگله!

چشاتو باز کن،

تو که دق دادی این بابایی رو، کلی نگران خودت و نی نیش بود!

بی اختیار چشم باز می کنم و فریاد می زنم:

اون هیچی نیست!

ہیجے، !!!

پرستار بهت زده عقب می رود، شهاب با حرکت دست و زیر لب به او می گوید:

-چیزی نیست،

الان آروم می، شہ!

اما من قصد آرام شدن ندارم،

فریاد می، زخم:

- چرا همه جا هستی؟ چرا دست از سر ما بر نمی داری؟

چرا نمی فهمی ازت متنفرم؟

با فریاد ، فریادم را خاموش می کند!

- متنفر باش!

متنفر بالاش!

اما حق نداری بلایه، سر خودت و امانتی حاجی بیاری!

با نفرت گفتم:

- به تو چه!

تو چه کارشی؟!؟

انگشت تهدیدش را سمتم گرفت و تکان داد.

- من اون کسی، ام کہ،

راحت می تونم بچه رو ازت بگیرم!

- تو غلط می کنی!

متوجه می شوم که سعی دارد خودش را کنترل کند.

محترمانہ رو بہ پرستار مے، گوید:

- خانم می، شہ بیرون تشریف داشتے باشید؟

یه لطفی هم بکنید به دکتر بگید، امکانش هست، مریض ما به خاطر عدم ثبات رفتاری تا وضع حملش همینجا

بستری بمونه؟

یْرِستار با تردید چشم گفت و اتاق را ترک کرد.

با حرص بلند شدم، می خواستم سرم را از رگم جدا کنم که مچ دستم را محکم گرفتم!

- به جان ساهیارم دیوونه بازی کنی، منم بندمت به تخت تا روزی که بزی!

بعدم نمی دارم رنگ اون بچه رو ببینی !

دستم را با نفرت از دستش می کشم.

- به من دست نزن! راجع به بچه ام هم حق نداری تصمیمی بگیری ،

من تارا نیستم!

سکوت کرد، شاید شرمنده بود،
شاید او هم دقیقا به همان روز و همان ساعت لعنتی فکر می کرد..

آلما با شیرین زبانی در آغوشم شعر می خواند و
بعد هربار با شوق می پرسید:
- اوب بود آنه؟

بوسیدمش و در آغوشم فشردمش.
- بله که خوب بود، تپل خوشگلم!
الناز در حالی که یک قاشق غذا به زور در دهان بچه فرو می کرد،
گفت:

- همش راه می ره توی خونه،
می گه برم پیش آنه،
برم پیش آنه!

- خیلی کم میاید این ساختمان،
دلم واسش تنگ می شه!
اصلا گاهی می گم انگار نه انگار توی یه خونه زندگی می کنیم!
خیلی دور شدیم از هم...
آه کشید و گفت:
- داداشم...

نمی بینی داداشم چه قدر سرد و بی حوصله شده؟
اصلا انگار از من و وحید فراریه!
بیا الانم تا ما اومدیم این ور، رفت توی کارگاهش!
می دانستم حاج امیر بیچاره غم و بغضش را پنهان می کند و علت این فرارش فقط برای فرو نشاندن خشمش
در مقابل مردی است،

که به تنها خواهرش خیانت کرده است!
و شاید از چشمان بی خبر خواهرش فرار می کند!
دست الناز را گرفتم و گفتم:

- سال سختی گذشت!
بعد بدهیایی که شهاب بالا آورد و اون اتفاقی بد ،
جراحی شادی،

حرف و نگاه مردم،

مریضی خودشون،

باید بهشون حق بدیم، آدم گذشته نباشن!

با بغض گفت:

- یه مو از سر داداشم کم شه دق می کنم!

- ایشالا سایشون سالیان سال بالای سر همه ما هست!

یک مرتبه آيجان با ذوق و نابوری به سالن می آید و صدایم می زند:

- ریحانه خانم! ریحانه خانم!

با تعجب نگاهش می کنم،

کل می کشد

و می گوید:

- پاشو مژده گونی بده!

شوهرت اومده!

با چشمانی که از فرط تعجب گشاد مانده می پرسم:

- شهاب؟؟

- آره به خدا خودم دیدم!

الانم بایرام داره چمدوناشو میاره!

از جایم برخواستم،

آيجان کل کشید،

الناز تبریک گفت،

عزیزه خاله جان بیدار شد و می پرسید که چه خبر شده؟

کسی نمی دانست!

هیچ کس نمی دانست چه خبر شده!

جز دل من که عجیب گواهی خبر بد می داد!

چه طور تنها و پیاده جاده ای را برگردم که رفتنش با تو و پرواز گذشت؟!

یادت می آید؟!

آن آیه قرآن را که خواندی و پرسیدم:

- ابن سبیل کیست؟!

و تو جواب دادی:

- کسی که در راه مانده باشد.

یادت می آید کلام خدا در مورد ابن سبیل چه بود؟

خودت برایم خواندی که گفته است:

«و رحم کن بر در راه ماندگان»

رحم کن امیر!

رحم کن بر منی که بی تو،

بی تو که تنها توشه ام بودی، در راه مانده ام...

رحم کن بر کسی که در برهوت بلاتکلیفی، سراب آمدنت، از پا در می آوردش!

ابراهیم من!

اگر رفته ای که در بیابان کعبه ی پرودگارت را بسازی، بدان من هاجر نیستم!

من هاجر نیستم که با طفلی که از تو دارم،

صفا و مروه ای بسازم که بعد طوافت، سعی بر آن واجب عشاق شود...

من زمزمی ندارم و بدون تو محکومم به عطش، به عطشان ماندن و نمردن...

این بار رها کن حج را به حجت عشق، مرد مومن!!!

به خدا که حسین هم حش را نیمه کاره گذاشت، وقتی پای حرمت در میان بود!

برگرد که حرمت عشق و جوان مردی ات در خطر است.

برگرد تا همه آنان که تو را متهم به ننگ می کنند، شرمندة شوند.

برگرد و اسم مرد مردهارا از زیر تهمت و افترا به سلامت بیرون بکش!!

برگرد امیر!

من صدایم به عالم نمی رسد!

برگرد و این نفیر ظلم را خاموش کن...

قاشق را بار دیگر جلوی دهانم گرفت،

رو بر گرداندم.

- میل ندارم!

خیلی جدی گفت:

- آخریشه!

با حرص گفتم:

- بخورم، میری؟! -

به نشانه مثبت سر تکان داد.

با نفرت غذا را جویدم و گفتم:

- تموم شد، حالا برو!

قبلشم اون نامه ترخیص رو امضا کن!

از جایش بلند شد، خیلی ریلکس ظرف غذا را کنار میز گذاشت و گفت:

- بر می گردی تهران.

فریاد کشیدم:

- هنوزم همون نامردی هستی که زیر حرفات می زنی؟
نگاهم کرد،

چشم هایش چه قدر با گذشته فرق داشت...

- قول دادم می رم،

می رم.

ولی وقتی رسوئدمت تهران!

- من تهران نمیام!

عصبی گفت:

- چرا نمی فهمی اونجا موندنت خطرناکه؟؟؟ ندیدی چه اتفاقی افتاد؟

از کجا معلوم دوباره نیان سراغت؟

بغض کردم...

- اومدن منو با لباس هاش گول بزنی، بگن دیگه نیست، بگن دیگه نفس نمی کشه!!!

نمی دونن تو هوای دنیایی که نفس های اون نباشه من از بی نفسی خفه می شم و می میرم!!

این که زنده ام یعنی اون یه جای این دنیا داره نفس می کشه...

دست کشید بین موهایش، کلافه بود. صدایش در اوج خشم می لرزید.

- آره داره نفس می کشه!

توی وجود خودت!

توی شکمت! بفهم که با نفس اون بچه زنده ای!

ریحانه! حاجی مرده! امیر مرده!

دیدن گوله خورده تو سینه اش!

جنازش رو دیدن!

دیدن که تابوتش غرق شده!

امیر مرده!

فریاد کشیدم:

- ساکت شو!

دهنتو ببند! لال شو!

هیچی نگو... هیچی نگو...

اشک می ریخت وقتی می گفت:

- وقتی قبول مسئولیت کردی که مادر یه بچه شی!

وقتی اونو به دنیا دعوت کردی،

حق نداری این قدر خودخواه باشی! رحم کن به اون طفل معصوم!

ریحانه!!!

بچه داشتن یه چیز خیلی عجیبه،

یه حس پر از درد و سختی اما شیرین!

بچه داشتن یعنی محکوم به موندن! محکوم به شجاع بودن به قوی بودن به تحمل، به جنگ!

به خاطر اون بیا و قوی باش و بپذیر دیگه تنهایی!

بپذیر که رفته!

بیا خودم می برمت جنوب،

کنار خلیج بشین و واسش عزاداری کن...

واسه تابوتی که توی عمق خلیج گم شده.

بیا بریم اونجا باهاش خداحافظی کن شاید باورت بشه رفته!

اصلا به این فکر کن آدم با روحی به بزرگی حاجی می شد که قبرش، شبیه قبر بقیه باشه؟!!

باید یه جا به وسعت دریا،

خونه ابدیش می شد.

این قدر با عذاب خودت، روحش رو عذاب نده!

صدای حق حق خودم مرثیه می شد برای بیشتر اشک ریختنم....

گوشه شالم را روی صورتم می کشم و ناله می کنم:

- بر می گرده...

به خدا بر می گرده!

غنچه گل سرخ را در استکان کمر باریک شاه عباسی رها کردم و کشمش و توت خشک را در قندان مسی پر

کردم و کنارش در سینی گذاشتم و برایش بردم.

این قدر غرق مطالعه بود که متوجه حضورم جلوی در نشد،

پشت میزش نشسته بود و با دقت به کتابش نگاه می کرد،

عینک فریم گردش دلم را هزار بار می برد، یک مرتبه سرش را بالا آورد و مرا که دید لبخند زد و عینکش را در

آورد.

- زحمت کشیدی باباجان!

نزدیکش شدم چای را مقابلش گذاشتم و روی میز نشستم.

- دلم واست تنگ شده بود،

چایی رو بهونه کردم، پیام خلوتت رو یکم خط خطی کنم.

دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

- دامن گل گلی اینجوری که تو اومدی،

اصلا اومدی خلوتم رو به آتیش بکشی!!!

با دلبری گوشه دامنم را گرفتم و روی زانوهایم را پوشاندم.

- اونم به موقعش...

شیرین اخم کرد.

- موقعش کی می شه اونوقت؟!

خندیدم و گفتم:

- هر وقت واسم بگی چرا امروز از وقتی برگشتی این قدر توی خودتی و به ریحانه نمی گی چی شده؟!

دست کشید روی صورتش...

- درست می شه باباجان!

بلند شدم و روی پایش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

شروع کرد به نوازشم،

با بغض و دلخوری گفتم:

- می ترسم امیر!

چه طور می خواد درست شه!

یه جماعت گردن کلفت دارن یه حرف مشترک می زنن!

تو یه نفری و بی لشکر،

داری یه حرف مخالف همشون می زنی!

شنیدم از این و اون که می گن چوب کردی توی لونه زنبور!

این زنبورها خطرناکن، من ازشون می ترسم!!

اینا زیادی بزرگ شدن...

گردنم را بوسید و آرام گفت:

- اونی باید بترسه که حرفش حق نباشه!

اینا که زنبورن باباجان...

من واسه گرفتن حق مردم حاضرم با لشکر ازدها هم رو به رو شم!!!

بعد سرم را از روی شانه اش بلند کرد و با لبخند گفت:

- بازم که قند واسم نیاوردی؟

با اشک، لبخند زدم:

- ضرر داره!

توت و کشمش بخور.

چشمک زد و همان طور که پایم را میان مشتش می فشرد گفت:

- با قند خودم بخورم چه طوره؟!

روی دستش زدم.

- چه پسر بدی شدی امشب!

چشمم به کتابش که افتاد با تعجب نوشته جلد کتاب را خواندم.

- بیچارگان!!!

با سر تایید کرد.

- داستایفسکی

کتاب را برداشتم و ورق زدم.

- چه طوره؟

- خونده بودمش، منتها احساس کردم واسه حال و هوای این روزهام احتیاج دارم دوباره بخونم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- بخون یه کم واسم.

کتاب را گرفت، عینکش را دوباره زد و همان طور که مرا در آغوشش تاب می داد،

کتاب را باز کرد، چشم هایم روی کلمات کتاب بود و صدای او زیباترین لالایی بیدار باش روزگار بود.

"سقف آزادی رابطه‌ی مستقیم با قامتِ فکریِ مردمان دارد. در جامعه‌ای که قامتِ تفکر و همت مردم کوتاه باشد،

سقف آزادی هم به همان نسبت کوتاه می‌شود.

وقتی سقف کوتاه باشد، آدم‌های بزرگ سرشان آنقدر به سقف می‌خورد که حذف می‌شوند، آدم‌های کوتوله اما

راحت جولان می‌دهند.

مردمِ عوام هم برای بقا آنقدر سرشان را خم می‌کنند که کوتوله می‌شوند و سقف‌ها پایین و پایین‌تر می‌آید و

مردم بیشتر و بیشتر قوز می‌کنند، تا اینکه کمر خم می‌شود و دیگر نمی‌توانند قد راست کنند"

آه کشید و کتاب را بست و زیر لب گفت:

- سرزمینم داره به سرزمین لی لی پوت ها تبدیل می شه!

دست کشیدم روی سینه اش و بعد دستم روی قلبش جا خوش کرد.

- تا وقتی این خاک پهلونایی مثل تو داره نباید نگران کوتوله ها بود...

صدایش بغض داشت وقتی می گفت:

- رسم بی صفت دنیا این بوده که اگه خم نشی،

سرت رو یا سر نیزه می برن!

یا زیر آب می کنن!

ترسیدم...

دلم لرزید...

محکم بغلش کردم...

الناز با تعجب نگاهم کرد:

- وا!

دختر رنگت چرا پرید؟

آب دهانم را قورت دادم.

- چرا بی خبر برگشته؟

عزیزه خاله جان جواب می دهد:

- کی تا حالا خبر داده اومدنشو که مرتبه دویمش باشه؟

هراسان از اتاق بیرون آمده بود،

موهایش پریشان بود و دکمه های پیراهنی که روی زیر پیراهن سفیدش پوشیده بود را نبسته بود.

فقط مرا نگاه می کرد، فرصت محدود بود و بالاخره در باز شد و شهاب ...

شهاب..

شهاب داخل شد،

مدل موهایش عوض شده بود، فر درشت رو به بالا که اطرافش را مدل دار خالی کرده بود و یک تی شرت جذب

زرد با عکس یک راکون مسخره هم به تن داشت که از زیر کت جین کوتاهش خودنمایی می کرد.

با تعجب سلام داد و یک یک ما را نگاه کرد و بعد پرسید:

چرا این طوری نگام می کنید؟

عزیزه خاله جان کمی جلو آمد و گفت:

بی خبر اومدی بالام!

نیشخند زد و گفت:

خبر می دادم، گاو واسم می زدین زمین؟

بعد نگاهش سمت من خیره ماند

و با یک زهر خند تازه گفت:

- شما خوبی؟

خبری ازتون نیست؟

زیر لب و آرام سلام دادم و دلم دیگر نخواست صدایش کنم.

بایرام با چمدان ها نفس نفس زنان رسید،

شهاب کمی جلو آمد و مقابل حاج امیر ایستاد و گفت:

- خوش آمد که بهم نمی گید، اجازه دارم برم بالا بخوابم؟

خیلی خسته ام،

البته فکر کنم اتاقم توی اون قسمت سه دنگ حقم واقع شده باشه.

دیدم که زیر لب "الله اکبر" گفت،

بعد به کارگاهش برگشت.

الناز آرام به پهلویم زد و گفت:

- چرا خشکت زده؟ برو پیشش!

انگار شهاب هم صدایش را شنیده بود، برگشت و نگاهم کرد.

- تپل شدی! بهت ساخته...

بعد دوباره سر چرخاند در سالن و گفت:

- آجی جدیدم کجاست؟ قایم شده؟

عزیزه خاله جان جوابش را داد.

- شادی خسته بود.

خندید...

با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

- مصیبت بیشتر بهش میومد تا شادی!

الناز، آتما را بغل می کند و آرام می گوید:

- من برم اونور، وحید تنهاست، شب همه بخیر.

دوباره قهقهه می زند.

- آره دختر عمو برو!

اصلا خوب نیست آدم شوهر جوونشو تنها بذاره.

عزیزه خاله جان زیر لب غر می زند:

-های الله...

باز این اومد و شروع شد.

بعد او هم سمت اتاقش می رود،

دلم حسابی خالی می شود، بی اختیار به در بسته کارگاه حاج امیر چشم می دوزم.

شهاب چند پله بالا می رود و بعد صدایم می زند:

- ریحانه؟

جواب نمی دهم، او هم اهمیت نمی دهد و جمله اش را کامل می کند.

- به منیره کمک کن چمدونامو بیار بالا.

بغض چنبره می زند در راه گلویم،

بایرام هم حالم را می فهمد که می گوید:

- من خودم میارم آقا.

اهمیت نمی دهد و بالا می رود و من دوباره به در بسته کارگاه چشم می دوزم...

سرم را به شیشه چسبانده بودم و نگاهم را به جاده دوخته بودم و مثل یک زندانی اسیر در آکواریوم، حسرت دریا

را داشتم...

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- باید برگردم کلبه؛ یه چیزی جا گذاشتم.

صدایش خسته بود.

- می گم واست بیارن تهران.

برگشتم و با خشم گفتم:
 - همین الان می‌خوامش!
 انگار صدایم را نشنید.
 فریاد زدم:
 - باید لباساشو بیارم تهران.
 باید بشورمشون، امیر وسواسه!
 حساسه روی نجس پاکی!
 لباساش خونی شده.
 حالا چه طور با اون لباسا، نماز بخونه؟
 برگشت و نگاهم کرد.
 لعنت به چشم هایش که دیگر برق گذشته را نداشت و این ماتی اشک آلودش، یک طور عجیب، آدم را به شک
 می‌انداخت که او اصلاً شهاب است؟!
 - می‌ریم می‌اریم لباساشو.
 دور که زد، خیالم راحت شد.
 دوباره سرم را روی شیشه گذاشتم و صدایش زدم:
 - شهاب؟
 مهربان و قدری پدرا نه، جواب داد.
 - جان!
 سر انگشتانم را روی شیشه رقصاندم.
 - تو می‌گی اونا گفتن با چشم های خودشون دیدن امیر من تیر خورده و مرده؟
 چند لحظه مکث کرد.
 بعد دکمه صندلی را زد تا کمی بخوابد و آرام گفت:
 - دراز بکش، چشما تم ببند و به چیزای خوب فکر کن.
 آه کشیدم.
 - اونا که می‌گن دیدن مرده، همونان که می‌گن اون مردِ توی فیلمم امیره.
 امیر با عرب ها و زنهای رقاصه و مشروب خوردن؟!
 این قابل باوره؟
 معلومه که نه! پس دروغ مگن!
 پس می‌تونن مردن و تیر خوردنش دروغ بگن.
 دیدم که سیب گلویش بالا رفت تا طغیان کند؛
 اما بعد، سریع فرو نشست.

- به چیزهای خوب فکر کن.
 قراره یه دختر گیس گلابتون صحیح و سالم واسمون به دنیا بیاری، حسایی سر همه رو گرم کنه.
 بشه هم بازی ساهیار.
 باهم آتیش بسوزونن.
 زبون بریزه دل هممون بره واسش.
 دراز کشیدم و آرام چشم هایم را بستم.
 -امیرم زود میاد پیش دخترش.
 مگه نه شهاب؟
 گرمای کتش را روی سینه ام حس کردم
 و صدایش که گرم بود و پر از بغض.
 - حاجی همیشه و همه جا پیش دخترشه.
 انگار رادیو هم می خواست تایید کند که امیر من می آید، آن هم با قطعه مورد علاقه ام!
 همان طور که چشم هایم بسته بود،
 لبخند زدم و آرام همخوانی کردم:
 "امشب دلم می خواد تا فردا می بنوشم من
 زیباترین جامه هایم را بپوشم من
 با شوق رویت باغچه هامونو صفا دادم
 امشب تا می شد گل توی گلدون ها جا دادم
 بعد از گسستن ها آن دل شکستن ها
 فردا تو می آیی
 بعد از جدایی ها آن بی وفایی ها
 فردا تو می آیی
 از خونه ما ناامیدیها سفر کرده
 گویا دعاها می خسته اثر کرده
 من روز و شب را می شمارم تا رسد فردا
 آن لحظه خوب در آغوش کشیدن
 امشب دلم می خواد تا فردا می بنوشم من
 زیباترین جامه هایم را بپوشم من
 با شوق رویت باغچه هامونو صفا دادم
 امشب تا می شد گل توی گلدون ها جا دادم
 بعد از گسستن ها آن دل شکستن ها
 فردا تو می آیی

بعد از جداییها آن بی وفاییها

فردا تو می آیی"

بعد بلند تر گفتم:

- فردا تو می آیی...

صدای بالا کشیدن بینی شهاب را می شنوم.

گوشه چشمم را یواشکی باز می کنم.

می بینم که کف دستش را روی صورتش می کشد و اشک هایش را پاک می کند و لب پایش را محکم گاز گرفته.

خوب می دانم در حال بلعیدن حق هق اش است...

خوب به خاطر دارم که پاهایم آن شب ملتسمانه خودش را به زمین چسبانده بود تا من بالا نروم، تا من دوباره بالا نروم و به قعر سقوط نکنم.

اما چاره ای نداشتیم، چاره ای جز آن اتاق لعنتی، آن شب برایم نبود.

وقتی که به اتاق رفتم داخل حمام بود.

به سرم زد که وسایلم را بردارم و از اتاق بروم اما ترسیدم. ترسیدم اعتراض کند و فریاد بکشد و کل خانه خبردار شوند، بعد دوباره معرکه ای به پا شود.

راستش از دعوا و معرکه می ترسیدم.

از اینکه خانه ام را از دست بدهم. از اینکه...

از حمام که بیرون آمد، یک نگاه کوتاه خرجم کرد و بعد همان طور که جلوی آینه با موهایش مشغول بود، گفت:
- خوشحال نشدی از اومدنم؟

آرام جواب دادم:

- سه هفته آخر حتی جواب تلفنامم نمی دادی که خوشحال شم یهو از اومدمت!

پوزخند زد و گفت:

-چه قدر نگرانم شدی ، آخی! الهی!

پوست کنار ناخنم را با همه حرصم کشیدم و گفتم:

-عکس های فیس بوکت نمی داشت نگران شم.

خون دور ناخنم را رنگی کرد و سوزش شدیدی احساس می کردم، اما نه اندازه قلبم.
قهقهه زد و گفت:

-حالا چرا این قدر خیکی شدی؟

خوب می دانستم که وزنم تغییری نکرده است.

بغض نکردم برعکس سریع و راحت جواب دادم:

-چون این طوری خوشگلترم!

یک لحظه از جوابم جا خورد اما دوباره سعی کرد به لحن پر از تمسخرش ادامه دهد.

-آره، توی این خونه خیکی ها بیشتر به چشم میان.

انگشت زخمی ام را بین مشتتم گرفتم و فشردم. از جایم بلند شدم.

دقیقا کنارش ایستادم،

می خواستم چیزی بگویم و تردید داشتم،

اما وقتی جای کبودی پشت کتفش را دیدم؛ قدری که عقب تر رفتم و خوب دقت کردم و پشت کمرش رد

ناخن دیدم، مصمم شدم که بگویم!

و گفتم:

-چرا منو طلاق ندادی؟

اسپری را برداشت و بعد از اینکه به خودش پاچید، سمت من گرفت و با خنده گفت:

-تو چرا طلاق نمی گیری؟

اسپری را پس زدم و جدی تر گفتم:

- درکت نمی کنم، اصلا می دونی چی می خوای؟

هر بار یه طوری! اصلا انگار داری بازییم می دی! داری خودتم بازی می دی، شایدم البته دارن از راه دور بازیت میدن.

فقط می دونم خودتم نمی دونی چته و چی می خوای از زندگی!

عقب رفت و سوت کشید.

-کمال هم نشین اثر کرده ها!

با عصبانیت گفتم:

-بسه شهاب!

اگه بهونت اینه که چرا واسه آزادیت رو زدم به حاج امیر و نمودم خونه مامانت و اومدم اینجا،

اگه ناراحتیت حضور من کنار حاج امیره!

چرا منو مجبور کردی اینجا بمونم؟

چرا اگه این قدر حساسی و ناراحت می شی، چندین ماه واست مهم نبود که به زنت اینجا چی داره می گذره؟

-مگه واسه تو مهم بود؟؟

-من؟؟ من چی ازم بر می اومد؟

-از زنهای بی عرضه متنفرم!

دیگر بغضم مجال نداد، لب هایم می لرزید.

-پس چرا طلاق ندادی این بی عرضه رو!

چرا توی بلاتکلیفی نگه داشتی؟

مرا کنار زد و سمت تخت رفت، خودش را روی تخت انداخت و پتو را روی خودش کشید.

-آدم سر گاو شیرده رو نمی بره،

لامپو خاموش کن، می خوام بخوابم.

منظورش را متوجه نمی شدم اما از توهینش این قدر ناراحت بودم که بدون هیچ حرفی وسایلم را برداشتم و اتاق را ترک کردم.

دوباره ساکن اتاق میهمان عمارت شدم و از اینکه احساس می کردم اینجا فقط میهمان هستم و می رسد روزی که باید بروم و به جهنم خانه آقا جان برگردم، هزار بار در خودم فرو می ریختم.

سیستم روشنایی اتاق میهمان همیشه ایراد داشت و لامپها مدام چشمک می زدند.

از تاریکی محض می ترسیدم و تحمل چشمک زدن لامپ ها را هم نداشتم.

عاشق فانوس های زینتی بودم که برای دیزاین اتاق ها به دیوار آویخته شده بود، یکی از آن ها را کنار تختم گذاشتم و وقتی توانستم روشنش کنم احساس خوبی داشتم.

کودک شدم و از نوری که روی دیوار توسط فانوس افتاده بود استفاده کردم و با دست هایم شروع به سایه بازی کردم.

با دست هایم پری دریایی ساختم، پرنسس مورد علاقه ام آرل زیبا، همان که در انیمیشن

عاشق پسر ملوان شد و برای بدست آوردن عشقش با جادوگر بدجنس وارد معامله شد.

صدایش را در ازای یک جفت پا به جادوگر بخشید تا بتواند به محبوبش برسد.

یادم می آید در کودکی چه قدر برایش خوشحال بودم که توانست عشقش را بدست بیاورد و صدایش را پس بگیرد و روی عرشه با پیراهن سفید عروسی اش، عشقش را ببوسد...

بزرگتر که شدم فهمیدم آن انیمیشن هم فقط یکی از دروغ های زیبای کودکی بوده است.

وقتی نسخه اصلی پری دریایی نوشته هانس کریستین اندرسن را خواندم،

با اینکه سالها از تماشای آن انیمیشن گذشته بود، ساعت ها برای آرل گریستم.

برای همه پری های این زمین خاکی که در راه عشق...

با بغض یک بار دیگر سراغ کتاب رفتم و زیر نور فانوس شروع به خواندن کردم...

"وسط اقیانوس، آنجا که رنگ آب مثل شبق آبی و مثل الماس شفاف است، خیلی خیلی عمیق است...."

در اعماق دریای آبی، قلمرو بی انتهای پادشاه دریاهاست. دختر کوچک و زیبای پادشاه از پانزده سالگی اجازه دارد روی صخره ای بنشیند و از دور مردم روی زمین را تماشا کند.

یک روز که پسر پادشاه برای تفریح به دریا آمده، کشتی او غرق می شود.

پری دریایی به سرعت دست به کار می شود و شاهزاده را نجات می دهد و در جا به او دل می بندد.

پری دریایی نیز با آواز دلفریب خود شاهزاده را گرفتار می کند، اما شاهزاده او را نمی شناسد و خیال می کند که زن دیگری او را نجات داده است.

پری دریایی برای از دست دادن دُم ماهی وار خود و رفتن پیش شاهزاده، پیش جادوگر دریا رفته و در ازای پذیرش چند شرط

(این که پری دریایی صدای خود را از دست می‌دهد، هرگز نمی‌تواند به دریا بازگردد، هر گامی که برمی‌دارد، درد راه رفتن روی چاقو را دارد و اگر نتواند شاهزاده را در سه روز عاشق خود کرده و با او ازدواج کند، خواهد مرد.) دم خود را با پای انسان عوض می‌کند.

وی پس از قبول معامله یک معجون دریافت می‌کند که نوشیدن آن مانند رد شدن شمشیر از درون بدنش، درد دارد

ولی پس از به هوش آمدن تبدیل به انسان می‌شود.

اما شاهزاده عاشق دختر دیگری شده و با او ازدواج می‌کند.

پری دریایی روی صخره‌ای در انتظار مرگ خود نشسته که خواهرانش نزد او می‌آیند و به او خنجری می‌دهند که در ازای دادن موهای بلند و زیبای خود از جادوگر دریا گرفته‌اند و در صورتی که پری دریایی شاهزاده را در خواب بکشد و خون او را روی پاهای خود بریزد دوباره پری دریایی شده و به دریا بازمی‌گردد.

پری دریایی این معامله را رد می‌کند و خودش را از روی کشتی، در دریا می‌اندازد.

بدن وی تبدیل به کف می‌شود. ولی به جای این که از بین برود، خورشید گرم را حس می‌کند و می‌فهمد که روحش اوج گرفته و او حالا دختر هوا شده است.

همچنان که پری دریایی به سمت آسمان عروج می‌کند، چند فرشته به استقبالش می‌آیند و به او می‌گویند که او حالا فرشته شده است چرا که با تمام وجودش برای به دست آوردن روح ابدی تلاش کرده است.

به خاطر از خود گذشتگی اش به او فرصت به دست آوردن روح ابدی خودش در ازای نیکی کردن به مدت سیصد سال به بشر داده می‌شود تا بالاخره یک روز وارد ملکوت خدا می‌شود.

آریل صدایش را در ازای عشق و روح ابدی اش بخشید، من اما...

من همه هویت و شخصیتم را در ازای هیچ،

تنها هیچ باخته بودم....

بین جزوه ها و کتاب هایم روی تخت نشسته بودم و به ساعت که وارد میدان مسابقه دو ماراتون شده بود، چشم دوختم، تا هشت صبح فردا فقط وقت داشتم از پس حجم غول آسای جزواتم بر بیایم و بتوانم نمره معقولی در امتحان بگیرم. از ترم گذشته که نتوانسته بودم این واحد را پاس کنم، به خودم قول داده بودم اینبار در مقابل چشم های مهربان اما جدی همسرم سر بلند شوم.

سمیه خانم مشغول نظافت هفتگی خانه بود، از بیرون اتاق صدایم زد:

-ریحانه خانم؟

بیرون رفتم تا جوابش را بدهم ، جارو برقی به دست لبخند زد و گفت:

-خسته نباشی خواهر!

پوفی کشیدم و گفتم:

-من که کاری نکردم سمیه،

شما خسته نباشی.

نگران پرسید:

-تموم نشد؟ بمیرم الهی درس خیلی سخته! مغز من که نکشید، همون سیکل رو ولش کردم.

دست هایم را رو به آسمان گرفتم و با خنده و شوخی گفتم:

-خدا جون به فریادم برس،

کمک!

خندید و گفت:

-می خواستم جارو بزنم، گفتم درس می خونی یه وقت صداس اذیتت نکنه.

-خدا قوت ، یکم استراحت کن و یه چیزی بخور ، بعد...

سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-پس بیا بشین،

خودتم رنگ به صورت نداری، میوه بیارم بخوریم،

آقا بیاد خونه باز عصبانی می شه که هیچی نخوردی از صبح.

از خدا خواسته روی کاناپه پخش شدم و گفتم:

-اصلا یادم میره گشتم می شه و فشارم می افته وقتی استرسم زیاده.

از آشپزخانه گفت:

-خوب ضعیف می شی دختر، فردا چه طور می خوای زنده زا کنی؟

خندیدم و گفتم:

-بذار فعلا از پس این ارشد بر بیام، بعدا واسه زاییدنم یه کار می کنم.

-نخیر! دیر می شه! آقام بچه دوست داره،

نمی بینی واسه سوگل من چی کار می کنه؟

با ظرف میوه برگشت و کنارم نشست.

-این همه که فکر آقائی به فکر منم باش سمیه خانم.

دستم را گرفت و با خنده گفت:

-والا چاره داشتم جات می زاییدم،

اما حیف این یکی رو نمی تونم.

قهقهه زدم.

-کاش می شد، اصلا چرا مردها نمی زان؟

گوشه دستش را گاز گرفت.

-وای خاک به سرم! فکرشم خنده داره،

اما توی این وضعیت مملکت مردهای بدخت روزی چند بار میزان.

لبخندم به آه مبدل شد.

-جواد آقا بهتره راستی؟

لبخند زد.

-خدا رو شکر! اگه حاج امیر نبود، جواد دق کرده بود توی تخت بیمارستان از درد و غصه من و سوگل.

-دور از جون!

با بغض گفت:

-خدا عزت حاج امیر رو هزار برابر کنه!

به خدا همین که جواد علیل رو برده سرکار و یه کار بهش داده که فکر کنه هنوز مفیده و واسه زن و بچه اش می تونه نون در بیاره، بزرگترین لطف رو به ما کرده.

تکه ای از سیبی که پوست کنده بود، مقابلم گرفت و حرف هایش را ادامه داد؛

-می دونی ریحانه خانم،

خدا شاهده به همه می گم و همش خودمم بهش فکر می کنم آخه یه آدم چه قدر بزرگ! چه قدر مرد!!

بعد از جریان افتادن و علیل شدن جواد،

خدا از سرش نگذره! آقا شهاب مارو بیچاره کرد،

هیچ وقت یادم نمیره حاج امیر که فهمید چه طور مثل شیر جلوشون وایساد،

یه شعری خوند که هیچ وقت یادم نمی ره،

بهش که خوب توپید تهشم گفت:

"مردی نبود فتاده را پای زدن،

گر دست فتاده ای بگیری مردی!"

دستمونو گرفت، نداشت شرمنده خودمون و آدمها شیم،

این که نداشت توی اوج بدبختی و نداری راه دست دراز کردن رو یاد بگیریم و واسمون عادی شه بی عزتی !

بهمون کمک کرد عزت نفسمون رو حفظ کنیم، کار کنیم، با شرافت روی پای خودمون وایسیم!

راستش قبول نمی کرد پیام واسه نظافت خونتون، کلی التماسش کردم.

قطره اشکم چکید و با لبخند گفتم:

-امیر یه تیکه از خداست.

خدا یه تیکه از وجودشو فرستاده روی زمین تا مواظب بنده هاش باشه،

گاهی می ترسم از این قدر خوبیش، خیلی می ترسم!

بغلم کرد و او هم میان گریه گفت:

-ببین کجا چه دست خوبی دادی که این شیرمرد قسمت شده،

انشالله خیرشو ببینی!

کمی که گذشت، بلند شد و گفت:

-من برم سراغ تراس و اتاق خواب ها، بعدش جارو می زنم، فعلا میوه ات رو کامل بخور و برو سراغ درست.

تشکر کردم و با ظرف میوه به اتاقم برگشتم، حالا با انرژی بیشتر می توانستم درس بخوانم، مخصوصا وقتی پیام

امیررضا را خواندم؛

"کلی دعا می کنم بارون بیاد روی سرت گلی"

همیشه این شعر را برایم می خواند و وقتی خیلی خسته بودم این یک مصرع برایم بارش همه انرژی های خوب دنیا بود.

نزدیک غروب بود که با صدای چند ضربه به در خانه متوجه برگشتش شدم، هر وقت سمیه در خانه بود با کلید وارد نمی شد و در می زد خودم بلند شدم و برای باز کردن در رفتم و با صدای بلند به سمیه که در سرویس بهداشتی بود گفتم:

-حاج امیره! من باز می کنم سمیه جان.

در را که باز کردم مثل همیشه دست پر به خانه آمده بود، لبخند زد و من قبل اینکه کیسه ها را از دستش بگیرم سریع لب هایش را بوسیدم.

-سلام مرد مردا، خوش اومدی!

وارد شد و اول با خجالت اطراف را نگاه کرد.

-سلام علیکم حاج خانم ریحان گل منگولی.

خندیدم و کیسه ها را گرفتم.

- باز سرخ شدی از ترس اینکه جلو کسی بوست کنم. نگران نباش سمیه اون وره.

چشمک زد و بی صدا بغلم کرد و در آغوشم تابم داد و آرام گفت:

-دورش بگرم چشماش چه خسته است!

سرم را روی سینه اش گذاشتم و کمی لوس شدم.

-مرگ بر امتحان!

اصلا امتحان خر است!

خندید و نوازشم کرد.

-مثبت فکر کن باباجان!

با حرص گفتم:

-الان کدوم قسمت امتحان مثبته که من بتونم بهش فکر کنم!؟

خندید و گفت:

-این که بعد امتحان آقاتون قراره بیاد دنبالت ببرت یه جای خوب.

با ذوق و هیجان گفتم:

-نه؟؟؟؟

چشمک زد و گفت:

- آره.

دستم را در جیب شلوارش فرو بردم،

خودش را عقب کشید با خنده لب گاز گرفت و به سبک عزیزه خاله جان گفت:

- حیا کن دختر!

خندیدم و گفتم:

-ترس! دنبال بلیطام توی جیبت.

سر تکان داد و رفت.

-امام رضا گفت اگه دختر خوبی بود و امتحانشو خوب داد بیارش،

هان راستی! گفت اگه به شوهرش خیلی محبت کرد بیارش.

سمتش رفتم و آرام نیشگونش گرفتم.

-امام رضا گفته یا امیر رضا؟؟

قهقهه زد و میان خنده های شیرینش گفت:

-برو درستو بخون، ساکت می خورم می بندم.

بعد سمت اتاق را نگاه کرد و پرسید:

-این سمیه خانم کجاست جدا؟

سمت آشپزخانه رفتم تا برایش شربت آماده کنم و گفتم:

- نمی دونم، فکر کنم توی سرویس بهداشتیه.

یک مرتبه با این جمله خودم هم لبم را گاز گرفتم، برگشتم و نگاهش کردم ، اخم داشت،

هول شدم و گفتم:

- به خدا من داشتم درس می خوندم، اصلا یادم رفت!

با لحن ملامت گر اما مهربانی گفت:

- بابا جان من چند بار گفتم حواست به شخصیت و غرور این زن باشه؟

این بنده خدا کارش نظافت منزل نبوده،

جوونه، درست نیست و من دوست ندارم دستشویی خونمو بشوره!

برو صداش کن بیارش بیرون، من خودم شب می شورم.

شرمنده لبم را گاز گرفتم و گفتم:

چشم.

سمت اتاقش رفت و گفت:

چشم پر نور.

برایش که شربت بردم روی تخت با رکابی سفیدش نشسته بود و مشغول دوختن دکمه پیراهنش بود ،

دلم برایش ضعف رفت و سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

-قربونت برم که با این دستا تیولت نشستی دکمه می دوزی! بده من واست بدوزم.

خندید و گفت:

-نمی دونم چرا این دکمه وسط همه لباس هام کنده می شه؟!

دست کشیدم روی سینه هایش و گفتم:

-بس که این ستبره ماشاالله!

دستم را بوسید و گفت:

-خوبه نگفتی بس که تپلی!

شروع کردم به گاز گرفتن آروم بازوهایش و ذوق گفتم:

-تپل خودمی.

یک مرتبه چشمم به جای سوختگی روی بازویش افتاد، زخمی که کمرنگ شده بود اما هنوز برای من و خودش یاد آورده شبی وحشتناک بود...

با بغض دست کشیدم روی جای سوختگی، متوجه حالم شده، بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

-خدا تو رو واسم نگه داشت، الهی شکر سالمی!

بعد با بغض و لبخند شروع کرد با ریتم خواندن؛

"گلی اگه خاری بره باز تو تنت می می رم من کولی!"

آن شب زیر نور فانوس با قصه پری دریایی میان اشک هایم خوابم برد و شاید آن شب در اقیانوس آتش داستان جدیدی به داستان پرنسس های دیزنی اضافه می شد، به نام پری آتش!

اما فرق این قهرمان داستان با بقیه این بود که اصلاً قهرمان نبود! ترسو ترین و ضعیف ترین دختر روی زمین که قرار بود در آتش زنده به گور شود!

احساس عجیبی در خواب داشتم، یک گرمای شدید که غرق در عرقم کرده بود، کمی که هوشیار شدم بوی دود احساس کردم، اما فکر می کردم این هم یکی دیگر از کابوس های هر شبم است؛ بی توجه حتی دلم نخواست چشم هایم را باز کنم،

اما وقتی صدای جیغ آژیر های عمارت بلند شد بی اختیار و یک مرتبه هر دو چشمم باز شد.

وحشتناک بود! شعله های آتشی که از فانوس سقوط کرده زاییده شده بود و از پرده اتاق بالا می رفت. عجیب بود، اینکه من زنده بودم!

عجیب تر اینکه سیستم هشدار آتش عمارت این قدر دیر به کار افتاده بود! وحشت زده از جایم برخاستم، سعی کردم به کمک بالش آتش را مهار کنم، اما بالش هم در دستم اسیر آتش شد، وحشت زده پرتابش کردم و خواستم فرار کنم، فقط چند ثانیه! فقط در عرض چند ثانیه آتش دو برابر شد، نفت ناچیز فانوس به پرده و رو تختی و فرش های آتش گرفته با سرعت تمام قصد داشتند مرا ببلعند.

پاهایم از شدت شوک از کار افتاد، همه عضلاتم گرفته بود، وحشت زده گوشه اتاق پناه بردم.

صدای هیاهو و جیغ و فریاد را از بیرون اتاق می شنیدم، اما خشکم زده بود و زل زده بودم به عکس های عروسی که در آتش می سوخت به تخت دو نفره ام که غرق آتش بود...

و غافل بودم از اینکه در اتاق هم آتش گرفته،

یک مرتبه مرگ را در یک قدمی ام دیدم؛ جیغ کشیدم:

- شهاب! شهاب!

صدای جیغ و گریه های شادی،

الناز، عزیزه خاله جان،

ناله های منیره و التماس های آيجان،

حاج امیری که با صدای لرزان فریاد می زند:

-ریحانه؟ خوبی؟؟

نترس!

خودم را در آغوش کشیدم و زیر لب نالیدم:

-می ترسم، خیلی می ترسم!

صدای شهاب را می شنوم:

-باید آتش نشانی بیاد.

فریاد حاج امیر:

-تا اومدن آتش نشانی وایسیم اون تو بسوزه؟

برو کنار ببینم!

الناز التماس می کند:

-داداش بذار با کپسول خاموش کنیم.

جیغ می کشم:

-حاج امیر!

برعکس شهاب جواب می دهد:

-هیچی نیست، الان تموم می شه باباجان، نترس!

چند ثانیه بعد در آتش گرفته را می بینم که به زمین افتاده ، داخل که می شود از آستین سوخته اش به راحتی می توان فهمید دست هایش چون مولایش علی که خیبر از جا می کند ، آتش را زمین زده است و با کمک ضربه بازویش در را زمین انداخته.

شدت دود به اوج خود رسیده است، هول می شوم سمتش می روم اما یک مرتبه فریاد می زند:

-یا ابلفضل!

می بینم که خم شده و محکم به پایم می زند، تازه متوجه می شوم آتش تا گوشه دامن پیراهنم دویده و در عرض چند ثانیه حاج امیر مهارش کرده است.

دیگر هیچ نمی فهمم و میان آتش در آغوش اقیانوس کهربایی زندگی سقوط می کنم...

چشم های حقیر از تماشای خورشید، محتاج عینک آفتابی هستند و کسی نمی دانست سرزمین منجمد دقایق زندگی ام را، خورشید چشم هایت چه طور گرم کرد و حیات بخشید...

ساعت را نگاه نکردم، فقط می دانستم چند ساعتی از نیمه شب گذشته است.

شماره شهاب را گرفتم، چند بوق طولانی طول کشید تا با صدای نگران و خواب زده جواب دهد:

- الو؟!

- شهاب؟!

-چی شده؟ خوبی؟

با بغض می گویم:

-شهاب اون فیلمو پیدا نمی کنم، داریش؟

با تعجب می پرسد:

-چه فیلمی؟

-همون که می گفتن امیر منه!

-خوبی ریحانه؟

اشک هایم یکی پس از دیگری می چکد.

-داریش شهاب؟

-نه! پیام ببرمت دکتر؟

-دکتر حالمو خوب نمی کنه، اون فیلمو می خوام.

-می خوای چی کار؟

- شهاب! یادته تو بازوی امیر رو؟! یادته؟

مکث می کند و من با حق حق ادامه می دهم:

- بازوی امیر جای سوختگی داشت،

اون مرتیکه با رکابی کنار استخر، بازوش سالمه.

صدای پوف کشیدنش را می شنوم.

- دنبال چی هستی دختر نصف شب؟!

مهم ماییم که می دونیم اون حاج امیر نیست.

- نه، نه!

باید اون فیلمو با عکس مکه ی امیر بذارم توی صفحه های مجازی!

بین آخرین حجبی که رفت رو یادته؟

همین پارسال!

همین که سالمندای نیازمندو برد، اون عکسش توی یه خبرگزاری با لباس حج کار شد،

اونجا بازوش و زخمش معلومه.

کلافه می گوید:

- الله اکبر!

باشه باشه، پیدا می کنیم. همین کارو می کنیم.

تو فعلا برو بخواب، اون با من!

بعد می پرسد:

-این منیره کجاست؟

- خوابه!

عصبانی می گوید:

-بیجا می کنه تو بیداری، می خوابه!

با تعجب گفتم:

-خوب نمی تونه پا به پای من بیدار بمونه بیچاره!

-باید بمونه! ندیدی دکتر گفت این ماه های آخر باید بیشتر مواظب باشی؟

اشک هایم را پاک می کنم.

-شهاب قول بده عکسو بدی خبرگزاری ها کار کنن.

باید ثابت کنیم اون فیلم فیکه! باید همه عالم بفهمن اون امیر من نیست!

-باشه می فهمن. به علی می فهن!

منیره را در چهار چوب در دیدم که خواب آلود نگاهم می کرد و پرسید:

-چیزی شده خانم؟

شهاب که صدایش را شنید، سریع گفت:

-بیدار شد؟

چه عجب! بزن روی پخش!

همین کار را کردم و صدایش را شنیدم.

-منیره خانم! آفرین!

قرار نبود چشم و گوش من باشی؟

منیره دستپاچه پشت دستش می زند و لب گاز می گیرد.

جلو می آید و با نگرانی می گوید:

-سلام آقا، ببخشید اصلا نفهمیدم خانم بیداره!

سریع گفتم:

-شهاب! ول کن تو رو خدا، اگه به فکر من و آرامش من و سلامتی، کاری رو که گفتم بکن.

تمام آن شب بیدار ماندم و بالاخره فیلم را در یکی از صفحه های مجازی پیدا کردم.

با بغض و نفرت یکبار دیگر تماشایش کردم و زیر لب بارها گفتم:

-خدا لعنتتون کنه،

مولاش علی، جواب ظلم و تهمتاتونو بده!

اما بعد از خواندن نظرهای مردم زیر فیلم آنقدر منقلب شدم که دلم می خواست خودم و دخترم را هرطور که

شده از دنیای این آدم های مدعی قضاوت و بی رحم به یک گوشه امن روزگار ببرم...

اشک هایم برای این حد از بی انصافی قیام کرده بودند!

وقتی که می خواندم، نوشته اند

"تف توی ریشت"

"تو رو باید با همون تسبیحت دار زد"

"مال مردم خور"

"حاجی چه قدر زدی به جیب؟"

"از دماغ زن و بچه ات بیت المال بزنه بیرون"

"زن باز کثافت متظاهر"

"پولای ملت رو دزدیدی خرج عرب جماعت می کنی"

"میگن مرده!"

"نه بابا کشتنش! یه گوله حرومش کردن خلاصش کردن"

"گردن کلفتش رو ببین، تبرم قطع نمی کنه این گردنو"

"حاجی آب جو چند یورو؟"

"یادتونه حقه باز چه قدر ادعای مبارزه با مفاسد اقتصادی رو داشت؟"

"چه شارلاتانی بود خدایی"

"همشم لای بدبخت بیچاره ها تبلیغ کمک به مستمندی و قشر ضعیف جامعه می کرد، خوب هممون رو خر فرض کرد"

"کل هیکلش شو آف بود"

"بابا این آشغال به زن خودشم رحم نکرده، میگن اونم با یه بچه ول کرده رفته"

"نشنیدین میگن پای زنشم گیر بوده؟"

"پولا رو زد به جیب بره اونور آب، لای دخی ها صفا سیتی. یه راست گور به گور شد اون دنیا وسط جهنم"

"من شنیدم خود کشی کرده"

"نه بابا این جدیده؟"

"حالا کی نفله اش کرد؟"

"گله گرگ ها زدن به همدیگه،"

"پولارو هاپولی کرد رفت با مافیا زد و بند کرد همونجا خلاصش کردن"

"حالا چرا نعش آشغالشو تحویل دولت نمی دادن؟"

"اوه نشنیدین؟ دولت کلی هم خرج کرد جنازه این مال مردم خور رو بیاره ایران"

"حتما دولتم نقشه داشته این گه رو ماله بکشه،"

"بگن تهمت بوده اینجا با احترام خاکش کنن"

"نه بابا خبر اختلاسش رو رسمی اعلام کردن همه جا"

"بچه ها آدرس پیج زنشو کسی داره؟"

"میگن اونم رفته از ایران"

چنگ زدم روی قلبم، بی صدا حق می زدم.
 به عکس ازدواجم بالای تختم نگاه کردم ، به لبخندش ...
 همان روز که در آتلیه مدام و زیر لب می گفتم:
 -استغفرالله

خندیدم و گفتم:

-تو واسه ژست عاشقانه با زنت، استغفار می کنی؟
 آرام در گوشم گفتم:
 - به این خانمه بگو به من دست نزنه.

تازه متوجه شدم که خانم عکاس برای تنظیم ژست، گاهی به صورتش دست می زد.
 قهقهه زدم و گفتم:

- یه دست حلاله حاج امیر!
 لب گاز گرفت.

به محض اینکه عکاس سمتش آمد سرخ شد و سرش
 را پایین انداخت...

آخ امیرم!

مرد مردها!

چه طور می توانند این قدر تو را شناسند!

برای جهانی که این قدر تاریک و بی رحم شده است که باور چون تویی را حماقت می پندارند، جز تاسف چه دارم؟

برای بخل مردمانی که ترجیح می دهند این فیلم دروغ را به جای تمام خدمات به مملکت و مردم، باور کنند
 دلم می سوزد!

برای سرزمینی که این قدر نامرد از بطن خود زاییده است که سزای مردهایی واقعی چون تو، تهمت و افترا می
 شود، باید خون گریست...

بیچاره آن کس که تو را شناخت!

بیچاره آن کس که خدا را هم، شناخت.

صدایت در بغض غربت شبم می پیچد، که برایم آن شب بعد نمازت، رو به قبله خواندی

"آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

"

گاهی فکر می کنم شاید واقعا خدا از این زمین و روزگار و مردمانش به تنگ آمده که به دورتر های آسمان، کوچ کرد...

شاید تو را هم برای زمینش حیف می دانست...

آخ امیرم!

امیرم!

تو برای زمین زیادی خوب هستی!

اما زمین بدون تو،

مرا بدجور زمین گیر می کند...

صدایش را بالای سرم شنیدم.

-دکتر ممکنه بهوش نیاد؟

وقتی صدای او بود و به یاد می آوردم، در دل آتش برای نجاتم نبود، دلم نمی خواست به هوش بیایم.

به چشم هایم حکم اغما دادم.

صدای دکتر را هم می شنیدم.

-نه، احتمالا دچار افت فشار و شوک شدید شدن.

-دود زیاد بود، نکنه دچار خفگی، چیزی شده باشه؟

ریه هاش...

دکتر میان حرفش با جدیت می گوید:

-نه آقای محترم!

موردی بود مثل ریه های برادرتون، حتما متوجه می شدیم.

قلبم عجیب نگران می شود. راجع به حاج امیر حرف می زند؟ ریه هایش؟!

صدای دکتر دور تر می شود اما هنوز می توانم خوب بشنوم.

-مشکل عمده ایشونم بیشتر به خاطر قلبشونه، اما خوشبختانه به موقع اورژانس رسیده.

خانمتون مشکل جدی نداره. سوختگی پاشونم شدید نیست، نگران نباشید!

آنقدر نگرانم که نمی توانم چشم های مرده ام را از اشک متوقف کنم...

دست نوازشی روی پیشانی ام حس می کنم.

بعد صدای عزیزه خاله جان را می شنوم.

-تو بیداری بالام؟

بمیرم برای تو و این بخت و اقبال!

حالا دیگر به حق هق افتاده ام. چشم هایم را باز می کنم.

چشم های عزیزه خاله جان از شدت گریه ورم کرده است. صورتم را می بوسد و با اشک می گوید:

-قربان چشمت بشم جیران!

ناله می کنم:

- خاله جان! حاج امیر؟

صورتش را پاک می کند و با افسوس می گوید:

-بچم روی تخت افتاده اما همش نگران توئه.

به منم گفته از بالای سرت تکنون نخورم!

-حالش؟! حالش چه طوره؟

صدای شهاب را می شنوم.

-زنده است!

با عزیزه خاله جان سریع جلوی در را نگاه می کنیم و متوجه می شویم که شهاب به اتاق بازگشته است.

رو بر می گردانم اما صدای قدم هایش را می شنوم که نزدیک می شود.

و بعد به عزیزه خاله جان می گوید:

- شما یکم بشین خاله.

سر پا سیخ وایسادی خشک می شی!

اونوقت باید یه نیزه بدیم دستت، بذاریمت جلوی در خونه!

عزیزه خاله جان با حرص می گوید:

-سر عقل نمیای بچه!

دستش را روی صورتم حس می کنم که مجبورم می کند صورتم را بر گردانم، با بغض و خشم می گویم:

- چیه؟ ناراحتی نسوختم و نمردم؟

هیچ نمی گوید و فقط اخم می کند و می بینم که به سرمم چشم می دوزد.

حرصم بیشتر می شود.

با صدای بلندتر می گویم:

- وایساده بودی تماشا کنی تا مطمئن شی مردم؟

عزیزه خاله جان یک مرتبه می گوید:

- ریحانه!

شوهرت از وقتی اون تو بودی تا همین یکم پیش گریه کرده!

پاش گرفته بود، از بُهت نمی تونست تکنون بخوره.

حاجی که آوردت بیرون خودش از حال رفت، شهاب هر دوتون رو...

میان حرف خاله با خشم گفتم:

- خاله لطفا نخواه با این حرف ها گولم بزنی و آرومم کنی!

بیشتر خندم می گیره از مسخره بودن زندگیم!

اما یک لحظه که شهاب را نگاه می کنم، مویرگ های خونی سفیدی چشمش که حسابی در حال جولان هستند

و پلک های سرخ و متورمش، کمی دچار تردیدم می کند اما بعد در دل می گویم:

"ریحانه این همون شهابه ! همون که هیچی واسش ارزش نداری!
یاد اون کبودی بدنش و عکس های فیس بوکش بیفت!
اون وقت می فهمی حتی اشک هاشم، اگه تازه اشکی در کار باشه،
همون اشک تمساح معروفه"

رو بر می گرداند و می گوید:

- من برم یه چیز بگیرم، بخوریم. همه ضعف کردیم.

با نفرت می گویم:

-واسه من هیچی نگیر!

عزیزه خاله جان می پرسد:

-آقا امیررضام!

مرخص می شه تا صبح؟

در حال خارج شدن از اتاق می گوید:

- نه، زنگ زدم سپهری بیاد شما رو با ریحانه ببره خونه.

من می مونم تا فردا پیش حاجی،

ببینم دکتر خودش نظرش چیه.

شهاب که می رود، سعی می کنم سر جایم بنشینم و با بغض از عزیزه خاله جان، می پرسم:

- خیلی حالش بده؟

خاله آه می کشد.

- قلبش ...

بازوش که ناجور سوخت،

قلبشم روزگار سوزوند این چند سال!

رفت...

دوباره اشک می ریزم و یاد چشم های کهربایی اش در لحظات آخر می افتم که چه طور زیر نور شعله های

آتش، کهربایی اش را فریاد می زد....

همانطور که مقابل مانیتور نشسته بود، کلافه صندلی اش را عقب راند، دست هایش را پشت سرش قلاب کرد،

پوفی کشید و چشم هایش را محکم روی هم فشرد.

با نگرانی خم شدم تا صفحه مانیتور را ببینم، سریع گفت:

- خم نشو با اون وضع شکمت!

با خجالت کمی عقب رفتم، دوباره مشغول کارش شد و گفت:

- لینک خبر رو قبول نمی کنن!

تسبیحش را در مشت فشردم و گفتم:

- اگه خدا بخواد قبول می‌کنن.
- عمیق نگاهم کرد و بعد آه کشید، سرش پایین بود وقتی می‌گفت:
- این مرد از تو چه شیرزنی ساخته ریحانه!
- دوباره شرم کردم،
- اینبار شرمم به خاطر ریحانه‌ی چند سال پیش بود، ریحانه‌ی بی عرضه،
- ریحانه‌ی ای که وقت گریه، سکوت و تحمل تنها هنرش بود...
- با یک لحن امیدوار کننده ای گفت:
- یه سری مدارک خوب پیدا کردم ریحانه،
- این خبر ها هم که کار بشه، رسوایی بزرگیه واسه اونا که این جور اسم و رسم حاجی رو لکه دار کردن.
- با خوشحالی گفتم:
- به قول خودش زمستون بالاخره میره و روسیاهی فقط به زغال می‌مونه.
- تلفنش که زنگ خورد، بی اختیار صفحه گوشی اش را نگاه کردم و با دیدن اسم ناظم زاده سریع و با هیجان پرسیدم:
- ناظم زاده؟؟؟ دادستان؟
- سرش را به نشانه مثبت تکان داد، با شعف دست هایم را به هم چسباندم.
- شهاب!
- لبخند زد و تلفن را جواب داد.
- الو سلام جناب ناظم زاده.
- ...
- تشکر ممنون، احوال شریف؟
-
- من شرمنده ام این دو روز اینقدر مصدع اوقات شریفتون شدم.
- ...
- بزرگواری برادر.
- ...
- بله، بله.
- ...
- نه شخصا پیگیر بودم.
- ...
- اگر که میسر بشه که واقعا لطف شماست.
-
- بله هم بنده و هم همسرشون خواهان پیگیری ویژه هستیم.

...

- اول خدا، بعدم شما.

...

- بله، واقعا تا نباشد میل حق، برگی نیفتد از درخت، قطعاً ارتباط مجدد بنده‌ی حقیر با شما هم از الطاف حکمت پرودگاره.

چشم‌هایم را بستم، وحشت کرده بودم!

امیر!

امیر اینجا بود!

این آرامش صدا!

این تَن صدای مردانه و صبور!

این الفاظ مودبانه و بزرگ‌منشانه، متعلق به امیر بود، نه شهاب!

صدایم که زد مثل کسی که از خواب پریده باشد، وحشت زده عقب رفتم.

دستش را جلوی گوشی گرفته بود و آرام گفت:

- آقای ناظم زاده می‌خواه با خودت حرف بزنی.

آب دهانم را قورت دادم و گوشی را گرفتم.

-بله؟

-سلام دخترم.

-سلام.

-حال و احوالت بهتره؟

کمی به خودم مسلط شدم و بعد از یک نفس عمیق گفتم:

-سپاسگزارم، از اون روزهای اول بهترم.

-خدا رو شکر، از ما که ناراحت نیستی؟ می‌دونی که بازجویی‌ها از جمله وظیفه‌ی اصلی ما توی پرونده بود.

-نه، نه اصلاً، خیلی هم باعث زحمتتون شدید.

-دخترم الان منو به عنوان دادستان پرونده شوهرت نبین،

الان به عنوان یه پدر به سوالای من جواب بده،

نیت فقط کمک به شما و اون طفل بی‌گناهی که هنوز به دنیا نیومده.

مصمم گفتم:

-نه!

من واسه خودم و بچه‌ام از شما و هیچ‌کس دیگه کمک نمی‌خوام!

من دنبال احقاق حقم آقای ناظم زاده! حق آبروی شوهرم!

حق این همه سال خدمت بی‌چشم داشتش!

حق مردی که سی درصد سرمایه و در آمدش سالها وقف بوده!

حق کسی که با مفاسد اقتصادی یه تنه جنگید و حالا همون چیزایی که به خاطرش جنگید و معلوم نیست چه بلایی سرش اومده رو به خودش نسبت دادن!

من دنبال اینم که گناهکارهای واقعی پیدا شن.

-این کار آسونی نیست دخترم!

-منم اصرار ندارم به آسونیش!

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

-اون روزهای اول که حالت خوب نبود، مدعی یه تماس از شوهرت بودی، یادته؟

-بله؟

-حالا چی؟ هنوزم مصری بگی بعد از گم شدنش باهات تماس گرفته؟

-من دچار توهم نبودم!

همون موقع هم که هیچ کس حرفم رو باور نمی کرد، مطمئن بودم،

سه روز بعد، من یه تماس از یه شماره‌ی ناشناس داشتم،

جواب دادم!

امیر بود!

خودش بود!

صداش خیلی نگران بود و خیلی هم عجله داشت انگار، یه چیزی ادیتش می کرد یا نمی دونم شاید می ترسید از یه چیزی،

فقط بهم گفت برم هزارچم و منتظرش باشم!

دوباره سکوت کرد و بعد آه کشید:

-دخترم! ما تمام تماس های اون روز تو کنترل کردیم، شماره ناشناسی پیدا نکردیم!

بغض کرده بودم.

-من مطمئنم خودش بود!

-من چه طور می تونم روی ادعات حساب کنم، وقتی هنوز حتی باور نکردی امیر جبارزاده به رحمت خدا رفته؟

این ادعای بی گناهی شوهرتم ناشی از عشق زیاد و عدم باور از سمت خودت نیست؟؟

با خشم گفتم:

-نه! نیست!

فقط ثابت کنید بی گناحه،

یه روز بهتون ثابت میشه من توهم نزدم،

من دیوانه نیستم و امیر من زنده است!

سوالش روح بیچاره ام را شخم زد.

-اگه زنده است، پس کجاست این جوون مرد؟ کجاست که وضع زنش واسش مهم نیست؟

بچه اش مهم نیست؟

مردن پدرش مهم نیست؟

اشک هایم که چکید ، شهاب گوشی را از دستم گرفت، دیگر نشنیدم که به ناظم زاده چه گفت، فقط به خودم که آمدم، دیدم یک لیوان آب مقابلم گرفته.

-ریحانه خانم! قرار بود حرف مردم نشه سد مسیرمونا!

قول و قرارمون یادت نره،

توی این راه قراره زیاد حرف بشنویم.

چند جرعه آب نوشیدم و بعد از تشکر گفتم:

- شهاب!

امیر زنده است.

دست هایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

- ان شاءالله...

صدای تلفنش که دوباره بلند شد، سریع گفتم:

- ناظم زاده است حتما!

بذار من جواب بدم، معذرت بخوام،

خدافظی کنم،

بد شد این طوری...

هر دو سمت گوشی اش رفتیم، اما با دیدن اسم تارا هر دو به یک اندازه جا خوردیم.

عقب کشیدم.

سمت تراس رفت و با تعلل جواب داد.

صدایش را می شنیدم.

- الو؟

...

-قبرستون!

....

- لازم نکرده.

صدایش بیشتر شبیه فریاد شده بود.

-بچه‌ی منه! خودم می‌دونم چی واسش خوبه.

...

-بذار بهت توهین نکنم!

...

- همینو بگو از اول خوب!

...

- چه قدر؟

...

-زیاده، میگم نصفشو بززن به حسابت.

...

-کاری نکن همینم منصرف شم.

...

-به تو ربطی نداره که من پولامو میدم خیریه، مگه مال باباته که نگرانی؟

...

- ببین تارا! بچم غصه بخوره یا یه حرفی بزنی بترسونیش، این بار اون رویی رو می‌بینی که تا حالا ندیدی.

...

- عمه‌ی من بود تو مخ بچه کرده بابات می‌خواد زن بگیره و دیگه بابای تو نباشه؟

...

- هه! کی این قدر شبیه سولماز خانم شدی؟

...

- اون بچه‌ی منه!!!

من نمی‌ذارم ساهی بشه شهاب دوم!

من نمی‌ذارم جنایتی که یه عمر ننه ام در حقم کرد رو تو روی بچم پیاده کنی!

...

- بسه!

سفسطه نکن، خوب حواستو جمع کن،

ساهیاری خط قرمز منه!

گردن کسی که به بچه ام کوچکتین ضربه ای بزنه رو می‌شکنم.

لبخند زدم و اشک هایم را پاک کردم و در دل گفتم:

"خدایا شکرت این قدر بابای خوبیه"

وقتی که به خانه رسیدیم، تازه درد سوختگی روی پایم شروع به خودنمایی کرد، کلافه و کم انرژی بودم، چند قاشق به سختی از سوپ آجان رو خوردم و با کمک مسکن خوابیدم، با اینکه خوابم سنگین بود، اما با صدای مهبیی از خواب پریدم، شهاب را دیدم که جلوی در اتاق زمین افتاده و میز کنار در همراهش نقش زمین شده است، با وحشت نگاهش کردم.

صورتش خسته و درمانده بود، دستش را به دیوار گرفت و بلند شد و لنگ لنگان سمت تخت آمد و گفت:

- نمی‌خواستم بیدارت کنم.

هیچ نگفتم و دوباره دراز کشیدم و ملحفه را روی سرم کشیدم ، از تکان کوچک تشک متوجه شدم گوشه تخت نشسته است، بعد هم دستش را روی پایم حس کردم.
- ریحانه؟ خیلی درد داری؟ این قرص ها چیه خوردی؟

خیلی سرد جواب دادم:

-مسکنه، می خوام بخوابم.

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

-عکسمون رو کی شکستی؟

از سوالش جا خورده بودم

اما سعی کردم بی تفاوت جواب دهم:

-خودش افتاد شکست.

هیچ نگفت و بلند شد، چند ثانیه بعد، پس از صدای باز شدن در اتاق، شنیدم که گفت:

-هیچ چیزی خودش نمی شکنه،

من بیرونم،

چیزی لازم داشتی بگو.

جوابی ندادم و وقتی که خیالم راحت شد رفته است ملحفه را از سرم کشیدم، زل زدم به عکس شکسته، بغض ریشه زد در شاهراه گلویم.

زیر لب زمزمه کردم:

"راست می گی، خودش نشکست، تو خیلی تلاش کردی

واسه شکستنش..."

پرستار برای عوض کردن پانسمان پایم آمده بود، تمام آن چند روز را فقط با خواندن کتاب بلندی های بادگیر

در تخته سپری کرده بودم، بی حوصله بودم و شهاب را هم فقط چند بار دیده بودم و هر بار خیلی کوتاه...

کار پرستار هنوز تمام نشده بود که با صدای فریاد های حاج امیر هر دو با وحشت به هم چشم دوختیم.

"تمومش کن شهاب الدین!

تمومش کن!

تمومش کن که به علی این بار دیگه کوتاه نمیام،

چی دیگه ازم می خوای؟

بی صفت به آبروم رحم کن"

باورش محال بود که صاحب این فریاد ها صدای همیشه آرام حاج امیر باشد،

با نگرانی از اتاق بیرون رفتم.

حاج امیر طبقه بالا ایستاده بود و شهاب در سالن پایین سکوت کرده بود ، عزیزه خاله جان بازوی حاج امیر را

گرفته بود و التماس می کرد:

- الان سکتہ می کنی زبونم لال!

ول کن، یہ غلطی کردہ.

بلند تر فریاد زد:

- دِ بسہ غلط کردن!

شادی از آن طرف با اشاره به من گفت:

- اوضاع خرابہ!

ہاج و واج فقط تماشا می کردم.

شہاب کہ چشمش بہ من افتاد، انگار یک مرتبہ یادش افتاد زبان دارد و باید جواب دہد:

- حقم بودہ حاجی! حقمو گرفتم!

تو دوست داری بگذر! اصلا بریز توی جوب آب !

من اما حقمو بہ ہر قیمتی شدہ می گیرم.

با همان شدت خشم جواب داد:

- بدبخت! چہ حقی؟

حقت بہ قیمت آبروت؟ شرفت؟

چہ قدر از اون معاملہ گیرت اومد؟

می گفتم من چکش رو می نوشتم.

با وقاحت تمام گفت:

- شما پولتو بذار جلوی آینہ دوبرابر شہ،

بہ حروم حلال منم کار نداشته باش،

حقمو می گیرم، حالا اسمشو شما بذار حروم و ربا!

فریاد کشید:

- مال ربا رو توی مال من شریک نکن! برو ہر جا کہ می خوای، باہاش ہر غلطی می خوای بکن!

- باشہ حاجی من حروم خور و رباخوار، تو خوبی کہ حق ہمہ ما رو یہ عمرہ تنها تنها داری ہاپولی می کنی.

شادی محکم روی صورتش زد،

عزیزہ خالہ جان فریاد کشید:

- خجالت بکش !

حاج امیر قصد داشت پلہ ہا را پایین برود کہ عزیزہ خالہ جان دستش را گرفت؛

- آقا امیررضام ! الان عصبانی ہستی، ولش کن.

کلافہ گفت:

- نہ خالہ جان، ول کن برم پایین ببینم حرف حسابش چیہ!

برم یہ چاقو بدم دستش بزنہ خلاص کنہ خودشو از این ہمہ کینہ و بدی.

شادی اشک می ریخت و التماس می کرد؛

- داداش تو رو خدا!

شهاب از همان پایین گفت:

-آره بیا پایین و دوباره جلو همه دست روی من بلند کن!

حاج امیر با عصبانیت گفت:

- لا اله الا الله، شهاب الدین...

تمومش کن!

مثل بچه های لجباز جواب می داد:

- تموم نشه چی می شه حاجی؟

من می خوام اونو ببینم.

حاج امیر سمت پایین رفت؛

- الان نشونت می دم چی می شه!

شهاب کمی عقب رفت ، من و شادی جیغ کشیدیم، عزیزه خاله جان خودش را زد.

اما حاج امیر میان پله ها یک مرتبه توقف کرد و سرش را پایین انداخت،

خوب که دقت کردم بیوک آقا را دیدم که از اتاقش بیرون آمده بود، همان طور در سکوت روی صندلی

چرخدارش پسرش را تماشا می کرد،

بالا آمد مقابل صندلی چرخدار پدرش زانو زد با بغض گفت:

- غلط کردم بابا!

بیوک آقا چشم هایش را بست،

شروع کرد به بوسیدن دست های پدرش.

- تو رو علی قسم چشمتو رو من نبند!

غلط کردم، غلط کردم!

همه آرام و بی صدا از تماشای کوه قدرت و جذبه ای که در مقابل پدر معلولش این چنین تواضع خرج می کرد

اشک می ریختیم ، پایین را که نگاه کردم دیگر از شهاب خبری نبود...

“درویشی تنگ دست، به در خانه توانگری رفت و گفت:

شنیده‌ام مالی در راه خدا نذر کرده‌ای که به درویشان دهی، من نیز درویشم.

خواجه گفت:

-من نذر کوران کرده ام، تو کور نیستی.

پس درویش تاملی کرد و گفت:

-ای خواجه، کور حقیقی منم که در گاه خدای کریم را گذاشته، به خانه چون تو، گدائی آمده‌ام.

این را بغفت و روانه شد. خواجه متأثر گشته، از دنبال وی شتافت و هر

چه کوشید که چیزی به وی دهد، قبول نکرد.

“کتاب را که بست، دیدم چشم هایش پر از اشک بود و بعد پیشانی اش را روی تیغه کتاب گذاشت، سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-امیر؟! صدایش غرق بغض بود:

-جان؟

- چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟

لرزش شانه هایش را حس کردم، من هم پا به پایش گریستم، صدایش پر از درد بود وقتی می گفت:

- کور واقعی منم ریحان! من!

منی که اون بالایی رو ندیدم و رو زدم به بنده اش.

دستش را گرفتم و نالیدم:

- تو که واسه خودت چیزی نخواستی! همون بالایی بهتر از همه می دونه که تو واسه نجات خلقش این کار رو کردی.

سرش را بالا آورد دست هایش را روی صورتش کشید و بعد یک آه غلیظ گفت:

- فردا بهش زنگ می زنم و می گم هرچی امروز گفتم و ازش خواستم رو فراموش کنه.

با دلهره گفتم:

- اونوقت دیگه خلاص شدن از این بحران فقط کار حضرت فیه!

از جایش بلند شد، زیر لب نجوا کرد "انی ظلمت نفسی و اغفرلی"

آرامشش خشمگینم کرد.

- امیر!! تو می فهمی داری چی کار می کنی؟

داری ذکر می گی که خدایا به خودم ظلم کردم و منو ببخش؟؟

نمی بخشه! به خودش قسم نمی بخشه اگه محض غرورت نخوای کمک واسه نجاتت بگیری.

لب گاز گرفت.

- این حرف چیه دختر؟

غرور؟ تو منو نشناختی؟! ظلم رو وقتی به خودم کردم که به اون مال مردم خورها رو زدم!

دست هایم را مشت کرده بودم.

- همون مال مردم خورها، تو و همه مردم رو می ذارن زیر پاشون و لهتون می کنن! بفهم امیر! بفهم باید یه جا

کوتاه اومد،

همه در ها بسته شده، همه راه ها کور شده!

دستش را به عادت همیشه اش روی سینه اش کشید.

-آنجایی که راهی نیست، خداوند راهی می گشاید.

با فریاد گفتم:

- راه رو باز کرده! خوب نگاه کن! راه بازه!

فقط خودتی که راه صعب العبور و پر از سنگلاخ و خار رو به راه راحت ترجیح می دی!
 مناجات نامه خواجه عبدالله را برداشت و سمت کتاب خانه اش رفت و کتاب را در قفسه جا داد.
 آرام گفت:

- نمی خوام بحث کنیم.

کنارش رفتم ، سعی کردم مستقیم در چشم هایش خیره شوم با اعتراض گفتم:

- نمی خوای؟ منظورت اینه دخالت نکنم و خفه شم؟

اخم کرد.

- این مدلی حرف نزن، خوشم نمیداد!

جیغ کشیدم:

- منم خوشم نمیداد که شوهرم این طور خودشو گرفتار کنه!

نفس عمیق کشید.

- لطفا یه لیوان آب بخور ریحانه، یکم هم من تنها باشم، بعد حرف می زنیم.

خودش را با کتاب هایش سرگرم کرد ، کوتاه و تند نفس می کشیدم ، با عصبانیت کتابی که دستش بود را
 گرفتم و روی میز کوبیدم.

- آب حال منو خوب نمی کنه، آب این آتیش قلبم رو خاموش نمی کنه!

زیر لب با عصبانیت گفت :

- الله اکبر!

دست خودم نبود، ترسیده بودم پریشان بودم، بی اختیار گفتم:

- خدا بزرگترین!

به این بزرگترین بگو که از این منجلاب نجاتمون بده.

باز با لحن آرام گفت:

- درست می شه.

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید سمتش گرفتم.

- به همون خدا قسم، اگه توافق رو باهاشون بهم بزی ...

انگشتم را محکم در هوا گرفت و با تشر گفت:

- قسم نخور! بسه!

از خشم صدایش دلم لرزید، عادت نداشتم به این نوع برخوردش بغض کرده بودم،

اما او هنوز عصبانی بود.

- وقتی می گم الان وقت بحث نیست، بگو چشم.

با اعتراض گفتم:

- پس کی ...

دوباره با تشر حرفم را قطع کرد.

- می گم کش نده!

دستم را با حرص از دستش بیرون کشیدم، قصد ترک اتاق را کردم، بغضم در حال انفجار بود، زیر لب گفتم:

- خودخواه!

بعد به اتاق خواب رفتم و در را پشت سرم محکم کوبیدم...

راستی این اولین قهرمان بود؟ امیر؟

آخرینش هم همین بود...

قهر چهل وشش دقیقه ای مان...

چه قدر پشت در اتاق بسته منتظر ماندم تا بیایی و تمام شود این تبعید من در خودم.

ریحانه ای که امیرش نباشد، تبعیدی محکوم به روز مرگی است.

این قدر گریه کرده بودم که چشم هایم به سختی باز می شد، صدای باز شدن در خانه را که شنیدم، قلب بیچاره ام از وحشت کم مانده بود از کار بیفتد!

داشت می رفت؟ امیر من بدون آشتی این وقت شب کجا می رفت؟

هراسان در را باز کردم اما رفته بود! دیر رسیده بودم بدون اینکه بفهمم لباسم مناسب نیست سراسیمه در آپارتمان را باز کردم و خودم را بیرون انداختم، با سطل زباله کنار آسانسور ایستاده بود، مرا که دید شوکه شد، با نگرانی پرسیدم:

- کجا؟ کجا داری میری؟

اخم کرد و ستم آمد.

- این چه وضعیه که اومدی از خونه بیرون؟ یکی می بینت!

نالیدم:

- داری میری؟

کلافه گفتم:

- سطل زباله بو گرفته، می برم بیرون.

دستش را ملتمسانه گرفتم.

- نرو! تو رو خدا نرو!

بذارش همینجا، سرایدار میاد می بره.

اضطرابم را که دید سطل را جلوی در گذاشت و همراهم به داخل خانه برگشت، در را که بست بلافاصله محکم بغلم کرد، سرم را در سینه اش فشردم و نالیدم:

- تنهام نذار، قول بده نری، هیچ وقت نری!

سرم را بوسید و با بغض گفتم:

- آخه من کجا رو دارم برم؟

کجا رفتی امیر؟

مرد مردهایم، بی من کجا را برای رفتن داشتی؟؟

نمی دانم چه شد که یک مرتبه خودم را وسط باغ عمارت دیدم، ناخواسته دنبالش آمده بودم، شاید هم نگران شده بودم، در آلاچیق نشسته بود و عصبی سیگار دود می کرد؛

با دیدنم انگار شدت عصبانیتش بیشتر شد،

بدون اینکه من حرفی بزنم با خشم گفت:

- چیه ؟ فرمایشی داری؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- شهاب! داری چیکار می کنی؟ چرا این بنده خدا رو این قدر عذاب می دی ؟ چی می خوای؟

با تحقیر نگاهم می کرد.

- تو کاری که به تو مربوط نمی شه دخالت نکن!

نزدیک تر رفتم.

- توی وجود تو دوتا شهاب وجود داره...

که یکیش اصلا واقعی نیست!

بچه که بودم، یه عروسک کوکی داشتم که وقتی کوکش می کردم، شروع می کرد سریع و دیوونه وار به طبل زدن.

با پوزخند گفت:

- اتفاقا از اون میمون طبل زن ها منم داشتم.

- مال من میمون نبود، یه دلقک بود، اون شهابی که واقعی نیست شبیه همون عروسک کوکیه !

کوکت کردن ! کوک شدی تا این جوری طبل بزنی.

چند لحظه مکث کرد، انگار توقع شنیدن چنین جملاتی را نداشت، آن وقت با یک لحن پر از تردید پرسید:

- اون یکی شهاب شبیه چه چیز مسخره ایه اونوقت؟

جلو تر رفتم ، حالا دقیقا رو به رویش ایستاده بودم، چشم در چشم.

-مسخره نیست! اون شهابیه که من دوستش داشتم! شبیه شهابه!

انگار ترسیده بود قدری عقب رفت و گفت:

- خیلی دیر شده ریحانه!

- دیگه دنبال چیزی نیستم که دیر و زودش واسم مهم باشه.

- من دیگه واست مهم نیستم؟

- اون عروسک کوکی واسم مهم نیست.

سرش را پایین انداخته بود.

- توی این بیست ماه هیچی از زندگی ما عادی نبوده،

من...

من حق داشتم...

حس کردم یک میخ فولادی بزرگ در قلبم فرو می کنند، با دلهره پرسیدم:

- حق چی؟

یک مرتبه رنگ صورتش تغییر کرد و سرخ شد و با خشم گفت:

- تو مریضی! تو ایراد داری!

تو یه زن ناقصی،

تو اصلا هیچ وقت عاشقم نبودی،

تو هم منو نمی خواستی.

غیر عادی حرف می زد، مثل یک نوار ضبط شده، فقط نگاهش کردم، طاقت نیاورد و سریع رفت، من اما ایستادم...

ایستادم و رفتنش از خانه را خوب تماشا کردم.

انگار چشم هایم زودتر از خودم متوجه شده بودند که فردا روز وحشتناکی خواهد بود،

حتی وحشتناک تر از کابوسی که شب قبل دیده بودم...

همان کابوس که شب بود و باران و تاریکی و تنهایی...

و یک ریحانه!

یک ریحانه، وسط یک باغ وحش وحشتناک متروکه، پر از جنازه حیوانات مختلف ...

همان جا که یک مرتبه قفل قفس ببرها خود به خود باز شد و ببرهای مرده یک به یک زنده شدند و سمتم

حمله کردند، وحشتناک بود وقتی قطعه قطعه شدن خودم را می دیدم و نمی مردم!

قلبم را در میان دندانهای تیز یکی از ببرها دیدم، دست گذاشتم روی حفره عمیق روی سینه ام که جای قلبم در آن خالی بود...

ببر در مقابل چشمانم قلبم را با دندانهایش تکه تکه کرد و بلعید!

آقای ناظم زاده بار دیگر کلافه در اتاق سر چرخاند، بعد دست روی زانویش گذاشت و بلند شد.

شهاب هم سریع پشت سرش بلند شد، با نگرانی پرسیدم:

-امیدی هست؟

شهاب به جای او جوابم را داد.

- نا امید شیگونه.

ناظم زاده شقیقه اش را فشرد.

- روزی که ما با حکم تفتیش وارد خونه شما شدیم، هیچ مدرکی پیدا نکردیم.

حتی توی دفتر کارشون هم کاملاً پاک سازی شده بوده، هارد اصلی محل کارشونم اصلاً پیدا نشد.

با بغض و دلخوری گفتم:

- واسه همین بی مدرکی حکم گناهکار بودنش رو صادر کردین؟

کمی شرمزده بود.

- دخترم من توی این پرونده تنها کسی بودم که همیشه می خواستم واقعیت روشن شه و اذهان عمومی هم این قدر مشوش نباشه و مردم هرچیز که رخ داده رو بدونن.

- من مطمئنم یکی تمام مدارک رو برده.

با لحن متفکرانه پرسید:

- کی دخترم؟ خوب فکر کن!

این که که معتقدی همسرت بدون نقشه قبلی و شاید به زور منزلتون رو ترک کرده رو می تونی به من ثابت کنی؟

شهاب را نگاه کردم و با نگاهم التماسش کردم کمکم کند؛

همین هم شد و بلافاصله جواب داد:

- وسایل شخصیش رو نبرده، حتی بدون کفش با دمپایی رو فرشی خونه رو ترک کرده!

- پس این یعنی اینکه کسی به زور وارد منزل نشده که ایشون رو مجبور به رفتن کنه.

سریع گفتم:

- شاید..

شاید با یه نقشه مجبورش کردن از خونه بره بیرون...

بعد هم مدارک رو دزدیدن.

شهاب دست کشید بین موهایش.

- برادر! جان عزیزت یه راه بذار جلوی پای ما، جواب دی ان ای کی میاد؟

با وحشت نگاهش کردم و پرسیدم:

- دی ان ای؟؟

ناظم زاده جواب داد:

- خون روی وسایلی که برای شما فرستادن رو برای آزمایش فرستادیم.

دستم را روی قلبم گذاشتم، نمی دانستم شهاب کی و چه طور نمونه آزمایش را برای ناظم زاده فرستاده است.

شهاب با شرمندگی نگاهم کرد.

-باید مطمئن می شدیم

ناظم زاده قصد ترک اتاق را داشت که گفت:

-نمونه تایید شده.

خون امیر جبار زاد بوده!

زیر پایم خالی شد و کم مانده بود سقوط کنم که گوشه میز را گرفتم.

شهاب با نگرانی نگاهم می کرد.

می بینم که او هم نفس در سینه حبس کرده و با بغض می گوید:

-ممکنه ...

ممکنه اون خون مال یه زخم کوچیک باشه...

ناظم زاده با ترحم نگاهم می کند و زیر لب می گوید:

- ممکنه...

خسته بودم و سردرد هم از اواسط کلاس دومم رهايم نکرده بود.

کلاس آخر را نماندم. هدی با نگرانی پرسید:

- امروز حالت خیلی بده. مگه نه؟

تلخ خندیدم :

- این قدر حالم بده که این بدی رو گاهی اصلا یادم می ره!

تمام طول راه سرم را روی شیشه گذاشتم و چشم هایم را بستم. نزدیک خانه بودم که به راننده گفتم:

- آقا من همین جا پیاده می شم. چه قدر می شه؟

کرایه را دو برابر گفت، هیچ نگفتم و کیفم را برداشتم و پیاده شدم .

کمی که راه رفتم حس کردم چه قدر از اینکه به خانه برگردم می ترسم!

می ترسیدم!

بی آنکه بدانم چه بر سر ستون های سست زندگی ام آوار شده است می ترسیدم!

راهم را سمت پارک کج کردم و روی نیمکتی نشستم ، پیرمردی بی صدا روی نیمکت رو به رو نشسته بود و به

یک گوشه زل زده بود،

یک مرتبه چشم در چشم شدیم، چشم های بی فروغش چه قدر نجیب و آرام بود!

آقا جان!

دلم برایش تنگ شد!...

دلم برای پیرمردی که مرا با عصا از خانه رانده بود تنگ شده بود!

بی اختیار لبخند زدم، متوجه شدم با صدای بی جان چیزی می پرسد، هرچه تلاش کردم متوجه نشدم،

بلند شدم و کنارش رفتم.

- جانم پدر جان؟

با دست های چروکیده اش دستم را گرفت. کمی جا خوردم ، از بالای شیشه های ضخیم عینکش نگاهم کرد و

پرسید:

- تو شمسی؟

در چشم هایش یک حسرت و دل تنگی عمیق موج می زد. نمی دانم چرا دلم نیامد بگویم نه!

با لبخند و بغض سرم را به نشانه مثبت تکان دادم،

لبخند زد و سریع عینکش را در آورد؛

با دستان لرزان شروع به تمیز کردن عینکش با گوشه پیراهنش کرد و بعد دوباره عینک را به چشم زد و با

ذوق و ولع بیشتری نگاهم کرد.

انگار چشم هایش جان گرفته بود.

- دختر اوس رضا نمیگی اینجا خشک شدم توی سرما؟

آقات که نفهمید اومدی؟؟

بغض کردم و کنارش نشستم:

- نه نفهمید.

آه کشید.

- آقات اگه مزدمو زیاد کنه، نذر کردم بعد از عروسی بریم مشهد پابوس آقا.

اشکم چکید.

- می ریم.

با افسوس صدایم زد.

- شمس؟

نگاهش کردم.

او هم عمیق نگاهم می کرد.

بعد یک مرتبه بلند شد، عصایش را برداشت و چند قدم فاصله گرفت. شنیدم زیر لب می گفت:

- تو شوهر کردی. حالا دوتا بچه داری.

بچه اولت دیگه می ره کلاس سیم، اون کوچیکه سیر تو سماقیه هم خوشگله... بیشتر شبیه توئه تا باباش...

البت روح الله هم زشت نیست...

اما خوب تو یه چیز دیگه ای ...

او دور می شد، صدایش کم رنگ تر می شد و حق من بیشتر اوج می گرفت.

با صدای تلفنم که زنگ می خورد قدری به خودم آمدم ، با دیدن شماره حاج امیر جا خوردم و بلافاصله جواب

دادم. صدایش پر از تشویش بود.

- ریحانه؟

تو کجایی؟

با نگرانی گفتم:

- سلام چی شده؟

این اولین بار بود که سلامم به او بی جواب می ماند.

- بگو کجایی؟

- من... من توی همین پارک خیابون بالایی ام، دارم میام خونه...

-نیا خونه!

بمون همون جا، من دارم میام.

ترسیده بودم.

-حاج امیر من می ترسم!

چی شده؟!

صدایش پر از عجز و اضطراب بود.

- بمون میام.

قطع که کرد، دل بیچاره ام هزار راه رفت و به بیراه خورد.

نتوانستم به حرفش گوش کنم، به خودم که آمدم مقابل درب عمارت بودم.

بایرام با دیدنم رنگ از رخسارش پر کشید و هراسان به استقبالم آمد.

- خانم! حاجی...

حاجی اومدن دنبالتون.

همان طور که داخل می رفتم گفتم:

-دیگه چه بلایی سرم اومده؟

هیچ نگفت...

شبیه آخرین سرباز جنگ که می داند مرگ آخرین راه نجاتش است، با شهادت سمت ساختمان قدم برداشتم.

همه گریه می کنند، حتی مو طلایی زیبا هم روی پله نشسته و سرش را بالا نمی آورد،

شهاب قدری بالاتر ایستاده است، به خونی که از بینی شهاب جاری شده است چشم می دوزم،

بعد به شکم برجسته مو طلایی!

عزیزه خاله جان کف زمین نشسته و نفرین می کند و حق می زند،

شادی هم پشت ستون پنهان شده و بی صدا می گرید!

آیجان و منیره و الناز هم در آشپزخانه سنگر گرفته اند تا راحت تر برای ریحانه بیچاره عزاداری کنند.

من بهتر از هر کس می دانم چه بر سرم آمده است!

گریه نمی کنم، فقط به شکم تارا نگاه می کنم و با یک خنده تلخ می پرسم:

- بچه ی شهابه؟

هیچ کس جوابم را نمی دهد،

شهاب کلافه دست بین موهایش می کشد،

نگاهش می کنم و از او می پرسم:

- طلاق گرفت و سه ماه صبر کردی واسش؟

شهاب سرش را پایین می اندازد،

تارا اما بلند می شود و مقابلم می ایستد و با نفرت می گوید:

- چیه؟ چرا ادا در میاری؟

ادای یه زن موقر و آروم!

چرا از بالا نگاه می کنی؟

انگار تو اول بودی و من خراب زندگیت شدم!

شهاب از اول حق من بود!

عاشق من بود، همیشه هم می‌مونه.

چیه؟ فکر کردی معشوقه اش ازش حامله شده؟

خیر خانم...

این بچه، بچه‌ی رسمی از زن عقدی و قانونیشه!

کاری که تو عرضه نداشتی انجام بدی رو من انجام دادم.

من فقط شهاب را نگاه می‌کردم که سرش پایین بود،

تارا انگار در روغن داغ افتاده بود، با صدای بلند گفت:

- هرزه!

به اون معشوقه‌ی کثافتت هم بگو جواب این دست بلند کردنش روی شوهرمم خوب میدم! یه کاری کنم...

فریاد شهاب صدایش را قطع می‌کند.

-بسه تارا!

خندیدم و گفتم:

- نه بذار بگه!

بذار خودشو قانع کنه منم شبیه خودشم،

خودش که شوهر داشت و چشمش دنبال شوهر دیگری بود.

بعد مصمم جلو رفتم و همه نفرت‌م را در چشم هایم جمع کردم،

حلقه ام را از انگشتم بیرون آوردم و روی شانه‌ی تارا گذاشتم،

همانطور که به شهاب چشم دوخته بودم گفتم:

-یه جا خوندم

"اگر زنی مرد شما را دزدید،

هیچ انتقامی بالاتر از این نیست که بگذارید آن مرد را نگه دارد،

مردان واقعی دزدیده نمی‌شوند"

بعد سمت پله‌ها رفتم، بغض کم مانده بود دو خم غرورم را بگیرد، همان طور مستقیم به شهاب نگاه کردم.

-مبارکت باشه...

عزیزه خاله جان با حق حق گفت:

-به زمین گرم بخوری شهاب!

از کنار شهاب گذشتم،

سمت اتاق می‌رفتم، در میان راه چشمم به اتاق میهمان افتاد که بعد از آتش سوزی چند کارگر، آن قسمت از

عمارت مشغول تعمیر بودند.

با صدای بلند گفتم:

-اوستا، کار اتاق کی تموم میشه؟

کارگرهای بیچاره که مثل تماشاچی مقابل در اتاق خشکشان زده بود، فقط نگاهم می کردند.
صدای فریاد پر از درد و نگرانی اش را می شنوم.
-ریحانه!!!

برگشتم نفس نفس زنان و هراسان مقابل در ایستاده بود، بغضم با دیدن او دیگر طاقت نیاورد و مرا خانه خراب کرد،
میان حق هقم گفتم:
-من خوبم حاج امیر...

حالا خوب درک می کنم که چه قدر ترسیدن از یک فاجعه، از خود آن فاجعه دردناک تر است...
حالا حالم بهتر است از همه شب هایی که شهاب را با زن دیگری تصور می کردم.
حتی از زمانی که جای کبودی و چنگ را روی عضلات مردانه اش دیدم و هزار کابوس برای خودم بافتم، حال بهتری دارم.
از اینکه توانستم تکه های شکسته غرور و شخصیتم را در مشتم بگیرم تا در مقابلشان فرو نریزم، حال بهتری دارم.

و این حال بهترم خیلی عجیب است برای ریحانه ای که تا دیروزها، تنها هنر و صلاحش اشک ها و سکوتش بود.
حالا دلم می خواهد فیلم سکوت بره ها را دوباره و دوباره ببینم؛
از بره هایی که یک به یک در سکوت سلاخی می شدند، تا جایی که دکتر لکتر به آن دیالوگ ماندگارش برسد :
"می دونی چرا وقتی یک چوب رو بهت می دم دوست داری بکوبی رو پاهات تا اینکه اون رو از وسط بشکنی؟
چون اولین چیزیه که به تو حس تملک اون چوب رو می ده. این در مورد ما هم هست، وقتی همدیگر رو خرد می کنیم حس تملک داریم.
ببین کشتن چه لذتی داره!"

بعد انگشتم را در دهانم فرو ببرم و تمام حس تملکی که شهاب تا به امروز از وجود من گرفته و به آن بالیده را بالا بیاورم!

نه! این تفکرات غلط و باورهای شوم و مسخره، این سکوت خفت بار و این ضعف چندش آور در معده ام نیست!
باید از مغزم بالا بیاورم!...

یا نه! باید پایین بریزم؟!

انگشتم را چگونه داخل جمجمه ام فرو ببرم؟
از حفره چشمانم؟!

افکار روانی ام، درست مثل یه پروسه هدفمند در حال عاقل کردنم هستند، اما پردازش هویت باخته ام خیلی سخت و زمان بر است...

دست هایم را روی سرم می گذارم و به در قفل چشم می دوزم، به اینکه چرا خودم را حبس کرده ام فکر می کنم!

به این که چرا من باید پنهان شوم؟

مگر من مرتکب کار شرم آوری شده ام؟؟؟

صدای افکارم کمتر می شود و صدای اطرافم را بیشتر می شنوم.

صدای فریاد حاج امیر.

- وقیح بی شرافت!

این بار آخریه که می گم بساط هرزگی و این ننگ رو از این خونه و از جلوی چشم این طفل معصوم بردار و برو! صدای شهابی که صفت وقیح بی شرافت برایش مناسب ترین صفات است مرا وادار به قهقهه ی توام با اشک می کند.

- کجای دینت و قرآنت نوشته زن دوم گرفتن گناهه؟؟

مگه زنا کردم؟!

من نامه از دکتر معالج زنم دارم!

آقا جان مریضه!

نمی تونه تمکین کنه!

از شرم جملاتش لبم را چنان گاز می گیرم که طعم گس خون را احساس می کنم.

حاج امیر می غرد:

-چه طور شد حالا خدا و پیغمبر شناس شدی؟

که اگر هم شدی، اینو توی سرت فرو کن

دین تنها چیزیه که سلیقه ای نیست!

که اینجاشو بگی دوست دارم و می خوام و جای دیگشو بیخیال پفیوز بی ناموس!

عزیزه خاله جان با صدای گرفته از فرط گریه اش با نفرت می گوید:

-بی حیا! خجالت بکش!

آخه بی وجدان تو کی بودی که از زنت توقع هم داری؟

اون وقت هم که بودی، یا مست بودی یا پی کثافت کاری!

حالا دختر مردم مریض شد؟

صدای موطلائی زیبا که در اوج عصبانیت هم زنانه و لوند است.

-چیه همه افتادین به جونش؟

حاج امیر جبارزاده!چی شد اون همه ادعا؟! یتیم خونه زدن و کوفت و زهر مار!

این بچه توی شکم من بچه حلال پسر عموته!

این طور داری منو این بچه رو خار می کنی و استرس بهم می دی!

چیه؟نکنه فقط از لوطی گری پاشنه کشش رو داری؟؟

نمی شنوم، اما به خوبی تصویرش را مقابل چشمانم حس می کنم و مطمئنم حالا زیر لب می گوید:
"لا اله الا الله"

اوج صدایش قلبم را آرام می کند.

-من با شما حرفی ندارم! چون بهتر از همه می دونم شبیه کی هستید و من از زن بی آبرو، بیشتر از دیوار
فرو ریخته می ترسم.

جمع کنید به سلامت؛ این خونه واسه شماها جایی نداره.

شهاب می خندد و با قهقهه می گوید:

-نصف این خونه ماله منه.

حاج امیر با خشم می گوید:

- هر وقت دیوار بتونی کشیدی بینش و قرار شد هیچ کس نبینتتون می تونید بمونید.

تارا با لحن مظلومانه می گوید:

- من زنشم!

هر چه قدر اون زنش حق داره منم دارم!

وقتی می گوید:

- باشه بمونید.

ما می ریم.

قلبم آرام می شود. اما نعره شهاب جانم را می درد.

- کجا؟!!!!

زن منو به چه حقی می خوای ببری؟

تاب نیاوردم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به محض ورودم همه ساکت شدند، با جدیت و نفرت گفتم:

- زنت؟!!

زن مریض و ناقص؟

شهاب به اتاقم اشاره می کند:

- برو تو لونه ات دخالتن نکن.

تشر حاج امیر ساکتش می کند.

- درست حرف بزن مرتیکه.

من هم قدرت می گیرم و با صلابت می گویم:

- همین فردا ازت طلاق می گیرم.

بهت زده نگاهم می کند؛ اما کمی بعد می خندد و می گوید:

- نمی دم.

تارا دست به دیوار می گیرد، مقابل چشم های من، سریع و نگران دست او را می گیرد و می پرسد:

- عزیزم چیزیت شده؟
 حاج امیر با نفرت از کنارش رد می شود؛ به من نگاه می کند و بعد رو به شهاب می گوید:
 - می گیرم!
 بعد به من اشاره می کند و می گوید:
 - برو وسایلتو جمع کن باباجان.
 بعد با صدای بلند می گوید:
 - اهل خونه!! همه جمع کنید.
 یه مدت می ریم تا تکلیف اینجا روشن شه.
 عزیزه خاله جان با اشک می گوید:
 - چرا نصف اینجا رو زدی به نام این ضحاک آخه آقا امیررضام؟؟
 شرمنده سرم را پایین می اندازم و می گویم:
 -تقصیر من بود.
 نگاه شهاب سراسر خشم و آتش شده است.
 دندان هایش را روی هم می فشرد و می گوید:
 - طلاقش نمی دم ، یه کار می کنم هر روز مردنش رو جلوی چشمت ببینی!
 با خشم سمت شهاب برمی گردد و با فریاد می گوید:
 -بی غیرت!
 شهاب عقب نشینی می کند؛ اما قبل اینکه حاج امیر جلو برود، بی اختیار بازویش را می گیرم و می گویم:
 - خواهش می کنم حاج امیر!
 این آدم دیگه ارزش هیچی نداره.
 می بینم که تند و عصبی نفس می کشد و لب هایش کبود شده، با نگرانی می گویم:
 - شما...
 شما حالتون بده.
 بعد با فریاد منیره را صدا می زنم:
 - منیره! قرصای حاجی.
 شهاب خشمگین تر شده است.
 - آشغال! تو هنوز زن منی!
 حاج امیر سر تاسف تکان می دهد و می گوید:
 - ریحانه رو شبیه اون که بغل دستت وایساده نبین، تومنی خدا تومن توفیرشونه.
 این دختر مثل برگ گل پاک و نجیبه!
 شهاب با پوزخند می گوید:
 - پس خرج کن حاجی!

واسه آزادی این برگ گل ببینم چه قدر دست و دلبازی!

تمام شد!

عشقی که با یک کروات شروع شد با یک معامله هم قرار بود پایان گیرد!

شهاب مرا می فروخت!

راحت می فروخت...

به دست و پاهای ورم کرده ام خیره شدم. دست هایم تپل شده بود، شبیه دست های تو!

یادت می آید؟!

همیشه می گفتم عاشق حفره های خالی روی دستت، دقیق زیر هر انگشتم هستم!

به برجستگی روی پاهایم زل می زخم که مثل پاهای تو، حالا کفش پوشیدن برای من هم سخت شده است.

با لبخندم دخترم انگار مسرور می شود و با مشتش و لگد می خواهد ابراز خرسندی کند، مامان امروز آتش رشته و

ختم صلوات برایت نذر کرده...

اجازه ندادم میهمان دعوت کند،

همین اهل خانه هستیم و البته یک مهمان کوچک هم داریم که با پدرش حرفش شده و یک ساعتی می شود

به آغوش من پناه آورده تا خوابش ببرد.

محکم بغلم کرده و دست های کوچکش دور گردنم آویخته شده،

این پسرک مو طلایی بوی خوبی می دهد؛ بوی کودکی، بوی بی گناهی...

مامان و آیدان و عزیزه خاله جان،

مدام سر قابلمه آتش، تز جدید ارائه می دهند.

شادی و حنا بهم چسبیده اند و پیچ پیچ می کنند و مدام می خندند و سرشان در گوشی است و من خوب می

دانم چه کیفی دارد این یواشکی های دخترانه...

منیره هم مشغول گفتن مشکلاتش، پیرامون طلاقش با شهاب است و شهاب مؤقر و آرام، با صبر حرف هایش را

گوش می دهد.

الناز هم قرار بود بیاید، که به خاطر آبله مرغان آلمان مجبور شد در خانه بماند،

شهاب خیلی جدی و تند به او تذکر داد و گفت:

- ممکنه ناقل ویروس باشی،

واسه زن حامله خطرناکه.

قرار شد ختم صلواتش را در خانه انجام دهد.

سahیار هم که تا همین یک ساعت پیش، آتش می سوزاند و یک لحظه آرام نمی گرفت و وقتی بالاخره از بالای

مبل همراه مبل سقوط کرد،

صدای فریاد شهاب بلند شد:

- بچه چرا آرام و قرار نداری؟!

طفلک با این که دردش گرفته بود، گریه نکرد.
 از جایش بلند شد و خیلی بامزه گفت:
 - اصلاً نترس شهاب جان، هیچیم نشده...
 با خنده ی ما زبانش بیشتر باز شد و شروع کرد به بیشتر گفتن...
 مشاجره اش با پدرش آنقدر شیرین بود که همه فقط تماشا می کردیم...
 -شهاب جان!!
 من به شما گفتم جلوی دو نفر سر بچه داد نزن.
 شهاب اخم کرده بود.
 -منم به شما گفتم جایی می ریم این قدر اذیت نکن!!
 همش حواسم به توئه.
 - یادت رفت؟!
 خاله مربی گفت من پسر بچه ام و باید شیطونی کنم!
 خوبه شیطونی نکنم مریض باشم؟
 -مهد کودک رو اصلاً یادم ننداز، که هنوز جریان اون مداد تراش یادم نرفته...
 سرخ شد و لب گاز گرفت، مامان با خنده پرسید:
 - جریان مداد تراش چیه؟!
 ساهیار سریع گفت:
 - هیچی، من تراش رومیزی از دستم افتاد روی سر آیدین بیچاره.
 شهاب با اخم بیشتر گفت:
 - از دست افتاد دقیقاً روی سر اونکه موها تو قبلش، واسه مداد شمعی ها کشیده بود؟؟
 - نه نه شهاب جان،
 من بچه بی ادبی نیستم.
 حنانه با ذوق محکم ساهیار را بغل کرد و گفت:
 -الهی قربونت برم!!! چرا این قدر شیرینی؟!
 شهاب با گلایه گفت:
 -خودش نیم متره، زبانش چهار متر!!
 اخم کردم.
 - اِ شهاب اینجور نگو!!
 عزیزه خاله جان هم همراهی ام کرد.
 - لا حول ولا ...
 ماشالا! بچمون خیلی باهوشه.
 به محض اینکه گفتم:

- مامان من کمرم درد می کنه، می رم یکم دراز بکشم.

سahیار سریع گفت:

- منم پیام ریحانه؟

شهاب اعتراض کرد:

- میری اذیت می کنی!

با بغض گفت:

-خودت بچه بودی،

بچه بد بودی...

با خنده گفتم:

- آره خیلی بد بود....

خیلی...

نمی دانم چرا نگاه شهاب پر از غم شد و سریع سرش را پایین انداخت...

بیچاره تر از زنی که همه امید و حسرت هایش را همراه لباس هایش،

در چمدان رفتنش جای می دهد،

زنی است که نمی داند، مقصد خودش و این چمدان لعنتی اصلا کجاست؟!

زنی که می داند درب خانه ی پدری،

مدت هاست به روی او بسته شده است و سفره ی کوچک مادر جایی برای او ندارد...

از شهاب، هیچ با خودم نمی برم، حتی همین کش سر را از موهایم باز می کنم و اینجا جا می گذارم.

برای موهایی فر و طلایی شاید...

اما می روم به همان روز، که شاید جزء معدود دفعاتی بود که باهم مثل همه ی زن و شوهر ها برای خرید رفتیم.

همان روز که وسط پاساژ، با دیدن کش سر مخمل که دور تا دورش با شکوفه ریز سفید تزئین شده بود،

کودکانه ذوق کردم و آن را برداشتم و نشان شهاب دادم.

- شهاب!!

اینو ببین چه قدر مامانیه.

سرد نگاه کرد، انگار هیچ چیز جذابی در آن مخمل پر شکوفه ندیده بود،

جلو آمد چشم هایش را ریز کرد،

بعد یک گیره سر چوبی کار دست را برداشت و چند لحظه ای عمیق نگاهش کرد و گفت:

- این خوشگل تره!

خوب نگاهش کردم.

خیلی سنگین بود،

هم وزنش، هم زیبایی اش، هم قیمتش !

لب هایم را آویزان کردم و گفتم:

- اصلا نمی ارزه!

من این مخملی خودمو دوست دارم.

گیره را سر جایش گذاشت و اعتراض نکرد و همان را که می خواستم برایم خرید...

من اما امروز،

آن گیره چوبی فندقی رنگ را بین موهای طلایی او دیده بودم و فقط یک سوال ذهن بیچاره و دیوانه ام را درگیر کرده است،

"گیره ای که من نخواستم را برای او خرید،

یا می خواست من هم شبیه گیره سر مخصوص او داشته باشم؟"

واقعا چه فرقی می کرد؟

دیگر چه فرقی می کرد؟!

چند ضربه به در می خورد، اشک هایم را پاک کردم و آرام گفتم: بفرمایید.

صدایش را پشت در شنیدم.

- ریحانه خانم!!

می شه چند لحظه؟!

چه قدر حضورش را نیاز داشتم ، شالم را روی سرم کشیدم و گفتم:

- بفرمایید!

یا الله گفت و وارد شد، سرش پایین بود، نگاهش کردم رنگ در صورتش نمانده بود، حتی لب هایش هم سفید بود.

به چمدانم نگاه کرد،

دیدم که تسبیحش را در دستش مشت کرد و بعد از یک آه غلیظ گفت:

- گفتم یه آپارتمان آماده کن،

با شادی و خاله اونجا باشید فعلا.

بی اختیار پرسیدم:

- شما؟!

پس شما چی؟!

دوباره آه کشید:

-من صلاح نیست پیام.

با دلهره نگاهش کردم.

- پس کجا می رید؟

- همین جا می مونم با بابا!

-اینجا؟!

اینا شما رو این جا سکنه می دن!!
 - نباید راحت تسلیم شم و اینجا رو بهشون ببخشم،
 نه به خاطر خودم،
 به خاطر حق بقیه خانواده!!
 - این جا مگه ارث مادر شما نیست؟!
 پس چه حقی بقیه دارن؟!
 - این قدر مادی نباید به همه چیز نگاه کرد، باباجان!!
 عمری این جا زندگی کردن، حقشونه!
 همه دلخوشی اون پیرزن اینه که ده شب محرم، توی این عمارت مراسم و سیاهی امام حسین باشه.
 اشک هایم سرازیر شد.
 - حاج امیر این جا رو بهش نده،
 تو رو خدا!!
 دست کشید روی سینه اش و این آه سومش جگرم را سوزاند.
 - تو فقط قوی باش!
 نگران هیچ چیزم نباش!
 وکیل همه کارهاتو می کنه.
 به خاطر غم او بود که دلم می خواست قوی ترین باشم.
 با بغض و لبخند گفتم:
 - من قوی ام!!
 قول می دم.
 رکابی قرمز و شلوارک گلدارش از شادی وجودش می گفت،
 در چهار چوب در ایستاده بود و با نفرت نگاه می کرد،
 ترسیده بودم و از ترس من،
 حاج امیر هم برگشت و پشت سرش را نگاه کرد با دیدنش سریع با اشاره انگشت به سمت دیگر عمارت گفت:
 - این سمت نمیای!
 اما شهاب دست هایش را مشت کرده بود و با نفرت و عصبی نفس می کشید.
 جلو آمد...
 چمدانم را که دید، خشمش دو برابر شد، لگد محکمی به چمدان زد و گفت:
 - می خوام زمو ببرم سمت خودم.
 با ترس عقب رفتم.
 دیدم که "استغفرالله" گفت.
 - شهاب الدین! برو بیرون!

- می رم! اما زنم می برم.

با نفرت گفتم:

- من با تو هیچ جا نمیام!

دندان هایش را روی هم می سایید، وقتی می گفت:

- آشغال تو هنوز زن منی! چمدون بستی با این بری؟

در یک لحظه از پشت چنان یقه شهاب را در مشتش گرفت و او را سمت بیرون کشید که احساس کردم حالا این قدر خشم و قدرت در دست هایش جمع شده است که قدرت ویران کردن کل این عمارت را بر سر شهاب دارد!

شهاب که حسابی شوکه شده بود مثل بچه ها شروع کرد به فریاد کشیدن.

- همین الان میرم شکایت می کنم، میرم مامور میارم که داری زن منو می بری! میان حق هقم جیغ کشیدم:

- این قدر زنم زنم نکن!

یه بی عرضه و مریض به قول خودت!

زنت اونه که اون پایین بچه ات توی شکمشه!!!

بی غیرت! اگه واسه من غیرت نداشتی و منو معامله کردی، حداقل واسه اون مرد باش!

مرد باش و نیا اینجا و جلوی زن حاملت، زنم زنم نکن!!!

حاج امیر برگشت و با تعجب نگاهم کرد، بیشتر شجاع شدم، بیشتر قوت گرفتم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- طلاقم ندی همه عمر، بدون اجازه نمی دم حاج امیر به خاطر من، یه ریال از اموالی که واسش زحمت کشیده

به تو بده! در ضمن تمام حق و حقوقم رو می خوام

با بهت درحالی که حسابی جوش آورده بود گفت:

- قانون به زن مریض هیچی نمیده.

با قدرت گفتم:

- من مهریه نمی خوام!

من حجره ای که به نامم هست رو

می خوام!

بگو خالیش کنن.

بعد سمت چمدانم رفتم و خودم را با جمع کردن لباس هایی که روی زمین پخش شده بود، سرگرم کردم...

با آخرین جملاتی که از دهان مجری خبر خارج شد،

شهاب با نعره کنترل را وسط صفحه تلویزیون محکم پرتاب کرد،

من همان طور کف زمین زل زده بودم به صفحه ترک خورده و اشک هایم یاری ام نمی داد.

عزیزه خاله جان به سینه اش می کوبید و به زبان آذری نفرین می کرد، شادی حق زنان به آغوش شهاب پناه برد.

شهرزاد هم میان گریه، مدام فحش و ناسزا می گفت، دخترکش هم حسایی ترسیده بود و با بغض پشت مادرش پنهان شده بود، شهاب نگاهش کرد، گفت:

-هیچی نیست دایی،

بیا اینجا!

بعد او را همراه شادی در آغوشش به تسکین و نوازش میهمان کرد، عزیزه خاله جان دست هایش را بالا برد و رو به آسمان با حق حق گفت:

- های الله!

رو سیاه کن اونایی رو که این جور،

بچه منو بدنام کردن...

شهاب نگران شده بود، صدایم زد.

-ریحانه؟!

دستم را به کمرم گرفتم و بلند شدم و نگاهش کردم،

چشم هایش پر از اشک بود وقتی می گفت:

- شاخ دیو هفت سرم که باشه،

من می شکونمش!!

تلخ خندیدم.

- من می دونم،

اینا توطئه جدیده!

می خوان ما رو بترسونن!

می خوان جلومونو بگیرن!

پشت این خبر یکی هست،

یکی که بعد این همه مدت که پرونده بسته شده و مرگ امیر رو هم تایید کردن،

وقتی فهمیده ما دنبال اثبات

بی گناهی شیم،

می خواد اول راه زمینمون بزنه،

می خواد دوباره داغ مردم تازه شه،

داره با سیاه نمایی،

ذهن مردم رو از مجرمین واقعی دور می کنه!

بعد خنده ام بیشتر شد،

به صفحه تلویزیون نگاه کردم و گفتم:

- امیر من ؟!

امیر من مفسد اصلی اقتصادی؟!

چه قدر مسخره!

آخه این تلویزیون توی این کشور تا ابد یه مفسد واقعی رو توی چارچوبش نشون نمی ده.

سمت اتاقم رفتم و گفتم:

- برگردید عمارت،

من باید تنها باشم، اگه خیلی هم نگرانم هستین فقط یکیتون بمونه!

در اتاق را که بستم بدون هیچ درنگی سمت زیر پیراهنش رفتم،

در آغوشم مچاله اش کردم و با همه وجودم، آخرین ذرات عطرش را با ولع درون ریه هایم فرو بردم.

چه قدر خالی بودم امیر!

چه قدر از وقتی تو رفته بودی وجودم را خلأ پر کرده بود،

پهلوان هزار چمم،

چه قدر فریاد داشتم که در مقابل سکوت، دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برده بود.

دراز کشیدم و همان طور که زیر پیراهنت در آغوشم بود،

موبایلم را روی بالشم گذاشتم و صدای موسیقی را زیاد کردم و

همراهش نالیدم:

"من خالی از عاطفه و خشم،

خالی از خویشی و غربت

گیج و مبهوت، بین بودن و نبودن"

مرد مردهایم حالا من مثل همان تکه چوب سرگردان در اقیانوسم که فقط به امید رسیدن به جزیره ای به

وسعت مردانگی تو دلخوشم! "عشق، آخرین همسفر من

مثل تو ، منو رها کرد.

حالا دستام مونده و تنهایی من"

نه عشق هم اگر مرا رها کند، من آدم دل کندن نیستم،

حتی اگر سهم دست هایم همیشه، تنهایی باشد.

"ای دریغ از من که بی خود مثل تو،

گم شدم گم شدم، تو ظلمت تن!

ای دریغ از تو که مثل عکس عشق،

هنوزم داد می زنی تو آینه من!

اه....."

گم شدم امیر! پیدایم کن ! من از تو، فقط تو را می خواهم و دیگر هیچ !

"گریمون هیچ، خندمون هیچ!

باخته و برندمون هیچ!

تنها آغوش تو مونده، غیر از اون هیچ!"

غیر از تو،

اصلا همه دنیا و کهکشان ها هیچ!

"ای .. ای..ای مثل من تک و تنها

دستامو بگیر که عمر رفت،

همه چی تویی، زمین و آسمون هیچ!

بی تو می میرم، همه بود و نبود.

بیا پرکن من و ای خورشید دلسرد،

بی تو می میرم، مثل قلب چراغ،

نور تو بودی کی منو از تو جدا کرد..."

به حق افتاده ام، شیون سر می دهم:

"نور تو بودی، کی منو از تو جدا کرد؟؟"

درد شدیدی در کمرم حس می کنم،

انگار یک تبر در کمرم کوبیده می شود و چند نیزه همزمان در زیر شکمم فرو می رود،

یک مرتبه خیزی شدیدی در بسترم احساس می کنم و درد هر لحظه بیشتر می شود،

از شدت درد و وحشت،

فریاد می کشم....

تو در اوج سمی ترین و کشنده ترین دردهای عالم هم، برای من پاد زهری!

دکتر شیفت با صدای بلند می گوید:

- بدید همسرش سریع رضایتنامه رو امضا کنه،

بچه چرخیده، زایمان خطرناکه!!!

خبر بدی است،

اما من نمی ترسم ، دکتر می گوید:

- داد بزن، زور بده!

من اما در سکوت همه تلاشم را می کنم و نور اتاق عمل، چه قدر بی رنگ است، وقتی تو آن گوشه به دیوار سبز

اتاق تکیه زدی و با لبخند می درخشی و نگاهم می کنی.

آمدی امیر؟!

بالاخره آمدی؟

دکتر فریاد می زند:

- دختر بجنب،

به خاطر بچه ات!!

تو دست روی سینه ات می کشی

و آرام می گویی:

- تو می تونی باباجان.

بی اختیار بغض می کنم اسمت را صدا

می زنم،

دکتر می گوید:

- عیب نداره،

بگید شوهرش می تونه بیاد داخل کمکش کنه.

می بینم که مامان با اشک و نگرانی وارد اتاق می شود،

اما من همه نگاهم به توست، به شوهرم، آرام می گویی:

- دخترم خیلی قویه، مثل مامانش!!

با اشک لبخند می زنم و همه تلاشم را برای دخترمان می کنم.

صدای گریه هایش یک لحظه،

فقط یک لحظه باعث می شود از آن گوشه که تو ایستاده ای چشم بردارم،

دخترم در دست های دکتر بین زمین و آسمان گریه می کند،

یک موجود خیس و خونالود عجیب را روی سینه ام می گذارد.

می خواهم قبل او ، تو را ببینم! اما رفته ای!

ناله می کنم؛

- امیررضا!!!

مامان حق هق سر می دهد.

- ای بمیرم برات، دختر بیچارم...

این موجود کوچک شروع کرده است به چانه ام را میک زدن، نگاهش می کنم ، دخترک کچل و صورت گردم را

خوب نگاه می کنم.

دکتر بالای سرم با لبخند می گوید:

- ماشالا!!

هم درشته، هم خیلی قویه!

دست هایم می لرزد،

چه قدر این حس عجیب است، با همان دست های لرزان دخترم را نوازش می کنم.

و از میان شیار لب های خشکم می گویم:

- خوش اومدی،

بچه شیر ماده من!!

بعد انگار ضعف،

مرداب می شود و مرا در خودش می بلعد و از دنیا می برد....

اخم کرد و ضبط ماشین را خاموش کرد،

غر زدم؛

- اِ امیررضا!!!

لب گاز گرفت.

- خانمم،

من موسیقی با صدای یه خانم، گوش نمی دم.

با حرص گفتم:

- این خواننده اش هفتاد سالشه!!!

- قرار بود به اعتقادات هم احترام بذاریم!

دست به سینه رویم را برگرداندم و گفتم:

- خوب من شعرشو دوست داشتم.

همان طور که رانندگی می کرد، دستم را گرفت و روی پای خودش گذاشت و بعد دستش را محکم روی دستم گذاشت.

- خوب منم دوست دارم، فقط خانومم واسم بخونه!!

با ذوق نگاهش کردم، لبخند زد و با چشمک پرسید:

- می خونی واسم؟

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- اوهوم، جایزه ام چیه؟

- در حد وسعم باشه، هرچی بخوای.

با شیطننت گفتم:

- هرچی؟!

دستش را روی چشمش گذاشت.

- روی چشم...

صاف نشستم و صدایم را صاف کردم

و چشم هایم را چند لحظه بستم ، خندید و گفت:

- ای کیوسان شدی چرا باباجان؟؟ بخون دیگه!!

با اعتراض گفتم:

- یکم صبر کن،

یادم رفته یه جاهاییشو...

با قهقهه گفت:

- تو بخون،

اونجاهاشو که بلد نیستی، موزیکشو بزن.

چشم هایم را باز کردم و با خنده خودم را در آغوشش رها کردم،

دستش دورم حلقه شد و همان طور که با دست دیگرش رانندگی می کرد، شروع کرد به نوازش بازویم،

سرم را روی شانه اش گذاشتم و بی اختیار ابیات روی زبانم به رقص در آمدند.

"زخمی تر از همیشه، از درد دل سپردن.

سرخورده بودم از عشق، در انتظار مردن،

با قامتی شکسته از کوله بار غربت،

در جستجوی مرهم راهی شدم، زیارت!

رفتم برای گریه، رفتم برای فریاد!

مرهم مراد من بود، کعبه تو رو به من داد."

به طواف کعبه قلبم رفته بودم، مرد مردهایم که تو را برای تسکین همه دردهای روزگارم یافتم،

خدا تو را برای من سوغات فرستاده بود...

بغض صدایم را لرزاند دستش را گرفتم و بوسیدم و روی صورتم گذاشتم:

"ای از خدا رسیده ! ای که تمام عشقی!

در جسم خالی من، روح کلام عشقی!"

چه قدر بیهوده تندیس زنده بودن تنم را روی کولم به هر سو می کشیدم،

قبل از اینکه تو بیایی و من بفهمم سالها بدون روح،

عجب مردگی کرده بودم.

"ای که همه شفایی، در عین بی ریایی،

پیش تو مثل کاهم، تو مثل کهربایی!"

زل می زنم به چشم های بارانی کهربایی اش در آینه،

سرم را می بوسد و من حالا با اشک هایم موسیقی متن خوبی، برای ابیات پیدا کرده ام.

"هر ذره از دلم را با حوصله زدی بند،

این چینی شکسته از تو گرفته پیوند.

ای تکیه گاه گریه، ای هم صدای فریاد،

ای اسم تازه من، کعبه تو رو به من داد.

من زورقی شکسته م، اما هنوز طلایی!"

باز پس گرفتن تمام غرور و شخصیت تکه تکه شده ام را مدیون تو بودم،

شیرمرد یال طلایی ام!!!

"طوفان حریف من نیست وقتی تو ناخدایی،

بالا تر از شفایی، از هر چه بد رهایی.
ای شکل تازه ی عشق، تو هدیه ی خدایی.
با تو نفس کشیدن یعنی غزل شنیدن.
رفتن به اوج قصه بی بال و پر پریدن.
ای تکیه گاه گریه، ای هم صدای فریاد،
ای اسم تازه من، کعبه تو رو به من داد."

بزرگترین سونامی دنیا هم،
نمی تواند ذره ای قلبم را بلرزاند،
وقتی تو این طور کشتی وجودم را ناخدایی می کنی!
بعد یک مرتبه می ترسم،

مثل هربار که هر چه قدر بیشتر می شناسمت، بیشتر عاشقت می شوم،
بیشتر می ترسم که نباشی! که برسد روزی که نداشته باشمت...
بعد خودم را تسکین می دهم و رو به آسمان، زیر لب می گویم:
خدایا! !!

در مرام تو باز گرفتن هدیه ات،
نیست!

لالایی آرامی با صدای زمزمه وار مردانه می شنوم. چه قدر دلم می خواهد تو بیایی، کرکره چشمانم را مثل همان
کاسب سر صبح با یا علی بالا بکشی و پر از رزق شود دَخل قلبم!
می دانی مرد مردهایم! قبل تر که می شنیدم کسی می گفت دَخلم با خرجم نمی خواند خوب درکش نمی
کردم، اما حالا بهتر از همه حسش می کنم؛ وقتی تو همه وجود من بودی و حالا کنارم نیستی چه قدر فقیر
شده ام و دَخلم خالیست و مردم این آبادی از من توقع تو بودن را دارند! حالا خوب می فهمم که دَخلم با
خرجم نمی خواند؛ برگرد و جواب همه آن ها که با محبت دست ها و نگاه تو شور زندگی می گرفتند را خودت
بده...

می دانی دیروز از سرای سالمندان زنگ زدند و گفتند سید ابراهیم به رحمت خدا رفت! هفته پیش که به
دیدنش رفتم خیلی برایت دل تنگ بود، با بغض گفت:

- هر هفته جمعه ها می اومد با دست های خودش ما رو حمام می کرد.
نه اینکه اینجا کسی نباشه ما پیرمردهای از دست و پا افتاده رو بشوره ها، نه!
اما حاج امیر صبرش زیاد بود...

مثل زورش مثل قلبش، مثل پرستارا غر نمی زد، آرام و محتاط بود، کار کردنش درست مثل حرف زدنش!
بهش می گفتم پسر تو که از مال دنیا و عزت و مقام چیزی کم نداری چی حاجت داری که شستن یه مشت
پیرمرد که جاشونم کثیف می کنن شده نذرت؟

می خندید می گفت :

"سید ابراهیم اینجا میام روح خودمو بشورم"

باهاش شوخی داشتم، گوششو می گرفتم می گفتم پدر صلواتی شستن مرده می گن ثواب داره، تو اومدی قبلِ مردن ما زرنگی کنی این شبه مرده ها رو بشوری؟

خدا بهش عزت بده این مرد رو! با اون هیکل خم می شد دستمو می بوسید و می گفت:
- سید شما برکت حیاتین.

یادمه یبار پاپیچش شدم گفتم امیر بابا راستی راستی مرده هم رفتی شستی؟
بازم خندید و گفت:

- مجرد بودم بله؛ اما حالا خانمم می ترسه، ازم قول گرفته نرم.

حرف های سید ابراهیم که تمام شد، اشک هایم را که دید انگار پشیمان شد و فکر کرد ناراحتم کرده است. آه کشید و گفت:

- خدا صبرت بده دخترم، می دونم خیلی دوستت داشت.

اصلا هنوز منم باورم نمی شه !

والا موندم توی حکمت خدا، می خوام ناشکری نکنم اما همش می گم خدا قربون عدلت برم، اما آخه خوش انصاف! این روا بود که من لق لقوی آفتاب لب بوم زنده باشم و اون جوون رعنا اون طور زیر خاک؟
بعد میان حق حق گفت:

- مرگ برازنده اون هیبت نبود...

سید هم مثل بابا بیوک نبودنت را تاب نیاورد. تلفات جای خالی ات روز به روز بیشتر می شود!
گلدان های خانه همه خشک شدند و مردند،
برگرد امیر!...

اشکی که از گوشه چشمم می چکد باعث می شود چشم های خشکم توان باز شدن پیدا کنند.
در دنیایی عجیب و رویایی شبیه بهشت چشم باز می کنم!
خدایا من مرده ام؟!...

اتاق سفید و صورتی پر از بادکنک های رنگانک و دسته گل های بزرگ...

انواع عروسک های پرنسس های دیزنی را هم می بینم...

خرس ها و خرگوش های سفید پشمالو...

صدای لالایی مردانه ای روحم را نوازش می دهد. با صدای کوتاه ناله نوزاد سرم را می چرخانم...
خدای من!

فرشته من را شسته اند و چه قدر پیراهن صورتی برازنده صورت گرد و سفیدش است!

شهاب را بالای سرمان می بینم و بی اختیار خودم را کمی جمع می کنم. پشت انگشتش را روی گونه دخترم می کشد.

- جانا ! جانا خانم بیدار شو مامان ریحانه بالاخره چشماشو باز کرد.

بعد نگاهم می کند و با لبخند می پرسد:

- خوبی؟

همه نگاهم را وقف دخترم کرده ام.

با ذوق می گویم:

- می خوام بغلش کنم.

از جایش بلند می شود و می گوید:

- صبر کن الان پرستار رو صدا می زنم کمکت کنه.

قبل رفتنش می پرسم:

- بقیه؟ بقیه کجان؟

دستش را در هوا تکان می دهد.

- رفتن. گفتن حوصله نداریم، این دختر کچل کچل ریحانه زیادی غر می زنه.

با بهت و ناراحتی گفتم:

- مامانم!

برگشت، لبخند زد و سمت در رفت. دستش روی دستگیره بود که سرش را پایین انداخت و گفت:

- قبل از اینکه این در باز شه باید یه چیزی بهت بگم.

نگاهش کردم، صدایش غم داشت وقتی که می گفت:

- اونى که لیاقت تو رو داشت من نبودم.

حلالم کن ریحان!

ریحان!

قلبم روی یک دست انداز می افتد و وحشت به جانم...

مرا این طور صدا نکن!

هیچ کس حق ندارد مرا این طور صدا کند جز او...

می خواهم اعتراض کنم که در را باز می کند و یک مرتبه همه اعضای خانواده با ذوق و سر و صدا وارد می شوند

شادی و حنا گل در هوا می ریزند.

آیجان کل می کشد، عزیزه خاله جان ذکر می گوید، مامان گریه می کند و بقیه کف می زنند و برایم شعر می

خوانند. شیدا کوچولوی شهرزاد هم همراه ساهیار با ذوق سمت تخت نوزاد می دوند.

پرستار بیچاره هر چه قدر اعتراض می کند و می گوید:

- چه خبره؟! اینجا بیمارستانه!

گوش هیچ کدام بدهکار نیست.

شهاب اما نیست! در میان هیاهوی جمعیت دیگر او را نمی بینم...

رفته است...

این روزها، تمام راه های این خانه به کنار پنجره ختم می شود...

مشغول هر کاری که باشم، در نهایت خودم را کنار پنجره می بینم!

شهاب رفته و هیچ کس نمی داند چرا و کجا؟؟؟

اصلا این رفتن چه قدر طول می کشد؟

موهای طلایی نازک و کم پشت دخترکم که بیشتر شبیه پرزهای طلایی جوجه تازه از تخم در آمده است را نوازش می کنم،

سرش روی شانه ام است و بعد از دقایق طولانی گریه کردن، بالاخره خوابش برده است ،

سرم را می چرخانم و نیم رخش را تماشا می کنم...

آفتاب هم از پنجره برای تماشای دخترم سرک کشیده و دامنش را روی صورت برفی دخترم پهن کرده است، با بغض می گویم:

- می بینی خورشید خانم؟

می بینی دخترکم چه قدر شبیه باباشه؟

دستاشو نگاه کن، حتی دستاشم شبیه باباشه!

مطمئنم این دست ها هم یه روز مثل باباش، قراره بخشنده ترین دست های دنیا باشه...

بعد دلم ضعف می رود برای بینی گردش و بی اختیار بینی اش را میان لب هایم آرام می فشرم ،

عطرش قوی ترین مسکن این روزهایم است...

صدای مامان را از پشت سرم می شنوم که می پرسد؛

- خوابید؟

بر می گردم و سر تکان می دهم،

برای گرفتن جانا دستش را جلو می آورد و می گوید:

- بذار ببرم بخوابونمش،

نوزادو زیاد بغل کنی بد عادت می شه!

بغلی می شه،

بعدا پدرمونو در میاره...

دخترم را بیشتر به خودم می فشارم؛

- بذار بغلی شه!

مامان بذار همه جای دنیا به من بچسبه،

بذار نتونه بره...

چشم های مامان پر می شود و می گوید:

- اولاد امانته مادر،

چشم روی هم بذاری باید بدیش بره...

بغضم بالا می آید و به چشم هایم تراوش می کند.

- به هیچ کس نمی دمش!
می خواهد با شوخی و لبخند ، غم را دور کند؛
- خبه خبه!
والا این دختر پنج کیلویت همین جوری پیش بره و بخوایم شوهرشم ندیم باید یه دبه بخریم این هوا و نگهش داریم!!!
دست می کشم روی پاهای تپل دخترم و می گویم:
- به باباش رفته بچه ام،
استخون بندیش درشته...
در حالی که جانا را از من می گیرد آرام می گوید:
- والا مامانشم همچین قلمی و باریک نیست !
ریحانه اتفاقا داشتم عکس های نوزادیتو نگاه می کردم،
مثل جانا تپل میل بودی!!
می خواهم بخندم،
اما صدایش در جانم می پیچد؛
- ریحان گلی ،
کی واسم یه دختر تپلی میاری؟
تپلی و لپ گلی؟
گل مَگولی...
برای اینکه مامان اشک هایم را نبیند، کنار پنجره بر می گردم و می پرسم:
- عزیزه خاله جان زنگ نزد؟
- چرا یه ساعت پیش به منیره زنگ زده،
گفته ساهیار این قدر آتیش سوزونده همه رو کلافه کرده!
شهرزاد و شیلا هم برگشتن شمال،
فردا هم الناز میاد ایران،
تا شنیده زایمان کردی سفرشو کوتاه کرده ...
- اوه چه قدر خبر!
بیچاره الناز بعد این همه وقت، شوهرش راضیش کرده بود برن سفر، حالش یه کم بهتر شه...
- وا !
دو هفته ست رفتن، بعدم ما که نگفتیم برگردن، خودش بی تابه بیاد بچه داداشش رو ببینه.
- مامان کاش می گفتیم ساهیار رو بیارن بذارن اینجا،
اون پیرزن اعصاب سر و صدا نداره.
مامان با حرص و تعجب می گوید:

-توی عمارت به اون بزرگی، یه جماعت رو دیوونه کرده!
اون وقت توی این آپارتمان ببین می خواد چی کار کنه!
بعدم نوزاد داریم،
خطر داره،
پسر بچه ست و شیطون!!
یهو یه بلایی سر بچه میاره...
اعتراض می کنم؛
- همین دیگه،
دلم واسش می سوزه،
اونجا، هم بازی نداره،
شیلا هم که رفته، حتما خیلی حوصلش سر میره.
مامان کمی تردید می کند برای گفتن جمله اش،
و بعد کمی آرام می گوید:
- شادی می گفت زنگ بزنینم مادرش بیاد چند روز ببرتش...
با خشم می گویم:
- مگه شهاب بچه رو به شماها نسپرده؟؟؟
می خواست بسپاره به مادرش حتما خودش این کارو می کرد.
- ریحانه بالاخره این بچه به مادرم نیاز داره!
اون زنم گناه داره، هرچی که نباشه مادر که هست،
والا مادر بدی هم نیست،
به صحبت های ساهیار که دقت می کنم، می بینم چه قدر ادب و خوب حرف زدن یاد بچه اش داده!
- همه چی فقط خوب حرف زدن نیست...
- آره اما من به اونم حق میدم، شهاب مگه واسه تو شوهر خوبی بود که واسه اون باشه؟!
جا می خورم!
مدت هاست کسی حتی خودم جرات نکرده ایم به رابطه من و شهاب در گذشته اشاره کنیم،
حالم بد می شود، از اینکه مامان این قدر راحت تیر کلامش را سمت گذشته ام پرتاب می کند...
دست هایم بی اختیار مشت می شود،
سعی می کنم خودم را کنترل کنم،
- به ما هیچ ربطی نداره!
تنها چیزی که به ما ربط داره، اینه که اون بچه رو باباش امانت گذاشته و تا برگشتن شهاب باید رسم امانت داری خوب اجرا شه.

مامان بدون اینکه چیزی بگوید، از اتاق خارج می شود و من دوباره نگاهم به ابتدای خیابانی است که هیچ کس از آن برای من نمی آید...

هیچ کس...

با اینکه امکانات خانه ای که حاج امیر برای اقامت موقت ما فراهم کرده بود، از همه لحاظ کامل بود، اما حال هیچ کس اینجا خوب نبود،

مخصوصا عزیزه خاله جان که همه فکرش پیش عمارت و بیوک خان و آقا امیررضایش مانده بود... تاب ماندن در خانه را نداشتم، دانشگاه هم نمی رفتم،

تمام روز، بی هدف خیابان ها را می گشتم،

زیر پاهایم را نگاه می کنم...

دیوار ها و بیلبوردها را نگاه می کنم...

کوچه ها و خیابان ها را جستجو می کنم...

دنبال یک چیز هستم که خودم نمی دانم چیست!

فقط می دانم، در من چیزی گم شده است و باید پیدایش کنم!

باید اول خودم را پیدا کنم و بعد شاید این خودم بداند، من چه چیز را گم کرده ام؟! چه بر سرم آمده بود؟

بر سر من که گمان می کردم، تا سر حد مرگ عاشق اولین مرد زندگی ام هستم و حالا اینکه فرزندش در بطن رقیب زیبارویم شکل گرفته است،

به جای حسادت و نفرت و حتی رقابت تنها یک حس در وجودم هر لحظه پر رنگ تر می شود!

حس خواستن!

خواستن تلاش برای رسیدن به والاترین حد ممکن وجود خودم!

مامان مدام زنگ می زند، چند باری هم به دیدنم آمده با اینکه چشم ها و کلامش سراسر نگرانی است، اما می خواهد که همراهش به خانه برگردم و تا اتمام مراحل طلاقم کنار خانواده ام باشم...

اما من آخرین جمله حاج امیر را دیروز، در دفتر وکالت فراموش نمی کنم؛

- طلاق برای تو، حکم اجبار برگشت به اون خونه نیست!

طلاق حکم جدایی تو از ما نیست،

ما همه، هنوز خانوادیم، کسی که

از خانواده ما جدا شد،

شهابه نه تو!

کسی که نه ما دیگه اون رو می خواهیم،

نه اون ما رو می خواد، شهابه!

یکم صبر کن،

یه فکر اساسی می کنیم واسه روزهای آینده...

می خواهم صبر کنم،

می خواهم برای این آینده قدری صبوری خرج کنم. ...

به خودم که آمدم بهشت زهرا بودم، قدری بر سر مزار پدرم نشستم، اما واقعیت این بود، حالا هم که بابا فوت شده بود، من راحت نمی توانستم حتی با روحش صحبت کنم!

احساس می کردم هر لحظه ممکن است روحش ظاهر شود و برای این طلاق شماتتم کند،

اما هر چه بود من دختر بودم و یک دختر در اوج بی کسی و بدبختی اش فقط محتاج آغوش پدر است، ولو که پدرش زیر خروارها خاک خوابیده باشد...

خودم را روی سنگ سرد و سیاه مزارش انداختم و با اشک هایم مزار پدرم را شستم...
اما هیچ نتوانستم بگویم...

ساعتی بعد گل پر پر می کردم، بر سر مزار نسیمی که طوفان بی رحم روزگار،
او را در خود بلعید...

چه قدر دل تنگش بودم،

سرم را که بلند کردم، در برهوت بهشت زهرا،

با وحشت از خودم پرسیدم:

چند نسیم دیگر پایان کارش به اینجا رسیده است؟؟

چند زن به جرم زن بودن،

به چند روش دست از دنیا و جوانی شان شستند؟

شاید اگر حاج امیری در زندگی من نبود، من هم،

حالا همین جا،

از بی کسی و بی خانمانی خانه گزیده بودم!

مرگ هر روز، چند بار،

چاره چند زن بیچاره، در دنیا می شود؟!

از بهشت زهرا که بر می گشتم حالم بدتر از قبل شده بود،

بر عکس تصورم اصلا آرام نشده بودم...

انگار قلب و روحم زیر یک دستگاه پرس هر لحظه مچاله تر می شد!

شب شده بود و من هر لحظه استرسم بیشتر می شد...

هرچه قدر از متصدی داروخانه خواهش کردم، فقط یک جمله پاسخش بود:

- خانم، بدون نسخه امکانش نیست.

نا امید شدم و داروخانه را ترک کردم، با خودم فکر کردم سراغ کدام داروخانه می توانم بروم که راحت تر آرام بخش پیدا کنم!

که با صدای یک مرد جوان که می گفت:

- خانم ! خانم ! وایسین...

برگشتم ،

شناختمش، همین چند دقیقه پیش اورا پشت پیشخوان داروخانه کنار متصدی دیده بودم!

جلو آمد و آرام گفت:

- می تونم قرص رو بدم بهتون!

با تعجب پرسیدم:

- واقعا؟

کمی این دست و آن دست کرد و بعد با خجالت گفت:

- فقط زیاد نمیشه،

بعدم اینکه هر بسته صد تومن!

بعد یک بسته قرص از جیب روپوش سپیدش بیرون آورد!

بی معطلی، چند اسکناس درشت حتی بیشتر از مبلغ درخواستی اش به او دادم و بعد با خیال راحت از اینکه،

امشب راحت می توانم بخوابم، راهی خانه شدم...

با دیدن ماشین حاج امیر در حیاط خانه، هم خوشحال شدم، هم یک حس شرم و ترس هم زمان، در دلم خانه کرد...

به محض اینکه وارد شدم او را پشت در دیدم،

چشم هایش نگران بود...

سلامم را هم قدری سرد جواب داد و بلافاصله ساعت را نگاه کرد،

حرفی نزد اما متوجه مقصودش شدم،

عزیزه خاله جان اما گفت:

- قیز، حداقل یه خبر بده دیر میای،

تلفنتم که خاموشه!

معذرت خواهی کردم و کیفم را همان جا روی زمین گذاشتم و برای شستن دست و صورتم رفتم،

در آینه که خودم را دیدم، دلم برای چشم های گود افتاده و قرمز سوخت...

چه قدر با ریحانه دو سال پیش فرق داشتم!

چه قدر پیر شده بودم...

با شنیدن صدای زنگ خانه با تعجب بیرون رفتم،

آیجان سریع گفت:

- الناز خانمه،

عزیزه خاله جان لب گاز گرفت و گفت:

- آخر صدای شوهرش در میاد !

همه فکرش اینجاست،

وقت و بی وقت با هر بهونه ای سرشو می ندازه پایین میاد اینجا...

حاج امیر هیچ نگفت ،

الناز و آتما هم که وارد شدند، هنوز ساکت بود ،

الناز با ذوق گفت:

- سلام داداش،

به خدا قند تو دلم آب شد، ماشینتو دیدم.

آرام جواب سلامش را داد و گفت:

- من که دیشب بهت سر زدم!

آتما خودش را به آغوش امیررضا رسانده بود ،

بچه را بغل کرد و منتظر جواب خواهرش ماند،

الناز کنار عزیزه خاله جان نشست و خاله را محکم بغل کرد و گفت:

- وا خوب دله دیگه!

زود به زود تنگ می شه...

خدا شهاب رو آواره کنه،

دلم بدجور خونه مامان وحید می گیره!

اخم حاج امیر باعث شد، سرش را پایین بیاندازد!

با همان شدت اخم گفت:

- قبل این اتفاقات، تصمیم بر مستقل شدن شما بود،

اما متاسفم که باز رفتید خونه مادر همسرت،

جای اینکه یه جا هرچند کوچیک، ولی مستقل واسه خودتون پیدا کنید....

الناز با دلخوری گفت:

-وای داداش! شما که می دونی وحید از این عرضه ها نداره!!

با شماتت جواب داد:

-عرضه هر مردی، توی دستای زنشه...

بحث همین طور ادامه داشت و من اصلا رمق ایستادن نداشتم،

به اتاقم رفتم و با همان لباس ها روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم،

اما همه صداها را به خوبی می شنیدم...

دقایقی بعد که شادی به خانه برگشت،

صدای حاج امیر یک طور عجیبی بالا رفته بود!

انگار تمام حرفهایی که به من نگفته بود را داشت به شادی با صدای بلند، طوری می گفت که من خوب بشنوم!

-درسته من اینجا نیستم،

اما معنیش این نیست که این خونه بزرگتر نداره و هرکی به هرکی شده!!

اینم درسته که من به شعور و فهم و حق آزادی عمل همتون همیشه احترام می ذارم،
اما هیچ کدومتون !

تاکید می کنم، هیچ کدومتون حق ندارید یه سری حرمت ها رو زیر پا بذارید و این پیرزن رو محکوم کنید، به
نگرانی و انتظار!

شادی آرام و خجالت زده معذرت خواهی کرد و من با بغض پتو را روی سرم کشیدم....
سر درد شدید از شقیقه هایم شروع می شد و بعد چشمانم را طوری محاصره می کرد،
که احساس می کردم هر لحظه ممکن است،

چشم هایم از شدت درد و فشار خود گُشی کنند و از حدقه بیرون بزنند!

نفس تنگی ام هم، هر لحظه بیشتر می شد، در دلم آشوبی بود وصف نشدنی!

انگار گالن گالن اسید روانه معده ام می شد و یک مرتبه طوری خالی می شد که استرسم بیشتر و بیشتر می
شد!

تصویر صورتش با آن موهایی موج طلایی از پشت پلک هایم دور نمی شد، وقتی که دست به دیوار گرفت و
شهاب آن طور نگران خم شد و دست به شکم برجسته اش زد...

بعد بی اختیار صدای خنده های شهاب را می شنوم که

میان خنده مهربانانه می گوید:

- پنبه برفی!

بچم کجایی؟

صورتش را می بینم،

کت و شلوار دامادی اش تنش است، کرواتش را محکم می کند، چرخ می زند.

- چه طوره ریحانه؟

دست می کشد روی صورتم؛ داغی لب هایش را روی گونه هایم حس می کنم.

- من شعر شاعری بلد نیستم!

فقط می دونم، می خوامت!

دور تر می روم، اولین بار که سوار ماشینش شدم...

دور تر... اولین بار که دیدمش ...

لبخندش،

کرواتش...

نگاه براقش...!

در حیاط عمارت ایستاده،

برایم دست تکان می دهد و یکی از همان چشمک های غرق شیطنتش را برایم می فرستد.

چه مرگم شده است؟

اشک دریا شده است روی بستر سرد گونه هایم...

از این اشک های احمق بیشتر از هر وقتی می ترسم!

از این اشک هایی که برای تصور او در کنار تاراست...

برای این باور است که او حالا برای تاراست...

گوش شعورم را می پیچانم!

احمق جان!

شهاب از روز نخست هم متعلق به آن زن مو طلایی بود...

باید بخوابم!

من از کابوس های بیداری، همیشه زخم خورده ام...

دنبال کیفم می گردم تا قرص هایم را پیدا کنم، یادم می افتد کیفم بیرون اتاق است، هراسان از اتاق بیرون می

روم.

حاج امیر هنوز اینجاست. کنار عزیزه خاله جان نشسته و در حال صحبت هستند، مرا که می بیند، مکث می

کند؛ دنبال کیفم می گردم.

عزیزه خاله جان می پرسد:

-چیزی می خوای دخترم؟

-کیفم، کیفم اینجا بود!

با دست روی میز را نشان می دهد.

-این آلمای شیطون دل و روده کیفتو ریخته بود بیرون، حاجی جمعش کرد، گذاشتش اون بالا دست نزنه بهش

دیگه!

وحشت زده به حاج امیر نگاه می کنم، چشم هایش چرا خیال نابودی ام را دارد؟؟؟

سمت کیف می روم و آن را بر می دارم و آرام می گویم:

- شب بخیر..

جوابم را نمی دهد ، می خواهم بروم که حس می کنم قفل شده ام، دسته کیفم را برای متوقف کردنم نگه

داشته است،

خشم به چشمانش نمی آید...

نمی آید...

به خدا که نمی آید!

به صدایش هم همین طور وقتی که می گوید:

- باید حرف بزنیم!

با نگرانی می پرسم:

-حرف؟ چی شده؟

با چشم هایش به حیاط اشاره می کند و می گوید:

- بیرون!

بعد بلند می شود عزیزه خاله جان هم نگران شده است.

- چیزی شده آقا امیررضام؟

- نه خاله جان شما برو بخواب،

شب بخیر!

سمت حیاط که می رود.

من با چشم هایم بی اختیار به خاله التماس می کنم..

عزیزه خاله جان هم نگران است ،

حاج امیر که تعلیم را می بینید، بر می گردد و می گوید:

- منتظرم!

ناچار دنبالش راه می افتم ،

وارد حیاط که می شویم در را می بندد و سمت نرده ها می رود.

هر دو دستش را روی آن ها تکیه گاه می کند و نفس عمیقی می کشد.

صدایم می زند:

-ریحان!

قلبم شبیه فتر فشرده ای که رهایش کرده اند، جنون آمیز خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد!

نگاهش می کنم، چند ثانیه عمیق نگاهم می کند و بعد سرش را پایین می اندازد.

-خیلی تصادفی بود که اونا رو توی کیفیت دیدم،

برشون نداشتم که توهین به حریمت نباشه!

برشون نداشتم!

اما ترسیدم!

ترسیدم دختر! از اینکه نمی دونم کی شروعشون کردی؟

از اینکه یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه دارم اشتباهی واسه کسی می جنگم که خیلی وقته خار و زبون دست

هاشو به علامت تسلیم برده بالا و منتظر مرگه!

ترسیدم چون من...

من ...

من همه چیمو پای تو وسط گذاشتم!

مال و اعتبارم فدای یه تار موت!

حتی آبرو و اسم و رسمم!

می دونی حتی به خودم می گم قلبم و حسم هم پیش مرگش!

اما ... اما من پای تو خدامو وسط گذاشتم!

اعتقادمو کف دستم گرفتم!

نشه که یه جور شونه خالی کنی که من بمونم و بی خداییم!

وحشت به جانم می افتد.
 باورم نمی شود گوش هایم درست شنیده اند!
 با بغض فقط نگاهش می کنم،
 و آرام می گویم:
 -من ... من هیچی از اون قرص ها رو نخوردم!
 او هم با بغض لبخند می زند. ستم می آید، کف دستش را مقابلم می گیرد.
 با تعجب نگاهش می کنم.
 بعد متوجه منظورش می شوم،
 سریع قرص ها را از کیفم بیرون می آورم و کف دستش می گذارم.
 قرص ها را که در جیبش می گذارد ، انگار از غم صدایش کاسته شده است!
 - فردا جلسه دوم دادگاهه. وکیل گفت همه چی واسه طلاق به نفعته!
 نفس عمیق می کشم و خوب تماشایش می کنم و با خودم فکر می کنم؛
 وابسته ترین و مفلوک ترین معتادهای دنیا هم،
 اگر حاج امیری داشتند، حالا همه جیره مواد مخدرشان را با رضایت کف دست های او قرار می دادند!
 بعد لبخند می زنم و لبخندم قدری صدا دار می شود.
 با تعجب نگاهم می کند و
 با تنگ کردن چشم هایش علت خنده ام را می پرسد.
 باهمان خنده می گویم:
 -داشتم فکر می کردم ،
 هفته ای یه بار برید مراکز ترک اعتیاد و همین جوری قشنگ حرف بزنید،
 اونوقت قول می دم هیچ معتادی باقی نمونه!
 خجالت کشیدم بگویم:
 "آن وقت یک یکیشان به خودت و آرامشِ کلامت معتاد می شوند."
 خندید و لبش را گاز گرفت.
 با کمی اخم گفت:
 - مسخره می کنی پدر صلواتی؟!
 -نه به خدا جدی می گم!
 دست هایش را به کمرش زد
 و گفت:
 -خوب پس حالا که جدی میگی،
 فردا باهام میای!
 با تعجب پرسیدم:

- کجا؟؟

- چند تا ماشین غذا،

آخر هفته ها واسه معتاد های بی خانمان که توی قبر می خوابن، می بریم!

با تعجب و ناراحتی گفتم:

-وای توی قبر می خوابن؟

ناراحتی ام را که دید، گفت:

-تموم می شه همین روزها،

با چند تا خیر جلسه دارم، می خوام واسشون چند تا خوابگاه تاسیس کنیم.

با بغض سرشار از شادی می گویم:

- خدا سایتونو از سر دنیا کم نکنه!

طفلک بی گناه با تمام وجود اشک می ریخت،

لیوان آب را مقابلش گرفتم و در حالی که موهای فر و طلایی اش را نوازش می کردم، گفتم:

- ساهیار جانم، عزیزم یه کم آب بخور خاله.

دست های کوچکش را مردانه به پیشانی اش زد و گفت:

- ریحانه!

آخه من چی کار کنم؟

بعد حق هقش اوج گرفت،

بغلش کردم و گفتم:

-چرا حرف منو گوش نمی دی؟

مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

با ناله به گوشی تلفن اشاره کرد.

-صدبار زنگ زدم !

همش میگه آموشه!

آموشه...

دلم برای شیرین زبانی اش ضعف رفت.

-خوب حتما جاییه که پریز برق نیست، نتونسته گوشیشو شارژ کنه.

با بغض و چشم های غمبار نگاهم کرد.

-شهاب جان نمرده؟

قلبم انگار زیر یک وزنه یک تنی مچاله شد،

اخم کردم.

-ساهی!

این چه حرفیه؟!

هیچ کس اندازه من معنی انتظار و نگرانی را درک نمی کرد
و چه قدر از شهاب عصبانی بودم
که این طفل معصوم را هم محکوم به این درد کرده بود.
سرش را بوسیدم و گفتم:
-می خواهی بگم سپهری ببرت پیش مامانت؟
ها؟

حتما دلت تنگ شده!
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- آره تنگ شده،

اما بهم گفت به حرف شهاب جان باید گوش کنم، شهاب جان گفته پیش خاله ویزه جان بمونم.
از تلفظ اسم عزیزه خاله جان خنده ام گرفت و گفتم:
- پس دوست داری توی عمارت بمونی؟
کمی مکث کرد و گفت:
- آگه تو و بچت تنهائین، می تونم بمونم و مواظبتون باشم.
خندیدم و گفتم:

- خوب چه طور می خواهی مواظبمون باشی؟

دستش را به حالت تفکر کنار دهانش گذاشت و گفت:

- ممکنه شب ها دزد بیاد، من با همشون می جنگم.

سرش را روی سینه ام فشردم،

با دست های کوچکش آرام آرام دستم را نوازش می کرد.

- غصه نخور ریحانه!

نمی دانم چه طور حجم غصه ام را احساس کرد،

اشکم روی موهایش چکید و گفتم:

- پیشم بمون ساهیار!

مردانه قول داد.

-می مونم، قول شلف...

قول شلفش واقعا شرافتمندانه بود،

روزهای سخت، با شیطنت های شیرین ساهیار و صورت خندان و دلبرانه دخترم سپری می شد.

تازه یک ماهه شده بود، اما به قول مامان انگار علاوه بر وزن و قدش، عقل و چشم هایش هم زودتر رشد کرده بودند.

دخترم با دقت همه جا را نگاه می کرد و آن چنان شیرین می خندید که نمی دانستم پیش مرگِ رنگِ کهربایی چشم هایش شوم، یا طعم عسل لبخندش؟

تازه خوابش برده بود که با سر و صدای ساهیار سریع از اتاق بیرون رفتم،
مشغول حرف زدن با تلفن بود،

هر روز بیشتر از ده بار با پدرش صحبت می‌کرد،
با حرص می‌گفت:

- بین شهاب جان! ویزه خیلی پیره،

همش غر می‌زنه، من احترام می‌ذارم، اما باز غر می‌زنه...

اصلا بیا، ریحانه اینجاست، از خودش بی‌پرس.

گوشی را سمتم گرفت و آرام گفت:

- می‌گه اینجا اذیت می‌کنم، باید برم پیش خاله ویزه جان.

خندیدم و گوشی را گرفتم.

- الو شهاب؟

صدایش خسته بود.

- سلام، خوبی؟

- خوبم، چرا این قدر سر به سر این بچه می‌ذاری؟

- مشکلات خودت کمه، بچه منم سرت افتاده...

- این طفلک کاری نداره،

کمک دستم هست.

- ساهیار؟! اون اعجوبه رو هر کی شناسه، من خوب می‌شناسم،

آخه اون می‌تونه کمک باشه؟

با لبخند ساهیار را نگاه کردم و نوازشش کردم.

-بله که کمک می‌کنه،

هر شب برای جانا لالایی می‌خونه،

قصه تعریف می‌کنه،

هر وقت می‌خوام جاشو عوض کنم، واسش از اتاقش پوشک میاره،

پوشک کثیفو می‌بره توی سطل میندازه،

مواظب ماست دزد نیاد،

اووووف خیلی کارای دیگه...

شهاب ساکت شده است و بعد از چند ثانیه مکث، می‌گوید:

- کاش به من نره!

درد صدایش را خوب حس می‌کنم.

- شهاب؟

نمی‌خوای بگی کجایی؟

نمی‌خوای بگی کی میای؟

- اگه قرار باشه دست خالی برگردم، ترجیح میدم هیچ وقت برگردم...

با تشر می‌گویم:

- خجالت بکش! تو بچه داری! گفتن این حرفم زشته به خدا،

برگرد شهاب!

دست پر یا خالی،

فرقی نمی‌کنه،

برگرد!

هیچ کدام از ما دیگه طاقت ندونستن و بی خبری و انتظار رو نداره؛ برگرد شهاب...

همه عضلاتم منقبض شده بود و شرم این اتاق، همراه با سرما به جانم رسوخ کرده بود.

دکتر پس از معاینه، چند بار سر تاسف تکان داد و شنیدم زیر لب گفت:

- خیلی دیر اومدی.

خوب نگاهش کردم؛ جوان بود، زیبا و قوی.

با همه ظرافتش، استواری را می‌شد در بند بند وجود این زن دید.

مشغول نوشتن گزارش معاینه اش بود و من هم سریع لباس هایم را پوشیدم.

سنگینی نگاهش را حس کردم و چه قدر از زن بودنم در مقابل چنین زنی، شرم داشتم...

از اتاق که بیرون رفتم، نگران پشت در ایستاده بود.

انگار می‌دانست این دقایق و این معاینه، چه قدر برایم عذاب آور خواهد بود.

آب میوه‌ای که در دست داشت را برایم باز کرد و مقابلم گرفت و پرسید:

- خوبی؟

با بغض، سر تکان دادم و آب میوه را پس زدم.

- میل ندارم.

اصرار کرد:

- فقط یه کم.

چند جرئه نوشیدم و گفتم:

- بریم از این جا.

دست کشید روی صورتش.

بغض نگاهم جا ماند روی انگشتر فیروزه اش.

زیر لب تکرار کرد:

- می‌ریم از این جا...

دقایق طولانی، در آغوش مامان، فقط به دریاچه خیره شدم.

چه قدر این دریاچه مصنوعی شبیه من بود.

همان قدر راکد، همان قدر جعلی...

مامان نوازشم کرد و گفت:

- پاشو بریم.

حاج امیر خیلی وقته تو ماشین منتظره.

دلم، رفتن نمی خواست.

مثل کودکی که از اتمام روز و شروع سیاهی می ترسد، بیشتر به مامان چسبیدم.

- مامان، حالا چی می شه؟

آه کشید و چادرش را روی سرش جا به جا کرد.

می دانست که این نسیم خوش عطر چادر مشکی اش را، تا سر حد جان، دوست دارم؟

-هرچی خدا بخواد.

بار چندم بود که بغض می کردم.

-حتما آقا جان، تو و حنا رو خیلی اذیت می کنه.

- از من که گذشت، اون طفل معصوم رو بدجور توی اون خونه حبس کرده.

از وقتی اون شهاب از خدا بی خبر اومد راجب تو و حاج امیر و طلاق، اون حرفها رو زد، آقاجانت همش می گه تو

هم، جا پای نسیم گذاشتی.

به عالم و آدم شک داره.

دست هایم را مشت کردم و گفتم:

- نمی دارم بلایی که سر ما آورد رو سر حنا هم بیاره.

از جایم بلند شدم و گفتم:

- زود برو خونه مامان.

مواظب حنانه باش!

سر، که چرخاندم، وقتی او را دیدم، کهرباهایش را پشت سیاهی عینک آفتابی پنهان کرده بود و به اتومبیلش

تکیه داده بود.

چشمانش را نمی دیدم؛ اما حتم داشتم که نگاهش سمت ماست.

مصمم تر شدم و زیر لب غریدم:

-من زنجیر این اسارت ارثی رو بالاخره پاره می کنم.

مامان که می خواست بلند شود، حس کردم به کمک نیاز دارد.

دستش را گرفتم.

بلافاصله پرسید:

- جلسه آخر دادگاه کی شده؟

سمت ماشین حاج امیر راه افتادم و گفتم:

-امروز گزارش پزشک قانونی رو گرفتیم.

احتمالا ده روز دیگه.

حاج امیر می گه وکیللم مطمئنه که می تونه توی این پرونده، عسر و حرج زوجه رو اثبات کنه.

مامان با تعجب پرسید:

- این چیه دیگه!؟

ایستادم.

نگاهم به دریاچه مصنوعی بود و بوی ماندگی اش، برایم مشمئز کننده بود.

شاید هم این بوی دریاچه نبود که حالم را بد می کرد و در اصل، علت حال بدم این بود که مادرم هم مثل همین

دیروز خودم و هزاران زن دیگر سرزمینم، حتی معنی "عسر و حرج" را نمی داند.

یا حتی اصلا تا به حال، به گوشش هم نخورده!

با بغض گفتم:

-عسر و حرج یعنی سختی و مشقتی که توان و تحمل ادامه ی زندگی، برای زن وجود نداشته باشد.

اشکم می چکد.

-می دونی مامان! می دونی شامل چی می شه؟

وقتی یه مرد، بدون اینکه واسش مهم باشه، چند ماه زنش رو بذاره و بره؛

وقتی مدام مواد مخدر یا مشروبات الکلی مصرف می کنه؛

وقتی مدام با زنش سوء رفتار داره؛

کتکش می زنه؛

شکنجه اش می ده؛

زندانش می کنه؛

حتی بی اعتنائی و اهانت به همسر!

با خشم و بغض بیشتری ادامه می دهم:

-ازدواج مجدد!

وفادار نبودن به زندگی زناشویی و ارتباط نامشروع هم می تونه از موارد مهم عسر و حرج باشه.

اشک هایم را پاک می کنم و تلخ می خندم:

-می بینی مامان! می بینی من همشو تجربه کردم؟ اصلا من مدالشو می تونم بگیرم!

مامان در حالی که اشک می ریزد، محکم بغلم می کند.

در گوشش، آرام اما پر تحکم زمزمه می کنم:

-معنی عسر و حرج رو به خواهرم یاد بده مامان!

طوفان شدید شده بود.

آن قدر که یکی از گلدان های مورد علاقه اش، از لبه تراس افتاد و خاکش همه جا پخش شد.

طوفان که آرام گرفت، مثل همیشه، با حوصله و صبر، مشغول شد.
تکه های شکسته را جمع کرد و ساقه های گل را با احتیاط، در آب گذاشت.
با ناراحتی گفتم:

-شکسته؛ از ریشه جدا شده.

مشغول جمع کردن خاک های کف تراس بود.
با آرامش گفت:

-ریشه می ده باباجان!

دوباره به ساقه شکسته "دیفن باخیا" ی مورد علاقه اش نگاه کردم و نا امید گفتم:
فکر نکنم.

آخه خیلی داغون شده.

بلند شد و لبخند زد و در حالی که از کنارم رد شد، پیشانی ام را بوسید.

-مواظبتش باشیم، می شه!

شد!

دیفن باخیا ریشه داد.

از قبل بیشتر!

جوانه هایش دلبری می کرد.

منتظر بودم سهمش یک گلدان زیبا در تراس، کنار سایر گلدان هایش شود؛ اما یک روز، آن را برای همیشه برد
و دیگر هیچ وقت نیاوردش.

با تعجب پرسیدم:

- دیفن باخیا رو کجا بردی؟

خندید و گفت:

-ریشه زده بود.

دیگه وقتش بود ریشه هاش رو از آب بگیرم و یه جای محکم بکارمش.

می ترسم امیر!

این روزها بیشتر از همیشه، قوت ریشه هایم را حس می کنم و می ترسم که نکند برای من هم وقتش رسیده بود
که...

با چند ضربه به شانه ام، به خودم می آیم.

بر می گردم و خانم جا افتاده ای را می بینم که ابرویش را بالا انداخته و می گوید:
- نوبت شد.

کمی دستپاچه می شوم و رو به مرد جوان منشی می گویم:

- من باید حاج آقا رو همین امروز ببینم.

کلافه می گوید:

- سی نفر جلوتونن خانم.
 وقتت رو می دم، فردا و پس فردا بیا باز سر بزن، شاید وقتت شده باشه.
 با اعتراض می گویم:
 -روز سومه که میام.
 خواهش می کنم.
 یک مرتبه با هیاهوی مردم، توجهم سمت اتاق حاج آقا ساداتی جلب می شود.
 حاج آقا که از اتاق خارج شده است، جمعیت دنبالش راه افتاده اند و هرکس دردی دارد برای گفتن.
 پیرمرد از پسر محکوم به اعدامش می گوید.
 دختر جوان از بدهی اش.
 مردی از بیماری کودکش.
 زنی از بی خانمانی اش...
 همه در حال خواهش و تمنا هستند.
 حاج آقا ساداتی!
 شبیه همان چیزی است که امیر می گفت.
 "عبایش، لکه سیاست نداشت و عمامه اش، شبیه تاج بندگی بود، نه تاج حکومتی!"
 لنگ می زد.
 می دانستم یک پایش را در شلمچه جا گذاشته است.
 اما شرافت و غیرتش را هیچ جا و هیچ وقت جا نمی گذارد...
 با طمانینه و آرامش، صحبت همه را گوش می داد.
 هر در دستش را بالا برد و گفت:
 -چشم چشم!
 خدمت به شما، وظیفه شرعیمه.
 اجازه بدین برای نماز برم؛ بعد میام انجام وظیفه می کنم.
 بی اختیار جلو رفتم.
 بعد از چند لحظه مکث، با صدای بلند گفتم:
 -حاج آقا سادات!
 برگشت و نگاهم کرد و با آرامش گفت:
 -بعد نماز خواهرم!
 مجال ندادم و گفتم:
 -به من وقت سه روز دیگه رو دادن.
 اما من فقط امروز رو وقت دارم.
 کمی صبر کرد و با سکوتش، اجازه داد بیشتر حرف بزنم.

-من همسر امیررضا جبارزاده ام حاج آقا.

همه با تعجب نگاهم می کنند.

بعد زمزمه ها شروع می شود.

حاج آقا سادات، دست روی ریش های خاکستری اش می کشد و رو به منشی می گوید:

-آقا محمد، برای خانم، امروز یه وقت بذار.

جمعیت با نفرت نگاهم می کنند.

صدای پیرزن را می شنوم که می گوید:

-چرک و خون شه بزنه از جیگرتون بیرون حق مردم.

دستم را روی قلبم می گذارم و بعد، یک نفس عمیق بی صدا...

من هم سمت مسجد راهی می شوم...

قبل از اینکه بنشینند، با احترام به من گفت:

-بفرما خواهرم!

اما من برای نشستن نیامده بودم، من این روزها بیشتر از هر روزی باید بایستم و ایستایی را تمرین کنم،

خم شدم و قرآن روی میزش را برداشتم و آرام گفتم:

-با اجازتون.

با تعجب نگاهم کرد، زیر لب نام خدا را گفتم، قرآن را بوسیدم و بعد بازش کردم.

اولین آیهی سوره قصص، دلم را همراه چشمانم لرزاند،

با بغض خواندم.

"فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ،

ترسان و نگران از شهر بیرون شد، گفت : ای پروردگار من ، مرا از ستمکاران رهایی بخش "

دیدم که حاج آقا ساداتی دست روی صورتش کشید، دستم را روی همان صفحهی قرآن گذاشتم.

-همین قرآن حجت بین من و شما و خدای من و شما حاج آقا.

متعجب و کمی نگران نگاهم کرد.

-از من چه کاری بر میاد دخترم؟

محکم گفتم:

-شما امیررضا جبارزاده رو خوب می شناسید.

زیر لب ذکر می گوید،

-خدایش بیامرزد...

-خدایش آمرزنده تر از این حرفاست،

کمکم کنید حاج آقا!

از بین همشون یه راست اومدم سراغ شما،

می‌دونم نفوذ شما نسبت بهشون کمتره،
اما یقین دارم شما تنها کسی هستی که حق رو، محض منفعت خودتون ناحق نشون نمی‌دید،
من ...

من دنبال یه سری مدارکم که مفقودش کردن،
به نفعشون نبود اون مدارک باشه،
اما شما ...

شما مدرک زنده اید،
شما حجت حاضرید!

این مردم شما رو خیلی قبول دارن،
شما از همه اون مدارک خبر داشتین،
شما شاهد انتقال و واگذاری اون بودجه توسط امیر بودین!

همون که میگن دزدیده!
همون که میگن اختلاس کرده!
می‌دونم امشب میرید منبر مسجد بازار،

می‌دونم امشب همه هستن،
می‌دونم از تلویزیون مراسم امشب مسجد زنده پخش میشه،
حاج آقا سادات!

تو رو به گلوی بریده‌ی جدت حسین!
تو رو به همین قرآن!

تو رو امیرالمومنین، قرآن ناطق، قسم!
حاجی امشب نذار اون منبر فقط محض وعظ و عزاداری باشه،
امشب بذار کرسی احقاق حق یه مظلوم با شرف باشه اون منبر!
چشم هایش سرخ شده بود و صدایش می‌لرزید.

-یه آقایی بود هزار و چهارصد سال پیش هم تنها بود، هم مظلوم،
سرش رو بریدن...

چون سر خم نکرد مقابل هیچ ظلمی،
جان مبارکش گرفت اما هنوز می‌ترسیدن،
هنوز هراسون بودن!

این بود که تهمت زدن و خودش و خاندانش رو خارجی خطاب کردن،
حال امروزت رو می‌فهمم دخترم،

تنها وایسادی بالای تل و غوغای اون قتلگاه رو تماشا می‌کنی.
- حسین رو قبل عاشورا و قتلگاه کشتن!

حسین رو کوفیا خیلی قبل تر کشته بودن...
از جایش بلند شد،
عبایش را روی شانه اش مرتب کرد و محکم گفت:
- من اهل کوفه نیستم!
دلم سر جایش قدری با این جمله آرام می گیرد...

هیچ قایق کاغذی، هیچ اقیانوسی را در نوردیده و هیچ جنگی را نبرده است.
قایق کاغذی، محض آبگیر های کوچک، صرفا برای یک بازی کوتاه چند بچه خردسال...
بیچاره آن کس که همراه رویاها و سرنوشتش، سوار یک قایق کاغذی می شود و تن به اقیانوس زمانه می سپارد.
بیچاره آن کس!
حتی اگر قایقش از بهترین و رنگارنگ ترین کاغذ های دنیا هم ساخته شده باشد، بیچاره...
در همه جلسات دادگاه، وکیل به جای من شرکت کرده بود؛ اما حالا وقتش رسیده بود که برای اتمامش، خودم
با او و گذشته و آینده ام رو به رو شوم...
باید اعتراف کنم از دیدنش حس عجیبی داشتم که حتی بعد از گذشتن چند سال، هنوز اسم حس آن روزم را
نمی دانم.
بر عکس همیشه، صورتش اصلاح نشده بود.
زودتر از ما رسیده بود.
وقتی که وارد شدم، چند ثانیه فقط نگاهم کرد.
همان طور که نشسته بود، سرش را پایین انداخت و با برگه هایی که در دستش بود، خودش را مشغول کرد.
حاج امیر همان جا کنار در ایستاد.
در دورترین نقطه اتاق دفترخانه از او، ایستادم.
وکیل با دفتردار، مشغول صحبت بود.
دوباره سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.
از نگاهش فرار نکردم و برعکس، مستقیم به چشم هایش خیره شدم.
چشم هایش را فشرد و بعد، دستش را روی پیشانی اش گذاشت.
پیشانی، از صورت و رفتارش کاملا مشهود بود.
متوجه شدم وکیل، با چشم هایش از حاج امیر چیزی می پرسد.
و او با حرکت سر، انگار اذن صادر می کند.
وکیل پاکت کوچکی از کیفش بیرون آورد و مقابل شهاب گرفت و محترمانه گفت:
-آماده است آقای جبار زاده.
همان طور که تلخ، نیشخند زد؛ پاک را گرفت و باز کرد.
متوجه یک چک شدم.

با دلخوری حاج امیر را نگاه کردم.

سرش را پایین انداخت.

شهاب چک را در جیبش گذاشت و رو به من، سر تاسف تکان داد.

با این حرکتش، خشمم اوج گرفت و با عصبانیت اتاق را ترک کردم.

وکیل با تعجب دنبالم دوید و صدایم زد:

-خانم ارجمند!

هنوز دو پله بیشتر نرفته بودم، که با تحکم صدایش، ایستادم.

-بازم فرار؟

دست هایم را مشت کردم و بالا رفتم.

این مرد که این چنین با طعنه از فرار می گفت، حاج امیر بود؟

رو به رویش ایستادم.

هر دو خشمگین بودیم.

-شما به من دروغ گفتی! گفتی بهش هیچی نمی دی!

اون چک چیه؟

چقدره؟

منو چند فروخت؟

انگشتش را نزدیک بینی اش گرفت و با جدیت گفت:

- هیس یواش!

بغضم گرفته بود.

- چرا منو تحقیر می کنید؟ چرا وقتی خودت بهم عزت نفس و غرور رو یاد دادی، این جور هویتم رو زیر سوال

می بری؟

پس بیخود نبود راضی شد بیاد واسه طلاق! به خواستهش رسید.

تسبیحش را در دستش مشت کرد و همان دستش را روی سینه اش کشید و بعد نفس عمیق گفت:

- الله اکبر!

دختر کی از من دروغ شنیدی؟

همه چی واسه طلاق، به نفع تو بود.

بعد اثبات ضرب و شتم و آثار زخم هات که پزشک قانونی تاییدیه اش رو داد، جرمش محرز شد!

من چرا باید دور از جونت، تو رو وقتی حکم خدا و قانون آزاد اعلام کردن، بخرم؟

- پس اون چک چیه؟

- چیزی بهش ندادم، سهمش از عمارت رو خریدم!

با تعجب گفتم:

-چی؟؟ چه طور راضی شد؟

اصلا چرا مالی که خودتون بهش دادین رو باید بابتش پول بدین؟

با لحن آرام تری گفت:

-اگه عصبانی نشی، بهت می گم.

با مظلومیت نگاهش کردم.

تسبیحش را مقابلم گرفت و هم زمان گفت:

-مگه خودت ازم نخواستی عمارت رو بهش ندم؟

مگه تو هم مثل من دلت واسه اهل خونه و وابستگی‌شون به عمارت نمی سوخت؟

مگه نگفتی یادگار مادرم رو از دست ندم؟

خوب منم همین کار رو کردم.

حالا چه اشکال داره دو برابر یا سه برابر قیمت واقعی‌ش پردازم؟

تسبیح را گرفتم و در مشتم فشردم.

انرژی خوبی از این کار نصیبم شد.

زیر لب گفتم:

- دیدین منو فروخته؟

کمی مکث کردم و بعد، مصمم گفتم:

- اصلا به درک که فروخته!

اخم کرد و گفت:

- گیریم که اون فروشنده باباجان!

من خریدار نیستم!

جمله اش برایم توهین آمیز بود.

با اخم و تعجب نگاهش کردم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- چه طور چیزی که قیمتش هزار برابر ثروت همه دنیاست رو من ناچیز می تونم بخرم؟

لبخند روی لب هایم، همراه یک قطره اشک از چشمانم زاییده شد...

وقتی داخل اتاق برگشتیم، متوجه حال شهاب شدم.

می دانستم هر وقت عصبی است، با انگشت هایش روی پایش ضرب می گیرد.

دفتردار با یک لحن بی حوصله گفت:

-همه چی آماده‌ست خانم.

بیا بشین وقت تنگه.

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-منم آماده ام.

لازم به نشستن نیست، بفرمایید!

این قایق کاغذی براق، تازه اول راه بود که با چند موج کوچک، مجاله شد و مرگ روی آب، قسمتش شد و حالا من سرنشین، گرفتار اقیانوس ندانستن های سخت شده بودم.

نگاهم می کند!

چشم هایش سرخ می شود.

من می ترسم!

شاهد ها شهادت می دهند.

حاج امیر دیگر در اتاق نیست!

من بیشتر می ترسم.

مرد می خواند: «زَوْجَةُ مُوَكَّلِي رِيحَانَةُ طَالِق».

به همین راحتی، وکیل می شود تا ریحانه، زوجه شهاب الدین جبار زاده را طلاق دهد

شهاب بغض می کند، اما بعد، با نفرت و طلبکارانه نگاهم می کند و همین نگاهش، به من قدرت می دهد تا با صلابت بیشتری پای برگه ها را امضا بزنم.

میان حق حق، از جایم بلند شدم و شروع به کف زدن کردم.

شادی هم همانطور که اشک می ریخت، صفحه تلویزیون را بغل کرده بود.

حنانه سوت کشید:

-دمت گرم حاجی! گل کاشتی!

عزیزه خاله جان، دست هایش سمت آسمان برای شکر پروردگارش بالا رفته بود.

دخترم را از بغل مامان که مثل همیشه بی صدا گریه می کرد، گرفتم.

با دیدن مادر دیوانه اش، لبخند زد.

محکم فشردمش و همان طور که در آغوشم بود، چرخیدم.

- جانا! دیدی! دیدی!؟

کل ایران امشب شنیدن!

شنیدن بابات بی گناه.

دیدی قطع کردن برنامه رو!؟

دیدی نداشتن حاجی حرفشو کامل بزنه؟

یعنی ترسیدن!

یعنی داریم موفق می شیم!

سahیار یک گوشه با تعجب مرا نگاه می کند.

می نشینم و آغوشم را برایش باز می کنم.

بی معطلی خودش را به من می رساند.

سرش را می‌بوسم.

- ساهی دیشب بهت گفتم واسم دعا کن، یادته؟

با سر جواب مثبت داد و بعد دست های کوچکش را به حالت قنوت گرفت و شروع کرد زیر لب، چند کلمه بی معنی گفتن.

با خنده و تعجب پرسیدم:

- چی داری می‌گی؟

چشم هایش را بست و گفت:

-شهاب جان، این طوری دعا می‌کنه.

دست هایش را گرفتم و بوسیدم.

- قربونت بشم! مثلاً داری عربی دعا می‌کنی؟

با سر جواب مثبت داد.

دل‌م برایش بیش از حد ضعف رفت.

پرسیدم:

-دیشب واسم خیلی دعا کردی؟

دست هایش را از هم باز کرد و با هیجان گفت:

-آره این قدر دعا کردم.

عزیزه خاله جان گفت:

-وای چقدر زیاد بالام! واسه منم دعا کردی؟

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-ویزه! تو خیلی پیری!

بذار اول بقیه رو دعا کنم.

همه خندیدند.

عزیزه خاله جان با خنده گفت:

-حالا چه دعایی منو می‌کنی؟

سahیار با شیطنت، در حالی که شادی را نگاه می‌کرد گفت:

-همون که شادی همش می‌گه دعا کنم!

شادی سرخ شد و با خنده گفت:

- رازه! نگیا.

سahیار شانه بالا انداخت و گفت:

-نه مال تو رو نمی‌گم.

ویزه رو می‌گم، خدا یه شوهر خوب بهش بده.

حنانه با صدای بلند خندید.

- وای شادی! به این بچه هم گفתי دعا کنه شوهر گیرت بیاد؟

مامان لب گاز گرفت و به حنا نه گفت:

- زشته!

شادی که خجالت زده بود، گفت:

-گفتم دل بچه پاکه، دعاش گیراست.

عزیزه خاله جان که می خواست نگاه ها را از روی شادی بردارد، گفت:

-حالا بالام، من شوهر کنم برم، تو دلت واسم تنگ نمی شه؟

سahیار با شیطننت گفت:

-نه نمی شه.

بشه هم به شهاب جان می گم منو ببر ویزه رو ببینم.

عوضش دیگه غر نمی زنی.

هی بگی بالام مواظب باش!

صدا نکن...

اذیت نکن...

عزیزه خاله جان، انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت:

-هان صبر کن این شهاب بیاد، بهش بگم این بچه ش چیا که به من نمی گه.

طفلك بغض کرد و ترس در صورتش مشهود شد.

سریع سمت عزیزه خاله جان رفت و او را بغل کرد و تند تند بوسید.

-نه! اصلا شوهر نه! ببخشید باشه؟

با صدای زنگ تلفنم، سریع از جایم بلند شدم.

هنوز آثار شادی در چهره و صدایم مشهود بود.

با دیدن اسم شهاب روی صفحه گوشی ام، سریع پاسخ دادم:

-الو شهاب!

-سلام.

-سلام خوبی؟

-خوب؟! عالی ام!

دختر تر کوندی! اصلا فکرشم نمی کردم ساداتی این جور غوغا کنه!

وای نمی دونی چه آشوبی شده!

چند تا شاهد و برنامه دیگه این مدلی جور کنیم، مردم اصل ماجرا رو می فهمن.

با آه و لبخند گفتم:

-ماه هیچ وقت پشت ابر باقی نمی مونه.

با کمی مکث گفت:

- ماه که آره!

اما حاجی، خورشیده!

هیچ تاریکی و سیاهی نمی‌تونه مانع تابیدن نورش بشه.

هیچی!

با اینکه همه حواسش به لپ تاپش بود، به محض تمام شدن جمله ام، عینکش را در آورد و خیلی جدی گفت:
نه!

از قبل، توقع شنیدن این " نه " را داشتم و برای خودم، در ذهنم، یک لیست جواب پیدا کرده بودم.
با دلخوری گفتم:

-این به من حس اعتماد به نفس می‌ده امیر!

چیزی که تو همیشه منو تشویق کردی داشته باشم؛ اعتماد به نفس!

دست کشید روی صورتش و گفت:

-خانمم امشب خسته ام.

قول می‌دم فردا راجبش مفصل حرف بزنیم.

رو برگرداندم و گفتم:

-حرف بزنیم نه! حرف بزنی!

و مثل همیشه یه جور قانعم کنی که نتونم چیزی بگم.

کمی عقب رفت و تکیه داد.

-باشه، تو بگو و منو قانع کن.

ذوق زده شدم و نزدیک‌تر رفتم و گفتم:

-این پهلوه‌ها نباشه ها، کلی از هیکل خودم راضی می‌شم.

اعتماد به نفس می‌گیرم، خوشحال می‌شم.

بعد پهلوه‌هایم را گرفتم و با تمام قدرت کشیدم و گفتم:

-ببین! خیلی زشته!

اصلا تقصیر توئه این قدر گرفتی کشیدی کش اومد.

چشم‌هایم را ریز کرد و آرام روی دستم زد.

-دست نزن! به دستگیره‌های من کاری نداشته باش.

با حرص گفتم:

-امیر! جدی ام!

دست به سینه، کمی نگاهم کرد و گفت:

-من با اصل قضیه مشکل ندارم عزیزم!

اوکی! حق داری بدنت رو اونجور که دوست داری، بخوای.

اما حق نداری به خودت آسیب بزنی.
اون جراحی خطرناکه، عوارضشم بالاست!
می‌تونی ورزش کنی، یه کم زمان می‌بره، اما بی‌خطره.
او آرام بود و من از این‌که در مقابل منطق و آرامشش کم آورده بودم، جوش می‌آوردم.
-نمی‌خوام! هزار سال طول می‌کشه.
-آدمی که صبر نداره، واسه هدفش، تلاش و فداکاری نمی‌کنه، نتیجه خوبی نخواهد دید.
آخرین متوادم را باید به کار می‌گرفتم.
لب‌هایم را جمع کردم و با همان حالت بغض، بلند شدم و روی پایش نشستم.
دستش را گرفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و مظلومانه گفتم:
-عملش بیهوشی نداره.
نیم ساعته!
اونم با بی‌حسی فقط.
فیروزه و سمیرا رفتن، دیگه بین این‌جاشون...
دستش را آرام روی دهنم گذاشت.
-هیس ریحان! نمی‌خواد از مسائل خصوصی ناموس مردم به من بگی.
با شکایت گفتم:
-وا! ایرادش چیه؟
- ایرادش اینه شاید راضی نباشن یه مرد بدونه.
منم دوست ندارم بشنوم.
دستانم را دور گردنش حلقه کردم و لبم را نزدیک لبش کردم و با لحن کودکانه گفتم:
-باباجان همین یه دونه رو انجام بدم!
-عوارضش بالاست! تحقیق کردم.
-قول می‌دم هیچی نشه.
لب‌هایم را روی گردنش گذاشتم، هیچ نگفت.
همان طور که گردنش را می‌بوسیدم، گفتم:
-من می‌دونم تو دلت نمیداد من غصه بخورم.
تازه بیای کلینیک و دکترش رو ببینی، مطمئنم خیالت راحت می‌شه.
وای خیلی حرفه‌ایه!
می‌گم که نمونه کارشو دیدم.
می‌رم میام، عوضش دیگه حرصم نمی‌گیره از دست این پهلوها توی آینه.
علم پیشرفت کرده واسه همین دیگه!
پیکر تراشی، توی یه ساعت! وای فکرشو کن!

مگه آدم دیوونه است چند سال بره ورزش؟
 از این که بدون هیچ حرفی، فقط گوش می داد، مسرور بودم.
 به خیال خودم، موفق شده بودم موافقتش را جلب کنم.
 لبش را محکم بوسیدم و همان طور که دست روی سینه اش می کشیدم، گفتم:
 -قول می دم زود خوب شم.
 بعدشم دیگه راجب هیکلم غر نزنم.
 قبول امیر جونم؟
 ابرویش را بالا انداخته بود و یک طور خاص نگاهم می کرد.
 دلبرانه گفتم:
 -این چشم ها داره می گه قبول؟
 سر تکان داد و خیلی جدی و محکم گفت:
 -خیر!
 از فکرش بیا بیرون.
 محاله بذارم همچین بلایی سر خودت بیاری.
 جا خوردم.
 با بغض و اعتراض، صدایش زدم:
 -امیررضا!!!!
 سرم را محکم روی سینه اش فشرد.
 هرچه تقلا کردم، بی فایده بود.
 با تحکم گفت:
 -هیس! آروم بگیر.
 با حرص، بازویش را نیشگون گرفتم و گفتم:
 -خیلی بدی، خیلی!
 بعد اشک هایم شروع به سرازیر شدن کرد.
 سرم را نوازش کرد و سعی کرد با سکوت و تاب دادنم در آغوشش، آرامم کند.
 اما من این بار آرام نمی شدم.
 وقتی به این فکر می کردم که فردا ساعت نه، وقت گرفته ام تا...

وقتی که گفت:

-زیارت قبول.

نگاهم حل شد در بخاری که از دهانش خارج شد و با خودم فکر کردم این سرما کم می آورد در مقابل هرم وجودش .

چادر گلداز امانت امامزاده را دور خودم بیشتر پیچیدم و در حالی که کنار باغچه می نشستم گفتم:
-ممنون،

زیارت شما هم قبول.

با اینکه یک اور کت بلند طوسی به تن داشت، به عادت همیشه اش دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و همان طور که به گنبد بارگاه امامزاده چشم دوخته بود گفت:

- اینجا تقریباً جزو مرتفع ترین قسمتهای تهرانه،
یه حال خوبی داره،

اکثر اوقات خلوته و بیشتر محلی ها برای زیارت میان.

نگاهم به گوشه جلد قرمز شناسنامه ام بود که از جیب کیفم بیرون زده بود،
شناسنامه ای که حالا یک مهر بزرگ تحت عنوان طلاق داشت، دسته کیفم را در مشتم فشردم...
و بغضم را بلعیدم

و گفتم:

-خوش به حال این امامزاده، اینجا حالش خوبه

و خبر از بدی حال آدم ها که اون پایینند نداره.

دست کشید روی سینه اش و بعد آه غلیظش بخار شد و در هوا رقصید.

-غربت و تنهایی توی ارتفاع دردش خیلی بیشتره.

سرم را پایین انداختم و این باعث شد دو قطره اشک محصور چشمانم روی پاهایم سقوط کنند؛
لب هایم لرزید وقتی می گفتم:

-حس می کردم می میرم...

همش با خودم فکر می کردم اگه امروز برسه می میرم!

امروزی که من یه زن مطلقه باشم و ...

هق هقم اجازه نداد ادامه جمله ام را بگویم،

با فاصله کنارم نشست و بعد از اینکه یک دستمال از جیبش بیرون آورد و مقابلم گرفت، گفت:

-حتی اگه واقعا قرار بود بمیری هم باید این راه رو می اومدی.

از حرفش حسابی جا خورده بودم، با تعجب نگاهش کردم، کوتاه نگاهم کرد و بعد خیلی جدی گفت:

-یه جا خوندیم که ارزش یه روز آزاد زندگی کردن بهتر از یه عمر بردگیه.

باید اعتراف کنم در آن دقایق از این جمله اش ناراحت شدم، شاید هم توقع نداشتم این قدر صریح به بردگی ام اشاره کند.

خانم جوانی با یک جعبه خرما نزدیک شد و در حال تعارف زیر چشمی نگاهمان می کرد،

بعد از اینکه یک خرما برداشت خیلی موجه گفت :

-قبول باشه خواهر.

من اما سرم را تکان دادم و گفتم:

- من نمی خوام، ممنون.
اما امیررضا یک خرمای دیگر برداشت و گفت:
-من براشون بر می دارم، بعدا می خورن.
خانم جوان با لبخند گفت:
-خیرات مادرمه.
امیررضا هم مهربانانه جواب داد:
-خدا رحمتشون کنه،
برسه به روحشون ان شاءالله!
خانم جوان نگاهش به من دوخته شده بود وقتی که می گفتم:
-ممنون، خدا برای هم نگهتون داره.
خجالت زده سرم را پایین انداختم، خانم جوان که رفت انگار او هم که شرمزده بود، قصد داشت مسیر فکری هر
دویمان را تغییر بدهد
اما موضوع خوبی را انتخاب نکرد.
-راستی؟
نگاهش کردم، مشخص بود که در گفتن مردد بود،
خواستم کمکش کنم که گفتم:
-بله ؟ چیزی می خواهید بهم بگید؟
به خرماهای کف دستش چشم دوخته بود و گفت:
-بذار اول فاتحه این بنده خدا رو بخونم.
صبر کردم و در این فاصله خوب نگاهش کردم، عربی را یک طور خاص ادا می کرد، شبیه ریا اصلا نبود!
انگار از زبان خدا خیال داشت آواز بخواند.
بعد نگاهم کرد و گفت:
-منیره پشت می مونه...
مامانت و خواهرت هم قول میدم یه کار کنم تند بهت سر بزنی یا سعی می کنم کاری کنم بیان باهم زندگی
کنین.
با بهت نگاهش کردم و پرسیدم:
-کجا؟
سرش را پایین انداخت.
-توی همین خونه ای که هستی.
با بغض گفتم:
-پس...
پس...

بقیه میرن عمارت؟
 زیر لب " لا اله الا الله " گفت.
 -تو هم می تونی هر وقت خواستی بیای اونجا،
 ماهم میایم دیدنت.
 تلخ خندیدم و اشکم چکید.
 -ما؟ یعنی من دیگه عضو این ما نیستم؟
 مگه...
 مگه خودتون نگفتین همتون همیشه خانوادم هستین؟
 صدایم زد:
 -ریحان!
 بلند شدم و با عصبانیت گفتم:
 -من به خونه ای که شما بهم بدین احتیاج ندارم!
 بلند شد و گفت:
 -اون خونه با سود حاصل از حجره واست خریده شده.
 حق هقم بند نمی آمد وقتی که می گفتم:
 -نمی خوام...
 هیچی نمی خوام!
 آقاخانم هم راهم نده میرم توی خیابون، میرم اصلا کمپ زن های بی سر پرست.
 عصبی شده بود با خشم گفت:
 -چه قدر حالم بهم می خوره از صفت بی سرپرست پشت واژه مقدس زن!
 یعنی هر زن بدون مرد بی سرپرست و بدبخت می شه؟
 یعنی عرضه زندگی کردن و موفق شدن نداره؟
 کجای کلام الله گفته
 زن بدون مرد یعنی هیچی؟
 بله طلاق منفوره! منفور ترین حلال توی درگاه خدا...
 اما چرا وجود داره! چرا چیزی که میگن عرش خدا رو می لرزونه، خدا حرامش نکرده دختر جان؟
 چون به خودش قسم، وقتی به یه زن مثل تو این قدر ظلم می شه، درگاهش بیشتر می لرزه!
 طلاق خوب نیست، اما یه جاهایی تنها راه حله!
 اگه به قول خودت امروز بی سرپرستی پس بدون حال و روزت از اینکه بدسرپرست باشی بهتره!
 الانم به خودت بیا!
 منم دوست ندارم تو توی عمارت و پیش خانوادمون نباشی،
 اما به نظر خودت تو وضعیت امروز من و خودت درسته؟

به صلاحه؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-نگاه های امروز شهاب و متلک های همیشه اش باعث شد این تصمیم رو بگیری؟

مصمم گفتم:

-نه! تو باعث شدی!

تویی که با از دست دادن موجودی مثل شهاب احساس بدبختی و بی سرپرستی می کنی!

باید یاد بگیری برای تو و خوشبختیت فقط خودِ تو کافیه و بس!

باید یاد بگیری واسه ایستادن نباید همش چنگ بندازی به این و اون تا بتونی روی پات باشی!

زبانم کاملاً بند آمده بود و فقط نگاهش می کردم، سمت در خروجی امامزاده اشاره کرد و گفت:

-بریم، بقیه اش رو هم توی راه بهت میگم،

راجب کار، می خوام بدونم کجا دوست داری کار کنی؟

خشکم زده بود با تعجب پرسیدم:

- باید برم سر کار؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- می تونی بمونی خونه و عایده حجره رو ماه به ماه بگیری

و اینبار جای تکیه کردن به آدما به پولت تکیه کنی،

می تونی هم نه! دست بزنی به زانوت بگی یاعلی، باید یاد بگیرم چه طور گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم و

توی این جامعه اندازه یه قدم برای خودم و مردم کاری کنم و مفید باشم و لذت ببرم از مفید بودن.

تمام منبرها و فرصت های سخنرانی در هر مکان عمومی از آن شب به بعد از حاج آقا ساداتی گرفته شد،

اعتراض ها و کمپین های دخترهای بی خانمان و یتیم ها و فقرای تحت پوشش امیررضا هم در جهت دفاع از او

بی نتیجه ماند،

اما تلاش هایش هم چندان بی ثمر نبود، به چند مدرک خوب دست پیدا کرده بودم و می دانستم روز احقاق

حق نزدیک است،

انتهای همه راه ها و شواهد به عیوض زاده ختم می شد،

به رانتهی که در سیستم داشت و تمام پرونده های فساد مالی اش!

به اینکه چه طور بر پولشویی و تجارت های غیر قانونی اش سرپوش گذاشته شده بود و تعداد آدم های رده

بالایی که از او حمایت می کردند زیاد بود.

حتم داشتم این اواخر امیر علیه یک یکشان مدارک زیادی جمع کرده بود و باعث نگرانشان شده بود،

به نوبت سراغشان می رفتم،

در مساجد و ادارات دولتی. در دفترهای خصوصی آن چنانی شان.

حتی یک مورد هم مقابل پارکینک خانه شبیه قصرش مقابل اتومبیل لوکسش ایستادم و تمام حرف هایم را زدم.

اما ساهیار روز به روز بیشتر بهانه پدرش را می گرفت، حتی این اواخر شدت تب هایش زیاد شده بود و دکتر معتقد بود از دوری پدرش است.

دخترم را در آغوشم تاب می دادم تا بخوابد، ساهیار طفلک هم سرش را روی پایم گذاشته بود و به خواب رفته بود.

تمام روز را راه رفته بودم و به این در و آن در زده بودم، جانان هم بی تابی می کرد و نمی خوابید، ناچار منیره را صدا زدم

، اما جواب نداد و مجبور شدم چند بار دیگر صدایش بزنم،

وقتی که از اتاق بیرون آمد تلفن در دستش بود و رنگ صورتش مثل دیوار اتاق سفید شده بود،

نگران شدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

زیر گریه زد و سمتم آمد، از صدای گریه اش ساهیار هم از خواب پرید، منیره بغلم کرده بود و های های گریه می کرد، ترسیده بودم!

نه! طاقت یک خبر بد دیگر را نداشتم...

از آغوشم جداش کردم و گفتم:

-نگو منیره، هیچ خبر بدی رو نگو!

تلفنم همان لحظه زنگ خورد، فیروزه بود، آن وقت شب تماسش نگرانم کرد سریع جواب دادم:

- الو فیروزه؟

از صدایش مشخص بود که حسابی گریه کرده است.

-دیدی ریحانه؟ دیدی؟ از اولشم می دونستم!

با تردید پرسیدم:

- چیه؟

تعجب کرده بود.

- اخبار ساعت ده رو ندیدی؟

- نه چی شده؟

زیر گریه زد و گفت:

- وای ریحانه...

وای!

به منیره چشم دوختم آرام بر سر خودش میزد و گریه می کردو زیر لب می گفت:

-مامانم می گفت همه دیدنش توی تلویزیون.

با صدای بلند گفتم:

-چی شده؟

فیروزه میان گریه گفت:

-شهاب! شهاب رو نشون داد! پسر عموی عوضی شوهرت!

همون که بهت گفتم بهش اعتماد نکن،

ریحانه داشته از مرز فرار می کرده که گرفتنش!

مصاحبه اش رو دیدم!

همونجا اعتراف کرد مسبب همه چی خودش بوده، پشت همه این جریانات خودش بوده،

حتی...

حتی...

بعد چند لحظه مکث گفت:

-حتی به قتل حاج امیرم اعتراف کرد!

ریحانه یادته این عوضی اون تاریخ که حاجی گم شد ایران نبود؟

کثافت اعتراف کرد از روی کینه قدیمی گلوله رو هم خودش زده!

زمین برایم دهان بزرگ شیر درنده ای می شود که خیال بلعیدنم را دارد،

نگاهم خشک شده روی صورت پسرک مو فرفری که با بغض و ترس مرا نگاه می کند.

گاهی فکر می کنم از آسمان به تعداد همه انسان ها ریسمانی آویزان است، ریسمانی که دستورالعملش را خیلی از ما نمی دانیم،

ریسمانی که دور گردن خودمان آویخته ایم و هر روز شبیه محکومین به اعدام با این طناب دور گردن دست و پا می زنیم و نمی میریم و این نمردن، مرگش بیشتر از هر مرگی است.

خیلی وقت بود ریسمان را از دور گردنم باز کرده بودم، اما هنوز نابلد بودم و نمی دانستم چه طور باید به وسیله آن خودم را از زمین مرگی نجات دهم...

چند روزی بود از خودم، از شهر و از همه آن اتفاق ها فرار کرده بودم، اما هنوز این بهت لعنتی تمام نشده بود.

گهواره چوبی دخترم را در ایوان تکان می دهم و تمام حواسم به پسرک مو طلایی است که دنبال اردک ها می دود و مستانه و کودکانه قهقهه سر می دهد.

بالاخره یک جوجه اردک به چنگ می آورد و همان طور که با دو دست کوچکش جوجه اردک را محکم گرفته بود، سمتم برگشت و گفت:

- ریحانه! بیا، واسه ژانا گرفتم باهاش بازی کنه.

برق چشم هایش عجیب شبیه پدرش شده بود، مثل همان شب که توله سگ کوچکش را در ویلا بغل کرده بود و نشانم می داد.

اشکم را خفه کردم و سعی کردم بخندم.

- آره قربونت بشم، بیارش تو که وقتی بیدار شد باهاش بازی کنه،

دستت درد نکنه، بیا بریم یه لیوان شیر باهم بخوریم.

با دلخوری شیرینی در حالی که ستم می آمد گفت:

- بدمزه است، می خورم چون می خوام قدم برسه به شهاب جان.

شهاب جان! آخ از شهاب جان این طفل معصوم که به هیچ کدامان رحم نکرد.

هربار که ساهیار مقابل آینه در حال بازی با موهایش است و با ذوق می گوید:

- این جوریش کنم شبیه شهاب جان می شم.

قلبم از جا کنده می شود و دلم می خواد محکم بغلش کنم و از بطن این آرزویش نجاتش دهم و اجازه ندهم

بخواهد شبیه مردی باشد که این طور با آینده خودش و طفل معصومش قمار می کند.

اخبار را دیگر دنبال نمی کنم، دیگر برایم ارزش ندارد، مردم فهمیده اند اشتباه کرده اند و حالا در شبکه های

اجتماعی رسم مرده پرستی را خوب به جا می آورند و کسی را که تا همین چندی پیش خائن و دزد خطاب می

کردند، اسطوره می دانند .

من فهمیده ام این مردم رقاصه های بد هنری هستند که با هر ساز ناکوک هم به زشت ترین حالت ممکن

همانند ملیجک به رقص در می آیند.

نظر مردمی که ایستادن را خیلی وقت است فراموش کرده اند، دیگر اهمیتی ندارد.

سمفونی دیوان عدالت، صدای فلش دوربین های عکاسانی بود که این بار آمده بودند شهاب جبارزاده را اهریمن

اصلی فساد این سرزمین معرفی کنند

و همچنان تلاش کنند با نور زیاد این دوربین ها و صدای بوق بلند کرنا، مردم را کور و کر کنند تا بیشتر دور

آتش جهلشان بچرخند و آداب رقص حماقت به جا بیاورند و هربار یک قربانی به خدایان غفلت و بلاهت خود

تقدیم کنند.

زنجیر ها علاوه بر دست هایش، پاهایش را هم احاطه کرده بود و چه قدر مسخره بود این چنین حفاظت از

زندانی که خودش با سر سمت مرگ و بدنامی اش یورش برده بود!

آخرین دیالوگ هایش در دادگاه را آن چنان هنرمندانه ادا کرد که همه باور کردند شهاب جبار زاده به اندازه

کافی و خیلی بیشتر از کافی، انگیزه برای همه جرم ها و حتی قتل پسر عمویش داشته است.

همه باور کردند او از کودکی به پسرعمویش حسادت داشته و باور داشته که حقش را خورده است،

وقتی بغض کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- همه چیمو ازم گرفت، آخریشم زنم بود! زنم رو ازم گرفت، شماها پسرعمویی که ادعای برادریتون رو داره با

زنی که عاشقشین ازدواج کنه چی کار می کنید؟

همه باور کردند، اما من در چشم های اشک آلودش خواندم " بابت این جمله ها و وقاحتم مرا ببخش!"

قاضی برای بار چندم پرسید:

- آقای جبارزاده تمام مدارک ارائه شده توسط خود شما و همسر مقتول ، بی گناهی امیررضا جبارزاده رو اثبات

می کنه، قبول که بدون اسم شما و اعتراف شما این مدارک هیچ ارزشی نداشت، اما سوال اصلی اینجاست، اون

پول ها کجاست؟

اگه شما مسببش بودین، باید اون سرمایه رو به کشور برگردونین.

سرش را پایین انداخت و باز هم هیچ نگفت از جایم بلند شدم و چادرم را روی سرم مرتب کردم و با صدای رسا در سکوت دادگاه گفتم:

- علاوه بر اون سرمایه، باید پیکر شوهر من که ادعا می کنن کشتن رو برگردونن. برگشت و دوباره نگاهم کرد و بعد سرش را پایین انداخت...

در راهروی دادگاه برای دقایقی کوتاه با خواهش و اصرار از مامورها خواستم اجازه دهند با او حرف بزنم، امتناع می کرد.

جلو رفتم یقه اش را در مشتم گرفتم و گفتم:

- تو همه زندگی اون بچه‌ی طفل معصومی!

خیلی احمقی خیلی!

امیر وقتی برگرده و بفهمه همچین کاری کردی...

حرفم را با حق هقش قطع کرد و فریاد زد:

- حاجی زنده نیست ریحانه،

حالا بیشتر از هر وقت حتم دارم مرده!

که اگه زنده بود نمی داشت من تا اینجا پیش برم،

حاجی اگه زنده بود نمی داشت من به جرم کشتنش برم بالای دار!

حاجی مرده ریحانه...

من امروز اگه همه چیو گردن نمی گرفتم، بی گناهی حاج امیر ثابت نمی شد!

می خوام یه کاری واسش کرده باشم، فقط یه کار!

بعدم سبک شم، سبک برم اون ور پیشش!

اشک می ریخت وقتی می گفت:

- دلم واسش تنگ شده ریحانه!

حاضرم هزار بار به مرگ محکوم شم، فقط یه بار دیگه اخم کنه؛ صدام کنه "شهاب الدین"

حاضرم همه کثافت کاری های دنیا رو یه تنه گردن بگیرم تا بتونم اون ور حداقل خندیدنش رو ببینم، باباجان گفتنش رو بشنوم.

یقه اش را رها کردم، اشک هایم چکید.

-خیلی احمقی شهاب... هنوز احمقی! هنوزم همه تصمیمات احمقانه است.

بعد نالیدم و با التماس گفتم:

-بیا بگو چی می دونی که پنهان کردنش این قدر واست سخته که مرگ و بدنامی رو ترجیح میدی؟

کی پشت همه ایناست؟ شهاب بیا بگو...

بیا به خاطر پسرت بگو!

رو برگرداند و به مامور گفت:

-بریم.

با ضجه گفتم:

-دلم خوش بود حالا که من واسه پسرت مادری می کنم تو هم توی نبود بابای دخترم واسش...
 هق هقم اجازه نداد جمله ام را کامل کنم و من حالا دست هایم کوتاه ترین دست های دنیاست ...

از شدت درد و تب با وجود مسکن هایی که دکتر تجویز کرده بود هم نمی توانستم بخوابم و از اینکه بخوام ناله کنم خجالت می کشیدم،

از خودم که به احمقانه ترین حالت ممکن سر خودم و همسرم را کلاه گذاشته بودم شرمنده بودم. هیچ وقت چهره اش را در آن دقایق فراموش نمی کنم، با وجود اینکه به خاطر پنهان کاری ام و انجام سرخودانه آن جراحی حساسی مغموم و عصبی بود، اما سکوت را انتخاب کرد.

هرچند که منتظر فریاد و شماتتش بودم، اما تازیانه سکوتش بیشتر درد داشت؛ مخصوصا وقتی که دقیقا مثل پیش بینی اش، نتیجه جراحی اصلا چیزی که فکر می کردم نشد و در عوض جای لوله های ساکشن در پهلویم دچار عفونت شد و تخلیه عفونت خیلی دردناک بود و دردناک تر، شکل زشت زخم و بوی زننده عفونتی بود که هربار شرمسار ترم می کرد.

امیر مثل یک همراه و پرستار خوب در سکوت تمام آن روزها کنارم بود و همه کار کرد که سریع بهبودی ام را به دست بیاورم.

خوب به خاطر دارم بیشتر از یک ماه از حماقتم می گذشت، مامان در آشپزخانه مشغول بود و امیر هم اخبار گوش می داد و من در اتاق بودم، شنیدم که به مامان گفتم:

-مرضیه خانم به خدا داری خیلی خودتو توی زحمت میندازی!

مامان با همان عشق همیشگی نسبت به دامادش گفت:

-نه والا چه زحمتی؟ این جور خیالم راحت این یه هفته ای که من نیستم غذای خونگی می خورید، شما هم با وجود این همه کار، دیگه لازم نیست وقت بذاری توی آشپزخونه.

همان طور که دستم به پهلویم بود، از جایم بلند شدم و آرام از اتاق بیرون رفتم، فقط چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و بعد نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخت.

سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

-دیگه خوب شدم مامان، خودم از پشش بر میام.

مامان برای بار هزارم نگاه سرزنشگرش را نثارم کرد و سر تاسف تکان داد و نه چنان گفت:

-این کار بود آخه دختر تو با خودت کردی؟

کلافه بودم از سکوت امیر ولی بیشتر از سرزنش های مامان عاصی بودم، با صدای بلند گفتم:

-بسه دیگه مامان! بسه!

هربار میای اینجا کمک من کنی مثلا، به جاش اعصابمو به هم می ریزی.

صدایش این قدر محکم و با صلابت بود که سریع ساکت شدم.

- با مادرت درست صحبت کن!

برگشتم و با بغض نگاهش کردم، ابروانش در هم گره خورده بود، اشک هایم می خواستند برای آشتی وساطت کنند،

با بیچارگی گفتم:

- درد کشیدم، شرمنده شدم،

غصه خوردم، نداشتن صداتو و مهریونیتو تجربه کردم، بس نیست؟ تنبیه نشدم؟

سمت اتاق خواب رفت و گفت:

- مرضیه خانم من میرم دوش بگیرم،

تلفن زنگ خورد احتمالا عزیزه خاله جان، لطفا جواب بدین نگران نشه.

وقتی که رفت خودم را روی کاناپه پرت کردم و با صدای بلند زار زدم،

مامان سریع کنارم آمد و بغلم کرد.

- صبر داشته باش...

مَرده، به غرورش برخورد، بدجور خورد شده،

خیلی هم ترسید سر این جریان و صدمه خورد، بدبخت مادر مرده پا به پات درد کشید،

توقع نداشته باش که

چشم روی هم بذاری همه چی خوب شه.

همان طور که سرم در سینه مامان بود نالیدم:

- من می میرم مامان، من بی صداش می میرم،

من بدون امیر می میرم!

باید اعتراف کنم از وقتی که در خانه سالمندان مشغول شده بودم، با اینکه مسئولیتم در دفتر مدیر مجموعه بود؛ اما تمام وقتم را همراه سالمندان ساختمان صرف انتظار برای جمعه ای می کردم که حتم داشتم حاج امیر می آید .

قهر بود یا غرور یا شرم ، نمی دانم! اما هرچه که بود در آن چند ماه باعث شده بود من با وجود اصرار های بیش از حد عزیزه خاله جان و بقیه اعضای خانواده از رفتن به عمارت سر باز بزنم ، شاید هم منتظر بودم که یک بار حاج امیر دعوتم کند یا بخواهد،

اما نگفتم، هیچ وقت نگفتم و جز در وقت ضرورت آن هم با یک تماس تلفنی کوتاه جویای احوالم نمی شد.

کم کم باورم می شد که من مرتفع ترین قله بی کسی را فتح کرده ام و حالا بر اوج اورست، تنهایی پرچم به دست گرفته ام و فریاد می زنم:

"آهای مردم، یک نفر اینجا غرق می شود در تنهایی اش،

به فریادش نرسید...

دستانش را نگیرید...

برایش آغوش نشوید...

بگذارید قهرمان تنهایی خودش باشد"

شاجان بی بی گوشه چارقد سفیدش را گره می زند و به زبان آذری به من می گوید پرده را کنار بزنم، می دانم منتظر است، با لبخند پرده را کنار می زنم و می گویم:

- شاجان چی قایم کردی گوشه چارقدت ؟

همان طور که سعی می کند دندان های مصنوعی اش را در دهانش جا به جا کند، می گوید:

- واسه کیهانه.

کیهان؟! کیهانی که همه فقط اسمش را شنیده اند و می دانند تنها پسر شاجان است و تمام این نه سال حتی یک بار هم به دیدنش نیامده است ، همه می دانند جز خود شاجان!

چون هر جمعه حاج امیر، کیهان شاجان می شود، ساعت ها کنارش می نشیند و به صحبت های پراکنده و بدون فعل یک پیرزن دچار آلازایمر گوش می دهد،

سرش را می بوسد و قول می دهد که هفته بعد زودتر بیاید.

حاج امیر هزار بار خاطرات تکراری سرهنگ را شنیده است، اما هر بار با چنان هیجانی گوش می دهد که سرهنگ نود ساله مثل یک جوان پر شور و با هیجان از افتخاراتش در ارتش می گوید.

بابا اردشیرخوش صدا عباس قادری می خواند، حاج امیر برایش با دو دست بشکن می زند و همراهش می خواند:

-لب کارون...

چه گلبارون...

و چند دقیقه بعد کنار سید اسماعیل ندبه جمعه می خواند...

و من این قدر تماشایش می کنم که تمام روزهایم تا جمعه ای دیگر قدری از او پشت پلک هایم ذخیره داشته باشم.

آسمان سرخ سرخ بود، شبیه آتشی بزرگ، عجیب این بود که شعله های این آتش سرخ، به جای حرارت ، سرما می زاید!

انگار دنیا در حال جان دادن بود و هر لحظه بیشتر شبیه میّتی بی جان و سرمازده می شد،

دست هایم را به هم ساییدم و برای بار چندم، آن روز خودم را سرزنش کردم که چرا دستکش هایم را فراموش کرده بودم، اینقدر دست هایم بر اثر سرما بی حس شده بود که به سختی کلید را از داخل کیفم پیدا کردم،

بعد از گذشت چند ماه هنوز بین این سه کلید جدید گیج بودم و اصلا از هم تشخیصشان نمی دادم ، مقابل درب، در حال امتحان کلید ها بودم که با صدای ناشناسی برگشتم؛

- خانم جبارزاده؟

خیلی وقت بود، کسی این طور صدایم نزده بود!

برگشتم و دنبال صاحب صدا گشتم، مرد قد کوتاه میانسال که دوباره مرا این طور خطاب می کند:

- خوبید خانم جبارزاده؟

شاهرودی هستم، صاحب همین خونه کلنگی خالیه، بغل خونه.

با احترام سلام دادم و گفتم:

-بله، بفرمایید از من کاری بر میاد؟

-راستش خواستم خبر بدم از فردا برای تخریب میان، سر و صدا احتمالا زیاده، اذیت میشدید،

پیشاپیش خواستم معذرت بخوام،

گفتن این ملک برای جناب جبار زاده ست، شخصا می خواستم عذرخواهی کنم.

-خواهش می کنم، انشاءالله به سلامتی ساخته شه.

نگاه مرد همچنان به من و ساختمان بود؛

-ملک شما هم خوش موقعیته، قصد ساخت ندارید؟

با سر جواب منفی دادم، این بار سنگینی نگاهش مجبورم کرد رویم را برگردانم و بگویم:

-با اجازتون، روز بخیر.

اما سریع گفت:

-جسارت نباشه!

مکث کردم؛

- بله؟

- شما...

شما همسر جناب جبارزاده هستین؟

چه قدر جواب این سوال سخت بود و من چه قدر مردها را نابلد بودم!

با کمی تعلل جواب دادم:

-نه.

همین یک نه، شبیه یک یخ شکن بزرگ عمل کرد و همه یخ هایش یک مرتبه فرو ریخت و یک لبخند نه

چندان محترم، روی لبش نقش بست!

-از اقوامشون هستین؟ گویا اینجا تنهایی!

با جدیت تمام گفتم:

-علت سوالاتتون رو می شه بدونم؟

کمی خودش را جمع کرد و گفت:

-بالاخره همسایه ایم، خواستم بیشتر همو بشناسیم، راستی من توی ساختمون یاس همین سفید نبش کوچه

فعلا ساکنم، کاری داشتید به سرایدار بگید ...

یا نه، می خواید شمارمو بدم؟

کلید را در قفل چرخاندم و سریع گفتم:

- نه ممنون

خدا نگهدار.

وارد که شدم و در را بستم، دیگر دلم نمی خواست تا قیامت حتی یک بار دیگر چشم هایم آن مرد را ببیند، اما واقعیت این بود، در جامعه امروز از این یک جفت چشم ها، برای زنانی با موقعیت من، خیلی بیشتر از آنچه که تصور می کردم، شده بود...

یک نوع فوییا، نسبت به برخورد و نزدیک شدن به همه مردها در وجودم شکل گرفته بود، یک بدبینی آزار دهنده!

حتی نسبت به آنان که شاید اصلا نیت سویی نداشتند.

در دانشگاه به هیچ کس از موضوع طلاقم، جز هدی نگفته بودم و ترجیحم این بود، همه جا حلقه دستم باشد و همه گمان کنند متاهلم.

کلاس که تمام شد، قبل از خداحافظی یک بار دیگر از هدی پرسیدم:

- برسونمت؟

خندید و گفت:

- نه صبر می کنم کلاس بابا تموم شه، باهم بریم،

واسه روز مادر، قراره باهم بریم هدیه بخریم.

فراموش کرده بودم!

تمام مناسبت ها برایم رنگ باخته بود!

شاید اصلا از اول هم، رنگ چندانى نداشت،

مثلا چند سال یک بار بابا هدیه برای مامان، یکی از وسایل خانه را می خرید و مامان بیچاره چه قدر تشکر می کرد و شهابی که هیچ وقت روز زن را به من، حتی تبریک نگفته بود، شاید هم حق داشت، چون هیچ وقت من را به عنوان همسرش ندیده بود.

به خودم که آمدم در حال خریدن عطر بودم، یادم می آمد تنها ادکلن مامان همان عطر قدیمی خرید بازارش بود، که سال ها در کمد خاک می خورد، بعد در مغازه ها چرخیدم و چرخیدم،

برای زن عمو و خانم جان هم هدیه خریدم،

برای عزیزه خاله جان و آيجان هم همین طور،

بعد دلم خواست قشنگترین شال مغازه را برای شادی بخرم و اولین سالی که زن خطاب می شود را با همه ی عشقم، به او تبریک بگویم.

بیشتر از نیم ساعت بود که در کوچه منتظر بودم و از ماشین بیرون نیامده بودم، می دانستم اذان که بدهند آقاجان برای نماز می رود،

همان طور هم شد، عصا زنان از در خارج شد، چه قدر پیر تر شده بود! از بعد مراسم نسیم دیگر ندیده بودمش، خمیده تر راه می رفت، یک لحظه دلم خواست پیاده شوم و سمتش بدم و محکم بغلش کنم،

اما می دانستم این آغوش و دیدار من فقط و فقط مسبب رنجشش خواهد شد...

از رفتنش که مطمئن شدم، جرات پیدا کردم زنگ خانه پدری ام را بفشرم.

خانم جان که فهمید من پشت در هستم، کمی مکث کرد، اما بدون هیچ حرفی دکمه گشایش در را برایم فشرد و این در برایم باز شد.

وارد که شدم بلافاصله صدای خنده های نسیم را شنیدم!
حوض خانه خالی بود و انگار هزار سال بود هیچ ماهی، در خود ندیده بود...
بابا را دیدم، که آن طرف حیاط مشغول شستن پڑوی متالیکش بود،
همان که مدام می گفت:

"مرضیه این رنگش خیلی کم بود، شانس آوردیم بهم این رنگشو دادن..."
با صدای مامان از آن دنیا خارج شدم، هراسان از پله ها پایین می آمد؛
- ریحانه!

تو اینجا چی کار می کنی؟
اینجا چه کار می کردم؟ این قدر جوابش سخت بود که یک دختر در سخت ترین و تنها ترین روزهای جوانی و
زندگی اش در خانه پدری و نزد خانواده اش، چه کار می کند؟
با لبخند و بغض گفتم:
- روزت مبارک مامان...

خانم جان را بالای تراس دیدم، موهای سپیدش را دیگر حنا نزده بود،
سرمه هم دیگر نمی کشید.
با غم نگاهم می کرد...
پشت سرش عمه زری و نفیسه از خانه بیرون آمدند،
دلم رفت برای پسرک شیرین عمه ام که چه قدر بزرگ شده بود و چهره بامزه فرزند نفیسه که انگار دقیقا خود
سعید بود، در ابعاد کوچکتر!
نفیسه فرق کرده بود، خیلی وزن زیاد کرده بود، سنش هم به خاطر وزن و مدل لباس و رنگ مو و آرایشش بالا
رفته بود و خیلی شبیه زن عمو زینت شده بود...
آخ زن عمو!

دلم تنگ شده بود، برای موهای همیشه مش کرده و جیرینگ جیرینگ النگوهایت و حتی طعنه هایت!
این پیرزن که موهایش این چنین سفید شده است و چنین نامرتب لباس پوشیده و با یک خنده از سر جنون و
گردن کج و رفتار نابالغ و کودکانه، یادگار پر پر شدن نسیمش است...
نمی دانم چه قدر گذشته بود، اما از هم سیر نمی شدیم،

همان جا در حیاط نشسته بودیم و این قدر حرف و بغض داشتیم که تمام نشدنی بود...
حنانه هم که از مدرسه برگشت و مرا در خانه دید، این قدر ناباورانه خوشحالی می کرد که تنها آرزویم این بود،
فقط یک شب، فقط یک شب بتوانم بار دیگر طعم داشتن خانواده را بچشم...
ساعتم را نگاه کردم و گفتم:

- برم تا آقاجون نیومده!

خانم جان با بغض گفت:

- هنوز شوکه است، باورش نمی شه بی اذنش، طلاق گرفتی...

اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم:

- خیلی قبل تر از طلاق اومدم اینجا که بفهمه اوضاعم و بدبختیم چیه، اما منو زد و بیرونم کرد!

دیگه جرات داشتم بیام؟

زن عمو قهقهه می زند و بعد یک مرتبه ساکت می شود و دست های مامانم را می گیرد و می گوید:

- مرضی مرضی، نسیمم طلاق می خواد!

میگم طلاق بده، گوش نمیده..

نفیسه به مادرش نگاه می کند و آه می کشد، مامان می خواهد جو را عوض کند، با لبخند می گوید:

-راستی عمو تا یکی دو ماه دیگه آزاد می شه،

خدا خیر بده و کیلشو، رضایت پسر رو گرفت...

حنانه هم پشت سرش می گوید:

- یه خبر خوب دیگه، نفیسه بازم داره نی نی میاره...

با تعجب به نفیسه نگاه کردم! فرزندش هنوز خیلی کوچک بود، با خجالت گفت:

- تقصیر این سعیده، همش میگه هم پسر می خوام، هم دخترا!

عمه هم سریع گفت:

- هرچی بچه بیشتر باشه مرد پابند تر میشه، نمی ره سراغ زن دیگه،

من بدبخت رو بگو نمی دونم چرا دیگه هرکار می کنم، حامله نمی شم، انگار یکه زام!!

عمه را هم با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- عمه! یعنی اگه منم بچه داشتم، شوهرم پا بند می شد و نمی رفت با یه زن و بچه توی شکمش بیاد؟

عمه که کمی خجالت کشیده بود گفت:

- منظور بدی نداشتم عمه جون، اما خوب مردا همشون همینن دیگه!

اصلا اینا رو ولش کن، از خودت بگو چی کارا می کنی؟

- هیچی درس می خونم،

سر کار میرم، این قدر دورم کار و مشغله ریخته که گاهی وقت نمی کنم به هیچی فکر کنم، اما وسط همه ی

اینا، دل تنگی چیزیه نیست که از یاد آدم بره، دلم واستون تند تند، تنگ می شه...

خانم جان دل نگران است و مدام در خانه را نگاه می کند،

متوجه حالش می شوم و بلند می شوم و می گویم:

- خوب من برم، تا دیر نشده...

حنانه با ناراحتی می گوید:

- بازم میای آجی؟

بغلش می کنم و می بوسمش؛

- این دفعه، شما بیاید

همه باهم...

خانم جان با تعجب می گوید:

- آقا جان بفهمه چی؟

می بوسمش و می گویم:

- شما نگی، اونقدر پیر شده که یه ساعت نبودن اهل خونه رو متوجه نشه!

مامان دوباره بابت هدیه اش تشکر می کند و من برای آخرین بار، آنقدر محکم در آغوش می کشمش، که تمام وجودم تسکین پیدا کند...

عزیزه خاله جان هنوز دلخور بود و با من کمی سنگین برخورد می کرد، بار چندم بود که بغلش کردم و بوسیدمش، شادی هم به کمکم آمد و گفت:

- خاله تو که کینه ای نبود، مگه دلت واسش تنگ نشده بود، ببین اومد دیگه...

زیر چشمی نگاهم کرد و بعد در حالی که چشم هایش را جمع می کرد، بغضش باز شد و زیر گریه زد،

پشت سرش آیدان هم، حق حق را شروع کرد،

عزیزه خاله جان میان گریه با سوز می گفت:

- صبح تا شب به خودم میگم این دختر را من بدبخت کردم!

کاش زبانم را مار می زد و برای اون حرمه خواستگاریت نمی کردم، کاش آقا امیررضامو راضی می کردم حرف دلشو بگه....

آخ بالا، چه قدر شما دوتا سوختید.....

او می خواند و آیدان بیشتر شور می گرفت،

عزیزه خاله جان را بغل کردم و با بغض و خنده گفتم:

- خاله جان، این طور واسم روضه می خونید و عزاداری می کنید با آیدان، به خیالم میاد که مُردم بالا قبرم نشستید!

ساکت شد و محکم به پهلویم زد؛

- گاز بگیر زبونتو، قیز!

بیشتر فشردمش و بوسیدمش:

- دلم لک زده بود واسه قیز گفتنت،

واسم کوفته می پزی؟

آیدان با ذوق گفت:

- برم موادشو بذارم؟

عزیزه خاله جان نگاهی کرد و گفت:

- موادشو بذار خودم میام درست می کنم،

مال تو کوفته ات، آش می شه!!

آیجان با دلخوری گفت:

- دستت درد نکنه خواهر!

بعد یه عمر گدایی، دیگه شب جمعه از یادم نمی ره...

خندیدم و گفتم:

- خوب آیجان خاله راست میگه، همیشه یادت میره کوفته ها رو قبل این که بندازی توی آب، فحش بدی!

شادی قهقهه زد و گفت:

- یعنی هلاک این آیین باستانی کوفته ام!

با جدیت گفتم:

-ببین شادی این یه قانونه، قبل اینکه هر کوفته رو بندازی توی آب، باید همه اجدادشو به فحش بکشی!

ساعتی بعد در آشپزخانه، با هر کوفته ای که روانه قابلمه می شد، آن قدر می خندیدیم که اشک کل صورتمان را می شست....

منیره با حرص شوهر و خانواده شوهر کوفته اش را فحش می داد!

شادی با ناز و ادا به کوفته اش می گفت:

- گوگول ذلیل مرده!

نبینم وای بریا!

گیساتو می کنم، اگه شل بشی!!

آیجان با حرص کوفته اش را می فشرد و فحشش می داد:

- کپک اوغلی!

عزیزه خاله جان به ما نگاه می کرد و می گفت:

- همه فحش ها که تمام شد، من چی بگم آخه؟؟

شادی با قهقهه گفت:

- فحش ناموسی، از اون کش دارا!!

عزیزه خاله جان لبش را گاز گرفت، از خنده ریشه رفتم و گفتم:

-خوار مادرشو، باهم یکی کن خاله!

بعد میان قهقهه هایم، همین که چرخیدم، یک جفت چشم کهربایی را در مقابلم دیدم، که میان چهار چوب در با غم و لبخند تماشاچیمان می کرد...

دست و پایم را گم کرده بودم.

می خواستم شالم را روی سرم بکشم، اما دست های من، این بار برای قدری کفر، با چشمانش تبانی کرده بود و هر دو، تشنه عصیان بودند.

بقیه که متوجه حضورش شدند، مثل همیشه با احترام ایستادند و سلام دادند و جواب سلام یک یکمان را داد و بعد با خنده، در حالی که قابلمه را نگاه می کرد، پرسید:

- گردان مطبخ در حال انجام چه عملیاتی هستن؟
 عزیزه خاله جان روی صندلی نشست و در حالی که با خنده سر تکان می داد، گفت:
 - هیچی بالام، کوفته داشتم می داشتم.
 حاج امیر با تعجب نگاه کرد و پرسید:
 - دسته جمعی؟
 با منیره و شادی به هم نگاه کردیم و ریز خندیدیم.
 چشم هایش را تنگ کرد و همین، باعث شد من با صدای بلند و راحت تر بخندم.
 پشت سرم، شادی هم خندید و میان خنده گفت:
 - داشتیم کوفته ها رو با فحش و تهدید راهی قابلمه می کردیم که وا نرن.
 من هم سریع گفتم:
 -عزیزه خاله جان می گه این یه رسمه!
 چشم هایش قدری گشاد شد و یک نگاه دیگر به قابلمه انداخت و با همان چهره متعجب گفت:
 -نازش می کردین بهتر نبود؟
 با محبت ازش می خواستین سفت بمونه؟!
 قهقهه زدم و گفتم:
 -نه اونوقت لوس می شد بیشتر خودشو ول می کرد.
 با قدری اخم گفت:
 - با فحش و تهدید، حتی اگه سر جاشم بمونه، خوشمزه نمی شه.
 آیدان تنها کوفته باقی مانده در ظرف را مقابل امیر گرفت و گفت:
 - آقا این آخریش دست شما رو می بوسه.
 دوباره با تعجب نگاه کرد.
 ما هم کف زدیم و برای این کار تشویقش کردیم.
 امتناع کرد و گفت:
 -تازه رسیدم. دستمامو نشستم.
 با خواهش گفتم:
 - دستاتونو همین جا بشورید.
 این آخری رو با ناز و نوازش بفرستید توی قابلمه.
 قبول کرد و همه با شوق نگاهش کردیم.
 بعدِ بالا زدن آستین هایش و شستن دست هایش، با دقت کوفته را برداشت و بسم الله گفت.
 با لحن بامزه ای گفت:
 -ببین دختر خوب...
 با اعتراض گفتم:

-!!! چرا کوفته دختره؟

خندید و گفت:

- چون ه تانیث داره. کوفت هه!

با بدجنسی جواب دادم:

- آهان! پس یعنی مذکرش می شه همون کوفتِ خودمون.

خندید و سر تکان داد.

-یه چیز تو همین مایه ها.

بعد رو به کوفته گفت:

- اصلا کاری به جنسیت ندارم فرزندم!

دلم می خواد خوشگل و قشنگ بری اون تو،

سربلند و محکم و خوشمزه بیای بیرون.

قربونش برم!

چرا به کوفته هم یک لحظه حسادت کردم؟ چرا دلم خواست کوفته باشم؟؟

بعد دوباره با بسم الله، کوفته را داخل قابلمه رها کرد و گفت:

-جر ننزیدا.

این که من انداختم، نشونه داره، از همه بزرگتره.

چه حال خوبی داشتم در عمارتی که دیگر شهابی نداشت.

در کنار تک تک اعضا خانواده.

بیوک آقا که بیدار شد، از دیدنم خیلی خوشحال شد.

حاج امیر به مناسبت روز زن، یک جعبه بزرگ شیرینی خامه ای خریده بود و این قدر همه خوشحال بودیم، که

اصلا متوجه تمام شدن کل جعبه نشدیم.

فقط یک رولت کوچک، ته جعبه باقی مانده بود که وقتی تصمیم گرفتم سهم من باشد، هم زمان دست حاج

امیر هم سمت جعبه آمد.

اول خجالت کشیدم، اما وقتی با شیطننت خندید و گفت:

-تو زیاد خوردی، این سهم منه!

با حرص و تعجب گفتم:

- من فقط چهار تا خوردم.

رولت را برداشت و با لذت در هوا نگاهش کرد و گفت:

-بیشترش ضرر داره.

شب سنگین بخوابی، فردا دیر می رسی سر کار.

با حرص بیشتر، دستم را سمت رولت بردم؛

اما دستش را بیشتر بالا برد.

با عصبانیت گفتم:

-خودتون چی؟

فقط ده تا نون خامه ای خوردین.

به شکمش نگاه کرد و گفت:

-این کار دله! گناه من نیست،

تقصیر دله!

خنده ام اوج گرفت و وسط خنده، با یک لحن مظلومانه گفتم:

-من رولت دوست دارم.

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

- باشه نصفش می‌کنم.

به شرطی که موقع شام، از سهم کوفته‌ت بهم بدی.

عزیزه خاله جان نهج نهجی کرد و گفت:

- ای وای آقا امیر رضام! کوفته زیاد گذاشتیم.

همه چیز قشنگ بود.

لحظه به لحظه هم قشنگ تر می شد.

حاج امیر برای همه، هدیه روز زن خریده بود.

اما هدیه من را از کارگاهش برایم آورد.

یک انگشتر دست ساز فوق العاده، که سنگ عقیق سرخش را خودش تراشیده بود و خیلی زیبا، روی آن حک

شده بود: (حسبی الله)

دقیقا همان متنی که روی یکی از انگشتر های خودش حک شده بود.

با شوق و شعف، انگشتر را نگاه کردم.

داخل رکاب هم تاریخ ساخت انگشتر را حک کرده بود و تاریخ سه روز پیش را نشان می داد.

تشکر کردم و گفتم:

-خیلی خیلی دوستش دارم.

مثل همیشه هنرتون حرف نداره.

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

-می‌خواستم بیارمش آسایشگاه.

چه خوب شد که خودت اومدی.

متوجه نگاه های معنی دار و پر از ذوق عزیزه خاله جان و آیدان به هم شدم و کمی شرم کردم.

حاج امیر در حالی که دست روی سینه اش می کشید، گفت:

- پنج شنبه قبل نماز رفتم شاه عبدالعظیم.

همون جا توی صحن نشستم واسه حکاکیش.

تا دم اذان تموم شده بود.

شادی پرسید:

-این نوشته روی انگشتر خودتونم هست.

من هم در تایید حرفش گفتم:

- آره منم دیدم.

آه کشید و به انگشتر خودش چشم دوخت و گفت:

- حسبى الله!

خداوند ما را کفایت می‌کند.

من بغض کرده بودم و به پله‌هایی خیره شده بودم که روزی، انتهای این پله‌ها، به اتاق مشترکم با مردی می‌

رسید که دیگر هیچ وقت نبود...

زیر لب با بغض اما پر قدرت تکرار کردم:

- خداوند ما را کفایت می‌کند.

اول به نوشته انگشترم چشم دوختم و بعد به صورت غرق خواب دخترم در کالسکه اش و زیر لب زمزمه کردم:

"حسبى الله"

بعد بلند شدم و با صدای بلند ساهیار را صدا زدم که با شور، برای بار صدم در حال بالا رفتن از سرسره بود.

از بالای سرسره با اشاره عدد یک را نشان داد و با خواهش گفت:

-ریحانه فقط یکی دیگه.

از سرسره که پایین آمد دوان دوان خودش را کنار ما رساند و در حال مرتب کردن پتوی جانا گفت:

- ای بابا هوا سرده، بچه سرما نخوره!

با لبخند، مردانگی کوچکش را نگاه کردم و گفتم:

- ساهی! قولایی که بهم دادیو یادت که نرفته؟

با سر جواب مثبت داد و گفت:

- همش یادمه، خیالت راحت...

مقابل زندان که رسیدیم یک لحظه پاهایم سست شد، تردید وجودم را گرفت.

سپهری برگشت و با غم نگاهم کرد و پرسید:

- آجی، می‌خوای من بچه‌ها رو نگه دارم شما بری؟

به ساهیار نگاه کردم که از پنجره به دیوارهای مرتفع زندان چشم دوخته بود و یک مرتبه پرسید:

-اینجا زندانه؟

قلبم فرو ریخت! خدایا اشتباه می‌کردم؟

برای اینکه شهاب را از بالای صخره مرگ پایین بکشم، داشتم این بچه را قربانی می‌کردم؟

می‌خواستم شهاب را منصرف کنم، به قیمت اینکه این بچه تا قیامت تصویر پدرش را با موهای تراشیده و دست های بسته و لباس زندان ببیند؟
 موهایش را نوازش کردم و گفتم:
 - اینجا پیش عمو بمون، من زود بر می‌گردم.
 سپهری که خیالش راحت شده بود لبخند رضایت زد، اما طفل معصوم با تعجب و بغض گفت:
 - گفتمی می‌بریم شهاب جان رو ببینم!
 اگر یک لحظه بیشتر می‌ماندم، بغضم در مقابل چشم های معصومش آنچنان رسوایم می‌کرد که دیگر نتوانم هر روز با وعده دیدار شهاب جانش آرامش کنم، سریع پیاده شدم و سمت ساختمان دویدم....
 بدون ساهیار با ملاقاتم موافقت نشد، رییس زندان آقای بادینلو محترمانه برخورد می‌کرد اما وقتی پرسید:
 - خانم، اصلاً چرا این قدر اصرار دارید قاتل شوهرتونو ببینید؟
 توی حکمی که دست شماست نوشته ملاقات زندانی با فرزند!
 شما اقوام درجه یک محسوب نمی‌شید...
 تاب نیاوردم و با خشم گفتم:
 - هنوز حکم تایید جرم ایشون نیومده! پس درست نیست اینقدر راحت قاتل خطابش کنید.
 شانه بالا انداخت و گفت:
 - ایشون زندانی معمولی نیست سرکار خانم، پرونده های دولتی سنگینی داره، قتل شوهرتونم که فاکتور بگیریم، مدارک سایر جرمایشون مُحرزه.
 عاجزانه گفتم:
 - من باید ببینمش.
 اینبار دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:
 - ببینید حتی اگه منم بخوام قانون شکنی کنم و اجازه بدم، حتم دارم خودش قبول نمی‌کنه!
 جز با بازپرس که اونم اجباره با کسی حرف نمی‌زنه،
 حتی وقتی وکیلش برای ملاقاتش میاد از دیدنش امتناع می‌کنه،
 این آدم بریده، همیشه واسش کاری کرد...
 صدایم لرزید و نالیدم:
 - بچه اش خیلی کوچیکه!
 خیلی بهش وابسته است،
 این بچه بدون باباش تلف میشه،
 خواهش می‌کنم کمک کنید!
 با تأثر بلند شد و گفت:
 - از دست من چه کاری بر میاد؟
 - من میرم، میرم بچشو میارم،

شما هم به عنوان رییس زندان،
 زندانی رو احضار کنید اتاقتون! اون وقت مجبوره که بیادا فقط تمنا می‌کنم بدون دستبند، بدون اون لباسا.
 به سختی بغضم را مهار می‌کردم وقتی می‌گفتم:
 - خیلی بچه باهوشیه! بهش میگم باباش اینجا کار می‌کنه،
 تو رو خدا کمکم کنید!
 بچه اش رو بیینه شاید منصرف شه، از این بلایی که داره سر خودش میاره،
 شهاب بی گناهه...
 کمکم کنید یه بی گناه رو سر عقل بیارم، بتونیم اون گناهکارای لعنتی که دارن صاف صاف اون بیرون راه میرن
 رو پیدا کنیم.
 نتوانست مخالفت کند، شاید این کارش باعث می‌شد بعدا در دردسر بدی بیفتد، اما وجدان و رحم و شفقتش
 مانع رعایت قانون هایش شد.
 ساهیار زیر چادرم قایم شده بود، انگار سنگینی فضا را حس کرده بود و به خاطر همین ساکت و با اضطراب از
 زیر چادر من، اتاق را تماشا می‌کرد.
 هنوز شهاب را نیاورده بودند، آقای بادینلو همان طور که پشت میزش نشسته بود، با محبت صدایش زد:
 - خوب اسمت چی بود شاه پسر؟
 ساهیار مرا نگاه کرد و جواب نداد.
 نوازشش کردم و گفتم:
 - ایشون دوست بابات هستن، زشته پسرم جواب آقا رو بده.
 سریع و خیلی بامزه گفت:
 - آقا ساهیار جبارزاده.
 آقای بادینلو خندید و گفت:
 - خوب آقا ساهیار چند سالته؟
 ساهیار لب هایش را با حالت عصبانیت جمع کرد و با حرص مرا نگاه کرد و بعد گفت:
 - حتما بعدشم می‌خواد بگه چه شعری بلدی عمو جون؟
 دیگر حتی من هم نتوانستم خنده ام را مهار کنم. کم کم یخ ساهیار باز شد و حالا راحت دور اتاق راه افتاده بود
 و همه چیز را بررسی می‌کرد و سوال می‌پرسید.
 نوبت به عکس شمایل زیبای حضرت ابوالفضل که یک تابلو فرش نفیس زیبا روی دیوار بود رسید. با دقت عکس
 را نگاه کرد و گفت:
 - من این آقا رو می‌شناسم، شهاب جان بهم گفته.
 آقای بادینلو با تشویق گفت:
 - آفرین به تو، حالا قصه اش رو می‌دونی؟
 سرش را مردانه تکان داد و گفت:

بعد با لحن کودکانه ای پرسید:

آقای بادینلو بلند شد و کنارش مقابل عکس، ایستاد و گفت:

- بله همونا که دستشون رو قطع کردن.

ساهییار با وحشت و بہت یرسید:

- دستشو؟!! چرا؟؟؟؟

- مگہ نگفتے، قصہ اشیاء رو بلدی؟

ساهییار با بغض عکس را نگاه کرد و گفت:

- شهاب جان قصه اش رو این طوری به من نگفته!

دلہم بہ حال غم کودکے، اش سوخت۔

آقای بادینلو بغلش می کند و همانطور که رو به تابلو می ایستد، می پرسد:

—قصه ای که تو بلدی، چیه؟

با دست های کوچکش زخم پیشانی، عکس را نوازش می کرد و بعد همانجا را بوسید و گفت:

من می‌دونم این عمو به داداش داشته خیلی خوب بوده، قهرمان بوده، داداششو خیلی دوست داشته،

نمی‌داشتند دشمنان اذیتش، کنن.

بادینلو یا بہت نگاہ می‌کند و من چادرم را روی صورت می‌کشم تا حجاب اشک‌هایم شوند.

با صدای چند ضربه به در، به خودم می‌آیم سریع بر می‌گردم بعد ورود یک سرباز، شهاب بدون دستبند و لباس

های زندان وارد اتاق می شود.

از دیدن ما بهت زده است و خشکش زده است،

ساهییار با یک شور غیر قابل وصف از بغل آقای بادینلو پایین می‌پرد و سمت پدرش می‌دود.

- شہااااااب جان۔

شهاب هنوز شوکه است، همان جا روی دو زانو می نشیند.

پدر و پسر آنچنان در هم تنیده اند و صورت به صورت هم می‌سایند که قلب من هر لحظه بیشتر مجاله می‌

شود.

ساهیپار دست های کوچکش را روی سر تراشیده پدرش می کشد.

- شہاب جان! چرا کیجل شدی؟

با بغض نگاهش می‌کنم، شهبابی که برای آراستن موهای مشکی و براقش ساعت‌ها وقت می‌گذاشت،

روزگار چه به روز روز و شب هایش آورد؟؟

آقای بادینلو جواب می دهد:

- سر کار جدید همه موهاشونو می زنن پسر.

سایه‌یار دست می‌کشد بین موهای خودش و می‌گوید:

-شهاب جان بیا منم ببر آناشگاه بزمن اینا رو،

اصلا فکر کنم مو بهم نمیاد.

بعد با ترس و نگرانی دست روی گونه پدرش می کشد و می پرسد:

-گریه می کنی؟

شهاب اشک آلود به من نگاه می کند و می گوید:

-التماست کردم با من اینکارو نکنی!

باید قدری بی رحم باشم! برای نجات خودش باید جملاتم درد داشته باشد.

-می خوام ببرمش پیش تارا! دیگه از پس دوتا بچه بر نمیام...

با بهت و نگرانی نگاهم می کند. ...

مستم را باز کردم و چند دانه ریز برف، سهم دست هایم شد.

من این برف تازه، این نو رسیده سپید شب زمستانی را دوست داشتم.

یقه پیراهن بافتنی ام را بالا تر کشیدم و بینی ام را زیر یقه ام پنهان کردم تا کمی گرم شوم.

دلم حتی برای زمستان باغ عمارت تنگ شده بود.

سپهری را کنار بایرام در اتاقک نگهدانی می بینم.

با لبخند برایم دست تکان می دهد و من هر دو دستم را برایش تکان می دهم.

حتی بایرام هم امشب تصمیم گرفته است از لاک سکوت و انزوای همیشگی اش در بیاید.

پنجره را باز می کند و می گوید:

- خانم! بفرما چای!

دلم نمی آید پیشنهادش را رد کنم.

خوب به خاطر داشتم زمستان پارسال، اکثر شب ها، آتش کوچکی راه می انداخت و چای ذغالی درست می کرد

و حاج امیر، همیشه قبل این که وارد عمارت شود، همراه سپهری، در آن اتاقک کوچک میهمانش می شدند و

چای ذغالی می خوردند.

بایرام چای ریخت و سپهری قندان پر از نقل را مقابلم گرفت.

با ذوق پرسیدم:

- راستی شنیدم قراره دوباره بابا شید! تبریک می گم.

از طرف من به خانومتونم تبریک بگید.

با متانت همیشگی اش تشکر می کند.

چای که تمام می شود، با خودم فکر می کنم چرا امشب حاج امیر، سپهری را مرخص نکرده است؟

که چند دقیقه بعد، علتش را می فهمم!

وقتی با لبخند به جمع ما می پیوندد و بایرام می پرسد:

- حاجی چای بریزم؟

جواب می‌دهد:

-وقت زیاده.

بذار بچه ها رو راه بندازیم، میام می‌شینم یه استکان لب سوز می‌زنم.

بعد منیره را می‌بینم که حاضر و آماده، از عمارت بیرون می‌آید و می‌گوید:

- ریحانه خانم من آماده‌ام!

همه غم عالم در دلم سرازیر می‌شود و بی اختیار، به حاج امیر زل می‌زنم.

انگار شرم دارد از تصمیمی که گرفته است و این در مراش نیست که میهمان از خانه اش براند.

غرورم را مثل مادری که چادرش را جمع می‌کند و دست کودکش را می‌گیرد، جمع می‌کنم.

دست خودم را می‌گیرم و سمت منیره می‌روم و می‌گویم:

- آره خیلی دیر شده.

و فقط خدا می‌داند با چه بغض خنده‌نمایی با اهل خانه خداحافظی می‌کنم.

و قبل رفتن، آخرین نگاهم روانه بالای پله‌ها می‌شود.

یک مرتبه طوری که مشخص است با او، با خودم، با گذشته‌ام، با امشب لج کرده‌ام؛ می‌گویم:

- می‌شه من یه دقیقه برم بالا؟

عزیزه خاله جان با تعجب نگاهم می‌کند.

آیجان با چشم و ابرو به شادی حالی می‌کند که به حاج امیر خبر دهد.

اما من می‌خواهم قبل رسیدن او، یک سر به گذشته‌ام بزنم و حال خودم را بسنجم.

پس دوباره سوالم را تکرار می‌کنم.

عزیزه خاله جان به ناچار می‌گوید:

- خونه خودته دخترم.

درنگ نمی‌کنم و سریع بالا می‌روم.

این وحشتناک است که آخر پله‌ها، صدایش را می‌شنوم.

کت و شلوار دامادی اش را به تن دارد.

- پنبه برفی اومدی؟

سر می‌چرخانم.

روی نرده‌ها با همان استایل همیشگی اش نشسته و با خنده کج می‌گوید:

-تپل شدیا!

این بار لباس ورزشی به تن دارد.

مثل همان وقت‌ها که از باشگاه می‌آمد.

- ریحانه بریم شام بیرون؟ حوصله خونه و آدماشو ندارم.

سمت اتاق می‌روم با سر انگشت، در نیمه باز را هول می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم.

عجیب است!

هنوز همان عطر را می‌دهد، بوی عطر شهاب!
 جز عکس های ما، همه چیز سر جای خودش است.
 حتی رو تختی سفید گیپورمان!
 همان که شهاب شاکی بود مرواریدهاش، به تنش فرو می‌رود.
 دوباره میبینمش...
 این بار عریان و با خشم روی تخت.
 فریاد می‌زند.
 از ناکامی اش و عدم همکاری ام در رابطه، شاکی است.
 بر می‌گردد؛
 اما او را روی مبل می‌بینم.
 دوباره برهنه، اما این بار، در کنارش زنی دیگر را می‌بینم که با موهای طلایی و فرش، خوب به رسوم تخت خواب تسلط دارد.
 بی اختیار عقب می‌روم.
 هر دو دستم را روی دهانم می‌فشرم تا مانع بغضم شوم.
 صدایش، دست های قدرتمندی می‌شود که بختک گذشته را از روی سینه ام بلند می‌کند و زمین می‌زند.
 -همیشه می‌گن درست نیست مرده رو زیاد بیرون خاک نگه داشت.
 حرف حقم هست!
 مرده بیرون خاک، نهایت چند روز قابل نگه داشتنه.
 بوی تعفن می‌گیره، باد می‌کنه، منفجر می‌شه و می‌گنده.
 بعد کرم می‌زنه و هر دقیقه زشت تر می‌شه!
 مرده رو باید دفن کرد ریحان!
 دفن کن گذشته ات رو!
 چه خوب، چه بد، بسپارش به همون گذشته!
 عیب نداره حتی اگه گاهی دلت بخواد بیای بالا، سر قبر این گذشته فاتحه ای بخونی؛ دستی بکشی روی سنگ
 مزارش؛ حتی واسش اشک بریزی،
 اما نذار جنازه روی خاک بمونه.
 نذار!
 اشک هایم را پاک نکردم؛
 زل زدم در چشم هایش.
 حتی چند قدم نزدیکش رفتم که باعث شد سرش را پایین بیاندازد.
 با دلخوری و بغض گفتم:
 - لعنت به اون گذشته، به اون جنازه که حالا باعث شده این طوری منو طرد کنی.

سریع سرش را بالا آورد.
 با بهت نگاهم کرد.
 -من؟ من طردت کردم؟
 اشک هایم را پاک کردم و تلخ خندیدم.
 -چهار ماهه جز جمعه ها، اونم از صدقه سر سالمندای آسایشگاه، ندیدمت.
 هربار کوتاه!
 امشبم که حالیم کردی این جا نمی تونم بمونم.
 ممنون از مهمون نوازی حاج امیر!
 این بار او جلو آمد.
 گوشه شالم را گرفت و بالا آورد و اشک های دوباره زاییده ام را با همان گوشه شالم، از روی صورتم زدود.
 در اوج غم، دلم یک مرتبه از هیجان و اضطراب و شادی، لبریز شد.
 با لحن مهربانی گفت:
 - وَ اصْبِرْ لِمَا صَبَرْتُكَ إِلَّا بِاللَّهِ.
 با کلی علامت سوال در چشمانم، نگاهش کردم.
 لبخند زد و دانست معنی آیه را می خواهم.
 این بار در حال جلو کشیدن شالم روی سرم، گفت:
 -و صبر کن در هر آنچه که به تو رسید.
 نیست صبر تو، مگر به توفیق خدا!
 بی اختیار لبخند زدم.
 حرکت دست هایش روی سرم، لذت بخش ترین حس دنیا بود.
 گویی خدا در حال نوازش سرم بود.
 با یک اخم شیرین گفت:
 -می رسه وقتش!
 باید زمستون باشه که به بهار برسیم.
 باغی که سختی زمستون رو نکشیده، بهارشم موندگار نیست.
 دلم قرص می شود و حالا بیشتر از هر فصل، عاشق زمستانی ام که باید بیشتر مراقبش باشم تا بهتر به بهار
 برسم...

 با بغض و دلخوری اما صدای آرام، طوری که ساهیار نشنود، گفت:
 -تو بهم قول داده بودی ریحانه!!
 نگاهم به ساهیار بود که از همان فاصله هم تمام حواسش به پدرش بود.
 زیر لب گفتم:

- ملاقات با وکیل رو قبول کن...
 سرش را به نشانه امتناع تکان داد؛
 - من راهمو انتخاب کردم.
 آقای بادینلو که متوجه حساسیت موقعیت شد
 با سوال های متفاوت، مشغول سرگرم کردن ساهیاری شد.
 خیالم که راحت شد با جدیت و محکم گفتم:
 - امیر کی از اینکه تو بیوفتی ته چاله نکبت راضی می شد؟
 که با توهم این می خوای از خودت قهرمان بسازی و به خیال خودت اشتباهاتتو در حقش رو جبران کنی!
 امیر کی با این حجم از جهل موافق بود؟
 این که گناه یه سری لاشخور رو گردن بگیری اسمش رشادت نیست،
 اسمش زانو زدننه!!!
 زانو زدی، خم شدی کفش اونا رو لیس بزنی!
 راست راست، توی این کشور بچرخن و روز به روز، یقه هاشون بهشون تنگ شه که احمق هایی مثل تو با شست
 و شوی مغزی،
 گناه اونا را گردن بگیرن؟!
 فقط نگاهم کرد،
 بعد تلخ و کوتاه خندید...
 - منم بی گناه نیستم!
 یک مرتبه قلبم آژیر خطر کشید!
 نگاهش کردم سرش را پایین انداخت و ادامه داد؛
 - گناه کار اصلی منم ریحانه!
 اونی که همه چیو شروع کرد،
 من بودم!
 اون شب که قسم خوردم نابودش کنم رو یادت رفته؟
 همه چیز از اون شب شروع شد...
 میان حرفش، با خشم و نفرت گفتم:
 - تو یه پسر بچه احمق بودی که پای هیچ کدوم از قول و قسم هات نبودى!
 حالا می خوای باور کنم به عربده کشیدن!!
 تازه اونم از سر مستی خیلی پایبند بودى؟؟؟
 اشکش چکید و گفت:
 - بچه بودم! مستم بودم!
 اما...

شدت اشک هایش بیشتر شد وقتی که می گفت:

-اما اون شب فهمیدم عاشقت شدم

عاشق زنی که توی مشتم بود و راحت از دستش داده بودم...

بهت زده عقب رفتم...

سر تاسف تکان می داد و می گفت:

-به خاطر تو بود ریحانه!

به خاطر تو، رفتم سراغ عیوض زاده...

نمی خواستم باور کنم،

سعی کردم خودم را کنترل کنم.

-بس کن شهاب!

بس کن!

اینی که بعد ازدواج من و امیر خیلی اذیت کردی رو با چشمام دیدم...

کارشکنی و نامردیات...

زیر پا انداختنات رو همه دیدیم!!!

حتی اینکه چه طور از مال و دارایی امیر بیشتر از حقت هم کندی و رفتی!

اینا رو الان داری اعتراف می کنی؟ چیزایی که با چشم خودم دیدم!!

- هیچ وقت به این فکر کردی،

چه طور و با حمایت کی این قدر یهو بالا رفتم؟

اون جایگاه و اون ثروت از کجا اومد؟!

عصبی خندیدم و گفتم:

-قبول! تو با عیوض زاده بودی!

چیز تازه ای نیست!

همیشه بدترین راه رو انتخاب می کردی! مثل همین الان،

اما به من بگو اون مدارکی که دونه دونه گشتیم و باهم بهش رسیدیم رو،

اگه نیتت از اول کتمان بود،

چرا کمک کردی پیدا کنم؟

اگر قصد اعتراف داشتی،

خوب چرا این همه علامت سوال توش هست؟

جلو رفتم...

مستقیم به چشم هایش زل زدم و گفتم:

- اون پولاً کجاست؟

چرا اگه نیتت اعترافه،

شریکات رو معرفی نمی کنی؟
 بعد با نیشخند تلخی پرسیدم:
 -دار و ندارت رو چوب حراج زدی به کی دادی شهاب؟!
 تو که اون قدر پول بالا کشیده بودی،
 چه نیازی بود هرچی داری بفروشی؟! ترانزیتم فروختی،
 سرمایه تو به کی دادی؟
 به ساهیار نگاه کرد و گفت:
 -به مادرِ پسرَم! تارا!
 جا خوردم،
 چند ثانیه چیزی برای گفتن نداشتم، کلمات را گم کرده بودم...
 چرا؟
 اگه واسه مادری کردن برای پسرَت،
 بهش حق الزحمه دادی،
 چرا هراس داری بچه ات رو ببرم پیشش؟
 با غم به پسرش زل زده بود، وقتی می گفت:
 -به خاطر پسرَم!
 هرچی خواست دادم که از پسرَم دور بمونه،
 حق مادریشو خریدم!!!
 دست هایم را مشت کردم و گفتم:
 -همه عمرت کاسب و دلال بودی!
 ولی بدون،
 یه چیزایی رو نه میشه فروخت،
 نه میشه خرید!
 اینو توی سرت فرو کن.
 بعد رو به ساهیار با صدای بلند گفتم:
 -بریم ساهی؟
 مامانت منتظرته...
 بدترین شکنجه برای شهاب بیچاره که علاوه بر زندان،
 در بند خیلی ها بود همین جمله بود،
 اما می دانستم گاهی برای اعتراف، شکنجه لازم است!!
 اعترافی که به قیمت نجات جانِش، تمام می شد!
 ناله کرد؛

- با من این کارو نکن،

جانِ جانانت!!!

برگشتم و با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-جانِ جانانم رو قسم خوردم، نذارم، حق امیرم با ناحقی در حق یکی دیگه، محق بشه!

یا علی...

حال عجیبی داشتم،

که متشکل از انواع حس ها بود،

گاه با یاد آوری این که چه طور نزدیکم شد و شالم را روی سرم جا به جا کرد در اعماق وجودم چنان قند می

سابیدند و هلهله می کردند که بی تاب می شدم و لبخند زنان و در حالی که زیر لب زمزمه وار می خواندم

"به کلبه ام از راه دور ای آشنا خوش آمدی!

چون بوی گل به هم ره باد صبا خوش آمدی!

اکنون که پر گیاه و گل شهر و ده و صحرا بود

ای آهو صحرا توام به شهر ما خوش آمدی!

تو مایه نوازش صدها دل شکسته ای

ای خوش خبر به سوی دلشکسته ها خوش آمدی!

بر لوح خاطر نقش طرب زن

چون روزگار اندوه و محنت دیگر گذشته

منعم نکن از این عشق سوزان

تا کی دو رنگی؟ دیگر مرا آب از سر گذشته،

بر لوح خاطر نقش طرب زن"

روپوش و روسری ام را اتو میزد و مستانه به رقص در می آمدم...

اما یک مرتبه در انتهای احساساتم درست مثل حس تلخ و آزار دهنده آخرین دانه بادام یک تلخی بی رحم حس

می کردم.

یک مرتبه مشامم پر می شد از عطر مردی که با قساوت تمام جوانی و آرزوهایم را زیر پای غولِ هوس و

غرایزش پایمال کرد.

بعد تر که پیش می رفتم، قدری عذاب وجدان هم یقه ام را می گرفت، عذاب وجدان از اینکه چرا پای معامله ای

را صرفا به خاطر رسیدن به نداشته ها و آرزوها و محدودیت هایم امضا کردم که از آن چندان مطمئن نبودم.

حالا که قدری از ریحانه آن روزها عاقل تر و پخته تر شده بودم، خوب درک می کردم که من هم زندگی و

نجات آن زندگی را بلد نبودم و شاید هم نخواستم که بلد باشم!

کارهایم که تمام شد کتابم را برداشتم و کنار پنجره به تماشای رقص برف نشستم . دلم می خواست منیره بیدار بود و یک لیوان از آن دم نوش های آرامش بخش داغ مخصوص خودش را برایم درست می کرد ، اما دلم نیامد بیدارش کنم و به یک چای کیسه ای اکتفا کردم.

هرچه جملات کتاب را می خواندم، بیشتر نمی فهمیدم و فقط و فقط صدایش و کلمات امشبش برایم تکرار می شد و به یک لبخند گرم در سرمای شب روی لب هایم تبدیل می شد.

اما یک مرتبه نمی دانم چرا آسمان حسود شد، رعد زد
برفش تگرگ شد!

صدای رعد، جیغ کشید در خانه و من از جایم پریدم؛

صدای زنگ خانه آن هم ساعت دو و نیمه شب، همان رعدی بود که من دُچارِ توهمش شده بودم.

منیره هم از خواب پریده بود و هراسان از اتاقش بیرون آمد، زنگ دوباره جیغ کشید،

نگاهش کردم و سعی کردم آرام باشم، با خنده گفتم:

-جا داره که دیالوگ تکراریه " یعنی کی می تونه باشه این وقت شب؟" رو بگم.

منیره سمت آیفون رفت و با تردید و نگرانی گوشی را برداشت و پرسید چه کسی پشت در است، اما صدای فریاد آن قدر بلند بود که پنجره های خانه بیشتر از گوشی آن را به من می رساندند.

- ریحانههههههههههه...

خشم این فریاد ها را خوب می شناختم ، دستم را روی دهانم گذاشتم و عقب رفتم، منیره گوشی را گذاشت و با چشم های گشاد شده نالید:

-آقا شهابه!

فقط همدیگر را نگاه می کردیم و صدای فریاد ها مدام بیشتر می شد،

دستش را روی زنگ گذاشته بود و فریاد می زد:

-باز کن در رو!!!

ریحانه!!! منم!!!

با بغض خندیدم و زیر لب گفتم:

-چه با افتخارم می گه منم!

از این منم چه خیری دیدم؟

منیره با ترس گفت:

-چی کار کنیم خانم؟

اشکم را پاک کردم و گفتم:

-هیچی! برو بخواب،

بذار این قدر من بودنش رو داد بزنه که بفهمه نیم منم نیست.

-اما خانم همسایه ها! آبرومون...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- آبرو رو خدا می ده به بنده اش،
 یه از خدا بی خبر نمی تونه چیزی که خدا به آدم داده رو بگیره.
 منیره را به زور راضی کردم به اتاقش برود،
 خودم هم دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم، اما صدای فریاد هایش و مشت و لگد هایش به در را خوب می شنیدم،
 مقاومت کردم، اما با صدای شکستن شیشه، هم زمان با منیره جیغ کشیدیم، محکم بغلم کرده بود، خیلی می ترسید.
 ناله کرد:

-خانم زنگ بزنینم پلیس؟
 صدای اعتراض همسایه ها را می شنیدم،
 شالم را سر کردم و کنار پنجره رفتم، خم شدم و سنگ بزرگی که پرتاب کرده بود و شیشه را شکسته بود را برداشتم.
 همه توان و جراتم را در مشتم گرفتم تا بتوانم از پنجره بیرون را نگاه کنم،
 کلی آدم دور تا دورش جمع شده بودند، انگار حضورم را کنار پنجره حس کرد و بالا را نگاه کرد، در همان تاریکی هم وخامت حال و پریشانی اش کاملاً مشهود بود،
 با دیدنم دوباره فریاد کشید:
 - بیا بیرون!

بعد فریادش ناله وار شد وقتی که می گفت:
 -تو رو خدا فقط یه دقیقه!
 سنگ را در مشتم بیشتر فشردم و در حالی که قصد خروج از خانه را داشتم، به منیره گفتم:
 -زنگ بزن حاج امیر.
 دستم را گرفت و التماس کرد:
 -نرو خانم! معلومه مسته، یه بلایی سرتون میاره.
 تلخ خندیدم و گفتم:
 - دیگه چه بلایی مونده سرم نیاره!
 از آب گذشتم، توی آتیشم سوختم!
 یه مرده دوباره نمی میره منیره.
 پشت در حیاط قبل از اینکه در را به رویش باز کنم چند نفس عمیق کشیدم.

و بعد در را باز کردم، نگاه سرزنش گر همسایه ها و اعتراض هایشان وقتی متفرق می شدند درد آن شب را بیشتر می کرد.
 نگاهش نمی کردم، در حالی که به سمت دیگری چشم دوخته بودم پرسیدم:

- اینجا چی کار می کنی؟

چی می خوای؟؟

اینکه قدمی نزدیکم شد را حس کردم، سنگی که در دست داشتم را بالا گرفتم و با تهدید گفتم:

-جلو نمای! همونجا حرفتو بزن.

یک لحظه فقط نگاهش کردم، چشم هایش همان شهابی بود که هر شب از آسمان بر زمین کوچکم کوبیده می

شد و تمام محصولاتم را آتش میزد.

جلو آمد و نالید:

-ریحانه!

سنگ را بیشتر بالا بردم.

-می زنم، به خدا می زنم اگه

یه قدم دیگه جلو بیای!

دستش را جلو آورد، سنگ را از دست لرزانم گرفت و نزدیک تر شد، عطرش با بوی الکل دهانش بینی ام را

سوزاند ، ترسیده بودم، از همه... حتی از خودم!

می لرزیدم،

با نفرت گفتم:

- حرفتو بزن و برو.

کج خندید و گفت:

- واسه چی در رو واسم باز کردی؟

از خودم متنفر شدم، از خودم که احساس می کردم این کارم عین شجاعت است، بیزار شدم!

بعضی وقت ها با ادعای شجاعت احمق ترین بزدل

دنیا می شویم.

دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

-گورتو گم کن ! دلم واست سوخت چون مستی زنگ نزدم پلیس بیاد ببرت.

دیدم که اشکش چکید و گفت:

-دلت هنوز واسم می سوزه؟

با سنگدلی گفتم:

-تو ترحم انگیز ترین موجود دنیایی.

حالا دیگه به وضوح حق می زد و می گفت:

-پشیمونم ریحانه!

دلم واست تنگ شده، خیلی تنگ شده.

دست هایش را باز کرد و برای یک آغوش جلو آمد ، نفهمیدم... اصلا نفهمیدم چگونه و با چه قدرتی آن طور با

لگدی حرفه ای او را از خودم دور کردم، خم شده بود و با ناله می گفت:

- چرا این قدر وحشی شدی؟
 برای بستن در اقدام کردم و گفتم:
 - نزدیک من نشو.
 می خواستم در را ببندم که ماهرانه و با یک حرکت خودش را در حیاط انداخت و مانع شد، خواستم جیغ بکشم
 که دست روی دهانم گذاشت،
 هرچه دست و پا می زدم بی فایده بود،
 لب هایش را کنار گوشم چسباند و بعد یک بوسه گفت:
 - بذار حرف بزنم.
 منیره روی تراس با وحشت جیغ می کشید، شهاب فریاد زد:
 - صداتو خفه کن تا گردنشو نشکستم.
 چاره ای نداشتم جز تحمل شنیدن حرف هایش،
 اشک می ریخت و می گفت:
 - بچم به دنیا اومده ریحانه! اما من ندیدمش!
 نمی خوام ببینمش،
 چون حالم خوب نیست!
 چون خودمو گم کردم، توی نبودنت، توی نداشتنت!
 چون نمی توانم باور کنم اونی که مال من بوده رو از دست دادم...
 گفت! خیلی زیاد! مدام و مکرر!
 اما حرفی از عشق نزد!
 فقط از وابستگی و حس تملکش گفت،
 از اینکه به از دست دادن معتقد نیست.
 دستش را که از جلوی دهانم برداشت، به سختی نفس می کشیدم، بریده بریده گفتم:
 - واسم مهم نیست چی می خوای شهاب...
 دیگه مهم نیست!
 چون حالا خودم می دونم چی می خوام!
 از اولش اشتباه بود تو رو خواستن، واسم اشتباه بود...
 برو!
 برو سراغ زندگیت!
 سراغ زنت!
 اون بچه بی گناहत!
 مثل یک پسر بچه پا کوبید.
 - تو چی؟ من بدون تو هیچی رو نمی خوام.

حسادت زنانه ام دوباره جهل کلمات را راهی زبانم می کرد.

- هه! خیلی باحال بود!

هم خدا رو می خوای هم خرما رو؟!

از عروسک مو طلاییت هنوز سیر نشده اومدی سراغ زن چاق مریض و ناقص؟؟

نالید:

-تو برگرد ریحانه! تو برگرد، من همه چیو درستش می کنم،

رفتم با آقا جان و عموتم صحبت کردم،

اونام می خوان که برگردی.

با نفرت جیغ کشیدم:

- اونا غلط کردن با تو!

این زندگی منه نه هیچ خر دیگه ای!

بیا برو گمشو از خونه من بیرون!

بد مستیت رو هم ببر واسه زنت!

بازویم را گرفت.

- می خوام زنم باشی، می خوام رجوع کنی.

کلافه گفتم:

- عجب رویی داری تو!!!!

دومین قهوه ای که پیش خدمت آورد را هم همانطور داغ سر کشید ، لرزش دست هایش هر لحظه بیشتر شدت

می گرفت، به ناخن هایش دقت کردم،

لاک روی ناخن هایش نا مرتب بود و ریخته بود ، درست به نامرتبی آرایش چشم هایش که همه سیاهی اش

زیر چشمش ریخته بود.

متوجه نگاهم شد و با یک لبخند تلخ گفت:

-خیلی فرق کردم؟

بیشتر نگاهش کردم و نشانه منفی سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، از نظر من هیچ فرقی نکردی.

چشم هایش از تعجب گرد شد، پوشه را از کیفم بیرون آوردم و روی میز سمتش هول دادم و گفتم:

- مادری که بچه اش رو امروز فروخت، با زنی که دیروز به زندگی یه نفر چوب حراج زد هیچ فرقی نداره.

نیشخند می زند و سیگارش را از کیفش بیرون می کشد و با همان دست های لرزان روشن می کند و نیم نگاهی

به پوشه می اندازد.

- اینا چیه؟

- می خوام بخونیشون و تو بهم بگی چیه؟

تو بهم بگی اون چیه یا کیه که شهاب طناب دار رو واسش گردن گرفته؟
 بعد در حالی که از پنجره کافه به ماشین سپهری نگاه می کنم و می دانم ساهیار چه قدر بی گناه و معصومانه
 آنجا به خواب رفته است، ادامه می دهم:
 -اون چیه که شهاب به خاطرش حتی فکر بی پدری و بیچارگی بچه اش هم نیست؟! بچه ای که تو بهتر از
 هرکس می دونی چه قدر عاشقشه!
 پک عمیقی به سیگارش می زند و قهقهه می زند،
 طوری که همه با تعجب نگاهمان می کنند.
 بعد با بغض و صدای لرزان می گوید:
 -شهاب جز خودش عاشق هیچ کس نمی تونه بشه!
 شهاب اصلا لیاقت عشق رو نداره!
 از من نپرس چی تو سرشه و چی می خواد!
 چون جواب این سوال رو قول می دم حتی خودش نمی دونه،
 اون یه احمقه که وقتی با تو بود ، منو می خواست! انتقام از حاجیتون رو می خواست،
 وقتی با من بود ، تو رو می خواست...
 ولی بازم انتقام از حاجیتون رو می خواست،
 بچه اش رو می خواست، اما ثروت و قدرت هم می خواست،
 انتقام از حاجیتونم باز می خواست.
 نگاه کن! تنها جمله مشترک همه عمرش همین بوده! شاید بهش رسیده، شاید!
 شهاب همون پسر بچه تیر کمون به دسته که از گنجشک بازی لذت می بره،
 از اینکه بزنه بندازه، دوباره پرش بده و بعد دوباره بزنه!
 سیگار را در جایش مچاله کرد و بلند شد.
 - بیا دوباره نزدت!
 خواست برود که مچ دستش را محکم گرفتم،
 پوشه را تا زدم و در کیفش گذاشتم و بعد بلند شدم.
 چشم در چشم ! خیره نگاهش کردم و گفتم:
 -توی این چشما هنوز یه چیزی می بینم که می دونم، نمی تونه طناب رو دور گردن اون آدم زخمی ببینه!
 تارا! شهاب تیر خورده ، نشسته یه گوشه تا با درد و آروم آروم جون بده،
 من و تو دو تا راه داریم، یا اون تیر رو در بیاریم و زخمشو علاج کنیم و نذاریم از خون ریزی بمیره،
 یا تیر خلاص رو بزنی و درد و عذاب رو واسش تموم کنیم.
 در حال رفتن گفتم:
 -حالا انتخاب با خودته!
 فقط یه بار اون مدارک رو خوب بخون، فقط یه بار!

نمی خواست باور کند، این که در من حتی فکر کردن به با او بودن ممنوع و جرم اعلام شده است.
 بازویم را گرفت و با قدرت طوری پیچاند که به ناچار چرخیدم و چسبیدم به سینه اش
 نفس های مست و داغش صورتم را می سوزاند و حالم را هر لحظه بدتر می کرد.
 با خشم گفتم:

- برگرد و این مسخره بازو تموم کن.

نفرتم را در کلماتم مشت کردم و به صورتش کوبیدم.

- این به قول تو مسخره بازی شرافت داره به کل اون روزهای مسخره ی با تو.

دستم را بیشتر می فشرد و من از شدت درد ناله می کنم:

- حق و حقوقتم که دادم، خودت خوب می دونی بدون من نمی تونی هیچ کاری کنی؛ تو این قدر بی عرضه ای
 که این دستت به اون دستت میگه گوه نخور
 چه طور می خوای یه عمر تنها بگذرونی؟
 قهقهه زدم و گفتم:

- عجب اعتماد به نفسی داری !

بعدم کی گفته قراره تنها بگذرونی؟

ترسناک شده بود، از همیشه ترسناک تر و بی رحم تر! با قدرت و خشم لب هایم را میان دندان هایش فشرد؛
 رهایم که کرد بی اختیار عوق زدم و گفتم:

- روانی حال بهم زن ولم کن!

چشم هایش هر لحظه بیشتر شبیه دو تنور شعله ور سوزان می شد:

- هنوز عاشقمی ریحانه.

زل زدم به چشم هایش و گفتم:

- زیادی خوردی از مستی رد کردی به توهم رسیدی!

تقلا کردم تا رهایم کند اما محکم تر بغلم کرد و گفت:

- بر می گردی، یعنی برت می گردونم!

- تو واقعا خجالت نمی کشی؟!

من کجا برگردم؟

اصلا مگه من رفتم که برگردم؟

رفتی سی هوا و هوس و عشقت برو بچسب تا ته بهشون دیگه.

-واست خونه می گیرم.

قهقهه زدم.

-نه بابا چرا خرج و زحمت اضافه؟

میام با زنت با هم یه جا صمیمانه زندگی می کنیم!

عاجزانه گفت:

- مگه تنها مرد دو زنه دنیا منم ؟

- نه ! اصلا می تونی سه تا یا چهار تا یا حتی چهل تا داشته باشی!

- من فقط تو رو می خوام.

- و البته تارا و بچه ات.

- برگرد ریحانه، من همه چیو درست می کنم.

با فریاد گفتم:

-چه طور درست می کنی؟

طلاق می دی؟!

صدایش لرزید وقتی می گفت:

- نمی تونم!

با همه نفرتم گفتم:

-چه قدر چندش آور شدی!

صدای زنگ خانه که به صدا در آمد منیره سریع سمت در دوید اما با فریاد شهاب میخکوب شد.

من نفس های پشت این در را خوب می شناسم.

شهاب فریاد زد:

- دست به اون در نمی زنی.

محکم به در می کوبد و صدایم می زند:

- ریحان!

جیغ می کشم:

- این دیوونه اینجاست!

اما شهاب سریع دستش را روی دهانم می گذارد.

فریاد های نگرانش در این بدترین و مهلک ترین دقایق زندگی ام عجب آرام بخش قوی است!

-شهاب الدین! باز کن این درو!

اوضاع رو از این بدتر نکن.

شهاب با بغض شبیه پسر بچه ای که آخرین امتحانش را هم تجدید آورده فریاد می زند:

-واسه چی اومدی؟

به تو چه اصلا؟

اومدم با زنم حرف بزنم.

یک مرتبه در خودم یک قدرت عجیب و غیر قابل تصور احساس می کنم.دندان هایم را ناجی اسارتم در میان

حصار دستانش می کنم و چنان در گوشتش فرو می کنم که همراه با فریادش طعم گس خون در دهانم

احساس می کنم.

رهایم کرده و همان ثانیه کوتاه کافی است تا منیره سمت در برود و آن را برای ناجی همه عمرم بگشاید و چه قدر دلم می سوزد برای پسرک کاراکتر همیشه خاکستری این روایت که دستش را با بهت گرفته و باورش نمی شود که برای او دیگر حتی یک قطره از ریحانه باقی نمانده است...

بلافاصله سپهری و چند مرد دیگر را دیدم که از راه پله های پشت بام و بالای نرده های محافظ دور حیاط وارد شدند.

ظاهرش آنچنان آشفته بود که حتی دکمه های پیراهنش را نبسته بود! با نگرانی نگاهم کرد، منتظر بودم ستم بیاید ، منتظر بودم حق شهاب را با یک مشت محکم در صورتش بدهد، اما بر خلاف همه تصورم سمت آن پسر بچه زخمی رفت و دستش را گرفت. شهاب گریه می کرد و با اشک هایش انگار خیال داشت چقولی مرا بکند! با نفرت به من نگاه کرد و گفت:

- وحشی!

حاج امیر لبش را گاز گرفت و گفت:

- بسه دیگه!

بعد به سپهری و بقیه مردهایش اشاره کرد و گفت:

-برید بیرون حواستون باشه کسی از همسایه ها به پلیس زنگ نزده باشه.

بعد رو به منیره گفت:

-باند داری توی خونه؟

منیره با تعجب به من نگاه کرد، من هم با حرص گفتم:

-واسه این هیچی نداریم.

برگشت و یک طور عمیق نگاهم کرد.

شهاب دستش را از دست حاج امیر بیرون کشید و گفت:

- بهش بگو برگرده.

حاج امیر طوری رفتار کرد که انگار اصلا صدایش را نشنیده است ، بازویش را گرفت و گفت:

-سپهری می رسونت خونت.

این بی توجهی شهاب را عصبی تر کرد و با صدای بلند تری گفت:

-می خوام برگرده!

اینبار کلافه گفت:

-باشه برو هر وقت حالت طبیعی بود بیا مثل بچه آدم حرف بزن خواسته ات رو بهش بگو.

تاب نیاوردم و با اعتراض گفتم:

-چی چی بیاد خواستشو بگه؟!

من دیگه نمی خوام ریختشو ببینم.

نفس عمیق کشید، زیر لب "الله اکبر" گفت و بعد با آرامش گفت:

- الان هرچی بگی کمتر می فهمه!

مسته.

اشک هایم چکید و گفتم:

- کاش بمیره!

به کمک سپهری و مرد دیگر شهاب را به زور سمت ماشین بردند، برای نرفتن تقلا می کرد و فریاد می زد. از در که خارج شد من هم سریع سمت خانه رفتم، دلخور بودم، از حاج امیر بیشتر از همه اتفاق های امشب دلخور بودم.

این قدر با حرص سمت پله ها رفتم که با برخورد به همان پله اول تعادلم را از دست دادم و افتادم؛ سریع سمت دوید؛ بغضم ترکید و با حرص دمپایی ام را روی هوا سمت دیوار پرت کردم. جاخالی داد و با نگرانی کنارم نشست.

هنوز از بیرون صدای فریاد های شهاب را می شنیدم، دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و فریاد زدم:
- ازش متنفرم...

حق می زنم و دوباره میان گریه می گویم:

- از همه چی متنفرم. از خدا هم...

دستش را روی دهانم می گذارد و شوک این حرکت باعث می شود ساکت شوم.

خیلی نزدیک حسش می کنم تا حدی که یک لحظه احساس می کنم شاید دچار توهم شده ام...

اما نه! انگار قرار است پایان این شب یک طور شیرین تری تمام شود،

این طور که دستش دورم حلقه شود و

دروازه آغوشش را بالاخره خودش با کمال میل برایم بگشاید، سرم را با دست دیگرش روی سینه ستبرش بگذارد...

درست همان جا که قلبش کمی کند اما مردانه و محکم در سینه اش می کوبد، بعد بازویم را نوازش کند سرم را ببوسد و بگوید:

- کفر نگیا گلی!

بیچاره قلبم این قدر دچار هیجان شده است که می خواهد از میان استخوان های دنده ام خودش را شرحه شرحه کند و بیرون بریزد.

داغ می شوم، حرارت حتی از گوش ها و چشم ها و حفره های بینی ام بیرون می زند...

چرا صدای دنیا را دیگر نمی شنوم؟!

چرا شبیه همان عروسک بالرین کریستال روی صفحه موزیکال جعبه جواهر شده ام که با موزیک کوچکی خودش

مستانه و بی خیال دنیا می رقصد؟!

عطر اسانس چرمی خاصش روی سینه و مچ دستش که حالا مشغول نوازش گونه ام است بیداد می کند!

خدایا چرا دلم می خواهد اسب باشم؟

مثل یک اسب آزاد در دشت روی پاهایم بایستم و شادی ام را فریاد بکشم!

اما عمر این شادی چندان طول نمی کشد، پسرک عاصی امشب از دست سپهری و چند مرد قوی هیکل توانسته فرار کند و هراسان خودش را دوباره داخل خانه می اندازد ، اما با دیدن ما خشکش می زند ، برق چشم های مشکی اش خیال تیر بارانمان را دارد!

با ترس سرم را از روی سینه حاج امیر برمی دارم،

حال او هم دست کمی از من ندارد.

شب جهنمی خیال خوب تمام شدن نداشت...

همان شبی که سال ها بعد شهاب در حضور پسرش در زندان اعتراف کرد از همان شب شروع به اساسی ترین انتقام زندگی اش کرد...

سahیار چادرم را محکم گرفته و با اعتراض می گوید:

-ریحانه! من بهت گفتم نمی رم مهد کودک ! گفتم یا نگفتم؟

سعی می کنم خنده ام را مهار کنم و جدی بگویم:

-منم بهت گفتم چند روز امتحانی می ری، اگه خوب نبود و دلیل داشتی واسه خوب نبودنش اونوقت نمی ری.

رو بر می گرداند و خیال دارد سمت ماشین برگردد.

-بیا بریم خونه ریحانه خانم جانم!

بچه خونه تنهاست.

دستش را گرفتم و گفتم:

-خاله مرضیه پیش جاناست، نگران نباش.

مقاومت کرد و دست های کوچکش را عاصی در هوا تکان داد.

-دلش برای من تنگ می شه، من بمونم مهد کودک گرگه می کنه.

-نه گریه نمی کنه، منتظر می مونه که داداشش بیاد واسش از مهد کودک کلی قصه بگه!

بعد از چند دقیقه بحث طولانی بالاخره راضی شد ، وقتی که داخل مهد کودک رفت، آخرین نگاهش شبیه

آخرین نگاه پدرش بود در آخرین ملاقات زندان، همان قدر نگران، همان قدر غمگین و پر از حرف.

تمام سفارش های لازم را به مربی اش کردم اما دست خودم نبود، عجیب نگران این امانتی باهوش و شیرین زبان بودم.

با تاخیر به دفتر آقای ناظم زاده رسیدم، جلسه اش شروع شده بود و تا اتمام جلسه مجبور بودم آن جا انتظار

بکشم، یادم آمد که قرار بود با وکیل پرونده امیر رضا تماس بگیرم ، از صبح چند بار تماس گرفته بود و این قدر

درگیر بودم که نتوانسته بودم صحبت کنم، اما وقتی می خواستم تماس بگیرم یک مرتبه دلم برای جانا شور زد،

صبح که از خانه بیرون می آمدم زیاد حال نداشت و مامان معتقد بود به خاطر آشی که دیشب خورده ام شیرم

نفخ داشته و بچه بیچاره دل درد شده است.

زنگ زدم و حالش را پرسیدم، وقتی مطمئن شدم حالش بهتر است و خوابیده است خیالم راحت شد، اما با یادآوری ماجرای رفتن حنا به برای ادامه تحصیل به خارج از کشور دوباره ته دلم خالی می شود، یاد امیر می افتم که معتقد بود حنا به این هوش و استعداد باید در یک کالج خوب تحصیل کند و بعد به ایران برگردد و به کشورش خدمت کند، به اینکه با چه مشقتی راضی ام کرده بود به تحمل چند سال جدایی از خواهر و مادرم، به خاطر امیر لبخند می زدم و پشت تلفن می گویم:

-حالا چند ماهی مونده مادر من نگران چی هستی؟

بعدم تو می ری که حنا تنها نباشه! چون اونجا بچه تنهاست من که تنها نیستم، این همه آدم دور و برمه. اما فقط خدا می داند که از وقتی امیر و آغوشش را ندارم تنهایی قدر مطلق مرا گرفته است و کمرم خم شد زیر سنگینی معادلات نبودنش...

شادی این روزها در انجمن حمایت از ترنسکشوال های ایرانی این قدر فعالیت می کند که کمتر همدیگر را می بینیم، اما یادم می افتد دیشب به او قول دادم برای شرکت در سخنرانی اش حتما بروم اما طول کشیدن جلسه ناظم زاده حسابی کلافه ام کرده است.

برای بار چندم از منشی می پرسم:

- خانم نمی دونید چه قدر طول می کشه؟

او هم پشت چشم نازک می کند.

-من از کجا بدونم خانم؟

یک مرتبه صدایی از پشت سرم می شنوم،

گرم و با صلابت.

-حداقل می تونید زنگ بزنید به جناب ناظم زاده و اطلاع بدین خانم منتظره.

قلبم را در دهانم حس می کنم و جرات برگشتن ندارم!

خدایا صدایش! عطرش!

خورشید از میان ابرهای سیاه سرک کشیده و کم کم برف های روی درختان و یخ های خیابان آب می شود، می دانم این سرما و برف و یخبندان لازم بود تا برای همه فصل های بعدی زندگی ام، آب که منشا حیات است ذخیره شود.

شهاب دیگر نیامد، آن قدر نیامد که آمدنش هم در حال فراموش شدن بود، مقاله ام در دانشگاه با استقبال غیر قابل انتظاری مواجه شد و حالا وقتش بود که قدری در پله های آسمان خراش زندگی بنشینم و استراحت کنم. به مامان زنگ زدم و تا با یک بهانه پنهانی دوباره زن های اهل خانه را جمع کند و قدری مثل گذشته از بودن کنار هم لذت ببریم.

مامان از تصمیمم استقبال کرد و با ذوق گفت:

-حیف نمی شه اینجا قرار بذاریم!

وگرنه آش رشته می داشتم، دور هم می خوردیم.

سریع گفتم:

-خوب بیاید خونه من ، دوباره بگید روضه ای چیزی دعوتین.

-اوا نه مادر، شوهر عمه ات رو که می شناسی، به زور اجازه می ده جایی بره، حالا بیچاره باید بره یک دو روز تموم التماس شوهره رو کنه.

بعد یک مرتبه گفت:

-هان فهمیدم، می گم زری اصلا آش بذاره، می ریم اونجا.

-فکر خوبیه، فقط روزشو بهم بگو که من فردا و پس فردا آفم، از شنبه آسایشگاه خیلی کار سرم می ریزه. قطع کرد و قرار شد زود خبر دهد، با ذوق از اولین مغازه ای که سر راهم بود یک جفت شمعدان کریستال خریدم، می دانستم عمه تا چه حد دیوانه کریستال است، دلم می خواست برای خانه اش چشم روشنی که دوست داشته باشد ببرم.

خوب به خاطر دارم که آن شب با چه ذوقی شمعدان ها را با وسواس کادوپیچ کردم ، شومیز و شلوار صدری ام را اتو زدم و آماده پشت در آویزان کردم.

بعد یک مرتبه چشمم به شالم افتاد که تازه خریده بودم و هنوز استفاده نکرده بودم، با ذوق آن را هم داخل پاکت گذاشتم تا به نفیسه هدیه دهم.

در دفترچه یادداشت هم نوشتم که فردا از داروخانه برای خانم جان قرص ویتامین به قول خودش خارجی بخرم.

منیره مشغول حرف زدن با تلفن بود و مثل همیشه غصه نخواستنش از جانب شوهرش مار شده بود و داخل گلویش چنبره زده بود و طفلک با بغض و ناله گلایه هایش را می گفت.

در دلم دعا کردم

"خدایا برای هیچ زنی نخواه اسیر خواستن کسی بشه که نمی خوادش"

مسواک می زدم که تلفنم زنگ خورد، با دیدن شماره مامان با ذوق جواب دادم، اما غم صدایش ذوقم را سوزاند.

-ریحانه ، مادر چیزه، می گم چه کاریه دور هم جمع شیم؟ من حنا رو از مدرسه بر می دارم، میام به یه بهونه ای اونجا،

اصلا زنگ بزن عزیزه خانم اینا هم بیان.

با تردید پرسیدم:

-چی شده مامان؟

دلش می خواست تماس را زودتر تمام کند،

صدای زن عمو و نفیسه و خانم جان که در حال حرف زدن باهم بودند را هم از پشت خط می شنیدم.

مامان جواب درست و حسابی به سوال هایم نمی داد،

اصرار کردم:

- نمی خوان دور هم جمع شیم؟ منو نمی خوان مامان؟

یک مرتبه بغضش ترکید.
 -پیر شدم دختر، پیرم کردین!
 چی می خوای از زندگی؟
 چرا شوهرت پشیمون شد اومد سراغت دست رد زدی به سینش؟
 حالا تو هم عین من بی سر و صاحبی خوب شد؟
 چشم هایم از بهت و بغض توان پلک زدن نداشت.
 - چی می گی مامان؟ کی باز شست و شوی مغزیت داده؟
 خوب شهاب دوبار اومد اونجا همتونو خام کرد.
 با گریه گفت:
 -برو بخواب دختر،
 من امشب حال درست و حسابی ندارم.
 هرچه قدر صدایش کردم دیگر جواب نداد ، مثل همیشه که یادش می رفت دکمه قطع تماس تلفن را بزند این بار هم یادش رفته بود،
 شاید هم کار خدا بود که من با گوش های خودم بشنوم...
 مادرم حق می زد،
 خانم جان شمتتش می کرد، زن عمو جملات تکراری و بی معنی را تکرار می کرد و کل می کشید،
 اما نفیسه تیر آخر را خوب جایی هدف گرفت.
 - زن عمو مرضیه ناراحت شدی، می دونم...
 اما عمه هم حق داره خوب، شوهرش جوونه!
 والا توی این دوره زمونه همه از زن بیوه می ترسن،
 بالاخره ریحانه هم جوونه و بی شوهر...
 یهو شاید شیطون توی جلد خودشو و شوهرای ما بره!
 تصویر کله تاس شوهر عمه ام با عادت دست در بینی اش کردن مقابل چشمم ظاهر شد!
 بعد سعید بی دست و پا که هیچ مردانگی در حرکاتش هیچ وقت حس نکرده بودم.
 اول بغض کردم، خواستم جیغ بکشم و یک یکشان را فحش بدهم ، بعد حالت تهوع شدید گرفتم، می خواستم همه خویشاوندم را از حافظه ام بالا بیارم...
 اما بعد یک مرتبه زیر لب بی اختیار آیه صبری که حاج امیر خوانده بود را زمزمه کردم و لبخند روی لب هایم نشست.
 تلفن را قطع کردم، نفس عمیق کشیدم و به این فکر کردم که فردا حتما به عمارت بروم و این که چه خوب شد شومیز و شلوار صدری ام را اتو زدم!
 حتما شال جدیدم را از پاکت در می آورم و سر می کنم.
 ساعت های پایانی کارم در آسایشگاه بود که صدای ماشین و بعد خوش آمد گفتن نگهبان را شنیدم.

از پنجره اتاق بیرون را نگاه کردم، ماشین حاج امیر بود، این روزها بیشتر به آسایشگاه سر می زد ، بی اختیار خودم را در آینه نگاه کردم و مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و سریع عطر را از کیفم در آوردم و میج هایم را به آن آغشته کردم ، مشغول تکاندن خاک مانتویم بودم

که صدایش را در راهرو شنیدم.

-سلام علیکم استاد شجاعیان با صفا.

آقای شجاعیان را خوب می شناختم، از مدیران مهم دانشگاهی بود و می دانستم چند دقیقه پیش در دفتر مدیر آسایشگاه که عمومی بزرگش است، حضور داشته است.

آقای شجاعیان هم با استقبال گفت:

- علیک السلام جبارزاده بزرگ،

ماشالا روز به روز رستم تر می شی برادر!

کنار در رفتم و منتظر ماندم حرفشان تمام شود تا در را باز کنم،

اما صحبتشان قدری طول کشید

تا جایی رسید که آقای شجاعیان درخواستش را این طور بیان کرد:

- خوب شد دیدمت، می خواستم بهت زنگ بزنم.

- خیره انشالله!

- خیر که مگه می شه نباشه؟ کاری که با تو بشه انجامش داد قطعا خیره!

حاج امیر خندید و گفت:

- بریم بشینیم دفتر، پش روی پا خیرات نکن مشتی!

آقای شجاعیان هم خندید و میان خنده اش گفت:

-ای بابا من که مثل تو بی سر عایله نیستم! عیال ساعت گذاشته، تا یه ساعت دیگه نرم خونه نفسمو قطع می کنه؛

همین جا قولشو ازت می گیرم، مفصلش رو بعدا واست توضیح می دم.

- در خدمتم!

- یه همایش بزرگ کشوری قراره به مناسبت روز میلاد کریمه معصومه توی دانشگاه تهران برگزار شه،

خیلی مراسم مهمیه! سرپرستیش رو به تیم ما سپردن.

-به به! خدا قوت پیشاپیش.

-بله از خدا قوت، از بنده خدا هم مدد.

-کاری ازم بر میاد؟

-اصلا همه کارا از دست خودت بر میاد.

-چاکرتم!

-آقای ، سروری، حاجی جان راستش خیلی بالا و پایین کردیم، همه جوهره سنجیدیم، زحمت سخنرانی اصلی مراسم هم با خودت.

-الله اکبر! مشتی من چرا؟

-والا هم چهره شناخته شده دانشگاهی هستی،

هم مردم دوستت دارند،

هم اینکه خودت و ما می دونیم که کسی رو دست تو توی این زمینه ها نیست.

-اختیار داری، اما اجازه بده بیشتر فکر کنیم، بگردیم حتما از من مناسب تر هست.

-نه نیار توی کار خیر حاجی جان که خانم فاطمه معصومه گمونم انگشت گذاشته روی خودت و این وظیفه سنگینی می کنه روی دوش خودت.

قدری مکث کرد و صدایش یک بغض خاص داشت.

-من لایق لطف و کرم خانم نیستم.

-هستی، اگه یه نفر باشه که لایق باشه تویی.

با تردید پرسید:

-متن پیش نویس که آماده نکردید؟

-نه، تمامش پای خودت.

-هرچی باشه؟

آقای شجاعیان لختی مکث کرد و بعد گفت:

- مراسم برای دخترهای جوون و والدینیه که صاحب دختر هستن،

برای بزرگداشت کرامت دختر.

قند در دلم می سابیدند و فقط خدا می دانست از این که امیر قبول کرد، من چه قدر بیشتر از همه خوشحال بودم.

در زد و وقتی وارد اتاق شد، با دیدنم لبخند زد و سلامم را مثل همیشه مهربان جواب داد.

سریع گفتم:

- فکر نمی کردم امروز بیاید.

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

- می خوام برم باباجان؟

هول شدم و گفتم:

- نه! نه واسه چی؟

با لبخند سمت پنجره رفت و بعد از گشودنش گفت:

-آلرژیت عود کرده ؟

با تعجب پرسیدم:

- منیره گفت؟ دیشب تا صبح عطسه کردم و بینیم خارید.

به نشانه منفی سر تکان داد و گفت:

- مگه منیر راپورتچی منه ؟

از بینیت فهمیدم.

خندیدم و بینی ام را مالیدم.

- شبیه گوجه قلمبه و قرمز شده.

اخم کرد و گفت:

- باباجان با این آلرژی آخه این قدر عطر چرا زدی؟ بدتر می شی.

خجالت کشیدم و دست و پایم را گم کردم.

- نه نه، نمی زنم...

یعنی ...

چیزه... همین الان زدم.

سمت دستگاه چایی ساز رفت و در حال ریخت چای گفت:

- عطر نزدتم قبول داریم...

اصلا ریحان گلی مگه عطر خودش بسش نیست؟

قلبم یک طور شیرین کودکانه از یک سرسره بزرگ سر خورد و مستانه قهقهه زد.

سالن همایش چند طبقه بزرگ مملو از جمعیت بود، هیجان سالن به قدری بود که بی اختیار دچار استرس شده بودم.

مراسم حسابی برنامه ریزی شده بود.

دختر بچه ها با صورت های نقاشی شده در کنار مادر های جوانشان نشسته بودند و تعداد دختر های نوجوان و جوان هم زیاد بود.

آدم های مهمی در همایش شرکت داشتند و خیلی از آن ها را می شناختم، در ردیف اول برایم یک صندلی در نظر گرفته بودند و نزدیک بودن به سن بیشتر دچار هیجانم می کرد.

مراسم به قسمت سخنرانی که رسید حاج امیر با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پشت تریبون حاضر شد ، این قدر حضورش برای من و سایرین پر شکوه بود که از هیجان جمعیت نفس من در سینه ام حبس شده بود، خانم دکتر مسنی که کنارم نشسته بود به همکارش آرام گفت:

- این همونه که گیر داده به اتاق بازرگانی ها.

متوجه حرفهایشان نمی شدم و همه فکرم روی متن سخنرانی حاج امیر و صلابت صدای گرم و آرام بخشش بود، وقتی که با اقتدار از روی برگه متنش می خواند:

"

عبارت «سندرم سیندرلا» را نخستین بار «کولت داوولینگ» در کتاب «سندرم سیندرلا: ترس پنهان زن ها از استقلال» به کار برد. سندرم سیندرلا به معنی نداشتن استقلال و وابستگی مالی، عاطفی، فیزیکی و ... زنان به مردان است. این مشکل به زنانی اشاره می کند که منتظرند شاهزاده ای با اسب سفید از راه برسد و

خوشبخت‌شان کند! درواقع برخی به‌طور ناخودآگاه دوست دارند، زیر چتر حمایت دیگران قرار بگیرند، چون از مستقل‌شدن می‌ترسند.

به‌طور کلی واژه «سیندرلا» به شخصی اطلاق می‌شود که پس از گمنامی و بی‌خبری ناعادلانه، به کامیابی و سرشناسی می‌رسد. در علم روانشناسی مبحثی به عنوان «عقده سیندرلا» یا «سندروم سیندرلا» وجود دارد، آرزوی مبتلایان به این سندروم در قالب ازدواج با «شهزاده‌ای با اسب سم طلا» است که البته می‌تواند امروزه اتومبیل گران‌قیمت هم باشد و آنان را چشم‌پسته به شهر آرزوهایشان ببرد که در آنجا هر چه بخواهند یا هوش را کرده باشند، در اختیارشان باشد.

مبتلایان به این عارضه کاری ندارند که این شاهزاده اسب یا ماشین‌سوار چندسالش است؟ تحصیلاتش چه میزان است؟ خانواده‌اش چگونه‌اند؟ از نظر اخلاقی صلاحیت دارد یا اجازه می‌دهد همسرش به مطالعات تحصیلی خود ادامه دهد؟ نظرش درباره خانواده و ازدواج چیست؟ آیا ازدواج را یک قرارداد اجتماعی دوطرفه می‌داند یا بر این باور است که وقتی به پای زنی پول می‌ریزد.

در حقیقت او را می‌خرد و به این ترتیب حق هر نوع اعتراض از جنس خریداری شده سلب می‌شود؟ برای مبتلایان به «سندروم سیندرلا» تفاهم فرهنگی اصلاً لازم نیست؛ همین‌طور تفاهم روحی. برای آنها قرارداد ازدواج، نوعی قرارداد خرید و فروش شمرده می‌شود. دلایل زیادی در توصیف اینکه چطور سندرم سیندرلا از دنیای داستان به دنیای واقعی راه یافته، وجود دارد. عده‌ی زیادی باور دارند این مسئله ریشه در تربیت دوران کودکی دارد. آدم‌ها بچه‌ها را به‌خاطر کارهایی که انجام می‌دهند، دوست دارند نه آنچه که هستند. پس کودک پیوسته به دنبال واکنش دیگران و نشانه‌هایی برای تأییدشدن است. وقتی دختر بچه‌ای گریه می‌کند، پدر و مادر سعی بر آرام کردن کودک دارند؛ ولی شاید در مورد پسر بچه‌ها چنین نگرانی‌ای نداشته باشند. وقتی دختر بچه‌ها شروع به تاتی‌تاتی می‌کنند، پدر و مادرها خوشحالند، اما هم‌زمان نگران و بیمناک. در مقابل، پسر بچه‌ها بیرون می‌روند، دنیا را کشف می‌کنند و برای این کارشان تشویق هم می‌شوند. باور رایج جامعه این است که دخترها شکننده‌تر از پسرها هستند. دخترها کمتر مورد تشویق و حمایت فیزیکی و کلامی قرار می‌گیرند. بسیاری از پدر و مادرها پیوسته نگران دختران‌شان هستند و از اینکه آنها در هنگام ماجراجویی آسیب ببینند، می‌ترسند. اما بازی سرشکستنک دارد، دختر و پسر هم ندارد!

دوران بلوغ دورانی حیاتی در رشد انسان‌ها است. در این دوران دخترها کم‌کم به آنچه جامعه از آنها انتظار دارد، تبدیل می‌شوند و بیشتر به سوی سیندرلا شدن پیش می‌روند. دخترها به‌شکلی نهفته به‌خاطر اینکه مایه‌ی آرامش و لذت مردها هستند، تشویق می‌شوند؛ و این سندرم سیندرلا را تقویت می‌کند. دخترها کمتر برای مستقل‌بودن تشویق می‌شوند؛ در عوض، بیشتر و بیشتر به دیگران وابسته می‌شوند و عزت نفس آنها به واکنش دیگران بستگی پیدا می‌کند.

دکتر سمیرا وکیل‌ها (جامعه‌شناس) در پاسخ به این پرسش که والدین چقدر در ایجاد چنین تفکری در ذهن دخترانشان نقش دارند، می‌گوید: «خیلی از ما به دلیل تحمیل عقده‌های به دل نشسته و به ارث رسیده از مادرانمان این موضوع را تجربه کرده‌ایم. دلیل افسردگی و پژمردگی دخترانمان در سنین جوانی انتظاری است که جامعه یا بهتر بگویم من و شما بدون آینده‌نگری برایشان به وجود آورده‌ایم.

این خیلی بد است ما برای انسان‌هایی که باید خودشان در تعیین سرنوشت‌شان که به اقتضای استعداد ذاتی تامل کنند و تصمیم بگیرند، دخالت می‌کنیم. گاه فراموش می‌کنیم که ارزش‌ها در بستر سرمایه‌های مختلف اجتماعی و فرهنگی گونه‌های متفاوتی دارند و ما عنصر مزاحمی در شکل‌گیری ارزش‌ها و احساسات می‌شویم.»

این جامعه‌شناس همچنین معتقد است: «گاه جهت‌دهی خودخواهانه ما، مسیر همواری که مستعد رشد یک انسان است را منجر به خاموشی و انتظارات فرسنگ‌ها دور از منطق می‌کند و این آسیبی است که از باور آغاز می‌شود و با رویارویی با بی‌رحم‌ترین حکمت‌های زندگی به خرد شدن دخترانی منجر می‌شود که ما امید سازندگی از آنها داشته‌ایم.»

او ادامه داد: «خیلی از مادران با جملاتی مثل «انشاءالله عروس شوی!» و «انشاءالله یک بخت خوب نصیب شود.» برای دخترانشان دعای خیر می‌کنند اما چه خوب است در تعریف دختران بگوییم چه دختر باعرضه‌ای! چه دختر مهربان یا چه دختر باهوشی! دختران ما باید یاد بگیرند که مقابله با ساختارهای غیر قابل اعتماد جامعه فقط زیبایی نمی‌طلبد؛ بلکه به هوش و زرنگی هم نیاز دارند.»

جامعه پیوسته زنان را و می‌دارد تا باور کنند باید به مردها وابسته باشند. دخترها با این باور بزرگ می‌شوند که برای زندگی بهتر باید مردی مناسب کنارشان باشد و بدون چنین مردی باید نگران زندگی باشند. سوسکی در آشپزخانه نمایان می‌شود و مادر جیغ‌زنان خودش را جمع‌وجور می‌کند تا پدر از راه برسد و کلک سوسک را بکند؛ با وجود چنین رفتارهایی دخترها می‌آموزند که مردها شوالیه‌ی نگهبان‌شان هستند و قرار است از آنها در برابر چیزهای ترسناک و خطرناک محافظت کنند!

سندرم سیندرلا همچنین نشانه‌ی فرار از مسئولیت‌پذیری است. زنان گمان می‌کنند وقتی مردها هوایشان را دارند، آنها از هرگونه مسئولیت مالی، احساسی و فیزیکی رها هستند؛ روزی مردی از راه می‌رسد و همه‌چیز را سروسامان می‌دهد و دیگر لازم نیست، نگران چیزی باشند. این خیالی بیش نیست!

بسیار دیده می‌شود که جاه‌طلبی زن‌ها به دلیل ترس سرکوب می‌شود. مشکل اساسی در کسب موفقیت، اعتماد به نفس پایین و عزت نفس پایین است. زنانی که اعتماد به نفس کافی برای به انجام رساندن کارها ندارند، معمولاً وقتی کس دیگری برای به‌عهده‌گرفتن کارها وجود داشته باشد، تمایلی ندارند که پا به میدان بگذارند. این زنان در مورد اقدامات‌شان تردید دارند و نسبت به تصمیم‌هایشان مطمئن نیستند.

کمبود اعتماد به نفس این باور را به زن‌ها می‌دهد که برای خوشبختی نیازمند مردی در کنارشان هستند. بدبختانه عنصر اصلی در شکل‌گیری سندرم سیندرلا هنجارهای اجتماعی و روش‌های تربیتی است. جامعه به ما می‌آموزد که انتخاب مردها مهم‌تر از انتخاب زن‌هاست، بنابراین مردها قدرتمندترند. بنابراین زن‌ها پیوسته احساس کوچک‌بودن می‌کنند و اعتمادی به توانایی‌هایشان ندارند.

چطور با سندرم سیندرلا مقابله کنیم؟

مقابله با سندرم سیندرلا از تربیت فرزندان شروع می‌شود؛ تربیت فرزندان که یاد بگیرند زن‌ها موجودات چندوجهی هستند که از عهده‌ی هر کاری برمی‌آیند و برای خوشبخت‌شدن به کسی نیاز ندارند. باید به بچه‌ها پیام‌آموزید استقلال ارزشمند است و چنانچه فرصت مستقل‌شدن دست آمد، باید از آن بهره گرفت. دخترها را از

کودکی تشویق کنید، مسئولیت پذیر باشند و در گام نخست به دنبال رفع مشکلاتشان بدون وابستگی به دیگران باشند. معنای خوشبختی برای هر کسی متفاوت است و لزوماً به معنی شاهزاده‌ای سوار بر اسب سفید نیست. سیندرلا هنوز هم با پیراهن سفیدش می‌چرخد و باور «دخترک آسیب‌پذیر و مرد نجات‌دهنده» زن‌ها را تحریک می‌کند. هنوز هم دخترها وانمود می‌کنند، احمق هستند یا از گربه می‌ترسند. نمی‌شود زنی هم زیبا باشد هم باهوش؟ چرا باید یکی بدون دیگری باشد؟ زن زیبا و باهوش را نه مردها دوست دارند نه زن‌ها! زن‌ها حسادت می‌کنند و مردها احساس تهدید. زن‌ها همچنان به بی‌ارزش کردن یکدیگر برای جلب نظر دیگران ادامه می‌دهند. گویا هرچه زنی موفق‌تر باشد، باید بیشتر برای اثبات زنانگی‌اش تلاش کند.

دختران پاکدامن و بانوان همیشه سرافراز سرزمینم!

حقیقت این است که پایان خوش داستان‌ها در زندگی واقعی رخ نمی‌دهد. هیچ کسی شما را سوار بر اسب سفیدش از سختی‌ها دور نمی‌کند. شما خودتان مسئول خوشبختی‌تان هستید؛ شاهزاده‌ی سفیدپوش خود شما هستید. عشق به خود از درون انسان ریشه می‌گیرد، نه از تأیید و حس دیگران. برخیزید و زندگی‌تان را بسازید. تنها شما می‌توانید باورها و ارزش‌های نهادی‌تان را اصلاح کنید و راهی برای رهایی از وابستگی به اشخاص، افکار و واکنش‌های آنها بیابید.

"این خیلی بد است ما برای انسان‌هایی که باید خودشان در تعیین سرنوشتشان که به اقتضای استعداد ذاتی تامل کنند و تصمیم بگیرند، دخالت می‌کنیم. گاه فراموش می‌کنیم که ارزش‌ها در بستر سرمایه‌های مختلف اجتماعی و فرهنگی گونه‌های متفاوتی دارند و ما عنصر مزاحمی در شکل‌گیری ارزش‌ها و احساسات می‌شویم." این جامعه‌شناس همچنین معتقد است: «گاه جهت‌دهی خودخواهانه ما، مسیر همواری که مستعد رشد یک انسان است را منجر به خاموشی و انتظارات فرسنگ‌ها دور از منطق می‌کند و این آسیبی است که از باور آغاز می‌شود و با رویارویی با بی‌رحم‌ترین حکمت‌های زندگی به خرد شدن دخترانی منجر می‌شود که ما امید سازندگی از آنها داشته‌ایم.»

او ادامه داد: «خیلی از مادران با جملاتی مثل «انشاءالله عروس شوی!» و «انشاءالله یک بخت خوب نصیب شود.» برای دخترانشان دعای خیر می‌کنند اما چه خوب است در تعریف دختران بگوییم چه دختر باعرضه‌ای! چه دختر مهربان یا چه دختر باهوشی! دختران ما باید یاد بگیرند که مقابله با ساختارهای غیر قابل اعتماد جامعه فقط زیبایی نمی‌طلبد؛ بلکه به هوش و زرنگی هم نیاز دارند.»

جامعه پیوسته زنان را وادار می‌دارد تا باور کنند باید به مردها وابسته باشند. دخترها با این باور بزرگ می‌شوند که برای زندگی بهتر باید مردی مناسب کنارشان باشد و بدون چنین مردی باید نگران زندگی باشند. سوسکی در آشپزخانه نمایان می‌شود و مادر جیغ‌زدن خودش را جمع‌وجور می‌کند تا پدر از راه برسد و کلک سوسک را بکند؛ با وجود چنین رفتارهایی دخترها می‌آموزند که مردها شوالیه‌ی نگهبان‌شان هستند و قرار است از آنها در برابر چیزهای ترسناک و خطرناک محافظت کنند!

سندرم سیندرلا همچنین نشانه‌ی فرار از مسئولیت پذیری است. زنان گمان می‌کنند وقتی مردها هوایشان را دارند، آنها از هرگونه مسئولیت مالی، احساسی و فیزیکی رها هستند؛ روزی مردی از راه می‌رسد و همه‌چیز را سروسامان می‌دهد و دیگر لازم نیست، نگران چیزی باشند. این خیالی بیش نیست!

بسیار دیده می‌شود که جاه‌طلبی زن‌ها به دلیل ترس سرکوب می‌شود. مشکل اساسی در کسب موفقیت، اعتماد به نفس پایین و عزت نفس پایین است. زنانی که اعتماد به نفس کافی برای به انجام رساندن کارها ندارند، معمولاً وقتی کس دیگری برای به‌عهده‌گرفتن کارها وجود داشته باشد، تمایلی ندارند که پا به میدان بگذارند. این زنان در مورد اقدامات‌شان تردید دارند و نسبت به تصمیم‌هایشان مطمئن نیستند.

کمبود اعتماد به نفس این باور را به زن‌ها می‌دهد که برای خوشبختی نیازمند مردی در کنارشان هستند. بدبختانه عنصر اصلی در شکل‌گیری سندرم سیندرلا هنجارهای اجتماعی و روش‌های تربیتی است. جامعه به ما می‌آموزد که انتخاب مردها مهم‌تر از انتخاب زن‌هاست، بنابراین مردها قدرتمندترند. بنابراین زن‌ها پیوسته احساس کوچک‌بودن می‌کنند و اعتمادی به توانایی‌هایشان ندارند.

چطور با سندرم سیندرلا مقابله کنیم؟

مقابله با سندرم سیندرلا از تربیت فرزندان شروع می‌شود؛ تربیت فرزندان که یاد بگیرند زن‌ها موجودات چندوجهی هستند که از عهده‌ی هر کاری برمی‌آیند و برای خوشبخت شدن به کسی نیاز ندارند. باید به بچه‌ها پیام‌آموزید استقلال ارزشمند است و چنانچه فرصت مستقل شدن دست آمد، باید از آن بهره گرفت. دخترها را از کودکی تشویق کنید، مسئولیت‌پذیر باشند و در گام نخست به دنبال رفع مشکلات‌شان بدون وابستگی به دیگران باشند. معنای خوشبختی برای هر کسی متفاوت است و لزوماً به معنی شاهزاده‌ای سوار بر اسب سفید نیست.

سیندرلا هنوز هم با پیراهن سفیدش می‌چرخد و باور «دخترک آسیب‌پذیر و مرد نجات‌دهنده» زن‌ها را تحریک می‌کند. هنوز هم دخترها وانمود می‌کنند، احمق هستند یا از گربه می‌ترسند. نمی‌شود زنی هم زیبا باشد هم باهوش؟ چرا باید یکی بدون دیگری باشد؟ زن زیبا و باهوش را نه مردها دوست دارند نه زن‌ها! زن‌ها حسادت می‌کنند و مردها احساس تهدید. زن‌ها همچنان به بی‌ارزش کردن یکدیگر برای جلب نظر دیگران ادامه می‌دهند. گویا هرچه زنی موفق‌تر باشد، باید بیشتر برای اثبات زنانگی‌اش تلاش کند.

دختران پاکدامن و بانوان همیشه سرافراز سرزمینم!

حقیقت این است که پایان خوش داستان‌ها در زندگی واقعی رخ نمی‌دهد. هیچ کسی شما را سوار بر اسب سفیدش از سختی‌ها دور نمی‌کند. شما خودتان مسئول خوشبختی‌تان هستید؛ شاهزاده‌ی سفیدپوش خود شما هستید. عشق به خود از درون انسان ریشه می‌گیرد، نه از تأیید و حس دیگران. برخیزید و زندگی‌تان را بسازید. تنها شما می‌توانید باورها و ارزش‌های نهادی‌تان را اصلاح کنید و راهی برای رهایی از وابستگی به اشخاص، افکار و واکنش‌های آنها بیابید."

اولین کسی که بعد از اتمام سخنرانی اش ایستاد و شروع به کف زدن کرد من بودم.

بعد کل سالن یک دست ایستادند و از صمیم قلب و با همه باورشان تشویقش کردند. مثل همیشه متواضع رفتار کرد دست بر سینه اش گذاشت و به احترام جمع خم شد مجری به استقبالش رفت و همان طور که هنوز کف می‌زد گفت:

-جناب جبارزاده الحق یکی از بهترین متن هایی بود که می تونست برای جامعه بانوان سرزمینم مثمر ثمر باشه. دوباره تشکر کرد و با فروتنی سن را ترک کرد، اشک شوقم را پاک کردم آه کشیدم و افسوس خوردم که چرا زودتر کسی نبود به دخترهای خاندان ارجمند بگوید شما مبتلایان حاد سندرم سیندرلا هستید! فقط فرق ما با سیندرلا این بود که به جای گم کردن و از دست دادن لنگه کفش، قلبمان، هویتمان، غرورمان حتی جانمان را از دست داده بودیم، دلم خون بود برای نسیمی که خاک، خانه اش شد و کنار اسمش کلمه زنده یاد جا خوش کرد؛ زنده یاد؟

دختری که تمام دقایق و ثانیه های زنده بودنش مرده بود، بعد از مرگ می توانست زنده یاد باشد؟ برای نفیسه ای که روی خاک بود، اما مرده بود و بدترین قسمت مرگش هم این بود که خودش از این مرگ غافل بود و هر روز زیر خروارها خاک اعتقادات و سنت ها روحش می گندید، کرم خورده می شد... متلاشی می شد.

تمام دغدغه اش این بود که کدام برند از شوینده، کف زمین خانه اش را بیشتر برق می اندازد یا پرده اش را سفید تر می کند.

فکر گرد و خاک میزهای خانه اش بود و از خاک خوردن باورها و اعتقادات پوسیده اش خبر نداشت! زن بودن یک نعمت است، هنر و آشپزی و بهداشت هم ذاتا اصلا بد نیست! اما اینکه مثل مامان ترشی انداختن اول پاییز... سرخ کردن سبزی قرمه مرغوب، بیشتر از عطر پیراهنت و رنگ موهایت مهم باشد، دردناک است!

زن بودن و زنانگی خوب است، اما اینکه مثل زن عمو زینت و عمه اهمیت مقدار طلاها و تعداد کریستال های ویترینت از تعداد کتاب هایی که خوانده ای مهم تر باشد، احمقانه است.

اینکه متراژ خانه و منطقه سکونت را مدام با دیگری قیاس کنی، اینکه مهم باشد فرش زیر پایت دست بافت فلان شهر است و هزینه سفر به شهرهای کشور را اسراف بدانی جهل محض است.

اینکه نگاهت به آخر ماه و اسکناس های شوهرت باشد و برای خرید کوچکترین مایحتاج شخصی ات، محتاج مردت باشی تحقیر آمیز است!

به الناز هم فکر می کنم، به زنی که تمام افتخارش جبارزاده بودنش شده بود و این قدر در اعماق این نام غرق شده بود که فراموش کرده بود، مردی در ساحل به اسم او کلبه ای ساخته است و شاید تنهایی این کلبه عذابش دهد!

من به همه زن های سرزمینم فکر می کنم، به زن هایی که صبح تا شب غرق روزمرگی و کار طاقت فرسای خانه داری شده اند

و حتی سالهاست خودشان نیز فراموش کرده اند،

قبل از کدبانو بودن،

باید بانو باشند.

با ذوق هم زمان که برش دوم پیتزا را بر می داشتم، گفتم:

-وای اصلا هر یه جمله اش یه کتاب بود،

جمعیت خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودن، خیلیا داشتن گریه می کردن.

به صندلی اش تکیه داده بود و مهره های تسبیحش را پایین می انداخت.

- الهی شکر!

لقمه را در دهانم تند تند جویدم تا بتوانم سریع تر حرف بزنم، تازه متوجه شدم که خودش از خوردن خیلی سریع عقب کشیده است،

با تعجب پرسیدم:

- سیر شدین؟

لبخند زد و آرام گفت:

- می خوام وقتی تو حرف می زنی همه حواسم به حرفات باشه، نه خوردن.

شرم همراه یک حس زیبا در کنج دلم خانه کرد. آهنگ رمانتیک ایتالیایی آرام با فضای دنج رستوران که دکور چوبی و کلاسیکی داشت، با حال دلم عجیب همخوانی داشت.

سرم پایین بود، با شرم گفتم:

- خیلی دارم پر حرفی می کنم؟

خندید و گفت:

- نه باباجان!

کی بگه بهتر و قشنگتر از تو؟

لعنت به خاطره های سیاه! به همان ها که یک مرتبه وسط لحظات خوشی ات صاعقه می شوند.

میهمانی پاگشای اقوام مادری شهاب را به یاد آوردم که وسط جمعیت با بی احترامی و کلافگی گفت " این قدر فک زدی سر همه رفت، فکر فک خودت نیستی فکر مغز دیگران باش."

بعد خنده معنادار سولماز خانم و زن صاحب خانه نمک بیشتری روی زخمی شد که شهاب روی غرورم کاشته بود.

بغضم گرفت، آن قدر که دیگر اشتهایم کور شد و بی اختیار اشکم چکید.

نگران شد و پرسید:

- ریحان؟ چت شد یه هو؟

سرم را تکان دادم، لب هایم را جمع کردم، به اشک هایم التماس کردم آرام باشند، اما آن ها هم فهمیده بودند که جایی امن تر از نزد او برای جاری شدنشان وجود ندارد.

می خواستند رود خروشان شوند تا به دریای قلب او عظیمت کنند...

بلند شد و صندلی اش را کمی نزدیکتر کشید و بعد یک دستمال برداشت و اشک هایم را پاک کرد در آخر هم نوبت لبم شد.

خندید و گفت:

- سسی بود.

بعد چند لحظه با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- دوست داری بهم بگی چی شده؟

دوست داشتم! اما غرورم نگذاشت، اما شیرینی آن لحظات اجازه نداد، دلم نخواست حلاوت این روزها را با مرور تلخی گذشته از بین ببرم،

دنبال بهانه آبرو دار تری گشتم.

- آقاجانم....

آقاجانم، مامان و حنا رو منع کرده از خونه بیرون برن،

گفته حتی بفهمه با من تلفنی حرف می زنند، بیچارشون می کنه...

گفته سرپرستی حنا رو می گیره، مامانم می ندازه بیرون.

اونا هم ضعیفن، سریع می ترسن.

کلافه دست کشید روی ریش هایش و زیر لب گفت:

- "لا اله الا الله"

بعد منتظر ماند بیشتر بگویم ، بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-از وقتی شهاب رفته اونجا و گفته که می خواد من رجوع کنم و من قبول نمی کنم آتیششون کرده.

حتی خانم جانم چند بار واسطه شد، زنگ زد گفت برگرد.

بهم می گه خرجتو می ده، سقف و پناهم می ده، جنایت نکرده که تو مریض بودی، بهش نمی تونستی بچه بدی، رفته زن گرفته.

حلال خدا رو که نمی شه حروم کنیم!

تازه همش می گن شهاب خیلی مرده که می خواد برگردی و سرپرست شه.

بغضم بیشتر شد وقتی می گفتم:

- عمه میگه پشتم کلی حرفه! میگن زیر سرم بلند شده! میگن طلاق گرفتم خونه مجردی دارم که آزاد باشم،

میگه همه می ترسن شوهراشونو...

دستش را با خشم بالا آورد و نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-الله اکبر! لعنت به جهل این جماعت !

بعد بلند شد و کتش را برداشت و گفت:

-پاشو باباجان، پاشو بریم ببینم حرف حساب اینا چیه.

با ترس پرسیدم:

-می ریم خونه آقا جانم؟

کیف مرا هم از روی صندلی برداشت و گفت:

- می ریم دنبال حقت.

چه حقی بود! حقی که دست های او ناجی اش باشد...

هر آدم، آیه ای است نازل شده بر برهوت دنیا.

فقط کافیست هر یک از ما، تفسیر آیه خود را بدانیم.

دیگر برای این که صدایش کنیم، سر به آسمان نمی گیریم.

دست روی قلب می گذاریم و قبل از این که لازم باشد صدایش کنیم، صدایش را می شنویم...

دستش روی قلبش بود و نگاه من رد انگشتر عقیقش را گرفته بود که این بار، ذکر یاهو داشت و در زیر نور

خورشید، فریاد می زد:

منزل او همین جاست...

می خواستم در او، دنبال خدایم بگردم و دور تا دورش چنان بگردم که با طواف عشق، از حصر محرومیت مُحرم

شدن خارج شوم....

نفس عمیق کشید و لبخند زد.

- منتظر چی وایسادیم بابا جان؟

قدری این پا و آن پا کردم و من هم لبخند زدم.

-می دونید از چی استرس دارم؟

با تنگ کردن چشم هایش پرسید:

-از چی؟

شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

-از این که استرس ندارم.

کتش را از ماشین برداشت و روی شانه اش انداخت و چند قدم که جلو رفت، برگشت و کمی نگاهم کرد و یک

مرتبه گفت:

- صورت زنی که ترس هاش رو کنار گذاشته، خارق العاده ترین پُرتره ایه که یه نقاش می تونه قلم بزنه.

بعد راه افتاد.

اما من هنوز همان جا میخکوب مانده بودم!

با خودم جمله اش را تکرار می کردم و چه قدر برای خودم خوشحال بودم.

بعد شجاع تر سمت خانه ای که روزی خانه پدری من هم بود، قدم برداشتم!

آقا جان با دیدن حاج امیر، سر از پا نمی شناخت.

خانم جان در بستر بود و بر عکس همه سالهای عمرم، این اولین بار بود که می‌دیدم آقا جان چای می‌ریزد و از میهمان پذیرایی می‌کند.

امیر رضا با احترام، از خانم جان پرسید:

-بلا دور باشه ان شاءالله مادر جان.

خانم جان آه کشید و با ناله گفت:

- پیری همش بلاست.

آقا جان یک قهقهه مصنوعی می‌زند و می‌گوید:

-این عیال ما، از وقتی به جا خوابیده، غر غر زیاد می‌کنه حاج امیر جان.

تمام حواس و نگاهم به در بسته خانه بود که هر لحظه منتظر بودم باز شود و مادرم و حنانه را ببینم.

آقا جان قندان را جلوی امیر رضا گذاشت و بعد با اشاره چشمش به من گفت:

- چاییت سرد نشه دخترم.

چه قدر مهربانی اش زوار درفته و نخ نما شده بود.

حاج امیر با صبر چایش را هم نوشید.

آن قدر که آقا جان بالاخره صبرش تمام شد و خودش بالاخره بحث را باز کرد.

- راستش خیلی وقته منتظرتون بودیم خودتون وساطت کنید این قائله ختم به خیر شه.

حاج امیر استکانش را داخل نعلبکی گذاشت و همان طور که تکیه می‌داد، پرسید:

- کدوم قائله حاج آقا؟

آقا جان دست لرزانش را با یک حالت تحقیر آمیزی سمت من می‌گیرد.

-همین جَعْلَق بازیا این جوونا.

بعد از سرفه ای کوتاه گفت:

-منظورتون رو متوجه نمی‌شم.

آقا جان کلافه می‌شود و دوباره مرا نگاه می‌کند.

- همین طلاق و طلاق بازیا.

با همان آرامش قبل جواب داد:

-اون قائله که تموم شد! اتفاقا ختم به خیرم شد.

آقا جان با تعجب به خانم جان نگاه می‌کند.

خانم جان مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد:

-از خر شیطون اومدی پایین؟ خدا رو شکر! کار خوبی کردی.

این قدرم سختش نباید می‌گرفتی.

خواهر خدا بیمارز منم چهل سال با هوو زندگی کرد.

با حرص می‌گویم:

-همون خواهرتون که هزارجور مریضی داشت؟ تا دم مرگ، شوهرش اژدر پاسبون رو واسه هوو سرش آوردن،
لعن و نفرین می کرد!

آقاجان با خشم می گوید:

- خجالت بکش! حرمت ما رو نداری، حرمت حاج امیر رو داشته باش.

حاج امیر با اشاره دست از من می خواهد آرام باشم.

بعد خودش قدری جلو می رود و با لحن محتاطانه می پرسد:

-چرا اصرار دارین ریحانه به اون زندگی برگرده؟

دلم می خواهد دست هایم را روی گوش هایم بگذارم تا هیچ یک از حرف های آقاجان را دیگر نشنوم.

اما گاهی محکوم به شنیدن هستی و چاره ای جز این نداری.

آقاجان با کمی فکر می گوید:

-یه زن، تنها بمونه توی این دوره زمونه خراب، صلاح نیست!

حاج امیر خیلی ریلکس می گوید:

-موافقم!

دوره زمونه رو ما آدماش خیلی خراب کردیم.

فقط جسارتا، یه سوال دارم.

مرضیه خانم عروستونم، یه زن تنهاست!

چه طوره موافقت کنید از این تنهایی و به قول خودتون بی سایه سری در بیاد.

خانم جان هیم می کشد و سیلی به صورت خودش می زند.

صورت آقاجان غرق خشم می شود.

-چی می گی حاج امیر؟!

حاج امیر خیلی شمرده می گوید:

-چیز تازه ای نمی گم! حرف خودتون رو تکرار می کنم.

آقاجان هر دو دستش را محکم به عصایش می گیرد و می گوید:

-مرضیه عروس ماست.

ناموس جواد خدا بیامرزمه!

حاج امیر هم در حال بلند شدن می گوید:

-ریحانه به اون زندگی بر نمی گرده حاج آقا! حتی اگه بخوادم، من نمی دارم برگرده.

خانم جان سریع می گوید:

- این حرفها چیه؟! از شما بعیده پشت این بی آبرویی باشید!

می خواهم جواب خانم جان را بدهم که بغضم اجازه نمی دهد.

امیر رضا در حال پوشیدن کتش می گوید:

-اسمش رو هرکس، بنا به تفکر و وجدان خودش، یه چیز می داره.

یکی می‌گه احترام به تصمیم آدم‌ها برای زندگی شخصیشون؛
دیگری هم مثل شما، اسمشو می‌ذاره حمایت از بی‌آبرویی!
اسمش مهم نیست. مهم اینه من تا تهش، پشتش هستم.
ریحانه قراره درسش رو تموم کنه؛ چون لیاقت و استعدادش رو داره.
بعدم هر تصمیمی که دوست داشته باشه و صلاح بدونه، خودش واسه ادامه روند زندگیش می‌گیره
و منم هر طوریه حمایتش می‌کنم.
راجب زندانی کردن عروستون و نوه‌تون هم اومدم قبل این‌که قانونی اقدام بشه، احترام‌ها رو حفظ کنم و تذکر
بدم و ازتون بخوام که بپذیرید برای رسیدن به هدف‌تون و اجبار دختری که همه زندگی مشترکش زجر کشیده،
بدترین و پست‌ترین روش رو انتخاب کردین.
آقا جان به شدن عصبی است.
نوک عصایش را سمت ما می‌گیرد و می‌گوید:
-من زن بیوه توی خونه‌م راه نمیدم!
هر وقت سر و سامون گرفت، برگرده.
قدمش سر چشم!
صدای حاج امیر قدری عصبی است وقتی می‌گوید:
-مگه سر و سامون رو بقالی سر کوچه می‌فروشه که بره بگیره و برگرده؟!
جای این‌که پر و بالتون رو واسه گنجشکی که توی بارون و طوفان بوده باز کنید و بهش یه پناه گرم و امن بدین،
دارید می‌فرستیدش طعمه عقاب شه؟
خانم جان، نگاهش به من سراسر نفرت شده است.
-پشتتون حرف و حدیث زیاده.
خود شهابم می‌گفت که...
با جمله حاج امیر، حرف خانم جان نیمه کاره باقی می‌ماند.
- هرچی گفته راست گفته!
خانم جان و آقا جان، با وحشت نگاه می‌کنند و من در عمق این جمله، غرق ندانستن می‌شوم.
حاج امیر با اشاره به من می‌گوید:
-برو بالا مادر و خواهرت رو ببین.
برای رفتن مرددم که خیلی جدی تر می‌گوید:
-مگه دل تنگشون نبودی؟! دِ یا لا!
صبر نمی‌کنم و سریع بالا می‌روم و قلبم با همه نگرانی هایش، آن‌جا می‌ماند...
وقتی که برگشتم در حیاط منتظر بود.
حاج امیر نیم ساعت پیش نبود،
لب هایش کاملاً کبود شده بود و انگار برای ادای هر کدام از حروف کلمات جان می‌کند،

اما سلام مامان و حنانه را با احترام جواب داد.
خانم جان یک طور خاص نگاهم می کرد،
آقا جان هم ساکت شده بود.

بعد از خداحافظی جلوی درب چند ثانیه ایستاد،
فهمیدم باید هرچه سریعتر بروم، مامان و حنانه را برای بار آخر بوسیدم و راه افتادم.
قبل از اینکه ماشین را روشن کند، دیدم که یک قرص از جیب کتش بیرون آورد و خورد.
با نگرانی پرسیدم:

- عصبی شدین؟ حالتون بد شده؟

با سر جواب منفی داد، اما وقتی دیدم حتی برای بستن کمربندش ناتوان شده و دستش انگار بالا نمی آید، بیشتر نگران شدم.

- حاج امیر!

شما خوب نیستید، می خواهید زنگ بزنی سپهری بیاد؟
در حال باز و بسته کردن همه انگشت هایش گفت:
- دستم حس نداره انگار!
ترسیده بودم...

این ترس برای سلامتی او، ترس نبودن او، همیشه در وجودم اذیت می کرد.
- تو رو خدا بریم دکتر!

در حال باز کردن درب ماشین گفت:
- می ریم باباجان.

دیدم که پیاده شد، دست هایش را در هوای آزاد باز کرد و چند نفس عمیق کشید.
با اینکه دلم می خواست پیاده شوم و کنارش باشم، اما به تصمیمش احترام گذاشتم.
چند دقیقه بعد که سوار شد، حالش بهتر بود.
می خواست کمربندش را ببندد، که پیش دستی کردم و من جلو رفتم و گفتم:
- اجازه بدین.

مشغول بستن کمربندش شدم، تا جای ممکن به صدای اش تکیه داده بود، صدای نفس هایش را به وضوح می شنیدم.

این اولین بار بود در همه زندگی ام، شیطنت زنانه ام گل کرده بود و دلم می خواست بستن ساده ی یک کمربند را این قدر طول بدهم و این قدر نزدیکش باشم!
از این همه حیا و متانتش، هم کیف می کردم، هم حرص می خوردم.

کارم که تمام شد، همان طور که صورتم در نزدیک ترین حد فاصل با صورتش بود با طنازی گفتم:
- من لولو خورخوره نیستم حاج امیر!

سرجایم که نشستم شنیدم که نفس حبس شده اش را رها کرد، بی اختیار قهقهه زدم،

با اخم نگاهم کرد و بعد او هم نتوانست خنده اش را کنترل کند.

سر تکان داد و گفت:

- استغفرالله...

دست هایم را بالا بردم و ادای خون آشام در آوردم و گفتم:

-یه بار دیگه در مواجهه با من استغفار کنید، قول میدم تلافی کنم.

خندید و راه افتاد،

انگار حالش کمی بهتر شده بود.

کمی که از زمان حرکتمان گذشت متوجه شدم که زیر چشمی نگاهم می کند،

پرسیدم:

- شما چیزی می خواهید بگید؟

آرام گفت:

- آره...

اما الان نه! نمی خوام امروز بیشتر از این هر دومون حرص بخوریم.

با خنده گفتم:

- اتفاقا منم دلم نمی خواد، اما به نظرم شما زیادی شوکه شدین از پیشنهاد آقاجون،

اون قدر ها هم ترسناک نبوده.

با تعجب و وحشت نگاهم کرد و گفت:

- تو می دونی؟!

شانه بالا انداختم و به خیابان چشم دوختم.

- می شد بگید نه قبول نمی کنم،

یا اگه سختتونه من میگم.

بغض داشتم، از اینکه می خواستم غرورم را در مقابل مردی و اتفاقی حفظ کنم که همه امید آن روزهایم بود آه

کشیدم و گفتم:

- حدس زدنش کار سختی نیست،

حتما بهتون پیشنهاد داده با نوه بیوه مریضش ازدواج کنید.

پاسخش شوکه ام کرد.

- نه!

این نبود! این قدر خوب نبود!

اصلا خوب نبود!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- پس چی؟

نگاهم نمی کرد وقتی می گفت:

- گفتم روزمونو خراب نکنیم...

دستم را روی قلبم گذاشتم؛ نفسم در سینه ام حبس شده بود؛ جرات نداشتم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. منشی ناظم زاده هم متوجه حالم شده است.

می پرسد:

- حالتون خوبه خانم؟

یک بار دیگر آن صدا ریشه به جانم می اندازد.

- خانم جبارزاده! لطفا بشینید اگه خوب نیستید.

شروع کابوس های شیرینم از همین جا است، کابوس هایی که تا قبل از اینکه نمود پیدا کنند واقعیت ندارند، رویایی شیرین هستند و وقتی که بیدار می شوم تبدیل به یک کابوس هولناک و مهلک می شوند...

مثل مردی که صدایش شبیه تو بود یا عطر تو را داشت.

یا مرد دیگری در پیاده رو که شبیه پیراهن تو را به تن داشت.

در امامزاده وقتی که به ضریح دخیل بسته ام یک لحظه در قسمت مردانه چشمم به دستی می افتد که شبیه دست تو و مزین به تسبیحی شبیه توست!

تازه می فهمم مجری برنامه صبح گاهی شینش را شبیه تو تلفظ می کند!

پسر بچه کوچکی که در پارک دنبال مرد بادکنک فروش می دود، شبیه تو می دود.

همه عالم برای من شبیه تو شده اند و اما تو نیستند!

با تمام وجودم می دوم؛ این روزها که شبیه تردمیل جنایتکاری بر من می گذرند و من فقط می دوم و اما هرچه قدر پشتم را نگاه می کنم می بینم هنوز سر جای اولم هستم و فقط به نفس نفس افتاده ام و تمام بدنم خیس از عرق راهی است که مرا به هیچ جا نمی رساند.

امروز نوبت دوم واکسن دخترم است، دکتر در حال حرف زدن با جانااست که تمام حواسش به اتاق است.

- ماشالا دختر تپلو تو چرا هر بار میای تپل تر می شی؟

رژیمت باید بدیم؟ مامامت خسته می شه تو رو بغل می کنه...

آخ موهاشو ببین طلا خانم!

تو به کی رفتی این قدر عسل شدی؟!

من اما همه نگاهم به خانواده جوان سه نفره ای است که دخترشان را برای واکسن زدن آورده اند و مرد جوان برای دخترک می خواند:

- یه دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره...

دست می کشم روی صورت دخترم و با بغض در گوشش آرام نجوا می کنم:

-بابا همین جاست...

بابا زود برمی گرده؛

بهت قول می دم دخترم.
و شاید همین قول من به این موجود معصوم باعث می شود که وقتی خانه برسم متوجه شوم میهمان دارم و این میهمان برای کمک آمده است.
پسرش با آرامش در آغوشش به خواب رفته است. از دیدنش خوشحال می شوم،
از دیدن زنی که روزگاری بزرگترین کابوس زندگی ام بود!
منیره کمک می کند، ساهیار را به اتاق می برد و من هم بعد از اینکه جانا را در تختش می گذارم برای میزبانی به سالن برمی گردم.
تارای همیشه نیست،
اصلا انگار تارای هیچ وقت نیست!
حتی با همین چند پیش که دیدمش هم فرق دارد...
موهایش را تا جای ممکن محکم بسته است و فر و طنازی این موها را از چشم دیگران دریغ کرده است؛
صورتش این قدر بی رنگ است که برای لحظه ای نگرانش می شوم و لرزش دست ها و سپیدی لب هایش مرا می ترساند.
به شربت مقابلش اشاره می کنم و می گویم:
- فکر کنم فشارت پایینه لطفا یه کم بخور.
با یک لبخند بغض آلود لیوان را برمی دارد و چند جرعه می نوشد.
یک مرتبه و بی مقدمه می گوید:
- شهاب به خیال خودش داره برای همه ما یه کاری می کنه.
متوجه منظورش نمی شوم و خودش این را متوجه می شود که این طور ادامه می دهد:
-هر بچه ای قبل از اینکه معنی عشق به جنس مخالف رو بفهمه عشق مادر رو می چشه،
حتی اگه اون مادر زنی مثل سولماز باشه.
شهاب همیشه عقب موند، همیشه یا ازش گرفتن یا از دست داد...
مادرش رو ...
منو...
تو رو...
از همه مهم تر حاجیش رو!
ازش شاکی بودم و فکر می کردم به خاطر اینکه بچه اش مادری مثل من نداشته باشه و مادرش توی دردسر نیفته داره بذل و بخشش می کنه و هرچی که واسش مونده رو بهم می ده،
اما این مدت خیلی فکر کردم، تمام اون مدارکی که تو و شهاب جمع کردین رو خوندم،
البته بیشترشو از حفظ بودم...
ولی باید خیلی چیزا رو توی ذهنم دوباره مرور می کردم که بفهمم کجای کار ایستادم.
شهاب داره به همه ما اون چیزی که می خوایم رو با فدا کردن خودش می ده.

به من ثروت می ده، چیزی که همیشه می گفت تنها عامل خوشحالی‌مه. ساهیار رو ازم می گیره چون می دونست زندگی خودم و اون بچه رو بلد نیستم خوب بسازم... چون همیشه بهش می گفتم اشتباه کردم بچه دار شدم، بچه جلوی خیلی از آزادی هامو می گیره. به ساهیار تو رو می ده و یه خانواده خوب، یه امنیت... به تو چیزی رو می ده که همه این دوسال واسش جنگیدی، اثبات بی گناهی شوهرت! به حاجیش آرامش زن و بچه اش رو می خواد بده... به خیال خودش می خواد با بی آبرویی خودش آبرو واسش بخره! اما یه نفر رو نباید این وسط فراموش کنیم، یه نفر که اصلا ازش خبری نیست! سولماز کجاست ریحانه؟ وقتی بچه اش ممکنه هر لحظه به اعدام محکوم شه کجاست؟ شهاب به مادرش چی می خواد بده؟ یا بهتره بگم چی داده؟ تمام وجودم سرشار از خواستن می شود برای شنیدن ادامه حرف هایش، به همین خاطر می پرسم: - تو اومدی چی بگی؟ از جایش بلند شد، همان پرونده را از کیفش بیرون کشید و روی میز گذاشت، بعد روی صورتش دست کشید و با یک آه گفت: - هنوز من تنها کسی هستم که شهاب رو خوب می شناسه. اون قدر که می دونم از رنگ بنفش متنفره، می دونم چه قدر عاشق مادرشه، چیزی که حتی واسه شماها تصورشم خنده داره! به پرونده روی میز اشاره می کند: - چند تا سند و برگه هم امانت گذاشتم، واسه پسرمه، به شهاب بگو اندازه کفایت برای خروج از کشور و یه زندگی کوچیک اون طرف برداشتم. البته فکر می کنم اون قدر حقم بود که برداشتم، بقیه اش هم واسه پسرمن گذاشتم. من همین قدر برای پسرمن بلد بودم مادری کنم، بهش بگو ببینم تو چه قدر عرضه پدری داری. قصد رفتن می کند که سراسیمه بلند می شوم و بازویش را می گیرم: - تارا! خواهش می کنم واضح تر بهم بگو چرا می خواستی من بدونم شهاب عاشق مادرشه؟ دقیق نگاهم می کند، انگار در صورتم دنبال چیزی است که من هیچ وقت علتش را نمی فهمم. بعد دستگیره در را پایین می فشرد و می گوید: - اون پرونده ناقص بود، واست کاملش کردم، بخون!

با بغض قبل رفتن می گوید:

- مواظب پسرم باش...

بغض اوج می گیرد برای آخرین جمله قبل رفتنش.

- مواظب شهاب باش...

او که می رود بی درنگ و دیوانه وار سراغ پرونده می روم.

اولین چیزی که توجهم را جلب می کند چند عکس است، عکس هایی که باورش برایم محال است!

سولماز خانم با پیراهن عروس در کنار عیوض زاده ی داماد روی عرشه کشتی!!

هنوز در بهت و ناباوری ام که کپی سند ازدواج سولماز و عیوض زاده مهر اثبات این وصلت عجیب و شک بر

انگیز می شود...

همیشه فکر می کردم وحشتناک ترین نوع زنده بودن، زندگی در قبر و در جوار مرگ است.

هربار که حاج امیر برای سر زدن به قبر خواب ها می رفت و به من پیشنهاد می داد همراهش بروم با یک بهانه

از رفتن فرار می کردم.

غروب جمعه پای تلفن هرچه قدر سعی کردم مامان علت گریه اش را بگویم بی ثمر بود و او فقط مدام از خدا و

تقدیر شکایت می کرد و دوباره از همان خدا تقاضای کمک می کرد، کلافه شده بودم ، سقف و دیوار های خانه

انگار خیال داشتند روی سرم خراب شوند !

مثل همیشه به موقع زنگ زد، اسمش را که روی صفحه گوشی ام دیدم اجازه ندادم به زنگ دوم برسد و سریع

جواب دادم.

- الو ؟

صدایش مثل همیشه ارمغانش آرامش بود و آرامش.

- سلام باباجان.

در چه حالی؟

این طور که می گفت باباجان در چه حالی، همه وجودم فقط این را می خواست که جز جز حالم را برایش بگویم

بدون ترس از قضاوت ترس از اینکه احمق و ضعیف به نظر برسم ،

ترس از اینکه مبادا فکر کند چه موجود غرغرو و حوصله سر بری هستم.

- سلام! هیچی! در چه حالم... غروب جمعه!

غم هوار شده رو در و دیوار چیکه می کنه روی سرم!

بر خلاف تصورم قهقهه می زند و می گوید:

- حالا خوبه چیکه می کنه. از من که داشت سقف عمارت به اون بزرگی رو آوار می کرد روی سرم.

با تعجب پرسیدم:

- شما چرا؟!

- جمعه است دیگه به قول خودت...

حیف دارم می رم جایی که زیاد دوست نداری و گرنه می اومدم نجات می دادم از سقفی که غم چیکه می کنه ازش!

-کجا می رید؟

-می رم سراغ چند تا قبر خواب.

با حرص گفتم:

-وای حاج امیر راه بهتری واسه وحشتناک کردن جمعه نداشتید؟
با خنده گفت:

-از یه پیرمرد توقع راهکارها و برنامه های مفرح و شاد نباید داشت ریحان گلی .
الانم نزدیک خونتم،

آیجان آش دوغ گذاشته بود گفتم واست بذاره بیارم.
با ذوق گفتم:

-میاید اینجا ؟

-آره باباجان یه توک پا بیا دم در بگیر.

یک مرتبه به خودم آمدم و دیدم امشب دلم می خواهد کنارش باشم، هرجا که باشد، حتی در دل قبرستان و کنار قبر خواب ها. برای همین سریع گفتم:

-می شه صبر کنید حاضر شم منم بیام؟

معلوم بود تعجب کرده است، اما فقط گفت:

-لباس گرم بپوش فقط.

راه که افتادیم متوجه شدم تنها نیست و چند ماشین از جوان های جهادی هم پشت سرش در حرکت هستند. با تلفن که حرف می زد توجهم جلب شد وقتی می گفت:

-به بچه ها بسپار فقط بچه ها و زن های سالم رو سوار کن واسه اسکان.

اول هم خودشون رو نشون ندن

تا من نرفتم و خبر ندادم.

بعد قطع کردن تلفنش پرسیدم:

-زن های سالم؟

همانطور که حواسش به تاریکی اتوبان بود گفت:

-اونایی که معتاد نیستن.

-پس معتادها چی؟

-زن یا مرد فرق نداره، فقط هرکدوم که تصمیم به ترک دارن باهام میان.

خیلی برایم مهم شده بود که بدانم انتهای این جمعه به کجا قرار است ختم شود.

هوا تاریک شده است و گورخواب‌ها برگشته‌اند. هر کدام به داخل یک قبر سر می‌خورند. در تاریکی یا مشغول مواد می‌شوند یا به چه فکر می‌کنند، نمی‌دانم! سکوت گورستان سنگین و هوا سرد است. یک به یک، بنرهای پاره، تکه پتوهای مندرس و تخته چوب‌های نیمه سوخته روی گورها کشیده می‌شود. آنها مرگ را زندگی می‌کنند!

حاج امیر همان طور که از دور به قبرها خیره شده بود گفت:

«خیلی که هوا سرد می‌شه، دنبال چوب می‌گردن برای درست کردن آتش و گرم شدن توی گورهایی که پایان زندگیه برای همه، اما برای این‌ها شده سرآغاز و سرپناه زن، مرد و بچه کارتن‌خواب‌هایی که توی قبر نشسته، می‌خوابن.»

«دیگه اینجا چوب هم برای آتیش‌زدن، پیدا نمی‌شه» این را یکی از میهمان‌های ناخوانده این اتاق‌های تاریک و باریک می‌گوید!

مردی با ظاهری که از مرگ هم مرده تر است!

در هر گور یک نفر و گاهی هم سه تا چهار نفر زندگی می‌کنند و این را فقط باید چشم‌ها ببینند تا قدری قابل باور باشند!

بی اختیار به حاج امیر چسبیدم، چندمین آه غلیظی بود که از سینه اش تبدیل به بخار و راهی فضای قبرستان می‌شد!

آن طرف تر چند خانواده برای فاتحه بالای سر مزار عزیزشان جمع شده‌اند،

مرد جوانی با ظاهر مندرس را می‌بینم که از دورتر سمت قبر خواب‌ها می‌آید، از سر کنجکاو گوشه‌ای از پتوی کشیده‌شده روی یکی از گورها را کنار می‌زند تا ببیند درون آن چه خبر است؛ ناگهان با هجوم کارتن‌خواب‌هایی که در گور خوابند مواجه می‌شود. یکی از آن‌ها ناراحت از این که چرا خوابش را بر هم زده‌اند، سرش را از قبر بیرون می‌آورد و با اشاره دست سعی می‌کند فرد کنجکاو را دور کند. کارتن‌خواب دیگری که همان نزدیکی در حال قدم‌زدن است با دیدن این صحنه به سرعت به سمت گورها برمی‌گردد. می‌آید تا آن غریبه را از محل زندگی‌شان دور کند. جنگ لفظی که بینشان پیش می‌آید، توجه تعداد بیشتری از مردمی که برای خواندن فاتحه به گورستان آمده‌اند را به این سمت جلب می‌کند. دعوای‌شان بالا می‌گیرد، چند نفر گوشی به دست مشغول عکس گرفتن می‌شوند. جوان معتاد فریاد می‌زند:

«عکس نگیر آقا، عکس نگیر. مگه بدبختی هم عکس گرفتن داره؟»

بنر سفیدی که روی یکی دیگر از گورها کشیده شده، کنار زده می‌شود و مردی به سرعت خودش را بالا می‌کشد. سن و سالش به سختی به سی سال می‌رسد. سرما پوست روی بینی‌اش را برده و تبدیل به زخم بزرگی کرده است. سردش می‌شود، لبه‌های کلاه بافتنی مشکی‌اش را روی گوشش پایین می‌کشد. به اطرافش نگاه می‌کند می‌گوید: «امنه، خبری نیست». خم می‌شود تا به زن لاغراندام کمک کند که پشت سرش برای بیرون آمدن از گور تلاش می‌کند.

از اینکه حاج امیر از آن فاصله فقط ایستاده و بی هیچ حرکتی فقط تماشا می‌کند متعجبم، زیر لب می‌گویم:

- حس می‌کنم تب دارم و اینا فقط یه کابوس سیاهه که حاصل تبه!

می بینم که یقه اورکتش را بالا می کشد و سر افسوس تکان می دهد و هیچ نمی گوید.
کم کم مردم پراکنده می شوند. مراسم آن خانواده داغدار هم تمام شده. کمی آن طرفتر، مردم بی توجه به گورخوابان، کنار مزار اموات خودشان خیراتشان را با هم تقسیم می کنند.

صدای تلاوت قرآن در گورستان می پیچد. کم کم سر و کله بقیه کارتن خوابها پیدا می شود. خسته از پرسه زنی روزانه، با قامت های خمیده و سرهای کج شده، توبره ای را با خود می کشند و به میان جمعیت می روند تا این جا هم پولی، چیزی عایدشان شود. انتخابشان بیشتر زنان است. به خصوص زنانی که دست یک بچه در دستشان است. دست دراز می کنند. جان بچه را قسم می دهند و می گویند: «پول یه نون به من بدید.» اکثریت بی جواب رد می شوند. یکی از مردها می گوید:

«پول ندارم اما تو ماشین نون دارم، بیا بهت بدم»

مرد معتاد شروع به فحش دادن می کند و از خیر نان می گذرد و سمت قبر خالی اش می رود،
حاج امیر که چند قدم جلو می رود از وحشت تنهایی سریع پشت سرش می دوم،
متوجه اضطرابم می شود، می ایستد و می پرسد:

- می خوای برگردی تو ماشین؟

سرم را به نشانه منفی تکان می دهم،

وقتی کتش را در می آورد و روی شانه ام می اندازد و بعد خم می شود و دکمه هایش را برایم می بندد تازه به خودم می آیم و متوجه می شوم که شدت سرما دندان هایم به هم می خورد.
عطر خوش کتش در فضای خفه این برهوت مرگ زده تسکینم می دهد،
تشکر می کنم و می گویم:

- قراره چی کار کنیم؟

دست می کشد روی سینه اش و می گوید:

- غذا و لباس و پتو واسشون آوردیم،

زن ها و بچه ها رو با خودمون می بریم پناهگاه،

از بین معتادها هم، اونا که تصمیم به ترک می گیرن رو با خودمون می بریم موسسه خیریه ترک اعتیاد.

یک پسر بچه کوچک را می بینم که از یکی از قبرها بیرون می پرد، وحشت زده می گویم:

- وای! بچه هم هست!

لحن صدایش پر از غم می شود.

- ده سالشه! معتاده! معتاد به دنیا اومده.

یه دختر چهارده ساله هم هست که پدرش به زور زن و دخترش رو معتاد کرده.

- به زور؟! آخه چرا؟

آه می کشد و انگار این کوه غیرت شانه هایش تکیده می شود، وقتی می گوید:

- واسه اینکه از درد خماری راحت تن بفروشن و خرج عمل خودشون و اونو در بیارن.

بعد راه می افتد و می گوید:

- نترس! اینجا با همه وحشت و دردش یه حُسن داره!
 کمی مکث می کند و این طور جمله اش را کامل می کند:
 - حسنش اینه، اینجا کسی چیزی واسه از دست دادن و به دست آوردن نداره که نقش بازی کنه.
 در کمال تعجب می بینم که وقتی نزدیک تر به قبرها می شود، همان پسر بچه با دیدنش ذوق زده فریاد سر می دهد:
 - حاج امیر! حاج امیر اومده!
 همه از قبر هایشان سر بیرون می آورند، من کمی عقب می روم.
 خدای من! انگار در حال تماشای یک فیلم وحشتناک از روز رستاخیز هستم،
 روزی که خدا به زمین می آید! خدا تسبیح فیروزه ای اش را گردنش انداخته و اور کت طوسی اش را هم به من بخشیده و به پاس حضورش روی زمین مرده ها تک تک از قبر ها بر می خیزند و مسخ شده به امید دست هایش سمت او راه می افتند.
 جلو نمی روم، فقط تماشا می کنم که چه طور دست روی سر پسر بچه می کشد،
 چه طور با مهر و احترام با تک تکشان برخورد می کند،
 متوجه سنگینی نگاه زنی سمت خودم می شوم، از ظاهرش مشخص است که سالهاست اسیر افیون است، حاج امیر بر می گردد و نگاهم می کند و با مهربانی می پرسد:
 - نمایای ریحان خانم؟
 حالا توجه همه سمتم جلب شده است، نگاه هایشان مشتاق و پر از سوال است،
 جلو می روم، به آرامی سلام می دهم، می بینم که همان زن با خنده معناداری به پهلوی پیرزن کناری اش می زند و جواب سلامم را می دهد.
 حاج امیر رو به یک مرد مسن می گوید:
 - مهندس! قرار بود این هفته که اومدم و با عزرائیل راهی نشده باشی با خودم راهی شی؟
 مهندس مرد میانسال لاغری است، که یک عینک شکسته بزرگ روی چشم هایش جا خوش کرده، پک عمیقی به سیگارش می زند و می گوید:
 - بذار بی وفا نباشم و منتظرش باشم.
 حاج امیر سمت مردی کمی جوان تر بر می گردد و می گوید:
 - حمید شنیدم حالت خیلی بد شده.
 حمید سر تکان می دهد و با ناله می گوید:
 - منتظر بودم تشریف بیاری حاجی.
 بعد رو به زن می گوید:
 - شما چه طور آمنه خانم؟
 آمنه هنوز با می خندد و دندان های زرد و سیاهش را بیشتر به نمایش می گذارد.
 - اگه کمپ نباشه میام!

اونجا پدر آدمو در میارن بس که کتکمون می زنن.

حاج امیر می گوید:

- نه، گفتم که موسسه خیریه خصوصیه، کسی رو نه به زور می بریم، نه کتک می زنیم، فقط اگه بفهمیم طرف قصد ترک نداره و واسه جای خواب و غذا اومده، عذرشو بلافاصله می خوایم.

مهندس معنا دار می گوید:

-گیریم که خویه! ترکم کردیم!

درد ما درد بی جا و مکانی و بی پولیه،

ترکم کنیم، باز باید بیایم همینجا بخوابیم و زندگی کنیم.

حاج امیر مصمم می گوید:

- از شما که تحصیل کرده ای بعیده مهندس! ترک کن، کار و سقف زندگیت با من.

یک ساعت گذشته و حالا حال خودم برای خودم هم عجیب است! اینکه همراه حاج امیر دور آتش همراه قبر

خواب ها نشسته ام و از همان غذایی می خورم که تیم جهادی برای معتادها توزیع کرده است.

مثل حاج امیر که بی هیچ ادعا و تکلفی، به تک تک حرفهای آن ها گوش می دهد و هم سفره شان می شود.

آمنه مدام با من شوخی می کند، چشمک می زند و می پرسد:

- چه نسبتی با حاجی ما داری شیطون؟

فقط می توانم خجالت بکشم و با لبخند جوابش را بدهم.

مهندس بساط چای را راه می اندازد و حالا تیم جهادی همراه پسرک و مادرش داخل ماشین ها برگشته اند و

برای بردن معتادان داوطلب ترک آماده اند.

حاج امیر همان طور که چای می نوشد رو به مرد مسن که در حال چرت زدن است، می گوید:

- انوشیروان! واسمون امشب شاهنامه خوانی نکردیا!

انوشیروان آه می کشد و می گوید:

-جون نفس کشیدنم ندارم حاجی.

پیرزنی که کنار آمنه نشسته است، دمپایی اش را سمت او پرت می کند و می گوید:

-کوفتت شه که تنها تنها، کشیدی.

حاج امیر واسطه می شود،

با کمی تشر می گوید:

!- پری باجی!

پری سریع خودش را جمع می کند ، حمید هم برای عوض کردن بحث می گوید:

-حاجی خودت امشب واسمون بخون.

همه با هم شروع می کنند کف زدند و با ذوق حاج امیر را برای خواندن تشویق می کنند، به من نگاه می کند و

من دلم می خواهد سالها به چشم هایش خیره بمانم، وقتی این طور رنگ کهربایی اش در آتش خواستنی تر

شده است...

چایش را سر می کشد و می گوید:

-چی بخونم؟

مهندس جواب می دهد:

- همون که همیشه اینجا، این جیگر سوخته ما رو باهاش بیشتر آتیش می زدی.

آمنه کف می زند و بعد دست مرا می گیرد و نوازش می کند و با ذوق می گوید:

- نه نه شاد بخونیم، حالا که دیگه اصل جنس پیدا شده.

دلم بی پروایی می خواهد، خودم را بیشتر به او می چسبانم، متوجه می شوم که در جمع معذب می شود، کنار گوشش می گویم:

- می خوام همون همیشگی رو منم بشنوم.

سرش را پایین انداخت ، آه کشید و همان طور که روی ریش های نرمش دست می کشید به آتش زل زد.

وقتی که شروع کرد نه تنها من بلکه همه جمع دور آتش خیال باران شدن داشتیم برای خاموشی این آتش ...

"به شکوه گفتم بَرَم ز دل یاد روی تو ، آرزوی تو

به خنده گفتا نرنجم از خلق و خوی تو ، یاد روی تو

ولی ز من دل چو برکنی، حدیث خود بر که افکنی؟

هر کجا روی وصله ی منی، ساغر وفا از چه بشکنی؟"

قسمت "هرکجا روی وصله منی " را وقتی می خواند،

آن قدر مستقیم نگاهم کرد که احساس کردم جز من و حضار آن شب تمام کائنات عالم در حال اجابت این حاجتند...

"گذشتم از او به خیره سری، گرفته ره مه دگری

گذشتم از او به خیره سری، گرفته ره مه دگری

کنون چه کنم با خطای دلم، گرَم برود آشنای دلم

کنون چه کنم با خطای دلم، گرَم برود آشنای دلم؟"

وقتی این چنین عاجزانه و معصومانه به خطای دلش که گذشتن از عشقش بود در درگاه عشق معترف می شود،

دلم از هر زمان دیگری بیشتر می خواهد که فریاد کنم. شاید همین خطا، شاید همین گذشتن، شاید همین

نداشتنت برای حال امروزم، برای پروانه شدنم لازم بود.

برای پروانه ای اسیر تاریکی بی هیچ نوری لازم بود که دیرتر شمع پر فروغش را بیابد.

"به جز ره او، نه راه دگر، دگر نکنم، خطای دگر

به جز ره او، نه راه دگر، دگر نکنم، خطای دگر"

قول دادی امیر! زیر سقف آسمان قول دادی دیگر گذشته را تکرار نکنی، قول دادی جز راه عشق راه دیگری را

نپیمایی ، قول دادی یادم تو را هیچ وقت فراموش نشود و من روی قولت حساب کرده ام!

"نخفته ام به خیالی

نخفته ام به خیالی که می پزد دل من

خمار صد شبه دارم

خمار صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟"

شرابخانه قلب توست مومن خدا!

آن جا که هزار بنده را از خمره نابت مست می کنی و ترک این خمار کار هیچ کس نیست، حتی اگر یک بار اندازه لب تر کردنی از آن چشیده باشد.

چشم های خودش پر شده است و من چه قدر دلم می خواهد خجالت نکشم و در دل این قبرستان با صدای بلند گریه کنم و بخندم.

مهندس نگاهش را روی ما دوخته است وقتی می گوید:

- نه! صدات اون سوز گذشته رو نداره.

آمنه با شیطننت به بازویم می زند و می گوید:

- یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم.

ادامه حرف هایشان را نمی شنونم چون مشغول شنیدن کلماتی که از چشم هایش برای من ساطع می شود هستم، بدون اینکه لب باز کند فقط نگاهم می کند؛ من هم نگاهش می کنم.

می گوید :

- می دانی چه قدر دوستت دارم؟

می گویم:

- حتی اگر دوستم هم نداشتی من دوست داشتنت را از اصول دین بر قلبم خوانده بودم.

می پرسم:

- وقتش رسیده است؟

جواب می دهد:

- وقتش دست من و تو نیست...

در راه بازگشت شبیه دو نفر شده بودیم که برای بار اول با هم یک جا تنها شده اند و هر کدام خوب حرف دل دیگری را می دانند؛

و این حرف ها بین آن ها شرم شیرینی شده است.

می خواهم حرف بزیم که حرف بزند. من عاشق حرف زدن این شیر طلایی هستم...

- می گما...

غرق فکر است اما یک مرتبه سریع می گوید:

- جونم؟

این مدل " جونم " گفتنش را بار اولی است که می گوید، آن قدر که هم او از گفتنش و هم من از شنیدنش خجالت زده می شویم.

سرم را پایین می اندازم و من من کنان می گویم:

-امشب...

امشب خیلایشون حاضر شدن واسه ترک بیان...

یعنی هربار این طوری باشه دیگه کسی قبر خواب نمی مونه!

آه می کشد و می گوید:

- کاش این طور بود.

با تعجب می پرسم:

- چرا؟!

چرا این طور نیست؟

- چون هربار که برمی گردم یه تعداد آدم جدید اونجا می بینم!

با ناراحتی گفتم:

- پس تموم نمی شن...

تموم نمیشه! بدبختی! سیاهی! ریشه کن نمی شه...

اصلا پس چرا این قدر تلاش می کنیم وقتی حریفشون نمی شیم؟

-چون هرکس به اندازه شرافت و غیرتش باید کاری کنه.

چند وقت پیش یه مستند حیات وحش می دیدم. چند تا پلنگ بودن، یا شایدم ماده شیر، درست اینشو یادم نیست،

زدن یه گله گاو میش وحشی، از قضا یکیشون رو دوره کردن و خیال داشتن تیکه تیکه اش کنن؛

خیلی صحنه تاثیر گذاری بود، بقیه گله گاو میش ها راهشون رو نگرستن برن! برگشتن!

برگشتن و به هر قیمتی بود اون عضو گله اشون رو نجات دادن.

با خودم فکر کردم چه قدر مسخره است که تو دنیای ما آدم ها بعضی وقت ها کلمه حیوان فحش محسوب می شه!

حیوانی که به هم نوعش تعرض نمی کنه و به حق خودش قانع است،

یا اصلا بدخواهی و بدطینتی رو بلد نیست،

یا حتی اگه مثل شیر و پلنگ و هر حیوون درنده ای دیگه از روی اقتضای طبیعت و محض ادامه حیاتش شکار

می کنه اندازه حق خودش این کار رو انجام می ده؛

اون وقت چی می شه که ما آدمیم و گاهی سیر نمی شیم از ...

حرفش را با یک استغفرالله قطع کرد، و بعد خندید و گفت:

- باز رفتم بالای منبر!

خندیدم و گفتم:

- بعضی وقت ها دلم می خواد صداتونو ضبط کنم. احساس می کنم حرفاتونو کمه یه بار بشنوم.

سر تکان داد و چشم تنگ کرد.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من خیلی مونده تا بخوام فلسفه خیلی چیزا رو بفهمم تا به شما برسم.

-من یه بنده سر تا پا تقصیرشم باباجان!

با بغض گفتم:

-من ولی از شما بهتر روی زمینش ندیدم.

زیر لب دوباره استغفار کرد و من با ذوق و افتخار بیشتری گفتم:

-به خدا جدی می گم!

حالا یه سوال بپرسم؟

سرش را تکان می دهد و هم زمان می گوید:

-شما ده تا بپرس.

-می شه بهم بگید چه طوری می تونم بفهمم کار درست چیه؟

با تعجب می گوید:

-باباجان من خودم کار نادرست زیاد توی پروندم دارم.

آه کشیدم و گفتم:

-نه اندازه من.

-خداوند الرحم و الراحمین.

-بله اینو شما همیشه می گید منم بهش ایمان دارم؛ اما می دونید... دلم می خواد یه علامتی، یه چراغی... چه طور بگم، یه جور نقشه راهی چیزی داشته باشم.

همان طور که همه حواسش به رانندگی اش بود دیدم که چشم هایش را تنگ کرد و در آینه ماشین دقیق شد، نور شدید داخل ماشین افتاده بود.

کمی سرعتش را کم کرد و ماشین را سمت راست هدایت کرد، یک نیسان آبی با سرعت از کنارش سبقت گرفت.

با لبخند گفت :

-بفرما داداش کل اتوبان در اختیار شما.

خندیدم و گفتم :

-نورش داشت کورمون می کرد.

-حتما عجله داشت بنده خدا.

بعد مکث کرد و چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

-ببخشید حواسم رفت سمت آقای راننده بی صبر نیسان آبی رنگ .

خندیدم و گفتم:

-خواهش می کنم، شنیدید چی گفتم؟

با یک لحن خاص کلمه " بله " را کشید و بعد گفت:

- مگه می شه شما حرف بزنی من نشنوم ریحان گلی خانم!

سرخ شدم و دوباره دلم لبالب پر شد از خوشحالی که روزگار در این سال ها از من دریغ کرده بود.
انگار او هم از تماشای من در این حالت لذت می برد که این قدر با دقت نگاهم می کرد.
با شیطنت گفتم:

-حاج امیر لطفا اون طرف!

وقتی هول شد بیشتر خنده ام گرفت و گفتم:

-حواس و چشمتون رو می گم! بدید به اتوبان!

اخم کرد و سر تکان داد.

-پدر صلواتی.

دست به سینه نشستم و گفتم:

- خوب حالا که مثل یه پسر خوب حواستون به رانندگیتونه واسم حرف بزنید، از اون حرف خوشگل ها.

جواب سوالی هم که لحظات قبل مطرح کردم بفرمایید!

دست هایش را بالا برد و گفت:

- چشم!

سر تکان دادم و با فخر گفتم:

-خواهش می کنم.

چند ثانیه در سکوت گذشت و بعد این طور ادامه داد:

- حدود ده دوازده سال پیش عضو یه گروهی بودم که کارهایی مددکارانه داوطلبانه انجام می دادن

که یکی از این کارها گرفتن رضایت از خانواده مقتول برای محکومین به اعدام بود.

تعدادشون خیلی بالاست، هر کدوم یه کتاب طولانی می شه ازشون نوشت؛ اما توی همه این سال ها یکیش هیچ وقت یادم نرفت.

یه مادر که جوون کاملاً بی گنااهش توی یه درگیری کشته شده بود، قاتل هم یه جوون هم سن پسرش بود که

تحت تاثیر محیط و جو زندگیش و کله شقی و شاید هم تربیت بدش توی اون دعوا پسر این خانم رو کشته بود.

تنها بچه این خانواده هم همون پسری بود که کشته شده بود. مادرش رضایت داد. خیلی واسم عجیب بود، یه

جورایی فقط دلم می خواست بدونم چی می شه که یه مادر می تونه قاتل تنها بچه اش رو ببخشه.

رفتم ازش سوال کردم، خوب یادمه خانم آرومی بود، خیلی هم ظاهر ساده ای داشت.

منتظر بودم بگه دلم واسه جوونیش سوخت، دلم واسه مادرش سوخت،

یا بگه بخشیدم که عوضشو از خدا بگیرم.

نمیدونم...دنبال یه همچین جواب هایی بودم...

اما جوابش بدجور تکونم داد، جوابش کوتاه بود، یک جمله ساده و کوتاه اما همه این سال ها شده چراغ راهم!

تنها الگوی تصمیم گیریم!

می دونی چی گفت ریحان؟

گفت: " دیدم این جووری خدا راضی تره! "

الله اکبر ! یه زن ساده بدون حتی تحصیلات دانشگاهی تا کجا رسیده که این جوابش برای گذشت از قاتل فرزندش می شه؟

خدا قصاص رو حقش گذاشته، توی سوره قصاص، همون جا که حکم قتل رو مشخص کرده بعدش آیه داریم که مفهومش این می شه جای بخشش هم هست!

اون زن فهمیده بود که خدا این طور راضی تره! راضی نه!

راضی ترررر!!

این همیشه ملکه ذهنمه!

هرجا بخوام هر حرفی بزنم هر تصمیمی بگیرم هر قدمی بردارم از خودم می پرسم: "های امیر! خدا چه طور راضی تره؟"

الحمدالله به لطف خودش این ملاک تشخیص هم توی قلب هممون قرار داده.

اگه نخوایم خودمون رو گول بزنیم، بلا استثناء هممون می فهمیم خدا چه طور راضی تره اگه به قلبمون رجوع کنیم!

نگاهم که کرد و اشک هایم را که دید چشم هایش پر شد:

- تو میگی خدا چه طور راضی تره؟

دستانم سمتش رفت، عقب نرفت، استغفار نگفت.

متوجه شد چه می خواهم، سرش را خم کرد و تسلیم خواسته ام شد تا راحت تر تسبیحش را از گردنش بیورم.

تسبیح حالا در دستان من بود. بوییدمش و بوسیدمش و گفتم:

- من فقط می دونم خدا عشق رو دوست داره.

وقتی که حرف می زد دلم می خواست چشم هایم را ببندم و فقط صورت او را تصور کنم.

فجنان چای مقابلم را بیشتر ستم هول داد و همراه حرکت سر گفت:

- خانم جبارزاده بفرمایید، سرد می شه.

وقتی این طور خانم جبارزاده صدایم می کرد، ناخود آگاه به همان خاطره ها پر می کشیدم.

وقتی که در پارک دنبالش می دویدم و به او که قدم های بلند و عصبی بر می داشت، نمی رسیدم.

بالاخره کم آوردم و توقف کردم و نفس نفس زنان با صدای بلند گفتم:

-آهای! حاج امیر وایسا!

برگشت و با اخم نگاهم کرد، دست خودم نبود، از تصور اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده بود نمی توانستم نخندم؛

وقتی که خندیدم بیشتر اخم کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

ملتمسانه گفتم:

-تو رو خدا وایسا، من دیگه نمی تونم.

همان طور که با سرعت می رفت و سویی شرت ورزشی اش را در می آورد گفت:

- می خوام چند دور دیگه بدوئم دور پارک، یا بیا یا برو خونه.

با گلایه گفتم:

- پیاده؟؟؟ پیاده تا خونه برم؟؟؟ خسته ام.

جواب که نداد، با حرص لبه باغچه نشستم.

دیدم که در حال دویدن است، منتظر ماندم که وقتی یک دور کامل بدود، دوباره همینجا ببینمش.

چند دقیقه بعد دیدمش که دوان دوان از دور می آمد،

از جایم بلند شدم و برایش دست تکان دادم؛

لبخند زد و با کمی بدجنسی از کنارم رد شد.

با حرص فریاد زدم:

- چند دور دیگه مونده؟

دیدم که شانه بالا انداخت

و دوباره رفت،

با حرص به تکه سنگ جلوی پایم لگد زدم و دوباره سر جایم برگشتم و سعی کردم خودم را یک طوری سرگرم

کنم، اما بی اختیار با تصور صدای خودم پشت میکروفون اصلی پارک به خنده افتادم.

چه قدر آن روزها کودک بیچاره درونم شاد و آزاد کودکی می کرد.

به پیشنهاد من قرار بود دو ضلع مخالف پارک را بدویم اما من در میانه راه متوجه شدم اصلا حواسم نبوده است

و مسیر را اشتباه دویده ام،

وسعت پارک آن قدر بود که هرچه بیشتر دنبالش گشتم بیشتر گم شدم،

از آن جایی که گوشی، همراه هیچ کدامان نبود، مجبور شدم از نگهبان پارک بخواهم مرا به اتاق مدیریت ببرد.

کارمند حراست با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- شما خودت گم شدی خانم؟

خندیدم و گفتم:

- آدما توی هر سنی ممکنه گم شن! من الان همسرمو گم کردم، می شه کمکم کنید؟

از بالای عینک گردش نگاهم کرد و متفکرانه پرسید:

- اختلال حواس دارن؟

کلافه گفتم:

- میشه صداشون بزنی؟

میکروفون را برداشت و قبل از روشن کردنش با تردید

گفت:

- چی بگم آخه خانم؟

جلو رفتم و سریع میکروفون را گرفتم و گفتم:

- اصلاً بدید خودم می‌گم.

مرد بیچاره هول شد و می خواست میکروفون را پس بگیرد اما اصرار من و شرمش مانع شد. بلافاصله بعد از روشن کردن میکروفون گفتم:

- شنوندگان عزیز صدایی که هم اکنون می شنوید صدای یک زن بینواست که همسرش را گم کرده است، نامبرده آخرین بار با لباس ورزشی سورمه ای! ببخشید اصلاح می کنم... آبی نفتی دیده شده است، وی سی و هشت ساله، در ابعاد صد و نود و پنج سانتی متر در صد و سه کیلوگرم می باشد. مامور حراست با ترس و تعجب گفت:

- چی داری میگی خانم؟

با خواهش و آرام گفتم:

- تو رو خدا یه لحظه!

بعد در میکروفون ادامه دادم:

- آقای جبارزاده لطفا خودتو تسلیم اتاق مدیریت کن!

هیچ وقت چهره اش را وقتی وارد دفتر مدیریت شد فراموش نمی کنم، پنهانی از بین در نیمه گشوده نگاهش می کردم. نگهبان اول مانع شد و پرسید:

- ببخشید آقا شما؟

عقب رفت، طوری که نگهبان خوب بتواند او را ببیند، بعد پرسید:

- شناختی برادر؟

نگهبان خندید و گفت:

- هان همون آقای که گم شده!

با احترام گفت:

- می شه خانم ارجمند رو صدا کنید لطفا؟

قبل اینکه نگهبان چیزی بگوید،

بیرون رفتم و با لبخند گفتم:

- سلام عزیزم.

بعد از نگهبان تشکر کردم و بیرون رفتم،

هنوز یک کلمه هم حرف نزده بود، به نگهبان دست داد و بعد تشکر خداحافظی کرد، کمی که دورتر شدیم برگشت و با اخم نگاهم کرد.

- ریحان!!! این چه کاریه؟

برگشتم و دست هایم را بین موهایش فرو بردم و گفتم:

- من یه دیوونه ام خوب!

در ضمن، دوست دارم جای خانم ارجمند بهم بگی

خانم جبارزاده...

وای چه کیفی داره خانم آقای جبارزاده شدن!
همان طور که با اخم و سرعت از کنارم رد می شد،
گفت:

- مردی به اونه که به زنت اقتدار بدی، نه فقط یه اسم خانوادگی از خودت.
دنبالش دویدم و گفتم:

- تو بهم همه چی دادی.

برگشت و چشمک زد و بعد شروع به دویدن کرد.

در این افکار بودم که دوباره صدایم زد:

- خانم جبارزاده شما حالتون خوبه؟

لبخندم را از روی لب هایم جمع کردم و گفتم:

- ببخشید، صدای شما بیش از اندازه شبیه حاج امیره، هربار شما حرف می زنید، بی اختیار چرخ می زنم وسط
خاطره هام.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- واقعا متاسفم!

سریع و با کمی خشم گفتم:

- چرا متاسف؟

- همین که صدام شما رو یاد اون مرحوم...

میان حرفش پریدم، دلم نمی خواست این جمله را هرگز بشنوم.

- مدارک رو خوندید کمیسر؟

کمی عقب رفت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- به آقای ناظم زاده هم زمان استخدامم عرض کردم!

بدون همکاری شهاب جبارزاده کارمون خیلی سخت می شه.

هراسان گفتم:

- سخت یا غیر ممکن؟

- از نظر من غیر ممکنی وجود نداره خانم.

- پس باهم هم عقیده ایم، اصلا شهادت شهاب لازم نیست واسه اثبات جرائم محمود عیوض زاده!

مدارک به اندازه کافی هست.

- عیوض زاده یک از هزار این پرونده است! خودتونم می دونید که دست های پشت پرده زیاده و شاید اون فقط
یه مهره اجرایی بوده باشه،

البته شما معتقدید همسر سابقشم شریک این پرونده است.

- بله و به این قضیه ایمان دارم! من به اون دست های پشت پرده الان کار ندارم!

حرفم اینه اون مجرم با این پرونده سنگین که اثبات می کنه به قول شما مهره اجراییه چرا دستگیر نمی شه؟

سر تاسف تکان داد و گفت:

- چون همه جرماشو شهاب جبارزاده قبول کرده.

کلافه و عصبی گفتم:

- من به شما این همه دلیل و مدرک دادم که اون فقط داره از مادرش دفاع می کنه!

دست بین موهایش کشید و گفت:

- دادگاه همچین دلیلی رو به این راحتیا قبول نمی کنه سرکار خانم،

در ضمن باید بگم یکی از ادعاهاش مبنی بر مجرم بودنش اثبات شده!

گوشی و سیم کارتی که باهаш با شوهرتون روز حادثه تماس گرفته شده و توسط اون تماس از خونه بیرون

کشیده شده، پیدا شده! شهاب جبارزاده اون سیم کارت و گوشی رو تحویل دادگاه داده...

و اعتراف کرده با نقشه و همکاری اون امیر رضا جبارزاده رو فریب دادن و از منزل بیرون آوردن و ربودن.

نفیسه بعد از اینکه با شرم چک را گرفت و در جیب کوچک کیفش گذاشت، گفت:

- خدا خیرت بده، به خدا نمی خواستم توی این وضعیت خودت، اسباب زحمت بشم.

جانا در آغوشم تقلا می کرد و در حال بازی با روسری ام بود.

در حالی که سعی می کردم روسری ام را روی سرم محکم نگه دارم، با خنده گفتم:

- ول کن این حرفارو، نمیای بالا؟

این وروجک هنوز هیچی نشده داره آتیش می سوزونه.

دست جانا را گرفت و بوسید.

- اذیت نکن مامانتو! دختر طلایی.

خودم هم جانا را بوسیدم و از زبان او گفتم:

- خاله دختر خوبی ام، فقط یه کم ماشا لام باشه انرژی من زیاده.

تلاشم برای منحرف کردن حرف بی نتیجه بود و نفیسه دوباره به همان موضوع برگشت.

- میگم ریحانه، به جون بچه هام، سعید که روپا شه کار و بارش بگیره، زود پس میدم،

ایشالا خدا اون خدایامرزو هم رحمت کنه نور به ...

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- خدا هممون رو رحمت کنه، دختر عمو راجب پولم من عجله ای ندارم،

حساب های بلوکه شدمون به لطف خدا داره باز میشه، تو بیشتر از پس دادن این پول یه کم بیشتر فکر خودت و

زندگی و اون شوهر بنده خدات باش!

نفیسه جان، چشم و هم چشمی با جاری و خواهر شوهر و دختر خاله و همسایه، توی هر چیزی حتی بچه

زاییدن درسته خدا و کیلی؟

چه فرقی می کنه فرش زیر پای فلانی دست بافت فلان شهره و مال تو پایین تر؟

اون فرش آرامشتون رو تضمین کرد؟

من نمی‌خوام نصیحتت کنم، فقط می‌خوام بهت بگم همه اینا که واست مهمه اگه یه روز، فقط یه روز بدون شوهرت، بدون بابای بچه هات باشه ارزش داره؟

اون بنده خدا همین طوری بی جهت توی این سن سخته کرده؟

آه کشید و اشکش را از گوشه چشمش پاک کرد.

موهای زائد صورت و ابروهای نامرتبش ظاهرش را آشفته تر نشان می‌داد، برایم عجیب بود همه رقابت و حسادتش با زن های دیگر حتی ذره ای مربوط به ظاهر و شخصیت خودش نمی‌شد.

بعد عمیق تر که فکر کردم متوجه شدم زنانی که او با آن ها در گودال رقابت افتاده است، همه از همین قشر هستند، زنانی که هر روز کریستال ها و دکور منزلشان تازه و به روز می شود اما حتی یک کتاب در طول زندگیشان نخوانده اند!

زنانی که بالاترین موضوع قابل بحثشان حول خیانت های سریال های دستِ چنم ترکی می چرخد و تمام تفریحشان غیبت و رقابت ناسالم با یکدیگر است،

زن هایی که به کف بینی و آینه بینی بیشتر از خود باوری و تلاش اعتقاد دارند.

نفیسه بعد از خداحافظی با یک آه غلیظ گفت:

- ریحانه خوش به حالت که بلد بودی خودتو نجات بدی،

هرچند خدا شوهر خوب قسمت کرد، حاج امیر عمرش کوتاه بود، اما توی همون فرصت کم دستت رو گرفت و از دست خودت نجات داد،

همه که حاج امیر ندارن!

داشت می‌رفت، نمی‌توانستم اجازه بدهم بدون اینکه جواب حرفش را بشنود برود، دستش را گرفتم و گفتم:

- اون به من یاد داد حتی قبل از اینکه خدامو بخوام بشناسم خودمو بشناسم!

چیزی که من الان دارم بهت میگم نفیسه!

اونی که خالق امیر و امیرهاست اینجاست.

دستش را گرفتم و روی قلب خودش گذاشتم و ادامه دادم.

- ببین! همین جاست!

اصل جنس همین جاست!

دنبال حاج امیر نباش واسه نجات خودت!

از اون کمک بخواه، کمک بخواه اون پرده تار و خاک گرفته جلوی چشمتو برداره،

اونوقت وقتی درست خودتو شناختی و باور کردی،

تو هم میشی یه حاج امیر روی زمین!

یه حاج امیر که می‌تونه نه تنها دست خودش بلکه دست خیلی ها رو بگیره.

با بهت و بغض نگاهم می‌کند و جمله آخرش این می‌شود.

- تو دیگه ریحانه نیستی!

تو خود حاج امیری!

به قرآن که خودشی...

نفیسه اولین کسی نیست که این جمله را طی دو سالی که کنارم نبوده است در مورد من گفته است!
اما خودم خوب می دانم که من چون مولانا بدون شمس، شمس شدن و مولانا شدن را نمی خواهم...

داستان پروانه و شمع، اسطوره‌ی خیلی از حکایت‌ها و خیال پردازی‌های عاشقانه شده است.
داستان پروانه‌ای که مدهوش نور شمع می شود و گرد آن می چرخد و شمعی که عاشقانه به پایش می سوزد، آب می شود و به زوال می رود و در نهایت سهم پروانه‌ی بیچاره از عشق، بالهای سوخته می شود و سهم شمع، عدم و خاموشی!

اما من طور دیگری به عشق نگاه می کنم، من حتم دارم رسالتی پشت این واژه‌ی عجیب و غریب که قرن هاست میان قلب همه‌ی نسل‌های کره زمین در جریان بوده است، وجود دارد!
این که عشق، رقص مستانه و بی خبری گرد نور شمع باشد و انتهایش زوال عاشق و معشوق، برای من قانع کننده نیست!

عشق نهایت است،

اتمامش زوال نیست...

اتمامش هرچه قدر هم که تلخ باشد، سوختن باله‌ای نیست.

من ایمان دارم آدم عاشق که می شود، تازه بال در می آورد و پرواز می آموزد.

با عشق است که به خودت می آیی و می بینی لازم نیست عاشق آن باشی که نورش چشم‌هایت را کور می کند و به سوختن باله‌ای می انجامد.

نور عشق واقعی، همان بصیرت است و ارمغانش بینایی است،

این قدر خوش می درخشد که تو نه تنها دنیا، بلکه واقعیات عالم معنا را هم به وضوح می بینی.

عشق تو را تشویق به سوختن نمی کند، عشق ساختنت می آموزد.

ایثار، همیشه از شاخصه‌های اصلی عشق بوده است، اما من معتقدم اگر قرار است شمع شوی، بسوزی و خاموش شوی، باید در جهت رشد و تعالی پروانه ات باشد، نه صرفاً برای رقصی با چشم‌های بسته و بال‌های سوخته...

هنوز چند سطر از دست نوشته‌هایش در آن صفحه باقی بود که با حضورش یک مرتبه دست و پایم را گم کردم و سریع دفتر را بستم.

او هم از دیدن من در این ساعت از روز، آن هم در حجره همان قدر متعجب بود.

بعد از این که سلامم را پاسخ داد، دست‌های خاکی اش را تکاند و گفت:

- یه آب بزنم به دست و صورتم الان میام.

بعد در حالی که سمت سرویس بهداشتی می رفت،

شاگردش را صدا زد و شنیدم که آرام گفت:

- عبدالله جان، بپر شیخ السلامی لقمه و جوجه با استخون و مخلفات بگیر بیار!

واسه خودتم هرچی دوست داری سفارش بده،
فقط بجنب که کوچیکه بزرگه رو قورت داد.

عبدالله ریزه میزه بامزه با یک خنده شیرین چشم گفت و مثل فریره دوید.
از سرویس که بر می گشت، وقتی با دست های خیسش موهایش را بالا می زد،
دلم می خواست همانجا از او یک عکس بگیرم و برای همیشه آن عکس را داشته باشم.
وقتی موهای خیسش آن طور بالا زده می شد و مژه هایش تر و پر رنگ، بیش از حد خواستنی بود.
یا الله گویان روی راحتی چرمی کنار صندلی من نشست و در حال خشک کردن صورتش با دستمال گفت:
- این طرفا باباجان؟ خیره؟

نگاهش می کردم، نگاهم سیر نمی شد از این حجم جذابیت و مردانگی در یک صورت کاملاً معمولی!
آخ کاش می توانستم در بیلبورد همه ی اتوبان های اصلی شهر بنویسم "مردانگی تنها به عضلات شش تکه و
قامت رعنا نیست،

مردانگی بوی عطر تلخ و ته ریش هم نیست!

حتی زاویه های درشت و تراشیده جذاب،

چشمان رنگی و مشکي خشن هم نماد یک مرد واقعی نیست،

مردان واقعی در عین معمولی بودن هم، مردانگی را خوب بلد هستند "

مثل همین امروز، وقتی رسیدم و در حجره نبود و گفتند برای خالی کردن بارهای انبار، خودش همراه
کارگروهایش رفته است؛ فهمیدم من برای ستاندن عدالت جای خوبی آمده ام.
دستش را جلوی صورتم تکان داد و با تعجب و نگرانی پرسید:

- خیر نیست که نمیگی؟

بی اختیار و سریع گفتم:

- خیر در همان چیزی است که رخ می دهد!

اینو خودتون یادم دادید.

شیرین خندید و گفت:

- صحیح، خوب پس می شنوم این خیر رو!

کمی این دست و آن دست کردم و گفتم:

- خبر دارم شرط آقا جونم چی بوده!

کمی جا خورد، اما خیلی سریع به حالت اولش بازگشت و در حالی که کاسه شکلات را سمتم می گرفت، خیلی
عادی پرسید:

- از کی شنیدی؟

شکلاتی برداشتم و دیدم که خودش هم شروع به خوردن کرد.

پاسخ دادم:

- مامانم.

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- میشه منم بدونم؟

با حرص گفتم:

- یعنی شما نمی‌دونید؟؟؟

با سر جواب منفی داد و گفت:

- اونی که مامانت بهت گفته رو نمی‌دونم!

سرم را پایین انداختم و با قدری شرم گفتم:

- مامان گفت حرف اینه که عقد بیوک آقا بشه.

مستقیم نگاهم کرد، چند لحظه مکث کرد و بعد خیلی جدی گفت:

- این شرط آقا جانست نیست! این خواسته‌ی منه! البته بعد از مشورت با پدرم.

با تعجب و دلخوری نگاهش کردم.

- چی؟

یعنی چی؟!

دست کشید روی ریش های نرمش و زیر لب الله اکبر گفت.

با صدای بلندتری پرسیدم:

- برای چی؟

این حرف مسخره از کجا در اومده؟

اصلا شرط آقا جانم چی بوده؟

جواب که نداد عصبی کاسه شکلات را روی میز کمی کوبیدم و گفتم:

- دارم باهات حرف می‌زنم امیر!

این اولین بار بود که این طور صدایش می‌کردم، باید اعتراف کنم در اوج خشم، با چاشنی شرم، فوق العاده برایم جذاب و خوشایند بود.

اخم ملامت گری روی صورتش نشست، لب گاز گرفت و گفت:

- داد بزن! اصلا یواش کوبیدیش، می‌خوای بشکونش!

یا نه، می‌خوای پاشو بزن.

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

با همان اخم و تشر گفت:

- یعنی اینکه یاد بگیر، فقط با صدای بلند و زور نیست که میشه به خواستمون برسیم،

مثل شهاب الدین!

این اسم هنوز برایم یک حس عجیب توام با شرم و نفرت و ترس همراه داشت، از اینکه مرا با او قیاس می‌کرد شرمنده بودم اما هنوز عصبی بودم.

- منظور تون اینه چون زنم حق ندارم داد بزنم؟

قدری صورتش مهربان شد و گفت:

- گم می‌کنم معصومیت صورتتو ریحان، وقتی این طور طغیان می‌کنی!

هرچند که برای من توی هر حالتی خوشگلی...

بیگ بنگ!!!!!!

به خدا که قسم می‌خورم بیگ بنگ یا همان انفجار بزرگ در قلب من بیچاره رخ داد،

عالم وجودم متحول شد،

داغ شدم...

سرد شدم،

فرو ریختم،

آباد شدم،

مست شدم،

هوشیار شدم...

که اگر عبدالله نرسیده بود، قسم می‌خورم حتی یک لحظه هم برای تشکر با یک بوسه از او درنگ نمی‌کردم!

نفسم در سینه حبس بود.

انگار او هم از بازگشت سریع عبدالله راضی نبود.

با جدیت پرسید:

-کو غذا پسر؟

عبدالله سراسیمه و نفس نفس زنان گفت:

- حاجی ...

لقمه...

لقمه اش تموم شده، برم مسلم؟

با کمی سرزنش گفت:

-خوب زنگ می‌زدی، واسه چی این همه راه برگشتی؟

-ببخشید گوشیم جا موند انبار.

-عیب نداره فدای سرت، برو همونو بگیر.

بعد رو به من پرسید:

-مطمئنی فقط جوجه اینجا رو دوست داری؟

جا خوردم!

از اینکه خوب می‌دانست،

از اینکه شاید در جمع فقط یکبار راجع به رستوران های بازار و غذایش صحبت کرده بودم،

اما او خوب مرا از حفظ شده بود.

با سر گفتم:

- بله، مرسی...

عبدالله که رفت، خودش بلند شد و برایم یک لیوان آب ریخت.

انگار فهمیده بود چه طور همه وجودم را به آتش کشیده است.

آب را با ولع می نوشیدم و او هم با ولع مرا تماشا می کرد،

چیزی که از او غیر قابل باور و در عین حال بسیار جذاب بود!

یک مرتبه گفت:

- عین جمله ها آقاچانت این بود: "ببین حاجی این طلاق باعث شده مردم به چشم بد ما رو نگاه کنن، بگن

ببین چه ایرادی داشتن که جبارزاده ها دخترشون رو پس دادن،

بعدم که حرف و حدیث ناجور راجب شما زیاده

برای حفظ آبروی ما و راحت شدن خیال همه

چاره ای نیست جز اینکه حنا به رو عقد کنی"

وحشت زده ایستادم و جیغ کشیدم:

- چی؟؟؟؟

گوشه آستینم را گرفت و در حالی که مجبورم می کرد بنشینم، گفت:

- بابا بشین!

نگرفتم که...

با کمی حرص گفتم:

- داری شوخی می کنی؟

خندید و گفت:

- نه والا...

همه اینا حاصل تفکرات پدر بزرگته!

با بغض گفتم:

- خیلی مسخره است!

چه طور می تونن این قدر بی رحم باشن که بخوان خواهر بیچاره منو به عقد شما در بیارن؟!

اخم کرد و گفت:

- یعنی هر کی به عقد من در بیاد بیچاره میشه؟

با حرص گفتم:

- شوخی نکن حاج امیر!

منظورم اینه شما خیلی بزرگتری...

دوباره خندید و گفت:

- هیکلمو میگی؟

نتوانستم نخندم و گفتم:

-هم سن، هم هیکل...

چشم هایش را یک طور خواستنی خمار کرد و گفت:

- از تو هم خیلی بزرگترم!

با شرم سرم را پایین انداختم و من من کنان گفتم:

-چیزه ...

نه...

یعنی...

می گم ...

نه ... این طوری.

کلمات را گم کرده بودم با کلی سعی توانستم بگویم:

-خوب قراره چی بشه حالا؟

انگار آن روز واقعا قصد کشتنم را داشت.

باز همان طور که مستقیم نگاه می کرد گفت:

- می خوام در دهن مردم رو ببندم!

با ترس پرسیدم:

- چه طوری؟

جلو آمد گوشه شالم را گرفت و گفت:

- جریان عقد سوری مامانتو واست توضیح میدم که قراره چی بشه،

الان فقط به خودمون فکر کن ریحان!

بدنم شروع به لرزیدن کرده بود، جرات نداشتم سرم را بالا بیاورم.

گرمی انگشت شصتش زیر چانه ام، سوزاندم...

صورتم را بالا آورد و در حالی که به چشمانم چشم دوخته بود، قدری بی رحمانه شعری را هجی کرد که نماد

همه حس درونی اش بود.

- من با تو بهشتی شدنم در خطر افتاد،

آتش بزن این جان و به دوزخ بکشانم.

لب هایم می لرزید...

عشق! عجب حس شیرین وحشتناکی بود.

عشق شبیه هیچ کدام از حس هایی که تا به آن لحظه تجربه کرده بودم نبود.

اشکم چکید و گفتم:

- عشق نهایت است، اتمامش زوال نیست...

چشم هایش خندید و گفت:

- پایه ای بریم به مردم مژدگونی بدیم؟

بگیم دمتون گرم، باریکلا...

آفرین!

خوشحال باشید، حرف و حدیثاتون راست بود...

از حس آن لحظاتم هیچ نمی نویسم،

زیرا که نمی توانم در قالب کلمات، آن وسعت عجیب انواع حس ها را بگنجانم،

فقط می دانم زیباترین لحظات عمرم را تجربه کردم.

من نوزادی بودم که از رحم سیاه دنیا با دست های او متولد شدم!

به خدا قسم من آن لحظه یکبار دیگر متولد شدم.

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و این طور می خواستم موافقتم را اعلام کنم،

اما معترضانه گفتم:

- بله ی قطعی بده که بدونم حلاله و اذنشو دارم.

با تعجب گفتم:

- اذن چی؟

کمی جدی تکرار کرد:

- بله؟؟؟؟

سریع و شتابزده و کمی ترسیده گفتم:

- بله...

و این بله شد اذن اولین بوسه کوتاه اما پر مهرش روی پیشانی ام...

همان بوسه ای که مسبب جویبار اشک از چشم های هردویمان شد....

زودتر رسیدیم، مامان حالش خوب نبود و طاقت نداشت در ماشین بماند.

پیاده که شد، سپهری با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- حال مادر خوب نیست، میرم آب میوه می گیرم.

تشکر کردم و پیاده شدم. مامان به دیواری تکیه زده بود و چشم دوخته بود به تابلوی دفتر ازدواج.

دیدم که کلافه چادرش را روی سرش جا به جا کرد و با یک آه غلیظ گفتم:

- خدا ببخشم!

از صبح، بار چندم بود که این جمله را تکرار کرده بود.

وقتی که دیدم با گوشه روسری اش، اشکش را پاک کرد؛ دیگر طاقت نیاوردم و کلافه گفتم:

- مامان! خدا چیو ببخشه؟؟

این که داری خودتو بعد یه عمر اسارت نجات میدی؟

این که داری دخترت رو از زیر بار زور و جهل یه پیرمرد نجات میدی؟

خدا وقتی نمی بخشه که واسه نجات بتونی و کاری نکنی!!!
 سر تکان داد و بعد کف دست های خشکش را روی صورتش کشید و گفت:
 - اگه اون طور که حاج امیر می گه نشه، چی؟
 - یه راه دیگه پیدا می کنیم!
 مامان این وکیل کارش حرف نداره. این ازدواجم صوریه، بعدش می تونیم با اثبات کارهای آقا جان حزانت حنا رو بگیریم!

اونا پیرن! عمو هم که سابقه کیفری داره!
 تو هم که قراره سند و در آمد خوبی داشته باشی. پس قطعاً حزانت با خودته!
 بعدم نظر خود حنا هم واسه دادگاه مهمه، چون سنش به یه حدی رسیده!
 حاج امیر فکر همه جا رو کرده.
 مامان بذار زندگی این طفل معصوم رو نجات بدیم! امروز حاج امیر بود که راضی نشد به وصلت با یه بچه!
 از کجا معلوم فردا روزی آقا جان یه نفر دیگه رو پیدا نکنه؟
 ماشین حاج امیر را که از دورتر دیدم، با لبخند صورت مادرم را بوسیدم و بعد از نوازشش گفتم:
 - قراره روزهای خوبمون برسه!
 مطمئن باش روح بابا هم راضیه!
 حالا حاج امیر پیاده شده بود و او هم با لبخند سرش را به نشانه سلام تکان می داد و من به این سلام عجیب امیدوار بودم....

چهار ماه دیگر گذشت و حتی یک روز برای من بدون تلاش نگذشت!
 تلاش با یک دنیا امید و اطمینان!
 به راهم ایمان داشتم و به پایان این راه، امیدوار و به پرودگار، یقین مطلق!
 تمام خستگی روزم وقتی به خانه می رسیدم با خنده های دخترکم و شیرین زبانی های ساهیار برطرف می شد.
 به این که دخترکم شبیه تو می خندد و ساهیاری که حتی تو را یکبار ندیده است، ولی چه خوب رسم عموزادگی به جا می آورد و مردانگی های کوچکش عجب خواستنی است!
 هنوز یک ساعت از برگشتنم به خانه نگذشته بود، که تلفنم زنگ خورد.
 مشغول عوض کردن پوشک جانا در اتاق بودم، با صدای بلند گفتم:
 - منیره جان دستم بنده، میشه لطفا جواب بدی؟
 وقتی دیدم خبری از منیره نشد و تلفن همچنان زنگ می خورد، بلند شدم و سریع دست هایم را شستم و سمت گوشی ای رفتم که دیگر ساکت شده بود.
 شماره گمیسر روی گوشی بود. سریع تماس گرفتم و او هم که انگار خیلی منتظر بود، سریع پاسخ داد:
 -الو! خانم جبارزاده؟
 -سلام گمیسر، ببخشید دستم بند بود.

-باید صحبت کنیم!

-نگران شدم، چیزی شده؟

-می‌تونم ببینمتون؟

دل‌م شروع کرد به هزار راه پر از تشویش، سرک کشیدن!

گریه ساهیار قلبم را لرزاند. به سمت صدا برگشتم، طفلک با شلوار خیس مقابل درب ایستاده بود و با گریه می‌گفت:

- شهاب جانم رو غوله داشت می‌خورد!

با کمیسر سریع خداحافظی کردم و به کمک طفل وحشت زده شتافتم.

خجالت زده گفت:

- من دیگه مرد نیستم!

چون جیش کردم توی جام!

نوازشش کردم و با قربان صدقه حمام بردمش و همان طور که می‌شستمش ناله می‌کرد:

- خوابم واقعی که نمی‌شه؟

سرش را بوسیدم و پرسیدم:

- چی بود خوابت مو فرفری خوشگلم؟

با بغض گفت:

-یه غول زشت داشت شهاب جان رو می‌خورد!

سکوت کردم ، نتوانستم بگویم آن غول زشت را من هم همین حوالی احساسش می‌کنم.

منیره که با گریه و جیغ‌های جانا تازه بیدار شده بود در حالی که جانا را در بغل تکان می‌داد، جلوی در حمام آمد و گفت:

-وای خانمم! سیاه خواب برم الهی! چرا این قدر خوابم سنگینه آخه!

حوله را دور ساهیار می‌پیچیدم که ساهیار با اعتراض شیرینی رو به منیره گفت:

-منیره!!!!

جانا رو ببر! زشته ببینه من جیش کردم!

یک ساعت بیشتر طول کشید تا دو فرشته کوچکم در آغوشم بخوابند.

بچه‌ها را به منیره سپردم و با عجله سمت محل قرار با کمیسر شتافتم.

چند کیسه بزرگ پر از ظرف غذا را روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت:

- آهای اهل خونه! بیاید نهار آوردم.

بعد یک چشمک یواشکی به من زد. دل‌م رفت برای شیطنت صورت معصومش...

همه یک به یک از اتاق‌ها بیرون آمدند.

حنانه زودتر از همه سمتش دوید و با ذوق گفت:

- وای داداش! یکم دیرتر اومده بودی مامان این قدر توی گشنگی از ما کار می کشید که تلف می شدیم!

مامان دستمال به دست، با همان شرم همیشگی اش گفت:

- همه زحمت ما افتاده روی دوش شما!

امیر رضا لب گاز می گیرد و می گوید:

- رحمتید خانم!

به کمک آيجان و منیره و شادی سفره را پهن می کنیم.

من هنوز روسری را بالای سرم جمع کرده ام، که با نگاه اخم آلود و اشاره مامان به گردنم و یقه کمی بازم، تازه

متوجه موضوع می شوم و وقتی می بینم که حاج امیر هم متوجه اشاره و حرص خوردن مامان شده است، نمی

توانم جلوی خنده ام را بگیرم و بی اختیار قهقهه می زنم!

قهقهه در خانه جدید مادرم،

در آزادی مادرم، در نجات خانواده ام، عجب دل نشین است!

امیر را می بینم که سر به زیر انداخته و قرمز شده و ریز می خندد.

مامام با اخم نگاهم می کند، بغلش می کنم و می گویم:

- قربونت برم، چته مرضیه خانم؟

بخند دیگه!

بین چه خونه خوشگلی داری!

بین زندگی بدون غرغر و کنترل، چه قدر خوبه!

بعد به حاج امیر نگاه می کنم و با خنده می گویم:

- بیا همیشه دلت پسر می خواست!

حالا زن یه آقایی شدی که بدون چک و چونه، مادر یه همچین شاخ شمشادی شدی!

البته یه ذره زیادی گندست ولی خوبه، دهن پر کنه!

همه می خندند، مامان با خجالت به صورت خودش سیلی می زند و با سرزنش به من می گوید:

- دختر تو چرا این قدر بی حیا شدی؟

خجالت بکش!

دوست ندارم خجالت بکشم!

عاصی ام از شرم های شرم آور!

از خجالت کشیدن های زوری و خفه کننده!

با خنده بیشتر ادامه می دهم:

- اصلا این داماد بی ذوق کجاست حاج امیر؟

ما این جووری به شما زن دادیم که توی شرایط سخت، باباتون مامانم رو تنها بذاره؟؟

بی پروا و از ته دل می خندیدیم، همه چیز یک طور رویایی پیش می رفت!

خودش هم همراه ما مشغول تمیز کردن خانه شده بود، از هر فرصتی برای عاشقانه های یواشکی استفاده می کردیم.

منیره که سینی چای را آورد دست هایش کثیف بود، خودم قند در دهانش گذاشتم، با چشم هایش تشکر کرد، با هم شیشه ها را تمیز می کردیم و من روی شیشه برایش با کف قلب می کشیدم و او در عین شرم معصومانه مردانه اش، دست روی سینه اش می کشید و تشکر می کرد!

مامان هم هربار از راه می رسید و نسبت به پوشش من با اشاره تذکر می داد.

مشغول تکاندن دودکش بودم که با سقوط تل بزرگی از دوده و آشغال وحشت زده جیغ کشیدم، امیر خودش را سریع رساند و دوست داشتنی ترین سوسک دنیا، از میان دوده و آشغال ها خودنمایی کرد و باعث شد که من به بهانه ترس از یک سوسک، در آغوشش پناه بگیرم.

بیچاره شوکه و خجالت زده نمی دانست باید چکار کند.

نگاه مامان را آن لحظات هرگز فراموش نمی کنم، که اگر دستش باز بود، قطعاً با نیشگون همه جانم را کبود می کرد!

امیررضا با خجالت قدری عقب رفت و گفت:

- الان درستش می کنم!

منتظر بودم که سوسک را بکشد، اما با احتیاط تمام با جارو و خاک انداز آن را برداشت و همان طور که سمت پنجره می برد با او حرف می زد:

- بین خاله سوسکه، اینجا خونه مرضیه خانمه. قول بده دیگه این ورا نیای! قول دادی؟!

آفرین! عجب خانم فهمی هستی!

بعد با آرامش سوسک را لبه بیرونی پنجره رها کرد.

شادی با اعتراض گفت:

- داداش می کشتیش، باز میادا!

اخم کرد و گفت:

- واسه چی بکشیم زبون بسته رو؟

خدا رو خوش نمیداد بابا جان!

ترحم و انسانیت حتی برای موجودی که از نظر خیلی ها چندش آورترین موجودات است،

فقط از کسی چون امیر بر می آمد و بس...

مامان دستم را گرفت و با عصبانیت گفت:

- بیا بریم اون اتاق کمک کن کمدها رو بچینم!

می دانستم کمد بهانه است، با خنده دنبالش راه افتادم،

برگشتم و امیر را نگاه کردم که با خنده یواشکی سر تکان می داد و دستش را طوری روی گردنش می کشید که

یعنی نشان می داد، که قرار است مامان سرم را ببرد!

به اتاق که رسیدیم. مامان در حالی که بازویم را می فشرد، گفت:

- ذلیل نشی چرا همچین می کنی؟
 آبرو رو خوردی حیا رو قی کردی؟؟؟
 همه وجودم مرا به طغیانی شیرینی دعوت می کرد، با صدای خیلی بلند گفتم:
 - دوستش دارم مامان! آخه خیلی دوستش دارم!
 مامان دوباره به صورت خودش می زند، می خواهد صدایم را قطع کند.
 - وای خاک به سرم! دختر خجالت بکش!
 اما من بلندتر فریاد می زنم:
 - دوست داشتن خجالت نداره!
 آیدان و منیره و شادی و حنا به حالا مقابل در اتاق ایستاده اند، با بغض و لبخند و ذوق مرا نگاه می کنند...

باران شدت پیدا کرده بود، باد همه زورش را می زد که چتر بیچاره ام را در تاریکی شب از من برباید!
 در تلاش و نبرد برای حفظ چتر و چادرم با باد بودم.
 کمیسر با دیدن این صحنه سریع از ماشین پیاده شد و به کمک شتافت، تشکر کردم و تا سوار شدن همراهی ام کرد.
 صدای باران و جیر جیر برف پاک کن ها، بین سکوت چند ثانیه مان خودنمایی کرد.
 همان طور که بی حرکت و ساکن در خلوت کوچه، در اتومبیل نشسته بودیم، کمیسر شروع کرد به ضرب گرفتن با انگشت هایش روی فرمان. انگار داشت به این فکر می کرد چه طور سر صحبت را باز کند.
 خواستم کمکش کنم و پرسیدم:
 - اتفاق بدی افتاده؟
 سرش را پایین انداخت و پوف کشید.
 نگاهش سمت مردی دوید که یک کیسه پلاستیکی بالای سرش گرفته بود و زیر باران، سمت انتهای کوچه می دوید. آرام گفت:
 - یهو چقدر بارون شدید شد!
 با تردید پرسیدم:
 - شما برای گفتن این حرف تا اینجا نیومدین، درسته؟
 رویش را از من گرفته بود، وقتی می گفت:
 - حکم شهاب جبار زاده اومده، فردا ابلاغ می شه!
 آماسیدن قلبم را به وضوح احساس می کنم!
 بیچاره قلبم که یک مرتبه فریاد می کند
 "بس است دیگر! بس است بی انصاف ها! مگر من چه قدر توان دارم؟!"
 فکم می لرزد، اما گریه نمی کنم. با صدای لرزان می پرسم:
 - اعدام؟!

هنوز سرش پایین است.

- قوه قضاییه وعده برخورد قاطع و سریع و بدون اغماض با اخلاطگران نظام ارزی و بانکی کشور رو داده، پرونده سنگین!

افساد فی الارض از طریق تشکیل شبکه فساد، اخلاط تو نظام اقتصادی و ارزی و پولی کشور، با انجام معاملات غیرقانونی و غیرمجاز و قاچاق عمده و کلان ارز و سکه و کالا، جرم کمی نیست!

کمی مکث کرد و بعد سرش را بالا آورد و گفت:

- از اعتراف به قتلش هم که دیگه خودتون خبر دارین!

دیوانه وار با تمام غم خندیدم!

- اونوقت همه اینا رو شهاب به تنهایی انجام داده؟

حتی معلوم نیست، اون پول کجاست؟

سر تاسف تکان داد و گفت:

- اونی که داره به شهاب جبارزاده برای نابودی خودش کمک می کنه،

خیلی دلیل و شواهد محکمی در اختیارش گذاشته که ثابت کنه مهره اصلی این شبکه خودشه!

به آسمانی که امشب دیوانه وار می بارید، نگریستم و زیر لب گفتم:

- سر بی گناه بالای دار نمی ره!

با اینکه کمیسر جوابم را این گونه داد:

- از اول تاریخ و آفرینش می خوام واست مثال بزنم، خون چه قدر آدم بی گناه ریخته شده؟

از هابیل شروع شد!

اما من هنوز نگاهم به آسمان است و روی صحبتیم با پروردگار!

"خدایا به بچه اش رحم کن!"

طوری نمک گیر عشق شده بودم که حکم حرام بر هر لحظه ای که بی او بود، اعلام کرده بودم.

دنیا را خلاصه کرده بودم در معصومیت چشم هایش.

قرارم را در بی قراری صدایش می یافتم، وقتی آن طور با شور و شرم از عشق می گفتم.

آرزوهایم خلاصه شده بود در همان چند ثانیه نگاه پر مهرش که باباجان خطابم می کرد.

دنیا یک طور عجیب، زیبا شده بود!

آخرین امتحانم که تمام شد، می دانستم هدی مثل همیشه در حیاط دانشکده منتظرم است.

به سرعت خودم را به او رساندم و با شوق جزوه هایم را در کیفش گذاشتم و گفتم:

- بیا دختر استاد! همش مال خودت، دیگه مارو به خیر و این واحد رو به سلامت.

به باباتم بگو چرا موقع طرح این سوالا این قدر بدجنس میشی؟

خندید و باهم به سمت در خروجی راه افتادیم.

همانطور که چادرش را روی سرش مرتب می کرد؛ پرسید:

- میری خونه یا سرکار؟
 پوف کشیدم و مقنعه ام را جلوی صورت پایین کشیدم.
 - فقط می‌خوام بخوابم، تعطیل تعطیل امروز.
 همان طور که به او آویزان شده بودم و مقنعه ام، جلوی چشم هایم را گرفته بود؛ جلو می‌رفتیم.
 هولم داد و گفت:
 - وای دیوونه! الان می‌خوری به در و دیوار.
 اهمیت ندادم و بیشتر خندیدم.
 غرق خنده بودیم که متوجه شدم همزمان با اتمام خنده اش ایستاد.
 به پهلویش زدم و گفتم:
 - هی خانم! راه رو بند نیار، حرکت کن.
 تکانم داد و آرام گفت:
 - این اینجا چی کار می‌کنه؟
 بند دلم پاره شد، با وحشت مقنعه ام را بالا زدم.
 فقط چند قدم فاصله داشتیم. دست به سینه کنار ماشینش ایستاده بود و یک طور عجیب به من زل زده بود.
 طوری که حسابی مرا می‌ترساند.
 نگاهش همان شهاب گذشته بود. همان شهابی که هیچ چیز از او بعید نبود.
 بی اختیار چند قدم عقب رفتم.
 دیدم که پوزخند زد. می‌خواستم داخل دانشگاه برگردم.
 دست هدی را گرفتم و گفتم:
 - بیا بریم!
 اما طوری اسمم را فریاد زد که توجه همه جلب شد.
 - ریحانه!
 بدنم لرزید.
 شرمندگی تنها ارمغان حضور این مرد در زندگی من بود.
 توجه نکردم و به راهم ادامه دادم،
 اما متوجه شدم که جلو تر آمده و با صدای بلند تری فریاد می‌زند:
 - وایسا کارت دارم.
 می‌دانستم در این موقعیت، مستعد هر گونه آبروریزی‌ای هست.
 نگاه هم‌دانشگاهی هایم و حراستِ دانشگاه، کل وجودم را، همچون یک دستگاه پرس، مچاله می‌کرد.
 با سرعت سمتش رفتم.
 حالا او کمی عقب نشینی کرد. نزدیکش که رسیدم
 آرام اما با خشم گفتم:

- گورتو گم کن!

همان شهاب بود. همان بوی همیشه را می داد، اما دیگر برای من هیچ بود و تنها هیچ! دستم را محکم گرفت و سمت ماشین کشید.

هدی وحشت زده دست دیگرم را گرفت و گفت:

- هی! ولش کن. به خدا الان می‌گم حراست آدمت کنه.

با وقاحت به هدی می‌گوید:

- تو خفه شو!

مقاومت نمی‌کنم، برای راحت کردن خیال هدی می‌گویم:

- نگران نباش، زود می‌ام.

بعد بالاجبار و برای حفظ آبرویم در دانشگاه، با شهاب همراه می‌شوم.

حرف هایش، اشک هایش، حتی اعترافاتش، این قدر برایم تکراری شده است؛ که هیچ تاثیری روی احساسم ندارد.

مطمئنم تمام عواطفم نسبت به این بشر منجمد شده است.

حتی وقتی در ماشین با حق هق دستم را می‌گیرد و سرش را روی دستم می‌گذارد و ناله می‌کند:

- یه فرصت دیگه بهم بده،

من بچه بودم!

آنقدر سرد نگاهش می‌کنم که با وحشت و بهت، یک مرتبه می‌پرسد:

- تو دیگه هیچ حسی به من نداری؟

سرم را به نشانه منفی تکان می‌دهم و می‌گویم:

- بهت احترام گذاشتم، اومدم حرفاتو گوش دادم. فقط یه جمله دارم بهت بگم!

تو واسه من، با این عابرای ناشناس که از کنارمون دارن رد میشن؛ هیچ فرقی نداری! زیادی دست و پا زن.

توی قلب من، واسه تو، ساحل امنی وجود نداره!

خیال پیاده شدن دارم که دستم را دوباره محکم می‌گیرد.

- نمی‌ذارم ریحانه! نمی‌ذارم اون به مرادش برسه،

به هر قیمتی که شده نمی‌ذارم!

با نفرت دستم را از دستش می‌کشم و از ماشین خارج می‌شوم و با آخرین توان، آنقدر می‌دوم تا خیالم راحت شود به خیابان های امن بدون شهاب رسیده ام!

بعد گوشی ام را در می‌آوردم و بلافاصله شماره اش را می‌گیرم. کمی طول می‌کشد تا جواب دهد و فقط خدا می‌داند با هر بوق کشدار، ضربان قلب من هم، چقدر کش می‌آیند.

- سلام باباجان!

بغض می‌کنم و صدایش می‌کنم:

- امیر!

بغض صدایم را حس می کند. نگران می پرسد:

- جان امیر! چی شده؟

اشکم می چکد.

- میشه پیام حجره ببینمت؟!

صدایش هنوز نگران است اما قصد آرام کردنم را دارد.

- چند تا نفس عمیق بکش باباجان،

بعدم بهم بگو کجایی، خودم میام پیشت.

اشک هایم سرعت گرفته اند وقتی می گویم:

- نمی دونم کجام اصلا، نمی دونم.

متوجه می شوم که در حال راه رفتن است.

- اشکال نداره، من پیدات می کنم.

تو فقط بهم بگو اونجایی که الان وایسادی چه شکلیه؟

مثل دختر بچه بینوایی که در شهربازی گم شده است، اضطراب دارم. سر می چرخانم و می گویم:

- جلوی یه آب میوه فروشی.

صدای باز شدن درب ماشینش را می شنوم و هم زمان می گوید:

- به به! چه جای خوبی. خوب الان برو داخلش. یه چیز خوشمزه واسه خودت سفارش بده، بعدم بگو یه معجون

چند طبقه، واسه امیر شکمو بزنه تا من برسم.

سمت آب میوه فروشی می روم.

او تمام مدت، در حالی که رانندگی می کند؛ با آرامش با من صحبت می کند.

این قدر آرامم می کند که حالا می توانم اسم خیابان را پیدا کنم و چند دقیقه بعد ماشینش را کنار پیاده رو

ببینم.

بعد هم زمان که او پیاده می شود، من با کاسه معجون سمتش بدوم و با ذوق و اشک بگویم:

- مرسی که اومدی!

سرم روی سینه اش بود و می دانستم اگر دست هایش، راه نوازش را پیش نگرفته اند و از بوسه اش، سهمی ندارم؛

محض حیا و اعتقاداتش است.

انقدر که یک مرتبه وقتی صدای اذان بلند می شود،

در تاریکی کوچه ای که ماشین را پارک کرده است، تا راحت تر حرف بزنیم، یک مرتبه می گوید:

- چیدمان خونه مامانت تموم شد؟

از سوال بی ربط و بی مقدمه اش شوکه می شوم. سرم را بلند می کنم و کوتاه می گویم:

- فقط مبلا مونده که بیارن از کارگاه.

نگاهم می کند. با لبخند مهربانی می گوید:

- خواستگاری بدون مبل، روی زمین، کیفش بیشتر نیست؟
 با ذوق گوشه کتتش را می‌گیرم و کودکانه می‌گویم:
 - به شرطی که داماد شیرینی از الف بگیره، اونم از اون خامه ای گنده ها.
 قهقهه شیرینی می‌زند و می‌گوید:
 - این جور پیش بری، این داماد تا روز عروسی تبدیل به یه بشکه متحرک میشه!
 خندیدم و گفتم:
 - منو بگو که روز به روز، چاق تر از دیروز!
 یعنی به این نتیجه رسیدم؛ هوا هم بخورم چاق میشم!
 نگاهش سرشار از عشق است وقتی که می‌گوید:
 - قربونت برم، تو هرچی دلت خواست بخور. نوش جونت، فقط جون امیر قول بده غصه نخوری!
 نمی‌دانست؟!
 نمی‌دانست زیر سایه مردانگی اش، غصه مسخره ترین خوردنی دنیا است؟
 نمی‌دانست من با شادی عجین و هم‌خانه شده ام، از وقتی که هر شب با پیام دوستت دارمش می‌خوابم و صبح
 ها با تماس گوشی ام، وقتی که زنگ می‌زند و با صدای دورگه خواب آلود می‌گوید:
 - خوشگل خانم پاشو نمازت رو بخون، بعدش طلوع کن روزمون خوشگل شه، بریم سراغ روزی حلال.
 امیر یک طور خاص و بکر عاشقی می‌کرد.
 طوری که در عین نجابت، آن چنان احساساتم را سرکش می‌کرد که برای داشتنش لحظه شماری می‌کردم.
 عشق را خوب می‌شناخت و رسمش را به بهترین شکل ممکن به جا می‌آورد.
 واژه ها در برابر توصیف عشقش، آن قدر عاجز و معلولند که خودشان را گم و گور می‌کنند، آنجا که خیال
 عشقش در سرم می‌چرخد.

بعد از قرائت حکم وحشتناکی که برای شهاب بریده شد؛ بار دومی بود که عزیزه خاله جان بیچاره، راهی
 بیمارستان می‌شد.
 هر بار که مامان زنگ می‌زد، تمام سعی ام این بود که او را در غربت و دوری، از غم و هراس این فاجعه، مصون
 نگه دارم؛ تا روزهای اول حضورش در یک کشور بیگانه سخت‌تر نگذرد، اما بالاخره او هم از طریق اخبار متوجه
 همه چیز شد.
 شهلا دیر برای خواهری کردن برگشته بود، اما الحق که خون جبارزاده در وجودش بود.
 خیلی شجاع و با قدرت، پا به پای من برای نجات برادرش تلاش می‌کرد.
 شهرزاد و شادی هم طور دیگری خواهری می‌کردند.
 و من همه امیدم این بود که خدا صدای ناله این سه خواهر را می‌شنود و به تنها برادرشان رحم می‌کند.
 کمیسر و آقای ناظم زاده هم، الحق و الانصاف چیزی کم نمی‌گذاشتند و همه تلاششان را می‌کردند.
 خسته می‌شدم، کم می‌آوردم و اما هیچ وقت، حتی لحظه ای، از رحمت پرودگارم نا امید نمی‌شدم.

به یاد داشتم که امیر همیشه می گفت:

- نا امید شیطان که از درگاه رب ناامید شد و اسیر کبرش شد و سجده نکرد، اونوقت بود که رانده شد؛ و شد شیطان رجیم.

بالای سر عزیزه خاله جان، که تازه از بیمارستان مرخص شده است؛ نشسته ام و همان طور که صدای نفس های منقطع پیرزن بیچاره غرق خواب، در اتاق پیچیده است؛ با تسبیح امیر ذکر می گویم.

نیمه های شب چشم هایش را باز کرد و با ناله آب طلب کرد.

لیوان آب را مقابل دهانش گرفتم. قبل از اینکه بنوشد، با صدای لرزان گفت:

- های الله!

وقتی خدایش را این طور با سوز صدا می کرد، می دانستم قرار است ملکوت، یک طور خاص جوابش را بدهند.

مهتاب، آسمان را با این که شب است؛ شرمند کرده و غرق نورش کرده است.

دست می کشم روی پیشانی عزیزه خاله جان و می بوسمش.

- خاله جان چیزی نمی خواهید؟

زیر لب ناله می کند:

- ای وای بالام! ای وای شهابم!

ای وای! ای وای!

دستش را می گیرم و می بوسم.

- ببین خاله این شب سیاه رو که مهتاب چه طور روشن کرده!

قرار نیست همیشه تاریکی سهم ما باشه، می رسه شب مهتابیمونم.

شهرزاد را کنار در می بینم که با بغض مرا نگاه می کند. لبخند می زنم و می پرسم:

- سه تا وروجکا رو خوابوندی ؟

با سر جواب مثبت می دهد و همان طور که نگاهش از پنجره به آسمان است؛ می گوید:

- اگه اعدامش کنن شک می کنم به عدالت هستی!

لبم را گاز می گیرم و استغفار گویان از جایم بلند می شوم و می گویم:

- به حکمتش که ایمان پیدا کنی،

به عدالتش شک نمی کنی.

و چه قدر دلم قرص است، برای فردایی که همه نگرانش هستند.

چند دقیقه ای می شد که بیدار شده بودم، اما بدنم هنوز بی حس و کرخت بود.

وقتی که به یاد می آوردم امروز در آسایشگاه چه روز پر مشغله ای دارم، وابستگی ام به تخت خوابم بیشتر می شد.

شب سختی را گذرانده بودم و دلم می خواست بعد از آن همه کشمکش و درگیری بتوانم بیشتر در خانه و کنار خانواده ام بمانم.

هنوز بهار نرسیده بود، اما پرنده هایی که از صبح علی الطلوع روی شاخه های سبز درخت جوان هیاو به پا کرده بودند، زودتر به استقبال بهار رفته بودند.

گوشی ام را برداشتم و برای بار چندم صفحه اش را نگاه کردم هنوز تماس نگرفته بود.

انگار منتظر بودم با تماس او بلند شوم و روزم را شروع کنم،

اما می دانستم بعد از اذان صبح توانست بخوابد و حتما چند ساعت دیگر بیدار می شود.

صدای به هم خوردن قابلمه ها در آشپزخانه سمفونی دوم شروع روز می شود و بعد صدای اعتراض حنانه که می گوید:

- مامان شیرم که داغ نشده!

مامان با حرص و اعتراض جواب می دهد:

- بده توی شیرجوش گرم کنم،

معلوم نیست برا این دستگاه اینهمه پول داده

چرا این قدر ادا در میاره، یه شیر نمی تونه گرم کنه!

لبخند روی لبم می نشیند، یا علی می گویم و بلند می شوم تا برای کمک به آشپزخانه بروم و برای بار صدم به

مامان طرز کار با دستگاه سولاردوم جدید را یاد بدهم.

در حال ریختن حبوبات در زودپز است که با دیدنم می گوید:

- بیدار شدی؟

جلو می روم، از پشت بغلش می کنم،

سرم را روی شانه اش می گذارم و خودم را قدری لوس می کنم.

حنانه هم با دیدن من سریع به ما می پیوندند و حالا دو نفری مامان را محکم در آغوش گرفته ایم.

با اعتراض می گوید:

- چتون شده شماها؟

صورتش را می بوسم و می گویم:

- دیشب واسه اولین بار شجاعتتو دیدم مامان،

وقتی اون طور جواب آقا جان و عمو رو دادی کیف کردم.

لبش را گاز گرفت و گفت:

- خدا از سر تقصیراتم بگذره،

پیرمرد به گردنمون حق داره،

به حق پنج تن ایشالا از خر شیطان بیاد پایین این کینه و کدورت تموم شه،

هرچی نباشه پدرپزرگتونه، ولیتونه.

لیوان شیر حنانه را داخل دستگاه می گذارم و می گویم:

- ولی هر کس خودش مادر جان،

بیا و باور کن خدا ما انسان ها رو آزاد آفریده،

این وجدان و انسانیت‌مونه که باید و نباید و بکن و نکن ها رو واسمون مشخص می‌کنه،
نه یه آدم دیگه،

اونم یکی مثل آقا جان!

حنانه هم آرام می‌گوید:

- خیلی هم پیرمرد بی ادبیه،

چه قدر فحش داد.

مامان با تشر ساکتش می‌کند.

- حاج امیر دیشب نگفت شما توی بحث بزرگترها نباید حرف بزنی؟

بعد انگار که تازه یاد امیر افتاده باشد، می‌پرسد:

- ریحانه!

بهت زنگ نزد؟

طفلك تا نزدیک اذان تو ماشین جلو در بود.

لیوان شیر حنانه که داغ شده بود را مقابلش گذاشتم و گفتم:

- نگران بود که دوباره برگردن، واسه همین چند ساعت موند.

بعد دلم می‌رود وقتی به خاطر می‌آورم نیمه‌های شب که برایش پتو بردم،

چه قدر معصومانه خوابیده بود.

چند ضربه‌ی آرام به شیشه زدم، بیدار که شد سریع در را برایم باز کرد.

سوار شدم و شروع کردم پتو را رویش کشیدن، با لبخند گفتم:

- سرما می‌خوری!

با چشم هایش تشکر کرد و آرام پرسید:

- بهتری؟

من خوب بودم، من در بدترین شرایط، در اوج سختی‌ها وقتی او را می‌دیدم،

وقتی حس می‌کردم او هست

و سهم من از دنیا شده است،

بهترین حال دنیا از آن من می‌شد.

- شما باشی خوبم.

اخم کرد و گفت:

- همیشه خوب باش!

لب‌هایم را جمع کردم و گفتم:

- فردا کلی کار دارم آسایشگاه،

بازرسی داریم.

با مهربانی پرسید:

- می‌خواهی بگم واست مرخصی رد کنن؟
 - نه، بهشون قول دادم باشم.
 - قربون خودت و خوش قولیت.
 قلبم دوباره مست شد و شروع کرد خودش را به در و دیوار کوبیدن.
 لبم را گاز گرفتم و یک مرتبه یادم آمد به نگهبان آسایشگاه قول داده بودم با او در مورد مشکلش حرف بزنم.
 بی اختیار گفتم:

- راستی امیر!

- جان امیر...

هر بار که این طور پای جانم را وسط می‌کشید، همه جانم یک جا برای فدا شدنش جان می‌داد.
 - گرم آقا یه کم مشکل داره.

چشم هایش را تنگ کرد و پرسید:

- نگهبان فاز اول؟

- اوهوم، بنده خدا توی در دسر افتاده،

بیچاره مستاجر با دوتا بچه کوچیک،

زنشم قهر کرده رفته،

حالا از شاننش صاحب خونه هم گیر داده باید خونه رو تخلیه کنن،

اصلا نمی‌دونم خدا چه سر ناسازگاری با بعضی از بنده هاش داره،

حکمتش چیه نمی‌دونم!

زیر لب آیه ای از قرآن خواند:

- "وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ"

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- معنیش چیه؟

سرش را به صندلی پشتش تکیه داد و چشم هایش را بست و گفت:

- حضرت موسی سر راهش یه درویش برهنه رو می‌بینم، اون درویش با دیدن پیامبر شروع می‌کنه به اعتراض و کفر و به موسی میگه که هر طوریه از خدا بخواد بهش ثروت بده تا از تنگدستی نجات پیدا کنه، موسی براش دعا می‌کنه و با اصرار به خدا میگه این همه تنگدستی به این مرد روا نیست، بهش ثروتی بده که از این حال رها شه. چند وقت بعد اون مرد رو مُرده بالای دار می‌بینم که کلی آدم دورش جمع شدن، جلو میره و می‌پرسه این چه حالیه که این مرد بهش دچار شده؟ جواب میدن این مرد این قدر شراب خورده و مست کرده که یه شب توی مستی کسی رو کشته و حالا برای قصاص دارش زدن.

موسی همونجا به حکمت خدای جهان آفرین اقرار کرد و استغفار کرد.

با چشم های گرد شده نگاهش می‌کردم، اما هنوز چشم هایش بسته بود.

پتو را قدری بالا کشید و ادامه داد:

-معنیه اون آیه این میشه "اگر خداوند در هر نوع روزی را بر بندگانش می گشود، در زمین ستم پیشه می کردند."

این بار قانع نشدم و با اعتراض گفتم:

- می‌خواهی بگی هرکی فقیره، یعنی لیاقت مال داشتن رو نداره؟

چشم هایش باز شد و گفت:

- آبروی کسی رو بردن درست نیست، واسه همین نمی‌تونم بگم گرم چه کار کرده، فقط بدون حکمت خدا الان واسش بهترین.

قطعیت حکم این قدر پر واضح است که تمام ساعات خبری فقط به آن پرداخته اند، تیتراژ روزنامه های کثیرالانتشار هم خبر تایید حکم اعدام مفسد بزرگ اقتصادی شهاب جبارزاده است.

عزیزه خاله جان روی تختش طوری نفس می کشد که می دانم دیگر میلی برای جنگیدن و ادامه زندگی را ندارد.

بقیه اهل خانه هم دیگر جز اشک و ناله و دعا کاری از دستشان بر نمی آید،

سahیار ترسیده است، از این که او را مدام دور از جمعیت در اتاق سرگرم می کنم و او صدای گریه و بی قراری می شنود.

این بار چندم است که معصومانه به من می آویزد و با ناله می پرسد:

- شهاب جان مرده؟

دیگر تاب نمی آورم، از اتاق بیرون می روم و با صدای بلند می گویم:

- تمومش کنید!

شهاب دو دستش را روی صورتش می کشد و همزمان که اشک هایش را پاک می کند،

می پرسد:

- وکیل گفت آخرین وقت ملاقات کی می شه؟

- همین هفته.

شهاب که سعی می کرد خودش را کنترل کند با همان صدای لرزان گفت:

- باید بچه اش رو ببریم ببینه.

شادی هنوز با بغض ساهیار را که پشت من پناه گرفته بود تماشا می کرد،

الناز هم فقط پشت سر هم قرص مسکن می خورد و مشخص بود سر درد امانش را بریده بود.

شهرزاد تاب نیاورد و سمتش آمد و محکم بغلش کرد

و میان اشک هایش گفت:

- مگه نشنیدی چه قدر التماس کرد نبریمش؟!

سahیار با نگرانی و ترس نگاهم می کرد،

سرش را نوازش کردم و گفتم:

- نمی تونیم با خودخواهی حق این بچه رو ازش بگیریم،
حقشه پدرشو ببینه.

جو خانه هر لحظه سنگین تر می شد،

انگار خفاش مرگ بالهایش را روی سقف خانه مان باز کرده بود،

خانه ای که روزی برایم سمبل آزادی بود به بدترین صورت مرا در بند کشیده بود.

اینجا را با همه عشق و ذوقمان انتخاب کرده بودیم،

وقتی خانه ای که امیر برایم خریده بود را وقف موسسه آشیانه گرم برای دختران بی سرپرست کردیم،

مدتی تا قبل از ازدواج در خانه مامان ماندم و بعد به پیشنهاد امیر دنبال خانه گشتیم.

یک آپارتمان ساده که پنجره اش مشرف بود به گنبد فیروزه ای یک مسجد قدیمی و پنجره دیگرش نمایی زیبایی از یک گلخانه خیلی بزرگ داشت.

یک به یک اثاثیه خانه را باهم خریدیم، همه چیز را ساده انتخاب می کردیم، انگار دلمان نمی خواست جز خودمان و عشق چیز دیگری آشیانمان را اشغال کند....

اما حالا نمی توانستم در خانه بمانم، چون قلب کوچک خانه ساده ما توان و تاب این حجم از غم را نداشت.

بچه ها را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

به خودم که آمدم وسط میدان کوچک سر خیابان بودم.

نماد میدان یک مکعب سنگی کوچک بود کمی فضای سبز اطرافش و دو نیمکت، نمی دانم دلیلش چه بود که در همه فصول سال پرنده های زیادی در این مکعب سنگی جمع می شدند و این طور باب شده بود که مردم برایشان غذا می ریختند!

جانا در آغوش با ذوق بازی ساهیار و آلمان و دخترهای شهرزاد و شهلا با قمری ها را تماشا می کرد و گاهی از خنده ریشه میرفت زیر گردنش را بوسیدم، اینجا شبیه ترین عطر به عطر پدرش را می یافتم.

- دیدی جوجو ها رو مامان؟

تلاش می کرد کلمه جوجو را ادا کند و در عوض آب دهانش حباب می شد و این قدر شیرینش می کرد که نمی توانستم لب هایش را نبوسم.

سahیار دوان دوان سمتم آمد و گفت:

- ریحانه! اینا چرا ترسوهن!

وای نمیشن من بگیرمشون.

- عزیز دلم گناه دارن، واسه چی بگیریشون دورت بگردم؟

با حرص گفت:

- آخه همش فرار میکنن!

بی اختیار، نگاهم خیره می ماند روی چند پرنده که در حال دانه خوردن هستند.

همیشه با امیر وقتی که دلمان می گرفت دانه بر می داشتیم و اینجا می آمدیم.

خوب به خاطر دارم پرنده ها که هرکس از نزدیکشان رد می شد، سریع پر می زدند،

زیر لب با اشک و لبخند زمزمه کردم:

با صدای تلفنم به خودم می‌آیم، با دیدن اسم کمیسر سریع خودم را جمع می‌کنم و جواب می‌دهم.

مهلت نمی دهد من حرف بزنم، به محض وصل شدن تماس می گوید:

- الو خانم جبارزاده!

مژده بدید.

چشم دوخته ام به کبوترها امیر را میان کبوترها با یک لبخند و یک کوه آرامش می بینم.

- خیرہ انشا اللہ!

[illegible]

با اعتراف‌اتش به روند جدید توی پرونده شکل گرفته و حکم تعلیق شده...

با عشق است که می شود بدون چتر، ساعت ها زیر باران و حتی تگرگ راه رفت و چرخید و رقصید و متوجه گذر زمان نشد.

اما...

امان از آن روز که گرفتار عشق باشی و دل تنگ هر چه که بود و هر چه که امروزت نیست...

آن وقت خودت را زیر باران می‌چاله می‌کنی و چشم‌هایت را می‌بندی و با آخرین توان، برای یافتن یک سقف می‌دوی؛ سقفی که تو را نه از باران، بلکه از بارش یک به یک خاطرات که شبیه یک سیل طغیانگر تمام قلبت را زیر و رو می‌کند، مصون نگه دارد.

آن وقت است که باران زشت می شود،

آفتاب که می آید دردش بیشتر می شود،

سرمای زمستان کشنده است و گرمای تابستان عذاب آور...

بہار مسخرہ می شود!

و آخ از پاییزش که آخرین تیر را بر پیکر بی اویی ام می زند ...

تمام شب بیدار بودم،

بیدار بودم و شبیه دیوانه ها هزار بار حرف های کمیسر را با خودم تکرار می کردم!

گاهی این قدر فکر می‌کردم که گمان می‌بردم خواب دیده‌ام و اینکه سولماز برای نجات جان بچه‌اش پیش قدم شده است، تنها یک سراب است.

گوشی ام را چک می‌کردم و با دیدن شماره کمیسر مطمئن می‌شدم که با او حرف زده‌ام.

خوشحال بودم و دلم می‌خواست همه‌ی اهل خانه را خبر کنم و از سویی هم تردید داشتم که اگر نشود، که اگر واقعیت نداشته باشد، بی‌جهت امیدوارشان نکنم؛ باید تا صبح صبر می‌کردم و این شب طولانی اصلاً خیال طی شدن نداشت.

جانا را روی تخت خودمان خوابانده بودم و تمام مدت روی سجاده امیر نشسته بودم و با تسبیحش ذکر می‌گفتم. عادت داشت هر وقت چادر نماز به سر داشتم و نمازم تمام می‌شد،

با ذوق سمتم می‌آمد و لپ‌هایم را با دو دستش مچاله می‌کرد و تند و تند لب‌هایم را می‌بوسید و می‌گفت: -قبول باشه ننه نقلی، خاله قزی، لپ قرمزی.

اعتراض می‌کردم و می‌گفتم:

- آخ! دردم گرفت.

بعد شروع می‌کرد به تند تند بوسیدنم.

- فتیر من، الهی قربونت بشم، چادر سرت می‌کنی این قدر خوردنی میشی.

- تو هم هر دفعه منو به یه خوراکی مورد علاقت تشبیه کنایه!!!!!!

لبخند روی لب‌هایم نشسته بود که با صدای ساهیار به خودم آمدم.

- ریحانه، ریحانه! کمک...

برگشتم و نگاهش کردم.

هراسان در چهارچوب در ایستاده بود.

نگران پرسیدم:

- چی شده؟ خواب بد دیدی پسر؟

با سر همانطور که جواب منفی داد گفت:

- نه، شوفاژ...

شوفاژ اون اتاق داره جیش می‌کنه!

نتوانستم نخندم، با تعجب و اخم نگاهم کرد و گفت:

- خنده نداره!

چه قدر شبیه شهاب اخم می‌کرد،

دستم را روی زانویم زدم و بلند شدم.

- بیا بریم بنیم آقای شوفاژ چرا داره جیش می‌کنه؟

با آچار به جان شوفاژ افتاده بودم، شادی اعتراض می‌کرد.

- ریحانه تعمیر این، نصفه شبی کار ما نیست.

شهرزاد همانطور که جاننا را در بغلش تکان می‌داد پیشنهاد داد:

- زنگ بزیم از این تعمیر کارهای شبانه روزی.

یک مرتبه آب جوش چنان روی دستم فوران کرد که از شدت سوختن جیغ بلندی کشیدم و عقب رفتم.

عزیزه خاله جان از خواب پرید و با ناله فریاد زد:

- یا جده سادات...

شعلا برای آرام کردنش سمتش رفت.

دستم به شدت می سوخت، همه در حال کمک برای تیمار زخمم بودند، بی اختیار مثل بچه ها هق هق می زدم و این اشک ها از درد آب جوش نبود،

از نگرانی و تشویشی بود که باید تا صبح تحملش می کردم.

منیره روی جای سوختگی روغن زیتون می مالید و من نگاهم به پره های شفاژ میخکوب مانده بود و غرق بودم در گذشته ای که دیوانه وار آرزوی تکرار آن روزها را داشتم....

مامان لیوان های شربت را در سینی گذاشت و آرام گفت:

- هلاک شد بنده خدا، ببر بده گلوش تازه شه.

با ذوق لیوان ها را برداشتم و خدا می داند تا رسیدن به سالن پذیرایی و دیدنش چند بار دلم مثل قطعات یخ داخل لیوان در سینه ام بالا و پایین رفت.

آچار به دست مشغول تعمیر رادیاتور بود.

کنارش نشستم، لبخند زد و چشم هایش را برایم تنگ کرد.

لیوان را بالا نزدیک لب هایش آوردم و گفتم:

- مرضیه خانم فرمودن لب تر کنید!

خندید و یک جرعه نوشید بعد صدایم زد:

- ریحان؟

همه جانم را در چشم هایم ریختم و با همان چشم ها جان گفتم.

به رادیاتور اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن وقتی آب میده این طوری باید....

وسط حرفش دویدم و گفتم:

- چرا باید یاد بگیرم؟

خیلی جدی گفت:

- چون باید همه کار بلد باشی!

با حرص گفتم:

- یعنی قراره توی خونمون شفاژها رو من تعمیر کنم؟

در حال چرخاندن آچار گفت:

- وقتی که من نبودم بلد باشی تا خانم بزیمو و شنگول منگول و حبه انگورم سرما نخورن.

با چشم های گشاد شده پرسیدم:

- اینا دیگه کی ان؟

خندید و گفت:

- تو و بچه هام دیگه...

آینده چه قدر بخیل بود که همه چیز را از گذشته و حال و حتی خودش دزدید و هیچ برایمان نگذاشت.
با دلبری گفتم:

- حاجیمون که باشه نمی چاییم.

زیر لب الله اکبر گفت و بعد آرام گفت:

- پاشو برو پی کارت پدر صلواتی،

روا نیست دل پسر مردم رو این طوری ویلون و سیلون می کنی.

نزدیکش شدم و گفتم:

- پسر مردم حق خودمه، مال خودمه...

همه چیز آن قدر تلخ پیش می رفت که شیرینی اتفاق های خوب این ماجرا را هم در کاممان احساس نمی کردیم.

سرم را به صندلی جلوی اتومبیل سپهری تکیه دادم و چشم هایم را بستم،

انگار هنوز چیزهایی که شنیده بودم و دیده بودم را باور نداشتم.

کسی چند ضربه به شیشه زد،

سرم را بلند نکردم و فقط صدای سپهری را همانطور که پشت فرمان نشسته بود شنیدم.

- بفرمایید کمیسر.

قدری مکث می کند و بعد می شنوم که می گوید:

- اینو بدین خانم جبارزاده، فکر کنم حالشون خوب نیست.

سرم را از روی صندلی برداشتم، چشم هایم دیگر این دنیا را نمی خواست و انگار پرده خاکستری روی همه چیز کشیده بود.

کمیسر با یک لیوان آب میوه کنار ماشین ایستاده بود.

با سر تشکر کردم،

لبخند زد و وقتی مطمئن شد لیوان را گرفته ام رفت...

روی مدار پوچ تنهایی زندگی افتاده ام و انتهای هر دور به خودم که ندارمش می رسم،

باید گریه کنم،

باید زار بزنم...

با ناله می گویم:

- آقای سپهری میشه یه کم تنها باشم برادر؟

بی چون و چرا چشم می گوید و پیاده می شود.

زل می زنم به علامت عدالت سر در ساختمان دادگاه،

به کفه های ترازویی که هیچ وقت مقابل هم نیست.

صدای سولماز در سرم می پیچید،

همان جملاتش که یک ساعت پیش در مقابل جمعیت و حضار دادگاه گفته بود...

- منم یه مهره ام از هزار تا مهره ی ریز و درشت این پرونده،

که نمی دونم شاید تا ابد هم دست قانون و عدالت بهشون نرسه،

من یه مهره ی جزء هستم،

اما مقصرم، اما گناهکارم و به این اعتراف می کنم،

ولی...

ولی...

زل می زند به شهابش که چند دقیقه پیش این قدر فریاد زده و التماس کرده است که حالا بالاجبار چند مامور، بی حال یک گوشه نشسته است.

فریادهای شهاب هم دوباره برایم مرور می شود که چگونه به مادرش التماس می کرد اعتراف نکند.

- ماما! ان تو رو هر کی می پرستی برو...

مامان!

جون من،

به خاطر من هیچی نگو!

سولماز با اشک و بغض پسرش را نگاه می کند،

فرزندى که شاید دیر به یاد آورده بود باید در حقش مادری کند...

ناله می کند:

- آقای قاضی!

بچه ی من بی گناهه...

اصلا خبر نداشت قراره چه بلایی سر پسر عموش بیاد،

از سر نادونی و شکست توی زندگیش بغض داشت، عیوض زاده سرش کلاه گذاشت،

گفت می خواد امیر رو بکشونه بیرون و یه چند روزی زندانش کنه و با تهدید جون زنش،

ازش چند تا امضا بگیره و یه ضرر مالی بزرگ بهش بزنه...

بچه ی من نمی دونست چه آدم های دُم کلفتی پشت این قضیه هستن و قراره چه بلاهایی سر مرد بیچاره بیارن،

گناه شهاب من فقط همون یه تماس بود.

دادستان با خشم و فریاد می پرسد:

- شما قانون و دادگاه رو مسخره فرض کردید سرکار خانم؟

هر بار یک مشت چرندیات جدید سر هم می کنین و تحویل می دین!

پرونده فساد مالی شهاب جبار زاده این قدر قطوره که فعلا از وقت و حوصله دادگاه خارجه و قبلا کامل بهش

پرداخته شده،

اون پرونده به کنار،

قتل!

سرکار خانم، قتلِ امیررضا جبارزاده پر رنگ ترین جرم فرزند شماست!

نگاه سولماز این بار سمت من خیره مانده بود وقتی می‌گفت:

- امیررضا جبارزاده زنده است!

قلب بیچاره ام ماهی بود که در برهوت سینه ام بالا و پایین می‌پرید.

حالا خوب می‌دانم معنی تلظی چیست؟

زمانی که ماهی از آب دور می‌شود،

اندک زمانی که می‌گذرد،

دهانش را باز و بسته می‌کند،

دیگر نایی برای جان دادن ندارد...

نیرویش کم شده،

آن زمان هم اگر به ماهی بیچاره آب دهی باز هم می‌میرد....

میان لحظات آخر این تلظی،

دادستان می‌پرسد:

- اون پیراهن با جای گلوله‌ی روی سینه و خونِ متعلق به امیررضا جبارزاده که توسط پزشک قانونی تایید شده

رو می‌خواید انکار کنید؟

سرش را پایین انداخت و با صدای لرزان گفت:

-روزی که بهش شلیک شد، اونی که با هویت جعلی توی یه بیمارستان خصوصی بستریش کرد من بودم،

تمام مدارک بیمارستان و تاریخ بستری توی پرونده هست،

اون تاریخ شهاب ایران بوده و توی مراسم افتتاحیه ترانزیتش بوده!

دستم را به صندلی مقابلم گرفتم که سقوط نکنم، در سکوت دادگاه با صدای لرزان پرسیدم:

- اون گلوله...

اون گلوله، امیر من رو نکشت مگه نه؟

سولماز با اشک سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد.

- گلوله به ریه اش اصابت کرد،

حالش خیلی بد بود...

باید خوشحال باشم؟

واقعا باید برای درد آورترین نوع حیات و نفس کشیدن عشقم خوشحال باشم؟

این که شنیده ام چند ماه در کما به سر می‌برده و بعد از به هوش آمدن، یک فرد گنگ و معلول بوده است که

فقط چند قدم می‌توانسته قبل از سقوط روی پاهایش راه برود،

خبر مسرت انگیزی است؟؟؟

از این که زندگی اش به یک کپسول اکسیژن وصل بوده است و بدون ماسک،

ریه‌ی دریده شده اش قادر به تنفس نبوده است، باید خوشحال باشم؟؟
 سرم را روی میز می‌گذارم و چادرم را روی سرم می‌کشم تا کسی اشک‌هایم را نبیند.
 سولماز همچنان در حال اعتراف است.
 - می‌خواستن از شر منم راحت شن و منم بکشن،
 چون لحظه‌ای که به امیر شلیک شد، من دیوونه شدم و اعتراض کردم!
 قرار نبود بکشنش...
 به من اینو نگفته بودن،
 من راضی به مرگش نبودم،
 من ...
 من ازش رنجیده بودم،
 کینه داشتم،
 اما دوستش داشتم،
 همیشه دوستش داشتم،
 خودش و همه هم اینو می‌دونستن...
 حتی این اواخر عیوض زاده هم فهمیده بود،
 اما واسه اون تنها چیزی که مهم بود پول بود،
 اون قدر که حتی حاضر شد واسه گرفتن سهم من و داشتن پول بیشتر اجازه بده زنش رو بکشن!
 با بدبختی و سرمایه‌ی خودم، امیر رو از مرگ نجات دادم؛
 عیوض زاده رو تهدید کردم که آدام تو ایران از همه چی خبر دارن و اگه منو بکشه همه چی علنی میشه،
 در مقابل داشتن امیررضا از همه چی گذشتم...
 فقط واسم چند تا مامور گذاشتن که حواسشون به من و امیر باشه،
 به بالا دستی هاشم اعلام کرد امیر مُرده،
 توی فیلم‌هایی که واسه رسوایی امیر ساخته بودن،
 یه مردی بود که از نظر فیزیک و ظاهر خیلی شبیهش بود،
 اون مرد رو کشت و تحویلشون داد،
 اما وقتی فهمید اونا جنازه رو قراره بفرستن واسه دولت ایران، ترسید!
 ترسید که با تشخیص هویت و دی‌ان‌ای مشخص شه اون امیر نیست،
 به خاطر همینم گماشته هاش کشتی حامل تابوت رو زدن تا تابوتی در کار نباشه...
 طلاقم داد!
 خودم هر کار ازم بر میومد واسه زنده موندن امیر انجام دادم،
 هفت ماه تموم توی کما بود،
 چند بار عملش کردن،

به هوشم که اومد با مرده فرقی نداشت...

فقط چشم هاش باز شده بود،

نه حرف میزد، نه واکنشی داشت!

چند ماه بعد که با بدبختی یه کم به زندگی برگردوندیمش،

با همون بدن لمس و حال جسمی افتضاحش بال بال می زد که برگرده ایران...

پیش زنش...

پیش عشقش...

شوق رسیدن به دست هایت که باشد با پای برهنه روی خار مگیلان رقصیدن هم عجب صفایی دارد،

به شرطی که دست های تو سراب این راه نباشد!...

دخترم در حال خوردن شیر خوابش برده است.

تمام حواسم به ساهیار است که روی صندلی جلو اتومبیل، کنار سپهری نشسته است و مدام سوال تازه ای دارد.

- سپهری ؟

- جانم عمو

- دوینا چند تا جاده داره؟

با بغض می خندم ، سپهری دست می کشد روی سرش.

- خیلی زیاد!

در بحث مردانه شان مداخله می کنم و می گویم:

- خیلی جاده داره واسه رسیدن به اون جاده اصلیه.

با تعجب برمی گردد و نگاه می کند.

- کدوم ریحانه؟

دستم را روی قلبم می گذارم.

- اینجا رو ببین.

دستش را سمت راست سینه اش می گذارد.

تذکر می دهم: - نه اون طرف، جاده اصلیه از قلب آدم شروع می شه تا خدا.

با تعجب به دستش نگاه می کند و بعد دستش را روی قلبش می گذارد و می گوید:

- اینجا رو که دادم به شهاب جان!

خودش بهم گفت اینجا می مونه تا سفرش تموم شه و زود بیاد پیشم...

راستی ما هم می ریم سفر ریحانه؟

کجا می ریم؟

تمام سعیم را می کنم تا اشکم نچکد.

- می ریم هزار چم.

جلو خطرناکه عزیزم، میای عقب پیشم؟

با حرص می گوید:

- مرد باید جلو بشینه!

چند بار بگم؟؟؟ تازه کمر بندمم بستم!

- باشه فقط مواظب باش مرد کوچولوم.

سرم را به شیشه تکیه دادم. ترافیک آخر هفته جاده چالوس هرچه قدر که جلوتر می رفتیم شدت می گرفت.

به ماشین ها چشم دوختم و با خودم فکر کردم داستان هر یک از این سرنشینان راهی این جاده چیست؟ حالا ساهیار هم خوابیده است و موسیقی که از سیستم صوتی ماشین سپهری پخش می شود خیال دارد با من بازی جدیدی را شروع کند...

"کجا برم که عطر تو این هوا نباشه،

چشای خیسمو نذار اسیر گریه ها شه،

با اینکه از ندیدنت گلایه ای ندارم،

هنوزم عاشق توام، هنوز بیقرارم."

شیشه را پایین می کشم و این هوا بیشتر از هر هوایی عطر تو را دارد. من می دانم بالاخره انتهای این هزارچم زندگی،

این هزارچم طناز،

تو می رسی...

بعد با بغض به خودم می گویم:

"یعنی می شه من برسم امیر اونجا باشه و بیاد استقبالم؟!"

از تصورش هم لبخند روی لبم می نشیند.

اما یک مرتبه با یادآوری چند جمله سولماز بغض می کنم.

"به بارونا بگو هوامو داشته باشن،

تو زندگیم دوباره عطرتو بپاشن،

هوای تو که دیگه از سرم نمی ره،

هرکی شنیده قصه مو دلش می گیره."

پهلوان هزارچمم! شیرمردم دیگر هوایی ندارم که هواداری ام را کنند.

نفس کم آورده ام، باران که می آید وقتی که یادم می آید تو نیستی برهوت قلبم خشک تر می شود!...

"ابر بارون برگ پاییز تو رو یاد من میاره،

شهر خیسه دلگیره دلم ابر بهاره،

می باره برگ بارون دلتنگم تو کجایی،

بعد از تو با این بغض می جنگم تو کجایی."

این بغض زمینم زده است مردترینم! مردی کن و برگرد!

صدای سولماز در سرم می پیچد:

"چند شب پیش یهو غیبش زد!

یه نگهبان واسش گذاشته بودن با هم غیبشون زد!

حالش اصلا خوب نبود، سخت روی پا وامیساد...

اصلا اینکه تونسته باشه فرار کنه با اون وضع ریه...."

"بگو کجا برم نبینمت دوباره،

شاید یه شب فکرت منو راحت بذاره،

می ترسم از روزی که برگردی نباشم،

بین همین مردم ولی دور از تو باشم."

من می ترسم امیر!

من از خودم، از دنیایی که قرار باشد بدون تو دنیای من باشد می ترسم!

زیر پایم هر لحظه خالی می شود و احساس می کنم اگر همین روزها نیایی، من در این مرداب تنهایی بالاخره به

گل می نشینم!

"حتی اگه دنیا فراموشی بگیره،

تنهاییمو بعد تو یادش نمی ره،

بی تو منو این گریه از پا درمیاره،

کی مثل من این دوری رو طاقت میاره."

به والله قسم که این تنهایی من، این بی تویی من مَهر ننگ آلودی بر پیشانی دنیایست که مرا بی تو می

خواست....

کجایی که نفس های بی رمقم را به ریه دردمند و بی نفست بسپارم

امیر؟!!

قصه انتظار من تمام نشد؟ از سر گرفته شد؟

حالا دوباره نمی دانم کجایی؟

نمی دانم کجایی...

نمی دانم....

روحي که آن روزها، پرودگارِ عشق در عمارت جبارزاده دمیده بود؛ همه اهل خانه را گرفتارِ سرور کرده بود.

حالمان خوب بود!

از آن خوب هایی که دلت می خواهد راه بروی و به همه اهل زمین بگویی من خوشحالم، من خوشبختم!

از آن خوب هایی که حتی با چای دور همی هم، مست می شدیم.

چشمان بابا بیوک، به جای لب هایش می خندید.

با عشق پسرش، شیرمردش را که تا دامادی اش تنها یک شب باقی مانده بود را، نظاره می کرد.

تعداد مدعوین، به قول امیر، از تجميع تعداد انگشت های خودش و من کمتر بود.

جشنمان بزرگ بود؛ به وسعت بزرگی قلبش!

عزیزه خاله جان با همه خوشحالی اش، گاهی بغض می کرد و می گفت:

- کاش خونه نمی گرفتین!

کاش همین جا پیش ما می موندین.

بعد بیوک آقا با اخم نگاهش می کرد و عزیزه خاله جان با حرص می گفت:

- هر بار گفتم، اخم کردیا بیوک خان!

امیر با عشق پیرزن را در آغوش می کشد؛ سرش را می بوسید و می گفت:

- قول میدم این قدر زود به زود بیایم که کلافه شی بگی بسه دیگه، یکم برید سر خونه زندگیتون!

شادی مشغول تزیین اتاق عقدی بود که همه ریزه کاری هایش از صفر تا صد، هنر خودش بود.

همانطور که بالای دیوار ایستاده بود؛ با ذوق گفت:

- ایشالا با فلفلی و قلقلی!

با تعجب نگاهش کردم. امیر با اخم خندید و گفت:

- پدر صلواتی اینا اسم بچه ها منن؟

بیوک آقا یک قطره اشک شوق می ریزد.

این قدر در عشق و شادی غوطه ورم؛ که برایم صدای آرام شهرزاد، در گوش الناز که می گوید:

- مگه بچه دار میشه؟ شهاب که می گفت مریضه!

اصلا برایم مهم نیست!

چون می دانم من با همه وجودم، همسر امیر شدن؛ مادر بچه هایش شدنش را، می خواهم.

این قدر که وقتی در پارکینگ مشغول شستن ماشینش است، دلم کمی شیطننت زنانه می خواهد.

جلو می روم و شلنگ را از سپهری می گیرم.

امیر مشغول کف مالی کردن ماشین است.

سپهری با نارضایتی می گوید:

- خانم خیس می شید!

می خندم و شلنگ را سمتش می گیرم.

- سپهری! خیست می کنما!

بابا تو مگه زن و بچه ات منتظرت نیستن، برو دیگه. من هستم!

امیر آرام می خندد. سپهری اعتراض می کند:

- آقا که اجازه نداد ماشین رو ببرم کارواش! حداقل بذار خودم بشورم.

امیر با خنده می گوید:

- آقا اصلا دلم می خواد ماشینم عروسیمو خودم بشورم!

سپهری که رفت و خیالم راحت شد، روپوشم را در آوردم و آستین هایش را دور کمرم گره زدم.

متوجه نگاه کوتاه و پر از تعجبش شدم.
 رو بر گرداند و سخت‌تر، خودش را مشغول شستن کرد.
 از عمد سمتی رفتم که بیشتر در معرض دیدش باشم.
 دوباره سرش را پایین انداخت.
 نزدیکش شدم و پرسیدم:
 - میشه اسفنجتو بدی؟
 بدون اینکه نگاهم کند؛ اسفنج را مقابلم گرفت.
 خندیدم و گفتم:
 - گردنت درد می‌گیره ها، جناب سر به ریز!
 شیلنگ را گرفت و گفت:
 - دیگه تقریباً تمومه، بعدش بریم داخل، بقیه کارامونو کنیم!
 نزدیک تر رفتم و با دلبری گفتم:
 - می‌خوای بشورمت؟!
 چشم هایش گرد شد و زیر لب گفت:
 - استغفرالله!
 نیشگون محکمی از بازویش گرفتم و گفتم:
 - باز که استغفار کردی؟
 می‌خواستم شلنگ را از دستش بقایم تا خیسش کنم؛ که یک مرتبه فشار شکن در شلنگ باز شد و افتاد و آب با شدت سمتم پاشید.
 خیس که شدم، با حرص و خنده اسفنج کفی را رویش کشیدم.
 می‌خواست مانع شود که شلنگ از دستش رها شد و دیوانه وار، مثل یک مار زخمی، طوری از شدت فشار بالا و پایین می‌پرید؛ که هر دویمان را خیس کرد.
 سریع سمت شلنگ طغیان کرده رفت و مهارش کرد.
 بعد با انگشت برایم خط و نشان کشید.
 - همینو می‌خواستی دختر؟ الان ما با این سر و وضع چه طور بریم داخل؟
 خودم را بغل کردم و شروع کردم به ادای لرزیدن در آوردن.
 - وای الان یخ می‌کنم فردا می‌چام؛ عروس دماغوی زشت میشم!
 کلافه درب ماشین را باز کرد، اورکتش را از روی صندلی برداشت و سمتم آمد. با حرص اورکت را محکم، طوری دورم پیچید؛ که انگار قرار بود قنداقم کند.
 بعد بلندم کرد و روی کولش گذاشتم.
 غرق خوشی، محکم گردنش را بوسیدم و عطر زیر گردنش را بلعیدم.
 آرام و با تشر پایم را فشار داد و گفت:

- شیطونی نکن!

من یقین داشتم با او، حتی شیطان هم، دلش بی تاب بهشت و خدایش می‌شد...

روی شیشه های کلبه ام و قاب عکست، دستمال می‌کشم.
 فرش ها را می‌تکانم و تمام استکان های کمر باریک را از کابینت بیرون می‌آورم و آن قدر با وسواس، با مایع سفید کننده می‌شویمشان که به قول تو از تمیزی، وقتی دست بکشم؛ صدای جیر جیر بدهد.
 تو دوست داشتی استکان های کمر باریک همیشه برق بزند.
 قندها را با قند شکن ریز می‌کنم، تو از حبه قند بزرگ بدت می‌آید.
 گلدان های شمعدانی را پشت پنجره می‌چینم، همانطور که دوست داری.
 ملحفه ها را هم در نرم کننده عطر رز خیس کرده ام و بعد با دقت و وسواس اتو زده ام.
 مرغ و گوشت و سبزی قرمه هم آماده کرده ام و در فریزر گذاشته ام.
 همه چیز آماده است امیر...
 حتی به ساجد هم سپرده ام به ماهی فروش بگوید، هر روز برایم ماهی تازه کنار بگذارد.
 همه چیز آماده است امیر...
 برای خودم و دخترت چند دست لباس ست مادر و دختری خریده ام و در کمد آویزان کرده ام تا به محض اینکه آمدی، تن بزنیم و به استقبال بیاییم.
 هر صبح، خانه را جارو می‌زنم.
 سماور ذغالی ام را راه می‌اندازم.
 خورشتم را بار می‌گذارم.
 بچه ها را حمام می‌کنم، سرمه در چشم هایم می‌کشم، موهایم را شانه می‌کنم.
 پشت پنجره، همراه شمعدانی ها، منتظر تو می‌مانیم....

حتی امید این که می‌آیی هم می‌تواند سردترین فصل سال را به امن ترین امانم، در این بحبوحه هراس، مبدل کند...
 این روزها که خیلی روز گذشته است از روزی که می‌گویند تو را دیگر کسی ندیده است، من تار و پود حیاتم را با امید به آن راه باریک خاکی که از پیچ در پیچ جاده هزارچم، به کلبه کوچکم می‌رسد، رج می‌زنم.
 بلکه روز رسیدنت برسد و من این تار و پود را فرشی کنم برای قدم هایت...
 در ایوان کوچک کلبه ام به تماشای غروب نشسته ام.
 با خودم فکر می‌کنم خورشید چرا یک دفعه نمی‌رود؟
 چرا این قدر برای رفتن مردد است؟
 چرا این قدر با طنازی و آرام آرام می‌رود؟
 بعد فکر می‌کنم بیچاره شاید دلش به رفتن نیست!

شاید دستی او را با زور می‌خواهد ببرد و او برای بیشتر ماندن مردد است و دلی برای کندن از روز و زمین ندارد...

بیچاره خورشید!

خوب می‌داند اگرچه شب و ماه و ستارگانش زیباست و شاعرانه؛

اگرچه عینک آفتابی و کرم ضد آفتاب در شب لازم نیست؛

اما هیچ کس در شبی که مطمئن نباشد پس از آن خورشید، دوباره طلوع خواهد کرد، نمی‌تواند شاعرانه و عاشقانه ستاره بشمارد.

رخساره با لبخند، از دور، نزدیکم می‌شود.

سبد کوچک پر از سبزی اش را مقابلم می‌گیرد.

با همان لهجه شیرینش می‌گوید:

- ریحانه خانم جان! بیا ببین باغچه‌ت عجب سبزی هایی داره!

سبد را گرفتم و بی اختیار، دست های خشکش را نوازش کردم.

می‌دانم رخساره، هر شب فراموش می‌کند کرم مرطوب کننده ای که برایش آورده ام را بزند.

- بازم زحمتش افتاد روی دوش تو.

با خنده، دستش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- اوووووو! چه زحمتی ام!

کمرم شکست از این همه زحمت.

بعد با کنجکاوی، داخل کلبه را نگاه می‌کند.

- خواهر! بچه ها چرا سر و صداشون نمیداد؟

- تازه خوابوندمشون.

- خوش به حالت! این دوتا آتیش پاره من، انگار خواب شده جن واسشون و اینا بسم الله.

بعد دوباره سر می‌کشد داخل کلبه و می‌پرسد:

- امشبم خورشت بار گذاشتی؟

آه کشیدم و به همان راه باریک نگاه کردم.

می‌دانم دلش برایم می‌سوزد.

صدایش پر از غم است؛ وقتی می‌گوید:

- قربان تو بشم.

صبح قابلمه رو بذار لب همین ایوون، که ساجد بیاد ببره بده کارگرا اون ویلا بالایی که دارن می‌سازن.

بی اختیار عصبی می‌شوم و می‌گویم:

- این قدر مطمئنی که امشبم نمیداد؟

از کجا معلوم؟ شاید اومد! شاید غذای امشبم...

هق هقم اجازه ادامه صحبت نمی‌دهد.

بیچاره می‌ترسد.

سریع بالا می‌آید، نوازشم می‌کند و تند تند معذرت خواهی می‌کند.

- دردت به سرم! من لال شم الهی!

به خدا نمی‌خواستم نمک زخمت شم.

به حق همین غروب و وقت اذان میاد.

ایشالا میاد!

تقصیر رخساره نیست.

این چند وقت، نگاه و صدای همه، نسبت به من، پر از ترحم است.

پر از ناباوری، پر از این که " زن بیچاره از بس منتظر ماند، دیوانه شد."

عشق ، انتظار، جنون...

شاید هر سه، سیر متوالی دارند که باید تکرار شوند.

شاید بعد از جنون، دوباره عشق بیاید!

شاید اصلا جنون همان عشق باشد.

مثلا در جنون، دوباره معشوق را در کنارت داری، اما دیگران آن را نمی‌بینند.

امیر؟

مرحله انتظار را تمام کنم؟

تمام کنم تا به جنون برسم، تا حتی در وهم، دوباره تو را داشته باشم؟

اما دخترم چه؟

جانانمان را چه کنم؟

سahیار معصوم و بی پناه را چگونه رها کنم و به تنهایی، وارد سیاره جنون شوم؟

حالم در عین خوشی، ناخوش است...

اما می‌دانی عزیز دل من، این روزها هر وقت که تا کم آوردن، تنها چند نفس باقیست، چگونه خودم را نجات

می‌دهم؟

با یادآوری جملات آخر سولماز، آن‌گاه که برای آخرین بار، قبل از این که از دادگاه برای بردنش به زندان، سوار

ماشینش کنند، دستانش را گرفتم و ملتمسانه خواستم برایم از تو بگویم.

چند ثانیه در سکوت، با بغض نگاهم کرد.

بعد این بار، خودش از خانمی که دستبند به دستش زده بود، تمنا کرد که چند دقیقه به او وقت بدهد.

انگار می‌خواست قدری از دینش را این طور ادا کند.

-دکتر از این که بهوش بیاد، قطع امید کرده بودن.

آخه فقط مشکل اون، زخم توی سینه‌ش نبود.

چند روز تموم، قبل از این که تیر بخوره، شکنجه شده بود.

اون قدر که حتی یادمه بر اثر ضربه زیاد، دیدش تار شده بود و حتی تعادل ایستادن نداشت.
اما تا لحظه آخر، ایستاد.

هر بلایی که می‌تونستن، نامردا سرش آورده بودن که بتونن ازش راجب اون مدارکی که علیه‌شون داشت، اطلاعات بگیرن.

عیوض زاده که مطمئن شد تمام شاهد و مدرک ها رو از بین برده، به دستور اون بالایی ها، دستور خلاص شو داد...

همه تلاشمو کردم؛ از همه چیم گذشتم؛ حتی جون خودمم در خطر افتاد که بتونم نجاتش بدم.
اما هیچ تغییری نمی‌کرد.

دکترش می‌گفت بعید می‌دونه بهوش بیاد.
اما اومد!

می‌دونی چه طور؟
مجبور شدم.

خیلی درد کشیدم، اما مجبور شدم تو گوشش بگم یه تو راهی توی شکم زنش هست.
مدام گفتم...
مدام گفتم.

این قدر که بالاخره به هوش اومد.

اما اونی که بهوش اومد، دیگه امیر نبود.
فقط شبیه خودش بود.

این قدر لاغر و ضعیف شده بود که خودم گاهی شک می‌کردم این همون یل میدون باشه!
حتی نمی‌تونست راه بره.
گنگ شده بود.

هیچ حرکت و واکنش خاصی نداشت.
حرف نمی‌زد.

حتی دیگه نگاه‌هم نمی‌کرد.

دائم زل زده بود کف زمین.
گردنشم به زور، بالا نگه می‌داشت.

اما من...

من با چشمای خودم دیدم وقتی تلوزیون مصاحبه تو رو نشون داد، چه طور وقتی صدات رو شنید، روح تو وجودش برگشت.

چه طور داشت سعی می‌کرد برگرده به زندگی.

عیوض زاده واسم یه نگهبان گذاشته بود که بیست و چهارساعته حواسش به من و امیر باشه.
این اواخر ترسیده بودم ریحانه.

ترسیده بودم از چشم های عبد و عبید شده اون نگهبان.
وقتی اون طور می‌سست و امیر رو نگاه می‌کرد تا با همون نفسی که سخت از سینه‌ش بیرون می‌ومد، چند کلمه
واسش صحبت کنه.
من حتم داشتم این زندانبان، عاشق زندانش شده...
می‌خواستم خوب شه.
دیگه طاقت نداشتم اون قدر ضعیف و دردمند ببینمش.
از اون به بعد، شروع کردم خودم فیلم های تو رو واسش گذاشتن.
از تو گفتن واسش...
عکس و فیلم دخترش رو که نشونش دادم، بعد اون همه وقت، اولین بار بود لبخندشو دیدم.
اون شب، طولانی تر از همیشه نماز خوند.
از همون شب، تمام تلاشش خوب شدن بود.
خوب شدن و رفتن!
ازم خواهش می‌کرد کمکش کنم بره.
اما نمی‌شد!
نه که نخوام! به اسمش قسم، من دیگه سولماز سابق نبودم.
اون شونزده ماه، لحظه لحظه کنارش بودن، از من یه آدم دیگه ساخته بود.
می‌دونستم کمکش کنم واسه رفتن،
نه خودم زنده می‌مونم، نه خودش!
می‌خواستم حافظ جونش باشم.
روزگار شهابم رو که فهمید، داغون شد دیگه. التماس می‌کرد واسه شهاب الدینش کاری کنم.
من مادر بودم.
مگه می‌شه راضی باشم به مرگ بچه بی گناهم؟ اما دستم بسته بود.
عیوض زاده تهدید کرده بود که پامو از اونجا بیرون بذارم، کار من و امیر رو تموم کنه...
به خدا بعد غیب شدن امیر هم با کلی رنج و بدبختی از اونجا فرار کردم.
پنج روز تموم توی راه بودم تا بتونم برسم این‌جا.
نمی‌دونم چیا کشیدم.
نمی‌دونم ریحانه!
نمی‌دونم امیر فرار کرده یا آدم های عیوض زاده بلایی سرش آوردن؟
فقط اگه یه روز دیدیش، بهش بگو اون سولمازی که تحویل روزگار دادی، با سولماز دو سال قبل، زمین تا
آسمون توفیرش بود...."
صبح می‌شود، خورشید می‌آید؛ خروس رخساره، بانگ بیدار باش می‌زند.

دخترکم تب کرده است و این سرماخوردگی تازه از راه رسیده، آخرین تیر خلاص یک مادر خسته است، تا بهانه ای پیدا کند برای اشک هایش؛ برای اعتراض هایش، برای گله و شکایت نزد پرودگارش...
قابلمه های غذا را در ایوان گذاشتم تا ساجد بیاید و مثل هر روز با یک آه و نگاه ترحم انگیز به من، آن ها را ببرد.

گرچه لاغر ترسو، باز سر و کله اش پیدا شده؛ همان که از خروس رخساره می ترسد و حتی جرات نمی کند نزدیک کلبه شود.

از دور به قابلمه ها نگاه می کند و ناله می کند.

ظرفی برمی دارم و کمی غذا در آن می ریزم و برایش می برم.

حتی جرات نمی کند جلو بیاید.

با بغض و حرص می گویم:

- دنیا واسه بزدل ها، فقط یه کارت جایزه داره؛ صد آفرین و هزار آفرین نیست!

بدبختی و فلاکت مطلقه!

با گرچه بیچاره لج افتاده ام، چون شبیه یک قسمتی از زندگی ام است؛ که با ترس و بزدلی ام سیاهش کردم.

حالا خودم را مقصر امروز همه می دانم.

اگر شهاب محکوم به پنج سال حبس شده است؛ مقصر منم!

منم که با ترس و بزدلی برای فرار از خانه پدری و به دست آوردن حسرت ها و عقده هایم با او ازدواج کردم و

بعد از جدایی، باعث شدم این قدر دچار کینه شود که مرتکب چنین جرم هایی شود.

اگر امیر نیست، من مقصرم.

من مقصرم که حضورم، باعث شد این قدر دشمن در زندگی اش باشد.

من مقصر بی پدر و مادر شدن ساهیارم.

من مقصر این هستم که دخترم هرگز دست نوازش پدرش را احساس نکرده است.

من مقصر همه چیز هستم...

بعد دوباره شاکی سر به آسمان می آورم و می گویم:

- بیداری؟ آهای؟! بخشنده مهربان بیداری؟

کو رحم و مروت؟ کو عدلت؟

چه قدر دیگه باید سرم بیاد و بگم توکل به حکمت خدا، هرچی خدا بخواد؟!!

خوش انصاف اصلا تو توی طالع من آسایش گذاشتی؟

حالا به حق حق افتاده ام. از خودم متنفرم؛ از خودم که می دانم حالا رفوزه ترین شاگرد مکتبش شده ام...

سمت کلبه بازگشتم، از اینکه بچه ها هنوز خواب بودند؛ خیالم راحت شد.

چادرم را سرم کشیدم و سمت کلبه رخساره رفتم. در که زدم، هراسان در را باز کرد.

معلوم بود تازه بیدار شده است.

- وای چی شده دردت به سرم؟

کلید را کف دستش گذاشتم و گفتم:

- بچه ها توی کلبه خوابن، میشه بهشون سر بزنی؟
من باید برم امامزاده.

با نگرانی گفت:

- خاک به سرم، توی این مه؟ راه دوره که!

- برمی‌گردم رخساره جان، شیر جانا رو آماده کردم بهش بده.

جبران می‌کنم، تو رو خدا مواظبش باش، یکم ناخوشه.

امیرم اگه اومد سراغ منو گرفت؛ بگو بر می‌گرده.

کلیدو بده بهش و بگو چای رو سماوره.

با چشم های گشاد شده به من چشم می‌دوزد.

صبر نمی‌کنم، می‌بوسمش و سریع پشت فرمان می‌نشینم.

نمیدانم چه قدر طول می‌کشد اما حالا آفتاب، کاملاً بر بدن روز نشسته است و مناره های امامزاده عجب زیر این آفتاب برق می‌زند.

نمازم را که خواندم، این بار که به ضریح چسبیدم هیچ نگفتم. راستش به خاطر حرف هایی که چند ساعت پیش زده بودم، از خودم و خدا شرم می‌کردم اما چه کنم، من همان طفلی بودم که از مادر سیلی خورده بودم و جز دامن مادر، جایی برای گریستن درد سیلی نداشتم...

همانطور که پلک هایم کمی سنگین می‌شد،

از میان حفره های ضریح، در قسمت مردانه، یک جفت پا دیدم که او هم نزدیک ضریح می‌شد.

متوجه نشستنش شدم. عطرش در فضا پیچید.

خدای من! عطر خودش بود!

هر چه تلاش کردم چشم هایم را بیشتر باز کنم، نتوانستم.

در حالت خواب و بیداری فلج شده بودم. دستش را روی ضریح دیدم.

اشکم چکید، می‌خواستم فریاد بزنم و صدایش کنم اما ناتوان بودم.

چشم هایم کم کم بسته شد،

فقط صدایش را می‌شنیدم.

"با این خدا زندگی کن

ایمان بیار بهش

قبولش کن

باهاش معامله کن

باورش کن

بهش تکیه کن

اخلاقش اینجوریه!

می‌بره تا مرز ناامیدی

بگو دارمت!

با این خدا زندگی کن

ایمان بیار بهش

مشکل و گره افتاد توی زندگیت،

بگو خدا می‌دونم بلدی برطرفش کنی،

لبخند بزن

بگو عمدا نمی‌کنی اما تو بلدی،

بگو خدا قاطی نمی‌کنم،

قاطی نکن!!

خدا بلده

ایمان بیار که بلده

ایمان بیار به اون پرده ای که همه چیز پشتشه..."

خوب به خاطر داشتم، که اولین سالگرد ازدواجمان بود...

با شنیدن خبر، از شدت عصبانیت، طوری ظرف میوه خوری را برداشتم و به آشپزخانه بردم و روی میز کوبیدم؛

که بعد از صدای مهیبش، چند پرتقال هم از داخلش، روی زمین سر خورد.

پشت سرم وارد آشپزخانه شد. با آرامش پرتقال‌ها را جمع کرد و در ظرف گذاشت.

پشتم را به او کردم، عصبی و تند نفس می‌کشیدم.

دست‌هایش دور کمرم حلقه شد.

- ریحان گلی جانم!؟

جواب ندادم، خم شد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

- خانم من این قدر بد اخلاق بوده؟

دوباره جواب ندادم.

شروع کرد بوسیدن گونه‌هایم. چشم‌هایم را محکم بستم و گفتم:

- نکن!

با ته خنده شیرینی، از همان خنده‌هایی که صدای مردانه اش را هزار برابر جذاب می‌کند؛ گفت:

- عرش خدا داره همین جوری میلرزه ها،

رحم کن به فرشته‌ها.

الان این قدر می‌لرزه، که سرگیجه بگیرن بیچاره‌ها!

با تعجب و حرص گفتم:

- چی؟ مگه من دارم می‌لرزونم!؟

محکم تر بوسیدم و گفتم:

- بله زن و شوهر قهر کنن، عرش هی می لرزه.

بعد شروع کرد قلقلک دادنم و هم زمان می گفت:

- هی می لرزه! هی می لرزه!

قهقهه می زدم و می خواستم از دستش فرار کنم،

بالاخره تسلیم شدم و خودم را در آغوشش رها کردم.

لبم را بوسید و گفت:

- پدر صلواتی، دفعه آخرته با امیر قهر می کنی ها!

بازویش را آرام گاز گرفتم و گفتم:

- حقته!

اصلا دارم دق می کنم، می فهمی!

من فردا مهمون دعوت کرده بودم!

وقت آتلیه گرفتم!

کیک و کلی میوه و غذا سفارش دادم!

موهایم را از صورتم کنار زد و پیشانی ام را بوسید.

- این که غصه نداره، مهمونا که غریبه نیستن؛ می گیم آخر هفته بیان.

غصه سفارشاتم نخور، همه رو می برم کمپ واسه بچه ها.

با حرص گفتم:

- آی آقا!!!!

من روز سالگرد ازدواجم تنها بمونم؟!!

خیلی شیرین، با حالت متفکرانه گفت:

- اردو که مردونه است، اما بذار صحبت کنم؛ توی اردوگاه ببینم یه چادر به خانم ها میدن؟ شما و خانم های

همکارا هم، تشریف بیارید.

بغض کرده بودم. سرش را روی سینه اش فشردم و عطرش، کمی تسکینم داد.

- امیر همیشه نری!

- دور سرت بگردم، این طفلکیا یه تعداد نوجوون از مدارس مناطق محرومن.

کل سال منتظر بودن اردوگاه چمران به مدرسه هاشون نوبت بده، یه دو شب اینا بیان اردو.

تمام ذوقشونم اینه من همراهشون باشم.

اعتراض کردم.

- بس که میری ازشون دل می بری!

خندید و گفت:

- خوبه حالا پسرن!

ادا در آوردم و گفتم:

- دخترهای بی خانمان که واسشون خوابگاه زدی چی؟

اونا رو یادت رفته؟!

اخم کرد.

- اونا دخترامن!

صورتتم راه، روی ریش های نرمش، به عادت همیشه، درست شبیه یک بچه گربه محتاج نوازش، کشیدم و گفتم:

- به نفعته اومدن منو به اردوگاه درست کنی، وگرنه میام پشت در اونجا بست می شینم.

دست روی چشمش گذاشت و با مهربانی گفت:

- به روی چشم!

مگر می شد چیزی را به چشم های معصومش واگذار کند و خداوند حرمت این چشم ها را نادیده بگیرد.

هیچ وقت فراموش نمی کنم، مدتی که در اردوگاه بودیم؛

چه طور آن همه پسر نوجوان، با کلی انرژی و شیطنت و گاه سرکشی، او را چون کعبه، مدام طواف می کردند و لحظه ای از او جدا نمی شدند.

تمام مدت خودش را وقف آن ها کرده بود.

یا در زمین فوتبال یا در استخر، حتی وقتی شروع کردند به خواندن و ضرب گرفتن روی سطل و لگن و رقصیدن و معلم های پرورشی اعتراض کردند و سعی کردند، ممانعت کنند؛

امیر رضا چه طور از آن ها دفاع کرد و اجازه نداد صدای شادیشان را محکوم به سکوت کنند.

یکی از مربی ها با اعتراض گفت:

- والله حاجی که خودت بهتر از ما می دونی، موسیقی و این طور از خود بی خود شدن حرامه، حرام!

با خونسردی تمام، در حالی که برای باز کردن درب روغن حلبی بزرگ، به خدمه کمک می کرد، گفت:

- دل شکستن حرامه!

تحقیر و دل زده کردن این بچه ها، از خدا و دین، حرامه آقای نجار!

یادم می آید که در آن دو روز، بارها پیش آمده بود که بچه ها از مشکلاتشان، علی الخصوص مشکل مالی خانواده هایشان، آرزوهای دور و درازشان و حسرت ها و نشدن ها، برای امیر گفته بودند و حتی شکایت از پروردگار راه، برای حاج امیرشان آورده بودند.

یکی می پرسید:

- چرا بابای من نمی تونه یه ماشین حتی ارزون بخره؟!

یا

- چرا باید تو حسرت شهریه کلاس زبان باشم؟!

- آقا چرا خدا، اصلا آرزوهای ما رو نمی شنوه؟

و ..

بر خلاف انتظارم، امیر جوابشان را، فقط با لبخند و آرامش و گاه نوازشی بر سرشان و حتی آغوش بدون کلامی داده بود.

کیک و میوه برای مراسم سالگرد ازدواجمان، بیشتر سفارش داد و در کنار پسر ها مراسم را برگزار کردیم. با خنده و شیطننت و شور، مدام سوال می کردند.

یکی می پرسید:

- آقا شما عاشق شدید؟

همه می خندیدند.

دیگری با شیطننت دست روی سر تراشیده اش می کشید و می گفت:

- آقا حداقل سن ازدواج چند ساله؟

- آقا چطور به خانوادتون گفتید عاشق شدید؟

- آقا سختی زیاد کشیدید؟

- آقا زن داشتن خوبه یا مجردی؟

امیر هم با آرامش و گاهی اخم و خنده، جواب تک تکشان را می داد.

یک مرتبه یکی از مربی ها، با صدای خشن و دستوری وارد شد و گفت:

- پاشید پاشید، وقت نماز جماعته. بعدشم یک ساعت کلاس اخلاق دارید.

بچه ها با اعتراض و بی حوصلگی بلند شدند و سمت نمازخانه اردوگاه رفتند.

امیر که از صورتش مشخص بود ناراحت است؛ با صدای آرام در گوش مربی گفت:

- آقا! اول اینکه جسارت نباشه!

این جووری، نماز زوری به درد هیچ کار و هیچ جایی و خدا نمی خوره، ثنیا چیه دو روزه بچه ها رو آوردید مثلاً

تفریح، اما مدام کلاس اجباری اخلاق می دارید برادر من؟

باشه، می خواید درس بدید؟

قبول، اما کلاس گذاشتن تاثیر نداره؛ یا چرت می زنن یا شیطننت می کنن.

توی عمل به بچه های مردم درس بدید.

مربی با تعجب نگاه کرد و پرسید:

- شما که ادعا داری، بفرمایید چطوری؟!

با صبوری گفت:

- چشم میگم!

فقط شما لطف کنید بگید امشب شام آش باشه؛

تا عرض کنم خدمتون.

بعد در حالی که آستین هایش را بالا می زد و سمت حوض بزرگ می رفت، گفت:

- با اجازتون برم دست نماز بگیرم.

حقیقت اینجا بود، که من هم مثل همان مربی بیچاره،

مات و مبهوت مانده بودم که آش، چه ربطی به درس اخلاق دارد؟

شب که رسید و وقتی کاسه های آش را بدون قاشق بین بچه ها پخش کردند و امیر با آرامش اعلام کرد.

- بچه ها امشب قاشق نداریم، ببخشید

امیر در سکوت و با دقت آن ها را نگاه کرد و بعد از چند دقیقه، دست هایش را بهم زد و بچه ها را به سکوت دعوت کرد و با همان لحن صمیمی اش، شروع به صحبت کرد:

- بچه ها، من خوب نگاه کردم تا واکنش همتون رو ببینم.

وقتی اعلام کردیم قاشق نیست،

یکی اعتراض کرد،

یکی فحش داد، یکی متلک انداخت،

یکی گفت عرضه مدیریت ندارید، یکی گفت مگه آش بی قاشق میشه،

یکی با آرامش سر کشید، یکی رفت قاشقشو از کیفش آورد و خودش خورد، یکی قاشقشو داد به دوستش،

یکی قاشقشو آورد؛ به بقیه با فخر گفت ببینید من قاشق دارم،

یکی کاسه آش رو گذاشت کنار و زانوی غم بغل گرفت و نخورد.

من همتونو خوب و دقیق نگاه کردم.

همه خودشونو نشون دادن،

حالا باید بهتون بگم؛ ببخشید قاشق ها همین جاست، پشت پرده.

از اونایی که خوب رفتار کردن، ممنونم!

بعد با اشاره از خدمه ها خواست که قاشق ها را بیاورند و توزیع کنند.

چهره های خجالت زده بچه ها را، هرگز فراموش نمی کنم.

هنوز جواب سوالم را نگرفته بودم. امیر از این کار چه منظوری داشت؟!

فردا شب که رسید و بچه ها برای گرفتن سهم شام، صف ایستاده بودند؛ دوباره با همان آرامش همیشه، اعلام کرد.

- بچه ها معذرت می خوام امشب اصلا شام نیست.

در کمال تعجب، دیدم که بچه ها اصلا اعتراض نکردند.

حتی یکی از آن ها، با آرامش گفت:

- اشکال نداره آقا!

امیر چشمش را تنگ کرد و با صدای بلندتر گفت:

-اعتراض چرا نداریم؟!

میگم اصلا امشب شام نیست، اصغر خدا دوست؟ با شمام، امشب اصلا شام نیست.

اصغر که دیشب کلی برای قاشق اعتراض کرده بود، با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- عیب نداره، یه شبم بی شام آقا. نمی میریم که!

پسر دیگری گفت:

- امشبم یهو از پشت پرده شام میاد مثل قاشق ها، اونوقت از خجالت می خوامیم بمیریم.

امیر با یک غم خاص خندید و گفت:

- بچه ها بهش ایمان بیارید!

باور کنید همه چیز پشت پرده است!

بچه ها باید خدا رو این طور بشناسیم،

که خدای ما سراسر مهربانیه، باید تصورمون از خدا این باشه که کاری جز شاد کردن ما و مهربانی کردن به ما نداره؛ ولو اینکه گاهی لازمه ی رسیدن به این شادی عمیق، عبور از بعضی از سختی ها باشه.

پس ایمان بیارید همه چیز پشت پرده است.

ایمان بیارید همه چیز هست،

همه چیز نزد خدا مهیاست.

گاهی از عمد نمیده که عکس العمل ها رو ببینه.

مبادا یک رفتاری کنیم، بعد شرمندش شیم بچه ها!

بچه ها، اینا معنیش این نیست که بی برنامه باشید! نه!

اتفاقا خوب برنامه بریزید، تلاش کنید، اما کنارش توکل کنید!

توکل!

ایمان به این که همه چیز پشت پرده است، همه کمبودامون؛

خونه، ماشین بچه، ازدواج، شفا، نجات، همش هست!

اما عمدا نمیده. می خواد واکنشت رو ببینه،

و اینکه می خواد، بهترین زمان، از بهترین راه بهت برسونه !

ایمان بیار سراسر مهربونیه !

ایمان بیار به مهربونیش، باورش کن!

شرم و بغض و تاثیرپذیری را در صورت یک به یک آن نوجوان ها دیدم.

صدایش بار دیگر در فضا جاری می شود.

"با این خدا زندگی کن

ایمان بیار بهش

قبولش کن

باهاش معامله کن

باورش کن

بهش تکیه کن

اخلاقش اینجوریه !

میبره تا مرز ناامیدی،

بگو دارمت!

با این خدا زندگی کن

ایمان بیار بهش

مشکل و گره افتاد توی زندگیت

بگو خدا میدونم بلدی برطرفش کنی

لبخند بزن

بگو عمدا نمی کنی اما تو بلدی

بگو خدا قاطی نمی کنم

قاطی نکن!!

خدا بلده

ایمان بیار که بلده

ایمان بیار به اون پرده ای که همه چیز پشتشه..."

چشم باز می کنم.

نمی دانم چرا، اما نگاهم سمت بالاست.

سرم را بالا گرفته ام.

چشم هایم آن بالا بالاها دنبال چیزی است...

میان آینه کاری های سقف و نور چراغ ها، تصویر زنی سیاه را می بینم که یک گوشه کز کرده است و میان خواب

و بیداری، مردترین روزگارش، سراغش آمده است و به او یادآور شده است که

همه چیز پشت پرده هست.

حالا دیگر کاملاً بیدار هستم.

سوز صدای روضه خوانِ پیر، از قسمت مردانه امامزاده، عجیب دلم را می چلاندا!

درست مثل یک تکه ابر آلوده و تاریک، قلبم چلانده می شود، سبک می شود!

حالا به قول امیر می دانم این لحظه از لحظه های ناب زندگی است!

وقتی که بغض داشتم و دلم می گرفت، اول سرم را می بوسید و همان طور که دستش را روی قلبم می گذاشت،

می گفت:

- ریحان!

می دونی لحظه های بی قراری و دل گرفتگی از لحظه های ناب زندگی انسانه؟

آخ! اون لحظه ای که دلت انگار از عالم و آدم سیره، شاید دست خدا توی کاره!

می خواد ارتباطت، توی این لحظه ها، با هر چیزی جز خودش قطع شه! می خواد بغلت کنه!

این لحظه ها رو از دست ندیم،

ازش فرار نکنیم.

اصلا می دونی دل گرفتگی یعنی چی؟

یعنی دلمون از همه خسته شده و صاحب اصلیشو می خواد.

حالا اشک هایم می رود که روی لبخند لب هایم، ستاره شود.

صدایش می کنم:

- خدایا؟!

چشم هایم را می بندم، انگار دستی روی صورتم کشیده می شود.

اشک هایم را که پاک می کند، شانه هایم را می گیرد و بلند می کند.

بلند می شوم و در حال پوشیدن کفش هایم، یک بار دیگر به آسمانش نگاه می کنم.

دست می کشم روی قلبم و بی اختیار می گویم:

"الله اکبر"

حالا خوب می دانم وقتی امیر، دست روی سینه می کشید و در هر موقعیتی، ترس، خشم، شادی، غم و تعجب

این ذکر را می گفت، چه حالی داشت!

الله اکبر!

وقتی در هر شرایطی، باور اینکه خدا بزرگ ترین است؛ در قلبمان باشد، اصلا بهترین حس دنیاست!

هنگام ترس، امنیت می شود.

هنگام خشم، آرامش است.

وقت شادی، باعث شکر و ممانعت از فراموشی خدا و کبر می شود.

غم را می زداید، باور اینکه تو خدایی داری، بزرگ تر از هر مشکل و محنتی!

بعد از یک روز طولانی تلاش و فعالیت همگانی، بالاخره همه اینقدر خسته بودند؛ که یک به یک شب بخیر

گفتند و برای خواب رفتند.

عزیزه خاله جان قبل از خواب چند بار تاکید کرد:

- قیز! اینقدر بالا و پایین نپر. آروم بگیر تا فردا یه چیزیت نشه، این عروسی به خیر و خوشی بگذره انشالله!

بوسیدمش و با صدای بلند چشم گفتم.

چشم های مهربان بیوک آقا، غرق عشق و خوشحالی بود.

قبل از خداحافظی کنار گوشش گفتم:

- بابت همه اون روزایی که سنگ صبورم بودید و حضورتون دل گرمیم بود، واسه زنده بودن و امروزم رو داشتن؛

با تمام قلبم ازتون ممنونم.

پلک هایش را روی هم فشرد و من احساس کردم پدری این مرد، بی نهایت ارزشمند است.

الناز هم وسایلش را جمع کرده بود و وحید جلوی در منتظرش بود.

از صورتش مشخص بود اصلا خوشحال نیست، اما تمام تلاخش را برای حفظ ظاهر می کرد،

اما نهایت این شد که تمام خشم و ناراحتی اش را سر آلمان، که اصرار داشت شب را پیش دایی اش بماند؛ خالی کرد.

محکم دست آلمان را گرفت و فشرد و فریاد زد:

- جونم مرگ شده دیر شد، بابات دم دره!

آلمان به شدت گریه می کرد.

اخم های امیر در هم گره خورد و الناز دست و پایش را گم کرد.

امیر با آرامش، اول تلاش کرد آلمان را آرام کند و بعد از قانع کردنش، از منیره خواست که او را تا ماشین وحید ببرد.

بعد که از رفتن آلمان مطمئن شد؛

با قاطعیت به الناز تذکر داد.

- من یا خانوادت، تا حالا باهات اون طور که تو با بچت رفتار کردی؛ برخورد کردن؟

الناز که در صدد رفع و رجوع برخوردش بود؛ گفت:

- داداش به خدا اعصابم نمی کشه، بچه کوچیک خیلی اذیت داره.

اصلا نمی فهمم یه موقع ها!

همانطور که مستقیم نگاهش می کرد؛ آرام روی شانه اش زد و گفت:

- پس یه آگهی بزن که به یه مادر با اعصاب نیازمندیم و بچه رو تحویل یکی بده که لیاقتش رو داشته باشه.

بعد با همان اخم از ساختمان بیرون رفت.

بیوک خان هم با دلخوری الناز را نگاه می کرد.

عزیزه خاله جان لب گاز گرفت و گفت:

- اخلاقشو نمی شناسی تو دختر؟ امشب وقت اینه پا بذاری رو این چیزا که بهش حساسه؟

حالا تا صبح برزخ میشه و میره تو فکر!

الناز با اخم و دلخوری مرا نگاه کرد و گفت:

- اینقدر از این به بعد داداشم مشکل و بدبختی داره که دیگه واسه ماها دل نگرون نشه!

کیفش را برداشت و بعد از بوسیدن پدرش، خیال ترک عمارت را داشت؛ که صدایش زد.

- الناز جون، وایسا تا دم در باغ با هم بریم.

امیر می خواد منم برسونه خونه مامانم.

با تعجب نگاهم کرد، من هم سریع خداحافظی کردم و همراهش راه افتادم.

تنها که شدیم بالاخره دل به دریا زدم و پرسیدم:

- از من کلا بدت میاد یا اینکه فقط فکر می کنی لایق داداش نیستم؟

با تعجب نگاهم کرد.

بغض داشتم اما دلم می خواست همه تلاشم را برای عشقم و زندگی ام بکنم.

گونه اش را بوسیدم و دستش را گرفتم:

- تو یه خواهری! می‌دونم واسه داداشت شاید آرزوهات خیلی بیشتر از من بوده، دوستش داری؛ درک می‌کنم چون خودمم اون قدر دوستش دارم که حس می‌کنم هر لحظه این دوست داشتن، بیشتر و بیشتر میشه.

بهت قول میدم همه توان و جونم رو بذارم واسه داداشت، واسه خوشبختیش و آرامشش. قول میدم!

بغضش باز شد و گفت:

- خودتم خوب می‌دونی، من هیچ وقت نه ازت بدم می‌اومد نه باهات بد بودم، فقط ... فقط می‌ترسم از گذشته ات ریحانه!

از اینکه این زندگیتم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نه!

این یکی رو یقین دارم که ترست اشتباه محضه!

نه امیر، شهابه! نه من اون ریحانه گذشته ام که قرار باشه اون اتفاق ها تکرار شه!

امیر اون من رو از من گرفت. می‌فهمی؟!

من دیگه واقعی ام، یه آدم واقعی!

با صدای بوق های پی در پی متوجه شدیم صبر وحید تمام شده است. هول شد و اشک هایش را پاک کرد. دستم را کمی فشرد و گفت:

- شب بخیر عروس خوشگل داداشم!

بعد دوان دوان سمت در خروجی رفت.

لبخند زدم و شانه هایم را بالا انداختم.

کمی دورتر امیر را دیدم که در آلاچیق نشسته بود و سیگار می کشید. با حرص سمتش رفتم.

مرا که دید بلند شد و در حالی که سمت ماشین می رفت؛ گفت:

- همه چیو برداشتی؟ چیزی جا نداشتی؟

با اعتراض گفتم:

- آفرین حاج امیر! شب عروسی و سیگار! باریکلا!!!

تلخ خندید و در حالی که به سیگارش نگاه می کرد، گفت:

- این تنها خلافمه!

دست به کمر گفتم:

- به قول خودت سلامتی گنج و نعمت بزرگیه که پرودگار به بندش داده!

با نابود کردن ریه هات، این طوری شکر نعمت می‌کنی؟

با عشق چند ثانیه فقط نگاهم کرد، بعد سیگارش را زیر پایش له کرد و گفت:

- حق با شماست! تموم شد!

از امشب، هرچی خانم بگه.
 دلم دوباره برای این حجم خوبی اش پر کشید. سمتش دویدم و گفتم:
 - بذار ماچت کنم!
 فرار کرد و دوباره استغفار گفت.
 میان قهقهه، جیغ کشیدم:
 - فردا که مَحرم شیم، تلافی همشو درمی‌آرم.
 ایستاد و لب گاز گرفت و با خنده گفت:
 - جلل خالق! دختر این قدر خطری؟!!!
 با حرص و خنده گفتم:
 - حالا که مجبورت کردم بریم یه سر خونمون و اونجا یه ساعت، بخور دادی و ماسک زدم واست، می‌فهمی!
 دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد
 - بیا و از من گردن شکسته بگذر.
 بابا من با این سن و این هیکل، زشته از این قرتی بازی کنم، از من گذشته این کارا.
 انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید، به سمتش در هوا تکان دادم.
 - نیای کشتمت! پیرمرد، بی حوصله شدی؛ اصلا واسه چی زن گرفتی؟! هان؟
 کمی نزدیکم شد و گفت:
 - نه، همچین پیرمرد پیرمرد نیستم!
 با طنازی نزدیکش شدم و گفتم:
 - ثابت کن!
 دست هایش را سمت آسمان گرفت و گفت:
 - وای خدایا!
 خودت امشب به فریاد من برس
 و منو، این شب آخری از شرِ وسوسه، نجات بده.
 با عشق خندیدم و تماشایش کردم و گفتم:
 - دیوونتم امیر!
 دیوونه!
 درب ماشین را برایم باز کرد و گفت:
 - حالا این ماسکه که می‌خوای واسه ما بزنی چیه؟ خوردنی هم هست؟
 در حال سوار شدن خندیدم و گفتم:
 - شکمو، نگران نباش. مرضیه جون یخچال خونمون رو پر از چیزای خوشمزه کرده.
 دست به شکمش کشید و گفت:
 - کمربندتو ببند که می‌خوام گازشو بگیرم.

چند ساعتی در خانه خودمان ماندیم و وقت رفتن چنان بغض داشتیم از جدایی، که انگار نه انگار قرار بود؛ از فردا در کنار هم، در این خانه، میهمان همیشگی شویم...

خانه ای که تماما نتیجه عشق و تلاش خودمان بود!

خانه ای که قبل از خرید وسایل،

ساعت ها روی یک زیر انداز کوچک، وسط سالنش می نشستیم و برای روزهای مشترکمان رویا می بافتیم.

وقتی به خانه مادر رسیدیم، قبل از پیاده شدن، دوباره تاکید کرد.

- عزیزم، یه دمنوش بخور آروم بخواب. صبح میام دنبالت.

دست بردم و تسبیحش را از دور دنده ماشینش برداشتم و با بغض گفتم:

- اینو ببرم امشب؟

چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-نگران هیچی نباش، اون بالاسری حواسش به همه چیز هست.

چه قدر فقیرند آنان که قلبشان از عشق و باور خالی است، چه قدر بیچاره اند که حتی توان فهم فقرشان را ندارند!

آدم هایی که دنیا را فقط تا نوک دماغ پر افاده شان می بینند و هرکس از خط دنیایشان قدری آن طرف تر باشد، در دیدشان یا مسخره است، یا حقیر!

داروخانه کوچک قدیمی شلوغ بود، ویروس جدید سرماخوردگی فراگیر شده و خیلی وقت بود که نسخه ساهیار در نوبت بود.

تمام مدت از نگاه و حرکات زشت دو خانم در صف عذاب می کشیدم. مدت طولانی بود که در حال پیچ و پیچ و مسخره کردن خانم نسخه پیچ بودند. از دقیق نگاه کردن به آدم ها و رصد صورتشان متنفر بودم اما وقتی زن با خنده و آرام گفت:

- ابروهای پاچه بزی و سیبیلش رو برنداشته که تو چهل سالگی عروس شد مثلا تغییر کنه خیر سرش؟

بی اختیار نگاهم سمت صورتش رفت، سی و چند ساله نشان می داد، بسیار ساده پوش بود و چشم هایش خیلی خسته و بی رنگ نشان می داد.

زن دیگر با خنده می گوید:

- بیچاره ده ساله همین یه شال سرشه.

دلم واسه دختر ترشیده ها خیلی می سوزه!

مادرشم پا نمیشه بیاد جلسه ختم انعام هفتگیمون بلکه بگم همه واسش ذکر بگن بخت دخترش باز شه؛ از این سر و شکل پشمالوش چند ساله حالمون دیگه بد شده!

زن دیگر با فیگور خیلی فهمیدگی می گوید:

- دین و ایمون درست حسابی ام ندارن این چیزا حالیشون باشه!

نگاهم خشک شد روی دست های خسته و پر مویش که با دقت داروها را داخل کیسه می گذاشت.

بغض داشتم، دلم برای زنان سرزمینم می سوخت، دلم برای آن دو خانم دیگر که هنری جز خاله زنکی نداشتند بیشتر می سوخت.

نفس عمیق کشیدم و آرام به شانه یکی از خانم ها زدم، با عشوه برگشت و یک طور نه چندان راغب گفت:
- بله؟؟

در حالی که با چشم هایم دختر نسخه پیچ را نشان می دادم گفتم:

- کلمه ترشیده مال اون زمانی بود که یه زن هنری جز شوهر کردن و زاییدن نداشت.

این بنده خدا داره کار کلی آدم مریض رو راه می ندازه!

زن با حرص گفت:

- به تو چه؟

فضولی؟

لبخند زدم و گفتم:

- وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و زن دیگر با خشم گفت:

- چی بلغور می کنی؟

همان لحظه نسخه پیچ با صدای بلند گفت:

- ساهیار جبارزاده! داروهاش آماده است.

قبل اینکه سمت پیشخوان داروخانه بروم گفتم:

- آیه قرآن، توی همون جلسات ختم قرآن فکر کنم معنیشو بهتون گفته باشن.

بعد در حالی که فاصله می گرفتم گفتم:

- وای بر هر عیب جوی طعنه زننده!

سahیار بعد از تزریق آمپولش این قدر بی حال شده بود که در ماشین خوابش برد. نزدیک کلبه که رسیدیم با

دیدن اتومبیل ناشناس سرعتم را کم کردم، با خودم فکر کردم شاید رخساره میهمان داشته باشد،

اما قلبم طور دیگری حدس زده بود.

بی اختیار برگشتم و ساهیار را تماشا کردم،

مرد کوچک کلبه ام!

جبار زاده کوچک!

شهاب کوچک!

از ماشین که پیاده شدم، سریع ساهیار را داخل پتو پیچیدم و بغل کردم.

رخساره که از صدای ماشین متوجه بازگشتم شده بود، سریع به ایوان خانه اش آمد و گفت:

- اومدی ریحانه خانم جان؟

با لبخند گفتم:

- جانا که اذیتت نکرد؟

بیدار نشده؟

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند با حضور تارا در ایوان خانه اش هر دو ساکت شدیم، شوکه شده بودم، اصلاً انتظار نداشتم روزی او را اینجا ببینم!...

اما روزگار دقیقاً صفحه بازی انتظارهای نداشته ماست!

قرار بود یک جبارزاده دیگر را از دست بدهم،

آمده بود طفلش را ببرد، بغض داشت و عذاب وجدان در صدایش موج می زد، می گفت قرار است در مجازات شهاب تخفیف صورت بگیرد و مدت حبسش کمتر شود. آمده بود که تا بازگشت شهاب برای فرزندشان مادری کند.

فکر دل بیچاره من را نکرده بود!

نمی دانست سایه مردانه هرچند کوچکش، امید این کلبه است؛

نمی دانست تا چه حد به این شیرین زبان با معرفت عادت کرده بودم!

اما انگار قرار بود من از دست دادن را بارها تمرین کنم تا تمام عضلات روحم ورزیده شود و به دست آوردن را بهتر بلد شوم.

چمدان کوچک چرخ دار قورباغه ای که خودم برایش خریده بودم را روی زمین می کشید.

بار چندم بود که برمی گشت و با یک بهانه رفتنش را به تاخیر می انداخت.

- ریحانه! مساوگو جا نداشتم؟

بغضم را قورت دادم و با لبخند گفتم:

- نه قربونت برم،

تازه جا هم گذاشته باشی نگرانی نداره،

من زود به زود میام تهران واست میارم.

چشم هایش سرشار از تمنا شد.

- زود به زود؟

برای بار آخر بغلش کردم و بوسیدمش.

- زود، خیلی زود!

جانا دلش واسه داداشش تنگ می شه، من دلم تنگ می شه، واسه همین زود میایم.

با ذوق گفت:

- آخ جون! تازه قراره شهاب جانم زود از سفرش بیاد.

چشمم به چشم های اشک آلود تارا که خورد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و نپرسم.

- بهش یه فرصت دیگه می دی؟

واسه ساهیاری! واسه زندگیت!

تلخ خندید و اشک هایش را پاک کرد.

-نتونستم سر خودم کلاه بذارم، واقعیت اینه من عاشق این آدمم!

تا وقتی زنده ام هم جز اون نمی تونم به کسی فکر کنم،
اما اینم خوب می دونم که من برای شهاب حالا دیگه یه انتخاب اشتباهم!
حتی خودشم اینو فهمیده.

سahیار هم می رود ، اما من یقین دارم در پس هر جدایی و از دست دادنی، پرودگارم بی شک بهترین را برایم کنار گذاشته است.

ما ساده شروع کردیم.

همه چیز، یک طور زیبا، ساده بود!

قصه ای که شاید، من روزی چند بار در ذهن خودم مرور می کنم و هیچ وقت این تکرار، ذره ای از شیرینی اش کم نمی کند.

از صبح روزی که لباس سپید پوشیدم و برای همیشگی با او بودن، کنارش رهسپار شدم،
خاطرات شیرین روز عروسی را بارها و بارها، هر وقت که احساس می کنم کم آورده ام، در ضمیرم تکرار می کنم.
به خودم که می آیم لبخند روی لبم نشسته و انگار سالها جوان شده ام....
آن زمان که سنت شکستم و دلم نخواست برای بیعت با عشقم سه بار تردید کنم و همان مرتبه اول با شوق گفتم:

- مگه دیوونم برم دنبال گل و گلاب، وقتی گلستون کنارم نشسته؟!

کمی از شرم سرخ شد و زیر لب گفت:

- نوکرم!

خطبه عقد که تمام شد، خودش پیش قدم شد.

دو دستم را میان دستانش گرفت، بعد همان طور که پیشانی ام را می بوسید؛ آرام نجوا کرد:

-مهر منو توی قلبت، برای همیشه می پذیری؟

اشکم روی دست هایش چکید و گفتم:

-همیشه همیشه!

دعاهای خیر همه، مخصوصا چشم های بیوک آقا، پشت سرمان بود.

وقتی بعد از مراسم، پای در خانه بخت می گذاشتیم؛ خیالمان راحت بود که قدم هایمان را درست و راسخ برداشته ایم.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره یک طور عمیق بو کشیدم،

و از بوی چوب نو، ملحفه نو! گل و اسپند مست شدم...

بعد با صدای بلند گفتم:

- خدایا شکرت! شکرت!

شکرت!

خندید و کنارم نشست. آرام کنار لبم را بوسید.

دست کشیدم روی صورتش، بعد با شیطنت، محکم گونه هایش را بوسیدم و گفتم:

- آخ... چه قدر دلم می‌خواست با خیال راحت این لب‌های تپل رو ماچ کنم!

لبخند که می‌زند؛ چشم هایش یک‌طور شیرین جمع می‌شود و من بیشتر بی تابش می‌شوم.

در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش، می‌گوید:

- عروس خانم پاشو کمکت کنم پیرهن‌تو در بیاری.

در حال در آوردن کفشم، گفتم:

- پاهام باد کرد توی این کفش!

خم شد و کمکم کرد. بعد شروع کرد به نوازش و بوسیدن پاهایم. خجالت زده خودم را قدری جمع کردم. با مهربانی گفت:

- میرم یه دوش بگیرم، وانم پر می‌کنم واست.

خوبه؟

با خجالت گفتم:

- نه زحمت میشه. تو اومدی، منم میرم یه دوش می‌گیرم، کافیه.

بلند شد و خیلی عادی گفت:

- باشه عشقم!

سمت حمام که رفت، کمی جا خوردم.

راستش انتظار دیگری در ضمیر زنانه ام بیداد می‌کرد اما...

از حمام برگشتم،

در حال خشک کردن موهایش بود.

با دیدنم، سشوار را خاموش کرد و با چشمک، برایم بوسه ای فرستاد و پرسید:

- پاهاتون بهتر شد ملکه من؟!

حوله را بیشتر دور خودم پیچیدم و کمر آن را محکم کردم و در حالی که از کنارش رد می‌شدم، روی پاهایم بلند شدم.

بازویش را بوسیدم و سمت آشپزخانه رفتم.

- بله شاه شاهان!

مرد مردها!

دستش را روی سینه اش گذاشت، کمی خم شد و گفت:

- من غلام شمام خانم...

برایش، از راه دور بوسه فرستادم.

دست کشید بین موهایش.

خوب تماشایش کردم. چه قدر تضاد رنگ پوستش را با رکابی نوک مدادی اش دوست داشتم...

چه قدر این هیبت را دوست داشتم!
 در آشپزخانه چرخ می زدم و دنبال لیوان می گشتم دنبال آمد و پرسید:
 - قراره چیزی بخوریم؟!
 دست روی شکمش کشیدم و گفتم:
 - والا شما از خجالت شکمتون، خوب توی مجلس در اومدید!
 هنوزم گشنته؟!
 خندید و در یخچال را باز کرد:
 - عروسی خودم شام نباید می خوردم؟
 - شام می خوردی، اما یه پرس!
 قهقهه زد و گفت:
 - دوست داشتم آقا جان!
 دوست داشتم!
 عروسی خودم بود...
 مال خودم بود...
 خوشحال بودم، دوست داشتم بخورم،
 الانم ممکنه تو رو بخورم!
 خجالت زده، با کمی ترس، چند قدم عقب رفتم و گفتم:
 - من فقط دنبال لیوان بودم آب بخورم...
 لیوان ها را از کابینت بیرون آورد و بعد از این که لیوان ها را با آب میوه پر کرد، مقابلم گرفت و گفت:
 - بخور بریم موهاتو خشک کنم،
 سرما می خوری!
 امیر، یک طور خاص، زندگی را شروع کرده بود.
 پر از عشق!
 اما طوری که احساس می کردم سالهاست با این مرد، هم خانه بوده ام. سال هاست همسرش بوده ام.
 غریبی نمی کردم! نمی ترسیدم.
 موهاتیم را که خشک کرد، یک بوسه طولانی روی موهاتیم گذاشت و بعد، آرام، در حالی که سمت تخت خواب می رفت گفت:
 - چراغ ها رو خاموش کن بخوابیم.
 امشب بعد چند سال می خوابیم راحت بخوابیم!
 دراز کشیده بود و زیر نور کم رنگ آباژور، چشم های کهربایی اش، یک طور خواستنی تر، می درخشید.
 خوب تماشایش کردم،
 با همان چشم ها به بازویش اشاره کرد و گفت:

- منتظرته!

زیر سرم گرم شده بود،

امن شده بود،

آغوشش...

آخ آغوشش...

امن ترین و نجیب ترین آغوش دنیا بود.

با خجالت خودم را مثل یک جنین در آغوشش جمع کردم.

آرام پتو را با دست دیگرش که آزاد بود رویمان کشید. شروع به نوازشم کرد و گفت:

- خدا بیخود هیچ آرزویی رو به دل آدم نمی ذاره!

دستم روی سینه اش بود،

مسیر آهی که از سینه اش خارج شد را احساس کردم، یک بار دیگر بوسیدم.

- ریحان؟ می دونستی من تنها آرزوم این بود، حلال توی خونه خودم بغلت کنم، بوت کنم، ببوسمت؟! خدا حواسش به آرزوی بنده هاش هست.

وقتی یه آرزو به دلمونه یعنی توان رسیدن بهش رو داریم!

حالا چرا بعضی هاش آرزو باقی می مونن؟

یا از تنبلی بنده است یا اصلا آرزو نبوده! توهم بوده!

زیاده خواهی بوده...

ریحان؟

راستش من یه وقت ها می ترسیدم که تو آرزوم باقی بمونی...

صورتم را روی ته ریش های نرمش کشیدم و گفتم:

- آرزویت کنم بر آورده شدن بلدی؟

بعد میان خنده هایم خودم جواب دادم:

- معلومه که بلدی! خوبم بلدی!

لب هایم را آرام بوسید.

- بخند...

بخند جون دلم، این لب ها فقط باید بخنده!

سرم را زیر گردنش فرو بردم، عطرش را بلعیدم.

- چرا این جای گردنت، بوی نی نی می ده؟! با خنده می گوید:

- خوب من نی نی صد و سه کیلویی تو قراره باشم.

- تو هم باباجان جانان منی،

منم مامانت؟!

بعد با مکث و کمی شیطنت گفتم:

- اونوقت کی زن و شوهر باشیم؟!

دستش سمت آباژور می رود،

بیشتر مرا در آغوشش می فشرد.

اتاق در تاریکی محض فرو می رود.

صدایش اغوا گر شده است؛

- هر وقت تو بخوای!

من تا هر وقت که تو بخوای صبر می کنم.

بی درنگ می گویم:

- اگه یه جا توی دنیا،

صبر جایز نباشه همینجاست...

بعد بدون اراده لب هایم را به لب هایش می دوزم.

صدای پر زدن هزار قناری مست، همزمان در قلبم بلند می شود.

قناری های از قفس آزاد شده!

قناری های سرشار از هیجان آزادی و پرواز در آسمان که هم از تجربه اول آزادی و آسمان می ترسند، هم تشنه

این آزادی و پرواز هستند!

سر که چرخاندم، انگار عطرش را کم آوردم.

با وحشت، چشم هایم را باز کردم، نبود!!!

سراسیمه نشستم و صدایش زدم:

- امیر!

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سرش را داخل اتاق آورد و با لبخند گفت:

- به! خوشگل ترین لبخند خدا!

صبحتون بخیر خانم!

با بغض گفتم:

- ترسیدم امیر!

- چرا، قربونت برم؟

اشکم چکید و گفتم:

- بیدار شدم، نبود. خیلی ترسیدم!

ترسیدم خواب باشی،

یه خواب کوتاه شیرین!

جلو آمد، کنارم نشست؛ موهایم را از صورتم کنار زد و گفت:

- روزی که قرار باشه، قرارم جایی جز کنار تو باشه؛
بدون زنده نیستم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و کودکانه گفتم:

- حق نداری جایی بری!

همه‌ی امروز باید همین جا بمونی.

چشم هایش را تنگ کرد و با یک شیطننت شیرین گفت:

- نکنه خیلی بهت خوش گذشته؟

کمی خجالت زده مشتی به بازویش زدم. خندید و محکم بغلم کرد و پشت سر هم چند بار بوسیدم.

- بلند شو! بلند شو،

واست رفتم حلیم گرفتم، با بربری کنجیدی.

با ذوق گفتم:

- من دیوونه‌ی بربری کنجیدی ام!

وای... اونم با حلیم!

بعد لب هایم را آویزان کردم و گفتم:

- به جای این که مامانم واسم صبحونه بیاره، تو رفتی خریدی؟

اصلا انگار از من ناامید شدن.

لبش را گاز گرفت و کمی اخم کرد.

-رسم قدیمیه، وحی منزل که نیست.

اشتهایم هزار برابر شده بود، هر لقمه‌ای که می بلعیدم، امیر با ذوق تماشا می کرد.

یک لقمه سمتش گرفتم و گفتم:

-خودتم بخور دیگه!

لقمه را با دهانش از دستم گرفت،

بعد بلند شد و در حالی که سمت چای ساز می رفت،

موبایلش را روشن کرد.

در حال ریختن چای، شروع کرد با خواننده هم خوانی کردن.

"یه شب باورامو یه جوری شکستن،

که فک کردم، حتی خدا قهره با من.

حالا اشک شوقم دارم می درخشم،

تو برگشتی، تا من خدا رو ببخشم"

با بهت نگاهش کردم، چه قدر شعر و صدای این خواننده دل نشین بود و با هم خوانی امیر، بیشتر قلبم را با خود همراه می کرد.

"چرا از همه آدما می گذری؟ که دنیا رو با من تماشا کنی؟

تو که می‌تونستی برای خودت، یکی بهتر از منو پیدا کنی.
 کجا بودی تو این همه سال درد، که من زندگی کردم این مردنو؟
 تو پاداش صبر و سکوت منی، چرا دیر شنیدی صدای منو؟"
 استکان چای را مقابلم گذاشت، بعد همان طور که نشسته بودم، از پشت بغلم کرد. سرش را روی شانه ام گذاشت. گونه‌ی خیسم را بوسید و با بغض ادامه داد:

"باید قصمونو به دنیا بگم،

به اونا که به عشق بدبین شدن،

به اونا که می‌ترسن از اعتماد،

اونا که به تنهایی نفرین شدن.

من از باور مرگ دارم میام،

تو واسم مثل فرصت آخری،

به چشمای متروکه‌ی من بگو!

چرا از همه آدمای می‌گذری، که دنیارو با من تماشا کنی؟

تو که می‌تونستی برای خودت، یکی بهتر از منو پیدا کنی.

کجا بودی تو این همه سال درد که من زندگی کردم، این مردنو؟

تو پاداش صبر و سکوت منی، چرا دیر شنیدی صدای منو؟"

برگشتم و محکم بغلش کردم و میان حق هقم نالیدم:

- تو پاداش صبر و سکوت منی...

مشغول چیدن ریحان از باغچه کوچک هستم، اما همه حواسم به دخترکم است که با دخترهای رخساره مشغول

بازی با بچه گربه‌ها هستند.

جانا با ذوق صدایم می‌زند:

- ماما! ببین بئو دوتا بچه دارد.

دلم برای طرز حرف زدنش و افعال ادبی اش ضعف می‌رود؛ برایش از دور بوس می‌فرستم و با انگشت عدد سه

را نشان می‌دهم.

- قربونت برم سه تان!

سه تا...

سرش را تکان می‌دهد و با تاکید می‌گوید:

- بئو سه تا هست.

غرق تماشایش هستم که با صدای رخساره سرم را بالا می‌آورم.

- ماشالاش باشه...

روز به روز داره خوشگل تر می‌شه،

به خدا راست میگن دختر نعمته ریحانه خانم جان!

دست به زانو می زنم و بلند می شوم.

- الهی شکر!

سبد پر از ریحان را از دستم می گیرد و می گوید:

- بده من ببرم بشورم،

تو هم برو به اون کیکت سر بزن،

یه وقت مثل کیک پارسال جزغاله نشه؛

که امسال ساجدم نیست بفرستیمش بره شهر کیک بخره.

با خنده می گویم:

- حالا از پارسال هی قضیه کیک رو یادم بنداز.

می خندد و در حالی که سمت کلبه اش می رود، می پرسد:

- شمع شماره دو داری؟

با دست جواب منفی می دهم و می گویم:

- نه به جاش دوتا شمع می دارم.

دست هایش را، رو به آسمان می گیرد و می گوید:

- الهی جای دو سالگی، صد و بیست سالگیشو جشن بگیریم!

اما من نگاهم، به همان راه باریک منتهی به جاده اصلی است؛ با آن امید که شاید...

امسال تولد دخترمان تو بیایی!

تارا در جمع کردن ظرف های شام، به رخساره کمک می کند.

سahیار در حال آموزش به جاناست، که چه طور با ماشین شارژی که برایش هدیه آورده است، کار کند.

نگاهم به پنجره است؛

هنوز امید دارم که تو بیایی...

دخترم شمع هایش را فوت می کند؛ نگاهم به قاب عکس توست.

جانا ستم می آید و بغلم می کند و می پرسد:

- پس چرا شیرشاه نیومد ماما؟

در آغوشم می فشرمش و بعد از بوسیدنش می گویم:

- میاد مامان! بالاخره میاد.

متوجه نگاه پر ترحم رخساره می شوم، چند دقیقه بعد هم از پشت در آشپزخانه صدای تارا را می شنوم:

- طفلک هنوز منتظره؟

هیچ کس نمی داند که من شریان حیاتم را به انتظار تو، انتظار آمدن تو گره زده ام.

خوشبختی واژه بزرگی است و بی نهایت پیچیده!

آن قدر پیچیده که گاهی می تواند با همه عظمت خود، در یک بوسه کوچک جای شود!

می تواند در عطر چند نرگس با طراوت، در گلدان روی میز خانه ات پنهان شود،

یا این قدر پیچیده است، تا در دقایق طولانی صامتی که به تماشای معشوق غرق در خوابت نشسته ای، در گوشت فریاد کند: "تو خوشبخت ترینی"

خوشبختی عجب، عجیب است! چه طور در نِت به نِت موسیقی صدایش، وقتی صدایت می زند:

- عزیزم!

این طور بیداد می کند؟؟

اما گاهی در لوکس ترین اتومبیل ها و خانه های بزرگ، جا برایش تنگ می شود؛ نمی ماند؛ پر می زند.

نه که اساسا با ثروت مشکل داشته باشد، نه!

من یقین دارم احساس خوشبختی، فقط و فقط به قلب آدم ها ربط دارد.

به قلبی که آرام تر و شادتر می نوازد.

قلبی که از هراس بیشتر داشتن دنیا، خالی شده باشد.

با کمک امیر و جلسات مشاوره، مشکلی که در زندگی ام با شهاب، مرا به این باور رسانده بود که من یک زن

ناتوان و ناقص هستم، با روند خوبی، رو به بهبودی می رفت.

آرامش وجود پهلوان هزار چمم، روز به روز دلیرترم می کرد.

دلیر برای تلاش!

صبر و حوصله اش، مرا به بهترین بودن برای او و زندگی ام، تشویق می کرد.

مقابل تلویزیون روی پایش نشسته بودم.

در حالی که او با دقت، خبر ساعت بیست و دو را گوش می داد، غر می زدم.

هر بار با یک بوسه، آرامم می کرد و لب های من، طمعکار تر می شد برای بوسه هایش و بیشتر غر می زدم.

- وای وای سرم سوت کشید!

ای لعنت به این پنج به اضافه دو!

با خنده، دوباره مرا بوسید و گفت:

- یک، عشقم!

بازویش را فشردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و با حرص کودکانه گفتم:

- همه دقت رو گذاشتی روی این زنیکه، موگرینی! یادت باشه حاج امیر خان!

وایسا فردا می رم موهامو مثل این زردنبور می کنم.

با قهقهه گفت:

-استغفرالله!

یعنی هر شب سر اخبار دیدن ما، همین آشه و همین کاسه.

بلند شدم دست به کمر زدم و گفتم:

- چیه؟ نکنه از این آش و کاسهت سیر شدی؟ هان؟

سر تکان داد و سریع بلند شد، سمتم آمد و بغلم کرد.

- من غلط بکنم! اصلا این آش ما، مدلش این طوره؛ هرچی بیشتر می خوریم، بیشتر گشنه مون می شه.

بوسیدمش و با شیطنت گفتم:

- به نظرم به جای دنبال کردن اخبار برجام،

بریم یه جا به فرجام کار خودمون برسیم.

دستش را گرفتم و سمت اتاق خواب بردم.

در حال دست تکان سمت تلویزیون، دنبالم راه افتاد و با حالت تسلیم گفت:

- حاج خانم موگرینی، با اجازه!

عیال، احضار فرمودن.

خندیدم و میان خنده های مستانه ام، صدای زنگ خانه، جیغ کشید.

نمی دانم چرا قلبم وحشت کرد و خودش را گوشه سینه ام جمع کرد.

دستش را محکم فشردم.

نگاهش، با تعجب، به آیفون خانه بود.

بعد با لبخند گفت:

- چرا ترسیدی بابا جان؟

جوابی برای این "چرا" نداشتم.

جوابی نداشتم تا این که چند بار دیگر، صدای جیغ زنگ بلند شد و هر دو، نزدیک شدیم و در صفحه مانیتور،

تصویر مردی را دیدیم که جواب همه دلهره ها و مصیبت های تمام زندگی ام بود.

وحشت زده به امیر چسبیدم.

فکم می لرزید و به سختی حرف می زدم.

- شهابه!

نفسی عمیق کشید و بعد صورتم را بوسید و گفت:

- می رم ببینم چی می خواد.

همین جا بمون، نگران هیچی نباش.

نگران بودم! اصلا مگر می شد او بیاید و من نگران نباشم؟

پیراهنش را برداشت و در حال بستن دکمه هایش، از خانه خارج شد و هم زمان گفت:

- اون که اون بالاست، حواسش بیشتر از خود ما، به ماست.

امیر رفت و می دانستم هنوز پایین نرسیده است.

صدای عربده های شهاب، ساختمان که نه، به گمانم کل کوچه را می لرزاند.

- ریحانه! ریحانه!!!

نامرد!!! ریحانه!!!

دستم را روی قلبم گذاشتم.

بغضم ترکید و با ناله گفتم:

- خدایا به آبرو و غیرت شوهرم رحم کن.

صدای فریاد هایش، هر لحظه بیشتر می شد.

-آهای حاج امیر!

جبار زاده بزرگ! دزد ناموس! بیا پایین.

کجایی؟

پشت پنجره دویدم.

وقتی بطری شیشه ای شکسته را دستش دیدم، وحشت کردم.

امیر، همان لحظه از در خارج شد.

صدای امیر را نمی شنیدم، اما شهاب، بیشتر فریاد می زد.

- اون زن منه!

مال من بود! تو زیر پاش نشستی!

امیر سعی می کرد آرامش کند.

بازویش را گرفته بود و به آرامی او را سمت ماشینش که کمی جلوتر پارک بود؛ می کشید.

همسایه ها، همه از پنجره ها سرک کشیده بودند.

امیر هرچه تلاش می کرد با آرامش، او را دور کند، صدای فریادهایش بیشتر می شد.

وقتی که دیدم بطری را سمت امیر کوبید، دیگر هیچ نفهمیدم.

فقط چادر نماز را سرم کشیدم و پا برهنه، همه پله ها را سمت پایین دویدم.

همه اهل ساختمان، از واحد هایشان بیرون آمده بودند.

هر طور بود، خودم را پایین رساندم.

شهاب، وحشت زده عقب رفته بود و تماشا می کرد.

پیراهن چهارخانه سبزش، شبیه چمنزاری بود که حالا، یک گل سرخ در میانش شکفته بود و اشک خون می ریخت.

بطری را به به سینه امیر کوبیده بود.

پاهایم سست شد و بر زمین افتادم.

با دو دست، بر سرم کوبیدم و جیغ کشیدم.

شهاب اشک می ریخت و تماشا می کرد.

امیر دست روی سینه اش گذاشت و برگشت و در حالی که مشخص بود حسابی درد دارد؛ سعی می کرد با آرامش حرف بزند.

- برو بالا خانم، چیزی نیست.

شهاب را دیدم که دوان دوان سمت ماشینش رفت و در چند ثانیه، چنان گازش را گرفت و رفت، که انگار از ازل، هیچ وقت آن جا نبوده است.

این شروع زخم هایی بود که کینه شهاب، به قلب او و زندگی ما وارد کرد...

زیر بغلم را می گیرد و از روی زمین بلند می کند.

همسایه ها برای کمک، نزدیکش می آیند.

اما امتناع می کند و می گوید:

- ممنون! چیزی نیست.

خانم ساکن یکی از طبقات می گوید:

- خونریزش شدیده آقای جبارزاده.

همسرش هم بلافاصله می گوید:

- اجازه بدین آماده شم، برسونمتون بیمارستان.

با لبخند درد آلود می گوید:

- نگید این طوری خواهش می کنم.

خانمم می ترسه.

چیزی نیست، سطحیه! نهایت چند تا بخیه می خواد.

دستم را روی سینه اش می گذارم. حق حق می زنم:

-خدا لعنتش کنه!

لب گاز می گیرد.

من او را کمک می دهم که پله ها را بالا رود و او مرا، یارای ایستایی می دهد.

وقتی که می رسیم، سریع خودش را روی کاناپه می اندازد و می گوید:

- عشقم، اول یه آب قند بخور!

بعد حاضر شو، منو باید ببری دکتر.

همه تنم می لرزد.

پایین پایش می نشینم و می گویم:

- اگه قلبت سوراخ شده باشه، چی؟

در اوج درد، عمیق می خندد و می گوید:

- اون وقت الان زنده بودم باباجان و پنج طبقه رو می تونستم بالا بیام؟

بعد پیراهنش را باز می کند و زخمش را نشانم می دهد.

از دیدن گوشت و پوست شکافته اش و تکه شیشه جا مانده در گوشتش، جیغ می کشم و روی صورت خودم می زنم.

- یا امام رضا!

وای... یا امام رضا!

با همان دست های خون آلودش، نوازشم می کند و با خنده می گوید:

- حالا هی به من بگو زیاد نخور و رژیم بگیر.

بین اگه این همه گوشت نداشتم، الان شیشه رفته بود تو قلبم.

سرم را روی پایش می گذارم و حق حق می زنم.

- پدرشو در میارم بی شرف قاتلو! باید ازش شکایت کنیم.

سرم را از روی پایش بلند می کند و می گوید:

-پاشو حاضر شو بریم بیمارستان، بعد خط و نشون بکش دختر.

بلند می شوم و سویچ را بر می دارم و می گویم:

- بریم.

با اخم و خنده می گوید:

- این زخمه منو نمی کشه، اما تو می خوای انگار منو سخته بدی!

با تعجب گفتم:

- چرا؟؟

سر تا پایم را نگاه می کند و می گوید:

- یه ذره زیادی اروپایی شدی عشقم.

تازه با تعجب، به سر و وضع خودم نگاه می کنم و با ترس می گویم:

- اومدم پایین به خدا چادر سر کرده بودم.

خندید و گفت:

- بعله! یه پا فیلم فارسی بود!

دلبریاتو ریخته بودی زیر چادر گل گلی!

نمی توانم خنده ام را مهار کنم، با اشک و لبخند می گویم:

- خیلی دیوونه ای امیر!

چشمک می زند و با اخم ساختگی می گوید:

- حالا بیوش بریم دوا درمون کنم زن! شب بیایم خونه، به حسابت می رسم؛ تنبیهت می کنم.

در ایوان کلبه ایستاده ام و به جاده ای خیره شده ام که غرق مه است. به دود خارج شده از دودکش ها چشم

می دوزم و با خودم فکر می کنم اگر تو بیایی اجاق خانه من گرم تر خواهد شد...

دستم را روی مهره های تسبیح در گردنم می کشم و با بغض زیر لب شعر فاضل را زمزمه می کنم.

"هرچه پریدند پلک های تمنا

مژده ی پایان انتظار نیامد"

یک مرتبه متوجه حضور دخترکم کنار ایوان می شوم که با تعجب و غم در حال تماشایم است،

بغضم را می بلعم.

- دختر خوشگلکم بیدار شده!

با نگرانی می پرسد:

- ماما گریه است؟

سمتش می روم، بغلش می کنم و زیر گردنش را می بویم و با لبخند می گویم:

- دل مامان تنگ شده بود،
 حالا که بوست کردم، بغلت کردم، خوب شدم.
 محکم به من می چسبد و مثل همه بیست و هشت ماه عمرش تسلی همه نگرانی ها و غم هایم می شود، امید
 قلبم و قوت جانم می شود تا بتوانم با صلابت تر بایستم.
 وانت ساجد را می بینم که از جاده، وارد راه فرعی و نزدیک می شود، بوق می زند، با جانا برایش دست تکان می
 دهیم،

بعد برای کمک سریع بیرون می رویم.
 ساجد تمام سفارش هایم را خریده است و می دانم تا هفته دیگر که قرار است مامان و حنانه بیایند، کلی کار
 دارم.

دلم می خواست یک ماهی که قرار بود ایران بمانند برایشان سنگ تمام بگذارم.
 دیروز تماس گرفتم و از شادی هم خواستم همراه عزیزه خاله جان بیایند.
 راضی بود، اما پیرزن بیچاره این قدر ضعیف و فرتوت شده است که توان مسافرت رفتن را ندارد.
 تنها کسی که مثل من از آمدن آقا امیررضا جانم ناامید نشده بود، فقط او بود!
 فقط او بود که مرا به چشم یک بیوه دیوانه ترحم انگیز نگاه نمی کرد...
 شال گردن بافتنی که سر انداخته بود، هنوز تمام نشده بود، با دست های لرزانش می بافت و مدام می گفت:
 - آقا امیررضام رنگشو دوست داره.

دست هایش را می بوسیدم.

- آره خاله جان خیلی هم بهش میاد!

آه می کشید و همیشه می گفت:

- وقتی این شال تموم شه، امیر میاد.

- معلومه که میاد!

میاد و با دست های خودت می ندازی گردنش.

نگاهش به سقف خیره می ماند و می گفت:

- انتظارم محض دیدنش نیست،

خودخواه نیستم واسه چشم های خودم اومدنش رو بخوام،

نه چشمم سو داره،

نه جونی مونده واسم،

منتظرم بیاد، خیالم راحت شه، بعد راحت سرم رو بذارم زمین و رخت ببندم از دنیا...

می دونی بالام؟

از خدا خواستم وقتی منو ببره که خیالم راحت بشه از اومدنش، نمی خوام چشمم بمونه توی این دنیا.
 سرم را روی پایش می گذارم و حق می زنم، کاش بیاید و خیال ناآرام همه دنیا، بالاخره آرام شود...

گاهی وقت ها، بازی زمانه آن قدر عجیب می شود که عادی ترین و ساده ترین روزمره های گذشته ات، به حسرتی بزرگ تبدیل می شود.

مثل الان که بعد از یک روز طولانی و پر از هیاهوی کاری و رانندگی طولانی جاده، وقتی به خانه می رسم، همراه بوی علف تازه و نم و دود؛

عطر مرغ شکم پر مادر مشامم را به بازی می گیرد.

بر می گردم به دوران مدرسه، وقتی خسته به خانه بر می گشتم و مادر با آغوش و اجاق گرم خانه پذیرایم می شد و همیشه غذایش سر ساعت آماده می شد.

همیشه دلخوش این بودم که کسی در خانه منتظرم است. اما این مدت طولانی که مامان همراه حنانه از ایران رفته بود، بیشتر از همیشه دل تنگ آن روزها می شدم.

همان روزها که مشق هایم را کنار بخاری خانه می نوشتم و همان جا رختخوابم را پهن می کردم و تا خود صبح گرم و راحت می خوابیدم.

روز سختی را پشت سر گذاشته بودم، موسسه خیریه بیشتر از هفته های قبل شلوغ بود و کلی پرونده روی دستمان مانده بود. اما همه تلاشم را کردم که وقتی تهران هستم، در ساعات اداری به بقیه کارهایم برسم.

با ملاقاتم در زندان، با شهاب باز هم موافقت نشد؛

اما وکیلش با یک خبر خوب، این ناکامی را کمی از بین برد.

معتقد بود، تخفیف قابل توجهی در مجازات شهاب نصیب پرونده او خواهد شد!

دفتر آقای ناظم زاده، مثل هر روز شلوغ بود؛ اما بالاخره موفق شدم چند دقیقه ای با او صحبت کنم. ناظم زاده ی گذشته نبود!

نه این که دیگر آدم خوبی نباشد، اما یقین داشتم با من صادق نیست.

این که مدام اصرار به کوتاه کردن صحبت دارد و این تفره رفتن ها و جواب های کوتاه و سرسری اش این حس را به من القا می کند، که او ناظم زاده گذشته نیست و چیزی برای پنهان کردن از من دارد.

در آخر، قبل خداحافظی هم وقتی می گوید:

- خانم جبارزاده باید توکلتون به خدا باشه و صبر داشته باشید،

والا از منم این جا دیگه کاری واستون بر نمیداد.

مطمئن می شوم، دیگه مایل به دیدارم نیست؛ فقط با لبخندی معنا دار جواب می دهم:

- اگر غیر از این بود تا حالا زنده بودم به نظرتون؟

نا امید نمی شوم، هیچ بنده خدایی قادر نیست مرا از مرحمت خدا نا امید کند.

به دیدن عزیزه خاله جان می روم،

بعد هم نوبت ساهیار می شود، دندان تازه افتاده اش را در جعبه کوچکی نگه داشته است تا به من نشان دهد، خوب نگاهش می کنم، این موجود کوچک دوست داشتنی بی دندان را روزگاری عامل از هم گسستن پیوند زناشویی ام می دانستم و حالا بیش تر از هر وقت درک می کنم،

مهربانی پرودگار گاهی این قدر عمیق و پیچیده است، که چشم بشر توانایی درک آن را ندارد.

وقتی می خواهم برگردم، یادم می افتد به دخترکم قول یک عروسک پیراهن صورتی را داده ام، کلی می گردم تا خوشگل ترینش را بیابم، مثل همه هدایایی که از طرف پدرش به او می دهم؛ این بار هم همین تصمیم در سرم است.

هنوز وارد جاده نشده ام که تلفنم زنگ می خورد و با دیدن شماره طوبی خانم، بلافاصله جواب می دهم.

- الو طوبی جان!

- سلام خانم جبارزاده، بد موقع که مزاحم نشدم؟

- نه عزیزیم، اتفاقا تهران بودم، اگه زودتر زنگ می زدی یادم می افتاد، حتما بهت سر می زدم...

خوبی؟ کرم آقا چه طوره؟

مثل همیشه آه می کشد.

- اون که همیشه خوبه،

این طوبی بیچاره است که...

حرفش را قطع می کنم و سریع می گویم:

- قرار بود این حرفها رو کامل بذاری کناره!

قرار بود ببخشی! کامل... نه نصفه و نیمه!

بغض، صدایش را منقطع می کند و من خوب می دانم، یک زن چند بار می میرد تا این جمله را تمام کند.

- از گلولی زن و بچه اش چند سال زد برد، ریخت توی حلقوم اون زنیکه بی همه چیز!

می دونی ریحانه خانم، ناشکریه شاید، اما بعضی وقت ها به خدا می گم کاش همیشه بدهکار بود! کاش همیشه

این قدر تو قرض و بدهی بود

که دیگه چیزی واسه کثافت کاری نداشت!

آب دهانم را قورت می دهم.

- مگه هنوزم؟

متوجه می شوم در حال گریستن است.

- گفתי ببخش که چند سال بوده خرج اون زنه می کرده، به جان بچه هام بخشیدم!

نشستم سر زندگیم، خودت خوب می دونی، اون زمان که چوب حراج زده بود به زندگیمون و زنیکه سرش کلاه

گذاشت و همون چندرغاز پول پیش خونمونم ازش گرفت و فرار کرد، اگه حاج امیر نبود، باید گوشه پارک چادر

می زدیم و از گشنگی می مردیم.

اما حالا چی؟ حالا که شغلش ثابت شده، یه سقف بالاسرمون داریم، دستش باز شده! دیگه با یه نفرم نیست،

توی گوشیش چندین و چند تا شماره پیدا کردم... بقال سر کوچه هم با دخترهای جوون دیدتش،

فکر می کنی این کرم بی ریخت رو دخترها واسه چی می خوان؟ واسه اینکه خرش کنن، ازش پول بگیرن دیگه!

سینه ام می سوزد، به سختی نفس عمیق می کشم؛ زیر لب ذکر وحدانیت پروردگارم را می گویم، تا تنها به

خودش ماجرا را واگذار کنم و هیچ کلامی از دهانم خارج نشود، که مورد رضایت خدا نباشد.

- طوبی جان، واسه چی موندی؟
- تعجب می کند، حق هم دارد، این اولین بار است در همه این سال ها این را از من می شنود؛ در همه سال هایی که او را تشویق به سازش و تلاش کرده بودم.
- یعنی... یعنی چی خانم؟
- کارگاه فرش چه طور پیش میره؟
- به لطف شما سرپرست قسمت خانم ها شدم.
- خدا رو شکر!
- می تونی یه خونه کرایه کنی و دست بچه هات رو بگیری و بری اونجا.
- وای! یعنی طلاق بگیرم؟؟
- چه قدر شبیه همان ریحانه ی سال ها پیش است، که طلاق را ترسناک ترین اتفاق تاریخ می دانست!
- آره! طلاق بدتره یا تحمل مردی که سال هاست عادت کرده به هرز پریدن؟
- اما شما گفتی ببخش!
- بخشش هم اگه حد خودش رو بگذرونه خیانتته، بخشیدی اما چی شد؟ معذرت خواست؟ قدرت رو دونست؟ تلاش کرد؟ بهت محبت کرد؟ کاراشو گذاشت کنار؟ نه!
- بچه هام چی؟ حرف مردم چی؟
- اولاً که خدای بچه هاتم بزرگه، طلاق شما هم قبول دارم بهشون ضربه می زنه، ولی بهتر از اینکه هر روز شاهد پژمرده شدن مادرشون باشن و فضای مسموم خونه رو تحمل کنن، و اما راجب حرف مردم...
- دیالوگ هایی را به زبان می آورم که دیگر صدای خودم را هم نمی شنوم،
- بعد که تماس تمام می شود،
- امیر را مقابل دیدگانم می بینم.
- آن زمان که یکی از کارمندهایش، برایش خبر آورد،
- که شنیده است کارمندهای دیگر، او را هم شریک سود معامله های کلان سیاسیون می دانند،
- یادم می آید که غم، روی صورتش مثل گرد خاکستری نشست، اما لبخند زد.
- بغض داشت، اما لبخند می زد، وقتی می گفت:
- من که بنده حقیر و سراسر تقصیر خدا هستم، مردم حتی پشت سر خدا هم حرف می زنن، مردمی که وقتی سر مولا علی، حین نماز توی محراب بر اثر ضربت شمشیر شکافت و خبر این اتفاق توی شهر پیچید.
- با تعجب می پرسیدند:
- مگه علی نماز هم می خونند؟
- بعد دستش را روی شانه کارمندش گذاشت و گفت:

- دیگه لازم نیست این که کارمندام چی فکر می کنن رو بیای و بهم بگی جوون، نمی خوام گناه خبر کشی به خاطر من بشه عادتت، اما یه سوال! وقتی اونا داشتن پشت سرم حرف می زدن، تو چی گفتی؟
خوب یادم هست، پسر سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت، امیر از کنارش گذشت و آرام با غم تکرار کرد:

- یا چرا هیچی نگفتی؟

خوب به خاطر دارم امیر آن روز تا شب غرق فکر بود

و اصلا حرف نمی زد

وقتی صفحه لپ تاپ را با ذوق سمتش گرفتم و گفتم:

- امیر ببین یه تور هند پیدا کردم،

چه طوره واسه ماه عسل؟

چند ثانیه با مکث نگاهم کرد، بعد صفحه لپ تاپ را بست و با دست چند بار روی صندلی کناری اش زد و گفت:

- بیا یه لحظه این جا بشین خانمم.

بی هیچ چون و چرایی قبول کردم و منتظر به دهانش چشم دوختم، کلافه دو دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- ریحانه تو می دونستی خدا با آدم ها چند بار در طول روز حرف می زنه؟

با تعجب نگاهش کردم، سرش را پایین انداخت و با غم گفت:

- امروز وقتی اون پسر جوون اومد، بهم گفت که مردم، حتی کارمندهای خودم پشت سرم چی میگن و ممکنه چی فکر کنن، حس می کنم خدا چند بار زد روی شونم و گفت :

"های امیر... اصلا حواست هست، مسئولیت قبول کردن یعنی چی؟"

ریحان! من اشتباه کردم! من خیلی مقصرم توی فکر این مردم، خدا ببخشم.

دهانم باز مانده و با تحیر می گویم:

-چه اشتباهی؟ دیوونه شدی؟

می بینم که چشم هایش پر از اشک شده است، وقتی می گوید:

- من قبول مسئولیت کردم، حالا جزئی از رجال سیاسی ام.

درسته زندگی شخصی هرکس به خودش مربوطه، اما وقتی قبول می کنی به مردم خدمت کنی، باید حواست به

خیلی چیزا باشه، کسی که درد مردم رو حس نکنه، چه طور می تونه به مردم خدمت کنه؟

من وقتی سوار اون ماشین فلان قیمتی ام، چه طور می تونم از درد مردم دفاع کنم و برای مطالباتشون بجنگم؟

با خشم و صدای بلند می گویم:

- وای امیر جان! همه عقبه خانوادگی تو رو می دونن، همه می دونن ثروت جبارزاده ها واسه قبل از قبول کردن

اون مسئولیته،

کسی نمی تونه ذره ای به داشته های تو شک کنه!

بعدم نگاه کن! زندگیمونو ببین! ما که داریم توی آپارتمان ساده زندگی می کنیم، بریز و بپاشی هم نداریم.

دست روی صورتم می کشد، بعد دستم را می گیرد و می بوسد.

- خانمی کن و بگو سختی زندگی رو با من تاب میاری، که به این مردم خدمت کنم!

وقتی این طور صادقانه و پر حس از من درخواست می کند و چشم های کهربایی اش مرا به تماشای دنیا می برد، می توانم نه بگویم؟

خودم را حلال آغوشش می کنم، بوسه هایش شدت می گیرد، صورتم را روی ریش های نرمش می کشم، زیر گردنش از همیشه بیشتر بوی نوزاد می دهد؛ شروع می کنم به بوسیدن همان نقطه.

- قربون این بو برم!

در آغوشش بیشتر می فشردم و می گوید:

- خودم قربونیتم.

با قهقهه می خندم و کمی در آغوشش قر می دهم و می خوانم:

- یار جون جونیتم...

میون عاشقات منو نذار کنار...

می خندد و بعد از یک بوسه کوتاه، با من همراهی می کند و چه زیبا با لبخند شرم را ادامه می دهد:

- من اولین و آخرین خریدار ادااتم...

هنوزم عاشق لحظه دیدار چشاتم...

یک مرتبه به خودمان می آییم، که امیر روی میز ضرب گرفته و می خواند و قر می دهد و من همراه قر دادن و قهقهه، ادای رقص او را در می آورم.

به همین سادگی!

سیکس پک و چشم های آبی و قد و هیکل مانکنی مهم نبود!

بلد بود من را بخنداند،

بلد بود شادم کند،

من را، بلد بود!

مگر یک دختر، جز اینکه کنار آنکه دوستش دارد آرام و خوشحال باشد، چه چیزی از همه ی این دنیا می خواد؟

هر شب، زندگی ما، نه در رستوران های فاخر و سفر های گران قیمت، بلکه در آپارتمان ساده و پر عشقمان با همین شادی های دو نفره و کوچک سپری می شد...

با همین شوخی ها،

خنده ها، کشتی گرفتن ها، شرط بندی های زن و شوهری، گاه از فرط خنده نقش زمین می شدیم و به سختی نفس می کشیدیم.

هیچ وقت فراموش نمی کنم، وقتی یک روز صبح که از خانه بیرون می رفتم، خانم همسایه با نگاه پر ترحم و پرسشگر، در پارکینگ پرسید:

- ببخشید... قصد فضولی ندارما،

اما خیلی دیشب سر و صدا شد،

نگران شدم، خدای نکرده شوهرتون دست به زن داره؟

به خدا چند بار می خواستم زنگ بزnm پلیس بیاد!

قهقهه زدم و گفتم:

- وای امیر؟؟؟

زن با تعجب بیشتری نگاهم کرد و گفت:

- والا آخه درشت هم هستن، واحد بغلیتونم می گفت هر روز صبح میرن سرکار، در رو قفل می کنه.

شدت قهقهه ام بیشتر شد و پرسیدم:

- خوب اگه قفل کرده، من الان چه طوری بیرونم؟

کمی خنده ام را کنترل کردم و با آرامش گفتم:

- شوهرم صبح ها زودتر از خونه میره بیرون، برای امنیت من و اینکه خیالش راحت باشه، قفل بالا رو میگه هر وقت تنهام ببندم.

اما می خواد صبح ها من بیدار نشم و بد خواب نشم، خودش با کلید از اون ور در رو قفل می کنه .

ولی خوب وقتی در از بیرون قفل باشه، من قفل رو از داخل پچرخونم خوب باز می شه دیگه!

تا حالا به این فکر نکردین؟

خجالت زده نگاهم کرد و گفت:

- والا فکرم کار نکرد.

با مهربانی گفتم:

- فدای سرتون، از نگرانیتون ممنونم، اما تو رو خدا یه وقت به پلیس زنگ زننید!

ما دیشب فقط داشتیم بازی می کردیم.

با تعجب بیشتری نگاهم کرد.

اما من وقتی جریان دیشب یادم افتاد، هم خندیدم... هم به خودم نهیب زدم که شب های آینده سریع تر تسلیم شوم!

دیشب شرط را باخته بودم و قرار بود، اجازه بدهم امیر تمام صورتم را گاز بگیرد، فرار کردم و جیغ کشیدم.

دنبالم دور تا دور خانه دوید، آخر هم گیر افتادم؛ مدام جیغ می کشیدم:

- ببخشید! نه! نکن! تو رو خدا! آخ! وای دردم گرفت، خیلی بدی!

از شدت قهقهه نفسم بالا نمی آمد،

حتما همین زمان بود که تمام مدت همسایه ها مرا در حالت کتک خوردن و شکنجه و گریه تصور کرده بودند!

هیچ وقت این را نفهمیدم، چرا زن ها وقتی مادر می شوند، فراموش می کنند زمانی خودشان دختر یک مادر بوده اند.

برای یک دختر، تماشای اشک مادر، یعنی این که چوب خط زندگی تمام شده است!

حس کردن حسرت و اندوه مادر، یعنی آسمان زندگی ات، همیشه سیاه شود...

این روزها که مادرم با غم تماشا می کند؛

یا وقتی که اشک هایش را یواشکی با گوشه روسری اش پاک می‌کند، تنها زمانی است که حس می‌کنم، زور و جبر زمانه بالاخره به من چربید و کمرم خم شد.

وقتی مادرم، لقمه هایش را از سر اجبار، با بغض قورت می‌دهد، من برای اولین بار، بدبختی را احساس می‌کنم. من بدبختم!

من که بخت و اقبالم، حال مادرم را این طور کرده است، من که مادرم، با تماشایم هر لحظه بیشتر قلب و جگرش می‌سوزد.

برای جانا روی پایم قصه می‌خواندم و تکانش می‌دادم تا خوابش ببرد، یک مرتبه داغی نگاه پر غم مادر را احساس کردم. نگاهش کردم، لبخند زدم، دستش را جلو آورد؛ موهای کنار گوشش را لمس کرد و با بغض جگر سوزی گفت:

- چه زود موهاات سفید شد! پیر شدی مادر...

دیگر تاب نیاورد، سرش را روی شانه ام گذاشت و بی صدا، اما عمیق؛ هق هق زد.

باید برای مادرم، مادری کنم.

باید آرامش کنم.

صورت مثل قرص ماه دخترم را تماشا می‌کنم.

در حالی که سر مادرم را نوازش می‌کنم و می‌بوسم، می‌گویم:

- مامان دیگه بچه نیستم که، منم مادر شدم، خوب موهای همه یه روز سفید می‌شه، حالا یه کم زودتر دیرتر؛ توفیرش چیه؟

دستم را محکم می‌گیرد و بالاخره چیزی که تمام این روزها در گلویش گیر کرده است را به زبان می‌آورد.

- ریحانه، بیا با من و حنانه بریم!

دخترت اونجا راحت تر بزرگ می‌شه، شرایط زندگیش بهتره،

منم از تنهایی و نگرانی در میام.

- مامان جان!

زندگی من، خونم این جاست!

کجا بیام؟

هنوز شوهرم نیومده، بیاد، ببینه نیستم، چی؟

کلافه و با حرص و اشک، دستش را روی سرش می‌گذارد.

- کجا بیاد دیگه دختر؟ سه سال شد!

حیف جوونیت! حیف مادر که به انتظار سوخت.

با ناراحتی و کمی خشم می‌گویم:

- خواهش می‌کنم این طور نگو!

من با لحظه لحظه‌ی انتظارشم خوشم، مامان!

ناله می‌کند و اشک می‌ریزد.

- نمیادا! به خدا نمیادا!

مگه نمی گی ناظم زاده گفته دیگه نرو اون جا!

این یعنی چی؟ یعنی اونا هم نا امید شدن از اومدنش! از زنده بودنش...

با همه خشمم، دخترم را آرام زمین می گذارم، رویش را می کشم، اشاریم را بر می دارم و در حالی که سمت ایوان می روم، می گویم:

- امیر میاد مامان! میادا!

تمام تنم می لرزد، وقتی می گویم:

- شده حتی با چهار تا استخون، منو از این انتظار در میاره.

شاید فردا، شاید خیلی دیرتر، اما میادا!

این که سه ساله!

لازم باشه، سی سال دیگه هم منتظر می مونم.

اما وقتی یه مرد می گه برو هزارچم میام؛ یعنی میادا! یعنی همین جا میادا.

بیرون که می روم، سگ بیچاره با خیال این که مثل هر شب، برایش غذا آورده ام، سمتم می دود.

آرام زوزه می کشد، خم می شوم، سرش را نوازش می کنم.

به زبان جانا صدایش می زنم:

- گهوه ای!

خودش را کمی برایم لوس می کند.

از آشپزخانه، قدری غذا برایش می آورم و وقتی مشغول خوردن می شود، همان طور که تماشایش می کنم،

نمی دانم چرا یاد روزی می افتم، که کنار دریا زیر انداز انداخته بودیم و با امیر مشغول تماشای دریا بودیم، تا

غروب آفتاب را ببینیم.

سرم را روی پایش گذاشتم و گفتم:

- پس کی غروب می شه؟ خیلی طول کشید!

خندید و گفت:

- همینش قشنگه.

- چیش؟

- این که منتظر طنازی خورشید، توی قشنگ ترین حالت ممکنش باشی.

- اوف! امیر، انتظار همیشه سخته.

کتابی که کنارش بود و این چند روز مدام می خواند را برداشت و بعد از کمی گشتن میان صفحه هایش، شروع

به خواندن کرد.

"مادر تعریف می کرد:

آن زمان ها،

نمک، سنگ بود.

برنج چلو را ساعتی با "سنگِ نمک" می‌خوابانیدیم، تا کم‌کم شوری بگیرد...
 غذا را چند ساعتی روی "شعله‌ی ملایم" چراغ خوراک پزی می‌نشانیدیم، تا جا بیفتد...
 یخ‌کرده و تکیده، کنار "علاءالدین والور" می‌نشستیم، تا سرمای تنمان، آرام، گرم شود...
 عکسِ یادگاریِ دوربین را، هفته‌ای، ماهی، به انتظار می‌نشستیم، تا فیلم به آخر برسد و ظاهر بشود.
 آهنگِ تازه‌ی "آوازه‌خوان" را صبر می‌کردیم، تا از آب بگذرد و کاست بشود و در پخشِ صوت بخواند.
 قلک داشتیم؛ با سکه‌ها حرف می‌زدیم تا "حسابِ اندوخته" دستانمان بیاید.
 حلیم را باید «حلیم» می‌بودیم، تا "جمعه‌ی زمستانی" فرا برسد و در کاممان بنشیند.
 "هر روز سر می‌زدیم به پست‌خانه، به جست و جوی خط و خبری عاشقانه، شاید که برسد.
 گوش می‌خوابانیدیم به "انتظارِ زنگِ تلفنِ محبوب" شبی، نیمه‌شب، بامدادی، گاهی، بی‌گاهی.
 انتظار، معنا داشت...

دقایق، «سرشار» بود.

هر چیز، یک "صبوری" می‌خواست تا پیش بیاید؛

تا زمانش برسد؛ تا جا بیفتد!

تا "قوام" بیاید غذا، خرید، تفریح، سفر، خاطره، دوستی، رابطه، عشق...

"انتظار"، ما را قدردان ساخته بود...

حالا فهمیدی چرا این روزها، کسی قدردان نیست؟!

متوجه حضور حنانه در ایوان که می‌شوم، لبخند می‌زنم و می‌پرسم:

- نخواستی چرا؟

جلو آمد و گفت:

- حرف‌های تو و مامان رو شنیدم.

کمی خجالت زده می‌گویم:

- حتما از این صحبت‌های مادر دختری، خودتم زیاد داری با مامان.

کنارم نشست و گفت:

- مامان ترسیده آجی!

به خاطر تو، به خاطر من.

نه می‌تونه این‌جا، تو رو با این حال و روز ول کنه، نه منو!

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- چند ماهه، هر روز بحث داریم.

نمی‌تونه بپذیره من بزرگ شدم و حق انتخاب دارم، نمی‌تونه بپذیره حصارهای این‌جا، اون‌جا بی‌معنی.

اون‌جا هر آدمی با عقاید و انتخاب خودش پذیرفته می‌شه و قابل احترامه.

دستش را گرفتم و با کمی دلهره پرسیدم:

- خبریه؟

قطره اشکی از گوشه چشمانش می چکد و می گوید:

- هم کلاسیمه.

ته دلم، خواهرانه، غرق ذوق می شود.

- به به! چرا زودتر بهم نگفتی؟

شدت اشک هایش بیشتر می شود.

- مگه جرات دارم؟

مامان که فهمید، یه جور برخورد کرد، حس کردم جنایت کردم.

- خوب چرا؟ مگه چه مشکلی داره؟

چشمانش غرق عشق می شود، وقتی می گوید:

- هیچ عیبی، به خدا هیچی!

ده سال می شه اونا هم از کشورشون، با خانوادش، مهاجرت کردن اروپا.

شاگرد اول دانشکدمونه!

دست می کشم روی صورتش و اشک هایش را پاک می کنم.

- خوب، شاید مامان فقط نگرانه، یا شایدم از تنهایی خودش می ترسه.

دستم را محکم می گیرد.

- آبجی!

- جونم؟

- به مامان حالی کن افغان بودن، نه فحشه! نه جرم!

نه کسر شان!

همین یک جمله، باعث می شود تا انتهای ماجرا را بفهمم.

خوب می دانم سال هاست در کشورم، تعداد کثیری از مردم، با نگاه و رفتار غیر پسندیده، قلب مهاجران کشور

همسایه را خدشه دار کرده اند!

خوب می دانم، عقاید نژاد پرستانه، چه قدر به این قشر، آسیب وارد کرده است.

این قدر جمله ی " فقط ما خوبیم " را باورمان شده است که حتی، وقتی از یک خانم خیر متمدول صاحب خیریه

بزرگ کودکان، خواستم به پسر بچه ی سه ساله بیمار یک خانواده کمک کند، در مرحله نخست موافقت کرد و

وقتی پرونده را کامل خواند و متوجه افغان بودن خانواده شد، جوابش این بود:

- شاید مردمی که به خیریه من کمک می کنن، راضی نباشن پولشون صرف دوا و درمان یه افغانی شه!

با نفرت، پرونده را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- به اون مردم بگو، اگه واسه رضایت خدا کار خیر می کنن، بدونن همون خدایی که این بنده ها رو آفریده، اونا

رو هم آفریده!

و در ضمن، اون خدا، برای نازل کردن برکتش، نگاه به نژاد و ملیت بنده هاش نمی کنه.

خودشم توی قرآن فرموده:

"يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ"

ای مردم! ما شما را از یک مرد و زن آفریدیم و شما را از تیره‌ها و قبیله‌های مختلف قرار دادیم، تا یکدیگر را بشناسید؛ (این ها ملاک امتیاز نیست)، گرامی‌ترین شما نزد خداوند، با تقواترین شماست؛ حقا که خداوند، دانا و آگاه است!

مثل هر روز صبح، صورتم را قبل از این که از خانه خارج شود، بوسید و گفت:

- باباجانم!

ریحان گلیم، دوستت دارم.

من هم دوباره آن قدر بی تابش شدم، که دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و سمت خودم کشیدمش، کمی لوس شدم و گفتم:

- نرو! دلم تنگ می‌شه...

نوازشم می‌کند و می‌گوید:

- غروب نشده، قول می‌دم زود بیام.

تلاش بیشتری می‌کنم و می‌گویم:

- یه کم، فقط یه کم بمون.

تسلیم می‌شود، کتش را در می‌آورد و کنارم دراز می‌کشد.

با همه وجودم، عطر زیر گردنش را می‌بویم، بعد نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد، عطر قلبش را، از دهانش و طعم لب هایش، استشمام کنم.

در حالی که همراهی ام می‌کند با اعتراض می‌گوید:

- پدر صلواتی! ساعت ده جلسه دارم.

روی شکمش می‌نشینم و در حال بهم ریختن موهایش، می‌گویم:

- زنگ بز کنسلش کن، آقای رییس!

اخم می‌کند و می‌گوید:

- جلسه دولتی، حق الناس میفته گردنم، باباجان!

شروع می‌کنم به عمیق بوسیدنش و با شیطننت می‌گویم:

- پس مجبوریم، سرعت عملمون رو بیشتر کنیم...

چشمک می‌زند و دستم را می‌گیرد و مرا کنار خودش می‌کشد.

نیم ساعت بعد، هر دو با سرعت تمام، مشغول حاضر شدن هستیم.

امیر در حال خشک کردن موهایش بود، من هم سریع لباس می‌پوشیدم، تا به کلاس ساعت یازده دانشگاه برسم.

سشوار را سمتم آورد و گفت:

- بیا خشک کنم موهاتو، سرما می خوری این طوری بری بیرون.

با اعتراض گفتم:

- وای امیر! دیرمون شده.

- باباجان، تو که وقت داری عجله نکن.

- نه می خوام با تو بیام، تو برسونیم.

لب گاز گرفت و گفت:

- راننده سازمان میاد دنبالم.

- وای! خوب، دانشگاه منم سر راهتونه.

- نه از نظر شرعی و اخلاقی درست نیست، عشقم.

با حرص و خنده گفتم:

- کشتی منو، شیخ امیر!

امیر که رفت، بعد از اجرای تک تک توصیه هایش و پوشیدن کلی لباس، از خانه خارج شدم.

کمی طول کشید، تا ماشین گرم شود و بتوانم از پارکینگ خارج شوم.

سر کوچه که رسیدم، قبل از این که داخل خیابان اصلی بیچیم، با دیدنش، همان طور که پایم روی ترمز

کوبیده شد، قلب بیچاره ام هم برای چند ثانیه ترمز کرد...

طوری به من زل زده بود که مرگ، واضح ترین تصویر درون چشم های سیاهش بود،

که دیگر برقی نداشت.

می خواستم بروم!

می خواستم گازش را بگیرم و بروم؛

اما نتوانستم!

پاهایم فلج شده بود.

آن قدر که صدای بوق مکرر ماشین های پشت سرم، گوش خیابان و عابران را خراش می زد.

کمی که جلو آمد، بی اختیار تعادلم را، از شدت ترس از دست دادم.

نفهمیدم چه شد که محکم، ماشین را به سطل زباله سیاه بزرگ کوبیدم و همان طور که سطل، وارونه شد و

زباله های متعفن پخش خیابان می شد؛ درب ماشین را باز کرد و کنارم نشست.

با وحشت، خودم را عقب کشیدم.

خواستم جیغ بکشم، یا خودم پیاده شوم، اما گیر افتاده بودم!

من در کنار او، همان ریحانه ی بی دست و پای گذشته بودم.

وجودش، مرا همان قدر حقیر و ترسو می کرد.

نگاهم کرد و با بغض گفت:

- از من می ترسی؟

رو بر گرداندم، تنها آرزویم در آن دقایق این بود که ای کاش، گوش هایم فلج شود و حرف هایش را نشنوم!

- ریحانه! تو زن من بودی،

لعنتی، عاشقم بودی!

دارم می میرم...

دیگه نمی تونم...

بسه، تا همین جاشم بسه!

می خواستی تلافی کنی، می خواستی تنبیهم کنی، باشه، قبول!

من زن گرفتم، تو هم شوهر کردی، یر به یر شدیم.

می بخشمت، هر دو طلاق می گیریم، می ریم یه گوشه، مثل بچه آدم زندگیمونو می کنیم.

در خودم مچاله می شوم و با ناله و صدای لرزان، همه زورم را می زنم تا بگویم:

- برو! تو رو خدا برو!

دستش را که سمتم می آورد، جیغ می کشم.

- به من دست نزن...

گریه اش اوج می گیرد؛ وقتی می گوید:

- همیشه، خواب موندم!

همیشه، دیر فهمیدم،

دیر یاد گرفتم...

دیر!

دیر فهمیدم، من آدم از دست دادنت نیستم ریحانه!

دیر فهمیدم، تنها زن کرهی زمین که می تونم عاشقش باشم، تویی!

نگام کن ریحانه!

من شهابم!

شهابت!

لعنتی، چه طور می تونی ازم رو بگیری؟

تو زن من بودی، کنار من می خوابیدی، توی بغل من...

خودم هم نمی فهمم، جسارت این سیلی را از کجا می آورم که این طور، با ضرب آن سیلی، ادامه ی جمله اش را

زنده به گور می کنم.

با خشم و نفرت می گویم:

- خفه شو!

هیچ وقت، دیگه هیچ وقت، با من این طوری حرف نزن!

من، زن و ناموس یه نفر دیگه ام، که بر خلاف تو، معنی ناموس رو خوب می فهمه.

دستش روی جای سیلی است، چشم هایش حالا سرخ و پر از خشم شده است.

- اگه ناموس حالیش بود، وقتی تو زن من بودی، چشمش دنبال بود؟
 سر تاسف تکان دادم و با نفرت گفتم:
 - واقعا واست متاسفم، این همه سال، باهاش زندگی کردی و شناختیش.
 البته، می دونم خوب می شناسیش و همیشه دردت همین بوده که زیادی خوبه و دلت می خواسته یه مهر بدی
 بزنی روی پیشونیش که دلت خنک شه.
 الانم اگه یه ذره شرافت و مردونگی توی وجودت مونده، برو و این ورا پیدات نشه.
 بذار بفهمم، زندگی و عشق یعنی چی!
 عاشقشم!
 این قدر عاشقشم که گذشته و آینده واسم مهم نیست.
 اصلا در مقابل حال امروزم، گذشته و آینده، بی اهمیت ترین چیزه.
 برو دنبال زندگیت!
 پیش زن و بچه ات.
 این قدر احمق نباش که حتی واسه یه لحظه فکر کنی،
 من اسمتم بتونم به زبون بیارم، چه برسه به این که زبونم لال، آینده ی مشترکی بخوام باهاش داشته باشم.
 خداحافظ، شهاب الدین جبارزاده...
 اشک هایش را پاک می کند، با یک تلخ خند پر معنا، می گوید:
 - زمین مدام در حال چرخیدن.
 ریحانه!
 این قدر مطمئن نباش!
 کی می دونه، تویی که دیروز زن من بودی و امروز کنار پسر عموم می خوابی، فردا کجای روزگار باشی!
 بعد پیاده شد و محکم در را پشت سرش بست.
 آن روز نمی دانستم، چرا بعد از رفتن و شنیدن آخرین جملاتش، بدنم شروع به لرزیدن کرد.
 اما شاید امروز، بیشتر از هر زمانی درک کنم که چرا بزرگترین گناه شیطان و عامل بیچارگی اش را، تکبر خواندند!
 تکبر باعث شد که سال ها عبادتش پوچ شود...
 حالا بهتر می فهمم، چرا نسل نبوت از حضرت یوسف، ادامه پیدا نکرد.
 صدای امیر در سرم می پیچد.
 - یوسف بنده عالی و ممتاز خداوند، پیامبر بلند مرتبه ای بود که همه عمرش به عبادت و نیکی گذشت.
 اما به یه علت، ادامه نسل نبوت، ازش سلب شد!
 اونم تکبر بود!
 فقط یه ثانیه گرفتار تکبر شد،

اون جا که بعد از سال ها دوری از پدر پیرش، وقتی سوار اسب بود و با پدرش مواجه شد، چون اون زمان عزیز و بزرگ مصر شده بود؛ برای یه لحظه تکبر دامنش رو گرفت و دیرتر از پدرش، از اسب پیاده شد و برای ادای احترام رفت.

همون یه لحظه تکبر ریحان،

همون یه لحظه، می تونه عمر آدم رو به باد بده!

فرق هم نداره این تکبر با پدرت باشه یا هر بنده‌ی دیگه،

دوست یا دشمن،

غنی یا فقیر،

بزرگ یا کوچیک!

همراه ساجد، چمدان های مامان و حنانه را داخل صندوق عقب ماشین می گذاشتم.

مامان نه دل ماندن داشت، نه توان کندن این دل!

حالش اصلا خوش نبود،

سعی می کردم، با شوخی و خنده، این دقایق آخر را طور بهتری سپری کنیم.

در حال برداشتن آخرین چمدان، گفتم:

- غصه ات شده، داری می ری خونه مادر شوهر، مرضیه خانم!

آه کشید و گفت:

- ای بابا، چی از اون خونه و آدماش موند؟

آقا جانان که به رحمت خدا رفت و خانم جونم مثل یه تیکه گوشت، افتاده گوشه خونه.

زینت طفلک هم، که بیچاره عاقبتش شد تخت تیمارستان.

عموتم که با خودش و روزگار قهره.

این چند ساعت تا قبل پرواز، می رم که بهشون سر بزنم، انجام وظیفه کرده باشم.

حنانه با اعتراض گفت:

- وای!

واسه همون چند ساعت غصم شده آجی، چه خوبه تو هم میای.

بوسیدمش و گفتم:

- مگه می شه این چند ساعت آخر، ازتون دل بکنم؟

چشم های مامان دوباره پر از اشک می شود.

به خانه می روم، سماورم را روی اتومات می گذارم

و بعد از حاضر کردن جانا و خاموش کردن چراغ های کلبه، در را قفل می کنم و سمت ماشین می روم.

وقتی حنانه را در ماشین تنها می بینم، که سخت با گوشی اش مشغول است؛ متعجب می شوم و می پرسم:

- مامان کو؟

سمت کلبه رخساره اشاره می کند و می گوید:

- رفت با رخساره خداحافظی کنه.

جانا را به او می سپارم و به دنبال مامان، سمت کلبه‌ی رخساره می روم.

با شنیدن صدای گریه‌ی مامان، توقف می‌کنم.

پشت همان ستون، بی ستون می شوم و فرو می ریزم؛ وقتی می شنوم که می گوید:

- از خدا خیلی شاکی ام، وقتی حال و روز جیگر گوشم رو این طور می بینم.

همه جا تحقیق کردم،

همه، حتی بالا دستی ها و دولت، نا امید شدن از اومدن و زنده بودن شوهرش؛ اما این بچه پاک روانی شده.

اومده این جا بست نشسته، معجزه شه، از آسمون شوهرش بیاد!

ای کاش! بیاد، رخساره جان.

ای کاش! یه جنازه تحویل این بچه می دادن، دلش قرص می شد به اومدن شوهرش!

رخساره هم، حق حق کنان می گوید:

- به خدا مرضیه خانم جان، منم دلم خونه واسش.

باورت می شه، روزی نیست، از در خونه بیرون بره؛ بدون این که کلیدش رو بده به من و بگه "امیر اومد، کلید رو

بهش بده، بگو سماور روی اتوماته، چای هم تازه دمه."

بی اختیار لبخند می زنم، اشک هایم را می زدایم و جلو می روم.

با دیدن من هر دو دستپاچه می شوند.

من اما، با همان لبخند جلو می روم.

رخساره را می بوسم و کلید ها را مقابلش می گیرم و می گویم:

- عزیزم، من تا شب برمی گردم،

اما این کلید ها رو بگیر، امیر اومد، بده بهش، پشت در نمونه.

چای هم بگو تازه دمه، روی سماور.

وقتی رسیدم، هنوز در جلسه بود.

منشی، وقتی من را با آن ظاهر آشفته دید، با نگرانی حالم را پرسید.

خودم را روی یک صندلی انداختم و با ناله گفتم:

- یه لیوان آب می شه بهم بدین؟

سریع، با یک لیوان آب بر گشت و کنارم نشست.

به چادر خاکی ام نگاه می کرد.

بغض داشتم، این چادر هدیه امیر بود، هدیه ماه عسلمان، هدیه مشهد...

اما حالا خاکی و پاره شده بود.

وقتی که شهاب رفت، توان رانندگی نداشتم.

پیاده شدم و چند دقیقه گنگ و بی هدف، در خیابان ها می چرخیدم.

چند بار، زمین خوردم و به سختی بلند شدم...

بعد، هر طور که بود؛ خودم را به محل کار امیر رسانده بودم.

منشی پرسید:

- می‌خواید حاج آقا رو صدا کنم؟

- نه منتظر می‌مونم، جلسشون تموم شه.

خوب به خاطر دارم، امیر وقتی مرا با آن وضعیت دید، چه قدر ترسید.

اما با آرامش همیشگی اش صبوری کرد، تا گله کنم، تا حرف هایم را بگویم، تا حسابی در آغوشش اشک بریزم.

بعد، وقتی با بغض پرسیدم:

- شرّ این شهاب، کی از زندگیمون کم می شه؟

دست کشید روی صورتم، یک قطره اشکم را با سر انگشت برداشت و بوسید و بعد، آه کشید!

- مسبب این اشک های امروز، شهاب نیست، منم ریحان!

با تعجب نگاهش کردم، سرش را پایین انداخت.

- خاکستری ترین آدم این قصه، من بودم...

من!

می دونی چرا؟

چون خدا از بنده هاش، طبق ظرفیت و فهمشون از هستی، توقع داره!

من کم گذاشتم...

من، اون جا که هر بار بدی کرد و بخشیدم، کم گذاشتم.

اون جا که یادش دادم اشتباه کن،

من هستم واست جبران کنم،

بهش ظلم کردم.

من، با محبتم این بچه رو تباه کردم.

من، اون روز که محض دل شهاب، پا روی دلم گذاشتم و ترسیدم، در حق هر دوی شما و خودم، جنایت کردم.

دستش را روی چشم هایش می‌گذارد و با صدایی که انگار هر لحظه، در اشک هایش غرق می شود، می گوید:

- خدا منو ببخشه!

تاب نمی آورم، دستش را می گیرم، سرم را روی دستش می گذارم؛

حق هق می زنم و می گویم:

- نشکن!

تو بشکنی، منم که زمین می افتم.

نشکن امیر...

تو رو قرآن، نشکن!

شاید عجیب و شاید، همان اندازه دردناک باشد، این که دختری با وجود درد جدایی از مادرش، در دل خدا را شکر کند، برای این که مادرش دیگر کنارش نیست، تا از رنج عشقی که او با آن، زندگی اش را شیرین می کند؛ رنج بکشد!

خوشحال بودم که مامان می رود و دیگر شاهد روزهای انتظار من نیست.

لحظه‌ی آخر در فرودگاه، در آغوشم فشردمش و آرام گفتم:

- تحقیق کن، اگه پسره جنم خوشبخت کردن خواهرم رو داره، بذار هر دوشون لذت ببرن از عشق و روزهای جوونیشون!

نژادش مهم نیست، بین جنس قلبش خوبه؟

با یک لبخند غرق اشک، حرفم را تایید کرد و من با خیال راحت، خواهرم را به او سپردم و فقط خدا می داند با چه حالی و چه ذوقی، جاده را به سمت کلبه ام تخته گاز می راندم...

برای دخترم که در صندلی عقب خواب بود، مدام شعر خواندم و هر بار که بر می گشتم و نگاهش می کردم، آرامش در قلبم، از گذشته، بیشتر و بیشتر می شد.

آخرین بار که با امیررضا، در این جاده بودم را، به خاطر آوردم.

تمام لحظاتهش را، یک به یک برای خودم دوره کردم.

لبخند روی لبم بود...

حتی، عطر یادآوری حضورش هم، مرا مست می کرد.

به خاطر آوردم، آتش کوچکی درست کرده بودیم. پالتویش روی دوشم بود.

مدهوش رنگ چشمانش، در نور شعله‌ی سرخ بودم.

در کهربای چشمانش، تصویر خودم را به تماشا نشستیم. صدای آتش و سوختن چوب، موسیقی عشقمان بود.

بی اختیار با عشق دست کشیدم روی صورتش و گفتم:

- امیر، یه وقتا واسم سخته باور کنم، خدا ما رو دو نفر خلق کرده!

حتم دارم موقع آفرینش، ما یه نفر بودیم، اما دست تقدیر اون یه نفر رو دو تیکه کرد و شدیم امیر و ریحانه!

امیر!

چرا اصلا ما دو تا اسم داریم؟

دستم را گرفت با بغض و لبخند، به آتش چشم دوخت،

و قسمتی از نوشته های شمس تبریزی را زمزمه کرد:

- در مدتی که کنار هم بودیم، زیبایی نادیده را با هم قسمت کردیم.

مانند دو آینه که بی وقفه، تصویر هم را منعکس می کنند؛

در وجود یکدیگر، به تماشای ابدیت نشستیم.

اما در پایان، چرخ می چرخد،

دور تمام می شود و آینه به راز بدل می شود.

هر زمستانی، بهاری و هر بهاری، پایانی دارد و این نکته، هنوز معتبر است؛ "هرجا عشق باشد، دیر یا زود، جدایی هم هست"

وحشت کردم و بی اختیار ترمز کردم.

درست مثل همان شب، که با وحشت دست روی دهانش گذاشتم.

- نگو امیر!

نگو!

نمی‌خوام...

تصویر خودم را در آینه‌ی اتومبیل تماشا کردم!

مولانا شده بودم!

شمس من کارش را خوب بلد بود!

دیگر ریحانه نبودم...

مرا از خودم کنده بود، طوری که تکه‌های تاریکم، به زندگی چسبیده بود و حالا مثل یک پر سبکبال، در حال پرواز بودم.

حالا با تمام وجودم، این ابیات را درک می‌کردم و جوابش را یافته بودم.

"ز کجا آمده ام، آمدنم بهر چه بود؟

به کجا می‌روم آخر؟ ننمایی وطنم!

مانده‌ام سخت عجب، کز چه سبب ساخت مرا؟

یا چه بودست مراد وی از این ساختنم؟

جان که از عالم علوی است، یقین می‌دانم،

رخت خود باز بر آنم که همان جا فکنم.

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک،

دو سه روزی، قفسی ساخته‌اند از بدنم.

ای خوش آن روز، که پرواز کنم تا بر دوست،

به هوای سر کویش پر و بالی بزنم.

کیست در گوش که او می‌شنود آوازم؟

یا کدام است سخن، می‌نهد اندر دهنم؟

کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد؟

یا چه جان است، نگوئی که منش پیرهنم؟

تا به تحقیق مرا منزل و ره ننمایی،

یک دم آرام نگیرم، نفسی دم نزنم.

می‌وصلم بچشان، تا در زندان ابد،

از سر عربده، مستانه به هم درشکنم.
 من به خود نامدم این جا، که به خود باز روم،
 آن که آورد مرا، باز برد در وطنم.
 تو مپندار که من، شعر به خود می گویم،
 تا که هشیارم و بیدار، یکی دم نزنم.
 شمس تبریز اگر روی به من بنمایی،
 والله این قالب مردار به هم در شکنم"

به انگشتر فیروزه در دستم نگاه می کنم، بعد باهمان دستم، تسبیح کهربای در گردنم را نوازش می کنم.
 حالا بهتر از هر وقت می دانم، شانس داشتن شمس، شاید در زندگی همه وجود نداشته باشد! اما ذات مولانا
 شدن، در وجود یکایک انسان ها نهفته است.
 شاید داشتن امیرنامی قسمت همه، چون من نشود!
 اما قدرت امیر شدن در قلب همه وجود دارد، اگر بخواهیم...
 اگر بخواهیم!

امیر برگشته بود، چه طور همه این روزها بازگشتش را نفهمیده بودم؟!
 امیر اصلا نرفته بود، که بخواهد برگردد!
 امیر، در تک تک یاخته های من رسوخ کرده بود؛
 من امیر بودم!

چگونه تا این حد منتظر خودم بودم؟ به حق افتاده بودم؛
 وقتی به خودم آمدم که از صدای گریه هایم، دخترم بیدار شده بود و با ترس می گریست.
 در آغوش کشیدم، زیر گردنش را با ولع بوسیدم، بعد سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم، به آسمان پر ستاره
 امشب، چشم دوختم و با اشک و لبخند گفتم:
 - عشقم! منو ببخش که این همه مدت، نشونی هاتو ندیده بودم.
 تلفنم زنگ می خورد، بدون این که بدانم چه کسی پشت خط است، دستم را روی قلبم می گذارم!
 - الو؟

صدای گریه های شادی و شیون اطرافش، گویای همه چیز است؛
 اما وقتی می گوید:

- ریحانه، عزیزه خاله جان مرد.
 مهر تایید، برای باور رخت تازه ی عزا می شود...
 عزیزه خاله جان هم رفت! مثل بابا بیوک...

باید به کلبه ام برگردم؛ چمدانی پر از رخت سیاه ببندم و راهی تهران شوم. سرعتم را بیشتر می کنم.
 تمام مسیر را بی آن که تا به آن ثانیه بدانم، من یاسین را از حفظم، برای روح خاله، یاسین می خوانم.

قلب قرآن، قلب من را هم تسکین می دهد.

وارد جاده فرعی کوچک منتهی به کلبه ام می شوم.

به محض این که چشمم به کلبه می افتد؛ زندگی برگ جدیدش را رو می کند، چراغ های کلبه ام روشن است!

همه چراغ هایش! همه چراغ هایش...

قلبم شور گرفته است، می رقصد...

سما می رقصد!

در میدان تنگ سینه ام مستانه می رقصد.

دخترم بی دلیل خیلی شیرین می خندد. همه توانم را جمع می کنم تا بتوانم پیاده شوم.

با پاهای لرزان، قدری جلو می روم.

رخساره را در ایوان کلبه اش می بینم که با لبخند و بغض و چشمان تر، نگاهم می کند.

زانوهایم سست می شود، روی زمین می افتم؛ دستم را سمت کلبه ام دراز می کنم...

به تصویر رقص نور لامپ قدیمی اتاق، در فنجان چای چشم دوخته ام و باز مثل همیشه، وقتی در دفتر انتشارات

هستم؛ همه لحظات سعی می کنم، خیلی عمیق هوا را استشمام کنم.

عطر کاغذ نو و جوهر، قطعا برای هر نویسنده ای، یکی از دلچسب ترین و شاید مقدس ترین عطرهاست.

آقای نوری، در حال ورق زدن نسخه تایپ شده هزارچم است.

می دانم، خوب می دانم، قرار است که چه بگوید.

فنجان چایم را بر می دارم و می پرسم:

- چه طوره؟

از بالای عینک نگاه می کند و سریع جواب می دهد:

- عالی، عالی! بارها گفتم هزار چم، متفاوت ترین اثر شما و شاید اثر سال باشه، اما...

با لبخند می گویم:

- اما آخرش؟ درسته؟

به نشانه مثبت، سر تکان می دهد.

- خانم ایلخانی، نگرانم این پایان، مخاطب رو اذیت کنه.

نمی خواید قسمت آخر رو یه کم واضح تر و با جزییات توضیح بدین؟

بعد از این قدر غم و انتظار کاراکتر اصلی داستان، یه پایان شاد، بهتر نیست؟

بغض دارم وقتی می گویم:

- حق با شماست، کاش پایان همه قصه های انتظار، شیرین بود، یا نه؛ حتی اگه قرار بود شیرین هم نباشه،

حداقل پایان داشت!

اما این طور نیست!

واقعیت این طور نیست!

واقعیت، شبیه هیچ کدوم از فیلم های بالیوود نیست. واقعیت، شبیه رمان های عامه پسند هم نیست! واقعیت، شبیه واقعیه!

شبیه واقعیت زندگی صدها مادر شهید،

همسر شهید...

بگذریم از بُعد سیاسی ماجرا، اما شما به من بگید، پایان قصه انتظار اون مادری که سی ساله منتظره جوونش

بیاد، حتی راضیه به اومدن چهار تا استخون از جوون رعناش، چیه؟

مگه همه ی قصه های واقعی دنیا، پایان دارن؟

پس بهم بگید، پایان قصه حاج احمد متوسلیان چیه؟

کجاست؟

این همه سال انتظار خانوادش و یه ملت، تهش چی شد؟

حتی یه جواب ساده واسه این که ایشون هنوز زنده است یا نه وجود نداره!

خیلی از خانواده ها هستن، عزیزشون صبح از در خونه رفت بیرون و دیگه هیچ وقت، حتی جنازشم برنگشت!

خیلی قصه ها، پایانش فقط یه علامت سوال بزرگه.

با زنگ کوتاه تلفن همراهم، مجبورم حرفم را نیمه کاره رها کنم.

معذرت خواهی می کنم، با دیدن اسمش روی صفحه گوشی ام، مثل همه ی این ده سال، لبخند، کنج لبم و دلم خانه می کند.

پیامش مثل همیشه کوتاه و پر عشق است!

"باباجان! من پایین منتظرتم، اومدم خودم برسونمت"

بلند می شوم و با عجله می گویم:

- من باید برم سر پروژه.

با احترام بلند می شود و می گوید:

- قانع شدم خانم ایلخانی، همین نسخه رو برای چاپ می فرستیم.

لبخند می زنم، کیفم را بر می دارم و می گویم:

- خیلی ازتون ممنونم، روزتون بخیر!

تا در خروجی، بدرقه ام می کند.

پله ها را با سرعت پایین می روم؛

هنوز دو پله باقی مانده است که حسین را کنار ماشینش می بینم.

برق انگشتر عقیقش، در آفتاب تیرماه دلم را می بُرد.

با دیدنم، عینک آفتابی اش را بر می دارد؛ با چشم هایش می خندد و دست تکان می دهد.

غرق تماشایش می شوم، غرق خالق هزارچمم!

قلبم، همان دخترک هجده ساله ی دیروزها می شود، پر تب و تاب تر می تپد.

تصمیمم را گرفته ام...

مثل همیشه، پایان هر داستانم، بدون هیچ طرح و نقشه ای، شبیه به یک وحی به قلبم الهام می شود.

عدد یک را با انگشتم به او نشان می دهم؛

با صدای بلند می گویم:

- فقط یه دقیقه!

چشم هایش را به نشانه تایید روی هم می فشارد، برایش بوسه ای می فرستم و با سرعت تمام، پله ها را سمت بالا برمی گردم.

با هیاهو و پشت سر هم در می زنم، منشی که در را باز می کند، با لبخند و شور وارد می شوم و می گویم:

- یه چیزی جا گذاشتم.

آقای نوری را می بینم که با تعجب، از اتاق بیرون آمده است، سمت اتاقش می روم و هم زمان که می گویم:

- با اجازه!

داخل می شوم، نسخه هزار چم عزیزم را، از روی میزش برمی دارم و می گویم:

- حق ریحانه هم هست که حاجیشو کنارش داشته باشه، حق همه زن های این سرزمینه!

با لبخندی رضایتمندانه، می گوید:

- چی شد که این قدر سریع نظرتون عوض شد؟

لبخند زنان می گویم:

- چشماش!

بعد با سرعت در حالی که از دفتر خارج می شوم، می گویم:

- هزارمین چم رو هم می نویسم، کاملش می کنم، میارمش.

هزار چم را روی قلبم می فشرم،

حالا مصمم تر پله ها را پایین می روم.

پایان فصل اول

و من الله توفیق ..